

ملک الشعراءى بهار

ديوان اشعار



ديوان اشعار

بهار، محمدتقی، ۱۲۶۵-۱۳۳۰.

دیوان.

دیوان اشعار ملک‌الشعراى بهار.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۷، ۱۱۹۹ ص. [۱۶] ص. تصویر.

ISBN: 978-964-351-488-4

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

چاپ قبلى: آزادمهر، ۱۳۸۲.

عنوان ديگر: ديوان اشعار ملك‌الشعراى بهار براساس نسخه چاپ ۱۳۴۴.

نمايه.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۴.

۱۳۸۷ ۹/۶۵ PIRV۹۶۵/۶۲ ۸۱/۶۲

دیوان

ملک الشعراء بهار

مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۸۲

دیوان اشعار ملک الشعراء بهار

بر اساس نسخه چاپ ۱۳۴۴

چاپ اول: ۱۳۸۷

لیتوگرافی: پرنگ

چاپ: اطاق چاپ

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۱-۴۸۸-۴

قیمت: ۱۷۵۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.



مؤسسه انتشارات نگاه

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه پلاک ۱۳۹، طبقه ۵

تلفن: ۶۶۹۷۵۷۱۱، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

مختصری در شرح احوال و آثار بهار

شادروان محمدتقی صبوری ملقب به ملک‌الشعرا بهار در ۱۲ ربیع‌الاول ۱۳۰۴ هـ.ق. برابر با بیستم آذرماه ۱۲۶۵ شمسی در شهر مشهد به دنیا آمد. پدرش میرزا محمد کاظم صبوری فرزند حاج محمدباقر کاشانی رئیس صنف حریرباغان مشهد بود ولی وی حرفه پدری و اجدادی را مانند سایر برادران خود دنبال نکرد و در مشهد به تحصیل ادبیات و زبان‌های عربی و فرانسه و نیز فقه و حکمت پرداخته و در عصر خود یکی از فضیلات مشهور خراسان به شمار می‌آمد. صبوری شعر را به سبک امیرمعزی می‌گفته و در ساختن قصیده استاد بوده است تا به جایی که از ناصرالدین شاه قاجار فرمان ملک‌الشعرای آستان قدس رضوی را دریافت کرده است.

مادر بهار از یک خانواده بازرگان اهل گرجستان بود که در جنگ‌های روس و ایران با جمعی دیگر به دست عباس میرزا نایب‌السلطنه به اسارت ایران آورده شده و به دین اسلام گرویده بودند.

بهار از سنین کودکی و در زمان حیات پدر قریحه ادبی خود را به منصفه ظهور رسانید. نخست نزد پدر مقدمات و اصول ادبیات را آموخت و پس از مرگ پدر به تحصیل نزد ادیب نیشابوری و سیدعلی درگزی ادامه داد.

بهار در عتقوان جوانی در شاعری چنان مهارت و شهرت یافت که در هیجده سالگی پس از مرگ پدر فرمان ملک‌الشعرای آستان قدس رضوی را از مظفرالدین شاه دریافت کرد. چنانچه از لابلای اشعار بهار مستفاد می‌شود بسیاری از فضیلات خراسان در آغاز باور نمی‌کردند قصایدی که بهار در مجالس می‌خواند از آن خود اوست و برخی مدعی بودند که وی اشعار پدرش را به نام خود قرائت می‌کند. از این رو حکام و امرا و برخی اساتید خراسان در محافل علنی مکرر وی را در معرض امتحان قرار می‌دادند. گویند در

همان ایام، مظفرالدین شاه به خراسان سفر کرد و بهار برای اینکه مقام ملک‌الشعرایی خود را پس از صبوری پدر محرز سازد و خویشان را به شاه بشناساند، نخستین قصیده خود را پس از ورود شاه به مشهد عرضه داشت که مطلع آن این بود:

رسید مرکب فیروز خسرو ایران ایا خراسان دیگر چه خواهی از یزدان
سرانجام پس از طی آزمایش‌های فراوان و بدیهه‌گویی‌های شگفت‌انگیز که از سوی حدودان و معاندان به وی تکلیف می‌شد مقام وی در شاعری و ملک‌الشعرایی تثبیت گشت. بهار از چهارده سالگی به اتفاق پدرش در مجامع آزادی‌خواهان حاضر می‌شد و به واسطه انس و الفتی که با افکار جدید پیدا کرده بود به مشروطه و آزادی دل بست.

دو سال پس از درگذشت پدرش میرزا محمد کاظم صبوری یعنی در بیست سالگی با وجود آن که به قول خودش منصب و لقب پدرش را طبق فرمان مظفرالدین شاه به او داده بودند و مستخدم دولت و آستان قدس رضوی بود و امر معاش وی و خانواده‌اش از راه مستمری دولتی می‌گذشت به جرگه مشروطه‌خواهان خراسان پیوست.

پس از فوت مظفرالدین شاه که میان مجلسیان و محمدعلی شاه کشاکش درگرفت، در برخی شهرها پایداری و ایستادگی‌هایی از سوی مشروطه‌خواهان در مقابل شاه جدید پدید آمد که مرکز اصلی آن استانبول، تبریز، رشت، اصفهان و مشهد و فارس بود. در مشهد انجمنی به نام «سعادت» تأسیس شد که با انجمن سعادت استانبول و آزادی‌خواهان باکو ارتباط داشت. بهار به انجمن سعادت راه یافت و در دورانی که به نام «استبداد صغیر» معروف است و از کودتای محمدعلی شاه و گلوله‌باران و بستن مجلس یک سال ادامه یافت، با برخی از هم‌سلکان خود روزنامه خراسان را به نام مستعار «رئیس الطلاب» بنیان نهاد و نخستین اشعار وطنی خود را در آن روزنامه منتشر کرد. مشهورترین قصیده‌ای که در این روزنامه منتشر شد و ادوارد براون در تاریخ ادبیات ایران نقل کرده است، قصیده مستزادی است که با این مطلع آغاز می‌شود:

با شه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست کار ایران با خداست

باری چندی بعد که مجاهدان رشت و نیروی بختیاری وارد پایتخت شدند و محمدعلی شاه از سلطنت کناره‌گیری کرد و به سفارت روس پناه برد در سرتاسر ایران از جمله در مشهد جشن‌های ملی برپا شد. اشعار و سروده‌هایی که در شب جشن در مشهد خوانده شد همه از ملک‌الشعرا بهار بود.

در سال ۱۳۲۸ ه. ق. حزب دموکرات ایران به زعامت حیدر خان عمواغلی یکی از پیشقدمان جنبش ضد استبدادی و ملی در مشهد تأسیس شد و بهار که در همان سال به عضویت کمیته ایالتی حزب درآمد بود، روزنامه نوبهار ناشر افکار و سیاست حزب جدید را دایر کرد.

در غائله اولتیماتوم روسیه و کشتار تبریز و گیلان و متعاقب آن بسته شدن مجلس دوم، با فشار سفارت روسیه روزنامه نوبهار توقیف شد و به جای آن تازه بهار درآمد که آن نیز به زودی توقیف و بهار و نه نفر دیگر از افراد حزب به تهران تبعید گردیدند و به قول خود بهار «هرچه آزادی خواهان بافته بودند پنبه شد.»

اشعار اولیه بهار بیشتر در ستایش بزرگان خراسان و مدح و منقبت اولیای دین - در رثای پدر، در مدح مظفرالدین شاه، در مدح حضرت ختمی مرتبت، در منقبت مولای متقیان، در مدح امام هشتم، در ولادت ولی عصر و جز آنها بود. بهار در همه این قصاید به اساتید قدیم شعر پارسی اقتفا می کرد اما پس از مشروطیت و ورود به حلقه آزادی خواهان همان قصاید را با انواع تازه ای از شعر خود به امر انقلاب و آزادی اختصاص داد.

به نوشته شادروان یحیی آریان پور، اشعار بهار در این دوره بسیار پرشور و گرم و صمیمی است و استادی و هنرمندی گوینده، سخن او را در ترازوی بالاتر از آثار همه شعرای عهد انقلاب مشروطه قرار می دهد. امتیاز بزرگ بهار در آن است که با وجود پیوستگی به مکتب شعری قدما توانسته است شعر خود را با خواسته های ملت هماهنگ سازد و ندای خود را در مسائل روز و حوادثی که هموطنان وی را دچار اضطراب و هیجان ساخته بود، بلند کند.

در این دور سخنوری، به ویژه مستزادهای او از حیث سلامت نظم و هماهنگی در میان مصراع های بلند و کوتاه بسیار جالب توجه است. مثلاً در اندرز به محمدعلی شاه در بحبوحه مبارزات مردم می گوید:

پادشها چشم خرد یاز کن	فکر سرانجام در آغاز کن
بازگشا دیده بیدار خویش	تا نگری عاقبت کار خویش
مملکت ایران بر باد رفت	بس که بر او کینه و یداد رفت

والی آخر.

بهار چندبار به نمایندگی مردم خراسان و تهران در مجلس شورای ملی انتخاب شد. در سال ۱۳۳۵ قمری، در تیمه عمر مجلس سوم که قوای روسیه تزاری از قزوین به جانب تهران حرکت کرده و قرار بود پایتخت را اشغال کنند و از این رو مسئله مهاجرت آزادی خواهان پیش آمد بهار نیز از جمله مهاجران بود ولی در قم ضمن انجام مأموریتی در راه دست او صدمه دید و به ناچار به تهران بازگشت. ولی پس از بازگشت از قم حکومت وقت به اشاره عمال روسیه وی را با دست شکسته به خراسان و از آنجا به شهر بجنورد تبعید کرد. همدردی وی با مردم بجنورد در مصائب شان سبب شد که در دوره چهارم از همان شهر انتخاب گردد. بهار پس از آزادی از تبعید و آمدن به تهران بار دیگر روزنامه نوبهار را انتشار داد و از این پس دوره فعالیت های ادبی او نیز در پایتخت تجدید شد. بهار در سال ۱۳۳۶ قمری انجمن ادبی دانشکده را تأسیس کرد و نیز مجله ای ادبی و اجتماعی به همین نام انتشار داد. در این انجمن و مجله با ذوق ترین و مترقی ترین نویسندگان و جوانان با استعداد آن روزگار جمع بودند. شیوه ادبی مجله دانشکده در پیش بردن نثری که از زمان انقلاب مشروطه آغاز شده بود کمک شایانی کرد و مردم کشور را با ادبیات اروپایی آشنا نمود. بهار در این دوره مسئولیت روزنامه رسمی ایران را نیز به عهده داشت.

ولی دوره چهارم مجلس شورای ملی مصادف با آغاز دوره بحرانی سلطنت قاجاریه و مبارزه سردار سپه برای کسب قدرت بود، بهار در گروه اقلیت مجلس و همکار سیدحسن مدرس بود. او در دوره پنجم و دوره ششم مجلس نیز انتخاب شد. در مجلس چهارم و پنجم میان اقلیت مجلس و سردار سپه (رضاشاه بعدی) مبارزه به اوج خود رسید و بهار سهم بزرگی در این مبارزه داشت و به تنهایی مطبوعات هوادار اقلیت را اداره می کرد. در جریان این مبارزه بود که توطئه ترور او از طرف عمال سردار سپه طرح شد ولی قاتلان نماینده دیگری به نام واعظ قزوینی را به جای او با گلوله از پای درآوردند و بهار از این توطئه جان سالم به در برد.

پس از جلوس رضاخان سردار سپه به سلطنت و آغاز دیکتاتوری وی دیگر امکان فعالیت های سیاسی از کسانی نظیر بهار سلب شد. چنان که خود می نویسد، «من پس از ختم مجلس ششم به میل و رغبت از مداخله در سیاست کناره گرفتم... باری مجلس تمام شد و حسب الامر شاه قرار شد که من و آقای تقی زاده به خدمات فرهنگی مشغول

باشیم. من تدریس تاریخ ادبیات ایران قبل از اسلام تا امروز را عهده دار شدم و یک سال هم در دارالمعلمین عالی (تربیت معلم کنونی) درس دادم و در ضمن به تصحیح کتاب تاریخ سیستان و تاریخ طبری و مجمل التواریخ و جوامع الحکایات و تألیف کتب درسی دیگر مانند سبک شناسی در تاریخ تطور نثر دری پرداختم و در دانشگاه به تدریس همین علم که از ابتکارات شخص من بود اشتغال یافتم.»

بهار در همین دوران نیز دو بار به اتهاماتی ناروا از طرف پلیس سیاسی زندانی شد و چهارده ماه نیز در اصفهان به تبعید گذرانید. مثنوی کارنامه زندان، غزل معروف «من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید»، قطعه مفصل و معروف شباهنگ و چند قصیده استادانه، حاصل دوره زندان و تبعید اوست.

باری قریب هفده سال از زندگی او دور از سیاست گذشت و این مدت فرصتی بود تا او ذوق هنری و علمی خویش را پرورش دهد. با این همه در این دوره نیز بارها از سوی شهربانی و عمال رضاشاه با تهدید از وی خواسته می شد که اشعار و قصایدی در مدح رضاشاه و ستایش از رژیم بسراید. خود او در مقدمه تاریخ احزاب سیاسی می گوید: اینک کسانی که با زندگی مدت انزوای من نیستند بدانند که من مدیحه سرا نیستم.. و اگر روزی قصیده ای مانند سایرین در وصف شاه سابق گفتم، این عمل را به قصد حفظ جان و ناموس و بقای نفس و انجام وظیفه پدری و شوهری نسبت به خانواده فقیر خود کردم. عوامل رژیم به او فشار می آوردند که باید قصایدی در مقایسه امروز و دیروز بگویی، او مدتی طفره می رود. «عاقبت جمعی از دوستان و حتی برخی استادان عضو پرورش افکار را به جان من انداختند و بالاخره صریح گفتند: «مختاری رئیس شهربانی می فرمایند من زیادتر از این نمی توانم در عالم دوستی ترا حفظ کنم، باید چیزی بگویی و شرکتی از خود نشان دهی...» این بود راز گفته شدن قصیده «دیروز و امروز»

واقعه شهریور ۱۳۲۰ و سقوط رضاشاه دوره تازه ای را در زندگی بهار آغاز کرد. وی با استفاده از فضای باز سیاسی پس از این واقعه، مقالاتی به نام تاریخ مختصر احزاب سیاسی در روزنامه مهر ایران نگاشت که بعدها به صورت دو جلد کتاب مستقل انتشار یافت. سپس روزنامه نوبهار را برای مدتی انتشار داد.

بهار در زمان نخست وزیری احمد قوام در سال ۱۳۲۴ به وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش فعلی) منصوب شد. او در یادداشت های خویش می نویسد: «آخر وزیر شدم و

ای کاش که آقای قوام مرا به وزارت دعوت نمی‌کرد و آن چندماه شوم را که بی‌هیچ گناه و جرمی در دوزخم افکنده بودند نمی‌دیدم». باری دوران وزارت چندماهی بیش نپایید و در اثر وقایع آذربایجان از وزارت استعفا داد.

بهار در دوره پانزدهم مجلس شورا نیز از تهران انتخاب شد. اما کسالت مزاج مانع شرکت فعال در مجلس بود. وی در سال ۱۳۲۶ برای معالجه ناراحتی سینه به سوئیس رفت. سفر سوئیس در بهبود حال بهار تا اندازه‌ای کمک کرد ولی کهنگی زخم سل او را از بهبود قطعی مأیوس ساخت و او در اردیبهشت ماه ۱۳۲۸ به ایران بازگشت. آخرین فعالیت اجتماعی او که در واقع از نظر او فعالیت سیاسی به شمار نمی‌رفت ریاست جمعیت هواداران صلح بوده است و آخرین قصیده‌ای که به خواهش دوستانش در این جمعیت سرود «جغد جنگ» بود با این مطلع:

فغان ز جغد جنگ و مرغوای او که تا ابد بریده باد نای او

با سرودن این قصیده طومار پنجاه سال شاعری وی برای ابد درهم پیچید و به تاریخ سپرده شد.

هنوز یک سال از بازگشت بهار نگذشته بود که بیماری وی عود کرد و در اول اردیبهشت ۱۳۳۰ شمسی پس از جدال وحشتناک با مرگ جهان فانی را بدرود گفت.



دیوان بهار به صورت کنونی برای نخستین بار به همت برادر گراسی‌اش محمد ملک‌زاده و سایر افراد خانواده بهار انتشار یافت. در مقدمه هر قصیده شأن نزول و شرایط زمان و علل موجبات سرودن هر قصیده ذکر شده است تا خوانندگان بتوانند به سبک هر دوره از زندگی ادبی و سیاسی بهار پی برده و تغییراتی را که مرور زمان و تحول اوضاع جهان در مدارج فکر و نمو طبع شاعر متدرجاً پدید آورده است به سهولت دریابند و احساسات تند جوانی او را با افکار بلند عقلایی و مذاق عارفانه اواسط و اواخر عمر او مقایسه نمایند.

فهرست قصاید

به ترتیب حروف اول و آخر مصراع‌ها

الف - ۲۲

۲۴۷	از من گرفت گیتی یارم را
۱۲۳	ای که در هر نیکویی آراسته یزدان تو را
۱۶۰	بر دل من گشت عشق نیکوان فرمانروا
۲۱۵	به سر بنهاد احمد شاه دیهیم کیانی را
۴۲۶	بس کن ازین مکابره‌ای غوک ژاژخا
۳۲	بگرفت شب ز چهره انجم نقاب‌ها
۴۲۹	تا تاختند بی‌هنران در مصاف‌ها
۴۹۹	خوشا بهارا خوشا میا خوشا چمننا
۳۲۴	دگر باره خیاط یاد صبا
۳۰۵	دل ز جا برد سحر مرغ سحر خیز مرا
۱۱۷	دی دیدم آن نگار سهی قد را
۵۶۰	ز دانایی بنالد مرد دانا
۹۴	ز شعر قدر و بها یافتند اگر شعرا
۴۳۸	ز میخ اندر جهد هزمنان درخشا
۳۹۷	سحابی قیرگون برشد ز دریا
۴۳۹	صبح دوم شد سپیده تابانا
۱۲۲	عید قربان آمد ای جان جهان قربان تو را
۲۱۹	فریاد ازین جهان و ازین دنیا
۲۳۰	قیصر گرفت خطه ورشو را
۴۵۳	کند از جا عاقبت سیلاب چشم تر مرا
۵۸۹	مه کرد مسخر دره و کوه لزن را
۳۷۸	نوبهار آمد و شد گیتی دیگر گرنا

ب - ۷

۹۵	آمد چو دو نیمه برفت از شب
۳۰	ای آفتاب گردون تاری شو و متاب
۳۸۰	ای آفتاب مشکو زی باغ کن شتاب
۱۵۸	جز روی تو کافروخته گردد ز می ناب
۳۰۳	دو چیز افزونی دهد بر مردم افزون طلب
۳۸۱	مانده‌ام در شکنج رنج و تعب
۵۳۰	وزیر فرهنگ ای جسم عقل و جان ادب

ت - ۲۸

۵۳۶	امروز روز عزت دیهیم و افسر است
۵۶۸	ای عجب این خلق را هر دم دگرسان حالتی است
۴۱۱	ای محمدخان به دژباتی فتادی نوش جانست
۱۲۴	با شه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست
۲۴۰	بشکت گرم دست چه غم کار درستست
۱۶۱	بینی آن زلف که سپسیر و سوسن بر او است
۵۸۰	تا شدم خویگر به رفتن راست
۳۱	تا لب جانان ز تنگی شکل انگشتر گرفت
۵۱۸	تن زنده والا به ورزندگی است
۳۰۷	جمهوری سردار سپه مایه ننگ است
۴۲۱	جهان جز که نقش جهاندار نیست
۵۵۵	در میل مسکنت خفتیم و چندی برگذشت
۹۷	دل من خواهی ای ترک و ندانی که خطاست

۲۸۸ ترک ملک عجم بیاید کرد
 ۵۹۶ جرم خورشید چو از حوت به برج بره شد
 ۲۴۵ چون اختران پلاس سیه بر سر آورند
 ۳۹۵ چیست آن گوهر که درد خسته درمان می‌کند
 ۳۴۸ حق پرستان سلف‌کاری نمایان کرده‌اند
 ۳۵۴ خانم آن نیست که جانانه و دلبر باشد
 ۲۶۱ خود را عجب آید ازین نبید
 ۱۰۷ داده‌ام دل تا مرا یک بوسه آن دلبر دهد
 ۳۷۱ دارد سرهنگ شهریار محمد
 ۴۰۲ در شهر بند مهر و وفا دلبری نماند
 ۳۶۳ در محرم اهل ری خود را دگگون می‌کنند
 ۱۰۶ دلم از عشق آن بت نوشاد
 ۲۶۲ رسید موکب نوروز و چشم فتنه غنود
 ۲۳۸ ز رنج دستم گر آسمان نزار آورد
 ۳۶۸ شب برکشید رایت اسود
 ۳۱۶ شب چو دیوان به حصار فلکی راه زدند
 ۴۴۸ شب خرگه سیه زد و در وی بیارمید
 ۴۵۲ شد وقت آن که مرغ سحر نغمه سر کند
 ۵۹۴ شکر خدا که دوره غربت به سر رسید
 ۲۷ شمسۀ ملک سخن را تا افول آمد پدید
 ۳۷۶ صبح چون شاه فلک بر تختگاه ماوا کند
 ۲۱۸ صبر کنم انتظار اگر بگذارد
 ۴۶ طبع بلند مرا کیست که فرمان برد
 ۵۵۲ ظلمی که انگلیس در این خاک و آب کرد
 ۲۴۸ عاقل آن نیست که فضلی و کمالی دارد
 ۴۸۷ فروردین آمد سپس بهمن و اسفند
 ۳۳۰ فریاد ازین بش القمر وین برزن پر دیو و دد
 ۵۴۱ قطعه‌ای کز قلم پرتو بیضایی بود
 ۵۲۳ کسان که شور به ترک سلاح عام کنند
 ۳۹ گر نظر در آینه یک ره برآن متظر کند
 ۴۰۷ گلمذاران جهان بیارند

۵۶۸ دوش در انجمن رأی فروشان یک تن
 ۱۷۸ رسول گفت گرت دیدن خدای هواس
 ۲۷۳ سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست
 ۵۴۵ سرچشمۀ فین بین که در آن آب روانست
 ۵۸۱ شد سیه مست بلا هشیار تاکستان کجاست
 ۵۶۲ ضیمرانی در بن بید معلق جا گرفت
 ۴۱۵ غم مخور ای دل که جهان را قرار نیست
 ۲۹۰ قاعده ملک ز سر نیزه است
 ۳۴۱ گویند حکیمان که پس از مرگ بقا نیست
 ۴۵۱ گویی علامت بشر اندر جهان غم است
 ۲۲۷ هر حلقه که در آن زلف دوتاست
 ۵۴۹ هر که را مهر وطن در دل نباشد کافر است
 ۲۳۲ هر کو در اضطراب وطن نیست
 ۳۹۲ یک مرغ سر به زیر پر اندر کشیده است

۵-۵۵

۴۶۰ اگر که پشت من از بار حادثات خمید
 ۵۳۳ امسال شگفتی بی کار آمد
 ۲۱۲ امیر مشرق امروز عرض لشکر کرد
 ۲۸۶ ای دیو سپید پای در بند
 ۲۵۱ ای معشر خودخواه منافق به چه کارید
 ۲۱۸ این عامیان که در نظر ما مصورند
 ۳۸ باد خراسان همیشه خرم و آباد
 ۳۵۲ به روی روز چو از خون اثر پدید آمد
 ۴۳ به کام من بر یک چند گشت گیهان بود
 ۴۷ بگذشت اردی بهشت و آمد خرداد
 ۲۵۰ بود مر ابر را اندر کمین باد
 ۲۳۱ بهارا بهل ناگیاهی برآید
 ۵۲۴ بهار آمد و رفت ماه سپند
 ۴۴۵ به هوش باش که ایران تو را پیام دهد
 ۳۸۶ پانزده روز است تا جایم درین زندان بود

- ۳۹۹ دادم دو پسر خدا و سه دختر
 ۵۲۰ روان شد لشکر آبان به طرف جویبار اندر
 ۵۶۳ روز آدینه بستیم زری رخت سفر
 ۲۰۰ سنبل داری به گوشه چمن اندر
 ۹۸ شاد شد دوش ز دیدار من آن ترک پسر
 ۴۸ کشور ایران ز عدل شاه مظفر
 ۲۰۴ گشاده روی بهار ای گشاده روی بهار
 ۱۱۹ مرا داد گل پیشرس خبر
 ۱۴۳ مکن حدیث سکندر که اندرین کشور
 ۱۰۵ نگر به زلف و بناگوش آن بت کشمیر

س - ۱

- ۴۶۵ شریر قاضی و رهزن امین و دزد عس

ش - ۳

- ۲۴۴ آن را که نگونست رایتش
 ۳۵۲ ای شوکت ای شکسته دل درستان خویش
 ۱۱۸ بر بوده دلم چشم پرفتنش

ط - ۱

- ۳۹۴ ای خفته درین خاکدان رباط

ق - ۱

- ۴۷۸ باز به پا کرد نوبهار سراق

ک - ۱

- ۲۵۲ ملک ایران سر به سر در انقلابست ای ملک

گ - ۲

- ۱۹۸ چون غره افتن ز شفق شد شقیق رنگ
 ۱۷۶ می فروهل ز کف ای ترک و به یکسو نه چنگ

- ۳۲۹ گویند سیم و زر به گدایان خدا نداد
 ۲۹۶ محشر خرگشت تهران محشر خر زنده باد
 ۵۷۵ مهرگان آمد به آیین فریدون و قباد
 ۲۴۹ نخلی که قد افراشت به پستی نگراید
 ۴۱۳ نوروز و اورمزد و مه فرودین رسید
 ۴۴۶ و یحک ای افراشته چرخ بلند
 ۵۸۸ هند و ایران برادران همد
 ۵۰۶ هنگام فرودین که رساند ز ما درود
 ۲۹۹ یاد باد آن عهد کم بندی به پای اندر نبود

ر - ۳۰

- ۱۰۴ انگور شد آستن هان ای بچه حور
 ۲۷۹ ای خامه دوتا شو و به خط مگذر
 ۵۳۵ ای خوش آن ساعت که آید بیک جانان بی خبر
 ۱۳۶ ای زده ز نار بر ز مشک به رخار
 ۶۳ باد بیاورد بوی مشک به شبگیر
 ۲۰۵ به شهر ری شدم از دشت خاور
 ۵۹ بگریست ابر تیره به دشت اندر
 ۶۲ بوستان بشکفت و بلبل برکشید از دل صغیر
 ۱۸۶ بوی خون ای باد از طوس سوی یثرب بر
 ۵۷۰ به بهارستان افتاد مرا دوش عبور
 ۱۲۱ به هوس بردم سی روز مه روزه به سر
 ۴۱۷ چون پای خرد خرد نهادی به لاله زار
 ۴۲۴ چیست آن جنبنده والا گهر
 ۲۰۲ چیست آن سرو نارسیده به بار
 ۵۳۴ حبذا از این نگارستان پرنقش و نگار
 ۶۱ حبذا خاک روانبخش و زهی تربت پاک
 ۵۸۲ حدیث عهد و وفا شد فسانه در کشور
 ۱۵۷ حیلها سازد در کار من آن ترک پسر
 ۲۵۳ خمش مباش کنون کامد ای بهار بهار
 ۵۲۲ خوش است اکنون اگر جویی به آبگون گزار اندر

ل - ۶

- آن اختری که کرد نهران چنگه جمال ۵۶
 افتاده‌ایم سخت به دام بلای گل ۱۴۱
 ای بر گل سوری زده از مشک سیه خال ۱۰۲
 در پایتخت ما بگشادند بخت گل ۲۶۸
 همی چه گویی چندین چراست قلاقل ۳۶۴
 یک ره از ری سوی لندن گذر ای بیک شمال ۵۵۶

م - ۲۸

- افتاده‌ایم سخت به دام ۴۹۷
 برخیزم و زندگی ز سرگیرم ۵۱۲
 بزم طرب‌ساز و کن فراز در غم ۱۰۱
 بیا تا جهان را بهم برزیم ۵۷۷
 پائیز به رغم نیر اعظم ۳۵۹
 پیامی ز مرگان تر می‌فرستم ۵۹۲
 تا بر زیر ری است جولانم ۲۵۹
 تمرناشا ز بی‌مهریت زارم ۳۸۹
 جلوه‌گر شد شب دوشین چو مه عید صیام ۴۲
 دل من شرح غم یار مکن گو نکنم ۲۲۱
 رسید گاه بهار و گه سماع و مدام ۱۰۴
 روز بگذشت و شب تیره بگستر دادیم ۴۱
 ر بس در زمانه خمش زیستم ۵۱۳
 ز دلبر بوسه‌ای تاوان گرفتم ۵۷۸
 زلفت از مشک خط آراید بر صفحه سیم ۹۳
 ز نار هجر می‌سوزم ز درد عشق می‌نالم ۲۱۶
 زهی به کعبه شرافت فزای رکن و حطیم ۱۲۰
 شنیده‌ام که یلی بود پهلوان رستم ۳۶۰
 غم زمانه به سختی گرفته دامانم ۱۰۳
 فتنه‌ها آشکار می‌بینم ۴۰۹
 ما فقیران که روز در تعبیم ۴۱۸
 ما همه کودکان ایرانیم ۴۳۰

- نوبهار و رسم او ناپایدار است ای حکیم ۱۷۵
 نهادم ز بهر عیادت قدم ۳۴۲
 یاد روزی کز برای دخل میدان ساختیم ۲۰۳

ن - ۴۰

- آتش کید آسمان سوخت تنم دریغ من ۲۹
 آنچه کورش کرد و دارا و آنچه زردشت مهین ۴۹۰
 الا یا قیرگون گوهر درون بسدین خرمن ۲۹۰
 ای به روی و به موی لاله و سوسن ۱۸۱
 ای پزشکی خطت رسید به من ۴۷۲
 ای حلقه زلف تو پرشکن ۲۲۳
 ای خطه ایران مهین ای وطن من ۱۷۵
 ای رخ میمون آفتاب صفاهان ۲۵۷
 ای صبا رو به جانب تهران ۴۶۸
 بر تختگاه تجرد سلطان نامورم من ۵۸
 توهم امروز بده بوسه به من ۳۴۴
 جوان‌بخت و جهان‌آزایی ای زن ۵۰۳
 جوشن پوشی ز مشک بر مه روشن ۱۵۱
 چون اوج گرفت مهر از سرطان ۳۳۳
 چون بدرید صبح پیراهن ۳۴۰
 چون به پشت آسمان پیما برآمد پای من ۵۷۵
 حاسلم دست خدیعت برکشید از آستین ۲۶۷
 خرم و آباد باد مرز خبوشان ۴۰
 خواندیم در دفاتر و کردیم امتحان ۳۲۰
 خوشا فصل بهار و رود کارون ۳۵۰
 خیز و طعنه بر مه و پروین زن ۳۴
 دردا که دور کرد مرا چرخ بی‌امان ۴۵۷
 درود بر تو و فضل و کمالت ای پوشکین ۵۹۶
 دل ز دل بردار اگر بایست دلبر داشتن ۹۹
 دندان طمع کن که شود درد تو درمان ۳۳۶
 در چیز است شایسته نزدیک من ۴۰۳

۱۹۶ منصور باد لشکر آن چشم کینه‌خواه

۲۴۷ نعمت دنیا سراپست ای مشارالطنه

ی - ۴۲

۲۹۳ آشفت روز بر من ازین رنج جانگزای

۴۵۵ آنچه در دوره ناصری

۲۹۵ ابله‌ازان خط که هر روزش به دفتر می‌کشی

۴۳۶ اجل پیام فرستاد سوی کشور ری

۵۵۳ انگلیا در جهان بیچاره و رسوا شوی

۳۵۱ ای برادر تا توانی گیر با آرم خوی

۴۷۱ ای ثابتی از من خیر نداری

۳۶۲ ای خواجه به جز سیم و زر چه داری

۵۱۱ ای قد تو چون سرو جویباری

۵۴۰ ای لطف خورش صیقل آئینه شاهی

۲۵۴ ای ماه دو هفته یاد ما کردی

۲۷۰ ای مردم دلخون وطن دغدغه تا کی

۳۵۵ باد صبح از کوهسار آید همی

۲۹۲ با ما نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری

۱۹۶ بتا اگرچه به صورت تو زاده بشری

۳۱۷ بدرود گفت دولت قاجاری

۲۸۲ بدرود گفت فر جوانی

۵۱۶ برخیز ساقیا بده آن جام خمسروی

۴۷۴ پشت مرا کرد ز غم چنبری

۱۸۰ پیمان شکن نگار من آن ترک لشکری

۳۳ تا به چند اندر پی عشق مجازی

۵۰۰ جهاننا چه مطبوع و خرم جهانی

۴۹۴ چارتن در یک زمان جستند در دوران سری

۲۵۵ خاک آمل شده در زیر پی آتش طی

۳۷۲ خوش گفت این حدیث که شرطت کادمی

۵۵۸ دریغاکه بگذشت عهد جوانی

۴۹۸ دمام در پی عیش و تناسنی است تهرانی

۴۵۶ روزی رسد که آید پیکی ز هندوان

۵۴۳ زد پنجه و پنج پنجه‌ام بر تن

۲۵۰ زین شه نادان امید ملک‌رانی داشتن

۴۸۵ شد پارس یکی حلقه گزین

۲۴۰ کبر و سرکشی تا چند ای سلاله انسان

۱۹۵ گه فریضه شام ای چراغ ترکستان

۵۰۹ مرا دلی است ز دست زمانه غرقه به خون

۳۱۹ مژده که بگرفت جای از بر تخت کیان

۴۲ منم که عشق بتانم نموده پیر و کهن

۳۳۹ نامه‌ات آورد اسکدار علی جان

۴۶۲ نویهار است و بود پر گل و شاداب چمن

۵۹۸ همیشه لطف خدا باد یار پاکستان

۲۶۸ هوشم ز سر پریده از ماجرای واگون

۳۸۳ یاد ندارد کس از ملوک و سلاطین

و - ۲

۲۸۴ ای کوه سپید سر درخشان شو

۱۳۹ ترسم من از جهنم و آتش فشان او

۱۰۹ در باغ تولیت دوش بودم روان بهرسو

۵۱۷ زندگی جنگ است جاننا بهر جنگ آماده شو

۵۷۶ فغان از این جهان و ابتلای او

۶۰۰ فغان ز جغد جنگ و مرغوی او

۴۳۱ مغز من اقلیم دانش فکرتم بیدای او

ه - ۸

۲۶۹ افتاد به حمام رهم سوی خزینه

۲۸ ایا نسیم صبا ای برید کارآگاه

۵۵۳ خورشید برکشید سر از باره بره

۳۵۷ دوش چون برشد آن درفش سیاه

۵۰۰ شاهها تا کی بود بهار گرسنه

۴۶۶ گسترده بهار زمردین حله

- ۱۱۰ پادشاهها زستبداد چه داری مقصود
 ۳۰۶ جمهوری ایران چو بود عزت احرار
 ۱۶۴ چار ماه است که مهمل شده کار بلدی
 ۳۰۸ چه ذلت‌ها کشید این ملت زار
 ۵۳ زال ز مستان گریخت از دم بهمن
 ۱۵۹ شب است و بساط عیش به خوبی مرتب است
 ۳۳۸ شب شد و باد خنک از جانب شمران وزید
 ۱۹۲ عید نوروز است هر روزی به ما فیروز باد
 ۱۴۹ فلق لیل الفراق و ریح وصل تفوح
 ۱۴۲ مزده که آمد برون خاطر ما ز انتظار
 ۱۶۶ مهرگان آمده و دشت و دمن در خطر است
 ۲۱۷ مه سوال بیاراست سپاهی ز انجم
 ۱۲۶ می ده که طی شد دوران جانکاه
 ۲۰۸ هان ای ایرانیان ایران اندر بلاست

مخمس - ۴

- ۳۹۱ ای مایه عزت ای سعادت
 ۵۱۵ سعدیا چون تو کجا نادره گفتاری هست
 ۱۴۸ شاه نو بر تختگه ماوا گرفت
 ۱۵۶ مزده که روی خدا ز پرده برآمد

توکیب بند - ۱۰

- ۱۸۹ اردیبهشت نوحه و آغاز ماتم است
 ۳۳۲ ای سفیهان اندکی هم بهر خود غوغا کنید
 ۲۲۱ ای شب قدر و ای خزانه اجر
 ۱۳۱ باز بر شاخسار حيله و فن
 ۶۳ پاسبانا به چند این مستی و خواب گران
 ۵۸۶ چون فرو بردند نمش را به گور
 ۵۲۶ دجله بفتاد بر مرگ ذهاوی خون گریست
 ۲۲۸ در مجلس به فرخی و اشد
 ۱۸۲ نایب شه چون ز گیتی رخت بست
 ۱۶۲ یاران روش دگر گرفتند

- ۴۳۷ دوش در تیرگی عزلت جانفرسایی
 ۷۸۰ روزگار آشفتهگی دارد به سر کو همدمی
 ۴۱۹ ز نفوی عمرضایع شد خوشامستی و خودکامی
 ۱۹۷ ز عشق خویرویان حصاری
 ۱۷۳ سوی لندن گذر ای پاک نسیم سحری
 ۲۶۵ شد به اقبال شهشه ختم کار جنگلی
 ۵۷۳ شنیده‌ای تو که سنجر به عمد یا به خطا
 ۵۱۹ قبله ادب و عشق است گلچین جهانبانی
 ۲۰۰ گر به کوه اندر پلنگی بود می
 ۴۷۷ گر که صدر اندر اصفهان بندی
 ۵۰۸ گفت صوفی تن بود زندان جان
 ۴۹۶ منخور تا توانی می اندر جوانی
 ۳۷۷ مردن اندر شجاعت ادبی
 ۱۹۹ مگر می کند بوستان زرگری
 ۵۳۲ هان ای فراخ عرصه تهران چگونه‌ای

مسمط - ۲۶

به ترتیب حروف اول مصراع‌ها

- از خواص است هرآن بد که رود بر اشخاص ۲۱۱
 از عوام است هرآن بد که رود بر اسلام ۲۱۰
 امروز خدایگان عالم ۳۹۵
 اندرین شهر پدید آمده مادامی چند ۱۶۳
 انگور شد آبتن هان ای بچه حور ۳۶
 اهلا و سهلا ای نسیم بهار ۱۱۱
 ای گلبن زرد نیم مرده ۳۲۸
 ای مردم ایران همگی تند زیانید ۲۳۴
 ای نگار روحانی خیز و پرده بالا زن ۱۰۸
 این دود سیه‌فام که از بام وطن خاست ۲۱۲
 ای وطن خواهان سرگشته و حیران تا چند ۳۸۸
 باز در جلوه‌گری شد صنمی جلوه‌گری ۱۵۲

دو بیتی - ۶

۲۹۷	از بر این کره پست حقیر
۴۴۰	بر شو ای رایت روز از در شرق
۲۹۸	بیابید ای کبوترهای دلخواه
۵۰۴	در دهر بزرگ یادگاری
۳۴۵	سیصد و شصت و پنج و ربعی روز
۳۷۴	شاه انوشیروان به موسم دی

توجیع بند - ۲

۱۳۷	ای دل ز جفای دیده یاد آر
۱۲۹	ای فلک آل علی را از وطن آواره کردی
۱۶۸	با بنده فلک چرا به جنگ است
۱۲۸	چندگویی چرا مانده ویران
۴۸۱	خیز کز مشرق عیان گردید شب
۲۷۱	در دست کسانست نگاهیانی ایران
۱۳۳	دوشینه ز رنج دهر بدخواه
۵۴	شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت
۱۷۹	ماه مشروطه از این ملک طلوعیدن کرد
۱۵۴	هیچ دانی که چه کردیم به مادر من و تو

فهرست عنوان قصاید به ترتیب حروف اول

			الف
۱۶۲	انتقاد از دولت		آئین نو
۳۱۷	انقراض قاجار	۵۷۷	آئینه عبرت
۳۱	انگشتری	۶۳	آزرم
۱۱۱	اهلا و سلا	۳۵۱	آسمان پیمان
۱۷۵	ای حکیم	۵۷۴	آفرین فردوسی
۲۰۸	ایران مال شماس	۴۸۹	آمال شاعر
۵۰۳	ای زن	۴۸۶	آواز خدا
۳۹۱	ای سعادت	۲۲۷	ابر و باد
۲۳۴	ای مردم ایران	۲۵۰	اتحاد اسلام
۲۴۷	ای مشارالسطنه	۱۲۸	اختر حقیقت
۲۵۳	ای ملک	۴۳۳	آرمان شاعر
۱۷۵	ای وطن من	۴۱۱	از زندان به شاه
۳۰۷	اینک غزل	۳۸۳	از ماست که بر ماست
۳۷۱	ای هوار محمد	۲۱۲	اعلان جنگ
		۲۱۶	افکار پریشان
	ب	۲۹۶	الحمد لله
۲۵۹	بث الشکوی	۱۲۶	امان از من و تو
۲۵۱	به چه کارید؟	۱۵۴	اندرز به حاکم قوچان
۵۱۶	به شکرانه بازوی قوی	۴۰	انتخابات
۴۷	به شکرانه توشیح قانون اساسی	۵۶۸	انتقاد از انجمن همت
۴۶۶	بقائی و شعله	۱۳۱	انتقاد از اوضاع خراسان
۱۴۱	بلای گل	۱۶۳	

۴۴۴	پیام ایران	۱۶۴	بلدی
۱۷۳	پیام به وزیر خارجه انگلیس	۱۸۵	بمباران آستانه حضرت رضا(ع)
۴۶۸	پیام به یاران تهران	۵۰۴	بنای یادگار
۵۹۲	پیام به آشنا	۳۴۴	بوسه
۵۵۶	پیام به انگلستان	۱۲۱	بوسه عید
۴۶	پیام شاعر	۴۶۲	بهار اصفهان
۵۴۳	پیری	۵۳۳	بهار در اسفند
۲۳۱	پیشگویی	۵۹	بهاریه
۵۴۰	پیوند مصر و ایران	۱۱۹	بهاریه
		۲۶۲	بهاریه
		۲۱۸	بهار اگر یگذازد
		۱۰۵	بهاریه و تشبیب
		۳۷۲	بهشت و دوزخ
		۵۹۳	به یاد صحبت اخوان
		۵۸۹	به یاد وطن
		۵۳۵	بی خبر
		۳۹۴	بیدار شو
		۵۰۹	بیزاری از حیات
		۳۵۱	به یکی از دوستان
		۲۹۵	به یکی از روزنامه نویسان هتاک
			پ
		۵۲۰	پائیز و زمستان
		۴۲۹	پاسخ به شعاع الملک
		۴۷۲	پاسخ به کاظم پزشکی
		۵۹۴	پاسخ فرخ
		۵۸۱	پاکستان
		۲۶۸	پایتخت گل
		۴۱۵	پرده سینما
		۴۱۳	پند پدر
		۱۱۰	پند سعدی
	ت		
۳۸۰	تابستان		
۲۱۵	تاجگذاری		
۵۵۸	تاریخچه انقلاب مشروطه		
۵۷۸	تأسف بر گذشته		
۳۸۸	تاکی و تا چند		
۵۲۲	تجدید مطلع در وصف مازندران		
۹۹	تجربید و متقبت		
۱۳۳	ترانه ملی		
۶۰	تریت سیدالشهدا		
۱۰۲	تشبیب		
۱۲۵	تشبیب		
۱۰۴	تسبیب و بهاریه		
۴۲	تغزل		
۴۲	تغزل		
۶۲	تغزل		
۱۰۶	تغزل		
۹۳	تغزل		
۱۰۷	تغزل		
۱۱۸	تغزل		
۱۵۱	تغزل		

	ج	۱۵۷	تغزل
۵۳۱	چگونه‌ای؟	۱۶۰	تغزل
۲۸۸	چه باید کرد؟	۱۸۰	تغزل
۲۶۲	چه داری؟	۱۹۵	تغزل
۴۲۴	چیستان	۱۹۶	تغزل
		۱۹۶	تغزل
	ح	۱۹۷	تغزل
۵۴۹	حب الوطن	۲۰۰	تغزل
۳۸۶	حسیه	۲۱۶	تغزل
۵۰۷	حرکت جوهری	۲۲۳	تغزل
۳۱۶	حریق آمل	۲۰۴	تغزل و بهاریه
۱۵۹	حسین (ع)	۶۲	تغزل و تشبیب
		۱۸۱	تغزل و منقبت
	خ	۵۱۷	نتازع بقا
۳۹۹	خانواده	۱۸۸	توپ روس
۴۷۱	خبر نداری	۴۹۸	تهرانی
۲۶۷	خدعهٔ حسود	۲۵۸	تهران آفتی است
۱۹۹	خزان	۲۷۰	تهران قبل از کودتا
۳۵۹	خزاینه	۱۲۲	تهنیت عید قربان
۲۶۹	خزینه حمام	۴۹	تهنیت فتح آذربایجان
۴۹۶	خصم خرد		
۳۶	خمیره		ج
۳۴۵	خمسهٔ مسترقه	۳۲۰	جذر و مد سعادت
۴۱۹	خواطر و آراء	۶۰۰	جغد جنگ
۲۹۰	خورشید	۴۲۰	جمال طبیعت
۲۷۱	خون خیابانی	۳۰۸	جمهوری نامه
۳۳۲	خویش را احیا کنید	۲۳۶	جواب ادیب‌الممالک
۵۲۳	خیال خام	۲۱۸	جهل عوام
۲۴۴	خیانت	۱۳۹	جهنم

۱۷۶	رزم‌نامه		د
۳۶۳	رستم‌نامه	۲۱۱	داد از دست خواص
۳۵۰	رود کارون	۲۰۹	داد از دست عوام
۹۸	روزه‌گشای	۲۶۴	دار مجازات
		۳۵۵	دامنه البرز
	ز	۳۲۹	دختر گدا
۳۵۴	زن شعر خداست	۴۳۱	در حال تب
۴۵۶	زیان تازیان	۲۶۱	در ذم می
		۲۶۳	در محرم
	س	۵۹۶	درود به پوشکین
۱۶۸	سبحان‌الله این چه رنگ است	۲۹	دریغ من
۱۵۸	سبزه عتاب	۲۴۰	دست شکسته
۵۰۶	سپیدرود	۲۴۷	دل بزه کار
۵۴۵	سرچشمه فین	۲۸۲	دل شکسته
۳۳۳	سردسیر درکه	۲۸۴	دماوندیه اول
۲۹۹	سرگذشت شاعر	۲۸۶	دماونیه دوم
۲۸۹	سرنیزه	۳۳۶	دندان طمع
۴۹۹	سرود خارکن	۱۷۸	دوز و کلک انتخابات
۴۱۸	سرود شاعر	۵۳۶	دیروز و امروز
۲۹۸	سرود کیوتر	۳۱۹	دین و دولت
۴۳۰	سرود مدرسه		
۵۱۴	سعدی		د
۲۰۵	سفرنامه	۴۳۶	ذم ری
۲۹۳	سکوت شب		
۵۷۳	سنجر و امیر معزی		ر
		۴۳۷	راز طبیعت
	ش	۵۸۰	راه راست
۴۵۴	شاعری در زندان	۲۴۹	راه عمل
۱۹۲	شام ایران روز باد	۲۷	رثاء پدر
۴۱	شب پائیز	۵۲۶	رثاء جمیل صدقی
۳۳۸	شب زمستان	۱۲۹	رثاء سیدالشهداء

	ع		۲۲۱	شب قدر
۲۴۹		عاقل	۴۴۸	شب و شراب
۴۸		عدل مظفر	۳۷۷	شجاعت ادبی
۳۸		عدل و داد	۴۷۴	شکایت
۲۱۳		عرض لشکر	۴۶۴	شکوائیه
۳۳		عشق و فخر	۵۲	شکوه
۳۳۹		علی جان	۹۴	شکوه از حسود
			۱۰۳	شکوه از بخت
	غ		۴۵۳	شکوه و تفاخر
۲۶۵		غائله گیلان	۴۹۹	شمار گیتی
۳۹		غدیر خم	۴۰۱	شهر بند مهر و وفا
۱۲۳		غدیریه	۲۵۰	شه نادان
۳۸۱		غضب شاه	۴۸۵	شیراز
۴۵۱		غم		
۴۲۶		غوکنامه		
				ص
	ف		۵۶	صدارت اتابک
۱۴۳		فتح الفتوح	۴۷۷	صدر اصفهان
۱۴۱		فتح تهران	۵۴	صد شکر و صد حیف
۴۰۳		فتح دهلی	۲۵۶	صفاهان
۲۲۹		فتح ورشو	۳۶۸	صف شب و منقبت علی (ع)
۴۰۹		فتنه های آشکار	۱۹۸	صفت هلال و اسب
۳۲۴		فخریه	۵۵۲	صفحه ای از تاریخ
۲۷۳		فردوسی	۴۰۷	صیقل عشق
۵۸		فقر و فنا		
۵۷۶		فغان ازین جهان		ض
۳۴۰		فوج آهن	۵۶۲	ضمیران
	ق			ط
۲۵۴		قهر و آشتی	۳۹۷	طوفان

۵۷۵	مجسمه فردوسی		ک
۵۷۰	مجلس چهاردهم	۱۲۴	کار ایران با خداست
۲۲۸	مجلس سوم	۱۴۸	کار ما بالا گرفت
۲۹۶	محشر خر	۳۷۴	کسری و دهقان
۱۰۸	مدح امیر مؤمنان	۴۹۴	کل الصیدفی جوف الفراء
۳۰	مدح حضرت ختمی مرتبت	۵۸۲	کناره گیری از وزارت
۲۸	مدح مظفرالدین شاه	۳۲۷	کهنه شش هزار ساله
۴۳۹	مراسم صبحانه	۲۴۵	کیک نامه
۳۹۲	مرغ خموش		ک
۴۴۰	مرغ شباهنگ		
۴۳	مرگ پدر	۳۹۴	گرسته
۲۵۳	مرگ تزار	۴۹۷	گروه کثام
۳۴۸	مسجد سلیمان	۵۱۹	گلچین جهانبانی
۳۰۶	مسقط موشح	۳۷۸	گلستان
۲۰۳	مطایبه و انتقاد	۵۳۰	گله از وزیر فرهنگ
۱۱۷	منقبت	۳۸۹	گله دوستانه
۱۵۲	منقبت	۳۷۵	گناه آدم و حوا
۳۲	منقبت امام هشتم	۹۵	گواه سخنوری
۱۵۶	منقبت حضرت حجة (ع)	۲۲۰	گو نکنم
۴۷۸	منقبت حضرت صادق (ع)	۲۹۲	گیهان اعظم
۱۳۶	منقبت حضرت فاطمه (ع)		ل
۱۶۱	منقبت حضرت سیدالشهدا (ع)		
۹۷	منقبت مولای متقیان	۲۱۹	لابه حکیم
۳۴	منقبت ولی عصر	۴۱۷	لاله زار
۵۱۳	من کیستم	۲۰۱	لفز
۳۹۵	مولودیه	۳۹۵	لفز
۱۲۰	مولودیه و منقبت	۲۴۰	لوح عبرت
	ن		م
۱۸۲	ناصرالملک	۳۵۷	ماجرای زمستان
۴۵۷	ناله بهار در زندان	۲۶۴	ماجرای واگون

۴۳۸	وصف تگرگ	۵۱۱	نثار به پیشاهنگان
۵۲۴	وصف نوروز	۵۴۰	نسب‌نامه بهار
۱۶۶	وطن در خطر است	۳۳۰	نقشه‌المصدر
۱۳۷	وقت کار است	۵۵۳	نقرین به انگلستان
		۵۶۰	نفس انسان
	ه	۴۴۶	نکوهش چرخ
۵۶۳	هدیه باکو	۵۸۶	نکیر و منکر
۱۰۱	هرج و مرج	۳۰۵	نمایندگی ترشیز
۵۵۵	هشدار به اروپا	۴۱۰	نوش جانن
۴۵۱	هفت شین	۴۵۹	نوید پیک
۵۸۸	هندو ایران		
۲۰۰	هوس شاعر		و
۲۷۹	هیجان روح	۴۸۱	وارث طهمورث و جم
		۳۴۲	وثوق و لقمان
	ی	۳۵۲	وداع
۵۹۸	یادگار بهار به پاکستان	۳۰۳	ورزش روح
۲۳۲	یا مرگ یا تجدد	۵۱۸	ورزندگی مایه زندگیست
۳۱۵	یک شب شوم	۵۲۳	وصف آتلیه نقاشی اسعد
۵۹۶	یک صفحه از تاریخ	۱۰۴	وصف انگور
۳۴۱	یکی هست و دوتا نیست	۱۷۸	وصف آیه‌اله صدر

بخش اول

دوره اقامت در خراسان

از سال ۱۲۸۲ تا ۱۲۹۲ شمسی

در رثاء پدر

این قصیده را بهار در سن هجده سالگی، در سال ۱۲۸۲ شمسی مطابق ۱۳۲۲ هجری قمری در سوک و رثاء پدر خویش که در همان سال وفات یافته بود، در مشهد سروده است و ماده تاریخ درگذشت پدر را نیز حاوی است.

۱

جامه شب شد سیاه و دیده مه شد سپید
زان که چون او در زمانه دیده گردون ندید
وز غم او رخنه در کاخ هنر آمد پدید
دکه فضل و ادب را نیز شخص او کلید
کز جفای چرخ خاک تیره را مسکن گزید
و آن که گشتی در ره نثرش دل دانا بلید
گوش دل را بود اشعارش همه در نضید^۱
قامت اهل سخن یکسر از این ماتم خمید
نامه از مرگش سیه پوشید و پیراهن درید
با دل دانا و رأی روشن و بخت سعید
مصرعی گوید پی تاریخ آن فحل وحید

شمسه ملک سخن را تا اقول آمد پدید
چون صبوری آسمان دیگر نبیند در زمین
ماتم او دکه فضل و ادب را در بست
زان که در کاخ هنر بودی وجود او عماد
ای دریغ از آن ضمیر پیر و آن طبع جوان
آن که بودی در بر نظمش زبان نطق لال
کام جان را بود گفتارش همه شهد و شکر
روتق بازار شعر از این عزا در هم شکست
خامه در موکش زبان بیرید و اندر خون تشست
سر به درگاه رضا بنهاد از روی رضا
خواست تا پور دل افگارش بهار داغدار

هاتفی از بقعه ناگه سر بر آورد و سرود
مر صبوری را به این درگه بود روی امید

در مدح مظفرالدین شاه

مظفرالدین شاه، پس از اعطاء مشروطیت، در دل ملیون و مشروطه‌خواهان ایران جای گرفت. نویسندگان و شعرای مشروطه‌خواه از او مدح‌ها و تمجیدها نمودند. مرحوم بهار هم که از هواخواهان مشروطیت بود، این قصیده را در سال ۱۳۲۲ قمری، پس از فوت پدر در مدح شاه سرود. بهار، در یادداشت‌های خود درباره این قصیده چنین نگاشته است: «این قصیده در سن هجده سالگی بلافاصله پس از فوت مرحوم صبوری ملک‌الشعرا پدرم گفته شد و به تهران ارسال گشت و مرحوم مظفرالدین شاه یکصد تومان صلّه و فرمان ملک‌الشعرائی آستانه قدس رضوی را برایم فرستاد.»

۲

ز طوس جانب ری این زمان پیما راه
به آستان ملک شهریار کار آگاه
خدایگان سلاطین مظفرالدین شاه
خدایو چرخ برین خسرو ستاره سپاه
ز پای تختگهش دست جور شد کوتاه
ز خشم، آتش سوزان به وقت پادافراه
به پیش درگه او بر زمین نهند جباه
مهی که شام به خرگاه او کتیز سیاه
ز حد شام و حلب تا به قندهار و هراه
بدل به آتش سوزان کند به خصم، سپاه
در آن بهشت ز داد و دهش دیده گیاه
فراز خیمه خورشید برزده خرگاه
نیافریده به گیتی شیبهت از امباه
به ظل مرحمت جان و تن بدش به رفاه
به آستان رضا روح من سواه فداه
همی ز مدح تو زنده است نامش در افواه

ایا نسیم صبا ای برید کار آگاه
ببر پیامی از چاکران درگه قدس
بهین شهتسه والاتبار ملک‌ستان
شه مبارک فال و مه همایون‌فر
ز دست معدکش پای ظلم شد در بند
ز جود، بارش نیسان به گاه پاداشن
شهنشهی که به هر صبح و شام شمس و قمر
شهی که روز به درگاه او غلام سپید
گرفته صیت جلالش چو مهر عالمتاب
سموم خشمش در هر زمین که می‌بوزد
ریاض ملکش از خرمی بود چو بهشت
خدایگانای آنکه اختر شرفت
خدای عز و جل ذوالجلال و الاکرام
صبوری آنکه چهل سال بد ثناگستر
کترن نهاد ز روی رضا مر تسلیم
به غیر مدح تو اندوخته ندارد هیچ

به یادگار به جا مانده است از او پسری
امیدش آنکه ز الطاف شه شود دلشاد
خدایگانا امروز بر تو ارزانی است
اگر به سائل، دست تو بحر و کان بخشد
به یمن دولت، از روزگار باج بگیر
هماره تا که بلند است چرخ، باد بلند
همیشه باد ز دست تو پای خصم به بند
که بحر مدح ترا می‌کند به ذوق شناه
که سوی اوست امیدش ز بعد لطف‌اله
به فر یزدان، اقبال و دولت دلخواه
هنوز نبود جود تو زین کرم آگاه
ز فر شوکت، از آسمان خراج بخواه
ز دشمن تو به چرخ بلند ناله و آه
هماره باد به پیش تو پشت خصم دوتاه

همیشه بادا روی محب تو چون شید

هماره بادا رنگ عدوی تو چون کاه

دریغ من!

بهار این قصیده را در سال ۱۲۸۲ شمسی در همان سالی که پدر را از دست داد، در نحت تأثیر مرگ پدر و اوضاع روزگار خویش، سروده است.

۳

آتش کید آسمان سوخت تنم، دریغ من
من که به تن ز عاقبت داشت می لباس‌ها
این فلک قبا دورنگ از سر حیلہ برکشید
دست فلک به پای دل بست مرا کمند غم
من که به کوی خرمی داشت می وطن کنون
همچو گلی شکفته رخ در چمن نکوئیم
زاغ و زغن به بوستان نغمه‌سرای روز و شب
جام مراد سفلگان پر ز می نشاط و من
من که نه این چنین بدم بهر چه این چنین شدم
بوالحسن است شاه من، کوی رضا پناه من
خلق جهان ز کاخ او ریزه‌چند و من چرا

خاقانی شیروان گفته زبان حال من

در مدح حضرت ختمی مرتبت

این قصیده نیز در اولین سال ملک‌الشعرایی بهار، در سال ۱۲۸۲ شمسی در مشهد گفته شده و در جشن ولادت حضرت رسول اکرم، در آستان قدس رضوی خوانده شده است.

۴

کز برج دین بتافت یکی روشن آفتاب
ایمن ز انکساف و مبرا ز احتجاب
بگشود چهره‌ای و ز بینش گشود باب
از ماسوالله آمده ذات وی انتخاب
با پرتو و تجلی بی‌پرده و نقاب
امروز شد گرفته ز چشم جهان حجاب
بر او بخواند آیت والشمس در کتاب
باشد چنانکه کتان در پیش ماهتاب
بگسسته شد ز خیمه پیغمبران طناب
با قهر اوست دوزخ و با بغض او عذاب
با قهر او بود به صواب اندرون عقاب
چندین چرا نمود ز یک سجده اجتاب
کاندر ستوده گوهر او داشت ارتیاب
سلمان صفت نمود به وصل وی اقتراب
زین جلوه چشم گیتی انگیخته ز خواب
کای دوست سوی دوست به یک‌ره عنان بتاب
جبریل، در شیش سیه‌گون‌تر از غراب
جبریل همعنائش و میکال هم‌رکاب
وافلاک درنوشت الی منتهی الجناب

ای آفتاب گردون تاری شو و متاب
آن آفتاب روشن شد جلوه‌گر که هست
بنمود جلوه‌ئی و ز دانش فروخت نور
شمس رسل محمد مرسل که در ازل
تابنده بُد ز روز ازل نور ذات او
لیکن جهان به چشم خود اندر حجاب داشت
تا دید بی حجاب رخی را که کردگار
روئی که آفتاب فلک پیش نور او
شاهی که چون فراشت لوای پیمبری
با مهر اوست جنت و با حب او نعیم
با مهر او بود به گناه اندرون نوید
شیطان به صلب آدم گر نور او بدید
زان شد چنین ز قرب خداوندگار دور
مقرون به قرب حضرت بیچون شد آنکه او
امروز جلوه‌ای به نخستین نمود و گشت
یرلیغی^۱ آمدش به دوم جلوه از خدای
پس برسد مرکبش خرامان‌تر از تذرو
بر بادپا برآمد و زی میزبان شتافت
بنشست بر یراق سبک‌پوی گرم‌سیر

گشتند بسی توان و بماندند بسی شتاب
و آمد ز پاک یزدان او را بسی خطاب
سوی زمین، ز نه فلک سیمگون قباب
هم خوابگاه خویش چنان یافت در ایاب
احباب در تنعم و اعدا در اضطراب

چندان برفت کس رهیان و ملازمان
وانگه به قاب قوسین اندر نهاد رخت
چون یافت قرب وصل، دگر باره بازگشت
اندر ذهاب، خوابگاه خود نهاد گرم
از فر پاک مقدمش امروز گشته اند

جشنی بود ز مقدم او در نه آسمان

جشنی دگر به درگه فرزند بوترباب

انگشتی

در سال ۱۲۸۲ شمسی، نیابت تولیت آستان قدس رضوی از طرف مظفرالدین شاه به اعطاء یک حلقه انگشتی مفتخر گردید. بهار این قصیده را که در تمام ایات آن لفظ انگشتر و انگشتی و انگشت الزاماً آورده شده، بدان مناسبت سروده است.

۵

پشتم از بار فراقش صورت چنبر گرفت
تا لب لعلش ز تنگی شکل انگشتر گرفت
کاین نگین از مشکا کرد، آن چنبر از عنبر گرفت
صد هزار انگشتی بشکست و باز از سر گرفت
تا چو انگشتر نگین مهرش اندر برگرفت
زان چو انگشتر مرا خمیده و لاغر گرفت
وز مدیح صهر شاهنشه بر او گوهر گرفت
مشتی را طالعش زیر نگین اندر گرفت
دولت و ملت ازو آرایش و زیور گرفت
خلعت انگشتی از شاه گردون فر گرفت
ماه نو در بر، تو گوئی زهره ازهر گرفت

تا لب جانان ز تنگی شکل انگشتر گرفت
صورت چنبر گرفت از بار هجرش پشت من
او مگر خواهد ز زلف و خال خود انگشتی
طره شیرنگ او وقت سحر ز آسیب باد
شد چو انگشتر دلم خالی ز مهر نیکوان
خواست بسپارد مرا گیتی به دست هجر او
کرد همچون حلقه انگشتی پشت مرا
آنکه تا انگشتی بگیرد انگشتش ز شاه
همچنان ک انگشتی گیرد ز گوهر آب و تاب
گشت چون انگشتر از تنگی دل خصمش چو او
چون بدین انگشتی بینی و این تابان نگین

گوهر از اختر نهاد و چنبر از محور گرفت
 آری این یک را ببايد زآن دگر برتر گرفت
 وین دگر را از ملک، صدر ملک منظر گرفت
 مهر را مهر نگین و چرخ را چنبر گرفت
 وندرين انگشتری بس لطفها مضمير گرفت
 از حسد خصم تو را در کالبد آذر گرفت
 وصف این انگشتری را خامه و دفتر گرفت
 خامه من سریر آئین و زیب و فر گرفت

گوئی این انگشتری را از شرافت آسمان
 قدر این انگشتری ز انگشتر جم برتر است
 زانکه آن انگشتری از جم به اهریمن رسید
 آنکه انگشتر جلالش از پی انگشتری
 هان خداوندا تو را انگشتری بخشید شاه
 تا تو را آمد چنین انگشتری از شهریار
 آسمان قدر! بهار مدحگر در ساعتی
 چون درآمد نام این انگشتری در هر کلام

بر تو بادا فرخ و فرخنده این انگشتری
 کز تو صد فرخندگی آئین پیغمبر گرفت

در منقبت امام هشتم (ع)

در سال ۱۲۸۳ شمسی به مناسبت مجلس جشن ولادت حضرت رضا (ع) که در
 آستان قدس رضوی در مشهد برپا بود، بهار در سن ۱۹ سالگی قصیده‌ای سرود و
 خواند که قسمتی از آن در اینجا آورده شده است.

۶

آشفته شد به دیده عشاق خواب‌ها
 چونان که اندر آب ز باران حباب‌ها
 از باد بر فروز به بزم آفتاب‌ها
 افکنده در دو زلف سیه پیچ و تاب‌ها
 و انباشته به ساغر زرین شراب‌ها
 بر چرخ زهره خاسته بانگ ریاب‌ها
 وز کف برون شده است طرب را حساب‌ها
 وز شادی و نشاط گشادند باب‌ها
 زاهد که بودش از می سرخ اجتناب‌ها

بگرفت شب ز چهره انجم نقاب‌ها
 استارگان تافته بر چرخ لاجورد
 اکنون که آفتاب به مغرب نهفته روی
 مجلس بساز با صنمی تغز و دلفریب
 ساقی به پای خاسته چون سرو سیمتن
 در گوش مشتری شده آواز چنگ‌ها
 فصلی خوش‌هوشی خوش‌رجشنی مبارکست
 بستند باب آنده و تیمار و رنج و غم
 رنگین کند به باده کنون دامن سپید

می خواره را گناه و گنه را عقاب‌ها
در آستان حجة یزدان ثواب‌ها
شمس و قمر ز خاک درش اکتساب‌ها
هفتم سپهر راست به عجز اقتراب‌ها
انعام‌ها به خلد و به دوزخ عذاب‌ها
در پیش نه ز برگ درختان کتاب‌ها
گردون نهاده بر کف انجم خضاب‌ها
گوئی گرفته‌اند ز جنت حجاب‌ها
گوئی برآمدند به شب آفتاب‌ها

آن آتشین درخت چو زریفت خیمه است

وان تیرهای جسته چو زرین طناب‌ها

گویند می منوش و مخور باده زانکه هست
در باده گر گناه فزون است هم بود
شمس‌الشموس شاه ولایت که کرده‌اند
هشتم ولی بار خدا آنکه بر درش
بهر مقر و منکر او ایزد آفرید
خواهی اگر نوشت یکی جزوش از مدیح
اکنون به شادی شب جشن ولادتش
جشنی است خسروانه و بزمی است دلفروز
نور چراغ و تابش شمع و فروغ برق

عشق و فخر

بهار که در بدایت عمر و ستین جوانی قصایدی غرا می‌سرود، مورد حسد و
یاوه‌سرائی کوتاه‌نظران قرار گرفت. درین قصیده که در سال ۱۲۸۳ شمسی و در
سن ۱۹ سالگی سروده شده، ضمن سخن از عشق حقیقی به حدودان خود تیز
جواب داده است.

۷

چند با یار مجازی عشق‌بازی؟!
ای ندانسته حقیقی از مجازی؟
خفته‌مار است این چه گیریدش به بازی؟
عشق‌بازی را ببااید پاک‌بازی
عشق محمودی است نی حسن ابازی
هر خم ابروی محرابی نمازی
سرنگونی بینی از گردن‌فرازی

تا به چند اندر پی عشق مجازی؟
چند گردی گرد اسرار حقیقت
برق‌عشقست این چه پوشیدش به خرمن
پاک‌بازی کن چو راه عشق پوئی
اینکه بینی در همه گیتی سمر شد
در خم ابروی دل رخ نه که نبود
برکش از گردن‌فرازی سر، که ناگه

از ره تجرید زی لاهوتیان شو
 در ره عشق و طلب بی خویشتن شو
 چون بهار از شاهد معنی سخن گو
 شاهباز ساعد سلطان عشقم
 در دبستان ازل بسنهادم از کف
 زین کلام پارسی گویند بر من
 عیب دیبا گوید آن مردک ولیکن
 آنکه نازد بر ستوری ژنده پالان
 کاید از ناسوتیانت بی نیازی
 تا نشیبی را ندانی از قرازی
 نزت نوشادی و ترک طرازی
 چون کنم با هر تذرو و کبک بازی
 دفتر نیرنگ و درس حیلہ سازی
 آنچه گفتند اندر آن گفتار تازی
 عیب خود بیند گه دیبا طرازی
 چون کند با حمله مردان غازی
 خصم من خرد است و آری خرد دارد
 صعوه را اندیشه چنگال بازی

تغزل در منقبت ولی عصر حجة بن الحسن

این قصیده در سال ۱۲۸۳ شمسی در خراسان گفته شده است. یک بیت از این چامه را «گرکشی به خنجر مزگان کش» آقای میرزا آقا جواهری که مردی فاضل و از دوستان بهار بود گفته و ساختن بقیه قصیده را برای امتحان از بهار که جوانی بیست ساله می بود خواست، بهار این چکامه شیوا را برداخت و از آزمایش دوستانه سربلند بیرون آمد و در جرگه ادباء و شعراء مقامی ارجمند و پایگاهی رفیع یافت.

۸

خیز و طعنه بر مه و پروین زن
 بسند طره بر من بیدل نه
 یک گره به طره مشکین بند
 یک سخن ز دو لب شیرین گوی
 خواهی ارزنی ره تقوی را
 تو بدین لطیفی و زیبائی
 گه ز غمزه ناوک پیکان گیر
 در دل من آذر بر زین زن
 تیر غمزه بر من غمگین زن
 صد گره برین دل مسکین زن
 صد گوازه بر لب شیرین زن
 زان دو زلف پرشکن و چین زن
 رو قدم به لاله و نسرین زن
 گه ز مژه خنجر و زوبین زن

خواهی ار کشی کش و نیکو کش
 گر کشی به خنجر مژگان کش
 گر همی بری، دل دانا بر
 گه سرود نغز دلارا ساز
 بامداد، باده روشن خواه
 رو بهار ازین سخنان امروز
 زین تذرو و کبک چه جوئی خیر
 شو پیاده ز اسب طمع و آنگاه
 تا طبرزد آوری از حنظل
 تا جهان کثرت به ننماید
 گرت ملک و جاه برین باید
 بنده شو به درگه شه وانگاه
 شاه غایب آنکه فلک گویدش
 روره امیری چونان گیر
 ای ولی ایزد بیچون، خیز
 بر بساط دادگری پانه
 گه به حمله بر اثر آن تاز
 خیمه خلاف اعادی را
 کیش اورمزد به کار آور
 دین حق و معنی فرقان را
 از دیار مشرق بیرون تاز
 پای بر بساط خواقین نه
 پیش خیل بدمنشان شمشیر
 با مداد تیره خون خصم
 بر کران این چمن نوخیز
 تا به راستی گرود زین پس
 چهر عدل را ز نو آژین بند
 گر فلک ز امر تو سر پیچد

خواهی ار زنی زن و شیرین زن
 ور زنی به ساعد سیمین زن
 ور همی زنی، ره آئین زن
 گه نوای خوب نوآئین زن
 نیمروز، ساغر زرین زن
 بو سخنوران خط ترقین زن
 رو به شاهباز و به شاهین زن
 بیلوش به شاه و به فرزین زن
 گردن هوا به تبرزین زن
 کحل راستی به جهانین زن
 تن به ملک و جاه فرودین زن
 کوس پادشاهی و تمکین زن
 تیغ اگر زنی به ره دین زن
 شو در خدیوی چونین زن
 ره بو این گروه ملاحین زن
 بر کمیت کینه وری زین زن
 گه به نیزه بر کتف این زن
 برکن از جهان و به سچین زن
 بیخ آهریمن خوددین زن
 بر سر خرافه پارین زن
 کوس خسروی به درچین زن
 تکیه بو سریر سلاطین زن
 چون امیر خندق و صفین زن
 بر بیاض دین خط تزئین زن
 با سنان آخته، پرچین زن
 بانگ بر جهان کژآئین زن
 کاخ مجد را ز نو آئین زن
 بر دو پاش بندی روئین زن

طبع من زده است در مدحت نیک بشتو و در تحسین زن
 برگشای دست کرم و آنگاه بر من فسرده مسکین زن
 تا جهان بود تو بدین آئین
 گام بر بساط نوآئین زن

خمریه

منتخب از مسطی است که در سال ۱۲۸۳ شمسی به استقبال استاد منوچهری
 دامغانی سروده است.

۹

انگور شد آبستن هان ای بچه حور برخیز و به گهواره فکن بچه انگور
 چندانش مهل کز دم دی گردد رنجور کامد دی و افسرد دم ماه و دم هور
 برکرد سیه ابر، سر از کوه نشابور
 و آرامت ز خوارزم سپه تا در بلغار
 در هر باغ از برف و شاقی و نقیبه است بر هر شاخ از زاغ خروشی و نعیمی است
 شمشاد حییلی و سیه زاغ رقیبی است وز برف شبانه به سر سرو نصیبی است
 گوئی به صف بار ملک زاده خطیبه است
 دستار فرو برده به کافور و به زنگار
 آن سوده سیم است که در دست نسیمت وان کوه، بیندوده بدان سوده سیم است
 خورشید به میغ اندر چون روی سقیم است یا در بن دریا ید بیضای کلیم است
 وان شاخه بید ای عجبی سخت کریم است
 کافشانند چون دست ملک درهم و دینار
 زین پیش چو عمال خزان باز رسیدند وان خیمه زربفت خزان باز کشیدند
 دهقان پسران هر سو در باغ دویدند جز از بچگان در وی جنبنده ندیدند
 خندان بدویدند و گلویشان ببریدند
 بی هیچ عفو جستن، بی هیچ استغفار^۱

۱. عَفُو یا عَفُو این لغت با این لهجه در خراسان متداولست و متقدمین شعرا از قبیل نظامی گنجوی هم استعمال کرده‌اند و عفو به اشباع که بعضی می‌خوانند غلط است.

چون یافت کدیور گنه بچه گکان را برست به زنجیر دوگان را و سه گان را
وانگه به درون درشد و دید آن همگان را وز آن همه گان پاک بپرداخت مکان را
وان جمله بیاورد و بیناشت دکان را
تا زانهمه یک روز بیفروزد بازار
بنهاد پس آن دخترکان را به سبد بر برد آنهمه را تفت سوی خانه خود بر
قومی دید آبست به پنجاه و به صد بر مسکین به غلط رفت و گمان برد به بدبر
دست و سرشان کوفت به پنجاه لگد بر
چندان که ز تنشان خوی و خون رفت به یکبار
وانگاه نگه کرد بدان حال تبه شان زان کرده پشیمان شد و بخشود گنه شان
و آورد ز چرخست سوی خفتنگه شان بر روی فرو بست ز هر بیهده ره شان
می داشت نهان زبدر تا یک دو سه مه شان
چندان که برند از یاد آن محنت و تیمار
چون ماه چهارم شد، یک روز نهفته بشتافت بدانجا که بدند آنان خفته
تا پرسد و جوید که چه بوده است و چه رفته جوید خبر زان گره خسته تفته
جز انجم رخشنده و گل های شکفته
هر چند فزون جت او کمتر دید آثار
چون دید بدان بلعجی گفت به ناگاه صد سبحان الله و دو صد سبحان الله
این جمله کیانند بدین آب و بدین جاه نی خورشید اینجاى فراز آمده نی ماه
نی روز گشادم رخ اینان نه شبانگاه
این فرخی و خوبی کی گشت پدیدار
ایتانند آنان که دو سه ساه ازین پیش آوردمشان از رز زی مصطبه خویش
وانگه به لگد کردم پشت و برشان ریش چونان بنهادمشان یک روز کم و بیش
پس اینجاى افکندمشان بیکس و بیخویش
بی هیچ رعایت گر و بی هیچ پرمتر
امروز به صد عزت و تمکینند اینان با دیگر رسم و دگر آئینند اینان

دل‌بند خوش و نغز و نگارینند اینان گوئی مگر از خلخ و از چیتند اینان
یا مهر و مه و زهره و پروینند اینان
یا خود مگر این خانه سپهرست پر انوار
دهقان سپس از کوشش و فریاد و هیاهو پیش آرد مینائی پاکیزه چو میتو
برگیرد از آن باده نغز خوش نیکو کز لاله ستد گونه و از مشگ ستد بو
پاکیزه و گلگون چو رخ یار نکورو
فرخنده و روشن چو دل شاه نکوکار
نک آذرماه است و می حمری باید بر شعر بهاری سمن‌بری باید^۱
شاهان را آزادگی و حرری باید قطران شدم اینک ز تو بونصری باید
با گفته من گفت منوچهری باید
تا هر دو برآیند به یک مایه و مقدار

عدل و داد

این اشعار از آثار قدیم بهار و منتخب از قصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۳ شمسی، پس از توشیح فرمان مشروطیت ایران از طرف مظفرالدین شاه، در مدح آن پادشاه سروده شده است.

۱۰

بباد خراسان همیشه خرم و آباد
دشت و دیار ار ز ظلم و جور تهی گشت
ملک یکی خانه‌ایست بنیادش عدل
داد و دهش گر بنا نهند به کشور
دشت و دیار ار ز ظلم و جور تهی گشت
ملک بماند همیشه خرم و آباد
خانه نیاید اگر نباشد بنیاد
به که حصارى کنند ز آهن و پولاد
شاهان از فر و نیروی دهش و داد
سرش به خاک اندرست و ملکش بر باد
طرفه بنائی نهاد پساده راد
شکر خداوند را که داد و دهش را

۱. بهار در آغاز شاعری چندگاهی بهاری تخلص می‌کرد.

آنکه ز عدلش بنای ظلم برافتاد
باز نگیرد خدای آنچه به کس داد
درده کابین و شو مر او را داماد
بال و پر خویش جز به سوی تو نگشاد
خصم تو دارد غریو و ناله و فریاد
شیفته بر مدح تو چو کاه به بیجاد
آنکه بداند شناخت شاهین از خاد

خرو گیتی ستان مظفر دین شاه
داده خدایش خدایگانی و شاهی
ملک عروسی است عدل و دادش کابین
طایر دولت که هر کسش توان بست
مسند شرع و سریر حکم تو داری
اینک بنگر بهار را که شدش طبع
داند کش طبع را چه پایه و مایه است

بود درین آستان پدرش صبوری
چندی مدحت سرای و داد سخن داد

غدیر خم

این قصیده منتخب از قصیده‌ایست که بهار به حکم وظیفه ملک الشعرائی آستان
قدس رضوی در سال ۱۲۸۳ شمسی که آغاز شاعری وی بوده است سروده و در
مجلس سلام عید غدیر خوانده است.

۱۱

آفرین‌ها باید آن فرزندی بر مادر کند
خود یقین می‌دان که اوضاع جهان دیگر کند
او به رخسار مه از مشک سیه چنبر کند
او قمر را همنشین با نائفه ازفر کند
یک جهان آراسته از مشک و از عنبر کند
هر زمان مدح و ثنای خواججه قنبر کند
تا تن خود را به تیر کید خصم اسپر کند
آنکه عقل خویش را بر خویشان داور کند
هم وصایت هم ولایت ز احمد و داور کند
تا علی را او ولی بر مهتر و کهتر کند

گر نظر در آینه یکره بر آن منظر کند
گر دگر بار این چنین بیرون شود آن دلربای
کس به رخسار مه از مشک سیه چنبر نکرد
کس قمر را همنشین با نائفه ازفر ندید
گر گشاید یک گره از آن دو زلف عنبرین
غم برد از دل تو گوئی تا همی خواهد چو من
آنکه اندر تیم شب بر جای پیغمبر یخفت
جز صفات داوری در وی نیابد یک صفت
داورش خوانده ولی و احمدش خوانده وصی
در غدیر خم خطاب آمد ز حق بر مصطفی

تا رساند بر خلائق مصطفی امر خدای
گرد آیند از قبایل اندر آن دشت و نبی
گوید آن کاو را منم مولا، علی مولای اوست
جشن فیروز ویست امروز کز کاخ امام
بوالحسن فرزند موسی آنکه خاک درگهش
از جهاز اشتران از بهر خود منبر کند
خطبه بر منبر پی امر خلافت سر کند
زینهار از طاعت او گر کسی سر در کند
بانگ کوس و تهنیت گوش فلک را کر کند
مرده را مانند عیسی روح در پیکر کند

حکم فرمایند اگر خاقان و قیصر در جهان
حاجب او حکم بر خاقان و بر قیصر کند

اندرز به حاکم قوچان

این ابیات متخبی از یک قصیده مفصل است که بهار در خراسان، به مناسبت انتصاب امیر حسین خان شجاع‌الدوله به حکمرانی قوچان، به‌عنوان پند و اندرز سروده است.

۱۲

خرم و آباد باد مرز خبوشان
گرچه خبوشانیان خروشان بودند
مردی باید ستوده‌خوی کزین پس
تا نخروشند این گروه ببايد
جمع کنندشان ز مردمی به‌بر خویش
اهل خراسان و جز خراسان دانند
ظلمی زین پیش رفته است بر آنها
هیچ دلی از مسم مباد خروشان
بینی زین پس خموش اهل خبوشان
برنخروشند این گروه خموشان
آنچه پسندد به خود، پسندد به ایشان
کاینان را حال بوده سخت پریشان
جمله که چونست حال مردم قوچان^۱
او کند آن ظلم را ازین پس جبران

۱. قبل از طلوع مشروطیت ایران، مردم شهر قوچان گرفتار مظالم خوانین و حکام محلی بودند و هرچندی یکبار مورد تجاوز و دستبرد ترکمانان وحشی و سنگدل قرار می‌گرفتند؛ و در این گیرودار دختران بیگناه ایشان به اسیری به دست ترکمانان گرفتار می‌شدند.

پس از انقلاب مشروطیت، ملیون و آزادیخواهان به حمایت مردم ستمدیده قوچان قیام کردند و مرحوم بهار نیز سرودهای ملی از زبان ستمدیدگان آن سامان ساخت.

اشعار بالا را بهار در سال‌های ۱۲۸۳ - ۱۲۸۴ شمسی سروده است.

ملک بیاراید و به عدل گراید
تا شود آباد آنچه زو شده ویران
بتدد پای از عدوی خانگی آنگاه
گیرد دست از یتیم بی سر و سامان
کاری کاسان بود نگیرد دشوار
تا بس دشوار کار، گردد آسان
زینسان باید ستوده مرد هنرمند
آری مرد است آنکه باشد زینسان

شب پائیز

این اشعار منتخب از قصیده‌ایست که بهار در خراسان، در ایام حکومت رکن‌الدوله در حدود سال ۱۲۸۴ شمسی سروده است.

۱۳

روز بگذشت و شب تیره بگترد ادیم
باده روشن نیک است همه وقت و سماع
گل اگر چند نماتده است فزون، لیک هنوز
گل آذریون رخشنده به شب بر سر شاخ
چون نسیم آید گردد چو کمان شاخک بید
کرم شب تابک از آن تابش خود بیم کند
نیک بنگر به شب تیره دوان از پس روز
بلمعجب تعبیه‌ای کرده به شب چرخ بلند
نیم شب انجم افروخته بر چرخ چنانک
وان بنات‌النمش از دور بدان‌گونه همی
وان ستاره به فلک بر اثر دیو دوان
کهکشانش راست چو زریفتی بیرنگ و کهن
تافته ماه و دم عقرب خمیده بر او
گوی و چوگان را ماند به کف شاه کریم

تغزل

منتخب از قصیده روز جشن عید صیام در آستان قدس رضوی است که در حدود سال‌های ۱۲۸۳ - ۱۲۸۴ در مشهد سروده شده و در آن از نیابت تولیت آستان قدس توصیف گشته است.

۱۴

جلوه‌گر شد شب دوشین چو مه عید صیام
یعنی ای باده‌کشان باده حلال است حلال
مه من نیز پی رؤیت فرخنده هلال
تا همی ابروی او دیدم من با مه نو
شد او بیهده جوای هلالی ز سپهر
تا بدیدیم سپس با دل خرم مه نو
ای دو یاقوت روان تو مرا قوت روان
زانکه من بوسه سی روزه ز تو خواهانم
همچو طاوس یا خیز و بریز از دل بط
داد دل بستان از باده درین فرخ عید

باده بگسار و به جای شکر و نقل بخوان

هر زمان مدحت مخدوم من آن صدر کرام

تغزل

این اشعار به گفته خود بهار از اشعار خیلی قدیم و اولین تغزلی است که گفته است. بدین قرار می‌توان این تغزل را از آثار سال‌های ۱۲۸۳ - ۱۲۸۴ شمسی که بهار تقریباً به سن ۲۰ سالگی بوده است به‌شمار آورد.

۱۵

منم که عشق بتانم نموده پیر و کهن
ندانم اینکه چه افتاده عشق را با من

شگفت نیست گر آید نزار و پیر و کهن
گمان بری که سرشته ز رنج و دردم تن
سیه تر آمده گیتی ز جان اهریمن
که یار را به بر اندر دلی است چون آهن
بلی بکاهد مردم ز عشق ورزیدن
همی فشانم خون از دو دیده بر دامن
تم بفرسود از گردش دی و بهمن
شرار عشق پدید آیدم ز سوز سخن
چو رنگ و بوی نهفته به لاله و لادن

مرا رسید ز عشق آنچه ز آتش اندر عود
مرا مبین، که همه اوست اینکه بینی من

بلی هر آنکو عشق بتانش چیره شود
ز رنج و درد چنان شد تم که گر بینی
مرا ز عشق که بر اهرمن نصیب مباد
چو تفته آهن، دل در برم از آن بگداخت
تم بکاست از آنکه که عشق ورزیدم
از آن زمان که مرا عشق زد به دامان دست
دلم بیفسرد از جور یار و درد فراق
سخن ز عشق به کس گرچه می نگویم لیک
هوای یارم آمیخته است با رگ و پوست

مرگ پدر

بهار در سال ۱۲۸۴ خورشیدی در سن بیست سالگی، به یاد مرگ پدر و تأسف از
فقدانش و شکایت از نیرنگ و دستان حسودان، این قصیده را به اقتضای قصیده
رودکی سروده است.

مطلع قصیده رودکی چنین است: «مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود —
نبود دندان لابل چراغ تابان بود»

۱۶

که با زمانه مرا عهد بود و پیمان بود
نه در هزار چمن یک هزارستان بود
سخن بدو در چون گوهر بدخشان بود
حسود را دل از اندیشه سخت پژمان بود
نه خاطر من ز غم طره‌ای پریشان بود
همه سرایم زین پیش کافرستان بود
تو گفتی انجم بر گرد ماه تابان بود

به کام من بر یک چند گشت گیهان بود
هزار دمتان بد در سخن مرا و چو من
مرا چو کان بدخشان بد این دل دانا
شکفته بود همه بوستان خاطر من
نه دیده‌ام بره چهره‌ای شدی گریان
نبد مرا دل و دین کز دو چشم و زلف بتان
به گرد من بر خوبان همه کشیده رده

که از سرشگ غم او را به راه طوفان بود
 که هرچه گفتم و گویم هزار چندان بود
 که این گرامی گوهر نهفته در کان بود
 پی دو نان نه مرا ره به کاخ دونان بود
 بدان زمانه مرا روزگار چونان بود
 به خوان همت من بر، دو قرصه نان بود
 همیشه تا بود این خوی خوی گیهان بود
 مرا که اختر والا فراز کیوان بود
 مرا که گوی زمانه به خم چوگان بود
 فغان من همه زین آسیای گردان بود
 شکفته گلبن و آراسته گلستان بود
 مرا ز رویش سیر بهار و بستان بود
 به رنج دارو بود و به درد درمان بود
 غمی نبود که جز گرد منش جولان بود
 پس از صبوری بنیاد صبر ویران بود
 مگو پدر که خداوند بود و سلطان بود
 همیشه گنج به خاک سیاه پنهان بود
 به گیتی اندر آزرده دل فراوان بود
 قرین دیوان بدگر همه سلیمان بود
 به چنگ انده بود و به رنج طوفان بود
 که جایگاهش گه چاه و گاه زندان بود
 که دیرگاهی مرگشته در بیابان بود
 همیشه زانان دل در شکنج خذلان بود
 اگر نه با من پاس خدای سبحان بود
 کجا سرامر نیرنگ بود و دستان بود
 فرشته گفتم آن را که خوی شیطان بود
 که هرچه گفتم زین دیرگاه هذیان بود

مرا نیارست آمد عدو به پیرامن
 کنون چه دانم گفتن ز کامرانی خویش
 کسم ندانست آن روزگار قیمت و قدر
 به سایه پدر اندر نهاده بودم رخت
 بدین زمانه مرا روزگار چونین گشت
 طمع به نان کسانم ند که شمس و قمر
 به خوی دیزین گیهان شکست پیمانم
 ز کین کیوان باید شدن به سوی نشیب
 زمانه کرد چو چوگان خمیده پشت و تزند
 بگشت بر مر خون من آسیای سپهر
 بگشت گردون تا بستد از من آنکه مرا
 کرا به گیتی سیر بهار و بستانی است
 ز رنج و دردم آسوده بود تن که مرا
 برفت و تاختن آورد رنج بر مر من
 مرا ز صبر و تحمل نبود چاره ولیک
 بسی گرستم در سوک آن بزرگ پدر
 چو بود گنج خرد شد نهان به خاک سیاه
 دلم بیازرد از کین روزگار و چو من
 ز رنج دیوان بر خیره چند نالم از آنک
 نه من ز نوح قزونم که او دو نیمه عمر
 عزیزتر نیم از یوسف درست سخن
 ز پور عمران برتر نیم به حشمت و جاه
 ز رنج یاران نالم نه دشمنان که مرا
 دریغ بودی از این دیوسیرتان بر من
 نبود پند و نصیحت ز دوستان بر من
 ستوده خواندم آن را که رای زشتی بود
 ز سال بیست به من برگذشت و این دانم

سپید شیر من از این سیاه پستان بود
فرو دریدش اکنون که سخت خلقان بود
چو شیر باید بگشوده چنگ و دندان بود
جز این چنین به دگرگونه خوی توان بود
که کان رادی و فرزانی خراسان بود
متاع فضل بدین پایه بر، نه ارزان بود
که بنگه دد، نی جایگاه انسان بود
اگر درو نه مقام ولی یزدان بود
همه خراسان چون جای جغد ویران بود
برون شدن همه هنگام چون خور آسان بود
بدین حریم مرا جان و دل گروگان بود
که از تخت سپهرش کمینه دربان بود
به درگه تو یکی برکشیده ایوان بود

چرا بفرمود امروز و پست گشت چنین

بر او چه مایه گنه بود و چند عصیان بود

«مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود»
کز آل سامان کارش همه به سامان بود
«مرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود»

ولی درینا بر من که هم ز روز نخست
زمانه بر من پوشید کسوت آزر
به خوی روبه بودن ستوده نیست که مرد
کنون به ملک خراسان به ویژه کشور طوس
مرا خراسان ز آنروی شد پسند به طبع
سخن فروش کشیدی سخن به دکه چرخ
کنون چو بینی این مرز و بوم را گوئی
مقام دیوان گشتی به روزی این کشور
اگر نبودی فر همای رایت او
اگرچه خود ز خراسان مرا به دیگر جای
ز ملک طوس برون جستمی نه گر ز آغاز
حریم حجت یزدان علی بن موسی
خدایگانا این آسمان ز روز نخست

بدان طریق بگفتم من این چکامه که گفت
چنان فزونی زان یافت رودکی به سخن
حدیث نعمت خود زان گروه کرد و بگفت

کنون بزرگی و نعمت مرا ز خدمت تست

اگر فلان رانعمت ز خوان بهمان بود

پیام شاعر

دو سال بعد از وفات صبوری، شاعر جوان - بهار - مقام پدر را به تصدیق دوست و دشمن احراز کرد و چنان در شعر و شاعری و قصیده‌سرای شہرت یافت که بعضی از حوّدان و مدعیان فضل و دانش بر او حسد بردند و اشعار او

را از آن دیگران شمردند. بهار، این قصیده را در سال ۱۲۸۴ شمسی در شهر مشهد در پاسخ «آن مردک حسود» سروده است.

۱۷

ز من پیامی بدان مردک کشخان برد
 بترس اگر داوریت کس بر یزدان برد
 آب نکوکاری از روی نیاکان برد
 مردک شلغم فروش مشک به دکان برد
 کوت کش از هر کنار خرد به دامان برد
 گمراهم از زانکه او ره سوی قرآن برد
 کافریم از او به خویش نام مسلمان برد
 چون به بر نام خویش نام بزرگان برد
 بهر چه نزدیک خلق عیب سخندان برد
 هدیه ایزد کسی در بر شیطان برد؟
 وین سخنان را بدو فلان و بهمان برد
 گر نتواند که مرد سخن به پایان برد
 اگر ز سرگین، عیروبی گروگان برد
 کیست که کس نام او در بر اقران برد
 هنوز باید پدرش سوی دبستان برد
 نه هرکه شد سوی بحر گوهر غلطان برد
 که خنثی روز جنگ رایت سلطان بود
 خود غلطست اینکه کس قطره به عمان برد
 در بر اهل سخن نامی از ایشان برد
 کیست که شمع و چراغ زی مه تابان برد
 خوشه به خرمن کسی به تحفه نتوان برد
 قطره سوی ژرف بحر کودک نادان برد
 لعل کس از عاریت سوی بدخشان برد

طبع بلند مرا کیست که فرمان برد
 گوید یکچند باز جانب یزدان شناس
 توئی که از دیرگاه رأی خطاکار تو
 نام سخن بردنت بالله ماند بدانک
 گر تو و چون تو زنت لاف خرد بعد از این
 آنکه نداند ز جهل بوجهل از مصطفی
 آنکو بن سعد را بیش ز سلمان شمرد
 آنکه نداند شناخت قیمت خرد از بزرگ
 آنکه ز بی دانشی نظم نداند ز تشر
 طیره شوی زانکه من مدح نگویم ترا
 ز ابلهی گفته‌ای شعر نگوید بهار
 به که ز بهر سخن برنگشاید زبان
 من ز دگر شاعران شعر گروگان برم
 آنکه توگوئی سخن گوید بر نام من
 کس را تعلیم شعر چون دهد آن کو ز جهل
 نه هرکه گوید سخن نامش سخندان شود
 هنوز در ملک شعر نامده قحط الرجال
 خود غلط است اینکه او شعر فرستد مرا
 خود چه کند این گروه وین سخنانشان که مرد
 کیست کز ایشان مرا شعر فرستد به وام
 خرمن دانش مراست و آن دگران خوشه چین
 ذره بر آفتاب مردم جاهل نهد
 طبع من از شاعران شعر کند عاریت

تیره بود گرنه تیغ محنت سوهان برد
دیو به افسون کجا ملک سلیمان برد
قاعدۀ نظم و نثر روان حسان برد
که سالخورد اندرو دست به دندان برد
دعوی خود را به خلق حجة و برهان برد
که تا ابد بهر خویش دارو و درمان برد
گرچه ز حشمت بساط برنهم ایوان برد
خصم چه سود ار به تن محنت خفتان برد
نیم شب از طوس رخت سوی صفاهان برد
قصه ما را سوی میر خراسان برد
اختر تابان چرخ سر به گریبان برد
یکره گر خشم او ره به نیستان برد
تا که جهانش ز جان طاعت و فرمان برد

گفتم از آنسان که گفت شمع سپاهان جمال^۱

«کیست که پیغام من به شهر شروان برد»

فضل من از این گروه روشن گردد به خلق
کس نبرد فضل من زین سخنان گزاف
پس از صبوری کنون منم که از طبع من
بخرد سالی مراسم ترانه های بدیع
بیخردی کان سخن گفت، بیاید کنون
ورنه چنانش کنم خسته پیکان هجو
یک ره از دامتش دست نگیرم فراز
ناوک هجو من است بیلک خفتان گذار
نشان دهم روز هجو او را روئی که او
داوری ما و او باز دهد گر کسی
دامن اگر برزند رأی فروزان او
نیزه بروید چو موی بر تن شیر دژم
تا که جهانست باد شاد و خوش اندر جهان

به شکرانه توشیح قانون اساسی

بهار این قصیده را به شکرانه امضاء قانون اساسی از طرف مظفرالدین شاه در سال ۱۲۸۴ شمسی در مشهد سروده است.

۱۸

خیز که باید قدح گرفت و قدح داد
وقت گل سرخ و اول مه خرداد
داد بیاید کنون به عیش و طرب داد

بگذشت اردی بهشت و آمد خرداد
اول خرداد ماه و وقت گل سرخ
آمد خرداد ماه با گل سوری

۱. اشاره به جمال الدین عبدالرزاق شاعر معروف اصفهانی و قصیده ایست که وی در ذم خاقانی شیروانی سروده است.

بر گل‌سوری خوش‌است بادهٔ سوری
 گل شکفتد بامداد از بر گلبن
 صبح دوم کافتاب خندد بر کوه
 باد به شبگیر چون زند ره بستان
 چون سر زلفین دلبری که ز جورش
 جور پسندند خوبرویان بر من
 ای ز جفایت شده خراب دل من
 بیداد اکنون نه درخور است که گشتست
 ملک یکی خانه‌ایست بیادش عدل
 داد و دهش گر بنا نهند به کشور
 شکر خداوند را که داد و دهش را
 پادشه دادگر مظفر دین شاه
 ظلم برون شد چو او درآمد بر تخت
 فر و بزرگی بیامد از ز بر عرش
 خرم و شادست بخت‌شاه که گشته‌است

ارجو کاز این بنای فرخ قانون
 ملک بماند همیشه خرم و آباد

عدل مظفر

در سال ۱۲۸۴ شمسی، بعد از وصول دستور تلگرافی اعلان انتخابات دورهٔ اول مجلس شورای ملی به مشهد و خبر مرگ مظفرالدین شاه که چندی بعد رسید و جلوس محمدعلی میرزا به تخت سلطنت، این قصیده را ملک‌الشعرا بهار در سن بیست سالگی سرود و در مجلس عمومی که برای تهیه مقدمات انتخابات اولین دورهٔ مجلس شورا، در شهر مشهد تشکیل یافته بود، خواند.

روزافزون باد عدل شاه مظفر
 خسرو روشن دل عدالت گستر
 تا سره گردید کار کشور و لشکر
 دست ستم را بیست و پای ستمگر
 انسجمن آیند بخردان هنرور
 تا بنمایند خیر ملک وی از شر
 ملت منصور شد به یاری کشور
 دولت و ملت از آن شدند توانگر
 آری در این سخن به خردی منگر
 باز گشاید هزار سد سکندر
 مرد به یک دست عاجز آید و مضطر
 شاه مر این هر دو را گرامی پیکر
 گر نشکبید یکی ز یاری دیگر
 پای به دامن کشد عدوی سیکس
 این دو پسر راست عدل و قانون مادر
 قانون باید که ملک یابد زیور
 دهکده ویران شود ز جور کدیور
 سر بفرازد همی به برج دو پیکر
 کاین همه دارد ز فر شاه فلک فر
 دست به دندان مخای و بیهده مگذر
 جایگه عدل و داد بود و نه زیدر
 جای منوچهر بود و بنگه نوذر
 طوق و نگین و سریر و یاره و افسر
 رستم دستان در او گماشته لشکر
 وین سخنان مرا به بازی متمر
 فخر همی کرد ازین قضیه پیمبر
 بنگر کاین گفته خود چه دارد در بر

عدل ملک ملک را فزود و بیاراست
 پادشاه دادگر مظفر دین شاه
 کرد به نام ایزد این ملک سره کاری
 انجمن عدل را به ملک بیاراست
 مجلسی آراست کاندروز همه ملک
 خواست به هم اتحاد دولت و ملت
 کشور آباد شد به نیروی ملت
 یاری داور به عدل شاه قرین شد
 گوئی ناید همی ز دست تهی کار
 مردی کز نیروی دو دست برومند
 زان دو یکی را اگر ببندی بر پشت
 دولت و ملت دودست و بازوی شاهد
 یک به دگر کارها همی بگشایند
 دولت و ملت چو هر دو دست به هم داد
 دولت و دین هر دو توأمند ولیکن
 سادر باید که پرورد پسر خویش
 ملک تبه گردد از تطاول سلطان
 ملکی کاوراست عدل و قانون در دست
 راست چنان چون بزرگ کشور ایران
 نیست شگفتی گر این چنین بود این ملک
 بنگر کاین ملک باستانی از آغاز
 ملک کیومرث بود و کشور جمشید
 این بود آن کشوری که داد به کاوس
 طوس سپید درو فراشته رایت
 نامه هریک بخوان و کرده هریک
 زاد پیمبر به گاه دولت کسری
 گفت بزادم به عهد خسرو عادل

مدحت نوشیروان نگفته بدین قول
 تا که شوند این ملوک دولت اسلام
 شکر خداوند را که خسروایران
 منظری از عدل بس بلند برافراشت
 عدل انوشیروان اگر نشنودی
 وانگه بنگر به عدل این ملک راد
 احسنت ای پادشاه مملکت آرای
 تو غم مردم همی خوری به شب و روز
 ملک تو شاهای یکی عروس نکوروست
 یکچند این خویر و عروس نوآئین
 عدل تو با دیبه و پرند ملون
 لیک دریغا که روزگار بنگذاشت
 بر سر و بر افسر تو خاک فرو بیخت
 مویه کند بر تو خسرواتی دیهیم
 اخترت از آسمان ملک برون شد
 بودی یکچند گاه غمخور این خلق
 بر تو مقدر بد این قضا ز خداوند
 ملک بماندی و زی بهشت براندی
 کاخی از عدل بر نهادی و آنگاه
 قومی بینم به سوکواریت ای شاه
 رفتی و پور تو شد برین گره خلق
 ماه اگر شد نهان عیان شد خورشید
 شاهای اینک توئی نشسته بر اورنگ
 داد همی ده که دادگر ملکان را
 یاور شو خلق را به داد، به دنیا
 محضرکنکاش محضریست همایون
 ملک پدر را ز عدل و داد کن آباد

بلکه نبی عدل راست مدحت گستر
 زین سخن او به عدل، قاصد و رهبر
 نیک نیوشید این کلام مشهر
 ظلم درافتاد از آن فراشته منظر
 رو رویکره بین به نامه و دفتر
 عدل انوشیروان به یاد میاور
 احسنت ای خسرو رعیت پرور
 غمخور تو کیست؟ پادشاه گروگر
 کاو را جز عدل و داد نبود شوهر
 داشت به سر بر یکی پلاستین معجر
 آمد و برداشت این پلاس مقیر
 کز تو رسد ملک را طرازی دیگر
 این فلک باژگون که خاکش بر سر
 ناله کند بر تو شهریاری افسر
 از ستم آسمان و کینه اختر
 رفتی و زینان یکی نبردی غمخور
 کس نچخیده است با قضای مقدر
 ملک چرا ماندی ای بهشتی منظر
 تفت براندی ازین کهن شده معبر
 جامه ز غم کرده چاک و دیده ز خون تر
 بارخدای و امیر و سید و سرور
 دریاگر شد فرو برآمد گوهر
 بر اثر آن خدایگان مظفر
 ایزد پاداش داد خواهد بی مر
 گرت به عقبی خدای باید یاور
 فر و بهی جوی ازین همایون محضر
 ای به تو ملک پدر پسند و درخور

بود چو آراسته یکی شجرتر
 آبی در وی روان به طعم چو شکر
 بردهد آری چو شد درخت تناور
 وانگاه از چرخ خواست کردن سر بر
 خسته همی شد ز تیشه فتن و شر
 جور و ستداد، شاخ و برگش یکر
 شاخی فرسوده و شکسته و لاغر
 خواست فکندنش ناگهان ز بن اندر
 ناگه و آورد آب رفته به فرغر
 آبی آمیخته به شربت کوثر
 آبی آتش زده به کشت ستمگر
 آبی آزادیش ستوده هشیور
 برد سوی آن درخت دهقان پرور
 شاخی و برگی دمید ناقص و ابتر
 شاخ برومند و برگ خرم و اخضر
 و آتش برزن به دشمن از دم خنجر
 ای ز تو فر و بهای خسرو خاور
 کز نظر آفتاب سنگ شود زر
 ناله چندین هزار مادر و دختر
 شوهر و زن را به فرقت زن و شوهر
 واستم استمگران چو بادی صرصر
 یک نظر ای باغبان بر ایشان بگمر
 میوه شیرین چن و شکوفه احمر
 ریشه قوی دار کز درخت چنی بر
 باز گراید بدو عنایت داور

شاهها دانی که ملک ایران زین پیش
 بود به گردش ز عدل کنده یکی جوی
 زان پس چیدند ازو بسی بر امید
 شاخه کشید این درخت تا گه کسری
 زان پس گه گاهی این درخت برومند
 تا که درین زشت روزگار سردند
 چندان کز آنکشن درخت به جا ماند
 و آن گه آسیب تندباد حوادث
 کامد فرخنده باغبانی پیروز
 آبی انگیخته ز چشمه حیوان
 آبی بر باد داده خرمن بیداد
 آبی عدلش به نام خوانده خردمند
 آبی از رهگذار دانش و بینش
 آبروان کرد و خود برفت و از این نخل
 آب ازو برمگیر گرش بسباید
 آب همی ده به کشور از کرم و داد
 جانب خاور هم از کرم نظری کن
 نشگفت ار به شوند از نظر تو
 سوی خبوشان^۱ یکی بین که نیوشی
 بنگر تا مستمند و گریان بینی
 گفت حکیم این گره نهال خدایند
 تا به هم اندر نیوفتند و نخوشند
 بگمر چندی نظر بر ایشان و آنگاه
 ملک درختیست نغز و ریشه او عدل
 شاه کجا سوی عدل و داد گراید

۱. خبوشان ولایت قوچان است و آن هنگام از طرف تراکمه و خوانین سرحدی تعدیات زیادی نسبت به رعایای سرحدی می شد.

گسید الملک لایدوم مع الظلم
 قول پیمبر به کار بند و میازار
 عدل و سخا و توان و دانش بگزین
 گفتم مدح تو با طریقی مطبوع
 گرچه هم اندر غزل توانم گفتن
 لیک نگویم بویژه اکنون کز شعر
 نشگفت ار حکمت آید از سخن من

* * *

اکنون ز امر خدایگان خراسان
 محضری آراسته ز عدل که پیشش
 چون فلک است این خجسته مجلس عالی
 دیر نمانده است کز خراسان شاها
 وز پی اصلاح ملک و فره خسرو
 ای ملک راد شادمانه همی زی
 تا که بود عدل برگزیده تر از ظلم

ملک تو آباد باد و جان تو خرسند
 جسم تو بی رنج باد و عیش تو بی مر

شکوه

در سال ۱۲۸۴ خورشیدی که بهار تازه قدم به جاده شاعری و ثناگوئی حضرت
 علی بن موسی بن جعفر (ع) گذارده بود و صیت شهرت او داشت در خراسان
 گسترده می شد حس حسادت و کینه ورزی دشمنان او سخت تحریک شده و از
 او بدگوئی می کردند.

بهار در این قصیده سلام، یکی از دشمنان خود را که مقام ارجمندی در آستانه
 مقدسه داشت و از بهار در نزد تولیت آستانه سعایت و غمازی می کرد مورد
 نکوهش قرار داده و شکایت او را پیش (شاه خراسان) می برد.

شنیده شد که پس از ختم مجلس سلام عمال شخصی که مورد نکوهش بهار قرار

گرفته بود در صدد ضرب و آزار بهار در خارج از آستانه برآمدند ولی دوستان و
حمات بهار از او دفاع کرده وی را از معرکه بدر بردند.

۲۰

زال زمستان گریخت از دم بهمن آمد اسفند مه به فر تهمتن
خور به فلک تافت همچو رای پشوتن آتش زردشت دی فسرد به گلشن
سبزه چو گشتاسب خیمه زد به گلستان
قائد نوروز چتر آینه گون زد ماه سفندار مذ طلایه برون زد
ساری منقار و ساق پای به خون زد هدهد بر فرق تاج بوقلمون زد
زاغ برون برد فرش تیره ز بستان
ماه دگر نوبهار، جیش براند از سپه دی سلاحها بستاند
گل رابر تخت خسروی بنشانند بلبل دستان سرا نشید بخواند
همچو من اندر مدیح حجت یزدان
صدرا، ... خادام باشی کرده به تکذیب من جفنگ تراشی
گوئی خود مرثی نبوده و راشی حیفت آنجا که دادخواه تو باشی
بر من مسکین نهند این همه بهتان
گر ره مدحش به پیش گیرم ننگست ور کنمش هجو راه قافیه تنگ است
صرف نظر گر کنم ز بسکه دبنگست گوید پای کمیت طبعم لنگ است
به که برم شکوه پیش شاه خراسان
گویم شاهها شده است باشی پر لاف از ره عدوان به عیب بنده سخن باف
چاره کنش گر به بنده باشدت الطاف گویم و دارم یقین که از ره انصاف
شاه خراسان دهد جزای وی آسان
تا که تبرا بود به کار و تولا تا که پس از لا رسد سرادق الا
خرم و سرسبزمان به همت مولا بر تو مبارک کند خدای تعالی
شادی مولود شاه خطه امکان

صد شکر و صد حیف

در سال ۱۲۸۴ خورشیدی که مظفرالدین شاه وفات یافت و محمدعلی شاه به تخت سلطنت نشست آژادینخواهان ایران از مرگ شاه رشوف و معطی فرمان مشروطیت اندوهناک بودند و بدین امید که شاه جوان و جانشین آن پادشاه مشروطه خواه رویه پدر خود را دنبال کند و با تأیید فرمان مشروطیت ایران قلوب مضطرب ملت را آرامش بخشد، او را تأیید و به تعقیب روش پدر تحریض می کردند. ملک الشعرا بهار نیز در خراسان در رثاء شاه متوفی و تهنیت جلوس شاه تازه این ترجیع بند را سرود و در روزنامه نوبهار مشهد انتشار داد.

۲۱

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت	صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت
تیری به کمان آمد بر قصد دل خصم	هم گر به خطا ناگه تیری ز کمان رفت
سلطان جوان آمد شاد و خوش و پیروز	وان انده دیرین ز دل پیر و جوان رفت
آمد ملکی راد که از آمدن او	از عیش، نوید آمد و از رنج، نشان رفت
در آمدن این شه و در رفتن آن شاه	بیتی به زیان آمد کاول به زیان رفت

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت

صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت

المنة لله که جهان باز جوان شد	وین شاه فلک مرتبه سلطان جهان شد
جم ربه محمدعلی آن شاه جوان بخت	کز فر وی این ملک کهن گشته، جوان شد
شاهی که به عهدش به جهان فتنه اگر بود	در دیده فتان بتان رفت و نهان شد
بسترد کفش خاک غم از روی جهان لیک	خاک غم او بر سر گنجینه و کان شد
بگزید چو بر مسند و اورنگ پدر جای	این گفته ملک را به فلک ورد زیان شد

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت

صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت

اسروز بجز شادی کار دگری نیست	کز دوحه اندوه بجز انده ثمری نیست
زین آمده دل خوش کن و زان رفته مخور غم	کز آمده و رفته گیتی خبری نیست
ای ترک بدین مزده بده یاده که امروز	ما را بجز این ره سوی وصلت گذری نیست

آنجا که تو را تیر نظر در پی صید است اهل نظری نیست که صید نظری نیست
لیکن ز میان رفت حدیث تو که امروز در دهر جز این نکته حدیث دگری نیست

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت

صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت

هر روز به دست دگری تاج و نگین بود تا هست چنین باشد و تا بود چنین بود
آمد ملکی کش غم ملک و غم دین است بگذشت شهی کش غم ملک و غم دین بود
این شاه در ایوان شهی صدر نشین گشت و آن شاه در ایوان شهی صدر نشین بود
بر تخت شهی این شه منصور، مکین باد چونان که مظفر شه مغفور، مکین بود
زین قصه وز آن غصه به هر جا که سخن رفت پایان سخن را چو بدیدی نه جز این بود

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت

صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت

جشنی اگر امروز بدین مژده ببايد نیکوتر و زیباتر از این جشن نشاید
جشنی و به صدر اندر بنشسته امیری کز خوی نکو زنگ غم از دل بزدايد
فخرالامرا آصف دولت که ز جودش حاتم به تحیر سر انگشت بخايد
فرمانده خاور که ز عدل و سخط او تیهو بچه صید از کف شاهین بربايد
آراسته امروز یکی بزم که در وی هر دم به میان این سخن نادره آيد

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت

صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت

تا هست جهان، خسرو ما شاه جهان باد با فر جهانداری و با بخت جوان باد
دیروز ملک زاده و امروز ملک گشت یک قرن چنین بود و دو صد قرن چنان باد
تا بود به عیش تن و آسایش جان بود تا باد به عیش تن و آسایش جان باد
در سایه او آصف دولت به خراسان ایمن ز غم و محنت و آسیب زمان باد
وین بنده بهارش به جهان مدح سراباد وین گفته ز من در سخن خلق روان باد

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت

صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت

صدارت اتابک اعظم

بهار، در یادداشت‌های خود دربارهٔ این قصیده، چنین می‌نویسد: «پس از صدارت شاهزاده عبدالمجید میرزا عین‌الدوله و اختیاراتی که از مظفرالدین شاه در امور داخلی داشت و عملیاتی که در ظرف سال اول صدارتش نمود، اسباب رنجش عموم از دربار فراهم آمد و خرابی اوضاع دربار هم مزید بر علل گردید؛ و با قیام متنفذین علما و مهاجرت به قم و زاویهٔ حضرت عبدالعظیم، مشروطیت ایران به روی کار آمد و در این حین شاه فرمان یافت و محمدعلی میرزا به سلطنت نشست و دوستان میرزا علی اصغر خان اتابک اعظم موفق به صدارت مشارالیه شده، از طرف شاه احضار شد.

چون اتابک با مرحوم حاج میرزا کاظم صبوری ملک‌الشعرا پدرم، خصوصیت داشت و این خانواده از دیرباز مورد نوازش اتابک بودند، این قصیدهٔ تاریخی را که حاوی مقدمات مشروطه و حاکی از احساسات خانوادگی است به تاریخ ۱۲۸۴ شمسی در خراسان سروده برای اتابک به تهران فرستادم.»

۲۲

امروز شد فروزان از مطلع جلال
کز چشم خلق داشت نهان چند گه جمال
و اینک طلوع کرد دگر ره به فر و فال
تابنده بود خواهد زین پس هزار سال
فر ملک تعالی گفتش الاتعال
هجراں چو اسپری شد آید گه وصال
فرموده گشت ملک و دگرگونه گشت حال
خاتم اسیر پنجهٔ دیو سیه‌مال
افسانه گشت دانش و بی‌مایه شد کمال
دریوزه پیشگان را فرخنده گشت فال

آن اختری که کرد نهان چند گه جمال
از مطلع جلال فروزان شد اختری
یکچند کرد روی پی مصلحت نهان
سالی سه رخ نهفت گر از آسمان ملک
چون در فراق او دل یک ملک شد نژند
گاه وصال آمد و هجران شد اسپری
چون تافت روی تربیت از این خجسته ملک
چون پور برخیا ز در جم برفت و گشت
کالیوه^۱ شد هنرور و نستوده شد هنر
آزاده مردمان را دریوزه گشت فر

۱. کالیوه: سراسیمه و پریشان‌حواس و مجنون‌آسای و همانست که امروز کلافه و کلاوه و خراسانیان کلوه با سه فتح متوالی گویند.

بر روزگار ملک ببخشود ذوالجلال
 خاتم برون کشد ز کف دیو بدسگال^۱
 خورشید خسروی را شد نوبت زوال
 ملک زمانه یافت بدین خسرو انتقال
 مر خواجه را رسید ز شاه جهان مثال
 وی بی تو جان خلق به سرپنجه نکال
 شاه جهان به روضه فردوس ارتحال
 ورنه پذیره گردد این ملک را وبال
 چاره ندید امر ملک را جز امتثال
 با لطف کردگاری و با فر لایزال
 بگشوده روی رامش و بسته در ملال
 وی مسند صدارت، شو بر جهان بال
 وی ملک دیده محنت، خندان شو و مال
 صدر فلک مقام و عید ملک خصال
 دستور بی نظیر و خداوند بی همال
 عزمش سپهر پویه و حزمش زمین مثال
 وز او گرفته آینه خسروی صقال
 باسش ز باز حادثه برکنده پر و بال
 با خشم او نتابد دنیای مردمال
 کلکش ز پشت شیر نیستان کشد دوال
 در هم گست تومن اندیشه را عقال
 وین خواجه راست نام نکوبه زر و مال
 چندان که بر فرازش برنگذرد خیال
 حزم تو را به پایه نباید همی جبال
 صدر وزارت از تو فرازد به چرخ بال

چون دید ذوالجلال تبه، روزگار ملک
 وانگه یکی فرشته برانگیخت تا به قهر
 ناگه ز گردش فلک باژگون سریر
 بر عادت زمانه پس از آن خجسته شاه
 چون ملک یافت روتق و یکرویه گشت کار
 کای بی تو گوش خلق به بیغاره حسود
 اکنون مرا رسید جهان داوری و کرد
 بیرون ممان و کشور ما را پذیره شو
 صدر جهان وزیر معظم چو این شنید
 بنگاه خود بماند و به ایران کشید رخت
 بوسیده پای خسرو و بگرفته دست بخت
 ای خرگه وزارت، رو بر فلک بناز
 ای خصم دیوسیرت، نالان شو و مخند
 کامد به فر بخت دگر باره سوی تو
 فرخنده فر اتابکی اعظم امین شاه
 رایش ستاره سیرت و جودش محاب فعل
 از او گزیده منتظره فرهی طراز
 پاسش ز گرگ نایب بشکسته چنگ و ناب
 با کین او بتالد گردون کینه توز
 رایش ز روی مهر درخشان برد فروغ
 آنجا که خنگ همت عالیش زد قدم
 مال و زر است به ز همه چیز پیش خلق
 صدرا ز بخت، منظری افراستی بلند
 عزم تو را به پویه نپوید همی نسیم
 روی صدارت از تو فزاید به مهر، نور

جود تو خصم مال و وجود تو خصم مال
 گر دیدی آن دل هنری وان کف توال
 زان روزتند آتش سوزنده در زگال
 ای یافته ز فر تو ملک ملک کمال
 زینت بسی فزود به رخ بر ز خط و خال
 گو خصم رو برآر همه روزه قیل و قال
 اکنون چرا شده است زیانتشان به کام لال
 در جان دشمن تو بلا یافت اشتعال
 ضرغام ازین سپس نکند حمله بر مرال
 آنان که خواستند به کار تو اختلال
 رخ تافتن ز خواهش یزدان بود محال
 کز نعمت تو داشت بسی حشمت و جلال
 واینک به دولت تو برآورده شاخ و بال
 با بهترین معانی و با بهترین مقال
 و زانکه سحر کردم سحری بود حلال
 بادا مطیع بخت جوان تو چوخ زال
 از خلق، دل به طره خمیده تر ز دال
 پهلوی بدسگال تو پر هندوی نصال

از نیکوان بساط تو بنگه پری
 وز لعبتان سرای تو چون مرتع غزال

خوی تو مهرگستر و روی تو مهر فر
 دریا و ابر را تسودی دگر حکیم
 دارد زگال بادل خصم تو نسبتی
 عینالکمال باد ز پیرامن تو دور
 تا درخور کنار تو گردد عروس بخت
 نک آرمیده در برت آن خوبرو عروس
 آنان که لب به یاوه گشودند پیش ازین
 تا بر فروختی رخ بخت اندرین بساط
 شهباز از این سپس نزند پنجه بر تذر و
 گاه آمده است تا که مرانگشت خود گزند
 یزدان به خواست در تو بزرگی و فرهی
 صدرا صبوری آن ملک شاعران طوس
 در باغ مدحت تو نهالی نشاند و رفت
 مدح تو جز بهار نگوید کس این چنین
 گر زانکه شعر گفتم شعری بود بدیع
 بادا قرین اختر جاه تو نجم سعد
 کام تو باد بال لب آن شاهدی که برد
 بنگاه نیکخواه تو پر خلخی نگار

فقر و فنا

این قصیده عارفانه را بهار در سال ۱۲۸۴ شمسی سروده است.

لیکن ز جان و دل پاک از عالم دگرم من
با یاد هوست هوایم وز خویش بیخبرم من
هم آفتابم و هم ماه، هم غصن و هم ثمرم من
ورنه به فال همایون از اولین گهرم من
معنی یکی است اگرچه در گونه گون صورم من
زیرا به تربیت او را فرمانروا پدرم من
و آنجا که فقر زند کوس یا تیغ و با سپرم من
خرم بهار فضایل واردی مه هنرم من
زیرا به خانه گیتی مهمان ما حضرم من
مر خسرو علوی را گوئی مگر پسرم من
از قاصد ملک العرش صدره ستوده ترم من
کش گفت عقل برومند استاد بوالبهرم من
راهی، که با دل ویران زانسوی رهگذرم من
زیرا درین قفس تنگ مرغی شکسته پریم من

بر من ز عشق هنر بخش وز فقر تاج و کمر بخش

ای پادشاه اثر بخش لطفی که بی اثرم من

این عالم بشری را من زاده گل و خاکم
سلطان ملک فنایم منصور دار بقایم
موجود و فانی فی الله هستی پذیر و فناخواه
زین آخرین گل مسنون شد تیره این رخ گلگون
ناقوس و نغمه مؤذن گوید که هان بنیوشید
فرزند ناخلف نفس فرمان من برد از جان
آنجا که عشق کشد تیغ بی درع و بی زهرم من
پیش خزان جهالت، و اسفند ماه تحیر
غیر از فنا نگرتم زین چیده خوان ملون
از کید مادر دنیا غار غمم شده مأوا
مدح ستوده گیتی صدره بگفتم ازیرا
والا سفیر خردمند و خشور پاک خداوند
ای دستگیر فقیران وی رهنمای اسیران
بال و پریم دگر ده، جائیم خرم و ترده

بهاریه

تغزل از تصیده‌ای است که در مدح حضرت امیر مؤمنان (ع) در سال ۱۲۸۴ شمسی در مشهد گفته شده است.

وز کوه خاست خنده کبک نر
ابر سیه، چو رایت اسکندر
بر دوش نارون سلب قیصر

بگریست ابر تیره به دشت اندر
خورشید زرد، چون کله دارا
بر فرق یاسمین کله خاقان

قمری به کام کرده یکی بربط
 نسرین به سر بیسته ز نو دستار
 نوروز قر خجسته فراز آمد
 آن یک طراز مجلس و کاخ بزم
 آن بزم را طرازد چون کشمیر
 هر بامداد باد برآید نرم
 خوی کرده گل، ز شرم همی خندد
 بر خارین بچندد سیصد گل
 مانند کودکان که فرو خندند
 قارون هر آنچه کرد نهان در خاک
 زمرد همی برآید از هامون
 پامی ز شب چو درگذرد گردد
 غران همی برآید ابر از کوه
 برف از ستیغ کوه فرو غلطد
 هرگه درختی از که بدرخشد
 گوئی به روز رزم همی نالد

حیدر امیر بدر و شه صفین
 دست خدا و بازوی پیغمبر

تربت سیدالشهدا (ع)

این قطعه مربوط به سال ۱۲۸۴ شمسی یعنی آغاز جوانی و اوان شاعری بهار است موضوع قطعه این است: زمانی که طایفه وهابی دست به ویرانی بقاع متبرکه زدند «ثابت» که جد بزرگ آل ثابت بود و در آن هنگام سمت سرپرستی آستانه مقدسه خامس آل عبا علیه السلام را داشت مقداری از تربت قبر مطهر را برداشت و محض تیمن و تبرک در خاندان خویش نگاهداری کرد، در سال

۱. مزهر، به کسر اول و فتح ثالث به عربی عود است و مزمز یا مزمار یا دو میم، نای (نی) می باشد.

۱۳۲۴ قمری مرحوم نایب‌التولیه که بزرگ خاندان آل‌ثابت در خراسان بود آن تربت را با تشریفات شایسته‌ای به مشهد آورد.
بهار این قطعه را که حاوی ماده تاریخ آن واقعه نیز می‌باشد بدان مناسبت سرود.

۲۵

که از او خاک ز افلاک فزون یافته فر
پاکتر در نظر مرد که بینش به نظر
رنج را کاین شد دارو چه مقام و چه خطر
کرده گنج‌ور وی این خواجه پاکیزه سیر
آل‌ثابت را چونان که صدف را ز گهر
آفرین بر پسری کش پدرند این دو پدر
دست یداد در این خاک که خاکش بر سر
آب خود برد و به خود خیره برافروخت شرر
نیک دریابد بیدادگران را کیفر
این چنین برد به سر با پسر پیغمبر
ره زوار و بیاراست ز نوساز دگر
که بود داوری بیمار و شفای مضطر
کابرونی است که چون او توان یافت دگر
که ز پنهانی پیداست چنین آب خضر
بسته در خدمت این تربت پاکند کمر
وز کنون نیز بماناد همی تا محشر
ساخت گنجینه‌ای از سیم بدین زینت و فر
اشرف‌السلطنه عزت ملک نیک اختر
به شب و روز بیوسند زمین شمس و قمر
شجر عصمت و عفت نه چنو دیده ثمر

جدا خاک روان بخش و زهی تربت پاک
آشناتر به دل خلق که دانش در دل
درد را کاین شد درمان چه زیان و چه گزند
گنج اسرار خدائست همانا که خدای
نایب‌التولیه کز گوهر او فخر بود
شه دین و شه دنیا ش دو فرخ پدرند
چند از این پیش که بگشود «رهایی»^۱ ز ستم
خواست بر باد همی دادن این خاک ولی
گرچه بیداد بسی کرد ولی کیفر یافت
سید پاک نسب ثابت^۲ چون دید که خصم
به میان آمد و بر بست میان تا بگشود
زان سپس مثنی بگرفت از آن تربت پاک
گفت از این دوده نبایست برون رفت این خاک
به بر خوشتن این خاک بدارید نهان
هم از آن روز سر سلسله و مهتر قوم
وندران سلسله می بود همی تا به کنون
هله این فخر نیاکان پی این نادره گنج
خازن او است بهین دخت عمادالدوله
آن ملک‌زاده آزاده که بر درگه او
فلک عزت و حشمت نه چنو یافته ماه

۱. نام طایفه‌ای از عرب است که در زمان فتحعلی شاه به کربلا هجوم نموده قتل و غارت کردند و به حرم
مطهر خساراتی وارد آوردند.
۲. اسم جد نایب‌التولیه بوده است.

باد آن خازن و گنجینه و گنجور به جای تا که از آب نشان باشد و از خاک اثر
زد رقم از پی تاریخ کتون کلک بهار
نایب التولیه آورده در این گنج، گهر

۱۳۳۴

تغزل

از قصاید قدیم بهار است که در سال ۱۲۸۴ شمسی در مشهد سروده است و
تغزل آن آورده می‌شود.

۲۶

بوسستان بشکفت و بلبل برکشید از دل صغیر
بر نشاط روی گل وقت سپیده دم به باغ
بوسستان بشکفت چون رامشگه پرویز شاه
ابر تیرافکن گشود از قطره باران خدنگ
نرگی از نابخردی بنهاد در سیماب زر
روز باران از فروغ مهر گردد آشکار
چون حریری چند رنگین بر تن چینی عروس
نوبهار دلپذیر و روز شادی و خوشیست
از میان ابر هر ساعت درختی برجهد

همچو چشم من گهر بالای شد ابر مطیر
فاخته آوای بم زد عندلیب آوای زیر
سروبن برخاست چون بگشوده چتر اردشیر
باد جوشن گرکشید از سیم، جوشن بر غدیر
لاله از افسونگری بنهفت در شنگرف قیر
آن کمان هفت رنگ از دامن چرخ اثیر
باز جسته یک ز دیگر دامن رنگین حریر
خرما نوروز و خوشا نوبهار دلپذیر
وز هراس خود برآرد رعد، افغان و نقیر

همچو خصم شه که برتابد رخ و افغان کند

آن زمان کز شست خسرو برجهد پرنده تیر

تغزل و تشبیب

منتخب از قصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۴ شمسی در مدح والی خراسان در
مشهد گفته شده است.

۲۷

بساد بیاورد بوی مشک به شبگیر
شبگیر ار بگذرد نسیم بر آن زلف
دانم تدبیرها بسی به همه کار
خلغ و کشمیر را به خیره ستایند
زانکه یکی چون تو حور نیست به خلغ
جز پی نخجیر سوی من نگراید
سروی و بر سرو ماه داری و خورشید
گفتم ماهی و اینت غایت تکذیب
خود سخنی بود ناستوده و بگذشت

عذریذیرست و جرم پوش خداوند

وین دو بود نیز بهترین صفت میر

آئینه عبرت

پس از مرگ مظفرالدین شاه و جلوس محمدعلی شاه قاجار به تخت سلطنت، نظر به پاره‌ای اعمال مستبدانه که از او سر می‌زد میلیون و مشروطه‌طلبان را سخت مشوش و نگران ساخته بود. ملک الشعراء بهار برای نصیحت به شاه و عبرت او از کردار سلاطین گذشته ایران و نتایج خراب و بدی که هریک از پادشاهان از اعمال خود گرفته بودند، تاریخچه مختصر ایران را از ابتدای سلطنت کیومرث تا آخر دوره مظفرالدین شاه به رشته نظم درآورده و این ترکیب‌بند مفصل را در سال ۱۳۲۵ قمری مطابق ۱۲۸۵ شمسی (یک‌سال پس از جلوس شاه) سرود و در روزنامه نوبهار مشهد انتشار داد.

۲۸

پامبانا تا به چند این مستی و خواب گران
گله خود را نگر بی پاسبان و بی شبان
پامبان را نیست خواب، از خواب سر بردار، هان!
یک طرف گرگ دمان و یک طرف شیر زیان

آن ز چنگ این رباید طعمه، این از چنگ آن هریک آلوده به خون این گله چنگ و دهان
 پاسبان مست و گله مشغول و دشمن هوشیار
 کار با یزدان بود کز کف برون رفته است کار

پند بپذیر ای ملک زمین پاک‌گوهر دایگان نیکی از زشتان مجوی و یاری از همسایگان
 و آنکه از سر دور کن گفتار این بسی‌مایگان پایداری چند خواهی جست ازین بسی‌پایگان
 کشور تو خسرواگنجی است، گنجی شایگان ترسم این گنج از کفت شاها برآید رایگان
 طرفه گنجی در کف آوردی کنون بسی هیچ رنج
 چون نبردی رنج، شاهاکمی شناسی قدر گنج

گنجی آمد در کفت بیش از سپهرش فر و جاه صبت قدر و حشمتش بگذشته از ماهی و ماه
 خسروان کرده در او از دیده حسرت نگاه حدّش از آنسوی دجله تا بدین سوی همراه
 دست اندر دست مانده تاکنون از دیرگاه و ندر او زین دیرگه بیگانگان نابرده راه
 خسروان در بر کشیده این بت دلیند را
 راست چون مادر که اندر برکشد فرزند را

شه کیومرث از نخست این گنج را گنجور بود وز سیامک چهر بیداد و ستم مستور بود
 هم ز هوشنگش بسی پیرایه و دستور بود هم ز تهمورس دد و دیو فتن مقهور بود
 هم ز جم جان رعیت خرم و مسرور بود باری این کشور از اینان سال‌ها معمور بود
 لیک گم کردند مردم راه عدل و راستی
 تا به ملک از «بیوراسب» آمد بسی ناشاستی

جم در آغاز شهی بگرفت راه و رسم داد لیک در آخر به استبداد و خودرایی فتاد
 هم در استبداد شد تا ملک خود بر باد داد آری آری ملک از استبداد خواهد شد به باد
 زان سپس ضحاک تازی افسر شاهی نهاد بر شهنشاه و رعیت دست عدوان برگشاد
 الغرض آئین بیداد و زبردستی گرفت
 زو هزاران سال ایران ذلت و پستی گرفت

چون ز استبداد آنان ملک شد ویران و پست کاوه و دیگر هنرمندان برآوردند دست
 بر امیر تازیان آمد در آن غوغا شکست پس فریدون آمد و بر مسند شاهی نشست
 بر رخ مردم در عدل و ستم بگشود و بست کشور اندر عهد او از پنجه بیداد رست
 باری اندر عدل و داد و نیکوئی کرد آنچه کد
 مرحبا سلطان، زهی خسرو، فری آزادمرد

شاه افریدون به «ایرج» داد ایرانشهر را کرد بخش «تور» ملک ماوراءالنهر را
«سلم» را روم و خزر تا بازیابد بهر را لیک پر چین ساختند اینان جبین قهر را
ساختند آماده چون افعی به دندان زهر را در عزا بنشانند از مرگ ایرج دهر را
رفت ایرج تا که دلجوئی کند زان دو لعین

میهمان کردند و اندر خانه کشتندش به کین

زان سپس ایران به چنگ سلم و تور اندر فتاد و ایرج والا گهر خاطر نکرد از ملک شاد
پس متوجه آمد و دیهیم شاهی بر نهاد کینه ایرج کشید از آن دو دیو بدنهاد
از پس او نوذر و زو را رسید آئین و داد لیک خود افراسیاب این ملک را بر باد داد
بی خبر کز بیم تیغ کیقباد نامور

اندرین کشور نماند زیست هر بی‌پا و سر

کیقباد آمد، چو بیرون شد ز ملک افراسیاب کرد آباد آنچه بود از فتنه ترکان خراب
زان سپس کاوس کی شد ملک را مالک رقاب و ندر آغاز شهی شد کشور از او کامیاب
لیک از آن پس کرد از استبداد و نخوت فتح باب هم ز استبداد و نخوت کرد زی گردون شتاب
زان سبب شد بسته در بند شه مازندران

کبر و خودرایی، بلی چونین کند با مهتران

سوی ایران شد سپس کیخسرو پیروز بخت عدل کرد آغاز و بگرفت آن کیانی تاج و تخت
کرد با سلطان توران کار رزم و کینه سخت باز جست از راستی کین پدر زان شور بخت
پس به لهراسب سپرد آن ملک و خود بر بست رخ و آن ملک چون کشت در این گلشن از نیکی درخت
رفت و آن دیهیم شاهی بر سر گشتاسب هشت

و آنهم اندر خسروی کرد آنچه کرد از خوب وزشت

درگه گشتاسب شه، دین کرد پیدا زرد هشت کرد یزدان را جدا از دیو و دوزخ از بهشت
گفت یداد و دروغ و ریمنی زشتست زشت راستی جو در منشت و در گوشت و در کنشت
پارما مرد آنکه ورزد مهر و داد و کار و کشت راستی و ورزش و دادند درهای بهشت

پنجگه باید نماز آورد پیش اورمزد

کرد باید دوری از اهریمن و خونی و دزد

دینش از بلخ و خراسان اندر ایران پر گشاد
 شاه توران و سکستان در بداندیشی ستاد
 اندرین پیکارها اسفندیار از پا قتاد
 شد نبشته دین او بر پوست‌های گاومیش

گشت روشن آتش مؤبد از آن پاکیزه کیش
 وز دگر شاهان بماند از نیک و بد یس یادگار
 و آن کزین شاهان به استبداد و جور انداخت کار
 چرخ چون دارای بن دارا کشید از وی دمار
 الغرض کبر و نفاق آمد در این ملک آشکار
 تا شد از پور فیلیپ این ملک، بی مقدار و خوار
 زان سپس گشت آشکارا نهضت اشکانیان
 وز پس آنان برآمد رایت سامانیان

داستان‌گویِ گرگ باز این چنین فرمود یاد
 و این چنین زاستخر و نقش بیستون مطلب گشاد
 کز مهابادی شد ایران سال‌ها بهروز و شاد
 بد نخستینشان ازوسس خسرو با فر و داد
 شهر اکباتان به آئینی عجب بنیان نهاد
 خود مهابادی میدی‌دان سرزمین ماه، ماد
 آخر آنان سیاکزار است و بعد از آن گروه
 شاهزادهٔ پارس، کورش یافت آن فر و شکوه

داستان کورش و کیخسرو والا گهر
 دخت استیهاژ «مندان» بود مام آن پسر
 از مدی و فارس، کورش ساخت هم‌پیمان حشر
 ملک آشوری گرفت و یافت بر بابل ظفر
 رفته رفته شد مدی مغلوب و ایران یکسره
 زان کورش گشت، زیرا داشت از یزدان فره

کورش آئین‌های نیک آورد در کشور پدید
 شيوهٔ قانون‌گذاری او به عالم گسترید
 جاده‌ها افکند و در فرسنگ‌ها خرسنگ چید
 نیز او ایجاد کود آئین چاپار و برید
 در نخستین جنگ چون بی‌نظمی لشگر دید
 نقشهٔ تنظیم و تقسیمات لشگرها کشید
 کلده و آشور و لیدی را گرفت اندر نبرد
 مر یهودان را بداد آزادی و خشنود کرد

از پس او پور او کمبیز شاهنشاه شد
بعد مرگش مملکت آشفته و گمراه شد
زان میان دارای بن گشتاسب زیبگاه شد
سرزمین مصر او را فتح بر دلخواه شد
نیز اسمردیس غاصب بر گزافه شاه شد
دست شاهان دروغی هر طرف کوتاه شد

پیرو قانون کورش بود و بختش رهنمون

یادگارش تخت جمشید است و نقش بیستون

خاتم آن خسروان دارای کدمانوس شد
ملک ایران بهره اسکندر منحوس شد
زانطیوخس شام و مصر از آن بطلمیوس شد
آنکه عهدش در وطن سرمایه افسوس شد
وز پس مرگ سکندر بخش سولوکوس شد
سند و کابل هم به سر داری دگر مرثوس شد

ملک ایران شد اسیر پنجه یونانیان

زان طرف یونان فتاد اندر کف رومانیان

نهضت اشکانیان گشت از خراسان آشکار
نام آنان پهلوی بد، پهلوانیشان شعار
جیش یونان را براندند از وطن ز آغاز کار
اشک اول کرد بنیاد آن بنای استوار
یافت خط پهلوی ز آنان رواج اندر دیار
بر سپاه رم ظفر جستند در هر کارزار

آخرینشان اردوان بد کاردشیر بایکان

کشتش اندر رزم و بستد مملکت را رایگان

این گره نیز از ستم این ملک را پیراستند
بر نکوکاری فزودند از تطاول کاستند
یافتند آخر هر آنچه از پادشاهی خواستند
روی ایران را چو روی نیکوان آراستند
تا ابد زین ره به طبع اندر خوش و زیباستند
ور از اینان چند تن استمگر و ناشاستند

یافتستند از بدی‌ها کيفر و پاداش خویش

کيفر و پاداش یابد گرگ در آزار میش

از پس بابک مر او را بد یکی شاپور پور
اردشیر از خطه دارابجرد آورد زور
تاج را کردند بخش اردشیر از راه دور
تاج ملک پارس او را گشت از تأیید هور
مردم استخر کز شاپور بودندی نفور
رزم ناکرده بشد شاپور مسکین روز کور^۱

اردشیر بایکان بنهاد بر سر تاج داد

بازوی مردی به دفع تاجداران برگشاد

اردشیر بابکان آمد ز ساسان یادگار
 در زمین فارس می‌گشتند چندین روزگار
 بود ساسان از نژاد بهمن اسفندیار
 همراه گردان شده هر جا چراگه خواستار
 جمله اندر پارس مر دین مغان را پاسدار
 بابک اندر شیرمردی بود مرد صد سوار

در حدود فارس شاهی بود نامش جوزهر

بابک او را کشت و خالی ساخت جا بهر پسر

داستان کارنامه این چنین گوید خیر
 بود ساسان خود شبان پایک پیروزگر
 کاردشیر از پشت دارا بود و سانش پدر
 مرزبان اردوان بد پایک اندر پارس در
 بهر سامان دید خوابی خوش سه شب آن تاجور
 کز بر پیلی سپید آراسته جسته مقرر

و آذر برزین و آذرخوره و آذرگشسب

چون خور او را روشن و او کرده زانان فال کسب

شاه پایک سر به سر اختر شماران را بخواست
 جملگی گفتند مردی را که دیدی پادشاست
 خواب‌های خود یکایک گفتشان بی‌کم و کاست
 یا ز فرزندانش یک تن پادشاهی را سزاست
 خواست ساسان را به بر پایک وزو پرسید راست
 زانکه پیل و هر سه آتش دولت و دین و دهاست

از پس زنهار پایک، گفت با او راستی

کاصلم از ساسان بن دارای بن داراستی

شد چو از این راز آگه پایک فرخ‌نژاد
 و اردشیر بابکان از دختر پایک بزاد
 دختر خود را بدو پیوست و جاه و مال داد
 پایکش آموزگار آورد و پروردش به داد
 شهرت فرهنگ و هنگش اندر ایران اوفتاد
 شد به زودی اردشیر اندر هنرها اوستاد

اردوان پهلوی شاهنشاه ایران ز ری

سوی پایک نامه کرد و خراست برنا را ز ری

اردشیر از فارس شد با عدتی زی اردوان
 در شکار و رزم شد همدوش خیل خسروان
 جای دادش اردوان در صف رادان و گوان
 در همه فرهنگ و هنگ از همگان سر شد جوان
 هر طرف راندند مردان بهر صید آهوان
 اردوان با خیل بهر صید شد روزی روان

از پس گوری شد و افکند تیری اردشیر

تیر بگذشت از شکب گور و آوردش به زیر

تاخت پور اردوان آنجا که بود آن شیرمرد
 اردشیرش گفت گرد کذب و رعنائی مگرد
 گفت‌ها بر دشت من رفت این هنر وین کار کرد
 آن تو و تیر و کمان و آن گور و آن دشت نبرد

اردوان آنجا شد و برتافت زان گفتار سرد گفت با فرزند من جوئی ستیز و دار و برد؟
 خیز و از ایوان در اصطبل ستوران رخت نه
 نزد اسبان در خور خود پایگاه و تخت نه
 اردشیر از آن سخن پیچید و دم اندر کشید پیش شاهنشاه جز از فرمانبری راهی ندید
 سوی بابک نامه‌ای بنوشت و کرد آن غم پدید بابک او را پندها بنوشت و دادش بس نوید
 نوجوان نزد ستوران پایگاهی برگزید ساز رامش کرد و سرخوش بود با جام نبید
 اندرین هنگامه تاگه بابک اندر پارس مرد
 اردوان ملک نیای وی به پور خود سپرد
 هم درین احوال روزی اردوان پادشا در بر خود داشت مر اخترشماران را بپا
 گفت همان بینید راز اختران را برملا آن‌کسان رفتند و بنشستند در مهمان‌سرا
 بود بر ایشان کنیزی ز اردوان فرمانروا پس بسنجیدند راز اختران را بارها
 شاه را گفتند اگر از شه گریزد بنده‌ای
 عاقبت آن بنده گردد خسرو فرخنده‌ای
 آن کنیزک رابه پنهان بود ره با شیرمرد رفت و راز اختران را در بر او فاش کرد
 اردشیرش گفت باید جست و رست از رنج و درد شب چو خرگاه میه زد زیر طاق لاجورد
 زین نهادند از بر دو تازی اسب رهنورد هر دو سوی پارس بگرفتند ره بی‌دار و برد
 همچو گرمی^۱ بخت او اندر پیش پوینده بود
 پادشاهی را به مردی یافت چون جوینده بود
 چون‌که شد روز، اردوان جست و کنیزک را ندید هم در آن ساعت حدیث رفتن آنان شنید
 در پی آنان فراوان تاخت لیکن کم رسید پور او بهمن ز ملک پارس لشکرها کشید
 اردشیر آمد به دریا بار و منزل برگزید جیش پور اردوان زان‌شه شکستی سخت دید
 زان سپس با اردوان بنمود حربی بس قوی
 واتدر آن میدان فرو شد پادشاه پهلوی
 داد عدل و داد داد از آن میان نوشیروان زان بدو گیتی مر او را شاد شد روشیروان
 دولت ایران ز عدلش یافت نیروی و توان خلق را آزاد کرد از محنت و ذل و هوان

۱. گرم، به ضم اول، قرچ و میش را گویند.

کس نبودى در زمان عدل او زار و توان دست در زنجير عدلش داشتى پيز و جوان
 هم به عهدش فخر کردى حضرت خيرا لانام
 گفت خود زادم به عهد خسرو عادل زمام
 زین سخن جان و دل دانا برافروزد همی جور را زین گفته خان و مان فرو سوزد همی
 پادشاهی کاین نصیحت را بیندوزد همی دیده دشمن به تیر عدل بردوزد همی
 گفته این، تا خسروان را عدل آموزد همی قصه آنکو به چونین شاه کین توزد همی
 قصه مشت و درفش و صحبت سنگ و سبوست
 باری ار این پند را خسرو فرا گیرد نکوست
 زان شهنشاهان به آخر خسرو پرویز بود خسروی هشیار و صاحب رأی و با تمییز بود
 با زبانی نرم، او را خنجری خونریز بود کشور اندر عهد او شایسته در هر چیز بود
 لیکن او را بدگمانی های خوف آمیز بود وین گمان بد به ملک اندر تفاق انگیز بود
 لاجرم لشکر بر او شورید و شد شیرویه شاه
 خسرو پرویز شد در بند شیرویه تباه
 از پس مرگ شهنشه خسروی معدوم شد خون آن شاهنشاه دانا بر ایران شوم شد
 فتنه ها برپا شد و هر حاکمی محکوم شد گاه این و گاه آن دارای مرز و بوم شد
 عرصه ایران کسری آشیان بوم شد دیرگاهی کشور از امن و امان محروم شد
 تا پس از چندی برون شد یزدگرد شهریار
 هم مر او را بخت بد، با تازیان انداخت کار
 خیل عرب غالب نیامد در نبرد کاختلافات بزرگان کرد با ما هرچه کرد
 هشت بنی زبردستان دردها بر روی درد خاک یاغی شد کجا خون دل پرویز خورد
 چهر ملک از قتل آذرمی و پوران گشت زرد زین مصائب تیغ هندی چوب شد در دست مرد
 لاجرم بر ما شکست آمد ز گشت روزگار
 شاه شاهان کشته شد در مرو و باطل ماند کار
 ایزد احمد را به شوری مرسل و مأمور کرد تا به دست آویز شوری خصم را مقهور کرد
 عدل و شوری بود کان ساحات را معمور کرد پور عفان را استبداد از خلافت دور کرد
 و آل سفیان را ز ملک این خودسری مهجور کرد وانکه زینان خلق را از نیکوئی مسرور کرد
 زاده عبدالعزیز است آنکه از احسان و داد
 سیرتی دیگر گرفت و شیوه ای دیگر نهاد

آل عباس ارچه دیری سید و سلطان بدند
یک تا بودند دست آویز این و آن بدند
که ز طغیان عدوی خانگی حیران بدند
گه ز بیم فتنه بیگانه سرگردان بدند
زان میان گر چند تن فرمانده کیهان بدند
از ره عدل و کمال و رادی احسان بدند

ورنه اینان را دمی نگذاشتندی بی زیان

دیلمان، سلجوقیان، خوارزمیان، چنگیزیان

خود شنیدی ای ملک اخبار هارون الرشید
کز کمال و عدل و رادی بوده در گیتی وحید
درگه بخشش نگفتی کاین طریف است آن تلید
در ره جنبش نگفتی کاین قریب است آن بعید
نیز عبدالله مأمون بود در دانش فرید
خسروی کردند با روی خوش و بخت سعید

گرچه بر آل محمد ظلمشان مستور نیست

خلق این دانند و ما را این سخن منظور نیست

ز امر مأمون لشکر طاهر سوی بغداد شد
بر امین از آن گروه جنگجو بیداد شد
تا تنش در خاک رفت و کشورش بر باد شد
گرچه مأمون را دل از قتل امین ناشاد شد
لیک خود ملکش ز قید همسری آزاد شد
مرو و آن سامان به عهدش خرم و آباد شد

پس سوی بغداد شد و آن ملک ازو زیور گرفت

زان همایون فتح، طاهر پیش مأمون فر گرفت

زان سپس یک روز مأمون روی شادی برگشاد
نیز در آن بزم طاهر را به خدمت بار داد
چون به طاهر دید، مأمون برکشید آه از نهاد
گوهر اشکش ز درج دیده در دامان فتاد
گفت از طاهر مرا قتل امین آمد به یاد
پس به طاهر داد منشوری ز راه دین و داد

گفت شو سوی خراسان و اندر آنجا داد کن

وز ره احسان و داد آن ملک را آباد کن

رفت طاهری خراسان و اندر آنجا داد کرد
وز ره احسان و داد آن ملک را آباد کرد
خاطر آن قوم را از قید رنج آزاد کرد
ملک را خرم چو باغ اندر مه خورداد کرد
پس به خطبه نام مأمون رابه عمد از یاد کرد
هم به شب جان داد و مأمون آل او را شاد کرد

از خراسان آل طاهر کامها برداشتند

کامها برداشتند و نامها یگذاشتند

چون محمد آنکه طاهر را بدی سیم پسر
شد قرین عیش و گشت از کار کشور بی خبر
آل زید اندر ری و گرگان برآوردند سر
هم خراسان را ستد یعقوب لیث رویگر

پس به پور زید جست آن رویگرزاده ظفر فارس را هم در زمان بستد به نیروی هنر

زان سپس بر کشور بغداد دندان کرد تیز

لیک جیش معتمد از حيله دادندش گریز

چون شکسته شد از آتیه منزلی واپس نشست هم در آن منزل ز رنج و درد شد نالان و پست

پس خلیفه کس فرستادش که جای صلح هست رویگر بنهاد تیغ و پاره‌ئی نان پیش دست

گفت کاو برهد ز من گر جان من زین غم نرست ورته زین تیغ افکنم در کشور و ملکش شکست

ور شکست آید به من دیگر نجویم سروری

این من و این نان خشک و آن دکان مسگری

گرچه خود بدرود گیتی گفت با خواری خوار لیک نامش زنده ماند اندر بسیط روزگار

خود سزد، زینان اگر جویند شاهان اعتبار مکرمت آرند پیش و عزم سازند آشکار

کار پاس ملک را بختند با مردان کار تا به کار آیند اینان روز جنگ و کارزار

چون به لشکر وقت آسایش ملک نیکی نکرد

روز پیکار از سر سلطان برآرد خصم، گرد

رفت شیر سیستان، در جند شاپور از میان از پس او عمرولیث آمد برون زی سیستان

و آمدش منشور شاهی از خلیفه تازیان بر خراسان و عراق و پارس تا مازندران

بود شاهی بر دل و لشکرکش و بسیاردان بودش اندر نظم لشکر سیرت نوشیروان

وز سر نخوت از اسمعیل سامانی، شکست

خورد، و اندر محبس بغداد از جان شست دست

وان امیران خراسان و بزرگان عراق ملک را دریافتند از فر عدل و اتفاق

مملکت را آل سامان بازجستند از وفاق وز دهش محمود غازی یافت از شاهان سباق

تیز خود ویران و بی بنیان شد از کبر و نفاق دولت مسعود و آن آراسته کاخ و رواق

و آل سلجوق از وفاق و عدل چتر افراختند

چون نفاق اندر میان آمد کلاه انداختند

چون سر سامانیان از ماوراءالنهر خاست هم خراسان و ری و گرگان مر او را گشت راست

گفت یک تن ای ملک سنگ خراج ری جداست هم فزون است از دگر معیارها وین کی رواست

پساده شاه دادگر معیار وی را بازخواست با دگر معیارها سنجید و افزونیش کاست

گفت زین پیش آنچه بگرفتیم افزون از رواج

زین سپس آن مایه اندکتر پذیریم از خراج

خود چنین بودند آن شاهان با تاج و کلاه
گنج بخشودند و افزودند بر خیل و سپاه
تا به هنگام محمد، خسرو خوارزم شاه
گشت این ملک قدیم از غفلت سلطان تباه
ملک را آری ملک باید چنین دارد نگاه
ملک بگرفتند و بر بستند بر بیگانه راه

ملک ایران در کف چنگیزیان آمد همی

وندترین کشور بسی زینان زیان آمد همی

ملک را چنگیز خود از طالع میمون گرفت
در پی اجرای یاسا پیشی از گردون گرفت
بود حجام طبیعت، زان بیامد خون گرفت
کز ره یاسا گرفت و از ره قانون گرفت
خون آن را ریخت کو یاسای دیگرگون گرفت
سیل خون کشتگانش پیشی از جیحون گرفت

بسنده یاسای او گشتند شاهان زمن

وز در تبریز ملک آراست تا حد پکن

شد چرا خوارزمشاه از وی گریزان، ای دریغ
ماند بی سردار از این معنی خراسان، ای دریغ
ای دریغ آن ملک همچون باغ رضوان، ای دریغ
با چنان لشکر که بودش زیر فرمان، ای دریغ
زان قبل جانهای شیرین گشت قربان، ای دریغ
کانچنان شد در کف کفار ویران، ای دریغ

سال ششصد خویشتن را از اجاتب پاس داشت

لیک در شش ماه، ششصد ساله جاه از کف گذاشت

شد سپس او کتای قان مملکت را پیشبر
صیت عدل و جود او شد در همه گیتی سمر
کرد آباد آنچه ویران کرد پیش از او پدر
بود سلطانی کریم و پادشاهی دادگر
در جهاننداری و شاهی داشت آیین دگر
زان پدر نشگفت اگر آید چنین فرخ پسر

زانکه خودسیم و زراز سنگ است و لعل و در زخاک

قدرت یزدان پاک است این، زهی یزدان پاک

تا گهی کاین ملک در چنگ هلاکرخان فتاد
نیز از او مستعصم اندر پنجه خذلان فتاد
جای بومان بود تا در پنجه غازان فتاد
از مغولان رخنهها در کشور ایران فتاد
ملک اسمعیلیان در عهدش از بنیان فتاد
زین ملک آسایشی در کشور ویران فتاد

در دل چنگیزیان زان پس پدید آمد نفاق

تا ز کفشان شد برون شیراز و کرمان و عراق

سرور احرار ایرانند، آل سربدار
شهر نیشابور بگرفتند و بس شهر و دیار
کز فشار ظلم آشفتنند اندر سبزوآر
وز دهاقین لشکری کردند بیرون از شمار

بعد طغایمور چنگیزی به گرگان شهریار و آخرین خرس مغول او بود در این مرغزار
 سربداران بر سرش در خاک گرگان ریختند
 همچو شیر شرزه خورش را به خاک آمیختند
 هم اتابیکان به ملک فارس چتر افراشتند آل کورت آنکه هرات و غور در کف داشتند
 پارس، از آن پس اتابیکان ز کف نگذاشتند واندر آن آل مظفر تخم نیکی کاشتند
 شیخ ابواسحق و یاران گنجها انباشتند در عراق و یزد و کرمان عاملان بگماشتند
 تایامد شمس آل مظفر، شه شجاع
 گوسفندان را رهایی داد از چنگ سباع
 روزی اندر پارس شد رایات سلطانی عیان گرد گشتند از پی دیدار شه، پیر و جوان
 از بر بامی عجوزی بانگ زد تاگه که هان فاطمه خاتون بیا تا بتگری شاه جهان
 شه چو این بشنید لختی برکشید از ره عنان خاصگان گفتند شاها چون ستادی ناگهان
 گفت از آن تا فاطمه خاتون به بیند چهر من
 هم از این ره در دل آیتان فزاید مهر من
 وندر آن هنگام شد رایات تیموری به پای ملک ایران را به چنگ آورد از نیروی رای
 شام و آن ساحات را بستد به تیغ جانگزای وندر آن سامان نماند از مرد و زن یکتن به جای
 پس به سوی هند شد و آن ملک را بستد ز رای زان سپس در جنگ عثمانی شد و بفشرد پای
 وان سپه بشکست و سلطان را به بند اندر کشید
 بسایزید بندی انسدربند او دم درکشید
 چون عروس مملکت را کرد چندی شوهری رفت و فرزندان او جستند بر کشور سری
 هریک اندر گوشه‌ای در سر هوای سروری داد شهرخ زان میان یکچند داد مهتری
 هم در آخر در سر آوردند کبر و خودسری وز کف افکندند آیین عدالت‌گستری
 باری از کبر و نفاق این ملک را بگذاشتند
 رایت اقبال را آل صفی برداشتند
 این گزه را نیز فر ایزدی همراه شد دست جور از دامن کردارشان کوتاه شد
 چندتن‌شان را دل از سر خرد آگاه شد کار دین و دولت از ایشان خوش و دلخواه شد
 شاه اسمعیل از اول شاه و شاهنشاه شد صیت اقبالش ز ماهی بر فراز ماه شد
 بود از پاکی رسول پاک را خیرالسلیل
 بنگه او ملک ایران، مسقط او اردبیل

در اوان کودکی بر قصد پیکار و نبرد
 پس بار زنجان شد و یاران خود را گرد کرد
 وز سر شروان شه از مردانگی انگیخت کرد
 شد ز لاهیجان سوی خلخال با هفتاد مرد
 زان سپس زی شیروان بشتافت با ساز نبرد
 شد ز بیم او رخ گردنکشان ملک زرد
 چون در آذربایجان آگاه شد الوند شاه

سوی شروان راند بر قصد شه صوفی، سپاه

شاه دین پرور ز شروان ره بر آن لشکر گرفت
 از نخستین حمله دشمن راه کوه و در گرفت
 افسر و تخت جهانداری از او زیور گرفت
 وز دم تیغ جهانسوزش به خصم آذر گرفت
 شه سوی تبریز شد آن ملک را در بر گرفت
 رسم دین شیعی از او نیروی دیگر گرفت
 سکه بر زر زد به نام احمد و نام علی

وین همایون رسم از او برجاست تا اکنون، بلی

پس برون آمد شه گیتی ز آذربایجان
 وان سه کشور را تهی کرد از گروه ترکمان
 کار آن کشور به قاتون کرد شاه کاردان
 برد لشکر سوی شیراز و عراق و اسپهان
 پس به نیروی ظفر بشتافت زی مازندران
 پس سوی بغداد روی آورد چون سیل دمان
 والی آن بوم شد از بیم شه سوی حلب

وان همایون ملک را بگرفت شاه دین طلب

چون سوی تبریز شد تا لشکر آساید ز جنگ
 شاه خود با لشکری اندک روان شد بی درنگ
 چون فزون شد خصم، شاه اندیشه کرد از نام و ننگ
 شاه عثمانی در آمد با گروهی تیز چنگ
 رزم و کوشش را دلیرانه میان بریست تنگ
 خشمگین بر تافت رخ چون بچه گم کرده پلنگ
 سوی ری شد تا دگر ره باز گردد جنگجوی

لیک دشمن بی سبب زان سرزمین بر تافت روی

زان سپس سوی خراسان روی کرد آن شهریار
 با ملوک ازبک از رادی به صلح انداخت کار
 کرد بر شهزاده بابر لطف و احسان بی شمار
 کشت شبیک میر ترکان را و بگرفت آن دیار
 شد به امرش سرحد ایران و توران آشکار
 لشکرش بخشود و برگ کار و ساز کارزار
 شه زیانها برد لیکن زان حمایت های سخت

شاه بابر رفت سوی هند و شد با تاج و تخت

زان سپس بغنود چندی در سراب و نخجوان
 هم در آن سامان روانش شد سوی مینو روان
 تا شد از بیماری، آن مرد سهی زار و نوان
 پور او طهماسب شه چون بود طفلی ناتوان

خود نفاق آمد پدید اندر دل پیر و جوان
ملک او افتاد در سرپنجه ذل و هوان
هر طرف بیگانگان در کشور او تاختند
و ازبکان اندر خراسان تیغ جور افراختند

چون برومندی گرفت آن برشده سروسهی
شد سوی قزوین و بگرفت افسر شاهنشهی
پس گروه شاملو او را شدند از جان رهی
دست خصمان درونی یافت زانان کوتهی
پس به خصمان برونی تاخت با فر و بهی
کرد با نیروی یزدان ملک خود زانان تهی
پس سلیمان شه ز روم آمد به عزم رزم شاه
لیک رخ برتافت زان کشور به فر عزم شاه

بار دیگر خان ازبک سوی مشهد کرد روی
وند در آن کشور بسی بیداد کرد آن تندخوی
هرکرا دیدند کشتند آن گروه بی‌گفتگوی
شوی بر مرگ زن افغان کرد و زن بر مرگ شوی
منهیان شه را خبر کردند از این های و هوی
شاه دین‌پرور نکرد آسایش و تسترد موی
تا برآورد از سر آن قوم کین‌گستر دمار
هم در آن کوشش به چنگ آورد شهر قندهار

اندر آن هنگام سوی گرجیان آهنگ کرد
عرصه را بر آن گروه از شیر مردان تنگ کرد
بر در تفلیس با آنان به نیرو جنگ کرد
ملکشان بگرفت و خاک از خونشان گلرنگ کرد
پس سوی قزوین شد و جای از بر اورنگ کرد
بار دیگر شه سلیمان قصد ربو و رنگ کرد
لیک از یک حمله شاهنشه دشمن‌گداز
تا به قسطنطنیه بکره عنان نگرقت باز

چون به کار کشوری پرداخت شاه بحر و بر
شاه خود پیکار را آماده شد چون شیر نر
گشت سلطان را به صلح شاه ایران راهبر
شاه سلیمان کرد قصد رزم شه بار دگر
شاه تن در داد و صلح افتاد در کار دو شاه
همچنان برجای ماند آن دوستی تا دیرگاه
شد دگر ره سوی گرجستان خدیو پاک‌دین
سخت ویرانی پدید آورد در آن سرزمین
پس به شکی رفت و بنهاد اندر آنان تیغ کین
ای عجب خشنودی یزدان همی دید اندرین
زان میان شد یا خراسان فتنه و غوغا قرین
شه به کار ملک خود پرداخت با رای رزین
داد سامان جنگ را وانگه سوی قزوین شتافت
پای از کوشش کشید و سوی داد و دین شتافت

هم در آن دوران ز ملک فارس و اکناف دگر
گفت اکنون مان که با کس نیست جنگ و کرو فر
نیزمان بازارگانی نیست هنجار و سیر
پس به زور از زبردستان از چه بستانیم زر
باغ و ساو ملک نشتد هشت سال آن دادگر
نیز ما را زر به قدر خرج باشد زیر سر

به که در بی احتیاجی باز بخشیم این خراج

تا به یاریمان به سر پویند وقت احتیاج

بود پاک و پاک دین آن پادشاه رستگار
در جوانمردی بندی ضرب المثل در روزگار
چون همایون شه که بود از شیرخان در هندخوار
می نخوردی و غضب راندی همی بر باده خوار
داستانها از جوانمردیش باشد یادگار
بر در شاه آمد و شد یاری از شه خواستار

شاه لشکر داد و او ربابر دیگر شاه کرد

دست جور زبردستان را از او کوتاه کرد

وز پس چندی نهال زندگیش از پا فتاد
از پس او شه محمد کور و نابینا فتاد
هم در آنکه صیت جیش مصطفی پاشا فتاد
شاه اسمعیل، پورش تند و بی پروا فتاد
وند ر این دوران به کشور شورش و غوغا فتاد
ملک گرجستان و شروان در کف اعدا فتاد

وند رین آشوب و غوغا رفت با حول اله

از خراسان سوی قزوین موکب عباس شاه

ملک را ز آشوب ایمن کرد سلطان زمن
از بکان کردند ناگه در خراسان تاختن
کرد نیکیها به خلق خسته، شاه پاک تن
اهل کشور را رهانید از غم و رنج و محن
در خراسان شد شه و راند آن گروه راهزن
پس دگر ره سوی قزوین شد شه لشکر شکن

شاه عثمانی همانگه با شهنش عهده بست

لیک از آن پس عهدهای بته را درهم شکست

شه چو لختی یافت آسایش ز جنگ و داروگیر
پس به ترکستان و گرجستان شد آن والا امیر
زان سپس بغداد را بگرفت شاه ملک گیر
در سپاهان رفت و بنشست از بر فرخ سریر
کرد برخی را قتیل و کرد برخی را اسیر
وز ملوک عیسوی آمد به درگاهش سفیر

جمله را خوشنود گردانید شه وز آن سپس

سوی آن شاهان روان فرمود از خود چند کس

در اوان نهصد و ده مردمان پسر تقال
خرو گیتی ستان چون گشت آگه زین مقال
در جزیره هرمز افکندند رحل انتقال
عامل شیراز را فرمود بسا ساز جدال

تا شد و آنجای را بستد به فیروزی و فال هم در آن ساحل ینایی ساخت شاه بی‌همال
 چون ز همت آن خزف را همسر الماس کرد
 نام آن فرخ مکان را بندر عباس کرد

در رواج دین همی کوشید شاه پارمائی زان به تدبیرش موافق بود تقدیر خدای
 شد پیاده سوی طوس آن پادشاه پاک‌رای هم در آن ره ساخت بهر کاروان چندین سرای
 نیز در مازندران چندین اساس دیرپای ساخته‌است آن‌شاه و تا اکنون بود چونان به‌جای
 پس نبیره خود صفی‌شه را به جای خود نشاند
 نیز از مازندران زی کشور باقی برآند

شه‌صفی خود نیز در کشور به نیکی کار کرد هم به خصمان درونی کوشش بسیار کرد
 نیز جوری با بزرگ فرقه افشار کرد پس اباعثمانی اندر ایروان پیکار کرد
 نیز در بغداد با او رزم ناهنجار کرد هم در آخر صلح با آن خصم بدکردار کرد
 پس به کاشان رفت شه و آنجا زمانی بود شاد
 هم در آن کشور بتای قریه «فین» برنهاد

هم به کاشان ناگهش پیک اجل گفتا که قم گشت مدفون پیکر شاهانه‌اش در خاک قم
 زان سپس بگرفت افسر شاه عباس دوم خنگ دولت را نگار عدل زد بر یال و دم
 توسن قهرش به مغز باده‌خواران سود سم حکم او برکنند رز، فرمان او بشکست خم
 کس به عهدش دست سوی می‌نبردی بیدریغ
 زانکه بد در عهد او پادافره می‌خواره تیغ

کرد قزوین را دگر ره پایتخت آن پاک‌کیش وز شه عثمانی و روسش سفیر آمد به‌پیش
 شاه‌ترکستان به‌ناگه رانده گشت از ملک خویش شد به سوی شاه و یاری خواست با حال پریش
 شه نهاد او را ز یاری مرهمی بر قلب ریش کرد او را شاه ملک ترک بر هنجار پیش
 وز پی تنبیه افغان برد زی خاور سپاه
 هم درآمد قندهار و کایل اندر دست شاه

زان سپس در اسپهان شد خسرو گیتی‌ستان بار دیگر تختگه برد اندر آن شادستان
 پس بناهای نوآیین ساخت اندر اسپهان چون بنای چل‌ستون و سردر نقش جهان
 نیز چندی بهر رامش شد سوی مازندران بازگشتن را ملک بیمار شد در دامغان
 و ندر آنجا کرد بدرود جهان آن شهریار
 آوخ آوخ، گر جهان را این بود انجام کار

شاه سلیمان پور او یگرفت تخت و افرش
می‌ندادی ره وزیر اندر امور کشورش
گفت میرآخور به فرمان تو بدهم کیفرش
لیک کودک بود و شد دستور اعظم رهبرش
شاه کرد این شکوه را یک‌روزه با میرآخورش
هم به فرمان ملک کشتند روز دیگرش

از پس او میرآخور گشت دستور اجل
و آن قشو کم‌کم قلمدان گشت و شد ضرب‌المثل

همت و مردانگی هر مشکل آسان می‌کند
چون قلمدان یافت، عدل و داد و احسان می‌کند
مملکت را جور و استبداد ویران می‌کند
خود قشو را مرد با همت قلمدان می‌کند
عدل آری ملک را چون باغ رضوان می‌کند
جور در هر جا که ره جوید چو ایران می‌کند

ای دریغا چون شد آن ایران و آن ایرانیان
تا ببینند این ده ویران و این ویرانیان

الفرض عدل شه و تدبیر آن دستور داد
تا شه از گیتی سوی مینوی فرخ‌رخ نهاد
بعد او سلطان حسین اندر جهان‌داری ستاد
ملک را کردند خرم خلق را کردند شاد
در سپاهان چند بنیاد است از آن فرخ‌نهاد
لیک از نساخردی در پهنه افغان فتاد

ملک ایران را گرفتند آن گروه کینه‌ور
روس و عثمانی هم از یکسو برآوردند سر

پور او طهماسب شه از بیم افغان خوار شد
این گره را نیز با افغان بسی پیکار شد
موکب شه ناگهان زی طوس راه اسپار شد
هم به خواری در پناه فرقه قاجار شد
تا جهان خرم ز فخر دوده افشار شد
نادر لشکرشکن را با ملک دیدار شد

شاه را نیک آمد آن رفتار و وضع بلعجب
داد از آن رفتار، طهماسب قلیخانش لقب

پس بی رزم ملک محمود سکزی، شهریار
مهتر قاجار بس کوشید در آن گیرودار
ناگهان سلطان دی آورد جیش از هر کنار
خیمه و خرگاه عزت کوفت در آن مرغزار
لیک خود کاری نرفت از پیش و نگشود آن دیار
ابر غران نیز سنگر بست در هر کوهسار

مهتر قاجار با شه گفت زین میدان جنگ
سوی گرگان رفت باید تا شود لختی درنگ

داشت چون نادر به سر آهنگ ملک و سروری
کرد چندان پیش شاه ساده‌دل افسونگری
می‌شمرد اندر نهان آن گفته‌ها را سوسری
تا به قتل مهتر قاجار کرد او را جبری

هم به جهد او ز پای افتاد آن نخل طری زان سپس اندر جهان افتاد صیت نادری

شد سهسالار آن لشکر به توفیق خدای

هم حصار طوس را بگرفت از تدبیر و رای

زان سپس ضبط خراسان کرد و شد سوی همراه وز پس ضبط هری در طوس جست آرامگاه

ناگهان اشرف به سمنان ز اصفهان پیمود راه نادر و طهماسب شه رفتند زی او کینه خواه

هم به مهماندوست رویارو شدند آن دو سپاه روی گیتی شد ز دود توپ و زنبورک سیاه

داد مردی داد نسادر اندر آن دشت نبرد

تا برآورد از سر افغان به یک شلیک گرد

این زبردستی چو از نادر بدید آن زشت کیش روی واپس کرد و راه اسپهان بگرفت پیش

رفت نادر در پیش چون شیر در دنبال میش دید چون اشرف سپاهی در قفا زاندازه بیش

خواست از عثمانیان جیشی به باری سوی خویش نیمه جنگی کرد و رخ برتافت با حال پریش

از ره شیراز و کرمان جست ره زی قندهار

در بلوچستان بریدندش سر و کشتند زار

از پس تنبیه افغان نادر با فر و هنگ بهر دفع روس و عثمانی میان بر بست تنگ

شاه را در اصفهان بنهاد و خود شد سوی جنگ کرد ایران را تهی از آن دو خصم تیزچنگ

پس به امر شاه شد سوی خراسان بی درنگ روبهان پنهان شدند از بیم آن جنگی پلنگ

حاصل ترکان و افغانان از او بدروده شد

هم به ملک شه هراة و قندهار افزوده شد

در سپاهان شاه و نزدیکان سپاهی ساختند جانب بغداد بهر رزم ترکان تاختند

ترکیان بهر شیبخون تیغ هندی آختند سوی اینان تاختند و کار اینان ساختند

لشکر طهماسب شه از بیم دلها ساختند پشت کردند و به پاس جان خود پرداختند

شاه نیز از بیم با آنان به صلح آواز داد

و آنچه نادر زان جماعت برده بود او باز داد

نادر اندر طوس چون بشنید آن چنگ و گریز نامه ای بنگاشت سوی شه همه بیغاره خیز

گفت بس در چشم بدخواهان نماید ناتمیز این ستیز زشت و صلحی زشت تر از آن ستیز

باری اکنون چاره ای باید پس از این رستخیز اینکه شه جیشی ز نوگرد آورد این بنده نیز

تا مگر راحت کنیم این خاطر آشفته را

نیز در جوی آوریم این آب از جو رفته را

از پس این نامه خود زی اسپهان کرد ایلغار
مقدم شه را پی عرض سپه شد خواستار
نیز نادر میزبانی را به شب اتداحت کار
داد اردو را مکان در مرغزار «مورچه خوار»
شد به لشکرگاه نادر، شاد و خرم شهریار
وندران شب مجلسی آراست چون خرم بهار

ساده‌ها در پرده‌ها و باده‌ها در شیشه‌ها

لیک اندر هریک از آن شیشه‌ها اندیشه‌ها

شه‌چو شد سرمست می از سادگان شد کامخواره
تیز نادر با امیران و بزرگان سپاه
جملگی دیدند آن کار بد و حال تباه
همچنان سرگرم بد ز آغاز شب تا صبحگاه
آمد و بنمودشان وضع درون بارگاه
در عجب ماندند از آن اعمال ناشایست شاه

جمله با نادر بیاوردند عهد اندر میان

تا کنند آن تنگ را دور از سر ایرانیان

عهد و پیمان‌ها بشد ستوار و نادر بامداد
گفت شاه‌ا بندگان را دل ز خسرو نیست شاد
شه‌چو این بشنید ناگه برکشید آه از نهاد
پای هشیاری در آن خفتنگه مستان نهاد
تاج باید هشت و جان در پنجه تقدیر داد
هم به ناکامی نگین و تاج را از کف نهاد

زان سپس نادر نمودش زی خراسان رهسپار

هم قتل فرقه قاجار شد در سبزوار

کشور ایران از آن پس فرخ و فرخته شد
نخل عمر ناکان از بیخ و بن برکنده شد
گلبن دولت ز آب تیغ او بالنده شد
کوس ملک و دولت نادر شهی غرنده شد
ملکت آباد و رزق ارزان و عدل ارزنده شد
گوش شاهان جهان از نام او آکنده شد

چون نبود اندر عیان خویش شه و پیوند شاه

تاج را آویخت از گهواره فرزند شاه

کرد از آن پس بهر دفع دشمنان جیشی گزین
والی بغداد روگردان شد از سیدان کین
نادر از پی رفت و خنگ باره‌گیری کرد زین
سخت رزمی کرد با عثمانیان در خانقین
هم سوی بغداد شد وز بیم شد باروتشین
ناگه از قسطنطنیه جیشی آمد سهمگین

نادر لشکرشکن بوخاست از گرد حصار

رفت زی کرکوک و شد آماده بهر کارزار

از نماز بامدادان تا به‌هنگام زوال
تا شکست آمد به جیش نادر فرخنده‌فال
باز نتادند یکدم آن دو لشکر از قتال
شد روان سوی عراق از دشت کین آشفته‌حال

گفت تا کاتب نویسد نامه نیکی سگال سوی ارکان بلاد و سوی اعیان جبال
تا میان بندند و سوی دشت کین جولان کنند
تا مگر یاز این شکست زشت را جبران کنند

این شنیدستم که اندر نامه‌ها کاتب نوشت این که تخم چشم‌زخمی گنبد گردنده گشت
دید چون نادر، به خشم آن نامه‌ها از دست هشت گفت نندیسی از این گفتار ناشایست و زشت
آنچه پیران در حرم دانند و طفلان در کنشت چون توان پنهان نمودن، این چنین باید نوشت:

کز سپاه رومیان نادر شکستی سخت دید
هان، وفا و یاری از ایرانیان دارد امید

الغرض او را به یاری آمدند از هر قبیل لشکری پویان چنان چون میل غلطان بر سبیل
رفت و با عثمانیان پیکار کرد آن ژنده پیل شد ز شمشیرش سر و مالار آن لشکر قتیل
پس به زنهار آمدند آن قوم، نالان و ذلیل دادشان زنهار و شد درماندگانشان را کفیل
زان سپس بغداد را بگرفت شاه کینه‌خواه
با نوید فتح، زی ایران زمین پیمود راه

ملک را چون کرد ز آشوب و فتن امن و امان با سپاهی جنگجو شد سوی داغستان روان
و ندر آن ماحات کرد آن نامور فتحی عیان زان سپس برگشت و کرد اتراق در دشت مغان
جمله سرداران و میران نیز با او هم‌عنان جیش ترکستان و ایران نیز با هم توأمان
اندر آن گلگشت خرم جمله کردند انجمن
هم در آن کنکاش، نادر کرد آغاز سخن

گفت هان ای قوم! ابر خرد و کلان هست آشکار کاختر آل صفی برگشت در انجام کار
هر طرف همسایگان کردند قصد این دیار قوم افغان در سپاهان تاختند از هر کنار
نیز آذربایجان را شد ز رومی کار، زار نیز روسی سوی گیلان تاخت در این گیرودار
شحنه‌بی‌کاین رهنان را راند از این برزن که بود؟
وانکه مستخلص نمود این ملکار، جز من که بود؟

لیک اکنون دفتر آل صفی شد منظوری نیست یک تن کاندترین کشور نماید خسروی
خسروی جوئید بهر خویشان زاد و قوی تا بریمش طاعت و فرمان ز راه نیکوئی
جمله گفتند آنکه راه خسروی پوید توئی مرد دانا جز تو کس را کی نماید پیروی
خیز و خسرو باش و پیدا کن دم اردیبهشت
تا کنیم این ملک را زبنده چون خرم بهشت

گفت هان لاطایل است این جبنش و این غائله
هان بجز من خسروی جوئید در این مرحله
چون مسلسل شد سخن، پذیرفت آن شیر یله
زانکه نادر را به شاهی برتابد حوصله
خلق گشتند اندر آن اصرار یا هم یکدله
همت آخر شیر را افکند اندر سلسله

گفت گر من خسروم باری بدین شرط و سجل

کانچه من گویم شما را، بشنوید از جان و دل

فتنه شیعی و سنی و آنهمه آشوب و شر
ناسزا گفتند بر بوبکر و عثمان و عمر
گشت ناشایست‌ها زینگونه در ایران سمر
در زمان دولت آل صفی شد مشتهر
نیز بد گفتند بر هم‌خوابه پیغامبر
خون خلقی بی‌گنه گشت اندرین غوغا هدر

هم‌کنون ز ایرانیان بی‌گنه جمعی کثیر

مانده‌اند اندر کف بیگانگان زار و اسیر

پند برگزید و راه زشتکاری مسپرد
بر حدیث من نه، بر اوضاع کشور بنگرید
هر دو ملت اتحاد و یکدلی پیش آورید
هم از این پس ناسزای این گروه برنشمرید
وز سر این خودستایی و تعصب بگذرید
تا از این ره پرده ناموس دشمن بردرید

آری آری پرده ناموس دشمن بردرند

چون دو ملت اتحاد و یکدلی پیش آورند

القرض گفتار او در گوش مردم جا گرفت
زان‌پس جشنی بدین شادی در آن صحرا گرفت
پس به اسپاهان شد و بر تختگه ماوا گرفت
هم بدین شرط از گروه شیعه پیمان‌ها گرفت
گشت نادرشاه و کار ملک ازو بالا گرفت
در جهاننداری سبق ز اسکندر و دارا گرفت

بس به سوی قندهار و کابل آمد با سپاه

کرد مفتوح آن دو کشور را به تأیید اله

پس دلیرانه سوی هندوستان بریست رخت
بیشتر زان ملک را بگرفت شاه نیک‌بخت
پس بر آنان سایه افکند آن هنرپرور درخت
با محمدشاه هندی کرد چندین رزم سخت
گوهر و زر برد از آن بار بار و لخت لخت
با محمدشه سپرد آن گنج و ملک و تاج و تخت

لیک در دهلی پی تنبیه اشرار دیار

غارت و قتلی عظیم افکند حکم شهریار

پس به ترکستان و خوارم و بخارا شد روان
پس به ایران اندر آمد از ره مازندران
وان سه کشور زیر فرمان کرد شاه کاردان
وندن آن جنگل به شاه افتاد تیری ناگهان

هم نجستند اندر آن کشور ز تیرافکن نشان شه به فرزند بزرگ خویشتن شد بدگمان
گفت دشمن کامی او این جسارت‌ها نمود
چون به ری آمد بدین بهتان‌ش تا بینا نمود

پس به قصد آستان‌بوسی روان شد زی نجف کرد ایثار اندر آن درگه هدایا و تحف
پس سوی بغداد شد با رایت عز و شرف گفت تا دانشوران گرد آمدند از هر طرف
در برش از شیعی و سنی فرو بستند صف کرد با هریک به رسم خویش احسان و لطف
پس سخن‌ها گفت شه با آن گروه از اتفاق
تا برون کرد از دل آنان به دانایی نفاق

پس سوی سلطان عثمانی بریدی کرد راست هم در این اندیشه عالی ز وی امداد خواست
گفت فصدم زین عمل آسایش خلق خداست زانکه ما ملت ز یک پیراهنیم از راه راست
چند گوئیم این یکی برحق و آن یک بر خطاست در میان ما دو ملت این خطاکاری چراست
خوش بود تا اتحاد آریم و همدستان شویم
تا بدین تدبیر عالی مالک گیهان شویم

پس به لگزستان شد و زانجا به اسپاهان چمید هم در اسپاهان برید شاه عثمانی رسید
شاه اندر نامه او، رنگ یکرنگی ندید خشمگین سوی حدود ملک او لشکر کشید
زین خبر آشوب شد در ملک عثمانی پدید حکمرانسان حدود روم با بیم و امید
پوزش آوردند نادر را که بر فرمان تو
شاه خود را گرم دل سازیم بر پیمان تو

نادر این پذیرفت و خود سوی خراسان رفت چست تا که بر ترکان و افغانان کند پیمان درست
لیک با او شد دل ایرانیان بر خیره سست تا به قوچان نقش عمر از صفحه ایام شست
کشته شد ناکام لیک از نام نیکو کام جست هم بدین کردار خار فتنه در کشور برست
وان خیال عالی شاهنشاه با رای و هوش
پاک از آن کردار مدهوشانه بیرون شد ز گوش

ای دریغ آن تخت و آن دیهیم و آن فروبهی ای دریغ آن عزم و آن تدبیر و آن فرماندهی
ای دریغ آن کاردانی ای دریغ آن آگهی ای دریغ آن رادمردی و آن دلیری و آن مهی
کاش اکنون بودی و کردی ز نو شاهنشهی تا که گشتندی ز نو شاهنشهان او را رهی
تیغ او دست طمع ببردی از همسایگان
تا نبردندی چنین ایران او را رایگان

الغرض چون گشت خالی زان شهنشه تخت و تاج
بی وزیر و شاه، فاسد گشت ایران را مزاج
بازی پیلانه می کردند با هم ز اعوجاج

فتنه و شر با مزاج مملکت جست امتزاج
زادگانش جمله شه بودند لیکن شاه عاج
تا پیاده کرد گیتی شان ز اسب ابتهاج

خود علیشاه و شه ابراهیم و شهرخ هر سه تن

اندر افتادند سالی دو به جان خویشان

اندرین فترت برآمد رایت سالار زند
بود سلطانی کریم و شهریاری هوشمند
پایگاه ملک را بنهاد بر چرخ بلند

مملکت را کرد مستخلص پس از پیکار چند
دو حه نیکی نشاند و ریشه زشتی بکند
خسروان را شاید از رفتار او گیرند پند

بس که بد راد و فروتن، شه نخواندی خویش را

خود وکیل زیردستان نام رانندی خویش را

کشور اندر عهد او آسایش و آرام یافت
چون حسن شاه قجر مازندران را رام یافت
حیله ها انگیخت چون خود را به بند و دام یافت

زیردستان را به نیکی کام داد و کام یافت
خان زند از او شکستی سخت بدفرجام یافت
تا که کار دشمن از تدبیر او انجام یافت

خود سر قاجار سر بریده بود زان دار و گیر

نیز فرزند و کسانش زان میان گشتند اسیر

الغرض با زیردستان گشت چندان سازگار
شب شدی بر بام و افکندی نظر بر هر کنار
ور نشان بانگ و رامش کم شنیدی شهریار

کان نتاند مهربان مادر به طفل شیرخوار
گر نشان عیش جستی شکر کردی بیشمار
ناسزاگفتی بسی بر پاسبانان دیار

تا چه کردستید با مردم ز زشتی و بدی

کامشب از آنان نیاید بانگ عیش و بیخودی

خود شبی بزمی بپا کرد از زنان ماهرو
گفت این از چیست؟ گفت ای شهریار کامجو
نیز من امشب قرار وصل دادستم بدو

دید یک تن زان میان افکنده چین اندر برو
کرده با من چند گه سبزی فروشی دل نکو
چون حدیث او به پایان رفت، شاه نیکخو

گفت کان زن را همان دم با می و اسباب نوش

چاکران بردند اندر خانه سبزی فروش

با چنین آبادی ملک و خوشی و کر و فر
جامه ای از پتبه بودش هر دو رویه آستر

بسا خود آرائی و آرایش نبود او را نظر
و آن هم آرنجش همیشه پینه دار و نیمه در

لیک گاه جود و بخشش داشت در پیش نظر سنگ را همتای گوهر خاک همسنگ زر
 هم ازین احسان وجود آنگه که رخ بر خاک سود
 در درون مخزنش جز هفت بدره زر نبود
 باری اندر ملک داری دُرّ عدل و داد سفت هم به نام نیک، تخت و تاج را بدرود گفت
 جانشینان و را شد جهل و استبداد جفت طالع بیدارشان از جهل و استبداد خفت
 صرصر بیدولتی شان خرمن آمال رفت پس گل قاجاریان از گلشن عزت شکفت
 لیک نام زند را بنمود در گیتی بلند
 پهلوان شیردل لطفعلی خان میر زند
 بر در شیراز با خلقی گران میر دلیر تاخت بر لشکرگه آقا محمد خان چو شیر
 مهتر قاجار مردی کرد و باز استاد دیر زین ثبات و پردلی شد بر امیر زند چیر
 جنگ‌ها کردند تا شد روزگار از جنگ سیر پهلوان زند آمد عاقبت زین جنگ زیر
 گشت صیت دولت آقا محمد خان بلند
 کرد گیتی دولت پیشینیان را ریشخند
 اوست اندر پادشاهی مغز و اینان جمله پوست یک تن از اینان اگر شایان تحسین است اوست
 بی دورنگی بد، به دشمن دشمن و با دوست دوست آفرین بر شهریاری کاینش طبع و اینش خوست
 گاه کوشش راست گفتمی ساخته از سنگ روست گاه تدبیر آنچه گفتمی خلق گفتندی نکوست
 از پس مرگ خدیو زند از شیراز تاخت
 شد سوی مازندران و نوبت شاهی نواخت
 فرقه قاجار از جسان بنده درگه شدند مردم کوه پتسخوارش ز جان همره شدند^۱
 الغرض نیمی ز ایران بستگان شه شدند دشمنان خانگی چون زین خیر آگه شدند
 جنگجویی را همه تن سوی میدانگه شدند لیک در میدان آن شیر ژبان روبه شدند
 بر خوانین و رجال زند یک یک چیره شد
 روز بدخواهان ز نور رای پاکش تیره شد
 باری او را بود در شاهی دو خوی ناپسند خست بسیار و بی انصافی بالابلند
 نیمه مردان کرمان را به خواری چشم کند دخترانشان را به ذل بردگی اندر فکند

۱. پتسخواره: مراد سوادکوه است و اصل آن پتسخوارگر بوده.

راند حکمی زشت بر لطفعلی خان شاه زند پس بکنندش چشم و آوردش به ری بسته به بند
 در ری آن شهزاده آزاده را بر دار کرد
 خویش را نزد جوانمردان گیتی خوار کردا

میرزا شهرخ که بود اندر خراسان حکمران پور نادر شه بد و بودش جواهرها نهان
 بود نابینا و شد تسلیم خاقان جهان وز شکنجه مرد مسکین، اینت خصمی بی‌امان
 شد به رزم روسیان زآن پس سوی تفلیس، خان گتجه و تفلیس بستد شد سوی شوشی روان
 وز خراسان گنج‌های نادرش آمد به دست
 نیز از تاراج گرجستان فراوان طرف بست

اندر اردوگاه پیرامون شوشی نیمشب کرد از دو خادم دیرینه خربوزه طلب
 بهرش آوردند و شه بنمود بر آنان غضب گفت ازین خربوزه خوردستید بی‌شرط ادب
 بامدادان چشم‌هاتان برکنم تا زان سبب عبرت افزایشید زیرا عبرت افزایشید تعب
 وان دواش از بیم جان کشتند نزدیک سحر
 خست و بی‌رحمی آری این چنین بخشد ثمر!

شد سپس فتحعلی شه اندر ایران پادشا بود سلطانی رحیم و شهریاری باحیا
 لطف‌ها فرمود بر فتحعلی خان صبا شعر و صنعت یافت از تشویق او قدر و بها
 هم در آن ایام جنگ روس و ایران شد بپا انگلیسان وعده‌ها کردند بی‌شرط وفا
 چند منصب‌دار در افواج ایران داشتند
 جنگ چون پیش آمد آن اشخاص را برداشتند

بست ناپلیون با فتحعلی عهد و داد زان بریتانی به بیم افتاد و برگشت از عناد
 بست با قیصر، علی‌رغم بتاپارت اتحاد کرد اندر باره قفقاز و گرجستان فساد
 نیز با فتحعلی شه دم زد از صلح و سداد زان میان فتحعلی شه کرد بر وی اعتماد
 شد در آن هنگام ناپلیون اول از میان
 گشت ایران زان سپس جولانگه بیگانگان

روس با ما جنگ کرد و در گلستان عهد بست لیک تاگه عهده‌های بسته را در هم شکست
 حمله بر تبریز کرد و داد جنگی تازه دست عاقبت در ترکمان‌چایی ز نو پیمان ببست
 و آن قرار جایرانه همچنان برجای هست چند شهر از ما گرفت و نام ما را کرد پست
 لیک شد قیصر ضمین کز بعد مرگ پادشاه
 خسروی عباس و آلس را بود بی‌اشتباه

شاه عباس از پس آن عهد و پیمان خوار شد
 متهم شد در شکست روس و بیمقدار شد
 خاک طوس از آن قد بالنده برخوردار شد
 نایب شه بود لیکن رانده دربار شد
 در خراسان رفت و آنجا زاندهان بیمار شد
 شاه هم در اصفهان از زندگی بیزار شد

از پس فتحعلی شه، شه محمد شاه گشت

مر علی شه را ز شاهی دست و دل کوتاه گشت

جانشین بد شه محمد زاده عباس شاه
 لیک فرزندان شه بودند اندر اشتباه
 ظل سلطان شد علی شاه و بهری بر شد به گاه
 زانکه عهد روس و ایران بد بر این معنی گواه
 هر یکی خود را شهی خواندند با خیل و سپاه
 جانشین بیرون از آذربایجان شد کینه خواه

همره قائم مقام آمد سوی ری با شتاب

گشت تسلیم برادرزاده، شاه نیم خواب

زادگان شاه ماضی هر یکی شاهی بدند
 لیک با تهدید قیصر جمله روباهی بدند
 تابع ستاره گشته ارچه خود ماهی بدند
 هر یکی در ملک چون شیر دژ آگاهی بدند
 مر محمد شاه را خدام همراهی بدند
 در بر قائم مقامش عبد درگاهی بدند

فخر ایران و فراهان خواجه بوالقاسم وزیر

آنکه کلکش وحشیان رام کردی با صغیر

خواجه بوالقاسم به کار روس و ایران دست داشت
 در فن انشا ز نو تخمی به باغ فضل کاشت
 در امور ملک رایات اولی الامری فراشت
 در منظم کردن ایران بسی همت گماشت
 شعر را نیکو سرود و نامه را نیکو نگاشت
 زان سبب افکار دربار شه از وی روی کاشت

در نگارستان به ناحق کشته شد قائم مقام

یافت حاجی میرزا آقاسی آن جاه و مقام

میرزا آقاسی اندر فتح اقلیم هرات
 ساخت بهر خود ضیاع وافر از ملک و قنات
 ناصرالدین شه بری رخ کرد چون شد شاه مات
 جنب و جوشی کرد لیکن پیش آمد مشکلات
 دست و پایی کرد تا شه را پدید آمد وفات
 بود همراهش وزیر داهی و عالی صفات

میر نام آور تقی خان آن وزیر بی نظیر

کش اتابک شد لقب زان پس که بد میر کبیر

چون که ناپلیون به سوی «سن هلن» شد رهپار
 یافت لوی هجدهم بر مسند شاهی قرار
 بسته شد اندر اروپا عهدهای استوار
 اختلافات اروپا ختم شد یک روزگار

وز دگر سو جنبش علمی به عالم یافت بار لیک ایران بود غرق خواب جهل و اضطرار
 در کناری اوفتاده سست و غافل زین امور
 انگلیس و روس بروی چیره از نزدیک و دور

مردم هشیار دنیا در خیال سروری روز و شب مستغرق تدبیر و حیلت‌گستری
 گرم نشر صنعت و علم و رعیت‌پروری بهر کالای وطن در جستجوی مشتری
 در نهان ستوار کرده پایه جنگ‌آوری لیک ایران زندگانی را شمرده مرسری
 گه فریب روس خورده گه فریب انگریز
 تا گذشت آن فرصت عالی به کجدار و مریز

ناصرالدین شه جوانی بود نادانسته کار مهد علیا مادرش در کارها دایر مدار
 مردم دربار هر یک ناکسی مردم‌شکار بود تنها صدر اعظم در پی اصلاح کار
 فکرش آن بود تا با روسیان آید کنار وز هری آرد به کف تا غزنی و تا قندهار
 روس و ایران متحد در آسیا جولان کنند
 انگلیسان را برون از خاک هندستان کنند

اندرین فکرت وزیر شه میان را تنگ بست ریشه بیداد کند و گردن رشوت شکست
 دزد و جاسوس و سخن‌چین ز احتسابش گشت پست جمع و خرج ملک را تنظیم داد آن حق‌پرست
 سخت بگرفت اقتدارات پراکنده به دست لیک غافل بود کاو را در پی است آن پیل مست
 پیل هندستان بلی دنبال کرد آن شیر را
 تا به کاشان سرخ کرد از خون او شمشیر را

مادر شه با دگر درباریان شوربخت هم‌ره بیگانگان گشتند و کوشیدند سخت
 شاه را دادند بیم از انتقال تاج و تخت چاه چریک^۱ خورد و بنهاد اره بر پای درخت
 خواجه شد خلوت‌گزین، و آخر به کاشان برد رخت شد دل دانشوران اندر قراقش لخت لخت
 پس به امر شاه دژخیمی پی اهلک او
 رفت و در گرمایه فین ریخت خون پاک او

از پس مرگش در ایران فکر نام و ننگ مرد خون او گفتی که نقش عزت از ایران سترد
 ماند ایران در شمر همباز کشورهای خرد انگلیس و روس از آن ساعت در ایران دست برد

قدرت همسایگان یکان گلوی ما فترد گشت برپا فتنه ایلات ترک و لژ و کرد
 مرکزیت رفت و هر سو والی و شهزاده‌ای
 برده اقطاعی و مردم را به غارت داده‌ای
 ما و ژاپن همسفر بودیم اندر آسیا او سوی مقصد شد و در نیمه‌ره ماندیم ما
 ملک آلمان را منظم ساخت بیزمارک از وفا خورد ناپلیون سوم زو شکست اندر و غا
 پهنه آمریکا شد میدان هر زورآزما هرکسی کرد از برای خود به نوعی دست و پا
 کار علم و اختراع اندر جهان بالا گرفت
 غیر ایرانی که در کنج قناعت جا گرفت
 جنبش ملی بمرد اندر دل ایرانیان فکر بسط و ارتقاء عسکری رفت از میان
 بود ایران امن و دولت خفته اندر پرنیان چون کسی کاو خسبند اندر بیشه شیر ژیان
 علم تاریخ و ادب را گشت بازاری عیان هم اصول و حکمت و فقه و معانی و بیان
 فقه را بس شافعی و بوحنیفه شد پدید
 وز ادب بس جاحظ و بس انوری گردن کشید
 خود گرفتم شافعی و بوحنیفه زنده گشت یا سخن چون روزگار انوری ارزنده گشت
 چیست حاصل گرنه بیخ فقر و ذلت کنده گشت بخت کشور شد سیه چون رخت لشکر زنده گشت
 شه که در معنی بر شاهان عالم بنده گشت معنویت نیست در ملکش وگر پاینده گشت
 خود تناسب شرط باشد در جهات همسری
 واین تناسب از میان گم شد به عهد ناصری
 گر تناسب را بگیریم از ملوک غزنوی ناصرالدین شه به مشرق بوده سلطانی قوی
 صاحب تدبیر و عزم و رای و طبع مستوی جمع در وی جمله آداب و صفات خسروی
 کشورش ز امن و رفاه و علم و صنعت محتوی در قضایا کرده از فکر عمومی پیروی
 و رقیاس از عهد بیزمارک و گلاستون کنیم
 از سر انصاف باید مدح را وارون کنیم
 این شنیدم کز پس سی سال شاهی گفت شاه کای دریغا از چه رو کردم اتابک را تباہ
 باد بر زخمش پس از سی سال خورد و کرد آه وز حدیث بی‌وزیری گشت خستو^۱ بر گناه

یافت کز بیزمارک، زی پاریس برد آلمان سپاه
وانگلستان از وزیران، زد به مرز هند راه
لیک در ایران وزیران قصد جان هم کنند
هر به روزی چند سور ملک را ماتم کنند
شد فراهانی تباه و گشت اتابک ناپدید
بر سپهسالار هم از مفسدان آفت رسید
دیر شد هنگام اصلاحات و شد مویش سپید
گشت از درباریان سقله یکسر ناامید
در سیاست چاره‌ای جز روز طی کردن ندید
دست از مرو و هرات و خیوه و اترک کشید
محنّت ناداتی درباریان کردش زیون
ساخت بهر رفع حاجت جامع دارالفنون
در میل مسکنت بغتود و چندی برگذشت
سر ز جا برداشت آن ساعت که آب از سر گذشت
قسمتی از روزش اندر حاجت کشور گذشت
باقی اوقات او در زین و در بستر گذشت
وز پی گردش یکی سوی اروپا برگذشت
ماندش از پنجاه ساله خسروی این سرگذشت
تا به شه عبدالعظیمش راند دژخیم قضا
وز قضا گشت اندر آنجا کشته تیر رضا
مرگش آغاز غمان دوره فاجار شد
و از قضا تاریخ مرگش هم «غم بسیار» شد^۱
شه مظفر اندکی از ملک برخوردار شد
زانکه او هم ز اول شاهنشهی بیمار شد
انقلاب فکری اندر عهد او بر کار شد
جلسه‌ها ایجاد گشت و فکرها بیدار شد
اختر سعد دموکراسی ز مغرب بردمید
پرتو آن اختر از مغرب سوی مشرق رسید
از فرنگ آمد به ایران طرفه‌های رنگ‌رنگ
شاه را مجذوب کرد آوازه شهر فرنگ
زی فرنگستان سه کورت شاه ایران راند خنگ
خواست تا ایران شود همچون فرنگستان قشنگ
زان سبب کرد از اجائب فرض‌هایی بیدرنگ
شد خریداری از آن زر اندکی توپ و تفنگ
مابقی صرف هوس‌های شه و دربار شد
واتهمه وام‌گران بر دوش ایران بار شد
تلگراف اندر زمان ناصرالدین شد درست
پس مظفر شاه گمرک را نمود اصلاح و پست
مردم از بلژیک آورد و به کار انداخت چست
بسا اتابک داد او کار صدارت را نخست

پس امین‌الدوله را آورد و زاو اصلاح جست لیک با دربار فاسد کی شود کاری درست
 باز اتابک آمد و رقت و بثر شد کارها
 چون که عین‌الدوله آمد بسته شد بازارها
 کر و فری کرد عین‌الدوله اندر کار ملک لیک از آن پیچیده تر شد عقده دشوار ملک
 کی به زور هایهو رونق پذیرد کار ملک کی شود ادبار ملک اصلاح از دربار ملک
 شاه خود بیمار و مانده بی دوا بیمار ملک رشوت و تزویر و دزدی رایج بازار ملک
 این چنین ملکی پریشان مانده دور از قافله
 کی شود اصلاح با صوم و صلاة نافله
 رفته رفته شد ز عین‌الدوله دل‌ها پر گزند در مجالس گفتگوها گشت برضدش بلند
 کرد عین‌الدوله جمعی را ز داتایان به بند چند تن را در کلات و اردبیل اندر فکند
 تاجران هم رنجه از لت خوردن تجار قند زین سبب بازارها شد بسته زین آزار چند
 مسجد جامع پر از غوغا و پرهنگامه شد
 بر در مسجد سپه بر قصد جان عامه شد
 سیدی شد کشته و ز غوغایان فریاد خاست مرد و زن از بارگاه شه مظفر دادخواست
 لیک عین‌الدوله اندر کار خود استاد راست گفت باید کاقدار پشه را از باد کاست
 پادشه گفتش که دربار شهنش داد جاست مرجع خلقت اگر هفتاد اگر هشتاد پاست
 گفت عین‌الدوله با سلطان که الملک عقیم
 عاقبت رفتند مردم سوی شه عبدالعظیم
 سید آزاده عبدالله که بود از بهیهان همچنین سید محمد عالم بیاردان
 با دگر دانشوران و فاضلان و عالمان جملگی گشتند سوی مسجد جامع روان
 گشت در ری انقلابی آشکار اندر زمان هرج و مرج افتاد در بازار و برزن ناگهان
 کرد نصرالسلطنه با مردم بازار جنگ
 بر در مسجد به مردم کرد شلیک تفنگ
 هیئت روحانیان رفتند از ری سوی قم تا که از این ملک فرمایند هجرت کلهم
 صدر اعظم کرد با مردم ز هر سو اشلتم لیک گفتش جنبش ملی که، هان ای خواجه قم!
 طبل آزادی کشید آواز چون رویینه خم خلق باز آمد ز شه عبدالعظیم و شهر قم
 گشت صادر دستخط شه در اصلاح امور
 از قضا «عدل مظفر» گشت تاریخ صدور^۱

۱. عدل مظفر به حساب جمل معادل است با سال ۱۳۲۴ قمری که تاریخ صدور فرمان مشروطیت، از طرف مظفرالدین شاه می‌باشد.

گشت عین‌الدوله از کار صدارت برکنار
داد بر مشروطه فرمان خسرو والاتبار
یافت قانون اساسی در ولایت انتشار
اندر آن هنگام فرمان یافت شاه دادگر
تاج و تخت ملک را بگذاشت از بهر پسر

* * *

اینهمه آثار شاهان خسرو، افسانه نیست
خسروی اندر خور هر مست و هر دیوانه نیست
اینک اینک کدخدایی جز تو در این خانه نیست
شاه را شاه، گزیر از سیرت شاهانه نیست
مجلس افروزی ز شمع است آری از پروانه نیست
خانه‌ای چون خانه تو خسروا ویرانه نیست
خیز و از داد و دهش آباد کن این خانه را
واندک اندک دور کن از خانهات بیگانه را

تغزل

این قصیده از آثار قدیم بهار است که در اوان جوانی در خراسان، در ایام حکمرانی شاهزاده رکن‌الدوله و در سال‌های ۱۲۸۴ - ۱۲۸۵ سروده است.

۲۹

زلفت از مشگ، خط آراید بر صفحه سیم
فته آموزشی مگذار بر آن زلف سیاه
روی تو ماهی سیم است بر او خط چه نهی
و آن سیه چشم ترا فتنه نباید آموخت
زلف تو چشم تو را برد بخواهد از راه
بیم ده بیم، که زلف تو فسون‌ها داند
بیم آنست که چشم تو شود فتنه طراز
بینم آن زلف تو خمیده بر آن عارض تو
جای آن زلف مده خیره بر آن عارض پاک
تا بدان، چشم تو را فتنه نماید تعلیم
و آن خط مشگین مپسند بر آن صفحه سیم
کس به عمدا خط ننگارد بر ماهی سیم
فته‌سازی نبود درخور بیمار و سقیم
یکره ار، ز آن مژه تیرزش ندهی بیم
که از آن خیره شود جان و دل مرد حکیم
و این دل من شود از فتنه چشم به دونیم
چون تهی دستی خمیده بر مرد کریم
دوزخی را نبود جای به جنات نعیم

ای همه پاکی و خوبی به هم آورده خدای
 خلق بفریبی زان عارض چون آتش و گل
 آتش و گل به هم آوردی و بردی دل خلق
 پشتم از هجر تو شد گوژتر از قامت دال
 کودک از ابجد جز جیم نخواند زین پس
 عهد من یکره بشکستی و عذرآرایی
 پس بیخشوده بدان عارض چون در یتیم
 ای گل و آتش با عارض تو یار و ندیم
 هم بدین گونه دل خلق ببرد ابراهیم
 ای دهان تو بسی تنگ تر از حلقه میم
 تاتو زآن زلف درافکندی جیم از بر جیم
 عهد بشکستن دانی که گناهی است عظیم
 عذر از این پیش میارای، که مر خوبان را
 عهد برستن و بشکستن رسمی است قدیم

شکوه از حسود

بهار که در ۲۱ سالگی مورد انکار و حسد مخالفان و حسودان قرار گرفته بود این
 ابیات را در مشهد به سال ۱۲۸۵ خورشیدی سروده.

۳۰

ز شعر قدر و بها یافتند اگر شعرا
 به پیش نادان گر قدر من بود پنهان
 همی نشاید گفتن که تیره شد خورشید
 شگفت نیست گرم آفتاب سجده برد
 ولی دریغ که بر من ز شاعری نرسید
 چه حيله سازم با دشمنان بی آرم
 وفا ندیدم زین روزگار عهدگل
 به پتک جور سپهر مرم به خیره مکوب
 به بند خویش بسی ماندی این تن رنجور
 جلیس من به مه و سال، جسم محنتکش
 به بردباری آن یک چو سد اسکندر
 برون ز حد و حصارنج بینم اندر دهر
 حسود چیره شود هر کرا فزود کمال
 مگس پذیره شود هر کجا بود حلوا
 منم که شعر ز من یافته است قدر و بها
 به پیش دانا باشد مقام من پیدا
 اگر نیاید روشن به دیده اعمی
 به پیش طبع سخن گوی و خاطر دانا
 مگر فزونی خصم و تطاول اعدا
 چه گوی بازم با روزگار بی پروا
 کدام مرد بدیدست ازین عجوز وفا
 به سنگ کینه جهانانم به خیره مسا
 کنون نمودی در بند دشمنانش رها
 ندیم من به شب و روز، چشم خون پالا
 به خوفنشانی این یک چو پهلوی دارا
 که هست خصم و حسودم برونز حد و حصار

گواه سخنوری

در سال ۱۳۲۵ قمری (۱۲۸۵ خورشید) برخی حسودان بهار منکر اشعار وی شده و در نزد والی خراسان که از شاهزادگان فاضل بود گفتند که بهار کودک است و شعر نتواند گفت و این قصاید که گوید از قصاید پدرش ملک الشعراء صبوری است، شهزاده بهار را مکرر به قصاید مشکل امتحان کرد از آن جمله این قصیده است:

۳۱

آمد، چو دو نیمه برفت از شب
با چهره روشن چو تافته روز
ابروش به خون ریختن مهیا
هردم به دگر سو جهنده زلفش
جز بر رخس آن طره نگونسار
ترکی که بدو طره فسون ساز
شیرین سخن است و بدیع گفتار
بنشست و مرا ز لب همی گفت
زی باغ ز مشکو برآور اسباب
فرماتش پذیرفتم و پذیرند
بیرون شدم از بنگه و نهادم
هنگام سپیده دمان که گردون
بنشست به مرکب بت نکوروی
من از بر خنگی دگر نشسته
با یاری ز افریخته نکوتر
دیدم به ره اندر دمیده سبزه
لاله چو عقیقینه جام و در وی
در دشت ز سبزه هزار گردون
از لاله، ریاحین گرفته دردست

آن ساده بناگوش سیم غیب
با طره تاری چو قیرگون شب
مژگانش به تیرافکتی مرتب
چون کودک بگریخته ز مکتب
کس نیست به مینو درون معذب
شد دام ره مردم مجرب
و بژه چو گشاید به پارسی لب
خیز ای هنری شاعر مهذب
وز خانه سراپرده زن به سبب
فرمان چنان کودک مؤدب
زین از بر دو تیزگام اشهب
بگرفت ز پای آن سیاه جورب
خورشید برآمد به پشت مرکب
چون از بر نخجیر لیث اغلب
با عیشی ز آب حیات اعذب
چون سبز نبشته خط سورب
شنگرف به قیر اندرون مرکب
بر گلبن از گل هزار کوکب
اقداحاً من جمرة تلهب

طیب سر زلف تو یافت سنبل
 ینهاد به کف بر خضاب، لاله
 هر نیم شبی مرغک شب آویز
 مرغان چو خطیان بیهده گوی
 لرزنده و نالنده شاخک بید
 گویی گنهی کرد و ترسد اکنون
 آن یک خمیر او هزار دفتر
 شاهی که به گاه عتاب و تندی
 زیر و زیر او ستاده اقبال
 فخر است کسان را ز منصب و جاه
 دشمنش بر او بر چه حيله سازد
 ای منظر اقبال و حشمت تو
 فرّش بود از آسمان بر افزون
 بخت تو و خورشید راست لمبی
 خورشید هم ایدون ملاحظت را
 رأی تو سوی نخشب ار نهد روی
 شمشیر تو را روز جنگ خیزد
 رامشگه دشمن ز هیبت تو
 آورده بهارت مدیحتی نغز
 گویند مراکت سخنوری نیست
 بر من چه بد آید ز گفته خصم
 تا شکر ناید ز شاخ حنظل
 بادا دل خصمت همیشه در تاب
 ای زلف تو از مشک ناب اطیب
 ای کف تو از خون من مخضب
 بر شاخ سراید سرود معجب
 گویند سخن جمله بی مخاطب
 از باد بزان وز تگرگ منصب
 کاندرا بر خسرو شود معاقب
 آن یک سخن او هزار مطلب
 می ننگرد از شرم زی معاتب
 چون اعراب اندر حروف معرب
 وز اوست کنون فخر جاه و منصب
 با شیر چه سازد فریب ارنب
 صد ره بر از این منظر محذب
 آنکو به بساط توشد مقرب
 پیوسته بر این طارم مذهب
 هر روز بر آید به گرد ملعب
 خورشید بر آید ز چاه نخشب
 فتح و ظفر از آب داده مضرب
 گردد ز دم شیر شرزه اهیب
 الفاظ عجیب و معانی اعجب
 خود اینت یکی ناستوده مذهب
 بر سنگ چه آید ز نیش عقرب
 تا مرجان ناید ز بیخ طحلب^۱
 بادا تن خصمت هماره در تب

مفعول مفاعیل فاعلات

با بحر خفیف انسب است و اقرب

۱. طحلب: به کسر اول و فتح ثالث گیاهی که در آب راکد روید.

در منقبت مولای متقیان

این قصیده در سال ۱۲۸۵ شمسی به اقتضای قصیده استاد فرخی سیستانی در خراسان گفته شده.

۳۲

از چو من عاشق دل‌باخته جان باید خواست
هرکه زینسان دل من خواهد بدهم که رواست
دل تو را دادم نک هرچه کنی حکم تو رواست
نیست یکدل که نه عشق تو بر او حکم رواست
آفرین باد بر ایزد که چنان روی آراست
نه چو من شهره شود هر کو در بند هواست
عشق را چون نگری یکسره رنج است و بلاست
خوابگاه بر سمن و رامشگه بر دیباست
که ز چین سر زلف تو همی باید خواست
سرو را نیست چنین زلف و چنین قامت راست
من کشم بار بلا، زلف تو خمیده چراست
مگر این دل نه دل مدحگر شیر خداست
وآنکه بنهفت توان فضل وی امروز کجاست
آسمان همچو غلامان رهی، پشت دوناست
هرچه بی طاعت او گر همه هستی است فناست
ور همه دشمن، از جودش با برگ و نواست
نیست یزدان و چو یزدان به فضایل یکتاست
شد ز تیغ کج او دین خداوندی راست
آسمان از او برپا و زمین زو برجاست

دل من خواهی ای ترک و ندانی که خطاست
دل من خواهی و پاداش مرا بوسه دهی
دل من عشق تو را خواست سپردمش به تو
عشق تو حکمروا گشت بتا بر دل من
ای ببرده دل یک شهر به آرامته روی
به هوای تو شدم شهره شهر اینت شگفت
نیست جز رنج و بلا بر من از این عشق، بلی
دژم از چیست سر زلف تو، کش روز و شبان
به خطا خواست ز چین مشک سیه، مشک فروش
ماه را نیست چنین روی و چنین جعد بخم
من خورم خون جگر، در لب تو سرخ ز چیست
آهوی چشمت ای شوخ، دل من بفریفت
بوالحسن آنکه بدو فضل به انجام رسید
ولی ایزد یکتا که به پیش در او
هرچه بی خواهش او گر همه نیکیست بدی است
گر همه عاصی، از مهرش با عیش و خوشی است
نیست دادار و چو دادار ز هر عیب بری است
شد ز روشن دل او روز مخالف تاری
آسمانست و زمین هر دو بزرگ آیت حق

بسته و بنده فرمایش قضا و قدر است
شرف و فخر بود آدم را زین فرزند
ای ره شیطان بگرفته ز نادانی و جهل
فرخ آن را که چنین راهنمای است و دلیل
گر به رزم اندر دیدیش همانا گفتی
مر خدا را بپرستیدن پیمود رهی
بت شکستن را بر دوش نبی سود قدم
پای بر دوش نبی سود تواند آن کش
آنکه بر جای نبی بستر آفت بگزید

گر همه چیز به حکم قدر و بند قضاست
گرچه مردم را فخر و شرف از جد و نیاست
ره او گیر که سوی خردت راهنماست
خرم آن را که چنین بارخدای و مولاست
خصم او کاه و سرنیزه او کاه رباست
تا بدانجا که ستودندش قومی که خداست
نیک بنگر که جز او این شرف و قدر که راست
زیر پای اندر شمس و قمر و ارض و سماست
لاجرم بعد نبی صدر خلافت او راست

این چنان گفتم کاستاد سکتانی گفت

«ترک من بر دل من کامروا گشت و رواست»

روزه گشای

این قصیده در سال ۱۲۸۵ شمسی در مشهد گفته شده است که به درج تغزل آن
اکتفا می‌شود

۳۳

شاد شد دوش ز دیدار من آن ترک پسر
من گمان کردم کز روزه تبه گردد و زار
شکر یزدان را کان ماه نیازده بسی
تاخت دوشینه سوی کوی پی دیدن ماه
چون مرا دید بختید و بیامد بر من
گفتمش جانا زین پیش به یک ماه فزون
خود چه بود اینکه در این ماه تو را پیش آمد
دولب لعل تو پژمرده و افسرده چراست

من ازین شاد که او برده مه روزه به سر
آن رخ روشن و آن دولب چون لاله تر
آری از روزه نیازارد رخشنده قمر
وز پی دیدن او خلق نمودند حشر
تا بداده دو سر زلف و زده یک به دگر
چهره‌ای بود ترا روشن و خورشید اثر
چشم من بر تو چنین روز مبیناد دگر
حال چشم تو ز حال لب تو سخت بتر

دورخان داری چون دو رخ من زرد و نژند
من دل خویش به تو دادم و مهرم به تو بود
بودی ای کاش دلی تا که به جای دل تو
مر مرا خستگی چشم تو گوید به درست
گفت خیز اکنون تا هر دو به میخانه شویم
گفتمش می نه به میخانه توان خورد کنون
آندرین شهر کسی می به ملا توان خورد
که غلامان امیرند به هر کوی اندر

تجرید و منقبت

این قصیده در سال ۱۲۸۵ شمسی گفته شده و در مجلس سلام آستان قدس رضوی در مشهد خوانده شده است.

۳۴

دل ز دل بردار اگر بایست دلبر داشتن
دلبر و دل داشتن نبود طریق عاشقان
عشق را شهوت چو رهبر گشت عشقی کافر است
بنده نفسی مرو زی عشق کت ناید درست
عقر کن خنگ هوس را تا توانی زیر گام
شو که از راه مجاز آری حقیقت را به دست
ای زده دست طلب در دامن نفس پلید
نفس را بگذار تا ز آفاق و انفس بگذری
بشکن این آیین زنگار سود نفس را
شو مجرد تا در اقلیم غنا گیری قرار
گر توانگر بود خواهی بایدت در هر طریق
در تکاپوی طلب واپس تر است از گرد راه

دل به دلبر کی رسد جز دل ز دل برداشتن
یا دم از دل داشتن زن یا ز دلیر داشتن
با مسلمانی نشاید عشق کافر داشتن
سوی دریا رفتن و طبع سمندر داشتن
سطح این چرخ محدب را مقعر داشتن
تی مزاج خویش را هر دم فروتر داشتن
بایدت آن دست را پیوسته بر سرداشتن
سنگ را درهم شکن خواهی اگر زر داشتن
تا توانی چهره پیش مهر انور داشتن
کاین چنین کشور به کف ناید ز لشکر داشتن
تا توانگر بودن و طبع توانگر داشتن
آنکه بنشینند به امید تکاور داشتن

ای برادر هرچه هستی هیچ شو در راه دوست
 ای پسر باید پی تسخیر شهرستان دل
 ترک خود کن ای پسر تا هرچه خواهی آن کنی
 با سپاه جهد کن تسخیر ملک معرفت
 پیش شاهنشاه کل ننگ است در شاهنشاهی
 بلکه باید ملک معنی را گرفتن و انگهی
 چشم صورت بین ببند ای دل که نبود جز گزاف
 نیز نباید در نظر جز ریشخند کودکان
 مانوی کیش است در کیش حقیقت آنکه خواست
 چیست نمودی خلیل الله را هشتن ز دست
 رو به کنج عاقبت بنشین که از در یوزگی است
 چیست دون طبعی هوای خسروی کردن به دهر
 بوالحسن خورشید آل مصطفی کاید درست
 حجة هشتم رضا، شاهی که تران با رضاش
 هر که امروز از صفا محشور شد در حضرتش
 نعمت دنیا و عقبی بر سر کوی رضاست
 ای طلب ناکرده و نادیده احسان امام
 رو طلب کن با دل بیدار و چشم اشکبار
 چون توئی کاهل، چه می خواهی که از بی دولتیست
 پادشاهی نیست آن کز روی غفلت چند روز
 منصب شاهنشاهی چبود؟ مقام بندگی
 ای به غفلت در بی اکسیر دنیا کنده جان

تا توانی جمله اشیا را برابر داشتن
 دل ز جان بگرفتن و جان دلاور داشتن
 اینت ملک و اینت جاه و اینت کشور داشتن
 تا توانی جمله گیتی را مسخر داشتن
 خان خاقان یافتن یا قصر قیصر داشتن
 قیروان تا قیروان دریای لشکر داشتن
 طره تاریک و رخسار منور داشتن
 سبالت افشانده و ریش مدور داشتن
 دیده حق بین به دیوان مصور داشتن
 وانگه از کوری نظر بر صنع آزر داشتن
 گنج دارا جستن و ملک سکندر داشتن
 با نشان خدمت از فرزند حیدر داشتن
 با ولایت تاجی از خورشید بر سر داشتن
 هفت چرخ نیلگون را زیر چنبر داشتن
 بایدهش آسایش از فردای محشر داشتن
 با رضای او توان نعمای او فر داشتن
 شایدت دل را بدین معنی مکدر داشتن
 تا ببینی آنچه نتوانیش باور داشتن
 بینوای کاهل امید از توانگر داشتن
 بر سر از دود دل درویش افسر داشتن
 بر در نوباوه موسی بن جعفر داشتن
 بایدهت در بوته این یک بیت چون زر داشتن

«این ولی الله این اکسیر اعظم این امام

خاک شو تا زر شوی، این کشتن این برداشتن»^۱

هوج و مرج

در اواخر عهد مجلس اول و هرج و مرجی که منجر به توپ بستن مجلس شد و اساس آن به تحریک خود دولت و مأمورین وی در ایالات بود که مشروطه را به چشم عقلاء خوار سازد و مشروطه خواهان را جانی و مفسد معرفی کند، این فصیده در نتیجه آن حرکات در سال ۱۳۲۵ - ۱۲۸۵ در خراسان گفته شده است.

۳۵

بزم طرب ساز و کن فراز در غم
خون سیاوش ریز در کف موسی
مطرب! چون ساختی نوای همایون
باده همی ده مرا و بوسه همی ده
ساقی، روی تو زیر زلف چه باشد
گویی پشت من است زلف تو آری
تنها پشت من از تو خم نگرفته است
جز غم رویت، مراست غم‌ها در دل
شد غم زلفت مرا زیاد چو دیدم
ملکی کز دیرباز عهد کیومرث
دیده شکوه سیامک و فر هوشنگ
فر فریدون و دادخواهی کاوه
داوری کیقباد و حشمت کاووس
وان ملکان گذشته کز دهش و داد
وان وزرای بزرگ کاندل هر کار
وان همه جنگ آوران نیو که بودند
و آن علم کاویان که در همه هنگام
ملکی چونین که بُد عروس زمانه

ساده زیبا بخواه و باده در غم
قبله زردشت زن به خیمه رستم
گاه ره زیر ساز و گاه ره بم
بوسه مؤخر خوش است و باده مقدم
روزی روشن نهفته در شب مظلم
ورنه چرا شد چنین شکسته و در هم
پشت جهانی است زیر بار غمت خم
خوش به مثل گفته اند یک دل و صد غم
ملک پریشان و کار ملک مقصم^۱
بود چو باغ ارم شکفته و خرم
شوکت طهمورث و شهنشهی جم
رای منوچهر و کینه تیزی نیم
فره کیخسرو شجاعت رستم
بد همه را ملکت زمانه مسلم
بودند از کردگار گیتی ملهم
جمله به نیروی پیل و حمله ضیفم
نصرت و اقبال بسته داشت به پرچم
شد رخس اکنون به داغ فتنه موسم

۱. مقصم به معنی انکار و تباهی است.

یکسو در خاک خفت شاه مظفر
 جاهل، دانا شدست و دانا، جاهل
 بیخردان برگرفته حربۀ تزویر
 مجلس کنکاش گشته زانبه جهال
 مجلس کنکاش گشته زانبه جهال
 ملک خراسان که بود مخیم ابطال
 یاوه‌سرایان به گرد هم شده انبوه
 انجمن معدلت ز کار معطل
 قومی دیگر به خیره هر سو پویا
 گوید آن‌یک که روزنامه حرامست
 حاشیه این بر نظامنامه نویسد^۱
 بینم این جمله را و خون شودم دل
 حشمت مرد آشکار گردد در کار
 داند کاین دو، ه عدل باید از یراک

عدل به کارست و داوری به شمارست

صدق پسند است و راستی است مسلم

تشبیب

تغزل از یک قصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۵ شمسی در مشهد گفته شده است.

ای بر گل سوری زده از مشک سیه خال
 لعبت نبود چون تو دل آشوب و دل آویز
 ای دست نکویی به بناگوش تو زان زلف
 از جیم تو صد تاب و شکن بر قد عشاق
 می ده که هلال مه شوال برآمد
 وز عود خط آراسته بر چینی تمثال
 آهو نبود چون تو سیه چشم و سیه خال
 بنگاشته بی خامه بسی جیم و بسی دال
 وز دال تو صد بند و گره در دل ابدال
 ای بی تو قد من چو هلال مه شوال

۱. مراد از نظامنامه قانون انجمن‌های ایالتی است که چندی مجری بود و بعد معطل ماند.

زان پیش که از باده دگرگون کنم احوال
واکنون نروم جز به در مطرب و قوال
زاهد رود از پیش و گروهیش به دنبال
زاعمال شبانروز دگرگونه کنم حال
ای روی تو افروخته تر ز آتش سیال
ز آن روی پرستند به چین اندر تمثال

احوال من از بوسه کن ای ترک دگرگون
در مسجد و محراب همی رفتم زین پیش
رفت آنکه شب و روز به هر برزن و هر کوی
می ده که مرا حال نمانده است کزین پیش
چون آتش سیال یکی باده بنه پیش
بردند به چین اندر تمثال تو بت روی

فالم همه نیکو بود از دیدن رویت
از دیدن روی تو نکوتر نبود فال

شکوه از بخت

این قصیده از اشعار قدیم بهار است که از یک قصیده مفصل انتخاب شده و در سال ۱۲۸۵ شمسی در مشهد گفته شده است.

۳۷

ز بی وفایی این بخت سست پیمانم
که من بخوابم و او خود بود نگهبانم
نشسته بر سر او لای لای می خوانم
به روی غم غم دیگر نهد فراوانم
ازین زیاده با شکنج غم مرنجانم
مقاومت را سرسخت تر ز سندانم
صریر کلک بود دلنواز دستانم
از آن جهت بود اینسان کساد دکانم
به کلک و خامه بود گرچه ابر نیسانم
اگرچه هست کنون طبع، بحر عمانم
به صفحه پس ز چه رو دُر و گوهر افشانم

غم زمانه به سختی گرفته دامانم
بیسته بود به من بخت، این چنین میثاق
کنون بخفته مرا بخت و من چو مشتاقان
چو بخت شوم مرا چرخ بیند اندر خواب
ایا سپهر طرب کناه غم فزای آخر
کنون به مشت توام من و لیک در مشتت
به باغ نظم کنون همچو عندلیبم من
بلی چو نقد هنر هست مایه دستم
به دور دهر بخوشیده کشت امیدم
به روزگار بخشکیده خود لب ذوقم
اگر به کلک من اندر نه ابر نیسانست

وگر به طبع من اندر نه بحر عمانست

ز بهر چیست سخن همچو در غلطانم

تشیب و بهاریه

این تغزل منتخب از یک قصیده مفصل است که بهار در سال ۱۲۸۵ شمسی در خراسان سروده است.

۳۸

رسید گاه بهار و گه سماع و مدام	کجایی ای صنم سرو قد سیم اندام
بنفشه با سر زلف خمیده گشت پدید	کجایی ای سر زلف تو را بتفشه غلام
به پای خیز که هنگام رامش است و نشاط	نشاط باید کردن، بلی در این هنگام
چمن گرفته ز فرخنده نوبهار، طراز	جهان گرفته ز اردیبهشت ماه، نظام
رسیده هوکب اردیبهشت ماه و شدست	چمن بهشت مثال و دمن بهشت مقام
ز ژاله بر طرف دشت صدهزاران جوی	ز لاله بر طرف باغ صدهزاران جام
چرند بر ز بر لاله آهوان به کناس	چمند بر زیر سبزه ضیقمان به کنام
چنان گراید بر سیر بوستان، دل خلق	که سوی باغ گراید که نماز، امام

چو زاهدیست نهان گشته در شمار سپید

درخت بادام اندر شکوفه بادام

در وصف انگور

تغزل از قصیده ایست که در سال ۱۲۸۵ شمسی پس از صدور فرمان مشروطیت، در مشهد سروده شده است.

۳۹

انگور شد آبستن هان ای بچه حور	برخیز و به گهواره فکن بچه انگور ^۱
آن بچه نوزاده فروگیر که مادرش	شش ماه فرو خفته در آغوش مه و هور
اکنون شده آبستن و برگردش هر روز	چون قایلگان آمده یک قافله زنبور

۱. مطلع این تغزل را از مسطی که در سال ۱۲۸۲ سروده، گرفته است.

هان خیز و ز بسترش یکایک راکن دور
زان تیره رخ خسته مستقی رنجور
ستخوانش بگسیخته و جلدش مبثور
چونان که نگرده شکم و پشتش ناسور
وزبشت و برش دورکن آن کودک مستور
لیکن تو درین کار مصابستی و مأجور
چونان که به گهواره درون گردد محصور
چون روز برافروخته گردد شب دیجور
زو وام کند رضوان رنگ دو لب حور

وانگه که به بلور فرود آرد ساقیش

چون کان عقیق یمنی گردد بلور

این قابلگان قابلگی نیک ندانند
سختم عجب آید که چنین کودک چون زاد
وین نیز عجب تر که به یک زادن چون گشت
وآنگاه سر از خاکش برگیر به نرمی
زان پس به یکی بستر سنگینش درافکن
خود گرچه به مادرش ستم خواهد رفتن
وان طفل به گهواره درافکن به دو سه ماه
آن طفل نکوروی که از روشن رویش
آنکه که به نیرو شود و روی فرورد

بهاریه و تشبیب

این تغزل منتخب از قصیده ایست که در سال ۱۲۸۵ شمسی در مشهد گفته شده است.

۴۰

یکی ز ساده پرند و یکی ز سوده عبیر
یکی گذارد بند و یکی نهاد زنجیر
یکی به طبع حدید و یکی به لطف حریر
یکی چو لیلۀ مظلوم یکی چو بدر منیر
یکی به رنج دچار و یکی به عشق اسیر
یکی ز گیتی ریمن یکی ز چرخ اثیر
یکی به گونه سیم و یکی به رنگ زریز
یکی ز چهرۀ نسرین یکی ز دیده تیر
یکی پر از تمثال و یکی پر از تصویر
یکی به شاخ درخت و یکی به روی غدیر

نگر به زلف و بناگوش آن بت کشمیر
دو پیشه دارد بر جان و دل دو طره او
شگفتم آید زان دل در آن بر سمین
بر من آمد آرامته به هم رخ و زلف
بگفت چند بهم بر، من و تو بنشینیم
جواب دادم زان کم نژند شد دل و جان
ز رنج سیم و زر ایدون شده است چشم و رخم
بگفت سوی چمن شو که سیم و زرگیری
به باغ و بستان بینی نگارخانه چین
نهاده معجزه خویش، موسی و داود

سرشگ ابر بهاری به آبگیر درون یکی است حلقه‌نگار و یکی است حلقه‌پذیر
 برد شقیق و گل سرخ را به باغ و به راغ یکی ز مرجان تاج و یکی ز عود سریر
 همی بنالد رعد و همی بتابد برق
 یکی چو جان مخالف یکی چو تیغ اسیر

تغزل

در منقبت حضرت امیرمؤمنان علیه‌السلام به سال ۱۲۸۵ شمسی در مشهد
 سروده شد.

۴۱

دلم از عشق آن بت نوشاد چند باید ستم براین دل و جور
 چند باید ستم براین دل و جور آمد آن تیره روز و نامش عشق
 آمد آن تیره روز و نامش عشق وای ازین عشق و داد ازو که مرا
 وای ازین عشق و داد ازو که مرا عشق دردی است کاندین گیتی
 عشق دردی است کاندین گیتی هر بنائی ز بیخ و بن برکند
 هر بنائی ز بیخ و بن برکند چشمم از درد عشق در زاری
 چشمم از درد عشق در زاری گشته این یک چو آذر برزین
 گشته این یک چو آذر برزین هرکه را عشق زد به دامن دست
 هرکه را عشق زد به دامن دست راست چون من که هم ز روز نخست
 راست چون من که هم ز روز نخست گر غمی گشت دل چه غم که شود
 گر غمی گشت دل چه غم که شود شیر یزدان علی که پیغمبر
 شیر یزدان علی که پیغمبر آن کش اندر غدیر خم یزدان
 آن کش اندر غدیر خم یزدان

آن که از کندن در خیبر

کرد دین نبی قوی بتیاد

تغزل

منتخب از قصیده ایست که در سال ۱۲۸۵ شمسی در مشهد به اقتضای قصیده امیر معزی سروده است.

۴۲

ور دل دیگر دهم او بوسه دیگر دهد
بوسه دیگر مرا زان لعل جان پرور دهد
گر کسی اندر بهای بوسه سیم و زر دهد
هرچه افزوتر دهم، او بوسه افزوتر دهد
گه مرا مرجان فروشد گه مرا گوهر دهد
چو بخائی لعل او شیرینی شکر دهد
چون به بوی طره او بوی مشک تر دهد
بوسه ها یاید بر آن آراسته منظر دهد
در کف مستی چنین، یارب که این خنجر دهد؟
کیست آنکو دل بدین نامهربان دلبر دهد
چون من آیم در بر او جای من بر در دهد
نه مرا از طره مشکین خود بستر دهد
نی به پاداش مدیح حجة داور دهد
تا مگر یک بوسه بر خاک در حیدر دهد



بکر طبع خویش را هر دم به صد شوهر دهد
طبع من کشتی فرستد فکر من لنگر دهد

داده ام دل تا مرا یک بوسه آن دلبر دهد
چون مرا نبود دلی دیگر، دهم جان تا مگر
در بهای بوسه بدهم سیم اشک و زرّ چهر
ز اشک چشم و زردی رخسار، او را سیم و زر
گر نه او گوهر فروش است از لب و دندان، چرا
گر ندارد لعل او شیرینی شکر، چرا
ور ندارد طره او بوی مشک تر، چرا
مه گر آن آراسته منظر ببیند نیم شب
چشم او با خنجر مژگان بریزد خون خلق
گشت دلبر با دل من عاقبت نامهربان
روز و شب بر رغم من دربر، دهد جای رقیب
نه مرا از ساعد سیمین خود بالین کند
بوسه گر خواهم ازو نی رایگان بخشد به من
سالها خمیده پشت نیلگون چرخ بلند

نیست بامن همسر آن شاعر که بی کابین و عقد
شاعر فحل خراسانم که در دریای نظم

گر معزی دیده بود این شعر من کی گفته بود
«چيست آن آبی که او را گونه آذر دهد»

در مدح امیر مؤمنان (ع)

به مناسبت حلول عید غدیرخم در سال ۱۲۸۵ شمسی، در خراسان این منمخس را سروده است.

۴۳

ای نگار روحانی، خیز و پرده بالازن در سوادق لاهوت کوس لا و الا زن
 در ترانه معنی دم ز سر مولا زن وانگه از غدیر خم باده تولا زن
 تا زخود شوی بیرون زین شراب روحانی

در خم غدیر امروز باده‌ای به جوش آمد کز صفای او روشن جان باده نوش آمد
 وان مبشر رحمت باز در خروش آمد کان صنم که از عشاق برده عقل و هوش آمد
 با هیولی توحید در لباس انسانی

حیدر احد منظر احمد علی سیما آن حبیب و صد معراج، آن کلیم و صد سینا
 در جمال او ظاهر سر علم الاسما بزم قرب را محرم، راز غیب را داتا
 ملک قدس را سلطان، قصر صدق را بانی

خاتم وفا را لعل، لعل راستی را کان قلم صفا را فلک، فلک صدق را سکان
 اوست قطبی از اقطاب، اوست رکنی از ارکان ممکن است بی‌ایجاب، واجبی است بی‌امکان
 ثانی ایست بی‌اول، اولی است بی‌ثانی

در غدیر خم یزدان گفت مر پیمبر را کز پی کمال دین شو پذیره حیدر را
 پس پیمبر اندر دشت بر نهاد منبر را برد بر سر منبر حیدر فلک فر را
 شد جهان دل روشن زان دو شمس نورانی

گفت بشنوید ای قوم قول حق تعالی را هم به جان بیاورید گوهر تولا را
 پوزش آورید از جان این ستوده مولی را این وصی برحق را این ولی والا را
 با رضای او کوشید در رضای یزدانی

اوست کز خم لاهوت نشأه صفا دارد در خریطه تجرید گوهر وفا دارد
 در جبین و جان پاک نور کبریا دارد در تجلی ادراک جلوه خدا دارد
 در رخس بود روشن رازهای رحمانی

کی رسد به مدح او وهم مرد دانشمند
به که عجز مدح آرم از پدر سوی فرزند
شبل حیدر کرار، خسرو خراسانی
پور موسی جعفر آیت‌اله اعظم
در تحقق ذاتش گشته خلقت عالم
می‌کند به درگاهش صبح و شام دربانی
عقل و وهم کی سنجند اوج کبریایش را
جان و دل چسان گویند مدحت و ثنایش را
گر رضای حق جویی رو بجو رضایش را
هر که در دل افرازد رایت ولایش را
همچو خواجه بتواند دم زد از مسلمانی

تشیب

این قصیده را بهار در حدود سال‌های ۱۲۸۴-۱۲۸۶ شمسی در توصیف باغ تولیت که تفرجگاه جوانان شهر مشهد بوده است، سرود.

۴۴

در باغ تولیت دوش بودم روان بهر سو
دیدم به شوخی آنجا افکنده شور و غوغا
قومی به عشوه ماهر جمعی به چهره باهر
در کاخ ناز محروم با هم ز مهر مأنوس
در دلبری زبر دست منشور ناز بر دست
با هم ز لعل گویا گویان به شور و غوغا
ناگه شد آشکارا مه پیکری دل‌آرا
مرجان اشک سفتم راهش به مژه رفتم
گفت این روش نیاید بر گرد کاین نشاید
گفتم رخ نکویت بازم کشید سویت
هر سو که آفتابی است ذرات را شتابی است

آشفته و نظر باز، دیوانه و غزل‌گو
عاشق‌کشان زیبا گلچهرگان مه رو
با زلف‌کان ساحر با چشم‌کان جادو
چون جوجکان طاوس چون بیچگان آهو
بنهاده دست بر دست بنشته روی با رو
صحبت بکام آقا عصرت بخیر میو
در من نماند یارا پیش جمال یارو
رفتم فراز و گفتم دیوانه‌وار، یاهو
درویش را نباید پیش ملک هیاهو
شد ز آفتاب رویت این ذره در تکاپو
مقهور احتسابی است این کارگاه نه تو

هرچ آن که در جهانند عشاق مهربانند
 هتی به چرب دستی در حالتست و مستی
 زی نیکویی دوانند تا خود شوند نیکو
 زان حسن نغز و والا کرده سرایت اینجا
 عشقست کنه هستی حسن است غایت او
 بخشی به زلف سنبل شطری به صفحه گل
 جزیی به کل اشیاء با صد هزار آهو
 لختی به نای بلبل برخی به تاج پوپو
 درکوه و دشت و کهسار اندر میان صد خار
 هر سو گلی است ناچار افتد نظر بدان سو

پند سعدی

این مخمس که تضمین غزل سعدیست در او ان مشروطیت خطاب به محمد علیشاه و در نکوهش اعمال مستبدانه او در مشهد سروده شده.

۴۵

پادشاهها ز ستبداد چه داری مقصود
 جود کن در ره مشروطه که گردی مجود
 که از این کار جز ادبار نگرده مشهود
 «شرف مرد به جود است و کرامت به سجود»
 «هرکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود»
 ملکا جور مکن پیشه و مشکن پیمان
 خاک بر سر کندت حادثه دور زمان
 که مکافات خدائیت بگیرد دامان
 «خاک مصر طرب انگیز نینی که همان»
 «خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود»
 ملکا خود سری و جور تو ایران سوز است
 تابش نور مکافات نه از امروز است
 به مکافات تو امروز وطن فیروز است
 «این همان چشمه خورشید جهان افروز است»
 «که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود»
 بیش از این شاهها بر ریشه خود تیشه مزن
 بیخ خود را به هوا و هوس نفس مکن
 خون ملت را در ورطه ذلت مفکن
 «قیمت خود به ملاحی و مناھی مشکن»
 «گرت ایمان درست است به روز موعود»
 کشت ملت را کردی ز ستم پاک درو
 به جهان دل ز چه بندی پس ازین گفت و شنود
 شد کهن قصه چنگیز ز بیداد تو نو
 «ای که در نعمت و نازی به جهان غره مشو»
 «که محالست درین مرحله امکان خلود»

بگذر از خطه تبریز و مقام شهادش
اندر آن خطه پس از آن کشش و آن پرخاش
«خاک راهی که بر آن می‌گذری ساکن باش»

«که عیون است و جفون است و خدود است و قدود»

شاه یک دل نشد و کارها گشت و هدر
پای امید منه بر در شاه خود سر
ملت خسته، درین مرحله کن فکر دگر
«دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر»

«که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود»

شاه خود کیست بدین کبر و عنایت او
ما پرستنده حقیق و الوهیت او
«کز ثری تا به ثریا به عبودیت او»

«همه در ذکر و مناجات و قیامت و قعود»

سر زند کوکب مشروطه ز گردون کمال
کار نیکو شود از فرّ خدای متعال
به سر آید شب هجران و دم صبح وصال
«ای که در شدت فقری و پریشانی حال»

«صبر کن کاین دوسه روزی به سر آید معدود»

جز خطاکاری ازین شاه نمی باید خواست
مدهش پند که بر بدمشان پند هب است
«پند سعدی که کلید در گنج سعداست»

«نتواند که به جا آورد الا مسعود»

اهلا و سهلا

این مسط مستزاد را ملک‌الشعراء بهار پس از انقلاب آزادیخواهی دولت عثمانی و سقوط سلطان عبدالحمید پادشاه مستبد ترک و جلوس سلطان محمد خامس که مقارن مشروطیت ایران بود، در مشهد سروده است.

۴۶

اهلا و سهلا ای نیم بهار
از زلف یار آبی چه داری بیار
ای قاصد زلف یار
ای کاروان تبار
گویی هنوز ای نفخه مشگبار
هست آن سیه زلف یار
آشفته و سرگشته و بی قرار
از بار دل‌های زار

نگشوده از پای او
رنج است کالای او
غافل ز غرغای او
زاندوه هجران یار

نرد تخطی مبارز
آن زلف دستان طراز
دستان دیگر نواز
سامان پذیرفت کار

معدوم شد نام هجر
شد جمله در کام هجر
برچیده شد دام هجر
بیرون شد ز انتظار

نالان شود جان ما
حال پریشان ما
اندر گلستان ما
با ناله زار زار

آید به ملک چمن
با نیروی تهمتن
تازد به تل و دمن
با گرز گاو سار

عهدی به فال سعید
جیش از قریب و بعید

گویی هنوز آن بستگی های دل
و آن گنج ویرانست مأوای دل
دلبر ندارد هیچ پروای دل
دل نیز باشد خسته و داغدار

نی نی خطا گفتمی چنین نیست راز
کز جور دلها سرکشیده است باز
کوتاه شدش از جور دست دراز
کان سرکشی بگذشت و آن روزگار

وصل آمد و بگذشت ایام هجر
زهری که پنهان بود در جام هجر
یکسر گذشت آغاز و انجام هجر
و آن عاشق غمدیده اشکیار

بگذشت آن کز دستبرد رقیب
گردد پریشانتر ز زلف جیب
گل را نباشد ناز بر عندلیب
وز گل ندارد شکوه، نالان هزار

بگذشت آن کافر آسیاب خزان
کاذر مهش آذر فروزد به جان
بگذشت آن کز جانب مهرگان
کاردیبهشت آید چو اسفندیار

با گلبنان باغ بر بست دی
کاندر چمن تازد دگر باره وی

ترسم چو عبدالحمید
از نیروی نوبهار

* * *

شاهان پیمان شکن
بر ملت خویشان
بی حيله و مکر و فن
مکر و فن کردکار

* * *

رو مکر و افسون مکن
حق را دگرگون مکن
چندین چه و چون مکن
تا داردت پایدار

* * *

پیوسته روی خدا
همواره روی خدا
پشت عدوی خدا
دل‌های امیدوار

* * *

جیش سلائیکتان
بر بسته پلئیکتان
از دور و نزدیکتان
آن جنبش و کارزار

* * *

از نعمت (اتحاد)
از همت اتحاد
از خدمت اتحاد
در آن همایون دیار

* * *

گر بشکند عهد از ره جهل و غمی
گردد اسیر پنجه اقتدار

خوش باشد ارزین شاه گیرند پند
سیلت نخایند از ره ریشخند
بندند بر ملت در چون و چند
کافزون‌تر است از حيله شهریار

والله خیرالماکرین گفت حق
از مکر، دم درکش چنین گفت حق
پیمان شکن را خصم دین گفت حق
پیمان قرآن را بدار استوار

ای ملت عثمانی ای رویتان
ای ملت عثمانی ای سویتان
بشکسته از نیروی بازویتان
وز پردلی تان گشته شادی گوار

شد مایه‌ی رادی و فرزانیگی
دمت ستم از دشمن خانگی
رانند تحسین‌ها به مردانیگی
واندر بطون دهر جست انتشار

چتر (ترقی) تان برازنده شد
بنیاد (اقدام) عدوکنده شد
ایرانیان را جان و دل زنده شد
زین رو نمودند از (سعادت) شعار

رحمت بر ایمانتان
فرخنده شد جانتان
بر جان سلطانتان
وین سایه کردگار

* * *

سلطان محمد رشاد
منظور جان عباد
پیرایه اتحاد
سرمایه افتخار

* * *

پیوسته جوید درش
شخص خرد پرورش
ذات همایون فرش
آن خاطر بردبار

* * *

از جبهه پاک او
از چرخ ادراک او
طبع طرناک او
زینگونه بوده است کار

* * *

از چون تو زیبا ثمر
از چون تو والا پسر
سنجر شه نامور
از طغرل نامدار

* * *

اندر حقوق خودی
باشد ز نابخردی

گشت از شما بنیاد ایمان متین
وز کار کرد جانفشانان دین
سلطان نو جتید صد آفرین
طوبی براین سلطان والاتبار

شاه رعیت پرور نامور
سلطان والا اختر دادگر
کردار او باشد در اول نظر
آثار او باشد در آخر شمار

سلطان محمدخان خامس که بخت
در باغ اسلامی تناور درخت
زینده خرگاه و دیهیم و تخت
شایسته حمید یزدان یار

شاهی که خیزد نور شهزادگی
ماهی که تابد مهر آزادگی
مایل به درویشی و افتادگی
آری بزرگان را به هر روزگار

ای دوحه سلجوقیان بی گزند
وی نام عثمان خان غازی بلند
ای از تو در خلد برین شادمند
وی از تو در باغ جنان شادخوار

دانی که یکسانند نوع بشر
غصب حقوق خلق در هر نظر

در مذهب ایزدی
در کیش پروردگار

عدل و مساواتست نعم السیر
جور و استبداد است بش الشعار

* * *

جز بند و مسمار جهل
این است آثار جهل
وای آنکه شد یار جهل
شاد آنکه با علم یار

عبدالحمید از جهل میرم چه دید
وز جور و استبداد جز غم چه دید
جاهل به جز محنت ز عالم چه دید
زین رو بیاید علم کرد اختیار

* * *

یزدان بود یار تو
خود گرم بازار تو
نیکو بود کار تو
خرم زی ای شهریار

شاهد شدی از جان و دل یار علم
گرم است در ملک تو بازار علم
چون کرده ای با نیکوئی کار علم
کار تو از علم تو گیرد قرار

* * *

آن هم چنین ملتی
آن هم چنین دولتی
شاهان کنون همتی
زان همت شاهوار

شاهان زمان خدمت ملت است
کز جان و دل فرمانبر دولتست
باری اوان جنبش و همت است
تا خود شود بنیاد دین پایدار

* * *

تا دین شود رو سفید
تا خصم گردد پلید
تا دانش آید پدید
تا بیش آید بار

شاهان به راه راستی زن قدم
دامان دل را پاک دار از ستم
بر جان خلق ای فیض مطلق بدم
بر کشت ملک ای ابر رحمت بیار

* * *

بر دولت خوشتن
از صولت خوشتن
با ملت خوشتن
ای شاه دشمن شکار

شاهان در علم و خرد باز کن
اسلام را شاهان سرافراز کن
ایرانیان را یار و دمساز کن
تا دین شود زین اتحاد آشکار

* * *

شد یار این اتحاد
آثار این اتحاد
گفتار این اتحاد
رفتاز جهان خوار و زار

تادرشه آن شاهنشیه هوشمند
ز آن رو که خود می دید بی چون و چند
در ملک ایران شد بعهدش بلند
لیکن ندادش آسمان زینهار

* * *

چون گله در دست گرگ
این اتحاد بزرگ
در این خیال مترگ
گردد به این قوم یار

او رفت و واماندند ایرانیان
وز رفتن او نیز رفت از میان
واکنون فرو بستند ملت میان
خوش باشد از سلطان گیهان مدار

* * *

همدست و همداستان
بر سیرت باستان
این فرقه رامتان
یکرنگی آید به کار

تا این دو ملت بار دیگر شوند
بر دشمنان دین مظفر شوند
زان کج نهادی ها مکدر شوند
گردد اساس راستی برقرار

* * *

بر ما که رسوا شدیم
مطموع اعدا شدیم
چندانکه بی پا شدیم
ما را شود بخت یار

شاها بین از راه مردانگی
وز ترکناز دشمن خانگی
بیگانگان کردند دیوانگی
شاید ز فر خسرو بختیار

* * *

اجحاف و کین و ستیز
زان فرقه بی تمیز
چون خانم بی جهیز
تا گیردش در کنار

برما ز روس و انگلیس است بیش
بر ما رسد هر دم دو صدگونه نیش
شد مملکت بی خانمان و پریش
هرکس چو داماد آید از هر کنار

* * *

کش بر گرفتن توان
چندان که خفتن توان

غافل که اسلام این قدر پست نیست
وریشه از شیران تهی هست، نیست

این خانه باری خانه مست نیست
بیرون شوند از خانه هوشیار
کش پاک رفتن توان
گر هستشان هوش یار

* * *

چون خاطر فردوس پیمای تو
وندر کلام پارسی رای تو
اندر مدیح ذات والای تو
والا شود آری از این رهگذار
اسلام را زیور است
استاد دانشور است
گفتار من درخور است
گفتار نغمز بهار

* * *

تا مرد را از بخت، فرخندگیست
تا ملک را از عدل، پایندگیست
تا جان و تن سرمایه زندگیست
بادا نگهدارت به لیل و نهار
بخت تو فرخنده باد
ملک تو پاینده باد
جان و تنت زنده باد
لطف خداوندگار

منقبت

مقدمه از یک تصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۶ شمسی در مشهد، به مناسبت جشن ولادت حضرت خاتم‌الانبیاء «ص» در سن بیست و دو سالگی سروده شده است.

۴۷

دی دیدم آن نگار سهی قد را
در خوی گرفته عارض گلگون را
از جادوئی نهفته بلبل اندر
بگشوده بهر بستن کار من
در تاب زلف و ابروی او دیدم
گفتم ز دام زلف رهائی بخش
گفتا دلت رهاکتی ار گوئی
بر رخ شکسته زلف مجعد را
در می نهفته ورد مورد را
تابان دو رشته در منضد را
بشکسته زلفکان معقد را
تیغ سلیل و درع مزرد را
این خاطر پریش مقید را
از جان و دل مدیح محمد را

سر خیل انییا که صفات او
 حق از ازل به مهر و ولای او
 پیغمبران به مدرس فضل او
 با بغض او فرشته گر باشد
 ور زانکه با ولاش بود شیطان
 قانون نهاد و شرع پدید آورد
 قانون او گرفت همه گیتی
 وانکس که سر ز طاعت او برتافت
 ایزد از او به خلق نمود امروز
 حیران نموده عقل مجرد را
 با خلق بسته عهد مؤکد را
 حاضر شوند خواندن ابجد را
 گو پذیره نثار موقد را^۱
 گو کن گذاره خلد مخلد را
 و آراست ملک و دولت سرمد را
 چون تندباد، وادی و فدقد را
 گردن نهاد تیغ مهند را
 احسان بی نهایت و بی حد را

فر قدوم فرخ او بشکست
 آن کسروی بنای مشید را

تغزل

از یک قصیده قدیم بهار انتخاب شده است که در سال ۱۲۸۶ شمسی در مشهد
 سروده است.

۴۸

بربروده دلم چشم پر فنش
 نسرینش رخ و سوسنش دوزلف
 عشقی است دگرگونه با ویم
 خاطر شده مفتون عارضش
 مانا ملک العرش از نخست
 حورای جنان بوده مادرش
 امروز بدیدم به رهگذار
 وان عارض چون ماه روشنش
 من بنده نسرین و سوسنش
 مهریست دگرگونه با منش
 دیده شده حیران دیدنش
 آمیخته با نیکوئی تنش
 فردوس برین بوده مسکنش
 خون دل خلقی بگردنش

برخاسته دامن کشان به راه
افتاده بسی جان و دل به خاک
ز انبوه دل از دست رفتگان
من نیز فرا رفته تا مگر
از دیده فشاندم بسی سرشک
بگذشت و به من بر نظر نکرد
شیون کند از دست او دلم
شیون چه کند بنده‌ای که هست
درگاه خداوند مأمّنش

بهاریه

منتخب از قصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۶ شمسی در منقبت حضرت رضا
علیه السلام در مشهد سروده شده است.

۴۹

مرا داد گل پیشرس خبر
مرا گفت گذر کن سوی شمال
چو فارغ شوم از کار نیمروز
به لشکرگه اسفندیار نیو
ز من بخش بهر بوم و بر نوید
بگو تا نهلد آفتاب هیچ
همان باد بروید به کوه و دشت
همان ابر فشانند به راه ما
بگو نرسد بیمار را که هان
که از عدل من ایمن توان غنود
هم از راه به راهی توان گذشت

که نوروز رسد هفته دگر
که من نیز بدانجا کنم گذر
شتابم به سوی ملک باختر
به دعوتگه زردشت نامور
ز من بر سوی هر گلستان خبر
ز آثار غم‌انگیز دی اثر
خس و خار و پلیدی ز رهگذر
گلاب خوش و مشک و عبیرتر
زیغمای زمستان مکن حذر
به هر گلشن، در زیر هر شجر
به سر بر طبق سیم و جام زر

کنون همره خرم بهار، من
 فراز آیم و سازم به باغ، بزم
 بگو بلیل خاموش را که خیز
 کزین پس به دو سه هفته سرخ گل
 بسان رخ زوار شاه طوس
 مه برج رسالت که صیت اوست
 اگر دنیوی سوی او گرای
 کنم از گل و سرو و سمن حشر
 گشایم ز نشاط و سرور در
 یکی منقبت نغز کن ز بر
 رسد با رخ خوی کرده از سفر
 رضا پاک سلیل پیامبر
 چومه پاک و چو خورشید مظهر
 وگر اخروی سوی او گذر

که بر خوان عمیم ولایتش
 نعیم دو جهانست ما حضر

مولودیه و منقبت

این قصیده در خراسان به سال ۱۲۸۶ شمسی به مناسبت روز میلاد و جشن ولادت حضرت علی بن ابیطالب (ع) گفته شده است و اقتفا به قصیده ازرقی هروی شده که گوید.

برآن صحیفهٔ سیمین ماز مشک مقیم به مشک ماند زلفت برآن صحیفهٔ سیم

۵۰

زهی به کعبه، شرافت فزای رکن و حطیم
 زهی حریم تو چون کعبه لازم الاکرام
 زهی بلندتر اندر همم ز چرخ بلند
 زهی علی و نمایندهٔ تو هرچه علو
 علی عالی اعلا ابوالحسن حیدر
 به صورت ارچه ز بوطالبی ولی به صفت
 به فلک نوح، تو بودی زمامدار نجات
 چنین که علم تو را نیست منتها شاید
 میان لجهٔ شرع محمدی کعبه است
 زهی مقام تو فخر مقام ابراهیم
 زهی وجود تو چون قبله واجب التعظیم
 زهی عظیم تر اندر شرف ز عرش عظیم
 زهی علیم و ستایندهٔ تو رب علیم
 که شد صحیح ز فضل تو روزگار سقیم
 فکنده برگل آدم مشیت تو ادریم
 برود نیل، تو بودی طلایه دار کلیم
 گر اعتراف نمایم که عالم است قدیم
 همان صدف که در اوزاد چون تو دُر یتیم

اگر به چله نشینند صد هزار حکیم
 که صامت است و کریم و تو ناطقی و کریم
 طریقت تو در آن، جوی کوثر و تسنیم
 حکیم و مفسطه اش نیست جز شراب حمیم
 به کلک فکرت گر نقطه ای شود ترمیم
 ز بیلک^۲ شهب اندر مصاف دیو رجیم
 چو لاء نقی شود قد کافران به دو نیم
 که روح قدس کند مدحت تو اش تعلیم
 سخن سراید در این بزرگوار حریم
 روان فزاید خاک درش به عظم رسیم
 هر آنچه گشت به سینا نهان ز چشم کلیم
 به رای صافی و دین درست و قلب سلیم

من این قصیده بهنجار «ازرقی» گفتم
 «بر آن صحیفه سیمین مساز مشک مقیم»

بوسه عید

این قصیده در سال ۱۲۸۶ شمسی در سن ۲۲ سالگی در مشهد سروده شده است.

۵۱

که یکی بوسه زنم بر لب آن ترک پسر
 زان سپس خواهم ازو بوسه سی روز دگر
 بوسه زین بیش چه خواهی؟ شوازین خانه بدر
 سن زنم بوسه و معشوق شود بوسه شمر
 با دل شاد سوی دوست شدم راه سپر

به هوس بردم سی روز مه روزه بسر
 خواهم اول ز دو نوشین لب او بوسه عید
 و مرا گوید یک بوسه فزون می ندهم
 اندر آن زلف زنم چنگ و فراز آورمش
 دوش بد فکر من این، تا بدمید اختر صبح

۲. بیلک: نوعی تیر و پیکان دو شاخ باشد.

۱. آسمانه سقف خانه را گویند.

دیدم از رنج مه روزه چنان گشته نژند
از تف روزه نوان گشته چو یک ماهه هلال
گفت دانم که ز من بوسه عیدی طلبی
روزه بر من ز ستم هرچه توانست بکرد
منت ایزد را کاو از بر ما زود برفت
خیز تا داد دل از باده ستانیم کنون
گفتم ار باده خوری، باده مرا هست به دست
حجره را از نو آراسته و ساخته ام

باده‌ای دوش خریدستم از باده فروش
پاک و روشن چو دل خسرو فرخنده گهر

در تهنیت عید قربان و مدح والی خراسان

برای اینکه معلوم شود دشمنان بهار در اوان جوانی تا چه حد درباره او سعایت می‌کردند و سعی داشتند که او را در نزد رجال کشور بی‌ارج جلوه دهند و عاقبت هم مقهور طبع خارق‌العاده او شدند. این قصیده که در سال ۱۲۸۶ شمسی در سن ۲۲ سالگی ساخته شده با شأن نزولی که به خط خود بهار، در دیوان خطی او ثبت است درج می‌شود.

بهار چنین می‌نویسد: «این قصیده را در عید قربان ساختم و حسودان به رکن الدوله والی خراسان گفتند این اشعار از او نیست و از مرحوم صبوری پدر وی است. رکن الدوله برای امتحان پیغام داد که قصیده عید غدیر را به همین وزن و قافیت بسازم و ساختم.»
آن قصیده بعد از این قصیده آمده است.

۵۲

عید قربان آمد ای جان جهان قربان تو را
من شوم قربان تو را تا زنده مانم جاودان
جلوه‌ای کن تا شود جانها فدای جان تو را
زنده ماند جاودان آنکر شود قربان تو را

زین قبل فرمان رسد بر کفر و بر ایمان تو را
زانکه خود بخشند دل، بی حيله و دستان تو را
پایداری نیست بر آن عهد و آن پیمان تو را
نیست گوئی بیمی از شاهنشاه ایران تو را
آمد من تسا کنم یکباره آبادان تو را
ای خراسان کردم از این ره قوی ارکان تو را
وی که شه بگزیده از امثال و از اقران تو را
گویم از خاقان بن خاقان بن خاقان تو را
خوانم از سلطان بن سلطان بن سلطان تو را
باش تا از جمله گیتی برکشد یزدان تو را
گرچه اکنون جمله گیتی گشته مدحتخوان تو را
باد فر و حشمت افزونتر از این و آن تو را

این هنوز آغاز فر و حشمت و اجلال تو است

بساش تا کیوان بیوسد پایه ایوان تو را

زلف و رخسارت نشان از کفر و از ایمان دهند
حيله و دستان مکن در دلبری با دوستان
گرچه با من عهد و پیمان بستی اندر دوستی
عهد بشکستی و یگشودی در جور و ستم
آن‌گز آغاز شهری با ملک خویش این وعده داد:
داد رکن‌الدوله را منشور ملک‌شرق و گفت
ای خدیو شرق ای سر خیل ابناء ملوک
کس نکوهش کرد نتواند مرا گناه سخن
نیز از من کس نتاند خواست برهان و دلیل
از بنی‌الخاقان کنون یزدان تو را برتر کشید
مر تو را کس نیست مدحت‌خوان به گیتی چون بهار
تا همی باشد به گیتی نام از افردون و جم

غدیره

این همان قصیده‌ایست که بهار در تهنیت عید غدیر در سال ۱۲۸۶ شمسی
بر حسب درخواست رکن‌الدوله والی خراسان بر سبیل آزمایش طبع و به منظور
جوابگویی به سعایت حاسدان و تهمت‌های ناروایی که در آن زمان بر وی روا
می‌داشتند، سروده و موجب شرمساری بداندیشان گردیده است.
(به مقدمه قصیده قبل رجوع شود)

۵۳

جمله داری خود، چه گویم این تو را یا آن تو را
وانچه بخشد حور را بخشیده صدچندان تو را
تا کند فرمانروا بر حور و بر غلمان تو را
تا به افسون و حیل دزدیده از رضوان تو را

ای که در هر نیکوئی آراسته یزدان تو را
کرده یزدانت همی انباز با حور بهشت
در کنار خویشتن پرورده رضوانت به ناز
زلف طرار تو زان پس حيله‌ها انگیخته است

هردم اندر بند و چین خود کند پنهان تو را
 یافتم از فر مدح حجة یزدان تو را
 نه فلک گردد طراز دفتر و دیوان تو را
 کرده حق بر هر دو گیتی سید و سلطان تو را
 تا کند زیب و طراز عالم امکان تو را
 جلوه ذاتند عقل و نفس و جسم و جان تو را
 تا شوم چونانکه شایسته است مدحت خوان تو را
 خود کجا شاید سرودن مدحتی شایان تو را
 چون ملک گردن نهد بر حکم و پر فرمان تو را
 کای ملک بادا به گیتی عمر جاویدان تو را
 خانه‌ها آباد کردی خانه آبادان تو را
 از چه گیرد حیل و تزویر هر نادان تو را
 به که آید ناروا هر یاوه و هذیان تو را
 فرخ آن کز راستی زد دست در دامان تو را
 زانکه بهر داد، داد این برتری یزدان تو را

تا نیابد مر تو را بار دگر رضوان خلد
 با همه کوشش نیابد مر تو را رضوان و من
 شیر یزدان بوالحسن آنکس چو بنگاری مدیح
 ای مهین سلطان ملک هستی ای کاندر غدیر
 مر تو را تشریف امکان داد یزدان از ازل
 ذات تو قائم به یزدان، ذات ما قائم به تو است
 مر مرا باید زبانی دیگر و طبعی دگر
 با زبانی این چنین و با بیانی این چنین
 مدحتی شایان بیاید گفت آنکس را که او
 شاه رکن الدوله کش روز و شبان گویند خلق
 چهره‌ها خرم نمودی چهره خرم تر تو را
 حیل و تزویر هر نادان نگیرد در ملوک
 یساره و هذیان روا نبود بر دانش پژوه
 نک زدم از راستی در دامن دست امید
 خواهش یزدان‌پذیر و داد مظلومان بگیر

نک به فرمات چنان گفتم که خود گفتم ز پیش
 «عید قربان آمد ای جان جهان قربان تو را»

کار ایران با خداست

در اواخر سلطنت مستبده محمد علی‌شاه قاجار به سال ۱۲۸۶ خورشیدی نظر به
 کینه‌جویی‌های او با مشروطه‌خواهان و آزادی‌طلبان، بهار این قصیده مستزاد را
 در مشهد ساخت و در روزنامه نوبهار انتشار داد.

۵۴

کار ایران با خداست
 کار ایران با خداست

باشه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست
 مذهب شاهنشاه ایران ز مذهب‌ها جداست

مملکت رفته ز دست
کار ایران با خداست
موج‌های جانگداز
کار ایران با خداست
ناخدا عدلست و بس
کار ایران با خداست
خون جمعی بی‌گناه
کار ایران با خداست
زانکه طینت پاک نیست
کار ایران با خداست
انتقام ایزدی
کار ایران با خداست
تازه‌تر شد داغ شاه
کار ایران با خداست
حضرت ستارخان
کار ایران با خداست
فر دادار بزرگ
کار ایران با خداست
نام حق گردد پدید
کار ایران با خداست
جز خراسان خراب
کار ایران با خداست

شاه مست و شیخ مست و شحنه مست و میر مست
هردم از دستان مستان فتنه و غوغا بیاست
هردم از دریای استبداد آید بر فراز
زین تلاطم کشتی ملت به گرداب بلاست
مملکت‌کشتی، حوادث بحر و استبداد خس
کار پاس کشتی و کشتی‌نشین با تاخداست
پادشه خود را مسلمان خواند و سازد تباه
ای مسلمانان در اسلام این ستم‌ها کی رواست
شاه ایران گر عدالت را نخواهد پاک نیست
دیده خفاش از خورشید در رنج و عناست
باش تا آگه کند شه را ازین نابخردی
انتقام ایزدی برق است و نابخرد گیاست
سنگر شه چون بدوشان تپه رفت از باغ شاه
روز دیگر سنگرش در سرحد ملک فناست
باش تا خود سوی ری تازد ز آذربایجان
آن که توپش قلعه کوب و خنجرش کشورگشااست
باش تا بیرون ز رشت آید سپهدار سترگ
آنکه گیلان ز اهتمامش رشک اقلیم بقاست
باش تا از اصفهان صمصام حق گردد پدید
تا بینیم آنکه سر ز احکام حق پیچد کجاست
خاک ایران، بوم و برزن از تمدن خورد آب
هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست

الحمد لله

پس از حمله قوای ملی، به سرکردگی سپهبداراعظم و سردار اسعد به تهران و پیشرفت مشروطه خراهان آذربایجان به سرداری ستارخان در تبریز و منکوب شدن مسئدین و دشمنان مشروطیت ایران و فرار محمد علیشاه و استحکام مبانی مشروطیت ایران، به تمام ولایات و ایالات ایران فتحنامه‌هایی تلگراف شد و جشن‌های ملی در هریک از شهرستان‌های ایران با سرور و شادی آزادیخواهان برپاگشت.

در شهر مشهد نیز جشن‌ها و چراغانی‌هایی به وسیله مردم و پیشوایان ملی ایشان تشکیل یافت. ناطقین و شاعران در مجلس جشن و سرور رفته شعرها و خطابه‌ها می‌سرودند و شادی‌ها می‌کردند.

ملک‌الشعراى بهار نیز که یکی از زعمای آزادیخواهان مشهد بود و روزنامه نوبهار را در آنجا می‌نوشت، قصاید و ترانه‌های ملی بیاری می‌سرود و در مجالس مذکور می‌خواند. از جمله ترجیع‌بند زیر است که در شب بشارت فتح تهران در سال ۱۳۲۷ قمری مطابق ۱۲۸۷ شمسی، در مشهد سروده است.

۵۵

می ده که طی شد دوران جانکاه آسوده شد ملک، الملک لله

شد شاه نور اقبال همراه کوس شهی کوفت بر رخم بدخواه

شد صبح طالع، طی شد شبانگاه

الحمد لله، الحمد لله

یک چند ما را غم رهنمون شد جان یارغم گشت، دل غرق خون شد

مام وطن را رخ نیلگون شد و امروز دشمن خوار و زیون شد

زین جنبش سخت، زین فتح ناگاه

الحمد لله، الحمد لله

چندی ز بیداد فرسوده گشتیم با خاک و با خون آلوده گشتیم

زیر پی خصم پیموده گشتیم و امروز دیگر آسوده گشتیم

از ظلم ظالم، از کید بدخواه

الحمد لله، الحمد لله

آنان که ما را کشتند و بستند قلب وطن را از کینه خستند

از کج نهادی پیمان شکستند از چنگ ملت آخر نجستند

از حضرت شیخ تا حضرت شاه

الحمد لله، الحمد لله

آنان که با جور منسوب گشتند در پیکر ملک میکروب گشتند
آخر به ملت مغضوب گشتند از ساحت ملک جاروب گشتند

پیران جاهل، شیخان گمراه
الحمد لله، الحمد لله

چون کدخدا دید جور شبان را از جا برانگیخت ستارخان را
سدّ ستم ساخت آن مرزبان را تا کرد رنگین تیغ و سنان را

از خون دشمن وز مغز بدخواه
الحمد لله، الحمد لله

پس مستبدین لختی جهیدند گفتند لختی، لختی شنیدند
ناگه ز هر سو شیران رسیدند آن رویهان باز دم در کشیدند

شد طعمه شیر بیچاره رویاه
الحمد لله، الحمد لله

یک سو سپهدار شد فتنه را سد یک سو یورش برد سردار اسعد
ضرغام پر دل، آمد ز یک حد بر کف گرفتند تیغ مهند

بستند بر خصم از هر طرف راه
الحمد لله، الحمد لله

اقبال شد یار با بختیاری گیلانیان را حق کرد یاری
جیش عدو شد یکسر فراری در کنج غم گشت دشمن حصار یاری

شد کار ملت بر طرز دلخواه
الحمد لله، الحمد لله

بد خواه دین را سدی متین بود لیکن مر او را غم در کمین بود
خاکش به سر شد پاداشش این بود دشمن که با عیش دایم قرین بود

اکنون قرین است با ناله و آه
الحمد لله، الحمد لله

بخت سپهدار فرخنده بادا سردار اسعد پاینده بادا
صمصام ایران برنده بادا ضرغام دین را دل زنده بادا

کافتاد از ایشان بدخواه در چاه
الحمد لله، الحمد لله

ستارخان را بادا ظفر یار تبریزیان را یزدان نگهدار
 سالارشان را نیکو بود کار احرار را نیز دل باد بیدار
 تا حمله گویند با جان آگاه
 الحمد لله، الحمد لله

اتحاد اسلام

این ترجیع‌بند شیوا در سال ۱۲۸۷ شمسی در تحریر ملت ایران به رفع اختلافات مذهبی و تشویق مردم به اتحاد و اتفاق و پرهیز از دوئیت و تفاق، در خراسان سروده شده است.

۵۶

چند گویی چرا مانده ویران هند و افغان و خوارزم و ایران
 چند گویی چرا جسته ماوا خرمن پتیاره بر جای شیران
 چند گویی چرا روز حاجت مانده از کار، دست دلیران
 چند گویی چرا ما اسیریم زانکه آزادی سا اسیران
 جنبش و دوستی و وداد است
 روز یکرنگی و اتحاد است

ثروت و ملک و ناموس و مذهب چار چیز است در ما مرکب
 ثروت و ملک و ناموس ما را برده این اختلافات مذهب
 اختلافات مذهب در اسلام روز ما را سیه کرده چون شب
 عزت ما به دو چیز بسته است اتحاد اول و بعد مکتب
 کاین دو، اول طریق ارشاد است
 روز یکرنگی و اتحاد است

اجنبی یار گردد نگرده خصم، غمخوار گردد نگرده
 آنکه بیمار را زهر داده است خود پرستار گردد نگرده
 و آنکه صد بی‌وفایی به ما کرد او وفادار گردد نگرده

زین خرابی که در کار ما هست سخت تر کار گردد نگردد
زین سبب چاره صلح و ممداد است
روز یکرنگی و اتحاد است
هند و ترکیه و مصر و ایران تونس و قاس و قفقاز و افغان
در هویت دو، اما بدین، یک مختلف، تن ولی متحد، جان
جملگی پیرو دین احمد جملگی تابع نص قرآن
مسلمی گر بگرید به طنجه مؤمنی نالد اندر بدخشان
آری این راه و رسم عباد است
روز یکرنگی و اتحاد است
وقت حق خواهی و حق گزار است روز دینداری و روز یاری است
حکم اسلام و حکم پیمبر بر تو و او و ما جمله جاری است
ما و اوی نباشد در اسلام کاین سخن ها ز دشمن شعاری است
چار یار نبی صلح بودند زین سبب جنگ ما و تو خواری است
تیشه ریشه دین عناد است
روز یکرنگی و اتحاد است

در رثاء سید الشهداء (ع)

متنخبی از ترجیع بند مفصلی است که در دوازده بند تشکیل و در رثاء حسین بن علی علیه السلام و اعوان و انصار دلیر و از جان گذشته آن بزرگوار در سال ۱۲۸۷ خورشیدی سروده شده است.

۵۷

ای فلک آل علی را از وطن آواره کردی
تاختی از وادی ایمن غزالان حرم را
جسم پاک شیر مردان را نمودی پاره پاره
گوشوار عرش رحمن را بریدی سر، پس آنکه
زان پس در کربلاشان بردی و بیچاره کردی
پس اسیر پنجه گرگان آدمخواره کردی
هم دل شیر خدا را زین مصیبت پاره کردی
دخترانش را زکین بی گوشوار و یاره کردی

جبههٔ فرزند زهرا را ز سنگ کین شکستی
تا کنی خورشید عصمت را به ابر کینه پنهان
جوورها کردی از اول در حق پاکان ولیکن
کودکی دیدی صغیر اندر میان گاهواره
چاره می جستند در خاموشی آن طفل گریان
سوختی از آتش کین خانهٔ آل علی را
خانمان آل زهرا رفت بر باد از جفایت

آوخ از بیداد و داد از جور و فریاد از جفایت

آسمانا جز به کین آل پیغمبر نگشتی
چون فکندی آتش کین در حریم آل یسین
چون بدیدی مسلم اندر کوفه بی یار است و یاور
چون دو طفل مسلم اندر کوفه گم کردند ره را
چون به زندان عیداله فتادند آن دو کودک
چون تن آن کودکان از تیغ حارث گشت بی سر
چون شدند آن کودکان از فرقت مادر گدازان
چون حسین بن علی با لشکر کین شد مقابل
چون دچار موج غم شد کشتی آل محمد

خانمان آل زهرا رفت بر باد از جفایت

آوخ از بیداد و داد از جور و فریاد از جفایت

انتقاد از انجمن همت

در آغاز مشروطیت ایران پس از فتح تهران به وسیلهٔ قوای ملیون، تحریکات مخالفین و مرتجعین همچنان ادامه داشت و برای برگرداندن شاه مخلوع و فراری، انجمن‌ها داشتند. از جمله در محله نوقان مشهد که از محلات بزرگ و قدیمی است جمعی از مستبدین و کهنه‌پرستان آن زمان به زعامت تائب علی اکبر حسنی که مردی بی‌سواد و ماجراجو بود انجمنی به نام انجمن همت تشکیل یافت. بهار، این ترکیب‌بند را در سال ۱۲۸۷ خورشیدی در مذمت انجمن مزبور که مرکز مرتجعین مشهد بود سرود.

انجمن کرده اند زاغ و زعن
 خار رسته به جایگاه سمن
 گلبنان را دریده پیراهن
 آب پوشیده زین خطر جوشن
 شد ز ویرانه جغد سوی چمن
 به که بلبل برون برد مسکن
 وز گل دور مانده از گلشن
 وز زبان بنفشه و سوسن
 که به رنجیم ز آفت بهمن
 دست بیگانگان از این مکمن

باز بر شاخسار حیل و فن
 زاغ خفته در آشیان هزار
 بلبلان را شکسته بال نشاط
 ابر افکنده از تگرگ خدنگ
 شد ز بیغوله بوم جانب باغ
 زان چمن کاشیان جفدان شد
 کیست کز بلبل رمیده ز باغ
 از کلام شکوفه و نسرین
 باز گوید به ماه فروردین
 به گلستان درآی و کرته کن

تا به باغ اندرونت پاس بود

از گل و مل تو را سپاس بود

وای از فتنه زمستان وای
 بی تو سلطان باغ گشت گدای
 بی تو شد چشم لاله خون پالای
 شد ز کافوره بوستان اندای
 خیمه سر و بن فتاد از پای
 لاله و نسترن نماند به جای
 قمریان با خروش ها یا های
 در عزت به روی ما بگشای
 راغ را زیستی دگر بخشای
 زود بشتاب و سوی باغ گرای

ای همایون بهار طبع گشای
 بی تو دیهیم لاله گشت نگون
 بی تو شد روی سبزه خاک آلود
 تو برفتی ز بوستان و خزان
 مخزن سرخ گل برفت از دست
 سنبل و یاسمین بریخت ز باد
 بلبلان با فغان زارا زار
 این زمان روزگار عزت تو است
 باغ را زیوری دگر بر بند
 باغ دیرست دور مانده ز تو

که بهر گوشه ای ز تو سخنی است

وز خس و خار طرفه انجمنی است

موکب تو بهار و فروردین

مژده کاید برون ز خلد برین

تا به بندد به شاخسار آئین	تا فزاید به بوستان زبور
تا شود پهلوی شکوفه سمین	تا شود شاخهٔ بنفشه نزار
راغ گردد نگارخانهٔ چین	باغ گردد بهار خانهٔ گنگ
بر سر شاخ، زهره و پروین	جای گیرد به جای لاله و گل
گردن و دست لاله و نسرین	گردد آراسته به دُر و عقیق
مشگ ریزد به دامن گل چین	در گلستان به گاه گل چیدن
و انجمنشان شود فراق و انین	خیل زاغان برون روند از باغ
تا کند باغ را بهشت آئین	باغبان آید از بهشت فراز
و این چنین گفته اند اهل یقین	باغ را باغبان همی باید

که چو از باغبان تهی شد باغ

انجمن‌ها کنند کرکس و زاغ

یک زمان گوش سوی من دارید	ای گروهی که انجمن دارید
گر بدل مهر خویشتن دارید	دل ز کید و نفاق برگیرید
گرچه خود صورت حسن دارید	در پی سیرت حسن کوشید
گر شما نیز انجمن دارید	دگران نیز انجمن دارند
جهل و تذویر و مکر و فن دارید	همه دارند عقل و دین و شما
سر آزادی وطن دارید	می شنیدم ز ابلهان که شما
سر آزار مرد و زن دارید	لیک زینسان که من همی بینم
این چنین زیر لب سخن دارید	گر سختتان گزافه نیست چرا
آلوی خشک در دهن دارید	هرکه بیند گه سخن، گوید
دانش و فضل، مخزن دارید	پند من بشنوید اگر در دل

بهدید این فریب و غنج و دلال

مال خلق خدای نیست حلال

وای از رنج و ابتلای شما	آوخ از محنت و عنای شما
مجلس شوم فتنه زای شما	برخ خلق باب فتنه گشود
زد به بی دولتی صلائی شما	ای گروهی که مؤذن تقدیر
بسر شما باشی گدای شما	ای گدایان که برتری جوید

باشی کوسج سیه که نهاد
هست بیگانه از کمال و خرد
بی‌بها مانده‌اید و بی‌قیمت
دست از این قیل و قال بردارید
به نفاق و غرض بنای شما
وی بقای خرد فنای شما
زانکه رفت از میان بهای شما
نه اگر بر خطاست رای شما
ورنه زین فتنه و حیل ناگاه
قصه رانم به صهر شاهنشاه

ترانه ملی

در سال ۱۳۲۷ هجری قمری مطابق با ۱۲۸۷ شمسی که سارخان و باقرخان از تبریز و سپهدار از رشت و سرداران بختیاری از جنوب و علمای اعلام خاصه آیت‌الله سید محمد طباطبایی از تهران بر علیه حکومت استبداد، به منظور اعلامی مشروطیت قیام و مبارزه کردند و بالاخره به فتح تهران و استقرار رژیم مشروطیت توفیق یافتند، ملک‌الشعراء بهار که در خراسان از پیشروان مشروطیت به شمار رفته و همواره با نطق و بیان و شعر و مقاله جامعه و ملت را به حمایت از مشروطیت تشویق می‌کرد، این ترانه ملی را در وصف زعمای مشروطه سرود و انتشار داد.

۵۹

دوشینه ز رنج دهر بدخواه
تا وارهم از خمار جانکاه
دیدم گل‌های نغز و دلخواه
مرغان لطیف طبع آگاه
بر آتش روی گل شبانگه
من بی‌خیرانه رفتم از راه
با خود گفتم به ناله و آه
با بال ضعیف و پر کوتاه
بودم در این سخن که ناگاه
رفتم سوی بوستان نهانی
در لطف و هوای بوستانی
خندان ز طراوات جوانی
نالان به نوای باستانی
هریک سرگرم زندخوانی
از آن نغمات آسمانی
کای رانده ز عالم معانی
پرواز بلند کی توانی
سرغی به زبان بی‌زیانی

این مژده به گوش من رسانید

کز رحمت حق مباش نومید

گر از ستم سپهر کین توز	یک چند بهار ما خزان شد
وز کید مصاحب بدآموز	چویان بر گله سرگران شد
روزی دو سه، آتش جهانسوز	در خرمن ملک میهمان شد
خون‌های شریف پاک هر روز	بر خاک منازعت روان شد
وان قصه زشت حیرت‌اندوز	سرمایه عبرت جهان شد
امروز به فر بخت فیروز	دل‌های فسرده شادمان شد
از فر مجاهدان بهروز	آن را که دل تو خواست آن شد
وز تابش مهر عالم افروز	ایران فردوس جاودان شد
شد شامش روز و روز نوروز	زین بهتر نیز می‌توان شد

روزی دو سه صبر کن به امید

از رحمت حق مباش نومید

از عرصه تنگی حصن بیداد	انصاف برون جهانند مرکب
در ممرکه داد پردلی داد	آن دانا فارسی مهذب
شاهین کمال، بال بگشاد	بر کند ز جغد جهل مخلب
استاد بزرگ، لوح بنهاد	شد مدرسی کودکان مرتب
آمد به نیاز، پیش استاد	آن طفل گریخته ز مکتب
استاد خجسته پی در استاد	تا کودکی را کند مؤدب
آواز به شش جهت درافتاد	از غفلت دیو و سطوت رب
ای از شب هجر بوده ناشاد	برخیز که رهسپار شد شب

صبح آمد و بودمید خورشید

از رحمت حق مباش نومید

ای سر به ره نیاز سوده	یا سرخوشی و امیدواری
منشور دلاوری ریوده	در عرصه رزم جان‌سپاری
بیا داس مقاومت دروده	کشت ستم و تباہکاری
زنگار ظلام را زدوده	ز آئینه دین کردگاری
لب بسته و بازوان گشوده	وز دین قوم، کرده یاری
وندرب طلب حقوق بوده	چون کوه، قرین بردباری

جان داده و آبرو فزوده در راه بقای کامکاری
وین گلشن تازه را نموده از خون شریف، آبیاری
مشتیز به دهر ناستوده کز منظره امیدواری

خورشید امید باز تایید

از رحمت حق مباش نومید

ای شیردل ای دلیر ستار سردار مجاهدان تبریز
ای بسته میان به فر دادار در حفظ حقوق عزت آمیز
ای ناصر ملت ای سپهدار ای از ره جور کرده پرهیز
ای باقرخان راد سالار بر خرمن جور آتش انگیز
ای صمصام ای بزرگ سردار آب دم تیغت آتش تیز
ای سید لاری ای ز پیکار کرمان بگرفته تابه نیریز
همدست شوید جمله احرار تا پای کشد عدوی خونریز
بر رایت خود کنید ستوار زین معنی دلکش دلاویز

کائنات بساط جور برچید

از رحمت حق مباش نومید

ای حجت دین حکیم مشفق^۱ وی محیی دین حق محمد
ای فخر تبار و آل صادق سبط علی و سلیل احمد
ای بر تو شعار شرع لایق ای از تو اساس دین مشید
گر بر تو ز دهر ناموافق شد ظلم و جفا و جور بی حد
خوش باش که بخت شد موافق واقبال برون کشید مسند
طوس از علمای فحل مفلح گردید چو جنت مخلد
خرم شد مشهد حقایق از فر مجاهدین مشهد
با ترکان برخلاف سابق گشتند به دوستی مقید
در یاری دین شدند شایق زان کرد خدایشان مؤید

دین یابد از این گروه تأیید

از رحمت حق مباش نومید

۱. مراد میر سید محمد طباطبایی روحانی مشهور و پیشرو مشروطیت است.

از یاری حجة خراسان	صد شکر که کار یافت قوت
سرمایه حرمت خراسان	و آن قبله و پیشوای امت
افزوده به عزت خراسان	بن موسی جعفر آن که عزت
سررشته قدرت خراسان	بگرفت نکو به دست قدرت
شد نادره ملت خراسان	وز همت عاقلان ملت
شد شهره حمیت خراسان	وز عالم فحل با حمیت
کردند حمایت خراسان	ترکان دلیر با فتوت
خوش گشت رویت خراسان	نیز از علمای خوش رویت

زین بهتر نیز خواهیش دید

از رحمت حق مباش نومید

در منقبت حضرت فاطمه زهرا علیها سلام

این قصیده به مناسبت جشن ولادت حضرت زهرا (ع) در سال ۱۲۸۷ شمسی در مشهد سروده شده است.

۶۰

جز تو که بر مه ز مشگ برزده زنار	ای زده زنار بر، ز مشک به رخسار
کو دل خلقی ز خویش کرده نگون سار	زلف نگون سار کرده ای و ندانی
موی تو تاییده مشگ از بر گلنار	روی تو تابنده ماه بر زیر سرو
زلف تو دامی و عالمیش گرفتار	چشم تو ترکی و کشوریش مسخر
آن که بر آن زلفش اوفتاده سرو کار	سخت به پایان کار خویش بنالد
مرجان داری نهاده بر در شهوار	ریحان داری دمیده بر گل نسرين
فتنه شهری از آن دو طره طرار	آفت جانی از آن دو غمزه دلدوز
چهر تو باغی است لاله زار و سمن زار	فتنه شدستم به لاله و سمن از آنک
گرچه نماید بدیع لعل شکر بار	لعل شکر بار داری و نه بدیع است
این همه ناخوش کلام و تلخی گفتار	زان لب شیرین تو بدیع نماید

نیکی و پاکی بدخت احمد مختار
کاو را فرمانبرند ثابت و سیار
آن بدو گیتی پدرش سید و سالار
صدر گزین بساط ایزد دادار
ایمان پرگار و اوست نقطه پرگار
عنوان از نام او به نامه اسرار
این که خمیده است پشت گنبد دوار
در چمن احمدیست نخلی پر بار
ای شده دوش تو از گناه گرانبار
نی نی، کاو راست زین فزوتر مقدار
چون رهیان ایستاده فرمانبردار
از دو جهاتش غرض نبود جهاندار
عفت، بحر است و اوست گوهر شهوار
مریم و عیسی دو چاکریش به دربار
صیت جلالش رسیده در همه اقطار

ختم بود بر تو دلربایی، چونانک
زهرا آن اختر سپهر رسالت
فاطمه، فرخنده مام یازده سرور
پسرده نشین حریم احمد مرسل
عرفان عقد است و اوست واسطه عقد
بر همه اسرار حق ضمیرش آگاه
از پی تعظیم نام نامی زهر است
بر فلک ایزدی است نجمی روشن
بار ولایش به دوش گیر و میندیش
قدر وی از جمله کاینات فزونست
چندش مقدار باید آنکه جهاتش
راستی از بنگری جز این گهر پاک
عصمت، چرخست و اوست اختر روشن
آدم و حوا دو بنده ایش به درگاه
کوس کمالش گذشته از همه گیتی

فر و شکوه و جلال و حشمت او را
گر بندانی به بین به نامه و اخبار

وقت کار است

این ترجیع بند در سال ۱۲۸۷ شمسی در خراسان گفته شده است و در زمانی
است که انتخابات پارلمانی ادوار اولیه مجلس شورای ملی در مشهد جریان
داشته و بهار مردم را به انتخاب وکیل لایق تحریض می کرده است.

زان اشک به ره چکیده یاد آر
وین قصه ناشنیده یاد آر

ای دل ز جفای دیده یاد آر
این نکته ناگزیر بشنو

زین ملک ستم کشیده، یعنی
 ز آن روز که اشکبار بودی
 امروز که زخم یافت مرهم
 گر کسوت نو بریده‌ای باز
 امروز که چهر بخت دیدی
 امروز که شد بهار پیدا
 هر وقت که قصد کار کردی
 ز ایران تعب کشیده یاد آر
 در گوشه غم خزیده یاد آر
 زان جسم به خون طپیده یاد آر
 زان پیرهن دریده یاد آر
 زان عارضه ندیده یاد آر
 زان باغ خزان رسیده یاد آر
 این یک بیت گزیده یاد آر:

غافل منشین که بخت یار است

هشیار نشین که وقت کار است

یک چند شد از جفای اشرار
 یک چند بهر دیار و هر شهر
 با اینکه به حق حق نبودیم
 تا آنکه مجاهدین دانا
 از خطه مرد خیز تبریز
 از کشور رشت نیز برخاست
 صمصام برآمد از صفاهان
 از شاه حقوق خویشان را
 امروز که رنج برطرف گشت
 بنیاد بقای ما نگونسار
 گشتیم قتل تیغ اشرار
 در هیچ طریقه‌ای گنه کار
 ما را گشتند ناصر و یار
 بر بست میان، گزیده ستار
 آوازه حضرت مسپهدار
 سید عبدالحسین از لار
 کردند طلب به جهد بسیار
 ای ملت رنج‌دیده زنهار

غافل منشین که بخت یار است

هشیار نشین که وقت کار است

در جهل مباش و دانش اندیش
 زنهار به فکر کار خود باش
 با داوری فکر تا توانی
 در فکر وکیل باهنر باش
 خود شرط وکیل نیست امروز
 از ظاهر بی درون حذر کن
 امروز که روز نیک‌بختی است
 کز جهل نرفت کاری از پیش
 بیگانه چنین مباش از خویش
 می‌کوش به مرهم دل ریش
 لیکن نه به طرز دوره پیش
 قطر تنه و درازی ریش
 وز عالم بی عمل بیندیش
 می‌کوش به نیک‌بختی خویش

امروز درست باید انداخت
گریزانکه خدنگ بر خطا رفت
پندی دهمت ز خیرخواهی
تیری که نهفته‌ایم در کیش
گردیم نشان تیز تشویش
از جان بنیوش پند درویش

غافل منشین که بخت یار است

هشیار نشین که وقت کار است

شد لطف خدا به خلق شامل
شد از پس جهدهای بی‌یار
امروز که روز کاردانی است
بی‌حیله و دست کاری و مکر
نادان چو مواضعت نماید
دانا افتد به دام هایل
کی آنکه به قصد جاه و مال است
در کار وکالت است قابل
بایست وکیل ممتحن جست
با خاطر پاک و رای مقبل
ورنه ز هجوم طعنه خلق
عاطل گردد وکیل باطل
گفتار بهار خسته دل را
بشنو، بشنو به حس کامل

غافل منشین که بخت یار است

هشیار نشین که وقت کار است

جهنم

این قصیده از اشعار قدیم بهار است که در سال ۱۲۸۷ شمسی در انتقاد از فئاتیم خشک و جاهلانه زهدفروشان مادی آن زمان مشهد گفته شده است.

۶۲

ترسم من از جهنم و آتش‌فشان او
آن ازدهای او که دمش هست صد ذراع
آن کرکسی که هست تنش همچو کوه قاف
بر شاخه درخت جحیم آشیان او
آن رود آتشین که در او بگذرد سمیر
و آن مار هشت‌پا و نهنگ کلان او
و آن مالک عذاب و عمود گران او
و آن آدمی که رفته میان دهان او

وآن میوه‌های چون سر اهریمنان او
از ناف مشتعل شودش تا زبان او
بر مغز شخص عاصی و بر استخوان او
تابوت دشمنان علی در میان او
از زخم نیش پر خطر جان ستان او
تا هر دمی ازو بستانند جان او
آن پل که داده‌اند به دوزخ نشان او
هستند غرق لجه آتش‌فشان او
در دوزخ است روز قیامت مکان او
سوزد به نار، هیکل چون پرنیان او
مندیل اوست سوی درک ریمان او
سوزد به پشت میز جهنم روان او
دوزخ بود به روز جزا پارلمان او
آتش فتد به دفتر و کلک و بنان او
سوزد به حشر جان و تن ناتوان او
مسکن کند به قعر سقر کاروان او
فردا کشند سوی جهنم عنان او
زان گود آتشین بجهد مادیان او
خلد برین و آن چمن بی‌کران او
بخموده وقف واقف جنت مکان او
وان قصرهای عالی و آب روان او
وان قباب‌های پر ز پلو زعفران او
بدبخت آن که خوب نشد امتحان او
وان کوثری که جفت زخم در میان او

آن آتشین درخت کز آتش دمیده است
وان کاسه شراب حمیمی که هرکه خورد
آن گرز آتشین که فرود آید از هوا
آن چاه ویل در طبقه هفتمین که هست
آن عقربی که خلق گریزند سوی مار
جان می‌دهد خدا به گنه کار هر دمی
از مو ضعیف‌تر بود از تیغ تیزتر
جز چندتن ز ما علما جمله کاینات
جز شیعه هرکه هست به عالم خداپرست
وز شیعه نیز هر که فکل بست و شیک شد
وانکس که با عمامه سر موی سر گذاشت
وانکس که کرد کار ادارات دولتی
وانکس که شد وکیل وز مشروطه حرف زد
وانکس که روزنامه‌نویس است چیز فهم
وان عالمی که کرد به مشروطه خدمتی
وان تاجری که رد مظالم به ما نداد
وان کاسب فضول که پالان او کج است
مشکل به جز من و تو به روز جزا کسی
تنها برای ما و تو یزدان درست کرد
موقوفه بهشت برین را به نام ما
آن باغ‌های پر گل و انهار پر شراب
آن خانه‌های خلوت و غلمان و حور عین
القصه کار دنیی و عقبی به کام ماست
فردا من و جناب تو و جوی انگبین

باشد یقین ما که به دوزخ رود بهار

زیرا به حق ما و تو بد شد گمان او

بلای گل

این منظومه را بهار در سال ۱۲۸۷ شمسی به مناسبت گیل و کثافت فراوان
کوچه‌های شهر مشهد و انتقاد از بلدیه وقت سروده است.

۶۳

یارب چو ما مباد کسی مبتلای گل
گام روندگان شده مشکلی گشای گل
بر بام هر سرای برآید لوای گل
ای جان اهل شهر فدای وفای گل
هرگز نمی‌رسند به کشف عطای گل
اسکندری خورند در آن چشمه‌های گل
افتیم بر زمین و ببوسیم پای گل
آه از جفای کوچه و داد از جفای گل
صد آفرین به پنجه معجزنمای گل
گل نیز بعد از این ندمد از فضای گل
چون بنگرم به خنده دندان‌نمای گل
هستند خلق یکسره غرق عطای گل
آن جایگه کجاست که خالی است جای گل
حیران شود ز لجه بی‌متنهای گل
اهل بلد تمام بمانند لای گل

افتاده‌ایم سخت به دام بلای گل
گیل مشکلی شده است به هر معبر و طریق
هر گه که ابر خیمه زند در فضای شهر
گل دل نمی‌کند ز خراسان و اهل او
گر صد هزار کفش بدرد به پای خلق
با خضر اگر روند به ظلمات کوچه خلق
اول قدم که بوسه زند گل به پای ما
گل‌ها ثقیل و درهم و کوچه خراب و تنگ
گل هر چه را به پنجه درآورد ول نکرد
از گل ز بس که خاطر و دل‌ها فسرده است
بر روزگار خویش کنم گریه بامداد
از پشت تا به ثانه و از پیش تا به ریش
امروز در قلمرو طوس از بلند و پست
آید اگر جهاز زره‌پوش ز انگلند
گر لای و گل تمام نگردد از این بلد

شرم آیدم ز گفتن بیار ورنه باز

چندین هزار مسئله باشد ورای گل

فتح تهران

شادروان ملک‌الشعرا بهار - دربارهٔ این مسط - در دیوان خطی خود چنین می‌نویسد: «ملیون خراسان در روز ۲۹ جمادی‌الآخر ۱۳۲۷ (۱۲۸۷ شمسی) در عمارت مرحوم منتصرالملک که مرکز و انجمن قرای ملیه خراسان بود مجتمع شده، بشارت فتح تهران را که تلگرافی از مرکز رسیده بود قرائت نمودند. دو ساعت قبل از انعقاد مجلس، اینجانب در خانهٔ پسر باجی عراقی معروف که از هوچی‌های معروف آن روزگار و مرد بی‌سواد ولی خوش قلبی بود، بودم که آن خانه در جرار مجلس مزبور واقع گردیده بود، این مسط را بداهه در آن خانه در ظرف یک ساعت و نیم گفته، پاکتیس کردم و در مجلس و محفل ملی مزبور ترائت نمودم، و از طرف علما یک توپ عبای سفید به من صله داده شد و من هم چون صله ملی بود پذیرفتم.

۶۴

مژده که آمد برون خاطر ما ز انتظار مژده فتح الفتوح داد به ما کردگار
 حق در رحمت گشود بر دل امیدوار فتح به ما شد قرین، بخت به ما گشت یار
 ناصر ملت نمود فتوحی بس نامدار
 هذا فتح قریب، هذا نصر مبین
 باز به ما یار گشت نصرت دادار ما عاقبتی نیک داد کوشش بسیار ما
 زار شد آن‌کس که بود در پی آزار ما عرصه گیهان گرفت فر سپهدار ما
 دین را پاینده کرد همت سردار ما
 غیرت آنست آن، همت این است این
 همت ستار اگر عرصه دنیا گرفت فر سپهدار نیز اوج ثریا گرفت
 کار مساواتیان یکسره بالا گرفت مجلس رفته به باد بار دگر پا گرفت
 نایغه روزگار دامن اعدا گرفت
 فهذه النائبات حق للمشرکین
 ایزد قوت فزود ملت آزاد را وانگه تأیید کرد سپهدار را
 تا کند از بیخ و بن ریشه بیداد را گاه فزونی رسید معدلت و داد را
 قافیه از دست رفت جیش ستداد را
 ایمان شد سربلند، فبشر المؤمنین
 خائن دین خوار شد، زان یرش مردوار عرصه دربار را محنت و غم شد دچار

قهر خدائی کشید یکسره زایشان دمار ملت آزاد کرد جنبش خویش آشکار
حامی ملت رسید با سپه بختیار
حشتمش اندر یسار، شوکتش اندر یمین
کوشش بدخواه ما یکسره شد بی اثر خلع شد و طرد شد دشمن بیدادگر
به تخت شاهی نشست پادشه نامور سلطان احمد که هست زنت تاج و کمر
باشد تا این پسر نه بر طریق پدر
زنت بخشد به ملک، آئین بخشد به دین
تا که جهانست کار، به کام احرار باد شاه جوانبخت را فضل خدا یار باد
دانش دانشوران پیشرو کار باد مجلس مشروطه را خدا نگهدار باد
تا به ابد کردگار یار سپهدار باد
به حرمت المصطفی و آله الطاهرین

فتح الفتوح

در سال ۱۲۸۷ شمسی (ماه جمادی الاولی ۱۳۲۷ ق) قوای ملی به ریاست محمد ولی خان تنکابنی که بعد ملقب به سپهدار اعظم شد و سردار اسعد بختیاری وارد تهران شدند، محمدعلی شاه خلع و مشروطه اعلان شد. در یکی از جشن‌هایی که از طرف عموم طبقات خراسان به شادمانی فتح تهران و گشایش مجلس گرفته می‌شد، بهار که ۲۳ سال از عمر او می‌گذشت، این قصیده را سرود. در مطلع آن مصراع اول قصیده فرخی سیتانی تضمین شده است.

۶۵

مکن حدیث سکندر که اندرین کشور جوان چو آید باطل شود فسانه پیر
خبر گزافه بود گوش بر گزافه منه خبر دهند که اسفندیار بر در گنگی
چگونه برد خشایار شا سپه به اروپا خبر دهند که از خرد کشور یونان
«فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر» عیان چو آید ویران شود بنای خبر
فسانه بافه بود در فسانه رنج مبر چگونه برد سپاه و چگونه راند حشر
چگونه کرد از آن تنگنای بحر گذر به آسیای کبیر اندر آمد اسکندر

هم او در اول یک کارزار کرد و سپس
 به مغزش اندر بد پویه جهان‌گیری
 به خیر خویش همی کرد کارهای بزرگ
 خبرنگاران نیز از فتوح ناپلئون
 که خود به نمسه و ایتالیا چگونه گذشت
 چگونه راند سپه در بسیط خطه روس
 ولیک جهد بناپارت و آن کشاکش نیز
 چنانکه مجلس جمهور را ز بن برکند
 چو بود کوشش او خاصه بزرگی او
 بنه ز دست حدیث سپاهدار اروپ
 بین که این هنری مرد در زمانه چه کرد
 چو مرد رای فزونی به نفع خویش کند
 شگفتی و عجب آنجا است کافریده خاک
 به قصد خدمت ملت، به قصد یاری نوع
 بان میر مظفر سپهبد اعظم
 اگر به منظر گوئی ستوده منظر او
 اگر به همت گوئی دلیل همت اوست
 اگر به دولت گوئی به نام دولت او
 به هر که بنگری اندر شمال ایران شهر
 ز جان و دل همه این میر را پدر خوانند
 وگر ز اصل و گهر مرد را شرف خیزد
 ستوده جند گرامیش احمد بن شمیط
 بدانگهی که درآمد ز ترکازیموت
 هزار خانه مظلوم را به غارت برد
 بتاخت این هنری مرد جانب‌گرگان
 ز باد تیغش چون آب، سرد ماند به جای
 اسیر، هرچه بد اندر کمندشان بگرفت

براند در همه جا بی منازعی لشکر
 به نفع خویش همی کرد کوشش بیمر
 که نی رضای خدا بد در او نه خیر بشر
 بسی دهند نشان و بسی دهند خبر
 همان به مصر چه کرد آن امیر نام‌آور
 به مسکو اندر بر خیره چون فکند شرر
 به قصد پادشهی بود، نی به قصد دگر
 به کام خویش برآمد به تخت ملک اندر
 حدیث او بنه از دست و فضل او مشمر
 به سرگذشت سپهدار آسیا بنگر
 ز جهد و کوشش و تدبیر و هوش و رای و فکر
 شگفت نیست اگر بر فلک فرازد سر
 به رامش دگران چنگ در زند به خطر
 همی به خویش پسندد هزارگونه ضرر
 که آسمان فتوح است و آفتاب ظفر
 نشان نیکی طبع است و پاکی مخبر
 هر آنچه بینی و دیدی به سالیان اندر
 یکی ره طبرستان سپار و نعمت بر
 همه به درگه میرند بنده و چاکو
 هزار تحسین براین بزرگوار پدر
 از او که باشد فرخنده‌تر به اصل و گهر
 گذاشت عمری در پیشکاری حیدر
 به هر کران خراسان هزار فتنه و شر
 به امر دشمن دین، ترکمان غارتگر
 چنانکه جانب نخجیر شیو شرزه‌نر
 عدو که بود به هرسو جهنده چون اخگو
 درم بداد و ره‌ان کرد سوی جای و مقر

گرفت عهد ز میران کوکلان و یموت
 سپس ببرد به پاداش خدمتی چونین
 پس از گزارش آن خدمت بزرگ، امیر
 چو دید حال وطن را ز جور خصم دژم
 وطن نه، غاری اندوخته به ذلت و جهل
 همه امیران بد کیش و ریمن و تستوه
 گشوده شاه ز یکسو به قصد ملت چنگ
 به شهر تبریز اندر بساط دارا گیر
 ستاده تنها ستارخان و باقرخان
 بگفت هان توان پیش از این نشست به جای
 سپس به رشت روان گشت با سپاهی کشتن
 مبارزان دلیر و مجاهدان غیور
 امیر درخور هریک سلاح جنگ بداد
 مخالفان بزرگ اندر آن دیار شدند
 چو کار ساخته شد تیغ میر آخته شد
 نخست جانب قزوین شتافت مرکب میر
 طلایه دار سپه پیش رفت و کار بساخت
 سپاه میر درآمد به شهر، لیک چنان
 همه به نظم درست و همه به خاطر پاک
 نه دست برده به تاراج خانه مسکین
 رسید میر و بیاراست مجلس ملی
 ز خائنان وطن چندتن به امر امیر
 سپس به مرکز بیداد خواست کردن روی
 چو شاه یافت کشت انجام کار باز رسید
 مثال داد به مشروطه و آشکارا کرد
 چو دید ملت باز ایستاد و پای کشید
 دگر ره از همه سو خاست جنبش ملی

کزین سپس نکشند از کمند طاعت سر
 ز هر کرانه دعای شب و درود سحر
 به خدمت وطن متمند بست کمر
 چو دید روز وطن را ز روز مرگ بتر
 وطن نه، چاهی انباشته ز عجب و بطر
 همه وزیران نادان و عاجز و مضطر
 چنانکه بازگشاید به قصد تیهو پر
 سپاه دشمن از هر کرانه زورآور
 بسان رستم دستان و طوس بن نوذر
 که کار ملت مظلوم شد ز دست بدر
 فراشت رایت مشروطه اندر آن کشور
 در آن دیار رسیدند بی حد و بی مر
 همان تکاور تازی و خننگ راه سپر
 ز دست برد دلیران میر، کوفته مر
 به قصد جستن پیکار و راندن کیفر
 که بود ویران از جور خصم زشت سیر
 بیست دشمن و بگشود ره بر آن لشگر
 که گفتمی آمده در شهر کاروان گهر
 همه همایون فال و همه نکو منظر
 نه سر کشیده ز فرمان ایزد داور
 خطیب عدل فروخواند خطبه بر سب
 شدند رانده از این خاکدان به ملک سقر
 خدایگان امیران، امیر شیر شکر
 ز راه حیل برآورد صورتی دیگر
 طریق سلم و فرویست راه بوک و مگر
 ز جهل غره شد و عهد خود نبرد به سر
 ز هر کرانه عیان گشت شورش محشر

هم از کرانه قزوین بساحت ری تافت
وز آن حدود به میران بختیاری داد
امیر دانا «سردار اسعد» اندر وقت
سپاه خصم هم آمد به کوهسار کرج
شگرف کوهی و در وی هزارگونه بلا
در آن سپاهی با توپ‌های گردون کوب
ز بیم توپ و درازای کوه و تنگی راه
ولیک لشکریان سپهبد پیروز
به پیشتازی بیرون شدند مردی چند
به پشتمانی اقبال و پیشتازی بخت
از آن گروه قلیل آن سپه هزیمت یافت
وز آن گذر به «شه آباد» حمله آوردند
از آن حدود هم آواره شد سپاه عدو
سپاه میر در آمد ز کوهسار بیرون
سپاه دیلم پیش آمد از ره ایمن
مجاهدانی رزم آزمای و مردافکن
همه به راه وطن داده جان خویش ز دست
همه دویده پی جستن حقوق بزرگ
همه به طوع دویده به جانب پیکار
فتاد بر در ری کارزارهای بزرگ
عدوز دشت پراکنده گشت و شد سوی شهر
همه به سنگر پنهان چو ابر در پس کوه
نشانده بر مر هر کوی، شاه کینه سگال
هزار مرد و بهر مرد بر هزار سلاح
بهر کرانی فوجی پیاده حرب طراز
سپاه سلطنت آباد نیز از یکسو
همه چو غولان نستوده کار و افسون ساز

سهیل رایت اسپهبد بلند اختر
ز جنبش خود و پیش آمد امور خبر
ز بلده قم زی ری برون کشید حشر
که بد به سختی مانند مد اسکندر
فراخ رودی و در وی هزارگونه خطر
بر آن گروهی با تیرهای خارا در
گمان نبذ که بر او بر کند سوار گذر
چنان نبذ که در استند و افکنند سپر
که جنگ را همه بودند زاده از مادر
به کوهسار کرج برآمدند چالشگر
چو خیل پشه که جوید هزیمت از صرصر
مجاهدان چو به سوی هری سپاه تتر
همه فکنده سلیح و همه گسته کمر
به سان سیل که آید ز کوهسار به بر
مجاهد لرگرد آمد از ره ایسر
مبارزانی پرخاشجوی و کندآور
همه به یاد وطن کرده خون خویش هدر
به چشم پیل دمان و به کام ضیفم نر
نه بر طریقه بیگار و طرزهای دگر
که تا نبیند مردم نیایدش باور
بهر گذرگه پرداخته یکی سنگر
تفنگشان همه چون برق و تویشان تندر
کشیده از بر هر برج، خصم دیو سیر
هزار توپ و بهر توپ در هزار شرر
بهر کناری جیشی سواره رزم میسر
میان بسته پی پاس شاه کین گستر
همه چو دیوان تیره روان و افسونگر

که کار را کند آسان و جنگ را یکسر
 بتاختند دو روبه بشارسان اندر
 که هان امیر است از راه لختی آن سوتر
 عقاب گفتی بر تیغ کوه جسته مقرر
 چو بر کران کشن رود، شاخ نیلوفر
 نداده نیلوفر بار، لاله احمر
 چو ابر شامگهی بر سپهر بازیگر
 به خصم حمله نمودند و ساختند عبر
 عدوی دین، شجر خشک و جانش برگ شجر
 ازو نه برگ بماند به جای بازو نه بر
 به جیش میر فکندند توپ جان او بر
 به سوی مجلس کنکاش گشت راه سپر
 گرفت درگه عالیش را ز جان در بر
 که از چه روی نهان کردی ای مهین دلبر
 که هست حاجی محنت کشیده را به حجر
 که افکنند دلیران به جان خصم آذر
 به سوی خصم و پیا خاست شورش محشر
 ز بانگ توپ گران گشت گوش گردون کر
 فکند خصم به شهر اندرون ز کینه شرر
 گزند نامد بر لشکر همایون فر
 نصیب جیش سپهدار گشت فتح و ظفر
 شدند بهره دیگر دوان به کوه و به در
 سپرد افسر و دیهیم ملک را به پسر
 ابا سران و امیران، امیر دین پرور
 به پالهنک فروخته دستشان یکسر
 شدند بدکنشان چوب دار را زیور
 برست و دار شد و مرگ تلخ داد ثمر
 ز مهتران جهان نیست با تو کس همبر
 که هر صفت که کنم هست نسبتی منکر

نخست میر جهانگیر قصد شهر نمود
 مجاهدان سپاهان و جنگیان امیر
 بگفت جارچی تویشان بخیل عدو
 نشسته میر به پشت هیون کوه گذار
 حسام آخته در دست بدره بار امیر
 به جز حاش کز خون خصم رنگین بود
 به جنگ رایتی میر بر درفش کبود
 امیر یکسو، سردار اسعد از یک سو
 سپاه میر تو گفتی که بود باد خزان
 بلی چو باد وزان بروزد به شاخ درخت
 سپاه خصم هم اندر میان شارستان
 امیر راد در آن گیر و دار و هایاهوی
 برآن زمین مبارک بداد بوسه ز شوق
 که از چه زار و درم گشتی ای بهین مقصود
 مرا به درگهت ای کاخ عدل آن نظر است
 سپس به جنگ بر آورد دست و فرمان داد
 مجاهدان ز دو سو حمله اندر افکندند
 ز سهم تیر یلان گشت چشم کیوان کور
 ز برج های بلند وز کاخ های شگرف
 ولی چو بود ستاره معین و بخت نصیر
 سه روز جنگ در افتاد و هم در آخر کار
 دو بهره کشته شد از خصم و بهره ای خسته
 بزرگ دشمن ملت هم از میان بگریخت
 سپس نشست و کنکاشگاه با دل شاد
 ز خائنان تسمه کار لختی آوردند
 به امر مجلس عالی به حکم دین قویم
 بلی درخت خلاقی که کاشتند از پیش
 ایا سپهد پیروز جنگ دولت یار
 به مهتران جهان نسبت تو می نکنم

کسی همال نباشد به عادت و به سیر
 وزیر جنگی و در جنگ‌ها نموده اثر
 به روزگار شدی شهره و به دهر سمر
 به سوی شاه‌همی خواست کآورد عسکر
 که پاسبان نبدا افزونش از هزار نفر
 به جنگ دست گشود آن سپهبد صفدر
 نیافت بهره در آخر به غیر خون جگر
 ز برگشودن یک‌حصن دست شست آخر
 که بد ز فتح وی اندیشه عاجز و مضطر
 کسی به گرد وی اندر نکرده بود گذر
 به هر فرازی توپی کشیده چون اژدر
 که خیره ماند در آن گیر و دار، وهم و فکر
 تو باز شاه شکاری و میر شیر شکر
 توئی که مجلس اسلام را گشودی در
 یکی چکامه بیاراست همچو عقد درر
 فرو نگاشته نام سپهبدش به زیر

همان تو را به تو نسبت کنم از آنکه تو را
 امیر رزمی و در رزم‌ها نهاده نشان
 بدین همایون فتحی که کرده‌ای امروز
 شنیده‌ام که پس از فتح مصر، ناپلئون
 در آن زمین تهی قلعه‌ای رسیدش پیش
 به گرد قلعه سپه برنشانند و سنگر خاست
 به چند روز، در انداخت جنگ و کوشش کرد
 بدان سپاه فراوان و آن شکوه و جلال
 تو با سپاهی اندک شدی به مرکز ملک
 سپه کشیدی زی ری که سالیان دراز
 به هر نشیبی فوجی ستاده چون عفریت
 به نیم روز شکستی سپاه و بستی خصم
 اگر شکار امیران بود گوزن و غزال
 توئی که ساعد بیداد را شکستی سخت
 در آفرین تو اینک بهار مدح سرای
 به نام، نامه «فتح‌الفتوح» خوانند او را

بدان طریق بگفتم من این قصیده که گفت
 «فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر»

کار ما بالا گرفت!

این ابیات مقدمه منجمی است که بهار در سال ۱۲۸۷ شمسی - در زمان
 جلوس احمد شاه - در مشهد سروده است.

۶۶

شاه نو بر تختگه ماوا گرفت
 بار دیگر کار ما بالا گرفت
 بار دیگر حق به مرکز جاگرفت
 آتش اندر خصم بی پروا گرفت
 مجلس مرگشته از نو پا گرفت

کام مفسد مظهر خمیازه شد شهر ظلم و جور بی دروازه شد
تمام آزادی بلند آوازه شد حمد یزدان، جان ملت تازه شد
شکر ایزد، کار ما بالا گرفت
آفرین ها بر سپهدار وطن آنکه کرد از نیکوئی کار وطن
نیز صد تحسین به سردار وطن آنکه گشت از جان و دل یار وطن
زین دو تن کار وطن مبنای گرفت
کار ما ترویج آئین است و بس زین کشاکش قصد ما این است و بس
کام ما زین شهد، شیرین است و بس ملجأ ما حجت دین است و بس
بود لطف او که دست ما گرفت
روز شادی و سرور است ای بهار چشم استبداد کور است ای بهار
عیش و شادی از تو دور است ای بهار هم به تشویق قصور است ای بهار
زانکه گردون کینه دانا گرفت

تهنیت فتح آذربایجان

در قیام مشروطیت - ۱۲۸۷ شمسی پس از اینکه ستارخان؛ به فرماندهی مجاهدان دلیر تبریز، قوای محمدعلی شاه و سرداران مستبد او را شکست داد بهار در خراسان بدین مناسبت مسط زیر را در تهنیت و تبریک فتح مشروطه خواهان و غلبه آنان بر شاه مستبد سروده و انتشار داد.

۶۷

فلق لیل الفراق، وریح وصل تفوح وصاح دیک الصباح، فقم لاجل الصبوح
زان می گلگون بیار، نهفته از عهد نوح کوکب برج ظفر گوهر درج فتوح
نیرو بخشای تن، راحت افزای روح
نه جان که انباز جان، نه خون که هم رنگ خون
خیز که آزادوار روز و شبان می زнім هر که کند منع می تاخته بروی زнім
بر فرس پردلی بار دگر هی زнім ز آذر آبادگان یکسره بر ری زнім
از می فتح و ظفر جام پیایی زнім
به یاد سالار دین، به رغم بدخواه دون

حضرت ستارخان، سپهبد نامدار امیر نصرت پژوه، هژبر دشمن شکار
 پیل دمان روز رزم، شیر ژبان وقت کار تیغش مغفر شکاف، تیرش خفتان کذار
 آنکه به یک دار و گیر، آنکه ز یک گیر و دار
 کرد ز خون عدو دشت و دمن لاله گون
 عین الدوله که برد دیده شه سوی او پشت مستبدادیان گرم ز بازوی او
 شاه به اسب و سوار فزود نیروی او کرد به تبریز رخ جیش جهان جوی او
 پر شد صحرا و دشت از تک اردوی او
 بر شد گرد سپاه بر فلک نیلگون
 رسید و آغاز کار خواست به نیرنگ و رنگ به حلبه آرد شتاب، به کوشش آرد درنگ
 دید چو نیرنگ او نیک نبخشید رنگ با سپه و تیپ و توپ به جنگ بگشود جنگ
 نیز ز سوی دگر تاخت به میدان جنگ
 دلیر فرخ نژاد، امیر والا شئون
 فدائیان وطن هریک چون قسوره فوجی در میمنه، فوجی در میسره
 مرکز پیکار را گت اجل دایره گشت ز شلیک توپ کار عدو یکسره
 جمله هزیمت شدند جانب کوه و دره
 گرفته راه فرار، شکسته پای سکون
 مژده که بالا گرفت دولت ستارخان شهره آفاق شد صولت ستارخان
 کوس جلالت نواخت نصرت ستارخان بار دگر در رسید نوبت ستارخان
 سر به فلک برکشید رایت ستارخان
 رایت بیداد و جور گشت از او سرنگون
 کسان که کار جهان بهر خدا کرده اند رایتی از معدلت بر سرپا کرده اند
 حکم به حق رانده اند کار به جا کرده اند و آنانک از عدل و داد روی فرا کرده اند
 جمله خطا رفته اند، جمله خطا کرده اند
 فلا توجه لهم دعهم فهم خاطئون
 زین گره بی خرد چشم نکوئی مدار کشان ز بی دانشی گشته تبه روزگار
 باش کزینان کشد قهر خدایی دمار شعله قهر خدا زود شود آشکار
 حامی ملت رسید با سپهی بی شمار
 سازد این قوم را یکسره خار و زبون

ای گره شه پرست روی به راه آورید روی به راه آورید پشت به شاه آورید
لشکر ملت رسید، عذرگناه آورید در کنف لطفشان جمله پناه آورید
عذر جنایات راز جان گواه آورید
فلیستجیوا لکم ان کتم صادقون
زودا! زودا! که عدل منظره بالا زند حضرت ستارخان خیمه به صحرا زند
پای تقدم نهد کوس معادا زند توپ شرربار او لطمه بر اعدا زند
کسوک اقبال سر از افق ما زند
اختر بخت عدو زود شود واژگون
همت ستارخان چون به وطن یار شد باقر خانش ز جان یار وفادار شد
در همه جا یار او ایزد ستار شد این یک سالار شد آن یک سردار شد
زین سر و سالار، کار محکم و ستوار شد
عمر عدو گشت کم فر وطن شد فزون
صورت کبر و نفاق شد ز تو پیراسته صفحه تاریخ دهر شد ز تو آراسته
بنشست از تیغ تو فتنه برخاسته قوت خصم ترا روز و شبان کاسته
این همه فر و جلال بر تو خدا خواسته
می توان با خدای دم زدن از چند و چون
تا تو گرفتی قبول از علمای نجف فر تو پیشی گرفت از امرای سلف
نصرت و اقبال و جاه پیش تو بر بست صف گشته به تیر بلا سینه خصمت هدف
دوران، دوران تو است شاد زی و لاتخف
ان الله معک فی ای وقت تکون

تغزل

در منقبت حضرت حجة (ع) در سال ۱۲۸۸ شمسی در مشهد سروده شده است.

نی نی روی تو گلشن است و دوزلفت
سوسن داری شکفته بر سر نسرين
هر که بنا گوش و طره تو بکاويد
آنچه به من کرد طره تو، نکرده است
تا که شود فتنه دو چشمت افزون
هیچ نکردم ز جان دریغ، من از تو
بوسه زخم بر لب تو زآنکه لب تو
سنبل تازه است برد و گوشه گلشن
نسرين داری نهفته در بن سوسن
لاله به خروار برد و مشک به خرمن
با جگر اشکبوس، تیر تهمتن
زلف تو هر دم زند بر آتش دامن
نیز ز بوسه مکن دریغ تو از من
خواند هر دم مدیح حجة ذوالمن

شاه ملوک زمانه مهدی منصور

حجة غایب خدایگان مهیمن

منقبت

این مسمط در سال ۱۲۸۸ شمسی گفته شده و در روز جشن ولادت امام عصر
(ع) خوانده شده است.

۶۹

باز در جلوه گری شد صنمی جلوه گری
با خبر از همه وز عاشق خود بی خبری
هیچ با ما دل او را سر احسان نبود
دل او او را گوئی که به فرمان نبود
دل من برده ز نو لعبت شیرین سخنی
رخ و بالایش چون تاری بر نارونی
شاهدی، ماه رخی، سرو قدی، سیم تنی
دل من پیشش چون مرغی بر بایزنی
در همه گیتی امروز به خوبی سمر است
زانچه در خوبی اندیشه کنی خوبتر است
دیرگاهی است که کرده است مکان در دل من
هله جز ناله و افغان نبود حاصل من
به غم عشقش آمیخته آب و گل من
بفزوده است غمش مشکل بر مشکل من
کیست کاین مشکل آسان کند انشاء الله
بنده نتواند، یزدان کند انشاء الله

بس که آن شوخ جفا پیشه جفا پیشه کند دل من زین غم و اندیشه پراندیشه کند
هجر و وصلش چو به گلزار دل اندیشه کند آن یکی ریشه کند و آن دگری ریشه کند

سوزد از آتش هجرش دل محنت کش من
لیک وصلش زند آبی به سر آتش من

چه دل است اینکه یکی روز به سامان نبود پند نپذیرد و از کرده پشیمان نبود
روز و شب جز که در آن چاه زنخدان نبود چه گنه کرد که جز درخور زندان نبود

با چنین بیهده دل، دست ز جان باید شست
این چنین گفت مرا پیر ره از روز نخست

دل گر از راه برون رفت به راه آورمش پرده خود سری و کبر ز هم بر درمش
پس به خلوتگه معشوق حقیقی برم برم اندر حرم شاه و کنم محترم

تا مگر از دل و جان بندگی شاه کند
هم مرا روزی از راز شه آگاه کند

شاه خوبان که به جز جانب درویش ندید آنکه شد عاشق و معشوق به جز خویش ندید
روی او را ز صفا چشم بدانیش ندید دیده عاشق از یک نظرش بیش ندید

کاینچنین شور غم عشق بهم در فکند
آه اگر روزی آن پرده ز رخ برفکند

کیست معشوق من؟ آن شاهد بزم ازلی مظهر جلوه حق، سرّ خفی، نور جلی
سروستان نبی، شمع شبستان علی محرم اندر حرم قرب شه لم یزلی

هادی مهدی، دارای جهان، حجة عصر
آنکه بر رایت او خواند خدا آیت نصر

ایزد از روز ازل کاین گل پاکیزه سرشت این برومند شجر، در چمن دهر بکشت
بدو دستش دو کلید از قبل خویش بهشت تا بدین هر دو گشاید در سجین و بهشت

بد سگالش را در کام ریاید سجین
نیک خواهش را آغوش دهد حورالعین

هفت دوزخ ز لهیب غضبش یک لهب است هشت جنت ز ریاض کمرش یک خشب است
نه فلک را شرف از درگه او مکتب است خلقت ذاتش ایجاد جهان را سبب است

او خدا را همه از خلقت گیتی غرض است
ذات او جوهر و باقی همه گیتی عرض است

تا جهان بوده است این نور، جهان آرا بود بود از آن روز که نی آدم و نی حوا بود
 او سلیمان بُد و او عیسی و او موسی بود نوح و یونس را او همره در دریا بود
 آسمان بود وزمین بود و بشر بود و ملک
 نور او گه به زمین بود عیان گه به فلک
 گر نهان است، یکی روز عیان خواهد شد آشکار از رخس آن راز نهان خواهد شد
 در همه گیتی فرمانش روان خواهد شد آنچه خواهیم به حمدالله آن خواهد شد
 تا رسد دست من آن روز بدان دامن پاک
 نهم امروز بدین در، سر طاعت برخاک

امان از من و تو

این ترجیع بند به رسم مطایبه، در انتقاد از اوضاع و احوال کشور به سال ۱۲۸۸ شمسی در خراسان سروده شده است.

۲۰

هیچ دانی که چه کردیم به مادر من و تو یا چه کردیم بهم، جان برادر من و تو
 سعی کردیم به ویرانی کشور من و تو رو، که اف بر تو و من باشد و تف بر من و تو
 هر دومان مایه تنگیم امان از من و تو
 من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو
 از همان اول، ما و تو بهم رنگ زدیم وز سر جهل بهم حیل و نیرنگ زدیم
 سنگ برداشته بر کله هم سنگ زدیم گاه تریاک کشیدیم و گهی بنگ زدیم
 من و تو بس که دبنگیم امان از من و تو
 من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو
 مستبد گشتم و تو باز مساوات شدی یا که من صاحب ثروت شده تو لات شدی
 اعتدالی شده مخلص، تو دموکرات شدی الغرض من چو تو لات و تو چو من مات شدی
 باز هم بر سر جنگیم، امان از من و تو
 من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو

هرچه تو نقش زدی بنده زدم وارویش هرچه مقصود تو شد، بنده دویدم رویش
تو رخ مام وطن کندی و من گیسویش چشم او به نشده گشت خراب ابرویش
خوب نقاش زرنگیم امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو
من به عنوان وکالت تو به عنوان دگر جلب کردیم بسی فایده زین مردم خر
نشد از ما و تو حاصل به کسی غیر ضرر بلکه گشت ایران از روز نخستین بدتر
ما هم افتاده و لنگیم امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو
ای برادر تو خری من ز تو خرتر باللّه بهتر از ما و تو دانی چه بود؟ خر، باللّه
خر به چاله نهد پای مکرر باللّه زین خریتها ویران شده کشور باللّه
ما به فکر خر لنگیم امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو
حرکت دادیم آغاز، دم و گردن و گوش قاله قاله بفکندیم و نمودیم خروش
چونکه گیری به میان آمد گشتیم خموش پیش بیگانه حقیریم و ذلیلیم چو موش
با خودی همچو پلنگیم، امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو
از پی مام وطن خوب عروسی کردیم بهر این مرغک خود خوب خروسی کردیم
با مسلمانان آهنگ مجوسی کردیم القرض پر، خنکی کرده و لوسی کردیم
لایق سیلی و سنگیم امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو
حالت ما و تو امروز چنین است بهار روح مشروطه ز ما و تو غمین است بهار
ای بسا فتنه که ما را به کمین است بهار روش و سیرت و کردار گر این است بهار
تا ابد واز و ولنگیم امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو!

در منقبت حضرت حجة (ع)

این مخمس ترکیببند را بهار به مناسبت جشن ولادت حضرت ولی عصر (ص) در سال ۱۲۸۸ شمسی در مشهد سروده و در مجلس سلام خوانده است.

۷۱

مژده که روی خدا ز پرده برآمد آیت داور به خلق جلوه گر آمد
بی خیران را ز فیض کل خبر آمد مظهر کل در لباس جزء درآمد

معنی واجب گرفت صورت امکان

شعشه گسترد جلوه صمدانی گشت عیان سرّ صادرات نهانی
طاق طلب را قویم گشت مبانی شاهد غیبی رسید و داد نشانی

از لمعات جمال قادر سبحان

از فلک کون تافت اختر تجرید نفس احد سرزد از هیولی توحید
لم یلد امروز یافت کسوت تولید آنکه بدو زنده گشت هر سه موالد

و آنکه بدو تازه گشت چار خشیجان

عقل نخستین بزرگ صادر اول کالبد مستتیر و جان ممثل
راه بدی را یکی فروخته مشعل هادی و مهدی سمی احمد مرسل

حجة غایب ولی ایزد منان

قاعده پرداز کارگاه الهی راز جهان را دلش خیر کماهی
جاهش برتر ز حد لایتناهی فکر به کنه جلال و قدرش واهی

عقل به قرب کمال وجاهش حیران

برده نشین حریم لم یزلی اوست شاهد غیبی و دلبر ازلی اوست
مرشد و مولا و پیشوا و ولی اوست باری سر خفی و نور جلی اوست

خواهش پیدا شمار و خواهش پنهان

ای قمر تابناک برج امامت وی گهر آبدار درج کرامت
ای به قد و قامت تو شور قیامت خیز و برافراز یک ره آن قد و قامت

خیز و برافروز یک ره آن رخ رخشان

غیر تو ای کنو مخفی احدیت کیست که پیدا کند کنوز هویت
از تو عیان است جلوه صمدیت هیچ تو را با خدای نیست دوئیت
ذات تو با ذات هراست یکسر و یکسان
خیز و عیان کن به خلق جلوه دادار خیز که حق خفت و گشت باطل بیدار
گر نکنی پای در رکاب ظفر یار منتظرانت زنند ای شه ابرار
دست به دامان شهریار خراسان
زاده موسی که طور اوست حریمش عیسی گردون نشین غلام قدیمش
هر در جهان ریزه خوار کف کریمش آن که به فرمان واجب التعظیمش
بر جهد از نقش پرده ضیفم غژمان
خرگه ناسوت هست پایه پستش مسند لاهوت جایگاه نشستش
عقل خردمند گشته واله و متش غیر خدایش مخوان که هست شکستش
بخیخ از این عز و این جلالت و این شأن
ذاتش آئینه خدای نما شد گرچه خدا نیست کی جد از خدا شد
درگه او زب بخش عرش علا شد هر که به درگاه او ز روی صفا شد
ز اهل صفا شد بسان خواجه دوران

تغزل

از آثار سال ۱۲۸۸ شمسی بهار است که در مشهد سروده است.

۷۲

حیله‌ها سازد در کار من آن ترک پسر گه فرو ریزد بر لاله تر مشک میاه
چون مرا بیند دزدیده سوی من نکرد ترک من حیله بسی داند در بردن دل
دل ازین ترکان برگیر که این سنگ دلان چون ز دست تو دل تو بر بودند به زرق
حبذا کشوری و آن همه خوبان که دروست به سخن گفتن ماهند چو گویند سخن
تا دل خویش به او بازدهم بار دگر گه بیاراید مشک سیه از لاله تر
من ندانم چه کنم یارب ازین دزد نگر داشت باید دل از حیله ترکان به حذر
همه تیرنگ طرازند و همه افسونگر ز تو جان تو ربایند به افسون دگر
که همه حور نژادند و همه ماه پسر به کمر بستن سروند چو بندند کمر

کز نکور وئی آراسته‌اند آن کشور
در دبستان مگر این درس نکردند زبر
که نهان داشتیم از حملهٔ ترکان ز نظر
نتوان دادن یک دل، به هزاران دلبر
ای دریغا که مرا نیست جز این دل دیگر
من چنین ماندم بی‌دل به خراسان اندر
دل فروشی را بازار بستند مگر
شام ازین انده تا بام شمارم اختر

گر نیاماید از حسرت و اندوه، رواست
هرکرا نیست چو من از دل و دلدار خبر

اندر آن کشور جز روی نکو هیچ مجوی
هیچ در ایشان آئین دل‌آرایی نیست
بیهده نیست که از من بر بودند آن دل
دلکی هست مرا وین همه دلبر در پیش
به بتی دادم آن دل که مرا بود به دست
وان بت من سوی ری رخت فرو بست و برفت
نیست کس تا چو دل خویش دلی خواهم ازو
روز از این حسرت تا شام نشینم غمگین

سبزهٔ عناب

این تغزل در سال ۱۲۸۸ شمسی در مشهد گفته شده است.

۷۳

آتش که شنیده‌است که روشن شود از آب
سیم تو ز دو دیده‌ام انگیخته سیماب
سیماب روان شیفته باشد به زر ناب
دو نرگس نو ساخته اندر شب مهتاب
مرغی که گه کشتن، قاتل دهدش آب
شب خفته چه داند اثر دیدهٔ بی‌خواب
آویخته بر سرو یکی شاخک لبلاّب
تا نقدی باقی است فقیران را دریاب
و اندیشهٔ او تیش زند بر دل اصحاب

جز روی تو کافروخته گردد ز می ناب
شنگرف دو رخسار تو آمیخته با سیم
سیماب اگرم بارد به رخ عجیبی نیست
دو چشم و جبین تو در آن زلف چه باشد؟
گر بوسه به من بخشی دانی به چه ماند؟
زاندوه شبانگاهی خود با تو چه گویم
در دامنت آویزم تا مردم گویند
تا خط ندیده است رفیقان را دل جوی
بیم است که خط جوش زند گرد عذارت

عناب لب‌ت بی‌مزه گردد ز خط سبز
اینست، بلی خاصیت سبزهٔ عناب^۱

۱. اگر برگ عناب را در دهان بخایند، طعم شیرینی و تلخی را درک نکنند.

حسین (ع)

این مسقط به مناسبت روز نیمه شعبان و ولادت باسعادت حسین بن علی
علیه السلام در سال ۱۲۸۸ شمسی در مشهد سروده شده است.

۷۴

شب است و بساط عیش، به خوبی مرتب است شبی را که جان در او، به رقص آید امشب است
به هجران و وصل دوست، دل و تن مرکب است دل از وصل در نشاط، تن از هجر در تب است

در این قصه نکته‌هاست در این رشته تارها

دل افروز ماه من کجایی که شب رسید زمان تعب گذشت، اوان طرب رسید
عجم وار باده ده که عید عرب رسید دل و جان بدسگال ز محنت به لب رسید

رسید آنکه داشت دل از او انتظارها

از این عید و جشن شد دل خسته شادمند زهی عید دلفروز، زهی جشن ارجمند
ایا آنکه عارضت نشاطی است بی‌گزند درین محفل سرور ز لب ده گلاب و قند

که یکسر برون شود ز سرها، خماریها

به شعبان مه ای ندیم، دل و جان منور است بسی این خجسته ماه دلاویز و دلبر است
ز دیگر شهور دهر به رتبت فزوتراست بلی افتخار او به فرزند حیدر است

حسین آنکه دین کند از او افتخارها

حسین آنکه از رخس دل شیعه روشن است به تاریکی ضلال، رخس نور معلمن است
خود این گفته نبی به گیتی مبرهن است که باشم من از حسین، حسین نیز از من است

بلی این حدیث را نبی گفته بارها

به خاک در حسین ز جان انتساب ماست به کویش امید ماست، به سویش حساب ماست
به تعدیل رأی او صواب و عقاب ماست حسین آسمان ماست، حسین آفتاب ماست

به سرینجه حسین گشایم کارها

حسین آنکه حق ستود به فضل و تکرمش حین آنکه داد حق به گیتی تقدمش
فزود آبروی دین، ز خاک تیممش خیال رخس به چرخ گذر کرد و انجمش

ستادند پیش او، چو آئینه دارها

خوش آندم که بگذریم ز شادی به کوی او بریم از سر نیاز دل و جان به سوی او
 کسوت از مزار طوس بجوئیم سوی او که این چشمه حیات بود ز آب جوی او
 حسین و رضا بلی یکنند از شمارها
 رضا نور معین است، رضا فیض مطلق است رضا ماه روشن است، رضا شاه بر حق است
 از او شرع پاک را جمال است و رونق است بدو بازگشت ماست، بلی این محقق است
 که دایم به جوهر است عرض را مدارها

تغزل

از آثار قدیم بهار است که در سال ۱۲۸۸ شمی در مشهد گفته است.

۷۵

بر دل من گشت عشق نیکوان فرمانروا اشک سرخ من دلیل و رنگ زرد من گوا
 نیستی رنگم چنین و نیستی اشکم چنان گر بر این دل نیستی عشق بتان فرمانروا
 تا شدم با مهر آن نامهربان دلبر، قرین تا شدم با عشق آن ناپارسیا یار آشنا
 مهربان بودم، به جان خود شدم نامهربان پارسا بودم، به کار دین شدم ناپارسیا
 شد دژم جان من از نیرنگ آن چشم دژم شد دوتا پشت من از افسون آن زلف دوتا
 از دل عاشق به عشق اندر درختی بردم کش برآید جاودان برگ و بر از رنج و عنا
 تن اسیر عشق اگر کردم غمی گشتم غمی دل به دست یار اگر دادم خطا کردم خطا
 چاره خود راندانم من به عشق اندر کنون بنده مسکین چه داند کرد پیش پادشا
 در بلای عشق اگر ماندم نیتدیشم همی
 کافرین شهریار از من بگرداند بلا

منقبت سید الشهداء (ع)

این قصیده باقتضای قصیده استاد فرخی سیستانی که مطلعش اینست:
 «دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست سخن او نه ز جنس لب چون شکر اوست»
 در سال ۱۲۸۸ شمی در خراسان به منقبت حسین بن علی علیه السلام سروده شده است.

دل من فتنه بر آن سوسن و سینبر اوست
 گوئی از غالیه اکلیلی زیب سر اوست
 گوئی از مشک یکی پیرهن اندر بر اوست
 به افسون‌ها که در آن حلقه افسونگر اوست
 که بدان فتنه‌گری گو تهی اندر خور اوست
 که پریشانی یک شهر به زیر سر اوست
 زانکه هرکس را بخشایشی از داور اوست
 نظرم بی سببی نیست که بر منظر اوست
 که به عشق اندر، پیری و ملامت بر اوست
 در دلم حسرت بالا و رخ دلبر اوست
 که حسین امت ربه پیشش علی اصغر اوست
 که بهشت آیتی از تازه رخ اتور اوست
 طوبی و، خالش رضوان و لبش کوثر اوست
 قهر او دار جحیم و سخطش آذر اوست
 چرخ، پرگرد رخی در عقب لشکر اوست
 به خدا کاین سخن از دولب پیغمبر اوست
 بی سبب نیست که جبریل ستایشگر اوست
 کاین جهان چاکر جد و پدر و مادر اوست
 آن مپهری که فلک بنده نه اختر اوست
 تا ابد سرخ ز صهبای فنا ساغر اوست
 شاهد واقعه، عباس و علی اکبر اوست
 این حدیث لب عطشان و دو چشم تر اوست
 ازلی دورنمائی ز غبار در اوست
 وین مه نو اثر نعل سم اشقر اوست

بینی آن زلف که سینبر و سوسن، براوست
 چون فرو بیچد و برتابد و بر بندد
 باز چون برفکند بند و رها سازد زلف
 ابلهان جمله درازند و دراز است آن زلف
 چون سرش چیده شود نیک پسندیده شود
 سر آن زلف ببرند به آئین و رواست
 هر درازی نبود ابله و هر کوتاه رند
 دلبر من نه دراز است و نه کوتاه، بلی
 هست چون سرو جوانه قد آن سرو روان
 چون به باغ آیم و بینم گل سوری با سرو
 راست گویی گل سوری ببر سرو بلند
 پسر فاطمه سر خیل جوانان بهشت
 رخ زیباش بهشت است و قد موزونش
 مهر او دار نعیم و کرمش نعمت او
 برق، پاسوخته‌ای بر اثر ناوک او
 ربتش پیدا ز اسرار (حین منی) است
 او ز پیغمبر و پیغمبر ازوست، آری
 پدر و مادر و جدم به فدای پسری
 خامس آل عبا، سبط دوم، قطب سوم
 گشت در بزم ازل فانی فی الله ز آنرو
 در ره دین ز برادر بگذشت و ز پسر
 گشت دین تشنه بدو، خون حسین آبش داد
 لکه چهره شمس و کلف عارض ماه
 پهنه گردون میدانگه جولان شه است

دو دل است او را در رزم، یکی در سینه
 او جهانست و، زمین است عقابش و آن رمح
 هرچه در خانه زر و سیم، به سائل بخشید
 تابع روز نشد، تن به مذلت بنماد

گفتم این چامه بدان وزن که گفت آن استاد

«دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست»

انتقاد از دولت

یک بند از ترکیب‌بندیست که در سال ۱۲۸۸ خورشیدی، هنگام تغییر کابینه
 دموکرات و تشکیل کابینه اعتدالی^۱ در مشهد گفته شده و از کتاب تاریخ جراید و
 شعرای ایران تألیف ادوارد براون نقل شده است باقی آن به دست نیامد.

۷۷

یاران روش دگر گرفتند
 از ملک ما شدند دلگیر
 در سایه طبع اعتدالی
 هر زشتی را نکوگزیدند
 وز خارجیان ز ساده لرحی
 فرمان شکوه خوشتن را
 باری هر کار پرخطر را
 بازی بازی ز کف نهادند
 وز ما دل و دیده برگرفتند
 پس مسلک خوتر گرفتند
 پیرایه مختصر گرفتند
 هر نفعی را ضرر گرفتند
 زهر از عوض شکر گرفتند
 از دشمن کینه‌ور گرفتند
 کاینان ز ره خطر گرفتند
 شوخی شوخی ز سر گرفتند

غافل که به خانقاه احرار

میصدگوش است پشت دیوار

۱. در صدر مشروطیت در حزب قوی و واقعی در ایران وجود داشت که ناصرالملک نایب‌السلطنه به وجودآورنده آن بود.

انتقاد از اوضاع خراسان

در سال ۱۲۸۹ شمسی که اوایل مشروطیت ایران بود و اعضاء پرشور و فعال حزب دموکرات مشهد مراقب اعمال و رفتار مأمورین دولت بودند و کوچکترین غفلت و تسامح آنان را در اصلاح امور ملت با شدیدترین انتقاد دنبال می‌کردند، این مربع ترکیب‌بند به مناسبت عدم رضایت مردم از نایب‌الحکومه مشهد و رئیس کابینه او که در آن ایام با یک خانم اسرائیلی معاشره داشتند، گفته شده و در روزنامه نوبهار خراسان انتشار یافت.

۷۸

اندرین شهر پدید آمده مادامی چند بسته برپای دل خسته ما، دامی چند
گشته ایام به کام دل ناکامی چند بعد از این ما و سرزلف گل اندامی چند
فتنه در شهر فزونست، به ما کاری نیست
رایت امن نگونست، به ما کاری نیست
ما چه دانیم که دشمن به گناباد چه کرد یا عدو در درجز فتنه و بیداد چه کرد
طبس از دزد و دغل ناله و بیداد چه کرد ما برآنیم که آن لعبت نوشاد چه کرد
ما و آن خانم خوش لهجه اسرائیلی
به جهنم شرف دولتی و فامیلی
سر ظهر است، دهن خشک و کسالت بسیار کارها ماند به عصر ای بت شیرین گفتار
ای پسر سفره بینداز که شد وقت ناهار راستی عصر بنا بود سواری و شکار
احتمالست که امروز بیاید خانم
نظر لطف به یاران بگشاید خانم
حالیا وقت نداریم به دیدار و سلام آنچه راپورت رسیده است بماند تا شام
وقت لاتار مغازه است بود صبر حرام زود باشید، که تنها است در آنجا مادام
برویم آنجا تا چند بلیطی بخریم
آبجو نیز در آنجا دو سه بطری بخریم
آن کراوات که من بستم با آن صافی نپسندیدش مادام ز بی‌انصافی
هرچه اصرار نمودم ز مزخرف بافی هیچ نشنید و مرا هست همین غم کافی
که چرا بر من، بدبین شده مادام قشنگ
من چه کم دارم آخر ز جوانان فرنگ

چون فکل از ستم سینه فگارم خانم چون کراوات گره خورده به کارم خانم
 با نگاه تو کجا چشم به مردم دارم گر همه شهر بدانند که من دم دارم
 فخرم اینست که دم دارم و در دام توام
 دشمن نوع خود و عاشق بدانم توام
 من چه دانم که خراسان چه و این شور و شرش یا چه شد حالت سرحد و چه آمد به سرش
 آنکه شد محو تو، از خویش نباشد خبرش گر رعیت ز میان رفت، به گور پدرش
 من تو را دیدم و از غیر تو پوشیدم چشم
 با سر زلف تو باشد دو جهان پیشم پشم
 ای بت سنگدل، ای خانم زیبای ملوس سخت زبنده آغوشی و شایسته بوس
 تا توئی دربر من نیست مرا جای فسوس انگلیس ار فکند شورش و گر آید روس
 تو یقین دان که مرا یک سر موئی غم نیست
 گر به ایران نشود، جای دگر، جاکم نیست
 نوبهارا! چقدر خیره و رک حرف زنی سخت بد مسلک و غوغاگر و شورش فکنی
 تا به کی موی دماغ من و امثال منی چند اندر پی اصلاح امور وطنی
 گر وطن در دم نزع است برادر! به تو چه
 تو که غمخوار وطن نیستی، آخر به تو چه

بلدی

در سال ۱۲۸۹ خورشیدی هنگامی که ظهیرالسلطان (که بعد از فتح تهران از طرف ملیون مأمور خراسان شده بود) به فرمانفرمائی خراسان اشتغال داشت، شادروان ملک الشعراء بهار در یادداشت‌های خود در این باره چنین نگاشته است: «به موجب قانون اساسی انجمن‌های ایالتی و ولایتی و بلدی در صدر مشروطیت دایر و کار شهر و ایالت به موجب قانون و آئین‌نامه‌های آن به دست مردم سپرده شده بود، ولی ناصرالملک نایب‌السلطنه آن قوانین را بهم زد و از آغاز افتتاح مجلس دوم رفته رفته انجمن‌ها بسته شد. این مسقط بدان مناسبت گفته شده است.

گشته از غصه و غم زرد عذار بلدی خفته در خاک عدم جسم نزار بلدی
نرود فاتحه خوانی به مزار بلدی
آه و صد آه براین حالت زار بلدی
نه به مشهد بلدی ماند و نه در ری بلدی ما ندانیم که آباد شود کی بلدی
گشته از بی کفتی لاشه لاشی بلدی بلدی ای بلدی ای بلدی ای بلدی
عالمی گشته کنون نوحه شعار بلدی
آه و صد آه براین حالت زار بلدی
بلدی طفلک خوشخوی و خوش اندامی بود بچه خوش سخن و شوخ دلارامی بود
منفصل شد ز جهالت چه بد ایامی بود بلدی کاش اقل همسر مادامی بود^۱
تا که بودند جهان یکسره یار بلدی
آه و صد آه براین حالت زار بلدی
بلدی کاش بدی پهلوی قونولخانه تا زیاران موافق نشدی بیگانه
حضراتش ننمودند تهی پیمانته نشدی از غرض چند نفر ویرانه
تهی از خویش نکردند کنار بلدی
آه و صد آه براین حالت زار بلدی
یا اقلأ بلدی حوزه لاتاری بود واندر آنجا صنم شوخ وفاداری بود
یا در آن دخلکی و گرمی بازاری بود یا در آنجا دو نخود لاسکی و تاری بود
تا پریشان نشدی طره تار بلدی
آه و صد آه براین حالت زار بلدی
بلدی را بشکستند کمر، وای هوار دگر از او نگرفتند خبر، وای هوار
خون مسکین بلدی گشت هدر وای هوار آه تا کی بخورم خون جگر وای هوار
که جگر خون شود از قلب فکار بلدی
آه و صد آه براین حالت زار بلدی
آن جنابی که معین بود و ظهیر من و تو^۲ بلدی جان ز چه شد خصم شریر من و تو
گوش او از چه نشد کر، ز نفیر من و تو بو که نفرین کندش مادر پیر من و تو
تا بدانند که چه کرده است به کار بلدی
آه و صد آه براین حالت زار بلدی

۲. مراد از «ظهیر» ظهیرالسلطان والی خراسان است.

۱. اشاره به موضوع قصیده قبل است.

هر شب و روز به بدخواه تو نفرین گویم گاه از آن گویم بی پرده گه از این گویم
 هر چه گویم ز وطن خواهی و آئین گویم بلدی جان تو دعا کن که من آمین گویم
 نیست باد آنکه بهم ریخت مدار بلدی
 آه و صد آه براین حالت زار بلدی
 بلدی گشته عرق ریز و خجل ای وکلا خلق را از غم او خون شده دل ای وکلا
 چند باشید چنین مهمل و ول ای وکلا پای ها تا به کمر مانده به گل ای وکلا
 همتی زانکه به گل مانده حمار بلدی
 آه و صد آه براین حالت زار بلدی

وطن در خطر است

در سال ۱۳۲۹ هجری قمری مطابق با ۱۲۸۹ شمسی که بنیان مشروطیت ایران هنوز نضج و استحکامی نگرفته و از هر گوشه و کنار کشور شعله دوئیت و نفاق و فتنه و فساد زبانه می کشید و از طرف دیگر سیاست خارجی نیز با تمام قوا به آشوب و هرج و مرج داخلی دامن زده و روزگار تیره و تاری برای کشور کهن سال ایران پیش بینی می گردید ملک الشعراء بهار که در تحت تأثیر این اوضاع ناهنجار سخت مشوش و اندوهناک بود این مسمط وطنیه را در خراسان سرود و انتشار داد.

۸۰

مهرکان آمد و دشت و دمن در خطر است مرغکان نوحه برآرید چمن در خطر است
 چمن از غلغلۀ زاغ و زغن در خطر است سنبل و سوسن و ریحان و سمن در خطر است
 بلبل شیفته خوب سخن در خطر است
 ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است
 خانهات یکسره و برانه شد ای ایرانی مکن لشکر بیگانه شد ای ایرانی
 عهد و پیمان تو ایفا نشد ای ایرانی عهد بشکستنت افسانه شد ای ایرانی
 عهد غیرت مکن عهد شکن در خطر است
 ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

وزرا باز نهادند ز کف کار وطن وکلا مهر نهادند به کام و به دهن
علما را شبیه نمودند و فتادند به ظن چیره شد کشور ایران را انبوه فتن

کشور ایران ز انبوه فتن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

کاردانان را بیرون ز سخن کاری نیست غیر لفاظی در سر و عین کاری نیست
علما به جز از حيله و فن کاری نیست جهلا را به جز افغان و حزن کاری نیست

ملک از این ناله و افغان و حزن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

کار بیچاره وطن زار شد افسوس افسوس جهل ما باعث این کار شد افسوس افسوس
یار ما همبر اغیار شد افسوس افسوس باز ایران کهن خوار شد افسوس افسوس

که چنین کشور دیرین کهن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

خرس صحرا شده همدست نهنگ دریا کشتی ما را رانده است به گرداب بلا
آه ازین رنج و سخن آوخ ازین جور و جفا هان به جز جرئت و غیرت نبود چاره ما

زانکه ناموس وطن زین دو محن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

رقبا را بهم امروز سر صلح و صفا است آری این صلح و صفایشان زپی ذلت ماست
بی خبر زین که مهین رایت اسلام بیاست غافل آن قوم که قفقاز و لهساتا به بلاست

غافل این فرقه که لاهور و دکن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

ما نگفتیم در اول که نجوئیم نفاق؟ یا بر آن عهد نبودیم که سازیم وفاق؟
به کجارت پس آن عهد و چه شد آن میثاق؟ چه شد اکنون که شما را همه برگشت مذاق

کس نگوید ز شما خانه من در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

شرط ما بود که باهم همه همدست شویم به وفاق و به وفا یکسره پابست شویم
از پی نیستی از همت حق هست شویم نه کز اینان ز نفاق و دودلی پست شویم

که مرا خانه و ملک و سر و تن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

بذل جان در ره ناموس وطن چیزی نیست بی وطن خانه و ملک و سر و تن چیزی نیست
 بی وطن منطق شیرین و سخن چیزی نیست بی وطن جان و دل و روح ریدن چیزی نیست
 بی وطن جان و دل و روح و بدن در خطر است
 ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است
 در ره حفظ وطن تازید الله الله بیش از این فتنه میاندازید الله الله
 خصم را خانه براندازید الله الله ای خلائق مددی سازید، الله الله
 کاین مریض کسل تلخ دهن در خطر است
 ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است
 وطنیاتی با دیده تر می گویم با وجودی که در آن نیست اثر می گویم
 تا رسد عمر گرانمایه به سر می گویم بارها گفته ام و بار دگر می گویم
 که وطن باز و وطن باز در خطر است
 ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

سبحان الله این چه رنگ است؟

محمد علی شاه قاجار پس از خلع و فرار به روسیه، در سال ۱۲۸۹ خورشیدی به تحریک دولت روس تزاری از راه گمش تپه و استرآباد (گرگان) به تهران حمله کرد و حمله او به وسیله قوای ملی ایران درهم شکست و صاحب منصبان ارشد او کشته شدند و خود دوباره به روسیه فرار کرد. بهار در سن ۲۵ سالگی این ترجیع بند را به صورت مطایبه و استهزا از زبان محمدعلی شاه ساخت و در روزنامه نوبهار مشهد منتشر شد.

۸۱

با بنده فلک چرا به جنگ است
 سبحان الله این چه رنگ است
 بودم روزی به شهر تبریز آقا و ولی عهد و با چیز
 شه هر رمز بود و بنده پرویز و اینک شده ام ز دیده خونریز
 کاین چرخ چرا چنین دورنگ است
 سبحان الله این چه رنگ است

بودم روزی به شهر تهران مولا و خدایگان و سلطان
 بستم همه را به توپ غران گفتم که کسی نماند از ایشان
 دیدم روز دگر که جنگ است
 سبحان الله این چه رنگ است
 گفتیم که خلق حرف مفتند آخر دیدیم دم کلفتند
 خیلی گفتیم و کم شنفتند یک جنیش سخت کرده گفتند
 بسم الله ره سوی فرنگ است
 سبحان الله این چه رنگ است
 گفتیم که ما ز گندگانیم زحمت ز خدا به بندگانیم
 سوی ادسا شونددگانیم غم نیست که از روندگانیم
 بنشستن ما به خانه ننگ است
 سبحان الله این چه رنگ است
 سوی ادما شدیم هی هی مجنون آسا شدیم هی هی
 بی برگ و نوا شدیم هی هی یکباره فنا شدیم هی هی
 آن دل که به ما بسوخت سنگ است
 سبحان الله این چه رنگ است
 اندر ادما قزی جمیله آمد چون لیلی از قبیله
 مجنون شدمش بلا وسیله بگذاشت به گوش من فتیله
 گفتم که وقت لاس و دنک است
 سبحان الله این چه رنگ است
 بدبختی ما نگر که خانم ناداد دگر به دست ما دم
 یک روز و دو روز بود و شد گم با خود گفتیم خسروا قم
 کن عزم سفر که وقت تنگ است
 سبحان الله این چه رنگ است
 بریاد نگار عیسوی کیش کردیم سفر به ملک اطربش
 درویشانه گذشتم از خویش کز عشق، شهان شوند درویش
 دیدم ره دور و پای لنگ است
 سبحان الله این چه رنگ است

خانم ز نظر برفت باری مقصود سفر برفت باری
 و قتم به هدر برفت باری چون عشق ز سر برفت باری

گفتم که نه موقع درنگ است
 سبحان الله این چه رنگ است

دیدیم به شهر قال و قیل است صحبت زنگار بی بدیل است
 وز ما سخنان بس طویل است گفتیم که نام ما خلیل است

گفتم که کار ما شلنگ است
 سبحان الله این چه رنگ است

با خود گفتیم ممدلی هی وقت سفر است یا علی هی
 برخیز و برو مگر شلی هی خود را آماده کن ولی هی

بپا که زمانه تیز چنگ است
 سبحان الله این چه رنگ است

آنکس که تو راست میهماندار بسیار رفیق تو است بسیار
 از توپ و تفنگ و جیش جرار همره کندت، مترس زنهار

بشتاب که وقت نام و ننگ است
 سبحان الله این چه رنگ است

وانگساز شهر «مارنیاد» رفتیم به بادکوبه دلشاد
 صاحبخانه نوید می داد می گفت برو به استرآباد

گفتم که ممدلی زرنگ است
 سبحان الله این چه رنگ است

گفتم قلی اف بیا بیا زود آماده بکن یکی پاراخود^۱
 نامرد به قیمتش بیفزود من نیز قبول کردم از جود

گفتم که نه وقت چنگ چنگ است
 سبحان الله این چه رنگ است

وانگساز به رسم میهمانها رفتیم به ایمل ترکمانها

۱. پاراخود به زبان روسی کشتی را گویند.

دادیم تویدها به آنها گفتیم که ای عزیز جانها
از غم دل ما به رنگ رنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتم سخنان به مکر و فنها پختم همه را از آن سخنها
خوش داد نتیجه ما و منها این نقشه نه خوب گشت تنها
هر نقشه که می کشم قشنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

من ممدلی گریز پایم با دولت روس آشنایم
تهران تو کجا و من کجایم خواهم که به جانب تو آیم
کز عشق تو کله ام دینگ است
سبحان الله این چه رنگ است

ای ترکمنان نیک منظر ریزید به شهر و قلعه یکسر
چایید هر آنچه اسب و استر زاغوش پدر کشید دختر
کاین مایه پیشرفت جنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

وانگاه دو اسبه با دل شاد رفتیم به شهر استرآباد
کردیم علم چماق بیداد گفتیم که هرکه پیشکش داد
ایمن ز گلوله تفنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

«ارشد» که چو ما نشد هراسان شد عازم شاهرود و سمنان
از سوی دگر رشید سلطان شد از ره راست سوی تهران
گفتیم که وقت دنگ و فنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

خود گرچه ز شوق تیز بودیم در وحشت و ترس نیز بودیم
هردم به سرگریز بودیم هر لحظه بجست و خیز بودیم
گفتی که به راه ما پلنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که کارها شلوغ است وین کهنه چراغ بی فروغ است
سرمایه ارتجاع دوع است گفتیم که جملگی دروغ است

گفتیم که جملگی جفنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که کشته شد رشیدت گفتند که پاره شد امیدت
گفتند وعید شد نویدت گفتند سیاه شد سفیدت

دیدم سر من ز غصه منگی است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که خصم کینه خواه است بدخواه به راه و نیمه راه است
قصد همگی به قتل شاه است دیدیم که روز ما سیاه است

و آنیته ما قرین زنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که ارشادت جدو شد وان میر مکرمت کتو شد
اردوی منظمت چپو شد هنگام بدو بدو بدو شد

بگریز که جعبه بی فشنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتند جناب حکمفرما زحمت چکسوز دگر بفرما
برگرد کجا که بودی آنجا دیدم زین بیش جنگ و دعوا

حقا که برای بنده ننگ است
سبحان الله این چه رنگ است

بنمود زمانه هرزه پوئی وین گردون کرد تیره روئی
افکند مرا به مرده شوئی گفتیم مگر که جنگجوئی

چون عشق نگار شوخ و شنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

امروز ز بخت در گله استم در گیر شکنجه و تله استم
در کار فرار و ولوله استم گر بنده امیر قافله استم

این قافله تا به حشر لنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

پیام به وزیر خارجه انگلستان

استاد بهار در یادداشت‌های خود راجع به این قصیده چنین نگاشته است: «در سال ۱۲۸۹ شمسی در خراسان گفته شد و در روزنامه حبل‌المتین کلکته منتشر گشت. درین قصیده از معاهده ۱۹۰۷ روس و انگلیس (تقسیم ایران به دو منطقه نفوذ) و صحبتی که در آن اوقات راجع به راه‌آهن شمالی و جنوبی ایران با سرمایه خارجی به میان بود انتقاد شده و مخاطب آن سر ادوارد گری وزیر خارجه انگلیس است» این قصیده را که بهار در سن ۲۵ سالگی به سائقه حس میهن‌پرستی سروده، مشهورترین چکامه سیاسی عصر به شمار رفته و مورد کمال توجه و پسند محافل سیاسی و ادبی ایران و ممالک فارسی زبان جهان قرار گرفت و موجب شهرت سیاسی شادروان بهار گردید. مرحوم پروفور براون، مستشرق شهیر انگلیسی آن را در کتاب ادبیات مشروطه ایران نقل کرده و می‌توان گفت شهرت این قصیده طلبه شوق ورود استاد به عالم سیاست بوده است.

۸۲

سخن از من بر گو به سر ادوارد گری
چون تو دستور خردمند و وزیر هنری
رأی بیزمارک بر رای تو رائی سپری
بر فراز هرمان نام تو در جلوه‌گری
سوی الزاس ولرن لشکر آلمان سفری
بسته می‌شد به واشنگتون ره پرخاشگری
به دیویت بسته شدی سخت ره حمله‌وری
نشد از ژاپون جیش کرپاتکین کمری
انقلابیون در کار نگشتند جری
این همه ناله نمی‌ماند بدین بی‌اثری
آن کند کش نه به کار آید از کارگری
کردی آن‌کار که جز افسوس ازوی نبری

سوی لندن گذر ای پاک نسیم سحری
کای خردمند وزیری که نپرورده جهان
نقشه پطر بر فکر تو نقشی بر آب
ز تولون جیش ناپلیون نگذشتی گر بود
داشتی پاریس ار عهد تو در کف، نشدی
انگلیس از ز تو می‌خواست در آمریکا مدد
یا کماندار چف گر فرتو بودی همراه
ور به منچوری پلتیک تو بد رهبر روس
بود اگر فکر تو با عائله مانچو^۱ یار
ور بدی رای تو دایر به حیات ایران
مثل است این‌که چو بر مرد شود تیره جهان
تو بدین دانش، افسوس که چون بی‌خردان

۱. خانواده «مانچو» پادشاهان اخیر چین بوده‌اند که در ۱۹۱۲ در نتیجه انقلاب منقرض شدند.

بر گشودی در صد ساله فرو بسته هند
 بچه گرگ در آغوش پیروردی و نیست
 بی خودانه به تمنای زبر دست حریف
 اندر آن عهد که با روس بستنی زین پیش
 تو خود از تبت و ایران و ز افغانستان
 از در موصل بگشودی ره تا زابل
 زین سپس بهر نگهداری این هر سه طریق
 بیش از فایدهت هند اگر صرف شود
 انگلیس آن ضرری را که ازین پیمان برد
 نه همین زیری روس شود ایران پست
 ور همی گوئی روس از سر پیمان نرود
 در بر نفع سیاسی نکند پیمان کار
 خاصه چون روس که او شیفته باشد بر هند
 ورنه روس از پس یک حجة واهی ز چه روی
 در خراسان که مهین ره رو هند است چرا
 فتنه ها از چه بپا کرد و چرا آخر کار
 سپه روس ز تبریز کنون تا به سرخس
 هله کز مشرق ما امن بود تا به شمال
 گرچه خود بی ثمری نیست که این جیش گزین
 سفر ایشان هند است و تمنایشان هند
 ویژه گر پای بیفشاری تا از خط روس
 به عدو خط ترن ره را نزدیک کند
 سد بس معتبری ایران بد بر ره هند
 باد نفرین بلجاجت که لجاجت برداشت
 به لجاج و به غرض کردی کاری که بدو
 حیف از آن خاطر دانای تو وان رای رزین
 زهی آن خاطر دانای رزین تو زهی

بر رخ روس و نترسیدی ازین در بدوی
 این مماشات جز از بیخودی و بی خبری
 در نهادی سر تسلیم، زهی خیره سری
 غبن ها بود و ندیدی تو ز کوتاه نظری
 ساختی پیش ره خصم بنائی سه دری
 وز ره تبت تسلیم شدی تا به هری
 چند ملیون سپهی باید بحرّی و بری
 عاقبت فایدهتی نیست به جز خون جگری
 تو ندانستی و داند بدوی و حضری
 بلکه افغانی ویران شود و کاشغری
 رو به تاریخ نگر تا که عجایب نگری
 این نه من گویم کاین هست ز طبع بشری
 همچو شاهین که بود شیفته بر کبک دری
 راند قزاق و نهاد افسر بیدادگری
 کرد این مایه قشون بی سببی راهبری
 کرد نستوده چنان کار بدان مشتهری
 بیش از بیست هزارند چو نیکو شمیری
 سپه روس چرا مانده بدین بی ثمری
 سفری کردن خواهند به صد ناموری
 هند خواهند بلی، نرم تنان خزری
 خط آهن به سوی هند کند ره سپری
 تا تو دیگر نیروی راه بدین پرخطری
 وه که برداشته شد سد بدان معتبری
 پرده از کار و فرو بست رخ پرهنری
 طعنه راند عرب دشتی و ترک تتری
 که درین مسئله زد بیهده خود را بکری
 فری آن فکر توانای متین تو فری

نام نیکو به ازین چیست که گویند به دهر

هند و ایران شده ویران ز سر ادوارد کری

ای حکیم

در سال ۱۲۸۹ شمسی مرحوم میرزا غلامعلی حکیم که از اجله حکما و فضلا و از بزرگترین غزلسرایان قرن اخیر بود، وارد خراسان شد. در آن روز تازه نوبهار منتشر شده بود و مرحوم حکیم قصیده‌ای در تفریط نوبهار گفت که مطلع آن این است:
تا بود در روزگاران نوبهار، ای نوبهار بادخرم چون بهارت روزگاره، ای نوبهار
و این چامه در پاسخ و شکرگزاوی از آن مرحوم در نوبهار منتشر شد.

۸۳

نوبهار و رسم او تاپایدار است ای حکیم آن بهاری کاعتدالش ز آفتاب حکمت است در بهار فضل و باغ معرفت جاوید زی نوبهار فرخ بلخ و بهارستان گنگ ناقه چین است مشکین خامهات کائاروی یا مگر دریاست با آب ممدادت تعیبه حکمت ار می کرد فخر از روزگار بوعلی	گلشن طبع تو جاویدان بهار است ای حکیم از نسیم مهرگانی برکنار است ای حکیم زانکه خورشید تودر نصف النهار است ای حکیم در برگلخانه طبع تو خارست ای حکیم مشگ بیز و مشک ریز و مشک بارست ای حکیم کاینچنین گفتار نغزت آبدار است ای حکیم اینک آثار تو فخر روزگارست ای حکیم
--	---

مدح این بی دولتان عارست دانا را ولیک
چون توئی را مدح گفتن افتخار است ای حکیم

ای وطن من

در سال ۱۲۸۹ شمسی، هنگامی که لشکریان روس تزاری به بهانه حفظ اتباع خود به خراسان و نواحی شمالی ایران گسیل داشته شده بودند، این قصیده در خراسان گفته شد و در نوبهار انتشار یافت.

۸۴

ای خطه ایران مهین، ای وطن من ای عاصمه دنیی آباد که شد باز	ای گشته به مهر تو عجین جان و تن من آشفته کنارت چو دل پر حزن من
--	---

دور از تو گل و لاله و سرو و سمنم نیست
 بس خار مصیبت که خلد دل را بر پای
 ای بار خدای من گر بی تو زیم باز
 تا هست کنار تو پر از لشکر دشمن
 از رنج تو لاغر شده‌ام چونان کاز من
 دردا و دریغا که چنان گشتی بی برگ
 بسیار سخن گفتم در تعزیت تو
 وانگاه نیوشند سخن‌های مرا خلق

و امروز همی گویم با محنت بسیار
 دردا و دریغا وطن من، وطن من

رزم‌نامه

در سال ۱۲۸۹ شمسی محمدعلی شاه مخلوع به دستیاری اجانب و پشتیبانی دولت روسیه تزاری برای برهم زدن اساس مشروطیت نوین ایران از راه گمش‌تپه و استرآباد (گرگان فعلی) به تهران حمله کرد و قوای ملی به مقابله وی شتافت و او را شکست داده فراری ساخت. این قصیده بدان مناسبت در خراسان سروده شده است.

۸۵

می فروهل ز کف ای ترک و به یکسونه چنگ
 باده را روز بیفسرد بهل باده ز دست
 رخ برافروز و رخ خصم بیندای به قیر
 از بر دوش، تفنگ افکن و آسرده گذار
 نه که آن روی سیه گردد از گرد مضاف
 زلف تو مشک است از گرد نفرساید مشک
 همره تعبیه بشتاب سوی دشت نبود
 آهویی چون تو ندیدستم کاندرا پیکار

جامه جنگ فروپوش که شد نوبت جنگ
 چنگ رانوبت بگذشت بنه چنگ ز چنگ
 قد برافراز و قد خصم دوتا ساز چو چنگ
 لختی آن دو سر زلف سیه غالیه رنگ
 نه که آن زلف سیه گردد از دود تفنگ
 روی تو ماه است از دود نگیرد مه زنگ
 چون به دشت اندر آهو و به کوه اندر رنگ
 بدرد پهلوی شیر و بکند چشم پلنگ

جز تو هرگز که شنید آهو با تیر خدنگ
 آهوانش را امروز به شیران آهنگ
 نام پیروزی بنگاشته بر هر سر سنگ
 مهترانی چو کیا مرز و چو آذر هوشنگ
 وانکه کاوشش بنهاد به گردون اورنگ
 شاه گشتاسب اوراند سپه تا در کنگ
 تا خط وادی آمویه درآورد به چنگ
 اردشیرش زد بر تارک رومانی سنگ
 کرد بهرامش بر پای مهان پالاهنگ
 زآن سپس دولت اسلامش نو کرد به رنگ
 ملک محمودی اواز در چین تالب گنگ
 از خط باغ ارم تا چمن پور پشنگ
 هم ز عباس شهش بود هزاران فرهنگ
 به یکی جای غنودند بهم گور و پلنگ
 همه تیغ و همه تیر و همه رزم و همه جنگ
 هم از آن جنگ بُد ایران را آرایش وهنگ
 از سرفخر برافراشت سر از هفت اورنگ
 خصم او کام نبرده است جز از کام نهنگ
 طی شود سیل خروشان و بجا ماند سنگ
 ساحت ایران آرامسته همچون ارژنگ
 ایستگاهی ز ره آهن در هر فرسنگ
 که ز بیکارگی و تنزنی آیدشان ننگ
 سر هر قصر برآورده به اوج خرچنگ
 بارها بسته بهر دهکده تنگ اندر تنگ
 عوض گفته تازی و روایات فرنگ

جز تو هرگز که شنید آهو با درع و کمان
 آهویی لیکن پرورده آن دشت که هست
 خطه ایران منزلگه شیران که خداهش
 کشوری جای مه آبادی و شاهان مدی
 آنکه جمشیدش بر کرد ز کیوان دیهیم
 شاه کیخسرو او برد حشم تا در مصر
 شاه دارای کبیرش ز خط وادی نیل
 تیردادش زد بر دیده یونانی تیر
 بست شاپورش دست ملک روم به پشت
 چنگه کیش زراتشش آراست بروی
 ملک منصورى او از درى تا در چین
 لشکر دولت سلجوقش بسپرد به کام
 داشت فرهنگ هزاران ز ملک اسمعیل
 به گه دولت تهماسب شهش روز و شبان
 گرچه بد دولت ایران به گه نادرشاه
 لیک از آن رزم بد ایران را آمایش و بزم
 هرکجا یک ره یکران ملک پای نهاد
 دشمنش خیر ندیده است جز از دست اجل
 هست ایران چوگران سنگ و حوادث چون سیل
 بینم آن روز که از فر بزرگان گردد
 کارگاهی ز پی کاوش در هر معدن
 مردمانی همه با صنعت و با فخر و غرور
 بن هر چاه فرو برده به پشت ماهی
 رستنی رسته به هر مزرعه دشت اندر دشت
 نکته ها کرده ز بر مرد و زن از گفت بهار

تا جهان است بود دولت مشروطه به پای

جیش ما غالب و شاهنشاه ما با فرهنگ

در وصف آیت الله صدر

این قصیده را بهار به مناسبت آوردن تمثالی از مرحوم آیت الله میرزا اسمعیل صدر مقلد بزرگ شیعه از عتبات عالیات به مشهد و توجه عمرم شیعیان خراسان بدان، در مدح و وصف آن مرحوم در مشهد سروده است.

۸۶

رسول گفت گرت دیدن خدای هواست
هم اولیا را گر زاتکه دید خواهی روی
بدین دلیل و بدین حجة و بدین برهان
به ویژه آنکه به جز گفته خدای، نگفت
بسان حضرت صدرا الانام، اسمعیل
گشاده دست و گشاده دل و گشاده جبین
به جز رضای خدا چون نخواست چیز دگر
جلال داد و شرف داد و علم داد و عمل
مداد تیره اش از بهر سرخ رویی دین
به راه دین مبین نامه اش سخن گستر
جلالت نسب از نام نامیش ظاهر
خجسته عکس بدیعی که از تجلی او
جمال آیت حق جلوه کرد و زهر سوی
نمازگاهش چون آسمان و او چون بدر
بهار مدح سرا در مدیح حضرت اوی
به جای باد دوام و بقای عزت او

باولیای خدا بین که شان جمال خداست
بین سوی علمای شریعت از ره راست
درست مظهر روی خدا، رخ علماست
به خاصه آنکه به جز خواهش خدای، نخواست
که عکس چهره اش آئینه خدای نماست
ستوده خوی و ستوده رخ و ستوده لقااست
خدای نیز بدادش هر آنچه خود می خواست
بدین فضایلش از پای تا به سر آراست
به جاه و رتبه چو خون مظهر شهداست
به کار شرع متین خامه اش زبان آراست
سیادت و شرف از عکس چهره اش پیدااست
سراسر آینه دهر پرفروغ و ضیااست
به بندگیش کمر بسته خلقی از چپ و راست
موالیانش صف بسته چو نجوم سماست
به امر زاده احمد چکامه ای آراست
همیشه تا مه و خورشید را دوام و بقااست

دعای اهل دعا باد حافظ تن او

همیشه عکسش تا قبله گاه اهل دعااست

دوز و کلک انتخابات

در سال ۱۲۸۹ شمسی که انتخابات دوره سوم مجلس شورای ملی در مشهد آغاز شد، منتظرالوکاله‌ها به تکاپو افتادند و بند و بست‌های سیاسی مانند تمام ادوار بعد رایج گشت. بهار که روزنامه نوبهار را در مشهد می‌توشت وضع انتخابات را به باد انتقاد گرفت و این ترجیع‌بند را به طریق مطایبه سرود و در نوبهار انتشار داد.

۸۷

ماه مشروطه در این ملک طلوعیدن کرد
انتخابات دگر بار شروعیدن کرد
شیخ در منبر و محراب خشوعیدن کرد
حقه و دوز و کلک باز شیوعیدن کرد
وقت جنگ و جدل و نوبت فحش و کتک است
انتخابات شد و اول دوز و کلک است
صاحب‌الرأیا! رو صبح‌نشین روی خرک
رأی‌ها پیش نه و داد بزن های جگرک
پوت قند آید از بهر تو و توپ برک
می‌دود پیشتر و می‌دهدت بیشترک
هرکه عقلش کم و فضل و خردش کمترک است
انتخابات شد و اول دوز و کلک است
این وکالت نه به آزادی و خوش‌تعلیمی است
نه به دانستن تاریخ و حقوق و شیمی است
بلکه در تبلی و کم‌دلی و پریمی است
یا بی‌وطن و کلاه و فکل و تعلیمی است
یا به تمبیح و به عمامه و تحت‌الحنک است
انتخابات شد و اول دوز و کلک است
تو برو جا به دل مردم بازاری کن
گره ز خود گاه ز من یاد به هشیاری کن
گر وکالت به من افتاد تو پاداری کن
ور به اسم تو درآمد تو ز من یاری کن
اسم ما هر دو اگر بود دگر یک یک است^۱
انتخابات شد و اول دوز و کلک است
حضرت آقا خوش باش که فالت فال است
از زر و سیم دگر جیب تو مالا مال است

۱. یک بیک : در اصطلاح مشه‌دیان، کامل و بدون عیب و در عالم خودیکتا و بی‌نظیر را گویند.

هرکه آقاست نکو طالع و خوش اقبالست گه نمایندگی مجلس و قیل و قال است
 گاه میرآخور و بیرونی و چوب و فلک است
 انتخابات شد و اول دوز و کلک است
 طرفه عهدیست که هر گوشه کنی روی فراز گله دزدان بینی همه با عشوه و ناز
 نه ادارات مبراست نه محراب نماز هرکه دزد است بهر جای بود محرم راز
 هرکه دزدی نکند همسر خار و خشک است
 انتخابات شد و اول دوز و کلک است
 نوبهارا بود اندر سخنان نمکی اف برآن کاورد اندر سخنان توشکی
 هرچه داری ده و بستان ز وکالت کمکی ملک‌هایی که تو بینی همه دارد درکی
 این وکالت ده پرفایده بی درک است
 انتخابات شد و اول دوز و کلک است

تغزل

این تغزل مربوط به قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی می‌باشد.

۸۸

پیمان‌شکن نگار من آن ترک لشکری
 من دل به لشکری ز چه دادم به خیر خیر
 او خود سپاهی است و رود، چون رود سپاه
 هر دم ز هجر آن رخ چون سیم نابود
 آنکه گرم بینی خسته ز درد هجر
 تا بود صف شکست و کمند و کمان گرفت
 قلب سپاه را شناسد ز قلب دوست
 پیوسته چون پری است نهفته ز چشم سن
 عشق این چنین نخواهم چون نیست در خورم
 عشق بتی گزینم، دلخواه و سازگار
 بگرفت خوی لشکری و شد ز من پری
 هشیار مرد، دل نیارد به لشکری
 گوید مرا که بنشین وز هجر خون‌گری
 یاقوت سوده بارم یر زر جعفری
 براین تن پرافت من رحمت آوری
 ایدون گمان کند که چنین است دلبری
 قلب تو بر درد چو به جولانش بگذری
 گر نه پری است از چه نهانست چون پری
 ای عشق مر مرا تو بدینسان نه در خوری
 چون دیگران نداشتی رسم ستمگری

با گیسوی شکسته‌تر از پشت بیدلان
گر بنگری بر آن رخ و بالای او درست
دیای ششتری است بناگوش و روی او
از روی اوست خوبی و نیکی ستوده فال
چون از ولی داور، آئین داوری

تغزل و منقبت

قسمتی از این قصیده که در خراسان گفته شده و تاریخ آن بین سال‌های ۱۲۸۲-۱۲۹۰ است.

۸۹

ای به روی و به موی، لاله و سوسن
سوسن تو شکسته بر سر لاله
لب لعلت گرفته رنگ ز مرجان
آفت جانی از دو غمزه دلدوز
هر کجا دست برزنی به سر زلف
زلف را بیهده مکاه که باشد
خود به گردن تو راست خون جهانی
نرم گردد کجا دل تو با افغان
من نجویم به جز هوای دل تو
نازش تو همه به طره گیسو
مهدی بن الحسن ستوده یزدان
کارگیتی ازوست جمله به سامان
خرم آن روی کش نماید دیدار
آنکه جز راه دوستیش بیوید
سبزه داری نهفته در خز ادکن
لاله تو شکفته در بن سوسن
سر زلفت ربوده بوی ز لادن
فتنه شهری از دو نرگس پرفن
رود از خانه بوی مشک به برزن
دل عشاق را به زلف تو مسکن
کی رسد دست عاشقانت به گردن
که به افغان نه نرم گردد آهن
تو نجویی به جز بلای دل من
نازش من همه به حجة ذوالمن
شاه علم آفرین و جهل پراکن
پایه دین از اوست محکم و متقن
فرخ آن دست کش رسید به دامن
از خدایش بود هزار زلیفن^۱

۱. زلیفن به معنی بیم، تهدید و انتقام است.

پای از جادهٔ خلافتش برکش
 ای ولی خدای، خیز و ز گیتی
 پدری را تویی پسر که هزاران
 بت گرانند و بت پرستان در دهر
 چند ای خسرو زمانه به گیتی
 مسند شرع را هم اکنون بی تو
 به فلک بر فراز رایت نصرت
 خیمهٔ عدل را بپا کن و بنشین
 قومی از کردگار بی خیران را
 تیغ خونریزی از نیام برون کن
 خرم آن روز کاینچنین بنشینی

رایت دین مصطفی بفرازی

ز حد ترک تا مداین و مدین

ناصرالملک

در سال ۱۳۳۰ هجری قمری مطابق با ۱۲۹۰ شمسی که ناصرالملک قراقرلو به جای
 عضدالملک به نیابت سلطنت کشور ایران انتخاب گردید به منظور حصول اکثریت
 آراء در مجلس شورای ملی و تحکیم کار و مسند خویش به شیوه اروپا به تأسیس
 حزب مبادرت کرد و دو حزب نسبتاً قوی در مجلس آن روز تشکیل گردید یکی به
 نام اعتدال و دیگری موسوم به دمکرات که ناصرالملک از حزب اعتدال جاتبداری و
 حمایت می‌کرد و با حزب دمکرات و دمکرات‌ها آغاز مبارزه و مخالفت نهاده
 ملک‌الشعرا بهار که از دیرباز به حزب دمکرات و مرام آن پیوستگی و دل‌بستگی
 داشت و خود چه در خراسان در آغاز مشروطیت و چه بعداً در تهران از اعضاء
 مؤسس و نمایندگان مبرز و لیدرهای مؤمن حزب دمکرات به شمار می‌رفت به
 سرودن این ترکیب بند که ضمناً تضمین اشعار معروف مولانا جلال‌الدین رومی
 صاحب مثنوی نیز هست، پرداخت و از ناصرالملک انتقاد کرد.

بعد جاهل عالمی برجای هست
پشت استقلال را خواهد شکست
کام خواهید از اروپایی پرست
رشته‌های ملک را خواهد گسست
سخت از این پخت و پزها گشته مست
دل بر او زین روی نتوانیم بست
ناصرالملک آدمی دانشور است
هرکه آدم شد ز قید جهل رست
گرچه نشیندند و تیر از شست جست
پس به هر دستی نباید داد دست»

«گر به صورت آدمی انسان بدی»

«احمد و بوجهل هم یکسان بدی»

کی شود آگه ز رسم نام و ننگ
کی کند در سینه‌اش دانش درنگ
خود چه می‌داند جز نیرنگ و رنگ
گزر درون زشتست و از بیرون قشنگ
سوی آن چون جره باز تیز چنگ
چون مقیمان ترن هنگام زنگ
جز تقلاب‌های دزدان فرنگ
گرچه باشد صورت او رنگ رنگ
در صفات این چنین قوم دبنگ
اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ

«پس برآمد یال و دم رنگین شده»

«کاین سنم طاووس علیین شده»

از فرنگ آمد شتابان سوی ری
با نواهای مخالف همچو نی
چون بنات‌النمش بر گرد جدی

ظاهرا گفتند جمعی کم خرد
لیک ما گفتیم کاین مرد جبان
این اروپایی پرست است از چه روی
این نسازد کار را محکم، ولی
در اروپا پخته‌اند او را و او
سخت مکار است و ترسو این جناب
ابلهان گفتند خیر این طور نیست
هرکه جاهل ماند دور از آدمیست
ما بدیشان یک مثل گفتیم نیز
«کای بسا ابلیس آدم رو که هست

هرکه روزی چند رفت اندر فرنگ
وانکه درسی چند از طامات خواند
دیپلوماسی مشربان خشک مغز
و آن همه نیرنگ‌هاشان صورتی است
هرکجا نفعی است شخصی، می‌پرند
سوی منصب حمله آرند این گروه
ناصرالملک از فرنگستان چه یافت
سیرتش باری همان باشد که بود
سخت نزدیک است شعر مولوی
«یک شغالی رفت اندر خم رنگ

ناصرالملک آن برید زشت‌پی
شورها انگیخت در آغاز کار
اکثریت گشت گردش چرخ زن

حیلت آغازید و ضدیت فکند
از بیانات پیایی فاش کرد
بادهای کاندر اروپا خورده بود
نیز از او در اعتدالیون فتاد
مست گشتند و سوی ما تاختند
خان نایب نیز می‌بالید سخت
بهر ایران علم و فضل آورده‌ام
وہ چه خوش گفت آن حکیم مولوی
«آن یکی پرسید اشتر را که هی

«گفت از حمام گرم کوی تو»

«گفت خود پیدااست از زانوی تو»

ناصرالملک آسد و مسند ربود
حیله‌ها انگیخت تا خود از شمال
(شستر) آن والا مشیر ارجمند
نامداران نیز بر اسب نبرد
حمله‌های آتشین شان شاه را
شاه خود شد مات لیکن کینه‌ها
دست در دامان این نایب زدند
خان نایب نیز انگشتی رساند
آمد از روسیه اولتیماتومی
ناصرالملک از طبابت‌های خویش
از دواهایش شفا نامد پدید
این مریض و این دوا را مولوی
«گر قضا سرکنگین صفرا فزود

با وزیران پیل بازی‌ها نمود
شاه سابق با سواران رخ نمود
بهر دفعش دست قدرت برگشود
زمین فروبیتند بی‌گفت و شنود
دادکش از هر طرف برسان دود
مر وزیران را ز شستر برفزود
که بکن فکری در این هنگامه زود
تا که از روسیه بالا شد عمود
سرخ و سبز و ازرق و زرد و کبود
این چنین بر خستگان بخشود سود
وین مریض از آن کسل تر شد که بود
کرده اندر مثنوی خوش وانمود
روغن بادام خشکی می‌نمود»

«آن علاج و آن طبابت‌های او»

«ریخت یکر از طیبیان آبرو»

خائنان زینکار نبود ننگشان
کور باداکور چشم تنگشان

بنده و اجری خور رومند و بس
کفه‌شان بالامت در عرض دول
این وزیران کاروان غفلتند
آن‌چنان قومی که این شان پیشواست
لاجرم این پیشوا بی هیچ عذر
وین خان بینند و اصلاً شرم نیست
اندرین صلحی که کردند این گروه
«کز خیالی صلحشان و جنگشان

از تمدن خواه تا الدنگشان
نیست گویی در ترازو سنگشان
ناصرالملک است پیش آهنگشان
چيست گویی دانش و فرهنگشان
می‌کند تقدیم خصم اورنگشان
نر کیومرث و نه از هوشنگشان
مولوی گفته است روی و رنگشان
و از خیالی نامشان و ننگشان»

«این وزیران از کھین و از مھین»

«لمنت اللہ علیہم اجمعین»

ناصرالملک آن یل کار آزمود
گاه شد سر شاخ و گاه آمد به خاک
در مصالح کرد جنبش دیر دیر
کشت ملت را که خرم بود و سبز
زان سپس قصد فراریدن گرفت
کرد روشن آتش و خود روی تافت
کارهای ملک و رأی خویش را
چون از ایران رفت آن صندوق را

اندرین میدان میانداری نمود
گاه شد بالا و گاه آمد فرود
در مفاصد کرد کوشش زود زود
نارسیده از حیل بازی درود
تا نه بیند آنچه خود آورده بود
تا از آن ما را رود در چشم دود
جمله پیچید و به صندوقی نمود
دست قدرت بی محابا برگشود

«تا بدانند مسلم و گبر و یهود»

«کاندرین صندوق جز لعنت نبود»

در واقعه بمباران آستانه حضرت رضا (ع)

در سال ۱۲۹۰ خورشیدی (۱۳۳۰ قمری) در نتیجه هجوم محمدعلیشاه مخلوع به استرآباد و گیل داشتن سپاه به سرداری سردار ارشد به جانب تهران، در خراسان فتنه برخاست و به تحریک گماشتگان روسیه تزاری، برخی مردم گمنام، انقلابی برپا کردند و جمعی را کشتند و خواهان شاه مخلوع شدند. مسجد گوهرشاد و عمارات آستانه را سنگر و جان‌پناه خود ساختند و حاکم وقت از

تفرقه آنان خودداری کرد و روس‌ها با آنکه خود محرک بودند، در روز دهم ربیع‌الثانی ۱۳۳۰ آن عمارات را به توپ بستند و سالدات‌ها به حرم مطهر ریختند و خون جمعی زوار بی‌گناه را جاری ساختند. ازین ماجرا گنبد طلا و ایوان‌های آستانه آسیب فراوان دید. بهار در این هنگام از خراسان به تهران تبعید شده بود و این قصیده را باقتضای انوری ابیوردی بدان مناسبت سرود.

۹۱

با نبی برگو از تربت خونین پسر
وان مصیبت‌ها، آیا بودت هیچ خبر؟
یا چه رفته است غریب‌الغربا را بر سر
چه رسیده است ز بیداد، بر آن نور بصر
بر حریم حرم پادشه جن و بشر
که ز شرحش چکد از دیده مرا خون جگر
خاک خون آلود آرد پس از این، باد سحر
ای دریغا! ز جفای فلک استمگر
آسمان کینه دیرین را بگرفت از سر
مدفنش را کند از توپ عدو، زیر و زیر
توپ ویران‌گر روس است که افکنده شرر
قلنگاهی است که خون موج زند سرتاسر
به کلیسا و کله باز نگیرد از سر
پس بیا باز و زیارتگه ما را ینگر
کرده آن کار که وحشی ننماید باورا
داده جان از یورش لشکر روس کافر
نه مرایشان را بودست به کف تیر و تبر
همه سیلی خور جور فلک افسون‌گر
همه از دشمن، نالنده به پیش داور
تیر باریدند آن طایفه کین گستر

بوی خون ای باد از طوس سوی یشرب بر
عرضه کن بروی، کز حالت فرزند غریب
هیچ دانی که چه بودست غریبان را حال
چه گذشته است ز بدخواه، بر آن پور غریب
چه رسیده است از این دیو نژادان شریر
ستمی کردند اینان به جگرگوشه تو
این قدر هست که سوی تو ازین تربت پاک
فلک آن مایه ستم کرد که در نیرو داشت
ای عجب! بیا پسران نبی و آل علی
ای عجب! آل علی را کشد و از پس مرگ
نک بیاید و ببیند که در کاخ رضا
بنگرید ایدون کاین بقعه و این پاک حریم
ای نصارا تو چه گویی کس اگر آید باز
پس بیا لختی و بیداد عدو را بشنو
بنگر باز که این خیره تمدن خواهان
هشصد مرد وزن از بومی و زوار و غریب
نه مرایشان را بوده است به سر شور نبرد
همه و اما نده کید فلک افسون‌ساز
همه از بیم، پناهنده به دربار رضا
بر چنین طایفه بی‌گنه از چارطرف

یک طرف مردان جان داده همه بی تقصیر
 یک جماعت را قزاق فشرده است گلو
 جسد کشته فتاده است به بالای جسد
 تیر باریده برایشان ز دوسو چون باران
 مادران بینی در ناله ز سوک فرزند
 شوهران بینی جویان پی گم گشته عیال
 ای عجب! روس همی گوید: چون فتنه گران
 والی ملک هم از کیفرشان عجز نمود
 ما همی گویم این فتنه و این فتنه گران
 زر فشاندید از اول به سران اشرار
 هم از این روی در این حمله و کشتار بزرگ
 همه را راه گشادید ولی از این سوی
 ور همی گوید از این همه ما بی خیریم
 مفسد ار فتنه کتد، کاخ رضا را چه گناه
 مسجد و کاخ اگر بوده مقام اشرار
 بقعه و کاخ رضا را ز چه غارت کردید
 ای مسلمانان زین واقعه خون گریه کنید
 ای زنان چادر تیلی به سر اندر بکشید
 از وهابی شد اگر کاخ حسینی ویران
 نه همانا ند این کاخ همان کاخ رضا
 نه به گنبد خورد این آتش توپ بیداد
 ما اگر خانه خراییم ز کس مان گله نیست
 صاحب خانه اگر باز نبندد در خویش
 چه گزیر است ز ماهیت طبع بشری
 صعوه را گویم از صید ملخ دست بدار
 تو هم ای شاهین، کبکان را زین بیش مگیر
 گر چنین گویم ای خواجه همانا که خطاست

یک طرف نسوان افتاده همه بی معجز
 یک جماعت را سرباز شکسته است کمر
 پیکر خسته فتاده است به روی پیکر
 توپ غریده برایشان ز دوسو چون تندر
 پسران بینی در گریه ز مرگ مادر
 بانوان بینی پویان، پی نعش شوهر
 اندر آن بارگه پاک نمودند مفر
 زان سبب دادم من فتنه گران را کیفر!
 خود نه از فتنه گری های شما بود مگر
 تا که این فتنه به پا کرده شد از نیروی زر
 فتنه سازان را اصلا نرسید ایچ ضرر
 بی کسان را بگرفتند همه گرد اندر
 کاخ و مسجد را ویران ز چه کردید دگر
 مار اگر حيله کند، باغ جنان را چه خطر
 ز چه گنبد را کردید خراب و ابتر
 ای همه راهزن و بدکنش و غارتگر
 که نمودست رضا کسوت خونین در بر
 زانکه زهرا را نیلی است به سر بر چادر
 شد ز قزاق عدو کاخ رضا ویران تر
 خانه دین نبی بود که شد زیر و زیر
 بلکه بر قلب علی خورد و دل پیغمبر
 کاین خرابی همه از ماست در انجام نظر
 گله ای نیست اگر دزد در آید از در
 که بدو گویم از مال کسان بهره مبر
 باشه را گویم از خون چکاوک بگذر
 تو هم ای شیر، غزالان را زین بیش مدر
 زانکه طبع حیوانی را این است گهر

گر ضعیفان را بر خویش حراست نبود
 ای مسلمانان تا چند به وهم و به خیال
 هرکه او از خود و از خانه حفاظت نکند
 نیست انسان را جز آنچه در او سعی نمود
 پس تو چون رنج نبردی ز که می خواهی گنج
 مردم پاک دل هند به ما درنگرند
 بر آن سید بیدار دل دانشمند
 بر آن راد علمدار سپاه اسلام
 سید پاک جلال الدین فرزند رسول^۱
 دشمنان را قلم او همه تیر است و سنان
 راستی نامه نغز او، حلی است متین
 دادخواهی کند از اهل خراسان، آری
 کامها جمله فروبسته، زبانها خسته
 نه یکی خامه که بنویسد درد درویش
 بر سر اهل خراسان اگر آتش بارد
 ور بیارد ز دوسو بر سر زنجانی تیغ
 وگر آواز کشد، شر طلب و مفده جوست
 حالت ایران اینست به چنگال دو خصم

بر در و برز نشان خیل قوی راست گذر
 ای مسلمانان تا چند به بوک و به مگر
 نبود حافظ او نیز، خدای اکبر
 این چنین گفت پیمبر به همایون دفتر
 پس تو چون سنگ نکندی ز که می خواهی زر
 گر ز تهران کند این چامه به کلکته گذر
 بر آن سید والا گهر دانشور
 بر آن راد هوادار اساس کشور
 که یکی پاک رسولی است به گفتار و به فر
 دوستان را سخن او همه قند است و شکر
 که به پیوستن او خلقی بگسسته ز شر
 دادخواه ما امروز جز او نیست دگر
 جور بگشوده دهان از همه سو چون اژدر
 نه یکی نامه که بنیوشد حال مضطر
 نشود مردم شیراز از آن هیچ خبر
 اردبیلی نکند سینه پی کینه سپر
 چیست مفسد را پاداش به غیر از خنجر
 تا چه سازد پس از این لطف خدای داور

این چنین گفتم کاستاد ابیوردی^۲ گفت

«به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر»

۱. مراد مدیر روزنامه حبل المتین مطبوعه کلکته است.

۲. شعر از انوری ابیوردی است. مصراع بعدش اینست: «نامه اهل خراسان ببر خاقان بر».

توپ روس

این ترکیب‌بند نیز در سوکواری از حادثهٔ بمباران آستانهٔ مقدسهٔ رضوی در سال ۱۲۹۰ گفته شده است.

۹۲

ماه ربیع نیست که ماه محرم است
همچون محرم از چه جهان غرق ماتم است
در عاشر ربیع چرا دل پر از غم است
آن نوحه و مصیبت دیرین مگر کم است
تاکی فلک به خواری پاکان مصمم است
بر شیعیان، که بر همه غم‌ها مقدم است
کافغان و شور و ولوله در عرش اعظم است
این مه بر آل محمد فراهم است
گویی به یاد قبر سلیل مکرم است

شاه رضا شهید خراسان غریب طوس

کاتش به قلب پاک وی افکند توپ روس

پر خون شد از جفای بداندیش تربتش
جور از پس وفات، فزونست کربتش
خلق دو کون در کنف لطف و عزتش
دردا که توپ روس برانداخت حرمتش
نعل سمند حادثه بشکست قیمتش
پشت نهم سپهر، کمان بهر خدمتش
آب حیوة، ریزه خور خوان نعمتش
زین کینه‌ها که رفت به دریای رحمتش
بنگر که با خدای چه کردند و حجتش

بیدار گشت فتنه، چرا رخ نهفته‌ای!

بریای شد قیامت کبری، چه خفته‌ای!

خون موج زد ز چشمهٔ تسنیم و سلیل

اردیبهشت نوحه و آغاز ماتم است
گر باد نوبهار وزد اندرین ربیع
در عاشر محرم اگر کشته شد حسین
باز این مصیبت نو و این نوحه بهر چیست
تاکی جهان بکشتن آزادگان جریست
در آخر الزمان چه غمی داده است روی
گویی در اهل فرش بود ماتمی عظیم
یا خود عزای تازه و سوک دوباره ای
پیغمبر خدای چرا نوحه می‌کند

شاهی که خون کند دل احباب، غربتش
جور غریب مایهٔ اندوه و کربت است
محصور شد ز خیل عدو درگهی که بود
آن آستانه‌ای که خدا کردش احترام
صحنی که داشت قیمت جان‌ها غبار او
سوراخ شد ز تیر جفا پیکری که بود
غلطید در دماء شهیدان تنی که بود
دریای قهر حق ز چهره موج زن نگشت
ای حجة خدای ز غیبت برآر سر

رضوان درید جامه وزد پیرهن به نیل

خاک الم نشست به رخسار جبرئیل
افتاد نار کینه به گلخانه خلیل
پرسان بیان واقعه از حضرت جلیل
آیا کلیم و امت او غرقه شد به نیل؟
آیا خراب، خانه حق شد ز قوم فیل؟
از جیش خصم و لشکر اسلام شد ذلیل؟
آیا که مجتبی است ز زهر جفا علیل؟
گشته است بر گروه زنازادگان سیل؟

ایشان دلین سخن، که برآمد ز خاک طوس

از چارسو خروش غم انگیز توپ روس

تعجیل کن که فتنه آخر زمان رسید
ای حجة خدای گه امتحان رسید
هنگام فتح و زندگی جاودان رسید
بر ما ز دستبرد اجانب زیان رسید
آن سیل فتنه‌ای که به هندوستان رسید
یا خود چه لطمه‌ای به سریر کیان رسید
براین مصیبتی که بر اسلامیان رسید
افغان و شور و غلغله بر آسمان رسید
خون‌های کشتگان جفا تا میان رسید
از چارسو بر آن تن بهتر ز جان رسید

بر آن ضریح، توپ مسلسل زدند آه!

آتش به قلب احمد مرسل زدند آه!

مغلوب شد ز کثرت اعدا سپاه دین
شد بی پناه هر که شد اندر پناه دین
بیداد یافت هر که شد او دادخواه دین
بیگانه شد به چشم خلائق اله دین
کاینک به راه کفر بدل گشته راه دین
نی عالمی که رفع کند اشتباه دین
بنگر به حال تیره و روز سیاه دین

گرد عزا گرفت سراپای عرش حق
بارید سنگ فتنه به گهواره مسیح
کروبیان سدره رحمت پریده رنگ
کایانجی و کشتی او شد نهان به موج
آیا خلیل ز آتش نمرود شد هلاک
آیا شکست، قائمه جیش مصطفی
آیا که مرتضی است ز تیغ ستم فکار
آیا دوباره خون حسین و کسان او

ای حجة زمانه دل ما به جان رسید
دزدان شرع لاف دیانت همی زبند
دین زین شکست‌های پیایی زدست رفت
اسلام از تطاول اعدا ز پا فتاد
قصد خراب کردن ایرانیان نمود
خودمی نگویم این که به ایران چه می‌رسد
ای پیشتاز لشکر اسلام درنگر
بنگر که از زمین خراسان ز جور روس
بنگر که در میان شبستان جد تو
بنگر که در ضریح رضا تیر آتشین

تاریک شد زمانه و گم گشت راه دین
شد بی حقوق هر که نشان داد راه حق
درغم بماند هر که شد او غمگسار شرع
پرشد جهان ز خیل خدایان ملک و مال
چندان غبار فتنه و بدعت پدید گشت
نی حاکمی که دفع کند اشتغال ملک
ای آفتاب دینی و دین چند در حجاب

ای پادشاه دین بنگر کاوفتاده باز
بنگر که کرد دشمن ناپاک دین تباه
بنگر که از زمین خراسان ز توپ روس
از توپ روس زلزله در بارگاه دین

این آتش از ز ملک خراسان گذر کند

ترسم به خاک یثرب و بطحا اثر کند

این بارگاه کیست چنین خالی و خراب
درگاهش از تزاحم دین پروران تهی
سوراخ گشته گنبدش از توپ قلعه کوب
برق تفنگ بر شده جای چراغ برق
رخشنده گنبدش شده پنهان بدود توپ
گساده اذان شام فراز مناره اش
در زیر طاق و پای ضریح مطهرش
زوار بسی گناه و فقیران بسی نوا
آنجا که بوده مسکن کرویان قدس
این کاخ جای بوسه شاهان عصر بود
نار سعیر در شده جای زلال ناب
چون روی حور پنهان در نیلگون نقاب
گران خروش توپ که قد قامت العذاب
هنگامه ای که کاش نبیند کسش به خواب
تنها بهره فتاده ورخها به خون خضاب
خاکم به سرا چرا شده منزلگه کلاب
اسب عدو کجا و چنین کاخ مستطاب

خواب است این حدیث که گوینده ایم ما

گر نیست خواب پس ز چه روزنده ایم ما

ای خالق طبیعت، جان از برای چیست
این مغز خانه خانه و اعصاب تار تار
این جمله گر برای حیاست و مردمی
بخل و حسد چرا و نفاق و غضب ز چه
این کینه و هوا و هوس گر غریزی است
ورگردش جهان را اینست سرنوشت
مظلوم اگر به پنجه ظالم حوالت است
ورحق عیان و نیست در او حاجت بیان

وین جسم خاکسار گران از برای چیست
وین قلب و خون و این دوران از برای چیست
پس لشکر هوا و هوان از برای چیست
ظلم و جفا و ظن و گمان از برای چیست
پس حکمت بنای جهان از برای چیست
نار جحیم و باغ جنان از برای چیست
پس صحبت فلان و فلان از برای چیست
پس صدهزار سر نهان از برای چیست

از ره بدر شدیم خدایا هدایتی

حیران شدیم ای مدد حق عنایتی

پهلوی بر اوج چرخ زدی بارگاه ما
صد آفتاب، نورگرفتی ز ماه ما
در دین بجا نماندی این اشتباه ما
یک مو نکرد فرق ز روز سیاه ما
این اختلاف و ذلت و حال تباه ما
بر حالتی خراب‌تر از این‌گواه ما
ویران کند حریم ولی‌اله ما
درمانده‌ایم و نیست کسی داد خواه ما
درهم شکسته سطوت خیل و سپاه ما

گر گم نگشته بودی در شرع، راه ما
قرآن اگر نماندی در پرده افول
ور جهل جای فلسفه را نستی بدین
شد موی ما سفید به آن قلت و قیل
از رفض و جبر و غالی و سنت پدیدگشت
این اختلاف شوم و دیگر اختلاف‌هاست
تقصیر از آن ماست که توپ جفای روس
و امروز چون اسیران در پنجه دو خصم
از کید خصم و ناکسی قائدان ملک

یکسو به دار، حجة و سالار دین رود

یک سو خراب، کعبه اهل یقین شود

توان شمردنش که چها کرد توپ روس
زین ماتم نوی که به پا کرد توپ روس
تجدید عهد کرب و بلا کرد توپ روس
با تیر کینه قصد خدا کرد توپ روس
بر کعبه حریم رضا کرد توپ روس
در این شریف بقعه، صدا کرد توپ روس
پر از جنازه شهدا کرد توپ روس
همچون علف، به دامن جفا کرد توپ روس

اسلام را شهید جفا کرد توپ روس
هر ماتمی که بود، کهن شد به روزگار
آوخ که در دیار خراسان به عهد ما
نمرودرش به بسارگه حجة خدا
دردا که رخ، ز بهر خرابی جو قوم قیل
آه از دقیقه‌ای که بمانند پیک مرگ
گرد ضریح سبط نبی را چو قتلگاه
زوار را به طوف ضریح رضا، درو

زودا که آه بی‌گنهان شعله‌ور شود

تا خاندان ظالم از آن پر شرر شود

شام ایران روز باد

مسمط مستزاد در نوروز سال ۱۲۹۰ خورشیدی (۱۳۳۰ قمری) پس از گذشت
چهار سال از برقراری مشروطیت ایران در مشهد سروده شده است.

پنجمین سال حیات ما به ما فیروز باد
برق تیغ ماجهان پرداز و دشمن سوز باد
روز ما بهروز باد
جیش ما کین توز باد

سال استقلال ما را باد آغاز بهار

با نسیم افتخار

یاد باد آن نوبهار رفته وان پژمرده باغ
وان همه محنت که بر بلبل رسید از جور زاع
وآن ز خون نوجوانان بر کران باغ و راغ
وآن خزان تیز چنگ
در ره ناموس و نتگ
لاله های رنگ رنگ

وان ز قد راد مردان در کنار جو بار

سروهای خاکسار

یاد باد آن باغبان کز کینه آتش در فکند
وان نسیم مهرگان کامد و از بیخ کند
آن یکی بر هرزه کرد انباز رنج سخت، بند
در فضای این چمن
لاله و سرو سمن
گلبنان ممتحن

واندگر بر خیره کرد آویز چوب خشک دار

میوه های خوشگوار

بر کران گلشن تبریز آتش در گرفت
گشت از آن آتش که ناگه اندران کشور گرفت
چون ز مردی و دلیری ره بر آن لشکر گرفت
از نسیم جور شاه
خون مسکینان تباه
لشکر مشروطه خواه

لشکر همایه ناگه سر بر آورد از کنار

با هزاران گیر و دار

کاین منم افشرده پا اندر ره صلح و و داد
آمدستم تا بیندم ره بر آشوب و فساد
اله اله ز آن تطاول، اله اله زان عناد
نیست از من خوف و بیم
بر طریق مستقیم
ای خداوند کریم

این چه جور است و عداوت این چه بغض است و نقار

زین گروه بار بار^۱

اندک اندک زین بهانه سوی قزین کرد روی
وحشیانه جیش روس

در شمال ملک ما افتاد ز ایشان های و هوی
 درخراسان هم در آن هنگامه روس خیره‌پوی
 ای دریغ‌وای فسوس
 ازستم بنواخت کوس
 حامی اشرار شد و افکند در مشهد شرار
 نی نهان، بل آشکار

یاد بادا آن مه خرداد و آن جان باختن
 وان به سوی قبه‌الاسلام توپ انداختن
 در ره ناموس و دین
 بر عناد مسلمین
 قومی از بی‌دانشی کار وطن را ساختن
 تا که میدانی به دست آرند در آن گیر و دار
 غافل از انجام کار

غافل از این کاسمان هر روز بازی‌ها کند
 ملت بیدار دل، گردن فرازی‌ها کند
 برخلاف رای مرد
 روز پیکار و نبرد
 کردگار دادگستر کارسازی‌ها کند
 تا که اهل درد را گردد زسانه سازگار
 چرخ‌رام و بخت‌یار

یاد باد و شاد باد آن سرو آزاد وطن
 آن که داد از رادی و مردانگی داد وطن
 حضرت ستارخان
 اندر آذربایجان
 راد باقرخان کزو شد سخت بنیاد وطن
 یاد بادا ملت تبریز و آن مردان کار
 مایه‌های افتخار

یاد باد آن جیش‌گیلان و آن همه غرنده شیر
 وان مهین سردار اسعد وان سپهدار دلیر
 وان یورش‌های بزرگ
 وان جوانان سترگ
 یادباد آن در سفارتخانه از جان گشته سیر
 وان حمایت پیشگان همسایگان دوستار
 بوده او را در جوار

یاد بادا آن طبیب روسی عیسی نفس
 وان دواى روح‌پرور کش نباشد دسترس
 وان رحیم دردمند
 جز که بیماری نژند
 وان شفای عاجل و جنگ‌آوری‌های سپس
 وان همه رنج و گزند
 وان بهانه جستن و آوردن اندر آن دیار
 لشکروحشی‌شعار

اینک اینک سال نوشد آفرین بر سال نو
سال نو هر دم زند بر ملک ایران فال نو
ماضی ما کهنه شد بنگر به استقبال نو

فر و استقلال نو باشد در استقبال کار

منت از پروردگار

هم جواران را به ما انصاف کاری هست نیست
قوم مغرب را براهل شرق یاری هست نیست
خود خریداری برین افغان و زاری هست نیست
رو بکن کار دگر
رو بجو یار دگر
رو به بازار دگر

زان که کس را دل به حال کس نمی سوزد، بهار

کار باید کرد کار

تغزل

این تغزل از یک قصیده ناتمام به جای مانده و مربوط به سال‌های قبل از ۱۲۹۰ شمسی است که در خراسان به مناسبت ولادت امام عصر (عج) سروده شده است.

۹۴

گه قریضه شام آن چراغ ترکستان
پی شکار دل و جان به غمزه و ابرو
به چرخ، برجیس از ماه روی او خیره
به زیر لعل لب اندر دو رشته دندان
به زلف خم شده، دامی و لیک دام بلا
کسان به ترکستانش دهند نسبت و من
سختش چیست عیان و دهانش چیست خیر
اگر سخن نسراید، پدید نیست دهن
دو چشم سحرنمایش به غمزه غارت دل
ز آب و تابش بی آب، لاله و نسرین

ز تیره زلفش، روشن رخس چنان تا بید

که ماه در شب میلاد حجة یزدان

تغزل

این تغزل از اشعار قدیم بهار است که در اوآن شاعری و قبل از مسافرت و اقامت در تهران، در مشهد سروده است و تاریخ آن را می‌توان در حدود سال‌های ۱۲۸۵ تا ۱۲۹۰ شمسی دانست.

۹۵

<p>پیوسته باد دولت آن ابروی سیاه آن‌گه که شب ز مشرق بیرون کشد سپاه غرقه شدم به بحر به امید آشنای پشتم دوتا شد از خم آن منبیل دوتاه چشم گناه کرد و دلم سوخت بی‌گناه چندان که راه بازشناسی همی ز چاه بر روی خوبرویان کمتر کنی نگاه از دیدن نخستین بیرون شدی ز راه چون صد هزار زهره و چون صد هزار ماه در حلقه‌های زلفش نشناخته پناه اینست حد آنکه ندارد ادب نگاه</p>	<p>منصور باد لشکر آن چشم کینه‌خواه عشقت سپه کشید به تاراج صبر من رنجه شدم ز هجر به ارمان وصل او جانم دژم شد از غم آن نرگس دژم این درد و این بلا به من از چشم من رسید ای دل مرا بحل کن وی دیده خون‌گری بر قد سروقدان کمتر کنی نظر ای دل تو نیز بی‌گنهی نیستی از آنک گیرم که دیده پیش تو آورد صورتی گر علت نیست چرا در زمان بری ای دل کنون بتال در این بستگی و رنج</p>
---	--

چون بنده گشت جاهل و خودکام و بی ادب

او را ادب کنند به زندان پادشاه

تغزل

از قصاید قدیم بهار است که در خراسان به مناسبت مجلس جشن ولادت حضرت رسول اکرم (ص) سروده است و تاریخ آن قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی است.

۹۶

بتا اگرچه به صورت تو زاده بشری ولی به روی درخشان، سلاله قمری

چگونه باورم آید که زاده بشری
به قد و بالا مانند سرو کاشمیری
پری بخوانمت از آشکار گشته پری
به روی تافته، شرم ستاره سحری
به چشم، ای بت آهونگه، تو دل شکری
تو ای نگار پریچهره از چه دل سپری
برای آنکه کنی روزگار من سپری
چرا ز حسن خود ای ماهر تو بی خبری
که آفت دلی ای شوخ و فتنه نظری
سپرده خط غلامی بنفشه طبری
کدام کس که تو بینی و دل ازو نبری
تو ماه مشکین زلفی و سرو سیمبری
جو بر پیمیر ما ختم شد پیاسبری
که مر خدایش بستوده از نکو سیری

خدای را غرض از خلقت جهان او بود
وگر نه بهر چه آورد انس و جن و پری

بشر نزاده چنین ماه روی غالیه موی
به چهر و سیما فرزند ماه گردونی
قمر شناسمت از غمگسار بوده قمر
به زلف بافته، رشک بنفشه چمنی
اگر شکار کنند آهوان صحرا را
پری شنیدم اما پری نه دل سپر است
سپر کنی به رخ ماه حلقه زنجیر
کسی که روی تو بیند زخوش بی خبرست
نظر به روی تو دلها ز دست بریاید
منم غلام خط مشک فام تو که بدو
کدام کس که تو را دید و دل نداد به تو
به ماه و سروت اگر عاشقان کنند شبیه
به روی تو صنما ختم شد نکورویی
خدایگان رسولان، رسول بار خدای

تغزل

از اشعار قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی بهار است که در خراسان گفته شده است.

۹۷

شدم در چنگ رنج و غم حصار
ز دست تنگ چشمان حصار
بتی چینی و ترکی قندهاری
که این خوبی بدیشان داد باری
نگاری چیره بر افسون نگاری

ز عشق خوب رویان حصار
حصاری شد دلم در سینه تنگ
ز هرسو پیش چشم اندر آید
به باری، چند ازینان شکوه رانم
از اینان با دل من بر، فسون کرد

بتی کرده دل جمعی گرفتار به بند حلقه زلف بخاری
 به جایش غمگساری دارم و او به جای من ندارد غمگساری
 ازیرا داده زلف بی قرارش قرار کار من بر بی قراری
 کنون زانديشه آن سمتری زلف شبی دارم به پیش چشم تاری
 کجا ناساز گشتی زو مرا کار اگر بودیش با من سازگاری

به من نامهربان گر شد چه حاصل
 ز آه و ناله و افغان و زاری

صفت هلال و اسب

منتخب از یک قصیده قدیم بهار است که قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی در مشهد گفته است.

۹۸

چون غره افق ز شفق شد شقیق رنگ بر شاه روم تاختن آورد شاه زنگ
 شب را ز روی، پرده برافتاد و رخ نهفت حور سپید چهر، ز دیو سیاه رنگ
 خورشید رخ نهفت و برآمد هلال عید خمیده سر چو ابروی مه طلعتان شنگ
 چون تازه بادرنگی سر زده ز شاخ وز برگ گشته پنهان نیمی ز بادرنگ
 گفتی یکی نهنگ نهان شد در آب و ماند بر آب نیمی از سر دندان آن نهنگ
 یا همچو جنگجویی کز بیم جنگیان افکنده خنجر از کف و بگریخته ز جنگ
 یا جسته رنگ از کف صیاد با شتاب و ندر میان دشت درافتاده شاخ رنگ
 یا خادمی نهاده دوستی ز زر تاب پیش وزیر شرق خداوند فروهنگ

* * *

بخ بیخ به مرکبی که دیدم به درگهت پوینده ای بدیع و گرازنده ای اگرننگ^۱

۱. گرازنده به معنی خرامنده.

۲. گرننگ: رنگی است میان زرد و بور. کردند و کردند هم آمده است.

در دشت همچنان که به دشت اندرون گوزن
در آب آنچنان که به آب اندرون نهنگ
اندام او به نرمی چون دیبۀ طراز
اعصاب او به سختی چون شاخه زرنگی^۱
بیش از خدنگ، بر سر آماجگه رسد
بر پشتش ار کشی سوی آماجگه خدنگ

خزان

این اشعار نیز از آثار زمان اقامت بهار در خراسان می باشد که قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی سروده است.

۹۹

مگر می کند بوستان زرگری
به کان اندر، آن مایه زر توده نیست
به باغ این چنین گفت باد صبا
به ده ماه از این پیش دیدمت من
وزان پس بدو ماه دیدمت باز
به سه ماه از آن پس شدی بارور
به دیدار نو بینم اکنون تو را
همانا که تو گنج زر یافتی
به گاه جوانی همی داشتی
کنون گشته ای سخت پیر و حریص
دگر باره دختر شوی ای عجب
که دارد به دامان زر جعفری
که باشد درین دکه زرگری
که چونی بدین مایه حیلت وری
تهی دست و خسته تن از لاغری
به تن جامه چینی و شستری
شکم کرده فربه ز بار آوری
طرازیده بر تن قبای زری
که کردی بدین گونه زر گستری
به طنازی آئین لعبت گری
همی خواسته، نیز گرد آوری
عجوزه ندیدم بدین دختری

چمن زرفروش است و زاغ سیاه
شده زر او را به جان مشتری

۱. زرنگی: درختی است محکم و کوهستانی که از وی چوبه تیر و کمان می ساختند.

هوس شاعر

این چامه از اشعار قدیم بهار و متعلق به دوران اقامت خراسان وی می‌باشد که تاریخ سرودن آن قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی است.

۱۰۰

گر به کوه اندر پلنگی بودمی	سخت فک و تیز چنگی بودمی
گه پی صید گوزنی رفتمی	گاه در دنبال رنگی بودمی
گاه در سوراخ غاری خفتمی	گاه بر بالای سنگی بودمی
صیدم از کهسار و آبم ز آبشار	فارغ از هر صلح و جنگی بودمی
گه خروشان بر کران مرغزار	گه شتابان زی انگلی بودمی
یا به ابر اندر عقابی گشتمی	یا به بحر اندر نهنگی بودمی
با مزاجی سالم و اعصاب سخت	سرخوش و مست و ملنگی بودمی
بودمی شهدی برای خویشتن	بهر بدخواهان شرنگی بودمی
ایمن از هر کید و زرقی خفتمی	غافل از هر نام و تنگی بودمی
نه مرید شیخ و شابی گشتمی	یا خود آماج خدنگی بودمی
نه به فکر شاهد و شهد و شراب	نه به یاد رود و چنگی بودمی
و راسیر دام و مکری گشتمی	یا خود آماج خدنگی بودمی
غرقه در خون خفتمی یا در قفس	مانده زیر پالهنگی بودمی

مر مرا خوش تر که در این دیولاخ
خواجه باریو و رنگی بودمی

تغزل

از آثار قدیم بهار است که قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی در خراسان گفته است.

۱۰۱

سنبل داری به گوشه چمن اندر نرگس کاری به برگ یاسمن اندر

لاله نشاند به شاخ نسترن اندر
کم ز غم آتش زدی به جان و تن اندر
گاه به پیچم همی به خویشتن اندر
هست مگر کژدمش به پیرهن اندر
زار بنالد به حال زار من اندر
حور فتاده به دام اهرمن اندر
بافته جادو به صد هزار فن اندر
بندی پنهان به زیر هر شکن اندر
گوش به دلها کنند سرشکن اندر
مشگ نباشد به خطه ختن اندر
جادویی افتد میان مرد و زن اندر
نیکو اندیشه کن بدین سخن اندر
ملک درافتد به حلقه فتن اندر
هیچ بندهد کسی به علم تن اندر
جای نباشد مگر به مرزغن^۱ اندر
زانش ببرند سر بدین ز من اندر
سجده برم چون به پیش بت، شمن اندر
راست نیایی به خدمت وطن اندر
عاصی گردی بحی ذوالمنن اندر
شیرین آید به کام کوه کن اندر

جوشم و خونابه گرم گرم بیارم
همچون مرغی به روی بایزن اندر

لغز

در صفت «مناره» گفته شده و از آثار جوانی بهار است که در سالهای قبل از ۱۲۹۰ شمسی در مشهد سروده است.

۱. مرزغن یا مرزغان به معنی دوزخ و گورستان و آتشدان است.

۱۰۲

چیست آن سرو نارسیده به بار
 در بهار است چون به گاه خزان
 خود بود سروین ولی بینی
 سرو را آب سرفراز کند
 چشم‌ها باشدش ولی چون خلق
 گر هزاران به سرو بنشینند
 گر بر آن سرو، درگه نوروز
 خود بر این سرو نغمه خوانانند
 گر بر آن سرو بیهده شب و روز
 خود بر این سرو بلبلان نایند
 گر از آن سرو در گلستان‌ها
 در گلستان ازین گرامی سرو
 گر جز از شاخ و برگ و بار ندید
 هم برین سرو شاخ و برگ فزون
 برگ و باری بر او بود که کند
 برگ او زاد و برگ مردم دین
 ای پسر این لغز که برگفتم
 و رکنون نام او به من ناری
 این قصیده بدیبه بسرودم
 سخت تیره چو طالع عاشق
 سستی شعر، خود گواه بود
 زانکه آسان سرودمش خودگشت

بردمیده ز ایزدی گلزار
 در خزان است چون به گاه بهار
 بر سرش سروهای خوش رفتار
 وین خود از آب پست گردد و زار
 می نخواست که خود بود بیدار
 هم بر این سرو برنشسته هزار
 عندلیبان شوند نغمه‌نگار
 در بهار و خزان و لیل و نهار
 بر نشیند چکاو و بلبل و سار
 جز بگفت محمد مختار
 رسته بینی همه فزون ز هزار
 می نیاید فزون‌تر از دو به بار
 هیچ‌کس بر به سرو و بید و چنار
 رسته اما نه کش کنی دیدار
 نور در دیده اولی الابصار
 بار او لطف پاک ایزد بار
 نیک برخوان و نام او (به من آر)
 رنج باید که تا بریش به کار!
 در به گرمابه‌ای روان او بار
 ست بنیان چو وعده دلدار
 گر نداری تو قول من متوار
 سهل و آسان به معنی و گفتار

شعر باید سبک سرود و روان

نه گرانسنگ و مفلق و دشوار

مطایبه و انتقاد

این قصیده در جواب قصیده معروف حاج ملک‌التجار تهران و از زبان او، در سنوات بین ۱۲۸۵ تا ۱۲۹۰ شمسی گفته شده است. توضیح آن که حاجی نامبرده، در تهران یک شرکت عمومی با پول و سرمایه بازرگانان و سایر طبقات تهران تشکیل داد و دیری نگذشت که گفته شد شرکت عمومی ضرر کرده و ورشکست شد؛ و مبالغ هنگفتی پول و سرمایه مردم به باد رفت و این عمل چنان لطمه‌ای به حیثیت و اعتبار این‌گونه مؤسسات اقتصادی در ایران زد که تا سالیان دراز کسی جرأت تشکیل این قبیل شرکت‌های تجاری را نداشت و مردم نسبت به بانی و مؤسس شرکت مزبور در امر انحلال آن بدگمان بودند. زیرا می‌دیدند که با اتکاء به مقامات خارجی که دست آنها را در امور شرکت مزبور داخل کرده بود به طلبکاران شرکت پس از ورشکستگی جواب سربالا می‌داد. مرحوم بهار نیز افکار و احساسات عمومی آن زمان را نسبت به شرکت مزبور و بانی آن در اشعار خود بیان کرده است.

۱۰۳

از دغل سرمایه و از تزویر دکان ساختیم
ساختیم و ملک را میدان جولان ساختیم
کرده پیزرها و بهر خویش پالان ساختیم
خانمان خلق را تاراج و تالان ساختیم
گه پی حاکم تراشی سنگ و سوهان ساختیم
هوهو افکندیم و او را لات و عریان ساختیم
تیز از هر جانبی چنگال و دندان ساختیم
با بهای اندک و فکر فراوان ساختیم
خود عمومی شرکی در ملک عنوان ساختیم
پول‌ها دادند و ما طالار و ایوان ساختیم
راهی اندر آستارا پر ز نقصان ساختیم
ما به روسان اصل شرکت را گروگان ساختیم
در پناه او ز غم خود را تن آسان ساختیم

یاد روزی کز برای دخل میدان ساختیم
گاه با شه، گاه با دستور، گاه با این و آن
چون که خر بازار بود آن عهد، در پالان شاه
با اتابک ساختیم و تاخیم از هر طرف
گه ز بهر دانه‌پاشی شام دادیم و ناهار
هرکجا بد تاجری با مایه و با اعتبار
تاجران را ورشکستیم و پی املاکشان
از برای خود مهیا رشتۀ املاک چند
چون عموم خلق را کردیم خر، بی دردسر
آن یک از ترس آن یک از جهل آن دگرها از طمع
پس ز صاحب ثروتان روس بگرفتیم پول
چون که شد اعضای شرکت را بنای بازدید
چون ز غیرت روس را کردیم داخل در عموم

نفی گشتن، حبس دیدن، بد شنیدن رابه خویش
 مال مردم خوردن از اسلام باشد دور و ما
 خواندن اسناد شرکت رفته‌مان از یاد، لیک
 لایق ریش سفید ما کزین نامردمی
 دولت مشروطه چون املاک ما توقیف کرد
 ورنه این ایران همان باشد که ما خورد از نخست
 می‌کند صاحب‌سند ده پنج پول خود طلب
 مبلغی دستی به ما باید دهد صاحب‌سند
 ... شرکت گشت از ... تقلب چاک و ما

خشتک ما را اگر گیتی برون آرد رواست

زانکه الحق بهر فاطمی خوب تنیان ساختیم

تغزل و بهاریه

منتخب از قصیده‌ایست که در سال ۱۲۹۰ شمسی در مشهد سروده شده است.

۱۰۴

گشاده روی بهار، ای گشاده روی بهار
 بهار آمد و سنبل برآمد از لب جوی
 تو از بهار فزونی بتا، به رنگ و به بوی
 بهار گیتی روزی دو بیش خرم نیست
 به جز تو ای به دوزخ رشگ لعبتان چگل
 بهار چنگ‌سرای و بهار رودنواز
 بهار نبود رشگ نگارخانه چین
 مکن شتاب و به سیر بهار و باغ مرو
 بپوش روی و حذر کن که بهر سیر، تو را
 مکن جدا ز رخ خود کنار و دیده من
 شراب سرخ بخواه و نبید سرخ بیار
 به بوی زلف تو ای شمه بتان بهار
 خود اینک گفتم از من بسی شگفت مدار
 بهار روی تو را خرمی بود هموار
 ندیده هیچ کس اندر به هیچ شهر و دیار
 بهار ساغرگیر و بهار باده گسار
 بهار نبود بی غاره بت فرخار
 وگر که رفتن خواهی مرا چنین مگذار
 ستاده‌اند بسی مرد و زن به راه گذار
 گرم نخواهی رنگین به خون دیده کنار

تو نوبهاری و ابر تو دیدگان منست
ز رنج دوری روی تو ای بدیع صنم
چنان یگریم از دیده گان به دامن دشت
همی بگویم زار و مرا نگوید کس
همی بیبارد ابر آن کجا که بود بهار
ز درد و سختی هجر تو ای ستوده نگار
که سیل اشک فرستم همی به دریا بار
که گریه بس کن وز دیدگان سرشک مبار
چنین نگریم، نی نی خطاست گریه چنین
به عهد خواجه نه نیکوست گریه بسیار

سفرنامه

در ماه محرم ۱۳۳۰ (۱۲۹۰) به مناسبت فشار روس‌ها که چندی قبل به دولت ایران اولتیماتوم داده و شوستر امریکایی را از ایران خارج کرده بودند، بهار که روزنامه نوبهار را می‌نوشت از مشهد به تهران تبعید شد و پس از یک سال مجدداً به مشهد مراجعت کرد و به درجز به مهمانی و به سور عروسی که مسعودخان حکمران درجز دعوت کرده بود رفت و این قصیده را بدان مناسبت گفته و استاد خود مرحوم سید علیخان درجزی را که میزبان او بوده ستوده است.

۱۰۵

به شهر ری شدم از دشت خاور
بدیدم کشوری خالی ز مردم
دگرگونه شده کار ولایت
نه دیوان مانده و نه کار دیوان
همه رعیت گدا و خانه ویران
تهی تخت جم از جمشید والا
نه برپا مانده از کاوس بنگاه
نشسته گرد بر دیهیم نادر
ریوده دیو ریمن خاتم ملک
سپس زان دیو آن انگشتی را
نه در دلشان جوانمردی سرشته
بدیدم کار ملک و کار کشور
همه دیوان فتاده یک به دیگر
نه مهتر مانده برجای و نه کهنتر
نه لشکر مانده و نه میر لشکر
همه دهقان پریش و حال مضطر
جدا تاج کی از دارای اکبر
نه بر جامانده از گشتاسب افسر
فتاده زنگ در شمشیر سنجر
ز انگشت سلیمان پیمبر
ریوده مردمی از دیو بدتر
نه در گلشان خردمندی مخمر

گزر خورده به یاد قند و شکر
 همه سرشان سزای گرز و خنجر
 وزیر کشور و سالار لشکر
 عید خویش خوانند اینت منکر
 حدیثی یافه کردار و شهر
 بلی افسانه کس را نیست باور
 گواه گفته افسانه گستر
 چنان کاز ماده گرگان آهوی نر
 دل آکنده ز خون و دیدگان تر
 چنان دیدم که نتوان گفتش ایدر
 چنان چون آشیان جويا کبوتر
 گلاب افشانند از آن دو تازه عبهر
 مگرت از آهن و سنگست پیکر
 بماندم تا تو کی بازآیی از در
 مننه بر خوشتن رنج مکرر
 پس از هجران مخر هجران دیگر
 کز ایشان نام باقی مانده نی زر
 نه با زلف کج و بالای دلبر
 تو خرم باش و مگری زین فزون تر
 چنین بودست واین باشد مقدر
 خدایت حافظ ای پر مهر مادر
 ز مژگان صد هزاران گوهر تر
 کجا بد مر مرا بگرفته در بر
 به پیش دیده ام باشد مصور
 مرا در دل خلد مانند نشتر
 نهاده چهره بر رخسار خواهر
 به دشت اندر کمیت کوه پیکر

ستم کرده به نام عدل و انصاف
 همه پاشان سزای بند و زنجیر
 به مشرب چون گدایان و به منصب
 عیب خصم گشتستند و ما را
 بود شهر زنان اندر فانه
 مرا باور نیفتاد آن فانه
 ولی در شهر ری امسال دیدم
 ازیرا روی از آنان تافتم زود
 عنان بر تافتم سوی خراسان
 به طوس اندر شدم و آنجایگه را
 ز طوس اندر گذشتم مردجویان
 چو مادر مر مرا رح زی سفر دید
 مرا گفت ای نهاده دل به محنت
 تو رفتی و من ایدر چشم بر راه
 چواکنون آمدی لختی بیاسای
 پس از غربت مکن غربت فراهم
 بدو گفتم که مردان زمانه
 به محنت کارگیتی راست کردند
 نگارا نازینا، مهربانا
 که کار ما یکی کار خدایست
 بوسیدمش دست و روی و گفتم
 همورویم فرو بوسید و افشانند
 هنوزم ناله اش پیچیده در گوش
 هنوز آن چشم سرخ و چهر محزون
 هنوز آن مژگان اشک بالای
 برادر را گرفتم اندر آغوش
 برون بردم ز خانه رخت و راندم

تو گفתי خود که تنینی سیه بود
 ز پشت اندر دهان بگشوده چون غار
 روان رهوار من بردامن دشت
 که ناگه تندبادی تیره کردار
 بسان لشکر بشکسته کز خصم
 برآمد از قفای باد ابری
 زمین شد چون بساط سیم کاران
 از آن صحرا به نام ایزد گذشتم
 شبی بگذاشتم در سخت سرما
 تو گفתי برف نمرود است و راندست
 سحر خورشید سر بر کرد از کوه
 هوا خوش گشت و خوش گشتم من از آن
 رسولانش بیاوردند رهوار
 مرا در زیر پای زیبا کرنگی
 ترات^۱ او به نرمی چون سماری
 زدوده سمش چون روئینه مطرق
 فرو آویخته دم، ترکمان باف
 سرینی چون سرین گور، فریبی
 چو از خرم دره خرم گذشتم
 بنش در رفته در پهلوی ماهی
 چو بر آن تند بالا ژرف دیدم
 گذشتم زان کریوه صعب و رستم
 بدیدم نغز و خرم سرزمینی
 مهین مرزی ز دادآباد و در وی
 امیری، نامداری، کامکاری

بر آن تنین ده و دو پا و دو سر
 نشسته من میان کامش اندر
 خروشان و شتابان و گرانش
 وزید از دامن کهسار خاور
 گریزد، خاک افشاننده بر سر
 ز دیوان گنهکاران سیه تر
 هوا چون روی شاگردان مسگر
 چنان کز نیل، موسی پیمبر
 پناهیده در آتش چون سمندر
 در آذر مر سرا چرن پور آزر
 به کردار یکی زرینه مغفر
 رسولان امیر از هردو خوشتر
 همی راندم در وادی تکاور
 همه تن همچو دیبای مزعفر
 سریع او به تندی چون کبوتر
 خم گردنش چون زرینه خنجر
 چو زلف مرد چینی یک به دیگر
 میانی چون میان شیر، لاغر
 کشن کوهی در آمد پیشم اندر
 سرش بگذشته از برج دو پیکر
 براندام بر زبان «الله اکبر»^۲
 از آن کم رفته بد یک چند بر سر
 چو فردوسی به دیدار و به منظر
 خجسته مرزبانی دادگستر
 که درس نامداری کرده از بر

۱. ترات به ضم اول راندن چهار نعل آهسته اسب را گویند.

۲. یکی از قلل مرتفع کوه‌های هزار مسجد قله «الله اکبر» نام دارد.

دلش چون سینه دریا گشاده
 ز دانش اندرو بسیار گوهر
 ز میران و مهان چون او ندیدم
 یسی بنشسته‌ام با میر و مهتر
 سخن گوید به تو چونان که گویی
 سخن گوید پدر با پور دلبر
 مرا استاد شعر پارسی اوست
 به نام ایزد، زهی استاد و سرور
 بود در خانه‌اش بزمی و در وی
 یکی خوان و در او هرچیز مضمر
 ز شاهانه خورش‌های گوارا
 ز شربت‌های دلخواه مقطر
 ز رامش‌های پرویزی پیایی
 ز بخشش‌های محمودی مکرر
 مهین‌پور امیر این بزمگه را
 بپا کرده پی سور برادر
 امیر نامور مسعود بن صید
 که دارد از پدر دیدار و گوهر
 زهی پیری که دارد این چنین پور
 فری چرخ‌کش است این‌گونه اختر
 دره‌گز کز نهیب ظلم، شد زار
 درو کار کشاورز و کدیور
 کنون گر خطه‌ای آباد خواهی
 بیا در این ولایت نیک بنگر

که از تدیر پور اوستادم
 به‌بیتی اندر او نعمای اوفر

ایران مال شماست

در سال ۱۲۹۰ شمسی، موقعی که دولت روس تزاری به ایران اولتیماتوم داد و انقلاب شروع شد، این مسط در شهد گفته شده و در روزنامه نوبهار منتشر شد.

۱۰۶

هان ای ایرانیان! ایران اندر بلاست
 مملکت داریوش دستخوش نیکلاست
 مرکز ملک کیان در دهن ازدهاست
 غیرت اسلام کو؟ جنبش ملی کجاست
 برادران رشید! این همه مستی چراست
 ایران مال شماست، ایران مال شماست
 به کین اسلام باز، خاسته بر پا صلیب
 خصم شمال و جنوب داده ندای مهیب
 روح تمدن به لب آیه امن یجیب
 دین محمد یتیم، کشور ایران غریب
 بر این یتیم و غریب نیکی آئین ماست
 ایران مال شماست، ایران مال شماست

دولت روس از شمال رایت‌کین بر فراشت
به محو دین مبین به خیره همت گماشت
به خاک ایران نخست تخم عدوات بکاشت
به غصب ایران سپس پیش کند یادداشت
کنون به مردانگی پاسخ دادن مزااست
ایران مال شماست، ایران مال شماست
چند به ما دشمنان حيله طرازی کنند؟
چند به ایران زمین دمیسه بازی کنند؟
چند چو پیلان مست با ما بازی کنند؟
چند به ناموس ما دست درازی کنند؟
دست بیریدشان، گرتان غیرت بجاست
ایران مال شماست، ایران مال شماست
هان ای ایرانیان، بیم محیوستان
به پنجه انگلیس، به چنگل رومستان
گویی در این میان گرفته کابوستان
کز دو طرف می‌برند ثروت و ناموستان
درره ناموس و مال، کوشش کردن رواست
ایران مال شماست، ایران مال شماست
سکندر کینه‌جوی رفت ز ایرانتان
هر قل رومی نژاد بکرد ویرانتان
ز گیر و دار عرب تهی شد اوطانتان
خزان چنگیزیان شد ز گلستانتان
بهار ایرانتان باز خوش و با صفاست
ایران مال شماست، ایران مال شماست
گهی که شد اصفهان به چنگ افغان دچار
لشکر پطر کبیر یافت به گیلان قرار
عراق و تبریز شد ز خیل ترکیه خوار
جنبش ملی کشید یکمیره زایشان دمار
ماند به ایرانیان ایران بی‌بازخواست
ایران مال شماست، ایران مال شماست
به جستجوی حقوق میان بستید باز
جان بداندیش را ز کینه خستید باز
جیش ستبداد را بهم شکستید باز
به فرّ کیهان خدای ز غم برستید باز
آری یار شما فرّه کیهان خداست
ایران مال شماست، ایران مال شماست

داد از دست عوام

در سال ۱۲۹۱ خورشیدی بهار از جهل عوام الناس که غالباً بر ضد مصالح و منافع خویش قیام می‌کردند و مقالات تجددخواهانه بهار را که در روزنامه نوبهار مشهد انتشار می‌یافت به باد انتقادهای جاهلانه می‌گرفتند، سخت برآشفته و طبع حساس برانگیخته و این قصیده ستزاد را در مذمت از عوام انتشار داد.

۱۰۷

داد از دست عوام
 داد از دست عوام
 ای جگرنوبت توست
 داد از دست عوام
 غم افزون نکند
 داد از دست عوام
 چند ازین خام سخن
 داد از دست عوام
 نپذیرند یکی
 داد از دست عوام
 خواب مرگ ابدی
 داد از دست عوام
 داد ازین بی ادبی
 داد از دست عوام
 آه از این قوم عنود
 داد از دست عوام
 شرزه شیرند، ولی
 داد از دست عوام
 همچو غولان برمند
 داد از دست عوام
 عقل برخاسته زار
 داد از دست عوام

از عوام است هرآن بد که رود بر اسلام
 کار اسلام ز غوغای عوام است تمام
 دل من خون شد در آرزوی فهم درست
 جان به لب آمد و تشنید کسم جان کلام
 غم دل با که بگویم که دلم خون نکند
 سر فرو برد به چاه و غم دل گفت، امام
 سخنی پخته نگفتم که گفتند به من
 سوختم سوختم از سردی این مردم خام
 زانچه پیغمبر گفته است و درر نیست شکی
 وحی منزل شمرند آنچه شنیدند از امام
 همگی خفته و آسوده ز نیکی و بدی
 چه توان کرد، علی گفت که الناس بنام
 در نبوت نگرفتند ره نوح نبی
 در خدایی بنمودند به گوساله سلام
 به هوای نفسی جمله نمایند قعود
 به طنین مگسی جمله نمایند قیام
 پیش خیل عقلا زابلهی و تیره دلی
 پیش سیر عقلایی، حشراتند و هوام
 عاقل ار بسمله خواند به هوایش نجمند
 غول اگر قصه کند گرد شوند از در و بام
 سنت و شرع کتاب نبوی مانده ز کار
 جهل بنشته به سلطانی این خیل لثام

نام این بی ادبان
داد از دست عوام
نه مقالات بهار
داد از دست عوام
پند گیرید ز من
داد از دست عوام

عاقل آن به که همه عمر نیارد به زبان
که در این قوم نه عقلست و نه ننگست و نه نام
نه بر این قوم نماید نفس عیسی کار
نه نسیم سحری بگذرد از سنگ رخام
پیش جهال ز دانش مرایید سخن
که حرام است حرام است حرام است حرام

داد از دست خواص

پس از انتشار قصیده مستزاد جهل عوام بهار مفاصد خواص را نیز از نظر دور نداشت و برای دلجویی از عوام که آلت اجرای مقاصد سوء خواص واقع می شدند قصیده مستزاد دیگری به همان وزن و روال در مذمت از خواص ساخته و در نوبهار چاپ و منتشر شد.

۱۰۸

داد از دست خواص
داد از دست خواص
به خدا بد نامند
داد از دست خواص
ایمن از حبس و جزا
داد از دست خواص
اندر افتد به خطر
داد از دست خواص
قلم خاصان تیز
داد از دست خواص
سازدش آلت دست
داد از دست خواص

از خواص است هر آن بد که رود بر اشخاص
کیست آن کس که ز بیداد خواص است خلاص
داد مردم ز عوام است که کالانعامند
که خرابی همه از دست خواص است خواص
خیل خاصان به هوای دل خود هرزه در
ور عوامی سقطی گفت درافتد به قصاص
عامی از بی خبری خیر ندانسته ز شر
عالمان در پی تحصیل ملاذند و مناص
بهر محرومی عامان فقیر ناچیز
همچو بر خیل عجم، نیزه سعد و قاص
عالمی عامیکی را کند از وسوسه مست
این به جان کردن و آن یک به تفتن رقص

عامیان را تسخیر
داد از دست خواص
صدف پر باید
داد از دست خواص
یکتن آقای همه
داد از دست خواص
عمرو رنجیده ز زید
داد از دست خواص
در دل خالد و بکر
داد از دست خواص
طالب حلق عوام
داد از دست خواص
کاین فضولان بشر
داد از دست خواص

عالم رند نماید به هزاران تدبیر
عامی ساده بکوشد به هزاران اخلاص
از پسی مخزن خاصان گهر و دُر باید
چه غم از در شکم بحر بمیرد غواص
عامیان را همه سو رانده بمانند رمه
خلق در زحمت و او در طلب زر خلاص
در صف ساده دلان شور و شر افکنده ز کید
خود ز صف خارج و در قهقهه چون زاده عاص
دست‌ها بسته و صد تفرقه افکنده به مکر
تا که خود در حرم قدس، شود خاص‌الخاص
نفع خود یافته در تقویت جهل انام
که صدف گم شود از موج درافتد به مغاص
طالب راحتی نوع مباحثید دگر
بشریت را بستند ره استخلاص

از ماست که بر ماست

در اوایل مشروطیت ایران که هنوز ملت در بستر جهل غنوده و از فرهنگ دنیای
متمدن و بیدار می‌هراسید و صاحبان افکار تازه با چماق تکفیر ملانمایان دست
به گریبان بودند، این مستزاد را استاد بهار به سال ۱۲۹۱ خورشیدی در مشهد
سروده و در روزنامه نوبهار انتشار یافت.

۱۰۹

از ماست که بر ماست
از ماست که بر ماست
با کس نسگالیم
از ماست که بر ماست

این دود سیه قام که از بام وطن خاست
وین شعله سوزان که برآمد ز چپ و راست
جان گر به لب ما رسد، از غیر بنالیم
از خویش بنالیم که جان سخن اینجاست

با تاج و کلاهت
از ماست که بر ماست
بر خاک ببالیم
از ماست که بر ماست
زین قوم شریفست
از ماست که بر ماست
تا روز نخفتیم
از ماست که بر ماست
بیداری ما چیست؟
از ماست که بر ماست
از فلسفه دوریم
از ماست که بر ماست
یا کافر حریبی است
از ماست که بر ماست

یک تن جو موافق شد یک دشت سپاه است
ملکی چو نفاق آورد او یکه و تنها
ما کهنه چناریم که از باد نفالیم
لیکن چه کنیم، آتش ما در شکم ماست
اسلام گر امروز چنین زار و ضعیف است
نه جرم ز عیسی نه تعدی ز کلیساست
ده سال به یک مدرسه گفتیم و شنفتیم
و امروز بدیدیم که آن جمله معماست
گوییم که بیدار شدیم! این چه خیالست؟
بیداری طفلی است که محتاج به لالاست
از شیمی و جغرافی و تاریخ، نفوریم
وز قال وان قلت، بهر مدرسه غوغاست
گویند بهار از دل و جان عاشق غریبت
ما بحث ترانیم در آن نکته که پیداست

عرض لشکر

این قصیده در سال ۱۲۹۱ شمسی به مناسبت ولادت حضرت ختمی مرتبت
وسان لشکر خراسان به وسیله والی ایالت، سروده شده است.

۱۱۰

زمین ز لشکر خود عرضگاه محشر کرد
سنان رأیت او سر ز آسمان بر کرد
ز باد تیغش بدخواه خاک بر سر کرد
ز گرد موکب، جان عدو پرآذر کرد
ز سر و قدان، صحرای طوس کشر کرد

امیر مشرق امروز عرض لشکر کرد
چو خنگ دولت او پای بر زمین بنهاد
ز آب خنجرش آتش فتاد بر دل خصم
ز بانگ مردان، بدرید گوش دشمن ملک
ز شیر مردان چون بیشه کرد دامن کوه

ز کوه سنگین^۱، افغان و زینهار بخاست
 بلی دو توپ شنیدر، دو کوه روئین بود
 همین نه عرض هتر کرد شهریار امروز
 هزار کار نمایان نمود و آن همه را
 خدایگان رسولان محمد مختار
 نخواند درس مجازی ولی به مدرس حق
 یتیم بود ولیکن به عقدگاه ازل
 ز قاب قوسین اندرگذشت و سوی خدا
 چه مدح گویم آن را که از جلالت قدر
 همین سپاس از ویس مرا، که در گل من
 طراز دفتر اجلال نیرالدوله
 شگفت نبود از کردگار عزوجل
 اگر ز هیبت او آسمان شود از جای
 شها تو عالم عقلی و دهر عالم نفس
 هر آنکه دیده بدبین به ملک شرف انداخت
 چو ملک شرف به کابین انتظام تو شد
 همان کسان که به دل کینه تو ورزیدند
 ولی جهان شان نشنید عذر و کیفر داد
 دو خوب و بد ز نژادی عجب نباشد از آنک
 کنون به شادی بنشین و داد خلق بده
 همان ستمزدگان را به عدل رهبر باش
 خدایگانا! اینک بهار مدح سرای
 صبوری آمد در مدحتت نهالی کاشت
 چنان توانند افکنند آن درختی را
 ز کید کوتاه بینان چگونه گردد پست

چو کوه روئین را شه بدو برابر کرد
 که کوه سنگین از بیم او فغان سر کرد
 که هر بروزی عرض جلال دیگر کرد
 برای تقویت ملت پیمبر کرد
 که هر چه کرد، به فرمان پاک داور کرد
 هزار درس حقیقت نخوانده از بر کرد
 زواج هفت پدر را به چار مادر کرد
 ز هر چه بود و بود جایگه فراتر کرد
 خدای عز و جل مدحتش مکرر کرد
 فروغ مهر و ثنای ملک مخمر کرد
 که باید از پی مدحتش هزار دفتر کرد
 که عالمی را در یک وجود، مضمهر کرد
 توان ز حشمت او آسمان دیگر کرد
 به تیغ عقل توان نفس را مخر کرد
 نهیب خشم تو خاکش به دیده اندر کرد
 عروس امن درآمد به بزم و زیور کرد
 اگر چه عفو توشان کام دل میسر کرد
 هر آنچه کرد، جهان درشت کیفر کرد
 درودگر ز یکی چوب دار و منبر کرد
 که آفرین ها یزدان به دادگستر کرد
 سپاس آن که خدایت به عدل رهبر کرد
 به مدح جاه تو چون عنصری، سخن سر کرد
 نهال مدح تو اکنون به خرمی بر کرد
 که آب رحمت و لطف تواش تناور کرد
 کسی که مدح تو شاه بلند اختر کرد

۱. کوه سنگین یا کوه سنگی، کوهی است در نیم فرسنگی مشهد که اکنون تفرجگاه مردم است.

همیشه تا نتوان ماه را بکتان بست
هماره تا نتوان چرخ را به چنبر کرد
مدار چرخ، به کام تو باد زانکه خدای
برآستان تو صد چون سپهر، چادر کرد
به ملک شرق بمان شاد و کام دل برگیر
که ملک شرق ز عدل تو کام دل برکرد

تاجگذاری

چون احمدشاه قاجار در حقیقت نخستین پادشاهی بود که پس از قیام ملت علیه استبداد بر اریکه سلطنت مشروطه ایران نشسته بود، جلوس وی به تخت سلطنت طبعاً مورد علاقه آزادیخواهان صدر مشروطیت بوده است. این قصیده هنگام اقامه مراسم سلام تاجگذاری آن پادشاه در سال ۱۲۹۱ شمسی سروده شده است.

۱۱۱

به سر بنهاد احمدشاه دیهیم کیانی را
الا ای کاوه خنجرکش، سوی ضحاک لشکرکش
ز تاجش نور پاشیده از او روشن دل و دیده
به دلش ایزد خرد هشته به گلشن انصاف بسرشته
خدیبوی نوجوان آمد، به جسم ملک جان آمد
حیات جاودانی بین، غنیمت بشمر ای ملت
شه ما یادگار است از ملوک باستان، یارب
کیانی تخت و تاج، این شاه را زبید، کن ارزانی
رعیت پروری خواهیم اگر زین شه عجب نبود
شهنشاه! شهنشاهی، به چرخ معدلت ماهی
تویی آن شاه کیخسرو، که آراید جهان از تو
تو ایران را جوان سازی وطن را گلستان سازی
تو علم آری در این کشور، تو برندی ز غفلت در
کجا صنعت گری بوده، ره ملک تو پیموده

ببین با تاج کیکاوس، کیکاوس ثانی را
قریدون است هان برکش درفش کاویانی را
ملک ماهی است پوشیده قبای خسروانی را
یه پیشانیش بنوشته خط گیتی ستانی را
به ایران کهن گو گیرد از سر نوجوانی را
پس از مرگ سیاسی این حیات جاودانی را
به او پاینده دار این ملک و گنج باستانی را
به ما و شاه ما این تاج و این تخت کیانی را
که شاید خواستن از پاسبانان، پاسبانی را
به نام ایزد که آگاهی، رموز ملکرانی را
دلت یا یک جهان پرتو، به ما داد این نشانی را
به فر خود عیان سازی بسی راز نهانی را
تو بگشایی به مردم سر، کنوز آسمانی را
ادیبان بر تو بگشوده زبان مدحخوانی را

رعیت را نهی بالمش، ستمگر را دهی مالش نه رشتی را ز تو نالش، نه آذربایجانی را
 درآید ملت از ذلت، عیان سازند بر ملت همه، چون نیز دولت، رسوم مهربانی را
 ثنائش بیش شمارم دعایش بر زبان آرم
 که من خود خوش نمی دارم ثنائی زبانی را

تغزل

از آثار قدیم بهار است و تاریخ آن قبل از سال ۱۲۹۲ شمسی است.

۱۱۲

ز نار هجر می سوزم ز درد عشق می نالم خدا را، ای طیب مهربان رحمی بر احوالم
 به حال و روز مشتاقان زدم بس طعنه تا امشب ز زلفی شد سیه روزم، ز خالی شد ته حالم
 بسی بگذشت سال و مه به من در عشق تا آخر غم هجران نصیب آمد ز دوران مه و سالم
 مرا برکنده سیل عشق، بتیاد شکیبایی گواه صادق ار خواهی بین در اشک سیالم
 مرا تنها نه از امروز باید خورد خون دل من از اول چنین بودستم و این است اقبالم
 گر از دست غم دلبر گذارم در بیابان سر خیالش با غمی دیگر چو باد آید ز دنبالم
 ز دست دشمنان گویی اگر نالم، معاذالله که گر نالم من مسکین ز دست دوستان نالم
 نشید عشق برخواند به جای پوزش یزدان اگر بر قبله زاهد فرو بندند تمثالم
 به بام بارگاه دوست روزی بال بگشایم اگر اندر هوای او فرو ریزد پر و بالم

خروس روستایی را چه جای همسری با من
 که من شهباز دست شام و تیز است چنگالم

اعلان جنگ

این مسمط را که حاوی اعلان جنگ ماه شوال به ماه رمضان است، بهار در مشهد سروده و روز عید فطر سال ۱۳۳۲ قمری، مطابق ۱۲۹۲ شمسی در مجلس سلام خوانده است، و به مناسبت جنگ بین الملل اول که تازه شروع شده بود اسامی و اصطلاحات مربوط به آن جنگ را نیز ضمن تشبیهات و استعارات لطیفی آورده است.

۱۱۳

مه سوال بیاراست سپاهی ز انجم داد دیشب به مه روزه یک اولتیماتوم
گفت بایکوت^۱ عمومی را بر دار زخم در خمخانه کن آزاد به روی مردم
هم خود از ملک ده استعفا تا پاس نهم
ورنه ار پاس دهم باش خود آماده به جنگ
کرد عید رمضان بر زیر تخت جلوس زمی و مطربش اردو، زنی و چنگش کوس
تاخت بر روزه چو بر بابل جیش سیروس یا چو بر شهر «لیژ» لشکر جرار پیروس
رمضان کرد چو بلژیک رخ از کینه عبوس
گشت تسلیم و بیفکند ز کف توپ و تفنگ
روزه چون صرب^۲ بلرزید ز بیم کیفر عید سوال چو اطربش بزد کوس ظفر
لشکری راند که جوید ز عدو کین پسر رمضان جای تهی کرد و شد از پیش بدر
بر سپاه رمضان توپ وی افکند شرر
بلگراد آسا بر شد ز مه روزه غرنگ
خیل زهاد ربایی چو سپاه بلژیک داده سرمایه و با آه و اسف گشته شریک
عرشه منبر، خالی و شبستان تاریک خلق از روزه گریزند ز دور و نزدیک
اهل تدلیس فراری شده ز اهل پلتیک
همچنان کز سپه آلمان اردوی فرنگ

* * *

ملک ایران احمدشه پاکیزه سرشت که به پیشانیش ایزد خط انصاف نوشت
تا که این شاه به سر تاج جهانبانی هشت کار نیکو شد و هرگز نشود نیکو زشت
ملک ازو گردد معمورتر از باغ بهشت
خاک ازو گردد آبادتر از خاک فرنگ
تا اجانب را با هم سر کین است و نقار باید این شاه به اصلاح وطن بندد کار
چاره خستگی ملک کند زین دوسه چار صنعت و علم و تجارت شرف و مجد و وقار
راه آهن که ازو ملک شود با مقدار
عدل و دانش که ازو خاک شود سنگین سنگ

۱. بایکوت اصطلاحاً به معنی تحریم است. ۲. مراد صربستان است که مسبب جنگ اول بود.

جهل عوام

در سال ۱۲۹۲ شمسی در خراسان مقالاتی دایر بر تربیت زنان و امر حجاب در نوبهار انتشار یافت و دشمنان بهار وی را تکفیر کردند و عوام را به دشمنی نویسنده برمی‌انگیختند. این ابیات بدان مناسبت گفته شده است.

۱۱۴

این عامیان که در نظر ما مصورند	هر روز دام کینه به ما بر بگسترند
ما پاسدار دین و کتاب پیمبریم	وینان عدوی دین و کتاب پیمبرد
دین نیست اینکه بینی در دست این گروه	کاین مفسده‌است و این دنیان مفسدت‌گرند
وین رسم پاک نیست که دارند این عوام	کاین بدعت‌است و این سف‌ها بدعت آورند
از ایزد و نبی شناسند جز دو حرف	کاینان اسیر گفته بآبند و مادرند
گویی چرایکی است خدا، یارسول کیست	اینان ز مادر و ز پدر حجة آورند

افلاک در نبشته کمال پیمبری
وینان به کارنامه شوق‌القمر درند

بهار اگر بگذارد!

در انتخابات مجلس سوم (سال ۱۲۹۲ ش ۱۳۲۲ قمری) که در شهر مشهد داوطلبان وکالت غوغایی برپا می‌داشتند، این اشعار از زبان منتظرالوکاله‌ها سروده شده است.

۱۱۵

صبر کنم انتظار اگر بگذارد	کام برم روزگار اگر بگذارد
پیش فتم بخت بد اگر نکشد پس	خدعه کنم اشتهار اگر بگذارد
نام من آید فراز قائمه رای	قائمه ذوالفقار اگر بگذارد
داده‌ام اول قرار کار وکالت	مملکت بی‌قرار اگر بگذارد
مهره‌ام آید برون ز ششدر حیرت	این ورق چارچار اگر بگذارد

رای تمام از من است، کاتب آراء
«تربت جامم» بس است، هیئت نظار
از پی خود کسب اعتبار نمایم
بنده وکیلیم به رأی‌های دروغی
خواهم ازین نقطه من امید ببرم
کوس وکالت ز من به حيله و تزویر

مردم بیچاره را فریب دهم زود
کلک صدیق بهار اگر بگذارد

لا به حکیم

این قصیده در سال ۱۲۹۲ شمسی، تقریباً مقارن شروع جنگ جهانی اول در مشهد گفته شده است.

۱۱۶

فریاد از این جهان و از این دنیا
برباد رفته قاعده موسی
تورا گشته توریه بدعت
خُلق محمدی شده مستنکر
هامون به خود نیند جز کوشش
گرد قتال خیزد از این هامون
بر ماهتاب، تیر زند کتان
خون می چکد ز کلک سیاسیون
جور و فساد سرزده در گیتی
قومی پلنگ خوی ز هر گوشه
گرگان آدمی رخ و آدم‌خوار
وین رسم ناستوده نازبیا
و از یاد رفته توصیه عیسی
اتجیل گشته واسطه دعوا
دستور ایزدی شده مستثنی
دریا به خود نیند جز غوغا
طوفان مرگ خیزد از این دریا
بر آفتاب، تیغ کشد حربا
جان می طپد ز رای ذوی‌الاراء
صلح و سداد گم شده از دنیا
درهم فتاده‌اند پلنگ آسا
دیوان آهنین دل و آهن‌خا

آن خون این مکد ز ره پلتیک
ملک خدای گشته دو صدپاره
وآنکه به خیره بر زیر هر گنج
هریک به دل گرفته بسی امید
هر ساعتی به آرزوی این قوم
او کام دل نیافته وز هر سوی
چندین هزار مادر بی فرزند
ای خود بر نهاده پی پرخاش
این خون پاک ملت یزدان است
این باغ ایزد است و درختانش
ای خیره باغ را چه زنی آتش
مشکن درخت یزدان را مشکن

* * *

هان ای حکیم چند کنی لابه
لابه به پیش کور نیارد مرد
مردم کردند نیمی و نیمی کور
آنکو شنید، باد بر او نفرین
هان ای ادیب چند کنی غوغا
غوغا به پیش کر نکند دانا
از کور و کر، چه خواهی جز حاشا
گر خود شنید و کار نبست آن را

وانکو بدید، باد بر او توبیخ

گر زآنکه دید و بار نبست آنجا

گونکنم

هنگامی که بهار در خراسان سمت ملک الشعرايي آستان قدس رضوی را داشت
و مقرری سالیانه وی چندی به عهده تاخیر افتاده بود این قصیده را به رسم مطایبه
برای منصدی وقت سرود و طی آن مطالبه مقرری عقب افتاده خویش را کرد.

۱۱۷

دل من، شرح غم یار مکن گو نکنم
 بره انده و تیمار مرو، وین تن من
 گو مرا خسته و بیمار نخواهی کردن
 پندی از من بشنو ای دل، تا بتوانی
 خوار دارد همه دل‌هارا آن ترک پسر
 مست آن نرگس مخمور نشو گو نشوم
 گرتو دانی که همه وعده دلدار خطاست
 خوب رویان خراسان به جفا کار کنند
 طره خوبان، طرار و بلا انگیز است
 ور به پنهانی بریست تو را زلف نگار
 ز نکورویان هر چند کتی شکوه بکن
 اعتبار الملک آن کو به عیار کرمش
 هر که را روی ز دیدارش فرخنده نگشت
 گرش از مهر نظر افتد بر اهریمن
 و گرش افتد از قهر نظر سوی پری
 هر کجا بینی آن صدر بزرگ آئین را
 سخن از هر در با خواجه چو بنیاد کنی
 شعر سن در یتیمی است، بر این در یتیم
 تا جهان باشد بنشین ز بر مسند جاه

گفتم این شعر بر آئین ادیبی که سرود
 تم از رنج، گرانبار مکن گو نکنم

شب قدر

در منقبت ثامن الائمه علی بن موسی (ع) در مشهد گفته شده است.

۱۱۸

ای شب قدر و ای خزانه اجر و سلام علیک حتی الفجر

رخ خوبت بناکننده وصل سر زلفت فناکننده هجر
 دل پاکت زلال چشمه فیض دم صبحت کلید مخزن اجر
 نور بخشی و رنج گاهی تو
 بهتر از صد هزار ماهی تو

شدم از فرقت بتاب، ای شب از من خسته رخ متاب ای شب
 مطلع دیده‌ام ز دیدن تو شده پرنور آفتاب ای شب
 وصلت ای شب به من شده است حلال گشته بر من حرام خواب ای شب

عجبا للمحب کیف ینام

کل نوم علی المحب حرام

داشتم در دل ای شب طناز آرزوی تو در شبان دراز
 هجرت امشب کشیده پرده به روی وصلت امشب گشاده چهره به ناز
 فخرت این بس به روزها که شدی شب میلاد سبط شاه حجاز

پادشاه صفا و سیر و سلوک

بوالحسن مالک الرقاب ملوک

آن که بدرالبدور ایقان است وان که شمس الشموس عرفانست
 در شریعت قبول حضرت او هست فرعی که اصل ایمانست
 فرش ابوانش عرش تقدیس است خاک درگاهش آب حیوانست

ز آب حیوانش حی شود لاشی

و من الماء کل شیئی حی

هستی او اساس تجرید است روش او اصول توحید است
 حکمت شرع و دین به فکرت اوست فکرت دیگران به تقلید است
 گنج‌های بطون قرآن را پنج انگشت او مقالید است

کنت کنزاً که کردگار سزود

قصده این گنج پاک عرفان بود

من که در بندگیش دلشادم از غم هست و نیست آزادم
 نیستم مبرم و حسود و لئیم واسع الصدر و مشفق و رادم
 گرز کید زمانه در رنجم نیست غم کز ولای او شادم

کوه پیش من است همسرگاه

با ولای رضا ولی الله

هرچه گویند خلق دامن چاک من که دارم تو را؛ ندارم باک
من و دوری ز درگهت هرگز!! من وهجران زحضرتت حاشاک!!
دررهت خاک اگر شرم غم نیست هرکه از خاک زاد گردد خاک
من تو را متقیت کنم شب و روز
خاصه در اینچنین شبی فیروز
تا که افلاک را بقا بینم این مهین جشن را بپا بینیم
چون در استم پی ثنای امام پای خود بر سر سها بینم
میهمانان و میزبانان را بر کنار از غم و بلا بینم
شادمان بنگرم دل احباب
به علی و آله الانجباب

تغزل

از یک قصیده مفصل که در مشهد گفته است.

۱۱۹

ای حلقه زلف تو پر شکن وی ترگس مست تو صف شکن
از یک شکن طره دوتات بر جان و دل من دو صد شکن
ای زلف تو سررشته بلا وی چشم تو سر منشاء فتن
ای نور تو را شمس مکتب وی لعل تو را شهد مرتین
ای چشم تو چون آهوی ختا وی خال تو چون نافه ختن
ای جمع تو یک باغ ضیمران وی چهر تو یک راغ نسترن
ماه از رخ تو یافته بها مشک از خط تو یافته ثمن
چشمان تو اندر پناه زلف چون در دل شب دزد راهزن
هر غمزه تو ناوکی به دل هر مژه تو خنجری به تن
صد یوسف دل کرده ای اسیر وافکنده ای اندر چه ذقن
زان ناوک مژگان دل گداز گردیده مرا دل چو پروزن
بگشای به جای من ای نگار
از پای دل آن زلف چون رسن

بخش دوم

دوره اول اقامت در تهران

از سال ۱۲۹۳ تا ۱۲۹۹ خورشیدی

(قبل از کودتا)

آواز خدا

در سال ۱۲۹۳ خورشیدی و شروع جنگ بین الملل اول، سپاه عثمانی به ریاست حسین رئوف بیک از سرحد غربی ایران به داخل کشور هجوم آوردند و مورث فتنه و فساد شدند و در کردند با صمصام الدوله سنجایی به جنگ پرداختند. با وجودی که بهار از دوستاران آلمان و ترک و از خصماء روس تزاری و متفقین وی بود، به حکم وطن پرستی در شنعت ترکان و رفتار آنان، مقالتی در نوبهار منتشر ساخت و این نغزل را هم گفت و انتشار داد.

۱۲۰

هر حلقه که در آن زلف دوتااست
بیماری ماست زان چشم دژم
باز این چه بلاست؟ ای ترک پسر
عرضم به تو بود از دست رقیب
یار آمد و زلف افشاند به دوش
دیوانه شوید، بیگانه شوید
یا علم و عمل یا شور و جنون
ای خلق خدای آواز کنید
این کشور کیست در دست عدو؟
ما را بشکست پرخاش ملوک
این یک به شمال، آن یک به جنوب
در مغرب ملک جنگ است و جدال
در خطه فارس جوش است و خروش
ایران ضعیف، میران جبان
نی نیست چنین، کایران پس از این
دام دگری بهر دل ماست
تنهایی ما زآن زلف دوتااست
ای ترک پسر! باز این چه بلاست
از دست تو عرض، پیش که رواست
دیوانه شدیم زنجیر کجاست
کاین عقل و خرد دام عقلاست
کز این دو برون رنج است و عناست
کاواز عموم، آواز خداست
این کشور ماست، این کشور ماست
پرخاش ملوک مرگ فقراست
این یک به جفا، آن یک به ملاست
در مشرق ملک قتل است و نفاست
در ملک عراق شور است و نواست
خصمان جسور پیش آمده راست
جان در نظرش بی قدر و بهاست

از جان چو گذشت انسان ضعیف انجام دهد هر کار که خواست
 بر درد بهار کس پی نبرد
 آن کس که چشید داند که چه است

مجلس سوم

گشایش دورهٔ سوم مجلس شورای ملی، که پس از انقلاب جهانی و پیشیدگی‌های داخلی کشور، به منزلهٔ روزنهٔ امیدی برای ملت ستمدیدهٔ ایران بود، موجب شد مرحوم بهار، که از اوضاع سخت متأثر و تازه به سمت نمایندگی مجلس سوم از خراسان به تهران آمده بود، این سدس ترکیب‌بند را در سال ۱۲۹۳ خورشیدی سروده و در روزنامه نوبهار انتشار دهد.

۱۲۱

در مجلس به فرخی وا شد.	آنچه گم گشته بود پیدا شد
شید رخشان عدل طالع گشت	دیو دژخیم ظلم رسوا شد
بیرق اعتساف ساقط گشت	رایت انتظام، برپا شد
بانک پاینده بساد آزادی	از ثری باز تا ثریا شد
جریان امور را، امروز	همه اسباب‌ها مهیا شد
تا نگویی که آه نیم شبی	بی‌اثر ماند و ناله بیجا شد

آه شد اشگ و اشگ شد قطره

قطره شد سیل و سیل دریا شد

کودتای سه ساله غوغا کرد	کودک شصت ساله بانی او
من نگویم که خود چه با ما کرد	آنکه بودیم جمله فانی او
زنده در گورمان چو موتی کرد	آنکه از ماست زندگانی او
نی ز توییخ خلق پروا کرد	نه اثر کرد مدح خوانی او
وه که خسرو به تخت ماوا کرد	فری آن فر خسروانی او
چتر انصاف بر سرپا کرد	زهسی آن چتر کاویانی او

حکمت حق چنین تقاضا کرد

به خطا نیست حکمرانی او

غنچه انقلاب نشکفته شد دچار نسیم آذاری
فکرهای بدیع ناگفته شد ز زنگار مفسدت تاری
مغزها تیره، عقل‌ها خفته قهرمان نجات متواری
کودتای سیاه آشفته شده غرق سیاه کرداری
لب مردم ز تشنگی تفته رشوه چون سیل هرطرف جاری
دزد با دزد راز دل گفته دیو با دیو کرده همکاری

مژده کامروز شد پذیرفته

دعوت ما ز حضرت باری

وه که سخت اوفتاده در ششدر کشور شش هزار ساله ما
وه که جز احتیاج و فقر و ضرر نیست سرلوحه مقاله ما
وه که بر هیچ کس نکرد اثر خنجر آه و تیر ناله ما
هله ز اخلاق ما به جای شکر می چکد زهر در پیاله ما
یا چنین حال کی دهد اختر بجز از خون دل نواله ما
خود جز از سیرت زنان یکسر نیست سیر علی العجالة ما

می دهد، هر که می شود شوهر

به کف اجنبی، قبالة ما

فتح ورشو

در جنگ بین الملل اول، دموکرات‌ها و آزادیخواهان ایران، به مناسبت اعمال خسترت آمیزی که از عمال روس‌های تزاری در ایالات شمالی ایران هر روز به نحوی سر میزد و قرارداد ۱۹۰۷ روس و انگلیس نیز احساسات وطنی ایرانیان را سخت جریحه دار کرده بود، همیشه فتوحات آلمان و متحدین او را در میدان‌های جنگ و شکست روس و متفقینش را با مسرت و احساسات شورانگیزی استقبال می‌کردند. ملک الشعراء بهار نیز که در خراسان صدمات زیادی از مأمورین سیاسی روس دیده بود، در بحبوحه فتوحات آلمان این قصیده را که منتهی به شکوای ملی می‌شود، به مناسبت سقوط شهر ورشو به دست قوای آلمان، در سال ۱۲۹۳ شمسی در مدح قیصر آلمان و نکوهش تزار روس و روس تزاری ساخت و در روزنامه نوپهار انتشار داد.

قیصر^۱ گرفت خطه^۱ ورشو را
 جيش تزار را يرشش بگيخت
 ديري نمانده كز يورشي ديگر
 روس آنكه در لهستان چنگالش
 ورشو كه بدعروس لهستان گشت
 بنگر كه خود چگونه ازو گيهان
 آنكه كه از پروس سوي مغرب
 بلژيك شد به خيره سپر تا آنك
 پاریس از انگلستان یاری جست
 يكسوبه روس گفت كه هان بشكن
 روس از پروس شرقی پیش آمد
 يكسو سپه كشید بریطانی
 زين سو فرانس كرد بهم جيشی
 يكر سلاح جنگ به كف دادند
 برق تفنگ و توپ به كار آورد
 گشت جهان دوباره به ياد آورد
 البرت ازین واترلو شد بی تخت^۷
 تخت فرانس نیز به (بردو) رفت
 قیصر فسون نمود چو مار افسای
 وانگه ز غرب تاخت به شرق اندر

درهم شكست حشمت اسلو را
 چون داس باغبان علف خورا
 مسكف ز كف گذارد مسكو را^۲
 برتافت دست چندین خسرو را
 هم خوابه آن يله شده ورزو^۳ را
 برتافت چنگ و بستد ورشو را
 قیصر فکند ولوله و غورا
 پاریس شده پذیره روا روا
 حق سیاست کلمانسو^۴ را
 چون شیر شرزه ساقه این گورا
 کرده دلیل هی هی و هوهورا
 بگرفت وادی و دره و زورا
 تا خود که می برد ز میان دورا
 خدمتگر و ذخیره و معفورا
 تاب درخش و غرش بختو را^۵
 فرفرنگ و جنگ واترلو را^۶
 در هاور برد تختگه نورا^۸
 عزت فزود گیتی، بردو را^۹
 کر مارو کفچه و کل بر سورا^{۱۰}
 وز پیش راند دشمن کجرو را

۱. مراد قیصر آلمان است.
۲. مسكف بر وزن قنقذ كناية از نژاد اسلاو است.
۳. گاوکاری را گویند.
۴. رئیس الوزراء قدیم فرانسه و مؤسس اتفاق فرانسه و انگلیس و روس.
۵. به فارسی رعد را گویند به ضم اول.
۶. آخرین جنگ ناپلئون با قوای متحده بود که ناپلئون را بی تخت و تاج نمود.
۷. پادشاه بلژیک.
۸. یکی از شهرهای بلژیک.
۹. شهرست در کشور فرانسه.
۱۰. نام سه نوع مار است در اصطلاح مارگیری.

زد در پروس شرقی بر دشمن
 بشکست خصم را و به ورشو تاخت
 یکو مکتزن آن که سرتینش^۲
 پیشش بخوانده «غاصب کالیسی»^۳
 در «پرز میشل» داده جو اسبان
 یک لشکر از جنوب لهستان تفت
 وز مشرق «پلن» سپهی دیگر
 یکو سپاه سرکش هندنبرگ^۴
 وز بر و بحر مملکت بالتیک
 آن مرکزی که کرده مصیبت گاه
 خرس بزرگ آن که نه پذیرفتی
 اینک ز بیم گشته چو خرگوشی
 امروز کافتاب جهانگیری
 جیش تزار از چه در این کشور

دعوت شدند گویی زی ایران
 حق بر کناد داعی و مدعو را

پیشگویی

این قصیده در سال ۱۲۹۳ خورشیدی در بحبوحه جنگ اول در تهران گفته شد و در روزنامه نوبهار منتشر گشت. در آن زمان اوضاع کشور پریشان و افکار عمومی تشنه اصلاحات به دست یک حکومت مقتدر بود و شاعر این افکار را به صورت پیشگویی در اشعار خود نمایانده است.

۱۲۳

بهارا بهل تا گیاهی برآید درختی ز ابر سیاهی برآید

۱. به ترکی آتش‌زنه را گویند.

۲. ژنرال نامی آلمان.

۳. کنایه از قشون روس.

۴. اشاره به آیه ولو مدبرین.

۵. نام لهستان است.

۶. مارشال مشهور و نامی آلمان که بعد رئیس جمهوری آن کشور شد.

درین تیرگی صبر کن شام غم را
 بمان تا درین ژرف یخزار تیره
 وطن چاهساراست و بند عزیزان
 درین داوری مهل ده مدعی را
 به بیداد بدخواه امروز سرکن
 برون آید از آستین دست قدرت
 برین خاک، تیغ دلیری بجنبید
 گدایان بمیرند و این سفله مردم
 نگاهی کند شه به حال رعیت
 ز دست کس ار هیچ ناید صوابی
 مگر از گناهی بلایی بخیزد
 مگر از میان بلا گرمگاهی
 که از دامن شرق ماهی برآید
 به نیروی خورشید راهی برآید
 بمان تا عزیزی ز چاهی برآید
 که فردا به محضر گواهی برآید
 که روز دگر دادخواهی برآید
 طبیعت هم از اشتباهی برآید
 وزین دشت، گرد سپاهی برآید
 که بر پشت زین پادشاهی برآید
 همه کامها از نگاهی برآید
 بهل تا ز دستی گناهی برآید
 مگر از بلایی رفاهی برآید
 ز حلقوم مظلوم آهی برآید

مگر ز آه مظلوم گردی بخیزد
 وز آن گرد صاحب کلاهی برآید

یا مرگ یا تجدد

این قصیده در سال ۱۲۹۲ خورشیدی و در جنگ بین الملل اول، در تهران به
 اقتضای قصیده معروف سعدسلیمان گفته شده و در آن خطاب به شاه وقت، مفسد
 کشور را بیان داشته است. مطلع قصیده معروف:
 امروز هیچ خلق چو من نیست جز رنج ازین نحیف بدن نیست

۱۲۴

هرکو در اضطراب وطن نیست
 کی می خورد غم زن و دختر
 نامرد جای مرد نگیرد
 مرد از عمل شناخته گردد
 آشفته و نژند چو من نیست
 آن را که هیچ دختر و زن نیست
 سنگ سیه چو در عدان نیست
 مردی به شهرت و به سخن نیست

نام ار حسن نهند چه حاصل
 فرتوت گشت کشور و او را
 یا مرگ یا تجدد و اصلاح
 ایران کهن شده است سراپای
 عقل کهن به مغز جوان هست
 ز اصلاح اگر جوان نشود ملک
 ویرانه‌ایست کشور ایران
 امروز حال ملک خرابست
 شخصی زعیم و کارگشا، نی
 اخلاق مرد و زن همه فاسد
 خویشتی میان پور و پدر، نه
 تن‌ها سپید و پاک ولیکن
 امروز چشم مردم ایران
 شاهاتویی که شب ز غم ملک
 بنگر به ملک خویش که در وی
 در کشور تو اجنبیان را
 بیدادها کنند و کسی را
 هرسو سپه کشتند و رعیت
 در فارس نیست خاک و به تبریز
 کشور تباه گشت و وزیران
 حکام ناپکار ز هر سوی
 یار اجانب‌اند و بدین فن
 معزول می‌شود به فضاحت
 شاهها بدین زیوتی و اهمال
 با دشمنان ملک بفرمای
 ورنه نمودباله فردا

آنرا که خلق و خوی حسن نیست
 بایسته‌تر ز گور و کفن نیست
 راهی جز این دو پیش وطن نیست
 درمانش جز به تازه شدن نیست
 فکر جوان به مغز کهن نیست
 گر مرد جای سوک و حزن نیست
 ویرانه را بها و ثمن نیست
 بر من مجال شبهت و ظن نیست
 مردی دلیر و نیزه فکن نیست
 جز مفسدت بسر و علن نیست
 یاری میان شوهر و زن نیست
 یک خون پاک در همه تن نیست
 جز بر خدایگان زمن نیست
 در دیده‌ات مجال و سن نیست
 یک تن جدا ز رنج و محن نیست
 کاری جز انقلاب و فتن نیست
 یک دم مجال داد زدن نیست
 ایمن به دشت و کوه و دمن نیست
 کز خون به رنگ لعل یمن نیست
 گویی زبانشان به دهن نیست
 غارت کنند و جای سخن نیست
 کس را به کارشان سن و من نیست
 آن کس که مرد حیل و فن نیست
 امروز هند و چین و ختن نیست
 کاین باغ جای زاغ و زغن نیست
 این باغ و کاخ و سرو و سمن نیست

گفتم به طرز گفته معمود

«امروز هیچ خلق چو من نیست»

ای مردم ایران!

این مسمط مستزاد را بهار در تهران و در بحبوحه جنگ بین‌الملل به سال ۱۲۹۴ خورشیدی، هنگامی که اوضاع کشور درهم و رجال هریک سرگرم حفظ منافع خود بوده و مسئولین امور نیز هرکدام وظایف خطیر ملکداری را به دیگری حواله می‌دادند و مردم بیچاره و سرگردان امیدی به جایی و اتکایی به مقامی نداشتند به زبان عامه سروده و در روزنامه نوبهار انتشار داد.

۱۲۵

خوش‌نطق و بیانید	ای مردم ایران همگی تند زبانید
بگسسته عتائید	هنگام سخن گفتن برنده سناید
از بس که جفنگید از بس که جبانید	در وقت عمل کند و دگر هیچ ندانید
	گفتن بلدید اما کردن نتوانید
ارباب عقولید	هنگام سخن پادشه چین و ختاید
بارد و قبولید	در فلسفه اهل کسره را راهنمایید
از بس که فضولید، از بس که جهولید	هنگام فداکاری در زیر عباید
	از بس چو خروس سحری هرزه درایید
ای ملت هشیار	گر روی زمین را همگی آب بگیرد
ای مردم بیکار	دانم که شما را همگی خواب بگیرد
براین تن بیعار، هرگز نکند کار	ور این کسره رادانش و آداب بگیرد
	کی راست شود چوب اگر تاب بگیرد
ملت به شما چه!	گر روی زمین پر ز جدل گشته به ما چه
دولت به شما چه!	ور موقع خذلان دول گشته به ما چه
آقا به شما چه، مولا به شما چه!	عالم همه پرکید و دغل گشته به ما چه
	ور بین دو کس رد و بدل گشته به ما چه
گردیم زیاده	ما عرضه نداریم کزین جنگ عمومی
ما باده و ساده	عز و شرف افزاید بلغاری و رومی
جز کبر و مناعت، جز ناز و افاده	ما را نبود صنعتی از شهری و بومی
	فریاد ازین مسکنت و ذلت و شومی

گویم که کیخسرو ما تاخت به کلدان
 گویم که اگزرسی ما رفت به یونان
 گویم که بهرام در آویخت به خاقان
 گر بس بود این فخر به ما، وای بر ایران
 گر کورش ما شاه جهان بود، به من چه
 گشتاسب سر پادشهان بود، به من چه
 ورتوسن شاپور، جهان بود به من چه
 شاپور چنان بود، بر کلب حسن چه
 جانا، تو چه هستی؟ اگر آن بود، به من چه
 ای وای دریغا که وطن مرد ندارد
 روین تی اندر خور نآورد ندارد
 در خاک وطن خصم، همآورد ندارد
 کس درد ندارد
 همدرد ندارد
 هم جمع ندارد، هم فرد ندارد
 جز دیده گریان و رخ زرد ندارد
 ای مفتخوران مفتخوری تا کی و تا چند
 ای رنجبران دریدری تا کی و تا چند
 ای هموطنان کینه وی تا کی و تا چند
 این مزرعه خشکید، خری تا کی و تا چند
 خاکم به دهن ملت ایران همه شیرند
 از بهر نگهداری این خاک دلیرند
 چون جان به لب آید همه از جان شده سیرند
 اوراق بشویند و بمانند و نمیرند
 امید که جنبش کند این خون کیانی
 گیرند ز سر مرد صفت تازه جوانی
 در ملک نگهداری و در ملک ستانی
 در ملت آرن
 چون مردم ژرمن
 کز سطوت جمشید وز قدرت بهمن
 دارند بسی بر ورق دهر نشانی

جواب قصیده ادیب الممالک

در حادثه شکستن دست بهار

شادروان ملک الشعراء بهار در یادداشت‌های خود چنین می‌نویسد:

«روز ۲۷ محرم ۱۳۳۴ هجری قمری (۱۲۹۴ خورشیدی) که موضوع پیش آمدن قشون روس از قزوین به تهران، در هنگام جنگ بین المللی اول و تصمیم شاه به تغییر پایتخت و حرکت به طرف اصفهان و مهاجرت وکلای مجلس به سمت غرب ایران و تشکیل کمیته دفاع ملی و مبارزه با روس‌ها در جریان بود، یک روز بعد از ظهر از طرف رئیس مجلس پیغام آوردند که احمدشاه قاجار حرکت خواهند فرمود نمایندگان بنشینند و برای خود رأی بدهند و به روی کاغذ بیاورند، مجلس خصوصی منعقد شد و رأی دادند که در صورت حرکت شاه به سوی اصفهان وکلاء نیز خواهند رفت، عصر آن روز من به همراهی یک نفر از دمکرات‌ها به طرف قم که مرکز اجتماع مهاجرین بود حرکت کردم پس از چندی توقف از طرف دوستان مأموریتی به من محول گردید که برای ملاقات مهمی به قریه الیرز که در فرسنگی قم به طرف جنوب شرقی بود رهسپار شوم مقصود از این مأموریت انصراف دسته مسلحی بود که از کاشان به قم می‌آمدند و قرار شد که آن دسته مسلح را به حدود ساوه در برابر خط هجوم قشون روس بفرستیم و فرستادیم و در مراجعت از آن سفر به سبب تاریکی شب و بدی راه درشکه‌ای که سوار بودیم واژگانه شد و دست چپ من از مرفق سخت درهم شکست و استخوان از گوشت بیرون شد و من همان دست نیز از بند در رفت پس از چند روز معالجه به تهران آمدم و در عمارت آقای سردار جنگ بختیاری به مداوا پرداختم در این هنگام استاد فاضل و ادیب بزرگوار امیری ملقب به ادیب الممالک به عیادت آمد و این قصیده ابدار را به تسلیت بیعار هدیه فرموده». (قصیده ادیب در زیر صفحه).

قصیده ادیب الممالک

شکست دستی کز خامه بی نگار آورد	نگارها ز سر کلک زرنگار آورد
شکست دستی کاندر پرند روم و طراز	هزار سحر مبین هر دم آشکار آورد
شکست دستی کز شاهدان حجله طبع	بت بهار در ایوان نوبهار آورد
شکست دستی کاندر سخن ید بیضا	پی شکستن فرعونیان به کار آورد
شکست دستی کز یک اشاره در صف باغ	براند زاغ وز مرغان در آن هزار آورد
شکست دستی کز تیغ ابدار زبان	به روز معرکه اعجاز ذوالفقار آورد
شکست دستی کز ساعد و بنان لطیف	به کوه آهن و پولاد انکسار آورد

بگردد خانه ما آهنین حصار آورد
 چو کاروان ختن، نافه تتر آورد
 همی به ساعد داتشوران، سوار آورد^۲
 هزار معجزه از کلک مشکبار آورد
 روان خصم دغل را به زینهار آورد
 گوازه بر هنر و هوش (کوشیار) آورد
 دوباره گرهر جان را پی نثار آورد
 که ایزدت به خرد، رهنما و یار آورد
 فراز دوش کمیت سخن، سوار آورد
 که عالمی را محزون و سوگوار آورد
 برای خود شرف و قدر و اعتبار آورد
 یمین تو بهمه مردمان، یسار آورد
 به یار یزدان خود را گناهکار آورد
 خلاف گفته و فرمان کردگار آورد
 هژبر بیثقه فرهنگ را، شکار آورد
 که دستبرد بر آن دست استوار آورد
 سرشک خونین در چشم جویبار آورد
 رخ عدو سیه و خاطرش نزار آورد
 هنر ز دست تو برخویش دستیار آورد
 وگر شنیدی جادو به سحر، مار آورد
 عصای سحرکش و مار سحرخوار آورد
 بهار و لاله پدید از شرار نار آورد
 ز زند خامه به جان عدو، شرار آورد
 که شیر را به شتر، کس به یک قطار آورد
 شراب کهنه به مغز جوان خمار آورد
 حکایتی که برای کدو چنار آورد

شکست دستی، کز لوح سیم و شوشه زر
 شکست دستی، کاندر مشام اهل هنر
 شکست دستی، کز نور آن یراعه^۱ فضل
 هزار بند گسست از طلسم جادویان
 گه مناظره در احتجاج و استدلال
 نمود خیره ز دانش، روان بهمینار
 نخست گوهر دانش نثار کرد به خلق
 ای آن ادیب سخندان و نکته ستج بلیغ
 بتان توست که در عرصه، کلک راجل را
 شکست دست تو، تنها نه جان ما فرسود
 سپهر خورد یمین بر یمین پاک تو، زان
 سپس به نقض یمین شد، از آنکه می دانست
 کجا که کسر یمین تو کرد و نقض یمین
 نه با تو تنها کرد این خلاف، بلکه بعمد
 شکسته بادش تیر و کمان که در نخجیر
 بریده بادش ساعد، دریده بادش پوست
 بهم شکست دل و دست باغبان بهار
 تویی که دست تو با خامه سیاه و نزار
 وفا ز قلب تو بر خویش پایمرد آورد
 اگر شنیدی موسی ز چوب، ثعبان ساخت
 یکی بین ید بیضای خویش را که چسان
 اگر سلاله آزر، به نار نمرودی
 کف کریم تو با ساعد ماعد فضل
 تو در قطار تبی نوع خود چنانستی
 اگر صداع برد ابله از تو باک نه، زانک
 ولی برای رقیبت سرایم از در پند

۱. یراعه به فتح اول کرم شب تاب و قلم (منجد).

۲. سوار: به کسر اول به عربی طوق یا دستبند را گویند.

شکست دست تو، حرز تن است زانکه خضر
دل شکسته بود بارگاه بار خدای
اگر زمانه به کام تو ریخت زهر و سپس
بهل که یار دغل باز نیک غره شود
دو روی دارد گیتی که مردم از یک روی
اگر ز یکسو بر کعبتین سه بینی و یک
چونار و اسوی بالا کشید، پستش کرد
مگر بینی پرویزن آنچه بر سر داشت
بهوش باش که گوساله را فرود آرد
نهنگ را برد از آبشار زی دریا

از آن قبل که تو از راه راست کج نشدی
خدات در همه احوال رستگار آورد

۱۲۶

ز رنج دستم گر آسمان نزار آورد
من آن ضعیفم کز رنج، گنجم آمده بار
چنین شنیدم پرویز را، که باد صبا
مرا هم اینک فرخ نسیم مهر ادیب
به روزگار نماند آن دفینه پرویز
مرا بیاید این گنج شایگان، جاوید
بلی بیاید گنجی که از خزینه فکر
بزرگوار مرد! که بر شکسته دلان
میان گنجم و ندیشم، از گزند سپهر
چو گنج یافتم از مار او نیندیشم
کنون ادیا گنجی به من فرستادی
میان جانم نهفتم که با چنین گنجی
همه بویران جویند گنج و خاطر تو

به دسترنجم صد گنج در کنار آورد
بسا ضعیفا کز رنج گنج بار آورد
ز روی دریا گنجیش بر کنار آورد
ز بحر طبع، یکی گنج آبدار آورد
بلی نماند گنجی که روزگار آورد
که کردگارش بنهاد و کردگار آورد
بروش دست ادیب بزرگوار آورد
به تندرست سخن، گنجها نثار آورد
پی گزند من از هر کرانه مار آورد
به فر گنج، ز ماران توان دمار آورد
که بس گوانی، نتوانش گنج دار آورد
به هیچ خازن نتوانم اعتبار آورد
ز طبع آباد این گنج آشکار آورد

همی تواند زین گفته‌ها هزار آورد
 همی نیارد یک شعر استوار آورد
 نخست در بر طبع تو زینهار آورد
 به شعر خویش نیارستی افتخار آورد
 بگوش شعری شعر تو گوشوار آورد
 خدنگی کلک تو شیرفلک شکار آورد
 که طبع راد توام شاد و شادخوار آورد
 دوباره طبع تو آبی به روی کار آورد
 چه رنج‌ها که جهان بر سر بهار آورد
 بهار تازه بپرورد و گل به بار آورد
 به سر نهد گل، آن را که پارخار آورد
 که را به خاک بيفکند و خاکسار آورد
 بریخت برگش و افکند و خار و زار آورد
 جهان عجایب از اینگونه بشمار آورد
 چو زاهدان، قصب سیمگون شعار آورد
 شکسته بسته مثالی ز زلف یار آورد
 شگفتی آرد چون بید، مشک بار آورد
 هزار طبله فزون نافه تثار آورد
 ز شاخ سبز، هویدا شرار نار آورد
 چگونه بر سر، دیهیم زرنگار آورد
 جهان به چار درمشان به روی کار آورد
 به خاطر تو و دست من انکسار آورد
 کسی که شمس و قمر را برین مدار آورد
 پی مفاخر ما، آفریدگار آورد

تو شعرگوی ادیبی و شعرگوی ادیب
 یکی به من بین کز بس شکستگی، طبعم
 اگر که زنده بدی عنصری بیایستی
 وگر شکسته شدی چون من و سخن گفتمی
 ایا ادیب سخندان که از بلندی طبع
 حدیث نثر تو از نثره سپهر گذشت
 به خار خار طبیعت چرا نباشم شاد
 ز خشکالی خوشیده بود کشت سخن
 ز سرد طبعی بهمن ز خشک مغزی دی
 ریح فضل تو اکنون ز روح بختی خاص
 نمانده بس که خداوندگار نامیه باز
 نمانده بس که بر آرد ز خاک چرخ بلند
 مگر نبینی آن گلبن فسرده که دی
 چگونه برگ و نوا یافت از بهار، بلی
 بیا که در چمن ما شکوفه بادام
 به پای سروبن اندر، ستاک سنبل تر
 شگفتم آمد آن دم که بید مشک شکفت
 بنفشه از تتر آمد مگر، که همره خویش
 یکی به لاله نگر تا چگونه ایزد پاک
 یکی به نرگس بنگر که با چهار درم
 درست همچو عزیزان بی جهت کامروز
 بیا که روح من و تو قویست گرچه جهان
 مدار عزت ما را هگرز کج نکند
 به افتخار بزی جاودانه زانکه ترا

اگر قبول کنی این جواب آن شعر است

«شکست دستی کز خامه بس نگار آورد»

دست شکسته

این قصیده را نیز بهار بر اثر حادثه شکستن دست، در همان ایام سروده است.

۱۲۷

بشکست گرم دست چه غم؟ کار درست است
آن را چه خطائیت که رفتار صواب است
گردست چیم بشکست ای خواجه غمی توست
فخری نه گر از دست چکد خون به ره دوست
از سر بگذر تا که ننالی ز غم دست
از دست تو دستم به گریبان نرسد، لیک
گر دست پرستار بلرزد به مداوا
دست جهلا گر که بود راست، فکار است
گو بشکند از حادثه صدبار، هر آن دست
وان دست که آزار دل مورچه ای خواست
اندر ره عشق از برود دست، چه حاصل

کسری ز شکستم نه، که افکار درست است
و آن را چه شکستی است که گفتار درست است
در دست دگر کلک گهربار درست است
گر خون چکد از دیده خونبار درست است
شو بر سر این نکته که بسیار درست است
چندان که برآید سوی دادار، درست است
دل رنجه مکن تا دل بیمار درست است
دست عقلا گر بود افکار، درست است
کز وی نرسد بر دلی آزار، درست است
هر چند درست است، مینداز درست است
گر سر برود در قدم یار، درست است

از دست بهار از قدحی باده فروریخت

عهد خم و خمخانه و خمار درست است

لوح عبرت

در سال ۱۲۹۴ شمسی که بهار در تبعیدگاه بجنورد، روزگاری در رنج و ملال و دور از دار و دیار به سر می برد و از اوضاع کشور و دسائس اجنبیان خاطری آشفته و نژند داشت، این قصیده را سرود:

۱۲۸

کبر و سرکشی تا چند ای سلاله انسان
ای هیون آتش دم، ای عقاب باد افسای
حال آخرین بنگر، ذکر اولین برخوان
ای نهنگ آب اوبار، ای پلنگ خاک افشان

باد از تو در فریاد، آتش از تو در افغان
دیو سیرتی تا کی، سوی آدمیت ران
گر تو ز آدمی؟ چه بود از تو فرق تا حیوان
سیر چون شود بنده، از درندگی دندان
ای نگشته هرگز سیر از دریدن انسان
ای که گویی از مسکو وی که موئی از تهران
قصرها که ایوانشان برگذشتی از کیوان
و از گزند دوران گشت جمله بی در و دربان
با عمارت وردن^۱ خود چه می کند دوران
قصر کی کند قیصر، خانه چون نهد خاقان
بر خرابه او نیز، هست همچنان تابان
در دوروز شد یغما، در سه روز شد ویران
مشت آهنین چرخ، در فکندش از بنیان
صورو بعلبک چون شد ثیبه چون شد وانزان^۲
کوشکها فروریزند، پیش این بلند ایوان
از نشیمن دارا، تا رواق نوشروان
از دفاین آشور، وز خزاین کلدان
از چه گمشد آثارش، زیر شوش و اکباتان
ماه آسمان تفته، ماهی زمین بریان
از کران افریقا، تا کران ترکستان
اردشیر والا کو؟ شمع دوده ساسان
خسروان کجا رفتند، با سپاه بی پایان
ور نخواندی از رمیس، رو پیرس از هرمان

خاک از تو در لرزه، آب از تو در ناله
غولبارگی تا چند، راه و رسم انسان گیر
آدمی و حیوان چیست جنس ناقص و کامل
در پی غذا ریزد خون جانور، لیکن
تو پی هوا ریزی، خون مردمان باری
ای که نالی از لندن، وی که بالی از برلن
گوش کن که پیش از ما در جهان بسی بودست
شهرها که بر هر در، صد هزار دربان داشت
ور نباشدت باور، رو بین که در مغرب
سرگذشت بابل را گر شنیده باشد نیک
تافت سالیان خورشید، بر عمارت بابل
نینوا که برگردش، چار روز ره بودی
دامغان که چون بابل داشت صد در روئین
تیسفون و صیدا کو، کو صبا و کو تدمر
مغزها بفرسایند زیر این کهن دیوار
هر خرابه ای ما را، عبرتی دگر بخشد
کورش معظم کو، وانکه ققلها برداشت
آن که نیم گیتی را بستد و عمارت کرد
داریوش اعظم کو، کز نهیب رمحش بود
آنکه در سیاق ملک، بود نیم جولانش
مهرداد اعظم کر؟ فخر تیره آر شک
مهران کجا مردند، با رفاه بی زحمت
گردانی از گرزوس، رو بجوی از سردیس

۱. یکی از قلاع فرانسه است که در جنگ بین الملل اول خراب شد.

۲. تیسفون یا تیسفون نام شهری قدیم در کنار دجله بوده است که عربها آن را مداین نامیدند. صیدا از شهرهای فنیقیان در ساحل مدیترانه بوده است. صبا شهر معروف یمن، تدمر، شهری بوده است در برشام، بین عراق و انطاکیه و ملکه زنبوبیا آن را آباد کرده بود. صور، از شهرهای فنیقیان؛ بعلبک، از شهرهای سوره؛ ثیبه یا «ثب» پایتخت فراعنه مصر؛ انزان یا انشان، شوش قدیم پایتخت عیلام بوده است.

گوید آن یک از کرزوس، کویکی ملک بودی
 مرا عمارت کرد، واندر آن امارت کرد
 خود بدو نماند آن گنج، هم به من نماند آن فر
 گوید این یک از رمسیس، کان ملک به مصراندر
 پیش از او ز قلزم بر، کس نکرده بد عبره
 بد ز خطه نیلش تا محیط، در قبضه
 شصت سالش اندریش، خلق سجده بردندی
 بر خرابه های رم گر گذر کنی روزی
 از کران بحرالروم اندکی شو آن سوتر
 باز پرس از آن کشور تا حدیثکی گوید
 پس ز باره آتن خواه تا کند طرفی
 کان ملک از ایران شهر از چه رو به یونان تاخت
 آب و خاک گیتی را بستند و بگذشتند
 گر سکندر از یونان تا کران عمان تاخت
 برد زحمتی بی مر، یافت اجرتی کمتر
 حرص چون دهان بگشود، عقل را ببندد چشم
 هر ملک به ملک خویش، خاکها بیفزاید
 کم شود به هر میدان از شمار مردم، یک

* * *

کز خزایش بودی، چهار آسیا رخشان
 من بدم به عهدش بر، از نکوترین بلدان
 گشت فر و گنج ما، هر دو از نظر پنهان
 داشت فرّ فرعونى، بود بدر بی نقصان
 پیش از او به بحر هند، کس نرانده بدیگران
 بد ز رود دانوش تا به گنگ، در فرمان
 نک نماندش اندر پس جز شمایل بی جان
 قصه ها تو را گویند از جلالت رومان
 گام نه به ساحل بر، شو به خطه یونان
 زان جلالت و همت، زان فضایل و عرفان
 از ملک خشایرشا وز سکندر، عنوان
 واندر ز مقدونی از چه تاخت بر ایران
 خاک همچنان ماکن، آب همچنان جوشان
 وز خراج عمان ساخت لشکر خود آبادان
 لیک ره نشد نزدیک بین قبرس و عمان
 گم شود سرچشمه چون فزون شود باران
 تا به کام دل یک چند اندر آن دهد جولان
 نی فزون شود نی کم، زین فراخنا میدان

روز و شب فرستادی آب و نانشان یکسان
 بر سر فراخی جای، بر سر فزونی نان
 خواجه در قفس راندی دیگری به جای آن
 نه فراخ تر شد جای، نه وسیع تر شد خوان
 هم به روز دیگر جست یک قبیله از طوفان
 تا ازین دو رنگی ها، پر شراره شد گیهان
 یک عشیره شد لاتین، یک عشیره شد زرمان
 از پی عداوتشان، کنیتی نهاد شیطان

در یکی قفس مردی داشت چند بوزینه
 وان سفیهگان هر روز در منازعت بودند
 لیک هر چه زان گولان زان میان شدی کشته
 بهر جا و نان خوردند خون یکدگر لیکن
 آدمی نخستین روز از یکی پدر برخاست
 شهوت و شقاوتشان رنگ مختلف بخشود
 یک قبیله شد تاتار، یک قبیله شد هندو
 نامشان بشر بوده است از خدا ولی هر روز

در اطاعت شیطان، یا اطاعت یزدان
 خواند آن یک از یازند خواند این یک از قرآن
 آن معاشران هم رنگ، و بن محامیان غضبان
 تا یکی سخن گویند، در سعادت ایشان
 وان مبشران ماندند، بی پناه و سرگردان
 خیر و شر آن مردم، با دلیل و با برهان
 چار تیره بنشستند، نزد چار تن مهمان
 وز حمایتش کردی فخر بر دگر اخوان
 وان مجادلت بنشانند، بیخ کین در آن سامان
 در میان آن غوغا، زار و مضطر و حیران
 هم براین اثر رفتند، اولیای والاشان
 تواز آن نبستی طرف، جز خرابی و خذلان
 تا که نیکویی بینی از امثال و اقران
 هم ز نان خود میخور، هم به خلق میده نان
 و هر کسی به بد خیزد، گر توانیش بنشان
 اینت گوهر مقصود، اینت جوهر ایمان
 هم به خود روا داری، لطف و بخشش یزدان
 نز سعادت سودی است، نز شقاوتت خسران
 تا به نام دینداری، فسق ورزی و عصیان
 آن ز طاعت باری، این ز خدمت دهقان
 نام و نان به رنج خلق، نار باشد و نیران
 اینت ذنب لایغفر، اینت درد بی درمان
 اجرتت نخواهد داد، اوستاد این دکان
 ز آسمان نیفشاند، نعمتیت در دامان
 اشکمت نگردد سیر، جز ز لقمه حرمان

نان خود خورند اما، خون یکدگر ریزند
 گوید آن یک از تورا، گوید این یک از انجیل
 معنیش ندانسته، بر حمایتش خیزند
 چار مرد دانشمند، در عشیره ای رفتند
 ابلهان نخستین بار، در به میهمان بستند
 از پس بسی کوشش، راه جسته و گفتند
 آن کسان ندانستند معنی قصص لیکن
 هر یکی ز ضیف خویش گونه گونه سخن گفتی
 آن مفاخرت آخر با مجادلت پیوست
 آن قصص فرامش شد وان چهارتن ماندند
 نعمت بشر جستند، انبیاء عالی قدر
 بر تو پندها دادند در سعادت و عزت
 انبیا تو را گفتند نیک باش و نیکی کن
 راست گوی و منصف شو مهرورز و عادل باش
 تا به بد نیامیزی رو به جای خود بنشین
 بر خود آنچه نپسندی، آن به دیگران مپسند
 تو به نام دین داری، مردمان بیازاری
 سوزیان^۱ تو را باشد، ورنه پاک یزدان را
 گر به نام بی دینی، نیکویی کنی بهتر
 آدمی بدان آمد، تا که نام و نان یابد
 گنج نام و نان باید، تا ز رنج تن زاید
 عالمی به جان آیند تا تو نام و نان یابی
 سعی کن که یابی بهر، ورنه سعی ناکرده
 ایزدت بهر زحمت، قوتی دهد ورنه
 گر تو ز آسمان هر روز مائده طمع داری

خلق کی شدی هرگز، شیر مادر و پستان
وانگه از خدا دانید، این مراحم شایان
کاندرین جهان گردد، هر یک از دری پیچان
اندر آن فتادستید، دیده کور و دل عمیان
خود بکوش و یاری جوی، از مهین سبحان

* * *

گوشه‌ای که بشتایم سوی او از این زندان
هم نفور شد روحم، زین گروه بی وجدان
تسیر دیده‌دانا، باد کله نادان
حجتم قوی کردی، اینت بهترین احسان

هر دمی که بشمارم بر تو صد سپاس آرم
زین زبان معنی سنج وین روان پر عرفان

با دعا اگر طفلی، سیر گشتی و خفتی
ای شما که بگذارید عمر خود بنان خلق
لقمه‌های بی زحمت، قهرهای یزدانی است
هم درین جهان بخشد آن فلاکتی کامروز
چون بهار از ایزد خواه، نعمت و شرف وانگاه

ایزدا کرامت کن، در فضای آزادی
زانکه سیر شد طبعم زین فضای پروحث
طبع من نیارد خواست، نعمتی چنین تیره
فکر قادرم دادی، اینت برترین رحمت

خیانت

در سال ۱۲۹۴ شمسی، هنگامی که محمد ولیخان سپهدار به ریاست وزرا برقرار بود، بعد از مهاجرت رؤسای احزاب و وکلاء از تهران به بغداد، اسلامبول و برلن نفوذ روس و انگلیس در ایران شدت یافته بود. و دولت ایران را به تصدیق معاهده‌ای که بین خردشان در ۱۹۱۵ م. منعقد شده بود و مداخله در امور مالی ایران را به وسیله کمسیون مختلط لازم می‌شمرده، مجبور ساختند و مداخلات دیگری هم در سواحل بحر خزر و خلیج فارس و غیره با اجازه دولت ایران می‌نمودند. این قضیه را بهار پس از استحضار بر آن قرارداد در حالی که به حال تبعید در بجنورد به سر می‌برد، گفته است و مطلع آن اشاره به دولت تزاری روس می‌باشد.

۱۲۹

من هیچ نخواهم حمایتش
دیوانه بخوانند، ملتش
هم نیز برنجد ز صحبتش
تا دجله برآید مساحتش
وین گفته نگنجد به غیرتش

آن را که نگون است رایتش
و آن دیو که این کار خواسته است
این کشور تحت‌الحمایه نیست
ملکی که ز جیحون و هیرمند
از کس بنخواهد حمایتی

آن کس که به ما داده یادداشت
بی جنگ بخواهد جهان گرفت؟
امروز که هر ملت نژند
بی قیمت خون بندگی خطاست
گویند سپهدار داده خط
گر داده خطی این چنین خطاست
بی رأی شه و رأی مجلسین
لعنت به وزیری چنین که هست
با آن که فزون دارد احترام
قوم و وطن خرد کند ذلیل
بخشد وطن خود به رایگان

و آن صاحب او، چیست نیتش
صعبا و غریبا حکایتش
در سایه تیغ است حرکتش
وین بنده گرانست قیمتش
لعنت به خط پر محافظش
کاین ملک بری بوده ذمتش
ملت نشناسد به صحتش
بر خیر بدانندیش، همتش
با آن که فزونست ثروتش
وانگاه بخندد به ذلتش
وانگاه گریزد ز خستش

زودا و قریبا که در رسد

خائن به سزای خیانتش

کیک نامه

در سال ۱۲۹۴ شمسی، در حالی که بهار در تهران به معالجه دست شکسته مشغول بود، دولت وقت که به ریاست مرحوم محمدولی خان سپهدار تشکیل شده بود به اصرار مأمورین سیاسی اجنبی که از خامه دلدوز بهار هراس داشتند، شاعر بیمار را تحت الحفظ به خراسان تبعید کرد. بهار، شش ماه در شهر بجنورد به حکم دولت بازداشت بود. این قصیده دو شهر بجنورد گفته شده است.

۱۳۰

چون اختران پلاس سیه بر سر آورند
دو دو و سه سه ده تاده تا ویست بیست
آوخ چه دردها که مرا در دل افکنند
از پا و دست و سینه و پشت و سر و شکم
چون رگزان چابک بی گفته پزشک
کیکان به غارت تن من لشکر آورند
چون اشتران که روی به آبشخور آورند
آوخ چه رنجها که مرا بر سر آورند
بالا وزیر رفته و بازی در آورند
بهر گشودن رگ من نشتر آورند

چون یک قبیله حمله به یک بستر آورند
 و ز یک کنار روی به یکدیگر آورند
 چابک ز آستین چپم سر بر آورند
 گویی مگر ز خیل مخالف سر آورند
 بی دار و گیر روی بدان کشور آورند
 ناکرده شرم حمله به بام و در آورند
 با نیزه روی بر در کالنجر آورند
 مستانه حمله بر بنه قیصر آورند
 ز آنچ این گزندگان به من مضطر آورند
 گویم مرا چراغی در محضر آورند
 خامش شوند و تن به حجاب اندر آورند
 زیر قمیص بستر در سنگر آورند
 و چون زنان ز بیم به سر معجر آورند
 هر چند همچو مرغان بال و پر آورند

* * *

کز کینه هر دمیم غمی دیگر آورند
 چون کیک حمله‌های بسی منکر آورند
 گاهیم فتنه جوی و گهی کافر آورند
 از باختر دوانده سوی خاور آورند
 بنشانده و به لابه من تسخر آورند
 در من فتاده و پدرم را در آورند
 اخگر زخم اگرچه تن از اخگر آورند
 هر چند پیش خامه من خنجر آورند
 گرچه پناه بر سر دو پیکر آورند

ور بگذرم به خواری گیرم گلویشان

فردا که خلق را به صف محشر آورند

بر بستم جهند و تو دانی که حال چیست
 از هم جدا شوند چو دزدان ز یک کنار
 در آستین راست چو گیرم سراغشان
 نازان و سرفراز بتازند سوی من
 در کشوری که اجنبیان را مجال نیست
 در جایگاه پنهان داخل شوند و فاش
 گویی مگر که نیزه گذاران غزنوی
 یا خیلی از عشیره قزاق نیم شب
 خوابم جهد ز چشم و خیالم پرد ز سر
 چون کار سخت گشت بجنبم ز جای خویش
 آن ناکسان چراغ چو دیدند و جنبش
 چون بر کشم لباس، گریزند و خویش را
 من نیز مردوار برو نشان کشم ز جای
 انگشت انتقام من آرد به دامشان

افزون مراست باری از اینگونه دشمنان
 گه دستیار اجنبیان گشته و به من
 گه یار مفتخوران گردند و بر زبان
 گاهی وزیر گشته و بی موجبی سرا
 گاهی مرا به خطه بجنورد بی دلیل
 گه در لباس کیک بدانسان که گفته شد
 من نیز با چراغ بلاغت به جانان
 اندامشان بدوزم با نوک خامه ام
 یک یک برون کشمشان از گوشه و کنار

دل بزه کار

این تغزل را بهار در سنین جوانی و در سوگواری یکی از یاران، در سال ۱۲۹۵ خورشیدی، سروده است.

۱۳۱

وز چنگ من ریود نگارم را	از من گرفت گیتی یارم را
آشفته کرد یکسره کارم را	ویرانه ساخت یکسره کاخم را
در پیش دیده کند مزارم را	ز اشک روان و خاک به سر کردن
پر باغ لاله ساخت کنارم را	یک سو سرشک و یک سو داغ دل
از من گرفت لاله عذارم را	گر باغ لاله داد به من پس چون
بر باد داد صبر و قرارم را	در خاک کرد عشق و شایم را
بر ترهات داد مدارم را	چون حرف مفت و صحبت بی برهان
در کام سگ فکند شکارم را	بر گور مرده ریخت شرابم را
اندر سرم شکست خمارم را	جام میم فکند ز کف و آنگاه
با زهرخند، ناله زارم را	بس زار ناله کردم و پاسخ داد
گیتی خزان نمود بهارم را	گفتم بهار عشق دمید، اما
کاین گونه کرد سنگین بارم را	گیتی گنه نکرد و گنه دل کرد

باری بر آن سرم که از این سینه

بیرون کنم دل بزه کارم را

ای مشارالسلطنه

در سال ۱۲۹۵ خورشیدی، شاهزاده ناصرالدین میرزا به ایالت خراسان منصوب شد و مشارالسلطنه نیز به پیشکاری او روانه خراسان گشت. بهار این قصیده انتقادیه را درباره اعمال پیشکار والی گفته است.

۱۳۲

نعمت دنیا سراپست ای مشارالسلطنه

این جهان نقش بر آبست ای مشارالسلطنه

تا توانی ظلم کن کاین روزگار بی کتاب
تا توانی دخل بر کاین روزگار بی حساب
کشور پر انقلاب و نرخ ارزاق گران
سهم از مدخول قصابان و خیازان شهر
لیک سهم از دخل علافان و صرافان شهر
هیئت شور بلدگر مفصل شد باک نیست
لیک این دکان حراجی و احضار ولات
خلق می گفتند قبل از حرکت از تهران تو را
لیک روشن شد دلت از دخل های سبزوار
نی خطا گفتم دلت روشن بد از اول، بلی
محرمانه دخل کردن بی صدا و بی ندا
لیک با طیل و دهل پر کردن جیب و بغل
ظاهراً مایوسی از آینده این مملکت
وه چه خوش گفت آنکه گفت الیاس احدالراحتین
ناصرالدین میزرا شهزاده دانش پزوه
لیک با همچون تویی دستور کافی حال او
آنچه مرحوم سپهسالار برد از این بلد
شکرالله چشم ما روشن به دیدار شما
آب را گل ساز و ماهی گیر زیرا چشم خلق

حامی هر بی کتابست ای مشارالسلطنه
عاری از علم حسابست ای مشارالسلطنه
زان قدوم مستطابست ای مشارالسلطنه
رسم هر مالک رقابست ای مشارالسلطنه
هذه شیئی عجابست ای مشارالسلطنه
شور در قدرت عذابست ای مشارالسلطنه
اندکی دور از صوابست ای مشارالسلطنه
از مداخل اجتنابست ای مشارالسلطنه
دخل اول فتح بابست ای مشارالسلطنه
قطره ملزوم سحابست ای مشارالسلطنه
رسم آن عالیجنابست ای مشارالسلطنه
خود سؤالی بی جوابست ای مشارالسلطنه
یاس و راحت هم رکابست ای مشارالسلطنه
این سخن چون آفتابست ای مشارالسلطنه
در عدالت کامیابست ای مشارالسلطنه
حالت قوم غرابست ای مشارالسلطنه
در زبان شیخ و ثابست ای مشارالسلطنه
بعد از آن غفران مآبست ای مشارالسلطنه
کور چون چشم حبابست ای مشارالسلطنه

اندین کشور که خادم را ز خائن فرق نیست
رشوه نگرفتن عذابست ای مشارالسلطنه

عاقل

این ابیات را بهار در سال ۱۲۹۵ خورشیدی، به مناسبت وضع زمان و عقب ماندن دانایان از نادانان به صورت طنز و استهزاء سروده است.

۱. مراد شاهزاده آقا وجیه سپهسالار است که در زمان ناصرالدین شاه با سمت ریاست قشون خراسان مردم را سخت چایید. داستان جالب آن را صبوری پدر بهار ضمن قصیده معروف به (بُرد) در دیوان خود آورده است.

۱۳۳

عاقل آن نیست که فضلی و کمالی دارد
ای پسر فضل و ادب این همه تحصیل مکن
اندرین دوره به مال است، جمال همه کس
من پی علم شدم، مدعیان در پی مال
ای پسر هر که ترا خواهد و تعقیب کند
شاعر زنده فقیر است و تهیدست ولی
مرد عاقل دگر و آدم کامل دگرست

آدم آنست که با نفس خود از روی یقین

روز و شب کشمکش و جنگ وجدالی دارد

راه عمل

در سال ۱۲۹۵ شمسی که هنوز شعله‌های آتش جنگ بین الملل اول زیانه می‌زد
بر اثر ضعف و ناتوانی و بی‌پولی دولت و نداشتن تکیه‌گاه محکم سیاسی و
تردید و عجز پادشاه وقت و هرج و مرج اجتماعی و هتاک‌گری جراید و احزاب -
هیئت وزرا زود به زود معزول یا استعفی می‌شدند. این اشعار بدان مناسبت در
نصیحت به شاه گفته شده است.

۱۳۴

نخلی که قد افراشت به پستی نگراید
ملکی که کهن گشت دگر تازه نگرود
فرصت مده از دست چو وقتی به کف افتاد
با همت و با عزم قوی ملک نگهدار
گر منزلتی خواهی با قلب قوی خواه
با عقل مردد نتوان رست ز غوغا
یا مرگ رسد ناگه و آسوده شود مرد
راه عمل این است بگویند ملک را

یساران موافق را آزرده نسازد

خصمان منافق را چیره ننماید

ابر و باد

در خشکالی و مجاعه تهران در سال ۱۲۹۶ شمسی که هر روز آسمان از ابرهای انبوه تیره فام پوشیده شده و سپس وزش باد موجب پراکندگی ابر و عدم نزول باران می‌گردید، بهار این چامه کوتاه را در هجو باد سروده است.

۱۳۵

بود مر ابر را اندر کمین باد	برد مر ابر را زین سرزمین باد
چو ابر آید نباریده به صحرا	وز بادی، که دیدست این چنین باد
نگرید ابر ازین پس زانکه هر روز	گشاید ابر را چین از جبین باد
چو ابر اندر هوا بشتافت، دانیم	که باشد در قفای او یقین باد
فلک پیوسته در یک آستینش	بود ابر و به دیگر آستین باد
نفورم من ز باده زآنکه باشد	به لفظش تا به حرف سومین باد

غمی گشتیم از این باد و از این ابر
دو صد لعنت بر این ابر و بر این باد

شه نادان

این قصیده در سال ۱۲۹۶ شمسی مطابق با ۱۳۳۶ هجری قمری در ایام سلطنت احمدشاه قاجار که به علت تن‌پروری و عدم لیاقت کشور را قرین هرج و مرج و آشوب ساخته و آزادیخواهان را بدان مناسبت دل پرخونی بود، سروده شده است.

۱۳۶

زین شه نادان، امید ملکرانی داشتن	هست چون از دزد، چشم پاسبانی داشتن
کذب و جبن و احتکار و خست و رشوة خوری	هیچ نباید راست با تاج کیانی داشتن
هیچ نتوان بی فر سیروس و برز داریوش	فر دارایی و برز خسروانی داشتن
هست امید خیر ازین گندم‌نمای جو فروش	چون به نالایق زمین، گندم‌فشانی داشتن
کی سزد از ارتجاعی زاده، قانون‌پروری	کی سزد از گرگ امید شبانی داشتن

گرگ زاده عاقبت گرگ است و بی شک از خریست
شاه تن پرور به تخت اندر بدان ماند درست
بود در عهد کیان رسمی که باید شهریار
پادشاهی را که بر روی زمین شمشیر نیست
شاه آن باشد که با شمشیر گیرد ملک را

ملک چون بی زحمت آید بگذرد بی دردسر
تاج بی زحمت چه باشد؟ سرگرانی داشتن

به چه کارید؟

در ۱۲۹۶ شمسی که انقلاب روسیه شروع شد در ایران نیز آثار مهمی بخشید. هیئت دولت روس پرست معزول و آزادیخواهان از حبس و نفی بلد رها شدند. تشکیلات حزب دمکرات که به سبب تعدی و فشار روس‌های تزاری منحل شده بود، به ریاست یک کمیته مخفی در تهران دایر شد؛ ولی دسته‌ای برای مقاصدی که داشتند با این تشکیلات بنای مخالفت را گذاشتند. کار به جایی رسید که انتخابات دوره چهارم مجلس دو سال به تأخیر افتاد و به حیثیت ملی و اجتماعی ما ضررهای سختی وارد آمد. این اشعار بدان مناسبت گفته شده و در روزنامه نوبهار انتشار یافت.

۱۳۷

ای معشر خودخواه سنافق به چه کارید؟
ای جز ز عناد و حسد و تهمت و آزار
ای راست به مانند غراب و بچه خویش
ای بر سر هر ره که رود جانب مقصود
ای خنجری از تهمت و دشنام کشیده
ای در طلب کیفر سارق به تکاپوی
ای از پی ویرانی یک قوم موافق
ای در چمن ملی و در باغ سیاسی

جز کشتن یاران موافق به چه کارید؟
بگمسته دل از جمله علایق به چه کارید؟
بر فکر بد خود شده عاشق، به چه کارید؟
گرد آمده و ساخته عایق به چه کارید؟
یکسر زده بر قلب خلائق، به چه کارید؟
وانگه شده هم‌کیسه سارق، به چه کارید؟
پر داده به اقوام سنافق، به چه کارید؟
خودروی و سیه دل چو شقایق، به چه کارید؟

ای دامن خود کرده پر از خاک و فشانده
 بر فرق خود و چشم حقایق، به چه کارید؟
 ایران به دم کام نهنگست، خدا را
 ای خصم وطن را شده سائق، به چه کارید؟
 بیچاره وطن در دم نزعست، دریغاً!
 ای مرگ وطن را شده شایق، به چه کارید؟

ای ملک

در سال ۱۲۹۶ شمسی که روزنامه نوبهار از طرف احمدشاه قاجار توقیف شد، این اشعار بدان مناسبت گفته شده است.

۱۳۸

ملک ایران سر بسر در انقلاب است ای ملک
 جنبشی با خاطر بیدار، کاندلر ملک ما
 قبضه شمشیر شاهان عجم، در دست تست
 تا جوانی هست از شاهشهی دریاب کام
 آتشی در پنبه پنهاتست، این دائم ما
 حامدان ملک را در آستانت راههاست
 ما بجز بیداری شه‌مان نباشد آرزو
 شه ز حضرت رادمردان را به معنی دور کرد
 شاه را گفتند تا بندد زبان دوستان
 دشمن خسرو به خسرو داده پندی ناگوار
 نیک باید دید تا سررشته نگریزد ز دست
 کشور جمشید و افریدون خرابست ای ملک
 مسکنت بیدار و آسایش به خوابست ای ملک
 تا کی این تیغ مبارک در قرابست ای ملک
 زانکه شاهی و جوانی دیریابست ای ملک
 خاطر ما زین سبب در التهابست ای ملک
 شه‌پرستان را از آن درگه جوابست ای ملک
 دل‌گر از این آرزو جوشد، مصابست ای ملک
 وانکه باید دور بودن در جنابست ای ملک
 دشمنان را این نخستین فتح بابست ای ملک
 کش دورویه، سود افزون از حسابست ای ملک
 پادشاهی رشته‌ای پرپیچ و تابست ای ملک

ما و حکم شاه و قلبی سر بسر بر مهر شاه

سر نیچد کس گرت رأی عتابست ای ملک

مرگ تزار

پس از انقلاب روسیه و مرگ نیکلای دوم و خانواده‌اش، در سال ۱۲۹۶ شمسی در تهران گفته شد و صنعت جناس در تمام قصیده مراعات شده است.

۱۳۹

سخن ز لعبت چین و بت بهار، به آر
هزاردستان زد در میان باغ، هزار
تو سر به عشوه دهر حرام‌خوار، مخار
مکار تخم امل، در زمین این مکار
که بر محک، سیه آمد عیار این عیار
چه قلب‌ها که بود داغدار ازین غدار
نهان به پرورد و سازد آشکار، شکار
امید راستی از چرخ کجمدار، مدار
نهنگ بر سر او بارد ابر جان اوبار
ز هر در آر پیاده، ز هر سو آر، سوار
که از دولت شود آخر گزافه‌کار، فکار
ز خصم بر شه خوارزم و والی اترار^۱
به کینه مردم‌خوارند، گرگ مردم‌خوار
کسه رزمجویی غوغا بکشت زار، تزار
دو نقطه چون که یکی گشت شد تزار تزار
نه تاج ماند و نه تخت و نه صفه ماند و نه بار
زمانه بین که برآورد از این دو مار، دمار
خرند بسی سبب، آزار مردم بازار
امین خرمن فلاح و دفتر تجار

خمش مباش کنون کامد ای بهار، بهار
ز بسی حقیقتی چرخ و بیوفایی دهر
چه گفت؟ گفت جهان رهزنی حرام‌خورست
زمانه کشت ترا نارسیده می‌درود
ز لعب دور قمر روشنی مدار طمع
چه رزم‌ها که بود پرقتال ازین قتال
به سال‌ها دهد و بازگیرد اندر دم
نشان عاطفت از دهر کینه‌جوی، مجوی
ز بحر جان اوبارش کسی ار خلاصی جست
نه شه شناسد گیتی و نی وزیر، تو شو
به کار دولت نتوان گزافه‌کاری کرد
ز رزم خوار شمردن، ترا رسد که رسید
مبین به مردم‌خوار و زیون، به خواری از آنک
مبین تو زار و زیون مردمان غوغا را
نقاط مکو و پطر، از تزار برگشتند
به باد، اصل و تبار و قتیل، نسل و نتاج
دو مار بودند آری تزار و فرزندش
سقیه محتبانی کجا ز جهل و خری
تو جار دانش و داد آن زمان زنی که شوی

۱. اترار، حصارى در کنار جيحون که والى آنجا، فرستادگان چنگيز را کشت و خود به دست چنگيزيان کشته شد.

ز کارهای عموم آنچه را نخواست عوام
کسی که دشمنی عامه را خرید به عمد
نکرد باید کاری، که مردم عامه
دل رعیت گنجست و جهل مار و بست
به مذهب و ذهب او مدار کار، ولیک
درون مدرسه‌اش با کتاب و کار، بکار

قهر و آستی

ار یادداشت‌های بهار:

«در شوال ۱۳۳۶ مطابق ۱۲۹۶ خورشیدی روزنامه نوبهار، به امر دربار وقت توقیف شد و پس از سه ماه قرار شد آزاد شود، ولی چون به سبب نشر اشعاری که مخالف میل دربار بود، توقیف شده بود، قرار شد شعری به جبران آن گفته شود و چون این پیشنهاد از طرف دوستان جمعیتی و ملی به عمل آمده بود، پذیرفته آمد و این قصیده در نوبهار سال ۱۲۹۶ انتشار یافت.»

۱۴۰

ای ماه دو هفته یاد ما کردی
دشمن کامی گذاشتی وز مهر
بیگانه ز رشک خون همی گرید
بیگانه پرست بوده‌ای و امروز
از کرده تو را خجل همی بینم
ندیشی از آنکه بارها با من
بس راز نهان که داشتم با تو
و امروز چه شد که آمدی زی من
این لطف به خاطر من مسکین
یا در حق من عطوفت شه را

احسنت خوش آمدی صفا کردی
خود را نفسی به کام ما کردی
زینسان که تو یاد آشنا کردی
دانم کان خوی بد رها کردی
خواهی که نپرسمت چرا کردی
صد گونه گره زدی و وا کردی
رفتی و به جمله برملا کردی
این مرحمت آخر از کجا کردی
یا آنکه به خاطر خدا کردی
دیدنی وز روی من حیا کردی

ای شاه؛ ز پاکی نیت خود را
ز اندیشه ملک، خواب نوشین را
با ملت خویش رایگان گشتی
نه در کنف عدو مقرر جستی
نه توقیمی به اجنبی دادی
صد انده و غم به خود خریدی، لیک
در پاس وطن هر آنچه کردی تو
ور خود به «بهار» سرگران گشتی
گفتی روزی بر او ببخشایم
زنهار گر از تو دل بگردانم
ور زانکه به کار خویشان تالم
من مویه کنم سه ماهه خسران را
بدخواه گزافه گوید ار گوید
شاهها ز تو هیچ کس نالد زانک

اندر خور مدحت و ثنا کردی
از دیده خویشان جدا کردی
بر سیرت عدل اقتدا کردی
نه کام معاندان روا کردی
نه تأییدی ز اشقیای کردی
از ملک فروختن ابا کردی
بر سیرت پاک اولیا کردی
و او را به شکنج مبتلا کردی
و امروز به عهد خود وفا کردی
هرچ آن کردی به من، بجا کردی
توان گفتن که ناسزا کردی
وان کیست که گریدم خطا کردی
کاین مویه ز دست پادشا کردی
در دلها مهر خویش جا کردی

تا چرخ بپاست رأیت خود را
بینم که به چرخ آشنا کردی

حریق آمل

از یادداشت‌های بهار:

«در سال ۱۲۹۶ خورشیدی در شهر آمل شبانه حریق افتاد و نیمی از شهر
بسوخت و دولت در تهران (گاردن پارتی) در باغ مجلس به نام اعانه آمل دایر
ساخت و از جمله اشعاری که در آن سال به عنوان مساعدت با مردم آمل گفته شد
یکی این قصیده است.»

۱۴۱

خاک آمل شده در زیر پی آتش، طی
این همان خطه نامیست که از عهد قدیم
ای مسلمانان، آبی بفشانید به وی
دورها کرده به امنیت و آسایش، طی

سر کشیده شرفاتش ز بر قصر جدی
 پس از او بوده به رتبت، چه نهارند و چه جی
 تا به اکنون یاز از عهد شهنشاهی کی
 گیل گیلان^۲ بستر گیش بیفشارده پی
 پر گل و سبزه بهارست به تموز و به دی
 روی درپوشد در ابر و برافشانند خوی
 ویژه ز آن روز که شد پی سپر کعب و قصی^۲
 آید از ربیع و دمن بوی خوش سلمی و می
 خرم آن دشت که بد پایگه مردم حی
 همچو برقی که درافتد به یکی توده نی
 خورد و کرد از پس آن، فقر و پریشانی فی
 راست چون دانش میخواران از آتش می
 غارتی کش نه دکان ماند و نه کالا و نه فی^۳
 سازد اموات فتن را چو دم عیسی حی
 چون دم عیسی مریم، مدد مردم ری
 هست آری به مثل: آخر هر درمان کی^۴

بوده در عهد منوچهر، یکی حصن عظیم
 دون او بوده به زینت، چه سمرقند و چه بلخ
 بوده بنگاه سپهداران و اسپاهبدان
 فرخانان^۱ به بزرگیش برافراشته دست
 یادگاری ز بهشتت به آب و به هوا
 آسمان چون نگرد پهنه سبزش، از شرم
 گرچه از فتنه ایام، شکوهیش نماند
 سلمی و می گر از این ربیع و دمن باز شدند
 گرچه از حی بزرگان اثری برجا نیست
 آتشی جست و از آن شهر یکی نیمه بسوخت
 نیمشب آتش کین عیش و تن آسانی شهر
 هستی مردم ازین شعله کین رفت به باد
 متجر آمل غارت شد ازین شوم حریق
 مدد مردم ری باید، تا همتشان
 راستی را که به احیای ولایات، بود
 تا نسوزد دل ری، دردی درمان نشود

شهرک آمل ویران شد و یکباره بسوخت

گر نسوزد دل ری اکنون، کی سوزد، کی؟

۱ و ۲. فرخانان: اشاره به «فرخان» و پرش «دادبرز مهرفرخانان» است که بزرگترین سپهدان و پادشاهان طبرستان بوده‌اند و لقب آنان «گیل گیلان خراسان» بوده است و فرخانان یا عمر بن الخطاب و عثمان بن عفان معاصر و با سپاه عرب جنگ‌ها داشته و سوادکوه و آمل و کلیه مملکت «پشتخوارگر» را که از خوار تا دماوند و رویان و نور تا گیلان باشد از شر عرب صیانت کرده است.

۲. کعب و قصی، اشاره به طوایف عرب است. ۳. به فتح اول، الغنیمه، الخراج (منجد).

۴. آخرالدوا الکئی

صفاهان

در سال ۱۲۹۷ خورشیدی مرحوم نصیرخان سردار جنگی که از سرداران مشهور بختیاری و از دوستان صمیمی بهار بود والی اصفهان شد و در سرکوبی دزدان محلی که رجب و جمعه - فلی از سردستانان مشهور آنان بودند نایل آمد. بهار ضمن این نصیده معامی او را ستوده و تلویحاً از او شراب اصفهان طلب کرد. چون پاسخ نصیده به طول انجامید بهار نطعمه دیگر به نام جهاد اکبر که از رفقای هر دو طرف بود ساخت که دو بیت اول آن این است:

جهادا فراموش کردی مرا ولی از تو زین رو دلم تنگ نیست
مدیحی نوشتم به سردار جنگ که در وزن و معنی کم از سنگ نیست
(این قطعه در بخش قطعات مندرج است.)

۱۴۲

وی به وجود تو آب و تاب صفاهان
تا تو شدی مالک الرقاب صفاهان
ز آیه لاتقنطوا، جواب صفاهان
آنچه نیامد همی به خواب صفاهان
گشت نصیر دل خراب صفاهان
بر رخ اشرار بست باب صفاهان
راه ذهاب و ره ایاب صفاهان
کشن و غریونده چون سحاب صفاهان
چون ز نسیم خزان، ذباب صفاهان
رنگ طبرخون گرفت، آفتاب صفاهان
نکته خون آید از گلاب صفاهان
سرخ شود رنگ شیخ و شاب صفاهان
فرّ تو با بخت کامیاب صفاهان
رشک، بر این حسن انتخاب صفاهان
چون ز تو خواهد خدا حساب صفاهان
در تو دعاهاى مستجاب صفاهان
عاقبتی نیک از احتساب صفاهان
نام نکو جوی از جناب صفاهان

ای رخ میمونت آفتاب صفاهان
باز شد از قید ظلم، گردن مظلوم
کرد صفاهان ز عدل پریش و حق داد
دید صفاهان همی به طالع بیدار
مقدم آبادی آفرین «نصیری»
همت سردار جنگ و غیرت احرار
بر رجب دزد، راه بسته و بگشاد
بر سر جمفر قلی کشید سپاهی
لشکر دزدان غمی شدند و بجستند
از اثر خون خاک خورده اشرار
زین سپس از بسکه خون دزد بریزد
وز اثر این سیاست، از پس زردی
ای هتری میر بختیار، که شد یار
مردم ایران ز شرق و غرب بردند
رو که خوش از عهده حساب برآیی
رو که اثرهای مستطاب نماید
نعمت دنیات هست، کوش که یابی
عاقبت نیک، غیر نام نکو چیست؟

تا به تو متسوب گشت، فخر نمایند
 اهل صفاهان زانتساب صفاهان
 روی بهار از فراق روی تو گشته است
 زردتر از آبی خوشاب صفاهان
 لیک به حکم حکیم و لطف تو شاید
 سوخ شود رویش از شراب صفاهان

تهران آفتی است

این قصیده در سال ۱۲۹۷ شمسی، در هنگام هرج و مرج اجتماعی و فساد اخلاقی که در میان جراید و دسته‌های سیاسی روی داده بود، در تهران گفته شد و شاعر در این قصیده احساسات دردناک خود را از اوضاع ناگوار، به شکل حمله ادبی بر پایتخت اظهار کرده است. این قصیده ذوقافیتین است و رعایت این صنعت بر حن چکامه افزوده است.

۱۴۳

ای عجب این خلق را هر دم دگرمان حالتی است
 اندرین کشور تبه گشت آسمانی گوهرم
 وعده باغ و گلستانم مده کاز فرط یأس
 منع می کردن چه حاصل کان بود درمان درد
 هیچ تدبیری ازین کشور نگرداند بلا
 آفت دینست و دانش، آفت ننگست و نام
 هفت سال اینجا به خدمت جان شیرین کنده‌ام
 صحبت من زحمتی شد بهر این بی‌دانشان
 نی هوادار تعین، نی مرید اعتبار
 بنده وقتند، بی‌بیم بد و امید نیک
 گر ز احسان ضربتی ز آنان بگردانی به مهر
 گر یکی ز آنان زند راه حقیقت، حقه‌ایست
 فی الحقیقتشان ز انعام و ز احسان نفرنی است
 از رفیق، این ناکسان را پند و حکمت نقمتی

گاه زیبا، گاه زشت، الحق که انسان آینی است
 لعل را کی در دل کوه بدخشان قیمتی است
 بر دلم از باغ داغی، وز گلستان حسرتی است
 درد را بزدای ازین دل، ورنه درمان آلتی است
 از بزرگان گویی اندر حق ایران لعنتی است
 الحذر ای عاقل از طهران، که طهران آفتی است
 حاصل این کم، هر زمان در کندن جان رغبتیست
 صحبت دانا بلی از بهر نادان زحمتی است
 نی بودشان مبدئی در فکر و نی‌شان غایتی است
 جمله را هر دم هیولایی و هر آن صورتی است
 حاصلت زان قوم در پاداش احسان، ضربتی است
 ور کسی زایشان کند دعوی وجدان، حیلتی است
 بالسویتشان به دشنام و به بهتان شهوتی است
 وز عدو این سفلگان را بند و زندان نعمتی است

ظالم از ظلمی کند گویند در آن حکمتی است
دشمن از زانان کشد یک تن، در آنان عشرت‌یست
در نظرشان شمت و دشنام سلطان رأفتی است
یا به دونان مرحبایی، یا به پاکان شفقتی است
گه ز ژاپون مدحتی، گه ز انگلستان غیبتیست
کام درمان^۱ عرش اعلائی و سودان جنتی است
کز دنی طبعی به برشان پنج تومان مکتبی است
باز دزدی کرده گویند اندرین نان برکتی است
باز پندارند اینان، کاتدر انبان رشوتی است^۲
در طبایعشان ز میراث نیاکان خصلتی است
روز قدرتشان بسان زنده پیلان صولتی است
اندرین بیغوله از ابناى شیطان شرکتی است

ناصر از پندی دهد گویند در آن حیلہ‌ایست
بسکه این دونان عدوی خویش و یار دشمنند
بسکه اندر ذلت و بی‌دولتی خو کرده‌اند
در جرایدشان یکی بنگر که از سر تا به بن
از دماوند و ورامین بی‌خبر، لیک اندر آن
ور دهد سودائی زر، در ستون‌ها پر کنند
کینه‌ها توزند با هم بر سر یک دانک سیم
جملگی دزدند و از دزدی اگر قارون شوند
چون سگ، از انبان رشوة مشته کوبیشان به سر
جمله مظلومند و ظالم، وین دو خوی نابکار
روز عجز و بی‌نواایی همچو موش مرده، لیک
راست گویی کز برای ورشکست اورمزد

فترت دیگر ملل در قرن‌ها یکبار هست
واندرین کشور به هر عشری از اقران فترت‌یست

بث الشکوی

سال ۱۲۹۷ شمسی، در کابینه مستوفی‌الممالک، تمام روزنامه‌های تهران توقیف شد. از آن جمله روزنامه بهار بود. ملک‌الشعراء بهار به رسم شکایت این قصیده را ساخت و در مجله ادبی دانشکده که خود مؤسس آن بود انتشار داد.

۱۴۴

تا بر زبری است جولانم فرسوده و مستمند و نالانم
هزلت مگر سطور اورا قلم یاوه است مگر دلیل و برهانم

۱. ام درمان: از شهرهای سودان و پایتخت احمد متمهدی بود.
۲. اشاره‌ایست به مثل «سگ داند که در انبان کفشگر چیست». گویند پادشهی سگی داشت که مورث تصدیع بازاریان بود. کفشگری مشته آهنین در انبان بنهفت و ناگاه بر سگ سلطان یزد و سگ از آن ضربت بمرد و این مثل شد. (بهار)

یا خود مردی ضعیف تدبیرم
یا همچو گروه سفلگان هر روز
پیمانہ کش رواق دستورم؟
اینها همه نیست پس چرا درری
جرمیست مرا قوی که دراین ملک
از کید مخنثان، نیم ایمن
نه خیل عوام را سپهدارم
بر سیرت رادمردمان، زین روی
یک روز کند وزیر تبعیدم
دشنام خورم ز مردم نادان
زیرا به سخن یگانه دهرم
زیراک به نقش بندی معنی
زیرا پس چند قرن چون خورشید
زیرا به خطابه و به نظم و نثر
زیرا به لطایف و شداید نیز
اینست گناه من، که در هر گام
پنهانم از این گروه، خود گویی
با دزدان چون زیم، که نه دزدم
نه مرد فریب و سخره و زرقم
چون آتش، روشن است گفتارم
بر فاحشه نیست پایه فضلیم
از مغز سر است توشه جسم
بس خامه طرازی، ای عجب گشتت
بس راهوردی، ای دریغا هست
نه دیر غنوده اند افکارم
زینگونه گذشت سالیان بر هفت
گه خسرو هند سوده چنگالم

یا خود شخصی نحیف ارکانم
از بهر دونان به کاخ دونانم
دریوزه گر سرای سلطانم؟
سیلی خور هر سفیه و نادانم
مردم دگرند و من دگرسانم
زیراک مخنثی نمی دانم
نه خوان خواص را نمکدانم
در خانه خویشان به زندانم
یک روز زند سفیه بهتانم
زیراک هنرور و سختدانم
زیرا به هنر فرید دورانم
سیلابه روح بر ورق رانم
بیرون شده از میان اقرانم
خورشید فروغ بخش ایرانم
مطبوع رواق و مرد میدانم
ناکام چو پور سعد سلمانم
من ناصر و ری است یمکانم
با کشخان چون بوم، نه کشخانم
نه مرد ریا و کید و دستانم
چون آب، متزه است دامانم
وز مسخره نیست پاره نانم
وز رنج تن است راحت جانم
انگستان چون سطر سوهانم
دوپاشنه چون دو سخت ستانم
نه سیر بخفته اند چشمانم
کاندر تعب است هفت ارکانم
گه قیصر روس کنده دندانم

از نقیمت دشمنان آزادی
و امروز عمید ملک شاهنشاه
فرخ حسن بن یوسف آنک از قهر
تا کام معاندان روا سازد
وین رنج عظیم تر که در صورت
ناکرده گنه معاقبم، گویی
عمری به هوای وصلت قانون
در عرصه گیر و دار آزادی
تیغ حدثان گست پیوندم
گفتم که مگر به نیروی قانون
و امروز چنان شدم که بر کاغذ
ای آزادی، خجسته آزادی!

که در ری و گاه در خراسانم
بسته است زیان گوهرافشانم
افکنده نگون به جاه کنعانم
بسپرده به کام گرگ حرمانم
اندر شمر فلان و بهمانم
سبابه مردم پشیمانم^۱
از چرخ برین گذشت افغانم
فرسود به تن، درشت خفتانم
پیکان بلا بسفت ستخوانم
آزادی را به تخت بنشانم
آزاد نهاد خامه نتوانم
از وصل تو روی برنگردانم

تا آنکه مرا به نزد خود خوانی

یا آنکه ترا به نزد خود خوانم

در ذم می

این ابیات را استاد بهار در سال ۱۲۹۷ خورشیدی، به استقبال خمربه رودکی که گوید:

می آرد شرف مردمی پدید آزاده نژاد از درم خرید

تبع کرده است.

۱۴۵

خرد را عجب آید از این نبید
می از تن بزداید توان و هوش
در آغاز، عروسی بود نکو
وز آنکو به نبیدش دل آرמיד
فراوان ضرر است اندرین نبید
به فرجام، عجوزی شود پلید

۱. این بیت ترجمه شعر عربی است:

فکانتی سیابة المتندم

غیری جنی و انا المعاقب فیکم

خدایی که به خیر آفرید خلق شرانگیزتر از می نیا فرید
 بسا سرو بلندا که کرد پست بسا جان گرامی که بشکرید
 بسا مرد شریفا که می بخورد
 پلیدی به جهان درپراکنید

بهاریه

در وصف نوروز سال ۱۲۹۸ خورشیدی در تهران سروده شده است.

۱۴۶

رسید موکب نوروز و چشم فتنه غنود
 کنون که برشد آواز مرغ از بر مرغ
 به کتف دشت یکی جوشنی است مینارنگ
 سپهر، گوهر بارد همی به میتا درع
 شکسته تاج مرصع به شاخک بادام
 تل شقیق به مانند مقتلی است شریف
 به طرف مرز بر، آن لاله‌های نشکفته
 به روی آب نگه کن که از تطاول باد
 هزار طرفه ز آثار باستان یابی
 صنیع آزر بینی و حجت زردشت
 به هر که درنگری شادینی پزد در دل
 یکی است شاد به سیم و یکی است شاد به زر

همه به چیزی شادند و خرمند ولیک

مرا به خرمی ملک شاد باید بود

در محرم

این قصیده در محرم الحرام سال ۱۲۹۸ شمسی بر اثر ریاکاری‌های نابخردانه بعضی جهال و عوام که به نام تعزیه‌داری مرتکب می‌گردیدند، در تهران گفته شده و از پاره اعمال ناپسند و متضاد آنها انتقاد شده است.

۱۴۷

از زمین آه و فغان را زیب گردون می‌کنند
گه کفن پوشیده فرق خویش پر خون می‌کنند
در معابر با شرق دست، گلگون می‌کنند
جویبار دیده را از گریه جیحون می‌کنند
شاه دین را کوک و زینب را جگرخون می‌کنند
ظهر تا شب نوحه می‌خوانند و شب ... می‌کنند
یا دو صد لعنت، زد دست شمر ملعون می‌کنند
پس شماتت بر یزید مرده دون می‌کنند
تساله از دست عیدالله مدقون می‌کنند
هر دو را تسلیم نواب همایون می‌کنند
شامش از دروازه دولاب بیرون می‌کنند
مشگ او را در دم دروازه وارون می‌کنند
کله‌اش داغون، به ضرب چوب قانون می‌کنند
در دو پول آن طفل را یک پول مفیون می‌کنند
روز پنهان گشته شب بر وی شیخون می‌کنند
خانم ار پیدا نشد، دعوت ز خاتون می‌کنند
خاک پایش را به آب دیده معجون می‌کنند
دست خود را شستشو با سدر و صابون می‌کنند
هی لمیده صحبت از لیلی و مجنون می‌کنند

در محرم اهل ری خود را دگرگون می‌کنند
گاه عریان گشته با زنجیر می‌کوبند پشت
گاه بگشوده گریبان، روز تا شب سینه را
گه به یاد تشنه کامان زمین کربلا
وز دروغ گنده «یا لیتنا کنا معک»
صبح برجسته جنب تا ظهر می‌ریزند اشگ
خادم شمر کنونی گشته وانگه ناله‌ها
بر یزید زنده می‌گویند، هر دم صد مجیز
پیش ایشان صد عیدالله سرپا، وین گروه
حق گواه است ار محمد زنده گردد ور علی
آید از دروازه شمراں اگر روزی حسین
حضرت عباس اگر آید پی یک جرعه آب
قائم آل محمد، گر کند ناگه ظهور
گر علی‌اصغر بیاید بر در دکانشان
ور علی اکبر بخواهد یاری از این کوفیان
لیک اگر زین ناکسان خانم بخواهد ابن‌سعد
گر یزید مقتدر پا بر سر ایشان نهد
ور بساید دستشان با دست اولاد علی
جمله مجنونند و لیلای وطن در دست غیر

سندی شاهک^۱ بر زهادشان پیغمبر است همی تشسته لعن بر هارون و مأمون می‌کنند
 خود اسیرانند در بند جفای ظالمان بر اسیران عرب این نوحه‌ها چون می‌کنند؟
 تا خرنند این قوم، رندان خرسواری می‌کنند
 وین خران در زیر ایشان آه و زاری می‌کنند

دار مجازات

پس از اعدام ماشاالله خان پسر نایب حسین کاشی - دزد معروف کاشان - و پهلوان رضا پیشکار وی، که به امر مرحوم وثوق‌الدوله رئیس‌الوزراء وقت، روز شنبه سوم ذیحجه ۱۳۳۷ هجری قمری مطابق هفتم سنبله ۱۲۹۸ شمسی ساعت ۹ صبح در میدان توپخانه مقابل نظمیة واقع شد، این قصیده گفته شده و انتشار یافت.

۱۴۸

همی چه گویی چندین چراست قالاقلیل
 شگفت روزی، همچون قیامت از انبوه
 ز بس نظارگیان در تنیده یک به‌دگر
 پیادگان و سواران ستاده صف در صف
 درازنایی هایل به رنگ جبهه مرگ
 ستاده خشک به مانند زاهدان کسل
 نبود اشتر و بودش مهار چون اشتر
 کمیت^۲ تی و بلون تن از کمیت مثال
 رخی ز خوردن خون چون دهان شیران سرخ
 ز جنس منبر و منبر نه، لیک چون منبر
 عظیم داری خمیده سر، که بر سر او
 به پیش این در و بر گرد آن بلند نخیل
 فراخنایی، مانند محشر از تهویل
 بیسته راه شد آمد، به عابران سیل
 بگرد بر شده نخلی مهیب وزشت و طویل
 و یا بسان زدوده سنان عزرابیل
 بمانده سرد به مانند راهبان علیل
 نبود پیل، ولی یشک داشت همچون پیل^۳
 زرافه تی و به گردن بر، از زرافه مثیل
 تنی ز گرسنگی چون میان شیر، هزیل
 بر او بخوانند آیات دوزخ از تنزیل
 نوشته‌اند که «هذا لمن اساء قلیل»

۱. سندی بن شاهک از رجال بزرگ عصر هارون و ربیع شهربانی و انتظامات بوده است.
 ۲. یشک به فتح اول، دندان‌های بلند فیل و گراز و انیاب سیاح و امثال آن را به فارسی گویند.
 ۳. کمیت، به عربی اسب سرخ‌رنگ است که به ترکی کهر گویند.

سطیر بندی ابریشمین و زفت و فتیل
به خصم خواندند آیات مرگ با تمجیل
به پای دار در استاد، بسته دست و ذلیل
نخست کرد سر چوب دار را تقبیل
به شادمانی ارواح بی گناه قتیل
تو گفتی آنکه دمیدند صور اسرافیل

ز بهر صید گنه کاران، فروهشته
چو یانگ زد نهمین زنگ صبح روز سوم
سر شرارت کاشان، زعیم راهزنان
به پیش مرگی وی، پیشکار ناکس او
سپس نشان سر دار شد تن سردار
غریب و هلهله زانبوه مرد و زن برخاست

که زنده باد مجازات و زنده باد مدام
و ثوق دولت و دین صدر کامکار جلیل

غائله گیلان

در سال ۱۲۹۸ خورشیدی و ثوق الدوله رئیس الوزراء وقت مرفق شد غائله ای را که برضد حکومت مرکزی برپا شد و در جنگل های گیلان با قوای دولتی زدوخورد می کردند خاموش سازد - بهار این قصیده را به مناسبت آن واقعه سرود.

۱۴۹

جنگل از خلخال و طارم امن شد تا انزلی
دولت دزدی بلی باشد بدین مستعجلی
هرچه خور پوشیده ماند زود گردد منجلی
آن یکی طهماسب شه شد آن دگر نادر قلی
کیسه ملت تهی صندوق آنان ممتلی
هر کرا در بر حلی دیدند بردند آن حلی
آنچه بوسفیانان کردند با آل علی
دعوت حقی که یارد دید با این باطلی
رهنوردی را نیاید راست دعوی با شلی
برنتابد دادخواهی هیچگه با جاهلی

شد به اقبال شهنشه ختم کار جنگلی
دولت دزدان جنگل سخت مستعجل فتاد
هرچه ابر انبوه باشد زود گردد منتشر
بهر یغمای ولایت خواب ها دیدند زرف
پاس ملت را میان بستند و شد باری زسیم
هر کرا بر تن قبا دیدند کنند آن قبا
از در دین و وطن کردند با اهل وطن
دعوت اسلامشان شد غارت اسلامیان
دین پژوهی را نباشد نسبتی با رهزنی
راست ناید ملکداری هیچگه با خودسری

بهر تاراج و فنای قوم بنمودند سخت
 سارق و قاتل ز هرسوگرد شد برگردشان
 از خیالی بود یکسر جنگشان و صلحشان
 هدیه‌ها دادند و رشوت‌ها به طماعان ری
 زودتر ز اندیشه این روزگار آشفته‌گان
 اینک اندر بنگه آنان به نام شهریار
 مملکت چون یار گردد با وزیر هوشمند
 کارها یکرویه گردد ملکت ایمن شود
 منت ایزد را که با فر شنهشه یار گشت
 صاحب اعظم و ثوق دولت عالی حسن
 ای مهین صدر معظم ای که بی روی تو بود
 منکران پار اکنون مؤمنان حضرتند
 میز والای ز شخصی بی خرد بر پشت میز
 تا تو گشتی بوستان پیرای این کشور، نماند
 خاطر ملت شد از فکر متینت مطمئن
 یاز دانش مرد جوید نام یا ز اقبال و بخت
 نیکخواه ملک را در جام، شیرین شربتی
 مر سیاست را به صدر اندر وزیر سائسی
 داهی شرقی ولیکن در درایت غربی
 چون به کار نظم بنشیند حکیم طوسی
 چون که در مجلس گرای زب بخش مجلسی
 دورگیتی کرد کامل شهرت بوذرجمهر
 این وزیران معظم وین گرامی خواجهگان
 کید بدخواهان نگیرد در تو آری چون کند
 تو مرا خواهی که اندر نظم شخص اولم

گه به لشکر عارضی گه در ولایت عاملی
 زین قبل انبوه شد جیشی بدان مستکملی
 جنگشان از تیره‌رایی صلحشان از فاعلی
 تا بر آشوبند مردم را به صد حیلت، ولی
 روزگار آشفته بر نابخردان جنگلی
 خطبه خواند خاطب لشکر به آوای جلی
 زود برخیزد ز کشور راه و رسم کاهلی
 عدل و داد آید به جای جادویی و تبلی
 پاک دستوری بدین دانایی و روشندلی
 مشتهر در مقبلی، ضرب‌المثل در عاقلی
 مسند فرمانگزاری غرقه اندر مهملی
 قابلیت زود پیدا گردد از ناقابلی
 صندلی بهتر ز مردی بی هتر بر صندلی
 هر غرابی را درین گلبن مجال بلبلی
 صفحه کشور شد از رای رزینت صیقلی
 نامور صدرا تو هم دانشوری هم مقبلی
 بدسکال ملک را در کام ناخوش حنظلی
 مر حماسه را به ملک اندر امیری پردلی
 مرد امروزی ولیکن آیت مستقبلی
 چون به گاه نطق برخیزی خطیب واثلی
 چون که در محفل نشینی آفتاب محفلی
 تو به عهد خویشان بوذرجمهر کاملی
 عاقلند اما تو ای دستور اعظم اعقلی
 با فر سیروس کید جادوان بابلی
 من تو را خواهم که اندر عقل شخص اولی

همچنان کز شعر تازی شعرهای جاهلی
کرد آسان این قصیدت را به چندین مشکلی
تا دوتا باشد به مذهب شافعی از حنبلی
کشت اعداء تو را حاصل شود بی حاصلی
عفو در کار عدو و انصاف در کار ولی

از کلام پارسی گویان درخشد شعر من
شوق مدح و آفرینت بر شکسته طبع من
تا جدا باشد به سلک بلشویک از منشویک
نخل احباب تو را کامل شود بارآوری
اندرین دولت یایی سالیان واری به جای

دیر مانی دیر تا این ملک را از دست و پای
غل محنت برگشایی، بند ذلت بگسلی

خدعه حسود

در کابینه وثوق الدوله بهار که یار غار او بود با قرارداد ۱۹۱۹ جنبه بیطرفی متمایل
به مخالف اتخاذ کرد. مخالفان او از فرصت استفاده کرده بین بهار را با وثوق بهم
زدند و کدورتی بین آن دو پیدا آمد. این قصیده کوتاه بدان مناسبت در سال ۱۲۹۸
گفته شده است.

۱۵۰

مر مرا افکنند از چشم وزیر راستین
دشمنم بدرود در دم آنچه کشتم در سنین
تا که گیتی این چنین بودست بودست این چنین
کانچنان حیلت نباشد هیچگه با متقین
کاتش تیز حسد سوزد حسودان را یقین
آتش کید حسودم در دل و جان و جبین
در میان دوزخم وان قوم در خلد برین
کاین ندانست آدم و دانست ابلیس لعین
من ندانم حیلت و نیرنگ ازین رویم غمین

حاسدم دست خدیعت برکشید از آستین
حاسدم بر بود یکجا آنچه هشتم در شهور
چار ساله خدمتم بار فسوس آورد بار
حاسد بی تقوی من حیلها داند بسی
این چنین خواندم که هرگز با حسودان درمیچ
این گمانی بود زیرا کز خموشی درفتاد
چیست برهانی ازین محسوس تر کامروز من
شاید ار مگری ندانم من ولی داند حسود
او بداند حیلت و نیرنگ ازین رو هست شاد

* * *

مر مرا یار تو می خواندند و می راندند کین

چون تو اندر خانه بنشستی و بدخواهان به کار

چون تو را طالع به کار افتاد گفتندت که من

یار بدخواهان شدم این غث و آن دیگر سمین

ماجرای واگون

در سال ۱۲۹۸ خورشیدی که وسیله نقلیه عمومی شهر تهران منحصر به واگن
اسبی بود و صدای گوش‌خراش و منظره زشت و ناهنجار آن موجب زحمت
مردم و تأسف صلحاء قوم بود، این اشعار در انتقاد از آن دستگاه گفته شده است.

۱۵۱

هوشم ز سر پریده از ماجرای واگون
از جالسان واگون راحت‌تر است صدبار
ز اسرار قبر و محشر، آگه شود به یکبار
آدم به روی آدم، حیوان به روی حیوان
سوهان مرگ گویی در استخوان‌تراشی است
باشد به رنگ و نکهت چون دستگاه سلاح
با گاری شکسته، کاز کوهپایه غلطد
اصحاب را به مقصد، نزدیکتر رساند
با راکبان واگون هم‌ره رسد به خانه
در پایتخت ایران، این بلعجب که نبود
از دنگ‌دنگ واگون، از های‌های واگون
آن کس که جان سپارد در زیر پای واگون
آن کس که از جهالت، شد مبتلای واگون
اینست یک اشارت، از تنگنای واگون
چون روی ریل غلطد عراده‌های واگون
آن تخته‌ها که نصب است اندر فضای واگون
یکسان بود به واقع سیر و صدای واگون
گر چاروای لنگی باشد به جای واگون
افتد اگر چلاقی، اندر قفای واگون
ز آثار علم و عمران، چیزی سوای واگون
آنهم به این فضاقت، آنهم به این کثافت
از ابتدای واگون، تا انتهای واگون

پایتخت گل

این اشعار در زمستان سال ۱۲۹۸ شمسی، در انتقاد از معابر پر گل و لای و
صعب‌العبور شهر تهران گفته شده است.

۱۵۲

در پایتخت ما بگشادند بخت گل
خوشگلتر از شوارع ری نیست کاندروست
شد پایتخت ما به صفت پای تخت گل
صد گونه شکل هندسی از لخت لخت گل

هر گه ستور گام نهد از پی عبور
گر تختی از بلور نهی برکنار راه
گر بخت گل گره خورد از سعی نیم شب
یک رخت پاک باز نماند به شهر ری
بر گرد گام هاش بروید درخت گل
در نیم لحظه اش نشناسی ز تخت گل
عمال نیمروز گشایند بخت گل
گر آفتاب و باد نه بندند رخت گل
گر قصه موجز آمد عییم مکن از آنک
سخت است رد شدن ز قوافی سخت گل

خزینة حمام

در سال ۱۲۹۸ شمسی حمام‌های تهران هنوز تبدیل به دوش نشده بود و صدها نفر در یک روز بدن خود را در آب راکد خزینه شستشو می‌دادند، به قسمی که آب خزینه منبعی از انواع کثافات و میکروب‌ها بود و امراض گوناگون را در میان اهالی شهر رواج می‌داد. این اشعار بدان مناسبت و در انتقاد از آن گفته شده است.

۱۵۳

افتاد به حمام، رهم سوی خزینه
من توی خزینه نروم هیچ و ز بیرون
چون کاسه «بز قرمه» پر قرمه کم آب
گه آبی و گه سبز شود چون پر طاوس
گر کودک بی موز خزینه بدر آید
موی بدن و چرک و حنا و کف صابون
چون جمجمه مرده سی روزه دهد بوی
سرگین گرو از عطر برد، گر بگشاید
با جبهه پرچین و لب عربده جویش
از لای کش احوال دل خسته او پرس
ترکید کدوی سرم از بوی خزینه
مبهوت شوم چون نگرم سوی خزینه
پر آدم و کم آب بود توی خزینه
آن موج لطیفی که بود روی خزینه
پر پشم شود پیکرش از موی خزینه
آیست که جاری بود از جوی خزینه
آن خوی که چکد از خم ابروی خزینه
عطار سپس دکه به پهلوئ خزینه
گرم و تر و چسبنده بود خوی خزینه
چون رنگ طبیعی پرد از روی خزینه
پیکر شودش زرد به رنگ مگس نحل
هرکس که برون رفت ز کندوی خزینه

تهران قبل از کودتا

در اواخر سلطنت احمد شاه قاجار، فتنه و آشوب و هرج و مرج و مفسدت به حدّ کمال، در جمیع شئون حیاتی و اساسی کشور نفوذ و رسوخ یافته بود، چنانچه دیری نپایید که منجر به کودتای ۱۲۹۹ و انقراض سلسله قاجار گردید. این اشعار در ذم اوضاع ننگین و انتقاد از دربار و زمامداران وقت و احزاب و اخلاق عمومی در سال ۱۲۹۸ شمسی در تهران سروده شده است.

۱۵۴

ای مردم دلخون وطن، دغدغه تاکی	چون شه ز وطن دل بکند، دل بکن از وی
صد سال فزون رنج کشیدیم و ملامت	گشت ایران ویران و شد آباد ده ری
طی کرد ری از بغی و شقا، عزت ایران	ای ایران برخیز که شد عزت ری طی
شاهی است در این شهر که جز زر نشناسد	خلقی، که ندانند بجز چنگ و دف و نی
نسوانی پر شهوت و پر سوزنک و کوفت	مردانی بی همت و بی غیرت و لاشی
درباری، ننگین و گدا و متملق	اعیانی، بدفطرت و دزد و دغل و غی
اعضای اداراتی، کور و کچل و لوس	احزاب و وزیرانی، شوم و بد و بدپی
مشروطه پرستانش بی علم و خل و جلف	آزادی خواهانش، بی خون و رگ و پی

نه شیوه ملیت و نه رسم تمدن

نه رابطه طایفه، نه قاعده حی

خون خیابانی

در اوایل سال ۱۲۹۹ خورشیدی و در حکومت مرحوم حسن پیرنیا (مشیرالدوله) عده‌ای از ملیون تندرو و غیرمعتدل آذربایجان به قیادت مرحوم شیخ محمد خیابانی حزبی بنام «قیامیون» در تبریز تأسیس کرده و به عنوان بطل امنیت و عدالت و ایجاد مشروطیت واقعی در کشور و بیرون راندن مأمورین نادرست از ادارات دولتی، بنای مداخله در امور را گذارده و رفته رفته کار را به جایی کشانیدند که رفتار آنها صورت قیام برعلیه حکومت مرکزی پیدا کرد و دولت را نگران ساخت - مشیرالدوله رئیس‌الوزرا بر آن شد که یک نفر از رجال

وجیه و مورد اعتماد را به حکومت آذربایجان اعزام و به دست او غائله خیابانی را بخواباند - مرحوم حاج مهدی قلی مخبرالسلطنه بدین سمت به تبریز رفت و کار او با قیامیون به زدو خورد و جنگ خانگی کشید و در آن مرکه، خیابانی به قولی مقتول و به قول دیگر پس از شکست از قوای دولتی انتحار کرد - چون نیت خیابانی از این قیام تا پس از مرگش نیز مکتوم بود عده‌ای از آزادیخواهان تهران او را یک فرد مصلح دموکرات پنداشته و عده‌ای هم که از آن جمله زمامداران وقت بودند وی را مسبب تجزیه آذربایجان از بیکره ایران می‌شمردند - مرحوم بهار در آن زمان جزء دسته اول بوده و فقدان او را لطمه به آزادی و آزادیخواهی می‌دانست بدین جهت پس از کشته شدن خیابانی تحت تأثیر احساسات آزادیخواهانه خویش فرار گرفته و این ترجیع‌بند را به سوکواری از او بسرود.

۱۵۵

در دست کسانی است نگهبانی ایران	کاصرار نمودند به ویرانی ایران
آن قوم، سرانند که زیر سر آنهاست	سرگشتگی و بی‌مرو سامانی ایران
الحق که خطا کرده و تقصیر نمودند	این سلسله در سلسله جنبانی ایران
در سلطنت مطلقه چندی پدرانشان	بردند منافع ز پریشانی ایران
نعم الخلفان نیز درین دوره فترت	ذیروح شدند از جسد فانی ایران
پامال نمودند و زدودند و متردند	آزادی ایران و مسلمانی ایران
کشتند بزرگان را و ابقا نمودند	بر شیخ حسین و به خیابانی ایران ^۱

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد

سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

کشت آن حسن ^۲ از بهر وطن، گرسه کاشی	کشت این حسن ^۳ احرار وطن را چو مواشی
تقلید از او کرد و ندانست و خطا کرد	آری در کهدان شکند سارق ناشی
این صاحب کابینه و آن والی تبریز	صدری که چنین است چنانند حواشی
گه قتل مهین شیخ حسین خان را در فارس	تصویب نمودند به صد عذر تراشی

۱. شیخ حسین خان مشهور به «چاکوتاهی» رئیس ایلات دشتی و دشتستان و مجاهد ملی معروف جنوب.

۲. اشاره است به حسن وثوق که چند تن از یاغیان کاشی را کشت.

۳. مراد حسن شیرالدوله است.

گه بر سر تبریز دویدند و نمودند
 در سایهٔ قانون سر قانون‌طلبان را
 آوخ اگر ارواح شهیدان به قیامت
 قانون اساسی را از هم متلاشی
 از تن ببردند و نکردند تحاشی
 گیرند گریبان نژاد لله‌باشی
 گر خون خیابانی مظلوم بجوشد

سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

دریوزه‌گری کوفت در صاحب‌خانه
 از کثرت تلیس و ریا کرد به خود جلب
 از بهر گدایی شد و چون خانه تهی دید
 دژخیم خیابانی ازین قسم به تبریز
 با آنکه در افواه عوام است که مهمان
 این نره‌خران لگدانداز شترکین
 در خانهٔ احرار شدند، از ره اصرار
 وانگاه برفت از اثر صاحب‌خانه
 چون گربهٔ عابد نظر صاحب‌خانه
 بگرفت به حجت کمر صاحب‌خانه
 وارد شد و شد حمله‌ور صاحب‌خانه
 من باب مثل هست خر صاحب‌خانه
 جستند به دیوار و در صاحب‌خانه
 مهمان و بردند سر صاحب‌خانه

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد

سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

رندان به گمانشان که شکاری سره کردند
 روبه‌صفتان بین که چسان پنجهٔ خوتین
 آزادی را بلهوسان ملعبه کردند
 راندند ز خون شهدا سیل و بر آن سیل
 قصری ز خیانت بنهادند و بر آن قصر
 وانگه پی تنویر شبستان شقاوت
 وز کینه شبانگاه، تجدد‌طلبان را
 وز قتل مهمان، کار جهان یکسره کردند
 از فرط سقه در گلوی قسوره کردند
 حریت را بی‌خردان مسخره کردند
 از نعل بزرگان وطن قنطره کردند
 از لخت دل سوختگان کنگره کردند
 از تیر جفا، سینهٔ ما پنجره کردند
 کشتند و تو‌گویی عملی نادره کردند

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد

سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

جمعی پی ترحیم خیابانی مظلوم
 رسم است که چون مُرد مسلمان، پی ترحیم
 جز آنکه مسلمان نبود یا که نباشند
 چون مرده مسلمان بود و زنده مسلمان
 اجلاس نمودند نجیباته درین بوم
 قرآن به دعا ختم کند امت مرحوم
 حکام مسلمان و مسلمانی مرسوم
 از ختم و عزا منع حرام آید و مذموم

این بلعجیبی بین که به جد حمله نمودند
بستند ره آمد و شد را به رخ خلق
غافل که ازین حرکت مذبوح، نگردهد

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد

سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

از آستی ار دست حقیقت به در آید
رخسار بپوشند وجیهان رباکار
ای قاتل آزادی ایران به حذر باش
پرگیرد و در بارگه عدل بنالد
ملت بود آن شیر که هنگام تزاحم
ای پیر مکن گریه که هنگام مکافات
وی کودک نالان پدر کشته مسکین

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد

سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

فردوسی

در سال ۱۲۹۹ شمسی، پس از مقاله‌ای که در تشویق عمارت قبر فردوسی در
نوبهار هفتگی به طبع رسید، این قصیده نیز در مدح فردوسی از گفته بهار در
تهران انتشار یافت.

۱۵۶

سخن بزرگ شود، چون درست باشد و راست
چه جد، چه هزل، در آید به آزمایش کج
شنیده‌ای که به یک بیت، فتنه‌ای بنشست
سخن گر از دل دانا نخواست، زیبا نیست
کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست
کس از بزرگ شد از گفته بزرگ، رواست
هر آن سخن که نه پیوست با معانی راست
شنیده‌ای که ز یک شعر، کینه‌ای برخاست
گرش قوافی مطبوع و لفظها زیباست
صنیع دانا، انگاره دل داناست

چو مرد گشت دنی، قول‌های اوست دنی
 سخاوت آرد گفتار شاعری که سخی است
 کلام هر قوم، انگاره سرایر اوست
 نشان سیرت شاعر، ز شعر شاعر جوی
 درست شعری، فرع درستی طبع است
 بود نشانه خبث حطیه^۱ گفته او
 کمال شیخ معری^۲ ز فکر اوست پدید
 نشان خوی دقیقی و خوی فردوسی است
 بلی تفاوت شهنامه‌ها، به معنی و لفظ
 جلال و رفعت گفتارهای شاهانه
 عتاب‌های غیورانه و شجاعت‌ها
 محاورات حکیمانه و درایت‌هاش
 صریح گوید گفتارهای او، کاین مرد
 کجا تواند یک تن، دو گونه کردن فکر
 به صد نشان، هنر اندیشه کرده فردوسی
 درون صحنه بازی، یکی نمایشگر
 یکی به صحنه شهنامه بین که فردوسی
 امیر کشور گیر است و گرد لشگرکش
 مکالمات ملوک و محاورات رجال
 برون پرده، جهانی ز حکمت است و هنر
 به تخت ملک، فریدون، به پیش صف رستم
 به گاه پوزش، خاک و به گاه کوشش، آب
 عتاب‌هاش، چو سیل دمان، نهنگ او بار
 به گاه رقت، چون کودک نکرده گناه

چو مرد والا شد، گفته‌های او والا است
 گدایی آرد اشعار شاعری که گداست
 اگر فرسۀ کبر است یا شکار ریاست
 که فضل گلبن، در فضل آب و خاک و هواست
 بلند رختی، فرع بلندی بالا است
 چنانکه گفته «حسان»^۲ دلیل صدق و صفاست
 شهادت متنبی^۳ ز شعر او پیداست
 تفاوتی که به شهنامه‌ها به بینی راست
 درست و راست بهنجار خوی آن دو گواست
 نشان همت فردوسی است، بی‌کم و کاست
 دلیل مردی گوینده است و فخر او راست
 گواه شاعر، در عقل و رای حکمت‌زاست
 به غیرت از امرا و به حکمت از حکماست
 جز آنکه گویی دو روح در تنی تنهاست
 نعوذ بالله پیغمبر است اگر نه خداست
 اگر دو گونه نمایش دهد، بسی والا است
 به صد لباس مخالف، به بازی آمده راست
 وزیر روشن‌رای است و شاعری شیدا است
 همه قریحه فردوسی سخن آراست
 درون پرده، یکی شاعر ستوده لقاست
 به احتشام، سکندر، به مکرمت داراست
 به وقت هیبت، آتش، به وقت لطف، هواست
 خطاب‌هاش، چو باد بزان، جهان‌پیماست
 به وقت خشیت، چون نره دیو خورده قفاست

۱. شاعر عرب، معاصر عمر خطاب که در هجا مشهور است.

۲. حسان بن ثابت از صحابه و مباح حضرت رسول (ص).

۳. فیلسوف و شاعر معروف اسلامی.

۴. شاعر معروف عرب.

که هر وزیری، دارای صد هزار دهاست
به پارسایی، چون مرد مستجاب دهاست
گه ثبات، چو کوه و گه عطا، دریاست
حدیث‌های صریحش تهی ز روی و ریاست

* * *

یک از هزار نیارست گفت از آنچه رواست
همی ندانم یک تن که مستحق ثناست
ندید چشمم یک جزو از آنچه دل می خواست
چنان بسوخت دماغم، که دود از آن برخاست

به وقت رای زدن، به ز صد هزار وزیر
به بزم‌سازی، مانند باده‌نوش ندیم
به گاه خوف مراقب، به گاه کین، بیدار
به حسب حال، کجایش مرد حکایت خویش

بزرگوار! فردوسیا! به جای تو، من
تو را ثنا کنم و بس، کزین دغل مردم
دریغ کز پس یک عمر خدمت وطنی
ز پخته کاری اغیار و خام‌طبعی قوم

ثنا کنیم ترا تا که زنده‌ایم به دهر

که شاهنامه‌ات ای شهره‌مرد، محیی ماست

بخش سوم

دوره دوم اقامت در تهران

از اسفند سال ۱۲۹۹ تا شهریور ۱۳۲۰ خورشیدی
(بعد از کودتا)

هیجان روح

در اسفند ماه ۱۲۹۹ شمسی، سالی که قوای فزویین به سرکردگی رضاخان میرپنج وارد تهران شد و کردتا کرد و آقای سید ضیاءالدین به ریاست وزراء برقرار گشت، جمعی از رجال تهران دستگیر و حبس شدند از جمله بهار، که مخالف افکار و مشی سیاسی سید ضیاءالدین بود، دستگیر و زندانی شد. بدین مناسبت، بهار این قصیده را در حال هیجان روح در زندان سروده است.

۱۵۲

وی نامه دژم شو و ز هم برادر	ای خامه دوتا شو و به خط مگذر
وی وهم دگر به هیچ سو مگذر	ای فکر، دگر به هیچ ره مگرای
وی دیده دگر به روی کس منگر	ای گوش، دگر حدیث کس مشنر
وی پای، طریق مردمی مسپر	ای دست، عنان مکرمت درکش
وی طایر آرزو، فروتر پرو	ای توسن عاطفت سبکتر چم
وی طبع سخی بکاه و زحمت بر	ای روح غنی، بسوز و عاجز شو
وی فضل از آنچه ساختی برخوردار	ای علم، از آنچه کاشتی بدرو
وی عقل قوی خموده شو در سر	ای حس فره، فسرده شو در پی
وی قلب فراخ، تنگ شو در بر	ای نفس بزرگ، خرد شو در تن
وی اختر سعد تحس شو ایدر	ای بخت بلند، پست شو ایدون
وی قوت راستی بکش کیفر	ای نیروی مردمی بیر خواری
وی تشنه بمیر پیش آبشخور	ای گرسنه جان بده به پیش نان
کوته گشتی، هنوز کوته تر	ای آرزوی دراز — هروزی
بیرون شو و روز خرمی مشمر	ای غصه زاد و بوم، بیرون شو
هان رخت منه که شعله زد خاور	هان شمع بده که تیره شد مشرق

وی قوم، اسیر شوز بن تا سر
 زر بستد و ساخت کار ما چون زر
 لشکر غز و پادشای ما سنجرا^۱
 بفزای به رامش و به رامشگر
 از خون دل هزار نام آور
 کین توز به مردمان دانشور
 هر روز به روی سفله‌ای بنگر
 هر روز بزای سفله‌ای دیگر
 پنهان کن آتشی به خاکستر
 بگریز و فزون مخور غم کشور
 برگرد ز روزگار دون‌پرور
 با نثری آتشین و نظمی تر
 تو غم بردی و دیگران گوهر
 پند دل خویشان به یاد آور
 چون شیر نرم به حبسگاه اندر
 خوب است و فراخ، سمج شیر تر
 تنگ است و عمیق و گنده و ایختر
 کاندل شب، تابد از بر کردر
 چون زالو چسبناک و سرد و تر
 پرگند چو گور مرده کافر
 من از بر او چو مرد تلقین‌گر
 نفرین و هجای شاه بد گوهر
 طرفی نگرفته غیر خواب و خور
 ملک و رمه گرد کرد و گاو و خر
 از گندم خشک تا پیاز تر

ای خلق، فقیر شوز سر تا بن
 ای ملک، درود گوی آن را که
 ای امن برو که شد ز بدروزی
 کاهنده مردی، ای عجوز ری
 ای غازه کشیده سرخ بر گونه
 ره ده به سخنان بی معنی
 هر شب به کنار ناکسی بغنو
 تا مایه سفله‌گی نگرده کم
 ای مرد، حدیث آتشین بس کن
 صد بار بگفتمت کزین مردم
 زان پیش که روزگار برگردد
 نشنیدی و نوحه بر وطن کردی
 تو خون خوردی و دیگران نعمت
 و امروز درین پلید بیغوله
 رو به بازی نگر که افکنند
 هر چند به سیرت جوانمردی
 پس چیست که سمج من چوکام شیر
 بر سقفش روزنی چو چشم گرگ
 بر خاک فکنده بر یکی زیلو
 افکنده به صدر بالشی چرکین
 خود سنگ سیاه گور بد گفتمی
 تلقین و دعای من در آن شب بود
 چون کودک شیرخواره از گیتی
 با فسحت ملک جم ز طماعی
 وانگه به مجاعه کرد الففده^۲

۱. غز طایفه‌ای از ترکان که سلطان سنجر را اسیر کردند و خراسان را غارت نمودند.

۲. به فتح فا و سکون غین معجمه، به معنی اندوخته.

تا گشت بهای جمله یک برده
 شد دربار محمد غازی
 انبار ذغال و مخزن هیمه
 نه رگ در تن، نه شرمش اندر چشم
 نه ذوق شکار و پویه مرکب
 نه حثمت بار و دیدن مردم
 ذکریش نه جز گرفتن رشوت
 آکنده و سرد پیکری چونان
 گه خورده فریب مردم عامی
 در معنی انتخاب و آزادی
 اندیشه ملک را نه خود کرده
 در کشور خود فسادها کرده
 تا چندگهی بدین نمط گنجی
 اندیشه رفتن فرنگش بیس
 افاد کن ای خدایگان در ملک
 هرجا بزنی شو و مکن ابقا
 بتان زر ازین و آن و ده رخصت
 هشدار که در پسین بد روزی
 در بر رخ آرزوت نگشاید
 نه زور رضات^۱ می کند یاری
 گیرند و زرت به سخره بستانند

وانگه به کلات اندر اندازند

آنجا که عقاب افکند شهپر

۱. اشاره به رضاخان سردارپه است که در آن زمان وزیر جنگ و فرمانده کل قوا بوده است.

۲. مقصود سید ضیاءالدین طباطبایی است که در آن وقت رییس دولت بوده است.

دل شکسته

این قصیده در سال ۱۳۰۰ شمسی در تهران گفته شد و آن وقت بود که خراسان به حال انقلاب افتاده و در تهران هم هرج و مرج احزاب برپا شده و مجلس چهارم به حال اختلال دچار آمده بود.

۱۵۸

بدرود گفتم فر جوانی
 شد نرم همچو شاخه سوسن
 نزدیک سیر و کندوکسل شد
 شد خاکسار دست حوادث
 شد آن عذار دلکش، پژمان
 تیر غمم نشست به پهلو
 در سی و پنج سالگی عمر
 زیرا بهر دو دست، زمانه
 چون خردسالگان به خروشم
 شد هفت سال تا ز خراسان
 اکنون گرم ز خانه بپرسند
 شهر ری آشیانه بوم است
 جای امام فخر نشسته
 خام و خر و خبیث گروهی
 عمال دوزخند و زیانشان
 هر لحظه خویش را بتایند
 آری ستوده‌اند ولیکن
 هر بامداد خانه شود پر
 چونان که در پژوهش مسلم
 غیبت کنند و قصه سرایند
 سستی گرفت چیره‌زبانی
 آن کلک همچو تیغ یمانی
 آمال دور سیر جوانی
 آن آبدار گوهر کمانی
 گشت آن غرور و نخوت فانی
 چندان که پشت گشت کمانی
 هفتاد ساله گشت امانی
 بر من نواخت پتک توانی
 زین سال خوردگی و شمانی
 دورم فکند چوخ کیانی
 نارم درست داد نشانی
 بوم اندر آن به مرثیه خوانی
 یزدی و قمی و گرکاتی
 از زر پخته کرده اوانی
 مردم‌گداز تر ز زبانی
 در پردلی و سخت‌کمانی
 در بددلی و سست‌گمانی
 زانبوه دوستان زبانی
 صحن سرای و خانه هانی
 در شنعت فلان و فلانی

گیرند حرف از دهن هم
من در میان خموش نشسته
آن روز را حتم که گریزم
گویی پی شکست بزرگان
یارب دلم شکست درین شهر
من نیستم فراخور این جای
دزدند دزد منعم و درویش
سیراب باد خاک خراسان
در نعمتش مباد کرانه
آن بنگه شہامت و مردی
آن مفتخر به تاج سپاری
بیرون کشیده ملک به شمیر
زافغان و روس و ترک ستانده
آن کوهسار دلکش و احتشام
وان شاعران نیکوگفتار



شخصیم گفت کز چه خراسان
گفتم که زود زانیه گردد
جایی که پایتخت بلرزد
برداشت سر به طغیان دانی^۱
آن زن که داشت شوهر زانی
از چند تن متافق جانی

نخروشد از چه ملک خراسان
با خون پاک و عرق کیانی

۱. سمانی و سمانه و سیمانی مرغبت کوچک که به ترکی بلدرچین گویند و به خراسان آنرا کرک به تشدید ثانی و فتح اول خوانند.
۲. اشاره به طغیان کلنل محمد تقی خان پسیان است که به سال ۱۳۰۰ در مشهد واقع شد.

دماوندیه اول

مرحوم بهار در یادداشت‌های خود راجع به این قصیده که در سال ۱۳۰۰ خورشیدی در تهران گفته شده چنین نوشته است: «این قصیده قبل از دماوندیه معروف گفته شده و ناتمام مانده، قصیده دوم شروع و تمام شد و سپس به اتمام این قصیده پرداخت و تخلص آن بر مدح حضرت رضا علیه‌السلام و سرگذشت آن امام است.»

مطلع دماوندیه دوم که در سال ۱۳۰۱ سروده شده این است:

ای دیو سپید پای در بند ای گنبد گیتی ای دماوند

۱۵۹

مآند وزو ^۱ شراره افشان شو	ای کوه سپید سر، درخشان شو
مربخ رخ و سهیل دندان شو	ای رنگ‌پریده کوه دماوند ^۲
آن یال فروشان خندان شو	ای شیر سپید خفته در وادی
تیره‌گر عیش و نوش تهران شو	زان یال سپید، نیش‌ها بنمای
وی قلعه ری، به خاک یکسان شو	ای قلعه کوه، آتش افشان کن
ای شیر بر این فرسه غران شو	شهر ری بی هنر فرسه تو است
بسم الله، بر مثال و فرمان شو	انگیزه کیفر! دماوند!
بر همزن چار آخشیجان ^۳ شو	ویرانگر هفت حصن غیرا باش
ای خطه ری بجنب و لرزان شو	ای تیغه گه بجوش و طغیان کن
بر پهنه ری سرشک‌ریزان شو	ای ابر سیه بمان غربالی
آویخته بر مثال باران شو	ای نار سعیر کوه از آن غربال
بگرای و ز دیده سوی دامان شو	ای سیل سرشک آتشین، از کوه
یگداز و ز تیغ کوه غلطان شو	ای خار، درون کوره برکان ^۴
خاکستر گرم فرق دونان شو	زی اوج گرای و ناگهان بترک

۱- وزو: کوه آتشفشانی است واقع در ایتالیا. ۲- دماوند و دماوند همان کوه معروف است.

۳- چار آخشیجان عناصر اربعه است به فارسی.

۴- برکان به ضم اول معرب ولکان است که آتشفشان باشد.

ای مردم رومستای این وادی
 گاو و رمه و زن و بچه برگیر
 از خانه و کشت و ذرع دل برکن
 زان پیش که لوزه بر زمین افتد
 برگریز به چند میل آنسوتر
 چون پوزش حق گذاردی آنگاه
 چون ابر سیاه و برق‌ها دیدی
 تا کیفر حق نگیرد دامن
 زی حضرت طوس گام‌ها بردار
 زی کاخ سلیل موسی جعفر
 فرزند نبی رضاکش ایزدگفت
 تا حجت ما تمامتر گردد
 در معنی لا اله الا الله
 بگذار حدیث شرط و پیمانش
 و ربا تو خلیفه نو کند پیمان
 گر دشمن گویدت که سلطان باش
 عهدی بنویس و شو ولیعهدش
 وانگاه ز مرو شاه جان برگیر
 چون خصم ترا شرنگ پیش آرد
 زان افشیره و می شرنگ آگین
 بگرای ز کاخ میر زی خانه
 از سوز جگر چو شمع زرین چهر
 فرمان پذیر و زین حظیره^۳ تنگ

از کیفر ایزدی هراسان شو
 بگریز و به پهن‌دشت پنهان شو
 دنبال سلامت تن و جان شو
 خانه بگذار و زی بیابان شو
 و آنجا به نیاز پاک یزدان شو
 واپس نگر و ز بیم لرزان شو
 گریان ز غم دیار ویران شو
 نیت کن و زایر خراسان شو
 وز رنج و غم جهان تن آسان شو
 بشتاب و در آن بلندایوان شو
 ای پور به شیوه نیاکان شو
 از خانه به سوی مرو شهجان شو
 توحیدسرای و منقبت‌خوان شو
 حصن بشری ز نار نیران شو
 با او به مر رضا و پیمان شو
 از دشمن درپذیر و سلطان شو
 شاهنشہ روم و ترک و ایران شو
 همراه عدو به طوس و نوقان^۱ شو
 برگیر و بنوش و محمادت‌خوان شو
 بستان و به یاد دوست مستان شو
 «باصلت»^۲ به پیش خوان و نالان شو
 بگداز و گهر فشان به دامن شو
 زی حضرت لامکان شتابان شو

۱. نوقان: یکی از قطعات ولایت طوس بوده و امروز جزء شهر مشهد است و به محله نوقان معروف و آن را نوغان باغین هم می‌نویسند ولی ضبط قدیمی آن در کتب با قاف است.

۲. باصلت و اباصلت یکی از ملازمان امام بوده است.

۳. حظیره تنگ، کنایه از دنیا است و حظیره قدس کنایه از بهشت و حظیره در عربی هم به معنی خانه و هم به معنی آغل گوسفندان باشد.

دلباخته حضور دلبر باش	جانسوخته لقای جانان شو
برگویی بدان نحیف جسمانی	ای جسم به خاک تیره پنهان شو
بسرای بدان لطیف روحانی	کای مرغ به بام عرش پران شو
این بازی ما شگرف دستانیست	همباز بدین شگرف دستان شو
این درگه ما عجیب دیوانیست	همراز بدین عجیب دیوان شو
این شیوه عاشقی و معشوقیست	گر عاشقی، آنچه گفتمت آن شو
تا جان نشوی نخواندت جانان	گر جانان می طلب کنی جان شو

* * *

ای شاه بهار خانه زاد تست	بر بنده کفیل برّ و احسان شو
شد تیره در این حظیره اش نامه	فرداش ضمان عفو و غفران شو
ارجو که ز بند ری رهم وز شاه	توقیع رسد که گرم جولان شو

ای شاعر شاه اندرین حضرت

تا نوبت احتضار، مهمان شو

دماوندیه دوم

شادروان بهار در یادداشت‌های خود راجع به این قصیده چنین می‌نویسد:
در سال ۱۳۰۱ شمسی گفته شد، در این سال به تحریک بیگانگان هرج و مرج
قلمی و اجتماعی و هتاک‌ها در مطبوعات و آزار وطن‌خواهان و سستی کار
دولت مرکزی بروز کرده بود - این قصیده در زیر تأثیر آن معانی در تهران گفته
شده و پایتخت هدف شاعر قرار گرفته است.

۱۶۰

ای دیو سپید پای در بند	ای گنبد گیتی ای دماوند
از سیم به سر، یکی کله خود	ز آهن به میان یکی کمر بند
تا چشم بشر نیندت روی	بنهفته به ابر چهر دل‌بند
تا وارهی از دم ستوران	وین مردم نحس دیو مانند
با شیر سپهر بسته پیمان	با اختر سعد کرده پیوند

چون گشت زمین ز جور گردون
 بنواخت ز خشم بر فلک مشت
 تو مشت درشت روزگاری
 ای مشت زمین بر آسمان شو
 نمی تو نه مشت روزگاری
 تو قلب فسرده زمینی
 تا درد و ورم فرو نشیند
 شو متفجر ای دل زمانه
 خامش منین سخن همی گوی
 پنهان مکن آتش درون را
 گر آتش دل نهفته داری
 بر ژرف دهانت سخت بندی
 من بند دهانت برگشایم
 از آتش دل بیرون فرستم
 من این کنم و بود که آید
 آزاد شوی و بر خروشی
 هرآی تو افکند زلازل

وز برق تنورهات بتابد

ز البرز اشعه تا به الوند



ای مادر سر سپید بشنو
 برکش ز سر این سپید معجر
 بگرای چو ازدهای گرز
 ترکیبی ساز بی مماثل
 از نار و سعیر و گاز و گوگرد
 این پند سیاه بخت فرزند
 بنشین به یکی کبود آورند
 بخروش چو شرزه شیر ارغند^۲
 معجونی ساز بی همانند
 از دود و حمیم و صخره و گند

۱. آوند: ظرف و جای آب؛ به معنی آویخته نیز هست.

۲. ارغند: دلیر و خشمناک.

از آتش آه خلق مظلوم
ابری بفرست بر سر ری
بشکن در دوزخ و برون ریز
زانگونه که بر مدینه عاد
چونان که بشارسان «پمپی»^۲
یفکن ز پی این اساس تزویر
برکن ز بن این بنا که باید
از ریشه بنای ظلم برکنند

زین بیخردان سقلهستان

داد دل مردم خردمند

چه باید کرد؟

این قصیده در سال ۱۳۰۱ شمسی به مناسبت آغاز نشر نوبهار در تهران گفته شده و منتشر گردید.

۱۶۱

ترک ملک عجم نباید کرد
یا به نخجیرگاه جهل عجم
به وفا و وفاق و فضل و هنر
وین نظامات زشت ناخوش را
خامه‌ای چون سنان نباید ساخت
کار عرض قلم نباید دید
آیه و القلم نباید خواند
قلمی کر ببرد عرض هنر
به مقالات احترام آمیز
رای ملک عدم نباید کرد
کار شیر اجم نباید کرد
خلق را همقسم نباید کرد
به خوشی منتظم نباید کرد
نامه‌ای چون صنم نباید کرد
کار در هر قدم نباید کرد
مر قلم را علم نباید کرد
آن قلم را قلم نباید کرد
نامه را محترم نباید کرد

۱. آفند: جنگ و جدال.

۲. پمپی: از شهرهای ایتالیا که در ۷۹ سال قبل از میلاد در اثر آتشفشان وزو خراب شد.

۳. ولکان به معنی آتشفشان.

ز انتقادات احتشام انگیز
بهر بسط فضایل و حسنات
بخردان را درم ببايد داد
چون سپردند بخردان را کار
خير اصحاب خير بايد گفت
تا عذاب ستمگری بچشد
دست دزدان حکمفرما را
سر رندان اجتماعی را
وین دنی دایگان ملت را
از لکامت نظر ببايد دوخت
زین فضولی تجملات، چنانک
ساده گویی و ساده پوشی را
کار و سرمایه و فضیلت را
کیسه خلق را ز علم و عمل
مملکت را ز فکرهای صواب
چون شد آسوده دل ز فکر شرف
بی سروبن گزافه گویی را
با خیال درست و گفته راست
فال خوش متصل ببايد زد

خامه را محتشم ببايد کرد
فکر خیل و حشم ببايد کرد
ناکسان را دژم ببايد کرد
ترک لا و نعم ببايد کرد
ذم ارباب ذم ببايد کرد
به ستمگر ستم ببايد کرد
قطع از هر رقم ببايد کرد
خرد بی کیف و کم ببايد کرد
رهسپار عدم ببايد کرد
ترک اسراف هم ببايد کرد
بره از گرگ، رم ببايد کرد
با نظافت به هم ببايد کرد
پیشتاز همم ببايد کرد
پرز زرز و درم ببايد کرد
چون بهشت ارم ببايد کرد
فکر شأن و شکم ببايد کرد
پایمال حکم ببايد کرد
پشت بدخواه خم ببايد کرد
فکر خوش دم بدم ببايد کرد

سخنان بهار را با زر
به صحایف رقم ببايد کرد

سر نیزه

از آثار سال ۱۳۰۱ خورشیدی بهار است.

قاعده ملک ز سر نیزه است کس نزنند بر سر سر نیزه دست

عدل شود از دم سرنیزه راست
 بس سر سرکش که به سرنیزه رفت
 فتنه بود صعوه و سرنیزه باز
 همره سرنیزه بیاید دو چیز
 با خرد و راستی و تیغ و تیز
 آنکه به سرنیزه نمود اکتفا
 پسند بناپارت بیاید شنود
 فتنه شود از سر سرنیزه پست
 بس دل رمن که ز سرنیزه خست
 ظلم بود ماهی و سرنیزه شست
 مغز حکیم و دل یزدان پرست
 پشت بداندیش توانی شکست
 با کف خود دیده توفیق بست
 رشته پندار بیاید گست
 تکیه به سرنیزه توان داد، لیک
 بر سر سرنیزه نباید نشست

خورشید

این چکامه از آثار سال ۱۳۰۱ شمسی استاد بهار است که در تهران در وصف فروغ جانبخش و جهان‌آرای خورشید سروده و در آن، این جرم نورانی و سیارهٔ قروان آسمان را به زبان ادب توصیف کرده است.

۱۶۳

الا یا قیرگون گوهر درون بسدین خرمن
 جدال و جنگ در باطن، سکون و صلح در ظاهر
 ملهب، چون ز سیماب گدازیده یکی دوزخ
 یکی معدن که آن معدن بود بر آسمان پیدا
 به آب اندر چنان تابی که سیمینه یکی مجمر
 بسان چاه ویلت، ژرف منفذها، به پیرامون
 به پیرامون ز منفذها، کلف‌های سیه ظاهر
 تویی آن زال جادوگر که از جادوگری داری
 میان صبح نیلی‌قام چون پیدا شوی، گویی
 به هنگام غروب اندر شفق چون در شوی، بندی
 ز جرم تیره‌ات پیکر، ز نور پاک پیراهن
 جدال و جنگ تو پنهان، سکون و صلح تو معن
 مشعشع چون ز الماس تراشیده یکی معدن
 یکی دوزخ، که آن دوزخ بود زیر فلک آون
 به میغ اندر بدان مانی که زرینه یکی هاون
 چو دریای سعیرت موج‌ها زاتش به پیرامن
 به پیرامن ز آتش‌ها، شررهای قوی روشن
 به زیر هوش کیخسرو، نهفته جان اهریمن
 کسی با جامهٔ نیلی بر آتشدان زند دامن
 طراز ارغوانی رنگ بر ذیل خزاد کن

زهی آن جرم مستغنی فری آن چهر مستحسن
 به یکجا گلشن از تابنده دیدارت شده گلخن
 به یکجا گرم بادافره به یکجا گرم پاداشن^۱
 تناور نخل را پوشی به تن بر، آهنین جوشن
 به نخل اندر ز جادویی گشایی شکر از آهن
 ز تو گل جنبداز گلبن ز تو مل جوشداندن دن^۲
 خروشان و شتابان و شرانگیز و نورافکن
 که بود آن اختر والا به نور پاک آبستن
 چنان سنگ فلاخن از کف مرد فلاخن زن
 ازیرا سوی او پویی به گاه رفتن و گشتن
 تو پویی سوی آن ذروه چو ذره زی که قارن
 بزادی کودکاتی چند زیباروی و سیمین تن
 ولی آنان همی گردند مادر را به پیرامن
 که نشکبید ز مادر هرچه کودک ابله و کودن
 ز ایران ویژه هجرت کرد زی تو توده آرین
 که بود از هجر تو روزش شب و سالش دی و بهمن
 چه در هندو چه در ایران چه در روم و چه در آتن
 ز تو بنیاد شد شوش و ز تو بنیاد شد دکهن^۳
 وزان خواندند خورشیدت که بودی واهب ذوالمن
 یکی ز انوار عز و فر به فرزندانت پیراکن
 به فرزندان کن همره که گردد جانشان روشن

تناسانی و استغناست احسان تو بر مردم
 به یکجا زمهریر از نور رخسارت شده مینو
 همانا کيفر و مهر خداوندی که هستی تو
 گشاده باغ را بندی به رخ بر، زمردین برقع
 به باغ اندر به عیاری نمایی لاله از زمرد
 ز تو سبزه شود پیدای ز تو میوه شود پخته
 همانا بینم آن روزی که بودی جزو خورشیدی
 ز فرط کوشش و گردش بزاد او هر زمان طفلی
 تو زان طفلان یکی بودی جداگشته از آن اختر
 به دور افتادی از مادر ولی آهنگ او داری
 یکی ذروه است اندر کهکشانش میدان مام تو
 چو از مادر جدا ماندی فنون مادری خواندی
 بزادی کودکان یک یک پس افکندی به صحراشان
 اصول مادری زین جا به گیتی گشت پابرجا
 تو چون بر توده آرین شدی بی مهر و کم تابش
 به هندستان و ایران قوم آرین جست وصل تو
 به هرجا رفت آریانی ترا پرسید چون یزدان
 به تو آباد شد بلخ و به تو آباد شد تبت
 از آن شد مهر نام تو که بودت مهر بر ایران
 الا ای مهربان مادر، فره ور، شید^۴ روشنگر
 از آن اسپهبدی فره^۵ که کورش یافت زان بهره

۱. بادافره و بادافره یروزن آذرگه و آذرگاه به معنی کبفر و پاداش بد، و پاداشن به معنی پاداش نیک است.

۲. دن یا اول مفتوح خم شرایست به عربی.

۳. دکهن، همان است که امروز «دکن» گویند و از صوبه های معروف هند است.

۴. فره ور، مرکب از فره (خوره) به معنی عظمت و جلال و «ور» علامت صفت و فاعل، یعنی بزرگوار و باجلال، شید و شت و شاد به معنی نورانی و مقدس و دارای نور معنوی است.

۵. اسپهبدی فره: اشاره به «انوار الاسفهدیه» است یعنی بزرگی و جلال آسمانی و یا فره ایزدی و گویند این فره اسپهبدی با کیخسرو یا «کوروش» همراه بوده است.

نم باران فراهم کن زمین از سبزه خرم کن ز تاب نور خود کم کن ز فر و زور خود بشکن
شعاع جاودانی را که داری در درون، سرده فروغ آخشجی^۱ را که داری از برون بفکن
به ایران زیور اندرکش ز خاک تیره گوهرکش
سر روشندان برکش، بن اهریمنان برکن

گیهان اعظم^۲

این قصیده، در سال ۱۳۰۱ خورشیدی در تهران گفته شده و در روزنامه شفق سرخ به چاپ رسیده است.

۱۶۴

با مه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری
راست چون نیلوفر بشکفته بر سطح غدیر
گفتی از بنگه برون جستند رب النوع‌ها
برق انجم در فضای تیره گفتی آتشیست
کهکشانشان، گفتی همی پیچیده گردون بر میان
تافته عقد پرن نزدیک راه کهکشانشان
یا یکی آویزه‌ای ز الماس کش گوهرفروش
آسمان تا بنگری ملکست و آفاقست و نفس
مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد
سرسری برپا نگشته است این بنای باشکوه
هست گیهان پیکری هشیار و ذرات ویند
ذره‌ای از پیکر گیهان بود جرم زمین

چون نگین دانی جدا از حلقه انگشتری
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
با کمرهای مرصع، با قیاهای زری
پاره پاره جسته در نیلی پرنند ششتری
دیبهی زریفت زیر شعری خاکستری^۳
همچو مجموعی گهر، پیش بساط گوهری
گیرد اندر دست و بگمارد به چشم مشتری
حیف باشد گر برین آفاق و انفس ننگری
خود تو مردم شو کزین آفاق و انفس بگذری
هان و هان تا خود نپنداری مر آن را سرسری
اینهمه اختر که بینی بر سپهر چنبری
با همه زور آزمایی، با همه پهناوری

۱. آخشجی، یعنی مادی.

۲. از یادداشت‌های بهار: «گیهان با گاف پارسی و باء مجهول همان است که جهان گویند و در متن پهلوی گیهان استعمال می‌شده است و جهان استعمال بعد از اسلام است. کیهان با کاف تازی و به فتح اول که متداول است غلط مشهوری است.

۳. شعری به عربی پارچه‌ای بوده است نازک و تار و پودش دور از هم، مانند گارس.

کرده یزدان مان پدید از راه ذره پرووی
 هست و هریک کرده ذرات دگر را پیکری
 فحتی کان هت بین ما و مهر خاوری
 زان مهین پیکر که هم جزوی است زین صنعتگری
 چند ازین نخوت فروشی چند از این مستکبری
 ای سراسر شوخ چشمی ای همه خیره سری
 گر بدانستی توانی دعوی نیک اختر
 مشعله زان شعله شد سرگرم آذرگستری
 وان حرارت کرد در کالای گیهان اخگری
 هم در اول دور، سرها خیره ماند از داوری
 همچو آتشپارگان در دکه آهنگری
 وان دگر بهرام و آن یک تیر و آن یک مشتری
 همچو تیغی پر گهر در دست مرد لشگری
 نیز گرد آیند و هم بپراکنند از ساحری

عامل این سحرها عشقت و جز او هیچ نیست
 عشق پیدا کن وگر پیدا نکردی خونگری

سکوت شب

این قصیده در سال ۱۳۰۱ شمسی در تحت تأثیر اوضاع ناهنجار اجتماعی و
 هرج و مرج عمومی، در حمله به جراید هتاک محلی در تهران سروده شده است.

۱۶۵

بخشای بر من ای شب آرام دیرپای
 وی کله سیاه ز مشرق برا برای
 وی شب، سیاه چادر انصاف برگشای
 وی صبح کاذب از پس البرز برمیای
 وی خواب خوش به زلف امل مشک تر بسای

آشفته روز بر من از این رنج جانگزای
 ای لکه سپید ز مغرب برو برو
 ای عصر، زرد خیمه تزویر برفکن
 ای لیل مظلم، از در فرغانه وامگرد
 ای تیره شب به مژه غم خواب خوش بیاف

دو گوش و چشم بسته ز غولان هرزه‌لای
مغرب به خون روز کشد دامن قباى
با فکرتى پریشان، با قامتى دوتای
چونان بود که بر سر من تیغ سرگرای
چندان در صد ز دیده فشانم تو را، مزای
وی پیک صبح در پس که لحظه‌ای پیاى
وی لعبت شب شبه گون هجر کم فزای

✱

هر عجز و نامرادی، هر زشت و نامزای
بر قصر پادشاه و به سر منزل گدای
با جلوه‌های ناخوش و دیدار بدنمای
چشم امید را نگه شوم، سرمه‌سای
این ننگرد مگر عمل لغو نایجای
وین رسم ژاژخایی و این قوم ژاژخای
تنظیم ری به عهده دیوان تیره‌رای
خلقی همه گدای و به همت کم از گدای
مطلق حسود و بر زبر حق نهاده پای
تاشامگاه خونین خورم و گویم ای خدای
وز سینه بی خرومش بنالم به های‌های
بانگی ته و گذشته ز کیوان فغان وای
مسعود سعد سلمان در آن بلندجای
پیوند عمر من نشدی نظم جان‌فزای»

✱

مسعودم و ستاره سعد است رهنمای
مسعودوار سرکنم اندر حصار نای
یک روز تا به شام بدین وضع جانگزای

من خود به شب پناه برم ز ازدحام روز
چون بر شود ز مشرق تیغ کبود شب
ز آشوب روز وارهم اندر سکوت شب
چون آفتاب خواست کشد سر ز تیغ کوه
گویم شبا به صد گهر آبستنی و لیک
ای تیغ کوه، راه نظر ساعتی به بند
ای زرد چهره صبح دغا، وصل کم‌گزین

باروز دشمنم که شود جلوه‌گر به روز
من برخی شبم که یکی پرده افکند
دهر هزار رنگ نمایان شود به روز
گوش سراد را خبر زشت، گوشوار
آن نشود مگر سخن پست نایکار
لعنت به روز باد و بر این نامه‌های روز
ناموس ملک در کف غولان شهر ری
قومی همه خیس و به معنی کم از خیس
یکسر عنود و بر شرف و عز گشاده دست
هر بامداد از دل و چشم و زبان و گوش
از دیده بی سرشک بگیریم به زار زار
اشکی نه و گذشته ز دامان سرشک خون
بیتی به حسب حال بیارم از آنچه گفت
«گردن به درد ورنج مرا کشته بود اگر

مردم گمان برند که من در حصار ری
داند خدای کاصل سعادت بود اگر
تا خود در این کریچه محنت بسر برم

چون اندر این سرای نباشد بجز فریب

آن به که دیده هیچ نیند در این سرای

به یکی از روزنامه نویسان هتاک

در یادداشت‌های مرحوم بهار درباره این قصیده چنین ضبط شده است:
«در هرج و مرج سال ۱۳۰۱ - ۱۳۰۲ شمسی که مردم تهران به تحریک اجانب به جان یکدیگر افتاده و جراید میدان حرب عمومی شده بود یکی از روزنامه‌های سوسیالیست مآب هم گریبان بهار را گرفته و دشنام می‌داد - این قصیده بدان مناسبت گفته شده است.

۱۶۶

بر سر تقوی و ایمان، خط دیگر می‌کشی
گر به چنگ آری تو اش لاجرعه بر سر می‌کشی
روز بر قتل عزیزان، پاچه را ور می‌کشی
آه‌هایی کز ته دل، بهر کشور می‌کشی
تیز چون خر می‌دهی و نمره چون خر می‌کشی
مادر بیچاره را زین در به آن در می‌کشی
از چه مادر قحبه آه از بهر مادر می‌کشی
وز تعصب، تیغ بر روی برادر می‌کشی
پس به روی آشنا، از کینه خنجر می‌کشی
خوب می‌خندند؟ زیرا بار بهتر می‌کشی
فحش و بهتان می‌پرانی، جر و منجر می‌کشی
پاچه‌اش چسبیده، خورش را به ساغر می‌کشی
با در صد دشنام از آن بدبخت کیفر می‌کشی
زیر دشنام می و افیونش اندر می‌کشی
تا ترا گوید که ای خر! خیزه عرعر می‌کشی

ابلهای زان خط که هر روزش به دفتر می‌کشی
ساغری کز جرعه نوشی هاش رانی عیب ما
شب به عیب پاک مردان، خامه را سر می‌کنی
بر دل کشور نشیند چون خدنگ زهر دار
نیست گر مام وطن ما چه خر از بهرش چرا
گاه ترک و گاه آلمان گاه روس و انگلیس
مادر خود را تو خود بردی به آغوش حریف
می‌کنی بیچاره مادر را به چندین جا عروس
می‌ستانی محرماته، پول از بیگانگان
هیچ می‌دانی چرا بیگانگان بر روی تو
زانکه با لا قیدی و بی آبرویی، روز و شب
گر هنرمندی به اصلاحات بردارد قدم
ور سخندانی سخن گوید به اصلاح وطن
ور به او چیزی نچسبید از جنایات عموم
کیست آن میخواره و افیونی صافی ضمیر

من اگر می می خورم تو چیز دیگر می خوری

ور من افیون می کشم تو چیز دیگر می کشی

محشر خر

در دوره چهارم مجلس شورای ملی (حدود ۱۳۰۱ - ۱۳۰۲ شمسی) هنگام گفتگوی تغییر کابینه مرحوم مستوفی‌الممالک طبقات و لگرد و بیکار تهران هر دسته آلت اجرای نیات یک‌عده از سیاست‌یون گشته و همه‌روزه بر اثر تعلیمات سردسته‌ها برای مخالفین خود مرده‌باد گفته و به موافقین نعره‌های زنده‌باد نثار می‌کردند. این اشعار بدان مناسبت گفته شده و در روزنامه قانون انتشار یافت.

۱۶۷

محشر خر گشت طهران، محشر خر زنده‌باد	روح نامعقول این خر مرده ملت، کز قضا
اندرین کشور که تا سرزندگان یکسر خرنند	اسب تازی گر بمیرد از تأسف، گو بمیر
راه آهن گریخواهی مرده‌ات بیرون کشند	در محیطی کامیازی نیست بین فضل و جهل
گر کسی گوید که حیدر قلعه خیر گرفت	ور کسی از خولی و شمر و ستان مدحی کند
آنکه گوید مرده‌باد امروز در حق کسی	از پی تغسیل و دفن مردمان زنده‌دل
در گلستانی که بلبل بشنود تویخ زاغ	مردم دانای سالم مرده و اندر عوض
	دولت زشت ضعیف زردپیکر زنده‌باد

افکار پریشان

چکامه‌ای است دویستی و به سبک جدید که استاد بهار به سال ۱۳۰۱ خورشیدی درباره تأثیر وراثت و سایر رموز و اسرار خلقت، که همواره موجب پیدایش شک و تردید متفکران جهان بوده، سروده است.

۱۶۸

- از بر این کره پست حقیر
نیست خرسند کس از خرد و کبیر
- ✽
- زیر این قبه مینای بلند
من چرا بیهده باشم خرسند
- ✽
- شده ام در همه اشیا باریک
چیست هستی؟ افقی بس تاریک
- ✽
- بجز آن نقطه نورانی شک
عشق بستم به حقایق یک یک
- ✽
- غم و شادی خوش و ناخوش بدو خوب
در برم جلوه، نه تشییع غروب
- ✽
- فکر عصیان زده مستأصل
چون یکی کشته بشکسته دکل
- ✽
- محو گرداب یکی روح عظیم
پیش امواج حوادث تسلیم
- ✽
- خلق را کرده طبیعت ز ازل
سـرّ تأثیر وراثت، اول
- ✽
- ای خدا پس من بدبخت که ام
بسته بند وراثت ز چه ام
- ✽
- یک نیا لشگری و دیوانی
شاعر و لشکری و روحانی
- ✽
- جد من تاجر و زین روی پدر
اثر تربیتش گشت هدر
- ✽
- در من آهنگ تجارت فرمود
لیک بر روح من آسیب افزود
- ✽

من نه زاهد نه محاسب نه ظریف
من نه تاجر نه سپاهی نه ندیم
به همه باب حریف و نه حریف
به همه کار علیم و نه علیم

✽

سخت چون سنگ و سپهر غماز
هر دم بر جگر افکنده خدنگ
گویی از بهر نشان، تیرانداز
هدفی سرخ نشانیده به سنگ

سرود کبوتر

بهار از ابتدای جوانی علاقه مفراطی به نگاهداری کبوتر داشت و از خرامیدن آنها در روی زمین و بازی و معلق زدنشان در آسمان لذت می برد، این علاقه تا اواخر عمر باقی بود و در باغچه او همیشه عده ای کبوتران الوان و زیبا وجود داشت و در مواقع فراغت و تفریح لحظه ای از وقت خود را به نوازش کبوتران می گذرانید. این سرود را که دارای سبکی جدید است در سال ۱۳۰۱ خورشیدی برای کبوتران خود ساخته است.

۱۶۹

بیایید ای کبوترهای دلخواه
بدن کافورگون پاها چو شنگرف
بسپرد از فراز بام و ناگاه
به گرد من فرود آید چون برف

✽

سحرگاهان که این مرغ طلایی
فشاند پر ز روی برج خاور
بیتمتان به قصد خودنمایی
کشیده سر ز پشت شیشه در

✽

فرو خوانده سرود بی گناهی
به گوشم، با نسیم صبحگاهی
کشیده عاشقانه بر زمین دم
نوید عشق آید زان ترنم

✽

سحرگه سر کنید آرام آرام
سوی عشاق بفرستید پیام
نواهای لطیف آسمانی
دمادم با زبان بی زبانی

✽

مهیا ای عروسان نوآیین
خروش بالهاتان اندر آن حین
که بگشایم در آن آشیان من
رود از خانه سوی کوی و برزن

*

شود گویی در از خلد برین باز
کنید افرشته‌وش یکباره پرواز
چو من بر رویتان بگشایم اندر
به گردون دوخته پر، یک به دیگر

*

شوند افرشتگان از چرخ نازل
شما افرشتگان از سطح منزل
به زعم مردمان باستانی
بگیرید اوج و گردید آسمانی

*

نیاید از شما در هیچ حالی
نه فریادی و نه قیلی و قالی
وگر مانید بس بی آب و دانه
بعجز دلکش سرود عاشقانه

*

فرود آید ای یاران از آن بام
نشیند از بر این سطح آرام
کف اندر کف زنان و رقص رقصان
که اینجا نیست جز من هیچ انسان

*

بیایید ای رفیقان وفادار
که دیدار شما بهر من زار
من اینجا بهرتان افشانم ارزن
به است از دیدن مردان برزن

سرگذشت شاعر

در ختم دوره چهارم مجلس شورای ملی در سال ۱۳۰۲ شمسی شاعر سرگذشت‌های دیرین خود را بیاد آورده و بازگویی کرده و بر فوت ایام شباب تأسف می‌خورد و در پایان قصیده اشاره می‌کند که دولت ایران باید از اختلافات سیاست همسایگان شمال و جنوب نتیجه گرفته برای اصلاح مملکت جنبش کند از آن پیش‌تر که آنان دست بهم دهند و مانند گذشته از اصلاحات ایران ممانعت نمایند.

۱۷۰

جز می اندر دست و غیر از عشقم اندر سر نبود
 در میان شاعران شرق، سرتاسر نبود
 در همه مرز خراسان، یک سخن گستر نبود
 سال عمر بنده نیز از بیست افزونتر نبود
 جز من اندر خاوران معروف و نام آور نبود
 آمد و رفتی و ترتیبی کز آن خوشتر نبود
 پاسداری در جهانم، بهتر از مادر نبود
 ز اوستادی شعر خوبی کان مرا از بر نبود
 بزم ما گه گاه بی مهروی و خنیاگر نبود
 صافی افکار را، درد نفاق اندر نبود
 دوستی ها نیز از اینان ناقص و ابتر نبود
 ثایا فکر جوانان، اینقدر لاغر نبود
 زلف او هر روز در چنگ کسی دیگر نبود
 ور کسی می گفت زشتی، خلق را باور نبود
 ملت پاک خراسان هیچ مستحضر نبود
 یک تن از تهران به مرز خاوران رهبر نبود
 در لباس عقل و دانش، زیب هر پیکر نبود
 در لوای شوخ چشمی نقل هر محضر نبود
 وز جوانان اداری هر طرف محشر نبود
 کاین رسن را فرصت بگذشتن از چنبر نبود
 فکرت من نیز بی رغبت به شور و شر نبود
 در صف احرار هم چون من یکی صفدر نبود
 وین همی دانم به خوبی کان مرا درخور نبود
 و اندر آن دوران کسم زین سائمان همسر نبود
 گام های انقلابی لیک، بی کیفتر نبود
 طرد کردنم به ری، زیرا کسم یاور نبود

یاد باد آن عهد کم بندی به پای اندر نبود
 خوبتر از من جوانی خوش کلام و خوش خرام
 درسخن های دری چاپکتر و بهتر ز من
 سال عمر دوستان از پانزده تا شانزده
 بیست ساله شاعری، با چشم های پرفروغ
 خانه ای شخصی و مبلی ساده و قدری کتاب
 مادرم تدبیر منزل را نکو می داشت پاس
 اندر آن دوران نبود اندر دواوین عجم
 شعر می گفتیم و می گشتیم و می بودیم خوش
 حال ما با حال حاضر فرق واقف داشت زانک
 دشمنی ها این چنین پر حدت و وحشت نبود
 اولاً عرض فکل ها، اینقدر وسعت نداشت
 گر جوانی با کسی پیوند می کرد از وفا
 تهمت و توهین و هو کردن نبود اینقدر باب
 علتش آن بود کز اخلاق ناپاکان ری
 زین فلک بندان لوس کون نشوی نادرست
 بسی وفایی و دورویی و نفاق و ناکسی
 عثوه و تفتین و غمازی و شوخی های زشت
 بود نوکر باب کمتر، حشر او محدودتر
 بگذریم از این سخن وین خود طبیعی بود نیز
 شور و شری ناگه اندر طوس زاد از انقلاب
 در صف طلاب بودم، در صف کتاب نیز
 در سیاست اوفتادم آخر از اوج علا
 روزنامه گر شدم، با سائمان همسر شدم
 گرچه بود از کفر کافر ماجرای طبیع دور
 در هزار و سیصد و سی، روسیان روسی

رخت من بردند و خرسندم که هیچم زر نبود
 کشوری دیدم که جز لعنت در آن کشور نبود
 متها همچون زنان بر فرقشان معجر نبود
 لیک چون دزدان لباس ژنده‌شان در بر نبود
 کم توان فرقت یاران دانشور نبود
 کاسمان را کینه دیرینه، اندر سر نبود
 کاندرا آن جز لاله و نسرین و سیسنبه نبود
 لیک تنها درخور یک مشت حیلنگر نبود
 از خدا بیگانگان، اما به پیغمبر نبود
 کان چنان هو، هوچیان را ثبت در دفتر نبود
 لیک یاران را سر برگ من مضطر نبود
 شکرین کلکی که چون او هیچ نی‌شکر نبود
 شکوه‌ام از کید چرخ و خصم بد اختر نبود
 زان که عمر خدمتم را ساعت آخر نبود
 تا شوم زی‌ری که چون منشان یکی غمخور نبود
 ره گرفتم پیش و جز خضر رهم رهبر نبود
 غدر آنان درخور تنکیل شیر نر نبود
 لیک تأثیری از آن محضر، در آن محضر نبود^۱
 قسمت اوفر مرا، جز نقت اوفر نبود
 سوی قم راندم از آن کم تاب آن لشکر نبود
 وین شکست آخر بلای این تن لاغر نبود
 پهلویم یک‌چند جز بر پهلو بستر نبود
 جرم این کم جز هوای دوستان در سر نبود
 از سهسالار دون‌همت جز این درخور نبود

ره‌زنان پارسی، در کوهسار لاسگرد
 سوی ری راندم به خواری از دریند خوار
 مردمی دیدم یکایک از گدا تا شاه، زن
 معشری دیدم سراسر از جوان تا پیر دزد
 هشت مه ماندم به ری پس بازگشتم زی وطن
 روزگاری دیر خوش بودیم با یاران خویش
 نموبهاری ساختم زاندیشه‌های تابناک
 درخور اخلاق امت، درخور اصلاح قوم
 از خدا بیگانه‌ام خواندند اندر مرز طوس
 سخت آقایان هوم کردند، آری سخت هر
 هو شدم اما ز میدان درنرفتم مردوار
 زین سبب در هم شکست از جورروس و انگلیس
 این‌چنین کید از رفیقان دوروی آمد پدید
 دوستان دور، قدر خدمتم بشناختند
 رای دادند از دره گز و کلات و از سرخس
 در هزار و سیصد و سی و دوزی کنگاشگاه^۱
 دشمنان روبه‌آیین غدرها کردند، لیک
 محضری کردند در تکفیر من زی کاخ عدل
 از پس یک سال و اندی رنج، کاندرا ملک ری
 لشگر روس از در قزوین به ری راندند و سن
 اندر آن پرخاشگه بشکست دستم از دو جای
 دولت و قتم سوی ری خواند و اندر دار ملک
 با چنان حالت نیاسودم ز دست دشمنان
 مهتر ملکم به امر انگلستان بند کرد

۱. مراد سال قمری است.

۲. جمعی از وکلای مجلس به جرم هواداری بهار از تربیت توان می‌خواستند بهار را از مجلس رد کنند و نتوانستند.

سوی سمنانم فرستادند، در تحت نظر
 زان مکان یرلیغ دشمن در خراسانم فکند
 سوی بجنوردم فکند آنگاه، یرلیغ دگر
 مرده بودم بی‌گنه در خطه بجنورد اگر
 گر بمتفی جانب فردوس می‌رفتم ز طوس
 مردم بجنورد از آن پس هم وکیلیم ساختند
 گرچه جانم زین چهارم مجلس از محنت گذاخت
 جز فساد و خبث طینت، در جماعات اقل
 راستی جز چند تن معدود دانشمند و راد
 اختر بختم کنون زین اقتران نحس جت
 نک بر آن عزمم که از ری بازگردم زی وطن
 استخوانم خرد شد در آرزوی معدلت
 در امید نوگل اصلاح، صوتم پست گشت
 لفظ دلبر راندم اما خلق را دل برتافت
 در محافل پا نهادم غیر گرگ و گوسپند
 دسته دسته گوسپندان دیدم و سردهسته گرگ
 افعیانی آدمی‌وش، مردمی افعی‌پرست
 زهر اغفال است در دندان ماران ریا
 هرکه رخ برتافت از این بوسه‌های زهردار
 کوفتم سر ز افعیان، نیز از میانشان بردمی
 کشور دارا نبد هرگز چنین بی‌پاسبان
 شیر و خورشید ای دریغ از جنبشی می‌کرد از آنک
 زود در سازند خصمان وین مثل روشن شود

در نظر چیزیم ناخوش‌تر ازین منظر نبود
 آستان بوسیدم آنجا کآسمان را فر نبود
 کش بجز آزار من فکری به مغز اندر نبود
 مهر سردار معزز، حصن این چاکر نبود
 در نظر فردوسم از بجنورد، نیکوتر نبود
 در جهان آری بجز نوش از پس نشتر نبود
 زان که یک جو همگان را دانش اندر سر نبود
 جز غرور و خبط و غفلت، در صفا اکثر نبود
 اندر آن مجلس تو گفتمی یک خردپرور نبود
 کاش بر این گنبد پست این بلند اختر نبود
 کاندرین میخانه‌ام، جز زهر در ساغر نبود
 کاشکی ز اول همای آرزو را پر نبود
 کاش هرگز بلبل امید را حنجر نبود
 شعر نیکو گفتم اما قوم را مشعر نبود
 در مجامع سر زدم حزاسب و جز استر نبود
 گرگ خونشان خورد و مسکین‌گله را باور نبود
 وه که اندر دست من گزری گران‌پیکر نبود
 چون گزد گویند جز بوسیدنی دیگر نبود
 نامش غیر از خائن و وصفش بجز کافر نبود
 جهل این افعی‌پرستان مانع من گر نبود
 خانه نوشیروان، هرگز چنین بی‌در نبود
 خرس و روبه را گذاری بر یک آبشخور نبود
 گر عروسی کرد سگ جز بهر مرگ خر نبود

این قصیده در جواب فرخ است آنجا که گفت^۱

دوش ما را بود بزمی خوش، کز آن خوشتر نبود

۱. اینک ابیاتی از چامه آقای محمود فرخ شاعر معاصر و شیرین‌سخن خراسان:

ورزش روح

این قصیده در سال ۱۳۰۳ خورشیدی، به اقتضای قصیده حکیم سنایی سروده شده است.

۱۷۱

سرمایه عقل و خرد، پیرایه علم و ادب
العلم تاج للفتی، والعقل طوق من ذهب
تکمیل آن واجب شمر، باری به عقل مکتسب
هرچند باشد مستعد، گردد به غفلت محتجب
جاهل شود دانا، ولی با ورزش و جهد و تعب
مر نفس‌ها را معنوی، مر فکرها را منتخب

* * *

افتاد از بادی دمان برخاست غوغا و شغب
بر ورزش تن داد دل، بگشاد بازو بست لب
مردم دوان در یکدگر، بهر تماشایی عجب
وز پی جوانی پهلوان، زیبا رخ و دیبا سلب
چون جسته شیری از کمین بر پشت نخجیر از غضب
پس داشت گردون را نگه با زور پولادین عصب
از انفعال سال پار، آورد عذری بلمعجب
دفع تعنت را میان، بستم به ورزش روز و شب

دو چیز افزونی دهد، بر مردم افزون طلب
علم است دیهیم علا، عقل است گنج اعتلا
هست از ز میراث پدر، عقل غریزیت ای پسر
عقل غریزی بی مملد، بی ورزش و تعلیم و جد
عاقل فتد از کاهلی، در ورطه لایعقلی
ورزش کند تن را قوی روح و خرد را مستوی

در عیدگاه رومیان، مردی ضعیف و ناتوان
مرد از جماعت شد خجل، زان ناتوانی متفعل
چون عید شد سال دگر شد عیدگه پرشور و شر
گردونه‌ای آمد دوان بر چارگامیش جوان
بگرفت چرخ واپسین و افشرد زانو بر زمین
برکاشت اندر عیدگه مرگاو میشان را ز ره
زان پس به گردون شد سوار آن آزموده نغزکار
گفتا منم آن ناتوان، کافتادم از باد دمان

→

ز آسمانم اتقایی خوش چنان باور نبود
جز رفیقان موافق کس در آن محضر نبود
محنت و اندوه را اذن ورود از در نبود
که چنو شعری به دیوانی دگر اندر نبود
ورنه اصلا گفتگویی از در دیگر نبود
گوش جز بر چنگ و لب جز بر لب ساغر نبود
کاندر آن محفل بهار و دانش و افسر نبود

دوش مارا بود بزمی خوش کزان خوشتر نبود
محضری خوش داشتیم و ماحضر آراسته
حکمفرما بود در آن بزم تفریح و نشاط
شعرها می خواند خواننده ز دیوان بهار
صحبتی گر بود از موسیقی و از شعر بود
دست جز بر گردن هم چشم جز بر چهر یار
قصه کوتاه دوش بزم ما فقط یک‌نفس داشت

این سعی و این زحمت مرا برهاند از آن رنج و بلا
زان گفته مردان و زنان جستند از جا کفزان

* * *

چون غیرت انگیزه همی اسباب‌ها خیزد همی
غیرت بجز جنبش مدان کز وی حرارت شد عیان
جنبش کن از مرد رهی وز ورزش جان آگهی
ای تن ز ورزش بارور وز ورزش جان بیخبر
در ورزش تن بارها آسانشدت دشوارها
خواندی که افکند آن فلان سجاده بر آب روان
شد بر پلنگ آن یک سوار اندر کفش پیچنده مار
این پیش جان‌ها اندکست این از هزار آیت یکت
زین وانمودن‌ها برآ، زی تانمودن‌ها گرا
زان کیمیای مردمی کان هست اصل بی غمی
وانگه برآی از بیخ و بن وز کیش و آیین کهن
با حکمت و عقل گزین، ماهیت اشیا بین
چون بگذری از سبع‌ها، وز ماوراء طبع‌ها

* * *

درکش بهار اینجا عنان، کز حمله رویین تنان
برگرد زی اصل سخن عذراور از فصل سخن
مخلوق را بینی مصر، اندر ضلال مستمر
نابوده یک‌ساعت مقیم، اندر صراط مستقیم
اینجا وفا و شرم کو، یک یار با آذر کو
قومی پلید و کینه‌جو، تردامن و بی‌آبرو
بدفطرت و ناکس همه از بد نکرده بس همه
زین سفلگان محتشم بی‌دولتان محترم
زین بی‌هنر حساد من، گیرد خموشی داد من
با حسد از پتجه زنی آن مرده را زنده کنی

عیش است بعد از ابتلا شادبست از بعد کرب
وان پهلوان و همگنان رفتند با ساز و طرب

* * *

پیش امل ریزد همی از هر بن مویی سبب
بیرون ز جنبش نیست جان‌زان شد روان جان‌را لقب
جان را ده از جنبش بهی تا وارهی از تاب و تب
جان‌راز ورزش بخش فر کاین واجبست آن مستحب
در ورزش جان خارها آرند از بهرت رطب
این ورزش جانست هان السعی قیه قد وجب
آن مار تازانه سوار، آن ددهیون مردرب
این بهر ارباب شکست از باغ معنی یک خشب
کان کس که داند کیمیا، پنهان کند ز اهل طلب
دریاب تا سطح زمی، پیشت شود کان ذهب
اصل و نسب بدرود کن وز کف بنه جاه و حسب
چون چیره گشتی بر زمین زی آسمان برکن قیب
بینی تلال و ربع‌ها، ز آثار یار منتخب

* * *

چون رستمت زاری‌کنان بینم همه تن پر ثقب
تا خود گه وصل سخن از وصل برخوانی خطب
نه تن ز ورزش مقتدر، نه جان ز تمرین منقلب
امات غیرتشان عقیم، آباء همتشان عزب
یک شعله آه گرم کو کز وی شود جهان ملتهب
جمله قبیح و زشت خو یکسر وقیح و بی‌ادب
مدخولشان از پس همه پیش اوفتاده زین سبب
در زحمتم اندر عجم چون بوالعلا اندر عرب
کز آسمان فریاد من بگذشت و خاموش است لب
در آتش از چوب افکنی افزون شود او را لهب

خود خویش را خامش کند ز آتش چو برگیری حطب
مستی دهد اشعار من، مانده آب عنب
تن قدیه مقبول پر، جان بزخی رنگین ذنب
هستم ازین گرگان بری کز آهوان دارم نسب
زین قوم بگریزم همی چون مصطفی از بولهب
هست آن مناسب جاگزین و آن نامناسب مرتهب
و آنجا که خبب ما کیان کبک دری نهد خشب
فخر است و استبفا گرو عز است و استغنا ندب
بر قصد من برپا شود هنگامه و جنگ و جلب

به کز لهیب خوی بد بدخوی خاکستر شود
ذوق آورد آثار من، لذت دهد گفتار من
در رنجم از چندین هنر، مانند طاوسان نر
زین همرهان مقتری چون یوسفم من مقتری
با سفله نستیزم همی وز دون پرهیزم همی
اصل تناسب شد یقین زیراک در هر سر زمین
در جایگاه طوطیان، نهد تعامه آشیان
بازیده ام شطرنج تو، هستم به هر بازی جلو
زین رو هیاهوها شود انگیخته غوغا شود

مستفعلن، مستفعلن، مستفعلن، مستفعلن

«یارب چه بود آن تیرگی و آن راه دور و نیمشب»^۱

نمایندگی ترشیز

در انتخابات دوره پنجم مجلس شورای ملی به سال ۱۳۰۳ خورشیدی، بهار کاندیدای نمایندگی از حوزه بجنورد بود، ولی حکمران آنجا برخلاف میل مردم محل و نظر حزب دموکرات که بهار را کاندیدا کرده بودند، برادر خود را انتخاب کرد و بهار بلافاصله از طرف مردم ترشیز (کاشمر) به وکالت مجلس شورای ملی انتخاب شد و این قصیده را بدان مناسبت سرود.

۱۷۲

مژده ای داد خوش آهنگ و دلاویز مرا
برگزیدند به تکریم و به تعزیز مرا
زانکه بود از بدی و کثری پرهیز مرا
انتخاب هنری مردم ترشیز مرا

دل ز جا برد سحر مرغ سحرخیز مرا
گفت کازادیخواهان دیار کاشمر
از همه ملک به منشان نگه افتاد ز مهر
کرد فارغ ز ترشروی بجنورد عبوس

۱. مطلع قصیده حکیم سنایی که از آن استقبال شده:

از جان من یکبارگی برده غم جانان طرب

یارب چه بود آن تیرگی و آن راه دور و نیمشب

خان بجنورد ندانست که مردان بزرگ
 بر سر دولت بشکست مرا چندین بار
 تا رود مجری تحدید به تهدید ز شهر
 تلگرافاتی از سید و آخوند، به قهر
 ظلمی ار بود عمومی بد و او خواست کند
 به خیالش که وکیل خود و اقوام ویم
 گرچه من بود مبعوث دمرکرات ولی
 او ندانست که گر اهل خراسان بدرست
 نه به کرمان و صفاهان، که به کرمانشه و یزد
 خاک فرغانه و قرقیز هم از زیران بود
 و گرانسان ز من اعراض کند، بگزیند
 و گر او نیز بتابد ز من اندوهی نیست

تاج زرین نکند خوشدلتم، او برد گمان

دل کند خوش به یک انگشتر ارزیز مرا

مسمط موشح

در دو معنای متضاد

در سال ۱۳۰۳ شمسی هنگامی که هیاهوی جمهوری طلبی در گرفته و مخالفت با جمهوری خالی از خطر نبود، ملک الشعرا بهار این مسمط موشح را از زبان روزنامه ناهید، ظاهراً در مرافقت با جمهوری ساخت و در خود روزنامه ناهید که از طرفداران پروپاقرص جمهوری می بود منتشر کرد. از تجزیه و ترکیب این مسمط غزلی در مخالفت با جمهوری بدست می آید به این طریق که مجموع کلمات اول سه مصراع هر بند با تمام مصراع چهارم هر بند، یک بیت آن غزل می باشد و آن غزل نیز پس از این مسمط آورده شده است.

۱۷۳

جمهوری - ایران چو بود عزت احرار سردار سپه مایه - حیثیت احرار

ننگ است - که ننگین شود این نیت احرار

این صحبت اصلاح وطن نیست که جنگست

از کار قشون - کشور ایران شده گلزار حال خوش - ایران شده مشهور در اقطار
از ما چه توقع - به قبال صف قاجار
کاین فرقه برین گله شبان نیست پلنگست
بی علمی و - افلاس دل ما بخرآشد آوازه - دین مانع اصلاح نباشد
جمهوری ایران - سر دین را تترآشد
این حرف درین مملکت امروز جقننگست
اموال تو - یک دسته مستخدم دربار برده است به یغما و تو - بی غافل ازین کار
خوابی - و تو را هست شب و روز نگهدار
آن کس که بی حفظ تر دستش به تفنگ است
آزادی و - اصلاح بود لازم و واجب مشروطیت - از ما نکند دفع معایب
افتاده به زحمت - وطن از کید اجانب
این گوهر پر شعشعه در کام نهنگ است
در پرده - شور است سرود جلی ما جمهوری - ما دفع کند تنبلی ما
کوبد در شاهی - قجر از مهملی ما
ما بی خبر و دشمن طماع زرنگ است
تا تعزیه - آل قجر هست و تک و دو گردان بود - این تعزیه های کهن و نو
آن هوچی بی دین - زره دین فکند هو
این قافله تا حشر درین بادیه لنگ است
افانۀ - تلخی است بگیری ز من یاد جمهوری - ما با بیجه بازی عقب افتاد
ما ملت کودک - شده یهوده از آن شاد
عیناً مثل ملعبه شهر فرنگ است
در کیسه - احرار بود نقد حقایق ناهید بود - بهر وطن عاشق صادق
لعل و زر و میم - است بر خصم منافق
زین رو کلماتش همگی رنگ به رنگ است

اینک غزل

۱۷۴

جمهوری سردار سپه مایه ننگ است این صحبت اصلاح وطن نیست که جنگست

از کار قشون حال خوش از ما چه توقع
 بی علمی و آوازهٔ جمهوری ایران
 اموال تو برده است به یغما و تو خوابی
 آزادی و مشروطیت افتاده به زحمت
 در پردهٔ جمهوری کوبد در شاهی
 تا تعزیه گردان بود آن هوچی بی دین
 افسانهٔ جمهوری ما ملت کودک
 کاین فرقه برین گله شبان نیست پلنگست
 این حرف درین مملکت امروز جفنگست
 آن کس که پی حفظ تو دستش به تفنگست
 این گوهر پر شمشعه در کام نهنگست
 ما بیخبر و دشمن طماع زرنگ است
 این قافله تا حشر در این بادیه لنگست
 عیناً مثل ملعبهٔ شهر فرنگ است
 در کیسهٔ ناهید بود لعل و زر و سیم
 زین رو کلماتش همگی رنگ به رنگ است

جمهوری نامه

در سال ۱۳۰۲ و ۱۳۰۳ خورشیدی و اواخر سلطنت احمد شاه قاجار، نغمهٔ جمهوری در ایران بلند شد. امراء لشکر در ایالات و ولایات تلگراف‌های شدیداللحنی به مرکز مخابره کرده و با تهدید و کلاء مجلس، خواهان جمهوری شدند ولی تودهٔ تهران و اقلیت مجلس که می‌دانست این نغمه‌ها از کجا سرچشمه گرفته و به اشاره چه مقامی این تلگراف‌های تهدیدآمیز مخابره می‌شود، با چنین جمهوری مخالفت می‌ورزیدند و عاقبت هم با فشار تودهٔ تهران و مقاومت و کلاء مخالف دولت، این نغمه در گلوی جمهوری خواهان ساختگی خفه و خاموش شد ولی منجر به تغییر سلطنت و عزل احمدشاه و به روی کار آمدن رضاشاه پهلوی در سال ۱۳۰۴ خورشیدی گردید. مرحوم بهار این جمهوری نامه را بر سبیل مطایبه و استهزا در آن هنگامه مرتجلا سرود و بنام میرزادهٔ عشقی مدیر روزنامهٔ قرن بیستم شهرت و انتشار یافت.

۱۷۵

چه ذلت‌ها کشید این ملت زار
 دریغ از راه دور و رنج بسیار
 ترقی اندرین کشور محال است
 که در این مملکت قحط الرجال است
 خرابی از جنوب و از شمال است
 بر این مخلوق آزادی وصال است

بباید پرده بگرفتن ز اسرار که گردد شرح بدبختی پایدار
 دریغ از راه دور و رنج بسیار

اگر پیدا شود در ملک یک فرد به مانند رضاخان جوانمرد
 کندش دوره فوراً چند و لگردد به فکر اینکه باید ضایعش کرد
 بگویند از سر شه تاج بردار به فرق خویشان آن تاج بگذار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

نخستین بار، سازیم آفتابی علامت‌های سرخ انقلابی
 که جمهوری بود حرفی حسایی چو گشتی تو رئیس انتخابی
 ببايد گفت کاین مرد فداکار بود خود پادشاهی را سزاوار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

حقیقت بارک‌الله، چشم بد دور مبارک باد این جمهوری زور
 ازین پس گوش‌ها کر چشم‌ها کور چنین جمهوری برضد جمهور
 ندارد یاد کس، در هیچ اعصار نباشد هیچ در قوطی عطار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

چو جمهوری شود آقای دشتی علمدارش بود شیطان رشتی
 تدین آن سفیه کهنه مشتی نشیند عصرها در توی هشتی
 کند کور و کچل‌ها را خیردار ز حلاج و ز رواس و ز مسمار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

صبا، آن بی‌شعور بدقیافه نماید جمهوری کلافه
 زند صد لاف در زیر ملافه که جمهوری شود دارالخلافة
 ولیکن بی‌خبر از لحن بازار ز علاف و ز بقال و ز نجار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

ز عدل الملک بشنو یک حکایت که آن بالا بلند بی‌کفایت
 میانجی گشته بین بول و غایط کند گاهی تدین را حمایت
 شود گاهی سلیمان را مددکار که مازد این دو را با یکدگر یار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

بسین آن کهنه الدنگ قلندر نموده نوحه جمهوری از بر

عجب جنسی است این! الله اکبر
 زمانی پاچه گیرد چون سگ هار
 گهی عرعر نماید چون خر نر
 ولی غافل ز گردن بند و افسار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

از ایران رهنما گشته روانه
 گرفته پول‌های بی‌نشانه
 برای کارهای محرمانه
 زده در بصره و بغداد چانه
 که جمهوری شود این ملک ادبار
 نه من گویم خودش کرده است اقرار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

تسقلها نماید اندرین بین
 کند فریادها با شور و باشین
 جلنبر زاده شیخ العراقین
 که جمهوری بود برگردنم دین
 ادا بایست کرد این دین ناچار
 ببايد جست از دست طلبکار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

ضیاء الواعظین آن لوس ريقو،
 چه جمهوری! عجب دارم من از او
 کند از بهر جمهوری هیاهو
 مگر او غافل است از قصد یارو
 که می خواهد نشیند جای قاچار
 همان طوری که کزد آن مرد افشار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

دبیر اعظم، آن رند سیاسی
 ز تند تپا به قانون اساسی
 ز کمپانی نماید حق شناسی
 به افسون‌های نرم دیپلوماسی
 به سردار سپه گوید به اصرار
 که جمهوری نباشد کار دشوار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

نمایش می دهد این هفته عارف
 شود معلوم با جزئی مصارف
 به همراهی اعضای معارف
 که جمهوری ندارد یک مخالف
 مدلل می شود با ضرب و با تار
 که مشروطه ندارد یک طرفدار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

نمودم من جراید را اداره
 قیامت می شود با یک اشاره
 شفق، کوشش، وطن، گلشن، ستاره
 دگر معنی ندارد استخاره
 همین فردا شود غوغا پدیدار
 به زور کنفرانس و نطق و اشعار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

به عالم پیش رفته بالاصاله
 به زور نطق و شعر و سرمقاله
 برین مخلوق بی عقل و لنگار
 تمام کارها با قاله قاله
 یباید کرد جمهوری اماله
 بدون وحشت از اعیان و تجار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

که مستوفی است شخصی لاابالی
 وثوق الدوله جایش هست خالی
 قوام السلطنه مطرود سرکار
 مشیرالدوله مرعوب و خیالی
 بود فیروز هم در فارس والی
 بغیر از ذات اشرف لیس فی الدار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

بود حاجی معین محتاط و معقول
 علی صراف هم مستغرق پول
 اهمیت ندارد صنف بازار
 امین الضرب در عدلیه مشغول
 فقیه التاجرین هم می خورد گول
 ز خراز و ز رزاز و بنکدار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

تدین گفته مجلس هست با من
 شود این کار پیش از عید رو من
 نه قانون می شود مانع نه افکار
 نمایم اکثریت را معین
 به جمهوری بگیرم رای قطعاً
 به زور مشت فیصل می دهم کار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

به تعلیم قشون اندر ولایات
 ز جمهوری اشارت و کنایات
 مسلسل می رسد با سیم و چاپار
 مهیا تلگرافات و شکایات
 ز ظلم شاه و دربارش روایات
 ز بلدان و ز اقطار و ز امصار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

ز تبریز و ز قزوین و ز زنجان
 بروجرد و عراق و یزد و کرمان
 ز بجنورد و ز کاشان و قم و لار
 ز کردستان و کرمانشاه و گیلان
 ز شیراز و صفاهان و خراسان
 تقاضاها رسد خروار خروار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

ز ملاها جوی وحشت نداریم
 حذر از جنبش ملت نداریم
 سلام عید را بایست این بار
 قشون با ماست ما دهشت نداریم
 شب عید است ما فرصت نداریم
 بگیرد حضرت اشرف به دربار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

به تهران نیست یک تن انقلابی
که از وحشت نگردند آفتابی
بیاورنیمشان بر چوبه دار
بجز مشروطه خواهان حسابی
اگر کردند قدری بد لمعابی
بنام ارتجاعیون و اشرار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

موافق گشته لندن این سخن را
بود گر شومیاتسکی سوء ظن را
همان مهتر نسیم رند عیار
که فوری خواست سرپرسی لرن را
فرستم پیششان استاد فن را
کریم رشتی آن شاید طرار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

نباید کرد دیگر هیچ مس مس
اگر حرفی شنیدیم از مدرس
وگر مقصود خود را کرد تکرار
بباید رفت فوری توی مجلس
جوابش گفت باید رطب و یابس
بپیچیمش به دور حلق دستار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

به قدری این سخن‌ها کارگر شد
به جمهوری علاقه‌مندتر شد
به مبعوثان و مطبوعات و احرار
که سردار سپه عقلش ز سر شد
بنای انتشار سیم و زر شد
ز آقای صبا تا شیخ معمار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

نمایان شد تجمع‌های فردی
علم‌ها سرخ و زرد و لاجوردی
به جمهوریت ایران هوادار
علم در دست، گرم دوره‌گردی
عیان سرخی و پنهان رنگ زردی
ولو گشته میان کوچه بازار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

ازین افکار مالیخولیایی
تدین کرد خیلی بی‌حیایی
فتاد از یک هجوم نابهنجار
به مجلس اکثریت شد هوایی
به یک دم بین افرادش جدایی
از آن سیلی که خورد آن مرد دیندار^۱

دریغ از راه دور و رنج بسیار

از آن سیلی ولایت پر صدا شد
دکاکین بسته و غوغا بپا شد

۱. اشاره سیلی‌ای است که احیاء‌السلطنه در مجلس به مرحوم مدرس زد.

به روز شنبه مجلس کربلا شد
که آمد در میان خلق سردار
به دولت روی اهل شهر و آشد
برای ضرب و شتم و زجر و کشتار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

ز جمهوری به ما یک گام ره بود
که این میلی زدن خدمت به شه بود
خدا داند که این میلی گنه بود
تدین خصم سردار سپه بود
رفاقت بد بود با عقرب و مار
خطر دارد چو نادان اوفتد یار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

قشونی خلق را با نیزه راندند
رضاخان را به جای خود نشانند
ولی مردم به جای خویش ماندند
به جای گل بر او آجر پراندند
نشانید کرد با افکار پیکار
بباید خواست از مخلوق زنهار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

پیا شد در جماعت شور و شرها
رضاخان در قبال این هنرها
شکست از خلق مسکین دست و سرها
شنید از ناظم مجلس تشرها
که این کارت چه بود ای مرد غدار
چرا کردی به مجلس این چنین کار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

بسی پیر و جوان سرنیزه خوردند
چهل تن اندرین هنگامه مردند
گروهی را سوی نظمیه بردند
برای حفظ قانون جان سپردند
دو صد تن تاکنون هستند بیمار
به ضرب ته تفنگ و زیر آوار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

رضاخان شد از این حرکت پشیمان
از آنجا شد به سوی قم شتابان
به سعدآباد رقت از شهر تهران
حجج بستند با او عهد و پیمان
که باشد بعد ازین بر خلق غمخوار
ز جمهوری نگوید هیچ گفتار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

ز قم برگشت و عاقل شد ولی حیف
به مجلس کرد توهین از سرکیف
که گردش باز اغوا ناصر سیف
ولیکن بی خبر بود از کم و کیف
که مجلس نیست با ایشان وفادار
بعز شش هفت تن بیکار و بیچار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

از او بالمره مجلس بدگمان شد
 عقایید جملگی از او رمان شد
 بسوی رود هن آخر چمان شد
 همان چیزی که می دیدم همان شد
 کشیده شد میان مملکت جار
 که از میدان بدر رفته است سردار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

به مجلس قاصدی از راه آمد
 که اکنون تلگراف از شاه آمد
 رضاخان عزل بی اکراه آمد
 شه از مجلس عقیدت خواه آمد
 که قانون اساسی چون شده خوار
 دگر کس ملک را باید پرستار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

به تعلیمات مرکز با گزافات
 رسید از احمد آقا تلگرافات
 که سرباز لرستان و مضافات
 نمایند از رضاخان دفع آفات
 قشون غرب گردد زور سیار
 سوی مرکز پی تنبیه احرار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

امیر لشکر شرق آن یل راد
 یک اولتیماتوم از مشهد فرستاد
 به مبعوثان دو روزه مهلتی داد
 که آمد جیش تا فراش آباد
 ببايد بر مراد ما شود کار
 ولی بر توپ خانی نیست آثار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

وکیلان این تشرها چون شنیدند
 ز جای خویش از وحشت پریدند
 به تنبانهای خود از ترس ریدند
 نمود رای موافق آفریدند
 بر این جمعیت مرعوب گه کار
 سلیمان بن محسن شد علمدار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

ولیکن چارده مرد مصمم
 نترسیدند از توپ دمادم
 به آزادی بسته عهد محکم
 اقلیت از ایشان شد فراهم
 وطن خواهی از ایشان گشت پادار
 رضاخان را زیون کردند ازین کار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

یک شب شوم!

در آبانماه سال ۱۳۰۳ که غوغای جمهوری به سود رییس دولت و فرمانده کل قوا در تهران برپا شد و گردانندگان این غوغا که همان اکثریت مجلس پنجم بودند برای تغییر رژیم درصدد تغییر قانون اساسی برآمده و زمینه آن را در مجلس فراهم می‌ساختند، اقلیت مجلس به زعامت و پیشوایی سیدحسن مدرس علم مخالفت برافراشت و با رییس دولت وقت مبارزه شدید خود را آغاز کرد. در شب ۸ آبان اکثریت مجلس تصمیم گرفت کار را یکسره کند. ملک‌الشعراء بهار که یک فرد مبارز اقلیت بود به عنوان سخنگوی اقلیت به ایراد نطق مخالف در مجلس استیضاح از دولت مأمور شد. بهار در شب مذکور نطق معروف خود را در مجلس با شدت هرچه تمامتر بوضد دولت و اعمال او ایراد کرد، بلافاصله مفاد نطق او از داخل مجلس به وسیله تلفن به خارج خیر داده شد. درگاهی رییس شهربانی وقت فوراً مصمم و مجهز شد برای ارباب و اخافه مخالفین تغییر رژیم، ناطق اقلیت را مجازات کند، دستگاه ترور بکار افتاد و مأمورین مخصوص در جلوخان مجلس در سنگرهای خود جای گرفتند و به انتظار خروج بهار از در بهارستان نشستند. بهار پس از ایراد نطق از تریبون پایین آمد و از طالار مجلس خارج شد، بلافاصله مأمورین با تلفن به خارج خبر دادند که بهار آهنگ خروج از مجلس کرد. مأمورین مجازات او در کمین‌گاه خود آماده و مهیا شدند.

در همین هنگام شخصی بنام واعظ قزوینی که از حیث قد و هیکل و لباس و عمامه شباهت زیادی به بهار داشت و روزنامه رعد قزوین را می‌نوشت و از دولت و افکار آن نیز در روزنامه خود طرفداری می‌کرد و برای انجام کاری تازه به تهران آمده بود در آن شب بلیطی تهیه کرده و برای تماشا به مجلس آمده بود و در همان گیرودار که خبر خروج بهار را از مجلس به خارج داده بودند آن مرد قزوینی آهنگ خروج از در مجلس و دخول به قسمت تماشاچیان را کرد به محض خروج از مجلس، مأمورین آن بخت برگشته را که هیچ گناهی جز شباهت به بهار نداشت احاطه کرده و او را با طپانچه از پای درآوردند و فی الفور به مافوق‌های خود خبر دادند که کلک بهار کنده شد.

ازتضا بهار که به قصد کشیدن سیگار از طالار جلسه خارج شده بود به جلسه بازگشت. مراقبین دریافتند که اشتباه کرده‌اند، مهمه در میان وکلا و تماشاچیان پیچید خیر به مقامات بالا داده شد که بهار زنده است و دیگری به جای او نقله شد. بهار را هم دوستانش از در دیگر بدر برده و به خانه‌اش رسانیدند.

قصیده زیر را بهار به یاد آن شب تاریخی و آن واقعه شوم سروده است.

شب چو دیوان به حصار فلکی راه زدند
 راهداران فلک بر گذر راهزنان
 چرخ داران سپهر از مدد بارخدای
 خاکیان نیز به برچیدن هنگامه دیو
 خصم در کثرت و قانون طلبان در قلت
 چارده تن به فضای فلک آزادی
 خواستند اهرمان تا ز کمینگاه مرا
 ناگهان واعظ قزوین به کمینگاه رسید
 خبر آمد بمهادیو که شد کشته بهار
 بار دیگر خبر افتاد که زنده است بهار
 رهزنان راه زتند از پی نان پاره و زر
 بیدقی راه نه پیموده وزیری شد و گفت^۱
 بازئی بود سراسر به خطا و به دغل
 خاک در دیده صاحب نظران افکندند
 پیه بد نامی یک عمر به تن مالیدند
 خویش را قائد و سردار و مقدم خواندند
 ... مولای وطن آمد و بر درگه وی
 دوحه فقر و عنا غرس نمودند به ملک
 این گدا مردم نوخامته بی زحمت و رنج
 سفلگانی که به کاغذ لغشان کاغذ نه^۲
 گرسنه محتشمان حلقه در یوزه گری
 بر تو ای واعظ مسکین دل من سوخت از آنک

خویشان بر تو چنان ضربت جانکاه زدند



۱. بیدق پیاده شطرنج است که چون به آخرین خانه شطرنج رسید، وزیر شود.
 ۲. شاه شطرنج که در خانه خود بی حرکت شده باشد گویند، شاه در عری است.
 ۳. در و پنجره های چوبی را که به جای شیشه، کاغذ چرب شده بر آن می چسباندند در خراسان کاغذ لغ می گویند.

ره دیرینه نهادی و گرفتی ره قوم
تا شدی فتنه دیوان سلیمان صورت
عوض موعظت و پند شدی صاحب رعد
شدی از قزوین تا تمثیت رعد دهی
به مراد دل درگاهی بردرگه داد
به هواخواهی قومی شدی از ره که نخست
کشته وجه شبه گشتی و این بی بصران
آن سگان بودند آماده آزردهن ماه

ماه و ماهی چو به سه حرف شبیهند بهم

پنجه بر ماهی مسکین بدل ماه زدند

انقراض قاجاریه

این قصیده از آثار سال ۱۳۰۴ خورشیدی بهار است که پس از تصویب قانون خلع سلسله قاجار و تعویض سلطنت، در تهران سروده و از سستی و کاهلی آخرین پادشاه قاجار و عدم اعتنا به اصول مملکت‌داری و آیین پادشاهی یاد کرده و با اشاره به علل انقراض پادشاهان، پندهای عبرت‌آمیزی داده است.

۱۷۷

بدرود گفت دولت قاجاری
فرجام زشت خویش پدید آورد
و آمد به جای کاهلی و کندی
وحشی ددیست پادشهی، کاورا
باریکتر ز موی بسی راز است
آنجا کمال و عقل و هنر باید
جویدی فراخ دامن و چشمی پر
بنهاده کارها همه با قانون
مرگ اندر آمد از پس بیماری
کندی و کاهلی و سبکساری
جلدی و چیره‌دستی و هشیاری
توان نگاه‌داشت به عیاری
زیر کلاه‌داری و سرداری
آراسته به فره داداری
فکری درمت و چهری دیداری
وز قهر و خشم یافته بیزاری

باشدش کار کرد به دشواری
 یک‌جای صدق و جایی مکاری
 یک‌جای گریزی و ریاکاری
 یک‌جای بیمناسکی و بیداری
 بایدش کار بست به ناچاری
 بخل و دروغگویی و غداری

* * *

بنیاد بارگاه جهاننداری
 آید امید و بیم به معماری
 عشق آید و جوانی و میخواری
 وز این دول، کاهلی و گرانباری
 بنهفته تن به جامهٔ درباری
 یعنی ز شه کنیم هواداری
 هر دم نماز برده به طراری
 فرزندگان و پاکان متواری
 آید زمان ضعف و گرفتاری
 غوغایان و مردم بازاری
 آن کاخ دیر مانده به ستواری
 زان پس زمان مرگ و نگوئساری

* * *

بر باد رفت دولت قاجاری
 امروز ناپدید شد از زاری
 خون خورده خوی کرده به خونخواری
 مردی که نیست حربی و پیکاری
 تا پر شود چو ماه ده و چاری
 قائم، نه فکر پاری و پیراری
 پرسند ازو چه تازه و نرداری؟

و آن پادشه که باشد خودکامه
 خوبی نقیض یکدگرش باید
 یک‌جای سادگی و جوانمردی
 یک‌جای چشم‌پوشی و بی‌باکی
 در دفع خصم آنچه سزا بیند
 لیکن حذر بیایدش از این سه

آنکه کجا نهد به جهان اقبال
 پیروزیست آلت کار آنکه
 چون گشت کاخ دولت آماده
 تن‌پروری و نخوت از آن خیزد
 رنسان چاپلوس فراز آیند
 هریک هوای خاطر خود جسته
 نگذاشته نماز ولی زی شه
 چون سفالگان شوند فزون، گردند
 دوری جو برگذشت بر این حالت
 شه چون زبون و زار شود، خیزند
 دیری بنگذرد که فرو ریزد
 هنگام ضعف و پیری پیش آید

بنگر یکی به چشم خرد کایدون
 ملکی که دی به زور پدید آمد
 حریست زندگانی و اصحابش
 خوار و اسیروار زید ناچار
 کودک بپرور از پی آینده
 دولت بود به پرورش فردا
 کودک چو شد ز مدرسه در محفل

دولت به جهد و همت پیش آید
زین حال نیست چاره به گیتی در
هر ملک را که داد بود بنیاد
وان ملک را که ظلم بود بنیان
پاید سپس به نیکو رفتاری
کاین حال سنتی است چنین جاری
دیر ایستد چو کوه به ستواری
زود اوفتد به مسکت و خواری
شاهی به رایگان ندهد کس را
این چرخ سالخورده زنگاری

دین و دولت

این قصیده در سال ۱۳۰۴ خورشیدی، سال تاجگذاری رضاشاه گفته شده و
ناتمام مانده و نسخه آن هم مفقود شده بود. اخیراً برخی از ابیات آن در یکی از
مسوده‌های مرحوم بهار پیدا شده و به همان طریق ثبت افتاد.

۱۷۸

مژده که بگرفت جای از یر تخت کیان
نابغه راستین، قائد ایران زمین
شیردل و پیل تن، یکه سوار وطن
مهر ز برجیس خواست کاصل سعادت کجاست
تا تو نشستی به تخت تا تو رسیدی به گاه
فر تو تجدید کرد، عهد تو تکرار داد
خسروی کیقباد، سلطنت داریوش
باش که از فر بخت، باز مکرر کند
سرحد ایران کند، فسحت دیرینه کسب
از در اشروسنه^۱ تا لب اروند رود
پرتو انصاف و عدل، کرده منور زمین
شاه جهان پهلوی میر جهان پهلوان
پادشه بی قرین، خسرو صاحبقران
فارس لشگرشکن، قائد کشورستان
روی به شه کرد راست گفت که آنست آن
گشت سمرها درست گشت خبرها عیان
عزم تو کرد استوار، بخت تو کرد امتحان
واقعه اردشیر، نهضت نوشیروان
عهد همایون تو، شوکت عهد کیان
با سخن پارسی امر تو گردد روان
وز لب دریای روم، تا در هندوستان
غرش سعی و عمل، خامته تا آسمان

۱. اشروسنه، به فتح همزه و ضم راء مرکز ایالت فرغانه در ماوراءالنهر بوده است. با سین اول و شین دوم هم ضبط شده است.

وین گهر شاهوار، گیر ز من رایگان
 تا نشود راهزن، بدرقه کاروان
 تجربه باید زبیر، هست چو دولت جوان
 در همه جا مستقیم، بر همه کس مهربان
 خرش صفت و با تمیز، باخرد و کاردان
 تجربه آموخته، از فترات جهان
 تا نزنند تیشه اش، ریشه امن و امان
 بهر بداندیش گوگ، بهر خلایق شبان
 در ره اصلاح مست بهر وطن کنده جان
 نه همه والانیب، نه همه بی خانمان
 چون که تعادل کند، پادشه و پارلمان
 کار ترازو نخست، شد به دو کفه روان
 تا که شوی کامیاب، سعی بفرما در آن
 ره چو نشان دادیش سخت مگردان عنان
 منکر دین را مخواه، دشمن دین را بران

بر سخنان بهار، پادشها گوش دار
 کوش به سر و علن، در بد و خوب وطن
 شاه بود ناگزیر، در همه حال، از وزیر
 پاک وزیری صمیم، قاعده دان و کریم
 نزد خلایق عزیز، نزد خداوند نیز
 چشم طمع دوخته، شهوت خود سوخته
 بی طمعی پیشه اش، مهر شد اندیشه اش
 مجلس شورا سترگ، روح و کیلان بزرگ
 لیک همه حق پرست، جمله به شه داده دست
 نه همه شورش طلب، نه همگی بسته لب
 خصم تملل کند، بلکه تجاهل کند
 شد چو یکی زین دو مست نیست تعادل درست
 مسئله انتخاب، اصل بود در حساب
 ملت و دلشادیش، هست در آزادیش
 عامه چو شد دین تباه، سهل شمارد گناه

دولت و دین هم نواست، ملت بی دین خطاست

زانکه در اصل بقامت، دولت و دین توأمان

جزر و مد سعادت

استاد بهار این قصیده را تحت تأثیر امنیتی که رضاشاه در اوائل سلطنت برقرار کرده بود سرود.

۱۲۹

کاز بعد هر غمی بود آسایشی نمان
 چون بگذرد بلیه رفاهی شود عیان
 ز ایران و روم و مشرق و مغرب یکان یکان

خواندیم در دفاتر و کردیم امتحان
 چون شب تمام گردد روزی شود پدید
 تاریخ روزگار سراسر بخوانده ام

قرنی دو چون گذشت به بدبخت کشوری
گویند هر به الف برآید الف قدی
چون نقش‌های گنجفه در طالع ملل
در هر قمار سود و زیان با تناسبست
دریاست زندگانی اقوام و اندرو
باشد شگفت قصه ایران و مردمش
بهر نمونه رخصت اگر هست بشمرم
یک روز شد به پنجه کلدانیان اسیر
ده قرن خاک ایران در چنگ آن گروه
صاحب قران ملی ناگه برون شتافت
بربست کاوه یکسره بازارهای شهر
لشکر بسوی پهنه البرز برد و یافت
روز دگر ز سطوت افراسیاب ترک
ناگه رشادت پسر زال زر بداد
آمد ز کوه‌هار دماوند، کیقباد
روزی دگر تلمط شورشگران گرفت
بیگانگان ز لیدی و مصری و بابلی
هریک ز ناتوانی ایران قوی شدند
ناگاه گشت «کورش» والاگهر پدید
گردنکشان گیتی تسلیم وی شدند
جاننش اگرچه در ره این مملکت برفت
روز دگر به دعوی شهزادگی، نهاد
نه تن ز غاصبان و مجوسان ز شش جهت
کامد یکی فریخته در پیش «داربوش»
سردار نامدار برآمد بر اسب و راند
پیش سپاه، شیعه کشید اسب دولتش
تاجش به سر نهادند ایرانیان و گشت

پیدا شود ز غیب یکی صاحب قران
خود راستست و نیست خم و پیچی اندر آن
پشت هم او فتاده گهی سود و گه زیان
و ندر حیات جامعه پیدامت این نشان
پیوسته جزر و مد سعادت بود عیان
آری شگفتی آرد هر صفحه‌ای از آن
تاریخ ملک ایران از عهد باستان
ایران و «بیورمب» در آن شد خدایگان
بگرفت ز اشک خونین، رخسار ارغوان
چون شیر خشمناک ز بازار اصفهان
بر کف گرفت رایت منصور کاویان
فرزند آبتین را با طالع جوان
ایران خراب گشت و تهی شد از آب و نان
از ترک‌تاز دشمن، این ملک را امان
شد کشور از قدومش چون روضه جنان
از ماد و شوش تا هری و بلخ و خاوران
بهر خراب ایران گشتند توأمان
دشمن قوی شود چو شود مرد ناتوان
در پارس ریخت طرح یکی دولت جوان
سر بر سپهر سود مهین رایت کیان
از او رسید دشمن این مملکت به جان
هر گوشه غاصبی به سر افسر به رایگان
کوئیده پنج نوبت شاهی به یک زمان
گفتش برون خرام که هنگام تست هان
توسن گه سپیده به میدان امتحان
یعنی کجامت تاج که اینجامت قهرمان
ایران چو عهد «کورش» دارای عز و شان

شد مملکت منظم و آمد ز یمن بخت
 شد داستانشی نقش به کهسار بیستون
 روز دگر ز فتنه اسکندر اوفتاد
 اهریمنان به رغم خدایان شتافتند
 یک قرن اشگ ریخت وطن تا که برکشید
 از شهر «اشک آباد» آمد برون و راند
 یکسوز خصم شرقی پرداخت باخت
 ز اشکانیان دوباره شد ایران جوان و رفت
 چون تیغ اردشیر سرافراز، بر درید
 بر سیرت هخامنشی دولت بهخاست
 ساسانیان شدند یکی دولت بزرگ
 روز دگر ز نیزیه گذاران بادیه
 سالی دوست بر سر این آسیای دهر
 ناگه به فر ایزدی از بیسه شد پدید
 آزادی عجم را بنیان نهاد و کرد
 پور و صیف سگزی و بسام خارجی
 تا چار قرن، خلق خراسان و نیمروز
 افشانند میر نصر، زر و رودکی، سخن
 فردوسی آمد و سخن از چرخ برگذاشت
 آنک به خاندان عجم کرد خدمتی
 ارجو که کهنه تربت او نو شود که هست
 وانگه ز تیره بختی خوارزمشه، نهاد
 بیش از دو قرن و نیم نیاکان ما شدند
 جست از میان توده خاکستر وطن
 اندر مصاف تاخت سماعیل شاه و یافت

از قیروان مسخر او تا به قیروان
 تا بیستون بهجامت بجایست داستان
 دارا و تختگاهش در خاک و خاکدان
 از مصر و شام و اریل تا بلخ و بامیان
 اشک بزرگ، رایت شوکت بر آسمان
 بر دفع جیش یونان تا شهر دامغان
 یکسوز خصم غربی پیراست خوروران^۱
 آن سوز و سوگواری از یاد سردمان
 در پهنه مصاف، جگرگاه اردوان
 گشت زمانه نو کرد آن کهنه دودمان
 نژ رومشان تزلزل و نژ چینشان زیان
 جست آتشی به مکمن شیران نیستان
 از خون بیگناهان شد جوی ها روان
 یعقوب لیث، شیر بیابان سیستان
 سهم عرب برون ز دل قوم آریان
 گفتند شعر پارسی و زنده شد زبان
 کردند سعی و تازه شد آثار باستان
 آری سخن ز دل دمد و سیم و زر ز کان
 بر طراز پهلواتی و بر یاد پهلوان
 کان هیچگه نمی رود از یاد خاندان
 دولت جوان و ملک جوان و ملک جوان
 چنگیز بر گلوی وطن تیغ خونفشان
 خوار و ذلیل زیر بی ترک و ترکمان
 ناگاه برق و گشت منور از او زمان
 ایران جلال و شوکت رفته به رایگان

۱. خوربران، خوروران و خاوران به معنی مغرب است.

در زیر تیغ افغان، افغان از اصفهان
 ترکیه تاخت از همدان تا به ایروان
 تا قاینات و طوس و نشابور و اردکان
 وز وی گرفت روشنی این تیره خاکدان
 بعد از قیام نادر و جهد کریم خان
 کس را نبود تخت جم و کاخ کی، مکان
 وز بی خیالی شه و دربار ناتوان
 بدتر ز هر دو مجری قانون در آن میان
 بعد از خدا پناهی غیر از خدایگان
 شاهی که هست بر همه فرمان او روان
 چوپان صفت تمود نگهبان و پاسبان
 کز بهر خدمت رمه آمد همی شبان
 دژ بغنود چو باشد بیدار دیده بان
 هرگز شهی به از تو نداده است امتحان
 اندر ولایت طبرستان و دیلمان
 چون میل خانه کرب که خیزد ز هر کران
 کرده سپر به پیش اجانب تن و روان
 کاتجا پلنگ را نتوان راند با ستان
 بگذاشتی، چو تیر که پر گیرد از کمان
 از هر طرف سپاهی بسته به کین میان
 بر دشمنان خانگی و خصم بی امان
 گردنکشان و دزدان گشتند بی نشان
 یاجوجیان ز شرق درآیند ناگهان
 همچون ملخ که بگذرد از باغ و بوستان
 مانند تو از ایران در آخر الزمان
 و ایران دوباره گردد چون عهد باستان
 خوی نژاد ایران با صدق هم عنان

وانگه که شد ز سستی آل صفی، بلند
 روسیه تاخت تا طبرستان و اردبیل
 محمود سیتانی از سیتان گرفت
 آمد برون ز میخ وطن تیغ نادری
 و امروز باز نو شده این دولت کهن
 یک قرن و نیم طی شد کز نسل پارسی
 ایران خراب شد ز دو همایه قوی
 قانون خراب و ابتر و قانونگذار کور
 القصه نیست مردم این ملک را سپس
 فرمانده بزرگ رضا شاه پهلوی
 شاهای خدای بر گله خلق، مرتورا
 آسایش شبان چه بود؟ خدمت رمه
 تفریح خلق در گروزحمت شه است
 اقرار می کنم که در این عهد و روزگار
 چون درفتاد غلغله ز آشوب بلشویک
 تهدید کرد عاصمه ملک را عدو
 تو با قلیل مایه سپه، تاختی به رشت
 زان پیشه های صعب گذشتی به رزمگاه
 مرداب های موحش و آن سنگلاخ ها
 اندر میان دشمن رفتی و آمدند
 جستی ظفر به یاری تدبیر و تیغ تیز
 کشور ز اهتمام تو یکباره امن گشت
 جاماسب گفته است به جاماسبنامه در
 هر چیز را خورند و ستانند و بگذرند
 از بهر دفع آنان بیرون شود یکی
 آن قوم را به دریا ریزد ز رزمگاه
 مانده نیاکان گردد به عهد تو

جاماسبنامه را تویی اکنون شها گواه

از من به یاد دار و بر این فال خوش بران

فخریه

در سال ۱۳۰۴ خورشیدی سروده شده است.

۱۸۰

دگر باره خیاط باد صبا
 بسی حله آورد و بیرید و دوخت
 یکی را به بر ارغوانی سلب
 ز اصحاب بتان که یکسر بدند
 به دست یکی بست زیبا نگار
 بیاراست بر پیکر سروبن
 برافکند بر دوش بید نگون
 بسی ساخت بازچه و پخش کرد
 به دست یکی پیکری خوب چهر
 یکی بسته شکلی به رخ بلعجب
 یکی را به بر طرفه‌ای مشک‌بیز
 پس آنکه بسی عقد گوهر ز هم
 درخت شکوفه ده انگشت خویش
 سیه ابر توفنده کز جیش دی
 بر آن شد که آید به یغمای باغ
 برآمد خروشنده از کوهسار
 که ناگاه باد صبا در رسید
 بتالید از آن درد ابر سیاه
 توگفتی سیه بنده‌ای کرده جرم
 بیارد ز مژگان سرشک آنچنان
 گه از خشم دندان نماید همی
 بیالک چمن زان خروش و غریو
 بر اندام گل دوخت رنگین قبا
 به نوروز، خیاط باد صبا
 یکی را به تن خسروانی ردا
 برهنه تن و مفلس و بینوا
 به پای یکی بست رنگین حنا
 یکی سبز کسوت ز سر تا به پا
 ز پیروزه درآعه‌ای پربها
 به اطفال باغ از گل و از گیا
 به چنگ یکی لعبتی خوش لقا
 یکی هشته تاجی به سر خوشنما
 یکی را به کف حلقه‌ای عطرسا
 گسست و پراکندشان بر هوا
 فرا پیش کرد و ربود آن عطا
 جدا مانده در کوه جفت عنا
 بتاراجد آن ایزدی حله‌ها
 بیچید از خشم چون ازدها
 زدش چند سیلی همی برقفا
 شد آفاق از ناله‌اش پر صدا
 دهد خواجه اکنون مر او را جزا
 کزان تر شود باغ و صحن سرا
 بتابد ز دندانش نور و ضیا
 بختدد سمن زان فغان و بکا

چنان کز خروشیدن کوس رزم
نگه کن به ایران ز ده سال پیش
خزینته تهی تر ز مغز وزیر
ادارات، ویرانه و بی حقوق
سر ماه، دولت به در یوزگی
روان هر طرف جیش بیگانگان
به هر گوشه‌ای ظالمی مقتدر
شنیده خردمند هر بامداد
ز مردم‌کشان خون مردم هدر
شده ملک گیلان و مازندران
به هر برزن و کوی گرد آمده
به شهری اندر به هر یک دو ماه
وطن دوستان سر ز خجلت به زیر
درین حالت زار ناگه ز غیب
نجنبید از هیئتش آب از آب
تو بودی که در جنگ خونین رشت
تو بودی که کردی به رزم جنوب
تو بودی که گرگان ز نیروی تو
تو بودی کز آن پست و تیره مفاک
همیدون به شرح هنرهای تو
مگر وام خواهم ز تیمورتاش
هم از کلک او مایه خواهم همی
پس آنکه ز صد دفتر مدح تو
دریغا جدا ماندم از مهر شاه
چو من نیکخواهی کم آید به دست
نرویده اندر دلش بیخ آز
وطنخواه و بیدار و باتجربیت

بخندد همی لشکر پادشا
ز آشوب و غوغا و قحط و غلا
ذخیره تهی تر از آن هر دوتا
سپاهی، برهنه تن و بینوا
شده بر در اجنبی چون گدا
به یغمای این ملک داده صلا
به هر دسته‌ای مفسدی مقتدا
ز نابخردان تهمت و ناسزا
ز غارتگران مال ملت هبا
به تاراج بیگانه و آشنا
پی مفسدت لشگری ز اشقیاء
شده چند بیچاره فرمانروا
ولی سفگان گرم چون و چرا
برآمد یکی دست زورآزما
لهیب فتن سرد شد جابجا
سپر ساختی تن به تیر بلا
به دریا و صحرا تن خود فدا
تهی شد ز یک گله گرگ دغا
رساندی وطن را به اوج علا
زبان رهی قاصر است از ثنا
زیبانی فصیح و بیانی رسا
مگر کلک او مایه بخشد مرا
توانم مگر کرد سطری ادا
ز بس گفت دشمن بدم در قفا
سخن گستر و ثابت و باوفا
نخشکیده در چشمش آب حیا
نویسنده و ناطق و پارسا

به کار سیاست صدیق و دلیر
 برون ز اختصاصی که دارم به شعر
 ز اصل لغات و ز اصل خطوط
 ز پیدایش خاک و استارگان
 ز گفتار داروین و سرّ حیواة
 ز تصنیف الحان و از صرف و نحو
 فزون زین هنرها که از هر یکش
 مرا این هنرها ز درگاه تو
 چه غم گر بمیرم به کام حسود
 همه پخته مانند سیم رده
 گر از شعر شاید که پوشش کنند
 حسودان ما هم بمیرند نیز
 قضاوت ز روی عدالت شود
 سخن های ما خود ز دل خاسته است
 به نیک و بد کار ما پی برند
 بر آتم که شعرم نگوید دروغ
 بویژه که در شعرم اغراق نیست
 به لفظ ار به کس اقتفا کرده ام
 تنحل نکردم به شعر اندرون
 تتبع بسی کرده ام لاجرم
 بلای توارد بلایی است صعب
 بین دفتر فرخی و سروش
 من اینسان توارد ندارم به شعر
 مرا عیب کردند در سبک نظم
 همم عیب کردند در کار نثر
 ندانند کان باستانی سخن
 زبان را نگه دارد از انحطاط

گریزان ز زرق و فریب و ریا
 بیستم ز هر علم طرفی جدا
 ز اصل ملل کامدند از کجا
 ز حیوان و انسان و آب و گیا
 ز تبدیل و از نشو و از ارتقا
 ز تشریح و تاریخ و جغرافیا
 مرا خاصیت خصمی پلید و دغا
 جدا ساخت ای شاه کشورگشا
 که ماند پس از من ز من شعرها
 همه سخته مانند زر طلا
 بپوشد ز سانه ز شعرم کما
 منزّه شود دستگاه قضا
 نه از روی بیداد و بخل و جفا
 در آن نیست یک ذره ریب و ریا
 پس از ما، چو خوانند اشعار ما
 وگر چند گوید سخن در قفا
 صریح است و پاکیزه و جانفزا
 به معنی نکردم به کس اقتفا
 نسازد به در یوزه اهل غنا
 توارد اگر شد تفضل نما
 به یزدان گریزم من از این بلا
 که مصراعها نیست از هم جدا
 که نبود مرا حافظه بی وفا
 که این باستانی سخن تا کجا
 که این شیوه تازه باری چرا
 کلیدی است در فضل، مشکگل گشا
 سخن را نگه دارد از انحنا

ولی نثر پیشین چنان ابتر است
 همان نظم، خاص است و نثر است عام
 ولی نثر را اگر ندانند خلق
 در ایران به تازی نبشتند نثر
 به نثر اعتنایی نبوده است پیش
 بود سخت، بنیان نظم دری
 ولی نثر تازی ز نثر دگر
 بسجز چند دفتر ز پیشینیان
 نشان ده اگر هست نثری تمام
 از سرا به نثر نوین تا ختم
 گر این طرز تحریر بودی گزاف
 نکردی بهر مغز چون مل اثر
 هر آن چیز کان را بستند خلق
 درینا که خیره است چشم حسود
 گرت صد هنر باشد و عیب یک
 حسودان به پیغمبر هاشمی
 که شعر است قرآن و بی معنیست
 چو گرگ حسد مصطفی را گزید
 الا تا گلستان به فصل بهار
 سرت سبز باد و تنت زورمند

وطن باد در سایه عدل تو

بسرومند و بالنده و باصفا

کهنه شش هزار ساله

این سمط که دارای طرز ز جدید است در سال ۱۳۰۴ خورشیدی، اوایل سلطنت پهلوی سروده شده و راه نو ساختن ایران پیر و کهن سال را نشان می‌دهد.

وی باغچه خزان رسیده	ای گلبن زرد نیم مرده
وی لاله زار داغ دیده	ای بلبل داغ دل شمرده
صد تیرگی از خزان کشیده	ای سبزه چهره زرد کرده
وی طعنه ز باغبان شنیده	وی کام دل از چمن نبرده

برخیز که فصل نوبهار است

وی بچه روزگار سیروس	ای کودک عهد پهلوانی
در عهد سپندیار و کاوس	ای کام گرفته از جوانی
از چنگ صد انقلاب منحوس	ای رسته به فر خسروانی
کز حلقه و بند عهد مطموس	هان عهد تجدد است، دانی

هنگام شکستن و فرار است

این کهنه شش هزار سال	گویند که نور شده است، هی هی
گردد به دو ساعت استحاله	کی پیر، که کرده عمرها طی
تارنج هرم ^۱ شود ازاله	تجدید قوا کنید در وی
تا نو گردد که لامحاله	اصلاح کنید عهدش از پی

این کهنه به دوش دهر بار است

و آن پیر که گنده شد بمیرد	هر چیز که پیر شد بگنجد
تدبیر به پیر درنگیرد	زیور به عجز برنبنجد
افتاده، قرار کی پذیرد	ویرانه، نگار کی پسندد
خواهید گر این کهن نمیرد	خواهید گر این کسل بختد

درمان و علاجش آشکار است

ز اصلاح مزاجی و اداری	بایست نخست کردش احیا
با تقویت درستکاری	و آنگاه بیای داشت او را
نو کرد به فر کردگاری	وز برق تجددش سراپا

۱. هرم، به فتح اول و کسر ثانی ضعف و پیری باشد.

تجدید فنون و علم و انشا اصلاح عقیدتی و کاری
نو کردن کهنه زین قرار است

دختر گدا

در سال ۱۳۰۴ خورشیدی این چامهٔ زیبا از طبع استاد بهار در انتقاد از اوضاع اجتماعی روز و عدم استقرار عدالت اجتماعی تراوش کرده و انتشار یافت.

۱۸۲

گویند سیم و زر به گدایان خدا نداد
از پیش ما گذشت خدا و نداد چیز
جان پدر بگوی بدانم خدا نبود
گر او خدا نبود چرا اعتنا نکرد
شخصی خیال که چیزی دهد ولی
گفتم که مرده مادر و بابام ناخوش است
همسایه روزه خواند و غذا داد، پس چرا
دیدم کلاهی ای زدم در تو را براند
دایم به قهوه‌خانه سماور صدا دهد
بقال بی مروت از آن میوه‌ها به من
نزدیک نانوا سرپا بودم و کسی
مردی گرفت لپ مرا و فشرده و رفت
از این همه درخت که باشد میان شهر

جان پدر بگوی بدانم چرا نداد؟!
دیشب، که فان تسیه به ما نانوا نداد
آن شخص خوش لباس که چیزی به ما نداد؟
بر ما و هیچ چیز به طفل گدا نداد؟
آزان میان فتاد و ردم کرد و جا نداد
کس شاهی ای برای غذا و دوا نداد
بیرون در به جمع فقیران غذا نداد
وز دوری خورش به تو یک لوبیا نداد
یکبار هم سماور بسابا صدا نداد
یک آلوی کفک زدهٔ کم بها نداد
یک لقمه نان به دست من نداشتا نداد
چیزی ولی به دست من بینوا نداد
یک شاخه نیز منقل ما را جلا نداد

گفتش پدر خموش که ایزد به ما و تو

در کار خود اجازهٔ چون و چرا نداد

نفثة المصدور

این قصیده یکی از قصاید معروف ملک‌الشعرا بهار است که در سال ۱۳۰۴ خورشیدی سروده است. بهار این قصیده را در تحت تأثیر وضع نامساعد زمان و رنج و ملالی که همواره از این رهگذر روان حساس او را آزوده می‌داشت و روح لطیف و بلندپروازش را متلاطم و شورانگیز ساخته بود، گفته است و در خلال آن از قصیده معروف حسن وثوق (وثوق‌الدوله) رئیس‌الوزراء اسبق ایران که با استاد دوستی دیرین و مفاوضات ادبی بسیار داشته است، یاد کرده و با آوردن یک مصراع از قصیده وثوق «بگذشت در حرمت مرا بس ماه‌ها و سال‌ها» با وی همداستانی کرده است.

۱۸۳

این مهتران بی‌هنر وین خواجهگان بی‌خرد
افعی نهفته در سله کفچه فشرده در سبید
سر تافته در گبر کی از مسمغان و هیرید^۱
از مردم به کار به، وز کشور بد، کار بد
کندوش خالی زانگبین و آکنده چاهش زانگزد^۲
زنده به دیو است این بدن این دیو هرگز کی مرد
بر مردم خوار زبون نهمار پراند لگد
چون شبروی کاندنر نهان بر پای در پیچد نمد
وز دوکدان پیرزن برداشته سهم و رسد
عفریتشان زیر قبا، ابلیستان در کالبد
وز کبر همچون بایکی بنشسته در ایوان بد^۳
وز تیغ زهرآلودشان خسته هزار اندرزید^۴

فریاد ازین بش‌المقر وین برزن پر دیو و دد
شهری برون پر هلهله وز اندرون چون مزبله
قومی به فطرت متکی نی احمدی نی مزدکی
گفتند دانایان مه، مه زاید از مه، که از که
کی زین سراب خشم و کین شهد آید و ماء معین
در پیرهانشان اهرمن گشته نهان همباز تن
هر خواجه محض آزمون چون اثر مست حرون
بستند مردم را زبان تا کس نداند رازشان
هریک به تاراج وطن دامن زده چون تهمتن
در تیره‌جانشان ازدها در مغز سرشان دیوپا
مست رعونت هر یکی سوده به کیوان تارکی
دل گشته قیراندودشان اندرز ندهد سودشان

۱. مسمغان به فتح دو میم به معنی بزرگ مغان و هیرید هم بدان معنی است و هر دو لقب پیشوایان مزدیسنی بوده است.

۲. انگزد انقوزه است.

۳. بد با ذال معجمه تام حصار بابک خرم‌دین بوده است.

۴. اندرزید یکی از القاب پهلوی و به معنی رئیس معارف یا وزیر مدارس و علوم بوده است.

کو شعله قهر خدا کو آتش خشم یزد^۱
 کاستاند از مردم کشان داد جوانمردان رد
 بر رغم این نامردها گردد به مردی نامزد
 بر دیگری مپسند هان آن را که نپسندی به خود
 آتشنه گردد همی اطللس کجا گردید پد^۲
 با دیمه آید پوستین با تیر ماه آید شمد
 با پیری و با شاعری شورش پژوهی کی سزد
 زین یازده سالم به دل شد خون هشتاد و نود
 مویان چو چنگ رامتین نالان چو رود بارید
 صحرای طوس و طایران الگای پاز و فارمد
 نوغان درو شاهانه ده مایان و کنک و ترغبد^۳
 در کاخها و باغها هم بادغد هم آبغد^۴
 شاید که این راز نهان بهتر نماید گوشزد
 بر صفحه دفتر کند پیدا یکی کان بسد
 تا مصرعی گویم کجا یا مصرعش پهلو زند
 گرچه یک است اندر شمر همتا و همبالای صد
 بگرفتم از شرم آستی در پیش رخسار خرد
 کی پور داود نبی، آید ستوه از دیو و دد
 گیرند زندیقان خطا بر قل هو الله احد

مردم از این مثنی گدا از مردم مانده جدا
 کو رادمردی بی نشان در کف پرندی خونفشان
 برپا کند ناوردها دارو تهد بر دردها
 کو آن مسیح پاک جان کاین گفته راند بر زیان:
 دردی که زاد از استمی دارد ز شورش مرهمی
 با جور و ظلم و خشم و کین شورش پدید آید یقین
 دردا که از شورشگری هستم به طبع اندر بری
 در ری بماندم پا به گل از سال سی تا سال چل
 دور از خراسان گزین در ری شدم عزلت گزین
 دارم به دل رنجی گران از یاد زشگ و عنبران
 آن رودباران نزه از قلحک و طجرشت به
 در گرمسیرش راغها در آبدانها ماغها
 طبع «وثوق» پاک جان آن خواجه بسیاردان
 الماس رومی بر کند پولاد هندی سر کند
 «بگذشت در حسرت مرا بس ماهها و سالها»
 کی هست یک را در نظر مانند صد قدر و خطر
 ظنم خطا شد راستی در طبعم آمد کاستی
 ای خواجه ز آصف مشربی مستوه ازین مثنی غبی
 غم نیست گر خصم از ریا گیرد خطا بر اتقیا

گفتم علی رغم عدو در اقتفای شعر تو

در یک هزار و سیصد و چار اندر اسفندار مد

۱. به فتح اول و دوم به معنی ایزد است.
 ۲. پد و پت به معنی کهنه و ژنده و درهم شده است.
 ۳. اماکنی که درین دو بیت توصیف شده نام بعضی از ییلاقات و اماکن اطراف شهر مشهد است.
 ۴. بادغد و بادغر جای باد و آبغد جای آب و نام قریه ای است در خراسان.

خویش را احیا کنید

شادروان ملک‌الشعرا بهار، چنان که در بیاری از آثار او هویدا است، همان اندازه که در مذهب اسلام متعصب بود و مقام ائمه اطهار را گرامی می‌شمرد و نسبت به مظلومی که درباره آل علی علیهم‌السلام وارد آمده بود مرثیه‌های سوزناکی می‌سرایید به همان اندازه از تعصب‌های جاهلانه و خرافاتی که عوام‌الناس در لباس مذهب بدان می‌گرویدند، ناراضی و متأسف بود و گاه به‌گاه پاره‌ای از خرافات متداوله در میان عوام را به‌باد انتقاد شدید می‌گرفت.

از جمله ترکیب‌بند زیر است که در محرم سال ۱۳۰۵ خورشیدی سروده و از جهل و نادانی امت در طریقه عزاداری و از اینکه توده ملت ایران زشت را از زیبا و سود خویش را از زیان تمیز نمی‌دهد، شکایت کرده است.

۱۸۴

حال خود را دیده، واغوثا و واویلا کنید
پس تکانی خورده دزد خویش را پیدا کنید
با جوی غیرت لباس از اطلس و دیبا کنید
پیش ظالم پافشاری یکه و تنها کنید
آخر ای خانه خرابان لااقل نجوا کنید
کار بیهوده است خود را حاضر دعوا کنید
بر سر دشمن زیند و خویش را احیا کنید
دکه بر بندید و مشت ظالمان را وا کنید
این گروه بینوا و سفله را رسوا کنید
حفظ قانون را قیامی سخت و پابرجا کنید
چشم‌پوشی بعد از این از دین و از دنیا کنید
هم به‌ضد یکدگر هنگامه و غوغا کنید
راستی فکری برای کشور دارا کنید
مستبدین از شما یک‌یک کشیدند انتقام
نیست گوش‌ی تا نیوشد این سخن، من باکیم

ای سفیهان بهر خود هم اندکی غوغا کنید
کیسه‌های خالی خود را دهید آخر تکان
تا به کی با این لباس ژنده می‌ریزید اشگی
کشته شد شاه شهیدان تا شما گیرید پند
خانه‌ها تان شد خراب اما صداها تان گرفت
انتظار از مجلس و از شیخ و از ملای شهر
خودکشی باشد قمه بر سر زدن، آن تیغ تیز
این دکاکین کساد ای اهل تهران بسته به
ای جوانان مدارس، بی سوادان حاکمند
ای رفیقان اداری، رفت قانون زیر پای
ای دیانت‌پیشگان دین رفت و دنیا نیز رفت
چشم‌ها تان روشن ای مشروطه‌خواهان قدیم
کشور دارا لگدکوب سمند جور شد
چون که نهادید بر قانون و بر خویش احترام
رفته حس مردمی از مرد و زن، من باکیم

تازه از تو می‌زنم داد وطن، من با کیم
 گوش‌ها بر نغمه زاغ و زغن، من با کیم
 نی علی و نی حسین و نی حسن، من با کیم
 چون نمی‌بینم مشیری مؤمن، من با کیم
 پنبه دارد گوش اهل انجمن، من با کیم
 سینه‌زن، زنجیرزن، قداره‌زن، من با کیم
 لیک شیطان گویدش بر خود بز، من با کیم
 هی زند زنجیر را بر خوشتن، من با کیم
 او بخارد گردن و ریش و ذقن، من با کیم
 باز می‌پوشد به عاشورا کفن، من با کیم
 او همی بلعد ز بیم آب دهان، من با کیم
 او شپش می‌جوید اندر پیرهن، من با کیم
 بر ظهور مهدی صاحب زمن، من با کیم
 گویدم: چیزی به نذر پنج تن، من با کیم

پس همان بهتر که لب بریندم از گفت و شنید
 مستمع چون نیست باری، خامشی باید گزید

بیست سال افزون زدم داد وطن، نشنید کسی
 همچو بلبل‌گر هزار آوا برآرم، چون که هست
 می‌علی و می‌حسین و می‌حسن گویم، چو نیست
 گاه گویم کز مشیری مؤمن جویم علاج
 می‌زنم در انجمن فریاد و اوایلا ولیک
 خلق ایران دسته‌ای دزدند و بی‌دین، دسته‌ای
 گویم این قداره را بر گردن ظالم بز
 گویم این زنجیر بهر قید دزدانست و او
 گویم ای نادان به ظلم ظالمان گردن منه
 گویمش باید بیوشانی کفن بر دشمنان
 گویم ای واعظ دهانت را لثیمان دوختند
 گویم ای آخوند خوردند این شپش‌ها خون تو
 گویمش دین رفت از کف، گوید این باشد دلیل
 گویم ای کلاش، آخر این گدایی تا به کی

سردسیر درکه

در تابستان سال ۱۳۰۵ خورشیدی استاد بهار با عائله خود از گرمای
 طاقت‌فرمای شهر تهران به سردسیر درکه پناه برد. مناظر دلفریب و هوای
 روح‌پرور درکه نشاط تازه و وجد بی‌اندازه‌ای در استاد بوجود آورد و این قصیده
 شیوا ثمره آن است.

۱۸۵

بگشاد تموز چون شیر دهان
 شد پست به کوه آن برف کلان

چون اوج گرفت مهر از سرطان
 شد خشک به دشت آن سبزه خرد

شد توت سپید و انگور رسید
 شد گرم هوا شد تفته زمین
 امسال مراست رای درکه
 با چند رفیق همراز و شفیق
 طی شد مه تیر شد نامیه پیر
 جایی است تزه باغی است فره
 زین خطه بهار بیرون نرود
 گویی که همی این ناحیه را
 من هم نروم زینجا که نرفت
 از لطف هواش گویی که کسی
 سبز است هنوز خوشه به قویل
 هم توت سیاه هم توت سپید
 آن توت سپید بر شاخ درخت
 وان توت سیاه در پیش نظر
 انبوه درخت هنگام نسیم
 باغ از برباغ بر رفته چنانک
 دیدم شب دوش کافر وخته شمع
 گفتم ز چه رو حیران شده‌ای
 گفتا که چنان مسم ز هوا
 زینجا بسوی سرچشمه رود
 از ریزش کوه غلطیده به زیر
 جوزات فتد در زیر قدم
 آن هفت غدیر چون هفت صدف
 کارا^۲ ز فراز ریزد به نشیب

وان توت سیاه آمد به دکان
 زین بیش به شهر ماندن نتوان
 کانه از فضول خالی امت مکان
 هم نادره سنج هم قاعده دان
 لیکن درکه امت سرسبز و جوان
 کوهی است بلند آبی است روان
 چه فصل تموز چه فصل خزان
 بگزیده بهار از جمله جهان
 ادریس نبی از باغ جنان
 پاشیده به خاک آب حیوان
 وز گندم شهر ما ساخته نان
 پیدا است هنوز بر تود بنان
 چون خیل نجوم بر کاهکشان
 چون غالیه‌ها در غالیه دان
 چون تیزه‌وران هنگام طمان
 از زمرد سبز، کان از برکان
 می سوخت ولی خشکش مژگان
 رقصی بنمای اشکی بفشان
 کم بی خبر است قالب ز روان
 صعب است مسیر، هول است مکان
 احجار عظیم همچون هرمان
 چون برگذری از دوکمران^۱
 بُسَد به کنار گوهر به میان
 آوام و خموش لرزان و نوان

۱. دوکمران: دو سنگ عظیم است نزدیک هفت حوض که تنگه‌ای را در میان رودخانه تشکیل داده است.

۲. کارا: آبشاری است قشنگ یک میل بالاتر از هفت حوض در طرف چپ رود.

چون ریش سپید کش شانه زنند
بنگر که چنان ببرد و شکافت
زین تنگ دره چون برگذری
با دید شود اندر سر راه
خطی سیه از دو سوی دره
این کشور ماست کان زرو نیست

✽ ✽ ✽

آن غرش آب کز سنگ سیاه
گویی که مگر هم نعره شدند
یا از بر کوه غلظند به زیر
در هر قدمی تا منبع رود
زنجیر قلل پیوسته به هم
پیچیده بر او چون شاره سبز
البرز شدست گویی علوی
آن پاره برف بر تیغه کوه

✽ ✽ ✽

برگشتم از آن کافتاد سرا
ناگه بدمید ماه از بر کوه
چونان که به رقص پوشیده شود
بی رود و سرود بی جام شراب
یارب بفرست یارب بفرست
زان شیشه می زان تیشه غم
ای چرخ سرا بی باده مخواه
نی نی نه رواست می بهر چراست
می خانه کن است دانش فکن است
خنی اگر ماست این بلبل مست
از جلوه کوه شر مست که هست

از زیر زرخ تا پیش دو ران
کارای حقیر خارای کلان
زی تنگه بند راهی است نهان
کائی جو شبه بی حد و کران
پیوسته بهم همچون دو کمان
مردی که کشد این نقد ز کان

ریزد به نشیب جوشان و دمان
در بیشه تنگ شیران ژسان
با غرش رعد صد سنگ گران
صد چشمه عذب دارد جریان
والبرز عظیم پیدا ز کران
انبوه درخت از دیر زمان
کز شاره سبز بر بسته میان
چون سیم سپید بر جزع یمان

از رفعت جای در سر دوران
کاهیده ز نور یک نیمه آن
یک نیمه ز زلف رخسار بتان
منزلگه ماست چون گورستان
مولی برسان مولی برسان
زان بیشه حال زان ریشه جان
وای دوست مرا بی بوسه ممان
می بیخ هواست می اصل هوان
آسیب تن است و آزار روان
نوشین می ماست این آب روان
هر منظره اش فردوس نشان

بنگر که چسان شد مست هزار
گر از ره طبع سرمست شوی
این پند من است هر چند بود
گر ز امر منش سر بر نزدی
غم چیره به خلق زان شد که نمود
اقلیم و هوا پوشاک و غذا
بیمار شوی گر از ره جهل
و آن را که به طبع رد کرد منش
پر فتنه مشو بر صنع بشر
کز صنع بشر بازست و دراز
دردا که بشر شد سخره نفس
از طبع و منش برگشت و فتاد
شد علم فزون لیکن بنکاست
جنگی که پریر گیتی بگرفت
نه برده چنو این پشت زمین
آن خون که بریخت این نیمه قرن

ایراک ز علم ثروت طلبند

نه لذت روح نه رامش جان

دندان طمع

این قصیده از آثار سال ۱۳۰۵ خورشیدی استاد بهار می باشد که در ذم حرص و طمع و مفاسد آن در جامعه، سروده شده است.

۱۸۶

دندان طمع کن که شود درد تو درمان
دندان چو بفرساید و کاهد ز بنش گوشت
بس درد که درمان شود از کندن دندان
رسم آرد و زان زاید جرثومه فراوان

واندر عمل هضم، پدید آرد نقصان
بس درد در اندام پدید از اثر آن
درد عصب و سستی ماهیچه و ستخوان
در تابه درافتد تن و در تاب شود جان
زین کار پزشکان همه سرگشته و حیران
چاره نبود هرگز، جز کندن دندان

✽ ✽ ✽

تا لقمه افکار بخاییم بدیشان
واندر بن دندان، جا گیرد آسان
کرمان طمع، بیشتر از رنگ بیابان
در لقمه فرو ریزد از پایه اسنان
و آنجای کند مفسده چون موش در انبان
هر چیز بیویارد چون گرسنه ثعبان
درد سر عقل آرد و درد دل ایمان
افرشته او سوی پزشکی آید گریان
بیماری افسرده و پژمرده و نالان
جز منفعت شخصی و جز کیسه و جز خوان
وز خواب و خورش مانده چو مستقی عطشان
بالمه نظر بسته ز عزّ و شرف و شان
درد طمع و حرص گرفته است گریان
ابلیس مر آن را زده هر روز به سوهان
علت همه زانست و علاجش بود آسان
برکندن آن از ته دل وز بن دندان
دندان خرد، آن را دندان طمع خوان
پیوسته خجل گردی اندر بر اقران

هر درد که داری تو ز آرزوی طمع توست

دندان طمع کن که شود درد تو درمان

جرثومه گه خایش، در لقمه درآید
وانگاه جهد در دوران دم و گردد
درد سر و درد شکم و درد مفاصل
هر شب تبی آید چو تب ربع^۱ و تب غب^۲
هر لحظه رود دردی و باز آید دردی
دانای بزرگ آنکه گوید که مر این را

اندر دهن نفس، بسی دندان داریم
ناگاه فتد کرم طمع در دهن نفس
آنجای کند شخم و نهد تخم و بزایند
چون لقمه پندار بخاییم، از آن زهر
در معده روح افتد با لقمه پندار
وانگاه جهد اندر دوران دم دانش
بیماری نفس آرد و ناراحتی روح
چون نفس شود خسته و جان گردد بیمار
گوید که حکیمان به وثاق اندر دارم
چشمانش نابینا گشته است و نبیند
از تاب و توان رفته چون مستیع شیدا
یکباره رها کرده طریق خرد و عقل
دانا به ملک گوید: بیمار تو را سخت
اندر دهن نفسش، دندان خرد است
بیخ و بن آن دندان پوسیده و زار است
دندان طمع خوانند آن را و بیایست
دندان خرد را چو خورد کرم طمع، نیست
چون آرزوی طمع گردد با جان تو مقرون

۱. ربع: تبی است که هر چهار روز یک بار عارض مریض گردد.

۲. غب: تبی است که یک روز در میان آید.

شب زمستان

سورت سرمای زمستان سال ۱۳۰۵ شمسی که شهر تهران را در سرینجه قهار خود گرفته کلبه بینوایان را به ماتمکده تبدیل و بر گونه مستمندان سیلی های بیرحمانه می نواخت، روح حساس مرحوم بهار را به هیجان آورده و این مسط شیوا را در وصف شب سیاه زمستان و بیچارگی و عجز بینوایان سروده و منتشر ساخت.

۱۸۷

شب شد و باد خنک از جانب شمران وزید ابر، فرش برف ریزه بر سر یخ گسترید
 لشگر تاریکی و سرما به شهر اندر دويد در عزاگاه یتیمان، پرده ماتم کشید
 خاک، یخ بست و عزا کردند سر
 خاک بر سر طفلکان بی پدر
 ماه با چهر عبوس از ابر بیرون آمده بهر تفتیش سیه روزی این ماتمکده
 در خیابان منعکس گشته به سطح یخ زده زیر دیواری یتیمی گرسنه چنگل زده
 هم به پهلویش سگی زار و نزار
 خفته در آغوش هم همچون دو یار
 سگ دویده روز تا شب از شمال و از جنوب خورده، مسکین پاره های سنگ و ضربت های چوب
 استخوان خشک هم یخ بسته زیر خاکروب آن یتیم بی پدر هم پرمه کرده تا غروب
 آخر شب این دو بدیخت نژند
 زیر دیواری به یکدیگر رسند
 هر دو محروم از سعادت، هر دو محکوم فنا پیش طوفان طبیعت، پرکاهی بی بها
 هر دو را نقص قوانین خرد کرده زیر پا سگ فقیر و بینوا، کودک فقیر و بینوا
 هر دو یکسانند با یک امتیاز
 اینکه سگ را پوستینی هست باز
 گشته خالی کوچه و بازار از آیند و روند برگدا کرده نگاه استارگان با زهرخند
 باد هر دم داده دشنامش به آواز بلند جای خاکش برف افشاند به فرق مستمند
 لیک زنگ نیمشب با صد خروش
 بر توانگر گفته هر دم نوش نوش

ای توانگر در غم بیچارگان بودن خوشست
در پی جلب قلوب این و آن بودن خوشست
در جهان بر بینوایان مهربان بودن خوشست
چند بیرحمی، به فکر مردمان بودن خوشست
چند روزی ترک عادت بهتر است
این عمل از هر عبادت بهتر است
در زمستان سالخورده سائلی زار و حزین
چند طفل یخ زده با مادری اندوهگین
بر در دولت سرایت سوده زانو بر زمین
دست‌های سردشان در خاکروبه ریزه چین
تو به عشرت خفته در مشکوی خویش
از تو برگرداند ایزد روی خویش
بر فقیران رحم و احسان مایه امنیت است
دختران اهل احسان را جمال و عفت است
بر یتیمان لطف و بخشش پشتوان دولت است
همچنین بهر پسر هاشان کمال و عزت است
این تجارت نفع دارد از دو سو
لن تنالوا البر حتی تنفقوا
شهر تهران مرکز عالیجنابست، ای دریغ!
دستگیری بر فقیران دیربابت ای دریغ!
خانه‌ها لیکن ز بی‌نانی خرابست ای دریغ!
بذل و بخشش بر تهی‌دمستان صوابست ای دریغ!
کاین زمستان اندرین شهر قدیم
سر بر مردند اطفال یتیم
ای غتی از جنبش و جوش گدایان الحذر
ای زبردستان ز خشم خرده‌پایان، الحذر
ای نواداران ز یأس بینوایان، الحذر
ای توانگر زینهمه ظلم‌نمایان، الحذر
لطف کن تا خلق ساکت بگذرند
بر تو با خشم و حسادت ننگرند

علی جان

این چکامه را بهار در سال ۱۳۰۶ خورشیدی در جواب نامه یکی از دوستان حزبی خود ساخته و در آن از مبارزات دوران گذشته خویش با بیگانه یاد کرده است.

یافتم این بنده گرچه از پس ده سال
 لیک تو بودی مرا ز ساعت اول
 در نظر من سه اصل قوت دارد
 من به تو با این دو دیده بودم از اول
 گرچه کنون حزب و مزب و عاطفه مرده است
 بودم و بودیم در مقابل روسان
 بودیم از پشت میزهای جراید
 با سپه روس، گشته ایم مقابل
 خارجیان را ز ملک خویش براندیم
 نفی بلد دیده ایم و حبس مکرر

هرکه به جای من و تو بودی کردی

روزی صد بار انتحار علی جان

فوج آهن

از آثار سال ۱۳۰۶ خورشیدی است.

۱۸۹

چون بدرید صبح پیراهن
 سپهی کز نهیب نیزه او
 لشگری کانعطاف خنجر وی
 چون برآید غریو، روز نبرد
 آهنین قلعه ای بود جتبان
 تیر بارد چنان که بر پرد
 بمب کوبد، چنان که در غلطد

جلوه گرگشت فوجی از آهن
 بر درد چرخ پیر پیراهن
 بگلاند ز کهکشان جوشن
 فوج آهن به جنبش آرد تن
 نه بر او در پدید و نی روزن
 آهن ذوب گشته از معدن
 سنگ خارا ز قله در دامن

میغی از تیغ برکشد که از آن

مرگ بارد به تارک دشمن

یکی هست و دوتا نیست

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۶ خورشیدی در توحید، سروده است.

۱۹۰

ور هست بقا، فکرت و اندیشه بجا نیست
در سر هوس زیستن و شوق بقا نیست
دردی است که جز نیستیش هیچ دوا نیست
بیش و کم او جز که عذاب حکما نیست
خوش گفت که: هستی به جز از رنج و عنایت
زین سو بجز از رنج و غم و درد و بلا نیست
کاین گرمی و جنبش جز ازین آب و هوا نیست
خوش بودن و دل باختن از عقل و ذکا نیست
در جمعیت و تفرقه و جذب و نما نیست
از چیست که این جلوه به ارض و به سما نیست
وز جان سخنی هست که هیچش سر و پا نیست
زیرا به نهاد بشری غیر خطا نیست
زین ظن بد از گفته «مانی» است زمانیست
ز آمیختن ظلمت و نور است و روا نیست
در عرصه هستی خبر از صلح و صفا نیست
بالمه گزیر از الم و بغی و شقا نیست
کاویخته زین قبه، قنادیل طلا نیست
نور ازلی را ز صور عقده گشا نیست
ایجاد، ز سرینجه آشوب رها نیست
تا چشم بهم برزده ای شکل و نما نیست
و آثار و نشانی ز سهیل و ز سها نیست
ناگه رود آنجا که من و ما و شما نیست

گویند حکیمان که پس از مرگ، بقا نیست
ما را که برنجیم از این زندگی امروز
گر زندگی از بهر غم و رنج و عذاب است
وین عقل و شعوری که از او رنج برد روح
بودا که ره نیستی آموخت به اصحاب
آسایش جاوید از آن سوی حیات است
آیین بقا سردی و خاموشی مرگ است
بر آب و هوایی که بود سخت موقت
هستی به هم آهنگی ذرات قدیمست
گر جان و روان جلوه گه صنع الهی است
کس فلسفه زیست ندانست به تحقیق
گویند که انسان به خطا یافته تولید
در اصل بشر ظن بزرگان همه نیکو است
خوش گفت که ایجاد جهان و بنهم آشوب
تا نور ز ظلمت نشود فرد و مجزی
تا گوهر واحد نگریند ز تراکیب
من نیز بر آنم که سعادت بود آن دم
تا یکسره ذرات نمائند ز جنبش
تا چنگ صور قطع نگرده ز هیولی
خوش باش، کزین هستی موهوم مزور
خورشید فرو میرد و منظومه برافتد
وین توده غیرا و حیات و حرکاتش

دریای ثوابت ز تف قهر شود خشک
 ارواح نباتی و نفوس حیوانی
 دوزخ بود اینجا و بهشت است هم اینجا
 کثرت چو برافتاد دوبینی رود از بین
 در باغچه‌ای خرمن گل دیدم و گفتم
 بلبل ز دل تنگ بتالید که هشدار
 عشق است که صورتگر این حسن و جمالت
 توحید بیندوز که با دیده تحقیق
 وین زورق گردان ابدالدهر بپا نیست
 برقی است که جز یک نفسش نور و ضیا نیست
 هم نیز جز ایتجا سخن از خوف و رجا نیست
 توحید همین است، یکی هست و دوتا نیست
 فرداست کز این توده گل غیر هبا نیست
 کامروز کسی منکر این لطف و صفا نیست
 پس عشق بجایست اگر حسن بجا نیست
 چون درنگری عشق هم از حسن جدا نیست

حیرت زده می‌گشت بهار از پی اسرار
 گفتند مرو کاین روش مرد خدا نیست

و ثوق و لقمان

در سال ۱۳۰۶ خورشیدی مرحوم دکتر لقمان الدوله ادهم مرحوم و ثوق الدوله را معالجه کرد، و ثوق الدوله به رسم قدردانی قطعه‌ای در تبریک عید در وصف دکتر ساخت. استاد بهار نیز بنا به خواهش لقمان الدوله این اشعار را از زبان دکتر در مدح و ثوق الدوله گفته است.^۱

۱۹۱

به دولت‌سرای ولی النعم
 سر سروران خواجه محتشم
 به نزدیک خلق خدا محترم
 ممالک ز تأثیر او منتظم
 نهادم ز بهر عیادت قدم
 خداوند انعام و احسان «و ثوق»
 به نزد خدای جهان رستگار
 مسالک ز تدبیر او مفتوح

۱. قطعه و ثوق الدوله این است:

بایرام مبارک اولسون لقمان ادهمه
 بادا همیشه فوق اطبا مقام تو
 دعوی طب‌زغیر تو بیجا و نارواست
 از بوعلی فزونی و از رازی ارجحی
 بادت همیشه دایر و معمور محکمه
 تا استون فقار بود زیر جمجمه
 چون دعوی پیامبری از مسیلمه
 آری نتیجه خاص تر است از مقدمه

سخن گفته در گوش جذر اصم
 سنان گشته در چشم شیر اجم
 مقام وزارت چو دیده کم
 خداوند، رنجه ز درد شکم
 یکی کاغذ و نسخه کردم رقم
 به جان عدویش فزود آن الم
 ز لطف و ز مهر و ز حشن شیم
 بر آن جمله افزود حق القدم
 چو یک رشته الماس بسته بهم
 برافزود شعر دری بر درم
 بزرگست و آن دیگران باد و دم
 دهد بی تقاضا صلت نیز هم
 بیخشد صله، اینت اصل کرم
 سرانگشتن این بحرهای کرده ضم
 کس اندر عرب یا که اندر عجم
 کتون همچو بهرام چوبین منم
 ز مرضای خود شل کنم دست غم
 ز سهمم چو موش از برگریه رم
 که تنها وجودت بود مغتتم
 زهی زاوی کش تویی روستم
 خوش آن سائلی کش تو گویی نعم
 ازین ملک پاس تو بیخ ستم
 وطن را چو از گرگ جابر، غم
 به تدیر از آن قحطی و آن سقم
 رهانندی وطن را که بد متهم

زبان ینانش به جبر حساب
 ولی نوک کلکش به وقت عتاب
 بساط صدارت ازو جسته کیف
 دلم رنجه شد چون بدیدم که هست
 شفا از خدا جسته و خواستم
 الم از تنش پاک یزدان زدود
 نگه کن که آن خواجه با من چه کرد
 فزون داشت بر ما حقوق قدیم
 عجب تر که شعری به مدحم سرود
 درم داد بسیار و از مکرمت
 بزرگا! وثوقا! که تنها همو
 کند با بزرگی ثنایم به شعر
 خودش مدح فرماید و هم خودش
 صله وافر^۱ و بحر شعرش رمل
 چو این وافر و این رمل کی شنید
 ز منم زان مضامین شیرین او
 منم آنکه با آس شلغم همی
 منم آنکه مکروبها می کنند
 خداوندگارا در ایران تویی
 زهی دولتی کش تو باشی وثوق
 خوش آن زائری کش تو گویی تعال
 تو بودی که نه سال ازین پیش کند
 تو بودی که از رهنان بستدی
 تو بودی که برهاندی این خلق را
 تو از صدمت جنگ بین الملل

۱. وافر علاوه بر معنی معروف آن، یکی از بحور شعر را نیز وافر گویند.

تو این مملکت را دو سال تمام
 اگر یاد آرد شه پهلوی
 بغیر تو کس را به کس نشمرد
 الا تا بود پهن برگ کدو
 کند تا سرم جات، دفع سموم
 هواخواه تو خوش زید لیک دیر
 بمانی تو در این جهان و شوند
 نگه داشتی با شهی بی حشم
 از آن روزگار درشت دژم
 سخن گشت کوتاه و جف القلم
 الا تا بود گرد برگ کلم
 بود تا ضمادات، ضد ورم
 بداندیش تو خوش خورد لیک سم
 حسودان تو مجتمع در عدم

چو لقمان ادهم نباشد کسی
 هوادار جانت، به جانت قسم

بوسه

اثر سال ۱۳۰۶ خورشیدی.

۱۹۲

تو هم امروز بده بوسه به من
 بیش از این از بر من تند مرو
 عهد بستی که دل من شکنی
 شد کهن رسم رفیق آزاری
 جای خون عشق تو دارم در دل
 ای لبت سرخ تر از برگ شقیق
 وعده کردی که به من بوسه دهی
 دل من تنگ شد و حوصله تنگ
 دام تقوی به ره دل مگذار
 زلف و لب از من و باقی از تو
 نزنم دست بر اندام تو هیچ
 یاوه ای گفت اگر گفت کسی
 کار امروز به فردا مفکن
 بیش ازین بر دل من نیش مزن
 بشکن عهد و دل من مشکن
 نوجوانا بنه آیین کهن
 جای جان مهر تو دارم در تن
 وی رخت خوتر از برگ سمن
 سر وعده است بده بوسه من
 تنگ بنشین برم ای تنگ دهن
 تار عصمت به تن خویش متن
 کفل و سینه و ساق و گردن
 گر زدم دست سرم را بشکن
 «بوسه باشد به کنار آبستن»

بوسه پیغمبر مهر است و وداد
مهر را بوسه نماید محکم
عشق بی بوسه چراغیست خموش
دوستی هست سپهری و در او
عاشقی رشته جنگیست کزان
زخمه چنگ محبت بوسه است
زان شدست از همه مرغان بلبل
کز مقاطیع حدیثش خیزد
گاه و بیگه کند از بوسه حدیث
مگس نحل از آن شهد دهد
مردم از هر خوشی سیر شود
بوسه بر عمر من افزایشد لیک
«رادیوم» نیز بدین قوت نیست

بوسه خوبست و شگرفست و روا
خاصه بر کنج لب و زیر ذقن

خمسه مسترقه^۱

پس از آنکه به امر رضاشاه تاریخ رسمی ایران از عربی به تاریخ پارسی تبدیل یافت و ماه‌های خورشیدی به جای ماه‌های قمری برگزیده شد، استاد بهار تاریخچه مفصل تحویل تقویم ایرانی را به نظم درآورده و این چکامه دویستی را در سال ۱۳۰۶ خورشیدی به یادگار گذاشت.

۱۹۳

سیصد و شصت و پنج و ربعمی روز
ماه سی روز بود و پنج دگر
مدت سال بود و هبست مدام
بد به پایان سال، پنجی نام

*

۱. خمسه مسترقه را به فارسی پنجی، پنجه، اندرگاهان و پنجه دزدیده گویند.

طبق آداب و سنت دیرین
بین اسفند و ساه فروردین

گشت پنجمی فزوده آخر سال
بعد از آن پنج جشن «اندرگاه»

✽

چون گذشتی ز سال هاصد و بیست
لیک نامش بجز «وهیزک» نیست

جمع گشتی ز ربیع روز، مهی
«بهترک» ضبط گشته در فرهنگ

✽

چون که می کرد ماه آبان پشت
اندر ایران به مذهب زردشت

بود جشن «وهیزک» اندر پیش
جشن می روزه بود سخت عزیز

✽

داشتندی حساب سال درست
جشن ها منحرف ز روز نخست

مؤبدان و مغان به زیج و رصد
تا نگردد به سنت ملی

✽

شد فرامش دو بیست سال دگر
از «وهیزک» کسی نداد خبر

چون ز ساسانیان سه قرن گذشت
بود «پنجی» به جای خویش ولی

✽

رفت آن پنج روز نیز از یاد
گه در آبان و گاه در مرداد

چون در اسلام ماه بد قمری
لاجرم بود اول نوروز

✽

واپس افتاد و وضع شد دشوار
زیج ها نو کنند دیگر بار

کار قسط خراج و کشت و درو
معتضد چون خلیفه شد فرمود

✽

آنکه بودش لقب جلال الدین
عدد روز و ماه را تعیین

چون ملک شاه شد جهان آرای
رصدی تازه بست و زیجی کرد

✽

که جلالی است نام تاریخش
که بگفتم تمام تاریخش

گشت تقویم ها از آن پس راست
بود ازینگونه مبدأ تقویم

✽

گشت قسمت میان چندین ماه
شش بلند و شش دگر کوتاه

پنج روزی که شرح آن گفتیم
ماه‌ها گشت کم سی و پر سی

✽

چارم و پنجم و ششم هم «لا»
کرده بونصر در نصاب املا^{۳۳}

شش اول دو «لا» و سوم «لب»
«للکط» «کطلل» آن شش دیگر

✽

از پس چار سال گرد آید
روزی از ربیع‌ها بیفزاید

ربیع روزی که گفته شد زین پیش
پس هر چار سال بر اسفند

✽

بار دیگر پس از هجوم مغول
موش و گاو و پلنگ شد معمول

شد ز نو سال و ماه ما قمری
سال ترکی فزوده گشت بر آن

✽

سال شمسی دوباره قانون شد
فال ایرانیان همایون شد

چون ز مشروطه چند سال گذشت
ترک شد سال ترکی و تازی

✽

«پنج دزدیده» یافتند لقب
شد «نسی» در میان قوم عرب

پنج روز فزون به آخر سال
پنج مسروق و ربیع‌ها را نام

✽

کز «نسی» هیچ کس نیارد نام
که «نسی» نیست سنت اسلام

امر فرموده بود پیغمبر
گفت کاین خرده را رها سازید

✽

که بود سال‌ها درست و تمام
گشت رایج به دولت اسلام

لیک از آن کا احتیاج مبرم بود
سال و تاریخ پارسی قدیم

✽

جمله غرب هم برین روش است
بین خورشید و ماه کشمکشست

رومیان هم برین روش بودند
لیک در هند و مکه و بابل

✽. شعر نصاب:

للکط و کطلل شهرر کوتاه است

لا و لالب لا و لالا شش مه است

مسجد سلیمان

در سال ۱۳۰۶ شمسی از طرف کمپانی نفت ایران و انگلیس دعوتی از وزراء و نمایندگان مجلس شورای ملی برای بازدید مؤسسات نفت (عبادان) و مسجد سلیمان به عمل آمد و شادروان ملک الشعراء بهار نیز در زمره مدعوین بدان سفر رفته و این قصیده را در شرح مشهودات خویش گفته است.

۱۹۴

معبدی بر کوهسار از سنگ بنیان کرده‌اند
 زیرش انباری برای آب باران کرده‌اند
 از پی آمد شد خاصان مگر آن کرده‌اند
 زین سبب پیداست کان را بهر یزدان کرده‌اند
 آن بنای هایل سنگین به سامان کرده‌اند
 قرن‌ها سرپنجه با گردون گردان کرده‌اند
 خسروان آن را به عهد آل ساسان کرده‌اند
 در چنین احجار نقش و خط نمایان کرده‌اند
 گویا آن را زلازل سخت ویران کرده‌اند
 کاندرا آن مسکن، فقیری چند عربان، کرده‌اند
 نیز مسجد را لقب «مسجد سلیمان» کرده‌اند
 کاندرا آن وادی ز گل گفتی چراغان کرده‌اند
 یافتم کان را ز روی صدق، عنوان کرده‌اند
 وندر آن تصویرها از لعل و مرجان کرده‌اند
 کش مرصع یکسر از گل‌های الوان کرده‌اند
 دشت را گفتی به برگ لاله پنهان کرده‌اند
 گفتی اندام مرا زان سنگ بی جان کرده‌اند
 زانچه اینان می‌کنند و زانچه آنان کرده‌اند

حق پرستان سلف، کاری نمایان کرده‌اند
 بیست پله بر نهاده پیش ایوانی ز سنگ
 پله‌ای دیگر نهادستند از سوی دگر
 اندر آن بی‌آب وادی جای‌کشت و زیست نیست
 هشت‌نه فرسنگ دور از شوشر بر سوی شرق
 هست پیدا کان فرو افتاده احجار عظیم
 یا ز اشکانی است آن ویرانه مزکت یا مگرا
 نیست آن کار کیان زیرا که در عهد کیان
 طاق‌ها افتاده و دیوارها گردیده پست
 چشمه‌آبی است خرد، اندر نشیب آن دره
 نام آن چشمه نهادستند پس «چشمه‌علی»
 یکهزار و سیصد و شش بود و آغاز ربیع
 خوانده بودم در کتب، وصف بهار شوشر
 راستی گفتی گستریده فرشی از دیبای سبز
 سبز وادی‌ها گرفته گرد هامونی فراخ
 کوه را گفتی ز فرش سبزه مطرف بته‌اند
 از بر معبد نشتم بر سر سنگی خموش
 یک نظر کردم به ماضی یک نظر کردم به حال

کز شهامت ملک ایران را گلستان کرده‌اند
 سلطنت بر بابل و بر مصر و یونان کرده‌اند
 پر دلان پارت همدوشی به میدان کرده‌اند
 چون بهشت از عدل و داد و علم و عرفان کرده‌اند
 در سخر و بیستون و طاق بستان کرده‌اند
 ای بسا مهراکه محض بغض و عدوان کرده‌اند
 مخفی از شرم منشی در زیر دامان کرده‌اند
 خاک را گفتم ز اخترها درخشان کرده‌اند
 روز شد گفتم مگر شب را به زندان کرده‌اند
 اختر شبگرد را سر در بیابان کرده‌اند
 انگلیسان با رفیقی چند، مهمان کرده‌اند
 کز هنرمندی جهان را مات و حیران کرده‌اند
 نفت را با لوله سرگرد بیابان کرده‌اند
 با فشار علم، هم این کرده هم آن کرده‌اند
 نفت را از قعر چه زی اوج، پران کرده‌اند
 تا دهانش را بسان غنچه خندان کرده‌اند
 آشکار آن راز را اینک به دوران کرده‌اند
 آن گره بگشوده، آن مشکل آسان کرده‌اند
 چون مجزا نفت و بنزین فروزان کرده‌اند
 بین که خارستان نفتون را گلستان کرده‌اند
 برج‌های قصرشان با عقل پیمان کرده‌اند
 میل‌های کارگاهان قصد کیوان کرده‌اند
 لوله‌هایی تعبیه بر چاهساران کرده‌اند
 لوله‌هایی همچنان بر شکل ثعبان کرده‌اند

مزدیستان^۱ را بدیدم، از فراز قرن‌ها
 در زمان اقتدار بابل و یونان و مصر
 وز پس قرنی دو هم با دولتی مانند روم
 وز پس چندی دگر ساسانیان این ملک را
 وین زمان ما مفلان شادیم زانچ آن خسروان
 گویی این بیحالی از خورشید و گرمی‌های اوست
 اندک اندک مهر پنهان گشت گفتمی کاختران
 سر به زیر افکندم و ناگه دو چشم خیره شد
 هشت فرسنگ اندر آن کهسارها یل ناگهان
 از فروغ برق‌ها در خانه‌ها و راه‌ها
 یادم آمد کاندرا این آباد ویران مرا
 شرکت نفت بریتانی و ایران است این
 آب را با آتش از کارون به بالا برده‌اند
 تا نگویی معجز است این یا کرامت یا که سحر
 سنگ را با مته علم و هنر، سنبیده نرم
 هشته پستان‌ها ز مهر، اندر دهان طفل خاک
 سال‌ها این راز پنهان بود در قلب زمین
 عقده‌هایی بود مشکل در دل خارا، گره
 این شگفتی بین که از هم‌خوابه قیر سیاه
 نار اگر شد گلستان بر پور آزر دور نیست
 حلقه‌های چاهشان خوانده ز دل راز زمین
 لوله‌های چاهساران، ره به مرکز برده‌اند
 تا نجوشد نفت و هر زین سوی و آن‌سو نگذرد
 دیگ‌هایی آهنین، بر هیئت دیو سیاه

۱. مزدیستان یعنی خداپرستان و این لقب زرتشتیان بوده است و مرکب است از مزدا به معنی خدا و یسن به فتح اول به معنی پرستش و الف و نون جمع و به عقیده محققان یسن بعدها در عهد اسلام به جشن به معنی عید مبدل شده است.

نفت‌ها در دیگ‌ها انباشته وز لوله‌ها
 دستگاه برق «تمبی» چرخ گردانست راست
 تا به آبادان ز نفتون در چهل فرسنگ راه
 قریهٔ ویران «عبادان» که بد ضرب‌المثل
 دکهٔ آهنگریشان، دهشت افزایش از آن
 پتک خود بالا رود چون کوه و خود آید فرود
 همچو دو دوزخ، دو نیران مشتعل دیدم ز دور
 گفتمی این هست آذر برزین و آن آذرگشسب
 بهر مجروحان و بیماران و گرماخوردگان
 انتظاماتی که در آن خطه دیدم، ای عجب
 وقت، در ایران فراوانست و ارزان، لیک علم
 وقت را بسیار کمیاب و گران کردند، لیک
 انگلیسان اندرین کارند و اهل ناصری

سوی آبادان رود کاینگونه فرمان کرده‌اند
 کز نفوذش چرخ‌ها را جمله گردان کرده‌اند
 عالمی روشن به نور علم و عرفان کرده‌اند
 این زمان شهریش پر قصر و خیابان کرده‌اند
 کز در پاره کوه آهن پتک و سندان کرده‌اند
 بر یکی آهن که بهر کندن کان کرده‌اند
 کز لهیب و شعله، دوزخ را هراسان کرده‌اند
 کز پی تعظیم یزدان، مزدیستان کرده‌اند
 چند مارستان به طرز انگلستان کرده‌اند
 سال‌ها خلق آرزویش را به تهران کرده‌اند
 هست کمیاب و گران و اینان دگرسان کرده‌اند
 در برابر علم را افزون و ارزان کرده‌اند
 خرمند از اینکه یک صابی مسلمان کرده‌اند

توز من خواهی برنج ای مدعی خواهی مرنج
 این هنرمندان به عصر خویش احسان کرده‌اند

رود کارون

در سال ۱۳۰۶ شمسی در سفر خوزستان که شرح آن گذشت، زیبایی منظرهٔ کارون
 قریحهٔ شورانگیز بهار را برانگیخت و این اشعار به ره‌آورد آن سفر از طبع او
 تراوش کرد.

۱۹۵

خوشا فصل بهار و رود کارون
 ز عکس نخل‌ها بر صفحهٔ آب
 دمنده کشتی «کلگا»ی زیبا^۱
 افق از پرتو خورشید گلگون
 نمایان صد هزاران نخل وارون
 به دریا، چون موتور بر روی هامون

۱. نام کشتی بخاری کوچکی که بهار بر آن سوار بود.

قطار نخل‌ها از هر دو ساحل نمایان گشته با ترتیب موزون
چو دو لشگر که بندد خط زنجیر به قصد دشمن از بهر شیخون
شتابان کف به سطح آب صافی
چو بر صرح ممرّد درّ مکتون

آزرم

از آثار سال ۱۳۰۶ خورشیدی بهار.

۱۹۶

ای برادر، تا توانی گیر با آزرم خوی
غیرت و صدق و امانت، کاین سه اصل مردمیست
هرکه در پیش کسان آزرم خود بر خاک ریخت
وانکه کشت عصمتش سیراب گشت از آب خلق
رادی و مردی، صفات ثابت آمیغی اند
هرکه گردد گرد کژی، ای پسر گردش مگرد
گر بمیری، پای خود بر خاک نامردان منه
مرد بی آزرم باشد چون زن بسیار شوی
اصلشان ز آزرم خیزد، گیر با آزرم خوی
غیرت و صدق و امانت خوار باشد پیش اوی
روی ازو برتاب، کاندرو ی نیایی آبروی
رادی از ناکس مخواه و مردی از غرزن مجوی
هرکه پوید سوی پستی، یا بنی سوش مپوی
ور بسوزی، دست خویش از آب ناپاکان مشوی

معنی صدق و وفا و شرم در آزادیست

ای «بهار» آزاد باش و هرچه می خواهی بگوی

به یکی از دوستان

این گله دوستانه را استاد بهار در سال ۱۳۰۶ خورشیدی برای یکی از دوستان خود «خان شوکت» که چندی ترک مراوده کرده و سخنی ناصواب از قول شخصی در محفلی راجع به استاد بر زبان آورده بود، سروده و او را به ادامه دوستی دیرین دعوت کرده است.

۱۹۷

ای شوکت ای شکسته دل دوستان خویش
 گر بتگری در آینه قلب خویشان
 اوقات دوستان مکن از زهر عشوه تلخ
 وصل تو داشت حوزه ارباب ذوق جمع
 گویند از آن لب شکرین تلخ گفته‌ای
 گیرم که مردک هروی خورده شکری
 طبع حسود پنجه گشاید به هر دروغ
 یک شب عیادت من بیمار پیش گیر
 اینجا دلست خسته و مثنی گل و کتاب
 وان شاهد صغیر به آهنگ بم و زیر
 سوی دگر ندیم سبکروح تلخوش
 بر جان عاشقان مزن از هجر خویش نیش
 بینی به خود ارادت یاران ز پیش بیش
 قلب فرودگان مکن از نیش غمزه ریش
 هجر تو کرد خاطر مجموعشان پریش
 تلخی به شکر تو نجسبد به صد سریش
 ما و تو آن گرفت نبایستمان به ریش^۱
 مرد غریق دست گذارد به هر حشیش
 نبود گنه عیادت یاران به هیچ کیش
 واندر نهاده مجمره زرد هشت پیش
 با ذکر یا مجیر بود گرم کار خویش
 بیگانه با مدلس و با اهل ذوق خویش
 چنگ و دف و ترانه گرت نیز آرزوست
 همراه خود بیار ولی بی سبیل و ریش!

وداع

در سال ۱۳۰۶ خورشیدی بهار از سفر مسجد سلیمان بازگشته و به سفر مازندران
 عزیمت کرده‌امست و این قصیده را در آن هنگام که با یاران وداع می‌کرده گفته است.

۱۹۸

به روی روز چو از خون اثر پدید آمد
 چو آفتاب، سنان‌های زر به خاک افکند
 همی تو گفتی خورشید در تنور افتاد
 سپاه شب را روی ظفر پدید آمد
 مه دو هفته چو سیمین سپر پدید آمد
 که از قفایش چندان شرر پدید آمد

۱. مردک هروی یکی از حسودان قدیمی بهار است که بهار اشعار دیگری نیز درباره او دارد.

به خوان مشرق قرص قمر پدید آمد
 عزیمت از پس بوک و مگر پدید آمد
 چو جرم ماه به چندان خطر پدید آمد
 خلاف زهره که چون تاج زر پدید آمد
 چو تکمه بند دوال کمر پدید آمد
 که آن بدیع نگارین، ز در پدید آمد
 مگر چه رفت که بازت سفر پدید آمد
 هوای سیمبران خزر پدید آمد
 به تازگی به «فرشوادگر»^۱ پدید آمد
 که نیست هرگز مثلش دگر، پدید آمد
 میان خانهات اندر حضر پدید آمد
 قوی بخاری از آن شرر پدید آمد
 وز آن سحاب ز چشم مطر پدید آمد
 از آن نگارین و آن چشم تر پدید آمد
 به روی چهره خوی کرده بر پدید آمد
 هر آنچه بود همه سو بسر پدید آمد
 به صانعی که ز صنعش بشر پدید آمد
 میان ما و تو زین پیشتر پدید آمد
 تعلقی که به خون جگر پدید آمد
 بیار تا چه ازین رهگذر پدید آمد
 از آن سپس که یکی را گهر پدید آمد
 هزار تجربت از این سفر پدید آمد

تنور مغرب چون سرد شد ز شعله خور
 عقیدت از پی تردید و شک عیان گردید
 ستارگان را هولی عظیم رفت به دل
 شدند پیدا هریک چو نیمدانگی سیم
 نجوم تافته نعش بر کمر که چرخ
 بسته رخت سفر خادمم درست هنوز
 چه گفت؟ گفت که ای از سفر نیاسوده
 بتان مصری و خوزی نه بس که اندر دلت
 مگر به بغداد ایدون شتیده‌ای که بتی
 و یا به پهنة مازندران گلی تازه
 درین سفر نچنی هرگز آن گلی کاینک
 حدیث او به دلم بر شراره زد و آنگاه
 از آن بخار به مفر اندرم سحابی خاست
 همی چگویم کاندر دلم چه تأثیری
 ز تندباد عتابش غباری از آزم
 جواب دادم و یزدان گواست کاندر آن
 همی چه گفتم؟ گفتم که ای نگارین روی
 درون جانست آن عهد استوار، کجا
 گمان مبر که دگرگون کنم به خواهش دل
 در آزمایش من جهد کرده‌ای بسیار
 مصاحبان را پیوسته امتحان نکنند
 اگر بیستم رخت سفر به خوزستان

دو دیگر آنکه ز دیدار کارخانه نفت

رضایت ملک دادگر پدید آمد

۱. فرشوادگر، گویند نام قدیم سوادکوه بوده و اصل پهلوی آن «پدشخوارگر» است.

زن شعر خداست

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۷ خورشیدی در وصف زن خوب سروده است.

۱۹۹

خانم آن نیست که جانانه و دلبر باشد
 بهترست از زن مه طلعت همسر آزار
 زن یکی بیش مبر زآنکه بود فتنه و شر
 زن شیرین به مذاق دل آریاب کمال
 کی توان داد میان دو زن انصاف درست
 حاجتی را که تو داری به مؤنث زان بیش
 با چنین علم به احوال زن ای مرد غیور
 زن بود شعر خدا، مرد بود نثر خدا
 نثر هر چند به تنهایی خود هست نکو
 زن یکی، مرد یکی خالق و معبود یکی
 زن خائن تبه و مرد دوزن بیخردست
 کی پسندی که نشانی به حرم قومی را
 وز پی پاس زنان، گرد حرمخانه تو
 نسل این فرقهٔ محبوس حسود غماز
 می شوند آلت حرص و حسد و کینه و کذب
 ریشهٔ تربیت و اصل فضیلت مهرست
 گر شنیدی که برادر به برادر خصمست
 علت واقعی آنست که گفتم، ورته
 نشود منقطع از کشور ما این حرکات

حفظ ناموس ز معجز توان خواست «بهار»

که زن آزادتر اندر پس معجز باشد

دامنه البرز

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۷ خورشیدی در وصف دامنه البرز و صفت دوستان واقعی ساخته است.

۲۰۰

باد صبح از کوهسار آید همی
یار گویی سوی شهر آید ز کوه
بامدادان در هوای گرم ری
قله البرز در چشمان من
بر فراز فرق، سیمین چادرش
باز چون تابد بر او زرین فروغ
در نشیمن سبز وادی‌ها ز دور
راست گویی سوی دشت از کوهسار
خیل در خیل و درفش اندر درفش
کوشک‌ها هر جای محصور از درخت
گردشان اشجار چون جیشی که تنگ
یا تناور کشتی در سخت موج
آبشار از گوشه وادی به چشم
ور برو نزدیک تازی در نظرت
گویی از بالا خروشان زی نشیب
آسمان باشد به لون و در صفت
گره چرخست از چه اش قوس قزح
وز چه همچون کهکشانش در وی پدید
سبزه اندر سبزه یا بی پر نسیم
چشمه اندر چشمه بینی پر فروغ
چون ز بالا بنگری سوی نشیب

یاد یار غمگسار آید همی
درست گویی از شکار آید همی
بوی لطف نو بهار آید همی
چون یکی زیبانگار آید همی
لعبتی سیمین عذار آید همی
چون درختی ز رنگار آید همی
دیده را شادی گوار آید همی
لشگری نیزه گذار آید همی
این پیاده و آن سوار آید همی
چون حصاری استوار آید همی
گرد بر گرد حصار آید همی
کش پس از کوشش قرار آید همی
چون یکی سیمینه تار آید همی
همچو پولادین منار آید همی
ازدهایی دیوسار آید همی
آسمانی آبدار آید همی
از گریبان آشکار آید همی
اختران بی شمار آید همی
گرت زی بالا گذار آید همی
چونت ره زی جویبار آید همی
در سر از هولت دوار آید همی

از کران مرغزار آید همی
بانگ قمری از چنار آید همی
روح را انده گسار آید همی
زیر زیر و زار زار آید همی
از برای خواستار آید همی
در جدال و گیر و دار آید همی
تودها بر ما نثار آید همی
چون یکی خمیده مار آید همی
همچو ماری بالدار آید همی
همچو روی باده خوار آید همی
خاضع و پوزش گزار آید همی

* * *

یار کمتر چون بهار آید همی
یار باید تا به کار آید همی
بهر یاران بی قرار آید همی
هر دمی هفتاد یار آید همی
روز بی یاری به بار آید همی
چشم ازین غم اشکبار آید همی
گر تو را سریش گذار آید همی
در در چشمش نوک خار آید همی
آسمانت دوستار آید همی
دوستان را از تو عار آید همی
دوستان را دستیار آید همی
تا قیامت استوار آید همی
حاش لله گر غبار آید همی

بوی های تازه همراه صبا
بانگ کبک آید ز بالای کمر
هر سحرگاهان خروشان جغد زار
در میان دشت زانبوه هوام
جردا گویی نزد مام زنجره
هر زمان بادی قوی با تود بن
چون بر ایوب نبی زرین ملخ
مارچوبه در بن سنگ سیاه
شاخ آلوی سیاه اندر مثل
سیب زرد و اندر او رگ های سرخ
شاخ امرود خمیده پیش باد

گرچه بسیارند یارانت ولیک
صادق و مردانه و بیدار مغز
یار آن باشد که روز بستگی
ورنه هنگام گشایش مرد را
در فزون یاری چو تخمی کاشتی
ره که آیدون دوستاری شد گزاف
آنکه اندر راه او دادی در چشم
راست پنداری که از دیدار تو
تا زرت در دست و زورت در تن است
چون زرت بگسست و زورت هم نماند
برخی آنم که در درماندگی
من بر آن عهدم که با تو عهد من
گر دهم جان در رهت اندر دلم

۱. جرد به فتح اول و سکون ثانی پرنده ای است کبودرنگ که پیوسته در کنار آب نشیند. اورنگ پادشاه را نیز گویند. (برهان)

و در استغنا زیم عییم مکن
من ز بهر نام بگذشتم ز نان
مرد را ندهد ز یک منظور بیش
کامیابی نیست جز در یک امل
چاپلوس و کربز و دورو نیم
یار صد روی و مزور مرد را
لیک ازین یاران به روز بی کسی
فخرم این بس کز زبان و کلک من
دوستداران را به نطق و نظم و نثر
کافتخار از افتقار آید همی
کاحتشام از اشتهار آید همی
آنکه نامش روزگار آید همی
باید این بر زرنگار آید همی
زین عیوسم انضجار آید همی
هر به روزی صد هزار آید همی
ناکسم گر هیچ کار آید همی
نکته های شاهوار آید همی
فکرتم خدمتگزار آید همی

بد سکالان را به او بار روان

خامه من ازدهار آید همی

ماجرای زمستان

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۷ خورشیدی به مناسبت تنگدستی خود سروده است.

۲۰۱

دوش چرن برشد آن درفش میاه
تیره ابری برآمد از بر کوه
وان قنادیل زر فرو مردند
بادی از مرز شهریار دمید
بازگشتی ز بیم بادبزان
سوز سرما گذشتی از روزن
بر مثال زبان مار، به کام
برف روشن میانه شب تار
حال ازینگونه بود شب همه شب
گشت پیدا طلایه دی ماه
که بپوشید پرده بر رخ ماه
از بر این فراشته خرگاه
که به پیل دمنده بستی راه
به کمان گیر چشم، تیر نگاه
راست چون نوک سوزن از دیباه
بفسردی کس ار کشیدی آه
چون بهم در شده ثواب و گناه
تا به هنگام بامداد پگاه

روز ما جمله تیره کرد و تباہ
 قصه‌ای غم‌فزای و شادی‌کاه
 برشد از خانه بانگ و اوایله
 هریک اندر عزای کفش و کلاه
 دختران در خروش و واها واه
 که بلرزد ز باد تند، گیاه
 همچو عشاق گرد مهر گیاه
 خیز و پیرایه ده به حجره و گاه
 از ره وام یما ز دیگر راه
 که چه بود این بلیه بیگاه
 وز کفم شد برون سپید و سیاه
 به گروگان شدست خواه نخواه
 که کند پشت خانه دار دوتاه
 دیرگایست نارسیده ز راه
 گویی از کوره اوفتاده به چاه
 همچنان زارزش قمیص و قباہ
 وانچه را بود پنج، شد پنجاه
 گو بیندوز رنج بادافراه
 کار درس و کتاب، اینت گناه
 نگذرانیده ساعتی به رفاه
 پس یک عمر، داسنم ناگاه
 نشدم معتکف به هر درگاه
 تا ز آزادگی شدم آگاه
 با وفا و خلوص بی‌اکراه
 گفته من مرا بست گواه
 چکنم لا اله الا الله؟
 شرف و عز من بداشت نگاه

برفی افتاد پاک و روشن لیک
 من از این برف قصه‌ای دارم
 دوش چون برف بر زمین افتاد
 کودکان جمله در خروش و نفیر
 پسران در غریو و هایاهوی
 لرز لرزان ز تف برف، چنان
 همه گرد آمدند در بر من
 که زمستان رسید و برف نشست
 گرد کن توشه زمستانی
 من ز خجلت فکنده سر در پیش
 روز من شد سیه ز برف سپید
 همه اسباب خانه نزد جهود
 وز گرانی چنان شدست ارزاق
 بتر از جمله کاروان زغال
 نیست موجود جبه‌ای در شهر
 وز بهای کلاه و کفش می‌پرس
 آنچه را ارز بود ده، شد صد
 هر که اندوخته ندارد سیم
 فرصت جمع سیم و زر بنداد
 عمر من، حرفت ادب طی کرد
 لاجرم حرفت ادب بگرفت
 از پی پاس فضل و نفس عزیز
 بندگی را نیافتم قدری
 خدمت خلق بوده پیشه من
 کرده من مرا بست دلیل
 با چنین حال و با چنین اندوه
 چکنم؟ شکر، کایزد ذوالمن

پایگاهم فراترست، ار هست
جاه دیدم که بد به چشم خرد
نام من هست در زمانه بلند
به کریمان نبرده‌ام حاجت
زان کان نیستم که در برشان
نه از آن مردم که شناسند
کاین سفیهان شوند عرضه قهر
به تله از کمر فتند آخر
زان گروهم که دیری از پس مرگ
وین بشرزادگان کوچک را

جایگاهم فروتر از اشباه
جاه صد بار بهتر از آن جاه
چه غم ار هست بام من کوتاه
وز لثیمان نبوده‌ام نان‌خواه
قدر نام نکو کم است از گاه
بجز از خلق و دلق و راندن باه
چون کند میر عقل، عرض سپاه
کاز کمر در تله فتد رویاه
نامشان زنده است در افواه
هم گرسنه تماند خواهد اله

* * *

بط نرگفت با بط ماده
زانکه دریا بدست و توفنده
گفت ماده که بچه بط را
غم طفلان مخور که روز نخست

جوجگان را بدار نیک نگاه
سوده بر هر کرانه ابر، جباه
نیست جز ابر و بحر دایه و داه^۱
بچه بط کند به بحر شناه

این قصیده جواب زنبی است
«ای خداوند آن قبای سیاه»

خزانیه

در ذم یکی از وزرا، به سال ۱۳۰۷ خورشیدی گفته شده است.

۲۰۲

پاییز به رغم نیر اعظم
همچون گه امتحان یکی دژخیم

افراخت به باغ و بوستان پرچم
در خشم و لیانش پرز باد و دم

طفلان چمن ز هیئتش لرزان
 هر کو پی امتحان فراز آید
 بر سنگ زند دوات میتا را
 شیرازه کشد ز دفتر کوکب
 افتد گل اختر از فراز شاخ
 بر باد دهد بیاض داودی
 از سبزه و گل تهی شود گلشن
 دستور معارف آنکه نشناسد
 یک چند ز مهر بود با خواجه
 گفتم که وزیر ازین گرامی تر
 دیدم همه خلق دشمنند او را
 گفتم که به علم وی حسد ورزند
 چون یافتمش که نیست در واقع
 گفتم که به جاه او حسد آرند
 دیدم وزرا هم اندرین معنی
 گفتم به یقین ز خلق نیکویش
 کاین خواجه ز خوی خوش سبق برده است
 مردانگی و وفا و خوش عهدی
 این خوش منشی و همت والا
 اهریمن هست منکر جبریل
 یکچند بدین خیالها بودم
 هر جا که حدیث رفتی از خواجه
 تا نوبت امتحان فراز آمد
 نپسوده هنوز دست، شد معلوم
 معلوم شد که هیچ بارش نیست

رخ زرد و نژند چهر و بالا خم
 بیرون کندش ز بوستان در دم
 وز هم بدرد کتاب اسپر غم
 معجر فکند ز عارض مریم
 زین جور، به زیر پای نامحرم
 وز پیکر یاسمین کشد ملحم^۱
 چون علم ز صدر خواجه عالم
 خود گوز از کوز و شلقم از بلغم
 پیوند وفاق بنده مستحکم
 نـازاده ز پشت دوده آدم
 نامش نبرند جز به لعن و ذم
 کاین خواجه بود ز دیگران اعلم
 آن علم که با حسد شود توأم
 قومی که فروترند ازین مُلّم
 هستند شریک خلق بیش و کم
 تشویر خورند اندرین عالم
 در عالم خود ز عیسی مریم
 در ذات شریف او بود مدغم
 با بدمنشان کجا شود همدم
 گرسیوز هست دشمن رستم
 مستغرق مدح خواجه اعظم
 گفتمی شده ام به مدحتش مُلّم
 وز تنگ شکر پدید شد علقم^۲
 چرم همدان ز دیبۀ معلم
 این جفته گذار گره بدرم

۱. ملحم، پارچه سفید است.

۲. علقم به معنی حنظل یا هر چیز تلخی است.

گه گاه به قند مثبته گردد
 ذوقش چو عقیده اش کج اندر کج
 آنکه که به علم برگشاید لب
 تحقیقاتی کند پراکنده
 دیوانگی و سفاهتی مخلوط
 هر شخص نجیب از درس محروم
 شهرت طلب است و نامجر، لیکن
 گر کس نبود مراقبش ناگه
 با جامعهٔ محصلین باشد
 خواهد که محصلین بی ثروت
 گوید که چو علم عامه شد افزون
 باید که خواص و اغنیا باشند
 گر خوف ز شه نباشدش بکروز
 امسال در امتحان شاگردان
 از شدت خبث، جمله را رد کرد
 هر گوشه که بد معلمی دانا
 هر جای که دید لوطی شی نادان
 از قوت معلمین فاضل کاست
 بخشید سپس هزارگان دینار
 در راه کتاب های بی مصرف
 گویی که در انتخاب هر چیزی
 شخص عربی گماشت تا سازد
 اسرار طبیعی و مقالیدش
 او زر به شفای بوعلی بخشد
 از ترجمهٔ شفا چه سود امروز
 آنجا که بر آسمان پرد مردم
 این نخبهٔ کار او است خود بنگر

کز دور سپید می زند شغلم
 فکرش چو سلیقه اش خم اندر خم
 آنکه که به نطق برگشاید فم
 گویی که زدست چرس و می با هم
 پس کبر و جلالتی بدان منضم
 هر گول و سفیه در برش محرم
 بر قاعدهٔ برادر حاتم
 شاشد به میان چشمهٔ زمزم
 دشمن، چو بخیل آهوان ضیغم
 بی علم زیند و اخرس و ابکم
 بقال و لبوفروش گردد کم
 با علم و عوام خلق لایعلم
 در خمرهٔ کودکان بریزد سم
 بگشاد عناد فطرش پرچم
 بنواخت به علم ضربتی محکم
 زد نیش بر او چو افعی ارقم
 بر جمع افاضلش نمود اقدام
 بنهاد به صرفه مبلغی برهم
 آن را که نبود قدر یک درهم
 تقسیم شد آنچه بد درین مقسم
 بودست به کج سلیقتگی ملزم
 در سیرت شیعیان یکی معجم
 پر کرده جهان و نزد تا مبهم
 تا بنهد از آن به زخم ما مرهم
 کی قطره کند برابری با یم
 نازش نسزد بر اشهب و ادهم
 تا چیست بقیتش ز کیف و کم

ای خواجه دریغ لطف شاهنشه
 غبنا که دراز مدتی دل را
 پنداشتم ار مرا غمی زاید
 آوخ که ز جین و غفلت افزودی
 خواهم که حمایت از تو بگیرد

بر چون تو سفیه پر ز باد و دم
 در دوستی تو داشتم خرم
 در چشم تو از غم من آید نم
 هنگامه بستگی غمم بر غم
 آن آصف بارگاه ملک جم

تا با دو سه هجو آن کنم با تو
 کت خانه شود حظیره ماتم

چه داری؟

این چکامه از آثار سال ۱۳۰۷ خورشیدی بهار است.

۲۰۳

ای خواجه بجز سیم و زر چه داری؟
 زر و گهرت را اگر ستانند
 از علم شود خاک بی هنر زر
 آن قصر تو را علم بوده معمار
 وان باغ تو را ذوق بوده طراح
 این سیم و زرت مرده ریگ بابست
 گویی پدرم داشت علم و دانش
 گر زر ز رواج اوفتد بناگاه
 ور کار به فکر و عمل گراید
 ور از وطن افتی به شهر غربت
 این زر که به دست اندرست زر نیست
 زور تن و اقدام و عزم و مردی
 امروز تویی میر و کارفرما
 از صنعت مردم ببری تمتع

چون علم نداری دگر چه داری؟
 ای خواجه والا گهر چه داری؟
 بنگر که ز علم و هنر چه داری؟
 در وی تو بجز خواب و خور چه داری؟
 خیره تو در آن گام بر چه داری؟
 از بابت خویش ای پسر چه داری؟
 از دانش و علم پدر چه داری؟
 تو بهر خورش ما حاضر چه داری؟
 از فکر و عمل برگ و بر چه داری؟
 سرمایه در آن بوم و بر چه داری؟
 زان زر که بود زیر سر چه داری؟
 ذوق و فن و هوش و فکر چه داری؟
 فردا که شدی کارگر چه داری؟
 خود صنعتی، ای نامور چه داری؟

زان حرفه و پیشه که آید از آن
داری گهر معدنی فراوان
داری کتب ارزشی مکرر
بی علم بشر شاخه‌ایست بی بر
بی ذوق رجل گلینی است بی گل
بر فرق تو هست این کلاه زیبا
وان جامه و رخت تو سخت نفز است
ای خواجه ز علم و هنر گذشتیم
از جود و سخا یک به یک چه دانی؟

جز حیل و مکر و دغل چه خواندی

جز نخوت و عجب و بطر چه داری؟

رستم نامه

این قصیده مفصل از آثار سال ۱۳۰۷ خورشیدی استاد بهار است که با رعایت اصطلاحات زمان باستان و تجسم طرز فکر و اندیشه عهد کیان و دوران رستم پهلوان، و مقایسه آن با طرز فکر و زندگی امروز ایران، داستان پرارزش و تابلو زیبایی بوجود آورده است.

۲۰۴

شنیده‌ام که یلی بود پهلوان رستم
ستبر بازو و لاغر میان و سینه فراخ
نیاش سام و پدر زال و مام رودابه
به کودکی سر پیل سپید گفته به گرز
بریده کله اکوان دیو و هشته به ترک
دریده چرم ز بیر بیان و کرده به بر
چو بود یافته ز اخلاط معتدل ترکیب
کشیده سر ز مهابت بر آسمان رستم
دو شاخ ریش فرو هشته تا میان رستم
ز تخم گر شاسب مانده در جهان رستم
سپس به دیو سپید آخته سنان رستم
به جای مغفر پولاد زرنشان رستم
به جای جوشن و خفتان پرنیان رستم
بماندی ار نشدی کشته رایگان رستم

شنیدم آنکه به چاه شغاد در کابل
 ز شرم کشتن اسفندیار و شنعت آن
 پی معالجت زخم و دوری از ایران
 گزید کیش زراتشت و توبه کرد و نشست
 چو یافت آگهی از پهلوی که در ایران
 نفوذ ترک و عرب کم شده است و مردم پارس
 کشید رخت به زابل زمین ز خطه هند
 به شهر طاق سپس قلعه‌ای و ارگی ساخت
 خرید مزرعه‌ای در جوار طاق و نشست
 به یاد آتش کرکوی، آتشی افروخت
 نهفته داشت زر و سیم و گوهر و کالا
 گشاد گنج و نشست از پی عبادت حق
 خطا نکرده به تدبیر ملک دست از پای
 نکرده خود سری و ساخته به لقمه نان
 گذشته از سر دعوی سند و بست و فراه
 ز ناگه آمد بهر ممیزی سوی طاق
 یکی جوانک ازین لاله‌زاریان که بود
 به پای چکمه و پیراهنی و پالتوی
 به طرز مردم ری گرم شد به نطق و بیان
 ز جیب قوطی سیگار چون برون آورد
 چو زد به آتش سیگار را و برد به لب
 پذیره گشت و را در سرای بیرونی
 چو خواست منقلی از بهر فور، کرد بدل
 شکفته گشت و یکی مجمرش نهاد به پیش
 جوان کشید چو از جامدان برون و افور
 خیال کرد که فور از نژاده گرز است
 ولی چو فور به تدخین نهاد بر آتش

نمرد و بیرون آمد از آن میان رستم
 نهاد سر به بیابان هندوان رستم
 به جنگلی شد و بود اندر آن مکان رستم
 به پیش آتش و گردید زند خوان رستم
 گزیده مسند دارا و اردوان رستم
 نهاده نام خود این کیقباد و آن رستم
 به کوه خواجه درون شد چو کهبدان رستم
 که دورتر بود از راه کاروان رستم
 درون مزرعه خرسند و کامران رستم
 نهاد نامش کرکوی رستمان رستم
 از آن زمانه کجا بوده مرزبان رستم
 ز مهر ایران سرشار و شادمان رستم
 گذشته از سر دیهیم زرنشان رستم
 ز جمع حاصل املاک سیستان رستم
 نهفته روی ز مخلوق بد نشان رستم
 یکی جوان و بردش به میهمان رستم
 به زر حریص چو بر جنگ هفتخوان رستم
 بدان غرور که گفتی بود جوان رستم
 که در یافت یکی گفته زان میان رستم
 شگفت ماند از آن مخزن دخان رستم
 ز حیرت آورد انگشت بر دهان رستم
 نهاد در بر او خوان پوزنان رستم
 یکی ز مغبجگان مرد را گمان رستم
 سرود خواند به آیین مسمغان رستم
 به یادش آمد از گرز گران رستم
 ازین خیال دلش گشت شادمان رستم
 بجست ناگه از جا سپندسان رستم

مکن وگر نه شود دشمنت به جان رستم
 ز دود و حیرت شد گیج در زمان رستم
 به باغ تاخت ز مشکوی پر دخان رستم
 بدو بگوید افتاده ناتوان رستم
 که در گذاشت ره و رسم میزبان رستم
 که بازگشت به ناچار سوی خوان رستم
 بذت هزینه گرت گنج و مهن و مان رستم
 جوان و گشت ازین کرده بدگمان رستم
 وزین خیال بر آشفت بیکران رستم
 چو پیش خورد جوان طیره گشت از آن رستم
 دعای زمزمه آغاز، پیش خوان رستم
 میان زمزم و زد مهر بر دهان رستم
 نهاد بزم به آیین خسروان رستم
 به خوانچه ای بنهادند و شد چران رستم
 یکی مغنی با زخمه روان، رستم
 چگور بر کف و گفتش بزن بخوان رستم
 شد از نشاط سرشگش به رخ چکان رستم
 از آنکه بد ز اداهاش سرگران رستم
 نمود کوک و نکرد اعتنا بدان رستم
 چو تیر راست شد از فرط امتنان رستم
 ز فرط شادی مستانه شد چمان رستم
 که در نبرد بکشتش به رایگان رستم
 بگفت کاش نبودی در این جهان رستم
 وگر نه بود به جان بنده بغان رستم
 بشد جوان و شد از مرگ او توان رستم

بگفت هی پسر آتش کسی به گرز نکوفت
 سپس چو بستی بر بست و دود بیرون داد
 گرفت بینی و سرفید و بهر قی کردن
 به چاکرانش چنین گفت: گرز من پرسید
 جوان از آن روش پهلوان کمی واخورد
 هزارها متلک بار پیرمرد نمود
 به شرم گفت: الا رسپوهر خوش مت هی
 هنوز چیزی ناخورده خواست جام شراب
 خیال کرد که مهمان غذا برون خوردست
 معاشران عجم می پس از غذا نوشند
 جوان چو خورد می کهنه شد بخوان و بکرد
 ولیک مهمان خامش نماند و صحبت کرد
 چو خوان گذارده شد و آب دست آوردند
 نبید و نقل و بخور و ترنج و سیب و انار
 چو گرم گشت سرش گفت هان فراز آرید
 ز در درآمد و کرنش نمود زابلی
 نواخت زخمه سگزی به پهلوی ابیات
 سه جام خورد و نکرد اعتنا به مرد جوان
 جوان برفت و بیامد به کف یکی و بولن
 ولی چو کرد به سیم آرشی کمان را جفت
 چو رند بود جوان، ساخت پرده بیداد
 بخواند قصه اسفندیار روین تن
 گریست رستم و شد داغ خاطرش تازه
 من آن گنه بنکردم که کرد آن گشتاسب
 گسیل کرد به کاری گزافه پور جوان

ز کرده دگران کو، که کارنامه خویش
 جوان درست نفهمید کاو چه گفت ولی
 چو گشت صبح فرستاد چند سکه زر
 نهاد خنجر زرین نیام دسته نشان
 جوان چو آنهمه زرینه دید، کرد طمع
 پس از دو هفته به رستم بداد دست وداع
 جوان چو شد به خراسان گزارشی برداشت
 به فکر تجزیه سیستان فتاده، از آن
 من اهل قلعه او را نهان فریفته ام
 اگر به بنده ز لشکر دهند گردانی
 سپهبدان خراسان فسون او خوردند
 جوان کشید سوی مرز سیستان جیشی
 سپه براند به صحرای ریگ و تاخت به دژ
 سپه رسید بر طاق و دیده بان از ارگ
 گمان نمود ز توران سپاهی آمده است
 بگفت بیر بیان آورید و تیر و کمان
 بدید بیر بیان کرم خورده و ضایع
 نکند چاچی و خفتان و گرز را برداشت
 ز قلعه تاخت برون با سه چار نوکر پیر
 نکند حمله و زد نعره ای بلند و به گرز
 بر او گلوله بیارید از دو سو چو تگرگ
 پیاده ماند و نگه کرد و دید سلطان را
 ز هیبتش دو سه گز پس نشست مرد جوان
 به شک فتاد تهمتن که خود مگر بزه کرد
 ز یک طرف رهیانش به جنگ کشته شدند
 جوان چو دید که رستم گریست گشت دلیر
 بریختند به گردش پیادگان سپاه

بسا شنوده ز دوران باستان رستم
 به طبع شد مر تصنیف و رست از آن رستم
 به رسم هدیه به نزدیک میهمان رستم
 به روی هدیه به عنوان ارمغان رستم
 که دور سازد از آن کاخ و گنج و کان رستم
 نشرد دست ری و ساختش روان رستم
 که هست سرکش و خود کام و بد زبان رستم
 تفنگ و توپ کند جمع در نهان رستم
 که وقت جنگ بگیرند ناگهان رستم
 شود دلیری و گردیش بی نشان رستم
 که شد ز همت او نیتش عیان رستم
 به قصد طاق که بود اندر آن مکان رستم
 که جفت سازد با اندوه و غمان رستم
 بدید و گشت خبردار در زمان رستم
 که بود از ایران پیوسته در امان رستم
 کشید موزه و آویخت تیردان رستم
 هم او فتاده خم از پشت در کمان رستم
 نهاد زین زیر رخس ناتوان رستم
 براند جانب گردان سبک عنان رستم
 بکوفت از دو سه سر باز، استخوان رستم
 فتاد رخس و بغم گشت تو امان رستم
 شتافت جانب سلطان دران دوان رستم
 ز بیم کش برساند مگر زبان رستم
 از آنکه رفت به پیکار دوستان رستم
 ازین دو فکر شد از دیده خون نشان رستم
 بگفت زنده بگیرید هان و هان رستم
 چو خیل مور که گیرند در میان رستم

نخواست تا کشد آن قوم را به مشت و لگد
 دوان دوان به سوی قلعه شد ز عرصه جنگ
 جوان چو دید که رستم بجست، گفت دهید^۱
 بجست در بن چاهی که داشت ره به حصار
 کشید تخته پل و در بیست و شد محصور
 هجوم بردند از هر طرف به قلعه و گشت
 به یادش آمد ناگه ز وعده سیمرخ
 تریز جبهه به خنجر درید و آخت برون
 فسون بخواند و بزد سنگی از بر آهن
 پس از دو ساعت اندر افق سیاهی دید
 نگاه کرد به بالا و دید پیران است
 فرو نشست خروشان درون میدانی
 ز پشت مرغ فرو جست لاغر اندامی
 به هندوی سخنی چند گفت و رستم را
 محاصران در دز بستند و نعره زدند
 ببرد همره خود گنج و مال و پیمان کرد
 و گر دوباره بیفتد به یاد ملک کیان
 دروغ و حقه و افور و جعبه سیگار
 زبان پارسی باستان چگونه نهد
 فراخنای لب هیرمند و گود زره
 چه جای مقبره مجلسی و مسجد شیخ؟
 به لون ظاهرشان کی خورد فریب چو یافت
 خیانتی که به دارا نموده اند این قوم
 همش به یاد بود آنچه رفت ازین مردم
 کجا ز یاد برد آنچه زین جفاکاران

فکند با لم کشتی یگان دوگان رستم
 ز خشم، دل شده در سینه اش طپان رستم
 بگشت ناگه صد تیر را نشان رستم
 ز راه نقب سوی قلعه شد دوان رستم
 حصار داد به آیین جنگیان رستم
 طپان ز بیم اسارت نه بیم جان رستم
 طلب نمود مر او را از آشیان رستم
 پری که داشت نهان در میان جان رستم
 بجست برقی و شد سخت شادمان رستم
 که می درآمد از اقصای زاهدان رستم
 سطر مرغی روینه استخوان رستم
 که اسپریس نوین کرد نام آن رستم
 که دیده بودش در هند یک زمان رستم
 سوار کرد و شد از دیده ها نهان رستم
 وزین طرف به سوی هند شد پیران رستم
 کزین سپس نکند رأی امتحان رستم
 کمست در بر مردان، ز ما کیان رستم!
 چسان نهد به بر فره کیان رستم؟
 بر تلفظ طهران و اصفهان رستم؟
 کجا نهد بیر کند و سولقان رستم؟
 که نیست در هوس طوس و طابران رستم
 خبر ز باطن این قوم بد نهان رستم
 به یاد دارد از عهد باستان رستم
 به تاج و تخت شهنشاه اردوان رستم
 برفت بر سر پرویز و خاندان رستم

همی بگرید از آن غدر ماهوی سوری به یزدگرد، به صحرای خاوران رستم
 ز بیم جست و به سوی قفا ندید، چو دید که گرگ بر گله گشته است پاسبان رستم
 براستان که برون زاستانه اند، گریست
 چو دید کج منشان را بر آستان رستم

در صفت شب و منقبت علی (ع)

این قصیده در سال ۱۳۰۷ خورشیدی در توصیف شب و روشنایی فلکی سروده شده و به مدح مولای متقیان علی بن ابیطالب علیه السلام حسن ختام پذیرفته است.

۲۰۵

شب برکشید رایت اسود لون شبه گرفت زبرجد
 شد چیره بر عمائم خضرا بار دگر علانم اسود
 گفتی ز نو سلاله عباس بردند حق آل محمد
 مشرق به رنگ سوسن بری مغرب به رنگ ورد مُورَد
 در یک کرانه، پرده ماتم در یک کرانه، خونین مشهد
 بازیگر شب آمد و افراخت آن خیمه نیاه معسجد^۱
 و آن مرده ریگ های کهنسال کش بازمانده از پدر و جد
 وز هر کرانه لعبتکان را آورد و برنشانند به مسند
 آن با یکی وشاح موشح این با یکی قلاده مقلد
 زهره نخست بار ز بالا بنمود همچو دیده ارمد
 مه بر فضول خال نهاده زانگشت جابجای بر آن خد
 کیوان میان به افسون بسته از حلقه حدید موقد^۲
 بهرام کرده پوشش خفتان از لاله برگ و درع ز بسد
 وان کهکشان فشانده پایپی بر اختران گلاب مصعد

۱. معسجد: جواهرنشان.

۲. موقد: متللا و مشتعل.

نه مدفتی پدید و نه مرقد
 نه منزلی پدید و نه مقصد
 ز استاره همچو حبلی ممتد
 بر صفحه سیاه کشد مد
 ای ماهروی سرو سهی قد
 در دوستی مباش مردد
 ای تندخو جوان معرید
 نیکو بود ولی نه بدین حد
 بر چهره تو وقف مؤبد
 با دست آن دو زلف مجعد
 در طره تو حبس مخلد
 پیچنده چون سلیم مسهد^۱
 آوازه خسروس مفرد^۲
 چون برکشیده تیغ مهند
 از جیب جامه آن هنری ید
 چرخ از ستاره کرد مجرد
 نه نعش و نه جدی و نه فرقد
 چون کعبه در ولایت مرتد
 چون شمعی از میانه معبد
 گشت زمانه گشت مجدد
 چون کودکان به خواندن ابجد
 زر طلا به لوح زبرجد
 در مدحت خلیفه احمد
 تا بشگه ستاره سودد
 دیهیم پادشاهی سرمد

یکسو نموده نعشی پویا
 یکسو نموده نسری طایر
 گه گه برون فرستد پیکی
 چون کاتبی که با قلم سرخ
 برخیز و بزمگاه برافروز
 در دلبری مباش جفاکار
 در یاب قدر صحبت پیران
 کز نیکوان عتاب و درشتی
 یزدان نمود حسن و بهارا
 زان دیور شک برد و نهانی
 بنمود تقوی و دل و دین را
 بگذاشتم شبی به رخ او
 بودیم در سخن که برآمد
 سر زد سپیده از بر الیرز
 گفתי بکرد بیرون، موسی
 چون ازدهای مخرفه اوبار
 نه مشتری بماند و نه عوا
 گیتی خموش و سرد و تهی شد
 نجم سحر ز اوج همی تافت
 جادوی چرخ ملعبه برچید
 گنجشگکان شدند هم آواز
 خورشید چیره دست بگترد
 چون طبع من که شعر طرازد
 شیر خدا که هست جبینش
 یزدان نهاده از بر فرقش

۱. سلیم یعنی شخص مجروح مشرف به مرگ، مسهد: کم خواب.

۲. مفرد: بلند آواز.

زاو خاسته است جمله فضائل
 باران فضل اوست همه سیل
 ز امواج دانشش دو سه قطره
 یک قطره شد خلیل و کسایبی
 در کعبه زاد و شد ز وی اشرف
 گلبن بزاد ورد ولیکن
 وز شاخ خاست فاکهه اما
 دعوی نداشت ورنه ورا بود
 روزی که جست امروز خندق
 از خشم همچو مرگ مجسم
 تارک به زیر مغفر فولاد
 زی قوم شد چو رعد خروشان
 شیر خدا ز خیل برآمد
 با حد تیغ، کفر بینداخت
 نزد حق از تیاژ دو گیهان
 دست خدایش خواند ازین روی
 زیرا که بود آن دل و آن دست
 غالی خدایش خواند و من آن را
 چون بنده جویدی ره دادار
 خلق بشر خدای بدان کرد
 سوی خدای ره برد امروز
 حیدر موحدیست خداجوی
 زین رو ندانمش که چه خوانم
 بحث است تا به علم معانی

چون خیزش جموع ز مفرد
 دریای علم اوست همه مد
 شد میغ و درچکید به فدغد
 یک قطره سیبویه و مبرد
 ز آدم چکید و شد ز وی امجد
 زان اشرف است ورد مورد
 زان شاخ هست فضل وی از ید
 همچون قران هزار مجلد
 بسته به خنگ تازی، مقود^۱
 وز هول همچو کوه مجسد
 سینه درون درع مزرد
 وز بیم اویلان شده ارعد^۲
 خمیده‌ای به چنگ محدد
 برداشت دین ز خاک بدان حد
 افزود قدر ضربت آن ید
 پیغمبر کریم ممجسد
 پیوسته از خدای مؤبد
 نپذیرم و نه زود کنم رد
 باقی نماندی به میان حد
 تا سازدش به خویش مقید
 مانند خدای شود غید
 وز هرچه جز خدای، مجرد
 هستم درین میانه مردد
 از مسندالیه وز مستد

اعدای او به محنت دایم

احیاب او به عیش مؤبد

۱. مقود: لگام اسب را گویند.

۲. ارعد: به ضم اول رعد زده و مضطرب.

ای هوار محمد!

سرهنگ محمدخان درگاهی که بعدها به درجه سرتیپی رسید و در دوره اقتدار رضاشاه چندی با کمال اقتدار ریاست شهربانی کل کشور را در عهده داشت با مرحوم بهار به عللی کینه و عداوت شدیدی می‌ورزید و هرچندی یکبار گزارش سوئی برای بهار می‌ساخت و به عرض شاه می‌رساند و باعث اذیت و آزار او می‌شد. مرحوم بهار در سال ۱۳۰۷ خورشیدی این اشعار را در تهران من‌باب طیب و مزاح درباره او گفته است.

۲۰۶

<p>لطف به من، چون به یار غار محمد کی رود از یاد دوستار، محمد گوید اگر شه که جان بیار محمد چون به خداوند ذوالفقار، محمد دیده‌ام اندر جهان هزار محمد نابغه‌ای کامل‌العیار محمد داردش از من به یادگار محمد دعوت خود کرد آشکار محمد بر سرشان جیش بیشمار محمد هم به احد گشت زخم‌دار محمد از پس یک رشته کارزار محمد داد بدان جمله زینهار محمد سخت قوی بود و بردبار محمد با همه فر و اقتدار محمد چون به کف آورد اختیار محمد فرض که ری مکه، شهریار محمد خلف قسم را کشد دمار محمد بوده یکایک درین دیار محمد</p>	<p>دارد سرهنگ شهربار محمد ما و محمد دو دوستار قدیمیم آرد جان و نثار شاه نماید شاه به وی اعتماد کامل دارد چون او یک رند کهنه کار ندیدم هست به خط و روال خویش درین شهر نغز حدیثی بگویمش که پس از من منکر گشتند مکیان، چو در آن شهر رفت ز مکه سوی مدینه و آورد کرد بسی جنگ و کشته گشت بسی خلق عاقبت الامر تاخت بر سر مکه چون که به زنهارش آمدند حریفان کین‌کشی و انتقام کار ضعیف است سابقه نهاد بهرشان پس تسلیم نیز نه پاپوش دوخت نه کلکی کرد باری اندر مثل مناقشتی نیست بنده قسم خورده‌ام به دوستی شاه شاهد رفتار این دو سال اخیرم</p>
--	--

باز چرا بر سرم کلاه گذارند
 گر کلهم بی لبه است گو بشمارد
 ورنشدمت مرید احمد و محمود
 غیر شه پهلوی و غیر تمرتاش
 زمزمه این دوروزه چیست، اگر نیست
 مدعی بنده کیست تا به جوابش
 مرده چل ساله را به او بنمایم
 بود کس از مدعی بغیر «سهیلی»^۱
 الغرض ای مشفق قدیمی بنده
 در حق من بدگمان مباش به مولا
 و آنچه تو دیدی ز قابلیت اعصاب

مردم ازین مردم، ای هوار محمد
 اهل وطن را گناه کار محمد
 بهر چه دارد ز من نقار محمد
 نیست به قول کس اعتبار محمد
 مطلع از اصل کوک کار محمد
 باز کنم تکمه ازار محمد
 تا شود از بنده شرمسار محمد
 گو بزند بنده را به دار محمد
 شحنته راد بسزرگوار محمد
 اصل ندارد هر اشتهار محمد
 رفت به تاراج روزگار محمد

پیری و آلودگیم عین کرده است
 دهر نماند به یک قرار محمد

بهشت و دوزخ

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۷ خورشیدی سروده و راه مردمی و خدمت به خلق را نمایانده است.

۲۰۷

خوش گفت این حدیث که شرطست کادمی
 چون بر زمین خرامی، ای مرد خودستای
 خاک زمین به جای تو نفرین همی کند
 خود را ز هرچه هست شماری فزون، ولیک
 گاه معاملات، چو جهود مخثنی
 مخرام ای ز پای تو پشت زمین دژم

گام آنچه نهد که ننالد از او زمی
 از کبر و از تفرعن، فرعون اعظمی
 تا تو به کبر بر زبر آن همی چمی
 غافل که این چنین که تویی کمتر از کمی
 لیکن بگاه دعوی، عیسی بن مریمی
 مخرام ای ز دست تو خلق جهان غمی

مخرام ای نکرده به یک زخم مرهمی
 از رشوت و تعارف و دزدی و مجرمی
 دینار گونگی و پریشی و درهمی
 هم منکر دعائی و هم منکر دمی
 در روزگار، بنده دینار و درهمی
 آن پیر آریایی و آن مرد هاشمی
 حشر و حساب نیست بدین نامسلمی
 پر خواره مثل است و خفیف است محتمی^۱
 توشب غنوده سرخوش صهای درغمی^۲
 دارد بر آن گل رخ اطفال، شبنمی
 بر یاسمین خرامی و در ضیمران شمی
 چون ترتیبت پذیرد، یابد مقدمی
 کمتر هزار بار ز کلب معلمی
 کشتش واجبست به کیش هر آدمی
 چون زی علوگرایی، روح مجسمی
 هنگام شر، گزنده تر از مار ارقمی
 هر روز و شب ز حضرت دادار ملهمی
 اندر تو مدغم است و تو در شر مدغمی
 رو سوک خویش دار که شایان مائمی
 اندر نژاد، اصل به بوزینه منتمی^۳
 کز دودمان گلشنه، یا نسل آدمی^۴
 تا بخشدت ز نسبت آبا مسلمی
 میدان که مر توراست ز بوزینگان کمی

مخرام ای نبوده به یک درد غمگسار
 زر برنهی به روی زر و سیم روی سیم
 هم رنگ درهمی تو و درویش را ز تست
 هم منکر خدایی و هم منکر رسول
 ایمان به هیچ اصل نداری، از آنکه تو
 گیرم که نیست حشر و سراسر گزافه گفت
 آهسته تر بران، که بهنجار فکر تو
 هر حالتی به دهر سزای عواقبی است
 خلق از تو، تیره روز و پریشان و در غمند
 هر بسامداد، اشک زنان یتیم دار
 تا تو درون باغچه لختی به کام دل
 بنگر یکی به کلب معلم، که در هنر
 ای مرد بی هنر تو به نزدیک شرع و عقل
 انسان نابکار، بسان سگ عقور
 چون زی ثیب رانی جسم مجردی
 هنگام خیر، پاک تر از ابر رحمتی
 شهوت حجاب جان تو آمد و گرنه تو
 بر خاطرات خویش نظر کن که خیرها
 ور خاطرات خیر گسسته است از دلت
 گویند فیلسوفان نوع بشر شود
 گر این درست گشت تو را فخر کی رسد
 کن سعی تا فزون ز نیاکان شوی به فضل
 ز آباء خویش اگر تو فزون نامدی به قدر

۱. کسی که در خوراک امساک کند.

۲. درغم بر وزن ثلغم نام موضعی است که شراب آنجا معروف است.

۳. منتمی به معنی منتسب.

۴. گلشنه به کسر اول مخفف گلشاه است که نام کیومرث است.

دایم به یاد آدم و حوا و گندمی
وان دیو چیست؟ کاهلی و نافرهمی
دانا بود بهستی و نادان جهنمی
دانایی و جوانی و رادی و متعمی
نادانی و حادیت و پیری و مبرمی

* * *

بند است بیژنی و مفاک است رستمی
اندیشه پاک داشتن است اصل بی غمی
چون نیم جو اراده، نباشد به محکمی
در حال بگسلد چو شود تند آدمی
زیر قلاده برد توان، با ملایمی
ای نور چشم، این دو بود اصل مردمی
یا راه خیر خلق سپردن به خرمی

واقف نه‌ای ز دوزخ و فردوس، تا تو باز
فردوس چیست؟ دانش و دوزخ کجاست؟ جهل
باری مسلم است که نزدیک عاقلان
من رشک می‌برم به کسی کاین چهار داشت
واندوه می‌خورم به کسی کاین چهار داشت

هان ای بهار، مرد خرد شو که در جهان
اندیشه پاک دار و مدار ایچ غم از آنک
مرد اراده باش که دیوار آهنین
تندی مکن که رشته چل ساله دوستی
هموار و نرم باش، که شیر درنده را
وهم است هرچه هست و حقیقت جز این دو نیست
یا راه خیر خویش سپردن به حسن خلق

ورزانکه همت تو در آزار مردمست
شیری به هر طریق نکوتر ز کژدمی

کسری و دهقان

در سال ۱۳۰۷ خورشیدی استاد بهار به رسم اندرز و پند این چکامه دویستی را که
حاوی مثلی معروف از امثال عبرت‌آمیز ایرانی است برود.

۲۰۸

رفت بیرون ز شهر بهر شکار
که در آن بود مردم بسیار

* * *

که گذشته است عمر او ز تود
که به فصل بهار سبز شود

* * *

شاه انوشیروان به موسم دی
در سر راه دید مزرعه‌ای

اندر آن دشت پیرمردی دید
دانه جوز در زمین می‌کاشت

گفت کسری به پیرمرد حریص	که چرا حرص می‌زنی چندین؟
پای‌های تو بر لب گور است	تو کنون جوز می‌کنی به زمین؟
* * *	
جوزه ده سال عمر می‌خواهد	که قوی گردد و به‌بار آید
تو که بعد از دوروز خواهی مرد!	گردکان کشتنت چکار آید؟!
* * *	
مرد دهقان به شاه کسری گفت	مردم از کاشتن زیان ببرند
دگران کاشتند و ما خوردیم	ما بکاریم و دیگران بخورند
* * *	
گفت انوشیروان به دهقان زه	زین حدیث خوشی که کردی یاد
چون چنین گشت شاه، گنجورش	بدره‌ای زر به مرد دهقان داد
* * *	
گفت دهقان مرا کنون سخنیست	بو که افتد پسند و مستحسن
هیچ دهقان ز جوزبن در عمر	برنجیده است زودتر از من!
* * *	
گفت کسری: زه‌ازه ای دهقان	زین دوباره حدیث تازه و تر!
هان به پاداش این سخن بستان	از خزینه دو بدره دیگر!...
* * *	
کشور آباد می‌شود چون شاه	با رعایا کند به مهر سلوک
خانه یغما شود ز جهل رییس	ملک ویران شود ز جور ملوک

گناه آدم و حوا

استاد بهار در این قصیده که به وصف شب و روز شروع شده و کواکب آسمانی را به فرزندان سپهر تشبیه کرده است، از غوغای فرزندان خود در خانه و فایدهٔ ابناء جهان صحبت داشته و در نتیجه گناه را از آن آدم و حوا دانسته است. این قصیده در سال ۱۳۰۸ خورشیدی در تهران سروده شده است.

۲۰۹

حاجب مشرق حجاب نیلگون بالا کند
 موسی صبح از بغل بیرون ید بیضا کند
 چاره پتیاره اهریمن شیدا کند
 با مشعشع رمح، قصد جان از درها کند
 چون که زان فرزنانگان روشن تری پیدا کند
 باز چون فرزند زاید جامه از دیبا کند
 چون فزون شد بچه، دل آشفته و در وا کند
 در غم طفلان، چو من پیوسته و او یلا کند
 همچو من آخو سر خویش اندرین سودا کند

* * *

در دود پروانه وز من خواهش قاقا کند
 دم بدم عرعر نماید، متصل هرا کند
 بر در صندوقخانه محشری برپا کند
 خانه از آشوبشان زلزالها پیدا کند
 آن یکی جفتک زند وین نعره، رآن آوا کند
 گاه مامک با ملک دخت از حسد دعوا کند
 مرمرا کالیوه و آسیمه و شیدا کند^۱
 هرکی زایشان به ماهی خانه ای یغما کند
 هر یک اندر ماه دستی جامه از سر وا کند
 خدمات و خادمین را کیست کاستقصا کند
 چون که کودک شد کلان کی رحم بر بابا کند
 نیست کافی گر دو صد کاف دگر انشا کند
 همچو من سوداوشی چون منع آن حسنا کند
 وز برای خیل شه فوجی جوان برپا کند

صبح چون شاه فلک بر تختگه ماوی کند
 بهر دفع جادویی های شب فرعون کیش
 خود مگر زرتشت با فر فروغ اورمزد
 یا ورهران دلاور در دل ابر سیاه
 روشنانش را برون ریزد سپهر از آستین
 چون سترون بانویی کز شرم درپوشد پلاس
 نبی خطا گفتم که شب دارد بسی فرزند خرد
 صبح خوش خندد که یک فرزند دارد، لیک شب
 شب سیه شد زان که چون من کودکان دارد بسی

صبح چون بنشینم و خواهم نویسم چیزی
 وان دو ماهه مهرداد اندر کنار مادرش
 دختر شش ساله ام کاو را ملک دختست نام
 ظهر چون شد خرسواران در رسند از مدرسه
 محشر خر راست گردد زان گروه کره خر
 گه ملک هوشنگ از مامک رباید خوردنی
 نعره خاتون پی تسکین آنان بیشتر
 هر تنی ز آنان به سالی ثروتی بدهد به باد
 هر یک اندر هفته جفتی کفش را ساید به پای
 هر چه از خاتون بجا ماند خورند این کرگان
 کودکان دایم کلان گردند و بابا پیر و زار
 از کلاه و کفش و کسوت، کاغذ و کلک و کتاب
 گوش شیطان کر، که بانو هست حسنا و لود
 گشته ملزم تا به هر سالی بزاید کودکی

۱. کالیو به معنی نادان و سرگشته و دیوانه باشد.

گوید آن کاو داد دندان، نان همو اعطا کند
آن دل و آن زهره کو کاین اصل را حاشا کند
کیست آن کو چند و چون با مردم دانا کند

* * *

گر جهان را همت آبا پر از ابنا کند
چار مام ای کاش پشت خود به هفت آبا کند

گویم آخر نان این قوم از کجا گردد روان
طرفه اصلی در توکل دارد این خاتون به یاد
راستی دانایی هر چیز بیش از آدمی است

چیست باری فایده جز حسرت و تیمار و غم
تا درنگی افتد اندر این موالید دورنگ

این گناه از آدم و حوا پدید آمد نخست
کیست کاینک داوری با آدم و حوا کند

شجاعت ادبی

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۸ خورشیدی در توصیف شجاعت ادبی و
صراحت لهجه و حقیقت‌گویی و مذمت از ریاکاری سروده است.

۲۱۰

بهرتر از چاپلوسی و جلیبی
صفتی چون شجاعت ادبی
به شجاعت در است متعجیبی
این بود خوی مردم عصبی
احمدی خوبتر ز بولهبی
بیخ گوشی کنند و زیر لبی
به ز سیصد نماز نیم شبی
به ز هفتاد خطبه عربی
پرو، آن پیر چربه گوی، صبی
کمر و بیشتر جبان و غبی
این بود معنی فزون طلبی
این چنین گفت زردهشت نبی

مردن اندر شجاعت ادبی
من بر آنم که نیست زیر سپهر
نجبای جهان شجاعانند
راست باش و مدار باک از کس
سخت رویی ز گریزی بهتر
چشم بردار از آن کسان که سخن
سخنی راستا به مذهب من
گفته‌ای عامیانه لیک صریح
طفل گستاخ نزد من باشد
در جهانند بخردان و ردان
تو از آن مردمان کمتر باش
یار اهریمنند مکر و دروغ

از حسب مرد را شرف خیزد چیست فخر شرافت نسبی؟
هان تو گستاخی و شجاعت را هرزه‌لایی مگیر و بی ادبی
با ادب باش و راست باش و صریح ره حق جوی از آنچه می‌طلبی
مگزین مذهب از برای ذهب
این بود فخر دورهٔ ذهبی

گلستان

این قصیده را بهار در اردیبهشت ماه ۱۳۰۸ خورشیدی هنگامی که تازه باغچه‌ای در بیرون شهر فراهم و خاته و مأوای خویش را از داخل شهر بدانجا انتقال داده بود، در وصف زیبایی‌های طبیعت و صفا و منظره دامنۀ البرز و شمیران سروده است.

۲۱۱

نوبهار آمد و شد گیتی دیگر گونا
رده بستند به باغ اندر گل‌های جوان
سرخ گل خنده زد و مرغ شباویز گریست
برگ سبز آورد آن زرد شده شاخ درخت
گل طاوسی ما نا صنم سامری است
ارغوان هست یکی خیمه نورتنگ شده
پیچک لاغر آویخته در دامن سرو
دشت قرمز شد یکپارچه از لالهٔ سرخ
یا برون آمده از خاک و پراکنده شده است
قطرهٔ باران آویخته از برگ شقیق
از پس نرگس آمد گل شب‌بوی سفید
گونه‌گون از بر یک مرز بنفشه بدمید
دو بنفشه است یک افرنجی و دیگر طبری
شب‌بو و اطلسی و میخک و میناگویی

باغ رنگین شد از خیری و آذریونا
جامه‌ها رنگین چون لشکر ناپلیونا
از لب کارون تا ساحل آبسگونا
کودک نوزاد آن پیر شده عرجونا
عرعر و نازو چون موسی و چون هارونا
کامده بیرون از خم بقم اکخونا
مثلی باشد از لیلی و از مجنوننا
ریخته گویی در دشت فراوان خوننا
با یکی زلزله، گنج کهن قاروننا
چون ز گوش بت دوشیزه دُر مکنوننا
وز پس شب‌بو بشگفت گل میموننا
وز بر مرز دگر سنبل گوناگوننا
طبری خرد است اما به شمیم افزوننا
کرده فرش چمن از دیبه سقلاطوننا

شمعدانی است فروزنده هر باغ که هست
 بنگر آن شب بوی صد پر که نسیم خوش او
 سوسن و زنبق با داشتن چند زبان
 لیک با نیم زبان بر گل سوری بلبل
 گل آزر می^۲ از شرم سر افکنده به زیر
 بهر تعلیم شکوفه، باد از شاخ درخت
 وان چکاوک به لب جوی پی صید هوام
 صبحگاه جمله گلان روی به خورشید کند
 شد جهان خرم و خرم شد دل های حزین
 چون زیم محزون اکنون که جهان شد چو بهشت
 خرمی بر ما شاید که به سالی زین پیش
 همچو مسعود که بیرون شد از قلعه نای
 دشت البرز کنون جای فقیرانه ماست
 فلکی دارد روشن، افقی دارد نغز
 آفرین باد به البرز که از عکس وی است
 ما ز البرز دو فرسنگ به دوریم ولیک
 که بر او پیچند از پرتو خور زربفتا
 چون سر دانا مشحون ز هواهای بلند
 دامنش چون دل عاشق کمرش چون رخ یار
 چون به تابستان بر برگ درختش نگری
 عرب ار دیدی آن خوب فواکه کانا جامست
 باغ در باغ و گل اندر گل و قصر اندر قصر
 خاصه آن باغ کجا هست نشستگه شاه
 کوه اگر حایل آن باغ نبودی بودی

تا مه مهر ز فروردین روز افزونا
 به مدام آید از آذر تا کانونا
 راست چون دانشمندان خمشد اکنونا
 بیت ها خواند گه سالم و گه مخبونا^۱
 که چرا غازه کشیده گل آزر گونا
 گه الف سازد گه دال کند گه نونا
 همچو مارافسا پیوسته کند افسونا
 که بر او هستند از روز ازل مفتونا
 من چنین محزون چون که بمانم چونا
 به بهشت اندر یک دل نبود محزونا
 رخت افکندیم از شهر سوی هامونا
 عاقبت رفتیم از محبس ری بیرونا
 آن کجا بود نشستگه افریدونا
 چشم اندازی چون دفتر انگلیونا
 هر چه نقش است به سقف فلک گردونا
 او چنان آید در چشم که هست ایدونا
 که در او بافتند از ابر سیه اکسونا
 قله اش سال و مه از برف بود مشحونا
 به هوای خوش و خوش منظرگی مقرونا
 از درخشانی گویی که بود مدهونا
 برنخواندی به قسم والتین والزیتونا
 هر یکی قصر یکی جوی به پیرامونا
 که بهشتی است فرود آمده از گردونا
 از لب رود ارس تا به لب جیحونا

این چنانست که استاد دقیقی فرمود

«مهرگان آمد جشن ملک افریدونا»

۱. سالم و مخبون از اصطلاحات عروض است. ۲. مراد از گل آزر می گل «سیکلمه» است.

تابستان

این قصیده را بهار در تابستان سال ۱۳۰۸ خورشیدی در وصف گرمای طاقت‌فرسای تهران و اثمار گوناگون باغ‌ها در این فصل سروده است.

۲۱۲

ای آفتاب مشکو زی باغ کن شتاب
مرداد ماه باغ به بار است گونه‌گون
هم شاخ راز میوه دگرگونه گشت چهر
بنگر بدان گلابی آویخته ز شاخ
سیب سپید و سرخ به شاخ درخت بر
یا کاویان درفش است از باد مضطرب
انگور لعل بینی از تاک سرنگون
پستان مادرست فراوان سر اندرو
یک خوشه زردگونه به رنگ پر تذرو
یک رز جو ازدهایی پیچیده بر درخت
یک‌رز کشیده همچو طنابی و دست طبع
یک‌رز نشسته همچو یکی زاهدی که دست
وانک ز دست و گردنش آویخته بسی
باغست نار نمرود آنکه کجا رسید
آن شعله‌ها بمرد و بیفسرد لیک نور
روی شلیل شد به مثل چون رخ خلیل
آلوی زرد چون رخ در باخته قمار
شفتالوی رسیده بناگوش کود کیست
از خربزه است باغتره^۲ پر عبیرتر

کز پشت شیر تافت دگر باره آفتاب
از بد و زبرجد و لولوی دیرباب
هم باغ را به جلوه دگرگونه شد ثیاب
چون بیضه‌های زرین پرشکر و گلاب
گویی ز چلچراغ فروزان بود حساب
وان گونه‌گون گهرها تابان از اضطراب
وان غزم‌هاش^۱ یک‌به‌دگر فریبی و خوشاب
و انباشته همه سرپستان به شهد ناب
دیگر سیاه‌گونه به سان پرغراب
یک رز جو پارسایی خمیده بر تراب
دیبای رنگ رنگ فروهشته بر طاب
برداری ز بهر دعا‌های مستجاب
سبحه رخام ودانه به هر سبحه بی حساب
از بهر پور آزرش آن ایزدی خطاب
اخگر بسی به شاخ درختان بود بتاب
نیسی ز هول زرد و دگر سرخ از التهاب
شفرنگ سرخ چون رخ دریافته شراب
وان زردم‌ریکانش به صندل شده خضاب
وز هندوانه مشکو پر بوی مشک‌ناب

۱. غزم: به ضم اول در خراسان دانه‌های انگور را گویند که از خوشه جدا شده باشد.

۲. باغتره: مزرعه صیف‌کاری را گویند.

بستان ازین یکی شده پر ز مردین قباب
 زین ز مردین قباب برآید دو آفتاب
 شد شهر ری چو کوره آهنگران بتاب
 گرما شناس را بین گر داری ارتیاب
 کز تاب مهر گردد بی بابزن^۱ کباب
 کز نور آفتاب درافتد به تف و تاب
 خوشیده شد جداول چون جدول کتاب
 کز وی همی بپالیند اخگر سذاب
 وان کله^۲ نگارین بستن به تختخواب
 یک سو نوای فاخته یک سو غریب آب
 آید به گوش خوتر از بریط و رباب
 پهلوی ماهرویی در نور ماهتاب
 این حال پیش چشم نیاید مگر به خواب

پالیز از آن یکی شده پر کوزه‌های شهد
 زان کوزه‌های شهد برآید هلال چار
 باید زدن به دامن کهسار خیمه زانک
 زبق ز صفر یافت چهل پایه ارتفاع
 گنجشک ازین درخت نبرد بدان درخت
 ماهی فرا نیاید از قعر آبدان
 تفتیده شد منازل چون منزل سقر
 پالاونی^۲ است گویی این ابر نیم شب
 بایست تختخواب نهادن به طرف جوی
 یک سو نسیم صحرا یک سو هوای کوه
 آوازه هوام شبانگاه مر مرا
 ویژه که خفته سرخوش نزدیک آبشار
 اینست شرط عقل ولیکن بهار را

هم نیست خواب از آنکه درین سمج دوزخی
 بیدار بود بایدم از شدت عذاب

غضب شاه

بهار در سال ۱۳۰۸ شمسی برای نخستین بار در زمان رضاشاه در اثر سعایت
 غمازان و گزارش‌های خلاف حقیقت مأمورین مغرض شهرتانی وقت، به جیس
 افتاد این قصیده یادگار آن وقعه می‌باشد.

۲۱۳

مانده‌ام در شکنج رنج و تعب زین بلا وارهان مرا یارب

۱. بابزن: سیخ کباب.

۲. پالاون: صافی و هر چیزی که عصارات را بدان صاف کنند.

۳. کله: به کسر و به ضم به معنی پشه‌بند و هر پرده‌ای که بر بالای تخت و سریر و خوابگاه بندند.

دلم آمد درین خرابه به جان
 شد چنان سخت زندگی که مدام
 ای درینجا لباس علم و هنر
 که شد آوردگاه طنز و فسوس
 آه غینا و اندها که گذشت
 وای دردا و حسرتا که نگشت
 غم فرزندگان و اهل و عیال
 با قناعت کجا توان دادن
 بخت بدین که با چنین حالی
 من کیم، چیستم، تنی لاغر
 کیست گنجشک تا عقاب دلیر
 نه بلوچم من و نه کرد و نه ترک
 کیستم، شاعری قصیده سرای
 چیست جرمم که اندرین زندان
 به یکی تنگنای مانده درون
 تنگنایی سه گام در سه به دست
 روز، محروم دیدن خورشید
 از یکی روزنک همی بینم
 شب نه بینم همی از آن روزن
 تنگ سمجی چو خانه خرگوش
 چون یکی خنب اوفتاده ستان^۱
 پس پشتش یکی عفن مبرز

جانم آمد درین مفاک به لب
 شده ام از خدای مرگ طلب
 ای درینجا متاع فضل و ادب
 که شد آماجگاه رنج و تعب
 عمر در راه مسلک و مذهب
 زندگی صرف مطعم و مشرب
 روز عیشم سیه نمود چو شب
 پاسخ پنج بچه مکتب
 پادشا هم نموده است غضب
 ناتوان تر ز تارهای قصب
 به تعصب بر او زتد مخلب
 نه رئیس لرم نه شیخ عرب
 چیستم؟ کاتبی بهار لقب
 درد باید کشید و گرم و کرب
 چون به دیوار، در شده مثقب
 خوابگاهی دوگام درد و وجب
 شام، ممنوع رؤیت کوکب
 پاره ای ز آسمان به روز و به شب
 جز سر تیر و جز دم عقرب
 گنده جایی چو آغل ثعلب
 همچو آهن بر او دری زخشب
 مرده ریک هزار دزد جلب

دزد آزاد و اهل خانه به بند

داوری کردنی است سخت عجب

از زندان شاه

زندانیان بهار در تابستان سال ۱۳۰۸ خورشیدی علاوه بر تنگی و تاریکی و کثیف و گرم بودن، مشرف بر خیابان و مجاور پرجمعیت‌ترین و پرسر و صداترین معابر عمومی قلب شهر تهران بود، گرمی و کثافت هوای داخلی زندان از یک طرف، هیاهو و جنجال مستمر خیابان مجاور از طرفی، قرار و آرام را بر شاعر ضعیف و حساس حرام ساخته و اعصاب او را دائماً خسته و متشنج می‌داشت. بهار تحت‌تأثیر این احوال شرح حال خود را ضمن توصیف زندان خویش به نظم درآورده و این قصیده را با چنان حالتی خطاب به شاه ساخت و نجات خود را ازین بلا متمسک گردید.

۲۱۴

<p>شاهی چون پهلوی به عز و به تمکین پر کلاهش دهد فروغ به پروین اخگری از قهر او پست آذر برزین آفت صد لشکر است بر زیر زین چون دل خسرو به دام طره شیرین نی چو ملوک دگر به بالش و بالین قارن و گشتسب شاه و سورن و شروین نی مستخوان‌های خاک خورده پیشین قطره باران کس از شمرد به تخمین بر جهد از لاله برگ، خنجر و زوبین بردمد از خار خشک، لاله و نسرین رحمی بر چاکر و ثناگر دیرین قدرت خود بنگر و ضعیفی من بین عمری اگر بی خورش گذارد شاهین همچو جنایت‌گران بماند چندین همچون گنجشک، بسته قفس کین</p>	<p>یاد ندارد کس از ملوک و سلاطین فرق بلندش دهد جمال به فرقد جرعه‌ای از مهر اوست چشمه حیوان قائد صد کشور است بر زیر تخت هست دلش بسته سعادت کشور تکیه به شمشیر خویش دارد این شاه زنده بدو نام‌های فرخ اجداد نفس عصامیش بر نشانند به مسند شاید تخمین عزم و جزمش کردن گر بوزد صرصر نهییش در باغ ور گذرد نکهت عطایش بر دشت ملک ستانا، خدایگانا، شاها خشم تو بر من فرود مقدرت تست شاهین گنجشک را شکار نسازد جرم رهی چیست تا به گوشه زندان چندی بودم به سمج دیگر محبوس</p>
--	--

آوردندم کنون به محبس بالا
 هست وثاقم به روی شارع و میدان
 چق چق پای ستور و مهممه خلق
 تق تق نجار و دمدم حلبی ساز
 زنگ بیسکلت هفاهف موتوسیکلت
 کاخ بلرزاند و صماخ بدرد
 وان خرک دوره گرد وصاحب نحش
 این یک عرعر کند به یاد خریدار
 سیبی و آلوی و هلوی و جوزی
 پیش طبشان ترازوی و چراغی است
 این یک گوید بیا به سیب دماوند
 آن یک گوید که نیست شهد و طبرزد
 لیک چه شهد و طبرزدی که در آخور
 بر لب استخر دیده‌ای که ز غوکان
 تا طبق کالشان تمام نگرده
 انجیری تا دو دانه‌ای بفروشد
 راست چو اندر میان مجلس شورا
 بدتر ازین هر سه روزنامه فروش است
 آن یک گوید که‌های گلشن و توفیق
 این یک گوید که‌های کوشش و اقدام
 عکس فلان کنت کاو به سال گذشته
 ناخن اگر روی مس کنند چگونه است
 در گلوی هر یکی توگویی گشته است
 از همه بدتر سر و صدای گداهاست
 گوید آن یک بده به نذر ابوالفضل
 وان دگر اندر پیاده رو به بم و زیر
 نره خری کج نموده پای که لنگم

محبس بالا بتر ز محبس پایین
 ناف ری و رهگذار خیل شیاطین
 فرفر واگون و بوق و عرعر ماشین
 عربده بنز همچو کوس سلاطین
 زین دو بتر طاق طاق گاری بیدین
 چون گذرد پر ز بار کامیون سنگین
 هردو بهم هم صدا شوند و هم آیین
 و آن یک عرعر کند چو بوید سرگین
 گاه به بالا روند و گاه به پایین
 کاین را لوله شکسته و آن را شاهین
 آن یک گوید بیا به آلوی قزوین
 همچو هلوی رسیده‌ام خوش و شیرین
 خر نخورد زان به ضرب پتک و تبرزین
 شب چه بساطی است، آن به‌عین بود این
 هیچ نبندند لب ز بخ بخ و تحسین
 خواند هر دم هزار سوره و التین
 بحث و تشاجر به حل و فصل قوانین
 زیر بغل دسته دسته کاغذ چرکین
 مختصر واقعات قمصر و نائین
 کشتن پور ملخ به خوار و ورامین
 بسته به رم با فلانه کتس کابین
 هست صداشان جگر خراش دو چندین
 تعبیه طیل سکندر و خم روئین
 کاین یک والنجم خواند آن یک یاسین
 یک دو سه شاهی به دست مید مسکین
 نوحه کند با نوای نازک و غمگین
 گاهی بر لب دعا و گاهی نفرین

گرد خود افکنده همچو بوته یقطین
 کوری خواند دعا و مابقی آمین
 همچون تشرین که آید از پس تشرین
 با دو سه طفل کرایه کرده رشکین
 مرد مجامع ز هول گردد عنین
 و آخر شب رفته رفته یابد تسکین
 بانگ مگانم برآورند ز بالین
 بنده چو بیژن در آن و خواب چو گرگین
 از دل و جانم قرار برده و تمکین
 از تف مرداد مه چو کامه تنین
 قلب اسد هم بسوخت بر من مسکین
 در بگشایم، چو محشری ز مجانین
 گاه ز محشر برم پناه به سجین
 همچو بهیم از نهیب لشکر غزنین
 مدحت شه را به جهد سازم ترقین
 شاهد من این چکامه خوش رنگین
 عزت شه خواهم از خدای به هر حین
 دارم چشم از خدایگان سلاطین
 از یمن و مصر و شام تا ختن و چین
 یافته از عدل و داد و ایمان تأمین
 پست نمود این بلند کاخ نو آئین
 گشت ز تو تازه آن زمانه پیشین
 تاخته دزدان به میوه‌ها و ریاحین
 وز بر آن بر نهاد تیغ تو پرچین
 بار دگر اندرین عروق و ثرائین
 پیش سپاه تو شهرها همه آئین
 گشاید به تازه تازه مضامین

پیرزنی چند طفل زرد نگو تبار
 یک طرف آید خروش دسته کوران
 آید هر دم قلندر از پی درویش
 وز طرفی‌ها یهوی آن زن و شوهر
 بس که هیاهوی و داد و قال و مقال است
 ز اول صبح این بلا شروع نماید
 تازه به بالین سرم قرار گرفته
 هست خیابان ز هول، بیته ارمن
 وز در دیگر صدای پای قلاور
 خوابگه تنگ من بود به شب و روز
 گرمی مرداد مرده‌ام بدر آورد
 سچین گردد چو در به بندم و چون باز
 گاه ز سجین برم پناه به محشر
 خواب ز چشمم به سوی هند گریزد
 بس که در این تنگنای در غم و رنجم
 شاه‌ها چون من سخن سرای کم افتد
 گرچه به رنج اندرم ز قهر شهنشاه
 زانکه وطن خواهم و نجات وطن را
 عرصه این ملک بوده است ازین پیش
 وز لب داتوب تا به عرصه پنجاب
 فتنه یونان و تازی و مغول و ترک
 چون تو شدی جانشین کورش و دارا
 بود وطن همچو باغ بی در و دیوار
 عزم تو برگرد آن کشید حصار
 بوکه ز فرتو خون تازه در آید
 ملک ز کف رفته باز گیری و بندند
 بنده بهار اندر آن فتوح نوا نو

کرده بهر ماه نو سرودی تصنیف
گرچه خود اکنون پیاده‌ایست بر این نطع
تا که جهانست شهریار جهان باش
رایت عزت به اوج مهر فرو کوب
کرده بهر سال نو کتابی تدوین
گردد از فر اصطناع تو فرزین
یافته کشور ز عدل و داد تو تزئین
لکه ذلت ز چهر ملک فرو چین
تا ز دل و جان پاس جان تو گویند
مردم ایران دعا و جبریل آمین

حبسیه

این قصیده را نیز بهار در همان زندانی که شرح آن در مقدمه قصیده قبل آورده شده، در سال ۱۳۰۸ خورشیدی سروده است.

۲۱۵

پانزده روز است تا جایم در این زندان بود
کار نامردان بود سرپنجه با اریاب فقر
همت آن باشد که گیری دستی از افتاده‌ای
کار هر جولاهه باشد کینه راندن وقت خشم
کینه جویی نیست باری درخور مردان مرد
گر زبردستی کشد از زیردستان انتقام
چون ظفر جستی بیخشا، چون توانستی مکش
شاه اگر هر ناصوابی را دهد زندان جزا
خاصه چون من بنده کز دل دوستار خسروم
گیرم از رنجی مرا در دل غباری شد پدید
آنکه او از یک‌نگه خوشدل شود زجرش خطاست
گر گناهی کرده‌ام، هم کرده‌ام خدمت بسی
صد مقالت بیش دارم در مدیح شهریار
اولین دفتر که نفرین کرد بر شاه قجر
بند و زندان کی سزاوار خردمندان بود
آنکه زد سرپنجه با اهل غنا، مرد آن بود
بر سر افتادگان پاکوفتن آسان بود
آنکه خشم خویش تاند خورد، او سلطان بود
کاین صفت دور از بزرگان شیوه دوتان بود
سرنگون گردد اگر خود رستم دستان بود
خاصه آن کس را که با فکر تو همدستان بود
جای تنگ آید گر ایران سر به سر زندان بود
وندربن معنی مرا صد حجة و برهان بود
رنج را با رنج شستن ریشه عصیان بود
عقده چون خود و اشود کی حاجت دندان بود
گر گنه پیدا بود خدمت چرا پنهان بود
یک به یک پیش آورم از شاه اگر فرمان بود
نوبهار است آنکه نام من بر او عنوان بود

گر فلان جرمی کند کی بحث بر بهمان بود
 عفو و اغماض شهنشہ نیز بی پایان بود
 در قفس مانند بلی چون مرغ خوش الحان بود
 زانکه فکرم را به گرد معرفت جولان بود
 بنده کردی آرزو تا کاشکی نادان بود
 کاندر آن خوردن همی بارستن یکسان بود
 جمله در یک لانه! کی مستوجب انسان بود
 یا که میر شهر خود باری کم از حیوان بود
 کی بدان جرمم سزا این کلبه احزان بود
 لیک ما را منع بیرون شد ازین زندان بود
 وین ضعیف پیر در این کلبه در بندان بود
 او در اینجا با تن تفتیده عطشان بود
 ره فروبندد مرا مردی که زندانبان بود
 کارساس و کیک رقص و کار من افغان بود
 هر دم از سیل عرق بر گرد من طوفان بود
 هر دو سر هم سنگ چون دو کفه میزان بود
 خاصه کاین توقیف در گرمای تابستان بود
 هم نشین موش گشتن، رتبی شایان بود!
 باد زن آه پیایی، شمع سوز جان بود
 روی میز میر محبس، روزها مهمان بود
 کاندر آنجا نردبان و نیزه‌ای پنهان بود
 تا مگر خود نامه‌ای در جوف بادمجان بود
 تا ابد زین جرم مطرود در سلطان بود
 کاین بلا بر جان من از جانب یزدان بود
 گرکش یاری کند مستوجب خذلان بود
 کش فرو کوبند تا اندر تنش ستخوان بود
 داستان‌هایی ز حکمت اندرین دستان بود

گر خطایی دیگران کردند بر من بحث نیست
 خود گرفتم اینکه بی پایان بود جرم رهی
 راست گر خواهی گناهم دانش و فضل من است
 چاپلوس و دزد و حیز آزاد و من در حبس و رنج
 گر نه نادانی ازین زندان بتر بودی همی
 مستراح و محبسی با هم دو گام اندر سه گام
 شستشوی و خورد و خواب و جنبش و کار دگر
 یا کم از حیوان شناسد مردمان را میر شهر
 خاصه همچون من که جرم حفظ قانونست و بس
 دزد و خونی یگذرند آزاد در دهلیز حبس
 مجرمین در شب فرو خسبند زیر آسمان
 پیش رویش آب روشن جوشد اندر آبگیر
 گر بخواهم دست و روی شویم اندر آبدان
 چون شب آید پشه سرنازن شود من چنگ زن
 روز و شب از سورت گرما بیان قوم نوح
 گر بیندم در، حرارت، ور گشایم در، هوام
 شاعری بیمار و کنجی گنده و تاریک و تر
 موشکان هر شب برون آیند و مشغولم کنند
 منظرم دیوار و موشم مونس و یکم ندیم
 گر کتابی آورد از خانه بهرم خادمی
 جزو جزوش را مفتش باز بیند تا مباد
 ور خورش آرند بهرم، لا بلایش وارسند
 چیست جرمش؟ کرده چندی پیش، از آزادی حدیت
 نی خطا گفتم که سلطان بی گناهست اندرین
 چون خدا خواهد که گردد ملتی عاصی، تباه
 ناگهش در دست آن مردم فرو گیرد خدای
 خوش سزای خدمتش را بر کف دستش نهند

چون که قومی در جهان از فیض حق محروم ماند
 انبیاء قوم اسرائیل را بین کز قضا
 افتخار تیره عدنان رسول هاشمی است
 هفتصد سال است کایران شاعری چون من ندید
 از پس سعدی و حافظ کز جلال معنوی
 هادیش گر نوح باشد بسته حرمان بود
 دشمن ایشان هم از پیراهن ایشان بود
 دشمن او هم ز نسل و تیره عدنان بود
 وین سخن ورد زبان مردم ایران بود
 پایه ایوانشان بر تارک کیوان بود
 آن اساتید دگر هستند شاگرد بهار
 گر «امامی» گر «همام» ار «سیف» گر «سلمان» بود

تاکی و تا چند؟

این مخمس را بهار در سال ۱۳۰۸ خورشیدی که به زندان شهربانی گرفتار آمده بود سروده و رضاشاه و عمال شهربانی را که نظر به کینه‌های دیرینه با او بیش از حد خصومت می‌ورزیدند، مورد انتقاد قرار داده و به اوضاع کشور ندبه کرده است.

۲۱۶

ای وطن خواهان سرگشته و حیران تا چند؟
 بدگمان و دو دل و سر به گریبان تا چند
 کشور دارا، نادار و پریشان تا چند؟
 گنج کیخسرو در چنگ رضاخان تا چند
 ملک افریدون پامال ستوران تا چند؟

.....

ای عجب دانا، بازیچه نادان تا چند؟

.....

بهر نانی دل یک طائفه بریان تا چند؟

یارب این کینه و این ظلم دمام تا کی
 دل ایرانی، آماجگه غم تا کی
 پشت احرار به پیش سفها خم تا کی
 ظلم ضحاکان، در مملکت جم تا کی
 سلطه دیوان در ملک سلیمان تا چند؟

تا به کی شحنه و یارانش نمایند ستم چند ملت را دوشند، بمانند غنم
آن یک از پرخوری و فربهی آورده ورم و آن دگر از غلیان خون، گردیده دژم
مابقی لاغر، همچون نی غلیان تا چند؟

.....
.....

تیغ بهرام درین زاویه پنهان تا چند؟
محتسب راهزن و شحنه کمند انداز است جیش، غارتگرو سرخیل سپه جانباز است
ره به هر بدگهری، بدگهران را باز است لَوْ حَسَّ اللَّهُ که به هر حسن وطن ممتاز است
زین سپس ناشدنش روضه رضوان تا چند؟

حفظ ناموس به هر جا شرف نظمی است شرف و ناموس اینجا، هدف نظمی است
صف آدم کشی و ننگ، صف نظمی است اختیار شه و کشور به کف نظمی است

نشده ری کف خاکستر از ایشان تا چند؟
باید از ملت، مردی بدر آید چالاک یابد از دور فلک، طالع و هوش و ادراک
انقلاب است که آرد گهری چونین پاک تا صدف گیرد چونین گهری را ز افلاک
دیر باریدن آن ژاله نیسان تا چند؟

گله دوستانه

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۸ خورشیدی که گرفتار حبس و بند
شهریانی تهران بود، به صورت گله دوستانه از تیمورتاش وزیر دربار، که از
دوستان قدیمی و صمیمی بهار بود، سروده و ضمناً برای نجات خود از شر
مأمورین شهریانی توجه شاه را نسبت به خویش معطوف داشته است.

۲۱۷

تَمُر تاشا ز بی مهریت زارم زچون تو دوست از خود شرمسارم
فرامش کرده ای جاناکه عمریست تو را از جان و از دل دوستارم
حضور شه ز یاران غافلت کرد خصوص از من که یاری پایدارم

اگر تو دوستی رحمت به دشمن
 گذشته زین تغافل‌ها، شنیدم
 عتاب خسروانی خاطر م را
 من آن مرغم که سیمرغم فکندست
 چو از سیمرغ سیلی خورده باشم
 چو بلبل در مدیح شاه آفاق
 به تمجیدش بسی نامه نوشته
 ز بیم گریگان سفره شاه
 به دفع دشمنان پیرالتهابم
 به تحصیل عطایا بی نیازم
 به ترویج محامد اوستادم
 به کار مملکت نیکو خیرم
 زبانم پاک و چشم و دست و دل پاک
 به حفظ الغیب یاران عندلیم
 به روز نطق، بحری موج خیزم
 به گاه نشر، دانشور دبیرم
 در انشاء مقالات عمومی
 برنده تیغه‌ای بی قبضه و جلد
 گرم برگیرد از خاک زمین شاه
 چو آهیخیده تیغ کارزاری^۱
 ز شه چیزی نخواهم جز توجه
 ز مهر شه علو گیرد خیالم
 به وصفش بوستان‌ها بر طرازم

وگر خود دشمنی، منت گذارم
 که باری هشته ای بر روی بارم
 غمین دارد، تو غمگین تر مدارم
 به خاک افتاده آن شهسوارم
 رسد بر جمله مرغان افتخارم
 سخن‌ها رفت افزون از شمارم
 به توصیفش بسی تصنیف دارم
 ولی نتوانم آوازی برآرم
 به وصف دوستان بی اختیارم
 به تقبیل رزایا بردبارم
 به تذلیل اعادی کهنه کارم
 به گاه مشورت نیکو مشارم
 بود مرهون خیر، این هر چهارم
 به قصد جان خصمان گرزه مارم
 به وقت جود، ابری ژانه بارم
 به گاه نظم، جولانگر سوارم
 گل صد برگ بر دفتر نگارم
 فتاده زیریای روزگارم
 به دست شاه تیغی آبدارم
 میان در بسته هر کارزارم
 کزین یک بخش، برگردد کنارم
 ز لطف شه کلان گردد قمارم
 به نامش داستان‌ها بر شمارم

ندیدم خیری از شاهان قاجار

مگر جبران نماید شهریارم

ای سعادت

در سال ۱۳۰۸ خورشیدی استاد بهار این مخمس را به سبک جدید در مناظره و گفتگوی انسان و سعادت، با توجه به ذلت شرق و عزت غرب که همواره افکار بلند و میهن پرستانه بهار را به خود مشغول می داشت، سروده و از زبان انسان و سعادت پرسش ها و پاسخ هایی به میان آورده است.

۲۱۸

انسان:

ای مایه عزت ای سعادت! از بهر خدا بگو کجایی
ماراست به تو بسی ارادات چونست که نزد ما نیایی
رسم است ز خستگان عیادت
شد خطه مغرب از تو پر نور ای چشمه نور کردگاری
تا چند در این شبان دیجور ما مشرقیان کشیم خواری
بر ما نظری به قدر مقدور

سعادت:

من نور سعادتتم، چه خواهی و اندر طلبم چه می کنی جهد
در جمله جهان مراست شاهی هر دوره و هر زمان و هر عهد
بی فرق سفیدی و سیاهی
افسوس از اینکه اهل دنیا کورند و مرا نمی شناسند
من ظاهر و این گروه اعمی اندر طلبم در التماسند
هریک به رهی روند بیجا
بر نوع بشر نگشته مفهوم معنای سعادت بشر هیچ
گویند سعادتست معدوم یک فرقه و فرقه دگر هیچ
جز نام ز من نکرده معلوم
در غرب، سعادتست قوت از توپ و تفنگ و جیش جرار
در شرق، عبادت و ریاضت یسا مهتری و ضیاع بسیار
در افریقا شکار و راحت

نایافته زو خبر سعادت هرکس به سعادتش است پدram
 ظاهر می‌گشت اگر سعادت بدبخت نماندی اندر ایام
 هرکس خردی به زر، سعادت
 انوار سعادتست پنهان بدبختی آدمی از آنست
 در عین خوشی بود فراوان خوشبخت، که دست و لب گزانتست
 مسعود نیامده است انسان

انسان:

گر خاصهٔ غرب نیستی، هست روشن ز چه غرب و شرق تاری
 مشرق به مغاک تیره پا بست مغرب زده بر فلک عماری
 انصاف چرا گذاری از دست
 یک چند ز شرق، غرب شد خوار بر غرب رسید جور و بیداد
 وز فتنهٔ غربیان خونخوار یک چند برفت شرق بر باد
 وین حال شود همیشه تکرار

سعادت:

از سر بنهید جهل و اوهام کوشید به علم و صنعت نور
 یکرنگ شوید و راست فرجام چون پارسیان به عهد خسرو
 یا چون عربان به صدر اسلام
 شاید که درین زمانهٔ تنگ یکبار دگر دهید جولان
 بر شرق رسد جلال و فرهنگ بر غرب نفاق و کذب و بهتان
 دائم نبود جهان به یک رنگ

مرغ خموش

اثر دوران زندانی بودن استاد بهار در سال ۱۳۰۸ خورشیدی.

یک مرغ از آشیانه خود سرکشیده است
یک مرغ جفت و جوجه بیر درکشیده است
یک مرغ، پر به گوشه اختر کشیده است
از پنجه اش به قهر و به کیفر کشیده است
ای مرغ آشیانه در آذر کشیده است
مرغی جفای حادثه کمتر کشیده است
ز آسیب خار، ناله مکرر کشیده است
از زخم نوک خار، به خون پرکشیده است

یا چون بهار از لطمات خزان جور
سر زیر پر نهفته و دم در کشیده است

یک مرغ سر به دشته جلاد داده است
یک مرغ، جفت و جوجه به شاهین سپرده است
یک مرغ، پر شکسته و افتاده در قفس
یک مرغ صید کرده و یک مرغ صید او
مرغی به آشیانه کشیده است آب و نان
مرغی جفای حادثه دیده است روز و شب
مرغی ز وصل گل شده سرمست و مرغی
قربان مرغی که ز سودای عشق گل

گرسنه

این قصیده از آثار سال ۱۳۰۸ خورشیدی است که خطاب به رضاشاه سروده و در آن از عدم اعتناء و توجه دولت نسبت به فضلا و دانشمندان حقیقی و جراید وزین و آبرومند کشور شکایت کرده است.

۲۲۰

خائن سیر و درستکار گرسنه؟
آن همه سیرند و نو بهار گرسنه
وانکه کند راستی شمار، گرسنه
شمش زر کامل العیار گرسنه
لیک تقی زاده و بهار گرسنه
صد چو خلیلی به هر کنار گرسنه
ضعف نموده است صد هزار گرسنه
بهر وطن بوده جان نثار گرسنه
هیچ نماند به روزگار گرسنه

شاهها تا کی بود بهار گرسنه
خرمگس و عنکبوت و پشه و زنبور
آنکه کند سفلگی شمار، بود سیر
سکه قلب خراب سیر ولیکن
دستی و زوار و شیروانی سیرند
کوشش و ایران غنی و سیر ولیکن
یک نفر از پر خوری کندقی و پیشش
دزد وطن هست سیر و آنکه همه عمر
آنکه بود چاپلوس و جاهل و بیدین

وان که تملق نگفت و در همه حالی
دشمن ایران به یک قرار بود سیر
وای به باغی که جغد و زاغ در آن سیر
سیران مستوجب عنایت شاهند
هیچ ندیدم خدای را که گذارد
مسلك خود کرد آشکار، گرسنه
ملت ایران به یک قرار گرسنه
لیک بود قمری و هزار گرسنه
لیکن مستوجب فشار، گرسنه
عبد ضعیف گناهکار گرسنه

گرسنگی لازم است لیک روا نیست
بیشتر از حد انتظار گرسنه

بیدار شو!

این جامه کوتاه از آثار سال ۱۳۰۸ خورشیدی استاد بهار می باشد که در تنیه و عبرت و ناپایداری عمر، سروده است.

۲۲۱

ای خفته درین خاکدان رباط
تا چند نشینی به آب و تاب
زود است که بینی به جز کفن
باله که گذشتن نشایدت
بی طاعت ایزد چه گونه ای
مرگ است چو کلب عقور و ما
چون برق، ربیع از پی ربیع
عمر است که می بگذرد ز ما
برخیز و بکن فکری ای بهار
چون طفل فرو بسته در قماط
ای خواجه درین خاکدان رباط
بیداد نبود هیچ در بساط
روز دگر از روزن خیاط
با جسم نحیف و پل صراط
سرگرم به موشیم چون قطاط^۱
چون باد، شباط از پی شباط
ما خفته و آسوده در نشاط
زان پیش که خاکت شود ملاط

شد قافله، بیدار شو ز خواب

ای خفته درین خاکدان رباط

لغز

این چامه از آثار سال ۱۳۰۸ شمسی می‌باشد که به رسم مطایبه به صورت لغز سروده شده است.

۲۲۲

چیست آن گوهر که دردخسته درمان می‌کند؟
قوتش زابست و خاک، اما چو بادی اندرو
هست یار آذر و چون پور آزر هر زمان
هست معشوقی مساعد لیک روزی چندبار
وین عجب باشد که آرد تردماغی هجر او
هست چون مؤید قرین آتش و آتشکده
در وفاداری ازو ثابت قدم تر دوست نیست
خانه‌ای دارد که در دالانی و صحنی در آن
هرکس از دالان رود در صحن خانه، لیک او
همدم آتش بود وز آتشش تابش بود
نیست او غلیانی و سیگاری و چایی ولی

هست اندر ذات خود خشک و عبوس و زرد و تلخ

لیک قند و نقل و شیرینی فراوان می‌کند

مولودیه

منتخب از مسطی است که در سال ۱۳۰۸ خورشیدی در جشن مولود پیغمبر بزرگ اسلام سروده شده است.

۲۲۳

امروز خدایگان عالم بر فرق نهاد تاج لولاک

امروز شنید گوش خاتم لولاکی لما خلقت الافلاک
 امروز ز شرق، اسم اعظم مهر ازلی بتافت بر خاک
 امروز ازین خجسته مقدم
 ارکان وجود شد مشید
 امروز خدای با جهان کرد لطفی که نکرده بود هرگز
 نوری که مشیتش نهان کرد امروز پدید گشت و بارز
 آورد و مربی جهان کرد یکتن را با هزار معجز
 پیغمبر آخرالزمان کرد
 نوری که قدیم بود و بی حد
 گشتند پیمبران پدیدار با یک دل و یک زبان و یک تن
 یک جلوه و صد هزار دیدار یک پرتو و صد هزار روزن
 برداشت حجب ز روی دادار پیغمبر ما به وجه احسن
 کاو بود نتیجه آخر کار
 زوگشت اساس دین مشید
 ای حکمت تو مربی کون وی از تو وجود هرچه کائن
 ای تربیت زمانه راعون وی خلقت دهر را معاون
 بی روی تو گشته حق به صلون با شرع تو گشته دین مباین
 برملت تو است ذلت وهون
 ای ظل تو بر زمانه ممتد
 حرمت ز مزار و مسجد ما بردند معاندین دین، پاک
 پوشیده رخ معابد ما از غفلت و جهل، خاک و خاشاک
 جز سفسطه نیست عاید ما کاوهام گرفته جای ادراک
 ابلیس شده است هادی ما
 ما گشته به قید او مقید

طوفان

درباره این قصیده مرحوم بهار خود چنین نگاشته است:
«در سال ۱۳۰۸ شمسی رضاشاه پهلوی به سفر خوزستان رفت. در شهر ناصری (اهواز) باران و سیل عظیمی همراه طوفان مهیبی بیامد و راه آهن را زیان بسیار رسانید. هنگامی که شاه و همراهان در کارون سوار کشتی بودند حاکم نظامی خوزستان (سرتیپ فرج الله خان و سپهد آقا اولی فعلی) به آب افتاد و این قصیده در وصف آن واقعه گفته آمد»

۲۲۴

سحابی قیرگون برشد ز دریا	که قیراندود شد زو روی دنیا
خلیج فارس گفتی کز مفاکی	به دوزخ رخنه کرد و ریخت آنجا
بناگه چون بخاری تیره و تار	از آن چاه سیه سر زد به بالا
علم زد بر فراز بام اهواز	خروشان قلمی جوشان و دروا
نهنگان در چه دوزخ فتادند	وزایشان رعدسان برخاست هرا
هزاران اژدهای کوه پیکر	به گردون تاختند از سطح غربا
بجست از کام آنان آتش و دود	وزان شد روشن و تاریک صحرا
هزیمت شد سپهر از هول و افتاد	ز جیش مهره خورشید رخشا
تو گفتی کز نهان اهریمن زشت	شبیخون زد به یزدان توانا
برون پرید روز از روزن مهر	نهان شد در پس دیوار فردا
شب تاری در آمد لرز لرزان	چو کور بی عصا در سخت سرما
ز برق اورا به کف شمعی که هر دم	فرو سرد از نهیب باد نکبا
خلیج فارس ناگه گشت غربال	ز بالا بر سر آن تیره بیداد
طبیعت خنده زد چون خنده شیر	زمانه نعره زد چون غول کانا
زمین پنهان شد اندر موج باران	که از هر سو درآمد بی محابا
خط آهن میان موج گفتی	ره موسی است اندر قعر دریا
خروشان و شتابان رود کارون	درافزوده به بالا و به پهنا
رخ سرخش غبار آلود و تیره	چو روی مرد جنگی روز هیجا

ز هر سو موج ها انگیخت چون کوه
 به تیغ موج هایش کف نشسته
 نفس در سینه ها پیچیده از بیم
 چو کارون دید شه را تیزتر شد
 جهاز آتشین بر سطح کارون
 و یا مانند نر اشتری مست
 شه نشه بر سر کارون قدم سود
 بلی دیوانه چون زنجیر بیند
 می حب الوطن خورد دست خسرو
 پس از شه میرخوزستان گمان برد
 ز شه شد دور و ناگاهان فروماند
 فرو بلعیدش آن گود دژ آهنگ
 ولیک از بیم شه بیرونش افکند
 کشیدندش برون از چنگ کارون
 ازین غفلت به خود پیچید کارون
 پذیرفتار شد کاندر ولایت
 نهنگانش نیازارند مردم
 برو سدها ببندد شاه گیتی
 نهد گردن به بند شهریاری
 بود چونان که بد در عهد شاپور
 برویاند ز اهواز اصل شکر
 به پیوندد ز فیضش قصر در قصر
 کند بر طرف بهمن شیر و حفار
 شه نشه عذر کارون در پذیرفت

که شد کوه از نهیش زیر و بالا
 چو برف دیمهی بر کوه خارا
 که ناگه چتر خسرو شد هویدا
 چو مستی کش زنی سیلی بعمدا
 به رقص افتاد چون می خورده برنا
 کز آهنگ حدی برخیزد از جا
 بخفت آن شرزه شیر ناشکیبا
 فرامش گرددش آشوب و غوغا
 کی از دیوانه دارد مست پروا؟
 که کارون خفت و برگشت از معادا
 در آن غرقاب هول انگیز، تنها
 چو پشه کافتند اندر کام عنقا
 وز آن گرداب ژرفش کرد پیدا
 چو بودش بر شه گیتی تولا
 وزین خجلت گرفتش خوی سراپا
 نیازد زین سپس دست تعدا
 نه طوفانش بیوبارد رعایا
 وزو جرها گشاید شاه دنیا
 نماید خاک خوزستان مصفا
 شود چونان که شد در عهد دارا
 پدید آرد ز ششتر نسج دیبا
 ز بند شوشتر تا خور موسی
 هزاران قریه آباد انشا
 بدان بذرفت کاری های زیبا

بود هر چند جرم بندگان بیش

گذشت شاه افزونست از آنها

خانواده

در سال ۱۳۰۸ خورشیدی که بهار دارای پنج طفل خردسال بود این قصیده را در توصیف اطفال و ستایش همسر خویش در تهران سروده است.

۲۲۵

هر پنج بزاده از یکی مادر ^۱	دادم دو پسر خدای و سه دختر
چهارم پروانه مهرداد آخر	هوشنگی و مامک و ملک دختری
نه چون دوپسر که مرد و یکی دختر	امید که زندگی کنند این پنج
بالنده و خوب روی و خوش مخبر	هوشنگ به هشت سالگی باشد
شاداب چو شاخ‌های سیسنبدر	و آن دخترکان به باغ زیبایی
وز هوش بود نشاطش افزون‌تر	هوشنگ به درس، هوشش افزونست
کوهست به خیل کودکان رهبر	و آن دخترکان کنند ازو تقلید
آنان همه که‌ترند و او مهتر	وز شیطنت و فساد و عیاری
کدبانوی منزلت و نیکی اختر	و آن خاتون کوست مادر اطفال
از مطیخ و از اطاق و از دفتر	زیر نظر وی است هر چیزی
چیزی که به خانه آید از هر در	در ضبط خزینه و هزینه اوست
هم مالک منزلت و هم سرور	هم ناظر خانه است و هم بندار
خرج خود و خانواده و شوهر	زیر قلم وی است و در دستش
خود شیر به کودکان دهد یکسر	خود زاید و خود پرورد اطفال
مانند یکی پزشک دانشور	در حفظ مزاج کودکان کوشد
بنشسته و درسشان کند از بر	از مدرسه کودکان چو برگردند
یک دم نهلد به بازی دیگر	زان‌پیش که درس و مشقشان باشد
و آموزد آنچه باشد اندر خور	دشنام و دروغشان نیاموزد
مانند یکی امیر در کشور	آزاد بود به خانه و برزن

۱. مرحوم بهار در هنگام فوت شش فرزند (دو پسر و چهار دختر) داشت. این قصیده قبل از تولد آخرین دختر که چهارزاد نام دارد سروده شده است.

جز بهر لقای مادر و خواهر
 ستوار نداشته است بر نوکر
 وز هر دو بود نفور تا محشر
 مانند سرو رسته در کشر
 بر نوکر و بر کنیز و خالیگر
 چون فرمانده به عرصه لشکر
 در کار بود چو مرد جادوگر
 با سه بچه و کنیزک و چاکر
 برداشت سه دست رخت رجست از در
 انگشت گزید و کرد نفرین سر
 زین دزد نبردمی چنین کیفر
 از شهر، در آن هوای جان پرور
 مرکوب کم و گران و بس منکر
 کامید که خوش گذشت بر همسر
 افزون ز حساب صرفه، سیم وزر
 باید که نظر بدوزد از منظر
 بینمش به آزمودن از هر در
 بودند دو پاکزاد هم بستر
 مانند به دامن مهین مادر
 گشتست به کودکان حضانت گر
 دوشیزه به خانه بهار اندر
 و آموزانند به مادر دیگر
 سازند ز موم گونه گون پیکر
 گه کژدم و مار و ناوک و خنجر
 گه اهرمنی قبیح و هول آور
 آسایش خلد و نعمت آذر
 هستند دو مام خرب و بد گوهر

هرگز نهد ز خانه بیرون پای
 یا بهر خرید چیزی کی کان را
 انسی به دخان ندارد و باده
 زانروست که هست قد و اندامش
 شاد است به امر و نهی و فرمانش
 فریاد زند به وقت کژ خلقی
 ز آغاز طلوع تا به نیمه شب
 بردمش شبی به سینما مهمان
 آمد ز قضا به خانه ام دزدی
 خاتون چو به خانه بازگشت از غین
 گفت از برفتمی بدین گردش
 یک روز دگر به قلهکش بردم
 جمعیت بود و مردم بسیار
 چون باز شدم به خانه پرسیدم
 گفتا نگذشت بد ولی شد صرف
 مردم چو معیل گشت و کودک دار
 مانند یکی حکیم فرزانه
 مادرش و پدرش هر دو در اخلاق
 چو مُرد پدرش کردکان او
 وان شیرزن از شهامت و غیرت
 وین خاتون بیست ساله بد کامد
 آمخته ز مادر این فضایل را
 اطفال به دست مادران مومند
 گاهی گل و سرور و بلبل و طاوس
 گه آدمیئی فریشته صورت
 در دامن مادر است پنداری
 رضوان بهشت و مالک دوزخ

زان رو شقی و سعید امت را
جنت چه بود؟ زنی امانت کیش
آن غاشیه چیست در سقر؟ بشنو
وان طوبی چیست در جنان؟ دریاب
خاک در اوست جنت فردوس
طفلان و بند حوری و غلمان
طوبی لک اگر چنین بود جفتت
خوش باش اگر ترا زنی نیکست
دردا که زنان خطه ایران
یک نیمه خراب مشرب دیرین
یک بهره ذلیل جهل جان اویار
یک طایفه الف لینه شان هادی
این کرده ز مهر شوی، دل خالی
آن گمره زرق دله محتال^۱
انداخته کرب و شین در خانه
وانگاه بلاله زار در تازد
یا رفته به روضه خوانی و تاشام
وانگه ز جهود خواسته افسون
غافل که در آستان آزادی

حجاب و بند عصمت و ناموس

صد نکته بود بدین سخن مضمّر

شهربند مهر و وفا

این قصیده در سال ۱۳۰۸ شمسی در تحت تأثیر اوضاع ناگوار و حادثات

۱. مخفف دلیله محتاله است و کتابی به این عنوان و با همین نام مخفف به فارسی نوشته شده است.

۲. و سنی به کسر واو: فارسی و به معنی هوو است.

ملال‌انگیزی که عمال شهربانی وقت برای بهار به وجود آورده و وی را در برتۀ
رنج و محن می‌گذاختند سروده شده است.

۲۲۶

در شهر بند مهر و وفا دلبری نماند
صاحب‌دلی چو نیست، چه سود از وجود دل
عشق آن چنان گداخت تنم را که بعد مرگ
ای بلبل اسیر، به کنج قفس بساز
ای باغبان بسوز، که در باغ خرمی
برق جفا به باغ حقیقت گلی نهشت
صیاد ره بیست چنان کز پی نجات
آن آتشی که خاک وطن گرم بود از آن
هر در که باز بود سپهر از جفا بیست
آداب ملک‌داری و آئین معدلت
با ناکسان بجوش که مردانگی فسرده
با دستگیری فقرا، منعمی نزیست
زین تازه دولتان دنی، خواجه‌ای نخاست
زین ناکسان که مرتبت تازه یافتند
آلوده گشت چشمه به پوز پلید سگ
زین جنگ‌های داخلی و این نظام زور
بی فرقت برادر، خود خواهری نزیست
جز گونه‌های زرد و لبان سپید رنگ
شد مملکت خراب ز بی‌نظمی نظام
یاران قسم به ساغر می، کاندربن بساط
نه بخشی از تمدن و نی بهره‌ای ز دین
واحسرتا! چگونه توان کرد باور این
جز داور مخنث و جز حیز دادگر

زیر کلاه عشق و حقیقت، سری نماند
آئینه گو مباش چو اسکندری نماند
بر خاک مر قدم کف خاکستری نماند
اکنون که از برای تو بال و پری نماند
زین خشکسال حادثه، برگ تری نماند
کرم ستم به شاخ فضیلت، بری نماند
غیر از طرق دام، ره دیگری نماند
طوری به باد رفت کز آن اخگری نماند
بهر پناه مردم مسکین، دری نماند
بر باد رفت و زان همه، جز دفتری نماند
با جاهلان باز که دانشوری نماند
در پایمردی ضعفا، سروری نماند
وز خانواده‌های کهن، مهتری نماند
دیگر به هیچ مرتبه، جاه و فری نماند
ای شیر تشنه میر، که آب‌خورری نماند
بی درد و داغ، خانه و بوم و بری نماند
نادیده داغ مرگ پسر، مادری نماند
دیگر به شهر و دهکده سیم و زری نماند
وز ظلم و جور لشکریان، کشوری نماند
پر ناشده ز خون جگر، ساغری نماند
کان خود به کار نامد و این دیگری نماند
کاندر جهان، خدایی و پیغمبری نماند
در صدر ملک، دادگر و داوری نماند

رفتند شیر مردان از مرغزار دین
از بهر پامس کشور جم، رستمی نخاست
عهد امان گذشت، مگر چنگیزی رسید
روز ائمه طی شد و در پیشگاه شرع
دهقان آریایی رفت و به مرز وی
وینجا بجز شکالی و خوک و خری نماند
وز بهر حفظ بیضه دین، حیدری نماند
دور غزان رسید، مگر سنجری نماند
جز احمقی و مرتدی و کافری نماند
غیر از جهود و ترسا، برزیگری نماند

گیتی بخورد خون جوانان نامدار
وز خیل پهلوانان، کندآوری نماند

فتح دهلی

در سال ۱۳۰۸ خورشیدی مجله ادبی آینده اقتراحى تحت عنوان، «فتح دهلی» طرح و از سخن‌سرایان و گویندگان معاصر درخواست کرد در آن اقتراح شرکت جویند - شادروان ملک‌الشعرا نیز به رسم آزمایش طبع قصیده زیر را سرود و در همان تاریخ در آن مجله به طبع رسید.

۲۲۷

دو چیز است شایسته نزدیک من
رفیق جوان غم زداید ز دل
رفیقی به شایستگی مشتهر
جوانی نه بر دامنش گرد ننگ
نهاده بطی باده در پیش روی
بخور باده اکنون که گشت سپهر
بخوان شعر و اخبار کشور مخوان
نگه کن کز انفاس اردیبهشت
از آن تند باران دوشینه بار
به ویژه که رخشنده مهر سپهر
چنان کز پس توری آبگون
رفیق جوان و رحیق کهن
رحیق کهن روح بخشد به تن
رحیقی به بایستگی ممتحن
شرابی نه در صافیش درد دن
کشیده یکی مرغ بر بابزن
نزاید جز از انقلاب و فتن
بزن چنگ و لاف سیاست مزن
ببالیده در باغ، سرو و سمن
بهستی شد امروز طرف چمن
به میغی تنک درکشیده است تن
نماید تن خویش معشوق من

به تن، کوه خارا کفن کرده بود
کنون زنده شد ز آسمانی فروغ
فرو ریزد اردیبهشتی نسیم
به باغ و به باغ آستین‌های گل
به شاخ گل نو، در آویخت باد
برهنه شد و شرمش اندر گرفت
خزیده در آغوش سرو بلند
چو دوشیزه‌ای سرخ کرده رخان
بر آن شمعدانی نگر کش بود
میان لگن شمع مانده خموش
پیوشد همی کوهسار کبود
بر او بروزد شهر یاری هبوب
بجنبد همی کهربایی درخش
تو گویی خروش زمانه است این
جهاندار نادر شه تیز چنگ
به کردارهای گزین مشتهر
نه پهلوی او میر دیده دواج
چو لشکر بخشید خسبد ملک
ز گردان جز او کیست کاندلر و غا
ز شاهان جز او کیست کز موزه‌اش
به رکضت بود پیش تاز سپاه
چو دریا، دلی در برش مختفی
در آن تیره عهدی کز افغان و روم
ببرد از ارس تا به مازندران
خراسان ز محمود شد تار و مار
ز یک سو به کف کرده توران سپاه
شده پادشه کشته در اصفهان

از آن بهمنی تند برف کشن
یکی نیمه تن برکشید از کفن
به باغ و براغ و به دشت و دمن
به دشت و دمن عقده‌های پرن
بدریدش آن ایزدی پیرهن
رخش سرخ شد بر سر انجمن
به شوخی، ستاک گل نسترن
به پیچیده بر عاشق خویشتن
ز پیروزه شمع و ز مرجان لگن
لگن تافته چون سهیل یمن
به ابر سیه شامگاهان بدن
خروشان شود ابر ژاله فکن
بفرد همی تندر بانگزن
ز جنیندن تیغ شاه زمن
خدیو عدو بند لشگر شکن
به پیکارهای قوی مفتن
نه چشمان او میر دیده و سن
نهاده تبرزین به زیر ذقن
برد حمله با گرز پتج من
دمد جو، ز ناسودن و تاختن
به فترت رود پیش باز فتن
جهان جوی عزمی درو مختزن
در ایران فغان خاست از مرد و زن
سپاه «اورس» چون یکی راهزن
کشن لشگری گرد او انجمن
ز آمویه تا رودبار تجن
شه نوبه درد و بلا مفرن

برآمد یکی نمره کوهکن
گرفته عنان یکی پیلتن
همه آهنین چنگ و روئینه تن
به نام ایزد ای نادر ممتحن
بچم کت مبیناد هرگز حزن
سپس بر سپاه سپاهان بزن
به خونخواهی رزمگاه پشن
ز شام و حلب تاختا و ختن
ز پیمان افرشته مؤتمن
ز بیگانگان کود صافی وطن
شد و کرد بنگاهشان مرغزن
از افغان حمایت به سر و علن
به غزنین و کابل سپاهی کثن
سخن زان گروه گسته رسن
ستم کرده بر خاندانی کهن
ندارند چندان بها و ثمن
پناه و، نگهدارد از خشم من
نداد و برافزود بر سوء ظن
به دهلی ببستند هم چند تن
کشان چشم بر بسته بود اهرمن
که خیبر بود نامش اندر زمن
کند تنگ خیبر تلال و دمن
به راهی کزان دیو جستی به فن
میان رو دو راه از لب آبگن
نشیب و فرازش شکن در شکن
کمین کرده با لشگری تیغ زن
تنیده بهر گوشه، چون کارتن

در این ساعت از کوهسار کلات
فرشته فرود آمد از آسمان
پس پشت او لشگری شیردل
فرشته عنانش رها کرد و گفت
برو کت نه بینیم هرگز حزین
به یک رکضت اینک خراسان بگیر
به ترکان یکی حمله آور گران
ترا گفت یزدان که بستان خراج
نه پیچید صاحبقران بزرگ
بکوشید و پیکارها کرد صعب
به دنبال افغان سوی قندهار
شنید آن که دارای دهلی کند
از این رو پی دفع آنان کشید
به دهلی بریدی فرستاد و راند
که اینان گروهی خیانتگرند
همه خونی و دزد و بی دولتند
که دارای دهلی دهدشان به مهر
بدان نامه‌ها پاسخی شاه هند
به ره بر بکشتند ده تن رسول
ندیدند فرجام آن کار زشت
تو گفتی بنازند از آن تنگ سخت
ندانست کان چنگ خیبرگشای
شهشه سوی تنگ خیبر کشید
دو کوه از دو سو سرکشیده به میغ
رهی چون ره مورچه بر درخت
به تنگ اندرون صوبه داران هند
ز افغان و هندی و پیشاوری

همه ناوک انداز و زوبین فکن
 چو در رزم هاماوران، تهمتن
 چو پوسیده کاخ از تف بومهن
 ز دهلی عزا خانه شد تادکن
 در خیبر از بازوی بوالحسن
 ازو گشته پنجاب بیت الحزن
 به برگشتگی طالعش مرتهن
 سر ره بر آن میل بنیاد کن
 بجست و امان خواست چون بیوه زن
 مدد خواسته ز ایزد ذوالمن
 که دشمن بود جفت رنج و محن
 به «کرنال» چون اشتر اندر عطن
 ز ترکان و از مردم برهمن
 رده بسته چون باره‌ای از چدن
 که تازد سوی حجله زیبا ختن
 نماز دگر بر مرانجمن
 به پولاد آکنده دشت و دمن
 تناور درختی ز آهن غصن
 به اوبار جان برگشاده دهن
 به چنگ اندرش گرز خارا شکن
 برآورد آوا چو زاغ و زغن
 توگفتی چراغی است بر یادخن
 زمین لعل شد چو عقیق یمن
 محمد شه از خسرو ممتحن
 پذیره شدش در بر خوشتن
 به دهلی، شهنشاه والا سنن
 ز ترکان و از پیروان و ثنن

همه نیزه دار و گروهه گذار
 شهنشه بغرید و افکند رخش
 فرو ریختند از تف قهر شاه
 چو شاهنشاه از تنگ خیبر گذشت
 به خیبر عزا خاست چون کنده شد
 سپه را به پیشاور اندر گذاشت
 به لاهور در، صوبه داری که بود
 دمان بر لب آب «زاوی» گرفت
 ز یک حمله لشگر شهریار
 ز پنجاب خسرو به دهلی شتافت
 به خسرو ز دهلی رسید آگهی
 ز دهلی سپه برکشید و نشست
 بگرد اندرش مرد سیصد هزار
 بگرد سپه توپ‌های بزرگ
 ازین مؤده خسرو چنان راند تفت
 سپیده سپه برگرفت و رسید
 ز لشگر جهان دید یکسر سیاه
 ز یک مو صف پیل جنگی چنانک
 ز یک مو صف توپ کهسار کوب
 نیاسوده از ره برانگیخت اسب
 بجوشید هندی چو مور و ملخ
 ولی شه فرو خورد و کردش خموش
 به یک ساعت از خون هندی سپاه
 پس از ساعتی جنگ زنهار خواست
 شهش داد زنهار و بنواختش
 پس از جنگ «کرنال» شد با سپاه
 به دهلی شبانگه عیان گشت عذر

بکشتند برخی از ایران سپاه
دگر روز از هیبت قهر شاه
نگه کن کزین پس شهنشه چه کرد
بدو کشور و تاج بخشید و خویش
فری آن تن سخت و عزم درست
شها چون تو شاهی جوان بخت و راد
گوارنده بادت هدایای هند
ز یاقوت رخشان و الماس پاک
همان دیبه و گوهر و زر و سیم
به ایران زمین رحمت آور که هست
همان کس که در وقعت اصفهان
کنون در رکاب تو از فرّ تو
ستودمت نادیده بعد از دو قرن
ز بیداد گودون و جور جهان
نگفت و نگوید کس از شاعران
الا تا به نسیان نشید هزار
قدت باد یازان چو سرو سهی
بکوش و بتاز و بگیر و ببخش
بپای و ببال و بنوش و بدن

صیقل عشق

این قصیده از آثار سال ۱۳۰۹ خورشیدی استاد بهار می باشد که در تهران سروده و در وصف عشق و عاشقی و فرق عشق های حقیقی و شهری و کیفیت اخلاقی عاشقان و معشوقان حقایقی به زبان ادب بیان داشته است.

دل نگهدار که خوبان دل را
 مده آزار دل من که بتان
 گر شنیدی که نکویان جهان
 مرو از راه که آن بی ادبان
 تو نجیبی و نکویان نجیب
 لاله رویند ولیکن هرگز
 همه خوش صورت و خوش برخوردند
 بهر عشاق حقیقی نورند
 نرمند از ادبا و احرار
 دامن با ادبان را گنجند
 همه عاشق طلب و دلجویند
 بهرشان عاشقی ار یافت نشد
 عاشق از آهن و از چوب کنند
 جمله هم عاشق و هم معشوقند
 دعوی بلهوسان را در عشق
 قدر صافی گهران را از دور
 نستاند دل از یکتن بیش
 امتحان های دلاویز کنند
 چون مسلم شد و تردید نماند
 در برش ساعتکی بنشینند
 گاه گاهی ز پی صیقل عشق
 بوسه در عشق مباح است آری
 گر چه عشاق نخسند به شب
 دلبرانی که خداوند دلند
 شاهدی کاو غم عاشق نخورند
 عشق معشوق نهانست ولیک
 شرط انیّت خوبان اینست
 چون گرفتند نگه می دارند
 دل عشاق نمی آزارند
 بی وفایند و شقاوت کارند
 همه بازاری و مردم دارند
 همه با رحم و نکو کردارند
 داغ محنت به دلی نگذارند
 همه خوش سیرت و خوش رفتارند
 بهر عشاق دروغی نارند
 یار اهل ادب و احرارند
 گردن بی ادبان را مارند
 همه شکر لب و شیرین کارند
 همت اندر طلبش بگمارند
 که هم آهنگر و هم نجارند
 جمله هم ثابت و هم سیارند
 نپذیرند که بس عیارند
 بشناسند که بس هشیارند
 نیز دل جز به یکی نسپارند
 تا به عشق کسی ایمان آرند
 شرم و حشمت ز میان بردارند
 هر هوش بادگکی بگمارند
 بوسه ای چند بر او بشمارند
 بوسه را صیقل عشق انگارند
 مهوشان نیز براین هنجارند
 در غم عاشق خود بیدارند
 مردمان جانورش پندارند
 حکما واقف از این اسرارند
 غیر از این مابقی از اغیارند

شاهدانی که چنانند و چنین
عشق در ساحت جان گلزار است
نتوان داشت امید یاری
مردمی زین شهوانی عشاق
دلشان از گهر عشق تهی است
کاهل و بی مزه و بی ادبند
به حقیقت همه گولند و سفیه
نیز آن فرقه که دورند از عشق
گلرخانی که نفورند از عشق
قتل عاشق برشان هست مباح
چون به افراط شتابند از جهل
چون به تفریط گرایند از عجب
هست نزدیک خرد هر دو گزاف
روش مردم نادان است این
عقلا معتدلند اندر طبع

اولین شرط نجابت عقل است

عقلا بیشتری ز اختیارند

فتنه‌های آشکار

این اشعار از آثار سال ۱۳۰۹ خورشیدی بهار است که از اوضاع عمومی کشور و طرز انتخابات دوره هفتم مجلس شورای ملی و منتخبین آن دوره، انتقاد کرده است.

۲۲۹

فتنه‌ها آشکار می‌بینم
حقه‌بازان و ماجراجویان
دست‌ها توی کار می‌بینم
بر خر خود سوار می‌بینم
نطق‌ها آبدار می‌بینم
بهر تسخیر خشک مغزی چند

جای احرار در تک زندان
 ز انتخابات سوء، مجلس را
 وکلا را به مثل دور ششم
 آلت دست ارتجاع و فاشیست
 بعد تصویب اعتبار رنود
 چند لوطی ز کهنه جاسوسان
 پیش‌بینی که عاقلان کردند
 سفها را به کارهای بزرگ
 در گلستان به جای کبک و تذور
 آن که را داده جان به راه وطن
 وانکه را بردو خوردو خوش خوابید
 ملتی را که شد فرامش کار
 ز انتخاباتان ملم گشت
 چاپلوسان و چاکران قدیم
 خیل بی عرضگان جاهل را
 ظاهرا شه پرست و در باطن
 لیک روز بلیه و سختی
 امتحان را دوبار خوردن زهر
 و آدمی را که ترک تجربه کرد

وانکه نهاد فرق دشمن و دوست

چاره اش انتحار می‌بینم

نوش جانن

مرتیب محمدخان درگاهی رئیس شهربانی مقتدر اوایل سلطنت رضاشاه، مردی فوق‌العاده جاه طلب و شدیدالباس و ظلم پیشه بود؛ حب و بغض‌های شخصی را که با مردم و رجال داشت در پشت میز اقتدار خود به حساب می‌آورد و با هرکس

کینه‌ای داشت از هرگونه تهمت و افترا درباره او مضایقه نمی‌کرد و حساب او را در پیشگاه سلطنت به دلخواه خود درست می‌کرد، از جمله با مرحوم بهار سخت کینه دیرینه داشت و گاه به گاه مزاحمت‌های فوق‌العاده برای او فراهم می‌کرد و او را گرفتار رنج و ملالت‌های فراوان می‌ساخت. درگاهی هنگام گشایش بنای جدید زندان قصر ناگاه مورد سخط و غضب رضاشاه قرار گرفت و از مقام خود معزول و به همان زندانی که خود برای مردم آماده ساخته بود افکنده شد. مرحوم بهار که از اعمال مغرضانه و دشمنی‌های خطرناک او دلخون بود موقع را غنیمت شمرده اشعار زیر را در سال ۱۳۰۹ خورشیدی به رسم مطایبه برای او برود.

۲۳۰

ای محمدخان به دژبانی فتادی، نوش جانت در حضور پهلوی اردنگ خوردی، مزد شست در سر راه خلایق از جهالت چاه کندی در دلت پشست هر تیری که از شست خیانت همچو عقرب بودی آبستن به زهرکین ولیکن سال‌ها در پشت میز ظلم بنشستی و آخر مدتی چشم و چراغ مملکت بودی و اینک آنچه در شش سال کشتی جمله خوردی باد نوشت چون کنون پس می‌دهی یکسر مکافات عمل را با جهاد اکبر مظلوم در عین رفاقت ^۱	آبروی تازه را از دست دادی نوش جانت هی کتک خوردی و هی بالا نهادی، نوش جانت عاقبت خود اندر آن چاه او فتادی، نوش جانت جانب دل‌های مظلومان گشادی، نوش جانت خضم جانت گشت هر طفلی که زادی، نوش جانت در بر میز مجازات ایستادی، نوش جانت چون چراغ کور پیش تندبادی، نوش جانت آنچه در یک عمر بردی جمله دادی، نوش جانت آنچه بردی و آنچه خوردی و آنچه کردی نوش جانت بی‌وفایی کردی و زین کرده شادی نوش جانت
---	---

قافیه گودال شو، زین بی‌وفایی‌ها به دوران

تا ابد سیلی خور آه جهادی نوش جانت

آرمان شاعر

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۹ خورشیدی سروده و در آن آرزوهای خود را شرح داده است.

۱. جهاد اکبر نیز یکی از ستمدیدگان درگاهی بود.

برخیزم و زندگی ز سرگیرم
 باران شوم و به کوه و دربارم
 یک ره سوی کشت نیشکر بوم
 زان نی شرری به پاکتم وز وی
 در عرصه گیر و دار بهروزی
 داد دل فیلسوف نالان را
 با قوت طعم کلک شکر زای
 ناهید بر خمه تیزتر گردد
 کلک از کف تیر، سرنگون گردد
 از مایه خون دل به لوح اندر
 هنجار خطیر تلخ کامی را
 پیش غم دهر و تیر بارانش
 در عین برهنگی جو عین الشمس
 وین سرپوش سیاه بختی را
 وان میوه که آرزو بود نامش
 چون خاربنان به کنج غم، تاکی
 آن به که به جویبار آزادی
 باغی ز ایادی اندرین گیتی
 آن کودک اشکریز را نقشی
 و آن مادر داغدیده را مرهم
 شیطان نیاز و آز را گردن
 از کین و کشش به جا نمانم نام
 آن عیش که تن از آن شود فربه
 وان کام که جان ازو شود خرم

وین رنج دل از میانه برگیرم
 اخگر شوم و به خشک و ترگیرم
 کلکی ز ستاک نیشکرگیرم
 گیتی را جمله در شررگیرم
 آویز و جدال شیر نرگیرم
 زین اختر زشت خیره سرگیرم
 تلخی ز مذاق دهر برگیرم
 چون من سر خامه تیزترگیرم
 چون من ز خدنگ خامه سرگیرم
 پیرایه گرنه گون صورگیرم
 بر عادت خویش بی خطرگیرم
 این عیش تباه را سپرگیرم
 از خاور تا به باخترگیرم
 از روی زمین به زور و فرگیرم
 بر سفره کام، در شکرگیرم
 بر چشم امید، نیسترگیرم
 پیرایه سرو غاتفرگیرم^۱
 بنشانم و گونه گون ثمرگیرم
 از خنده به پیش چشم ترگیرم
 از مهر به گوشه جگرگیرم
 در بند و کمند سیم و زرگیرم
 وین تنگ ز دوده بشرگیرم
 از نان جوینش ماحضرگیرم
 نزل دو جهانش مختصرگیرم

۱. غاتفر نام محله‌ای بوده در سمرقند که سرو آن به خوبی مثل است (انجمن آرا).

یک باره به دست عاطفت، پرده
وین نظم پلید اجتماعی را
وین ابره ازرق مکوکب را
و آنگاه به فر شهر همت
شگیر کنم به صفت بهرام
زان نحس که بر تراود از کیوان
وان دست که پیش آرزوی دل
نومیدی و اشک و آه را درهم
واندر شب وصل، پرده غیرت
وانگاه به سطح طارم اطلس

از کار جهان کینه ور گیرم
اندر دم کوره سقر گیرم
زانصاف، دورویه آستر گیرم
جای از بر قبه قمر گیرم
و آن دشنه سرخش از کمر گیرم
بال و پر و پویه و اثر گیرم
دیوار کشد، به خام درگیرم
پیچیده به رخنه قدر گیرم
در پیش در چنه سحر گیرم
با دلبر دست در کمر گیرم

با بال و پر فرشتگان زانجای
زی حضرت لایموت پر گیرم

پند پدر

این قصیده در فروردین سال ۱۳۰۹ خورشیدی هنگام حلول نوروز و آغاز شادابی و صفای طبیعت، در تهران سروده شده است.

۲۳۲

نوروز و اورمزد و مه فرودین رسید
سال هزار و سیصد و هشت از میان برقت
سالی دگر ز عمر من و تو به باد شد
بگذشت بر توانگر و درویش هرچه بود
ظالم نبرد سود، که یک سال ظلم کرد
لوحی است در زمانه که در وی فرشته ای
این لوح در درون دل مرد پارساست
جام جم است صفحه تاریخ روزگار

خورشید از نشیب سوی اوج سر کشید
سال هزار و سیصد و نه از کران رسید
بگذشت هرچه بود، اگر تلخ اگر لذیذ
از عیش و تلخ کامی، وز بیم و از امید
مظلوم هم بزیست که سالی جفا کشید
بنمود نقش هرچه ز خلق زمانه دید
وان گنج بسته راست زبان و خرد کلید
مانده به یادگار، ز دوران جمشید

آنجا خط مُزور ناید همی به کار
 خوب و بد آنچه هست، نویسند اندرو
 تقویم کهنه‌ایست جهنده جهان که هست
 هرچند کهنه است، به هر سال نو شود
 هست اندر آن حدیث برهما و زردهشت
 گوید حدیث قارون و افسانه مسیح
 عیسی چه بد؟ مروت و قارون چه بود؟ حرص
 کشت ارشمید^۲ راسپه مرسلوس^۳ آلیک
 چون عاقبت برفت بیاید ازین سرای
 درداگر از نهیب تو آهی ز سینه خامت
 بسترگر از تو گردی بر خاطری نشست
 چین جبین خادم و دربان عقوبتیت
 کی شد زمانه خامش، اگر دعوی نکرده
 محنت فرارسد چو ز حد بگذرد غرور
 یاد آر از آن بلای زمستان که دست ابر
 دژخیم وار بر زیر نطع او به خشم
 و اینک نگاه کن که ز اعجاز نامیه
 آن لاله بر مثال یکی خیل نیزه‌دار
 آزاده بود سوسن، گردن کشید از آن
 بنگر بدان بنفشه که گویی فتاده است
 گویی که ارغوان را ز آسیب بید برگ
 وان سنبل کبود نگر کز میان کشت
 چون پارهای ابر رده بسته بر هوا
 یاس سپید هست، اگر نیست یاسمین

کایزد ورا ز راستی و پاکی آفرید
 بی‌گیر و دار منهی و اشراف و بازدید^۱
 چندین هزار قرن ز هر جدولش پدید
 کهنه‌بدین نوبی به جهان گوش کی شنید
 هست اندر آن نشان اوستا و ریک وید
 کاین رنج برد و آن دگری گنج آکید
 کاین در زمین فروشد و آن به آسمان پرید
 شد مرسلوس فانی و باقیست ارشمید
 آزاده مرد آن‌که چنان رفت کان سزید
 غبناگر از جفای تو اشکی بهره چکید
 برکش گر از تو خاری در ناختی خلید
 کز وی عذار دلکش مخدوم پزمرید
 کی خفت شیر شرزه، که مزگان بخوابنید
 سستی فزون شود چو ز حد بگذرد نبی
 از برف و یخ به گیتی نطعی بگترید
 آن زاغ بر جنازه گل‌ها همی چمید
 جانی دگر به پیکر اشجار بردمید
 از دشت بردمید و به کهسار بر دوید
 نرگس که بود خودین، پشتش فروخمید
 پروانه‌ای مرصع اندر میان خوید
 زخمی به سر رسید و براندام خون چکید
 با سنبل سپید به یک جای بشکفید
 و ندر میانش جای به جای آسمان پدید
 خیری زرد هست، اگر نیست سنبلید

۱. منهی بضم اول گزارش دهنده؛ اشراف به کسر اول یعنی مفتش.

۲. ارشمید و ارشمیدس: حکیم و ریاضی‌دان معروف از اهالی سیراکوس.

۳. مرسلوس سردار رومی که ارشمیدس به دست یکی از سربازان او کشته شد.

از چله کمان مه تیر سرکشید
نه یاسمین بماند و آن صدره سپید
چون باغبان ز حسرت، انگشت و لب گزید

این گوهر گران را با نقد جان خرید
گوشت به تیغ مکر بخواد همی برید
گل های رنگ رنگ ز شاخ مراد چید
تا دست روزگار گریبان من درید
زینرو از آزمایش آن طبع سرکشید
یکدم ز درس و پند و نصیحت نیارمید
تا گشت روز من سیه و موی من سپید
دیدم خرام گیتی از وعد و از نوید
بسیار از آن بماند که پیری فرارمید
کان مهربان به طرح به من بر پراکنید
ناداشته به تجربت دیگران امید

وین جلوه ها فرو گسند چون خدنگ مهر
نه ضیمران بماند و آن مطرف کبود^۱
آن گاه مرد رزبان لعل عنب گزد

هان ای پسر به پند پدر دل سپار کاو
ده گوش با نصیحت استاد، ورنه چرخ
هرکس به بند مشفق یک رنگ داد گوش
من خود به کودکی چو تون شنیدم این حدیث
پند پدر شنیدم و گفتم ملامت است
وانگاه روزگار مرا در نشاند پیش
چل سال درس خواندم در نزد روزگار
چندی کتاب خواندم و چندی معاینه
بخشی ز پندهای پدر شد درست، لیک
دیدم که پندهای پدر نقد عمر بود
این عمرها به تجربت ما کفاف نیست

خوش آن که در صباوت قدر پدر شناخت

شاد آنکه در جوانی پند پدر شنید

پرده سینما

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۹ خورشیدی در مقایسه و تشبیه کارگاه
خلقت و اوضاع جهان و حادثات آن از نظر فلسفی و دیده واقع بینی و حقیقت
شعاری، با پرده سینما و صور منعکسه بر آن، سروده است.

۲۳۳

و آنچه تو بینی به جز از مستعار نیست^۲

غم مخور ای دل که جهان را قرار نیست

۱. مطرف جامه خز را گویند.

۲. بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلن فعول بحر سریع مطوی مکشوف (مقصور مزید) و این بحر را بهار ابداع کرده است.

آنچه مجازی بود آن هست آشکار
 هست یکی پردهٔ جنبندهٔ بدیع
 پرده همی جنبد و ساکن بود صور
 پرده نبینی تو و بینی که نقش‌ها
 پنداری کان همه را اختیار هست
 ور به تو این راز هویدا کند حکیم
 همره پرده بدر آیند و بگذرند
 پرده شتابان و در آن نقش‌ها روان
 نیست تو را آگهی از راز پرده‌دار
 پرده مکرر شود و نقش‌هاش، لیک
 ما و تو ای خواجه بدین پرده اندریم
 هرکسی اندر خور نیروی خوشتن
 آنچه به نزدیک تو کوهست و بحر و بر
 وانچه به سوی تو بود لشکر و حشم
 جنگ و جدل بینی و گرد و غریوکوس
 شو به حقیقت نگر ایواک حس تو
 قوت دیدنت و شنیدن چوشبیه یافت
 کار جهان جمله فریب است و شعبده
 کار چو اینست چرا غم خورد حکیم
 آن که تو بینی که همی هست بختیار
 هر دو به نزدیک حقیقت برابرند
 شمعشعۂ ابر پراکنده در شفق
 گرچه بدیع است جهان لیک بی‌بفاست
 تا بنخوانی تو مر این را جفا و جبر
 صنع خداوند جهان نظم کامل است

و آنچه حقیقی بود آن آشکار نیست
 کز بر آن نقش و صور را شمار نیست
 لیک به چشم تو جز از عکس کار نیست
 در حرکاتند و کسی در کنار نیست
 لیک یکی ز آن همه را اختیار نیست
 خندی و گویی که مرا استوار نیست
 هیچ‌کسی را به حقیقت قرار نیست
 و آن همه جز شعبدهٔ پرده‌دار نیست
 زانکه تو را در پس این پرده بار نیست
 پرده‌گشاینده جز از کردگار نیست
 زانکه ازین دایره راه فرار نیست
 کار پذیرفت و به جزایش کار نیست
 جز که به دستی^۱ دوسه بر یک جدار نیست
 سوی خرد جز دو سه نقش فکار نیست
 لیک درین عرصه به جز یک سوار نیست
 شبهت ناکست و حقیقت شعار نیست
 پس به قوای دگرت اعتبار نیست
 راستی در همهٔ روزگار نیست
 غم خورد آن کو خردش دستیار نیست
 وانکه تو بینی که همی بختیار نیست
 یک سر مو فرق در این گیر و دار نیست
 کم ز یکی کبکبهٔ اقتدار نیست
 هیچ گوارنده چنین ناگوار نیست
 جبر و جفا را بر صانع گذار نیست
 نیز به جز جبر ز نظم انتظار نیست

عدل خدا را تو به میزان خود مسنج
گر خردت هست، غم نیستی مدار
ور خردت نی، غم نابخردیت بس
شاد زی و گام زن و نان به دست کن
غصه بیهوده پی زندگی مخور
رو به جهان درنگر از دیده «بهار»
زانکه به آلام غم دهر، مرهمی
درد زداینده چو شعر «بهار» نیست

لاله زار

این قصیده از آثار سال ۱۳۰۹ خورشیدی استاد بهار است که در ذم فجایع خیابان لاله زار قدیم تهران که مرکز آمد و شد جوانان شهرت پرست و میعاد عیاشان شهر به شمار می‌رفت، سروده است.

۲۳۲

چون پای خرد خرد نهادی به لاله زار
زان خردخرد، خورده شوی درشکارشان
الوان رنگ رنگ فروهشته از یمین
زان رنگ رنگ، رنگ شوی در خم فریب
زلفان حلقه حلقه، به دل‌ها زند ترنگ
زان حلقه حلقه، حلقه مارست شرمگین
تفریح توده توده، ز پیش نظر دوان
زان توده توده، توده ثروت شود تباه
آوخ که نرم نرم، حریفان نادرست
زان نرم نرم، نرم کند دنده‌ات مرض

خوبان بخند خند کشندت میان کار
کان خند خند، خنده شیرست بر شکار
خوبان طرفه طرفه، روان گشته از یسار
زان طرفه طرفه، طرفه درافتی به دام یار
صهبای جرعه جرعه، ز سرها برد خمار
زان جرعه جرعه، جرعه زهر است شرمسار
تحریک دسته دسته، به پای هوس نثار
زان دسته دسته، دسته اسکن شود بخار!
گیرند گرم گرم، ترا نیز در کنار
زان گرم گرم، گرم شوی با بلا دچار

گیرند دفعه دفعه، زنان تنگ در برت
 زان دفعه دفعه، دفعه کشد بر سرت بلا
 امراض گونه گونه کند بر تنت هجوم
 زان گونه گونه، گونه سرخت شود تباه
 سفلیس جسته جسته کند در تنت نفوذ
 زان جسته جسته، جسته و ناجسته منفعل
 ادرار قطره قطره چکد از سر قضیب
 زان قطره قطره، قطره زهرت چکد به کام
 از درد، لحظه لحظه بریزی به رخ سرشگ
 زان لحظه لحظه، لحظه عمر عزیز تلخ
 زر داده مشت مشت به داروگر و طیب
 زان مشت مشت، مشت تو نزدیک خلق باز
 هر روز پرده پرده تنت کاسته ز رنج
 زان پرده پرده، پردگیان تو مویه گر
 جفت تو زار زار، بدرد تو مبتلا
 زان زار زار، زار بگرید بر او پدر
 فرزند قطعه قطعه برآرندش از رحم
 زان قطعه قطعه، قطع شده مام رانفس
 زان پنج پنج، پنجه به خون جنین، نگار

سرود شاعر

از آثار سال ۱۳۰۹ خورشیدی استاد بهار است.

۲۳۵

ما فقیران که روز در تمیم
 تاجداران شامل البرکات
 پادشاهان ملک نیمشیم
 شهریاران کامل التمیم

همه با نور پاک متسیم
همه تردامنان خشک لبیم
و از ملامت میان تاب و تیم
گه تنور جحیم را لهیم
که به هر جا رضای او طلیم
اهل گیتی تنند و ما عصیم
ارتقاء نفوس را سبیم
زانکه ما مردمان بلعجیم
خردآموز عقل مکتسیم
گرچه خود جمله در غم و کریم
زانکه شاگرد کارگاه ربیم
گو برو خاک شو که ما ذهیم
زانکه ما خاک وادی طلیم

همه با فیض محض متصلیم
همه دلدادگان پاکدلیم
از فراغت میان ناز و نعیم
گاه گلگشت خلد را کوثر
بر ما دوزخ و بهشت یکیست
خلق عالم سرند و ما مغزیم
انجلاء قلوب را، صیقل
قول ما حجت است در هر کار
بسته عقل اولیم، ولی
فرح و انبساط خلق از ماست
ما زبان فرشتگان دانیم
هر که خواهد مقام ما یابد
همچو ما خاک شو که زرگردی

وصل از او کی طلب کنیم که ما
عاشقی چون بهار با ادبیم

خواطر و آراء

این تصیده اخلاقی در سال ۱۳۰۹ شمسی سروده شده و در آن مکارم و سجایای
عالیه بشری را ستایش کرده و در فضیلت اخلاق و رجحان معنویات بر علوم
مادی سخن گفته است.

۲۳۶

دل از شهرت به تنگ آمد زهی رندی و گمنامی
که فردوس است آزادی و گمنامی و خودکامی
به کیش من مبارک تر بود یک لحظه پدرامی
که بر لوح نیت بستند نقش نیک فرجامی

ز تقوی عمرضایع شد، خوشامستی و خودکامی
به آزادی و گمنامی و خودکامی برم حسرت
ز عمر نوح کاندلر محنت طوفان به پایان شد
بگفتا رو به رفتار خوش و نیکو مرو از ره

به گامی طی کند قوسی ز گردون را به آرامی
 که شهرت پیشه را یک لحظه تشویش نکونامی
 به یک سرگشته گمنام یک سرکرده نامی
 که طولانی کند بر شاخ، عمر میوه را خامی
 به صد علامه دارد فقر، یک برزیگر عامی
 نبردم من ز دانش کام ازینرو غیر ناکامی
 دهد یک لنگ بر علامه و بی علم، حمامی
 نه دشمن کامی حاسد نه مهرانگیزی حامی
 که با خلق نکو رام تو گردد شیر آجامی
 به عالم بی نشان گشتی غرور و حرص و نامی
 که بر اغراق دارد خوی، طبع دانی و سامی
 دل شیعی کباب است از جفای مردم شامی
 به است از تندی و آشفتگی، نرمی و آرامی
 چنان چون پیش شمشیرنصاری، حس اسلامی

بزرگان را بکندی طعنه کم زن کاختر گردون
 حقیقت پیشه را یک عمر بدنامی موافقتر
 سا رشکا که از اندیشه راحت برد مردم
 جهان را پختگی بر نوجوانان می کند کوتاه
 ز بازوی توانا و دل آسوده محکم
 ز دانش نخوتی خیزد که با دانا درآمیزد
 سواد و بی سواد نیست شرط زندگی زیرا
 زمانه کاسب است و نیست کاسب را به علم اندر
 به خلق نیک در عالم توانی زندگی کردن
 به جای علم اگر اخلاق بودی درس هر مکتب
 کس از یک بد کند ز آوازه اش صد بد پدید آید
 بد یک تن بد یک شهر باشد زانکه تا اکنون
 مکرر امتحان کردم که بهر زندگی کردن
 ولی حس قوی جان را کند قربانی نخوت



بهارا همتی جو، اختلاطی کن به شعر نو
 که رنجیدم ز شعر انوری و عرفی و جامی
 مکرر، گر همه قند است، خاطر را کند رنجه
 ز بادامم بد آید بس که خواندم چشم بادامی

جمال طبیعت

این قصیده در سال ۱۳۰۹ خورشیدی دو جواب و به استقبال قصیده مرحوم سید احمد ادیب پیشاوری گفته شده که مطلع آن قصیده این است:
 یکی گل درین نغز گلزار نیست که چینده را زان دو صد خار نیست
 بهار درباره قصیده خودش چنین نگاشته است: «گوینده درین قصیده از جاده کوبیده شده فارسی زبانان که به نکوهش جهان و سرزنش زمین و آسمان و بدگفتن باختران معتادند، روی برتافته و راهی نوین که به علم و حقیقت نزدیکتر است، در پیش گرفته گوید، جهان از آسمان و ستارگان و زمین و مناظر دلکش و

نفوس ژکبه همه از روی حکمت و هندسه و با نهایت استادی طرح یافته و با
 عدل و راستی بنیاد شده و هر عیبی که هست از خود ماست و اشاره می‌کند به
 شعری که به حکیم عمر خیام منسوبست که گوید:
 آن چیز که هست آنچنان می‌باید و آن چیز که آنچنان نمی‌باید نیست
 و نیز پیروی کرده است از حکیم ناصرخسرو که فرماید:
 نکوهش مکن چرخ نیلوفری را برون کن ز سر باد خیره‌سری را
 چو خود کرده‌ای اختر خویش را بد مدار از فلک چشم نیک اختری را
 و نیز همراه شده است با مسعود سعد سلمان که گفته است:
 تا کی دل خسته در گمان بندم جرمی که کنم به این و آن بندم
 هر بد که ز من همی رسد بر من برگرددش چرخ و بر زمان بندم
 و بالاخره این شعر اسدی طومی را در نظر گرفته که فرماید:
 بهشتی است گیتی پر از رنگ و بوی اگر مرگ و پیری نبودی در آوی

۲۳۷

جهان جز که نقش جهاندار نیست
 سراسر جمالست و فر و شکوه
 جهان را جهاندار بتگاشته است
 چو بیغاره رانی همی بر جهان
 جهان راست مانند زیبا بتی است
 تو مفرب از او گرت هوشمت یار
 متاب از بتی کان فریبده است
 چنده گل از خارش انگشت خست
 چنان عدل آمد بنای جهان
 درین نقش پرگار کژی مجوی
 سراسر فروغست و رخسندگی
 نگه کن براین چتر افراشته
 زر الهی بر آن تارهاست
 به یک ره دو پیکر پذیرد چنانک
 جهان را نکوهش سزاوار نیست
 بر آن هیچ آهو پدیدار نیست
 بنقشی کزان خوب‌تر کار نیست
 چنان‌دان که جز بر جهاندار نیست
 که چونان به مشکوی فرخار نیست
 فریب از در مرد هشیار نیست
 که بت را فریبندگی عار نیست
 گته بر چنده است بر خار نیست
 کز آن عدل‌تر نقش پرگار نیست
 اگر دیو را با دلت کار نیست
 سیاهی درو جز به مقدار نیست
 که زر تاروار است و زرتار نیست
 زر هر یوه بر آن تار نیست
 نگوئسار هست و نگوئسار نیست

گهی تارگونه است و گه تار نیست
 گهش بر جبین خط گلنار نیست
 یکی دیبه در هیچ بازار نیست
 ولی چون سپهر ایزدی وار نیست
 کش از ابر، یک نیمه دیدار نیست
 ز دیدن گرت دیده بیزار نیست
 که از برف لختی سبکبار نیست
 در اندیشه هیچ معمار نیست
 گرت جان رمنده ز گلزار نیست
 که صدگونه گل هست و یک خار نیست
 که گویی به جز اشک کهار نیست
 دلش لیک در بند دلدار نیست
 از برا به جز رفتنش کار نیست
 چنان کش به ره جای رفتار نیست
 دلش ایمن از دزد و طرار نیست
 که طراروار است و طرار نیست
 ولی ز اندرون‌ها خبردار نیست
 که خرم چنوگونه یار نیست
 که جز بر گلش ناله زار نیست
 که رخشان چنو دُرّ شهوار نیست
 که نوزش به دل عشق را بار نیست
 که در دام محنت گرفتار نیست
 که شان جز محبت پرستار نیست
 که در سینه‌شان کینه انبار نیست
 جهان آن سیه روی غدار نیست
 اگر دلت رنجه ز دادار نیست
 تو را تن به جز نقش دیوار نیست

گهی قیرگون گاه پیروزه‌گون
 گهش بر جبین خط گلنار هست
 چو دیبای کحلی کزان خوب‌تر
 بود دیبه خسروانی، شگرف
 نگه کن بر آن کوهسار کبود
 یکی موسم گل بر آن برگذر
 گذر کن بر آن بام افراشته
 بر آورده قصریت کاندازه‌اش
 بر آن سبزه و گل بچم شادمان
 به بینی، گرت نیستی خارخار
 نگه کن بر آن جو بیار روان
 بود رخت دریا و دلبنده کوه
 نیاماید الا در آغوش مام
 درختان بر او در تنیده بهم
 از نسو بدان سو گریزد از آنک
 نگه کن بدان آفتاب بلند
 نماید گذر بر در و بام خلق
 نگه کن بدان تازه گل در بهار
 نگه کن بدان مرغک بذله‌گوی
 نگه کن بدان میوه اندر درخت
 نگه کن بدان دختر خردسال
 نگه کن بدان پور پاکیزه چهر
 نگه کن بدان بی‌گنه کودکان
 نگه کن بدان سادر و آن پدر
 جهان این کسانند و این است دهر
 توزین نقش‌ها می چه رنجه شوی
 و از نقش دادار گشتی دژم

مرا بر حدیث تو اقرار نیست
 کس از خرده گیرد بهنجار نیست
 کجا ز آفریننده آثار نیست
 کت آئینه ناخورده زنگار نیست
 به نزدیک داننده ستوار نیست
 در آن بد زمانه گتھکار نیست
 همیدون مرا با تو پیکار نیست
 به یکبار خواندن سزاوار نیست
 که عیب فسانه ز تکرار نیست
 جهان را به نزد تو زنهار نیست
 نگر کاین سخن محض پندار نیست
 بر مرد فرزانه بسیار نیست
 ز تکرار اندرزش آزار نیست
 بلای جهان صعب و دشخوار نیست
 که بی رنج، رامش نمودار نیست
 که لذت جز از دفع تیمار نیست
 بلا جز که در خورد احرار نیست
 کسی کاز بلا جاننش افکار نیست
 برد لذت آن کس که ناهار نیست
 که این گیتی اندر برش خوار نیست
 تو را سوی من جاه و مقدار نیست
 کجا جای کشت و ده و دار نیست
 کشاورز و درزی و نجار نیست
 که آنجای مزدور و بیگار نیست
 فرختار نی و خریدار نیست
 کش اینجا جز اعراض و ادبار نیست
 که مرزوی گل جای مردار نیست

اگر گویی این نقش‌ها ابتر است
 به نقش نگارنده چیره دست
 و اگر گویی این نقش‌ها خود شده است
 پس آن بد که بینی هم از چشم تست
 از این در سخن هرچه ستوار و نغز
 گرت بد رسد جمله از خود رسد
 تو گویی فانه است کار جهان
 کدامین فانه است کان پیش تو
 ز تکرارهایش چه رنجی همی
 تو را گر مکرر، مرا تازه است
 دو بایست عمر از پی تجربت
 گرین خود درستست، صدساله عمر
 و ر اندرز گیرد کس از کار دهر
 بنالی همی از بلای جهان
 بلای جهان آینه مهر اوست
 حکیمان پیشین چنین گفته‌اند
 گر آزاد مردی بلاجوی از آنک
 کی آسایش و رامش جان برد
 کجا هرگز از گونه گرنه خورش
 ز گیتی به واقع دل آن کس کند
 اگر برکنی دل ز ناخواسته
 یکی شارسانی است، دیگر سرای
 همه نعمتی هستش الا در او
 از بدر بسازند و آنجا برند
 همه کشته و داشته خود خورند
 در آن شارسان مدبر افتد کسی
 جهان را نبایست کردن یله

ببایست ورزید و برداشت بهر
 من اکنون بر آنم که گفت آن حکیم
 همه هر چه هست آن چنان بایدی
 زمانه یکی تیز تک بارگیست
 کسی کاو یله سازد آن بارگی
 گنه کاره است آن کس از دسترنج
 بنان کسان دوختن چشم آز
 نه از دسترنج است نان کسان
 که از حلق این ناکسان فاصله
 هم از گور این دیو طبعان، طریق
 هماتا گنهکارتر در جهان
 بسوزند نخلی که بریار نیست
 که ناشاستی اندرین دار نیست
 به گیتی نبایسته ناچار نیست
 سوارش جز از مرد هموار نیست
 چنان دان که چیزش در بار نیست
 به لب نان و در کیسه دینار نیست
 گناهی است کان را استغفار نیست
 کسان پیشه جز جور و کشتار نیست
 فزون تر ز یک حلقه تادار نیست
 فزون از به دستی سوی نار نیست
 کس از مردم مردم آزار نیست

از آن گفتم این را که گفت آن ادیب

«یکی گل درین نغز گلزار نیست»

چیستان^۱

هنگامی که راه آهن سرتاسری ایران پایان یافت، این لغز را بهار برای راه آهن در
 سال ۱۳۰۹ شمسی در تهران سرود.

۲۳۸

چیست آن جنبدۀ والا گهر
 زاده خورشید و هم پیمان خاک
 هر زمان رنگی پذیرد در جهان
 جانور کردار، جنیانست و هست
 بسار گیرنده به مانند ستور
 گوهرش از آب و آتش جسته فر
 گاه چون مریخ و گاهی چون قمر
 گه سیه، گه سرخ، گه رنگ دگر
 اندر او جانها و خود ناجانور
 راه جوینده بمانند بشر

۱. چیستان ترکیب جمله استفهامی (چیست آن؟) است و متقدمان فارسی زبان آن را به معنی نغز استعمال کرده و سرهم ضبط نموده‌اند.

همچو مردم صاحب مغزست و سر
 در قفای خمیش نگذارد اثر
 مهره‌های پشتش آید در شمر
 وان دو یکسانست او را در نظر
 پای‌ها، وز نسر طایر بال و پر
 صد جهان بین است او را بیشتر
 این شگفتی بین که باشد کور و کر
 گنگ غرنده است و لنگ راه بر
 شاد ازو جان ستور و گاو و خر
 لیک از او هرگز نمی بارد مطر
 جوشن از چوبست و از آهن سپر
 می‌کند خفتانی از دیبا به بر
 سینه مالان، پیچد اندر بوم و بر
 ازدری مردم خور و هامون سپر
 زادمی و اشتر و اسب و ستر
 مردم و حیوان نمی‌بیند ضرر
 جان شیرینشان شود از تن بدر
 گه شود ز او ملکتی زیر و زیر
 گه نذیر غارتست و شور و شر
 ورکمش باشد خورش زاید خطر
 واندر آن گنجینه‌ها گردد هدر
 پادشاهان را بود از وی حذر
 ورز کار افتد شود بس جان شکر
 آوخ از این پیل زور دد سیر
 جانب وی دست بی‌افسون مبر
 باز ناپیداست پای او ز سر
 این هیون بسدلگام خاره در

راه را از چاه بشناسد از آنک
 در دویدن چون دگر جنبندگان
 هست فربه لیک چون ساکن شود
 یک زمان اندر دوره پویان بود
 کرده از گردون گردان عاریت
 نیست او را چشم چون مردم و لیک
 همچنانش گوش‌ها باشد ولی
 کورره جویست و کز خوش نیوش
 با ستور و گاو و خر دشمن و لیک
 هست چون ابری سیه بارعد و برق
 جنگیئی باشد که او را گاه رزم
 گاهگاهی زیر چوین جوشنش
 پای‌ها دارد ولی افعی مثال
 هست همچون ازدها مردم ربای
 هرچه پیش آید بیوبارد همی
 ون شگفتی بین کزین بلعیدنش
 لیک اگر بلعیده‌ها دورافکند
 گه شود زاو کشوری خرم بهشت
 گه بشیر دولتست و جاه و مال
 گر فرونش طعمه باشد هست رام
 تربیت کردنش دشوار است و سخت
 زین زیانکاری که باشد اندر او
 گر به کار آید بود بس جانفزای
 آوخ از این غول شکل دیو فعل
 هان وهان ماریست بس خوش خط و خال
 گنج ایران شد هزینه اندر او
 بو که گردد رام عزم شهریار

گنجهایی را کز ایران خورده است
پیش از آن کش افکند از بیخ و بن
خورده ملیون‌ها، به ما واپس دهد
تا که گردد صرف بند هیرمند
تا که گردد صرف کاری کاندران
لختی از آن صرف ایجاد قنات
قسمتی زان وقف بر طبع کتاب
نیمه‌ای خرج سلیح و ساز جنگ
ور شهنشه ریزدی آن را به دور

قی کند این ازدهای گنج‌خور
سیل اشگ و دود آه رنجبر
کیسه‌ها را پر کند از سیم و زر
یا که گردد خرج سد موشتر
خیر ملت باشد و نفع بشر
بخشی از آن خرج تسطیح ممر
پاره‌ای زان بخش بر اهل هنر
بهره‌ای خرج سپاه نامور
تا ربودندیش خلق از رهگذر

به که تقدیم فرنگستان شود
آنچه گرد آمد به صد خون جگر

غوکنامه

در باغچهٔ بهار استخری بزرگ بود که به دستور خود او ساخته بودند در تابستان سال ۱۳۱۰ خورشیدی وزغ‌های بسیاری استخر را مأمّن و لانه خود ساخته و شب‌ها تا صبح نمره و فریاد غوکان خواب و آرام را از شاعر حساس ربوده بود - این قصیده را بهار در یکی از شب‌های تابستان آن سال در هجو و مذمت غوک‌ها و به اکتفای قصیده استاد لیبی سروده و آنها را به باد لعنت و نفرین گرفته است. بیت قصیدهٔ لیبی که از آن استقبال شده این است:

ای غوک چنگل‌وک چرپزمرده‌برگ‌کوک
خواهی که چون چنگوک پیری سوی هوا

۲۳۹

بس کن از این مکابره ای غوک^۱ ژاژخا
ای دیو زشتروی، رخ زشت را بشوی
خامش، گرت هزار عروسیمست، ور عزا
ورنه در آب جوی مزین بیش دست و پا
جسته کمین خموش و دودیده سوی سما
آن غوک سبزپوش بر آن برگ پیلگوش

۱. غوک و بک به فتح با و کاف ساکن به معنی وزغ است که قورباغه گویند.

برکرده از سجود، سر و روی با خدا
 بر وی کمین گشاید، آن زاهد دغا
 چونان که آدمی را اوبارد ازدها
 خواهد مگر ز مهر، فلک دوزدش قبا
 «خواهی که چون چگوک^۴ ببری سوی هوا»
 یک بچگان رده شده در آن درازنا
 شد خوزه غدیر ز کفلیزوان^۵ ملا
 چون کر مکان بکردی در برکه آشنا
 خردک همی برآید بر تنت دست و پا
 وز کوچکی ز خوید نداند کسی ترا
 وز کر مکان خرد به پیش آیدت غذا
 استارگانت یار و شب و روزت اقربا
 همرنگ آن زمین فتدت رنگ بر قبا
 در جای سبزه سبز و به جای سیه سیا
 کز شر دشمنان منافق شوی رها
 در جست و خیز آبی و در نشو و در نما
 تو لیک چیره آبی در کوشش بقا
 گردد قوی رگ و پی و گردد فزون دها
 اشکم چو گشت سیر، دگرگون شود هوا
 تا بشنوی ز موسی، آواز آشنا

چون زاهدی عنود، به سجاده کبود
 گر بگذرد ز پیشش، پروانه ای ضعیف
 بی رنج گیر و دار بیو بارش^۱ به قهر
 غوک کبود چهر، شده خیره بر سپهر
 «ای غوک جنگلکوک^۲ چو پژمرده برگ کوک^۳»
 زادی ز مام خود، به یکی روده دراز
 تا باغبان بجنید، آن روده درگست
 زان روده برشدی سر و تن گرد دم^۶ نحیف
 چون یافتی کمالی آن پوست بفکنی
 از برکه اندر آبی نرمک میان خوید
 از آفتاب و باد نگهداردت گیاه
 آموزگار، دهر و پرستارت آفتاب
 در هر زمین و آب که آنجا چرا کنی
 در خاک تیره، تیره و در خاک زرد، زرد
 این جادوی از آنت پیاموخت روزگار
 دیری بنگذرد که جوان و کلان شوی
 همزادگانت بیشترین از میان روند
 گیرد فروغ، چشمت و گیرد نگار، جلد
 زان پس مراد و بویه^۷ جفت آیدت بلی
 هر شب سرود نرم سرایی به یاد جفت

۱. اوباردن و اوباریدن به فتح اول بلعیدن و فروبردن چیز است به کام.
۲. چنگلکوک کسی باشد که سردست فرازانو نهد و بنشیند - فرهنگ اسدی.
۳. کوک کاهو باشد طبعش سرد و تراست خواب آورد - فرهنگ اسدی.
۴. چگوک قبره بود به تازی و به پارسی چکاوک و چکاو نیز گویند - فرهنگ اسدی.
۵. کفلیزو در خراسان به معنی بچه وزغ که از روده محتوی بچه بیرون آمده و پوست نینداخته باشد و این معنی از باب تشبیه است چه کفلیز که اصل آن کفریز باشد به معنی ظرفی است مسین و دستدار که کفک مطبوعات را با آن گرفته دور می ریزند، و بچه وزغ را بدان شبیه کرده و او تصغیر بر آن افزوده اند (بهار).
۶. آشنا : شناوری.
۷. بویه بر وزن مویه به معنی آرزوست.

چون مه شدی به حلقه غوکان درون شوی
 از گوشه‌ای درآیی و رانی تحیتی
 لختی خموش مانی و بینی که بردمید
 آن یک به خصم حاضر گوید: برو، برو
 شرم آیدت نخست چو بینی که آن گروه
 زان پس حسد بری چو به بینی که غوک نر
 رفتار دوستان به تو باری اثر کند
 تدبیرها کنی و به خود شکل‌ها دهی
 می‌بینمت که از همگان گوی برده‌ای
 چشمی فراخ داری و حلقی فراخ‌تر
 چون دشمنی به بینی اندر طپی به آب
 از تک چو بر سر آیی و سر بر کنی ز آب
 دست از پی گرفتن و پای از پی شدن
 نی نی که اقتدا به تو کردست آدمی
 در قعر آب حبس نفس می‌کنی، ولیک
 از بام تا به شام، تو و همگان تو
 من خسته در حظیره گرم اندرون بتاب
 این خانه نیست مصر و من از قبطیان نیم
 فرمود بوعلی که چو غوکان فزون شوند
 اکنون فزون شد ستید اندر سرای من
 اندر حدیث، کشتن تو نارواست، لیک
 آن برکه را تهی کنم از آب و افکنم
 کاین برکه جایگاه فسادست و نام اومت
 دار فریب و خانه جور و سرای کفر
 در زندگی هرگز دردی دوا نشد
 آوخ که مرغ و بره اجازت نمی‌دهند
 بیستی ز اوستاد لیبی، بدین نمط

شب چون درافکنند به سر آن قیرگون ردا
 وز جمع مهتران شنوی بانک مرحبا
 از هر طرف سری و ز هر سر یکی نوا
 این یک به یار غایت گوید: بیا، بیا
 یکباره کارشان تو بگایست و من یگا
 بر غوک ماده جست و بیچید و شد جدا
 آری مؤثر است محیط جهان به ما
 تا آیدت به چنگ یکی غوک خوش لقا
 کایدون رسد به گوش، غریبوت چو کرنا
 رانی بسی ستبر و بری همچو متکا
 کرده بکش دودست و روان کرده پای‌ها
 گیری به دست ساحل و پاهای کتی رها
 این خوی آدمیست تو چون کردی اقتدا؟
 کز تو گذشته است در ادوار ارتقا
 گر دیر بر سر آیی، لاشک شوی فنا
 هتید مست عریده و کینه و مرا
 خوابم ز سر پریده از آن حرب و ماجرا
 موسی دعا نکرد، چرا خامت این بلا؟
 بگریز از آنکه آید اندر پیش و با
 وز من ربود خواهید این باغ و این سرا
 یک ره بر آن سرم که کنم کار ناروا
 چندین هزار غوک لعین را به زیر پا
 بنگاه فسق و جای زنا، مرکز شقا
 بنگاه جهل و حوزة کذب و در ربا
 لیکن ز کشته تو شود دردها دوا
 ورنه که گردنت شدی از گرد ران جدا
 برخواندم و نبشت و بدان کرد اقتفا

آن بیت را من ایدون پیوند ساختم

دریابد آن که دارد در پارسی ذکا

پاسخ به شعاع الملک

این قصیده را در سال ۱۳۱۰ شمسی، همان سال که دولت وقت نسبت به اقلیت مجلس سیاست خشنونت‌آمیزی پیشه کرده و زعیم اقلیت (مرحوم سید حسن مدرس) را دستگیر و به خوفاً تبعید کرد و سایر اعضاء و افراد آن را نیز تار و مار و پراکنده ساخت، استاد بهار در پاسخ شعاع الملک شاعر قصیده سرای شیرازی که با بهار گاهگاه مفاوضات ادبی و شعری داشت، سروده و از اوضاع و احوال روز و سیر حوادث شکایت کرده است.

۲۴۰

تا تاختند بی هنران در مصاف‌ها	زد زنگ، تیغ‌های هنر در غلاف‌ها
ناچار تن زند ز مصاف مخنثان	آن‌کس که بر شکست به‌مردی مصاف‌ها
تا لافزن نمود زبان هنر دراز	یک‌باره کرد خوی، زبان‌ها به لاف‌ها
تاتیره دُر ددن به‌می صاف چیره گشت	ماندند دُردها و رسیدند صاف‌ها
پرورده شد بطرد حقایق دماغ‌ها	گسترده شد بگرد طبایع گراف‌ها
بر باد رفت قاعده اجتماع‌ها	وز هم گسست رابطه ائتلاف‌ها
مردم ز طوف کعبه عزت کرانه کرد	بگرفت‌گرد خانه عزّی طواف‌ها
مردی به خاک خفت ازین بی حمیتان	عفت به باد رفت از این بی عفاف‌ها
رفتند خواجگان کریم و نماند نام	زان اصطناع‌ها و از آن انتصاف‌ها
آئین دیرباز دگرگونه گشت و شد	وارون طواف‌ها و دگرگون مطاف‌ها
نامردی زمانه نگر کزین صطبل	بر قصرها شدند فراجاف جاف‌ها
آبستان حرص چمان پیش صف بار	وز بار حرصشان به زمین سوده ناف‌ها
آن‌یک امیر لشکرو این‌یک وزیر جنگ	لعنت برین مضاف‌الیه و مضاف‌ها
آزاد جاهلان و گشاده زبان، خران	بسته مدرسان و فقیهان به خوفاً‌ها ^۱
.....
اکنون لحاف و بتر، سنجاب و خز کنند	آنان که پاره بد به کفشان لحاف‌ها
و قسمت تا میان چمن عاملان دی	بر گلبنان کنند ز نو اعتصاف‌ها

۱. مدرسان اشاره به سید حسن مدرس است که در خوفاً حبس بود و در سال هزار و سیصد و هفده در کاشمر شهید گردید.

تا زاع‌ها به باغ‌گشادند حنجره
 خفاش‌ها شدند از اشکفت‌ها برون
 شه بوف‌ها شدند مهاجم به قصرها

 گل را وفاق پیشه بدو بید را خلاف^۱
 زودا که بوستان فضیلت خزان شود
 کندیم و کافتیم و بهر سو شتافتیم
 الا سه چار یار پراکنده گرد دهر
 هان ای شمع ملک ز یاران یکی تویی
 پیوسته فحل طبع تو با بکر فکر نغز
 بر چامه بدیع تو صد آفرین که داشت
 آن حله بود یافته از تار و پود فضل
 از کوثر معانی شیرین و لفظ عذب
 قندیست پارسی که شکر یا سخاں ری
 تا نیست در کریمی یزدان مخالفت
 حی قدیمت از کرم و بخشش عمیم

بندد به کارنامه فضل طرازاها

بخشد ز کارخانه فیضت کفاف‌ها

سرود مدرسه

این سرود را استاد بهار در سال ۱۳۱۰ خورشیدی برای اطفال دبستانی سروده است.

۲۴۱

ما همه کودکان ایرانیم
 همه از پشت کیقباد و جمیم
 مادر خویش را نگهبانیم
 همه از نسل پور دستانیم

۱. خلاف به عربی به معنای بید هم هست که آن را صفصاف نیز گویند.
 ۲. اشاره به آیه کریمه در سوره یوسف، «وقال الملک انی اری سبع بقرات سمان یا کلهن سبع عجاف» و کنایه از دیدن خوب و بد، سیری و گرسنگی در ادوار عمر است.

زاده کورش و هخامنشیم
پسر مهرداد و فرهادیم
ملک ایران یکی گلستانست
کارما ورزش است و خواندن درس
چون نیاکان باستانی خویش
مستی و کارهای بی معنی
همه در فکر ملت و وطنیم
پارسی زاده ایم و پاک سرشت
همه از یک نژاد و یک خاکیم
اول اندر میان مدرسه ایم
می نمائیم مشق سربازی
پس از آن در کمال آزادی
همه پاکیم و راستگوی و شریف
گر دروغی کسی به ما گوید
همگی اهل صنعت و هنریم
از کسی حرف زور نپذیریم
در تجارت شریک تجاریم
کارما صنعت است و علم و عمل

بچه قارن و نریمانیم
تیره اردشیر و ساسانیم
ما گل سرخ این گلستانیم
همه از تنبلی گریزانیم
راستگوی و درست یمانیم
کار ما نیست زانکه انسانیم
همه در بند دین و ایمانیم
کز نژاد قدیم آریانیم
گر ز تهران گر از خراسانیم
بعد از آن در میان میدانیم
روز میدان مطیع فرمانیم
پی تحصیل ثروت و نانیم
بی خبر از دروغ و بهتانیم
ما از روی خود بگردانیم
همگی اهل خیر و احسانیم
وز کسی مال مفت نستانیم
در زراعت رفیق دهقانیم
کارهای دگر نمی دانیم

حالیآ بهر افتخار وطن

ما شب و روز درس می خوانیم

در حال تب

این قصیده را استاد بهار در حال تب، به سال ۱۳۱۰ خورشیدی سروده و در آن از دوری مولد خود (خراسان) بسی نالیده و در وصف آن سامان و به یاد بزرگانی که در خاک آن مدفونند، سخن گفته است.

شعر من انگیخته موجیست از دریای ذوق
 ازدهای خامه‌ام در خوردن فرعون جهل
 چون رخ زردم ز خوناب مژه گیرد نگار
 چون ز مزگان برگشایم خون بدرد زاد و بوم
 از نهیب آه من، بیدار ماند تا سحر
 تفته چون دوزخ سریرم، هرشب از گرمای تب
 محشر کبراست گویی پیکرم، کش تاب تب
 جنت و دوزخ به یک جا گرد شد بی نفخ صور
 از دم من شد گریزان دوزخ رشک و حسد
 خون شدم دل واندر آن هر قطره از پهناوری
 دل چو خونین لجه و چون کشتی بی بادبان
 کیمیای فکرت من ساخت زر از خاک راه
 خوشترست از سیم و زر در چشم آن خاکی کزان
 دلربا تر از زر سرخ است و از سیم سپید
 می‌زنم روز و شبان داد غریبی در وطن
 ای دریغا عرصه پاک خراسان، کز شرف
 ای دریغا مرغزار طوس و آن بنیان نو
 ای دریغا شهر نیشابور و آن ریوند پاک
 کرده چون شاپور شاهنشاه، شهرش را به پای
 هست در چشمم به از این گنبد پیروزه فام
 ای دریغا خطه کشر که دست زرد هشت
 وای بر من زین سفیهی وانکه بگشاید چو من
 هرکه چون طوطی سخن گوید درین ویرانه بوم
 چون صدف دانا خمش گردد کجا در شهر خویش
 فاضلی بینی سراسر از فنون فضل پر
 جاهلی بینی به دعوی برگشاده لب چو غار
 آبدان را بین که تا خالیست بردارد خروش

من شناور چون نهنگان بر سر دریای او
 چون عصای موسوی پیچان و من موسی او
 بشکفد بر گلبن طبعم گل رعنا ی او
 ارغوانی حله پوشد خاک مشک اندای او
 آسمان، با صد هزاران چشم شب پیمای او
 من چو مرد دوزخی نالنده از گرمای او
 دوزخست و فکر روشن جنة المأوی او
 بلمعجب هنگامه بین در محشر کبرای او
 زانکه در نگرفت با من شعله گیرای او
 قلزمی صد مرد بالا کمترین ژرفای او
 روح من سرگشته در غرقاب محتزای او
 باز آن زر خاک شد از تاب استغنا ی او
 بردمد با کاسه زر نرگس شهلای او
 نزد من مرز گل و خاک سیه سیمای او
 زین قبل دورم ز شهر و مردم کانای او
 هست ایران، چهر و او خال رخ زیبای او
 بر سر گور حکیم و شاعر دانای او
 کاذر برزین فروزان گشت از رستای او
 خفته چون خیام شخصی پاک در صحرای او
 پهنه بجنورد و آن پیروزه گون الگای او
 کشته سروی ایزدی در خاک میتوسای او
 دکه دانش به بازار سفیهان، وای او
 بوم بندد آشیان بر منزل و مأوی او
 کس ندارد پاس عرض لؤلؤی لالای او
 لیک خاموش مانده از دعوی، لب گویای او
 گوش گردون گشته کر از بانک استیلای او
 چون که پر شد نشنود کس نعره و غوغای او

آری آری هرکه نادان‌تر، بلند آوازتر

وانکه فضلش بیشتر، کوتاه‌تر آوای او

اختر حقیقت

این بهاریه در سال ۱۳۱۰ خورشیدی، در وصف زیبایی‌های طبیعت و پنهان ماندن حقیقت در وراء پرده‌های جهل و نادانی بشر، سروده شده است.

۲۴۳

خورشید برکشید سر از بارهٔ بره
اسفند ماه رخت برون برد ازین دیار
در کشتزار سبزه گل سرخ بشکفید
تاجی به سر نهاد گل سرخ در چمن
بلبل سرودخوان شد و قمری ترانه‌گوی
قمری کند حدیث به الحان دلپسند
خواند یکی ترانهٔ شیوای رودکی
صلصل درآید از در پند و مناصحت
وز شام تا به بام، ز بالای شاخسار
یک بیت را مدام مکرر همی کنند
بی لطف نیست نیز به شب‌های ماهتاب
خوشگویی ناطقی است خلق جامه، عندلیب
زان رو به کار جامه پرداخت عندلیب
هنگامهٔ چکاو به گوش آید از هوا
بیمار درد نایژه گشتت دارکوب
آن برگ زردین ز خزان مانده یادگار

ای ماه برگشای سوی باغ پنجره
هان ای پسر، سپند بسوزان به مجمره
ز اسپید رود تالاب رود محمره
شمسه ز بهرمان وز پیروزه کنگره^۱
از رود سنند تا بر دریای مرمره
دستان زند هزار، به اوزان نادره
خواند یکی حماسهٔ غرای عتره
سارو^۲ برآید از در طنز و تماخره^۳
آید به گوش، بانگ شباهنگ و زنجره
بر بید، چرخ ریسک و بر کاج، قبره
آوای غوک ماده و نر، و آن مناظره
پاکیزه جامه‌ایست بدآواز، کشکره^۴
کایزد عطاش کرد یکی خوب حنجره
چون خور، نهان کند رخ ازین سبزه منظره
زان هر زمان کند به سر شاخ، غرغره
گردنده پیش باد بمانند فرغره

۱. بهرمان یا قوت سرخ.

۲. سارو و ساروک. مرغی است سیاه‌رنگ در هندوستان، مانند طوطی سخن گوید.

۳. تماخره به فتح تا و خا به معنی مزاح و هزل و مسخرگی و ظرافت باشد - به معنی مطلق سخن اعم از مطایبه و خوش طبعی و غیره نیز آمده است (برهان).

۴. کشکره و کشکرک، مرغی است که در تهران آن را «زاغی» و در خراسان «عکه» گویند. رنگ آن سفید و سیاه است.

ترگس درون خنبرهٔ سیم برد دست
 گویی گل شقیق، دبیری توانگر است
 لاله بریده روی خود از جهل و کودکی
 تا درفتد میان گلان، لالهٔ سپید
 خورشید که عیان شود از ابرو که نهان
 رعد از فراز بام، تو گویی مگر ز بند
 و آن رعد دور دست چو خنیاگریست مست
 غم لشگریست میمنه‌اش رنج و خستگی
 برخیز و می بیار، که از لشکر غمان
 غم کودکیست مادر او رشک و بغل و کین
 طی شد او ان کبک و بط و ماهی و تذرو
 یاران درون دایرهٔ عیش و عشرتند
 بر قبر عزت و شرف خود نشسته‌ام
 جداست پیشهٔ من از این رو همی کند
 ری شهر مسخره است، از آنم نمی‌خرند
 این قوم کود کند و نخواهند جز فریب
 کورند نیم و نیم دگر نیز ننگرند

* * *

زر برگرفت و دست بماندش به خنبره
 کاو راز چارپاره عقیق است، محبره^۱
 تا همچو کودکان به کف آورده آستره^۲
 چون مفتی معمم، در شهر انقره
 چون جنگی که رخ بنماید ز کنگره
 دیوی بجسته از پی هول و مخاطره
 که او بی قیاس مشت بکوبد به دمیره^۳
 بهر شکست میمنه‌اش هست می، سره
 نه میمنه به جای بماند، نه میسره
 می، کار این سه را کند از طبع یکسره
 هنگام کنگر آمد و اسپر غم و تره
 تنها منم نشسته ز بیرون دایره
 چون قاری که هست نگهبان مقبره
 این شوخ چشم گیتی، با من مکابره
 زیرا که مسخره است خریدار مسخره
 کودک فریب خواهد و رقاص دایره
 جز در تصورات و خیالات منکره

دارم حکایتی سره و نغز و دلپذیر
 خفتند در اتاغی^۴ هر شب چهار طفل
 زن شیر گاو دادی دایم به کودکان

بشنام گفتهٔ سره از گفت ناسره
 اندر کنار دایگکی پاک و طاهره
 وز مادرانشان بگرفتی مشاهره

۱. محبره: دوات و مرکب‌دان باشد.

۲. آستره: به ضم اول و ثالث، آلتی است که بدان سر تراشد (برهان).

۳. دمیره و دمبرک، اصل لغت (دمبک) است.

۴. اتاغ، به ضم اول در اصل (وتاغ) از مادهٔ (تاغ - تاگ) فارسی «طاق» و «وتاغ» همانست که امروز به لفظ «اطاق» نویسند انوری فرماید:

مست شبانه بودم، افتاده بی‌خبر

دی دروتاغ خریش که دلبر بکوفت در

(نقل از یادداشت‌های بهار)

آن خوابگاه پنجره‌ای داشت مشرقی
شب‌های ماهتاب شدی ماه جلوه‌گر
هر کودکی بدیدی از جایگاه خویش
از آن چهار طفل یکی طفل کور بود
لیک آن سه طفل دیگر، هر یک ز ماه خویش
آن یک ز ماه سبز و دگر یک ز ماه زرد
و آن طفل کور، منکر آن هر سه ماه بود
یک چند برگذشت، که آن بحث و آن جدال
اندر شبان مقمر، بودند هر کدام
یک شب نهاد شبچره، زن نزد کودکان
ناگاه بازگشت زن و گریه‌جسور
بشکست سخت، پنجره‌وشیشه‌ها بریخت
آن پرده برطرف شد و حس خطا شعار
دیدند مه یکست، وز الوان مختلف
بدر سپید لامع در دیده نقش بست
بر طفل کور، خجلت خود عرضه داشتند
گفت: این جمال و جلوه که بیند، از کجا
پس کودکان به مدرسه رفتند و ماه را
دیدند هست تابش نورش ز آفتاب
کردند اعتراف که آن جنگ و آن جدال

وز شیشه‌های الوان، پوشیده پنجره
با چند رنگ از پس آن تنگ دایره
مه را به رنگ دیگر، از آن خوب منظره
وز رنگ‌های مختلفش پاک، ذاگره
تحسین‌کنان بدنندی گرم مناظره
دیگر ز ماه سرخ، بمانند مجمره
و آن هر سه منکر او در نقص باصره
در آن وثاق بود به یک نظم و پیکره
از ماه خویش نغمه‌سرایان چو زنجره
خود رفت و گریه آمد بر قصد شبچره
زد خویش را به پنجره، مانند قسوره
اندر قفای گریه و شد پاک منظره
شد در بر حقیقت واحد مصادره
آثار نیست، و آن همه بحث و محاوره
وز سبز و زرد و سرخ تهی شد مفکره
بنگر چگونگی طفل سخن گفت نادره
نبود گزاره، همچو علامات خابره؟
دیدند توده‌گج، پر کوه و پر دره
و آن جلوه و جمال، حدودیست بایره
بوده است بی حقیقت و بی اصل، یکسره

* * *

هان ای بهار! جنگ و جدال جهانیان هست از ورای پرده‌ی جهل و مکابره

ای اختر حقیقت! شو جلوه‌گر که هست

گیتی، چو شب سیاه و خلایق چو شبیره

ذم‌ری

این اشعار به سال ۱۲۱۱ خورشیدی در مذمت شهر تهران که منشا بسیاری از حوادث شوم بوده سروده شده است.

۲۴۴

اجل پیام فرستاد سوی کشور ری
 بریخت خون سلیل رسول، زاده سعد
 از آن زمانه به نفرین خاندان رسول
 مَرنگ قهر اجانب چشیده دم در دم
 بسا سلاله شاهنشهان که حشمتشان
 که در تو جای گزیدند و خوار و زار شدند
 بسا بزرگان کاند در تو زار کشته شدند
 از آن قبل که تو شومی و شومی از در تو
 هماره بنگه اوباش و جایگاه رنود
 همه فقیر به علم و همه علیم به زرق
 به تنگدستی، پابند زینت سرو بر
 ایبا به داخلان گفته الجناح علیک
 همین نه تنها در جنگ شیعی و سنی
 که جنگ شافعی و مالکیت هم پس از آن
 به یاد دار که با خاک ره شدی یکسان
 به یاد دار کز آشوب توپ استبداد
 به یاد دار که دادی تو هفده شهر به روس
 به یاد دار که بودی عیب اجنبیان

علاج ایران نبود جز اینکه صاعقه‌ایت

به شعله محو کند، کاخر الدوا الکی

راز طبیعت

این قصیده را استاد بهار در (راز طبیعت) به صورت سؤال و جواب و جد و هزل، به سال ۱۳۱۱ خورشیدی سروده است.

۲۴۵

دوش در تیرگی عزلت جان فرسای
هر چه پرسیدم از آن دوست مراداد جواب
آسمان بود بدانگونه که از سیم سپید
یا یکی خیمه صد وصله که از طول زمان
گفتم از راز طبیعت خبرت هست؟ بگو
گفت از اندازه ذرات محیطش چه خبر؟
گفتم آن مهر منور چه بود؟ گفت: بود
گفتم این گوی مدور که زمین خوانی چیست؟
گفتم این انجم رخسندۀ چه باشد به سپهر
گفتمش هزل فرو نه سخن جد فرمای
گفتمش قاعده حرکت و این جاذبه چیست؟
گفتم اسرار ازل چیست بگو گفت که گشت
گشت مجذوب خود و دور زد و جلوه نمود
سربه سرهستی ازین عشق و ازین جاذبه خاست
گفتمش چیست جدال وطن و دین، گفتا
گفتم امید سعادت چه بود در عالم؟
گفتم این فلسفه و شعر چه باشد گفتا
گفتمش مرد ریاست که بود گفت کسی
گفتم از علم نظر علم یقین خیزد؟ گفت

گفت روشن دلم از صحبت روشن رایی
چه به از لذت هم صحبتی دانایی
میخها کوفته باشد به سیه دیبایی
پاره جایی شده و سوخته باشد جایی
متهایی بودش، یا بودش مبدایی؟
حیوانی که بجنبد به تک دریایی
در بر دهر، دل سوخته شیدایی
گفت سنگی است کهن خورده برو تیپایی^۱
گفت: بر ریش طبیعت، تف سر بالایی
گفت: والاتر از این دنی دنی دنیایی
گفت: از اسرار شک آلود ازل ایمایی
عاشق جلوه خود، شاهد بزم آرای
شد از آن جلوه به پاشوری و استیلایی
باشد این قصه ز اسرار ازل افشایی
بر یکی خوان پی نان هممه و غوغایی
گفت با بی بصری، عشق سمن سیمایی
دست و پای شل وانگه نظر بینایی
کز پی رنج و تعب طرح کند دعوایی
نظر علم و یقین نیست جز استهزایی

۱. نسخه بدل:

پاره سنگی که زدندش به اهانت پای

گفتم این گوی مدور چه بود گفت بود

گفتمش چیست به گیتی ره تقوی؟ گفتا
 گفتم آیین وفا چیست درین عالم؟ گفت
 گفتم این چاشنی عمر چه باشد؟ گفتا
 گفتم آن خواب گران چیست به پایان حیات
 گفتمش صحبت فردای قیامت چه بود؟
 بهتر از مهر و محبت نبود تقوایی
 گفته مبتدلی، یا سخن بی جایی
 از لب مرگ شکرخنده پرمعنائی
 گفت سیریست به سر منزل ناپیدایی
 گفت کاش از پس امروز بود فردایی

گفتمش چیست بدین قاعده تکلیف بهار
 گفت اگر دست دهد عشق رخ زیبایی

در وصف تگرگ

این چامه کوتاه را استاد بهار، در تضمین شعر رودکی، به سال ۱۳۱۱ خورشیدی سروده است.

۲۴۶

ز میغ اندر جهد هزمان درخشا
 کجا طفلی کشد یا دست لرزان
 دمد تندر بدان قوت که گویی
 الا زین سنگسار ابر فریاد
 تگرگی آمد از بالا که گفتی
 زسنگک^۱ باغ چون دشت نمک شد
 دژم شد گونه نسرین روشن
 نگه کن تا چه گوید رودکی انک
 شود میغ از درخشیدنش رخشا
 خطی زرین، بدان ماند درخشا
 شود کوه از نهیبش پخش پخشا
 کریمما کردگارا جرم بخشا
 کشد رستم خدنگ از پشت رخشا
 که بود از لاله چون کان بدخشا
 سیه شد چهره شبیوی رخشا
 به هر بایش ز حکمت بود بخشا

نباشد زین زمانه بس شگفتی
 اگر بر ما ببارد آذرخشا

۱. سنگک به معنی تگرگ است.

مهراسم صبحانه یک خانواده زردشتی قدیم

این قصیده به سبک کلاسیک و در جواب بوسلیک گرگانی در سال ۱۳۱۱ خورشیدی ساخته شده و در آن رسوم و عادات صبحانه یک خانواده زردشتی قدیم با ذکر پاره لغات و اصطلاحات پارسی آورده شده است اما متأسفانه ناتمام مانده است.

۲۴۷

صبح دوم شد سپیده تابانا	زهره هویدا و ماه پنهانا
دست افق مطرفی کشید بنفش	سنجاین پرورش ^۱ بدامانا
برگ درختان چو می کشان به صبح	خوش خوش برهم زند پنگانا ^۲
زمزمه مرغکان به شاخ درخت	چون به (میزد) ^۳ اجتماع مهمانا
پیرمغان شانه زد به روی و به موی	مغیجگان هر طرف شتابانا
پس در ایوان گشادو، دیده چه دید؟	گشته به شب چیره مهر تابانا
وز در ایوان فروغ نور گرفت	مجمره و آذر ورهرانا ^۴
آذر وهران چو آذران بزرگ	زبور مهن است و زینت مانا ^۵
پیرمقدس گرفت به رسم و پاژ ^۶	شد به نیاز خدای دو جهانانا
آتش بهرام را ز چندن و عود ^۷	نیرو بخشود و شد فروزانا
یکسره بالا گرفت قوت نور	مشکو و ایوان شدند رخشانانا
هیچ اثر زان شب سیاه نماند	اهریمن رفت و ماند یزدانا
چون که نیایش به سر رسید، نهاد	شاه زنان چاشت را یکی خوانانا

۱. پروز به چندین معنی است از جمله حاشیه یا سجاف لباس.

۲. پنگان به معنی فنجان.

۳. میزد به فتح اول و دوم ولیمه عمومی و جشن شراب باشد.

۴. آذر ورهران یا وهران آتشی است که در هر خانواده ایرانی قدیم روشن می شده است.

۵. مهن همان میهن است و مان هم مترادف او است. مهن و مان از قبیل خانمان است یعنی خانه و مسکن.

۶. پاژ زمزمه تودماغی که پارسیان هنگام خوردن غذا بدان عمل می کردند.

۷. چندن بر وزن و معنی چندل یا صندل است و آن چوب خوشبویی است.

شهزن و مان بد^۱ شدند بر سر خوان
وز دو طرف کردکان خندان
نان و شراب و کباب چیده به صف
زمزمه کردند و خورده شد نانا
و آنگه فرمود پیر با پسران
کای پسران دلیر ایرانا
(تاتمام)

مرغ شباهنگ

این قصیده به طرز برخی از اشعار مغرب‌زمین در نکوهش شبان زندان و وصیت به فرزند، در سال ۱۳۱۱ خورشیدی در زندان گفته شده است.

۲۴۸

بر شوای رایت روزاز در شرق	بشکف ای غنچه صبح از بر کوه
دهر را تاج زر آویز به فرق	کامدم زین شب مظلم به ستوه
* * *	* * *
ای شب موحش انده گستر	اندک احسان و فراوان ستمی
مطلع یأس و هراسی تو مگر	سحر حشر و غروب عدمی
* * *	* * *
تو شنیدی که منم برخی شب ^۲	آری اما نه چنان ابراندود
بسی فروغ مه و نور کوکب	چون یکی زنگی انگشت آلود
* * *	* * *
ماه چون بیوه زنان پوشیده	به حجاب سیه اندر، همه تن
سخت پوشیده جمال از دیده	تا ندانند که پیرست آن زن
* * *	* * *

۱. مان بد - به فتح با یعنی صاحبخانه.

۲. اشاره به این شعر است که در قصیده «سکوت شب» گفته شده:

من برخی شبم که یکی پرده افکند
بر قصر پادشاه و به سرمنزل گدای

در پس ابر عبوس غمگین چون کسی کش به چه افتاده نگین	نجم ناهید نهان ساخته رو مردم چشم من اندر پی او
*	*
به فلک بر قلم تیرِ دبیر دهر پر کرده دواتش از قیر	مانده از کار درین ظلمت عام زانکه بر جای مرکب ز غمام
*	*
چهره از بیم سیه فرجامی گم شده شعشعه بهرامی	مشتری بسته درین ابر سیاه واندر امواج بخار جانکاه
*	*
خوش و لیلی وش و هندیه عذار زشت و آشفته و مجنون کردار	عاشقم من به شبی مینایی نه یکی وحشی افریقایی
*	*
نور پیوسته سما را به سمک به زمین تاخته آواز ملک	عاشقم من به شبی خامش و صاف همره نور سماوات شکاف
*	*
گسترانیده شمع سیمین گه عیان ساخته لختی ز جبین	ماه بیرون شده از پشت سحاب گاه پنهان شده در زیر نقاب
*	*
زاختران پنجره نقره بر آن در فضای ابدیت نگران	عاشقم بر فلکی نورانی من از آن پنجره روحانی
*	*
بر وی از ابر یکی خیمه شوم منظره دیده ز دیدار نجوم	نه هوایی کدر و گردآلود بسته اندر قفسی قیراندود
*	*
که دلم پاره شد از واهمهات به کجا برد توان مظلمهات	از تو و تیرگیت داد ای شب زین سیه کاری و بیداد ای شب
*	*

ای ز جور تو به هر دل اثری	ای شب جان شکر عمرگداز
هر شبی را بود از پی سحری	ظلم کوتاه کندت دست دراز
* * *	* * *
بگذرانیم جهان گذران	من و دژخیم خیانت کردار
بر وی از دیدهٔ نفرت نگران	خفته ار مست و من اینک بیدار
* * *	* * *
خلق خفته است، خدا بیدار است	شب که اندر بن این ژرف قباب
دیده باننش کرم دادار است	آنکه را دیده نیالود به خواب
* * *	* * *
لیک نوز این شب غمناک بجاست	تیره شد دیده و شد ختم کتاب
چون غم آید به میان خواب کجاست	سپری گشت ز چشمانم خواب
* * *	* * *
دمبدم دوخته بر شیشه نگاه	به امیدی که مگر فجر دمید
چشم بی خواب من و شیشه میاه	در پس شیشهٔ در گشت سپید
* * *	* * *
دل من تفته و چشمم بیدار	شمع شد خامش و ساعت هم خفت
غم و اندیشهٔ این شهر و دیار	شده با زحمت بیداری، جفت
* * *	* * *
وین سیاهی ببر ای روز سپید	یک ره این پردهٔ غمناک بدر
سر بر آرز عدم ای صبح امید	ورنه یی هیچ صبح محشر
* * *	* * *
منزوی روز و دل اندر وا شب	نه شبم رام و نه روزم پیروز
چون شود روز بنالم تا شب	چون شود شب بخروشم تا روز
* * *	* * *
در یکی کشور بیداد سرشت	این بود حال غریبی چون من
چون مؤذن به کلیسا و کنشت	مانده بیگانه به شهر و به وطن
* * *	* * *

ای دریغا که جوانی بگذشت	بهر آبادی این ملک خراب
همچو دهقان که برد آب زدشت	تا گل و سبزه دماند ز سراب
* * *	* * *
یاد آرید در آن بستر ناز	ای فرو خفته بهم فرزندان
زین شبان سیه عمرگداز	که سر آورده پدر در زندان
* * *	* * *
یاد آر ای پسر خوب خصال	کز تبه کاری این مردم دون
پدرت گشت به خواری پامال	تا تو گردی به شرافت مقرون
* * *	* * *
شو صوی مدرسه ای دختر زار	ای زن باهنر سیصد و بیست ^۱
واندر آن عهد همایون یاد آر	تا بدانی پدرت کشته کیست
* * *	* * *
لیک دانم که در آن عهد و زمن	این مصائب همه با یاد شمامست
جستن کین من و ملت من	اندر آن روز، ورستاد ^۲ شمامست
* * *	* * *
روزگاری که شما آزادان	باز جوید ز دزدان کیفر
دزدزادان و مستمگرزادان	غرق تنگند و شما نام آور
* * *	* * *
بحرم بر، گله گرگ رده	به صفت گرگ و به صورت چو غنم
خورده آهوی حرم را و شده	جای آهوی حرم گرگ حرم
* * *	* * *
ای جوانان غیور فردا	پردل و باشرف و زیرک سار
پاک سازید ز گرگان دغا	حرم پاک وطن را یکبار
* * *	* * *

۱. در سال ۱۳۲۰ بهار ضمن مراجعه به اشعار خود راجع به این بیت چنین یادداشت کرده است: «این قصیده را در حبس دوم سال هزار و سیصد و یازده گفتم و در این مصراع بر قلمم سال سیصد و بیست جاری شده و از قضا مطابق آمده است.»

مراد بهار از سیصد و بیست، سالی است که حوادث عظیمی در کشور رخ داده است.

۲. ورستاد یعنی وظیفه (به فتح اول و ثانی).

آن سیه لحظه که از گرسنگی
سبزخطان و جوانان همگی
* * *
تو هم ای پور دل آزرده من
پای نه پیش و به تن پوش کفن
* * *
روز کیفر چو طبیعت خواند
دزدزاده ز تو خط بستاند
* * *
پسر من! توبه روز کیفر
از سر کیفر دزدان مگذر
* * *
اجر این تیره شبان مظلم
رانند آن روز نژاد ظالم
* * *
بخ بخ ای مرغ شباهنگ ز شاخ
تو هم ای دل به ره حق گستاخ
* * *
ای شباهنگ! از آن شاخ بلند
گر بخزاهی که شوم من خرمند
* * *
هان چه گوید بشتو، مرغ ز دور
آخر از همت مردان غیور
* * *
رخ اطفال وطن گردد زرد
بیرق فتح به کف بهر نبرد
* * *
اندر آن روز به یاد آر این درس
سر غوغا شو و از مرگ مترس
* * *
خائنان را پی تفریح حساب
بوکه تخفیف دهندش به عذاب
* * *
ریشه عاطفه از دل برکن
تا پشیمان نشوی همچون من
* * *
باز گردد به تو در روز حسیب
که ز ما هر دو که خورده است قریب
* * *
با من دلشده دمسازی کن
با شباهنگ هم آوازی کن
* * *
شویک امشب ز وفا یار بهار
یکدم از گفتن حق دست مدار
* * *
می دهد پاسخ من، حق حق حق
شود آباد وطن، حق حق حق

پیام ایران

ای چکامه از آثار سال ۱۳۱۱ خورشیدی استاد بهار می باشد که در آن غرور ملی و حسن میهن دوستی جراتان را برانگیخته با اشاره به مفاخر و مآثر گذشته ایران، جوانان وطن را پند و اندرز بسیار گرانبها داده و در پایان، ایجاد یک حزب ملی نیرومند و ظهور رجال حزبی مصلح و وطن پرست را آرزو کرده است.

ترا پیام به صد عز و احترام دهد
 به کار بندی پندی که باب و مام دهد
 ز خاک پاک نیاکان، ترا سلام دهد
 دم بهار که از گل به گل پیام دهد
 که گل به طرف گلستان صلاهی عام دهد
 که با گذشته تو را ارتباط تام دهد
 سوابق است که هر شغل را نظام دهد
 که تلخکامیت آرد پدید و کام دهد
 که این گستگی خوار می مدام دهد
 که مرد را شرف باب و مام، نام دهد
 عظام بالیه کی رتبت عصام دهد^۱
 که علم و عزم، ترا عزت و مقام دهد
 به ملک، سنت دیرینه احتشام دهد
 که این دو قوت ملی علی الدوام دهد
 حیات و قدرت اقوام را قوام دهد
 اگر دهد، هنر شرقی احترام دهد
 ولی چه سود که غربت فریب نام دهد
 وگرنه دیو به صد قسمت انقسام دهد
 که فعل هاضمه اش با تن انضمام دهد
 کجاست مرد که از دانه فرق دام دهد
 که روزگار ترا فرصت قیام دهد
 که بند و موعظه ات با صد اهتمام دهد
 وزین دو دیده به ما کسوت و طعام دهد
 که سرخی شفقش جلوه صبح و شام دهد

به هوش باش که ایران تو را پیام دهد
 ترا چه گوید: گوید که خیر بینی اگر
 نسیم صبح که بر سرزمین ما گذرد
 وز استخوان نیاکانت برگزیده بود
 به یاد عشرت اجداد تست هر نوروز
 تو پای بند زمینی و رشته ایست نهان
 گذشته، پایه و بنیان حال و آینده است
 به کارنامه پیشینیان نگر، بد و خوب
 ز درس حکمت و آداب رفتگان مگسل
 کسی که از پدران ننگ داشت ناخلف است
 نگریمت که به ستخوان خاک خورده بناز
 به علم خویش بکن تکیه و به عزم درست
 ولی ز سنت دیرین متاب رخ زیراک
 ز درس پارسی و تازی احتراز مکن
 شعائر پدران و معارف اجداد
 مباش غره به تقلید غریبان، که به شرق
 تو شرقی و به شرق اندرون کمالاتی است
 به هر صفت که بر آیی بر آئی و شرقی باش
 ز غرب علم فراگیر رده به معده شرق
 به راه تست بسی دام های دانه نمای
 ز دام و دانه اگر نگذری محالست این
 پیام مام جگرخسته را ز جان بشنو
 دو چشم مام وطن ز آفتاب و مه سوی ماست
 ز چشم مام وطن خون چکد بر این آفاق

۱. اشاره به مثل معروف: کن عصامیاً لاعظامیاً (شرف مرد به نفس اوست نه به آباء و اجداد او).

که کیست آنکه به من خون خویش وام دهد
 که داد من ز شما نوحطان، کدام دهد؟
 که هر کیش نوبدی گزاف و خام دهد
 یکی نماند که ملک من انتظام دهد
 کسی نیامد کان راه را دوام دهد
 قراری از پی آسایش انام دهد
 مگر که سعی شما داد من تمام دهد
 دل شکسته ام آوای انتقام دهد
 که در حمایت من وعده کرام دهد؟
 جراحی دل خونیم التیام دهد
 کجاست کآمده آرایش کنام دهد؟
 به دست مردم صاحب هنر، زمام دهد
 به یاد مردم درمانده عوام دهد
 که سود خویش ز کف بهر سود عام دهد؟
 ز قلب ظالم بیدادگر نیام دهد؟
 ز خصم، جان بستاند به دوست، جام دهد؟
 که درس فضل و شرافت، بدین لثام دهد

به ما خطاب کند با دو دیده خونبار
 به روی سینه سپورده ام جوانان را
 پس از زمانه خسرو شد چو بیوه زنی
 چه کودکان که بزادم دلیر و دانشمند
 اگر یکی به ره راست رفت، از پی او
 ز چنگ ظلم و استبداد کس نرست که او
 کنون امید من ای نوحطان به سعی شماست
 ز چاک سینه بشکافته به خنجر جهل
 الا کجاست جوانی ز نوحطان وطن
 کجاست آنکه به داروی عقل و مرهم عدل
 کنام شیران ویران شده است، بچه شیر
 ز چنگ بی هنران برکشد زمام امور
 کجاست آنکه جوانمردی و فضیلت را
 کجاست مرد جوانمرد و خواستار شرف
 کجاست مرد، که شمیر دادخواهی را
 کجاست حزبی از آزادگان که چون پدران
 وطن به چنگ لثام است، کو خردمندی

به جهد، پایه حزبی شریف و پاک نهد

به مشت، پاسخ مثنی فضول و خام دهد

نکوهش چرخ

راستگوی شادزی

این قصیده از آثار سال ۱۳۱۱ خورشیدی استاد بهار می باشد.

کشتن آزادمردان تا به چند
تا به کی بر نعش ما تازی سمند
چند هر سو خیره، تازان چون نوند
کی بمانی زین طریق ناپسند
سعد و نحست چون به ساغر زهر و قند
کی شود بگسته این دام گزند
پس فرو ریزند ازین طاق بلند
وان ثوابت بگسلند این پای بند
نیم سوزان همچو از مجمر سپند
بگلد مر جاذبیت را کمند
چند از این بازبچه ناسودمند
زردهشت پیر، در استاد و زند
برگ و بارش نیزه و گرز و کمند
نوع خود را پاره همچون گوسپند
روز و شب سازی بدین نیرنگ و فند
گاه وشی سازی از نیلی پرند^۲
از دمام گشتش نگرفته پند
تیز پر چون تیر و بران چون فرند
غره زین مثنی فسوس و رشخند^۳
گر در روز است آن وگر صدسال و اند
چند بایست این فسون و مکر و فند
جان شیرین صرف سکبا و پژند^۴

خستن روشن ضمیران تا به کی
تا به کی در خون مارانی غراب
چند هر جا یاوه، پویان چون نسیم
کی بیفتی زین نظام ناروا
کی شود آمیخته در جام دهر
کی شود بشکسته این طاق نفاق
کی نجوم از هر طرف برهم خورند
کی فرو مانند هفت اختر ز سیر
کی جهند از کهکشانها اختران
کی زمان نابود گردد چون مکان
چند از این افسانه بی پا و سر
گفت اصل آدمیزاد از گیا است
آن گیا اکنون درختی شد که هست
خود خوراک گوسپندان بود و کرد
هر زمان رنگی دگر پیدا کنی
گه کی زاکسون، پرند نیلگون^۱
وین دورنگی را زمان خوانیم ما
سست پی چون باد و پزان چون درخش
وهم رنگ آمده را خوانیم عمر
سرمر وهم است و پندار و غرور
چند بایست این فریب و رنگ و ربو
چند باید چون ستوران روز و شب

۱. اکسون، نوعی از دیبای سیاه.

۲. وشی منسوب به وش که شهری است در ترکستان. قماش لطیفی را نیز گویند که در آن شهر بافند.

۳. فسوس و افسوس: در اصل و در اینجا به معنی استهزاء و شوخی است و متأخران این لغت را به معنی تأسف و تلهف آورده‌اند و هرچند در زبان ادب نیز جاری شده لیکن به معنی حقیقی خود هم جایز است که استعمال گردد.

۴. سکبا، به کسر اول آتش سرکه را گویند. پژند گیاهی است خودرو و خوشبو که در آتش کتند.

چند باید تن قوی و جان ضعیف
تن چه ورزی، جان به ورزش برگمار
گر سپهر آتش فرو ریزد مجوش
پر مجوش از سخت خام است این جهان
بگذر از آبادی این کهنه دیر
جامه کوتاه سزد کوتاه را
تو به راهش بر گل و ریحان نشان
تو نکو می باش و بپذیر این مثل
بر کسی مپند کز تو آن رسد
خادمان فریبی و سلطان دردمند
سوزن بشکسته مگزی بر کلند
ور زمانه رو ترش سازد بخند
پخته گردد چون گذارد روز چند
بگذر از معماری این کندمند^۱
نو کند جامه چو کوزه شد بلند
گر رفیقی پیش راهت چاه کند
چاه کن خود را به چاه اندر فکند
کت نیاید خوشتن را آن پسند

راست گوی و نیک بین و شاد زی
گوش دار و یاد گیر و کار بند

شب و شراب

این قصیده را بهار در فروردین سال ۱۳۱۲ خورشیدی به استقبال قصیده معروف
بشار مرغزی که مطلع آن این است:
رز را خدای از قبل شادی آفرید شادی و خرمی همه از رز شود پدید
سروده و در پایان، یکی از رجال فاضل و دانشمند آن زمان را وصف کرده است.

۲۵۱

شب خرگه سیه زد و در وی بیارمید
روز از برون خیمه در استاد و جابجای
گفتی کسی به روی یکی ژرف آبگیر
یارب کجاست آنکه چو شب در چکد به جام
چون پر کتی بلور و بداری به پیش چشم
همبوی بید مشگت اما نه بیدمشگ
وز هر کرانه دامن خرگه فروکشید
آن سقف خیمه اش را عمدأ بسوزنید
سیصد هزار نرگس شهلا پراکنید
گویی به جام، اختر ناهید در چکد
گویی در آفتاب گل سرخ بشکفید
همرنگ سرخ بید است اما نه سرخ بید

۱. کندمند، عمارتی که خراب شده و از هم ریخته باشد. (برهان قاطع)

چون فکر شد به مغز و چو گرمی به خون دويد
 از لطف، می ز جام همی خواستی پرید
 زو هر ملول شاد و بدو هر خورش لذید
 خوشا شراب خوردن بر نودمیده خرید
 نیرو گرفت خرید و به زانوی من رسید
 وصف شب و شراب ز من بایدت شنید
 کامد خمار منکر و خوابم ز سر پرید
 بر آسمان شکفته چو بر دشت، شنبلید
 از شیشه نید به چنگ آورم کلید
 گفتمی نبوده است درو هیچگه نید
 کز وی مگر توانم یک شیشه می خرید
 ناگه سپیده دیدم کز کوه بردمید
 برزد چنان که پرده ظلمت فرو درید
 چندان که پیر دهقان از خواب خوش جهید
 گفتمی همی که خوامت رگ جانش بگسلید
 بیگانه چون تو محسب سهم کس ندید^۱
 ایزد مرا نه از قبل حسبت آفرید
 روشن شود چو غره صبح از فروغ شید
 وانگاه چون پلنگ یکی نعره برکشید
 ای می پرست عیار ای شبرو پلید
 پیش دکانت مطرف زربفت گسترید
 کاستاد شامگاهان پیش بساط چید
 ناگاه در برابر دکان فرو هلید
 در حال شب درآمد و استاره شد پدید
 گفتمی درون جام گل زعفران دمید

آن می که ناچشیده هنوز، از میان جام
 گر پرّوی نبستی زنجیره حباب
 زو هر جان دلیر و بدو هر سقیم به
 بر نودمیده خرید بخوردم یکی شراب
 از شیشه تافت پرتو می ساعتی به مرز
 گویم یکی حدیث به وصف شب و شراب
 دوشینه خفته بودم در باغ نیم شب
 کردم نگاه و دیدم خیل ستارگان
 رفتم سوی کریچه که قفل خمار را
 در شیشه نید فروغی نیافتم
 از خانه تافتم سوی دکان میفروش
 رفتم درست تا به سر کوی گبرکان
 نزدیک دکه رفتم ناگه فروغ صبح
 در کوفتم به سختی و آواز دادمش
 بگشود لرز لرزان در وز نهیب من
 گفت ار به حسبت آمده ای اندر آی، لیک
 گفتم که باده خوارم، نی مرد حسبت
 صبحست می بیار که مغز از فروغ می
 دهقان از این حدیث به من بردرید چشم
 گفتا که خواب من ببردی به نیم شب
 گفتم مساز عشوه که اینک فروغ روز
 گفت این نه نور روز است این زان قنینه هاست
 گفت این و خشمناک یکی پرده ستر
 صبحی تمام بود و چو آن پرده برفتاد
 وانگه به جام ریخت از آن زرد مشکبوی

گر زور می نبود کس از خواب نیم شب
 گر قوت شراب بدید و حیلش
 باشد بهار بنده آن شاعری که گفت
 من این قصیده گفتم تا ارمغان برم
 دانا عزیز شد که چنو حامی گرفت
 بس شاه و شاهزاده کم از روی احترام
 بس میر و بس وزیر کم از طبع چاپلوس
 هرگز نشد ز داهیۀ دهر تلخ کام
 ای خواجه کریم! برآمد زمانه ای
 دزخیم دهر دیده آمال من به عنف
 در باغ دهر تازه گلی بودم ای دریغ
 هر توگلی که از سر کلکم شکفته گشت
 نام نکو فروخت کسی کاو مرا فروخت
 پستان مام و سفرۀ بابست اصل مرد
 بذر هنر به مرز امل کستم ای دریغ
 چون روزگار سفله ندانست قدر من
 شد بی تو یاره دست وزارت که درخور است
 نشکفت اگر زمانۀ جانی ترا نخواست
 دیرست کاین زمانۀ بدخوی سفله طبع
 اصل تناسب است یکی اصل استوار
 آزادمردی و خرد و پاکی نیت
 چندی ز روی حیف درخشنده گوهری
 منت خدای را که به فرجام رسته گشت
 دامان ما اگرچه شد آلودۀ نیاز
 بر آن کتابها که بماند از تو یادگار

با زور اهرم نتوانست جنبید
 گرد حیل نگشتی پیوسته ارشمید
 «رز را خدای از قبل شادی آفرید»
 نزدیک آنکه هست درش کعبۀ امید
 دانش بزرگ شد که چنو مأمنی گزید
 بنشاخت لیک قلب من از صحبتش کفید
 بنواخت لیک خوی حسودش مرا گزید
 آن فاضلی که چاشنی مهر او چشید
 کز هجر حضرت تو دل اندر برم طپید
 بریست و گوش خویش به سیماب آکنید
 کم دهر ناشکفته ز شاخ مراد چید
 در حال خار گشت و به پای دلم خلید
 نام نکو خرید کسی کاو مرا خرید
 آن منج گم شود که گل ناروا مکید^۱
 کم داس دهر کشته آمال بدروید
 کس را چه انتظار ازو بایدی کشید
 انگشتی جم را انگشت جمشید
 دارم عجب که با تو چگونه بیارمید
 با سفلگان چمید و ز آزادگان رمید
 توان به جهد با منش این جهان چخید
 با بدخویی و ددمنشی تو آمان که دید
 در پارگین شغل و عمل با خزف چمید
 این گوهر شریف از آن ورطۀ پلید
 لیکن وجود پاک توز آلودگی رهید
 خواهند جاودان زه و احسنت گسترید

گر می^۱ رمنده بود مرا طبع و این شگفت
کاندر بسیط مهر تو به آسودگی چرید
زین دست شعر گفت نیارند شاعران
کز خشک بید، بوی نخیزد چو مشک بید

غم

این چامه از آثار سال ۱۳۱۲ خورشیدی استاد بهار می‌باشد.

۲۵۲

گویی علامت بشر اندر جهان، غم است
شاعر پیمیری است خداوند او شعور
هستم فدای طرفه خدایی که بر قلوب
بر گردن حیات بیچیده عقل و عشق
مار بست عقل، یک دم و چندین هزار سر
مار بست عشق، یکسر و چندین هزار دم
هر زنده‌ای که نیست گرفتار این دو بند
تزدیک من حیات بجز رنج و درد نیست

آن کس که غم نداشت نه فرزند آدم است
کاو از خدای خویش همه روزه ملهم است
الهام‌ها فرستد و جبریل او غم است
این هر دو مار با همه کس یار و همدم است
یعنی که عقل با غم بسیار توأم است
یعنی غمی که بر همه غم‌ها مقدم است
او آدمی نه، بل حیوان مسلم است
رنج است و غصه زندگی از بیش و ارکم است

دیدم به عمق جنگل هندوستان، بهار
جوکی گرفته ماتم و بوزینه خرم است

هفت سین

در نوروز سال ۱۳۱۲ شمسی مرحوم بهار را مأمورین شهربانی در خانه خود دستگیر و از کنار زن و فرزند و سفره هفت سین به دخمه تنگ و تاریک زندان افکندند. شاعر رنج‌دیده در تحت تأثیر آلام روحی شدیدی که این واقعه در روان پاک وی به جای گذاشته بود در کنج زندان به سرودن این قصیده پرداخته و آن را بوسیله اولیاءِ نظمیة برای رضاشاه فرستاد.

۱. غرم به ضم اول میث کوهی را گویند.

۲۵۳

شد وقت آنکه مرغ سحر نغمه سر کند
 نرگس عروس وار خمیده به طرف جوی
 لاله گرفته جام عقیقین به زیر ابر
 وقت تا که نطفه زندانی نبات
 باد صبا به دایگی ابر و آفتاب
 در مخزن شکوفه نهد دست صنع، شیر
 گویی که کارخانه قند است بوستان
 گل با نسیم صبح، سراز خواب بر کند
 تا خویش را در آینه هر دم نظر کند
 تا با سرشگ ابر، لب خشک تر کند
 زندان خاک بشکند و سر بدر کند
 طفل شکوفه را به چمن خشک و تر کند
 وان شیر را بدل به گلاب و شکر کند
 کاجرای امر پادشه بحر و بر کند



بودم امیدوار، که بعد از چهار سال
 گوید که دور گوشه نشینی بسر رسید
 برگردد آن قلم، که به ایران و شرق و غرب
 بگشاید آن زبان، که در آفاق علم و فضل
 از معجزات شاه بسی کارنامه‌ها
 یکی نیمه عمر او به ره خلق شد به باد
 از ناکسان به غیر زبان و ضرر ندید
 بیرون ز چاپلوسی بارد، حقایقی
 در کسوت معانی شیرین به نظم و نثر
 از لطف شاه، در بدران را دهد نوید
 زیر لوای خسرو ایران ز جان و دل
 شاه جهان به چاکر دیرین نظر کند
 باید بهار جامه خدمت به بر کند
 فرزانه نسبتش به نبات و شکر کند
 دانا ز جان و دل سخنانش ز بر کند
 در روزگاره، ورد زبان بشر کند
 باید کتون تدارک نیم دگر کند
 از لطف شاه، دفع زبان و ضرر کند
 زاوصاف شه به گرد جهان مشتهر کند
 احوال ملک را همه جا جلوه گر کند
 وز مهر شاه، بیخبران را خبر کند
 از اهل فضل گرد، سپاه و حشر کند



با این امید سال بسر بردم، ای دریغ!
 در موسمی که مرغ کند تازه آشیان
 در خانه پتج طفل و زنی رنج دیده را
 شاها روا مدار که بر جای هفت سین
 غافل که بخت، کار من از بد بتر کند
 شاهم ز آشیان کهن در بدر کند
 گریان ز هجر شوهر و یاد پدر کند
 با هفت شین کسی شب نوروز سر کند

شکوا و شیون و شغب و شور و شین را

با ذکر شه شریک دعای سحر کند

شکوه و تفاخر

این قصیده را در سال ۱۲۱۲ خورشیدی که بهار برای سومین بار به زندان درافتاد، برحسب سال سروده و در آن از سعایت غمازان و حد حامدان که مرجع گرفتاری وی گردیده بودند، یاد کرده و به رسم شعراء بزرگ سلف، از عظمت مقام و شهرت خویش به طریق حماسه سخن گفته است.

۲۵۴

همتی یاران که بگذشته است آب از سر مرا
هر زمان پنهان کند در زیر خاکستر مرا
گر نهد یاجوج پیش سد اسکندر مرا
چون گیاه خشک برکندی ز جا صرصر مرا
وندر افکندی درون خانه دلبر مرا
کس نخواهد دید از بس لاغری، دیگر مرا
مشکل ار پیدا کنی با این تن لاغر مرا
می‌کنند از روی و از مویت حکایت مر مرا
چون گیا پیچیده بر تسرین و سیسبر مرا
حیله سازد تا درافتد کار با داور مرا
جنگ با داور فتد زین گنج بادآور مرا
اندرین بیغوله جان می‌آمدی بر سر مرا
تا مگر بیرون کند سلطان ازین کشور مرا
می‌دهند از قدردانی جا به روی سر مرا
صیت فضلم کیسه پر سازد ز سیم و زر مرا
دوستاران ادب بر سر نهند افسر مرا
هست نزد ازبک و تاجیک جاه و فر مرا
بر لب جیحون و آمویه است آبشخور مرا
کز وفا مانند جان گیرند اندر بر مرا

کند از جا عاقبت سیلاب چشم تر مرا
آتشی سوزنده‌ام، وین گیتی آتش‌پرست
از تف سوزنده آهم گرم بگدازد چو موم
گر نکردی جامه و کفش و کله، سنگین تم
کاشکی یک روز برکندی ز جا این تندباد
از غم نادیدنت اندام من چو موی شد
گر به رحم آیی و خواهی روی بنمایی به من
خوی بانسین و سیسبر گرفتم، کاین دو یار
گر به خانم بگذری بینی به پیش مرز گل
سوی من بود تو باد آورد، زین حسرت رقیب
یافتم گنجی وز آن ترسم که روز داوری
بر سر من گر نبودی از خیالت نیتی
دوستان رفتند ازین کشور، رقیان همتی
گر به مصر و شام باشم یا به بغداد و دکن
ور به سوی برلن و پاریس و لندن بگذرم
ور به پاس هم‌زیانی جانب کابل شوم
وز تخارستان مرا گر دور سازد خصم درن
بر در خوقند و فرغانه است خان و مان مرا
دوستانی دارم اندر خطه صقلاب و روم

چون سخن، گیرند دانایان ز یکدیگر مرا
وز فنون مختلف باشد بسی زبور مرا
ور به خنجر حاسد دون بردرد خنجر مرا
خوار دارد لاجرم این دهر خرپرور مرا
کارفرمایان دانشمند، چون گوهر مرا
آسمان زد بر زمین چون سکهٔ ابتر مرا
گیتی کچرو به زندان می دهد کیفر مرا
قیمت بشکست و کرد از خاک ره کمتر مرا
کو به نظم و نثر بتواند شدن همسر مرا
عضو زاید می شمارند اندرین کشور مرا
کاین چنین دارند در زندان به غم همبر مرا
کاش در یکدم شدی پیراهن از خون تر مرا
هر سر مویی همی بر تن زند نشتر مرا
تیر بارند از دو سو بر این تن لاغر مرا
بود باید با ددان همصحبت و همسر مرا
کاین بلا از این سه تن شد چیره بر پیکر مرا
کودکان اشک درگیرند گرد اندر مرا
پیچد و او بارد اندر کام، چون اژدر مرا
با تهی دستی و بی برگی کتد مضطر مرا
ورنه بودی گنجها آکنده از گوهر مرا
تا بسازد توشهٔ یکروزه خالی گر مرا

با چنین درویشی اکنون سخت خرسندم بهار

اختر کجرو نرنجانند دمامم گر مرا

هر کجا گیرم قلم در دست و بگشایم زبان
در کلام پارسی امروز شخص اولم
تا زبان پارسی زنده است من هم زنده ام
سابقم در هر هنر چون ابرش تازی تژاد
تا گران بُد گوهر دانش، گرامی داشتند
چون ز ناگه شهر و اشد سکهٔ بدگوهران
بس که در میدان آزادی کمیتم تند راند
بس که بدخواهان بدم گفتند نزد شهریار
قرنها باید کجا پیدا شود گوینده‌ای
لیک ازین رفتار ناهنجار گویی مهتران
در حق من مرگ تدریجی مگر قائل شدند
مردم از این مرگ تدریجی و طول احتضار
ای دریغا مرگ آنی! کز چنین طول ممات
کاش در یکدم ز شفقت دشمنان و دوستان
سومین بار است تا در این مفاک هولناک
لعنت حق باد بر کین توز و غماز و حسود
چون به یاد کودکان از دیده بگشایم سرشک
ور کشم آهی به یاد دوستان، آن دود آه
رنج حبس و دوری یاران و فکر کودکان
حب صیت و جود و استغنا مرا درویش کرد
خاتهام خالی شود از فرش و کالا بهر وام

شاعری در زندان

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی چون بهار به زندان افتاد طبع او از قید و بند آزاد شد و از وضع بد زمان شکوه‌ها آغازید. این قصیده یکی از آن شکواییه‌هاست.

۲۵۵

آنچه در دوره ناصری
 آن به عنوان لامذهبی
 آن به عنوان جمهوریت
 وانچه شد کشته در چند شهر
 شد ز نو تازه در عهد ما
 دوره پهلوی تاز کرد
 نام مردم نهاد بلشویک
 بلکه زان دوره بگذشت هم
 آخر نام هرکس که بود
 بلشویک است و یار لنین
 بایدش بی محابا بکشت
 جمله ماندند باز از عمل
 زارع از زارعی کاسب از
 لیک شاعر نماند از عمل



وان نفاقی که بد پیش ازین
 حیدری دشمن نعمتی
 این زمان تازه گشت آن نفاق
 دولتی دشمن ملتی
 بریدی صبر باید همی
 خود خورد خوشتن را ستم
 در شداید هویدا شود
 روز سختی نمایان شود
 آنکه در بستر خز خزد

پیشۀ سردم کشوری
 نعمتی دشمن حیدری
 اندر ایران ز بدگوهری
 کشوری دشمن لشکری
 ورنه یزدان دهد بدتری
 دفع ظالم کند برسری^۱
 گوهر مردم گوهری
 شیرمردی و کندآوری
 روز سختی شود بستری

ای شکم گرسنه، غم مدار	از ضعیفی و ازلاضری
هست در فاقه بس رازها	کان ندانی در اشکم پری
شیر نر چون گرسنه شود	بیتر می کند صفدری
کارها آید از گرسنه	معجزاتی است در مضطری
محنت فاقه کمتر بود	در جهان ز آفات پرخوری
آدمی چون گرسنه شود	گردد اندر مهالک جری
مردمان گفته اند این مثل	هرکه از نان پس، از جان پری
مرد دانا چو شد گرسنه	جنبش هوش پیغمبری
ای زبردست بیدادگر	چند ازین جور و استمگری
جنبش مردم گرسنه است	غرش کوس اسکندری
کینه تیغی است زنگارگون	فقر سازد و را جوهری

ظلمش آرد برون از نیام
اینت باد افره و داوری

زیان تازیان

این اشعار ترجمه از ادبیات پهلوی است در زیر عنوان (ابر آمدن شه بهرام ورجاوند) که استاد بهار در سال ۱۳۱۲ خورشیدی از کتاب (متن های پهلوی) چاپ بمبئی در زندان شهربانی تهران ترجمه و به نظم درآورده است.^۱

۲۵۶

روزی رسد که آید پیکی ز هندوان	گوید دهید مژده که آمد خدایگان
با فر اورمزد، چو خورشید بردمید	بهرامشاه کی زاد، ارمزد هندوان
پویان به پیش لشکر او پیل ها هزار	بر پیل سر، یکایک بنشسته پیل بان

۱. نقل از یادداشت های بهار درباره این اشعار که در دیوان خطی به خط خود نوشته است. «سعی شد که عین عبارات نسخه اصل بدون تحریف داخل شعر شود. اگر مصراع هایی ضعیف دیده می شود از آن سبب است. عاقبت می ترسم این اطاق از تکان انومبیل های آبکش بلدی پدرسوخته بر سر من فقیر خراب شود و مردم بگویند چون از شاه بهرام تمجید کرد خانه بر سرش خراب شد!... اینها را در سال ۱۳۱۲ در محبس شهربانی نوشته ام.»

آرامته درفش به آیین خسروان
 باید گسیل کرد یکی مرد ترجمان
 کایرانیان چه دیدند از تازیان زیان
 جنبش به سوی بنگه ایران باستان
 این دیوروی مردم بدخوی بدنشان
 این خسروی به دست گرفتند یک زمان
 و ندر گزیده باغ نشستند و بوستان
 وز باغ و کشت، ساو بخواهند بس گران
 اندر فکند چند بدی‌ها درین جهان
 پتیاره دروغ گزندیست جاودان
 بهرامشاه ایزدی از دوده کیان
 آورد باز رستم، صد کین دیرمان
 سازیم پاک از ایشان یکباره خان و مان

اسپهبدان برند همی پیش لشکرش
 زیدر به ملک هند به هنجار زبرکی
 باید که ره سپارد و گوید به هند بوم
 از دشت تازیان سپهی جانگداز، کرد
 شاهنشهی برقت ز ما تا بیامدند
 نژ مردی و هنر، که بر بخواری و فسوس
 بردند خوامته به ستم از کسان و زن
 یخشند باغ‌ها به سران میاه خویش
 و آنکه فرشته گوید، بنگر که این دروغ
 نبود از و کسی بتر اندر جهان ز ما
 آمد به خرمی دگر آن شاه شاهزاد
 باز آوریم کین خود از تازیان چنانک
 بتخانه‌های ایشان از بیخ برکنیم

تا این دروغ‌زن‌ها از بن برافتند
 گردد به داد راست سر مرز و مرزبان

ناله بهار در زندان

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۱۲ خورشیدی که به زندان شهربانی تهران گرفتار بود، سروده و از عمال شهربانی شکایت کرده است.

۲۵۷

ناکرده جرم، از زن و فرزند و خانمان
 بر هرچه دل نهی ز تویی شک شودرمان
 هرچند بود عزلت با حبس تو امان
 از یاد مردم و برم از کید خصم، جان
 گفتم که گوشه گیرد از من مگر جهان

دردا که دور کرد مرا چرخ بی‌امان
 قانع شدم به عزلت و عزلت ز من رمید
 بگریختم به عزلت از بیم حبس و رنج
 گفتم مگر به برکت این انزوا شوم
 دل از جهان گرفتم و رفتم به گوشه‌ای

چون کبک سر به برف نهفتم ولی چه سود
 چون روی زی نشیب نهاد اختر کسی
 پتیاره زمان را دامی است هر طرف
 کوشم که در نهفت بمانم، ولی دریغ
 از خاکدان کشند و به گنجش نهان کنند
 گوهر کجا و گنج کدام و کدام زر
 هتند اهل فضل چو طاووس یا سمور
 بلبل به جرم صوت اسیر قفس شود
 بس مردم شریف که از حرفت ادب
 بس نامور وزیر که از شومی هنر
 آبی خوش از گلویش هرگز فرو نرفت
 بس شاعران ز غزنه و لاهور خاستند
 چون راشدی و اختری و رونی و حسن
 هریک ز نان شاعری اندوختند مال
 زنجیر و بند سود دوپایش ز بهر آنک
 ترسنده بود باید ازین دهر پر گزند
 بختم چو کشتی ای است فتاده به چار موج
 طوفان غم که موج هلاکش بود ز پی
 برگرد من دمنده نهنگان دیوچهر
 گویند گل شکفت و به دیدار گل به باغ
 هر مرغکی به شاخ گلی آشیان گرفت
 از طرف بوستان بفتادم به حبس و بند
 مرغان باغ را کند از آشیان جدا
 خونابه ریزم از مژه بر عارضین چنانک
 آن شکوه ها که داشت دل اندر نهان ز من
 دارم بسی شگفت که مژگان حدیث دل
 هر لحظه ای خروش مغانی بر آورم

گیتی نداد صید خود از کف به رایگان
 نتوان نگاهداشت مر او را به ریمان
 نتوان گریخت از دم پتیاره زمان
 بیرون کشند زر نهان گشته را ز کان
 چون بنگرند رشته گوهر به خاکدان
 آیدون که بی بهاترم از خشک استخوان
 کز بهر پر و پوست به جانشان رسد زبان
 و آزادوار زاغ بگردد به گلستان
 در حرقت ابد دل او سوخت جاودان
 گلفام شد ز خون گلویش گریویان
 آن کس که جست نام و نکرد آرزوی نان
 در عهد آل ناصر و آن خوب خاندان
 مختاری و سنایی و اسکافی جوان
 مسعود شد فریه حبس اندر این میان
 بسود پای همت او فرق فرقدان
 لرزنده بود باید ازین چرخ بی امان
 سکان فرو گسته و بشکسته بادبان
 گاه از زمین بجوشد و گاهی از آسمان
 بگشوده هریکی پی بلعیدم دهان
 ساری چغانه زن شد و بلبل سرودخوان
 جز من که دور مانده ام از جفت و آشیان
 هنگام آن که گل دمد از طرف بوستان
 چون شد به باغ مرد دژ آهنگ، باغبان
 بر برگ شنبلید چکد آب ناردان
 ز اشک روان به روی من آورد ناگهان
 بی گوش چون شنید و چسان گفت بی زبان
 زین آذری که هست به جان و دلم نهان

چونان که دارم آذر برزین میان جان
 کاین حبسگاه تیره شود قبله مغان
 دل گیردم زانده و اشگم شود روان
 گر شد به خاصیت سبب خنده زعفران
 رگ‌های زرد تار کشیده بر استخوان
 از هر رگم چو چنگ برآید یکی فغان
 چنگ شکسته را ننوازند بی‌گمان
 بار نخست بر تن من کرد امتحان
 روزی که بود در کف من خامه چون سنان
 آری به شیر بسته بتازد سگ شبان
 کآمد به دست هموطنانم به سو، زمان
 بیچاره من که رفت سرم بر سر زیان
 کآخر ز دست چرخ فرو افتد این کمان
 کاندز زمانه کس بنمانده است جاودان

کآذرگشپ دارم اندر میان دل
 نشگفت، ازین دو آتش سوزان که بامنست
 چون بنگرم در آینه بر دو رخان زرد
 شد زعفران من سبب گریه از چه روی
 چون بربط شکسته به کنجی فتاده‌ام
 هرگه که تندباد حوادث وزد به من
 نتوازم کسی ز هزاران هزار دوست
 غبنا! که روزگار دغا تیغ کینه را
 تن زد همی زمانه جانی ز حرب من
 اکنون دلیر شد که خمش یافت مر مرا
 عمری سخن به خیر وطن گفتم ای دریغ
 سر بر سر سنان رود آن را که نیست بخت
 ای خسته خدنگ حوادث به صبر کوش
 ور زانکه عمر شد سپری هیچ غم مدار

از کس وفا مدار طمع زانکه گفته‌اند

قحط وفا است «در...» آخرالزمان^۱

نوید پیک

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی که بهار به اصفهان تبعید بود مرحوم علی عبدالرسولی قصیده‌ای در مدح بهار ساخت و به اصفهان فرستاد. مطلع و چند بیت آن قصیده این است:

آمد خزان و برگ درختان به زر رزید^۲ رفت آن بهار و گشت ز هر دیده ناپدید
 گر آن بهار رفت ز هر دیده گو پرو باز است بر بهار دگر، دیده امید
 ما را یکی بهار بود فارغ از خزان کش هر که دید، نوگلی از صحبتش بچید
 بهار این قصیده را در جواب او سروده است.

۱. در نسخه اصل یک کلمه خوانده نشد در چاپ اول دیوان به جای آن «ازمنه» چاپ شده و اشتباه است.

۲. رزیدن به معنی رنگ کردن باشد.

اگر که پشت من از بار حادثات خمید
 خمیده پستی و گوژی نشان پیرانست
 شنیده بودم در آب موی گردد مار
 من آن ندیدم و دیدم در آب عارض تو
 دو طره برد و بناگوش روشنت گویی
 به برج عقرب هرکس شنیده باشد ماه
 معاشران بگذارید و بگذرید از من
 بریده ساخت زیاران و دوستان، گویی
 جز آن گلی که به نوروز چیدم از رخ دوست
 گزیدم از همه خوبان بتی که از شوخی
 نهفتمش به ته قلب، قلب من بشکافت
 گسیخت رشته پیوند دوستاران را
 ز درد ناله نمودیم نایمان بفشرد
 به اعتراض گذشتیم، عرضه کرد به قهر
 چه عهد بود که بر جان عاشقان بخشود
 سیاستش همه خوف است و هیچ نیست رجاء
 گزید عقرب زلفش دل مرا باری
 بفارتید و تبه کرد صبر و دین و دلم
 به باغ رفتم و دیدم که مرغکی آزاد
 سؤال کردم و گفتم ترا چه شد؟ گفتا
 ز خانه رفتم و بر روی پل نهادم گام
 به زنده رود یکی قطره ز اشک من افتاد
 به مرگ نیم نفس راه داشتم که ز راه
 خجسته نامه ای آورد کاز رسیدن او
 نگارخانه چین بود گفتمی آن نامه
 لطیف نثری چون شوش های زرّ سره

شکسته زلفا جمعد ترا که خماید
 دوزلف تو پسر از چه گوژ گشت و خمید
 کجا بتابد بر وی به سالها خورشید
 خمیده طره و شد مار و قلب من بگزید
 دو عقربست ز دو گوشه های ماه پدید
 ولیک عقرب در برج ماه کس نشنید
 که دشنه های غمم رشته حیات برید
 مرا زمانه در آن شهر، عضو زاید دید
 گذشت سالی و دستم گل مراد نچید
 ز دوستان به دل دشمن، انتقام کشید
 نهادمش به سر چشم، دیده ام بخلید
 برفت و واسطة العقد دشمنان گردید
 به عجز نامه نوشتیم نامه مان بدرید
 درون خانه نشستیم، خانمان کوید
 چه روز بود که بر روی دوستان خندید
 طریقتش همه بیم است و هیچ نیست امید
 جزای آنکه دل، او را ز جمله شهر گزید
 دلم ز روی رضا برد و دین من دزدید
 نشسته بود به شاخ گلی و می نالید
 به حال و روز توام دل گرفت و اشک چکید
 ز بار محنت من ناف پل به خاک رسید
 به رنگ خون شد و سیلی عظیم از آن جنید
 رسید پیک و زیاران مرا بداد نوید
 گل نشاط من از شاخ آرزو شکفید
 به زیر هر خطش اندر دو صد نگار پدید
 بدیع نظمی چون رشته های مروارید

به چربدستی بنگاشته خطی که همی
 نبشته همره نامه یکی قصیده^۱ تر
 علی، عبد رسولی، بلی چو خامه گرفت
 ز بس که در غم ایام یاعلی گفتم
 به راستی علیا! این بلند چامه چه بود
 بدین قصیده تو با عجدی شدی همسر
 سزای قافیت دال ذال خواهم گفت
 تسوی نشانه مران فاضلان پیشن را
 نبشته بودی کان چامه مضارع را
 به نام خواجه مرا شعرها بسی باشد
 به جای آنکه دگر خواجهگان به هیچ مرا
 من از دو مرد به گیتی سپاس دارم و بس
 من آن کم که نیوندم و چو پیوستم
 به روزگاری من جان به راه دوست دهم
 طمع به مال و بنانش نکرده‌ام لیکن
 وز اصطناع و حمایتش چار سال تمام
 دریغ و درد که این روزگار سفله‌نواز
 بزرگوارا! از فیض رشحه^۲ قلمت
 به ری طبرزد و فایند از اصفهان شد و تو^۲
 چون از سیاه و سپیدم تهی است کف، صله‌ات
 هماره تا ز خراسان دوباره تیغ زند

ز خط یاقوت از قوت قلم چربید
 کش از مسام عبارات، شهد ناب زهید
 چنان نویسد کاز فضل آن بزرگ، سزید
 به روز بازپسینم علی به داد رسید
 که از خلال سطورش ستاره می‌تاید
 وزان کتاب برابر شدی به ابن عمید
 نه بلکه ابن عمید است مر ترا تلمیذ
 چنان که بیرونی را، غیاث دین جمشید
 به خواجه خواندم و بشنید و سخت پسندید
 به نامه‌ای که پس از مرگ من شود بادید^۱
 فروختند و وی از پاکی تبار خرید
 یکی برفت و دگر یاد سال‌ها جاوید
 به هیچ حیلہ نیارند رشته‌ام گسلید
 که دوستان نتوانند نام دوست شنید
 مرا فتوت ذاتیش سوی خواجه کشید
 به کار بودم و فارغ ز قید گفت و شنید
 به جای مرغ سخن‌گوی، زاغ بنشانید
 ز کشتزار خیالم گل وصال دمید
 به اصفهان زری آری طبرزد و فایند
 سخن فرستم و کاغذ کنم سیاه و سپید
 سوار چرخ، که در خوروران به خون غلطید^۳

تو شاد باش وز فضل و ادب حمایت کن

گذشته اخترت از تیر و قدرت از ناهید

۱. مراد از خواجه، اعتمادالدوله وزیر فرهنگ است که از کار برکنار شده بود. به قصیده شماره ۲۵۱ (شب و شراب) مراجعه شود.

۲. فایند معرب پانید است که نوعی از حلوا باشد و قند سفید را نیز گویند. برهان

۳. خوروران یا خاوران به معنی مغرب و خراسان به معنی مشرق باشد (خاوران هم به معنی مغرب است و هم مشرق - برهان).

بهار اصفهان

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی که استاد بهار به شهر اصفهان تبعید شده بود، در حوالی عید نوروز رودخانه زاینده رود طغیانی عظیم کرد و پل‌های تاریخی آن، منظره بدیعی یافته و بیشه‌ها و درختان کنار رودخانه صفا و طراوت خاصی به خود گرفته بودند. روزی عصر هنگام، استاد که به علت کسالت مزاج و افسردگی روح و دوری از یار و دیار، به غایت ملول و اندوهگین می‌نمود با یک تن از شاگردان خویش (آقای جمشید امیر بختیاری که از ارادتمندان بهار بوده و از جمله چند تن معدودی بود که اجازه داشت در منفای اصفهان با بهار معاشرت کند) عزم تفرج ساحل زاینده رود کرده به گردش پرداخت. در بازگشت به سوی شهر، ذوق و حالی بد او دست داد و آهنگ سرودن این چکامه دلشین فرمود و همچنان که بهار می‌سرود و مصاحب وی می‌نوشت، تا به خانه رسیدند این قصیده نیز پایان یافته بود. استاد این چکامه را به مؤسس یکی از مجلات ادبی آن روز اصفهان که از دیرزمانی تمنای هدیه‌ای از بهار کرده بود بداد و پس از درج در مجله، نسخه‌ای از آن را برای شادروان محمدعلی فروغی نخست‌وزیر وقت به تهران فرستاد، به طوری که بعداً مسموع افتاد قصیده مزبور به وسیله آن مرحوم به سمع شاه رسید و همین امر یکی از علل بخشودگی و مراجعت بهار به سر خانمان خود بود.

۲۵۹

همه گل‌ها بشکفتند به غیر از گل من
خیز و با من قدمی نه به تماشای چمن
تو دگر بر گل روی از مژگان آب مزین
زان که چون گریه کند دوست، بختند دشمن
کز دل خار دماند گل صد برگ و سمن
این من امروز شنیدم ز زبان سوسن
شکوه و شین و شغب شهقه و شور و شیون
سنجد و ساز و سرود و سمنو سلوی و من
از قد و چهره و خال و لب و گیسو و ذقن

نوبهار است و بود پر گل و شاداب چمن
تا به چند ای گل تازک ز چمن دلگیری
صبحدم بر رخ گل آب زند ابر بهار
شادی دشمن و آزار دل دوست مخواه
دل قوی دار که ما نیز خدایی داریم
حیف باشد دل آزاده به نوروز غمین
هفت شین ساز مکن جان من اندر شب عید
هفت سین ساز کن از سبزه و از سنبل و سیب
باشد این هفت به همراه تو و در بر تو

هفت سین را به سفره دلخواه بنه
صبح عید است برون کن ز دل این تاریکی
رسم نوروز به جای آور و از یزدان خواه
وگر از حسرت ری اشک فشانی تو چنین
ری اگر نیست کم از باغ جنان یک گندم
پل خواجهوش ز خاطر سترد گرد ملال
مارینش که بود نسخه‌ای از جنت عدن
زنده رود از اثر مستی یاران گذرد
بیشه‌ها بر دو لب رود، چو خط لب یار
چار باغش که نشانی ز ملوک صفوی است
دیو مانند، رده بسته درختان ز دو سو
وان مساجد که برد دل ز برون و ز درون
آن یکی همچو یکی کاسه مینای نگون
سر ایوان نگارین ز بر طاق کبود
گویی افریدون بنشسته بر اورنگ شهی
نوعروسی است به هفتاد قلم کرده نگار
از صفاها ن ز چه رو سخت نفوری کاین شهر
اندرین شهر حکیمان و ادیبان بودند
نوز دجال از این شهر نکرده است خروج
تو به دجال و فتن‌های نهانش منگر
ور دلت بسته یاران دیارست، بخواه
آن خدایی که ز پیراهن فرزندان عزیز
چشم روشن کندت از رخ یاران دیار
آن خدایی که به ایران ملکی قادر داد

پهلوی خسرو جمجمه که ایران شد ازو

خرم و تازه چو از ابر بهاری گلشن

شکوائیه

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی بهار پس از چندی که در زندان شهربانی بسر برد به اصفهان تبعید گشت. ظاهراً یکی از بهانه‌جویی‌های شهربانی در حبس و تبعید بهار آشنایی چندین سال قبل او با شعله نامی بوده است که آن شخص بعدها دارای عقیده اشتراکی شده و مورد تعقیب عمال شهربانی قرار گرفته بوده است. این قصیده را بهار در شهر اصفهان در انتقاد از اوضاع عمومی و ظلم و جور عمال ستم‌پیشه شهربانی وقت سروده است.

۲۶۰

شریرو، قاضی و رهزن، امین و دزد، عس!	ازین دیار ببايد برون جهانند فرس؛
فتاده کار کسان با جماعتی که بوند	همه حوان و همه خوتی و همه ناکس!
زمام جمله سپرده هوس به چنگ هوی	مهار جمله سپرده هوی به دست هوس!
.....	که از نهییش برخاست ناله از هرکس!
به خانه اندر نادیده چهر مام و پدر	به مکتب اندر ناخوانده قل اعوذ و عبس
.....	چو قوم موسی در ساخته به سیر و عدس
.....	که بر ویند و از ویند چون سگان مگس
مگر فرشته یاری کند وگرنه به دهر	نیند بسا سپه دیو، خیل مردم بس
ستاده‌اند به تاراج بسندگان خدای	چنان که رزبان در باغ رز به وقت هرس
نه از خداشان بیم و نه از بشرشان شرم	نعوذ بالله از این سگان هرزه مرس
ز خائنان و ز دزدان که بر سر کارند	شد این امین خزانه، شد آن امیر حرس
نیند غافل از آزار مرد و زن یکدم	چنان پزشکی زبردست از شمار مجس ^۱
نشان شکوه بدی و به محبس افتادی	کس ار کشیدی باری یکی بلند نفس
کسان به محبس ایمن‌ترند تا به سرای	اگرچه زنده به گورند مردم محبس
مرا ز محبس این سفلگان حکایت‌هاست	که کرده پایم روی زمین زندان مس

۱. مجس بر وزن مگس، فارسی و نام یکی از ادوات طبی است.

ز گنده پیر کهن تا به کودک نورس
 یکی به بند، که گفت ای خدا به دادم رس
 عریضه کرد و بنالید از عوان و عس
 یکی از ایران کوده گذر به رود ارس
 یکی گرفته جوابی ز عامل مدرس
 مرکبات گران است و گوجه‌ها نارس
 که باد لعنت بر خولی و سنان عنس
 شده است با وی همره ز خانه تا مدرس
 بگویم ار ندهی نسبت گزافه ز پس
 به من سلامی و دادم سلام او واپس
 وزو به چند رفیق جوان فتاد قیس
 سپس به شهر صفاهان فتادم از محبس
 جدا ز من زن و فرزند چون ز غزم، تگس^۱
 سری به زیر پر اندر، چو مرغ تنگ‌نفس
 چو مرد گمشده در آرزوی بانگ جرس
 سپهر گویی کر است و روزگار اخرس
 که پر شرننگ است این آبگینه املس
 ولی دریغ که حنظل دمید ازین مفرس
 به جرم آنکه دریدیم جامه اطلس

* * *

هماره تا که بود انف چینیان افطس
 هماره تا که بود خار همنشین با خس

تن شریر به خاک و سرش به نوک سنان

بنای ظلمش ویران و رایتش منکس

درون زندان دیدم نکرده جرم بسی
 یکی اسیر، که گفت ای اجل نجاتم ده
 یکی به حبس، که از شهر خود به میر بلد
 یکی به ایران باز آمده ز کشور روس
 یکی نوشته کتابی به تاجر دهلی
 یکی شکایت کردست کز چه روی امال
 یکی به محضر جمعی سروده با میر آب
 یکی به عهد مدرس به نزد او رفته است
 گناه بنده هم از این قبل گناهان بود
 به هشت سال ازین پیش شعله نامی داد
 به سال‌ها پس از آن، شعله اشتراکی شد
 بدین گناه شدم پنج ماه زندانی
 کون اسیر و غریبم به شهر اصفاهان
 همی بنالم هر دم به یاد یار و دیار
 به هر طرف نگرانم در آرزوی نجات
 نه پرسشتم را پاسخ، نه نالشم را گوش
 سپهر، تلخی بارد به جان من گویی
 به عمر خویش نشاندم بیخ فضل و ادب
 زمانه بر تن ما شوخکن پلاس افکند

همیشه تا که بود جعد زنگیان پرتاب
 همیشه تا که بود مار همقرین با مرر

۱. غزم، حبء انگور- تگس تخم و استخوان انگور باشد.

بقایای و شعله

چنان که در مقدمه قصیده قبل اشاره شد یکی از بهانه‌جویی‌های اداره شهربانی تهران در حبس و بند در سال ۱۳۱۲ - رفت و آمد یکی دوباره شعله و بقایای نامی است که چندین سال قبل از آن در روزهای رسیون هفتگی بهار برای گرفتن توصیه (و یا جاسوسی) به خانه او رفته بودند و چون این دو نفر بعدها مورد بدگمانی و تعقیب شهربانی قرار گرفته بودند - از بهار بازخواست می‌شد که چه آشنایی با آنها داشته است. بهار این قصیده را بدان مناسبت در منقشای خود اصفهان سروده است.

۲۶۱

گترد بهار زمردین حله
شد باغ چو حجله و گل سوری
هنگام سحر صبا فراز آید
باغ است قبالة گل و در وی
وانگه ز بنفشه زیر هر جملت
بر پیکر ید، فتقی جامه است
بادام، سپید جامه‌ای دارد
بر صف درخت ارغوان بنگر
آن نرگسک لطیف سر در پیش
انبوه گلان چو مؤبدان هر روز
هنگام طلوع، روی زی مشرق
گلنار چو شعله‌ایست بی‌اخگر
هنگام می‌است از آن محروم
بر یاد خدیو پهلوی کز خلق
ای شاه، فلک به خنجر بهرام
پیکانت ز چل سیر گذر گیرد
ای شاه بهار را در این محبس

ز اقصای بدخش تا در حله
بنشست عروس وار در حجله
داماد صفت به گل زند قبله
از سبزه کشیده جمله در جمله
بنوشته خطی چو خط بن مقله
بر قامت سرو، زمردین حله
کاز برگ بر اوست سبزگون وصله
از پرچم سرخ کله در کله
چون دخترکان خرد از خجله
آرند نماز، شمس را جمله
هنگام غروب، روی زی قبله
وان لاله چو اخگرست بی‌شعله
آن را که میسر این هنیا له
ممتاز بود چو از جبل قله
بدخواه ترا همی کند مثله
چون کله کند خدنگت از چله
در یاب که گشت مادحت نغله

افکند مرا فلک در این تله
 نظمی به بنده می‌کند حمله
 کردند مرا دچار این ذله
 جستند به بستم علی الغفله
 آهسته در آمدند چون نمه
 با او سه پادوکج و چوله
 درهم برهم به گونی و شوله
 چون گرگ که بره گیرد از گله
 تختست و فراش و بستر و شله
 شمع و لگن و لگنچه و حوله
 کس بوده چو من ذلیل بی‌زله؟
 در خانه تو که داشته جوله؟
 گویم دو هزار پادو فعله
 مخدوم الملک و خادم المله
 چون در شب قدر، مسجد سهله
 چون پویه چارپای زی بقله
 و آن توشه راه تا کند رحله
 بسی منت و مزد، قریه لله
 با توجه روابطی است بالجمله
 گر بنشینم سه سال در چله
 بگذشت چهار سال در عزله
 از بهمان بغل، یا فلان بغله
 دارند به من مودت و خله
 ویژه که بود ز مردم سفله
 اندک یادی درون این کله

اندر شب عید و موسم شادی
 هرگاه به گاه بی سبب یکبار
 یک بود و دو گشت و تا دو گردد سه
 بودم شب عید خفته در بستر
 از کوچه درون باغ بیرونی
 فخرایی لنگ بود پیش آهنگ
 اسناد و نوشته‌های من کردند
 وانگاه مرا گرفته و بردند
 هر چند اتاق بنده پر بد نیست
 چای است و کتاب و منقل و سیگار
 لیکن غم کودکان ذلیم کرد
 گویند که هفت سال پیش از این
 گویم دو هزار هوچی بی‌دین
 از میر و وزیر و سید و مولا
 هر روز دوشنبه بد سرای من
 هریک پی استفادتی پویان
 این توصیه خواست و آن دگر ترفیع
 می‌گشت روا حوایج هریک
 گویند که «شعله» و «بقایی» را
 گویم که ازین دو تن نیارم یاد
 شد محو نشان و ناشان کم عمر
 مرد سفری کجا به یاد آرد
 جز چند رفیق با وفا کز مهر
 با دیگر کس ندارم آمیزش
 بالله که ز شعله و بقایی نیست

ور بود چه بود داعی کتمان؟

گور پدر بقایی و شعله

پیام به یاران تهران

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی استاد بهار این قصیده را در منقای خود اصفهان، به رسم مظایبه به نام شادروان دکتر لقمان‌الدوله ادهم که از دوستان دیرین بهار بود سرود و به تهران فرستاد.

۲۶۲

دوستان را ز من سلام رسان	ای صبا رو به جانب تهران
دوستی رخت بست از طهران	دوست گفتم زگفت خود خجلم
کرده سرها به زیر برف نهان	همه مانند کبک در دی ماه
همه دلمرده‌اند و چرب‌زبان	همه بی‌معنی‌اند و ظاهر‌ساز
همه بی‌مهر و بی‌وفا و جبان	همه لاقید و لایبالی و رُند
همه بی‌بند و بار و کج‌پالان	همه بی‌عار و یاوه‌گوی و چکه
همه کوفی نهاد و کافرسان	همه صوفی مذاق و ابن‌الوقت
همه مردم‌نما و دیونشان	همه مظلوم‌روی و ظالم‌خوی
خاصه گو دنیکی بود به میان	همگی مستعد خوش‌رقصی
همگی بی‌جهت ضعیف چزان	جملگی بی‌بهانه دوست فروش
ندهند آن زمان به شمر عنان	چون که آمد یکی بهانه به‌دست
طی شود پایمردی و وجدان	چون به‌دست آورند دستاویز
اینکه باشد تقیه از ایمان	دم از ایمان نمی‌زنند الا
همه را حرز جان و خط امان	اتقوا من مواضع التهم است
همگی از حدیث و از فرقان	اتقوا خوانده‌اند ولاتلقوا
همه از ضعف نفس و وسع فلان	ذکرشان لایکلف الله است
در عمل جمله ابن‌سعد و منان	در سخن جمله بوذر و مقداد
همه مداح پهلوی به زبان	همه بدخواه پهلوی در دل
تعزیت‌خوان و تعزیت‌گردان	همه هم شمر و هم امام حسین
لیک‌در خلق و خوی چون صبیان	خوانده خود را معلم اخلاق

همه چون اصفهانیان قدیم
 کسی انگشتان اگر ببرد
 ورنه بر دهانشان کس مشت
 خوی دارند جمله بر اغراق
 گر کسی فسوه‌ای دهد سر شب
 وگر آن فسوه شرطه‌ای گردید
 شرح آن نیم شرطه با صد شکل
 همه یا ظالمند یا مظلوم
 معتدل نیست طبع طهرانی
 همه در خلق و خوی چون پشه
 گر رها سازیش پرد به هوا
 گاه لطفی کند فزون ز قیاس
 نه در آن لطف‌های او حکمت
 گویش دور شو از این لب بام
 هنر او بود فراموشی
 جاهلست و از اوست جاهل‌تر
 با چنین مردمی چه می‌گذرد
 درد این مردم مزخرف را
 یا دواپی ز تو نماید کشف
 ای حکیمی که نیست جز توبری
 بردی از یاد بنده را که تو نیز
 یا مگر علم طب درین اوقات
 زیر کرسی لمیده‌ای که رسد
 بعد از آن پای منقل وافور
 پس ز دلسوزی و وفا بندی
 چون معاویه لعین که نکرد
 چون که عثمان به زور شد کشته

صد نفر زیر تیغ یک افغان
 خود بیرند دست بر سر آن
 خود بکوبند مشت بر دندان
 به طریقی که شرح آن نتوان
 رسیدمانی شود سپیده‌دمان
 انقلابی شود پدید از آن
 تا به سرحد رود دهان به دهان
 نیست حد وسط در آن سامان
 یا کند گریه یا بود خندان
 موزی و پرصدا و بی‌بنیان
 ورنه نگه‌دارش سپارد جان
 گاه جوری کند برون ز بیان
 نه بر این جورهای او برهان
 پس رود تا فتد از آن سوی بان
 خواه از مهر و خواه از عدوان
 آنکه خواهد وفا از این یاران
 بر کسی کاوست مصلح ایران
 نیست جز مشت پهلوی درمان
 عیسی وقت، حضرت لقمان
 دور از دوستان یکی انسان
 هستی از آن بزرگ شارستان
 ببرد حفظ و آورد نسیان
 خبر مرگ من از اصفاهان؟
 لب کنی خشک و تر کنی مژگان
 گنه مرگ من به این و آن
 روز سختی حمایت از عثمان
 تعزیت‌ها گرفت آن شیطان

بر سر نیزه کرد پیرهش
 تو هم ای حقه‌باز می‌خواهی
 بعد از آن تعزی بپا سازید
 غافل از اینکه شهربانی هست
 نگذارد که ختم من گیرید
 اینقدر هم امیدوار نیم
 مشت باشد نمونه خروار
 یا الله ارچثمان شود پراشگ
 که مبادا توسط کلفت
 رفت اسباب خاتهام بر باد
 خانه و باغ هم به فرع رود
 تو که بی‌پول نیستی آخر
 ترسی ار باغ بنده را بخری
 شهرهایی نوشته‌ام تازه
 برده‌ام نام تو در آن اشعار
 خود تو بهتر ز هرکسی دانی
 گر ترا بهر دیدن رفقا
 عرض اخلاق بنده را به رییس
 پس از آن افسر و فهیمی را
 گو که دامانتان بگیرم سخت
 گر شوم در بهشت نگذارم
 ور به دوزخ روم برم همراه
 گرچه بودید سالیان دراز
 دوستان قدیم را دیدید
 با وجودی که داشتید خیر
 جور کردید و باز ننمودید

شد طرف با خلیفه یزدان
 من شوم کشته در ته زندان
 بهر من جملگی ز خرد و کلان
 واقف از این فریب و این دستان
 مستغرق کند به زور آزان
 به شما کو دور زمان
 ابر باشد نشانه باران
 می‌کنید از عیال خود پنهان
 شود آن گریه نزد شحنه عیان
 شصت تومان بهای یک تومان
 بنده مانم به جای و یک تنبان
 از چه باغم نمی‌خری ارزان
 خانه‌ات را کند عدو تالان
 به سوی میر لشگر ایران
 شو به نظمی و بگیر و بخوان
 که نبوده است بنده را عصیان
 گذر افتاد در بهارستان
 یعنی آقای دادگر برسان
 بده از من درود بی‌پایان
 روز محشر برابر میزان
 در گشاید به روستان رضوان
 هر سه تن را به جانب نیران
 حق و ناحق، وکیل پارلمان
 گه به متفی و گاه در زندان
 از دل پساک شهریار جهان
 قصه من به حضرت سلطان

اینهمه طبیعت است، حق دارد
تا رسد فرودین پس از نوروز
تا فساد مرا ره از صفرا
همگی را ز چشم بد به امان
تا که آذر بود پس از آبان
در تن مردم آورد یرقان
تستان باد سالم از امراض
جاتان باد ایمن از حدثان

خبر نداری

این قصیده نیز به رسم گله و شکایت دوستانه به عنوان مسعود ثابسی از منقای اصفهان به تهران فرستاده شده است.

۲۶۳

ای ثابتی از من خبر نداری
ای دوست ازین بسته گرفتار
ای گل، ز بهار تو کش خزان کرد
بودی تو بت و منت چو برهمن
زین خاطر زانده گشته تاریک
زین اشگی روان کز فراق رویت
زین جسم که شد با هزار محنت
زین شخص که با صد هزار کربت
زین دل که برو از غمان نهاده
زین مایه که از گلشن تنعم
زین مرغ جدا مانده و رمیده
زین بی‌گنه برده از حوادث
زین پیکر چون رشته وین دل تنگ
زین شاعر مسکین که کرده شاهش
ای جان دل از تن خبر نداری
در پنجه دشمن خبر نداری
جور دی و بهمن، خبر نداری
ای بت ز برهمن خبر نداری
ای اختر روشن خبر نداری
بگذشته ز دامن خبر نداری
کوئیده به هاون خبر نداری
شد دست به گردن خبر نداری
سپرد گه قارن خبر نداری
افتاده به گلخن خبر نداری
از ماحت گلشن خبر نداری
صدکین و زلیفن^۱ خبر نداری
چون چشمه سوزن خبر نداری
آواره ز مسکن خبر نداری

۱. زلیفن به معنی تهدید و کینه و انتقام باشد.

گر دیده نشیمن خبر نداری	زین دل شده کش گوشه صفاهان
شد خرد، یک ارزن خبر نداری	زین دانه که در آسیای دوران
ای میر تهمتن خبر نداری	در چاه بلا مانده‌ام چو بیژن
کز حالت بیژن خبر نداری	پیکری نه که گوید به خسرو عهد
مشتی بچه و زن، خبر نداری	اکنون به صفاهانم و به همره
زین روز شمردن خبر نداری	آزادم و در قید زندگانی
تو از قبل من خبر نداری	من از قبل تو خبر ندارم
ای میر مهیمن خبر نداری	شادم که ز ناشادی زمانه
زین جادوی ریمن خبر نداری	فرزانه گدازست دهر ریمن
زین سفلۀ جوزن خبر نداری	دیوانه نوازست چرخ جوزن ^۱

باری ز دل خون آنکه گفته است

این چامه متقن، خبر نداری

پاسخ به کاظم پزشکی

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی که استاد بهار در شهر اصفهان به حال تبعید بسر می‌برد آقای کاظم پزشکی شاعر جوان شیرازی مکتوب منظوم و مثنوی به خدمت استاد فرستاد، بهار این قصیده را در جواب وی سروده و ضمن تشویق و تعریف از شاعر جوان شیرازی از وضع پریش و روزگار ملال‌انگیز خویش به زبان حال شمه‌ای درد دل کرده است.

۲۶۴

چون به یعقوب پیر، پیراهن	ای پزشکی خطت رسید به من
که شد از آن در چشم من روشن	خطی آنجا نبشته دیدم نغز
هر دوان در تنیده در یک فن	شیوه میر و شیوه درویش
چون دو جان عزیز در یک تن	چون دورنگ بدیع در یک گل

۱. جوزن: نوعی از ساحران باشند در هندوستان.

به بدیعی یکی بدیع وثن
 خفته در هر مثل هزار سخن
 سخنان همچو حلقه جوشن
 نظم با نظم دست در گردن
 نیروی آن غزال شیر اوژن
 از برای عیادت دل من
 اصفهان گشته چاه و من بیژن
 نه تهمتن که دارم ایمن
 بود اگر بند بیژن از آهن
 نشکند بند گرم و قفل حزن
 هفت دلخسته همچو عقد پرن!
 چیست آیا گناه کودک و زن!
 نه کسی گرددم به پیرامن!
 مانده از دوست رانده از دشمن!
 زیر برف و یخ دی و بهمین
 آنکه زو شد خراب خانه من
 سر برآورده اند از مکمن
 گو به کس چشم دوستی مفکن
 پیش فرمان قادر ذوالمن
 پای نهم برون ز عهد کهن
 لقب من بهار عهدشکن!
 حفظ قانون و راه و رسم سنن
 نشکنم عهد، گو سرم بشکن
 گشت جانش رها ز رنج و محن
 جز به نیکی نبرد باید ظن
 هرچه خواهد دلش توان کردن
 کش به پیش است تاج و تیغ و کفن

به لطیفی یکی لطیف غزال
 گفته در هر نکت هزار مثل
 از جزالت تنیده یک به دگر
 نثر با نثر پنجه در پنجه
 شیر فکر مرا به دام آورد
 گویی آمد یکی پزشک از پارس
 مانده در شهر اصفهان محبوس
 نه منیژه که باشدم غمخوار
 هست بند من از غم و احزان
 بند آهن شکسته گردد لیک
 من و جفت و سه دختر و دو پسر
 من به زعم کسان گنهکارم
 نه یکی آیدم به پیرامون
 چون گروه جذامیان شده ایم
 خانه ام شد به شهر ری ویران
 که خدا خانه اش خراب کناد
 بهمین و دی چو دشمنان دگر
 هرکه را پادشه ز چشم افکند
 خورده ام من به عهد شه سوگند
 کرده با دست خود سجل که مدام
 نشکنم عهد شاه را که نهند
 پاس مشروطه و تعهد شاه
 نگسلم مهر، گو رگم بگسل
 شاه مشروطه مرد در غربت
 پهلوی پادشه شده است و بدو
 قدرت اوست برتر از قانون
 گر کشد ور رها کند، شاید

دشمنانش قرین باد افراه دوستانش قرین پاداشن
 «نه مرا باتکاب او پایاب»
 «نه مرا باگشاد او جوشن»

شکایت

این قصیده را نیز از اصفهان، در شکایت از ابناء زمان و شرح احوال زن و فرزندان و ستایش دکتر لقمان‌الدوله ادهم که از یاران خاص او بود، سروده است.

۲۶۵

پشت مرا کرد ز غم چنبری	گردش این گنبد نیلوفری
هستم من عیسی آموزگار	کرده جهودانم حبس از خری
بسکه به من تیغ بیارید و تیر	روزم شد تیره و عمر اسپری
ساخت جدا از پسر و دخترم	دشمنم از بی‌پدر و مادری
چون نگرم نیست گناهی مرا	غیر وطن‌دوستی و شاعری
وز ره آزادگی و قانعی است	گر نکشم ذلت فرمان‌بری
کردم بدرود زر و جاه و مال	تا نکنم چون دگران چاکری
نوکری دیوان دیوانگیست	مردم دانا نکند نوکری
مزدوری کرده و نان می‌خورم	مزدوری به ز طمع‌گتری
عاقبت‌آز و طمع، خواری است	وقعه «تیمور» ^۱ مبین سرسری
گرچه کنون هر دو به حبس اندریم	فرق بسی هست درین داوری
خلق برو لعنت و نفرین کنند	بر من احسنت و خهی و فری
پستی و عجز آرد و خود باختن	مستی و خودخواهی و مستکبری
خون‌دل خودخوری آسان‌تراست	تا خود خون دل مردم خوری
حبس من این کیفر پیشینه است	بد مکن ای دوست که کیفر بری
وان کس کامروز به من کرد بد	روزی کیفر برد و بدتری

۱. اشاره به تیمورتاش وزیر دربار پهلری است که از پشت میز وزارت به زندان افتاد و در همان‌جا جان سپرد.

قیمت آزادی و عشرت بدان
 خسته شدم یارب ازین درد و رنج
 شکر که شد دامنم از ننگ دور
 دارم فرزندی «هوشنگ» نام
 وز پس «هوشنگ» چهار دگر
 «هوشی» باشد به مثل عقل و روح
 مادر ایشان چه بود؟ کهکشانی
 گر به طبیعت بگذارش باز
 همچو ره کاهکشان از نجوم
 هفتم ایشان منم اندر حساب
 روت و تهی دست و خمیده ز بار
 لاغر و خمیده چو چنبر و لیک
 گشتم چون چنبر و بازم به پتک
 خواهد تا بشکند این حلقه را
 پس بنشانند به نگین دان درون
 لقمان الدوله که همچون مسیح
 چرخ هنر، زاده ادهم که هست
 هست دلی پنهان در سینه اش
 همت او بر تو شود آشکار
 محکمه اش پر بود از مرد و زن
 با امرا کم رسد از بسکه هست
 بیند نبض و بنویسد دوا
 نیمشب از خوانیش از راه دور
 منعم و درویش به نزدیک او
 از تن بیمار کشد درد را
 گیرد مردانه گریبان مرگ
 بوی مرض را بشناسد ز دور

ای که به آزادی و عشرت دری
 چیست کنون چاره بجز شاکری
 شکر که آمد دلم از کین عری
 شکراً لله ز معایب بری
 «مامی» و «مهری» «ملکی» و «پری»
 کش ز مه و مهر بود برتری
 آنکه به اجرام کند مادری
 وز غم خرج بیچگان بگذری
 خانه کند پر مه و پر مشتری
 چون فلک هفت ز بی اختری
 چون ز نگین، حلقه انگشتری
 گرداننده همه با لاغری
 رنجان دارد فلک چنبری
 حلقه نگین دان کند از زرگری
 گوهر مدح فلک سروری
 می سزدش دعوی پیغمبری
 با هنرش رادی و نام آوری
 چون اقیانوس به پهناوری
 بر درش از روزی روی آوری
 عور و غنی لشگری و کشوری
 با فقرایش سر شفقت گری
 سیم دوا نیز دهد بر سری
 حاضر گردد به مثال پری
 فرق ندارند درین داوری
 هرچه بود باطنی و ظاهری
 وز در مشکو کتندش رهبری
 چون رسد از راه، زهی عبقری

گسیرد آرام دل بستری
 جمله خردمندی و خوش محضری
 روز و شبان با همه خواهشگری
 و آمد از خدمت شاهان بری
 لاجرمش کرد خدا یآوری
 اینت نکونامی و نیک اختری
 دختر و چندین پسر گوهری
 سومی فرخی و عنصری

* * *

با من و تو کس نکند همسری
 تو بزا مدح مرا درخوری
 دیدن کردی ز مر غمخوری
 شفقت کردی و لطف گستری
 حیف تو گر بر رخشان بنگری
 از سر خوش قلبی و خوش باوری
 بی شرفان از خری و از کری
 غره به نادانی و تن پروری
 هرکه فزون تر بودش مشتری
 دانش باشد برشان کافری
 غیر خردمندی و دانشوری؟
 موسم گل چیدن و خنیاگری
 زاغ بود دشمن کبک دری
 عصمت بی بی است ز بی چادری!
 پاک چو آینه اسکندری
 اینت بدآموزی و بدگوهری
 در غم این مملکت مرده ری
 وین امرا کرده ورم از پری

چون شنود بستری آواز او
 جمله جوانمردی و آزادگیست
 او را بودند شهان خواستار
 خدمت مردم را کرد اختیار
 چون که به مخلوق خدا گشت یار
 گشت درین ملک نخستین پزشک
 داد خدایش زن والا گهر
 یافت ستاینده یکی چون بهار

یارا در طب و ادب زیر چرخ
 من بزا وصف ترا درخورم
 این عوض آنکه به محبس مرا
 رفتی نزدیک زن و بچه ام
 خواهش بردی بر قومی که بود
 داشتی آن یاوه سخنشان به راست
 گوش نکردند به فریاد تو
 گوش به دانا نکند آنکه هست
 هست متاعش بر اینان کساد
 دشمن دانایند این کافران
 چیست درین شهر گناه بهار
 زین رو شد حبس به فصلی که بود
 گر بکشندش نبود بس عجب
 ور نکشندش بود از بیم خلق
 خاطر دارای جهاندار هست
 لیک نگوید کسش احوال من
 هرکه غم خود خورد و نیست کس
 مرد و زن از گرسنگی در خروش

جملگی از خوف خیانات خویش
حال مرا عرضه نیارند کرد
یکسره خاموش ز خیر عموم
جود و سخا رفته و مردانگی
بیند اگر کس که سری بیگناه
ور سخنی عرضه نماید به شاه
گر نبود پای زری در میان
یکسره هم ظالم و هم دادرس
لقمانا! دار ز من یادگار
این سخن تازه و نظم دری

زان که بهار تو شود بیگناه

کشته درین مملکت بربری

صدر اصفهان

مرحوم میرزا عبدالحسین صدرالمحدثین اصفهانی خطیب و ناطق زبردست اصفهان نظر به استعداد فطری و هوش و درایت ذاتی که داشت مورد محبت و علاقه شدید مرحوم بهار قرار گرفت و در سفر اصفهان غالباً اوقات تنهایی خود را با او می‌گذرانید و از حسن بیان و ذوق سرشار و حنجره لطیف او لذت می‌برد. این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۱۲ در اصفهان در وصف مرحوم صدر ساخته است.

۲۶۴

گر که صدر اندر اصفهان نبدی
گر نبودی زبان گویش
ور نبودی بیان شیوایش
گر نبودی بلند متبر او
ور نبودی ستوده مجلس وی
یاد دیدار صدر بد ورنه
اصفهان بود شهرکی بی مرد
اصفهان نیمه جهان نبدی
در دهان ادب زبان نبدی
خرد لنگ را بیان نبدی
زی سماوات نردبان نبدی
عقل را روز امتحان نبدی
مقصد بنده اصفهان نبدی
گر چنو مردی اندر آن نبدی

خرد پیر یاوه گشتی اگر
 گر نبودی لطیف حنجره‌اش
 ور نبودی ستوده منظره‌اش
 لاجرم بوستان نبودی اگر
 گر نبودی مناعتش، فرضی
 ور نبودی شجاعتش، واقعی
 گر درین شارسان نبودی صدر
 طرف زاینده‌رود در نظرم
 بردمی پی به کنه معنی تو
 به ازین گفتمی مدایح تو
 ای عزیزی که گر نبودی تو
 فتنه و شرک را زمان بودی
 ساختندم ز حضرتت محروم

از تلامذ آن جوان نبدی
 اهل دل را غذای جان نبدی
 از جمال و لطف نشان نبدی
 بلبل و گل به بوستان نبدی
 از وجود نه آسمان نبدی
 به احادیث باستان نبدی
 این بلد غیر خارسان نبدی
 جز یکی توده خاکدان نبدی
 گر مرا فکر، ناتوان نبدی
 گر مرا عقده بر لسان نبدی
 پیکر فضل را روان نبدی
 گر تو در آخرالزمان نبدی
 کاش بیداد را زمان نبدی

وہ چه خوش بودی این بہار، اگر
 از پی‌اش محنت خزان نبدی

در منقبت حضرت امام جعفر صادق (ع)

این قصیده به سال ۱۳۱۲ خورشیدی در شهر اصفهان سروده شده است.

۲۶۷

باز بپا کرد نوبهار سمرادق
 رایتی فرودین به باغ درآویخت
 طبل زد از نیمروز لشکر نوروز
 لشکر دی شد به کوهسار شمالی

بلبل آمد خطیب و قمری ناطق
 پرچم سرخ از گلوی سبز سناجق^۱
 وز حد مغرب گرفت تا حد مشرق
 بست به هر مرز برف، راه مضایق

۱. سناجق جمع سنجق به معنی لواء.

بر سر دشمن ز برق ریخت صواعق
آمد بر لشکر شمالی فائق
همچو به شطرنج از دوسوی، بیادق
ابر بگرید بسان دیده و املق
باز نگردد مگر ز گریه عاشق
تا که سوابق کند درست و لواحق
عضو گلستان شود به حکم سوابق
مهر فروزان بود مدیری لایق
هست به تشویق جمله اعضا شایق
خاصه که با وی بود ریس موافق

* * *

زان که صبحی است لیل غم را فائق
جام خرد پر نگردد از می رائق
خمیری کان را خمار نبود لاحق
راحت مخلوق جست و رحمت خالق
بر تن و بر جان خویش نبود مشفق
جانب حق روی کن به نیت صادق
یکسره آزاد شوز قید علایق
تا که نماز آورد به رب مشارق
همچو من اندر مدیح جعفر صادق

* * *

دین هدی را نطق بست ز منطق
پیشرو عارفان به کشف حقایق
ناخن فکرش گره گشای دقایق
گفته او خوان که اوست ناصح مشفق
جوی ز لطفش که اوست مصحف ناطق
کاوست طیبی به هر معالجه حاذق

رعد فرو کوفت کوس و ابر ز بالا
باغ چو شطرنج گشت و شاه جنوبی
لاله نوخیز رسته بر دولب جوی
غنچه بختدد به گونه لب عذرا
سنگدلی بین که چهر درهم معشوق
دفتری گل کشد ز جزوه کش اوراق
چون که شد اوراق گل تمام مرتب
هست گلستان اداره و گلش اعضا
نیست خلل اندرین اداره که خورشید
عضو هنرمند، جاه و مرتبه باید

نوز نتاییده صبح، خواه صبحی
از می فکرت باز جام خرد پر
با می فکرت صبح کن که بود فکر
هرکه سحرخیز گشت و فکرکننده
وانکه فروخفت تا برآمد خورشید
چون گل خندان پگاه روی فروشوی
غنچه صفت پرده خمود فرودر
خیز که گل روی خود به ژاله فروشت
خیز که مرغ سحر سرود سراید

حجة یزدان که دست علم قدیمش
راهبر سؤمنان به درک مسائل
جام علومش جهان نمای ضمائر
از بی او رو که اوست هادی امت
سر قران را ز محکم و متشابه
راه به دارالشفای دانش او جوی

شرع نبی مرده بودی از مرض دق
 شربت لطف امام گشت معرق
 دوره ضعف کتاب و نشر زنادق
 بسته ز هر سو به هدم شرع مناطق
 در ره دین خدا نهاده عوائق
 چهر منیرش چو گشت لامع و شارق
 کان نه ز پای افتد از هجوم طوارق
 جست فزونی به نک ز سابق و لاحق
 ابجد خوانند و او معلم مفلق
 خواست که خون ریزدش به خنجر بارق
 کثر ز سر صدق جست و گشت معائق
 مظهر ذات و صفات صانع رازق
 قهر خدایی شود به دشمن طارق
 بود صبور و حلیم و سهل و مرافق
 گشتی ازو شمل دشمنان متفرق^۲
 توده گاهی به پیش ذروه شاهق

* * *

جیش خواسان به جیش مروان فائق
 گشت شبانگه به درگهش متعلق
 کای تو به شرع نبی بزرگ محقق
 نیست که گردد به ملک راتق و فاتق
 من نشاسم به ملک درخور و لایق
 کابند از رمله کودکان مراهق^۴

داروی فقهش اگر نکردی چاره
 محضر درس امام گشت مقوی
 خود نشیدی مگر که بود به عهدش
 وز طرفی خیل صوفیان اباحی
 مرجئه و ناصبیه نیز ز سوی^۱
 تیرگی جهل گشت یکسره زایل
 ساخت بنایی متین ز سنت و تفسیر
 در ره ارشاد خلق توسن عزمش
 شافعی و بوحنیفه، مالک و حنبل
 خود نشیدی که «بودواتق» ملعون^۲
 هیبتش انسان گرفت دیده منصور
 آیت حق است و هست ذات شریفش
 گرز سر مهر بنگرد سوی دشمن
 او پی تهذیب خلق آمد از آنرو
 ور شدی از حق به پادشاهی مأسور
 خصم بر قدرت امام چه باشد

دولت مروانیان چو طی شد و آمد
 قاصدی آمد بر امام ز کوفه
 داشت ز بوسلمه ضلال کتابی
 مهتر آل رسول جز تو کسی امروز
 کار به دست منت و جز تو کسی را
 خیز وز یثرب به کوفه آی از آن پیش

۱. مرجئه از «رجا بروجو» نام یکی از فرقی اسلامی است.

۲. بودواتق کنیه منصور خلیفه است.

۳. شمل به فتح اول و سکون ثانی یعنی اجتماع، جمع دشمنان.

۴. اشاره به سفاح و ابوجعفر است.

چشم به راهت اعالیند و ادانی	بندۀ حکمت مغاربتد و مشارق
صادق آل رسول نامه فرو خواند	دید سخن با حقیقتست مطابق
لیک ز شاهی چو بود فرض ترش کار	فقر به شاهی گزید و دین به دوائق
نامه بوسلمه را نداد جوابی	تا که نیفتد به مشکلات و مضایق
ای خلف مرتضی و سبط پیمبر	جور کشیدی بسی ز خصم منافق
خون به دلت کرد روزگار جفاکیش	تا تن پاکت به قبر گشت ملاصق
هستی نزد خدای زنده و مرزوق	ای تو به خلق خدای منعم و رازق
پسرتو مهرت مباد دور ز دلها	سایه لطفت مباد کم ز مفارق
مدح تو گفتن بهار راست نکوتر	تا شنود مدح مردم متملق
کیش تو جویم مدام و راه تو پویم	تا ز تن خسته روح گردد زاهق
بر پدر و مادرم ز لطف کرم کن	گر صلتی دارد این قصیده رایق
چشم من از مهر برگشای و نگهدار	گوهر ایمان من ز پنجه سارق

وارث طهمورث و جم

چون در سال ۱۳۱۲ خورشیدی دوره تبعید و آوارگی بهار در اصفهان به طول انجامید، دوستان بهار در تهران به تکاپو افتادند و دست به دامان اولیاء امور زدند. دکتر لقمان الدوله از تهران بیغام فرستاد که زمینه آماده شده است تو خود نیز دل شاه را بدست آر - مرحوم بهار خود چنین یادداشت کرده است:

«این قصیده را به موجب اشاره و اصرار مرحوم فروغی رئیس الوزراء که بوسیله لقمان الدوله به توسط همسر من که او را از اصفهان به تهران برای همین کار احضار کرده بودند، به من تکلیف شد. گفتم و فرستادم و بلافاصله به تهران احضار گردیدم.»

۲۶۸

سرمه چشم جهان گردید شب	خیز کز مشرق عیان گردید شب
عرضگاه اختران گردید شب	تا شبیخون را کجا خواهد زد

چون زنی زنگی پس شعری زرد
 برق چشم و تاب دندانش نگر
 نی غلط گفتم ز تیر آه من
 وز بن هر مزه‌اش در سوک من
 تیره جرمی پر درخش و پر نگار
 از پی تیزی پیکان‌های غم
 گویی از بس بی‌امان و دیرپاست
 کوری این فتنه بیدار را
 یاد شه کردم شب من گشت روز
 در پس انجم نهان گردید شب
 خنده را زنگی نشان گردید شب
 مر بسر غربال‌سان گردید شب
 قطره اشکی عیان گردید شب
 چون درفش کاویان گردید شب
 در کف‌گردون، فسان گردید شب
 فتنه آخر زمان گردید شب
 جام می حرز امان گردید شب
 روز خصمش جاودان گردید شب

مالک الملک معظم پهلوی

وارث طهمورث و جم پهلوی

شب نقاب از اختران برداشتند
 روزگیتی داشت سیمین طیلسان
 میخ بر دروازه‌گردون زدند
 دور باش خصم را بر بام دژ
 چون پرید از آشیان سیمرخ روز
 صد هزاران جوجه زرینه سر
 سرخ‌موران‌گفتی آنک زرد پوست
 چون و شاقان شمع بنهادند پیش
 شیشه پیش عاشقان گردن کشید
 پنبه چون از گرش مینا شد برون
 باده‌پیمایان نخستین جام را
 عارفان بهر بقای جان شاه
 پرده از کار جهان برداشتند
 شب شد و آن طیلسان برداشتند
 پل ز رود کهکشان برداشتند
 هندوان تیر و کمان برداشتند
 از بی‌اش زاغان فغان برداشتند
 سر ز نیلی آشیان برداشتند
 از تن شیر زبان برداشتند
 ساقیان رطل گران برداشتند
 ساقیانش سر از آن برداشتند
 مطربان قفل از زبان برداشتند
 یاد دارای زمان برداشتند
 دست سوی آسمان برداشتند

مالک الملک معظم پهلوی

وارث طهمورث و جم پهلوی

دلبـر آمد گیسوان برتافته	آستین بر قصد جان برتافته
شهر را از جان و دل برکاشته	خلق را از خان و مان برتافته
رشته مهر و وفا بگسیخته	پنجه پیر و جوان برتافته
دل ز انصاف و لطف برداشته	رخ ز زنهار و امان برتافته
با سرانگشتی چو گلبرگ لطیف	ساعد شیر ژبان برتافته
بازوان و سینه و ساق و سرین	نیک در هم سیم سان برتافته
او بدان لاغرمیانی ای شگفت	چون که این بار گران برتافته
اندر آمد بریطی اندر کنار	رودش از تار روان برتافته
گوش های پیر سفدی را به بزم	از برای امتحان برتافته
و آن مدایح خواند کش طبع بهار	بهر شاه از پود جان برتافته

مالک الملک معظم پهلوی

وارث طهمورث و جم پهلوی

راز دل را بر زبان آورده ام	خوش را زین دل به جان آورده ام
بر تن خود دشته بیداد را	تا به مغز استخوان آورده ام
سوزبان دیدن چسود اکنون که من	مایه خود با زیان آورده ام
باز خرسندم که از گرداب آز	عرض خود را بر کران آورده ام
گفته کروبیان را پیش خلق	بی حضور ترجمان آورده ام
آنچه دل فرمود، آن فرموده ام	آنچه طبع آورد، آن آورده ام
جوشن از نور یقین پوشیده ام	حمله بر دیو گمان آورده ام
رازهای گلشن فردوس را	بر زمین از آسمان آورده ام
وز پی ارزانیان روزگار	از هنر نزلی گران آورده ام
راست چون تیر است قلب و فکر من	چون کمان، پشت ار نوان آورده ام
با دلی چون تیر و پستی چون کمان	بهر شه تیر و کمان آورده ام
این عجایب بین که یکتا گهری	سوی دریا ارمغان آورده ام

مالک الملک معظم پهلوی

وارث طهمورث و جم پهلوی

دوستان از دوستان یاد آورید زین جدا از بوستان یاد آورید

عندلیبی را که دستان‌های دهر
از غریبان هر کجا یادی رود
یاد باز آرد غریبان را ز راه
چون‌که بخرامید در گلگشت ری
زین فشانده در کنار زنده‌رود
زین، چو نیلان دیده هر ساعت به خواب
زین فروزین^۱ صفت از قهر شاه
زین به‌رغم آرزوها مانده دور
ای وزیران در شاه جهان
ای جوانمردان گیتی از «بهار»
کرده دور از آشیان یاد آورید
زین غریب بی‌نشان یاد آورید
نک برای امتحان یاد آورید
از من و از اصفهان یاد آورید
مژده دریافشان، یاد آورید
روضه هندوستان، یاد آورید
سوخته تا استخوان یاد آورید
از در شاه جهان، یاد آورید
از «بهار» خسته‌جان یاد آورید
با شه‌گیتی ستان یاد آورید

مالک الملک معظم پهلوی

وارث طهمورث و جم پهلوی

پهلوی صاحبقران روزگار
سعی و تدبیرش ضمان مملکت
آنکه دور فتنه طی شد تا که گشت
آنکه نپذیرد ز مردی گر نهند
توسنی می‌کرد، اگر دست قویش
از نهیب او دد و دیو فتن
لاجرم چون پور دستان، اوفتاد
در مغارب جمله دانستند کیست
گر تاییدی همایون جبهه‌اش
روز کشور چون شب دیجور بود
بود خواهد زین قبل تا جاودان
نام پاکش حرز جان روزگار
دست و شمشیرش امان روزگار
تیغ تیزش پاسبان روزگار
نام او نوشیروان روزگار
سخت نگرفتی عنان روزگار
گم شد از مازندران روزگار
نام او در هفتخوان روزگار
در مشارق پهلوان روزگار
همچو مهر از آسمان روزگار
بر دل پیر و جوان روزگار
این سخن ورد زبان روزگار

مالک الملک معظم پهلوی

وارث طهمورث و جم پهلوی

۱. فروزین، چنماق و آتش‌زنه را گویند و همچنین خار و خاشاکی که بدان آتش افروزند.

شیراز

پس از آنکه بهار دورهٔ تبعید خود را در اصفهان به پایان رسانید و فرمان آزادی او بوسیلهٔ مرحوم فروغی نخست‌وزیر وقت در اصفهان به وی ابلاغ شد، خود را برای مسافرت به شیراز آماده ساخت و در بهار سال ۱۳۱۳ خورشیدی عازم شیراز گشت. در این مسافرت اهالی ادب‌دوست و مهمان‌نواز شیراز استقبال بی‌نظیری از او به عمل آورده مجالس ادبی و سخنرانی‌های پرشوری با حضور او ترتیب دادند. استاد بهار با علاقهٔ شدیدی که نسبت به شیراز و مفاخر و آثار بزرگ و گرانبهای آن خطه داشت، تحت تأثیر احساسات پرشور و پذیرایی گرمی که از او به عمل آمد قرار گرفته در مراجعت از فارس، این قصیده را در وصف شیراز و مشاهیری که در آن سرزمین مدفونند، سرود.

۲۶۹

شیراز بر آن حلقه چون نگین	شد پارس یکی حلقهٔ گزین
شیراز بود گوهری ثمین	بر حلقهٔ انگشترین پارس
گه یاقوتین، گه زمردین	از سبزهٔ شاداب و سرخ گل
یاقوت و زمرد به هم قرین	هرگز به یک انگشتری که دید
چون برگذرد باد فرودین	از چین و شکنج گلشن به باغ
از رشک، برابر وی مشک چین	صد چین و شکنج افکند نسیم
کان بقعه بهستی بود برین	زی بقعت کوهی یکی برای ^۱
کآن برد و سلامیست دلنشین	بر ساحت بردی ببر سلام ^۲
تا شکر نوشی و انگبین	وز چشمهٔ زنگیش نوش کن ^۳
ز آنجا به گه خور بر آبین ^۵	بگذر سحری زی سه آسیا ^۴
شرمنده برآید خور از زمین	کز عکس گل و لاله و سمن

۱. بقعهٔ باباکوهی که از زهاد معروف است در دامنهٔ کوهی مجاور شهر شیراز واقع است.

۲. بردی ناحیهٔ مصفای است نزدیک شیراز که مسجد آن معروف است.

۳. چشمهٔ زنگی از چشمه‌های معروف شیراز است که آب آن بسیار گواراست.

۴. سه آسیا یا «آسیا سه تا» محلی است مجاور شهر شیراز و گردشگاه مردم است.

۵. اشاره به کوهی است مشرف بر شیراز که آفتاب از پس آن طلوع می‌کند.

بر مسجد ویران عمرولیث
 رخ سای بر آن فرخ آستان
 قرآن‌کده‌اش را درون صحن
 بر مرقد سعدی بسای چهر
 کن یاد سر کوی شاه شیخ
 شو تربت خونینش را بجوی
 آن دولت مستعجلش نگر
 جو تربت منصور شاه را
 گر تربت او یافتی، بروب
 بر مدفن شه شیخ برنویس
 بر تربت منصور بر نگار
 زانجا به سوی حافظیه شو
 و آن خاک به سر کن که ای دریغ
 زی تربت خواجو برای هان
 بر مرقد بسحاق کن گذر
 بر خواجه «داهدار» ده درود^۱
 در مسجد بردی ز مکتبی^۲

رخ سای که پیرست بافرین
 بزدای ازو گرد باستین
 با دیده قرآن‌شناس بین
 بر تربت خواجو بنه جین
 از بهر دل حافظ غمین
 و آن خار و خس از تربتش بچین
 بر تربت ویرانه‌اش نشین
 مقتول سمرقندی لعین
 خاک رهش از زلف حور عین
 کاین مدفن شاه‌یست راستین
 کاین تربت شیرست خشم‌گین
 زان خطه کفی خاک برگزین
 کو حافظ و آن طبع دل‌نشین
 بر مدفن اهلی بنال هین
 ریزه هنر از خاک او بچین
 همت طلب از خاک آن زمین
 بنیوش سخن‌های نازنین

جو توشه راه از شه چراغ
 کانجا دو جهان بنگری دفین

آمال شاعر

در سال ۱۳۱۳ خورشیدی که استاد بهار از متفای اصفهان به تهران بازآمد. و فی‌الجمله آرامش خاطر و آسایش حالی یافت آرزوهای دیرین خود را درباره اصلاح شئون و ترقیات مادی و معنوی کشور که بر سر تحقق آنها رنج‌ها برده بود

۱. از آثار تاریخی شیراز است.

۲. مکتبی از شعرای شیرین‌بیان فارس است که لیلی مجنون و پاره‌ای از غزلیات او معروف است.

به یاد آورد و شمه‌ای از آرمان‌های اصلاح طلبانه خویش را به قالب شعر درآورده و این قصیده را برود.

۲۷۰

فروردین آمد، سپس بهمن و اسفند
 ورگویی ما آذر و اسپند نداریم
 غم نیست گر این خانه تهی از همه کالاست
 هر جا که تویی از رخ زیبای تو مشکو
 هر چند گرفتارم، آزادم آزاد
 بر بسته‌ام از هر چه بجز چهر تو، دیده
 ای روی تو چونان که کنی تعبیه در باغ
 جز یاد تو از نای من آواز نیاید
 گر بر ستخوان بندم، چون نی مگراز ضعف
 ما پار ز فروردین جز بند ندیدیم
 گر پار زیون گشتیم از دمدمه دیو
 برخیز و به بستان گذر امروز که بستان
 در کوه تو گفتمی که یکی زلزله افتاد
 صد کان پر از گوهر و صد گنج پر از زر
 صحرا ز گل لعل چو رامشگه پرویز
 بلبل چو مغان خرده^۱ اوستا کند از بر
 یک مرغ نیایشگر مهر آمد و فرورد^۲
 فرورد ز مینو به جهان آمد و آورد
 برگیر می لعل از آن پیش که در باغ

ای ماه بدین مژده بر آذر فکن اسپند
 آن خال سیه چیست بر آن چهره دلیند؟
 عشق است و وفا نادره کالای خردمند
 لعبتکده چین بود و سفد سمرقند
 هر چند تهیدستم، خرسندم خرسند
 بگسسته‌ام از هر چه بجز مهر تو، پیوند
 یک دسته گل سوری بر سرو برومند
 هر چند نمایند جدا بند من از بند
 یاد تو ز هر بند من آرد شکر و قند
 وان بند بپایید به ما تا مه اسفند
 امال بیاساییم از لطف خداوند
 از لاله و نرین به بهشتت همانند
 و آنگه ز دل خاک به صحرا بپراکند
 صد مخزن پیروزه و صد معدن یا کند
 بستان ز گل سرخ چو آتشگه ریوند^۱
 مرغان دگر زند کنند از بر و پا زند
 یک مرغ ستایشگر ارد آمد و پارتند^۴
 همراه، گل سرخ بسی فرّه و اورند
 بر لعل لب غنچه نهد صبح، شکرخند

۱. ریوند محل آتشکده آذر برزین مهر است که نزدیک نیشابور بوده.

۲. خرده به ضم اول ترجمه کتاب زند را گویند که پازند باشد.

۳. فرورد، فروهر است که ماه فروردین بنام اوست و فرشته حامی تربیت و حافظ اخلاق و دیانت است.

۴. ارد و پارتند، دو فرشته‌اند که اولی «ارد» موجد قوت و ثروت و دومی «پارتند» پاسبان گنج و حافظ ثروت‌ها است.

چون سوی بت نوش لبی، شیفته‌ای چند
خوشا که نیایش بر خورشید گزارند
و آنگاه که پنهان شود اندر پس الوند
چون غیبه^۱ زراز بر خفتان و قراگند^۲
مهر از شفق مغرب بر کوه دماوند
بنمود رخ خویش بدان جادوی دروند^۳



از ساحل جیحون همه تا ساحل اروند^۴
از بندر شاهی همه تا باره دربند
زردشت یاراستش از حکمت و از پند
بیرون رود از کشور ما خواری و آفند^۵
آنچ از کف ما رفت به جادویی و ترفند^۶
و آراسته گردند و باندام و خوش آیند
و آن کاخ که شد سوخته در دامن سیوند^۷
هر سنگ شود گوهر و هر زهر شود فند
دیگر زر رویان رسد از کوه سگاوند
چون پرده خجالت ز عذار بت دلبد
چون نمره دیوان بیرون تاخته از بند
صد قافله بیرون رود از رهگذر هند
هر کشتی غرنده، چو شیر نر ارغند
وز مال و بضاعت شود این خطه گرامند
آن فخرکز اجداد قدیم است پس افکند

صبح است و گلان دیده گمارند به خورشید
ما نیز نیایش، بر خورشید گزاریم
آنگه که برون آید و از اوج بتابد
ز زین شود از تافتش سینه البرز
چون خیمه زربفت شود باز چو تابد
یا چون رخ ضحاک بدانگه که فریدون

شد کشور ایران چو یکی باغ شکفته
مرغان سخن پارسی آغاز نهادند
هرمزد چنین ملک گرانمایه به ما داد
گر فرکیان باز به ما روی نماید
وز نیروی هرمزد، در آید به کف ما
آباد شود بار دگر کشور دارا
آن طاق که شد ساخته بر ساحل دجله
هر شهر شود کشور و هر قریه شود شهر
دیگر در غلطان رسد از خطه بحرین
از چهره کانها فتد آن پرده اهمال
بانگ ره آهن ز چپ و راست بر آید
صد قافله داخل شود از رهگذر روم
بندر شود از کشتی چون بیشه انبوه
از علم و صناعت شود این دوره گرامی
بار دگر افتد به سر این قوم کهن را

۱. غیبه، پاره‌های آهن باشد که آن را در جوشن بکار برند.

۲. قراگند یا قراغند جامه‌ای باشد که در روز جنگ پوشند؛ خفتان نیز گویند.

۳. دروند: فاستق و سفاک. ۴. اروند: فارسی دجله است.

۵. آفند: جنگ و آفت. ۶. ترفند: مسخره و شعبده و مضحکه.

۷. سیوند نام کوه و قریه‌ای است در خطه فارس.

از مرز کیان برگسلد بویه و پیوند^۱
 با دید شود چون شود این ملک برومند
 از کوه گشاید ره و بر رود نهد بند
 ورزشگر و جنگاور و کوشا و قوی زند
 چونان که گوارنده شود آب در آوند^۲
 عمر کم ایرانی افزون ز صد و اند
 نابود شود این گره لافزن رند
 این چامه بماناد بدین طرفه پساوند^۳
 از دیده خود بیند، بر خلق خداوند
 گوید که مگر کام همه خلق کند کند
 فکر دگری چون و خیال دگری چند؟
 بقال، گزر داند و جزار جگر بند^۴
 «زردشت گر آتش را بستاید در زند»

آن دیوکجا کارش پیوسته دروغست
 دوران جوانمردی و آزادی و رادی
 ورزنده شود مردم و ورزیده شود خاک
 پیشه‌ور و صنعتگر و دهقان و کدیور
 پاکیزه و رخشنده شود نفس به تعلیم
 گردد ز نکوکاری و دانایی و پاکی
 بر کار شود مردم دانشور پر کار
 ورزان که نمانم من و آن روز نیبم
 آن‌کس که دلش بسته جاهت و زر و مال
 چون‌گنده‌دهان کز خرد و فهم به دور است
 آن‌کس که دلش بسته فکریست چه داند
 این خواندن افکار بود کار حکیمان
 شیباتی اگر خواندی این چامه نگفتی

این شعر به آیین لیبی است که فرمود
 «گویند نخستین سخن از نامه پازند»

آفرین فردوسی

در سال ۱۳۱۳ شمسی دولت ایران درصدد آن برآمد که هزارمین سال تصنیف شاهنامه فردوسی را جشنی بزرگ چنان‌که درخور مقام والای آن گوینده شهیر باشد برپا سازد، در پیرو این نیت خیر جشن‌های بزرگ و باشکوهی در تمام شهرهای ایران خاصه تهران و مشهد برپا ساختند و از جمع کثیری از دانشمندان و مستشرقین عالی‌قدر جهان رسماً دعوت کردند که به ایران آمده و در این مراسم شرکت کنند. در پایان مراسم طبق برنامه، رضائشاه به همراهی عموم فضلا و دانشمندان داخلی و خارجی به طوس رفته و آرامگاه شاعر عظیم‌الشأن را افتتاح

۲. آوند: ظرف و کوزه آب.

۱. بویه: مراد و آرزو.

۳. پساوند: قافیه شعر.

۴. گزر فارسی است یعنی زردک - جزار عربی یعنی ذبح‌کننده گاو و گوسفند.

کردند، در خلال مجالس جشن و کنفرانس‌ها هر یک از ادبا و مستشرقین ایرانی و خارجی با تحقیق و تتبع در آثار و اشعار فردوسی، در تجلیل مقام آن مرد بزرگ آثار گران‌بهایی نظماً و نثراً از خود به یادگار گذاردند. استاد بهار که خود از دیرباز مفتون و هواخواه فردوسی بود در این میدان نیز سمند فصاحت و بلاغت را به جولان درآورد و چکامه‌های دلپسند و مقاله‌های محققانه‌ای به پیشگاه زنده‌کننده زبان فارسی عرضه داشت که این قصیده یکی از آن غرر و درر است که بدان مناسبت سروده شده و مورد کمال توجه و تحسین جرگه فضلا و مستشرقین بزرگ جهان قرار گرفت.

۲۷۱

زنده گشت از همت فردوسی سحرآفرین
آنچه کردند آن بزرگان در جهان از داد و دین
تازبان در میصد و پنجاه سال از جهل و کین
تازه از گل برکشیدش چون شکفته یاسمین
ترکتازی را برون راندند لاشه از کمین
این سوار پارسی رخس فصاحت زیر زین
فره‌ای کز خسروان در «خاوران» بودی دفین

* * *

بی‌نسب مردم نجوید نام پور آتیین^۱
ناصری مردی که زاده است ازینال و از تکین
وز بزرگان خراسان یافت پیوندی چنین
کارنامه روستم را احمد سهل^۳ گزین
داستانی شد به شیرینی همال انگبین

آنچه کورش کرد و دارا و آنچه زردشت مهین
تازه گشت از طبع حکمتزای فردوسی به دهر
یاستانی نامه کافشانندش اندر خاک و گل
آفتاب طبع فردوسی به سی و پنج سال
نام ایران رفته بود از یاد، تا تازی و ترک
شادرفش کناویانی باز برپا تا کشید
جز بدو هرگز کجا در «طابران» پیدا شدی

قصه محمود غزنی سر به سر افسانه است
خصم نام رستم سگزی و زال زابلی است
نامه شاهان به دست مؤیدان آماده گشت
دفتر گشتاسب را میرچغانی^۲ زنده کرد
بازش اندر طوس گردآورد «بومنصور»^۴ راد

۱. پور آتیین به تقدیم تاء بر باء از لغت «اثفیان - اتوییان - اتویین» نام فریدون است.

۲. مراد امیرابوالمظفر احمدبن محمد چغانی است که ظاهراً دقیقاً را به گفتن شاهنامه ترغیب کرده است.

۳. احمدبن سهل مروزی از آل کامکار و از نژاد یزدگرد شهریار (وفات ۳۰۷) مدتی پادشاه مرو بود و اخبار رستم نظر به اشاره فردوسی در دربار این شخص به وسیله «آزاد سرو» تدارک شده است.

۴. ابومنصور محمدبن عبدالرزاق از بزرگان طوس که در ۳۴۹ به‌هالار خراسان شد و در حدود ۳۵۰ به قول گردیزی در میدان جنگ به زهر مسموم و به دست دشمن مقتول گردید.

هم خردمندی حکیم و هم سخن سنجی وزین
 وز «شعوبی» مردمش درگوش درهای ثمین^۲
 بود اقلیم خراسان، رزمگاه آن و این
 نوز در غزنی نگشته بندگان. مسند گزین
 زنده کرده نام کیکاوس و نام گی پیشین
 گفت هان یکسو که آمد از عرین شیر عرین
 شکرستانی روان کرد از کلام شکرین
 نه کسش فرمود هان و نه کسش فرمود هین
 وز میان گرد بیرون شد سر یغمای چین
 با زمین هموار شد زین گردباد آتشین
 بخش دیگر گشت مر محمود را زیر نگی
 ویژه بر کرد از دیار طوس افغان و حنین
 همرها غمگسار و دوستان نازنین
 لیکنش برکست^۴ اگر شد سست عزم آهنین
 ناگزیر اندر جهان یا مدح محمودی قرین
 دستواره نال تر بود و نگشت او را معین
 داشت مسکین طمع جوز افروشه^۵ از نان جوین
 کش به جز حرمان نژاد از آن شهور و آن سنین
 هفت باغ دلگشا چون هشت خلد دلنشین
 هم به نویدی روان شد جانب خلد برین
 کاندرو پاینده نی، رنج و غم و آه و این

پس برون آمد ز «پاز» طوس برتا شاعری
 بود دهقان زاده ای دانشوری خوانده کتاب^۱
 زاده و پرورده در عهدی که بهر نام و ننگ
 نوز اقوام «غز» از آمویه ناکرده گذر
 بسویه نام آوری را هر طرف آزاده ای
 کز میان شیر مردان نعره زد دهقان طوس
 پس بیاهنجید شکرزای کلک عسکری
 خود به کام خویش و گنج خویش کرد این شاهکار
 ناگهان برخاست گردی در خراسان از نفاق
 دولت سامانی و سامان خوارزم و زرنگ^۳
 نیمه ای بخش «قدرخان» گشت تا آن روی آب
 صدمت آشوب و جنگ و خشکسالی و تگرگ
 کار بر فرزانه تنگ آمد از برا گم شدند
 گرچه درویشی و پیری سست کرد استاد را
 بیست ساله شعرهای گفته شهتامة گشت
 وین گزیر ناگزیران مرد را سودی نکرد
 سر به سر عرقوبی آمد وعده سالار و میر
 پانزده سال دگر در طوس دستان ساز شد
 سال فردوسی به هفتاد و یک انجامید و ساخت
 زان سپس ده یازده سال دگر نوید زیست
 مرگ بر هاندش ز محنت وین هنر دارد جهان

۱. دهقان در آن روزگار مقابل تازی استعمال می شد و در این قصیده ما نیز به سنت قدما هرجا می گوئیم مراد ما ایرانی پاکست.

۲. شعوبیان و شعوبیه مردمی بودند که عجم را بر عرب رجحان می نهادند و این طایفه و جماعت تا ظهور دولت غیرآریایی در ممالک اسلام مشهور بودند و بعد منقرض شدند.

۳. مراد از خوارزم و زرنگ دولت مأمونیان خوارزم و آل صفارست. «بهار»

۴. برکست به فتح با و کاف یعنی خدا نکرده یا معاذالله و از لغات مشترک پهلوی و دری است.

۵. جوزافروشه: حلوائیست از جوز و قند و افروشه و آفروشه، دری و جوز افروشه از لغات پهلوی است.

گرچه خورد از گنج خویش و برنخورد از رنج خویش
بی گمان دانسته بود از پیش کایرانی گروه
وین مصائب از پس مرگش پدید آمد درست
دور تورانی رسید و دور ایرانی گذشت
بی نسب مردم به قرآن و به دین آویختند
خاندان‌های ملوک آریسانی را ز بن
سیستان و گورکانان درگه و خوارزم و طوس
هر یکی از پادشاهی بود ایرانی نژاد
دیرباز، آن کوشش و رنج نژاد پارسی
سعی آل فرخان، و آل یسار و آل لیث
دولت نصرین احمد کوشش جیهانیان
این همه یک سر تبه گشتی به دست آویز شرع
شاه غزنی را به کف بودی زری تا رود گنگ
جمله با گردنکشی بودند ناچیز از گهر
لاجرم بسی رغبت آن مهتران بر تافتی
وز فراموشی بیفردی درین یخچال ژرف
گر نبودی در درون کلبه دهقان طوس



لیک ماند از خویش گنجی بی عدیل و بی قرین
دارد از پی سرنوشت غزا^۱ و تاتار لعین
زانکه بود او را دل اندر قبضه روح الامین
وز صیه بختی شکار بوم شد باز خشین
تا شدند از فر دین جای ملوک اندر، مکین
برفکند آسیب آنان چون دمنده بومهین^۲
غور و غرستان، ری و گرگان و جی و مارین
کز پس سامانیان خفتند در زیر زمین
گشت ضایع چون به زهدان در، تبه گشته جنین
بن مقفع و آل برمک و آل سهل راستین
رنج‌های بلعمی و آن فاضلان تیزین
زانکه داغ شرع بودی مهتران را بر جبین
باز بر گردنش بر، یوغ امیرالمؤمنین
همچو اسپر غم که خیزد از کنار پارگین
فکر ابناء گرام از ذکر آباء مهین
خون گرم مرد دهقان در ورید و دروتین
اخگری تابنده اندر زیر خاکستر دفین

از برش افشانده گرد نیستی، چرخ برین
آن گهر در دست و بسترند گردش بامستین^۳
باستانی باده اندر خسروانی ساتکین
مرده ریگی کان به کار آید به عهد واپسین
مرهمی کرده به آب غیرت و همت عجین
تا بدان خرم کنند این قوم دل‌های حزین

۱. غز و غوز به ضم اول طوایف ترکمان و سلاجقه.

۲. بومهین و بومهین به پارسی زلزله را گویند.

۳. اشاره به قول نظامی عروضی سمرقندی در مورد علاءالدین غوری و فتح غزنین (چهارمقاله طبع لیدن ص ۲۹).

وز نشاط رفتگان از رخ فرو شویند چین

* * *

اردشیر بابکان تا یزدگرد بافرین
اینست کرداری شگرف و اینست گفتاری متین
وز نی صحرائشینان کرد چنگ رامتین
این مغانی می که با بیگانگان کرد این چنین

* * *

ای سخن‌هایت به سوی رامتی حلی متین
آزمندان بخیل و تاجداران ضنین
و آسمان از هم دریده رویهان را پوستین
آن کزو آشوب، لاغر گشت و آرامش، سمین
راست شد برگرد نظم پارسی حصنی حصین
وین هزاره جشن تو خود حجتی باشد مبین
فریزدانی وزان بروی چو باد فرودین
آمد و گسترده شادی بر بنات و برنین
کز خراسان رخ نماید بر جهان ماء و طین
تا بخزران، وز لب اروند تا دریای چین^۳
پیل جنگی در یسار و تیغ هندی در یمین
این هماوندان و بی‌مرگان^۶ ز بهر داد و دین
وز هنرمندی سیاهی‌ها بشوید زین نگین

تا برافروزند روزی بابکانی دوده را

آنچه گفت اندر اوستا «زردهشت» و آنچه کرد
زننده کرد آن جمله فردوسی به الفاظ دری
معجز شهنامه از تاتار، دهقان مرد ساخت^۱
با درون مرد ایرانی نگر تا چون کند

ای مبارک اوستاد ای شاعر و الانژاد
با تو بد کردند و قدر خدمتت نشناختند
نک تو برجا بانگ‌زن مانند شیر مرغزار
نک خریدار تو شاهنشاه ایران پهلویست
تا ستودان تو زین خسرو پذیرفت آبرو
شه به هرکاری که روی آرد کند آن را تمام
نامه تو هست چون والا درفش کاویان
هان هزاره تو به فرمان شه والا گهر
این هزاره تو همانا جنبش «هوشیدر» است^۲
باش تا خرم شود ایران ز رود هیرمند
باش تا آید «پشوتن»^۴ هم‌ره بهرام‌شاه^۵
باش تا در بارگاه شهریار آیند گرد
باش تا پیدا کند گره‌نژاد پارسی

۱. اشاره به اهتمام آل تیمورلنگ در جمع و تدوین و مطالعه شاهنامه و تأثیری که در سایر خانواده‌های ملوک سلجوقی و تاتار بخشیده است.

۲. هوشیدر نخستین موعود مزدیسناست که در آخرالزمان پس از ختم هزاره زردشت هزاره او آغاز شود و ایران را به پایگاه اصلی از حسن اخلاق و عظمت رساند.

۳. دریای چین در ادبیات ایران اشاره به رود آمویه است.

۴. پشوتن برادر اسفندیار است که به زعم مزدیسنان جاویدان، در گنگ دژ می‌باشد و به یاری هوشیدر آید.

۵. بهرام‌شاه ورزآوند از خاندان کیانست که از هند به یاری وطن خواهد آمد.

۶. هماوند دلیر و شریف، بی‌مرگ، جاودانی. یکی از بی‌مرگان به زعم مزدیسنان، پشوتن پسر گشتاسب است که با گروهی از بی‌مرگان در گنگ دژ منتظر فرج و ظهور (هوشیدر) نشسته‌اند.

محنت ده قرنش از کژی به پالاید روان
 خصم ایران را گرو ماند دل اندر بند غم

همچنان کز جامه، شوخی بستر زخم کدین^۱
 راست چون انگشت «ازهر»^۲ در میان زولفین

* * *

این قصیده ارمغان کردم به نام شهریار
 کارهای خسرو ایران مرا گوینده کرد
 همچو پولاد خراسانی بود شعر «بهار»

تا نیوشم آفرین از شاه و از شاه آفرین
 زانکه در هر ساعتی اوراست کرداری نوین
 گرش برگیرد ز خاک و برکشد شاه زمین

* * *

تا عیان، در استواری هست بالای خیر
 تا گمان، در پایداری نیست همتای یقین

باد جاهش استوار و بی‌گمان باشد چنان
 باد ملکش پایدار و بالیقین باشد چنین

کل الصیدفی جوف الفرا

این قصیده را نیز بهار به مناسبت جشن هزاره فردوسی، به شرحی که در مقدمه
 قصیده قبل ذکر شده، در سال ۱۳۱۳ خورشیدی سروده است.

۲۷۲

چارتن در یک زمان جتند در دوران سری
 جاه و آب رودکی شد تازه زین چار اوستاد
 درگه محمود شد زین چار شاعر پرفروغ
 زر فرستادند بهر شاعران بر پشت پیل
 بود کار شاعران در حضرت غزنی به کام

پنج نوبت کوفتند از فر شعر و شاعری
 فرخی و عسجدی و زیستی و عنصری
 همچنان کز هفت اختر، گنبد نیلوفری
 اینت خوش بازارگانی، آنت والا مشتری
 زانکجا محمود را بد شیوه شاعر پروری

۱. کدین به ضم کاف چوبی بوده است که گازران قدیم برای شستن بر جامه می‌زده‌اند.
 ۲. ازهر و ازهرخر، از بنی اعمام یعقوب لیث صفارست و از شجمان و وزیرکان و نیک‌مردان زمان خود
 بوده و در قابوسنامه و تاریخ سیستان ذکر وی آمده است و ماندن انگشت ازهر در زلفین درگاه مثل بوده و
 دقیقی گوید:

به آب گرم درمانده است پایم
 چو در زلفین در انگشت ازهر
 (تاریخ سیستان نسخه خطی ص ۲۴۳)

بهر خدمت هر یکی نیکو غلامان داشتند
 ایستائیده به درگه مرکبان راهوار
 در حضر همراز خسرو، در سفر همراه شاه
 چرخ براین چارتن بگماشت چشم عاطفت
 با چنان حثمت که بودند آن اساتید بزرگ
 بندگان بودند و شاگردان بر استاد طوس
 من عجب دارم از آن مردم که هم پهلو نهند
 انوری هر چند باشد اوستادی بی بدیل
 سحر هر چندان قوی، عاجز شود با معجزه
 شاهنامه هست بی اغراق قرآن عجم
 شاعری را شعر سهل و شاعری را شعر صعب
 آن یکی پند و نصایح آن یکی عشق و مدیح
 بهترین شعری ازین اقسام در شهنامه است
 در مقام چاره سازی، چون پزشکی چربدست
 چون دم از تقدیر و از توحید یزدانی زند
 داستانها بسته چون زنجیر پولادین بهم
 باغبان و ش از بر هر داستانی نوبه نو
 چند روح اندر یکی شاعر به میراث اوفتاد
 زین طباع مختلف سر زد صفات مختلف
 شعر شاعر نغمه آزاد روح شاعر است
 فی المثل گر شاعری مهتر نباشد در منش
 ورنه نباشد شاعری اندر منش والا گهر
 هر کلامی باز گوید فطرت گوینده را
 ترجمان مخبر والای فردوسی بود
 گفت پیغمبر که دارند اهل فردوس برین
 نی عجب گر خازن فردوس فردوسی بود
 عیب بر شهنامه و گوینده اش هرگز نکرد

با کمرهای مرصع با قباهای زری
 گسترانیده به مجلس فرش های عبقری
 شوق خدمت در سر و در دست زرشش سری
 دهر بر این چار پورا فکند مهر مادری
 مال و نعمت در کنار و فضل و حکمت بر سری
 زانکه بودش بر سخن سنجان دوران سروری
 در سخن فردوسی فرزانه را با انوری
 کی زند با اوستاد طوس، لاف همسری
 چون کند با دست موسی سحرهای سامری
 رتبه دانای طوسی، رتبه پیغمبری
 شاعری را شعر سخته شاعری را سرسری
 آن یکی زهد و شریعت آن یکی صوفی گری
 از مدیح و وصف و عشق و پند، چون خوش بنگری
 در مقام کینه توزی، چون پلنگ بربری
 روح را هر نغمه اش مازد یکی خنیاگری
 کاندرا آنها لفظ با معنا نماید همبری
 بته از اندرز خوش یک دسته گلبرگ طری
 فیلسوفی، پادشاهی، گربزی، کند آوری
 وان صفتها شعر شد و آن شعرها شد دفتری
 کی توان این نغمه را بتهفت با افسونگری
 هرگز از اشعار او ناید نشان مهتری
 نشنوی از شعرهایش بوی والا گوهری
 شعر زاهد زهد گوید، شعر کافر کافری
 هر چه در شهنامه است آثار والا مخبری
 بر زبان لفظ دری، جای زبان مادری
 کو بود بی شبهه رب النوع گفتار دری
 جز کسی کش نیست عقل از وصمت نقصان بری

از بر بستان دانش پشک ریزند از خری
لاجرم خصم بزرگانند و خصمی مفتری
زانکه بوم شوم باشد دشمن کبک دری
کز چه رو معبود خلقتد آن بتان آذری

* * *

طبع من از خواندن شعرش بدین گفتن جری
اینک این تاریخ نیک آید چو نیکو بشمری
هم به شصت و پنج کرد آغاز داستان گستری
یازده سال دگر شد عمر شاعر اسپری
ماند یا رنجی چنان، گنجی بدین پهناوری
بسته همچون سکه، دل بر نقش زر جعفری
چون فزون شد گنج، رادی رفت و آمد معسری
خون دل خورد و ندید از بخت الامدبری

گر نه با افسار قانونشان بیچانند پوز
کس بدیشان نگرود گرچه زن و فرزندشان
هرکمی مشهور شد این قوم بدخواه و تند
این ددان با سعدی و حافظ همیدون دشمنند

مدح فردوسی شنیدم از شعاع الملک و گشت^۱
شطری اندر شعر گفت از سال و ماه اوستاد
سیصد و سی یا به سالی کمتر از مادر بزاد
در او ان چارصد شد اسپری شهنامه اش
برد سی و پنج سال اندر کتاب خویش رنج
زر به کف ناورد، زیرا کار فرمایان بدند
جود محمودی در آغاز جهانگیریش بود
زنده شد ایران ازین شهنامه گرچه شاعرش

تا به عهد پهلوی شاهنشاه والا گهر
شد هزاره او در انگشت جهان انگشتری

خصم خرد

این قصیده در مذمت می خواری و مفاسد آن، به سال ۱۳۱۳ خورشیدی سروده شده.

۲۷۳

می اندر جوانی مخور تا توانی
یکی تیر در دیده زندگانی
ازین اندک و گاه گاه و نهانی
چه یک دوستکانی چه ده دوستکانی

مخور تا توانی می اندر جوانی
که یک جرعه می در جوانی نشاند
حکیمانه می نیز خوردن نشاید
گناهست و جهل است و بیماری تن

۱. اشاره به قصیده مرحوم شعاع الملک شیرازی است که در مدح فردوسی گفته و در آن از مرحوم بهار نامبرده و مطلع آن این است:

تا سخن پوشد سخن دان را لباس مهنری

تا سخن بخشد سخن گو را اساس برتری

دریغست ازو علم و آداب دانی
به پور جوان درّه^۱ زد پیر ثانی
درین عصر، چون مردم باستانی؟
بسجیده در کار عشق و جوانی
خنیده به مهمانی و میزبانی^۲
چو بازارگانان به بازارگانی
برون از سبکساری و سرگرانی
نشاندند قومی پی مرزبانی
می صافی و باده ارغوانی
ببستند و بردند بیرون اوانی
ز قهر خرد خاست این قهرمانی
فزون شد جنایت برافزود جمانی
بازد به یک شب دوره بیستگانی
فرو ماند از پیثه گاورانی
نیاید ازو شیوه پاسبانی
بکردند در حرمت می تبانی
که دارد بر آنان خرد حکمرانی

ادیبی که فرمود، می خورد باید
نه برکیفر باده خوردن از اول
نه امریکیان منع کردند می را
چنان رامشی مردمان توانگر
چنان رادمردان چست و معاشر
به مستی و می خواری کرده عادت
چو دیدند می را زیانهاست در پی
ببستند مرمرزها را و هرسو
نهشتند کآید ز بیرون کشور
به کشور هم، آنجا که بد خنب خانه
نه از بهر دین خاست این کار ازیرا
به تحقیق دیدند کز خوردن می
هرآن کارگر کو به می کرد رغبت
هرآن برزگر کاو به می کرد عادت
هرآن پاسبان کو به می گشت راغب
خردمند مردم چو دیدند اینها
همانا حرامست می زی گروهی

تو را گر خرد حکمرانست بر دل
چو جویی ز خصم خرد شادمانی؟

گروه لثام

اثر سال ۱۳۱۴ خورشیدی، در مذمت از لثام الناس.

۲۷۴

افتاده‌ایم سخت به دام در جنگ این گروه لثام

۱. دره: به ضم اول و تشدید ثانی شلاق زه تاب باشد که گناهکاران را بدان تنبیه کنند.
۲. خنیده: به فتح اول به معنی معروف و مشهور و پسندیده باشد.

قومی ندیده سفرهٔ باب	جمعی ندیده چهرهٔ مام
یک سر ز جهل، دشمن علم	جمله به طبع، خصم کرام
ما صاحب ستور و لیک	در چنگ این گروه، زمام
در فضل، ناتمام ولی	در بددلی و جهل، تمام
کرده بسی حرام، حلال	کرده بسی حلال، حرام
بگریخته به مذهب دیو	از مذهب رسول و امام
خصم انام و دشمن ملک	منفور ملک و خیل انام
دارند ازو طمع، زر و مال	بر هر که می‌کنند سلام
بنشته بر بساط طرب	از شام تا سپیدهٔ بام
تا شام، غرق حیلۀ روز	تا روز، مست جرعهٔ شام
روز آشنای مکر و حیل	شب آشنای شرب مدام
بسته ز کید و مکر و فریب	همچون زنان به روی، پنام
نه دستیار عز و شرف	نه پای‌بند شهرت و نام
جمعی فضول و منکر فضل	برخی عوام و خصم عوام
لرزنده از خیانت و خوف	پیش بروز شورش عام

هرگز به حق نکرده قعود

هرگز به حق نکرده قیام

تهرانی

مرحوم بهار که رنج‌های بی‌شماری از مردم تهران برده بود اشعار بسیاری راجع به تهرانی و تهران سروده و این نیز یکی از آنهاست که در سال ۱۳۱۴ خورشیدی گفته شده است.

۲۷۵

دمادم در پی عیش و تناسانی است تهرانی	ز بغدادی و کوفی نسخهٔ ثانی است تهرانی
به هنگام حوادث گر بنای امتحان آید	چو پیش لشکر افغان، صفاها نیست تهرانی

گر ایرانی بود باری خراسانی و تبریزی
چومی بندد خراسانی به پر خاش مقلان صف
چو آذربایجانی می زند با روسیان پنجه
چو شیرازی کند با لشکر شیانیان کوشش
فنای الفت و عهد و فنای صدق و غمخواری
نورزد عشق با کس جز به قصد بردن جانش
اگر مفلس شدی یاری ز تهرانی مجو هرگز
چو نادانی و تهرانی بود در قافیت یکسان
بهر نسبت که کردم فکر، فکرم ناتمام آمد

اگر تهرانیی اندر و قناداری درست آید
مزور بایدش خواندن و الا نیست تهرانی

سرود خارکن

این چهار بیت مقدمه یک قصیده ناتمامی است که در سال ۱۳۱۴ خورشیدی ساخته شده و دنباله آن به دست نیامده.

۲۲۶

خوشا بهارا خوشامینا خوشا چمننا
خوشا سرود نوآئین و ساقی سرمست
خوشا چمیدن بر ارغوان و یاسمنا
خوشا توانگری عاشق و نگویی یار
که ساه موی میانست و سرومیم تنا
خوشا جوانی با این دو گشته مقترنا

به فصلی ایدون کز خاربن برآید گل
نواخت باید برگل سرود خارکنا

شمارگیتی

این قصیده که حاوی نکاتی چند از اسرار خلقت و عظمت جهان لایتناهی و

اقوال گوناگون حکما درباره آن و گرداننده آن و غیره غیره می‌باشد. در سال ۱۳۱۴ خورشیدی سروده شده است.

۲۷۷

جهانا چه مطبوع و خرم جهانی
 نعیم و جحیم است در تو سرشته
 همه کارهای تو از حکمت آید
 به دستت شمارست ز آغاز خلقت
 ز فهم بشر این شمار است بیرون
 کسی کاین شمردن بداند، بداند
 به علم این شمر، یافت مردم نتاند
 بروست دانستن سرگیتی
 چو خیطی که صدرنگ باشد بدان بر
 زمان‌ها نباید که مر رنگ‌ها را
 گهی سبز بیند گهی زرد بیند
 ولی مرد بیننده بیند به یک دم
 بر آن نگذرد دیده مور لیکن
 جهان همچو آن خیط صدرنگ باشد
 به قید زمان و مکان پای بسته
 مر این لحظه‌ها را به یک جای بیند
 حسایست آنجا که پیر تو داند
 حسایست آنجا که وهم محاسب
 توان با ریاضت بدان راه بردن
 به صبر و ریاضت توان یافت آن را
 کسی سرگیتی بداند که جانش
 جهان خود نباشد مگر این شمردن
 همانا نمائی تو هیچ از شمارش
 درینا که بر خلق نا جاودانی
 ولیکن تو خود فارغ از این و آنی
 ز حکمت بیرون کار کردن ندانی
 که با آن شمردن، دهی و ستانی
 که هست این شمر عالی و فهم دانی
 که باقی به گیتی چه و چیست فانی
 که بیرون علم است این غیب دانی
 ز قید زمانی و قید مکانی
 بر آن خیط موری کند دیده بانی
 جداگانه بیند به تاریک جانی
 گه اسپید و گه سرخ و گه زعفرانی
 همه رنگ‌ها را به روشن روانی
 تو بینی چو بر وی نظر بگذرانی
 من و تو چو موریم از ناتوانی
 نه بینیم جز لحظه‌های جهانی
 کسی کاو ز اسرار دارد نشانی
 چه دانی تو در نیمه راه جوانی
 نیابد از اول قدم نقش ثانی
 چنان چون ز الفاظ، ره زی معانی
 که دولت نیاید به کف رایگانی
 به پیوست با عالم جاودانی
 جهانان تو کی زین شمردن بمائی
 که هم بی شماری و هم بی کرانی

نه پیداست پایت ز سر از کلانی
 دگر حادث دهری آن یک زمانی
 سراسر خیالی سراسر گمانی
 به یک جا زمینی به یک جا زمانی
 که از چشم اندازه دانان نهانی
 یکی بر شده خیمه زر نشانی
 که تو بر چه لون و چه شکل و چسانی
 بود جسم گردنده باستانی
 که زی ما کند هر رگی کهکشانی
 که مهریست هر اختری از گرانی
 بگردند چونان که بینی و دانی
 یک اختر بر مردم آن جهانی
 قرانی و بعدی به چرخ کیانی
 کز احصایشان تا ابد با زمانی
 جهانها چو اشیا درون اوانی
 چه باشد؟ یکی ژرف و بین گر توانی
 بهر روی بی حدی و بی کرانی
 مکان جسته بر ذروه لامکانی
 به پا دارد و بفکند این مبانی
 وزویست سلطانی و قهرمانی
 بهر ذره فرمانش یکسان، روانی
 هم از اوست آهنگ و لحن آغانی
 که یارد جز او دعوی پهلوانی
 وجودی که از رامتی هست خوانی
 سراسر گمانست و او بی گمانی
 که جویای اویند ذرات دانی
 چو عاشق به دیدار معشوق جانی

نه پیداست اصلت ز بن از قدیمی
 یکی خواند موهوم و آن یک قدیمت
 چنان چون تویی کی شناسمت زیرا
 به یک جا حکیمی به یک جای نادان
 همانا تو را نیست شکلی معین
 ز هر گوشه کاندر تو بینیم چونین
 من ای کاش دانستی سخت روشن
 حکیمی مرا گفت کاین چرخ و انجم
 در آن جسم گردنده پیداست رگها
 به هر کهکشان اخترانند بی مر
 به پیرامن مهرها بر، قمرها
 همان پیکر گرد پوینده باشد
 مداریست او را و اوج و حسیضی
 ازین جنس استارگانند بی مر
 که هر یک جهانیست و اندر درونش
 برون زین جهانها و زین آسمانها
 ازیرا به نزد خرد راست ناید
 همانا که چیزست بیرون این حد
 وجودیست آنجا کز اندیشه مردم
 جهانیست محکوم و اویست حاکم
 به فرمان اویند ذرات و دارد
 جهان ارغنونست و او ارغنون زن
 نگر کاندترین پهنه بیکرانه
 حکیمی دگر گفت نبود جز از او
 جهان با همه عرض و طول و نمایش
 حکیمی دگر حسن عالیش خواند
 دوانست هر ذره زی حسن مطلق

زند گام هر ذره با ناتوانی
 شتابان درین عرضگاه امانی
 که یابد ز گم گشته خود نشانی
 پس از پیری و مرگ جوید جوانی
 که با هر زوالی رهد جاودانی
 پلید از پلیدی جبان از جیبانی
 فنای صور در رهش نردبانی
 بکوشد که جانان شود زین معانی
 چو زی سکه خسروی زرکانی
 بقای نهانی، فنای عیانی
 خود اینست در عاشقی گام ثانی
 به چیزی نیرزیدی این زندگانی
 ز دانش چو جان مایه گیرد بمانی
 بر آن شو که این بسته پر برفشانی
 به یک چشم برهم زدن آسمانی
 نهی از پس پشت، ضعف و نوانی
 ره قرب شه جوی اگر می توانی
 گرت همت شه کنند هم عنانی
 سزد گر درین راه مرکب جهانی
 بهل، گام زن در ره مهربانی
 به جز راستی نیست دیگر نشانی
 به شهری کجا شهر مردانش خوانی
 در آن شهر ندهند ره رایگانی
 دهندت یکی جامه خسروانی
 کشی از کف دوستان دوستکانی
 که از وی شمار دو گیتی بدانی

بدان، تا چنو خوب گشتن تواند
 گهرها یک از دیگری مایه گیرد
 چو پرمایه شد سوی بالا گراید
 فساد صور هست ازین ره که گوهر
 کمالست در هر زوالی نهفته
 لثم از لثمی حسود از حسودی
 گهر سوی اوج است پویا و کرده
 بکوشد گهر تا که جان گردد و جان
 سوی خیر و نیکی دوانند جانها
 بود در ره عشق گام نخستین
 چو باقی شود جان به جانان گراید
 اگر نفسها را بقایی نبود
 بمان تا که جان مایه گیرد ز دانش
 بود جانت مرغی که بر بسته پرش
 برافشانی این پر به پرواز و گردی
 سوی قوت و حسن پرواز گیری
 از آن پیش کت شه به نزدیک خواند
 رعت سخت نزدیک باشد به حضرت
 من اکنون یکی راه بنمایت نو
 ره خوشتن خواهی و طمع و کینه
 ره صدق پیش آیدت و ندر این ره
 یکی شاهراهی است پیوسته زانجا
 جوانمردی آنجا به کار است و کس را
 چو آن جا در آیی بر نددت به درگه
 بر نددت شبان روز هر جای مهمان
 کتابی گشایند پیشت ادیبان

چو کامل شدی باز گردی به خانه

که درماندگان را کنی میزبانی

ای زن

این قصیده در سال ۱۳۱۴ سروده شد.

۲۷۸

جوان بخت و جهان آرایی ای زن
صدف خانه است و صاحبخانه غواص
تو یکتا گوهری در درج خانه
تو در عین لطافت زورمندی
چو مغز اندر سرو چون هوش در مغز
تو نور دیده روشندلانی
طبیعت خود چو کانی پر ز لفظ است
تعالی الله که در باغ نکویی
خطا گفتم ز گل نیکوتری تو
ترا حاجت به آرایش نباشد
نعیم زندگی را با تو بینم
معمای جهان حل کردی و باز
نبودی زندگی گر زن نبودی
بنای نیک بختی را به گیتی
کواکب جمله تن کوشند، چون تو
بغلطد اشک انجم، چون بر طفل
طبیعت جذبه عشق از تو آموخت
طبایع گاه لطف و گاه قهرند
بهشت واقعی جایی است کز مهر
تواضع را چو خیزی بیش شوهر
دریغاگر تو با این هوش و ادراک
دریغا کز حساب خود وطن را

بزرگا شهریارا! کامر فرمود
 به شاه پهلوی از جان دعاگوی
 ثنای بانو و شهدخت و شهپور
 سوی علم و هنر بشتاب و کن شکر
 حجاب شرم و عفت بیشتر کن
 کز این بیغوله بیرون آیی ای زن
 اگو پنهان و گر پیدایی ای زن
 بکوگر پیراگر برنایی ای زن
 که در این دوره والایی ای زن
 کنون کازاد، ره پیمایی ای زن

به کار علم و عفت کوش امروز

که مام مردم فردایی ای زن

بنای یادگار

در سال ۱۳۱۵ خورشیدی وزیر فرهنگ وقت قطعه‌ای از آثار پوشکین شاعر معروف روس را به بهار تقدیم و از او تمنا کرد که ترجمه آن را به نظم روان پارسی درآورد. بهار آن قطعه را به سبک نوین دو بیی ساخت و برای وزیر فرستاد.

۲۷۹

در دهر بزرگ یادگاری	کردم ز برای خویش بنیاد
بنیاد بنای پایداری	بی یاری دست من شد ایجاد
* * *	* * *
خار و خس روزگار ناساز	سد کردن راه او نیارد
چون بانی خود ز فرط اعزاز	سر پیش کسی فرو نیارد
* * *	* * *
ز آسیب زمانه برکنار است	کز خاک منست دیر پاتر
ستوار و بلند و پایدار است	مانند منارهٔ مکنندر
* * *	* * *
در بربط من شدست پنهان	این روح لطیف لایزالی
از مردن تن نیم هراسان	کاز من نشود زمانه خالی
* * *	* * *

در عرصهٔ پهن دشت سقلاب
وز جلوه به جلوه گاه مهتاب
ز آوازه ام افتد انقلابی
مشهور شوم چو آفتابی

* * *

تا زنده بود یکی در این بوم
تا هست سخن به دهر معلوم
معلوم جهان بود کلامم
تا زنده بود کمیت نامم

* * *

هر هم وطن سرودخوانی
افتد سخنم به هر زبانی
گویاست به یاد من زیانش
آزادی و عشق ترجمانش

* * *

با بربط خود به جنبش آرم
واندر دل خلق زنده دارم
هر شش جهت و چهار سورا
اخلاق و عواطف نکورا

* * *

در ساحت این زمانهٔ تار
حریت و انقلاب افکار
رحم از دل من فکند سایه
از گفتهٔ من گرفت مایه

* * *

ای طبع سخن سرای من، خیز
اندیشه مکن ز خنجر تیز
تا در ره حق شوی سخن ساز
مغرور مشو به تاج اعزاز

* * *

تا بی خردان به آزمایش
فارغ ز نکوهش و ستایش
مستیز و ره وقار بگزین
خونسرد به آفرین و نفرین

* * *

بر بربط خود بناز بنشین^۱
وز خاک بر آبه اوج پروین
کن با پر و بال نغمه پرواز
پر کن همهٔ فضا از آواز

* * *

تا اختر نحس نامرادی
این پتیه ز گوش خود برآرد

وز چشم فلک ز فرط شادی

اختر عوض سرشگ بارد

۱. دو بند آخر در اصل قطعه پوشکین نیست و بهار بر آن افزوده است.

سپیدرود

بهار در فروردین ماه سال ۱۳۱۵ خورشیدی سفری کوتاه به عزم گردش به مازندران و گیلان کرد. لطافت هوای بهاری و مناظر بدیع رامسر و چالوس و دیگر شهرهای سبز و خرم شمال و همچنین التهاب و طغیان سفیدرود و سایر رودخانه‌های روح‌بخش مازندران که بر زیبایی مناظر سبز و دلکش کوه و دشت صد چندان افزوده بود، طبع بهار را برانگیخت و این قصیده زیبا که یکی از شاهکارهای بهار است از آن سفر به وجود آمد.

۲۸۰

هنگام فرودین که رساند ز ما درود
 کز سبزه و بنفشه و گل‌های رنگ رنگ
 دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش
 جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند
 کوه از درخت گویی مردی مبارز است
 اشجار گونه‌گون و شکفته میانشان
 چون لوح آزموقه که نقاش چرب دست
 شمشاد را نگر که همه تن قداست و جعد
 آزاده را رسد که بساید به ابر سر
 بگذر یکی به خطه نوشهر و رامسر
 آن گلستان طرفه‌بدان فر و آن جمال
 از تیغ کوه تا لب دریا کشیده‌اند
 آن‌بیشه‌ها که دمست طبیعت به خاره سنگ
 ساری نشید خواند بر شاخه بلند
 آن از فراز منبر هر پرسشی کند
 یک جا به شاخسار، خروشان تذرو نر
 آن‌یک نهاده چشم، غریوان به راه جفت
 برطرف رود چون بوزد باد بر درخت
 بر مرغزار دیلم و طرف سپیدرود
 گویی بهشت آمده از آسمان فرود
 جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود
 وین جایگه بنفشه به خرمن توان درود
 پره‌های گونه‌گون زده چون جنگیان به خود
 گل‌های سیب و آلو و آبی و آمرود
 الوان گونه‌گون را بر وی بیازمود
 قدیست ناخمیده و جعدیست نابسود
 آزاد بن ازین رو تارک به ابر سود
 وز ما بدان دیار رسان نو به نو درود
 وان کاخ‌های تازه بدان زیب و آن نمود
 فرشی کش از بنفشه و سبزه‌امت تاروپود
 گل‌ها نشانده بی‌مدد باغیان و کود
 بلبل به شاخ کوتاه خواند همی سرود
 این یک زپای منبر پاسخ دهدش زود
 یک سو تذرو ماده به همراه زاد و رود
 این‌یک بیسته گوش و لب ازگفت و ازشرد
 آید به گوش ناله نای و صفیر رود

چون پاره‌های اخگر اندر میان دود
برجست و روی ابر به ناخن همی شخود
کز مژ خطی کشد به یکی صفحه کبود
دریا پی پذیره‌اش آغوش بر گشود
کاینک بیافت مام و در آغوش او غنود
دریافتم که آن دل لرزنده را چه بود
چندین هزار طفل به یک لحظه در ربود
همراه باد برد و نثار زمین نمود
از چرخ برگذاشته فریاد رود رود
صد ره به زیب و زینت مازندران فرود
پس با ترن به ساری و گرگان‌گرای زود
اینجا بود که زنگ به آهن توان زدود
کز یک حدیث او بتوان دفتری سرود
آن خسروی که از دل و جان بایندش ستود
آری کنند اطلس و دیبا ز برگ تود
چون اعتبار خاک صفاهان به زنده رود
جز جهد او، که راه پتشیخوارگر گشود؟
از حق به دو عنایت و از او به خلق سود

آن شاخ‌های نارنج اندر میان میخ
بنگر بدان درخش کز ابر کبود فام
چون کودکی صغیر که با خامه طلا
بنگر یکی به رود خروشان به وقت آنک
چون طفل ناشکیب خروشان زیاد مام
دیدم غریب و صیحه دریای آسکون
بیچاره مادرست کز آغوشش آفتاب
داند که آفتاب، جگر گوشگانش را
زین رو همی خروشد و میلی زند به خاک
بنگر یکی به منظر چالوس کز جمال
زان جایگه به بابل و شاهی گذاره کن
بزدای زنگ غم به ره آهنش ز دل
این خود یک از هزار زکار شهنشهی است
از جان و دل ستایش او بیشه کن که اوست
جیشی دلیر ساخت ازین مردمی فقیر
هست اعتبار ملک ز آب حسام او
جز سعی او، که جاده چالوس برگشاد؟
تا هست حق و باطل و سود و زیان، رساد

بخشد بهار را کف دستی ز رامسر

کانجا توان به هر نفسی دفتری سرود

حرکت جوهری

این قطعه که از لحاظ تفصیل جزء قصاید به شمار آمده از آثار سال ۱۳۱۵ خورشیدی بهار است که در چگونگی اعمال جسم و جان انسانی گفتگو کرده است.

چون قفس کانجا نشانی بلبلی
 کی شود تن در بر جان حایلی؟
 کی کنند اضداد کار قابلی؟
 چون به سوی بحر غیث هاطلی^۱
 همچو اندر گارگاهی عاقلی
 پیکری، تا سازد آنجا منزلی
 از هوایی و آتش و آب و گلی
 چون بر اورنگی امیر مقبلی
 بگسلد چون دولت مستعجلی
 تا فزوریزد چو کاخ هایلی
 گه صداعی گه ز کامی گه سلی
 روز و شب بنهاده بر پایش غلی
 دفع سازد آجلی یا عاجلی
 رفع اسهالی کند با مسهلی
 چون به ملکی پادشاه عادلی
 دیر باید تا که گردد کاملی
 فرصت اندوزد که یابد مدخلی
 زود گردد چیره بر هر مشکلی
 در همه تن خارجی یا داخلی
 روزگاری باز شغل شاغلی
 تن فتد از پای همچون مثقلی
 رنج بیماری فزون باشد، بلی
 تا ببندد عقده لاینحلی
 دورش اندازد چو جسم باطلی

گفت صوفی تن بود زندان جان
 گفتمش در اشتباهی ای رفیق
 جسم، اضدادیست درهم بیخته
 هریک از اجزای شتابان سوی اصل
 جان نگهدارست این اضداد را
 جان همی گرد آورد زین چار جنس
 ساخته جان آشیانی بهر خویش
 خود فرو آسوده در آن آشیان
 تن همی خواهد که هر ساعت ز هم
 هردم از بیرون مدد خواهد همی
 وز طبایع می رسد او را مدد
 لیک جان با ورزش و با خواب و خورد
 نیز هر ساعت به تدبیری صواب
 امتلایی را بسرد بسا احتما
 مفسدان را دور سازد از بدن
 هست قصد جان که در این آشیان
 تن چو هست از عالم کون و فاد
 لیک جان با قوت عقل و تمیز
 کهنه اجزا را به نو سازد به دل
 هم به آخر بهر جان آید پدید
 اندر آن هنگامه و آن گیر و دار
 شغل جان هر چند باشد بیشتر
 آخشیجان از برون نیرو کند
 جان چو شد نومید از اصلاح تن

۱. هاطل — باران‌های دانه درشت را به عربی گویند.

جانب جان‌ها رود تا ز امر حق
نوبت دیگر پدید آید به خاک
مقصد تن مرگ و فصل و تجزیه است
قصد جان سیر است و ادراک کمال
محفلی کسانجا نیابد هیچ راه
زود ره یابد درین محفل، مگر
عاجز و جاهل هم آیند و روند
جسم‌ها را نیز ازین آمد شدن
هر جمادی عاقبت نامی شود
جمله هستی می‌رود سوی کمال
باشد آنجا حربگاهی کاندرو
بهرتر است از پهلوانی تیغ زن
جزء دریاگشت باید لاجرم

باز گردد در دگرگون هیکلی
در زمان عاجلی یا آجلی
بسته هر جزیی سوی کل محملی
تا دهندش ره به والا محفلی
جز وجود کاملی یا اکملی
عاجزی یا جاهلی یا کاهلی
تا بر افروزند در جان مشعلی
ارتقایی هست و سیر اطولی
وین کمال او راست گام اولی
عاقبت ماضی است هر مستقبلی
هست مقتولی رهین قاتلی
کشته افتاده اندر مقتلی
غرقه والاتر که پا بر ساحلی

از یکی زادیم و باز آن یک شویم
تیره جانی باش یا روشندلی

بیزاری از حیات

این قصیده در سال ۱۳۱۵ خورشیدی و هنگامی ساخته شده است که استاد بهار هنوز از دسائس عمال شهربانی در امان نبوده و بدین جهت، در این اشعار، از زندگانی خود بیزاری جسته و از صفات شرم و حیا و عفت که نتیجه تربیت خانوادگی او بوده و باعث رنج وی شده بود شکایت کرده است.

۲۸۲

مرادلی است ز دست زمانه غرقه به خون
ز دستبرد حوادث دل و دماغ نماند
بدان خدای که با چند قطره باران داد
هزار لعنت براین زمانه ملعون
که آن قرین ملالست و این دچار جنون
به باد حادثه، تخت و کلاه ناپلئون

که تاج و تخت شهی این قدر نمی‌ارزد
 فلک به دست کسانی سپرد رشته کار
 قریح همه همچون روبه نامطبوع
 حرام ساخته بر خلق زندگی و به خویش
 اگر به زندان، حلقی پسر برند به تیغ
 و گسر بخواهد نعش پسر ز زندانبان
 مرا ز نیستی و مرگ بیم و وحشت نیست
 چه تندرست و چه بیمار، پیش دیده من
 برابر است مرا فکر زندگانی و مرگ
 جهان به دیده من گلشنی است رنگارنگ
 ولی چو از پس یک عمر، بایدم مردن
 مبین که نیست ترا در جهان عدیل و قرین
 ساکس از در سمج اجل درون رفتند
 یکی نیامد از آن رفتگان که گوید باز
 کجاست نفس بهیمی و چیت عقل شریف
 به جز شگفتی و حیرت همی چه افزایش؟
 نشد یقین و، مسلم نداشت ذوق سلیم
 ساکسا که بمردند و رفته‌اند از یاد
 چه حکمتی است که بینیم ما به عالم خواب
 به کودکی ز جفای مریبان، بودم
 نیافتم خورش خوب از آنکه گفت پدر
 به هجده سالگی اندر، پدر بمرد و مرا
 نه ثروتی که توان برد راه در هرجای
 چه رنج‌ها که کشیدم به روزگار دراز
 اگر نبود به دستم بضاعتی مکفی
 مرا به روز و شبان مونسی نه، غیر کتاب
 از آن سپس منم و نظم و نثر و علم و هنر

که تیز آهنی بگشاید از دلی محزون
 که در سرشت، پلیدند و در منش مطعون
 طبایع همه همچون قریحه ناموزون
 حلال داشته مال و مباح ساخته خون
 به تعزیت نبود مادر و پدر مأذون
 پدر به زندان گردد بدین گنه مسجون
 که لذتی نبرم زین حیات ناموزون
 خوش است مرگ، چو لیلی به دیده مجنون
 نه از یکی متتفر، نه بر یکی مفتون
 حیات در بر من نعمتی است گوناگون
 اگر بمیرم اکنون، نباشمی مغبون
 بین به دیده عبرت به رفتگان قرون
 ولی از آن همه یک تن نیامده است برون
 به کس چه می‌گذرد، چون بمرد و شد مدفون
 کجاست روح که از تن رود چو ریزد خون؟
 از آنچه دیدی و گفتند گونه‌گونه سخون
 که روح آدمی و نفس چند باشد و چون
 همی به خواب من آیند هر شبم اکنون
 بسی مثال که باشد به راستی مقرون؟
 ستمکش و عصبی تلخ‌کام و خوار و زیون
 که هوش طفل شود کم چو یافت لقمه فزون
 سپرد با دو سه طفل دگر به دهر حرون
 نه بنیتی که توان کرد پنجه با هر دون
 چه رنگ‌ها که بدیدم ز دهر بوقلمون
 ولیک بود به مغزم، قریحتی مکتون
 که بد به مخزنم اندر، کتاب‌ها مخزون
 که هر یکی را خصمی است چیره چون گردون

که نیست با حسد و رشک، خاطر مرقون
مرا دلی است میرا ز مکر و کید و فسون
که گشت شرم و حیا با ضمیر من معجون
ولی دریغ که من زین صفت شدم مغبون
زمانه گشت دگرگون و خلق دیگرگون
ادب نخوانده، قوی گردد و ادیب زبون

من از حدود بهرنجم ولی هزاران شکر
مراست روحی خالی ز عجز و ذلت و ضعف
پدر به عفت و شرمم چنان مؤدب ساخت
حیا به شرع پیمبر بزرگ تر صفتی است
حیا برفت و وقاحت به جای او بنشست
چو نظم بگسلد و پی سپر شود آداب

شود دلیل هنر، کذب و خودستایی و لاف
دلیل بی هنری، خامشی و صبر و سکون

نثار به پیشاهنگان

در سال ۱۳۱۵ خورشیدی که پیشاهنگی در ایران رونق گرفته بود و دانش آموزان مدارس گروه گروه در تحت تعلیمات پیشاهنگی درآمده بودند، این قصیده را استاد بهار سرود و پندهای ارزنده‌ای به جوانان ایران داد.

۲۸۳

وی عارض تو چون گل بهاری
وی زلف تو چون نافه تزاری
پاکیزه تر از برف کوهساری
تابنده تر از ماه ده چهاری
وی آفت میدان به جان شکاری
زنگ از دل یاران به شادخواری
سر پنجه گردان کارزاری
گاه سخط و گاه بردباری
هنگام درشتی و وقت یاری
در ملک دل آئین سرمداری
پیرامن حسنت به پاسداری

ای قد تو چون سرو جویباری
ای لعل تو چون خاتم بدخشی
دامان تو مانده دل من
رخسار تو مانند خاطر من
ای فتنه مشکو به دلقریبی
برداشته در بزمگه به صحبت
برتافته در رزمگه ز غیرت
زیر لب اندر، شرنگ و شهد است
زیر نگهت دوزخ و بهشت است
حسن تو به شورشگری نهاده
وان خوی پلنگینت ایستاده

دارد به تو چشم امیدواری
 آزاده‌تر از سرو جویباری
 پیروزتر از شیر مرغزاری
 نیکی چه کنی، حق چسان‌گزاری
 پاس شرف خود چگونه داری
 فرجام، زبونی و شرمساری
 زنبارگی و فسق و میگساری
 فقر آورد و نیستی و زاری
 شهره به دلیری و شهسواری
 بخشوده به خصمان زینهار
 از شاهنشاهی و شهریاری
 بنمود ترا راه رستگاری
 زندازه برون ای نگار، خواری
 کاسلام از آلائش است عاری
 بی‌دینی را نیست استواری
 علم است نه آئین ملک داری
 وان فره و تأیید کردگاری
 هم نیز خود او کشته شد به زاری
 بنشت ز قرآن به سوگواری
 سر بر زند از نیلگوی عمار
 دست و سرو پا شوبه آب جاری
 نا مقتضی از مقتضی بواری
 در دین نسرذکین و دوستداری
 بسپر به سم رخس نامداری
 تا کینه دیرینه برگزاری

ای زاده ایران بدان که این ملک
 خواهد که بیالی به باغ کشور
 وانگاه پویی به بزم دشمن
 باشد نگران تا به جای او تو
 راه خطر خود چگونه پویی
 زنهار نه پویی رهی کت آید
 تنگ بشر و آفت جوانی است
 وان کاهلی و مستی و بطالت
 بودند نیاکان تو سواران
 زنهار نجسته ز خصم، لیکن
 آوخ که ز جهل مغان فتادند
 مهرعلی و یازده سلیش
 هرچند که از دشمنان کشیدی
 دین را مکن آلوده تعصب
 بی‌دین، فرد مردم زمانه
 و آن فلسفه و اصل‌های دروین
 آیین زراثشت رفت بر باد
 وان کیش که مانی نهاد، گم شد
 آن بدعت کاورد (ارد و یراف)
 رخ، گفت بشو باگمیز^۱ چون مهر
 فرمود نبی جای بول گاو
 باز است در اجتهاد تا تو
 وان کینه دیرین جدا ز دین است
 با قوت دین خاک دشمنان را
 وز کتف مهانشان دوال برکش

گر بر خردت جهل نیست طاری
جز کار خرد، اینت نابکاری
رشک و عصیبت به یادگاری
جوینده ره و رسم بد شعاری
از مردم سامی نه قوم آری
ترسایی از پدر به غرب ساری
فخر از قبل عیسی و حواری
دارند فزون جد و پافشاری
آن فر و شکوه و بزرگواری
زان پیش که شد روز ملک تاری
این خرخرتی و جهل و زشتکاری
تا طاعت بینی و جان سپاری
بتشان بن مردی و هوشیاری
با داد و دهش کوش و پامداری
بگمار در ایوان کامکاری
و آمد هنر و علم و شادخواری

لیک این عصیبت میار در دین
تقلید فرنگان کنی بهر کار
دارند فرنگان ز روم و یونان
با مشرقیان ویژه با من و تو
عیسی و حواریش بوده بودند
از شرق برون آمدند و گردید
با این همه این غریبان نمایند
بنگر که بدین اندر از من و تو
خواهی اگر این ملک باز بیند
بزدای ز دین زنگ های دیرین
با نیروی دانش برون کن از دین
ایمان و شرافت به مردم آموز
بیخ می و مستی ز ملک برکن
در پاس تن و عرض و مال مردم
وان شمع که شد غرب از آن منور
چون فقر و غنا هر دو شد زگیتی

پس معجزه‌ها بین برغم آنکو
گوید عظمت نیست اختیاری

من کیستم

این قصیده شکوائیه را مرحوم بهار در سال ۱۳۱۶ خورشیدی سروده است.

۲۸۴

ندانند یاران که من کیستم
تو شناسی آسان که من چیستم
همانا که اعجاز عیسیستم

زیس در زمانه خمش زیستم
یکی چیتانم بنگشوده راز
به دم زنده کردم همی مردگان

محل برترستم ز چارم سپهر
 چو یحیای محبوس در بند غم
 ازین رو به چنگ جهودان اسیر
 نیندیشم از کید اهریمنان
 به من بر چه خندی که در رنج تو
 به جای تو و فر و فرهنگ تو
 همی تا بگردانم از تو بلا
 همانا که اندر تولای تو
 چه مایه به تبعید در ساختم
 کجا پهلوانان هزیمت شوند
 نه فتنه فروزنده دینار و گنج
 ازیرا پس از سالها فر و جاه
 به معنی فزونم ز پندار تو
 تو اکنون گریزی ز نزدیک من
 به نزدیک صاحب‌دلان شکر
 چو مانی به فرنگارین قلم
 اگر خوشتی مرد دعوستم
 بشارتگر امر مولیستم
 به چندین عقوبت چو یحیستم
 که در پاس ایزد تعالیستم
 بسا شب که تا روز بگریستم
 ادب‌نامه‌ها کرده املیستم
 ز دشمن هزاران تعدیستم
 ز دزدان کثور تبریستم
 چه مایه به حبس اندرون زیستم
 من از شیرمردی به جای ایستم
 نه قنیه^۱ فریبده دنییستم
 به جز نیستی حاصلی نیستم
 به صورت اگر ده و گریستم
 همانا گزاینده افعیستم
 بنزد تو گر تلخ کس نیستم
 روان پرور لفظ و معنیستم

عزیزم دگر جای و در شهرخوش

ذیلم ازیراک ما نیستم

سعدی

در سال ۱۳۱۶ خورشیدی که هفتصدمین سال تصنیف گلستان بود، مجلس جشن بزرگی در سالون دانشسرای عالی تهران با حضور جمع کثیری از فضلاء و دانشمندان و اولیاء دولت و استادان و دانشجویان دانشگاه تشکیل یافت و در آن مجلس عالی اشعار شیوا و مقالات دلپسندی در بزرگداشت و عظمت و مقام و تأثیر شگرف آثار جاویدان شیخ بزرگوار سعدی شیرازی از طرف جمعی از

۱. سغه به ضم اول چیزی چرب و روغنی را گویند. به معنی فریفته و بازی داده شده نیز آمده است (برهان).

بزرگان علم و ادب و صاحبان ذوق و قریحه خواننده شد. مرحوم بهار نیز که به حق صدرنشین آن بزم روحانی و محفل ادبی به شمار می‌رفت در میان شور و غوغا و ابراز احساسات و تظاهرات شدید حضار به پای خاست و این چکامه دلنشین را که تضمین از یک غزل شیوای سعدی است و به یادگار آن مفخر بزرگ ایران و به خاطر همین جشن باشکوه ساخته شده بود شخصاً برخواند و مورد تحسین و تقدیر جمع حضار واقع شد. غزل سعدی در بندهای این تضمین آورده شده است.

۲۸۵

سعدیا چون تو کجا نادره گفتاری هست یا چو شیرین سخنت نخل شکر باری هست
یا چو بستان و گلستان تو گلزاری هست هیچم ار نیست، تمنای توام باری هست
«مثنوای دوست که غیر از تو مرا یازی هست

یا شب و روز به جز فکر توام کاری هست»

لطف گفتار تو شد دام ره مرغ هوس به هوس بال زد و گشت گرفتار قفس
پای بند تو ندارد سر دمسازی کس موسی این جا بنهد رخت به امید قیس
«به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که به هر حلقه زلف تو گرفتاری هست»

بی گلستان تو در دست به جز خاری نیست به ز گفتار تو بی شائبه، گفتاری نیست
فارغ از جلوه حسنت در و دیواری نیست ای که در دار ادب، غیر تو دیاری نیست
«گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست

در و دیوار گواهی بدهد کاری هست»

دل ز باغ سخنت، ورد کرامت بوید پیرو مسلک تو راه سلامت بوید
دولت نام تو حاشا که تمامت جوید کاب گفتار تو دامان قیامت شوید
«هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید

تاندیده است تو را بر منش انکاری هست»

روز نبود که به وصف تو سخن سر نکنم شب نباشد که ثنای تو مکرر نکنم
منکر فضل تو را نهی ز منکر نکنم نزد اعمی صفت مهر منور نکنم
«صبر بر جور رقیب چه کنم گر نکنم

همه داند که در صحبت گل خاری هست»

هر که را عشق نباشد، نتوان زنده شمرد وانکه بجانشین ز محبت اثری یافت، نمرد
 تربت پارس چو جان، جسم تو در سینه فشرد لیک در خاک وطن آتش عشقت نفسرد
 «باد، خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
 آب هر طیب که در طبله عطاری هست»

سعدیا نیست به کاشانه دل غیر تو کس تا نفس هست به یاد تو برآرم نفس
 ما به جز حشمت و جاه تو نداریم هوس ای دم گرم تو آتش زده درنا کس و کس
 «نه من خام طمع عشق تو می ورزم و بس
 که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست»

کام جان پر شکر از شعر چو قند تو بود بیت معمور ادب، طبع بلند تو بود
 زنده، جان بشر از حکمت و پند تو بود سعدیا! گردن جانها به کمند تو بود
 «من چه در پای تو ریزم که نپسند تو بود
 سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست»

راستی دفتر سعدی به گلستان ماند طیباتش به گل و لاله و ریحان ماند
 اوست پیغمبر و آن نامه به فرقان ماند وانکه او را کند انکار، به شیطان ماند
 «عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
 داستانی است که بر هر سر بازاری هست»

به شکرانه بازوی قوی

این چامه کوتاه خطاب به رضاشاه گفته شده است.

۲۸۶

برخیز ساقیا بده آن جام خسروی تا درکشم به یاد شهنشاه پهلوی
 شاهها به شوکت تو زبانی نمی رسد گریک نصیحت از من درویش بشنوی
 بنشین درون قلب رعیت که این مکان ایمن تر است و نفزتر از بزم خسروی
 از ما متاب رخ که جوانان نامدار خوش داشتند صحبت پیران منزوی
 اکرام کن به مردم افتاده ضعیف شکرانه خیال خوش و بازوی قوی

منما غضب بر اهل ادب تانه نر شود
شاهابه قول هرکس و ناکس، براهل فضل
شاهها وجود مرد هنریشه کیمیاست
فردوسی و ملامت محمود غزنوی
زنهار بدمکن که پشیمان همی شوی
تو کیمیا گذاری و دنبال زر دوی
پند بهار گوهر درج سعادتست
از گوهرت سزد که بدین گفته بگروی

تنازع بقا

در سال ۱۳۱۶ خورشیدی بنای ورزشگاه بزرگ امجدیه در تهران به پایان رسید
وزیر فرهنگ وقت از استاد بهار مستدعی شد ماده تاریخ این بنا را برآید این
تصیده که حاوی تاریخ اتمام بنا و شامل پند و اندرز به جوانان کشور می باشد در
همان سال سروده شده است.

۲۸۷

زندگی خنگت جانا بهرجنگ آماده شو
در ره ناموس ملک و ملت و خویش و تبار
بهر کام دوستان و بهر طبع دشمنان
همچو شیر سخت دندان یا عقاب تیز چنگ
تارود صیت خوشت هر سو، چوسرو آزاده باش
علم یکتا گوهر است و کاهلی کام نهنگ
حاصل فرهنگ جز مهر و محبت هیچ نیست
خشم و شهوت پالهننگ گردن آزادگیست
پاکدامن باش و ایمن، ورنه با سرکوب دهر
چون جواتمردان به یک رنگی مثل شو درجهان
گر به گیتی علم و دانش را نجستی رنگ رنگ
ای پسر کسب هنر کن تا که نام آور شوی
نیست هنگام تأمل بی درنگ آماده شو
با نشاط شیر و با عزم پلنگ آماده شو
در مقام خویش، چون شهد و شرننگ آماده شو
تا مراد خویش را آری به چنگ، آماده شو
تا رسد آوازه ات هر جا، چو چنگ آماده شو
تا برای این گوهر از کام نهنگ آماده شو
تا از این فرهنگ یابی فرّ و هنگ آماده شو
تا ز گردن بفکنی این پالهننگ آماده شو
چون قمیص شوخگن بهر گدنگ آماده شو^۱
ورنه بهر دیدن صد ریو و رنگ آماده شو
تیره بختی را به گیتی رنگ رنگ آماده شو
ور بماندی از هنرها بهر ننگ آماده شو

۱. شوخگن یعنی چو کین. گدنگ چوبی است که گازران هنگام شستن بر جامه زنند.

ورنه چون شلتوپک مسکین بهر دنگ آماده شو
ای بلوزین ساق و ساعد، بهر سنگ آماده شو
چون ستوران از پی افسار و تنگ آماده شو
همچو مسکینان به فقر و چرس و بنگ آماده شو
سنگلاخ عمر را با پای لنگ آماده شو
تا رود یکسر از این آئینه زنگ آماده شو
بهر کشور با کتاب و با تفنگ آماده شو
پیش از آن کآید به گوشت بانک زنگ آماده شو
زیر این چرخ مقوس چون خدنگ آماده شو
پس برای بردن گوی از فرنگ آماده شو
هم تو بهر این بنا با ارج و سنگ آماده شو
شیر مردا با غریو و با غرنگ آماده شو

خیز و با ورزش برآر این کسوت زرد از بدن
گر نکردی بازوی خود را به ورزش همچو سنگ
ورتن ورزندهات را ورزش جان یار نیست
گر تنت بی کار و جان بی ورز و دل بی عشق ماند
رستی ار با رهروان رفتی و گرماندی به جای
با ریاضت می توان ز آئینه جان برد زنگ
نیست ممکن پاس کشور بی کتاب و بی تفنگ
دهر در هر کار کردی می زند زنگ خطر
تا رسی از راستکاری با سر مقصود خویش
ساز چوگانی ز رسم مشرق و علم فرنگ
این بنا آماده شد بهر تو با این ارج و سنگ
اینک این میدان ورزش، عرصه علم و هنر

سال تاریخ بنا را زد رقم کلک بهار
زندگی جنگست جانا بهر جنگ آماده شو

ورزندگی مایه زندگی است

این ابیات نیز به مناسبت بنای جدید ورزشگاه امجدیه سروده شده است.

۲۸۸

که ورزندگی مایه زندگی است
که فرجام مستی سرافکنندگی است
که پایان تن پروری بندگی است
اگر جانت جوای فرخندگی است
خرد را به مغزش فروزندگی است
که جویندگی راه یابندگی است
که بنیاد گیتی به کوشندگی است

تن زنده والا به ورزندگی است
به ورزش گرای و سرافراز باش
به سختی دهد مرد آزاده تن
دلی بایدت روشن و تن درست
کسی کاو توانا شد و تندرست
هنر جوی تا کام یابی و ناز
ز ورزش میاسای و کوشنده باش

درخشیدن این بلندآفتاب ز بسیار کوشی و گردندگی است
نیاکانت را ورزش آن مایه داد که شهنامه زایشان به تابندگی است
تو نیز از نیاکان بیاموز کار
اگر در سرت شور سرزندگی است

گلچین جهانبانی

شاهزاده محمدحسین میرزا جهانبانی که افسر ارتش و در آن هنگام دارای درجه سرهنگی بود و در پایان عمر با درجه سرتیپی عهده‌دار وزارت کشور بوده و در یک حادثه انوموبیل بدرود حیات گفت، چُنگی ترتیب داده بود که حاوی اشعار گوناگون شعرا و گویندگان زمان‌های مختلف بود و نام آنرا گلچین جهانبانی گذاشت. قبل از چاپ آن از استاد بهار درخواست کرد اثری از خود بر سبیل تفریظی منظوم بر دیباچه آن بیفزاید. استاد بهار این قصیده شیوا را که حاوی دو ماده تاریخ اتمام آن و چاپ آن است بسرود و در مقدمه آن کتاب به چاپ رسید. اتمام کتاب سال ۱۳۱۵ و چاپ آن سال ۱۳۱۶ خورشیدی می‌باشد.

۲۸۹

قبله ادب و عشقست گلچین جهانبانی
دیدم چمنی خندان، پر لاله و پر ریحان
بشکفته گل اندر گل، کاکل زده در کاکل
بر هر طرفی نهری، صف بسته ز گل بهری
هر گوشه گلی تازه، مالیده به رخ غازه
صد جنت جاویدان دیدم به یکی ایوان
صد کوثر جان پرور، دیدم به یک آبشخور
دیدم فلکی روشن، وز مهر و مه آستن
دیدم به یکی دفتر صد بحر پر از گوهر
گفتی مه رخشانست، یا مهر درخشان است
یک گوشه گلستان بود پر لاله و ریحان بود

گلچین ز ادب ای دل هر چند که بتوانی
بر شاخ گلش مرغان، هر سو به غزلخوانی
از نرگس و از سنبل، وز لاله نعمانی
هر گلینی از شهری با جلوه روحانی
وانگیخته آوازه، مرغان به خوش‌الحانی
بر خاسته صد رضوان هر گوشه به دریانی
گرد لب هر کوثر حوری به نگهبانی
مهرش ز غروب ایمن، ماهش ز گریزانی
صد قلزم پهناور، پر لؤلؤ عمانی
یا کوه بدخشان است، پر لعل بدخشانی
یک گوشه شبستان بود، پر ماه شبستانی

بر زخمه طنبوری، در رقص و گل افشانی
 قومی به سماع اندر، با شیوه عرفانی
 هریک بدگر طرزی، سرگرم سخن رانی
 ز اسرار برههایی تا حکمت یونانی
 از عاشق و چشم تر، و آن سینه طوفانی
 پرسیدم از این و آن از شدت حیرانی
 گفتند جهانبانی است این منظره را بانی
 فرزندی زمان است این، عقد گهرکانی
 قبله ادبست این جا، بازار سخندانی
 گشت از قلم سرهنگ، این مسئله برهانی
 ذوق است و ادب توأم با فطرت ایرانی
 گلچین ز ادب جانا از باغ جهانبانی

۱۳۱۵

ور سالمه طبعش خواهی سوی مطلع بین
 قبله ادب و عشقت گلچین جهانبانی

۱۳۱۶

پائیز وزمستان

این قصیده تمام مطلع را استاد بهار در سال ۱۳۱۶ خورشیدی در وصف پاییز و زمستان سروده و در پایان شمه‌ای از وضع کشور و چیره شدن زشتی‌ها بر زیبایی‌ها سخن گفته است.

۲۹۰

نهاده سیمگون رایت به کتف کوهسار اندر
 تو گویی گرد که بستند پولادین حصار اندر
 درخت سرو بر تن کرد رخت سوگوار اندر

روان شد لشگر آبان به طرف جویبار اندر
 نهان شد دامن البرز در میغ و بخار اندر
 چو بر بستان کفن پوشید برف تندبار اندر

به پای هر درختی برگ‌ها گشته نثار اندر
 دمنده باد، همچون صیرفی وقت شمار اندر
 چو زرین مغفر جنگی بهیجا از غبار اندر
 غرابان بر سر آینه چون آینه‌دار اندر
 به جسم آبدان پوشد سلیحی آبدار اندر
 تو گویی لعبتان گشتند آویزه به دار اندر
 کنون جز خشک‌خاری تیسست فرش‌رهگذار اندر
 فروبندد جلب‌شان بند بر پای هزار اندر
 درافکنده با بر تیره بانگ غارغار اندر
 چنار بی‌بر از ایشان ز نو آید به بار اندر
 ز هیت‌شان به باغ، از باغ بگریزد هزار اندر
 پرد کبک دری از تیغه سوی آبشار اندر
 شبان مرگوسپندان را کند پنهان بغار اندر
 به بازی جسته درهم پنج‌پنج و چارچار اندر
 نهفته تن به زیر خاربن عیاروار اندر
 گشاده چشم‌ها همچون دولعل شاهوار اندر
 ز خفتنگه بر آهنجدش و افتدگیر و دار اندر
 به قصدش مرگ بگشاده کمین از هر کنار اندر

✽ ✽ ✽

درافتاده به چنگ دشمنانی دیوسار اندر
 به جان‌کشور افتاده گروهی گرگوار اندر
 تو گویی کینه دیرین به دل دارند بار اندر
 دریغا آن دلیری‌ها به چندین روزگار اندر
 گرامی جان سپر کردی به پیش شهریار اندر
 به میدان داده جان هر یک به عز و افتخار اندر

درختان لرز لرزان در میان جویبار اندر
 خزانی برگ، هر سو توده چون زر عیار اندر
 بتابد خور ز بالا بر زمین زرد و نزار اندر
 بهر جویی یکی آینه بنهاده به کار اندر
 شود باد خنک هر شب به بستان گرم کار اندر
 فسرده غنچه‌ها گشته نگون بر شاخسار اندر
 در آن وادی که خرید^۱ آمد به زانوی سوار اندر
 به هر جا لشگر زاغان فرود آرند بار اندر
 به باغ آیند زاغان شام‌گاهان صد هزار اندر
 فرود آیند ناگاهان به بالای چنار اندر
 سر هر شاخ پنداری بیندوده بقار اندر
 چمد رنگ از کمرگاهان به شیب رودبار اندر
 پلنگ از قله زی دامن شود بهر شکار اندر
 به برف افتد نشان پای گرگان بی‌شمار اندر
 بوادی‌ها درون خرگوشکان جسته قرار اندر
 نهاده بر کتف دو گوش و خفته زیر خار اندر
 به سوش ره بردتازی چو عاشق سوی یاراندر
 بدآ بیچاره مسکینی به بدخواهان دچار اندر

بدین معنی یکی بنگر به احوال دیار اندر
 تو گویی مرگ بگشاده به ایرانشهر، بار اندر
 به دلشان هیچ ناجسته وفا و مهر بار اندر
 دریغا کشور ایران بدین احوال زار اندر
 چه شد رستم که هر ساعت به دشت کارزار اندر
 بر گودرز یل هفتاد پور نامدار اندر

۱. خرید بروزن بید با واو معدوله به معنی گیاهیت که تازه سبز شده باشد و خرید بر وزن نوید هم آمده است.

به نقش بیستونش بین و آن والا شمار اندر
 بخواهد کز دروغ ایران بماند بر کنار اندر
 چکد خونابه‌اش از مژگان اشکبار اندر
 کزیشان جز دروغ و ملعنت ناید به بار اندر
 ز درویش و توانگر تا به شاه و شهریار اندر
 تبار اهرمن چیره به یزدانی تبار اندر
 جهانخواران به گرد او چو جوقی لاشخوار اندر

بین زی داربوش آن خسرو با اقتدار اندر
 به بیم است از دروغی، چون به شهری گرگ‌ها اندر
 کنون گر بیند ایران را بدین ایام تار اندر
 بدین کشور نه بینی جز گروهی نابکار اندر
 امید راستگویی نیست یاری را بیار اندر
 شده گویی به ایرانشهر با عز و فخار اندر
 ز بی‌برگی در افتاده به حال احتضار اندر

به ختم احتضار او نشسته به انتظار اندر

کجا افتند در وی از یمین و از یسار اندر

تجدید مطلع در توصیف مازندران

۲۹۱

سوی مازندران پویی و برگیری قرار اندر
 گهی بر طرف بابل رود با بوس و کنار اندر
 گهی بنشسته بر تازی کمیت راهوار اندر
 به خاصه طرف آبسکون بدان دریا کنار اندر
 همیشه بلبلانش مست در لیل و نهار اندر
 درختی بر درختی روید و آید به بار اندر
 کشیده هر طرف گردن پی دیدار یار اندر
 به کردار طراز سیم بر نیلی شمار اندر

خوشست اکنون اگر جویی به آبسکون گذار اندر^۱
 گهی بر ساحل دریا بخوید و مرغزار اندر
 گهی غلطیده در گردونه‌های برق‌سار اندر
 خوشا مازندران ویژه پاییز و بهار اندر
 زمینش سال و مه سبز و گل اندر وی به بار اندر
 دمد انجیر بن‌ها بر چنار و بر منار اندر
 تذرو جفت گم کرده خروشان بر چنار اندر
 «هراز» بانگ زن پوید بدان خرم دیار اندر

خروشش گوش کر سازد به بانگ رعد سار اندر

بغلطاند تن پیل زبان را بر گذار اندر

۱. آبسکون نام دریای مازندران است، جزیره‌ای نیز بدین نام بوده که اکنون آن را آب گرفته است.

خیال خام

در بحبوحه جنگ چین و ژاپون و هنگامی که موجبات جنگ عمومی دوم در پشت پرده‌های سیاست فراهم می‌گشت و دول زورمند عالم در ظاهر گفتگو از ترک سلاح کرده و در باطن استعمار ملل ضعیف را وجهه حرص و آرز خود قرار داده بودند، این قصیده را بهار در سال ۱۳۱۶ خورشیدی سرود.

۲۹۲

خدنگ غمزه خوتریز را چه نام کنند؟
ز روی وهم گروهی خیال خام کنند
به صلح دادن ژاپون و چین قیام کنند
ز بهر قنّت چین شور و ازدحام کنند
مبارزان جهان تیغ در نیام کنند
به صلح و سلم چنان مردمش دوام کنند؟
پی موازنه این گفتگو مدام کنند
به شهر و دهکده هر روز قتل عام کنند
کشیده لشگر و تدبیر انقسام کنند
هزار شعبده پیدا به صبح و شام کنند
به خود حلال و به دیگر کسان حرام کنند
فریب خورده براین معنی احترام کنند
که معده پاک ز هضم عراق و شام کنند
سپس به واسطه و سمه در نیام کنند
به پشت عینک دودی سپس مقام کنند
به دست شانه از آشفته‌گیش رام کنند
نهفته در مُد خاص از نگاه عام کنند

کسان که شور به ترک سلاح عام کنند
ملمست که جنگ از جهان نخواهد رفت
گمان مبر که برای نمونه مدعیان
به موی تو که همین صلح‌پیشگان فردا
ز راز مهر و محبت اگر شوند آگاه
تمدنی که اساسش ز حلق و جلق پیاست
سه چار دولت گیهان مدار هم پیمان
هنوز اول صلح است و غاصبان در هند
هنوز اول دُرد است و می‌کشان در چین
پی ربودن و تقسیم سرزمین حبش
خیالشان همه این است کاین سعادت را
نمودبالله اگر مردم ستمدیده
ندای صلح به عالم فکنده‌اند اول
خبر دهند به خویان که تیغ ابرو را
صفوف سرکش مژگان و چشم فرمانده
کمند زلف که شد پیش از این بریده سرش
بیاض گردن موزون و ساعد سیمین

لبان لعل و زرخندان و خمال و عارض را

نهفته زیر یکی قیرگون پنام کنند^۱

۱. پنام، پوشیده و پنهان باشد. ونیز پارچه‌ای را گویند که متابعان زردشت در وقت خراندن ادعیه آن را به روی خود بندند.

در وصف نوروز

این قصیده در وصف نوروز سال ۱۲۱۷ خورشیدی و زیبایی‌های طبیعت سروده شده و سراپا آراسته است به صنعت و ریزه‌کاری‌های شاعرانه و استادانه بهار و چون جنگ بین‌الملل دوم تازه شروع شده بود، در پایان قصیده به مظالم و خودخواهی و خونخواری بشر اشاره شده است.

۲۹۳

نگارا درافکن بر آذر سپند	بهار آمد و رفت ماه سپند
بدین روی هر هفت امشاسفند ^۱	به نوروز هر هفت شد روی باغ ^۱
براوزند خوان ^۲ خواند پازند و زند	ز گلبن دمید آتش زردهشت
گهی کارنامه ^۳ گهی کاروند ^۴	بخوانند مرغان به شاخ درخت
برافکنند بر دوش سرو بلند	بهار آمد و طیلسانی کبود
به گلبن بپوشید رنگین پرند	به بستان بگسترده پیروزه نطع
ز مرز حلب تا در تاشکند	به یکباره سرسبز شد باغ و راغ
شکوفه به زهدان بپرورد قند	بنفشه ز گیسو بیفشاند مئگ
ز رود ارس تسال لب هیرمند	به یک ماه اگر رفت جیش خزان
ز کوه پلنگان ^۵ به کوه سهند	به یک هفته آمد سپاه بهار
ز بس لاله و گل، ندانم که چند	ز بس عیش و رامش، ندانم که چون
به لاله نگر، لب پر از نوشخند	به ترگس نگر، دیدگان پر خمار
ز که، بامدادان جهانند نوند	چو خورشید بر پشت ابر سیاه
نشسته است طهمورث دیوبند	تو گویی که بر پشت دیو دژم

۱. هر هفت یعنی هفت قلم آرایش.
۲. هفت امشاسفند، هرمزد - سپندارمذ - بهمن - شهریور - خرداد - امرداد - اردیبهشت.
۳. زند خوان لقب بابلست.
۴. کارنامه اردشیر بابکان از کتب مهمه قدیمست که به زبان و خط قدیم باقی است.
۵. کاروند کتابیست به زبان فارسی بسیار فصیح ولی ما از آن خبری نداریم و بعضی حدس می‌زنند که مراد همان کتاب کارنامه اردشیر بابکان است.
۶. کوه پلنگان کوهی است در سرحدات شمال و افغانستان.

به دستی^۱ زمین خالی از سبزه نیست
 بود سرخ سنبل سراپای عور
 بود سنبل نوشکفته سپید
 جهان گر جوان شد به فصل بهار
 سرشک ار فشانند ز مژگان سحاب
 چو برق افکند مار زرین ز دست
 ز بالا نگه کن سوی جنوببار
 ز قطر جنوبی برنجید مهر
 وزین آشتی شاد و خرم شدند
 جز اخلاف بوزینگان قدیم
 ندارند جز خوی ناپارسا
 به فصلی که خندد گل از شاخسار
 نخشکیده خون در زمین حبش
 نیاسود اسپانی از تاختن
 همی تا چه بازی کند آمریکا
 چه موجی بجنبد ز دریای روم
 اروپا شد از آسیا نامور
 نگه کن یکی سوی مرو و هری
 به ده قرن ازین پیش، مهد علوم
 عجب نیست گر آسیا یک زمان
 یکی مستمندی بدی پرورد

* * *

دریغا کز این دانش و پرورش
 ز گفتار خویش چه حاصل، چو بود

اگر بوم رستست^۲ اگر کند مند^۳
 به رخ غازه چون لولیان لوند
 چو دوشیزگان سینه در سینه بند
 چرا سر سپید است کوه بلند؟
 ز تندر چرا آید این خند خند؟
 کشد نعره تندر ز بیم گزند
 پر از خم بمائند سیمین کمند
 به قطر شمال آشتی در فکند
 دد و دام و مرغ و بز و گوسپند
 کزین آشتی ها نگیرند پند
 نیارند جز فکر ناسودمند
 به خون غرقه سازند گلگون فرند^۴
 ز اسپانیا بوی خون شد بلند
 براقند ژاپون به میدان سمند
 همی تا چه افسون دهد انگلند
 چه کفکی برآید ز ماجین و هند
 وز او آسیا گشت خوار و نژند
 نگه کن یکی سوی بلخ و خجند
 کنون جای بیماری و فقر و گند
 به رغم اروپا جهانند نوند
 بترس از بد مردم مستمند

* * *

اروپا نیاموخت جز مکر و فتند
 پسندیده قول و عمل ناپسند

۱. به دست یک و جب یا یک ارش از سرانگشتان تا آرنج.

۲. بوم رست زمین صاف و محکم.

۳. کند مند زمین گود و بلند.

۴. فرند: شمیر.

کند خانه خویش زیر و زیر چو دیوانه را در کف افتد کلند^۱
 بشر درخور پند و اندرز نیست
 وگر برگشایند بتدش ز بند!

در رثاء جمیل صدقی الذهاوی

جمیل صدقی الذهاوی^۲ یکی از حکماء و شعراء مشهور عرب بود که با استاد بهار دوستی دیرینه و مفاوضات ادبی داشت و در کنگره فردوسی در زمره دانشمندان و مستشرقین از طرف دولت عراق به ایران آمد و در بزرگداشت فردوسی اثر ادبی شیوایی عرضه کرد در سال ۱۳۱۷ خورشیدی این شاعر فحل پیر بدرود حیات گفت و استاد بهار به پاس روابط دیرین و تجلیل از مقام بزرگ او در شعر و شاعری این ترکیب‌بند را در رثاء وی سرود و انتشار داد.

۲۹۴

دجله بغداد بر مرگ ذهاوی خون گریست اشک ریزان شد عراق از ماتم فرزند خویش
 زین بلای عام یعنی مرگ سلطان سخن از غم شعر روانش فکر از گردش فتاد
 زد گریبان چاک، نظم و ریخت بر سر خاک، نثر دوش بر خاک مزارش خیمه زد ابر بهار

خنده‌ای دندان نمازد برق و گفتا کای حسود

قطره کمتر زن، تو آب افشانی و او خون گریست^۳

رشوه دادیمش ز عمر، ار مردنش دادی امان و ر پذیرفتی فدا، پیشش فدا کردیم جان
 قرن‌ها بگذشت تا آمد ذهاوی در وجود نیز چون او باز نارد قرن‌ها، دور زمان
 گر به مرگش صبر بنمائیم از بیچارگیست وان به واقع یأس و نومیدی است تی صبر و توان

۱. کلند یعنی کلنگ.

۲. جمیل صدقی الذهاوی منسوب به ذهاو از بلاد ایران جزء استان غرب و از شهرهای کردستان است.

۳. قطره زدن کنایه از شتاب کردن و تمجیل در کارهاست.

هر زمان گویی خلد در چشم دل تیر و سنان
زانکه از این سخت‌تر نبود مصیبت در جهان
هرکه خواهد گو بمیر و هرکه خواهد گو بمان

دل بسوزد در فراقش دیده گوید در غمش
وز پس مرگش مصائب خوار شد در چشم خلق
بود یاران را دریغ از مردنش و اکنون چه رفت

رفت و ما نیز از قفایش رخت بر خواهیم بست

کاندرین دنیای فانی کس نماند جاودان

دست افشان پای کوبان از سر دنیا گذشت
زین سبب پیرانه سر زین دهر پر غرغرا گذشت
لیک داغش لاله سان، کی خواهد از دل‌ها گذشت
گرچه از این خاکدان خود یکه و تنها گذشت
کام گیتی کرد شیرین پس به استغنا گذشت
کش توان گفتن که شد فرتوت یا برنا گذشت؟

شد ذهاوی خسته و زاین دهر پر غرغرا گذشت
بود عمری سرگران از زحمت غوغای دهر
برگ اسیدش ز دل‌ها چون شقایق زود ریخت
عالمی فضل و ادب را برد با خود زیر خاک
تلخکامی‌ها کشید از دهر لیکن در سخن
در بر گیهان اعظم کیست انسان ضعیف

عمر اگر یک روز اگر صد سال، می‌بایست مرد

نیک بخت آنک از جهان آزاده و دانا گذشت

شاعرانی فحل و مردانی سخن دان دیده‌ای
دعبل و بو طیب و بشار و مروان دیده‌ای
ابن معتر و ابن خازن و ابن حمدان دیده‌ای
کی وطن خواهی سخن گستر به دوران دیده‌ای
یا هجا پرداز یا رند غزلخوان دیده‌ای
گر به حکمت شعرهایی چند از ایشان دیده‌ای

ایها الزورا^۱ تو استادان فراوان دیده‌ای
گر ندیدیستی لبید و اخطل و اعشی قیس
بو نواس و بو تمام و بو العلا و بو الاسد
راست پرسم راستگو، مانده صدقی جمیل
زان کسان نشنیده‌ای الا نشید مدح و فخر
بگذر از بو طیب و بر بند چشم از بو العلا

زان حکیمان کهن کی چون طهاوی شعر نو

در وطن خواهی و آبادی و عمران دیده‌ای؟

غیر ذات حق تعالی جاودان موجود نیست
نوحه‌ام بر پیکری مشهود و نامشهود نیست
ورنه موجود است جانش جسمش از موجود نیست
کانچنان هرگز به قیمت لؤلؤ منضود نیست

هیچ کس را در جهان جز مدتی معدود نیست
بر ذهاوی نوحه من نوحه علم است و فضل
نوحه‌ام بر فوت الهامات و طبع شعر اوست
نوحه‌ام بر طبع گوهر بار و شیرین لفظ اوست

پر بهایی از میان گم شد که هر گمگشته‌ای
ماتمش زد رخنه‌ای در کاخ دانش کان به عمر
هر چه باشد پریها، در جنب او معدود نیست
همچو چاک جیب یاران هیچ‌گه مسدود نیست

ایزد آمرزیده است او را که از راه کرم
چون ذهاوی بنده‌ای زان آستان مردود نیست

هیچ شادی نیستی گر در جهان غم نیستی
روح را رنج دمامد خسته سازد در جهان
گر ذهاوی رفت، ازوری چند دیوان باز جاست
در بهشت ست او ولی فخر از «جهنم» می‌کند
زاهد از طامات اگر بدگفت او را باک نیست
حکمت و اخلاق کافی بودی اندر فضل او
نیتی گر هیچ غمگین، هیچ خرم نیستی
کاشکی اندر جهان رنج دمامد نیستی
رنج ما پیوسته تر بودی، گر این هم نیتی
نیز کردی فخر اگر شعر جهنم نیستی^۱
نیتی خفاش اگر عیسی بن مریم نیتی
فی‌المثل گر ملک شعر او را مسلم نیتی

خشک ریش درد، ماندی در دل از داغ غمش
گر خود از شعر ترش در سینه مرهم نیستی

گفتم از ری رخت بر بندم سوی بغداد من
جای سازم در وثاقش، طرف بندم از رخش
دیدنم را سر کند از دل مبارکباد، او
بر کران دجله بغداد بنشینیم شاد
وصف‌ها گوید ز لطف دامن البرز، او
کی گمان بردم ذهاوی جان سپارد وانگهی
پیشواز آید شوم از دیدنش دلشاد من
بهره‌ها برگیرم از دیدار آن استاد من
دیدنش را سر کنم از دل مبارکباد، من
چامه‌ای برخواند او، شعری کنم بنیاد من
شعرها خوانم به وصف دجله بغداد من
مرثیت گویم من اندر ماتمش، ای داد من

از کفم باری چنان این چرخ کج بنیاد برد
داغ‌ها دارم به دل زین چرخ کج بنیاد من

غم مخور ای دل که خوب وزشت عالم بگذرد
آنچه بگذشته است، وهم است آنچه آینده است وهم
زندگی گر بهر این ده روز ناچیز است و بس
ور کمالی هست نفس آدمی را در قفا
شد ذهاوی زین جهنم سوی فردوس برین
سور و ماتم هر دو بر فرزند آدم بگذرد
زندگانی یک دمست آن‌هم دمامد بگذرد
به که انسان زود از این مطموره غم بگذرد
خرد همان بهتر کز این در شاد و خرم بگذرد
اهل فردوس است هر کس کز جهنم بگذرد

۱. فخر از جهنم، مراد قصیده اوست که به نام جهنم گفته است و پس از انتشار علمای وقت در سوریه و عراق از او بدگفتند که دوزخ را تخطئه کرده است.

تا که دانا زنده باشد چرخ با او دشمن است چون که دانا بگذرد آن دشمنی هم بگذرد
مردن شاعر حیات اوست زیرا چون گذشت
رشک و کین با او، اگریش است اگر کم بگذرد^۱

روح صدقی در جنان شاد است گویی نیست هست جاودان از محنت آزاد است گویی نیست هست
در بهشت خاطر و گلخانه افکار خویش هم نشین با سرو و شمشاد است گویی نیست هست
روح شاعر غیر زیبایی نجوید در جهان خاصه آن کوپیر استاد است گویی نیست هست
هر که زیبایی بجوید غرقه در زیبایی است زانکه خود زیبا ز بنیاد است گویی نیست هست
روح چون زیبا بود او را خدا جويا بود این حدیثم از نبی یاد است گویی نیست هست
نیست مشکلی گر به حق واصل شود روح جمیل گر جز این گویم بیداد است گویی نیست هست

غرق غفران باد روحش وین دعا را بی خلاف
جبرئیل آمین فرستاد است گویی نیست هست

گله از وزیر فرهنگ

پس از آنکه وزارت فرهنگ قانون دکترای ادبیات را از تصویب مجلس شورای ملی گذراند، جمعی از استادان دانشگاه و دیگران که برخی در ردیف شاگردان ملک الشعراء بهار بودند مشمول آن قانون شده و از مزایای مادی و معنوی آن بهره‌مند گشتند. ولی شادروان بهار که استاد ادبیات دانشگاه و استادیس درین فن مسلم بود، به علت این که چند زمانی از مدت خدمت را به حبس و تبعید گذرانیده بود عمداً یا سهواً مورد نظر واضعین قانون قرار نگرفت و از مزایای آن محروم ماند. این قصیده را در سال ۱۳۱۷ خورشیدی بدان مناسبت سروده و از وزیر فرهنگ وقت گله کرده است.

۱. مرحوم بهار راجع به این بند در دیوان خطی خود چنین یادداشت کرده است: این بند را که در حاشیه نوشته‌ام در موقعی است که بنا بود قصیده را به بغداد بفرستند و در جراید ایران هم به طبع برسانند. آقای حکمت اجازه چاپ و نشر ندادند. خود مرا هم که دولت عراق به بغداد دعوت کرده بود که در محفل (تائیس) ذهاوی شرکت جویم دولت اجازه حرکت نداد!!

وزیر فرهنگ ای جسم فضل و جان ادب
 ز زخم حادثه، لطف تو شد حصار هنر
 ز نیروی خردت سبز، مرغزار علوم
 تو را سزد که کنی خانه ادب آباد
 شگفت نیست که نیروی رفته باز آید
 تو نیک دانی در کشوری که مردم آن
 اگر ز اهل ادب قدر دانیشی نشود
 عنایت تو اگر دیده بانی نکند
 مرا تو نیک شناسی که بوده ام یک عمر
 زگرش‌های جهان بانگ زه به گوش رسد
 به کار علم و ادب رنج برده ام سی سال
 پی اطاعت شه نک قریب ده سال است
 بلی چو یافت شهنشاه پهلوی که بود
 مثال داد که از کار مجلس شورا
 ز لطف خسرو ایران زمین بهار اینک
 به اوستادی دارالمعلمین لختی
 از آن سپس پی تصحیح نامه‌های کهن
 کتاب مجمل و تاریخ سیستان هریک
 هم از جوامع عوقی و ترجمه طبری^۲
 چهار دور به شورای عالی فرهنگ
 چهار سال به دانشسرای عالی نیز
 تو واقفی که در این قرن چون بهار نداشت
 چه مایه خون جگر خورد تا که گشت امروز

کز اضطناع تو معمور شد جهان ادب
 به جاه و مرتبه، عهد تو شد ضمان ادب
 ز رشحه هنرت تازه، بوستان ادب
 که از سلاله فضلی و خاندان ادب
 ز اهتمام تو در جسم ناتوان ادب
 همی ندارند از صد یکی نشان ادب
 بر او فتد ز پی و پایه خان و مان ادب
 ز عجز دود برآید ز دودمان ادب
 به نظم و نثر در این خانه قهرمان ادب
 چون به کلک هنر برکشم کمان ادب
 ولی نخورده ام البته هیچ نان ادب
 که جای کرده ام اندر پس دکان ادب
 به طبع بنده دفین گنج شایگان ادب
 کناره گیرد و پوید به شارسان ادب
 شد از مفاک سیاست بر آسمان ادب
 به جد و جهد کمر بست بر میان ادب
 ز کلک من به ره افتاد کاروان ادب
 چو تاج گشت مکمل به بهرمان ادب^۱
 نهاد کلک من آثار جاودان ادب
 نثار کرد رهی نقد رایگان ادب
 نهاد سر ز ارادت بر آستان ادب
 کسی به لفظ دری قوت بیان ادب
 به دهر شهره علی رغم دشمنان ادب

۱. بهرمان : باقوت سرخ را گویند.

۲. کتاب‌های مجمل‌التواویخ و تاریخ سیستان و جوامع‌الحکایات عونی و ترجمه طبری را بهار به امر دولت تصحیح و تنقیح کرد.

به پهلوی و اوستاست پهلوان ادب
 جز او که باشد امروزه ترجمان ادب
 کجا برند ازین ملک ارمغان ادب
 شد این علوم ز من شهره در جهان ادب
 به فن پرورش اجتماع، جان ادب
 که کس نیافت چنین گوهری زکان ادب
 که هست تازه‌ترین گل ز گلستان ادب
 ز جور قانون افتاده در گمان ادب
 بهار دانشم آشفته زین خزان ادب
 نبوده‌ام، ز کفم شد برون عنان ادب
 شد اوستاد و برآمد به نردبان ادب
 درید چرم و برآمد به استخوان ادب
 هزار مرسله از گوهر گران ادب
 دریغ و درد که کس نیست پشتوان ادب
 به مدرسی که نشینند دکتران ادب
 که با ستاره کیوان بود قران ادب
 هزار غوص به دریای بی کران ادب
 میان بی ادبی فرقی و میان ادب
 که بس فراخ بود عرصه جهان ادب
 کراست قلب و زیان، منزل و مکان ادب

به نظم و نثر دری فائق و به تازی چیر
 به صرف و نحو و معانی و اشتقاق لغات
 به شرق و غرب سخن‌های من به تحفه برند
 ز علم سبک‌شناسی کسی نبود آگاه
 نگاه کن به مقالات من که هریک هست
 بود یکی ز صد آثار من (تطور نثر)
 رواست گر فضالایش به سینه نصب کنند
 کسی که خلق به استادیش یقین دارند
 ز بی‌اساسی قانون دکتری گردید
 جزای آن که به سالی معین اندر کار
 کسی که فخر به شاگردی بهار نمود
 بین به کار تقاعد که خنجر ستمش
 بهار ماند به مزدوری ار چه داشت به کف
 کنون به ذلت مزدوریم رها نکنند
 به سال شانزده افزوده گشت ساعت درس
 بماند اجرت درس علاوه تا امسال
 تو واقفی که بیاید، به ساعتی زین درس
 ولی چه سود که نتهد مدیر باز نشست
 بهر که شعر تراشد ادیب توان گفت
 بسی مکانت و بسیار منزلت باید

روا مدار که گردد ذلیل هر دجال

کسی که هست به حق صاحب الزمان ادب

چگونه‌ای؟!

این قصیده را استاد بهار، برای نمایاندن اوضاع هرج و مرج کشور در دوران قبل از کودتای ۱۲۹۹ و آرامشی که بعد از آن در سرتاسر مملکت حاصل شده بود، در سال ۱۳۱۷ خورشیدی ساخته و شهر تهران را به باد سرزنش و نکوهش گرفته است. اینک قسمتی از آن قصیده چاپ می‌شود.

۲۹۶

هان ای فراخ عرصه تهران چگونه‌ای
 ای گرگ پیر، بهر مکافات خون خلق
 ای منبع شرارت و ای مرکز فساد
 ای برده احترام بزرگان و قائدان
 زان افترا و غیبت و غوغا و سرکشی
 دادی به باد عرض بسی مردم شریف
 بود این گنه ز جمع قلیل و تو بی‌گناه
 از تلخی نصیحت یاران شدی ملول
 بودستی از نخست کج وهان به تیغ شاه
 چون راست‌رو شدی، شہت از خاک برگرفت
 بودی به سان دوزخ و گشتی به سان خلد
 ز آب عطای شاه‌چو رضوان شدی به‌روی
 تفسیق کردی آن که کلاهی نهاد کج
 تکفیر کردی آن‌که سخن گفت از حجاب
 بودی به ضد مدرسه تازه، وین زمان
 ای عاشق حکومت ملی، جهان گرفت
 کردی پی عوارض جزئی فسادها
 ای بانگ زن چو جفدان بر سبر ربا
 بسیار گفتمت که به یاران جفا مکن
 کردی فدای شهرت کاذب، شون ملک

بنگر به نوبهار که این روزهای سخت

دیدست و گفته عاقبت آن، چگونه‌ای

بهار در اسفند

این تغزل را استاد بهار در اواخر زمستان ۱۳۱۸ خورشیدی به مناسبت نمودار شدن هوای لطیف بهاری در فصل زمستان، سروده است.

۲۹۷

امسال شگفتی به کار آمد	کاسفند نرفته نوبهار آمد
زان پیش که جمره بردرخت افتد	اشکوفه برون ز شاخسار آمد
دم برنکشیده خاک، دزدیده	خمیازه گیتی آشکار آمد
سرمای عجز نابیوسیده ^۱	گرمای تموز را دچار آمد
دی گشت هزیمتی، که زی بستان	از فروردین طلایه دار آمد
انبوه بتفشه چون سپاه مور	کز لشگر جم به زینهار آمد
نرگس به مثال دیده بان برخاست	لاله به مثال نیزه دار آمد
سر پیش فکنده موی ژولیده	شنبل به لباس سوکوار آمد
واندر لب جو صنوبر و ناژو	با سرو بتان به یک قطار آمد

بر شاخ شجر درفش فروردین

جنبنده ز باد و مشگبار آمد

در وصف آتلیه نقاشی اسعد

در سال ۱۳۱۸ خورشیدی محمد اسعد بختیاری که یکی از هنرمندان چیره دست معاصر در فن ابریشم‌دوزی به شمار می‌رود یکی از تابلوهای سوزنکاری ابریشم خویش را به رسم یادگار توسط جمشید امیربختیاری که یکی از دوستان و شاگردان استاد بهار بود به مرحوم ملک‌الشعراء تقدیم کرد پس از چند روز نظر به اوضاع و احوال سیاسی آن زمان و به تصور آنکه بهار در زمره مغضوبین دستگاه به شمار می‌رفت وی را بیم مسئولی گردید و تابلو اهدایی خود را بازپس گرفت، بهار به مناسبت این کردار ناروا ماجرای تابلو را طی قصیده‌شیرایی سرود و با تمجید فراوان از هنر آن هنرمند، رفتار ناروای او را در نهایت بزرگواری به چیزی نشمرد.

۱. بیوسیدن به معنی امید و انتظار داشتن است. نابیوسیده در اینجا (برخلاف انتظار) معنی می‌دهد.

جدا از این نگارستان پرنقش و نگار
 صفحه اندر صفحه خرم چون بهشت اندر بهشت
 نقش های روم و یونان پیش نقشش ناتمام
 حرکت از هر گوشه پیدا، صنعت از هر سو پدید
 می دود از هر طرف در این گلستان سیل روح
 بوستان بینی و گویی می وزد این دم نسیم
 گویی اکنون می پرد از نزد ما نقش تدور
 جنگلی بینی که شبم می چکد از برگ گل
 سوسن بری ز شرم سوسن او روی زرد
 ساق گل بینی و خواهی تا کنی از لطف بوی
 سوزن عیبی بود با رشته مریم قرین
 کی شدی ارژنگ مانی همچو عنقا بی نشان
 نور چشم ایلخان اسعد محمد آن که هست
 اسعدا وصف نگارستان زیبای ترا
 سوزن من خامه است و رشته اش فکر بلند
 گر بخواند احمدی قاضی القضاة این چامه را
 در میان بنده و اسعد همو شاید حکم
 آنکه گر برخوان جودش نه فلک سفد و شود^۱
 شکوه اسعد به هر مز بردم آری گفته اند
 شکوه ای گر از تو هست اندر دل پردرد من
 ورتو با جمشید هستی در نزاع مرده ریگ

خوش تر از بتخانه چین و سرای نوبهار
 پرده اندر پرده رنگین چون بهار اندر بهار
 طرح های چین و تبت پیش طرحش نابکار
 فکر هر جانب نمایان، ذوق هر جا آشکار
 راست همچون جدول باران به روز زاله بار
 کاروان بینی و گویی می نهد این لحظه بار
 گویی اینک می دود بر روی ما شکل سوار
 وز نسیم نرم حرکت می کند برگ چنار
 لاله دشتی ز رشک لاله او داغدار
 لیک از آن ترسی که بر دستت خلد ز آنساق خار
 کاین روانبخشی روان کرده است بر هر پودتار
 گرز سوزن کرد «اسعد» داشتی یک رشته کار
 بختیاری را شرف زین خاندان بختیار
 خامه من لوحه ای آراست بهر یادگار
 نقش سوزن کرد من وصف نگارستان یار
 آفرین راند به طبع صورت انگیز بهار
 زانکه هست اندر قضاوت دادبان و دادیار
 گزلک عزمش کند در یک دم او را چاپار
 شکوه یاران به یاران کرد باید آشکار
 احمدی آن شکوه را خواهد نمودن برکنار
 از چه بامن رفت فعل مرده شو با مرده خوار؟

داده و بخشیده خود باز نستاند کریم

این بود رسم بزرگان، این بودی خوی کبار

۱. سفدو - شکمه گوسفند که از برنج و مواد چاشنی دار دیگر پر کنند و بریان کرده در سفره با کارد پاره نمایند، بسیار لذیذ و از اغذیه خاصی بختیاری است.

بی خبر

این چکامه که در بی خبری از اسرار پنهان وجود سروده شده، از آثار سال ۱۳۱۸ خورشیدی بهار می‌باشد.

۲۹۹

گویدم بشتاب سوی عالم جان بی خبر
خواهم و گردم ز خواهش‌های دوران بی خبر
گشتم از قیل و مقال کفر و ایمان بی خبر
هست از این راز نهان جبریل و شیطان بی خبر
زان که بود از شعله‌های عشق پنهان بی خبر
چهره بگشاید مگر با لعل خندان بی خبر
عاشقان پاکباز از این و از آن بی خبر
جای گیرد در کنار حور و غلمان بی خبر
در رضا و لطف او از باغ رضوان بی خبر
ورنه از فرجام این کارست انسان بی خبر
دزد در کاشانه مشغولست و دربان بی خبر
از نهادش سرزند خورشید تابان بی خبر
پیش کز جانان رسد یک لحظه فرمان بی خبر
از مراد میزبان بی شبهه مهمان بی خبر
هم به قرآن کاو بود از راز قرآن بی خبر
لیک از این معنی بود گبر و مسلمان بی خبر
ابر و خورشیدند گرم کار و دهقان بی خبر
چون نسیمی خوش گذشت از این گلستان بی خبر
ای خوش آن موری کز او باشد سلیمان بی خبر

ای خوش آن ساعت که آید پیک جانان بی خبر
ای خوش آن ساعت که جام بی خودی از دست دوست
تا خبر شد جانم از اسرار پنهان وجود
در نهاد آدم خاکی خدا داند که چیست
اهرمن از سجده انسان خاکی سرکشید
غرق حرمانیم و در سر نقش پنداری که یار
مدعی دیدار خواهد بلهوس بوس و کنار
کی برد فیض شهادت کشته‌ای کز قتلگاه
می‌رسد فضل شهادت رادمردی را که هست
در ره آداب رفتن هست شرط احتیاط
ای بسا زاهد که دیوش در درون دل مقیم
وی بسا آلوده دامان کز تجلی‌های عشق
تا خبر داری ز خود، فرمانبری را کار بند
راز قرآن را ز صاحبخانه جو یا شو که هست
آنکه از قرآن همان الفاظ تازی خواند و بس
ما در آتشیخانه دیدیم آیت الله نور
جاهلان مغرور سعی خوش و لطفش کارساز
این جهان جای توقف نیست خوشبخت آنکه او
نیست یک جو ایمنی در قرب درگاه ملوک

گر بهار آگه شد از فصد رقیان دور نیست

یوسف مصری نماند از کید اخوان بی خبر

دیروز و امروز

بهار پس از تحمل سال‌ها رنج حبس و آوارگی عاقبت در اوایل سال ۱۳۱۳ شمسی به وساطت مرحوم محمدعلی فروغی مورد عفو شاه واقع و به تهران احضار و برای امرار معاش به وزارت فرهنگ با سمت استادی دانشگاه مأمور ولی همواره به حکم سابقه مورد سوءظن شدید و بغض شهربانی و دستگاه آگاهی مقتدر آن روز می‌بود و از این رهگذر روزگاری با ناراحتی و سختی آمیخته با بیم و تشویش می‌گذرانید تا اینکه مجله ایران امروز به منظور تبلیغات بر له دولت از طرف اداره تبلیغات شروع به انتشار کرد، در این هنگام عده‌ای از دوستان و علاقمندان مرحوم بهار به وی توصیه کردند بلکه مصرأً خواستند که برای تعدیل روش ماضی و ترمیم احساسات قدیم و اصلاح وضع ناهنجار خود قصیده‌ای در توصیف اوضاع روز و اصلاحات و ترقیاتی که نصیب کشور شده بود بسراید و برای انتشار در اختیار اداره تبلیغات و مجله جدیدالتأسیس ایران امروز گذارد، بهار به ناچار صلاح‌اندیشی دوستان و تمایل دولت را که به طور غیرمستقیم ابراز شده بود پذیرفت و در سال ۱۳۱۸ خورشیدی به سرودن چکامه غرای زیر پرداخت، این قصیده در همان ایام با آب و تاب فراوانی انتشار یافت و موجب گردید که نظر اولیاء امور نسبت به استاد بهار تا اندازه‌ای تعدیل گردد و چندگاهی به آسودگی خیال به تألیف و تصنیف و تدریس که غایت آمال و آرزوی وی بود پردازد.

۳۰۰

عصری بلند پایه و عهدی منور است
برمین دست‌طاعت و برآستان سر است
ملک دگر کشاکش و آرامش ایدر است
و اینجاهمای صلح و صفا سایه گستر است
اکنون که مهره‌های جهانی به ششدر است
مولود کوشش ملک ملک پرور است
آن یک پراز سلسل و این یک پراژدر است
دور زمان عدوی فقیر و توانگر است
شب زنده داری مر و سالار کشور است

امروز روز عزت دیهیم و افسر است
جاه و جلال گم شده در پیشگاه ملک
سوی دگر گرسنگی و نعمت این سوی است
بگشوده است بال به هرجا عقاب جنگ
نقش خوش مراد زند کعبتین ما
این فرصت و فراغت و این نعمت و رفاه
ایمن غنوده‌ایم به عصری که بر و بحر
گشته سپهر، خصم توانا و ناتوان
گر بی خطر شبی به سر آری دلیل آن

هر روز کار ما ز دگر روز بهتر است
 امروز از هزینه درآمد فزوتر است
 امروزان خزینه پر از شوشه زر است
 امروز طرز کار ز قانون مفسر است
 امروز کار در کف ابنای کشور است
 امروز داوری به کف دادگستر است
 امروز کار خلق به آیین دیگر است
 امروز کار و پیشه هرکس مقرر است
 امروز هرکس کند آن کش فراخور است
 امروز در معاش خود ایران مخیر است
 امروز شهر وای وطن مژده گستر است
 امروز این دو لفظ به درج کتب در است
 امروز این دو خاصه چشمان دلبر است
 امروز وقف طره و جعد سمبر است
 امروز قفل ز آهن و پولاد بر در است
 امروز مرزها همه روئینه پیکر است
 امروز خود به صفحه ایران مصدر است
 امروز همچو مشکوی چین غرق زبور است
 امروز چون بهشت به دیدار و منظر است
 امروز گاواهن و بیلش به کف در است
 امروز نقد همت ما صرف لشگر است
 امروز لشگری نه که شیری غضنفر است
 امروز در شکستن دشمن دلاور است
 امروز هر جوان به صف لشگر اندر است
 امروز آن تهال درختی تناور است
 امروز دانش از همه چیزی گران تر است
 امروز شهر و قریه به تحصیل، همسر است

عمرش دراز باد که در روزگار او
 یک روز از درآمدمان بد هزینه بیش
 یک روزمان خزینه تهی بود از اعتبار
 یک روز طرز کار به میل رجال بود
 یک روز بود اداره کشور به دست غیر
 یک روز بود داوری کنسولان روا
 یک روز بود کار سیاست به دست خلق
 یک روز بود هرکس و ناکس وزیر ساز
 یک روز کار تعبیه کردند بهر شخص
 یک روز بود کار تجارت به میل غیر
 یک روز اسکناس اجانب رواج داشت
 یک روز بود در همه ابواب هرج و مرج
 یک روز بود فتنه و شوخی به ملک عام
 یک روز داشت شورش و آشفتگی رواج
 یک روز بود بر رخ بیگانه در فراز
 یک روز بود مرز وطن کاغذین حصار
 یک روز بود ساحل کارون ز ما جدا
 یک روز بود خطه مازندران خراب
 یک روز بود خاک لرستان مفاک دیو
 یک روز بود در کف ایل و حشم تفنگ
 یک روز ماهوار سپه بود گاه و خشت
 یک روز لشگری نه که پیری شکته دل
 یک روز در شکستن هیزم دلیر بود
 یک روز بود خدمت لشگر بنیچه بند
 یک روز بود علم تهالی ضعیف و زار
 یک روز بود دانش و فرهنگ بی بها
 یک روز بود چند دبستان به چند شهر

یک روز فضل با نسب و ریش و جبه بود
 یک روز کسب علم و ادب عار دخت بود
 یک روز علم باور ما بود نقل و وهم
 یک روز بود صنعت زر کیمیاگری
 یک روز فضل با بزه کاری شریک بود
 یک روز بود ورزش ورزشگری سبک
 یک روز پرورشگر اطفال، کوچه بود
 یک روز داشتند زنان چادر سیاه
 یک روز رخت و ریخت بد و بی قواره بود
 یک روز شهر بود به شب غرق تیرگی
 یک روز شاهراه گل آلود بود و تنگ
 یک روز راه‌ها همه یکسر خراب بود
 یک روز راه شومه چو بر چهر، خال بود
 یک روز بود گاری و اراده زیر ران
 یک روز بود جاده پر از دزد راهزن
 یک روز بود وادی و کهسار سد راه
 یک روز آن که داشت ز دزدان چو لاله داغ
 یک روز آن که بود مهاجر به ملک غیر
 یک روز کارخانه درین مملکت نداشت
 یک روز قند و بافته این مملکت نداشت
 یک روز در سفر شتر گند، رهنمون
 یک روز کاروان به زمین ره‌نورد بود
 یک روز ساریان به زمین بود گام‌زن
 یک روز نقل سایه و فر همای بود
 یک روز بود ناوگکی کهنه در خلیج
 یک روز بود عارض کان در حجاب ناز
 یک روز بود پیک کبوتر سریع‌تر

امروز فضل با سخن و کلک و دفتر است
 امروز کسب علم و ادب فخر دختر است
 امروز آزموده محسوس، باور است
 امروز هر که کار کند کیمیاگر است
 امروز جهل با بزه کاری برادر است
 امروز مرد ورزش اولی و اوقر است
 امروز پرورشگر اطفال، مادر است
 امروز آنچه روی نهان کرده چادر است
 امروز رخت و ریخت نظیف و مرقر است
 امروز شب ز برق چو روز منور است
 امروز شاهراه فراخ و مقیر است
 امروز راه آهن ازین مر بدان سر است
 امروز راه شومه چو بر صفحه مسطر است
 امروز هر طرف دژ ژوئین تکاور است
 امروز پر ز جاده گشا و زمین در است
 امروز کوه سفته و وادی مقتدر است
 امروز همچو نرگس با کاسه زر است
 امروز سوی خطه ایران مهاجر است
 امروز کارخانه فراوان و دایر است
 امروز قند و بافته در مملکت پر است
 امروز در سفر موتور تند رهبر است
 امروز کاروان به هوا آسمان در است
 امروز بر هوا خلبان آشناور است
 امروز نقل کرکس روئینه شهپر است
 امروز چند کشتی جنگی شناور است
 امروز چهارگان ز پژوهش مجدر است
 امروز برق جای نشین کبوتر است

امروز جای قحط و وبا از پس در است
 امروز رزق بی هنران نامقدر است
 امروز روز عیش و رفاه کدیور است
 امروز کار ثبت سند ماجرا بر است
 امروز کار ناسخ و منسوخ نوبر است
 امروز نامیسر و مشکگل میسر است
 امروز با حقیقت شرع پیمبر است
 امروز این حدیث بسی خنده آور است
 امروز زیر سایه شمشیر و خنجر است
 امروز این سه اصل سرآغاز دفتر است
 امروز حظ ما ز همه علم اوفر است
 امروز کار دنی و عقبی برابر است
 امروز خانه ویژه یک جفت همسر است
 امروز در نظافت و پاکی گوهر است
 امروز هر که خوب نباشد بداختر است
 امروز ملک ایران با زیب و با فر است
 امروز جای بوم ز بیرون کشور است
 امروز قند پارسی آنجا مکرر است
 امروز روزگار خدیوی مظفر است
 شاهنشهی که سایه خلاق اکبر است
 آری صفای تیغ یمانی به جوهر است
 در عهد شه زبان حقیقت سخنور است
 پاتا به سر حقیقت و انصاف مضمراست
 چون بنگرید گفته ز ناگفته کمتر است
 کاین را پدر عقیده و اخلاص مادر است

یک روز بدگشاده در قحطی و وبا
 یک روز بد به رزق مقدر امید خلق
 یک روز بود روز کدیور ز فقر شام
 یک روز بود هر سندی ماجرا پذیر
 یک روز کار ناسخ و منسوخ بد رواج
 یک روز کارهای میسر مرام بود
 یک روز با فریب و ریا بود کار دین
 یک روز بود گریه کلید در نجات
 یک روز بود باغ جنان زیر اشک چشم
 یک روز نژ جهاد و نه سبق و رمایه نام
 یک روز حصر داشت علوم اصول و فقه
 یک روز بود طالب دنی سگ هراش
 یک روز بد نشسته به یک پرده صد عیال
 یک روز فخر بود به متدیل و طیلسان
 یک روز بود خوب و بد از اختر سپهر
 یک روز ملک ایران بی زیب بود و فر
 یک روز بر قصور سلاطین نشست بوم
 یک روز بود لهجه دربار، اجنبی
 یک روز بود عهد ضعیفی فسرده حال
 صاحبقران شرق رضاشاه پهلوی
 صافی شده است طبع بهار از مدیح شاه
 در عهد دیگران همه اغراق بود، شفر
 بنگر بدین قصیده که در بیت های او
 گر صد کتاب ساخته آید به مدح شاه
 این مدح را ز جنس دگر مدح ها مگیر

شعری کز اعتقاد شود گفته نز طمع

دامانش باز بسته به دامان محشر است

به مناسبت پیوند مصر و ایران

این قصیده به مناسبت ازدواج ولیمهد ایران با فوزیه، در سال ۱۳۱۸ به گفته بهار زیر فشار شهربانی وقت سروده شده ولی در جایی خوانده نشد.

۳۰۱

ای لطف خوشت صیقل آئینه شاهی
عالم متغیر، صفت نامتغیر
پرورده آن گوهر پاکی که ز اضداد
بر روی مه و مهر کلف هاست ولی نیست
شمشیر کج و واسطه راست شعاری
ای خسرو شیرین که بود پاک و منزه
زین وصلت فرخنده که فرمود شهنشاه
شد یوسف ما را ملک مصر خریدار
نقد دل ابناء وطن خواسته تست
خواندم خط بخت از رخت آن روز که بودی
فالی زدم آن روز به دیدار تو و امروز
هرچند که از خدمت درگاه تو دورم
بگشا بسه تفقد در معموره دلها
شو خواسته خلق و دل از خواسته بردار
چون خاطرت آئینه غیبی است یقینست

روشن دل تو آینه لطف الهی
دنیا متناهی، هنرت نامتناهی
بر پایه جاهش نرسد دست تباهی
بر صفحه ادراک تو یک نقطه سیاهی
اخلاق خوشت قاعده ملک پناهی
لوح دلت از نقش ملاذی و مناهی
شد هلهله و غلغله تا ماه ز ماهی
نک بانوی مصر است براین گفته گواهی
بردار ازین خواسته هر قدر که خواهی
چون غنچه نوخاسته بر گلبن شاهی
هستم به عیان گشتن آن فال مباحی
هستم ز دل و جان به ره عشق تو راهی
کاین ملک نگیرند به نیروی مباحی
خواهنده فزاید چو تو از خواسته کاهی
ز احوال (بهار) آگهی ای شاه کماهی

هر کس به ازل قسمت خود دید و پذیرفت

گل افسر یا قوتی و ما چهره کاهی

نسب نامه بهار

در سال ۱۳۱۹ خورشیدی آقای پرتو بیضایی شاعر معاصر فرزند مرحوم ادیب بیضایی از فضلی کاشان، قطعه‌ای در وصف استاد بهار سروده و در آن از بهار گله کرده که چرا با اینکه پدر و اجداد او از اهل کاشان بوده‌اند وی نسبت خود را به خراسان می‌دهد. اینک مطلع و چند بیت از آن قطعه نقل می‌شود:

هلا که می‌برد از من خیر بدان استاد
تا آنجا که می‌گوید:

که فخر مردم کاشی تو از چه نام تو را تمام مردم یک کشوریم و فرقی نیست من این حقیقت دانم، ولی تو دانی به وزین چو در گذریم از چه رود هم از دست مگر نه غفلت کاشانیان، رضی‌الدین کنون که دست به دامان حضرت تو رسد به نام راد پدر بین که تا به روز تشور تو را دریغ نیاید که توده ای به خطا خدای را، ز بی حل این معما کوش الی آخر...	ربوده بهر مباحات خود، خراسانی سیان شاعر شیرازی و صفاهانی که تو امان به غرور است، طبع انسانی هر آنچه کرد به ما دست صنع، ارزانی از آن خلق نشابور کرد و خود دانی چو دهیم ز کف دامت، به آسانی قرین نام صبوری است لفظ کاشانی پدر شناسد کاشی، پسر خراسانی برآر مردمی از اشتباه و حیرانی
---	---

استاد بهار این قصیده را در جواب ساخته و نسب خود را در آن شرح داده است.

۳۰۲

قطعه‌ای قلم پرتو بیضایی بود حب و بغض از پدران ارث به فرزند رسد همچنین بود ز میراث نیاکان بی شک راست گویی که میان پدران من و او دوستی بی سبب آن روز عجب بود بلی و نژد بین دو سخنگوی که از روز نخست با چنین حال، رهی راپدرت دوست گرفت من هم او را ز گروه شعرا بگزیدم بود او نیز چو من در وطن خویش غریب	پرتو معنی و لفظش ید بیضایی بود مهر پرتو به من اجدادی و آبایی بود آن محبت که ز من در دل بیضایی بود متصل سلسله انس و شناسایی بود دور دوران تبهکاری و خودرایی بود کار همچشمی این قوم تماشاایی بود که دلش پاک ز لوث منی و مایی بود که چون من نیز وی از مردم دریایی بود با غریبانش از آن شفقت و مولایی بود
--	---

بود او معتقد دلشدگان شیدا
 گر به کنج قفس افتاد عجب نیست که او
 بود مسعود زمان آن که به شومی ادب
 پرتوا رحمت حق بر پدری کاز پس او
 گفتی از نسب کاشان چه زنی تن که پدرت
 راست گفتی و من از راست نرنجم لیکن
 طوس و کاشان به قیاس نسب دوده ما
 مولدم طوس ولیکن گهر از کاشان است
 جد من هست صبور آن که به کاشان او را
 می رسد از پس سی پشت به آل برمک
 نایب السلطنه را بود دبیر مخصوص
 با چنین حال شد اندر صف پیکار و جهاد
 در صف رزم شد از غیرت اسلام شهید
 سومین جد من از کاشان بشتافت به فین
 دومین جد من آمد به خراسان از کاش
 کار دنیاش به سامان شد از آن روی که او
 پسرانش همه صنعت‌گر و فرزند کهن
 به تقاضای نسب گشت صبورش لقب
 شیوه شاعریش کرد (خجسته) تلقین
 شد رئیس الشعرا پس ملکی یافت به شعر
 باد آباد مهین خطه کاشان که مدام
 هر که برخاست بهر پیشه ز شهر کاشان
 معنی کاش جمیلست و ظریفست و ازو است
 کش و کشمیر و دگر کاشمر و کاشفر است

که خداوند دلی واله و شیدایی بود
 عندلیب آسا محکوم خوش آوایی بود
 که (مرنجی) و گهی (سوی) و گه (نایی) بود^۱
 چون تو فرزند خلف در شرف افزایی بود
 بود ازین شهر که مشهور به گویایی بود
 چه توان کرد که در طوسم پیدایی بود
 نسب صورت با جسم هیولایی بود
 نغمه آمد زنی اما هنر از نایی بود
 با عم خویش صبا دعوی همتایی بود
 و این نسب آن روز اسباب خود آرایی بود^۲
 زانکه شیرین خط او شهره به زیبایی بود
 که وطن دستخوش دشمن یغمایی بود
 زانکه با طبع غیور و سر سودایی بود
 زانکه بی بهره از آلائش دنیایی بود
 کاندرا این مرحله اش بویه عقبایی بود
 صاحب کارگه مخمل و دارایی بود
 کاظمش نام و به دل طالب داتایی بود
 طوطی گشت که شهره به شکر خایی بود
 آنکه شعرش به جهان شهره به شیوایی بود^۳
 وز شهش را تبه هم ز اول برنایی بود^۴
 مهد هوش و خرد و صنعت و بینایی بود
 در فن خویشانش فرط توانایی بود
 لغت کشی، کش معنی رعنائی بود
 جای‌هایی که عبادتگه بودایی بود

۱. مرنج، سو، نای - نام قلاعی است که مسعود سعد سلمان در آن زندانی بوده است.

۲. این نسب‌نامه در کتاب مرآت الخاقان ذکر شده است.

۳. خجسته ملقب به ندیم‌باشی برادر محمودخان ملک الشعراء و استاد صبوریست که در خراسان مجاورت اختیار کرده بود.

۴. ناصرالدین شاه فرمان لقب ملک‌الشعرایی را به مرحوم صبوری داد و قبل از آن لقب آن مرحوم رئیس‌الشعراء بوده است.

معبد و جایگه جشن و دل‌سایبی بود
 وین هم از نقش خوش و لون تماشایی بود
 زانکه پرتقش گل و بوته مینایی بود
 در فراق توأم آرام و شکیبایی بود
 کاین هنر ویژه این شهر به تنهایی بود
 زری و مخمل او شاهد هر جایی بود
 مردم کاشان پیوسته تولایی بود
 با نبی القاسان همدوشی و دریائی بود
 صوت داودی و الحان نکیسایی بود
 ورثه آن لهجه بد، مایه رسوایی بود
 پیش شهری که پر از خوبی و زیبایی بود
 تا نگویند که قصدم هنر آرایی بود

لفظ کاشانه و کاشان به لغت‌های قدیم
 آجر و کاسه رنگین را کاشی خواندند
 لغت کاسه و کاسست هم از کاشه و کاش
 در تمنای خوشی نیز بگویند: ای کاش
 صنعت کاشی از اینجا به دگر جای رسید
 فرش زرباش کنون شهرة دهر است چنانک
 وز ولای علیش فخر فزونست بلی
 صورت و صوت نکور را هم از ایام قدیم
 مردمش را ز هوای خوش و انفاس لطیف
 گویی این نغمه خوش باعث تعدیل وی است
 یاخود این لهجه ناخوش سپر چشم بد است
 صد هنر دارد و یک عیب، من این زان گفتم

گفت این چامه جانبخش به نوروز بهار
 گرچه افسرده دل از عزلت و تنهایی بود

پیری

در سال ۱۳۱۹ خورشیدی که استاد بهار پنجاه و پنجمین مرحله سن خود را گذرانده بود، این قصیده را در تأسف از گذشت جوانی و سر رسیدن پیری و صعوبت امر معیشت و فساد جامعه، سروده و آن را با حذف چند بیت در شب جشن شصت سالگی یکی از دوستان دانشمند (پور داود) خود هدیه کرده است.

۳۰۳

زین پنجه عظیم رنجه گشتم من
 با پنجه روزگار مردافکن
 وین کره بخت همچنان تو سن
 خردک خردک، زمانه رهن

زد پنجه و پنج پنجه‌ام بر تن
 یاریم نکرد زور سرپنجه
 شد لاشه عمر پیر و فرسوده
 خندان خندان جوانیم دزدید

گریبان گشتم ز پیری و خندید
 برخاست جوانی از برم گریبان
 آن یک به هزار نعمت آماده
 آن رفت و نهاد بیم باد افراه
 از پای فتادم و نیاسودند
 ایام نهفت آب و رنگم را
 مویم به مثال صبح روشن شد
 هیهات، جوانیا کجا رفتی
 داد تو ندادم آن همایون روز
 بودم سرمست قوت بازو
 نه لایه رستم در آن مستی
 ناگاه ز کید زال گردون، زد
 اینک منم اوفتاده در دامی
 هر روز کسالتی شود پیدا
 یکسورده بسته شش نر و ماده
 یوحا^۲ صفتان که لقمه‌ای سازند
 وز سوی دگر به غر و غر بانو
 در مانده شوم به بلده‌ای کانه‌جاست
 ور نام پسر نهی حبیب‌الله
 افتاده به جلد ملک دزدی چند
 در عرضه خرد به نرخ ارزن، سیم
 جوسنگ ترازویش کم از خردل
 ناخوانده کتب ز هیچ باب الا
 بزگریه من ستاره رومن
 پیری بزم طپید چشمک‌زن
 این یک به هزار نکبت آستن
 این آمد و برد امید پاداشن
 یک لحظه ز تاختن، دی و بهمن
 در نقش و نگار سایه و روشن
 روزم به مثابه شب ادکن
 باز آ که شویم دست در گردن
 کز فیض تو بود ساحتم گلشن
 چو بر لب هیرمند، روین‌تن
 بنهودی ره نه پند پشیوتن^۱
 پیری تیری به چشمم از آهن
 کز وی نرهد به مکر و فن ذی‌فن
 هر لحظه نقاهتی شود ملعن
 چون‌کره‌خوان چموش و خرگردن
 بر سفره اگر نهی که قارن
 در کار برنج و گندم و روغن
 الکاسب او خدای را دشمن^۳
 تصحیف شود خبیث و اهریمن
 همچون شیشه به جلد جوزاگن^۴
 در بیع دهد به نرخ سیم، ارزن
 خروار قپانش کم ز پنجه من
 در پیش پدر فصول مکر و فن

۱. پشیوتن نام اصلی پشوتن است.

۲. یوحا، ماهی است که سلیمان هرچه در لشکر خواربار بود به کام او فروریخت و باز «هل من مزید» می‌زد.

۳. الکاسب... کنایه از روایت الکاسب حبیب الله است.

۴. جوزاگن، جوزغند را گویند و صحیح آن جوزاگن است.

نه از در بزم و بذله و جوشش
 نه جان کس از زیانشان مأمون
 افشانده نمک به خشک ریش ما
 نگرفته ز هیچ وقعتی عبرت
 خیزند به دعوی و کنند اصرار
 از دفتر حکمت و ادب رفته است
 مقیاس تمیز خائن از خادم
 طاعت نبرد ز اوستا شاگرد
 روزی که جوان و نامجو بودم
 و امروز که پیر گشته‌ام گویند
 ای پیر مرنج کاین جوانان نیز
 بی‌پیر مباد کثور دارا
 نه از در رزم و نیزه و جوشن
 نه عرض کس از فسادشان ایمن
 یک طایفه خشک مغزتر دامن
 نهاده به هیچ مستی گردن
 برگفته ناصواب و نامتقن
 افتاده به دست مردم برزن
 میزان عیار عاقل از کودن
 حرمت نهد به روستم بیژن
 پیران بودند قبله میهن
 پیری به زمانه نیست مستحسن
 تازند دوانته سوری این معدن
 بی‌پیر مباد ملکیت بهمن

خوبست که خردسالگان زین پس
 ندهند دگر به سالخوردی تن

سرچشمهٔ فین

در خرداد ماه سال ۱۳۲۰ خورشیدی، ابراهیم خلیل عامری کاشانی فرزند
 سهام‌السلطنه که از مردان نیک بود، استاد بهار را برای یک مسافرت تفریحی به
 فین کاشان دعوت کرد، از جملهٔ همراهان حبیب یغمایی شاعر فاضل بود. این
 قصیده در آن مسافرت و در وصف فین کاشان سروده شده است.

۳۰۴

سرچشمهٔ «فین» بین که در آن آب روانست
 گویی بشمر سوج زند گوهر سیال
 آن آب قوی بین که بجوشد ز تک حوض
 فوارهٔ کاشی رده بسته به جداول
 نه آب روانست که جان است و روان است
 یا آن که به هر جدول، سیماب روانست
 گویی که مگر روح زمین در غلیانست
 چون ساقی پیروزه سلب در فورانست

چون بوی پریشان به رخ سیمبرانست
 شیطان صفت از تک به سوی سطح دوانست
 چون تیر شهابست که بر دیو نشانست
 چون دیو کج آیین به بر حور جنانست
 زان روی ازین گوشه بدان گوشه خزانست
 خرچنگ کج آهنگ نهران و نگرانست
 وین از منش پست شب و روز نهانست
 خرچنگ خبیث است و کربه است و جیانست
 قتال بود تیر که جفت سرطانست
 این طرفه جحیمی که بهشتش به میانست
 فرهوده عباس شه خلد مکانست
 کآزادگی و مردمیش نقل جهانست
 کآزاده و خرّم به بهار و به خزانست
 هرکس که شد آزاد، پلی جاویدانست
 هر مرد که ثابت قدم، او عالی شانست
 آثار جوانمرد ز کردار نشانست
 گویی که هنوز از غم او اشک فشانست
 کاندرا حق دژخیمش تفرین به زیانست
 خوش آنکه پس از او اثر نیک عیانست

* * *

همتای براهیم خلیل الرحمن است
 وین گوهر تابنده از آن عالی کانست
 بنا دانش پیرانست ار چند جوانست
 آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

وان آب روان از بر فواره پریشان
 آن ماهی جلد شکم اسپد سیدپشت
 آن ماهی زرین که سوی تک دود از سطح
 خرچنگ کج آهنگ بر ماهی زیبا
 ترسد که برانندش ازین کوثر جانبخش
 ماهی که بود راست رو از کس نهراسد
 آن از منش راست کند جلوه چپ و راست
 ماهی بود آزاده و ساده دل و شادان
 قدسی بود اسفند که همخانه حوت است
 اندر سرطان خطه کاشان چر جحیمی است
 از خلد نشانی بود این باغ که طرحش
 آن سرو کهن سال نماینده عصری است
 آزادگی و خرّمی، از سرو بیاموز
 ای سرو تو آزادی از آن جاویدانی
 ای سرو! تو ثابت قدم و عالی شانی
 آثار بزرگان بین اندر در و دیوار
 گرمابه خونین اتابک را بنگر
 هر رخنه دیوارش گویی که دهانست
 رفتند و بماند از پس ایشان اثر نیک

مهمان براهیم خلیلیم که در جود
 اعیان بنی عامر معروف جهانند
 بس محتشم است اما، درویش نهادست
 لطفش به حق یاران محتاج بیان نیست

طبعم ندهد داد مدیحش که چنین کار
 در عهده یغمایی و آن طبع روانست

بخش چهارم

دوره سوم اقامت در تهران

از شهریور سال ۱۳۲۰ تا اول اردیبهشت ۱۳۳۰ خورشیدی

(پایان عمر)

حب الوطن

پس از شهریور سال ۱۳۲۰ خورشیدی که اوضاع ایران به علت جنگ عمومی و تجاوز قزاقی بیگانه به داخل کشور، دگرگون شد رضا شاه پهلوی از تاج و تخت کناره گرفت و فرزند وی به تخت سلطنت ایران جلوس کرد. ملک الشعراء بهار که از رژیم سابق ناراضی بود این قصیده را به رسم پند و اندرز سرود و آرزو کرد که وی به راه او ادامه ندهد.

۳۰۵

معنی حب الوطن، فرموده پیغمبر است
چون شهیدان از می فخرش لبالب ساغر است
زان که بی این هر سه، مردم از بهائم کمتر است
خاصه در میدان که شاهنشاه قلب لشکر است
زان که آیین روح و کشور پیکر و سلطان سراسر است
گفت حکم پادشاهان همچو حکم داور است
پادشا چون دادگر شد روز عیش کشور است



پرتوافکن بر وطن چون آفتاب خاور است
این چنین باشد شهی کاو فاضل و نام آور است
زان که خون ناف آهو اصل مشک اذفر است
پادشاهی مادری نازای و نسلی ابتر است
ساحتش پر نعمت و گنجینه اش پر گوهر است
جنبشی کن گرت ارثی زان پدر وین مادر است
از ره شفقت که ایران سخت زار و مضطر است

هر کرا مهر وطن در دل نباشد کافر است
هر که بهر پاس عرض و مال و مسکن داد جان
از خدا وز شاه وز میهن دمی غافل مباش
قلب خود از یاد شاهنشاه مکن هرگز تهی
از تو بی آیین و بی سلطان نیاید هیچ کار
موبد والا گهر دانی به فرزندان چه گفت؟
عیش کن گر دادت ایزد پادشاهی دادگر

ای شهنشاء جوانبخت ای که قلب پاک تو
دامت پاکست و فکرت روشن و دستت کریم
گر پسر فاضل تر آمد از پدر نبود شگفت
با جهاننداری نسازد علقه خویش و تبار
بر دل مردم نشین کاین کشور بی مدعی
هست ایران مادر و تاریخ ایرانت پدر
فرصت بادا که زخم ملک را مرهم نهی

این همان ملک است کاتدر باستان بینی در او
 وز پس اسلام رو بنگر که بینی بی‌خلاف
 این همه جمعیت و وسعت ز شاهان بود و بس
 خسروان پیش نیاکان تو زانو می‌زدند
 رو تفاخر کن به شمشیری که داری بر میان
 جوشن غیرت به بر کن روز هیجا مردوار
 گرد میدان و غار را توتیای دیده کن
 مردن اندر شیرمردی بهتر از ننگ فرار
 گر بیاید مرد باری خیز و در میدان بمیر
 قتلگاه خویش را با دیده خواری مبین
 صلح اگر خواهی به ساز و برگ لشگر کوش از آنک
 ملک را لشگر نگهدارد ز قصد دشمنان
 از امیر دزد و سریاز فقیر امید نیست
 مقتدر شو تا ز صاحب قدرتان ایمن شوی
 مردن از هر چیز در عالم بتر باشد ولی
 فقر در آزادگی به از غنا در بندگی
 از خدا غافل مشو یک لحظه در هر کارکرد
 تکیه گاهی نغزتر از علم و استغنا مجوی
 از طمع پرهیز کن زیرا که چون قلاب دار
 نیست از رشک و حسد سوزنده تر چیزی از آنک
 قدرت و جاه و شرف را با طمع پیوند نیست
 مردم آزاده را بیغوله فردوس است لیک
 خویش را فربه مکن از خوردن و خفتن که شیر
 تن زن از نوشابه زیرا مرگ خیز و شر فزاست
 مغز را روشن کن از دانش که آرام دلست
 راست باش و پاک با هم میهنان از مرد و زن
 اندر استغنا بپوشان گوهر نفس عزیز

داریوش از مصر تا پنجاب فرمان گستر است
 کز حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است
 شاه عادل کشورش معمور و گنجش بی‌مر است
 شاهد من صفت شاپور و نقش قیصر است
 زان که زیر سایه او جنت جان پرور است
 زن بود آن کسی که در بند حریر و زیور است
 گرد هیجا توتیای دیده شیر تر است
 کادمی را عاقبت سیل فنا در معبر است
 مرگ در میدان به از مرگی که اندر بستر است
 زان که آنجا قصر حورالعین و حوض کوثر است
 پیش ترنم دشمن از تیغی که پیش جوهر است
 ملک بی لشگر همانا قصر بی بام و در است
 شیر دوشیدن ز گاو مرده جای تسخر است
 شیر افریقا هم‌آورد پلنگ بربر است
 بنده بیگانگان بودن ز مردن بدتر است
 گاو فربه بی گمان صید پلنگ لاغر است
 چون تو باشی با خدا هر جا خدایت یاور است
 هر که دارد علم و استغنا شه بی افسر است
 هر چه سعی افزون نمایی عقده اش محکم تر است
 خفته خوش محسود و حاسد در میان آذر است
 پادشاه بی طمع مالک رقاب کشور است
 مرد حرص و آز را فردوس کام اژدر است
 زان بود شاه ددان کاو را میانی لاغر است
 معنی نوشابه آب مرگ و معجون شر است
 جسم را نیرو ده از ورزش که حمال سر است
 کان بکت همچون برادر و بن بکت چون خواهر است
 کز نظر پنهان کند آن را که گنج گوهر است

تا نپنداری که دنیا خورد همین خواب و خور است
 شه که زربخشی کند حکمش روا همچون زراست
 هرکه بر دیو هوس چیره شود کندآور است
 لطف شه بر خلق شیرین تر ز قند و شکر است
 گوش‌ها بر داستان کاوه آهنگر است
 کز پس هر انتقامی انتقامی دیگر است
 زان که گوهر گرچه زیر خاک باشد گوهر است
 مه که بیدار است شب‌ها بر کواکب مهتر است
 کآخر از پای افکنندش گرچه سروکشمراست
 هرکه راه مهر پیماید خدایش رهبر است
 ره نیابد انتر آن دل کاین دو دیوش همبر است
 مادری کآسیب طفلان خواست او مادندر^۱ است
 مژه چون خم شد بسوی چشم نوک نشر است
 پادشاه چون زور گوید داوری با داور است
 دخمه دارا نشان فتنه اسکندر است
 راست ناید خط اگر ناراستی در مسطر است
 شه که از قانون به پیچد سر سزای کیفر است
 آری آری صیقل آئینه از خاکستر است
 چاپلوسی خرمن آزادگی را اخگر است
 زشت دانا بهتر از نادان زیبا منظر است
 پیر را تدبیر و برنا را نشاطی مضمراست
 کار مغز از قلب جستن عیبک و منکر است
 بهترین مأمور فرمانده دل فرمانبر است
 ملک بی فرهنگ و بی آئین درختی بی بر است
 اعتبار دین و آیین پاسبان هر در است

در ره کسب شرف باید گذشت از مال و جان
 قدرت از خواهی ز راه جود کن خود را قوی
 نیست کندآور کسی کاو چیره شد بر دیو و دد
 دل منز ساز و با خلق خدا شو مهربان
 هرچه سلطان قادر آید خلق ازو قادرترند
 خلق و خوئی در جهان بهتر ندیدم از گذشت
 دستگیری کن اگر دیدی عزیزی خاکسار
 چون شلدی مهتر به پاس کهتران بیدار باش
 تکیه بر عز و جلالت کی کند مرد حکیم
 دوستار خلق شو تا مردممت گیرند دوست
 دل ز خشم و آز خالی کن که فر ایزدی
 آشنا کآزار یاران جست او بیگانه است
 سروری کاو مال مردم برد دزدی رهزن است
 چون که قاضی زور گوید داوری با پادشاست
 سستی یک روزه را باشد اثر تا رستخیز
 نقشه کار از خطا شد کارها گردد خطا
 سعی فرما تا به قانون افکنی بنیان کار
 جلوه بخشد تاج را اخلاص مشتی خاکسار
 چاپلوسان سخن چین را ز درگه دور دار
 فتنه صورت مشو زیرا که بهر کار ملک
 کار پیران را ز برتایان جدا فرما از آنک
 هریکی از این دو را کاری سزد مخصوص خویش
 جهد فرما تا نشینی در دل فرمانبران
 در ره فرهنگ و آئین وطن غفلت مورز
 رونق فرهنگ دیرین رهنمای هر دلست

در ره تقوی و دانش رو که بهر کار ملک
 با کتاب و اوستاد این قوم را پاینده ساز
 ملک را ز آزادی فکر و قلم قوت فزای
 خاطر پاکت مبادا خالی از نور امید
 منت ایزد را که ایران خسروی معصوم یافت
 لالهگون بادا به باغ ملک، چهر بخت تو
 فال فرخ زن شهنشاهها ز گفتار بهار

خدمت دیگرگان از هفته باشد تا به سال

خدمت گوینده باقی تا به روز محشر است

صفحه‌ای از تاریخ

در سال ۱۳۲۰ خورشیدی هنگام اشغال ایران بوسیله لشکریان انگلیس و روس این قصیده که ظاهراً ناتمام به نظر می‌رسد سروده شده و مظالم همسایگان شمالی و جنوبی را به‌طور اجمال بیان کرده است.

۳۰۶

ظلمی که انگلیس درین خاک و آب کرد
 از جور و ظلم تازی و تاتار درگذشت
 ضحاک خود ز قتل جوانان علاج خواست
 تازی گرفت کشور و آیین نو نهاد
 کرد انگلیس آن‌همه بیداد و بر سری
 بشنو حدیث آنچه درین ملک بیگناه
 اندر هزار و نهصد و هفت آن‌زمان که روس
 آلمان بدید روضه هندوستان به خواب
 واندر فضای شهر پتسدام، و بلهلم
 رویاه پیر یافت که آلمان به قصد شرق
 نه بیوراسب کرد و نه افراسیاب کرد
 ظلمی که انگلیس در این خاک و آب کرد
 وان دیگری به کشتن نوذر شتاب کرد
 چنگیز گشت خلق و خراسان خراب کرد
 اخلاق ما تباه و جگرها کباب کرد
 از دیرباز تا به کنون آن جناب کرد
 با زرمن افتتاح سؤال و جواب کرد
 تُرکش ز راه آهن تعمیر خواب کرد
 با نیکلا بگفت و شنو فتح باب کرد
 دندان و پنجه تیزتر از شیر غاب کرد

اتدر دو خط می‌قاسمتی ناصواب کرد
تسلیم خصم چیره و حشی مآب کرد
روسی نمود لهجه و لگزی ثیاب کرد
تدبیر شاه پیر و ولیعهد شتاب کرد
درمان ناتوانی و داروی خواب کرد
با روس در خرابی مجلس شتاب کرد
واو را فدای منفعت بی حساب کرد
تزدیک گشت و بس عمل ناصواب کرد

با روس عهد بست و شمال و جنوب را^۱
از غرب تا به مرکز و از شرق تا شمال
بیمار گشت شاه و ولیعهد نوجوان^۲
روباه پیر گشت ز دربار ناامید
افکند انقلابی و مشروطه را به ملک
وانگه چو دید مجلس ملی است مردکار
از بیم هند کشور ما را کشید پیش
مجلس براو فتاد و محمدعلی به روس

زان روی در حمایت ما، مجلس عوام^۳

برضد کار شاه به دولت عتاب کرد

۶

نفرین به انگلستان

استاد بهار در سیاست خارجی رویه انگلستان را در شرق بالاخص در ایران
دوست نداشت و نفوذ آنان را مانع اصلاحات می‌دانست. در جنگ عمومی دوم
و هجوم قوای بیگانه (در شهریور ۱۳۲۰) به خاک ایران و بیرحمنی‌هایی که از
آنان نسبت به این کشور و مردمان آن سرزد، تمام را زیر سر انگلستان
می‌پنداشت. با این عقیده و ایمان، این نفرین‌نامه را در سال ۱۳۲۱ خورشیدی
خطاب به انگلستان سرورد. و عجب در اینجا است که اغلب نفرین‌های او
منتجاب شده است.

۳۰۷

ز آسیا آواره گردی وز اروپا، پا شوی
وز بویر و کاپ، دل برکنده و دروا شوی
کفش پاره، دست خالی، سوی امریکا شوی
وز غم نفتون روان پر شعله نفت آسا شوی

انگلیسا در جهان بیچاره و رسوا شوی
چشم‌پوشی با دل صد پاره از سودان و مصر
با کلاه بام خورده با لباس مندرس
بگذری از لالی و بیرون شوی از هفت‌کل

۱. اشاره به معاهده ۱۹۰۷ بین روس و انگلیس در تقسیم ایران.

۲. مظفرالدین شاه و محمدعلی میرزا ولیعهد. ۳. مراد مجلس عوام انگلستان است.

چون که یاد آری ز پالایشگه نفت عراق
 چون به یاد آری ز آبادان و کشتی‌های نفت
 چون کنی یاد از عراق و ساحل اروندرود
 در غم خرمستان بصره و کوت و کویت
 سود نایبرده هنوز از پنبه‌زاران عراق
 حاصل ملک فلسطین را نخورده چون یهود
 بگذری فرعون‌وش از تخت و تاج ملک مصر
 کوه طارق را سپاری با خداوندان خویش
 از عدن بگریزی و بندی نظر از حضر موت
 بگذری از ماوراء اردن و ملک حجاز
 خطه بحرین را سازی به ایران مسترد
 راه بحر احمر و عمان ببندد بر تو خصم
 چون به تو میدی گذرگیری تو از «بن اسپرانس»
 دشمن آید از قفایت چون سحاب مرگبار
 قلعه ستوار سنگاپور راگیری حصار
 و آخر از بیم هجوم و انتقال اهل هند
 عشق بلع نفت خوزستان و موصل را به گور
 بگذری از ایرلند و سرکشی ز اسکاتلند
 ای که گفتی هست مرز ما کنار رود رن
 طعمه خود فرض کردی جمله موجودات را
 اختلاف افکندی و کردی حکومت بر جهان
 بودی اندر عقل و دانایی و بینائی مثل
 از حیل کالیوه و شیدا نمودی شرق را
 خوردی و بردی تو افریقا و مصر و هند را
 ساختی از نادرستی کار مردان بزرگ

دل کنی چون کپوره و از دیده خون‌پالا شوی
 موج‌زن از شور دل مانده دریا شوی
 قطره‌زن در موج غم‌گه زیر و گه بالا شوی^۱
 سینه‌چاک و بی‌بها چون دانه خرما شوی
 زیر سنگ آسمان چون جوزق از هم واشوی
 خوار و سرگردان به هر جا سخره دنیا شوی
 غرقه همچون قبطیان در قلزم حمرا شوی
 وز جزیره مالت بیرون یکه و تنها شوی
 بی‌خبر از العسیر و غافل از صنعا شوی
 فارغ از نجد و قطیف و مسقط و لحسا شوی
 بی‌تصیب از غوصگاه لؤلؤ لالا شوی
 لاجرم بهر فرار از راه افریقا شوی
 زی سیام و برمه و زیلند، ره‌پیما شوی
 زان سبب‌گیری طریق برمه و آنجا شوی
 چند روزی برکنار از جنگ و از دعوا شوی
 جامه‌دان را بسته و یکسر به کانادا شوی
 برده و آواره از دنیا و مافیها شوی
 زیر ... و ... ایرلند و عرب دولا شوی
 زود باشد کز کران تایمز ناپیدا شوی
 وقت آن آمد که یکسر طعمه اعدا شوی
 شد دمی کز اتحاد خصم بی‌ملجا شوی
 خواست حق تا کورگردی، کرشوی، کانا شوی
 گاه آن آمد که خود کالیوه و شیدا شوی
 خود کنون مانند هند و مصر و افریقا شوی
 باش تا خود بر سر این نادرستی‌ها شوی

۱. قطره‌زن، پیوه کردن: تند و تیز در راه رفتن. (برهان)

از میان بردیش تا خود در جهان آقا شوی
تا چو طاعون و وبا در هند پابرجا شوی
تیغ دادی تا به دست او جهان پیرا شوی
تا تو خود تنها در آن معموره ملک آرا شوی
تا بدین مثنی خرافی صاحب و مولا شوی
حیله‌ها کردی که خود آن گنج را دارا شوی
کز نهب قهر روس این ملک را ملجا شوی
تا به جلب روس نایل، از فریب ما شوی
چون پسندیدی که ناگه بر سر حاشا شوی؟
بهر آن دیدی که با ما داخل دعوا شوی
گه نشانی پشاه و گه سرمایه غوغا شوی
تا پس از او حامی دزدان بی پروا شوی
تا در ایران بی رقیب انباز هر یغما شوی

هر کجا دیدی جوانمردی وطن خواه و غیور
با فریب و خدعه کشتی صاحبان هند را
بر کف هرجا برو مردم کشی، در شرق و غرب
هند و افغان را تهی کردی ز مردان فکور
مانع بسط تمدن گشتی اندر ملک شرق
هر کجا گنجی نهان، یا ثروتی دیدی عیان
عهدها کردی و پیمان‌ها به شاهان قجر
چون زمان جنگ پیش آمد کشیدی پای پس
عهد بستی بی طرف مانی تو در کار هرات
چون به پاس قول و عهدت جانب افغان شدیم
مدت یک قرن شد تا تو درین ملک ضعیف
گه کنی تحریک و از پای افکنی میر کبیر
گاه در افکندن شوستر شوی همدست روس

آتش جنگ عمومی را نمایی شعله‌ور
قتل میلیون‌ها جوان را علت اولی شوی

هشدار به اروپا

هنگامی که گفتگو از پیمان آسیایی و اتحاد ملل آسیا در برابر استعمار اروپا در جریان بود، بهار این چامه را سروده و اروپا را از جنبش آسیا برحذر داشته است. غزلی نیز بدین مطلع گفته است که در قسمت غزلیات آمده.

۳۰۸

سر ز جا برداشتیم اکنون که آب از سر گذشت
نوبت اورنگ و طوق و یاره و افسر گذشت
کی توان هرگز ازین غرقاب پهناور گذشت
آنچه بر دارایی دارا ز اسکندر گذشت

در میل مسکنت خفتیم و چندی برگذشت
موسم فرهنگ و کار و قوت بازو رسید
جز به یازوی توانا و دل دانا، دگر
بر تو ای دارای منعم زین فقیران بگذرد

بگذرد بر خانمان خان و مان و لرد و مُرد
 بگذرد زین آهنین صرصر برین عاد و ثمود
 آه سخت کارگر در دخمه محنت‌کشی
 زیر سنگ آسیای ظلم یک‌چند آسیا
 اتحاد آسیایی شد مدار آسیا
 آسیا جنبش کند وین خواب سنگین بگلسد
 جنبش پیرایه احمر کند اکنون درست
 ای نژاد آسمانی وی نییره آفتاب
 شد اروپا دایه و مام تو را پستان برید
 ای اروپا آسیا را نوبت دیگر رسید
 ای عروسک‌ساز و خرسگ‌باز بس کاین طفل را
 ای کهن نژاد حیلت‌گر میفکن کعبتین

لشگر ژاپون گذشت اکنون ز منچوری به چین
 تا بگردانی کلاه از برم و چالندر گذشت

پیام به انگلستان

این قصیده در سال ۱۳۲۱ خورشیدی در هنگامه جنگ جهانی‌گیر دوم و اشغال ایران بوسیله نیروهای انگلیس و شوروی گفته شده و در آن با نهایت تأسف و به سائقه حس وطن‌خواهی از اشغال ناجوانمردانه ایران و آوردن اسرا و سربازان لهستانی به کشور و فشار نیروهای اشغالی به مردم رنج‌دیده ایران و اتلاف ارزاق عمومی و ایجاد قحط و غلا یاد کرده است.

۳۰۹

یک‌ره از ری سوی لندن گذر ای یک شمال
 بحر اخضر چو فرو ریزد در تنگه مانش
 کشوری بینی پر مردمی و حشمت و فر
 از پی حفظ وطن کرده بپا رایت حرب
 بر ازین شهر بدان شهر یکی صورت حال
 تنگه مانش چو پیوندد با بحر شمال
 مردمی بینی آزاده و فرخنده خصال
 وز ره پاس شرف بسته میان بهر قتال

سپه و سنگر بسته به و هادا^۱ و به تلال
 دشت‌ها بیئی، زانبوه حشر مالامال
 شیرمردانی بگرفته به کف تیغ جدال
 پیرها بیئی خندان و دوان چون اطفال
 کاخ‌ها بیئی ستوار به کردار جبال
 مجلس خاصه ستاده به جواب و به سئوال
 تاجران یابی هر یک چو طبیعت فعال
 به روش تندخرام و به سخن چرب‌مقال
 به عمل کردن جلدند و جسور و جوال
 دشت در دشت سپه بیئی و ترتیب نزال
 مرغ بمب‌افکن یابی زده بال اندر بال
 ناو بالن برشان بیشتر از ماهی بال
 سوی آن کشور و آن مردم پاکیزه فعال
 هیچ دانید که در شرق چه باشد احوال؟
 گشته از شرق سوی غرب روان سیل منال
 هم از استقلال افزود به جاه و به جلال
 چون رعیت فتد از پای، چسود استقلال؟
 مسکن وحشی تلموق و صعالیک ارال
 رحم آرید بدین جلوه و این زیب و جمال
 با خود آید که بازار تهی شد ز اموال
 آنچه با حاصل این ملک نمودید امسال
 ز حبوب و ز بقول و ز پیاز و ز ذغال
 شهر بی توشه و اردو ز خورش مالامال
 جز کفی نان تهی، توشه او مدت سال
 عسل و قند و مریاش فزون از خرطال

حشم و لشکر برده به فراز و به نشیب
 توپ‌ها بیئی بگشاده دهان میلامل
 نوجوانانی پوشیده به تن جامه جنگ
 بانوان بیئی در سعی و عمل چون مردان
 باغ‌ها بیئی سرسبز به مانند بهشت
 مجلس عامه نشسته به سئوال و به جواب
 سائسان بیئی هر یک چو فلک بی آرام
 به تن و توش، جوان و به بر و دوش، قوی
 به سخن گفتن صافند و صریح‌اند و صدیق
 کوه در کوه موتور بیئی و طیاره و توپ
 ناو جوشن‌ور بیئی زده صف اندر صف
 مرغ بمب‌افکنشان، تیزتر از مرغ هوا
 ببر از مردم غم‌دیده ایران خبری
 بازگو کای متمکن شده از دولت شرق
 چند قرنست که با مشرق‌تان پیوند است
 گیرم این آب و زمین گشت ز بیگانه تهی
 چون جماعت رود از دست، چسود آب‌رزمین
 مشرق از مشرقیان خالی اگر گشت، شود
 جلوه و زیب و جمال همه‌تان از شرق است
 شرق بازار بزرگست و شما بازرگان
 هیچ با حاصل دهقان نکنند سیل ملخ
 همه بردید و چریدید و بکردید انبار
 بزرگر گرسنه و جیش بریتانی سیر
 آن لهستانی مسکین که ازین پیش نبود
 بره و مرغ ببرد و کره و تخم بخورد

۱. و هادا جمع و هده یعنی زمین‌های پست.

نوش جان باد به مهمان و حلال آنچه بخورد
 که شنیده است که مهمان بخورد هم ببرد
 آخر این دشمنی از چیست بدین قوم فقیر
 دیو با مردم این ملک نکرد آنچه کنند
 کاسب و شهری و زارع همگی حیرانند
 و آنچه را بر تو تلف کرد نه نوش و نه حلال
 هم نهان سازد و هم سوزد اگر یافت مجال
 نه شما زاده مرغید و نه ما نسل شغال
 این گروه متمدن به جنوب و به شمال
 کز کجا توشه رسانند به اهل و به عیال
 فتح ناکرده چنین است و از آن می ترسم
 کز پس فتح نبینیم بجز غنچ و دلال

تاریخچه انقلاب مشروطه

این قصیده ناتمام، تاریخچه مشروطیت ایران است که هنگام اشغال ایران بوسیله
 قوای روس و انگلیس در جنگ عمومی دوم، و تأثر فراوان بهار از سقوط وطن و
 گرفتاری آن به چنگ اجانب، در سال ۱۳۲۱ خورشیدی ساخته شده و متأسفانه
 دنباله آن بدست نیامد.

۳۱۰

دریغا که بگذشت عهد جوانی
 جوانی به راه وطن دادم از کف
 وگر بازگردد وطن بار دیگر
 دو ده ساله بودم که آشفتم ایران
 به مشروطه بر پیشوایان شیعه
 دو سال دگر انقلابی بپا شد
 سپس فتنه نو شد به هنگام شوستر^۱
 سه سال دگر جنگ بین الملل زد
 بیود آن محن تا به شش سال قائم
 تبه گشت آداب و گم شد فضایل
 درآمد ز در پیری و ناتوانی
 دریغا وطن رفت و طی شد جوانی
 نیارد جوانی به ما ارمغانی
 برآمد ز ری بانگ عالی و دانی
 بدادند فتوی و گشتند بانی
 که شه عهد بشکست در ملکرانی
 کجا بد تزار اندر آن فتنه بانی
 شرار از اقصای جهان تا ادانی
 جهان گشته ویران و مخلوق فانی
 کهن شد اصول و نگون شد مبانی

۱. شوستر نام مستشار مالی امریکایی است که در اوایل مشروطیت ایران استخدام شده بود.

ز هر سو درین کشور باستانی
 ز ارانسی و آذر آبادگانی
 بر او چیره شد جیش متارخانی
 خراسانی و گیلی و اصفهانی
 ز نیریزی و لاری و بهبهانی
 به تشبیه شه کرده یا هم تبانی
 بر این پیشوا دوده ایلخانی^۲
 ز گرجی و ارانی و ایروانی
 همه دست شسته ز جان و جوانی
 ز ری لشگر شاه خونریز جانی
 به سرباز سیلاخوری همعنانی
 چو میخواره از باده ارغوانی
 ز خون، دشت و درگشته حمراء فانی^۳
 دگر جسته رزم از پی بیستگانی^۴
 یکی را به سر عشق و دل بر معانی
 دگر در ره مملکت گشته فانی
 ز خمپاره و توپ و دیگر میانی
 جز امید اصلاح و دیگر امانی
 کش آمد به کف شهر از آن قهرمانی
 که آمد به سر دورش از ناتوانی
 دم توپشان کرده آتش فشانی
 چو تیر تهمتن ز درع کشانی
 مصافی قوی رفت چونان که دانی

غمی گشت ایران که دشمن درآمد
 بپا خامت ستار و گردش جوانان
 به متارخان حمله ور شد شه، اما
 بهم یار گشتند مردان کشور
 ز ناگه به هر سو غریوی برآمد
 دولشگر ز رشت و مپاهان برآمد
 بر آن پیشوا پیرم و نصر دولت^۱
 دلیران و آزاد مردان گیتی
 شده همعنان با جوانان ایران
 بی دفع این هر دولشگر برون شد
 بریگاد قزاق خونخوار، کرده
 ز خون وطن دوستان مست یکر
 به بادامک اندر فتادند برهم
 یکی جسته رزم از پی سود کشور
 یکی را به سر کبر و دل پر معونت
 یکی در ره منفعت گشته کشته
 یکی را به کف ساز و برگی مکمل
 ولی این دگر را نه برگ و نه سازی
 یکی دور زد بخشی از جیش ملی
 تهی کرد قزاق ازین دور، میدان
 بیستند سنگر به هر کوی و برزن
 ز سنگر گذر کرد تیر مجاهد
 به پیرامن مجلس و مسجد آنکه

۱. پیرم از آرامنه داشناکیون و از آزادیخواهان صدر مشروطیت ایران بود - مراد از نصر دولت نصرالدوله «سپهدار تنکابنی» است.

۲. مقصود سردار اسعد بختیاری و سایر خوانین آن ایل است که بر علیه محمدعلی شاه قیام کردند.

۳. فانی به معنی سرخ تند باشد «احمر فانی» مصطلح است.

۴. بیستگانی به معنی مواجب و مقرری لشگریان و نوکران دولت است.

ری آمد به چنگ دلیران کجا بود
از آزاد مردان پشتمانی
وزان پس به مجلس نشستند و آمد
ز مردم بر ایشان درود و تهانی
چو شه دید ازین گونه نکبت روان شد
به زرگنده از قصر صاحبقرانی

نفس انسان

این قصیده را شادروان بهار در سال ۱۳۲۲ خورشیدی سروده و تأسف دارد از اینکه چرا دنیا آن چنان که بر نادانان روی آورده است از خردمندان روی گردانده است. آنگاه در عظمت نفس بشر و غلبه انسان بر حیوان در پرتو تجلیات فکری و عقلی، فصلی آورده است.

۳۱۱

ز دانایی بنالد مرد دانا
ز سیری کرده قی در هند، راجه
فرو ماند به کرباسی کشاورز
عزیز بی جهت در خز و توزی^۱
اگر قسمت به سعی است و به کوشش
چرا پیوسته قومی در تنعم
چرا یک قوم در زینده ملبس
به یک دم رو کفلر بی زحمت و رنج
امیر ناتوان در کوشک خفته
وگر قسمت به نیرنگ است و تدبیر
پس آن پیغمبران و آن حکیمان
ز انجیل آمده تا عهد تورات
ز سقراط گزین تا عهد «لوتر»
همان آموزگاران خلائق
که دانا را خرد بندی است بر پا
گرمنه خفته «روسو» در اروپا
مخنت گام بگذارد به دیبا
یتیم بی پدر بر خار و خارا
چنان کاندر قران فرمود مولا
چرا همواره جمعی در تقلا
چرا یک قوم در چرکینه چو خا
ر بوده قسمت یک عمر جولا
به صف مرده سلحشور توانا
در آن سعی و تکاپو نیست پیدا
پس آن دستوره‌های نغز و شیوا
ز قرآن آمده تا زنده و ستا
ز زرتشت مهین تا پور سینا
همان اخلاق فرمایان دنیا

نصیحت‌ها که فرمودند بر ما
 همه ژاژست و بیچاپیچ و بیجا؟
 چرا دد بر دو دست است و تو بر پا
 تو پزان بگذری از ژرف دریا
 چرا گویی تو و او نیست گویا
 نیاید آهو از صحرا به صحرا
 تو در هر جا درآیی بی محابا
 تو ساغرهای کشتی از خون اعدا
 چنان باشد که تو گویی همانا
 نه او در فکر ایجاد است و انشا
 که میراث آید از احیا به احیا
 که آن‌نا یافته اجداد و آبا
 کمال نفس تو است ای پور زیبا
 درین ارمان تو ممتازی ز اشیا
 تویی مقهور فکر خویش تنها
 کشد نفس هیون زی سطح غربا
 تویی چون دهر، دانا و توانا
 وز آن بی خار بار آورد خرما
 پدید آری ز پشت زاغ، ورقا
 گرو بردی و گشتی فرد یکتا
 بسازی با شبه لولوی لالا
 به مصنوع طبیعت حکمفرما
 که گیتی هیچ‌گه ننمود پیدا
 که آن را در طبیعت نیست مبدا
 که او در رتبه پست است و تو والا
 در اصل آکل و مأکول، اینجا
 من و تو اکمهم^۱ و خصم بینا

همان خون‌ها که خوردند آن بزرگان
 همه یاره‌است و هیچ‌هیچ و معدوم؟
 اگر نفس بشر با دد قرین است
 چرا دد نگذرد از برکه تنگ
 چرا گویی تو و او نیست گریان
 چرا آیی تو از مغرب به مشرق
 چرا وحشت کند او در غریبی
 دده دندان تیا لاید به همجنس
 وگر گفتارهای لیل و داروین
 نه او در بند تفکیک است و ترکیب
 دو سه درسی ز بر کرده طبیعی
 تو هر دم چیزها یابی به فکرت
 پس این فکر تو میراث پدر نیست
 کمال نفس ارمانی طبیعی است
 گیاه و جانور مقهور دهرند
 کشد نفس تو زی فوق الطبیعه
 به تحسین نبات و جنس حیوان
 توانی خاربن را کرد بی خار
 برآری از گل شش برگ، صد برگ
 به ترکیب از جمادات طبیعت
 برآری از خنزف بلور روشن
 تویی بعد از طبیعت فرد ممتاز
 بسا دارو که تو پیدا نمودی
 بسا قانون که تو ابداع کردی
 پس این نفس تو نفس گاو و خر نیست
 قنوانین طبیعی ره نیابد
 وگر یابد ز اغفال من و تو است

ضمیران

این چکامه شیوا را استاد بهار به سال ۱۳۲۲ خورشیدی در مبارزه با یأس و نومیدی و استقامت در راه غلبه بر مشکلات و حصول پیروزی سروده است.

۳۱۲

پنجه نازک به خاک افشرد و کم کم پا گرفت
 پرده پیش پرتومهر جهان آرا گرفت
 وای من کز ضعف نتوانم دمی بالا گرفت
 کاش بتوانستم یک لحظه جای آنجا گرفت
 لطف او خواهد همی از دور دست ما گرفت
 در میان این رقیبان چون توان ما را گرفت
 جهد کم کن کاین جهان مهر از ضعیفان وا گرفت
 سرش زیر افکند و لرزان ساقش استرخا گرفت
 وان تن دلمرده را باز و مسیح آسا گرفت
 قوتی دیگر ز فیض نور جان افزا گرفت
 لیک نتوانست از آن حد خویش بالا گرفت
 سایه بید قوی دستی به زیر پا گرفت
 آتشین آهی که دودش دامن صحرا گرفت
 صنعتی سازم که با صیتش توان دنیا گرفت
 برد سوی بید و در قلب رثوفش جا گرفت
 ضمیران با هر دو دست آن رشته یکتا گرفت
 وندرو پیچید و راه مقصد اعلا گرفت
 گشت والا زان کز اول خویش را والا گرفت
 آن محبت را فراموش کرد و استغنا گرفت
 خدمت استاد را اندیشه ای شیوا گرفت

ضمیرانی در بن بید معلق جا گرفت
 سایه بید معلق هر طرف پیرامنش
 شاخ نیلوفر چو کرمی سر ز جا بر کرد و گفت
 تابش خورشید را دید از ورای شاخ و گفت
 گرچه از فیض حضورش جفت حرمانیم لیک
 دید پیرامون خود خار و خمی انبوه و گفت
 دیو نومیدی ز ناگه سر به کوشش برد و گفت
 ظلمت نومیدی و ضعف تن و فقدان نور
 روز دیگر تافت بر وی لکه ای از آفتاب
 یأس را آواره کرد افرشته عشق و امید
 با چنین همت گیاهان را به زیر پا گذاشت
 با همه ضعف و زبونی سرفرازی کرد و باز
 اندر آن حسرت بر آورد از سر گرم و گداز
 گفت اگر بگذارمی این سقف و بینم فیض نور
 از قضا لطف نسیم آن ناله جانسوز را
 رشته ای یکتا فرو آویخت زان زلف دراز
 از شعف بگرفت همچون جان شیرینش به بر
 یعد و روزی بیش و کم خود را بدان بالا کشید
 تا نینداری که چون بالا گرفت از لطف بید
 ضمیران چون یافت خود را در فروغ آفتاب

تسارک زینبایشی را در حله دیبا گرفت
شاخسار بید را در زبوری زیبا گرفت
در بساکی^۱ خرم از پیروزه و مینا گرفت
جلوه اش ز اعجاب، راه دیده مینا گرفت
بید بن خرم که دست مقبلی دانا گرفت
وین دگر زان پاسداری رتبتی علیا گرفت
لوحش الله کاین شجر تاج از گل رعنا گرفت
وان شش آمد کارگر چون بختش استعلا گرفت
و انفاقی خوش که دستش عروة الوتقی گرفت

بر مثال تاج رنگین بر سر طاووس نر
غنچه ها آورد و گل ها بشکفید از هر کنار
طره و جعد و بنا گوش زمردگوش را
منظرش از دور، دامان دل دانا کشید
ضمیران خندان که مهر ناصحی مشفق گزید
آن یکی زان پایمردی زبنتی وافر فزود
هر کسی کاز دور آن اکلیل گل را دید گفت
بود از نیلوفری با آن ضعیفی شش صفت
جنبش و صبر و لیاقت همت و عشق و امید

خدمت مخلوق کن بی مزد و بی منت، بهار
ای خوش آن بینا که روزی دست نماینا گرفت

هدیه باکو

در سال ۱۳۲۳ خورشیدی استاد بهار به همراهی جمعی از فضلا و معاریف و رجال ایران بنا به دعوت دولت اتحاد جماهیر شوروی، به مناسبت جشن آغاز بیست و ششمین سال انقلاب روسیه شوروی، با هواپیما از تهران به باکو مسافرت کرد و چند روزی در آن خطه به انجام تشریفات علمی و ادبی و بازدید از مؤسسات آن سامان پرداخت. این قصیده بدان مناسبت سروده شده و در آن از چگونگی مسافرت با هواپیما و وصف باکو و معادن نفت و سایر تشکیلات آنجا سخن رفته است.

۳۱۳

بسپردیم ره دیلم و درسای خزر
که صبا خادم او بود و شمالش چاکر
به دگر پرش از بحر گذشتیم به بر

روز آدینه ببستیم ز ری رخت سفر
بر بساطی بنشستیم سلیمان کردار
به یکی پرش از دشت رسیدیم به کوه

هدهدی غژان چون شیر و دمان چون صرصر
 مرغ روین که شنیده است بدین قوت و فر
 تا بباکویه فرو ریزد مان از زاغرا^۱
 مرغ روینه تن از جای چو دیوی منکر
 دیو دیده است کسی مرغوش و مرغ سیر؟
 وز دو سوبی حرکت، بهن دو روین شهپر
 و آن دو صید از دو طرف سخت به قوت زده پر
 همچو سیمرخ که گیرد به سوی قاف گذر
 بانگ دو پره او همچو خروش تندر
 چشم بر عقربک و دست به سکان اندر
 اوبه دژیا در و ما در دل جو راهسپر
 از فضای کرج و ساحت قزوین برتر
 کوه بی جنبش و ابر از بر او بازیگر
 نوعروسانی بتهفته به کتان پیکر
 کاروانها بسی از ابر، به کوه و به کمر
 سطح هر دامنه کش ابر گذشتی ز زیر
 خصم طوفان بد و ما بروی جستیم ظفر
 گه فرو خفتی و گه جستی چون ضیفم تر
 تا برون راند از آن ورطه پر خوف و خطر
 ملحدی روی به مندیل بپوشد ز نظر
 شاهرود از طرفی قطره زن و خوی گستر
 وز دو سو گشته دوان در طلب یکدیگر
 زاد از آن فرخ پیوند یکی خوب پسر
 زاد از آن وصلت و غلتید به خونین بستر
 دیههی سبز و در او نقش ز انواع شجر

رهبر ما به سوی قاف یکی هدهد بود
 بود سیمرخوشی بانگزن و روین تن
 پیلتن مرغ فرو خورد مرا با یاران
 نیمی از هفت چو بگذشت به ساعت، برخاست
 مرغ دیده است کسی دیوتن و دیو غریو؟
 دم کشیده به زمین، چشم گشاده به سما
 کرده گفتی دو ملخ صید و گرفته به دهان
 تا نگیرد کس از او صید وی از جای بجست
 جست چون برق و گذر کرد ز بالای محاب
 داشت دو مغز و به هر مغز یکی کارشناس
 ما چو یونس به درون شکم حوت و لیک
 خطه ری به پس پشت نهادیم و شدیم
 برف بر تیغه البرز و بر او ابر سپید
 برنشستند تو گفتی به یکی ببر سطر
 ما گذشتیم ز بالا و گذشتند ز زیر
 سایه و روشن چون رقعۀ شطرنج شدی
 ما بر این رقعۀ شطرنج مقامر بودیم
 گه سوی چپ متمایل شدی و گه سوی راست
 عاقبت مرکب ما بیحد و مر اوج گرفت
 الموت از شکم میغ نمایان، چونانک
 سرخ رود از دره ای ژرف سراسیمه دوان
 راست چون عاشق و معشوق جدا مانده ز هم
 در یکی بستر، این هر دو بهم پیوستند
 پسری خوب کجا رود سیدش خوانی
 رودبار نزه از زیر تو گفتی که بود

زیر دامایش نهران وادی و کوه و کردر
 خطه رشت به چشم آمد و دریا به نظر
 اندرو نقش، ز هر لون و زهر نوع، گهر
 پیش رو دشتی هموار ز فیروزه تر
 سفر دریا بی گفت و شنود بندر
 بافتی ماهی سیمینه به نیلی میزرا^۱
 خلوتی بود و سکوتی ز خرد گویاتر
 چون به ملک ابدیت وزش وهم بشر
 راه ما بر سر خاکی که بود کان هنر
 دارد اندر دل او آتش جاوید مقر
 اندر آن عهد که بر شرق گذشت اسکندر
 خاک باکو، نه که دروازه صلح خاور
 زرد از رشک طلای سیهش چهره زر
 که ز یک نسل و تباریم و ز یک اصل و گهر
 وز عمارات قوی بیکر و عالی منظر
 خطه ای مردم او شیودل و نام آور
 چاه در چاه فرو برده چه در بحر و چه بر
 شجرش علم و شکوفه شرف و میوه ظفر
 زیر پا واگن برقی و توکل در سر
 که شریک است در آن مزرعه جان پرور
 خو کند باغ و کشد زحمت و برگردد بر
 بنمایش رود و جامه کند نو در بر
 جز نقوشی که نگارند به دیوار و به در
 نه فرینده دختر نه ریاینده زر
 شغل خود را همگی روز و شبان بسته کمر

رحمت آباد به تن مخمل زنگاری داشت
 برگذشتیم ز کهسار و رسیدیم به دشت
 خطه رشت مگر فرش بهارستان بود
 از پس پشت یکی سلسله کهسار کبود
 از بر گیلان رانیدیم به دریا و که دید
 پرتو مهر درخشنده بر امواج کبود
 مرکب آرام و هوا روشن و دریا خاموش
 ما خروشان و دمان در دل آن خاموشی
 یازده ساعت از آن روز چو بگذشت فتاد
 «آبشوران» کهن کز مدد پیر مغان^۲
 خاک باکو وطن و مامن دینداران بود
 شهر باکو، نه که دُر دانه تاج مشرق
 تکیه گاه سپه سرخ که همواره بود
 خاک باکویه عزیز است و گرمی بر ما
 بیشه ای دیدیم آنجا ز مجانیق بلند
 بیشه ای حاصل او نفت سیاه و زر سرخ
 قصر در قصر برآورده چه در کوه و چه دشت
 خاک او صنعت و آتش هنر و بذرش کار
 صبح برجسته ز جا کارگران از پی کار
 مرد دهقان ز سر شوق برد آب به دشت
 باغبان تاک نشاند ز سر رغبت و شوق
 کارگر کار کند روز و چو خور چهره نهفت
 هیچ مرد و زن بیکار نیابد آنجای
 نه گدا دیدیم آنجای و نه درویش و نه دزد
 زن و مرد و بچه و پیر و جوان از سر شوق

۱. میزرا: دستاری را گویند که بر سر بندند.

۲. آبشوران: جزیره ای است در دریای خزر نزدیک شهر باکو.

اندر آن مملکت از دریدری نیست نشان
 دریدر نیست کس آنجا بجز از باد صبا
 یا تناسانی کاهل که بود دشمن کار
 مزد بخشند به میزان توانایی و زور
 برتر از مزد درین ملک مکان یابد و جاه
 مزد هو مرد به میزان شعور است و خرد
 ابستکار آنجا بیقدر نماند زیراک
 اندر آن ملک بود ارزش هر چیز پدید
 شاعران دیدم آنجا و هنرمندانی
 مادران را گه زادن رسد از مهر، پزشک
 کودک اندر کنف لطف پرستار است
 کودکستان پس از آن جایگه طفلانست
 طفل هست از شکم مادر خود تا دم مرگ
 چون رود کار به اندازه و نظم آید پیش
 حسد و بخل و نفاق و غرض و دزدی و مکر
 آن یکی غره به مالست و یکی خسته ز فقر
 ای بسا دانا کز ساده دلی مانده سقیل
 حیلت اندوز و رباکار کشد جام مراد
 زینت مرد به علم و هنر و پاکدلی است
 اندر آن خطه که با حیلت و دستان و فریب
 مرد بی حیلت و آزاده در او خوار شود
 نظم چون گشت خطا، مرد تبه کار دنی
 لاجرم خلق درافتند به جنگ طبقات
 طمع و حرص و حسد را تو یکی مزرعه دان
 عدل باید، که ستمکار شود مانده ز کار
 این چنین قاعده و نظم، من اندر باکر
 وز چنین نظم قوی بود که از لشکر سرخ

اندر آن تاجیت از گرسنگی نیست خبر
 گرسنه نیست کس آنجا بجز از مرغ سحر
 یا دغلبازی گربز که بود مایه شر
 وان که بیمار و ضعیف است پزشکش یاور
 هر هتربیشه و هر عالم و هر دانشور
 شغل هر شخص به اندازه هوش است و فکر
 صلتی باشد هر فکر نوی را درخور
 ارزش کار فزون، ارزش فکر افزوتر
 که نبدشان شمر خواسته خویش ز بر
 خواهد آن مام پسر زاید و خواهد دختر
 تا رسد مادرش از کار و بگیری در بر
 چون که شد طفل کلان مدرسه آید به اثر
 به چنین قاعده و نظم قوی مستظهر
 تر حسد یابی آثار و نه از بخل خبر
 زاختلاف طبقاتست و نظام ابتر
 آن یکی شاد به نفع است و یکی رنجه ز ضر
 وی بسا نادان کز حيله گری نام آور
 خوشتن دار و هنرمند خورد خون جگر
 هست مکار و فسونساز عدوی کشور
 مال گرد آید و جاه و ثرف و قدر و خطر
 و اهل خیوات نساژند در آن ملک مقرر
 هست پیوسته به عز و به شرف مستبشر
 زان میان جنگ جهانی بگشاید منظر
 کاندرو کینه بکارند و دهد جنگ ثمر
 نظم باید، که طمع ورز شود رانده ز در
 دیدم و یافتم از گمشده خویش اثر
 شد هزیمت سپه نازی و جیش محور

هم بر آن کس که شد این نظم قوی را رهبر
 هیتر از جمله اروپا بهم آورد حشر
 لشکری بیحد و فروخت به روسیه شرر
 تا در آیند و درافتند به دام کیفر
 برسیدند و برانندند به خیل و به نفر
 تا شکست از دد نازی کمر و گردن و سو
 تا در برلین لشکر نگست از لشکر
 نو ز لب تشنه بود مهتر نازی به سقر
 نه تنی فربه بینی نه وجودی لاغر
 نه یکی نادان بر مردم دانا سرور

* * *

کابر استقلال افشانده برین خاک مطر
 در وی از هر طرفی گرد بسی نام آور
 که ز همسایه سخن گفت بسی پیغمبر
 غیر هم‌خونی و هم‌کیشی و احوال دگر
 برد این ملک در آینده حظوظ او فر
 دین و فرهنگ هبا گردد و آداب هدر
 نبود دوستی شوروی الزام آور
 در چنار کهن از خویش درافتد آذر
 نه که همسایه نالان و ضعیف و مضطر

* * *

نموده است گل سرخ سر از غنچه بدر
 ویژه روز رژه بر ساحل دریای خزر
 لعبتانی ز گل و سرو چمن زیباتر
 پسرانی همه بر سرو نشانیده قمر
 پسران شیردل و تهمتن و کند آور
 سرو در زیر کله، بیر به زیر مغفر

* * *

آفرین گفتم بر باکو و آذربایجان
 این همان خاک عزیز است که اندر طلبش
 راند از اسپانی و ایتالی و بالکان و فرنگ
 لشکر سرخ بدان سیل خروشان ره داد
 مردم شوروی از هر طرفی همچون سیل
 بزدند آن سپه بیحد و راندند از پیش
 از در بالکان و ز مرز لهستان و پروس
 هیچ شک نیست که در آرزوی خوردن نفت
 اگر این نظم شود در همه عالم جاری
 نه یکی منعم بر خیل فقیران سالار

پنج سال افزون بر بیست گذشته است اکنون
 شد بدین شادی آراسته جشنی و شدند
 ما هم از ری سوی همسایه درود آوردیم
 آذر آبادان همسایه پر مایه ماست
 من بر آنم که ز همسایگی روس بزرگ
 تا نگویی که ز همسایگی روس مرا
 دین و آیین تو وابسته اهلیت تر است
 گر تو نااهل شدی چیست گناه دگران
 روس همسایه مستغنی و قادر خواهد

نیمه دوم اردی است به باکو و هنوز
 لیک ما تازه گل سرخ فراوان دیدیم
 بگذشتند ز پیش رخ ما بیست هزار
 دخترانی همه بر لاله فروهشته کمند
 دختران سروقد و لاله رخ و سیم اندام
 به گه بزم، فرشته گه رزم، اهریمن

* * *

من زبان وطن خویشم و دانم به یقین
آنچه آرم به زبان راز دل ایرانست
کی فراموش کند شوروی نیک‌نهاد
گشت ما را متخوان خرد که سالی سه‌چهار
اینک از دوستی متفقین آن خواهیم
باشد این هدیه باکو اثر کلک بهار
با زیانست دل مردم ایران همسر
بوکه اندر دل یاران کند این راز اثر
که شد ایران پل پیروزی او سرتاسر
چرخ پیروزی بر سینۀ ما داشت گذر
که بخواهد پسر خسته و نالان ز پدر
یادگاری که بماند به جهان تا محشر
هست از آنگونه که استاد ایوردی گفت
«به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر»

انتخابات

این قطعۀ مفصل در سال ۱۳۲۳ خورشیدی و آغاز انتخابات دوره چهاردهم مجلس شورای ملی در انتقاد از طرز انتخابات و تشریح افکار و عقاید اشخاص مختلف که هر یک بنا به غرضی در جلسات انتخاباتی گرد آمده دوستان خود را به نام کاندیدا معرفی و رجال پاکدامن را با تهمت و افتراهای ناروا لکه‌دار می‌ساختند و معایب خود را به دیگران نسبت می‌دادند، سروده شده است.
در این چکامه که سبک آن ساده و به زبان عوام است اسامی و اصطلاحات خاص پاره عناصر بیواد و مغرض آورده شده است.

۳۱۴

دوش در انجمن رأی‌فروشان، یکتن
گفت کای باشرفان رأی به کس مفروشید
رأی خود را به خردمند وطنخواه دهید
وان که زر بخش کند تا که نماینده شود
کرسی مجلس شورا است نه پاچال دکان
وان که او بنده مطواع ستمکاران بود
جمع گفتند که از نامزدان نام ببر
گفت: من ناطق و گویا و ادیبم زین رو
آدمیزاده دانا به نصیحت برخاست
که به آیین شرف رأی‌فروشی نه رواست
که وطنخواه خردمند هوادار شماسست
نه وکیل است که غارتگر سیم و زر ماست
کز پی بیع و شری هرکس و ناکس را جاست
جز ستمکاری ازو هیچ نمی‌باید خواست
تا که منفک شود از هم بد و خوب و کج و راست
میل من با ادبا و شمرا و خطباست

به بیان و به بیان و به هنر بیهمتاست
 او فقیر است ولیکن صفتش استغناست
 در رفاقت همه دیدیم که بی روی و ریاست
 اندرین ملک چنین مرد فداکار کجاست
 تاکنون هم به هواداری او پابرجاست
 همچنین ثابت و با او به سر عهد و وفاست
 لاجرم در همه احوال به یاد رفقااست
 گفت خوبست ولی دیده‌ او نایناست
 گفت گویند که لنگست و قیامش به عصاست
 که ز سفلیس همانا به تنش استرخاست
 گنج‌ها چس همگی پر ز کتاب اعلامست
 جعبه‌ها دارد و هر جعبه پر از شمش طلاست
 صلّه‌هایی که گرفتست بر این حال گواست
 گفت گویند سخن‌های فلان بی پر و پاست
 که فلان سخت طرفدار عمامه‌است و عباسست
 متعصب به فلان طرز کلاهست و قباست
 گفت آقای فلان با همه کس در دعواست
 که فلان در بر خاصان و عوامان رسواست
 گفت رفتار فلان با رفقا جان‌فرسااست
 زشترو شخصی گفتا که فلان تازیباست
 گفت آقای فلان صحبت وی رنج‌افزااست
 که شبان روزان چاقوی فلان خون‌پالااست
 گفت در رشوه‌خوری حیف که او بی پرواست
 در تجدد ره افراط بیمایند راست
 پادرو پشت هم انداز و پر از مکر و دهاست
 کج نشینیم و بگویم درین مجلس راست
 جمع اضداد محالست و خلافت و خطاست

من هوادار فلانم که درین ملک امروز
 او خطیب‌است ولیکن هنرش کم حرفی‌است
 در شهامت همه دانیم که بیمانند‌است
 هست با مرتجع و ظالم و جبار طرف
 با فلان کس به رفاقت نهراسید از مرگ
 با فلان آقا یار‌است از ایام قدیم
 هرکه مردانه بسر برد رفاقت با دوست
 ناگهان جست علی کور ز پایین اطاق
 ممد لنگ ز یک گوشه درآمد لنگان
 وز دگر گوشه بگفتا رجب سفلیسی
 تاجری گفت که آقای فلان محترک‌است
 قلدر ملیونری گفت که آقای فلان
 شاعری گفت که مداح فلانی بوده‌است
 بی شعوری که ندارد پر و پایی سخنش
 گفت آخوند ردپوش عمامه به سری
 از کله‌پوستان گفت جوانی که فلان
 ماجراجویی پرخاشگری بد عنقی
 گفت بدکاره رسوا شده بدنامی
 آن که یاران همه از خوی بدش در تعبند
 زشتخو مردی گفتا که فلان بدخویست
 آن که هم صحبتش زحمت و رنجست و عذاب
 گفت چاقوکشی این عیب بزرگ یارو‌است
 بود از دولتیان رشوه‌خوری بی پروا
 متجدد پسری گفت که آقای فلان
 داهی پست هم انداز، چنین گفت که وی
 عارفی از طرفی گفت چه خوبست که ما
 آشکار‌است که هست این سخنان ضد و نقیض

در حق وی همه از نفس نمودید قیاس
چون که پای غرض آمد، مرض آید بوجود
گر تو با چشم ارادت نگری جانب دیو
وین حقیقت ز سخن‌های مخالف پیدا است
گفته سعدی شیراز بر این حال گواست
دیوت اندر نظر افرشته‌وش و حور لقا است
وگر از دیده انکار به یوسف نگری
یوسف اندر نظرت زشت‌رخ و نازیباست

مجلس چهاردهم

مجلس چهاردهم که پس از حادثه شهریور ماه ۱۳۲۰ خورشیدی با اعمال نفوذ دولت وقت و سایر رجال متنفذ و ذی‌نظر تهران به روی کار آمد، در برابر افکار عمومی مقبول نیفتاد و به جای وکلاء میرز و مشهور ادوار سابق، کسانی بر کرسی‌های مجلس ملی تکیه زدند که وجهه ملی آنان مورد تردید بود. از این‌رو بهار در این قصیده مجلس چهاردهم را ملامت و سرزنش کرده و در ضمن از بعضی نمایندگان سابق که دارای شخصیت‌های بارز بوده و هریک به طریقی از بین رفته بودند، نام برده و ضمناً به ستایش خراسان زبان گشوده و نسبت به بعضی از وکلاء نالایق خراسان ابراز تأسف کرده است.

این قصیده در سال ۱۳۲۳ خورشیدی در تهران سروده شده است.

۳۱۵

به بهارستان افتاد مرا دوش عبور
حوریان کرده رخ از فترت ایام دژم
سربسر یافته تبدیل به آیات عذاب
ساحتی کایتی از روز سعادت بودی
زیر هر گلین او جمع، هزاران عقرب
بلبلش نوحه‌گر از فرقت مردان شریف
آید آواز سلیمان^۱ ولی از ملک عدم
جنتی دیدم بی‌حور و سراپای قصور
قصرها یافته از فرقت احباب فتور
آن کجا بوده سراپای پر از آیت نور
گشته تاریک‌تر از تیره شبان دیجور
دور هر نوگل او گرد، هزاران زنبور
قمریش مویه‌گر از مرگ و کیلان غیور
می‌رسد بانگ مدرس^۲ ولی از عالم گور

۱. سلیمان میرزا اسکندری لیدر سوسیالیست‌های مجلس.

۲. مرحوم سید حسن مدرس پیشوای اقلیت مجلس.

ورشان^۲ مویان مویان که کجا شد تیمور^۳
به امیدی که کند مؤتمن الملک^۴ عبور
جای مستوفی^۵ بنشسته فلان رند، به زور
سفلکی جای جوانمردی و غم جای سرور
همه تزویر و تقلب همه تقصیر و قصور
دست بر گنجفه و گوش به تار و طنبور
همه با سید ضیا^۶ جور و به ملت ناجور
بجز از پول ندارند به گیتی منظور
به دوتا چرخ رزین همت ایشان مقصور
همچو طاعون و وبا در بر ملت مستفور
همه مطر و خلاق ز چه؟ از نقص شعور
ملک ویرانه و ویرانه ایشان معمور
زنج افشرده به غیب ز چه؟ از فرط غرور
خویشرا موسی و این کاخ، تجلی گه طور
این یکی مستحق چاقو و آن یک ساطور
جرگه ای چون طمع خویش کلفتند و قطور
که در افتاد به چنگال گروهی مزدور
پیش سرنیزه دشمن همگی عبد شکور
کیسه پر سازم از این معرکه باشم معذور
خاصه آنان که بر این قوم رؤسند و صدور

فاخته کوکوگویان که کجا رفت بهار^۱
هر سحرگاه برود ره و بیراه، نسیم
جای کیخسرو^۵ بگرفته فلان گبر، به زر
بددلی جای دلیری و طمع جای گذشت
همه پستی و دنائت همه نادانی و جهل
روزها پرمه زنان در طلب روزی و شب
همه با اجنیان یار و ز کشور بیزار
بجز از نفع ندارند ز هستی مقصود
ز دو من قند و شکر لذت ایشان حاصل
راست چون قحط و غلا در دل مردم مغضوب
همه مخلوق سهیلی^۸ ز چه؟ از دزدی رای
شهر سخروبه و مخروبه ایشان آباد
باد افکنده به بینی ز چه؟ از غایت عجب
یاوه تیه ضالاند و ز غفلت شمرند
همه را گودن فربی همه را گنده شکم
فرقه ای چون امل خویش طولند و دراز
وطن از پنجه یک... اگر جست، چه شد؟
در بر شاه و رعیت همه کافر نعمت
هریکی گوید با خویش که، گر تنها من
از قضا جمله وکیلان همه این می گویند

۱. مرحوم ملک الشعراء بهار که چند دوره سمت نمایندگی مجلس داشته و با اقلیت همکاری می کرده است.

۲. ورشان کبوتر صحرائی است.

۳. مرحوم تیمورتاش (سردار معظم) خراسانی وزیر دربار معروف پهلوی است که چندی نماینده خراسان در مجلس بود.

۴. شادروان حسین پیرنیا (مؤتمن الملک) رئیس مقتدر چندین دوره مجلس شورای ملی.

۵. مرحوم ارباب کیخسرو شاهرخ وکیل زرتشتیان در مجلس.

۶. مرحوم میرزا حسن حان مستوفی الممالک رئیس الوزراء معروف ایران.

۷. سید ضیاءالدین طباطبایی وکیل دوره چهاردهم مجلس.

۸. علی سهیلی رئیس الوزراء وقت که انتخابات دوره ۱۴ به دست او انجام شد.

لاجرم جمله دوانند پی پختن نان
حیرتم من که چرا گشت سهیلی پامال
مجلس چاردهم مجلس نان پختن بود
مثل است اینکه چهی گر به رهی حفر شود
آه ازین مجلس و دولت که تو گویی از غیب
به خدایی که بود هستی مطلق کاین ملک
لیکن افسوس که این جمع منافق نهند
همه مرعوب اجانب همه مغلوب طمع
کار بیرون شده از چاره ندانم بالله
این وکیلان که به فرمان ... بودند
اینک از غفلت ما، ماه شب چارده اند
این قصیده اگر از ری به خراسان افتد
آری از ری به خراسان نبرد زیرک شعر
آن خراسان که درو بوده صبوری و حبیب^۱
آن خراسان که درو بوده ادیب الادبا
ای خراسان تو به هر فترت و هر حادثه ای
جیش یونان را راندی توبه تیغ از ایران
سربداران دلیر تو از ایران کنندند
آل طاهر ز تو دادند به بغداد جواب
آل سامان ز تو و دولت غزنی ز تو بود
نادر از نادره اقلیم تو برخاست که کرد
ای خراسان ز چه بنشته و ساکت نگری
زین وکیلان که تو منشور وکالت دادی
بجز از یک دو سه تن قادر و عاجز، باقی
همه بی فضل و فضیلت همه بی علم و سواد

چشم‌ها بسته و بگشوده دهان‌ها چو تنور
زان که در پختن نان بود به غایت مشهور
حیف شد سعی سهیلی که نیامد مشکور
زودتر از همه حاضر قند اندر محفور
همه هستند به ویرانی کشور مأمور
با دو تن مرد خردمند شود دار سرور
که کند صورتی از پرده اصلاح ظهور
همه دلال اعادی همه حمال شرور
تا چه حد مردم این ملک حلیمند و صبور
همه از عهد ششم جالس این مجلس سور
تا کفی افتد به محاق این مه منحوس شرور
اوستادان به رهی طعنه زنند از ره دور
راست چون زیره به کرمان و به تبریز انگور
این یک از پشت شهید آن دگر از نسل صبور
ثانی اثین رضی الدین در نیشابور
سپر ایران بودی به سنین و به شهر
خیل مروان را کردی تو به مردی مقهور
ریشه دولت منحوس طفاخان تیمور
آل لیث از تو گرفتند به شاهی منشور
وز تو شهنامه بر اوراق ابد شد مسطور
خاک ایران را خالی ز مه خصم مغرور
تا به نام تو دوانند به هر گوشه ستور
نام دیرین تو شد پست الی یوم نشور
زان کسانند که شاید سرشان از تن دور
همه قلاش و بخوبر، همه الدنگ و شرور

۱. صبوری، ملک الشعرا خراسان پدر بهار است مراد از حبیب مرحوم حاج میرزا حبیب‌الله شهیدی روحانی و عارف و شاعر بزرگ خراسان بوده است.

همگی از اثر بی‌رگی و بی‌حسی
بهر بی‌دردی و دل‌سردی و بی‌حسی خلق
برده در عهد رضاشاه حظوظ موفور
هست هریک را خاصیت صد من کافور
عجبم تا ز چه این سرد مزاجان خنک
گشته مبعوث چنان قوم غیور محرور

سنجر و امیر معزی

پس از وقایع شهریور ماه ۱۳۲۰ و در هم ریختن اوضاع کشور و ایجاد هرج و مرج در انکار عمومی و انعکاس آن در پاره‌ای جراید تهران و حمله به حیثیت اشخاص شرافتمند و پاکدامن که مرحوم بهار نیز از آن بی‌نصیب نبود این قطعه را بهار در سال ۱۳۲۳ خورشیدی سروده و وکلای نالایق را نکوهش کرده است - (چون بعضی ابیات و کلمات در نسخه خطی خوانا نبود، به جای آن نقطه گذاری شد).

۳۱۶

بزد به سینه سر خیل شاعران تیری	شیده‌ای تو که سنجر به عمد یا به خطا
نست لب ز ثنا گرچه بود دلگیری	بلی معزی کش بود در جگر پیکان
ولی بماند به سنجر بزرگ تشویری	نماند شاعر از آن زخم تا به سال دگر
* * *	
که نیست بهر علاجش به دست تدبیری	زمانه نیز مرا زد به سینه چندین تیر
زمانه را نبود قدرتی و تأثیری	زمانه گویم و اهل زمانه را خواهم
.....
چو زیر پنجه شیری ضعیف نخجیری	گذشت عهد جوانیم زیر پنجه شاه
.....
ز زخم‌های نو انگیخت خشم و تکدیری	بجای آنکه نهد زخم کهنه را مرهم
ولیک نوع ستم‌هاش یافت توفیری	به بینوایی و حرمان من نشد خرسند
که بسته آرزوی خویش بر پر تیری	ز درد و رنج کمان شد قدم بسان کسی
ازین دروغ‌زنی، فاسقی، زیونگیری	گماشت بر من و بر عرض من مفی چند
کشیده آن پی بدنامیم تصاویری	نشته این پی رسواییم مقالاتی

گرفته سیم و زراز... و کرده هجو بهار
 علو قدر مرا اینت برترین برهان

 اگرچه زخم زبان مولم است، لیک خوشم
 مرا که دامان از آفتاب پاک تر است
 کسی که شصت بهارش گذشت کج نکند
 ز عهد باز نگردم ز خوف دشنامی
 به ترک دوست نگویم به هیچ تهدیدی
 به پیشگاه جلال خدا معاذالله
 نه زین حسودان در آرزوی تحسینی
 بهرغم سنت دیرین و راه و رسم مهان

 هر آنچه بند بدادم نداشت آثاری
 بسی حقایق گفتم، ولیک در بر...
 نه راست گفتم و نه گفتار بنده داشت به راست
 به ماه بهمن گفتم یکی قصیده که بود
 گر آن سخن ها بر سنگ خاره گستی نقش
 گمانم آن که برنجید نیز از آن سخنان

هجائی گنجه تر از گندناپی و سیری
 که... راست ز من وحشتی و تشویری

 از آنکه نیست درین ترهات تأثیری
 سیاه رو نکند تهمتی و تکفیری
 رهش، نه سردی مهری نه گرمی تیری
 ز گفته دمست نشویم به سوء تعبیری
 به راه غیر نیویم به هیچ تحذیری
 نکرده ام گنهی کآوردم معاذیری
 نه زین عوانان در انتظار تقدیری
 نداشت... حرمت چو من پیری

 هر آنچه موعظه کردم نکرد تأثیری
 نبود یکسره جز حیلتی و تزویری
 جز آن که شد تلف از عمر ما مقادیری
 ز راه و رسم بزرگی، بزرگ تصویری
 شدی ز سنگ عیان پاسخی و تقریری
 چو بود منتظر مدحتی ز نحری

یکی نگفت بهار است شهره در فن خویش
 چنان که هست بهر کشوری مشاهیری

آسمان پیما

مقدمهٔ یک قصیدهٔ ناتمامی است که بهار در سال ۱۳۲۳ خورشیدی به مناسبت
 اولین بار که سوار هواپیما شده سروده است.

۳۱۷

چون به پشت آسمان پیما برآمد پای من
عاقبت هم خود به سوی آسمان پویا شدم
عاقبت این دل مرا چون خویشتن شیدا نمود
گر دل اندر وای بودم نک تن اندر و ا شدم
آسمانی گشت طبع آسمان پیمای من
بس که پویا گشت از آن سو فکرت جویای من
اینت فرجام هوس های دل شیدای من
بر تن دروای من ره زد دل دروای من
من پیمبروار کردم نیت معراج و گشت
جنب جنبان زیر پا خنگ برق آسای من

مجسمه فردوسی

روز دهم مهر ماه ۱۳۲۴ خورشیدی مجسمه فردوسی که از طرف پارسیان هند
اغذاء شده بود در یکی از میادین شهر تهران گشایش یافت. بهار این قصیده را
بدان مناسبت ساخت و در همان مجلس خواند.

۳۱۸

مهرگان آمد به آیین فریدون و قباد
گوید ای فرزند ایران راستگویی پیشه کن
در چنین روز گرامی هدیه ای آمد ز هند
طرفه تندیس^۱ فرستادند از هندوستان
وز فریدون و قباد اندر زها دارد به یاد
پیشه ایران چنین بود از زمان پیشداد
هدیه ای عالی ز سوی پارسی زادان راد
زان حکیم پاک اصل و شاعر دهقان نژاد
روز عید مهرگان، جشن فریدون و قباد
* * *
ای حکیم نامی ای فردوسی سحر آفرین
شور احیاء وطن گر در دل پاکت نبود
خالقی از نو زنده کردی، ملکی از نو ماختی
نیست غم گر حرمت اهل زمان نشناختند
ای به هر فن در سخن چون مرد یک فن اوستاد
رفته بود از ترک و تازی هستی ایران به باد
عالمی آباد کردی خانه ات آباد باد
هر هنرمندی به عصر خویش محروم اوفتاد

۱. تندیس به فتح اول به معنی تن مانند است، چه دیس به معنی مانند باشد. به معنای تمثال و پیکر و کالبد هم آمده است. (برهان)

روح بدخواه تو در سرینجهٔ جهل و عناد
 آن شه ار بیداد فرمود این شهشه داد داد
 نصب تندیس تو را در این مکان بازوگشاد
 خاطر ناشاد ایرانی شد از روی تو شاد
 پس بر تندیس فردوسی به تعظیم ایستاد
 دوستانش کاهیب و دشمنانش نامراد

روح و آوای تو در گفتار نیکت زنده است
 غزنوی گر کرد خبطی پهلوی جبران نمود
 این زمان صدر اجل در حلقهٔ اعیان ملک
 پرده بگرفتند روز مهرگان از روی تو
 خواند در میدان فردوسی بهار این چامه را
 تا جهان باقیست باقی باد ایران بزرگ

شاه ایران نامجوی و خلق ایران کامجوی
 فرّ یزدانی در او باقی الی یوم المعاد

فغان از این جهان

این قصیده در سال ۱۳۲۴ خورشیدی در نظم جهان و وظیفهٔ آدمی در پیروی از
 انتظامات خلقت، گفته شده است.

۳۱۹

که مانده‌ام عجیب در بلای او
 ازین بزرگ سنگ آسیای او
 به جای من همه غم و عنای او
 چو من بدی کرده‌ام به جای او
 رسید و داد پاسخی سزای او
 که ظن بد بیری به راستای او
 سپهر و کهکشان پر ضیای او
 نجسته شغل دیگری ورای او
 رمیده زان کجا، نه اقتضای او
 گماشته به خدستی خدای او
 یکیست درد و دیگری دوی او
 نهاده بهر کاری اوستای او

فغان از این جهان و ابتلای او
 بسان دانه خرد گشت پیکرم
 غنا و شادیش به جای دیگران
 به جای من چرا بدی همی کند
 به گوش روزگار بر، فغان من
 بگفت کاین جهان نه زان قبل بود
 جهان چه باشد؟ این زمین و مهر و مه
 روان به راه شغل خویش هریکی
 چمیده به اقتضای فعل خوشتن
 به عضو عضو این جهان چو بنگری
 یکی است چشم و دیگریست دید او
 وجود تو هم آلتی است زین جهان

نگر که چیست شغل راستین تو
کسی که شغل راستین خود کند
وگرنه شغل خویشتن هوا کند
زمین اگر مدار خود فرو هلد
وگر قمر ز راه خویش کژ رود
تو هم گراز وظیفه زآستر^۱ شوی
وظیفه تو چیست اندرین جهان؟
ترا وظیفه خدمتست و مردمی

در این جهان و عرصه و غای او
هماره حاصل است مدعای او
به خواری و هوان کشد هوای او
به تنگنا کشد قراختای او
فتد ز کار، خنک بادپای او
بلای دهر بینی و جفای او
بکوش تا رسی به انتهای او
به مردمان و، هیچ فی سوای او

چو کژدمی کنی به جای مردمی

پذیره شو به زهر جانگزای او

آیین نو

این چامه از آثار سال ۱۳۲۴ خورشیدی بهار است که در آن از پاره‌ای قیود و رسوم غیر مفید کهنه که مایه عقب‌ماندگی ملت ایران است انتقاد کرده و با تشویق به خرق عادات ناپسند، و ترک تقلیدهای بیجا، آرزوی تجدد و بهروزی کرده است.

۳۲۰

بیا تا جهان را بهم برزنیم
بجز شک‌نیفزود از این درس و بحث
ره هفت دوزخ به پی بسپریم
زمان و مکان را قلم درکشیم
از این ظلمت بیکران بگذریم
مگر وارهم از غم نیک و بد
چو بادام از این پوست‌های زمخت
بدین خار و خس آتش اندر زنیم
همان به که آتش به دفتر زنیم
صف هشت جنت بهم برزنیم
قدم بر سر چرخ و اختر زنیم
در انوار بسی انتها پر زنیم
وزین خشک و تر خیمه برتر زنیم
برآییم و خود را به شکر زنیم

۱. زاستر بر وزن آستر به معنی زان‌سوتر و دورتر و جدا شده باشد.

در آیم از این در به نیروی عشق
 از این طرز بیهوده یکسو شدیم
 قدم بر بساط مجدد نهیم
 به یکتا تن خویش بی دستیار
 ز زندان تقلید بیرون جهیم
 چرا روز تو شب حلقه بر در زнім
 به آیین تو نقش دیگر زнім
 قلم بر رسوم مقرر زнім
 علم بر سر هفت کشور زнім
 به شریان عادات نشتر زнім

از این بی بها علم و بی مایه خلق
 بر آیم و با دوست ساغر زнім

تأسف بر گذشته

این قصیده را بهار در سال ۱۳۲۴ خورشیدی هنگامی که از مفاسد اخلاقی و ضعف ایمان جاممه آزرده دل و نالان بود، سروده و از ورود در سیاست و اتلاف عمر در این راه، اظهار پشیمانی کرده است.

۳۲۱

ز دلبر بوسه ای تاوان گرفتم
 به آسانی مرا تاوان نمی داد
 نشستم در دل مشکل پسندان
 سگی گر در سر راهم کمین کرد
 به دیوار دلم گر نقش کین بود
 بدی را نیکویی دادم مکافات
 خریدارم شدند ارباب معنی
 نکردم رغبت کالای گیتی
 نبردم حرمت بالا نشینی
 حسد را ره ندادم در دل خویش
 دریغا مدتی کاندرا سیاست
 نمودم خیره صرف میل مخلوق
 پس از عمری خسارت جان گرفتم
 زمین بوسیدم و دامان گرفتم
 من این اقلیم سخت آسان گرفتم
 برایش زیر دامان نان گرفتم
 من آن را در گنج نیان گرفتم
 دهان سفته با احسان گرفتم
 که نرخ مهر خویش ارزان گرفتم
 که اینجا خویش را مهمان گرفتم
 تواضع را بهین آرمان گرفتم
 حذر ز آن آتش سوزان گرفتم
 ز نادانی ره شیطان گرفتم
 مواهب آنچه از یزدان گرفتم

دو ده سال اندرین تاریک دوزخ
 به امید نجات ملک، خود را
 برای قوت گرگان گرسنه
 عصایی ازدهاوش در دو انگشت
 به جادویی سر ضیفم خلیدم
 اگر داد کسی دادم به پیدا
 به پیدا و به پنهان زان جماعت
 فقیران خصم صاحب دولتانند
 سیاست پیشه دولت مند گردد
 نشستم با امیران و فقیران
 چو سختیت نبود اندر میانه
 ز استقلال و آزادی و قانون
 شدم سرگرم مثنی اعتبارات
 شدم غافل ز تقدیر الهی
 ز غفلت عصر محنت زای خود را
 چه محنت ها که در تبعید دیدم
 ندانستم که محکوم زوالیم
 ره رنج خود و آسایش خلق
 پیاپی شسته دست از جان شیرین
 ز سال بیست تا نزدیکی شصت
 ندیدم قدردانی هیچ از این قوم
 نکردم خدمت بیگانه ز آن رو
 به گرد تیه ناکامی چهل سال
 دواى تلخکامی بی نیازست
 به خالق روکنم اکنون که امید
 پس از یزدان پناهم جز رضا نیست
 مگر پذیردم شاه خراسان

که آن را روضه پرضوان گرفتم
 بشیر شؤکت و عمران گرفتم
 ز شیر گرسنه ستخوان گرفتم
 بسان موسی عمران گرفتم
 به سحاری دم ثعبان گرفتم
 وگر دست کسی پنهان گرفتم
 عوض دشنام بی پایان گرفتم
 من این درس از دبیرستان گرفتم
 چرا من زین عمل خسران گرفتم
 ز خاص و عام دل یکسان گرفتم
 صداقت دادم و بهتان گرفتم
 به پیش دیده شادروان گرفتم
 رز آن ارهام خورش عنوان گرفتم
 پی آبادی ایران گرفتم
 قیاس از عهد نوشروان گرفتم
 چه عبرت ها که از زندان گرفتم
 طبیعت را چو خود نادان گرفتم
 به هنجار جوانمردان گرفتم
 مکرر ترک خان و مان گرفتم
 جوانی دادم و حرمان گرفتم
 گروهی سقله را انسان گرفتم
 چنین بادافره از خویشان گرفتم
 گذر چون موسی عمران گرفتم
 به درد خود من این درمان گرفتم
 ازین مخلوق بی ایمان گرفتم
 کزو روز ازل پیمان گرفتم
 که من از حضرتش فرمان گرفتم

گرم روزی به خدمت بازخواند
 کند آزادم از شر سیاست
 همانا عمر جلوه‌بان گرفتم
 که راه وادی خذلان گرفتم
 تو انم دید خود یارب که روزی
 مکان در آن بلند ایوان گرفتم

ره راست

این قصیده در مفهوم دنیا به کام کجروان است به سال ۱۳۲۴ خورشیدی سروده شده است.

۳۲۲

تا شدم خوگر به رفتن راست
 راست نتوان سوی بلندی رفت
 کوهرو بین که پشت خم دارد
 ذروه عزّ دنیوی کوهی است
 زادراش دروغ و گریزی است
 باید ار قصد برشدن داری
 نیست فرقی میان دشمن و دوست
 اندر آن ره دو تن ز پهلوی هم
 کس در این راه پر خطر از کس
 دوستان پای دوستان گیرند
 سنگ‌ها پیش پایت اندازد
 هر قدم زین مشاجرات مخوف
 هرکه برگشت یا که عجز آورد
 این بود حال کوه‌پیمایان
 پا پر از آبله است و خون، زیراک
 زبر و بالای این گریوه و کوه
 چون به بالا رسند با این رنج
 چرخ کجرو به کشتنم برخاست
 راستی مانع ترقی ماست
 گه ز چپ می‌رود گهی از راست
 که همه نعمت اندر آن بالاست
 نردبانش فریب و مکر و دهاست
 هر زمان اوفتاد و بریا خاست
 کاندر آن ره خروش وانفاس است
 نگذرد بس که راه کم‌پهناست
 دستگیری نمی‌کند که خطاست
 از پی پاس جان خویش و رواست
 آنکه بالاتر از تو ره‌پیماست
 طرفه جنگ و کشاکشی بریاست
 در تک دره عمیقش جاست
 طرفه کوهی که مقصد عظامت
 ساق در خار و گام بر خاراست
 از این و نفیر، پر ز صداست
 آن مکان تازه اول دعاست

کان مکان نیست جای یک تن بیش
کسی آنجای را به چنگ آرد
تا یکی با غنا شود مقرون
جایگاهی خوشست لیک دریغ
همه آنجای را طمع دارند
هر که او بر در نیاز نشست
به حقیقت غنی کسی باشد
جاه حاصل شده ز خون جگر
دولتی پر ز بیم و باک و هلاک
کوه پیمان نه ایم و خرمندیم

وز همه سپو نشیب هول و بلاست
که به اسباب و بخت، کامرواست
صد هزار آدمی قرین عناست
که بدین جا هجوم این غوغاست
مقصد جملگی همان یکجاست
از سر امن و عاقبت برخاست
کش از این رفت و آمد استغناست
بازی کودکانه سفهاست
نیست دولت که کام از درهاست
گرچه رهوار ما جهان پیماست

ما جهان را به راستی سپریم
کس ندیدم که گم شد از ره راست

پاکستان

این چامه را استاد بهار در سال ۱۳۲۶ خورشیدی پس از استقلال دولت پاکستان سروده است.

۳۲۳

شد سیه مست بلاهشیار، تا کستان کجاست؟
هند و ایران دیولاخ فتنه و آشوب گشت
اهل مشرق پیر و برتا یار و همدست همد
باغ و بستان قضایل بود روزی آسیا
بزم گرد آلود ما محو سکوت قرن هاست
بی تمیز، آن خائف از انصاف دینداران چه شد؟
جان بدادی تا که بستانی حقوق خویش را
ما ز پستان فضیلت شیر تقوی خورده ایم

پاکباز خفته شد بیدار، پاکستان کجاست؟
رام چند دیوکش کو؟ رستم دستان کجاست؟
همت یاران چه شد؟ اقدام همدستان کجاست؟
عندلیبان راجه شد؟ آن باغ و آن بستان کجاست؟
جوش مطرب، نوش ساقی، نعره مستان کجاست؟
زیر دست، آن فارغ از جور زبردستان کجاست؟
ای گران جان تناسان! آن بده بستان کجاست؟
شیر خواریم ای دریغ آن شیر و آن پستان کجاست؟

پیشدستی های مشرق را فراوان دیده غرب
اندلس کو؟ روم و یونان کو؟ فرنگستان کجاست؟

کناره‌گیری از وزارت و شکایت از دوست

مرحوم بهار در زندگی سیاسی خود غالباً رویه مثبت داشت و همواره عقیده‌مند بود که دولت‌ها باید در حدود قانون، مقتدر و قوی باشند تا بتوانند در این کشور که تمام رشته‌هایش از هم گسیخته بود، کارهای بزرگ و مفید انجام دهند. ازین رو فریفته روش کار و قدرت عمل و ثوق‌الدوله و قوام‌السلطنه، دو رجل معروف ایران که هریک چندی مقتدرانه زمام امور ایران را در دست داشتند، شد و به امید اینکه این دو مرد توانا، که در میان سایر رجال کمتر نظیر داشتند، خواهند توانست کشتی طوفان‌زده کشور را از غرقاب بلا نجات دهند. از آنها بوسیله نطق و خطابه و نظم و نثر حمایت و تقویت کرد و با اینکه به سعایت حسودان و سوداگران سیاسی که او را مانع پیشرفت افکار و اعمال خود می‌دانستند، عاقبت از هر کدام صدمه دید، چنان که رثوق‌الدوله درباره عدم حمایت جدی بهار از قرارداد معروف ۱۹۱۹ تمام دوستی‌ها و خدمات اثربخش بهار را نادیده انگاشت، باز بهار از آنان دل برنگرفت و معتقد بود که فقط این سنخ از رجالند که خواهند توانست برای کشور خدمات بزرگ صورت دهند.

بدین امید، دست از حمایت قوام‌السلطنه، چه قبل از کودتای ۱۲۹۹ و چه پس از واقعه شهریور ۱۳۲۰ برنداشت. تا آنکه قوام در سال ۱۳۲۴ - ۱۳۲۵ خورشیدی در کابینه خود او را به رزارت فرهنگ دعوت کرد و پس از چندی وزارت، چون با یک‌عده از اطرفیان قوام که افکاری غیر از آمال ملی بهار در سر داشتند نتوانست با حفظ مسئولیت مشترک کار کند، با رنجش بسیار از رئیس دولت، از کابینه او خارج شد.

بدین مناسبت، این قصیده را که ظاهراً ناتمام بنظر می‌رسد در سال ۱۳۲۶ خورشیدی پس از کناره‌گیری از کابینه قوام ساخته است.

۳۲۴

ز کس درستی عهد و وفا مجوی دگر
که کارنامه احرار هست پر ز عبر
بر آسمان وطن ز آفتاب روشن‌تر
مسرا به کنگره تاج آفتاب، مقرر
به کوه زرین بایستی نمود گذر

حدیث عهد و وفا شد فانه در کشور
به کارنامه من بین و نیک عبرت‌گیر
من آن کسم که چهل ساله خدمتم باشد
ز نظم و نثر کس ار پایه‌ور شدی بودی
بهای خدمت و سعی خود ار بخواستمی

چنان بود که پیشی به چشم میلیون‌ور
 نه بیم دارم ازین روزگار مردشگر
 کسی که شصت خزان و بهار برده بر
 فریب دوستی اندر سیاست کشور
 که جز عوام‌فریبی نداشتند هنر
 یکی نداده مصاف و یکی نکرده خطر
 بزرگمردی بسیار کار و نام آور
 نیفکند بر هر حمله در مصاف، سپر
 ز پیش آنکه رضاشه به سر نهاد افسر
 ز بهر خواجه به مجلس بساختیم محشر
 چنان که تا پس آنم نه خواب ماند و نه خور
 به نوک خامه نمودم ز خواجه دفع خطر
 به نام خواجه نمودم هزار گونه اثر
 ز دشمنانش بدیدم هزار گونه ضرر
 چه دشمنان همه نیرنگ‌ساز و حیل‌تگر
 همه به کذب مثال و همه به لژم سمر
 اگرچه نیست ز جان در جهان گرامی‌تر
 که هم به عزل نیچیدم از ولایت سر
 که بانگ سیلی من کرد گوش خصم‌ش کر
 که بست از پی آزادیش بهار کمر
 که چون همی گذرد روزگار ما ایدر
 از آن سپس که به هر لحظه بود جان به خطر
 به کوی مهدیه آمد فرود و جست مقر
 به رسم عرف نیامد ز خواجه هیچ خبر

جهان و نعمت او پیش چشم همت من
 نه چشم دارم ازین مردمان کوتاه‌بین
 به زیر منت کس یک نفس بر نبرد
 ولی دریغ که خوردم ز فرط ساده‌دلی
 ز بس که بودم نوید از اولیای امور
 یکی نگفته صریح و یکی نرفته صحیح
 بر آن شدم که ز صاحب‌دلان بدست آرم
 که با هجوم مخالف مقاومت گیرد
 به خواجه^۱ از سر صدق و خلوص دل بستم
 من و مدرس و تیمور و داور و فیروز^۲
 به هفت نامه نوشتیم مقالتی هر شب
 بسا شبها که نشستم ز شام تا گه بام
 نه ماه و هفته، گه بگذشت سالیان کامروز
 ز خواجه نفع نبردم به عمر خویش ولیک
 چه دشمنان همه افسون‌طراز و هرزه‌درای
 همه به نفس خبیث و همه به طبع شریر
 به راه خواجه ز جان عزیز شتم دست
 همین نه روز عمل در وفا فشردم پای
 قوام، خانه‌نشین بود و متعزل آن روز
 قوام بود به زندان و دشمنش بر کار
 سپس که موی سفر شد ز بنده یاد نکرد
 به جرم دوستی خواجه نفی و طرد شدم
 چو خواجه آمد و آن آب از آسیاب افتاد
 شدم به دیدن و دادم نشان و نام ولی

۱. مقصود احمد قوام (قوام‌السلطنه) نخست‌وزیر معروف ایران است.

۲. سید حسن مدرس و سردار معظم تیمورتاش و علی‌اکبر داور و فیروز میرزا نصرالدوله از وکلای مجلس شورای ملی بوده‌اند.

نه نوبتی تلفون زد نه بازدید آمد
 به خود گفتم کز بیم شاه پهلوی است
 بلی چو خواجه بدیدمست جس و نفی مرا
 گذشت بر من و بر خواجه قرب هجده سال
 چو شاه رفت شدم معتکف به درگه او
 به رزم دشمن او با گروهی از یاران
 نوشته‌های من اندر ثنای حضرت او
 یکی کتاب نبیستم که گر نکو نگری
 گر از شکست دل ما برآمدی آواز
 کسی نبود که تاریخ رفته یاد آرد
 ز فرخامه و سحر بنان و کوشش من
 چویافت مسند دولت ز خواجه زیب و جمال
 به شعر بنده یکی نخل سایه گستر شد
 ز خواجه دل نگرفتم تو این شگفتی بین
 بدیم همدم روز و شبش من و یاران
 سپس که خانه نشین شد به قصدش از هر سو
 بزرگ سنگری اندر حریم حرمت او
 درین حوادث ازو هیچم انتظار نبود
 بسا شب که شکایت نمود و نومیدی
 چه نقش‌ها که نشان دادم از طریق صواب
 همه شنید و پسندید و کاریست و رسید
 دریغ و درد که هم خواجه اندرین نوبت
 مرا به شغل وزارت بخواند خواجه ولی
 صریح گفت که شه را وزارت تو بد است
 چو نزد شاه برای معرفی رفتیم
 نداشت حرمت پیری نداشت حرمت نام

نه یاد بگرد که سویش روم به وقت دگر
 که خواجه می نکند یاد از این ستایشگر
 ز بیم شاه بشته‌ست نامم از دفتر
 که هر دو بودیم اندر مظان خوف و خطر
 میان بیسته و بازو گشاده شام و سحر
 ز خامه پیکان آوردم از زبان خنجر
 چو بشمیری بود از صد مقاتل افزونتر
 همه محامد این خواجه است سرتاسر
 شدی ز چشم تو خواب غرور و عشوه بدر
 شد از گذشته مقالات بنده یاد آور
 به خواجه روی نهادند دوستان دگر
 ز دوستان به بهارش نیوفتاد نظر
 ولی دریغ که ازبهر من نداشت ثمر
 که بود آتش مهرش مرا به جان اندر
 به فتنه‌ای که علم گشت در مه آذر
 بساختند حسودان و دشمنان لشگر
 بساختم من و بنشستم اندر آن سنگر
 نه پایمردی کار و نه دستگیری زر
 کش از امید گشودم به رخ هزاران در
 چه رازها که عیان کردم از مزاج بشر
 بدان مقام که جز وی نبود کس درخور
 به‌رغم من به دگر قوم گشت مستظهر
 به صورتی که از آنم فتاد خون به جگر
 از آن وزیر نگشتی و ماندی از پس در
 بکرد در حق من خواجه ضنتی بیمر
 ندید قدر شرافت ندید قدر هنر

که کس بدو نیسپردنی زمام استر و خر
 حسود و سقله و تیرنگ‌ساز و افسونگر
 زگرد خواجه کند دور از ایمن و ایسر
 شود به بازی بیگانه در جهان سرور
 کناره جست و به عزلت فتاد در بستر
 دریغ از آن‌همه سودا که پختم اندر سر
 وگر نه سقله بستجیده بود این منکر
 مگر که این تن رنجور توشه یابد و فر
 بگفت باش و به مجلس شو و مساز سفر
 همی تو گویی افتاده‌ام به قعر سقر
 نه راه چاره همی بینم و نه راه مفر
 که بیست سال بدم خواجه را حمایتگر
 وزین دو رتبه چه بالاتر است و والاتر؟
 فتاده فاصله‌ای سخت بی حد و بیمر
 که ره نیابد از آنجا نسیم جان‌پرور
 همه به معنی ابله همه به جنس ابتر
 هم از دقایق کور و هم از حقایق کر
 فراخ‌روده چو یابو، چموش چون استر
 گهی ز توبره تناول کنند و گه ز آخور
 کنند ناله و اینان به عیش و عشرت در
 چو اشتری که بود نعلبندش اندر بر
 به نزد خواجه بد ما همی کنند از بر
 که جای ایشان گیریم و طی شود چرچر
 به کوهسار بلند است نی در آخور خر

زمام کار جهان را به سقله‌ای^۱ بسپرد
 سفیه و غره و ناعتماد و جاه‌طلب
 بر آن شد از سر نامردمی که یاران را
 سپس چو گشت موفق به خواجه یازد دست
 چو میل خواجه بدو بود بنده تاب نداشت
 گذشت شش مه و از بنده خواجه یاد نکرد
 خدا نخواست که ایران شود ز خواجه تهی
 بر آن شدم که از ایران برون روم چندی
 به نزد خواجه شدم رخصتم نداد و جواز
 به امر خواجه بماندم ولی ازین ماندن
 فتاده‌ام به مفاکی درون کژدم و مار
 جهانیان را هرگز نرفته است از یاد
 وزیر خواجه بدم هم وکیل حزب ویم^۲
 ولی ندانند اینان که بین خواجه و من
 گرفته‌اند گروهی حریم حضرت او
 همه به طبع لثیم و همه به نفس خبیث
 هم از فضیلت دور و هم از شرافت عور
 دروغگری چو شیطان، دسیه‌کار چو دبور
 معاونند و وزیر و کمیته‌ساز و وکیل
 کسان ز فرط گرانی و قلت مرسوم
 سن این میانه نگه می‌کنم بر این عظما
 عجب‌تر آنکه بدین حال و روز و این‌پک و پوز
 گمان برند که ما فرصتی همی جویم
 دریغ از آنکه ندانند کاشیان عقاب

۱. اشاره به مظفر فیروز معاون قوام‌السلطنه نخست‌وزیر وقت می‌باشد.

۲. مرحوم بهار در دوره پانزدهم تقنینیه در تهران به سمت نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب و به ریاست فراکسیون حزب دموکرات ایران که مؤسس آن احمد قوام بود برگزیده شد.

دریغ از آنکه ندانند که افتخار همای به خرد کردن ستخوان بود نه قند و شکر
 دریغ از آنکه ندانند کاین سیهکاری
 به هیچ روی نیابد خلاص از کیفر^۱

نکیر و منکر

استاد بهار مکالمه و محاوره خود را با نکیر و منکر، که بنا بر مبادی مذهبی، فرشتگان
 موکل شب اول قبر هستند، بدین نمط پرداخته و تابلوی زیبا و ارزنده‌ای از آن پدید
 آورده است. این ترکیب‌بند از آثار سال ۱۳۲۶ خورشیدی استاد است.

۳۲۵

چون فرو بردند نعشم را به گور	خاکی افشانند و زان گشتند دور
ناگهان آواز پایی سهمناک	کرد گوشم را خبر از راه دور
من بسان خفته زان آواز پای	جستم و آمد به مغز اندر شعور
نه هوا و نه فضا و نه نسیم	سینه تنگ و پای لنگ و جسم عور
لیک در آن حفره تاریک و تنگ	هر دو چشمم خیره شد ناگه ز نور
گوشه‌ای از خاک من شد چاک و زان	کرد منکر با رفیق خود ظهور
دو فرشته چون دو فیل خشمگین	من فتاده پیش ایشان همچو مور
من به زحمت از فشار گور، لیک	آن دو می‌کردند هر جانب عبور

گور تنگ است از برای مجرمان

از برای مؤمنان باغی است، گور

۱. پس از کناره‌گیری بهار از وزارت، دوستان نزدیک او از اینکه بهار دوباره به مقام ادبی خود برگشت،
 خشنود شدند - از جمله آقای محمود فرخ شاعر شهیر خراسان قطعه‌ای در این معنی سرود و برای بهار
 فرستاد. آن قطعه این است:

چندی ملک وزیر شد و قدر خربش گاست	آری مگر ملک نبود برتر از وزیر
تا بد ملک، نداشت به گیتی دگر جمال	چون شد وزیر داشت به کشور بسی نظیر
دیروز بد وزیر و دریغ آمدم بر او	و امروز شد ملک که همی بود تا پریر
بتان معرفت را باشد ملک، بهار	دیوان مکرمت را باشد ملک امیر
او شاعری بزرگ بود فخرش این بس است	از شاعری چه یافت کمی اعشی و جریر ^۱

۱. اشاره به این شعر ظهیر قاریابی است:
 چرا به شعر مجرد مفاخرت نکنم
 ز شاعری چه کم آمد جریر و اعشی را

روی چون از آهن تفته سپر
از دهانی شیروش پهن و فراخ
بینی هایل چو شاخ کرگدن
در کف هریک عمودی آتشین
سوی من زان چشم‌های چون تنور
بانگ زد بر من یکی ز آنان که خیز
استخوان‌هایم به پیچ و خم فتاد
خویش را کردم مهبای جواب
گفتگو برخاست در زهدان خاک
بر جبین شان بگشته رسم آیات شر
نابها پعیدا بنان شیر نر
جسته بالا نوک آن همچو تبر
واقعی پیچیده بر گرد کمر
هر دم افشانند صد خرمن شرر
هرچه گویم پاسخ آور مختصر
زان درشت آوا و بانگ زهره در
تا چه پرسند از من آسیمه سر
بین من و آن یک که بد نزدیکتر

زیر پایش من چو گنجشکی حقیر

او چو کرکس از برم بگشوده پیر

گفت با من، کیستی ای مرد پیر؟
گفت: وقت زندگی، اعمال تو؟
در جهان از من نیامد در وجود
گفت ازین فن‌ها و صنعت‌های دهر
گفتمش در صنعت شعر و ادب
گفت گاه زندگی دینت چه بود؟
گفت معبود تو در گیتی که بود؟
گفت چون بگذاشتی گیتی، که تو
گفتم از عمرم چه می‌پرسی که رفت
دور، از آزادی و از اختیار
نی هنر تا دهر را پیچم عنان

گفتمش پیری به خاک اندر اسیر
گفتمش چون دیگران پست و حقیر
هیچ کاری عمده و امری خطیر
در کدامین بودی استاد و بصیر؟
بودم استاد و ز نقاشی خبیر
گفتمش اسلام را بودم نصیر
گفتمش معبود من حی قدیر
بر تن و بر نفس خود بودی امیر
جمله با خون دل و رنج ضمیر
جفت، با ناچاری و ضعف و زحیر
نی توان تا چرخ را بندم مسیر

بهتر از من پاره سنگی که نیست

آمر و مأمور و گویا و بصیر

گفتم کاری کرده‌ام غیر از گناه؟
من نگویم چون دگر مردم سخن
عامیان در بند اوهام اندرند
گفتم آری تکیه بر لطف اله
آن زمان کم باز پرسند از گناه
هستان این بستگی به از رفاه

بر گنه خستو شدن اولیتر است مرزد دانی را ز گفتار تیه
بس حدیثا کش خرد گوید، ولیک قلب بر عکسش پذیرد انتباه

گندم و جوهر دورا کاهست لیک

فرق بسیار است بین این دو کاه

من که بودم در شداید پایدار مست گشتم ناگهان بی اختیار
قلب من لرزید و کی بودم گمان کاین چنین قلبی بلرزد روزگار
لیک خرد را با خود آوردم نخست تا بجا آمد دلم زان گیر و دار
خویشتن را وانمودم با دلی از یقین ثابت نه از شک بی قرار
گرچه آخر از سخن های صریح تیره کردم باز خود را روزگار
خاطر آزاد مرزد نکته سنج کی پسندد گفته نااستوار
نایسند آید دورویی از ادیب نهمزا باشد نفاق از هوشیار

لاجرم بر من گذشت آن بد که خامت

از نهییش نعره از اهل مزار

هند و ایران

پس از استقلال کشور هندوستان این قصیده گفته شده و ظاهراً ناتمام مانده است.

۳۲۶

هند و ایران برادران همنند	زیده نسل آریا و جمند
آن یکی شیر و آن دگر خورشید	نزد مردم به راستی علمند
پارس شیر است و هند خورشید است	پشت بر پشت پاسدار همنند
سیرچشمند هر دو چون خورشید	گرچه چون شیر گرسنه شکمند
صاحب همتند و جود و سخا	زان به هرجا عزیز و محترمند
هر دو والاتبار و صاحب قدر	هر دو عالیمقام و محتشمند
فخر تاریخ و زینت سیرند	معدن علم و منبع حکمند
مُنزل وحی و مهبط الهام	مخزن فکر و صاحب هممند

عاشق میهمان و طالب ضیف	خضم دینار و دشمن درمند
هر دو حیران ز شاه تا به گدا	هر دو عربان ز فرق تا قدمند
شهره اندر مروتند و وفا	مثل اندر سخاوت و کرمند
در تحمل نظیر «لجمن» و «رام»	در شجاعت عدیل روستمند
در ره هند جان گرفته به کف	اهل ایران، از آن به عده کمند
مغول و ترک و روس در ره هند	بر سر قتل و غارت عجمند
خام طمعان هماره در این ملک	حامل فقر و درد و رنج و غمند
هر به قرنی دو ثلث مردم ما	زین بلیات خفته در عدمند
نیست بر هند متنی کایشان	همچو ما در شکنجه و المند
باد لعنت به طامعان بشر	کایت ظلم و مظهر ستمند
بر سر راه هند صحرایست	که در او غول و دیو و دد بهمند
آدمیزادی ار در او باقیست	در عداد وحوش منتظمند
کاردانان مملکت کم و بیش	بسته آب و نان و بیش و کمند
معدّه خالی و پای بر سر گنج	تشنه کامند و در کنار یمند
منت ایزد که هند گشت آزاد	خلق باید که قل اعوذ دمنند

صحبت هند شد به تفت بدل

واهل ایران ز صحبتش دژمند

به یاد وطن

در سال ۱۳۲۷ خورشیدی که بهار برای معالجه به سویس رفته و در سانتوریوم دهکده «لزن» بستری شده بود این قصیده را که به نام لزنیه معروف شد در وصف طبیعت و به یاد وطن و دوری از یار و دیار ساخت و در آن از افتخارات گذشته ایران و درماندگی امروز آن با حسرت یاد کرده است.

۳۲۷

مه کرد مخر دره و کوه لزن^۱ را پر کرد ز سیماب روان دشت و چمن را

۱. لزن Lucerne از دهکده‌های زیبای سویس و در قسمت فرانسوی زبان آن کشور است.

گفتی که پرفتند به جاروب، لزن را
پوشید ز نظارگی آن وجه حسن را
افکند به سر مقنعه برد یمن را
و آمد مه و پوشید به کافور کفن را
کافور شنیدی که کند زنده بدن را
نظاره کنان جلوه گه سرو و سمن را
پوشید سراپای در و دشت و دمن را
از زیر به بالا کند آهیخته^۱ تن را
بلعید لزن را و فرو بست دهن را
بردند در این تیرگی از یاد سخن را
کن درنگرد تابش سیمینه لگن را
یکباره زدند آتش، صد تل جگن را
یا برد سفه آبروی دانش و فن را
وین حال فرا یاد من آورد وطن را
تاریکی و بدروزی ایران کهن را

* * *

چون خلد برین کرد زمین را و زمن را
گلرنگ ز خون پسران دشت پشن را
کورش، کرو و خش و ترک و مرو و تجن را^۲
فینیقی و قرطاجنه و مصر و عدن را
برکند ز بن ریشه آشوب و فتن را
پیوست به لیبی و به پنجاب، ختن را
یک قرن کشیدیم یلایا و سخن را

گیتی به غبار دمه و میغ، نهان گشت
گم شد ز نظر کنگره کوه جنوبی
آن بیشه که چون جعد عروسان حبش بود
برف آمد و بر سلسله آلپ کفن دوخت
کافور برافشانند کز او زنده شود کوه
من بر ز بر کوه نشسته به یکی کاخ
ناگاه یکی سیل رسید از دره ای ژرف
هر سیل ز بالا به نشیب آید و این سیل
گفتی ز کمین خاست نهنگی و به ناگاه
مرغان دهن از زمزمه بستند، تو گویی
خور تافت چنان کز تک دریا بسر آب
تاریک شد آفاق تو گفتی که بعمدا
گفتی که مگر جهل پوشید رخ علم
گم شد ز نظر آن همه زیبایی و آثار
شد داغ دلم تازه که آورد به یادم

آن روز چه شد کایران ز انوار عدالت
آن روز که گودرز، پی دفع عدو کرد
و آن روز که پیوست به اروند و به اردن^۲
و آن روز که کمبوجیه پیوست به ایران
و آن روز که دارای کبیر از مدد بخت
افزود به خوارزم و به بلغار، حبش را
زان پس که ز اسکندر و اخلاف لعینش

۱. آهیختن به معنی کشیدن است.

۲. اروند نام دجله است. اردن به ضم همزه و دال نام رود و محلی است که امروز کشور مستقلی شده است.

۳. کر، به ضم اول مشتق از نام کورش و اسم رود بزرگی است در گرجستان - و خش، نام اصلی رود جیحون، ترک، رودی است در داغستان، رود اترک را هم می گویند - مرو، به ضم اول نام قدیم رود مرغاب است که از شهر مرو می گذرد.

از باغ و طبع کبرد بترون زاغ و زغن را
 بگرفت تمیفون، صت بیت حزن را
 بیدار نمودند فرو خفته فتن را
 سد گشت و دلیرانه نگه داشت وطن را
 کردند ز تن سنگر و از سینه مجن را
 چون یاد کنم رزم کراسوس و سورن را^۲
 بنهاد نجاشی ز کف اقلیم یمن را
 افکند به زانوی ادب والرین را
 افکند ز پا ساوه و آن جیش کشن را
 اسلام برون کرد و ثن را و شمن را
 در دیده زوسی^۴ به شب تیره و سن را
 بشکافت، چو شمشیر سحر عقد پرن را
 پیشاور و دهلی و لهاور و دکن را
 وز بیم بلرزاند بدخشان و پکن را
 دادیم ز کف تربیت سر و علن را
 درمان نتوان کرد به کافور، عنن را
 از چهره این پیر برد چین و شکن را
 در وادی اصلاح، ره تازه شدن را
 بگرفته لجن تا گلو و زیر ذقن را
 بزداید از این چشمه، گل و لای و لجن را
 آرد سوی چنبر مرگم گشته رسن را
 یکمرته، شمشیرزن و دایره زن را

ناگه وزش خشم دهاقین خراسان
 آن روز کز ارمیتیه بگذشت تراژان^۱
 رومی ز سوی مغرب و سگزی ز سوی شرق
 در پیش دو دریای خروشان، سپه پارت
 پرخاشگران ری و گرگان و خراسان
 خون در سیر من جوش زند از شرف و فخر
 آن روز کجا شد که ز یک ناوک «وهرز»^۳
 و آن روز که شاپور به پیش سم شبرنگ
 و آن روز کجا رفت که یک حمله بهرام
 آن روز کجا شد که ز پنجاب و ز کشمیر
 و آن روز که شمشیر قزلباش برآشفست
 آن روز که نادر، صف افغانی و هندی
 و آن گه به کف آورد به شمشیر مکافات
 و آن ملک ببخشید و بشد سوی بخارا
 و امروز چه کردیم که در صورت و معنی
 نیکو نشود روز بد از تربیت بد
 بالجمله محالست که مشاطه تدبیر
 جز آنکه سراپای جوان گردد و جوید
 ایران بود آن چشمه صافی که بتدریج
 کو مرد دلیری که به بازوی توانا
 هر چند که پیچیده بهم رشته تدبیر
 اصلاح ز نامرد نخواهید که نبود

۱. تراژان، سردار روم بود که در زمان اشکانیان به ایران حمله کرد.

۲. کراسوس یکی از سرداران روم بود که از سوریه به بین النهرین حمله کرد و آورد پادشاه اشکانی سردار جوان خود سورن را به مقابله او فرستاد و در کنار فرات لژیون‌های روم شکست خوردند و کراسوس و پسرش کشته شدند.

۳. وهرز، رئیس فوجی بود که اتوشیروان از راه دریا به یمن گیل کرد و یمن را از حبشیان پس گرفت.

۴. رومی اینجا مراد عثمانی است.

نحوی به عمل نیک شناسد لم و لن را
 در بیع و شری جمله قوانین و سنن را
 لقمه به مثل گم نکند راه دهن را
 آن قرقه که آزرم ندارد تو و من را
 سعفص نتوان خواند، نخوانده کلین را
 سر باید کآسوده نگه دارد تن را
 از مرگ صیانت نتوان کرد بدن را
 افریشتگان قهر کنند اهریمن را
 جز بر سر آهن نتوان برد ترن را
 مام از لب کودک نکند منع لبن را
 داند شمن آراستن روی و شن را

من نیک شناسم فن این کهنه حریفان
 آن کهنه حریفی که گذارد ز لثیمی
 طامع نکند مصلحت خویش فراموش
 جز فرقه مصلح نکند دفع مفاسد
 بی تربیت، آزادی و قانون نتوان داشت
 امروز امید همه زی مجلس شور است
 گر سر عمل متحد از پیش نگیرد
 جز مجلس ملی نزنند بیخ ستباد
 بی نیروی قانون نرود کاری از پیش
 گفتار بهار است وطن را غذی روح
 اینگونه سخن گفتن حد همه کس نیست

یارب تو نگهبان دل اهل وطن باش

کامید بدیشان بود ایران کهن را

پیام به آشنا

در سال ۱۳۲۷ خورشیدی که استاد بهار برای معالجت به سویس رفته بود آقای حسام دولت‌آبادی شهردار وقت تهران نامه‌ای و شعری برای استاد فرستاده و وی را در دیار غربت دلجویی کرد. بهار در پاسخ وی این چکامه زیبا را سرود.

۳۲۸

کتابی به خون جگر می فرستم
 ز شهر غریبی خبر می فرستم
 ز هریک درود دگر می فرستم
 ز درویش خونین جگر می فرستم
 گذر کرده از بحر و بر می فرستم
 که خرما به سوی هجر می فرستم

پیامی ز مژگان تر می فرستم
 سوی آشنایان ملک محبت
 در اینجا جگر خستگانند افزون
 درود فراوان سوی شاه خوبان
 به سوی «حسام» از ارادت سلامی
 سزد گر بخندند بر خامی من

گهر می فرستم سوی ژرف دریا
ولیکن چه چاره که از دارِ غربت
ز بیت‌ال‌حزن همچو یعقوب محزون
شد از نامه‌ات چشم این پیر روشن
حساما به ابروی مردانه تو
به صبح جبین منیرت سلامی
به من برق دادی به سویت ثنایی^۱
فرستادم اینک دل خسته سویت

سوی شکرستان شکر می فرستم
سوی دوست شرح سفر می فرستم
بضاعت به سوی پسر می فرستم
تشکر به نور بصر می فرستم
درودی سراپا گهر می فرستم
به لطف نسیم سحر می فرستم
ز برق تو رخشنده تر می فرستم
تن خسته را بر اثر می فرستم

به بام بقای تو پران دعائی

هم آغوش یال اثر می فرستم

۱

به یاد صحبت اخوان و اطاق آفتاب روی تهران

در سال ۱۳۲۷ خورشیدی که بهار در سویس در بستر بیماری بسر می برد به یاد وطن و برادران و اطاق آفتاب روی خانه خودش در تهران افتاده و این اشعار را سروده است.

۳۲۹

روزگار آشفستگی دارد بسر، کو همدمی
آتش و ابر و دم و دودست پیدا در افق
از خدا خواهم اطاق قبلی و یاری مه چار
بست مشک آلوده جوشان از بر شاخ کهور
خلق را زین سو مشرف کن گرت هست آرزو
هجر فرهادش به دل هر لحظه خنجر می زند
جای مومی خالی است و آن عصای موسوی
موسیا ز اتوار یزدان یک قبس ما را فرست

تا ز فیض صحبتش خاطر یاساید دمی
کو مقامی امن و جایی محرم و دود و دمی؟
خادمی محرم که خواهد عذر هر نامحرمی
به که از کین بر گلوی نیزه بندی پرچمی
بسی تغیر عالمی و بسی تبدل آدمی
خود گرفتم شد بهار از حفظ صحت رستمی
تا که فرعون کسالت را ببلعد در دمی
چون انا الحق زان همایون شعله بشنیدی همی

۱. قرار بود شهرداری به خانه بهار در تهران برق بدهد و این اشاره به آن مطلب است.

ای شبان وادی ایمن چو گشتی بهره‌مند
چون سحرگاهان نهادی سر به محراب نماز
یاد لطف صحبت اخوان درخشد در دلم
بس که خوردم چایی دم ناکشیده در مويس

زان درخت شعله‌ور فکر برادر کن کمی
بهر قلب ما فرست از دود آهی مرهمی
چون چراغ روشنی در جایگاه مظلومی
آیم افتد در دهان از یاد چای پردمی

وز غم نادیدن همصحبتان محترم
مردمان چشم من بستند حلقه ماتمی

پاسخ فرخ

در سال ۱۳۲۸ خورشیدی، هنگامی که استاد بهار از سفر استعلاجی سویس به تهران بازگشت. آقای محمود فرخ شاعر معاصر خراسان چامه‌ای ساخت و از مشهد برای استاد فرستاد و بهار را به خراسان دعوت کرد. بهار این قصیده را در پاسخ او سرود و از قبول دعوت معذرت خواست.^۱

۳۳۰

شکر خدا که دوره غربت بسر رسید
رنج سفر گذشت و نعیم حضر رسید

۱. اینک چامه آقای محمود فرخ:

از دستگاه رادیو دوش این خبر رسید
استاد اوستادان استاد ما بهار
آن آفتاب فضل به مطلع رجوع کرد
چون رقرق خیال پیمود آسمان
شد از وطن به کسب سلامت سوی سویس
صد شکر حال او ز گذشته نکوتر است
هر چند راه دور بُد او زود طی نمود
نوروز تازه گشت در اردی بهشت ماه
بُد بر حذر نشاط ز ما و حضور یافت
روی مهش ندیدم یک سال و چند ماه
بُد چشم‌ها به راهگذارش که سوی ما
در تیر مه هوای خراسان به از ری است
فرخ در انتظار تو باشد گه تموز
آن چامه‌ای که وصف لزن بود خوانده‌ام
بردم من از جواب سمیعیت حظ سمع

کان مظهر کمال و بهار هنر رسید
گفت این سخن «صبا» و چو نقشی به زر رسید
آن ماه خاوران ز ره باختر رسید
پا بر زمین نسود که این ره بسر رسید
دریافت آرزوی و به مقصود در رسید
وز آنچه رفته بود کنون خوبتر رسید
گرچه مرض خطیر بُد او بی خطر رسید
عیدی دگر کنم که بهاری دگر رسید
بُد در سفر بهار و کنون از سفر رسید
آن سال بد سر آمد و آن ماه سر رسید
فیض ادب همیشه از آن رهگذر رسید
دانی که این بحد شیخ و سمر رسید
خوشا که بینم از دم آن منتظر رسید
هم از تو یک غزل که بشد مشتهر رسید
بنمای رخ که توبت حظ بصر رسید

پنداشتم کنه عهد عقوبت بسر رسید
 رخت منفر ببند که وقت سفر رسید
 و آسیب زخم آن به میان جگر رسید
 شاد آنکه زین جهان به جهان دگر رسید
 سهم بلا به بنده فزون زین قدر رسید
 پروانه بقا به تن محضر رسید
 آن کس که جان ازو به تن جانور رسید
 در چشم و گوش مزده سمع و بصر رسید
 زین صرفه جویی سره دولت به زر رسید^۱
 و آی ار گدا به دولت و اقبال و فر رسید
 کاندلر سنوس، لطف حقم راهبر رسید
 تا در پناه صبر، نوید ظفر رسید
 کز رنج ره بر این تن نالان ضرر رسید
 و امروز به شدم که ز «فرخ» خبر رسید
 از خاوران گذشته سوی باختر رسید
 او را پسر چو فرخ فرخ سیر رسید
 شاد آن پدر که از عقبش این پسر رسید
 وز او هزار بهره به فضل و هنر رسید
 در تیر مه که تیل میان سرخ در رسید^۲
 نعمت در او ز ماه دگر بیشتر رسید
 خجلت به زعفران و گلاب و شکر رسید
 خاصه که ناتوانیم از این سفر رسید
 کز روی فرخ توام اقبال و فر رسید

گفتم جواب چامه «فرخ» که گفته است

«از دستگاه رادیو دوش این خبر رسید»

روزی که رخت بستم از ایران سوی فرنگ
 گفتم زمان خرقه تهی کردنست، خیز
 اینک خدنگ حادثه از سینه برگذشت
 دست از جهان بشوی و جهانی دگر بجوی
 لیکن قضا نبود، تو گفتی در این جهان
 فرمان جازگشت به روح رمیده رفت
 دستوری خلاصم از این زندگی نداد
 جان به لب رسیده سوی سینه بازگشت
 شد منقطع هزینه دور علاج من
 بویحیی ار برفت حکیمی به جای ماند^۲
 بالجمله رفت سالی و شش ماه بر فزون
 بسیار صبر کردم و بسیار بردم رنج
 بشتافتم به خانه و در بستر افتاد
 یک مه فزون بود که هماغوش بستم
 محمود اوستاد سخن آن که صیت او
 روح جواهری به جنان شادباد از آنک
 شاد این پسر که پرورش از آن پدر گرفت
 دانشوران ز فضل و هنر بهره می برند
 کرد از بهار دعوت، فرخ به شهر خویش
 آباد باد خاک خراسان که هر مهی
 سرسبز باد تیل میان سرخ او، کز آن
 نالانم ای رفیق و هراسانم از سفر
 ارجو که تندرست بینم رخ ترا

۱. هنگام مسافرت استعلاجی به سویس مقرر شد دولت به عنوان کمک به هزینه معالجه بیمار، ارز به نرخ دولتی به او بفروشد ولی دولت آقای حکیمی به عذر نداشتن ارز از این کمک ناچیز سر باز زد و موجب گله بهار شد.

۲. بویحیی: کنیت عزرائیل ملک قابض ارواح است.

۳. نوعی طالبی شیرین و معطری است که آن را در خراسان تیل می نامند.

درود به پوشکین

در ماه خرداد سال ۱۳۲۸ به مناسبت صد و پنجاهمین سال تولد پوشکین شاعر و نویسنده شهیر روسی، مرحوم بهار این اشعار را در بستر بیماری سرود و در انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی خوانده شد.

۳۳۱

درود بر تو و فضل و کمالت ای پوشکین
نیافت عمر تو با روز مردنت پایان
تویی ز ما صد و پنجاه پایه بالاتر
مرا هنوز نزیاییده مام دهر، اما
جنین دهرم و خون می مکم ز ناف حیات
ببال نغمه موزون خود ببال و بپر
بچم بر اوج اثیر جلال خویش و مباش
به طبع نازک و لطف خیالت ای پوشکین
کنون بود صد و پنجاه سالت ای پوشکین
بریم رشگ به جاه و جلالت ای پوشکین
رسیده ای تو به اوج کمالت ای پوشکین
تو جاودانی و نبود زوالت ای پوشکین
سوی ابد، که گشاده است بالت ای پوشکین
به یاد زندگی پر ملالت ای پوشکین
سعادت بشر آرمان و ایده آل تو بود
درود بر تو و بر ایده آلت ای پوشکین

یک صفحه از تاریخ

این قصیده که در بهار سال ۱۳۲۸ خورشیدی گفته شده اشاره به وقایع سال ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ و اشغال آذربایجان بوسیله قوای روس و تشکیل حکومت پوشالی پیشه‌وری در آن سامان و قضایای نفت شمال و مسافرت قوام‌السلطنه به مکو و بالاخره لشکرکشی به آذربایجان و فرار پیشه‌وری و دوباره پیوستن آذربایجان به پیکره ایران است.

این قصیده به استقبال استاد لیبی سروده شده که می‌گوید:
کاروانی همی از ری به سوی دسکره شد آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد

۳۳۲

جرم خورشید چو از حوت به برج بره شد مجلس چاردهم ملعبه و مسخره شد

دسته پیشه‌وری صاحب فری فره شد
 «هریکی زیشان گفتی که یکی قسوره شد»
 جمله خاطرها مستغرق این خاطره شد
 هریکی بهر فراریدن، چون فر فره شد
 آن یکی کبک شد و این یک با قرقره شد
 سمع از سامعه رفت و بصر از باصره شد
 مرکز ایران ماتمکده و مقبره شد
 خون دل، شام شب و رنج و الم شبچره شد
 وی بسا کس که خیانتگر این مشوره شد
 سوت کش بوق شد و قفلکش خبره شد
 چون توانگر شد گفتی سخنش نادره شد
 بد کسی نیز که یا توده همی یکسره شد
 چند تن توده نمایشگر این منظره شد
 در ره سقز و بانه سوی کوه و دره شد
 حمله‌ها برد ولی خرد درین دایره شد
 صید خورشید، تمنای دل شب‌پره شد
 پهنه رزم ز آتش چو یکی مجمره شد
 راندن دزدان از ملک، مرامی سره شد
 وی بسا سینه که از تیر عدو پنجره شد
 دشمن گرگ صفت رام بسان بره شد
 بارزانی را بار از نی و نقل از تره شد
 نفت و بنزین سبب سرعت این باخره شد
 صدراعظم را میدان عمل یکسره شد
 سر این ملک گرفتار بلای خوره شد
 حزب خود مختار از جلفا بر قنطره شد
 آن یکی بلبل گشت و دیگری زنجره شد
 نوبت خیمه شب‌بازی انگلتره شد

آذر آبادان شد جایگه لشگر روس
 توده کارگران جنبش کردند به ری
 کاروانی همی از ری به سوی مسکورفت
 دسته دزدان چون دیدند این معنی را
 چست و چالاک دویدند به هر گوشه ز هول
 قوه ماسکه و لامسه از کار افتاد
 کاروان شده باز آمد بی نیل مرام
 هیئت دولت از بام نشستی تا شام
 مشورت‌ها به میان آمد با خیل خواص
 نمره پیشه‌وری گشت بلند آواتر
 دم او گشت کلفت و سر او گشت بزرگ
 حزب توده همگی جانب او بگرفتند
 چند تن رفتند از صحنه دولت به کنار
 بارزانی شد همدست به ایل شکاک
 دسته پیشه‌وری نیز به سوی همدان
 دسته‌ای رفت ز خلخال به منجیل و به رشت
 لشگر شه سرره سخت بر ایشان بگرفت
 طبرستانی و گسیلانی و زنجان را
 ای بسا دل که ز جور سفها خون گردید
 عاقبت رزم به کام دل رزم آرا گشت
 ایل شکاک یقین کرد که تفصیل کجاست
 لشگر روس برون رفت ز خاک تبریز
 غلط دیگر زد کابینه و شد توده برون
 کشور ایران یکباره بجنید چو دید
 لشگر شاه ز زنجان چو به تبریز رسید
 مجلس پانزدهم گشت از آن پس تشکیل
 رفت روز خطر و دغدغه نفت شمال

بیخشان یک یک از باغ سیاست اره شد
 که نفس‌ها گره اندر گلو و خرخره شد
 آن یکی نیز به دولت طرف مشوره شد
 گفت و با برق پراکنده به گرد کره شد
 که دل اهل وطن پرطپش و دلخوره شد
 کار آزادی لیکن پس از آن یکسره شد
 بازگشتند و نفس‌شان باز از حنجره شد
 وی بسا جمجمه کز نو لگن خاصره شد
 وز پی اش ساعد، فرمانده مستعمره شد
 رفت پالان گرو ایام به کام خره شد
 گفتگوها و خطرها همه از ذاکره شد

صاحب دولت و اعوان و هوادارانش
 آنچنان کشف شد اسرار بریتانی و نفت
 این یکی گشت وزیر و دیگری گشت کفیل
 لیک مجلس سخنانی که نبایستی گفت
 ناگهان دستی پیدا شد و قصدی پیوست
 گله دزدان گشتند ازین قصد آباد
 گله دزدان کاز میدان دررفته بدند
 لگن خاصره‌ای بس که ز نو جمجمه گشت
 شد حکیمی که محلل بود، از کار به دور
 ارتجاع آمد و از آزادی کینه کشید
 مشکلات پلتیکی همه از یاد برفت

سخن مرد درم یافته با یاد آمد

«کاروانی زده شد کار گروهی سره شد»

یادگار بهار به پاکستان

پس از اینکه کشور دوست و همسایه ایران «پاکستان» استقلال خود را بازیافت و شاه ایران در سال ۱۳۲۸ شمسی بنا به دعوت فرمانروای کل آن کشور به پاکستان مسافرت کرد، استاد بهار که نسبت بدان مرز و بوم دارای احساساتی گرم و ایمانی تری بود این چکامه را به نام «یادگار بهار» سروده و در آن وحدت نژاد و مذهب و مکارم اخلاقی و حس استقلال طلبی و مودت و ملت را ستوده و اندرزهای سودمندی برای ترقی و تعالی آینده پاکستان داده است.

۳۳۳

به کین سباد فلک با دیار پاکستان
 همین بس است به دهر افتخار پاکستان
 که هست یاری اسلام کار پاکستان
 محمد و علی و آل، یار پاکستان

همیشه لطف خدا یار پاکستان
 ز رجس شرک، به ری شد به قوت توحید
 سزد کراچی و لاهور، قبه الاسلام
 ز فیض روح «محمد علی جناح» بود

کنند کحل بصر، بل مزد که اهل نظر
 مدام تشنه صلح است ملتش، هر چند
 به زیر بیرق نصر من الله اند و کنند
 شود به مرتبه صاحبقران دهر که هست
 ز قهر حق شودش کار، زار اگر طلبد
 ز فیض سعی و عمل و ز شمول علم و هنر
 چه سخت زود به آزادی امتحان دادند
 طبد چو طفل ز مادر جدا، دل کشمیر
 چو مادری که ز فرزند شیر خواره جداست
 فشانده اشک غم از چشم و من همی بینم
 ز سوی مردم ایران هزار گونه درود
 به عالمان حقایق به سالکان طریق
 به رهبران معظم، به سائسان بزرگ
 ز ما درود فراوان به شیر مردانی
 به روح پاک شهیدان که خونشان بر خاک
 ز ما درود بر آن روح پرفتوح بزرگ
 درود باد به روح مطهر «اقبال»
 «هزار باده ناخورده» وعده داد که هست
 جدا نبود و نباشند ملت ایران
 گمان سبر که بود بیشتر از ایرانی
 گواه دوستی ما بود شهنشه ما
 هماره ایران می برد رنج در ره هند
 بهار عاشق فرهنگ و خوی و آدابی است
 ز روی صدق و ادب چند نکته عرضه دهم
 یکی سماحت ملی، که گونه گونه ملل
 که ملک را نرساند به وحدت ملی
 جدال مذهبی و ترک اصل آزادی

کنند کحل بصر، بل مزد که اهل نظر
 مدام تشنه صلح است ملتش، هر چند
 به زیر بیرق نصر من الله اند و کنند
 شود به مرتبه صاحبقران دهر که هست
 ز قهر حق شودش کار، زار اگر طلبد
 ز فیض سعی و عمل و ز شمول علم و هنر
 چه سخت زود به آزادی امتحان دادند
 طبد چو طفل ز مادر جدا، دل کشمیر
 چو مادری که ز فرزند شیر خواره جداست
 فشانده اشک غم از چشم و من همی بینم
 ز سوی مردم ایران هزار گونه درود
 به عالمان حقایق به سالکان طریق
 به رهبران معظم، به سائسان بزرگ
 ز ما درود فراوان به شیر مردانی
 به روح پاک شهیدان که خونشان بر خاک
 ز ما درود بر آن روح پرفتوح بزرگ
 درود باد به روح مطهر «اقبال»
 «هزار باده ناخورده» وعده داد که هست
 جدا نبود و نباشند ملت ایران
 گمان سبر که بود بیشتر از ایرانی
 گواه دوستی ما بود شهنشه ما
 هماره ایران می برد رنج در ره هند
 بهار عاشق فرهنگ و خوی و آدابی است
 ز روی صدق و ادب چند نکته عرضه دهم
 یکی سماحت ملی، که گونه گونه ملل
 که ملک را نرساند به وحدت ملی
 جدال مذهبی و ترک اصل آزادی

دگر صنایع ملی که کارساز افتد
 دگر بنای عدالت که بالسویه برند
 ز مرگ باک مدارید و مستعد باشید
 اساس صلح، سپاه منظم است، بلی
 برید بهره ز علم فرنگ و صنعت او
 ولی فضایل اخلاق خود ز کف مدهید
 فنون غربی و آداب و سنت شرقی
 همیشه تا که ز گشت زمین شب آید و روز
 همیشه یمن بود در یمین پاکستان

به جمع کارگر بیشمار پاکستان
 ز عدل بهره، ضغار و کبار پاکستان
 که هست صلح مسلح، مدار پاکستان
 بود سپاه منظم، حصار پاکستان
 که کسب علم و هنر نیست عار پاکستان
 که خوی غرب نیاید به کار پاکستان
 مناسب است به شأن و وقار پاکستان
 به خرمی گذرد روزگار پاکستان
 هماره یسر بود در یسار پاکستان

به یادگار، بهار این قصیده گفت و نوشت

همیشه لطف خدا یار پاکستان

جغد جنگ

در تابستان سال ۱۳۲۹ خورشیدی که استاد بهار در یکی باغات مصفای نیاوران آخرین مراحل زندگی را در بستر بیماری می‌گذرانید، به سائقه ندای وجدان و به تحریک ایمان به حق‌پرستی و حس صلح‌جویی این قصیده را که آخرین اثر دوران سخنوری و شاعری او می‌باشد به خواهش دوستان صلح‌طلب خویش به نام «جغد جنگ» ساخت و در مجمع بزرگی که به افتخار او تشکیل یافته بود حاضر شده و بخواند و با سرودن این قصیده دفتر طبع و قاد خویش را پس از پنجاه سال شعر و شاعری برای ابد در هم پیچید و به دست تاریخ سپرد.

۳۳۴

فغان ز جغد جنگ و مرغوی^۱ او
 بریده باد نای او و تا ابد
 ز من بریده یار آشنای من
 که تا ابد بریده باد نای او
 گسسته و شکسته پر و پای او
 کزو بریده باد آشنای او

۱. مرغوا: به ضم میم و غین، فال بد و شرم و به معنی نفرین هم آمده است.

چه باشد از بلای جنگ صعب‌تر
 شراب او ز خون مرد رنجبر
 همی زند صلاهی مرگ و نیست کس
 همی دهد ندای خوف و می رسد
 همی تند چو دیوپای^۱ در جهان
 چو خیل مور، گرد پاره شکر
 به هر زمین که باد جنگ بروزد
 در آن زمان که نای حرب دردمد
 به گوش‌ها خروش تندر او فتد
 جهان شود چو آسیا و دمبدم
 رونده تانک، همچو کوه آتشین
 همی خزد چو ازدها و درچکند
 چو پر بگسترد عقاب آهنین
 هزار بیضه هر دمی فرو هلد
 کلنگ^۲ آسان دژ پرنده بنگری
 چو پاره پاره ابر کافکنند همی
 به هر کرانه دستگاهی آتشین
 ز دود و آتش و حریق و زلزله
 به رزمگه «خدای جنگ» بگذرد
 امل، جهان ز قمع سلاح وی
 نهان بگرد، مغفر و کلاه وی
 به هر زمین که بگذرد بگسترد
 دو چشم و گوش دهر کور و کر شود
 جهانخوران گنجبر به جنگ بر
 بقای غول جنگ هست درد ما

که کس امان نیابد از بلای او
 وز استخوان کارگر غذای او
 که جان برد ز صدمت صلاهی او
 به هر دلی مهابت ندای او
 به هر طرف کشیده تارهای او
 فتد به جان آدمی عنای او
 به حلق‌ها گره شود هوای او
 زمانه بی‌نوا شود ز نای او
 ز بانگ توپ و غرش و هرای او
 به خون تازه گردد آسیای او
 هزار گرش بچرخ کند صدای او
 به هر دلی شرنگ جانگزای او
 شکار اوست شهر و رومتای او
 اجل دران چو جوجه از قفای او
 به هندسی صفوف خورشنمای او
 تگرگ مرگ، ابر مرگزای او
 جحیمی آفریده در فضای او
 ز اشگ و آه و بانگ‌های های او
 چو چشم شیر، لملگون قبای او
 اجل، دوان به سایه لورای او
 به خون کشیده موزه و ردای او
 نهیب مرگ و درد، و بل و وای او
 چو برشود نفیر کرنای او
 مسلطند و رنج و ابتلای او
 فنای جنگبارگان دوای او^۳

۱. دیوپای: عنکبوت.
 ۲. کلنگ نوعی پرنده که او را درنا هم گویند.
 ۳. جنگبار به قیاس غلامباره و شکمباره به معنی دلسته و معتاد به جنگ.

سرشتت جنگباره و بقای او
 که آهریمن است مقتدای او
 تمامتر سلیحی اذکیای او؟
 شود دویاره کوه از التقای او
 ز جانور تفیده تا گیای او
 کز این سلاح داده شد جزای او
 نه کاخ و کوخ و مردم و سرای او
 فتاد و گشت باژگون بنای او
 گشاد و دم برون زد ازدهای او
 ز خلق و وحش و طیر و چارپای او
 فرسپ^۱ خانه گشت گردنای او
 کسی که شد غراب رهنمای او
 جهانخوران غرب و اولیای او
 کجاست شرم گریه و حیای او
 نیافریده بویه ای خدای او
 ز کشوری که گشت مبتلای او
 کسی که در دل افکند هوای او
 وگر دهند چیست ماجرای او
 ز گندم و جو و مس و طلای او
 رود زر تو سوی کیمیای او
 نه ترسم از غرور و کبریای او
 مخور فریب جاه و اعتلای او
 مبین به چشم ساده در غنای او
 که شومتر لقایش از عطای او
 عطای وی کریه چون لقای او

ز غول جنگ و جنگبارگی بتر
 الا حذر ز جنگ و جنگبارگی
 نبینی آنکه ساختند از اتم
 نه پیش ار به کوه خاره بگذرد
 تف سموم او به دشت و در کند
 شود چو شهر لوط، شهره بقعتی
 نماند ایچ جانور به جای بر
 به ژاپن اندرون یکی دو بمب از آن
 تو گفتی آنکه دوزخ اندرو دهان
 سپس به دم فرو کشید سر بر
 شد آدمی بنان مرغ بابزن
 بود یقین که زی خراب ره برد
 به خاک مشرق از چه روزند ره
 گرفتم آنکه دیگ شد گشاده سر
 کسی که در دلش بجز هوای زر
 رفاه و ایمنی طمع مدار هان
 به خویشتن هوان و خواری افکند
 نهند منت نداده بر سرت
 بنان ارزنت بساز و کن حذر
 بنان گه که سوی کهربا رود
 نه دوستیش خواهم و نه دشمنی
 همه فریب و حیلتست و رهنزی
 غنای اوست اشگ چشم رنجبر
 عطاش را نخواهم و لقاش را
 لقای او پلید چون عطای وی



۱. فرسب چون بزرگی که با آن سقف خانه را پرشند. گردنا، نوعی سیخ کباب است.

کجاست روزگار صلح و ایمنی
کجاست عهد راستی و مردمی
کجاست دور یاری و برابری
فناى جنگ خواهم از خدا که شد
زهى کبوتر سپید آشتی
رسید وقت آنکه جفد جنگ را

* * *

بهار طبع من شگفته شد، چو من
برین چکامه آفرین کند کسی
بدین قصیده برگذشت شعر من
مدیح صلح گفتم و ثنای او
که پارسی شناسد و بهای او
ز بن درید و از اماصحای او

شد اقتدا به اوستاد دامغان

«فغان از این غراب بین و وای او»

لغت نامه

آ

آبسکون: نام دریای مازندران است. جزیره‌ای نیز بدین نام بوده که اکنون آن را آب گرفته است.

آب گن: آب گند زمینی که آب آن گنده باشد - آبگیر و آب‌انبار را نیز گویند

آبغد: جای آب

آجل: ضد عاجل

آشناه: شنا

آفند: جنگ و جدال

آمیغی: حقیقی

آوند: آویخته - ظرف و جای آب را نیز گویند.

آهو: مطلق عیب

آهیخته - آهیخیده: برکشیده

الف

ابرش: رنگ سرخ و سفید درهم - آسبی که بر بدن آن نقطه‌هایی به رنگ مختلف باشد.

اتاغ: در اصل و تاغ بوده امروزه به غلط اطاق نویسند.

اجم: بیشه

ادکن: جامه‌ی مایل به سیاه

ادهم: آسب سیاه

ادیم: پوست دباغی شده - به سفره و سطح زمین نیز اطلاق می‌شود.

ارتیاب: شک و تردید

ارد: به فتح اول فرشته‌ایست سرحد قوت و ثروت.

اوعد: به ضم اول رعذزده - مضطرب

ارغند: دلیر - خشمناک

ارمد: چنین مبتلا برمد

امپریس: میدان آسب درانی

استره: به ضم اول آتی که بدان سر تراشند.

استقصا: جستجو، تفحص

اشراف: به کسر اول مفتش

اشقر: رنگی که از سرخی و زردی ترکیب شده باشد.

اشکفت: غار و رخنه کوه

اشهب: رنگ سیاه و سفید به آسب سیاه و سفید

هم اطلاق می‌شود.

اصطناع: به کار و داشتن - امر به ساختن چیزی

در صنعت

اعتساف: ظلم و جور

اغتراف: آب خوردن با کف دست

افطس: پهن بینی

اکتاف: حفظ و حمایت

اکسون: نوعی دیبای سیاه

اکمه: کور مادرزاد

اتصاف: داد ستدن - حق خود از کسی گرفتن

اندروا - دروا: سرگشته و حیران - سرنگون

انگود: انفوزه

پالاون: اضافی هر چیزی که عصارات را بدان
صاف کنند.

پالهنگ: پالاهنگ، کمند و ریمان
پدرام: خورش و خرم - دایم و پاینده
پروزه: به چند معنی است در اینجا حاشیه و
سجاف لباس است.

پرویزن - پروزن: غربال
پژند: گیاهیست خوشبو که در آتش کنند.
پساوند: قافیه شعر
پنام: پارچه‌ای که بر چهره بندند - پوشیده و
پنهان نیز هست.

پنگان: فنجان
پوپو: هدهد شانه‌سر

ت

ترات: به ضم اول راندن اسب به چهارنعل
ترفند: مسخره و شعبده
ترقین (خط ترقین): خط بطلان
تسیم: نهریست در بهشت
تشویر: عملی که موجب خجالت شود
تعنت: بدگویی کردن و اذیت رساندن
تگس: تخم و استخوان انگور (با دو فتحه)
تلید: ضد طریف یعنی مال کهنه
تماخره: مزاح و هزل باشد به معنی مطلق سخن
نیز آمده.

تنحل - اتتحال: شعر دیگری را به خود نسبت دادن
تندر: رعد

تندیس: پیکر - مجسمه

تئین: ازدها (به تشدید تون)

توزی: جامه کتان

تیر: معانی بسیار دارد یکی از آن که در صفحه
۱۱۹ مراد است گل نرگس می‌باشد.

انگشت: به کمر گاف، ذغال
اورند: اورنگ - شأن و شوکت - مکر و فریب

ب

بابزن: سیخ کباب
بادافراه: مکافات گناه
بادخن: بادگیر - رهگذر یاد
بادغد: جای باد
باشه: مرغیست شکاری
بان: بام - نام درختی نیز می‌باشد
بختو: رعد و هر چیز غرنده
بدست: به فتح اول و دوم، وجب
برکست: خدا نکرده - معاذاله

بساک: تاجی که از گل‌ها و ریاحین سازند
بطر: به فتح اول و دوم کبر و نخوت
بن دندان: از صمیم قلب
بوم‌رست: زمین صاف و محکم
بومهن - بومهن: زلزله
بویه: مراد - آرزو

بهرمان: یاقوت سرخ
بیجاده: یا بیجاده یاقوت سرخ - کاه‌ریا
بیدق: پیاده شطرنج
بیستکانی: جیره و مواجب ماهیانه لشکریان
بیغاره: سرزنش

بیلک: نوعی تیر و پیکان دو شاخ
بیوسیدن: امید و انتظار داشتن

پ

پاداشن: جزای نیک
پارتند: فرشته‌ایست حافظ گنج و ثروت‌ها

د

داه: کنیزک و پرستار
 درزی: خیاط
 درغم: نام موضعیست که شراب آن معروفست
 درنوشت: به فتح واو در نوردید
 دروند: فاسق - سفاک
 دره: به ضم اول شلاق زهتاب
 دست بکش: دست به سینه
 دمبرک - دمیره: اصل لغت (دنبک) است
 دن: خم شراب
 دوال: تسمه رکاب و غیره - مکر و حيله
 دوحه: درخت سایه افکن
 دوستکانی: می خوردن به یاد دوستان - ساغر شراب
 دیوپا: عنکبوت

ر

رائق: خالص
 راجل: پیاده
 رحیق: خالص و بی غش - شراب
 رزید: رنگ کرد
 رستا: روستا
 رقیم: نام قریه اصحاب کهف
 رکضت: حرکت، جنبش
 رود: فرزند
 روز کور: بدبخت
 رمن: محیل و مکار - مخفف اهرمن

ز

زاستر: از آن سوتر - دورتر
 زبانی: مالک دوزخ - دوزخی - متمرد
 زیر: گیاهیست زرد که جامه بدان رنگ کنند.

ج

جدو: زخم درهم شده - آش و لاش
 جذر اصم: مسئله ریاضی در جذر که به نتیجه مثبت نرسد عکس آن را منطبق گویند
 (به ضم میم)
 جزار: عربی ذبح کننده گاو و گوسفند
 جمره: اخگر - حرارت و بخاری که از زمین برخیزد
 جوزاگن: جوز قند
 جوز افروشه: حلوائیست از جوز قند
 جوزن: نوعی از ساحران باشند در هندوستان

چ

چربک - چیره: به ضم اول دروغ راست مانند
 چگوگ: قیره بود به تازی - و به پارسی چکاوک
 و چکاو باشد
 چنگلوک: کسی که سردست فرزانه نهد و بنشیند
 - چمباتمه
 چیستان: لغز - معما

ح

حظیره: خانه - آغل گوسفند
 حی: قبیله

خ

خاد: زغن - غلیبواج
 خلاف: به کسر اول در عرب درخت بید را گویند.
 خلقان: کهنه
 خنیده: معروف - پسندیده
 خوالیگور: خوان سالار
 خوید: با واو معدوله گیاهی که تازه رویده باشد.

زلیفن: بیم - تهدید - انتقام

زندباف - زندواف: نام بلبل است

زوز: دریا را گویند - نام پسر طهماسب نیز هست

زوار: پرستار - خادم

زهید: به فتح اول یعنی افتاد

ژ

ژاغر: چینه‌دان مرغان

س

ساتگین: قدح و پیاله شرابخوری

سارو - ساروک: مرغیست سیاه در هند چون

طوطی سخن می‌گوید

ساون: باج و خراج، حصه و رسد

سبسب: صحرا

ستاک: شاخ نورس که از بیخ درخت روید

ستان: به پشت افتاده

ستیغ: راست و بلند همچون ستون و نیزه و سرکوه

سجین: وادی در جهنم - شدید و ثابت

سرادق: خیمه، خرگاه، سراپرده

سعتری: کریم - شجاع

سفبه: به ضم اول چیزی چرب و روغنی باشد،

به معنی قریب‌خورده نیز آمده

سکبا: به کسر اول آتش سرکه

سلب: به فتح اول و ثانی، لباس سیاه - روده شده

سلیم: مجروح مشرف به مرگ

سماری: کشتی - جهاز

سمائی: مرغ کوچکی است به ترکی بلدرچین گویند

سمج: به ضم اول زندان

سمو: مشهور - افسانه شب

سمین: فربه - در کلام و در شعر محکم و متقن

مراد است

سناجق: جمع سنجق به معنی لواء

سنگک: تگرگ

سوادق: جمع سودق - مرغیست شکاری - چرخ

سوار: به کسر اول طوق یا دستبند

سودد: مقام و منزلت رفیع

ش

شارسان: شهر و شهرستان

شاره: دستار - عمامه

شطر: نیمی از هر چیز - نصف بیت

شمل: به فتح اول و سکون میم، اجتماع

شمن: بت پرست

شوخگن: چرکین

شهروا: یکی از پادشاهان ظالم زر ناسره سکه زد

و آن را شهروا نام کرد و در ملک خود به عتف

رواج داد اما در ملک دیگر آن را به هیچ

نمی‌گرفتند. (برهان)

ص

صعالیک: مفرد آن صعلوک یعنی دزد - فقیر

صعوه: پرنده ایست کوچک تر از گنجشک

صصاف: درختی است که درخت بیدنوعی از آنست

صلصل: نام مرغیست (فاخته)

صهور: داماد

ط

طامات: غیر فصیح - اقوال پراکنده و هذیان

طبرخون: بید سرخ - رنگ سرخ - عناب

طبرزد: نبات - گل‌قند

طحلب: به ضم اول گیاهی که در آب راکد روید

طریف: ضد تلید یعنی مال نو

طنز: تمسخر

طوارق: حوادث و نوائب

طیره: آزردهگی - خشم و اضطراب - فال بد

ع

عبقری: کسی که در قوت و حذافت و کمال مافوق نداشته باشد.

هبهر: نرگس - یاسمین - بستان افروز

هرجون: خوشه خشکیده خرما - شاخه و درخت

کج و خشک

عزی: نام بتی بوده است در خانه کعبه

عطن: آغل گوسفند - خوابگاه شتران

هقال: زانوبند شتر

علقم: حنظل یا هرچیز تلخ

عوا: یکی از صور آسمانی - بانک سک و گرگ

(به تشدید واو)

عین الکمال: چشم زخم

غ

غازه: سرخی باشد که زنان بر گونه مالند

غبی: گول و کردن و کم فهم

غث: لاغری - در کلام و در شعر به معنی بی فایده

و بی نتیجه و سست

غراب: کشتی شرعی قدیم

غوزن: روسپی - فاحشه

غرم: قوچ - میش کوهی (به ضم اول)

غژم: حبه انگور

غیبه: پاره های آهن که در جوشن به کار برند

ف

فایله: نوعی حلوا

فدغه: مکان مرتفع

فرغو: شمر و جوی آب

فرسپ: چوب بزرگی که بدان سقف خانه را پوشند

فرقد - فرقدان: فرقد ستاره ایست نزدیک قطب

شمال پهلوی آن ستاره دیگر است

که هر دو را فرقدان گویند.

فرغه: شمشیر

فرورد: به فتح اول و سکون ثانی فرور است که

ماه فروردین به نام او است.

فرورینه: چخماق و آتش زنه

فره ور: بزرگوار - با جلال

فریسه: صید

فسان: به فتح اول سنگی که کارد و شمشیر بدان

تیز کنند.

فستی: چیزی که برنک فستق باشد - فستق نام

درخت میوه ایست.

فی: به فتح اول، غنیمه - خراج

ق

قانی: رنگ سرخ تند

قبس: پاره آتش

قراب: غلاف شمشیر

قراگند - قراغند: جامه ای باشد که در جنگ پوشند

قسوره: شیر بیشه

قماط: فداقه اطفال

قنطره: پل

قو: به ترکی آتش زنه باشد

قیروان: اطراف مجموعه عالم - شرق و غرب

ک

کارتن: تار عنکبوت

ل

لولی: گدا و آوازه‌خوان کوچک‌گرد

م

مبشور: غنی - محسود

مجس: نام یکی از ادوات طبی است

محبیره: مرکب‌دان - دوات

محتسب: مفتش دولت

محتمی: کسی که در خوراک امساک کند

مخبیر: به کسر میم - سیرت - باطن

مدام: شراب - باده

مرده ریگ: میراث

موزغن: دوزخ - گورستان - آتشدان

مرغزن: یامرزغن - گورستان - آتشدان

مرغوا: به ضم میم و غین، فال شوم - نفرین

مزرده: زهری که حلقه‌های آن متداخل باشد

مزگت: مسجد

مزهو: به کسر اول به عربی عود و نوعی گیتار

مسهد: کم خواب

مشاهره: اجیر کردن به طور ماهیانه

مصطبه: مکان بلندتر از زمین که بر آن نشینند - سکو

مصعد: مرتفع

مطاوع: مطیع

مطرف: جامه خز

مطرق: آلتی است که بر آهن و امثال آن کوبند (چکش)

مطموس: محو شده

معسجد: جواهر نشان

مفرد: بلندآواز (به تشدید را)

مقصم: انکسار و تباهی

مقود: لگام اسب

ملحم: پارچه سفید

کالیوه: نادان - دیوانه

کانا: احمق - بی عقل

گتو: نوعی بیماری در اسب و الاغ و استر

کدین: چوبیست که گازران برای شستن بر جامه زنند

کدننگ: به همان معنی بالا است

کردر: صحرا و هامون

کرننگ: میدان صف سپاه - جرگه و حلقه مردمان

کریچه: خانه کوچک که با چوب و نی سازند

کشکوه - کشکرک: مرغیست سیاه و سفید آن را

زاغی و در خراسان عکه گویند.

کشن: انبوه - فراوان

کفلیزو: بچه وزغ که از لوله محتوی تخم بیرون

آمده باشد.

کلند: کلنگ

کله: به کسر اول پشه‌بند و هر پرده‌ای که بالای

تخت و سریر بندند

کمیت: به عربی اسب سرخ رنگ و به ترکی کهر

گویند.

کنام: لانه درندگان

کندمند: زمین پست و بلند - عمارت خراب و از

هم ریخته

کندآور: مبارز، پهلوان

کوک: کاهو

گ

گرازنده: با ناز و تکبر راه رفتن

گربز: مکار و محیل

گرم و کرب: غم و اندوه

گرنویان: گریبان

گزر: زردک - هویج

گمیز: بول گاو

و خشور: پیامبر
 و رزوز: گاو‌کاری
 و وستاد: به فتح اول و ثانی، وظیفه - تکلیف
 و رشان: کبوتر صحرایی
 و رقا: نوعی کبوتر
 و شاح: شمشیر - کمان
 و شاق: غلام بچه
 و شی: مستوب به وش که شهرست در ترکستان
 و قماش لطیفی که در آن شهر بافند
 و صمت: ننگ - عیب - عار
 و هاد: جمع و هده، زمین پست

ه

هامل: باران‌های دانه درشت (عربی)
 هبوب: وزش باد
 هراش: هرزه - ولگرد
 هرم: به فتح اول و کسر ثانی - ضعف و پیری
 هر هفت: هفت قلم آرایش
 هر یوه: زر خالص - زن فاحشه - منسوب به هرات
 هزایل: لاغر - ضعیف
 هوان: ذلت و حقارت

ی

یاسا: قانون - کیفر و انتقام
 یا کند: یاقوت
 یراعه: به فتح اول قلم - کرم شب‌تاب
 یرلیغ: فرمان
 یشک: به فتح اول دندان‌های بلند فیل
 یقطین: کدوین

متمی: متسب
 منج: به ضم اول، مگس نحل
 منصب: ریزنده
 منضد: مرتب - محکم
 منظوی: پیچیده شده
 منهی: به ضم اول گزارش دهنده
 موقد: متلالا - مشتمل
 میزد: به فتح اول و دوم، ولیمه عمومی و جشن شراب
 میزر: دستاری که به سر بندند

ن

ناهار: گرسنه
 نایژه: گل‌گناه
 نثره: نام دو ستاره نزدیک به هم از منازل ماه
 نذیر: رسول
 نسته: مردم جنگی و ستیزه‌جو
 نصال: جمع نصل، پاره آهن تیزی که بر سر نیزه
 نصب کنند (سرنیزه)
 تضید: ترتیب
 نعیب: صدای کلاغ
 نقت: مکافات با عقوبت
 نکال: عقوبت - سزا
 نکبا: باد نکبا نوعی از بادهاست مانند باد صبا و
 باد شمال
 نهمار: وافر - بی اندازه - عظیم و عجیب

و

وافر: علاوه بر معنی معروف یکی از بحور شعراست
 وثاق: خانه - خرگاه - حرمسرا

فہرست اعلام رجال

ابوبکر ۸۳	آ
ابوجعفر ۴۸۰	آبتین - آتیین ۴۹۰
ابوعلی سینا ۳۴۲، ۳۶۱، ۵۶۰	آدم ۱۵۴، ۳۷۶
ابومنصور (از بزرگان طوس) ۴۹۰	آذربزین ۶۸، ۴۵۹
اتابک اعظم رش علی اصغر خان	آذرگشسب ۶۸، ۴۵۹
ادیب الادبیا (ادیب نیشابوری) ۵۷۳	آزاد سرو ۶۲۵
ادیب الممالک (امیری) ۲۳۶	آزرمی ۷۰
ادیب بیضایی ۵۴۱	آصف الدولہ ۵۵
ادیب پیشاوری ۴۲۱	آقاسی (حاجی میرزا) ۸۸، ۸۹
ادریس نبی ۳۳۴	آقاوجیہ (سپہسالار) ۲۴۸
ادوارد برون ۱۷۳	ا
اردشیر بابکان ۶۷ تا ۶۹، ۵۲۴	اباصلت ۲۸۵
احمدین محمد چغانی (ابوالمظفر) ۴۹۰	ابراہیم (خلیل) ۱۰۰، ۱۲۰، ۱۸۹
احمد سہل ۴۹۰	ابراہیم خلیل عامری ۵۴۵
احمد آقا ۳۱۴	ابن حمدان ۵۲۷
احمد بن شمیٹ ۱۴۴	ابن خازن ۵۲۷
احمدشاه قاجار ۱۴۸، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۵۲، ۲۷۰، ۳۰۸	ابن سعد ۴۶، ۴۶۸
احمد مختار ۱۳۷	ابن معنز ۵۲۷
احمدی ۵۳۴	ابن مقفع ۴۹۲
احمدی (ہرمز) ۵۳۴	ابواسحق (شیخ) ۷۴، ۴۸۲
احیاء السلطنہ (دکتر) ۳۱۲	ابوالعلا معری ۲۷۴، ۳۰۴، ۵۲۷
اختری ۴۵۸	

امین ۷۱	اردوان ۶۷ تا ۷۰، ۳۶۴
امین الدوله ۹۲	ارشدالدوله ۱۸۶
امین الضرب ۳۱۱	ارشمیدس ۴۱۴
انطیوخوس ۶۷	ارد ۵۹۱
انوشیروان - کسری ۵۰، ۷۳، ۳۱۹، ۳۷۴، ۴۸۴	ارباب کیخسرو ۵۷۱
انوری ابیوردی ۱۸۸، ۴۲۰، ۴۳۵	ازرقی هروی ۱۲۰، ۱۲۱
اوکتای قآن ۷۳	اسدی طوسی ۴۲۱
ایرج ۶۵	اسعد (سردار) ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۹۴
ب	اسعد (محمد) ۵۳۳، ۵۳۴
بابک - پایک ۶۷ تا ۶۹	اسفندیار ۶۶، ۶۸، ۱۱۲، ۱۴۳، ۴۹۳
باقرخان (سالار) ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۹۴	اسکافی ۴۵۸
بشار مرغزی ۴۴۸	اسکندر ۶۷، ۸۳، ۹۴، ۱۴۳، ۵۹۰
بطلمیوس ۶۷	اسمعیل سامانی ۷۲
بقایی ۴۶۶، ۴۶۷	اسمعیل (شاه) ۷۴، ۱۷۷
بلعمی ۴۹۲	اسمردیس ۶۷
بناپارت ر.ش ناپلئون	اشرف افغان ۸۰
بوالعلا ر.ش ابوالعلا	اشرف السلطنه ۶۱
بوالاسد ۵۲۷	اشک ۶۷، ۳۲۲
بوتمام ۵۲۷	اشکبوس ۱۵۲
بوجهل ۴۶	اعتبارالملک ۲۲۱
بوحنیفه ۹۰	اعتمادالدوله ۴۶۱
بوذر ۴۶۸	اعشی قیس ۵۸۶
بوسلمه ۴۸۰	اقراسیاب ۶۵، ۳۲۱
بوسلیک گرگانی ۴۳۹	افسر (محمد هاشم میرزا) ۴۷۰
بوطیب ۵۲۷	افلاطون ۵۲۵
بوعلی ر.ش ابوعلی سینا	اقبال (پاکستانی) ۵۹۹
بولهب ۳۰۵	اکوان دیو ۳۶۳
بونواس ۵۲۷	البرت (شاه بلژیک) ۲۳۰
بهرام ۲۳۵، ۳۶۸، ۴۵۶	امامی (شاعر) ۳۸۸
بهرام چوبین ۳۴۳	امیرکبیر ر.ش تقی خان
	امیر معزی ۱۰۷، ۵۷۳

ج
 جاماسب ۳۲۳
 جامی ۴۲۰
 جریر ۵۸۶
 جعفر صادق (امام) ۴۷۸، ۴۸۱
 جلال‌الدین (مولوی) ۱۸۳ تا ۱۸۵
 جلال‌الدین (سید) ۱۸۸
 جمال‌الدین عبدالرزاق ۴۷
 جمشید جم ۴۹، ۶۵، ۱۰۱، ۱۷۷، ۲۰۵، ۴۱۳، ۴۸۱
 جمشید امیر بختیاری ۴۶۲، ۵۳۳
 جمیل صدقی الذهاوی ۵۲۶، ۵۲۸، ۵۲۹
 جناح (محمد علی) ۵۹۶
 جواهری (میرزا آقا) ۳۴
 جوزهر ۶۸
 جهاد اکبر ۴۱۱
 ج
 چنگیز ۲۵۳، ۴۰۳
 چهرزاد بهار ۳۹۹
 ح
 حافظ ۳۸۸
 حبیب (شهیدی) ۵۷۲
 حسام دولت‌آبادی ۵۹۲
 حسان ۴۷، ۲۷۴
 حسن (وثوق) رش و وثوق
 حسن بن یوسف رش مستوفی
 حسن شاه فجر ۸۵
 حسین بن علی - شهید الشهدا ۶۰، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۲۶۳
 حسین (شاه سلطان) ۷۹

بهمن ۶۸ تا ۷۰
 بیزمارک ۹۰
 بیژن ۳۷۴، ۴۷۳
 بیوراسب رش ضحاک
 پ
 پروانه بهار ۴۷۵
 پرتو بیضایی ۵۴۵
 پرویز شاه رش خسرو پرویز
 پشتون ۴۹۳، ۵۴۴
 پطر کبیر ۲۰۹
 پورداود ۵۴۴
 پورعفان رش عثمان
 پوشکین ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۹۶
 پهلوی رش رضاشاه
 پیرنیا (حسن مشیرالدوله) ۹۳، ۲۷۱
 پیرنیا (حسین مؤتمن‌الملک) ۴۴۶، ۵۷۱
 پیشه‌وری ۵۹۶، ۵۹۷
 ت
 تدین ۳۱۱ تا ۳۱۳
 تراژان ۵۹۱
 تزار ۲۵۳، ۵۵۲
 تقی‌خان (امیرکبیر) ۸۸، ۵۵۵
 تقی‌زاده ۳۹۳
 تور ۶۵
 تهمتن ۱۱۲، ۱۵۲، ۵۵۹
 تیمورتاش ۳۲۵، ۳۷۲، ۳۸۹، ۵۷۱
 تیمور لنگ ۴۹۳
 ث
 ثابت ۶۱
 ثابتی (مسمود) ۴۷۱

ر
 رازی ۳۴۲
 راشدی ۴۵۸
 رام ۵۸۹
 رجب ۲۵۷
 رزم‌آرا ۵۹۷
 رستم دستان ۱۰۱، ۳۶۳ تا ۳۶۸، ۴۹۰
 رضا (علی بن موسی) ۲۷، ۲۸، ۳۲، ۴۵، ۴۵۲
 ۱۱۹، ۱۶۰، ۱۸۶ تا ۱۸۸، ۱۹۲، ۲۲۱، ۲۸۴
 رضا شاه پهلوی ۲۷۹، ۲۸۱، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۰ تا
 ۳۱۴، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۴۵، ۳۷۱، ۳۸۱، ۳۸۳، ۳۸۸
 ۳۹۳، ۳۹۷، ۴۶۳، ۴۸۲، ۵۱۶، ۵۴۹
 رضی‌الدین ۵۷۳
 رکن‌الدوله ۴۱، ۹۳، ۱۲۲
 رودابه ۳۶۳
 رودکی ۴۰، ۴۳، ۴۵، ۲۶۱، ۴۳۸
 روسو ۵۶۱
 روکفلر ۵۶۱
 رونی ۴۵۸
 رهنما ۳۱۰

ز
 زال زر ۳۲۱، ۳۶۳، ۴۹۰
 زردشت ۲۶۲، ۳۶۴، ۳۷۶، ۴۹۰، ۴۹۳، ۵۶۰
 زوار ۳۹۳
 زهرا (حضرت فاطمه) ۱۳۶، ۱۳۷

س
 ساسان ۶۸، ۶۹، ۴۳۱
 ساعد (محمد) ۵۹۸
 سام ۳۶۳

حسین خان چاکوتاهی (شیخ) ۲۷۱
 حسین رئوف‌بیک ۲۲۷
 حسین کاشی (نایب) ۲۶۴
 حکیم طوسی ر.ش فردوسی
 حکیم صفا ۱۰۰
 حکمت ۵۲۹
 حکیمی (حکیم‌الملک) ۵۹۵، ۵۹۸
 حوا ۱۵۴، ۲۷۶

خ
 خوارزمشاه (محمد) ۷۲، ۷۳
 خاقانی ۲۹، ۴۷
 خان شوکت ۳۵۱
 خشایارشا ۱۴۳
 خسرو پرویز ۶۷ تا ۷۰، ۱۶۸
 خلیل (ابراهیم) ر.ش ابراهیم
 خلیلی ۳۹۳
 خولی ۲۹۶
 خیابانی ر.ش محمد خیابانی

د
 دادگر ۴۷۰
 داروین ۵۶۱
 داریوش - دارا ۸۳، ۹۴، ۳۱۹، ۳۲۱، ۵۹۰
 داور ۵۸۳
 داود نبی ۲۶۲
 دبیر اعظم ۳۱۰
 دشتی، علی ۳۰۹، ۳۹۳
 دقیقی ۲۷۴، ۳۷۹

ذ
 ذهاوی ر.ش جمیل صدقی

سیبویه ۳۷۰	سپهدار - سپهسالار تنکابنی ر. ش محمدولیخان
سیف (شاعر) ۳۸۸	ستارخان ۱۲۵ تا ۱۲۸، ۱۳۳ تا ۱۳۵، ۱۴۹، ۱۵۱
ش	سر ادواردگری ۱۷۳ تا ۱۷۴
شاپور ۶۷، ۱۷۷، ۳۹۸، ۴۳۲	سرپرسی لرل ۳۱۲
شافعی ۹۰	سردار اسعد ر. ش اسعد
شاهرخ افشار ۸۷	سردار جنگ (نصیرخان) ۲۳۶، ۲۵۶
شاه شجاع ۷۴	سردار سپه ر. ش رضاشاه
شجاع الدوله (امیر حسین خان) ۴۰	سردار معزز ۳۰۲
شروانشاه ۷۴	سروش ۳۲۶
شعاع الملک ۴۲۹، ۴۹۶	سعد وقاص ۲۱۱
شعله ۴۶۶، ۴۶۷	سعدی ۱۱۰، ۱۱۱، ۳۸۸، ۵۱۵
شغاد ۳۶۴	سفاح ۴۸۰
شمر ۲۹۶، ۴۶۸	سقراط ۵۶۰
شومیاتسکی ۳۱۲	سلم ۶۵
شهید ۷۵۲	سلمان ۴۶
شیبک ۷۵	سلمان ساوجی ۳۸۸
شیخ العراقین ۳۱۰	سلیمان (شاه) ۷۶
شیروانی ۳۹۳	سلیمان نبی ۴۴، ۱۵۴، ۲۰۵، ۵۳۵، ۵۴۴
شیرویه ۷۰	سلیمان صفوی (شاه) ۷۹
ص	سلیمان میرزا ۳۱۴، ۵۷۰
صبور (کاشانی) ۵۷۳	سنایی (حیکم) ۳۰۳، ۳۰۵، ۴۵۸
صبرری (ملک الشعرا) ۲۷، ۲۸، ۴۷، ۵۶، ۵۴۲، ۵۷۲	ستان بن عنس ۴۶۸
صدر (آیه الله) ۱۷۸	سنجر ۲۰۵، ۵۷۳
صفی (شاه) ۷۸	سندی بن شاهک ۲۶۴
صمصام الدوله ۲۲۷	سولوکوس ۶۸
صمصام السلطنه ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۳۸	سورن ۵۹۱
ض	سهام السلطنه ۵۴۵
ضحاک (بیوراسب) ۶۴، ۴۸۸	سهیلی (رئیس آگاهی) ۳۷۲
	سهیلی (علی) ۵۷۱
	سیامک ۶۳، ۱۰۱
	سیاوش ۱۰۱

عسجدی ۲۶۴، ۴۶۱، ۴۹۴
 عضدالملک ۱۸۲
 علاءالدین غوری ۴۹۲
 علی اصغر (اتابک) ۵۶، ۹۱
 علی اصغر ۲۶۳
 علی اکبر ۲۶۳
 علی اکبر (نایب) ۱۳۰
 علی بن ابی طالب ۴۰، ۵۹، ۷۵، ۹۷، ۱۰۶، ۱۰۸،
 ۱۲۰، ۱۸۶ تا ۱۸۸، ۲۲۳، ۲۶۳، ۳۳۲، ۳۶۸
 علیجان ۳۳۹
 علیشاه افشار ۸۵
 علی زاف ۳۱۱
 علی عبدالرسولی ۴۶۱
 عمادالدوله ۶۱
 عمر (خطاب) ۸۳، ۲۵۶
 عمر خیام ۴۲۱، ۴۳۲
 عنصری ۲۷۴، ۲۳۹، ۴۷۶، ۴۹۴
 عوفی ۵۳۰
 عیسی مسیح ۴۰، ۱۰۹، ۱۵۴، ۱۸۹، ۲۱۳، ۳۷۲،
 ۵۲۸، ۵۳۴
 عین الدوله (عبدالمجمید میرزا) ۵۶، ۵۷، ۱۹۲
 غ
 غازان خان ۷۳
 غلامعلی حکیم (میرزا) ۱۷۵
 غیاث الدین جمشید ر.ش جمشید
 ف
 فاطمه خاتون ۷۴
 فتحعلی خان صبا ۸۷
 فتحعلی شاه ۶۱، ۸۷

ضیاءالدین (سید) ۲۷۹، ۲۸۱، ۵۷۱
 ضیاءالواعظین ۳۱۰
 ط
 طاهر ۷۰، ۷۱
 طبری (جریر) ۵۳۰
 طغاتیمر ۷۳، ۵۵۲
 طوس (سپهبد) ۴۹
 طهماسب اول ۷۹، ۸۰
 طهماسب دوم ۱۷۷
 طهماسب قلیخان ر.ش نادرشاه
 طهمورث ۶۳، ۱۰۱، ۴۸۱ تا ۴۸۴
 ظ
 ظهیرالسلطان ۱۶۴، ۱۶۵
 ظهیر فاریابی ۵۸۶
 ع
 عارف ۳۱۰
 عباس بن علی ۱۶۱
 عباس اول (شاه) ۷۷
 عباس دوم (شاه) ۷۸
 عبدالحسین (صدرالمحدثین) ۴۷۷
 عبدالحسین لاری (سید) ۱۳۸
 عبدالحمید (سلطان) ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۵
 عبدالله بهبهانی (سید) ۵۷، ۹۲
 عیدالله ۲۶۳
 عثمان بن عفان ۸۳، ۲۵۶، ۴۶۹
 عدلالملک ۳۰۹
 عرفی ۴۲۰
 عزرائیل ۵۹۵

کیخسرو ۶۵، ۱۰۱، ۱۷۷، ۲۹۱، ۳۸۸
 کیقباد - قباد ۶۵، ۱۰۱، ۳۱۹، ۳۲۱، ۵۷۵
 کیکاوس - کاوس ۶۵، ۱۰۱، ۱۷۷، ۲۰۵، ۴۹۱
 کیومرث ۴۹، ۶۳، ۶۴، ۱۰۱

ک

گروزس رش کراسوس
 گرشاسب ۳۶۴
 گزرسس ۲۳۵
 گشتاسب ۶۵، ۶۶، ۲۰۵، ۴۹۳، ۳۶۵
 گلدستون ۹۰
 گودرز ۵۲۱

ل

لیبی ۴۲۷، ۴۸۹
 لچمن ۵۸۹
 لطفعلی خان زند ۸۶، ۸۷
 لقمان الدوله ۳۴۲، ۴۷۴، ۴۸۱
 لوتر ۵۶۰
 لوی هجدهم ۸۸
 لهراسب ۶۵
 لیل ۵۶۱
 لیلی ۲۶۳، ۳۷۸

م

ماشالله خان کاشی ۲۶۴
 مامک بهار ۳۷۶، ۴۷۵
 مأمون ۷۱
 مانی ۳۴۱
 متنبی ۲۷۴
 مجنون ۲۶۳، ۳۷۸

فرج الله خان (سرتیپ) ۳۹۷
 فرخ (محمود) ۳۰۲، ۵۸۶، ۵۹۴
 فرخان - فرخانان ۲۵۶، ۴۹۲
 فرخی سیستانی ۹۷، ۱۴۳، ۴۷۶، ۴۹۴
 فردوسی طوسی ۲۰۷، ۲۷۳، ۲۷۵، ۴۸۹، ۴۹۰،
 ۴۹۲، ۴۹۵، ۴۹۶، ۵۷۵
 فرعون ۳۷۲، ۴۲۲
 فروغی (محمدعلی) ۴۶۲، ۴۸۱، ۴۸۵، ۵۳۶
 فرهاد ۴۳۱
 فریدون ۶۴، ۱۰۲، ۱۲۳، ۳۷۹، ۵۷۵
 فوزیه ۵۴۰
 فهیمی ۴۷۰
 فیروز میرزا (نصرةالدوله) ۵۸۳
 فیلیپ ۶۶

ق

قارون ۴۱۴، ۴۳۱
 قائم مقام فراهانی (میرزا ابوالقاسم) ۸۸ تا ۹۲
 قوام (قوام السلطنه) ۳۱۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۹۷
 قیصر آلمان ۲۳۰، ۲۴۶
 قیصر روس ۸۷، ۲۶۰

ک

کاوه ۶۵، ۲۱۵، ۵۵۱
 کاظم پزشکی ۴۷۲
 کراسوس ۵۹۱
 کریمخان رشتی (میرزا) ۳۱۲
 کسایی ۳۷۰
 کلمانسو ۲۳۰
 کمبوجیه ۶۶
 کورش (سیروس) ۶۶، ۲۹۱، ۳۲۱

مستوفی (حسن) ۲۵۹، ۲۹۶، ۳۱۱، ۵۷۱
 مسیلمه ۳۴۲
 مشارالسلطنه ۲۴۸
 مصطفی (ص) رش محمد بن عبدالله
 مصطفی پاشا ۷۷
 مظفرالدین شاه ۲۷، ۳۱، ۳۸، ۳۹، ۴۷، ۴۸، ۵۴،
 ۵۵۳، ۶۳، ۹۲، ۵۶
 مظفر فیروز ۵۸۵
 معاویه ۴۶۹
 معری رش ابوالعلا
 معین التجار (حاجی) ۳۱۱
 مقداد ۴۶۸
 مکتون ۲۳۱
 ملک التجار ۲۰۳
 ملک محمود سکزی ۸۳
 ملکشاه (جلال الدین) ۳۴۶
 ملک دخت بهار ۳۷۶، ۴۷۵
 ملک هوشنگ بهار ۳۷۶، ۴۷۵
 منوچهری دامغانی ۳۶، ۳۸
 منوچهر ۴۹، ۶۵، ۲۵۶
 منتصر الملک ۱۴۲
 منیژه ۴۷۲
 موسی بن عمران - کلیم ۴۰، ۱۵۴، ۲۰۷، ۳۷۸، ۴۳۲
 موسی بن جعفر ۱۰۰، ۱۰۸
 مولوی رش جلال الدین
 مهد علیا ۸۹
 مهرداد (اشکانی) ۴۳۱
 مهرداد بهار ۳۷۶، ۴۷۵
 مهدی قلی مخبرالسلطنه ۲۷۱
 مهدی هادی (امام عصر (ع)) ۳۴، ۱۵۱، ۱۵۳
 ۱۹۵، ۱۸۱، ۱۵۶
 میرزاده عشقی ۳۰۸

محمد بن عبدالله - رسول - پیغمبر ۳۰، ۴۹، ۹۲،
 ۱۰۸، ۱۱۷، ۱۶۱، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۱۳، ۲۶۳، ۳۴۷،
 ۳۶۸، ۳۸۸، ۳۹۵، ۴۰۷، ۴۸۰، ۴۸۱
 محمد بن طاهر ۷۱
 محمد تقی خان (کلنل) ۲۸۳
 محمد ولیخان - سپهدار - سپهسالار تنکابنی
 نصرالدوله ۱۲۵ تا ۱۲۷، ۱۴۳ تا ۱۴۸، ۱۹۴،
 ۲۴۴، ۲۴۵، ۵۵۹
 محمد حسین میرزا (جهانبانی) ۵۱۹
 محمد خیابانی (شیخ) ۲۷۱، ۲۷۲
 محمد خان قاجار (آقا) ۸۶
 محمد خامس (سلطان) ۱۱۱، ۱۱۴
 محمد درگاهی ۳۷۱، ۳۷۲، ۴۱۱
 محمد شاه قاجار ۸۸
 محمد شاه صفوی ۷۷
 محمد شاه هندی ۸۳، ۴۰۶
 محمد علیشاه قاجار ۴۸، ۵۴، ۶۳، ۱۱۰، ۱۱۵،
 ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۴۹، ۱۶۸، ۱۷۶، ۱۸۶، ۵۵۹
 محمد ~~پلانی~~ (سید) ۹۲، ۱۳۳، ۱۳۵
 محمد غزنوی ۷۲
 محمود فرخ رش فرخ
 محمود غزنوی ۷۲، ۴۹۱، ۴۹۴
 محمود خان ملک الشعرا ۵۴۲
 مختاری (شاعر) ۴۵۸
 مدرس (سید حسن) ۳۱۲، ۴۲۹، ۵۷۰، ۵۸۳
 مرسلوس ۴۱۴
 مریم ۵۳۴
 مسعودخان درگزی ۲۰۵ تا ۲۰۷
 مسعود سعد سلمان ۲۳۲، ۲۳۳، ۳۷۹، ۴۵۸، ۵۴۲
 مسعود غزنوی ۷۲
 مستعصم ۷۳

۵۸۲، ۳۴۲، ۳۳۰، ۳۱۱، ۲۷۱

وهرز ۵۹۱

ویلhelm ۵۵۲

ه

هارون (برادر موسی) ۳۷۸

هارون الرشید ۷۱، ۲۶۴

هرمز (شاه) ۱۶۸

هرمزد (اورمزد) ۴۱۳، ۴۵۶

همام ۳۸۸

هندنبورک ۲۳۱

هوشنگ ۱۰۱، ۱۷۷، ۴۷۵

هوشیدر ۴۹۳

ی

یبرم ۵۵۹

یزدگرد ۷۰، ۴۹۰

یعقوب نبی ۴۷

یعقوب لیث ۳۲۲، ۴۹۴

یوسف ۴۴، ۲۲۳، ۵۳۵، ۵۴۰

یونس ۱۵۴

ن

ناپلئون (بناپارت) ۸۷ تا ۹۰، ۱۴۴، ۱۷۳، ۲۹۰

نادرشاه ۷۹ تا ۸۴، ۱۱۶، ۴۰۴

ناصرالدینشاه ۸۹، ۹۰، ۵۴۲

ناصرالدین میرزا ۲۴۸

ناصرالملک ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۸۲ تا ۱۸۵

ناصر سیف ۳۱۳

نریمان ۴۳۱

نصیرخان رش سردار جنگ

نظامی عروضی ۴۹۲

نظامی گنجوی ۳۶

نمرود ۲۰۷، ۳۸۰

نوزر ۴۹، ۶۷

نوح ۱۵۴، ۲۱۰، ۴۱۹

نیرالدوله ۲۱۴

نیکلار رش تزار

و

واعظ قزوینی ۳۱۵ تا ۳۱۷

والرین ۵۹۱

وثوق (حسن وثوقالدوله) ۲۶۴، ۲۶۵ تا ۲۶۷

دیوان اشعار

جلد دوم

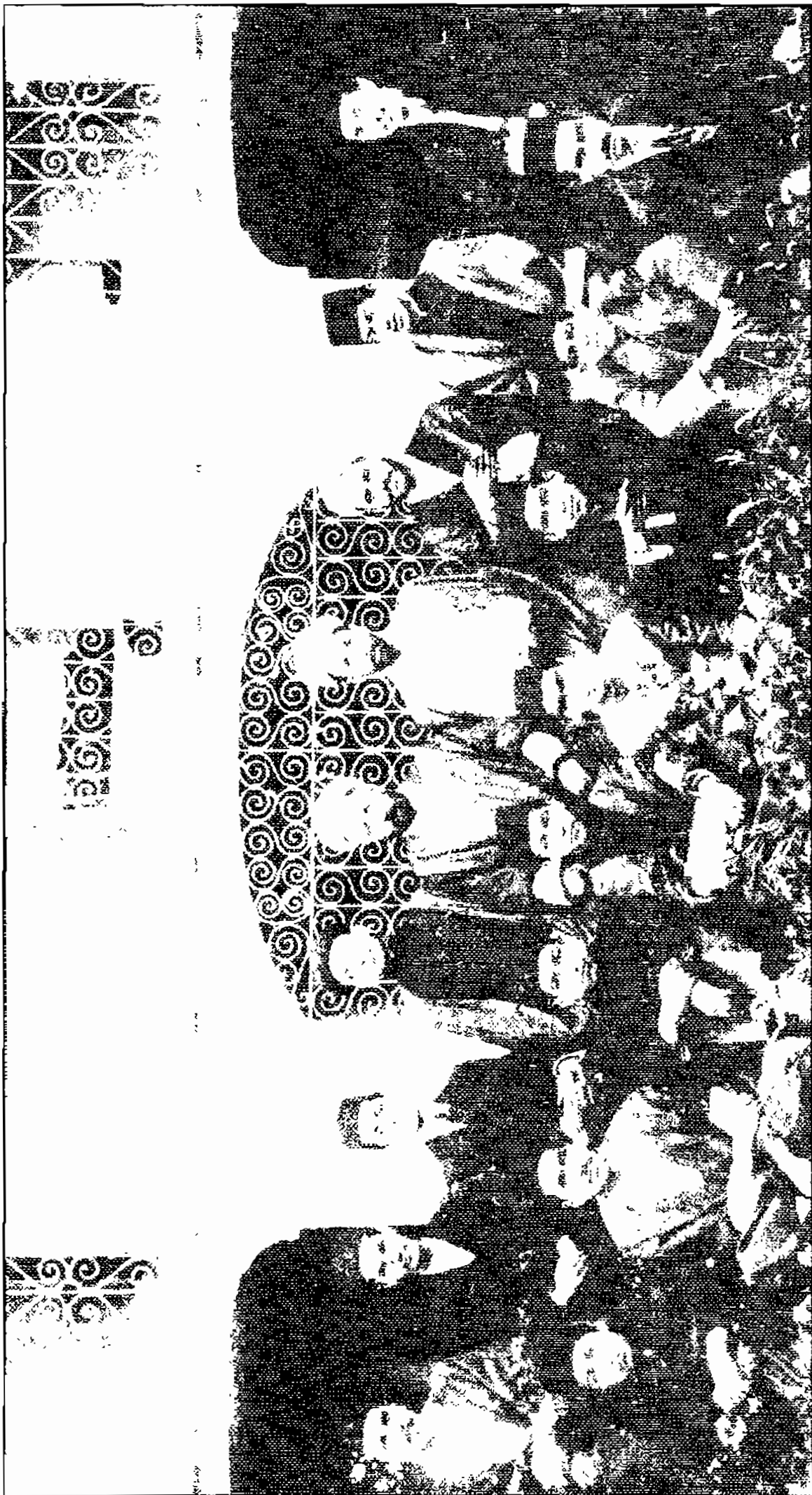
مثنویات - غزلیات - رباعیات - دویتی‌ها - مطایبات
اشعار به لهجه مشهدی - تصنیف‌ها



بهار در ایام جوانی



بهار و دکتړ لطفعلی صورتگر



بهار در جمع یاران انجمن دانشگاه — در کنار او شاهزاده آقسر دیده می شود



هیئت اقلیت مجلس شورای ملی که با جمهوری مخالفت می کردند.
بهار در صف جلو نفر دوم از سمت راست و مرحوم مدرس زعیم اقلیت در وسط قرار دارند.



بهار هنگام مسافرت به خوزستان



بهار در تشریف وزارت



بهار پس از مراجعت از سویس دوره نقاهت را در خانه خود می گذرانید.



بهار و خواجه عبدالحمید عرفانی وابستہ فرهنگی سفارت پاکستان



فلسفی، بهار، رشید یاسمی



بهار در مهمانی سفارت پاکستان



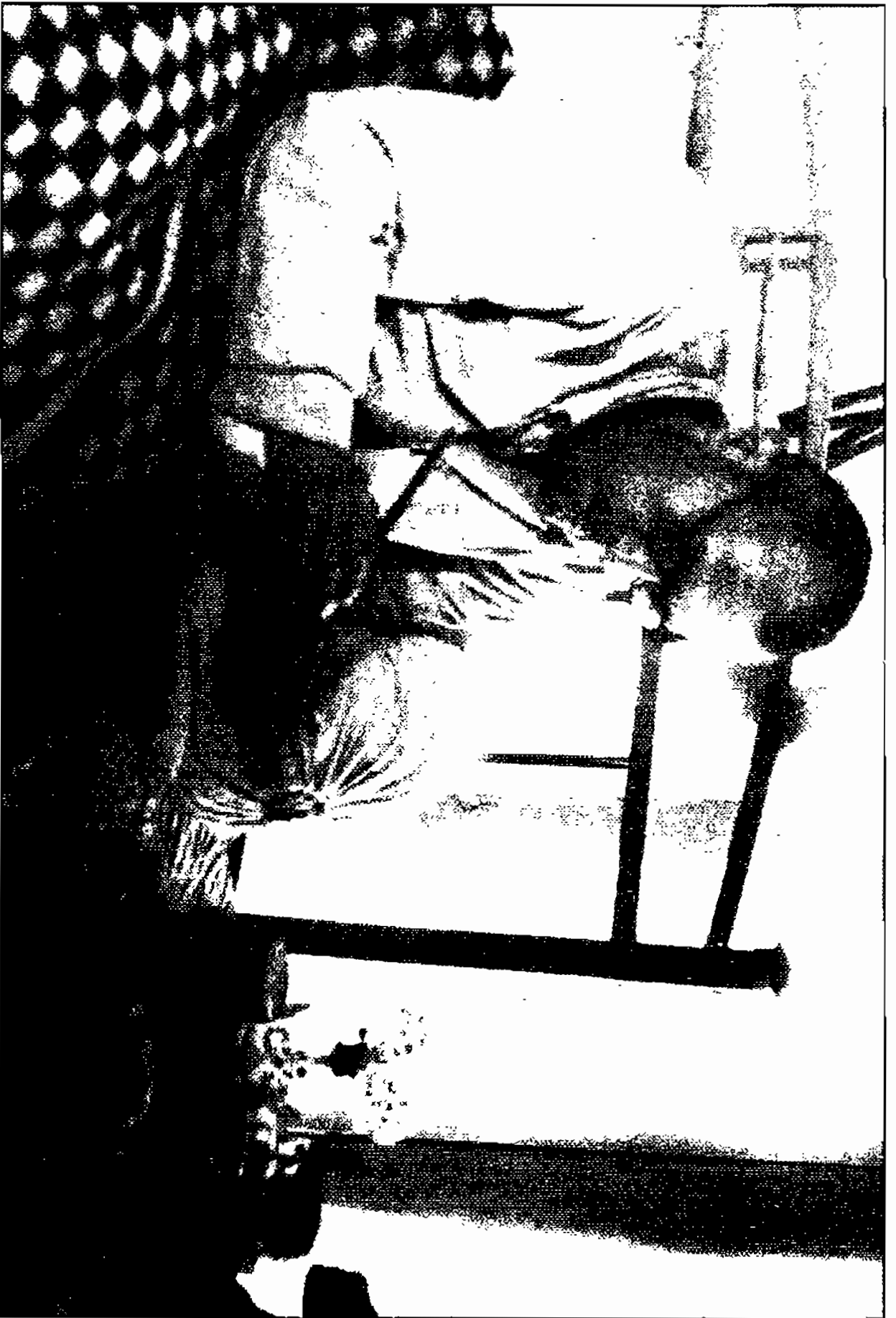
بهار با دختر خود پروانه در شهر نيس فرانسه، هنگام مراجعت از سفر استعلاجی سويس
سال ۱۳۲۷ خورشیدی



در آسایشگاه مسلولین در لیزن سویس، در کنار دو جوان ایرانی، از بیماران بیمارستان



در آسایشگاه مسلولین لیزن سویس



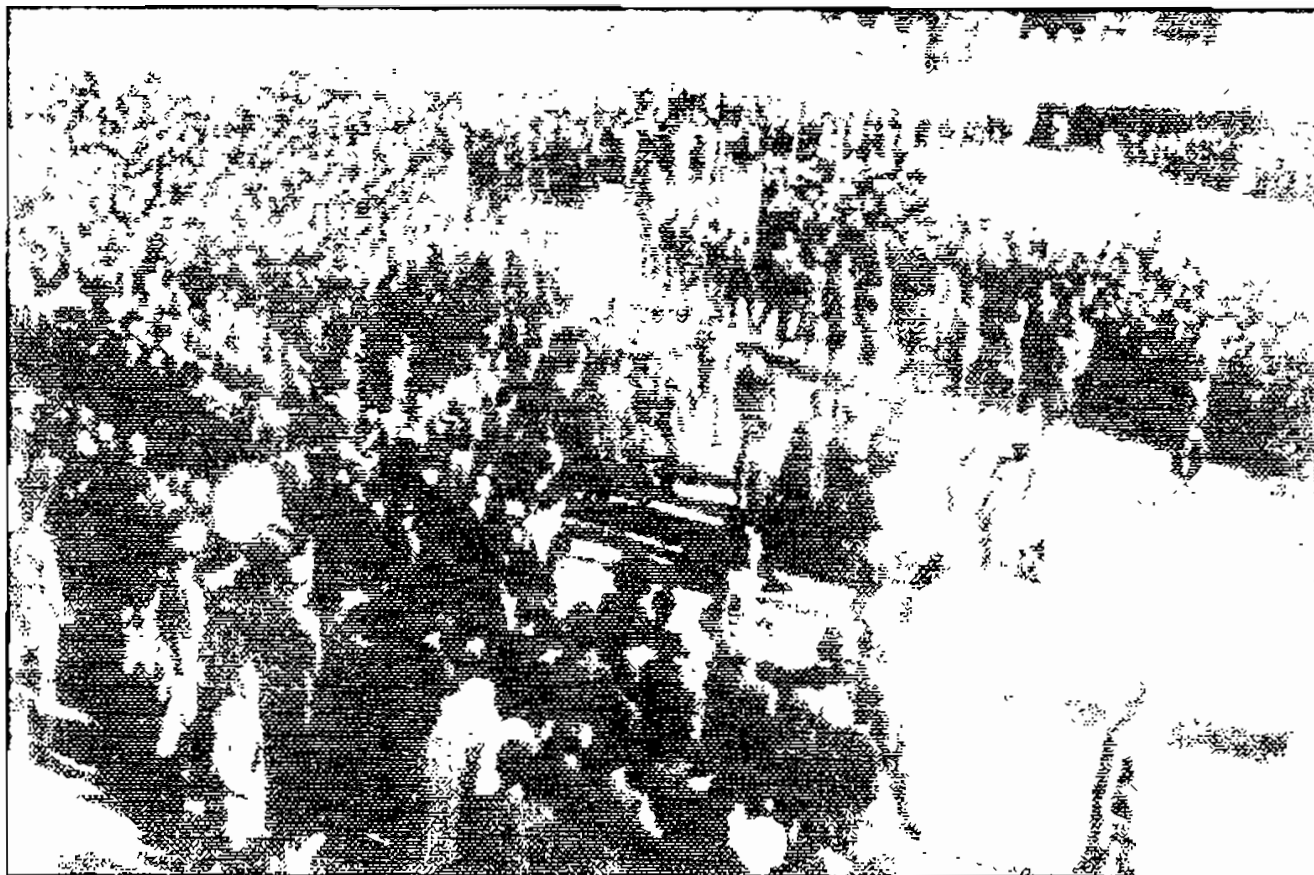
بهار در بستر بیماری مشغول تنظیم اشعار خود برای نرستاندن به مجلس جشن تولد پوشکین نویسنده روسی می باشد.



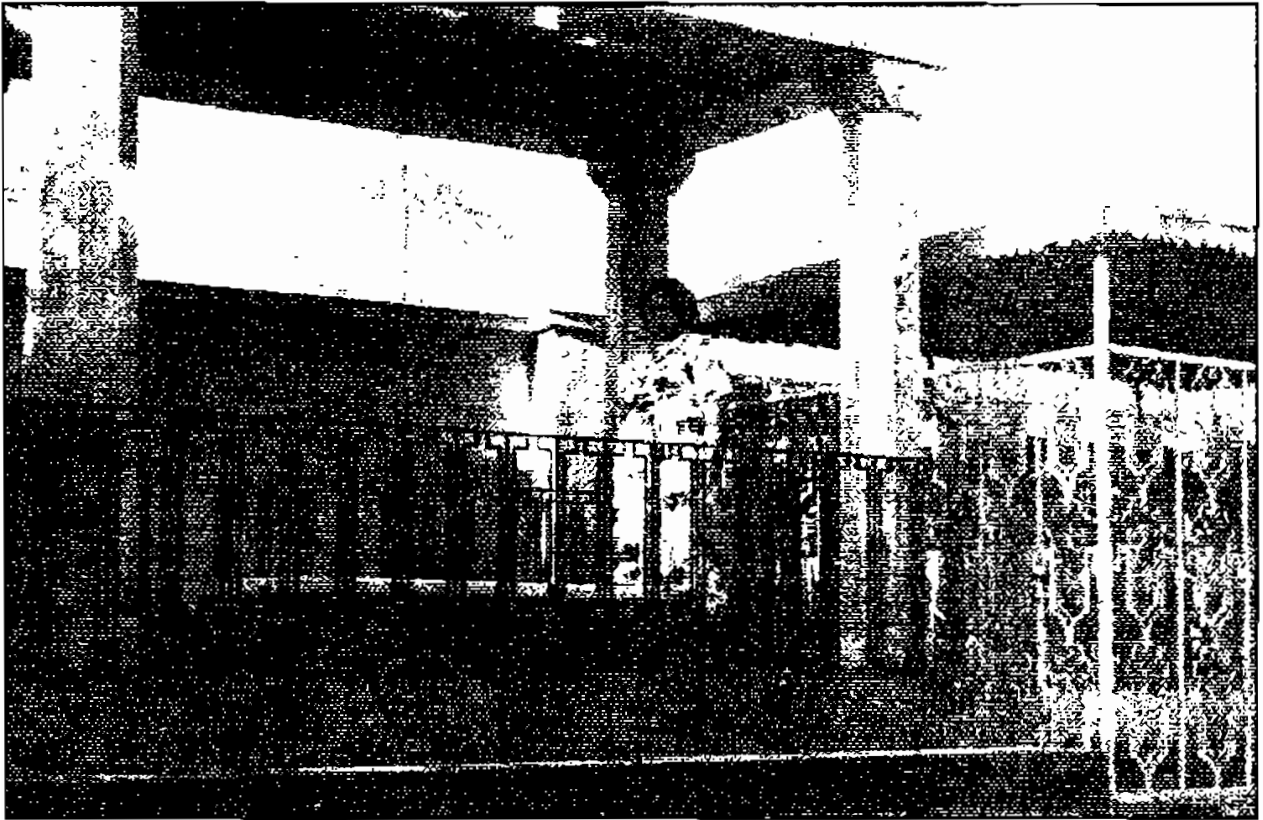
استاد بهار در اواخر عمر



بهار در اواخر عمر (سال ۱۳۲۹ خورشیدی)



دو منظره از تشیع جنازه شادروان ملک الشعراء بهار



آرامگاه بهار در باغ مقبرهٔ ظهیرالدوله - سمت راست خانم بهار

عناوین اشعار

تغییر زندان ۶۸۱
 در صفت محبس تأمینات ۶۸۲
 داستان شبی از شب‌های جوانی ۶۸۴
 غزل مردف ۶۸۵
 خواب دیدن بهار سنائی را ۶۸۷

گفتار چهارم

در صفت استاد گوید ۶۸۹
 در فایده علوم ۶۸۹
 در صفت شیادان لفاظ ۶۹۰
 در فضیلت شاگردی کردن ۶۹۲
 در فواید اختصاص و ۶۹۴
 در وظیفه شناسی ۶۹۴
 در وصف باغچه بهار و ۶۹۷
 حبس شدن بهار بار دیگر ۶۹۸
 خطاب به نزدیکان شاه ۶۹۹

گفتار پنجم

در دین و آیین و صفت وجدان ۷۰۰
 داستان رفیق بی وجدان ۷۰۰
 در اخلاق و نفوس زنان ۷۰۲
 دعوت شوهر زن را ۷۰۳
 نیرنگ رفیق طرّار در ۷۰۳
 درشتی کردن شوهر با زن خود ۷۰۴

مثنویات

بخش اول
 در بحر خفیف مسدس اصلم
 فاعلاتن مفاعلن فعلم
 کارنامه زندان ۶۶۱

گفتار نخست

در عظمت ذات باری تعالی ۶۶۱

گفتار دوم

در خلقت جهان ۶۶۲
 در مذمت مخدرات و مسکرات ۶۶۴

گفتار سوم

سبب نظم کتاب ۶۶۵
 صف اداره تأمینات و شرح زندان .. ۶۶۹
 صف زندان نمره دو ۶۷۰
 صف زندان نمره یک ۶۷۲
 سبب بنای زندان ۶۷۲
 تمثیل ۶۷۴
 حکایت حاج واعظ قزوینی ۶۷۵
 در نیکنامی و بدنامی گوید ۶۷۸
 اشاره به حدیث: الناس ثلاثة اما ۶۷۹
 حکایت دیوانه‌ای که ۶۸۰

- ۷۴۴ حکایت اشرف خر
 ۷۴۵ حکایت احمد شاه قاجار و ...
 ۷۴۷ صفت عدالت
 ۷۴۸ در عقل و علم
 ۷۵۰ حکایت گراز
 ۷۵۱ خطاب به مصلحان دروغگوی
 ۷۵۱ حکایت دایه و مادر
 ۷۵۳ در مذمت ظلم و ظالم
 ۷۵۴ حیوانات منقرضه
 ۷۵۴ حکایت عمالقه
 ۷۵۵ حکایت
 ۷۵۵ در معنی: الناس علی...
 ۷۵۶ در مذمت سرکشی و عیب‌جویی

گفتار هشتم

- ۷۶۰ بازگشت به تهران در...
 ۷۶۱ شرح تفتیش کردن مأمورین...
 ۷۶۴ شرح ملاقات آیرم رئیس شهرستانی

گفتار نهم

- ۷۶۵ در تغییر اوضاع
 ۷۶۶ ملاقات دوم با آیرم
 ۷۶۸ تمثیل
 ۷۶۸ داستان کاردار
 ۷۶۹ فرار آیرم از ایران
 ۷۷۰ در ریاست سرپاس مختاری
 ۷۷۱ داستان انقلاب خراسان
 ۷۷۲ در صفت پاسبان

گفتار دهم

- ۷۷۳ در صفت زن گوید

- ۷۰۴ محسور شدن دو خانواده
 ۷۰۵ در مسافرت کردن شوهر...
 ۷۰۷ حکمت
 ۷۰۹ جعل نامه و ...
 ۷۱۱ غزل در بیان مذهب توخاستگان
 ۷۱۲ داستان مرد حکیم
 ۷۱۵ داستان حبس مرد حکیم
 ۷۱۵ حکایت مرغ پیر که به دام افتاد
 ۷۱۷ داستان مهندسی که ...
 ۷۱۸ عاقبت کار وجدان فروش و ...
 ۷۱۹ اندرز
 ۷۱۹ آمدن سرمایه‌داری و رفتن دین
 ۷۲۱ پنجمین ماه در زندان
 ۷۲۲ حبس شدن مدیر ناهید
 ۷۲۳ شمه‌ای از تاریخ خراسان
 ۷۲۶ حکایت محمود غزنوی

گفتار ششم

- ۷۲۹ عزیمت بهار به اصفهان و شرح آن
 ۷۳۱ داستان مسافرت به یزد
 ۷۳۴ قطعه
 ۷۳۵ در شکایت از خالق
 ۷۳۷ سیل در اصفهان
 ۷۳۹ آخر سال
 ۷۴۰ حکایت کسی که با پلنگ دوستی

گفتار هفتم

- ۷۴۲ در سیاست و شرط ریاست
 ۷۴۲ حکایت در بخل و امساک
 ۷۴۳ حکایت پیشوای سمرقند
 ۷۴۳ حکایت جود و بخشش محمود

۸۱۷	بنای تخت جمشید
۸۱۸	موقوفه و موقوفه خوار
	بخش سوم
	در بحر مجتث مثنی محذوف
	مفاعیلن فعلاتن مفاعیلن فعلن
۸۲۳	گفتگوی دو شاه
	بخش چهارم
	در بحر هزج مسدس اخرب
	مفعول مفاعیلن فاعولن
۸۲۹	قمرالملوک
۸۳۰	هدیه دوست
۸۳۱	مطایبه
۸۳۲	در سبک عرفان
	بخش پنجم
	در بحر هزج مسدس مقصور
	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل
۸۳۵	به یاد آذربایجان
۸۳۶	نامه منظوم
۸۳۸	طبییان وطن
۸۳۸	بچه ترس
۸۴۰	جواب به یکی از دوستان
۸۴۱	خیال مستان
۸۴۲	در اثبات خدا
۸۴۴	طومار دانش
۸۴۶	از تهران تا قمصر
۸۵۰	همر - ایرخیس
۸۵۱	سی لحن موسیقی
۸۵۲	در وصف استاد حسین بهزاد

۷۷۴	در صفت زن خوب
۷۷۴	صفت زن بد
۷۷۵	در طبیعت زن
۷۷۵	گل و پروانه
۷۷۶	شعور پنهان و شعور آشکار
۷۷۸	خاتمه کتاب (شهید بلخی)
۷۷۹	سرگذشت شاعر در اولین
۷۸۳	در نصیحت
۷۸۵	جنگ خانگی
۷۸۵	اندرز به جوانان
۷۸۵	در می‌گساری
۷۸۶	مکاتبه منظوم
۷۸۶	جواب به بهار به عطار

بخش دوم

در بحر سریع مسدس مطوی

مفتعلن مفتعلن فاعلان

۷۹۱	اندرز به شاه
۷۹۷	شاه لئیم
۷۹۸	شاه دل آگاه
۷۹۹	چهار خطابه
۷۹۹	خطابه اول
۸۰۱	خطابه دوم
۸۰۳	خطابه سوم
۸۰۵	خطابه چهارم
۸۰۸	هدیه تاگور
۸۱۲	ای مگس!
۸۱۳	داستان «خرفستر»
۸۱۳	خانه را پاک دار تا مگس نیاید
۸۱۴	جو یک مثقالی

۸۹۵	زمین
۸۹۶	رهنمون
۸۹۸	جنگ دیو و آدمی زاد
۹۰۱	تدبیر پری بانو
۹۰۳	پیام بانو به تهمورث
۹۰۷	گفتن حدیث عشق پریرزاد
۹۰۹	پاسخ شاه به پیام پری بانو
۹۱۰	شگفتی تهمورث از دیدن کنیزان
۹۱۲	در وصف کاخ پری بانو
۹۱۵	بخش هشتم
	در بحر متقارب مثنی مقصور
	فعولن فعولن فعولن فعول
۹۱۷	ساقی نامه
۹۲۰	انسان و جنگ
۹۲۱	به یاد عشقی
۹۲۴	کلبه بینوا!
۹۳۵	خانه آهن
۹۳۵	انسان و جهان بزرگ
۹۳۷	گل پیشرس
۹۳۸	عروسی شکوفه
۹۳۹	یاران سه گانه
۹۴۱	دیدار گرگ
۹۴۲	اسلحه حیات
۹۴۳	عنکبوت و مگس!
۹۴۵	اتق من شر من احسنت الیه
۹۴۸	ترجمه اشعار شاعر انگلیسی
۹۵۱	گاو شیرده
۹۵۲	جوانی، پیری، مرگ
۹۵۴	آفته
۹۵۶	یک بحث تاریخی

	بخش ششم
	در بحر رمل مسدس مخبون
	فعلاتن فعلاتن فعلات
۸۵۷	دل مادر
۸۵۷	عروسی
۸۵۸	شکوه عروس از مادر شوهر!
۸۵۹	وادی السباع
۸۶۰	افکندن مادر به وادی السباع
۸۶۰	دیدار سواری از پیر زال در بیشه
۸۶۱	بانگ هاتف
۸۶۲	خاتمه
۸۶۳	صخر شریذ
۸۶۴	زن قاضی ری
۸۶۶	بی خبری!
۸۶۸	در رثاء ایرج
۸۶۹	تنبلی عاقبتش حمالی است

	بخش هفتم
	در بحر رمل مسدس مقصور
	فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
۸۷۳	مدح و قدح
۸۷۴	بیم از بحران
۸۷۷	مخبر بی خبر
۸۷۸	جُعَلْ
۸۸۰	مناظره ادبی
۸۸۱	مثنوی مستزاد (جواب بهار)
۸۸۵	سلام به هند بزرگ
۸۸۹	باباشمل نامه
۸۹۲	تطبیق ماهها با برجها
۸۹۳	جنگ تهمورث با دیوها
۸۹۳	خطاب به زن

منتخبات قطعات بهار به ترتیب حروف آخریایات

۱۰۵۷	کریم و لثیم
۱۰۵۷	هشت شاعر در عرب و عجم
۱۰۵۷	قدرت روح
۱۰۵۹	به منکر عشق
۱۰۵۹	شعر و نظم
۱۰۶۰	اخلاق
۱۰۶۰	گل سرخ
۱۰۶۰	در دوران گرفتاری
۱۰۶۱	فتنه بیدار شد
۱۰۶۱	کجاست؟
۱۰۶۱	شوخ چشم پاریسی
۱۰۶۲	صفاهان اگر نیست شیراز هست
۱۰۶۲	در وصف مجله فروغ تربیت
۱۰۶۳	شکوه
۱۰۶۳	بر اثر توقیف روزنامه نوبهار
۱۰۶۴	شوری
۱۰۶۴	به یکی از مدیران جراید
۱۰۶۴	دختر ناکام
۱۰۶۵	خانه آخرت
۱۰۶۵	در وصف دانا و جاهل
۱۰۶۵	پروانه
۱۰۶۶	برف
۱۰۶۶	بدان و بگوری
۱۰۶۶	به یادگار در دفتر
۱۰۶۶	جواب تبریک شوریده
۱۰۶۷	در مذمت خاموشی
۱۰۶۷	نور مخفی
۱۰۶۷	قوة برق و کهربا
۱۰۶۷	زبان سرخ
۱۰۶۸	هدیه دوست در زندان

۹۵۸	معلم و شاگرد
۹۵۹	ترجمه یک قطعه فرانسسه
۹۶۰	رفیق بد
۹۶۱	فرشته عشق
۹۶۳	نقش فردوسی
۹۶۴	داستان رستم و اسفندیار
۹۶۵	راستی
۹۶۶	خرس و امرود
۹۶۶	شاه حریص (ترجمه یکی از...)
۹۶۸	بخوان و بدان آنگهی کار کن
۹۶۹	کار و عمر دراز
۹۷۰	کوشش و امید (ترجمه از...)
۹۷۰	رنج و گنج
۹۷۱	مرغ دستانسرای
۹۷۱	خدا و والدین
۹۷۱	کل و کلاه
۹۷۲	دزدان خر
۹۷۲	آشتی و جنگ
۹۷۲	از بدی پرهیز
۹۷۳	تود و بید
۹۷۳	مرگ سرخ به از مرگ زرد
۹۷۴	شکایت از مردم زمانه
۹۷۵	ارمغان بهار
۹۷۶	آیین زرتشت
۹۷۷	به نام یزدان (این است...)
۱۰۰۵	سی روزه آذرباد مار سپندان
۱۰۰۶	اینک منظومه سی روزه

غزلیات بهار به ترتیب الشبا از ۱۰۰۹ تا ۱۰۵۴

- ۱۰۸۴ دل خودکامه
 ۱۰۸۴ سر و ته یک کرباس
 ۱۰۸۵ در وقعه مهاجرت
 ۱۰۸۵ ضلال مبین
 ۱۰۸۵ دختر فقیر
 ۱۰۸۶ منت از مردمان پست مکش
 ۱۰۸۶ مردمان لثیم
 ۱۰۸۷ حالت مردم دنیا
 ۱۰۸۷ بعد از هجرت قوام السلطنه
 ۱۰۸۸ قطعه
 ۱۰۸۸ به قول خویش عمل کن
 ۱۰۸۸ زرین جوشنم
 ۱۰۸۹ ترجمه یکی از قطعات ژان
 ۱۰۸۹ گله از قوام السلطنه
 ۱۰۹۰ وزیر بی پول
 ۱۰۹۰ آتش کشک
 ۱۰۹۰ در پیشگاه آستان قدس رضوی
 ۱۰۹۱ نسب نامه بهار
 ۱۰۹۱ بهشت بی احباب
 ۱۰۹۱ خدمت استاد
 ۱۰۹۲ قطعه
 ۱۰۹۲ قطعه دیگر به همان مناسبت
 ۱۰۹۳ در سوگ پدر
 ۱۰۹۳ دو نامه منظوم
 ۱۰۹۴ قطعه دوم
 ۱۰۹۶ وعده مادر
 ۱۰۹۷ عز من قنع
 ۱۰۹۷ تسلیت
 ۱۰۹۸ ناله ملت
 ۱۰۹۸ سیاست
 ۱۰۹۸ شجاعت به خراسان
 ۱۰۶۸ قول و غزل
 ۱۰۶۹ در مرگ پروین
 ۱۰۶۹ جایزه جواب دماوندیه
 ۱۰۷۰ سنبل های هلندی
 ۱۰۷۰ لطیفه
 ۱۰۷۰ آشوب بغداد
 ۱۰۷۱ بهار و تیمورتاش
 ۱۰۷۲ حسب حال
 ۱۰۷۳ مطایبه
 ۱۰۷۳ فیض شمال
 ۱۰۷۴ این هم نماند
 ۱۰۷۴ از ما چه می خواهند؟
 ۱۰۷۵ جهد و کوشش
 ۱۰۷۵ صبر و ثبات
 ۱۰۷۶ بد مکن
 ۱۰۷۶ در مرثیه عشقی
 ۱۰۷۶ غم وطن
 ۱۰۷۶ خون ناحق!
 ۱۰۷۷ قطعه هندی
 ۱۰۷۷ پافشاری میخ
 ۱۰۷۷ قطعه
 ۱۰۷۷ قطعه
 ۱۰۷۸ تسلیت
 ۱۰۷۸ شوخ فارسی
 ۱۰۷۹ زبان مادر
 ۱۰۸۱ مشت پس از جنگ
 ۱۰۸۱ ای دختر
 ۱۰۸۱ بهترین دوست کتابست
 ۱۰۸۲ ثروت - زن - کردار
 ۱۰۸۳ عجب غنا - ذل نیاز
 ۱۰۸۳ حکمت

- ۱۱۱۳ مادر ذوق و ادب
 ۱۱۱۳ تاریخ وفات «مستغنی»
 ۱۱۱۳ دانشمند افغان
 ۱۱۱۴ خیرات محمدی
 ۱۱۱۵ تاریخ بنای دبیرستان پهلوی
 ۱۱۱۵ اشگ غم
 ۱۱۱۶ میرزا طاهر تنکابنی
 ۱۱۱۶ تاریخ موزه
 ۱۱۱۷ دریغ و آه امین
 ۱۱۱۸ در مرثیه و تاریخ فوت
 ۱۱۱۸ تاریخ دبیرستان فردوسی مشهد
 ۱۱۱۹ در مرثیه و ماده تاریخ فوت پدر
 ۱۱۲۰ ماده تاریخ
 ۱۱۲۰ بنای هنرستان دختران زردشتیان
 ۱۱۲۰ تاریخ تونل راه لرستان
 ۱۱۲۱ تاریخ لغو امتیاز داری

رباعیات

- ۱۱۲۶ شهر تهران
 ۱۱۲۶ کنایه از انگلیس
 ۱۱۲۷ مستزاد
 ۱۱۲۷ این رباعی را از
 ۱۱۲۷ تاریخ وفات مرحوم
 ۱۱۲۸ در مرگ مادر
 ۱۱۲۸ در مدح پروفیسور براون انگلیسی
 ۱۱۲۸ در مدح ستارخان
 ۱۱۲۹ برای وثوق الدوله
 ۱۱۳۰ خطاب به حزب دموکرات
 ۱۱۳۰ گله‌های دوستانه
 ۱۱۳۱ پس از ورود به خاک بجنورد
 ۱۱۳۲ در مجلس نظمیه

- ۱۰۹۸ خفتگان
 ۱۰۹۹ مونس پدر
 ۱۰۹۹ در تحمل نکردن زور
 ۱۱۰۰ دین و وطن
 ۱۱۰۰ نی و بلوط
 ۱۱۰۱ خطاب به محمدعلی شاه
 ۱۱۰۱ در عزل ناصرالدین میرزا
 ۱۱۰۲ بهار در خراسان
 ۱۱۰۲ در تهدید و تقاضا
 ۱۱۰۳ تربیه طبیعی
 ۱۱۰۴ جوابی به قطعه فرخ
 ۱۱۰۴ جواب بهار
 ۱۱۰۵ انسان‌سازی
 ۱۱۰۶ بدبینی
 ۱۱۰۶ قطعه کابوسییه
 ۱۱۰۷ زینت مرد
 ۱۱۰۷ شیر باش نه کژدم
 ۱۱۰۷ جواب روزنامه انگلیسی
 ۱۱۰۸ آسمان پیمان
 ۱۱۰۸ ترجمه قطعه‌ای از
 ۱۱۰۸ در تقاضای دو اسب به عاریه
 ۱۱۰۹ در سپاسگزاری
 ۱۱۰۹ آرزوی محال
 ۱۱۱۰ نیکنامی
 ۱۱۱۰ لغز
 ۱۱۱۰ جواب به افسر
 ۱۱۱۱ در وصف محبس
 ۱۱۱۱ تضمین قطعه سعدی

ماده تاریخ

- ۱۱۱۲ تاریخ وفات ایرج میرزا

۱۱۴۳ به یکی از وکلای مجلس
 ۱۱۴۴ به یکی از معاندین
 ۱۱۴۵ ماده تاریخ مرگ صبا
 ۱۱۴۶ و نیز
 ۱۱۴۷ در هجو یکی از زن‌های تهران
 ۱۱۴۷ به مناسبت کوتاه کردن ...
 ۱۱۴۸ باز هم به همان مناسبت
 ۱۱۴۸ گیو تاجر
 ۱۱۴۹ در هجو کسی که بهار را ...
 ۱۱۵۰ پاداش کلوخ انداز
 ۱۱۵۱ جواب بهار
 ۱۱۵۳ در هجو سید احمد کسروی
 ۱۱۵۳ زبان حال موسولینی،
 ۱۱۵۳ دیکتاتور ایتالیا،
 ۱۱۵۴ همسایه مزاحم
 ۱۱۵۵ در هجو روزنامه اصفهان
 ۱۱۵۶ به شاهزاده نصره الدوله
 ۱۱۵۶ صفای هر چمن
 ۱۱۵۶ در هجو پشیر و زیتون
 ۱۱۵۶ در ذم حاجی ارزن فروش
 ۱۱۵۷ در هجو مردی کوسج و کچل
 ۱۱۵۷ در سفر استعلاجی سویس
 ۱۱۵۷ در هجو «بهاء» نامی گفته شده
 ۱۱۵۷ به یکی از رقبای سیاسی
 ۱۱۵۸ در وصف بینش نامی ...
 ۱۱۵۸ در زندان شهربانی
 ۱۱۵۸ شکایت از بچه‌ها
 ۱۱۵۸ در زندان
 ۱۱۵۸ غول
 ۱۱۵۹ شوخی در پارلمان
 ۱۱۵۹ تازی - ترک - کسروی

۱۱۳۳ این رباعی را در خواب گفته است
 ۱۱۳۳ وصف گلایی
 ۱۱۳۳ در بیان اقسام سخن
 ۱۱۳۳ به مناسبت شهادت ...
 ۱۱۳۴ تسلیم و رضا
 ۱۱۳۴ رباعی
 ۱۱۳۴ جمع بین الاضداد

دویستی‌ها و تک‌بیتی‌ها

۱۱۳۶ در جستجوی جوانی
 ۱۱۳۶ جانی زحمت
 ۱۱۳۶ پند پدر
 ۱۱۳۶ کار خرد و بزرگ
 ۱۱۳۷ خطاب به شاه
 ۱۱۳۷ مطلع عزل
 ۱۱۳۷ جنگ داخلی و دشمن خارجی
 ۱۱۳۷ به مناسبت سقوط
 ۱۱۳۸ طاق نصرت
 ۱۱۳۸ ابر و شفق
 ۱۱۳۸ در خواب گفته است
 ۱۱۳۸ لشکر منهزم
 ۱۱۳۸ در وحدت وجود
 ۱۱۳۹ یک تشبیه جالب
 ۱۱۳۹ بعد از کناره‌گیری از وزارت
 ۱۱۴۰ از یک مضمون عربی
 ۱۱۴۰ در وصف جواهر لعل نهرو
 ۱۱۴۰ ترجمه یک شعر ترکی
 ۱۱۴۰ از یک غزل

مطایبات و تفضن‌های ادبی

۱۱۴۱ بهار شیروانی
 ۱۱۴۲ در ذم یکی از عمال آستان

اشعار به لهجه محلی

- ۱۱۷۷ بهشت خدا
 ۱۱۷۹ غزل
 ۱۱۷۹ غزل
 ۱۱۸۰ غزل
 ۱۱۸۰ قطعه
 ۱۱۸۰ غزل
 ۱۱۸۰ از یک غزل
 ۱۱۸۱ غزل
 ۱۱۸۱ غزل
 ۱۱۸۲ ترجمه و تفسیر لغات

- ۱۱۸۳ طلب آمرزش
 ۱۱۸۴ قطعه الحاقی

تصنیف‌های بهار

- ۱۱۶۰ ای چرخ!
 ۱۱۶۳ پس از فتح تهران
 ۱۱۶۴ سرود ملی در ماهور
 ۱۱۶۵ در حجاز
 ۱۱۶۶ مرغ سحر
 ۱۱۶۷ عروس گل
 ۱۱۶۸ غزل (در بیات ترک)
 ۱۱۶۸ تصنیف
 ۱۱۷۰ در مرگ پروانه
 ۱۱۷۱ یاد خزان
 ۱۱۷۲ غزل ضربی
 ۱۱۷۲ یاد صبا
 ۱۱۷۴ ای ایرانی
 ۱۱۷۴ زن با هنر
 ۱۱۷۵ غزل ضربی
 ۱۱۷۶ بیات اصفهان

فهرست مطلع اشعار

<p>۶۹۷ موسم نوبهار خانه من</p> <p>۶۹۸ دشمن بنده بود «درگاهی»</p> <p>۶۹۹ ای که نزد شه آبرو داری</p> <p>۷۰۰ داشت مردی جوان رفیقی چند</p> <p>۷۰۰ هان بهارا مکوب آهن سرد</p> <p>۷۰۲ این جوان داشت خانمی مقبول</p> <p>۷۰۳ داشت اصرار شوهر نادان</p> <p>۷۰۳ یار طراز از این به تنگ آمد</p> <p>۷۰۴ این کشاکش بسی نگشت دراز</p> <p>۷۰۴ گفت با زن که این اداهایت</p> <p>۷۰۵ دیرگاهی بر این وتیره گذشت</p> <p>۷۰۷ پیش زن مدح دیگران مکنید</p> <p>۷۰۹ نامه‌ای ساخت پس به خط رفیق</p> <p>۷۱۱ مرد باید که دل دژم نکند</p> <p>۷۱۲ داشت همسایه‌ای به حبس مقیم</p> <p>۷۱۵ خواندم اندر حدیث «کنفوسیوس»</p> <p>۷۱۵ یار جست از حکیم زندانی</p> <p>۷۱۷ ظالمی داشت زر برون ز حساب</p> <p>۷۱۸ چون ز حبس جوان سه سال گذشت</p> <p>۷۱۹ تا که سرمایه یافت آزادی</p> <p>۷۱۹ هرکه عرض کسان دهد بر باد</p> <p>۷۲۱ تیر و مرداد هم به بنده گذشت</p> <p>۷۲۲ شب بدیدم در آن سرا تختی</p> <p>۷۲۳ گرچه زرتشت از خراسان خاست</p>	<p>۶۶۱ ای نبرده کسی به کنه تو راه</p> <p>۶۶۲ آن مهندس که این بتا پرداخت</p> <p>۶۶۴ باده و این همه ز باده بتر</p> <p>۶۶۵ داشت امسال ماه فروردین</p> <p>۶۶۹ مثل مردمان خطا نشود</p> <p>۶۷۰ پس ره نمره دو پیمودم</p> <p>۶۷۲ بهر آن شد بنای نمره یک</p> <p>۶۷۲ دیده‌ام من ز بام آنجا را</p> <p>۶۷۴ گشت مردی شریک پرخواری</p> <p>۶۷۵ شب آدینه هشتم آبان</p> <p>۶۷۸ آه از انسان که چون شود سوی پست</p> <p>۶۷۹ چون شنید این، ره دگر پرید</p> <p>۶۸۰ کرد دیوانه‌ای به چاه نگاه</p> <p>۶۸۱ نمره دو بود چو نمره یک</p> <p>۶۸۲ اندرین حجره‌ام پس از خور و خواب</p> <p>۶۸۴ در جوانی چنان که می‌دانی</p> <p>۶۸۵ هرکه او یار محترم دارد</p> <p>۶۸۷ خفته بودم شبی به خانه خویش</p> <p>۶۸۹ علم از بهر چیست ای استاد</p> <p>۶۸۹ گیتی از اوستاد باشد راست</p> <p>۶۹۰ بود مردی ز هر هنر عاری</p> <p>۶۹۲ ز اوستادی کهن بگیر سراغ</p> <p>۶۹۴ رسم مکتب بود که استادت</p> <p>۶۹۴ نیک بنگر بدان بنای بلند</p>
--	---

۷۶۹	میر لشگر ز من مکدر گشت	۷۲۶	شد چو محمود غزنوی سوی ری
۷۷۰	داد شه جای او به مختاری	۷۲۹	ماه مرداد چون به پایان شد
۷۷۱	و آن قضایا که در خراسان بود	۷۳۱	هفته‌ای بود کاندرا آن خانه
۷۷۲	پاسبان یاید از نژاد اصیل	۷۳۴	لولیخی گفت با پسر، هشدار
۷۷۳	چادر و روی بند خوب نبود	۷۳۵	چون که نو مید بودم از تهران
۷۷۴	زن شناسم به روی همچو نگار	۷۳۷	در زمستان هوای اصفاهان
۷۷۴	نیز دانم زنی ثقیل و گران	۷۳۹	ماه اسفند نیز شد گذری
۷۷۵	بامدادان به ساحت گلزار	۷۴۰	گرگ خویی ز پر دلان گروه
۷۷۵	راست خواهی زنان معمایند	۷۴۲	آنچه اکنون سیاستش خوانی
۷۷۶	دو شعور است در نهاد بشر	۷۴۲	چون به شاهی نشست پور زبیر
۷۷۸	بود روزی شهید بنشسته	۷۴۳	بود محمود زابلستانی
۷۷۹	به که سردار کل جزاه الله	۷۴۳	در سمرقند پیشوایی بود
۷۸۳	این شنیدم که تازی درویش	۷۴۴	خود شنیدی حدیث اشرف خرد
۷۸۵	خصم بر در ستاده کینه‌سگال	۷۴۵	این چنین بود احمد قاجار
۷۸۵	مقرب ای بزرگوار پسر	۷۴۷	آسمان‌ها ز دل برپا شد
۷۸۵	می مخور و خوری مدام مخور	۷۴۸	خرد و داد و راستی کرم است
۷۸۶	ای سمیعی رسید نامه تو	۷۵۰	در خیابان باغ، فصل بهار
۷۹۱	پادشها! چشم خرد باز کن	۷۵۱	ای درآورده بازی اصلاح
۷۹۷	پادشهی بود به عهد قدیم	۷۵۱	مادری بیوه داشت طفلی خرد
۷۹۸	قصه شاهان جهان بیش و کم	۷۵۳	چون اساس زمانه گشت درست
۷۹۹	شاه جهان، پهلوی نامدار	۷۵۴	حیوان‌های سهمناک بزرگ
۸۰۱	پادشها قصه پاکان شنو!	۷۵۴	خود شنیدی حدیث عوج عناق
۸۰۳	به به از این عهد دل افروز نو	۷۵۵	چون ز عهد مسیح پیغمبر
۸۰۵	پهلویا! یاد ز میراث کن	۷۵۶	در بر مام و باب خاضع باش
۸۰۸	دست خدای احد لم یزل	۷۶۰	آمد اردیبهشت، ای ساقی
۸۱۲	ای مگس، ای دشمن نوع بشر	۷۶۱	چون رسیدم به چند میلی ری
۸۱۳	بشنوی ار گفته پیر مغان	۷۶۴	در «اوین» داشتم گلستانی
۸۱۳	دعوت او مسکن پر چرک تست	۷۶۵	کار کشور گرفت لون دگر
۸۱۴	بود به کرمان، شهی از دیلمان	۷۶۶	پس چندی امیر دولت بار
۸۱۷	پادشه مُلک‌ستان، داریوش	۷۶۸	کارداری براند گرم به دشت
۸۱۸	گفتا موقوفه به موقوفه خوار	۷۶۸	مردی از فاقه در امان آمد

۸۷۳ در سرای شوکت الدوله که بود
 ۸۷۴ پادشاهی را یکی دستور بود
 ۸۷۷ منخبر ما رفت و آمد تنگدست
 ۸۷۸ یک جُعل روزی ز اصطلبی حقیر
 ۸۸۱ سرمدا! شعری که گفتی خوب بود
 ۸۸۵ باز ختنگ فکرتم جولان گرفت
 ۸۸۹ دوستان آمد ز ره باباشمل
 ۸۹۲ ماه فروردین جهان گردد جوان
 ۸۹۳ گوش کن ای بلبل شیرین سخن
 ۸۹۵ چون برآمد آدمیزاد از کمین
 ۸۹۶ بود با اهریمنان دانش فزون
 ۸۹۸ حربۀ مردم فلاخن بود و سنگ
 ۹۰۱ شب رسید و مهر روشن شد نهان
 ۹۰۳ در بر بانو، زن و مردی فقیر
 ۹۰۷ از پری بانو، رسولی ارجمند
 ۹۰۹ پیشکار اهرمن دیو فریب
 ۹۱۰ دید تهمورث چو بر آن دو کنیز
 ۹۱۲ بر در آن کاخ سیصد پاسدار
 ۹۱۷ بده ساقی آن می که خواب آورد
 ۹۲۰ شبی لب فرو بسته بودم ز حرف
 ۹۲۱ شبی چشم کیوان ز فکرت ننخفت
 ۹۲۴ به زیر درختان بی برگ و بر
 ۹۳۵ به نام برازنده نامها
 ۹۳۵ یکی پادشا خانه ز آهن بساخت
 ۹۳۷ به ماه سفندار یک سال شید
 ۹۳۸ به شاخ شکوفه بتابید شید
 ۹۳۹ یکی از بزرگان سه تن داشت یار
 ۹۴۱ در ایام پیشین به زابلستان
 ۹۴۲ سگی ناتوان با سگی شرزه گفت
 ۹۴۳ نگه کن بدان زشت خو جانور
 ۹۴۵ یکی مرد خودخواه مغرور دون

۸۲۳ فرانسوا: چه می کنی، به چه کاری...
 ۸۲۹ ای نو گل باغ زندگانی
 ۸۳۰ ای باد صبا ز روی یاری
 ۸۳۱ ای از بر ما به خشم رفته
 ۸۳۲ ماییم و دلی ز عشق صد چاک
 ۸۳۵ صبا شبگیر کن از خاورستان
 ۸۳۶ به قربان حضور شاهزاده
 ۸۳۸ ز بس گفتند ایران بی حساب است
 ۸۳۸ یکی زیبا خروسی بود جنگی
 ۸۴۰ چو ترسی در دل کودک مکان کرد
 ۸۴۰ محمد صالح، ای فرزانه فرزند
 ۸۴۱ چو می خوردی خیال بد میندیش
 ۸۴۲ من و تو اخگرا! همسایگانیم
 ۸۴۴ به روزی سخت سرد، از ماه اسفند
 ۸۴۶ چو از تدریس فارغ شد دماغم
 ۸۵۰ ابرخیس از تفاخر با همر گفت
 ۸۵۱ شنیدم بارید در بزم خسرو
 ۸۵۲ خداوند هنر، استاد بهزاد
 ۸۵۷ بود در بصره جوانی ز اعراب
 ۸۵۷ خواستگار آمد و با رنج دراز
 ۸۵۸ پیرزن صبر نمودی به جفاش
 ۸۵۹ پیشه ای بود در آن نزدیکی
 ۸۶۰ شد سوار شتر آن کهنه حریف
 ۸۶۰ شیر مردی ز سواران دلیر
 ۸۶۱ هاتقی گفت که ابرام بنه
 ۸۶۲ ای پسر مادر خود را مازار
 ۸۶۳ سخن صخر شرید است مثل
 ۸۶۴ یا پسر گفت زن قاضی ری
 ۸۶۶ گر بدانم که جهان دگری است
 ۸۶۸ ایرجا رفتی و اشعار تو ماند
 ۸۶۹ دو نفر بچه مقبول قشنگ

۱۰۱۲	خامشی بچستم که حاسد مرده پندارد مرا	۹۴۸	به قسطنطنیه بتابید ماه
۱۰۱۲	سیل خون آلود اشکم بی خبر گیرد تو را	۹۵۱	جهان آفرین بندگان را همه
۱۰۱۲	گهی با دزد افتد کار و گاهی با عس ما را	۹۵۲	جهان سر بسر از فراز و نشیب
۱۰۱۳	همی نالم به دردا، همی گریم به زارا	۹۵۴	بُد اندر حدود چغافخور، لُری
۱۰۱۴	بگرد ای جوهر سیال در مغز بهار امشب	۹۵۶	یکی روز فرخنده از مهر ماه
۱۰۱۴	یا که به راه آرم این صید دل رمیده را	۹۵۸	ادیبی زبان در طلاق زبون
۱۰۱۵	چشم ساقی چو من از باده خرابست امشب	۹۵۹	یکی کودک از لانه جفدی کشید
۱۰۱۵	حشمت محتشمان مایه مرگ فقر است	۹۶۰	به روزی مبارک ز ماه صیام
۱۰۱۵	رقم قتل ما به دست حبیب	۹۶۱	«اریس» اندر افسانه باستان
۱۰۱۶	شاهدی کز پی او دیده گریانی نیست	۹۶۳	پژوهندگی را سپیده دمان
۱۰۱۶	همین نه از ستم چرخ شهر آمل سوخت	۹۶۴	چو اسفندیار آن شه نیک بخت
۱۰۱۷	بسوختیم ز بیداد چرخ و خواهد سوخت	۹۶۵	شنیدم که شاهنشهی نقش بست
۱۰۱۷	در پایش او فتادم و اصلاً ثمر نداشت	۹۶۶	پی چیست این ساز و برگ نبرد؟
۱۰۱۷	عشقت آتش به دل کس نزند تا دل ماست	۹۶۶	یکی گرسنه خوس در باغ جمست
۱۰۱۸	تا به گل هر لحظه بلبل را فغانی دیگر است	۹۶۸	ایا پور پند مرا یاد دار
۱۰۱۸	گفتمش هنگام وصل است ای بت ...	۹۶۹	به من بر مسلم شد این نکته باز
۱۰۱۹	شب است و آنچه دلم کرده آرزو اینجاست	۹۷۰	برو کار می کن مگو چیست کار
۱۰۱۹	غم منخور جانان در این عالم که عالم هیچ نیست	۹۷۰	جدا شد یکی چشمه از کوهسار
۱۰۲۰	اصلاح آشیانه به دست من و تو نیست	۹۷۱	ایا کودک خوب شیرین زبان
۱۰۲۰	شب فراقی تو گویی شبان پیوسته است	۹۷۱	تو گویی مگر مرغ دستانم برای
۱۰۲۱	به کشوری که در آن ذره ای معارف نیست	۹۷۱	کلی را سر از زخم ناسور بود
۱۰۲۱	تو اگر خامی و ماسوخته، تو فیرسی است	۹۷۲	شنیدم که دو دزد خنجر گذار
۱۰۲۲	غم طوقی از آهن شد و بر گردنم آویخت	۹۷۲	گذشته گذشته است و آینده نیست
۱۰۲۲	قدرت شاهان ز تسلیم فقیران بیش نیست	۹۷۲	یکی دوستی را بیازرد سخت
۱۰۲۳	شیرین لبی که آفت جانها نگاه اوست	۹۷۳	جهانست چون جنگلی بیکران
۱۰۲۴	از دوست بریدیم به صد رنج و ندامت	۹۷۳	شدم با یکی مرد عیار یار
۱۰۲۴	در مسیل مسکنت خفتیم و چندی برگذشت	۹۷۴	زمانه به قصد دلم بی درنگ
۱۰۲۴	نم باران ز بستان گرد رفته است	۹۷۶	چنین گفتم در گاتها زردهشت
۱۰۲۵	آخر از جور تو عالم را خبر خواهیم کرد	۹۷۷	بخواندم ز گفتار دانای راد
۱۰۲۵	شمعیم و دلی مشعله افروز و دگر هیچ	۱۰۰۶	بود ماه سی روز تا بنگری
۱۰۲۵	وحشت راه دراز از نظر کوتاه ماست	۱۰۱۱	دوست می دارم من این نوروز فرخ فال را

۱۰۴۰ نیست کسی را نظر به حال کس امروز
 ۱۰۴۱ ای مصور نقش آن سر نهانش را بکش
 ۱۰۴۱ کسی که افسر همت نهاد بر سر خویش
 ۱۰۴۲ اگر چه بسته قضا دست نوبهار امسال
 ۱۰۴۲ مکن تو با دل من بیش ازین به جور سلوک
 ۱۰۴۳ باز پیمان بست دل با دلبری پیمان گسل
 ۱۰۴۳ دل سوی مهر می کشد و مهر سوی دل
 ۱۰۴۴ بود آیا که دگر باره به شیراز رسم
 ۱۰۴۴ منم که خط غلامی دهم به نیم سلام
 ۱۰۴۴ وقت آنست که بر سبزه مقامی بکنیم
 ۱۰۴۵ از داغ غمت جانان می سوزم و می سازم
 ۱۰۴۶ ز نادارستی اهل زمان شکسته شدیم
 ۱۰۴۶ لاله خونین کفن از خاک سر آورده برون
 ۱۰۴۷ ای دوست بیا لختی ترک می و ساغر کن
 ۱۰۴۷ غمزهات خونریز تر یا دیده خونبار من
 ۱۰۴۸ ای نرگست به خلق در فتنه باز کن
 ۱۰۴۸ تا توانی دفع غم از خاطر غمناک کن
 ۱۰۴۹ درده شراب کهنه که آمد بهار تو
 ۱۰۴۹ علی الصباح که بر طرّهات زنی شانه
 ۱۰۵۰ ای کمان ابرو به عاشق کن ترحم گاه گاهی
 ۱۰۵۰ جان قرین رخ جانان شود انشاء الله
 ۱۰۵۱ آخر ز غم عشقت ای طفل دبستانی
 ۱۰۵۱ نصیحتی است اگر بشتوی زیان نکنی
 ۱۰۵۲ مرا بود به دیدار تو زین پیش وصالی
 ۱۰۵۲ نهاده کشور دل باز رو به ویرانی
 ۱۰۵۳ در طواف شمع می گفت این سخن پروانه ای
 ۱۰۵۳ شبی گذشت به آسودگی و آزادی
 ۱۰۵۳ صبا ز طرّه جانان من چه می خواهی
 ۱۰۵۴ ای تازه بهار نغز و زیبایی
 ۱۰۵۴ بر سبزه تشست بلبل و قمری
 ۱۰۵۴ خوشا بهارا خوشا میا خوشا چمن
 ۱۰۵۷ باشد که پای سفله به گنجی فرو رود
 ۱۰۵۷ رفیقی داشتم بل اوستادی

۱۰۲۶ خیزید و به پای خم مستانه سر اندازید
 ۱۰۲۶ دلفریبان که به روسیه جان جا دارند
 ۱۰۲۷ آن خط سبز بین که چه زیبا نوشته اند
 ۱۰۲۸ اسیر خود شدن تا کی ز خود دار ستنی باید
 ۱۰۲۸ اگر تو رخ بنمایی ستم نخواهد شد
 ۱۰۲۸ گل مقصود نچید آن که چو من خوار نشد
 ۱۰۲۹ در غمش هر شب به گردون پیک آهم می رسد
 ۱۰۲۹ گر نیم شبی مست در آغوش من افتد
 ۱۰۳۰ کنون که کار دل از زلف یار نگشاید
 ۱۰۳۰ گر چون تو نقشی ای صنم نقاش ...
 ۱۰۳۱ آن چه شعله است کزان راهگذار می آید
 ۱۰۳۱ باز آمد آن ترک ختا کز بیقراران کین کشد
 ۱۰۳۱ راستی روی نکویش به گلستان ماند
 ۱۰۳۲ بهار مژده نو داد فکر باده کنید
 ۱۰۳۲ مشتاقی و صبوری با هم قرین نباشد
 ۱۰۳۳ سر آزاده ما منت افسر نکشد
 ۱۰۳۳ میان ابرو و چشم تو گیر و داری بود
 ۱۰۳۳ نکاهدم بار، فزایدم درد
 ۱۰۳۴ پیوند بینند بتان لیک نپایند
 ۱۰۳۴ رخ تو دخلی به مه ندارد
 ۱۰۳۵ از ما بجز از وفا نیاید
 ۱۰۳۵ ای دل به صبر کوش که هر چیز بگذرد
 ۱۰۳۶ خوب رویان یار را در عین یاری می کشند
 ۱۰۳۶ من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
 ۱۰۳۷ دعوی چه کنی داعیه داران همه رفتند
 ۱۰۳۷ دل از تناول زلف نگار جان نبرد
 ۱۰۳۷ لب لعل تو می فروشی کرد
 ۱۰۳۸ باد بر آن دو سر طرّه شبرنگ افتاد
 ۱۰۳۸ تا به کنج لب آن خال سیه رنگ افتاد
 ۱۰۳۸ نسیم صبحدم از کوهپایه باز آمد
 ۱۰۳۹ ملک جهان چون سویس باغ ندارد
 ۱۰۳۹ نرگس غمزه زنش بر سر ناز است هنوز
 ۱۰۴۰ در گوش دارم این سخن از پیر می فروش

- ۱۰۷۰ مثقلی با من ز روی طنز گفت
 ۱۰۷۱ صدر اعظم حضرت تیمورتاش
 ۱۰۷۲ شه شبیه نمود در حق من
 ۱۰۷۳ بهر بهار بازو و کون و کفل نماند
 ۱۰۷۳ ز الیرز بزرگ در شمال ری
 ۱۰۷۴ به حیرتم که اجانب ز ما چه می خواهند؟
 ۱۰۷۴ نماند درد و درمان هم نماند
 ۱۰۷۵ اهتمام و شوق اگر یاور شود
 ۱۰۷۵ مرد باید که ز گشت فلک و اختر
 ۱۰۷۶ باد صبا خوش است شهیدان رشت را
 ۱۰۷۶ بد نکند هیچ کس به مردم و هم نیز
 ۱۰۷۶ نه هر که درد دیار و غم وطن دارد
 ۱۰۷۶ وه که عشقی در صباح زندگی
 ۱۰۷۷ آسمان با کسی وفا نکند
 ۱۰۷۷ بنگر برنج را که به چندین حقارتش
 ۱۰۷۷ پافشاری و استقامت میخ
 ۱۰۷۷ در خوردن بشر خاک از بس که حرص دارد
 ۱۰۷۸ خواجه فرخ سیر محمد دانش
 ۱۰۷۸ مرّه از سر نیزه فوج بهادر تیزتر
 ۱۰۷۹ والدین ار به روی فرزندان
 ۱۰۸۱ تکیه منمای به حسن و به جمال ای دختر
 ۱۰۸۱ چون خصم قوی گشت از او دست نگهدار
 ۱۰۸۱ رنج و زحمت طلبی، باش معاشر با خلق
 ۱۰۸۲ داشت شخصی از همه عالم سه دوست
 ۱۰۸۳ خواجه برفت و خفت به خاک و تو زابلهی
 ۱۰۸۳ یکی نصیحت آزادگان ز جان پذیر
 ۱۰۸۴ ای بزرگان به من جواب دهید
 ۱۰۸۴ کاش بودم زان کسان کاندر جهان
 ۱۰۸۵ دختری خرد بدیدم به گدایی مشغول
 ۱۰۸۵ دیدم به بصره دخترکی اعجمی نسب
 ۱۰۸۵ فعل در راستی گواهم بس
 ۱۰۸۶ ای برادر ز بهر لذت نفس
 ۱۰۸۶ این ناکسان که کوس بزرگی همی زنند
 ۱۰۵۷ هشت تن در هشت معنی شهروند اندر ادب
 ۱۰۵۹ سختم عجب آید ز خلقت زن
 ۱۰۵۹ شعر دانی چیست، مرواریدی از دریای عقل
 ۱۰۶۰ بدتر ز دورویی به جهان منقصتی نیست
 ۱۰۶۰ چشم بیهی مدار از این بدسگال قوم
 ۱۰۶۰ دوش زندانبان بگشاد در و با من گفت
 ۱۰۶۱ خارند گلبنان، چمنای پس گلت کجاست
 ۱۰۶۱ دیشب آن شوخ چشم پاریسی
 ۱۰۶۱ یارم از خوابگاه من برخاست
 ۱۰۶۲ به باغ در، به مه دی خمیده خاربنی
 ۱۰۶۲ جهادا فراموش کردی مرا
 ۱۰۶۳ پادشاهای همی نگویی هیچ
 ۱۰۶۳ فلان سفیه که بر فضل من نهاد انگشت
 ۱۰۶۴ ای مدیری که ز نوک قلمت
 ۱۰۶۴ چه شد که نرگس مستش ز آب دیده تر است
 ۱۰۶۴ هر که او نغمه شوری بناخت
 ۱۰۶۵ آن شمع دل افروز من از خانه من رفت
 ۱۰۶۵ بنده را جایگه دو داد خدای
 ۱۰۶۵ گرت اندر صفت جن و ملک هیچ شک است
 ۱۰۶۶ ابری به خروش آمد چون قلزیم موج
 ۱۰۶۶ چه یادگار نویسم من اندرین دفتر
 ۱۰۶۶ سخن چو گویی سنجیده گوی در مجلس
 ۱۰۶۶ قطعه شعر ز شوریده شنیدم که در آن
 ۱۰۶۷ خمش منشین و چون مردم سخن گوی
 ۱۰۶۷ دانشوران غرب نمودند اختراع
 ۱۰۶۷ درست گوی و به هنگام گوی و نیکو گوی
 ۱۰۶۷ سالها در فرنگ می گفتند
 ۱۰۶۸ ادیب الممالک ز طبع شکرزا
 ۱۰۶۸ حضرت سالار بهر مرغ گرفتار
 ۱۰۶۹ بگفتم چاهای بهر دماوند
 ۱۰۶۹ نهفته روی به برگ اندرون گلی محجوب
 ۱۰۷۰ چو از گشت زمان آلمان و اتریش
 ۱۰۷۰ سنبل صد برگ رنگارنگ پنداری مگر

- | | | | |
|------|---|------|--------------------------------------|
| ۱۱۰۲ | ای فلک رتبه شریف السلطان | ۱۰۸۷ | رفت از ایران قوام السلطنه زانک |
| ۱۱۰۲ | دلم از مردم ری سخت ملول است که نیست | ۱۰۸۷ | زین خداوندان گر یک تن بیتی گوید |
| ۱۱۰۳ | غزنده و سهمناک و توفنده | ۱۰۸۸ | این شنیدم بینشا در بزم رندان گفته‌یی |
| ۱۱۰۴ | بهار قطعه فرخ شنید و خرم گشت | ۱۰۸۸ | به هر سخن که شنیدی گمار دل زنهار |
| ۱۱۰۵ | مرا درست به یاد اندرست عهد صبی | ۱۰۸۸ | شاد باش ای وثوق دولت و دین |
| ۱۱۰۶ | عدل کن عدل که گفتند حکیمان جهان | ۱۰۸۹ | چون سرابند سفلگان از دور |
| ۱۱۰۶ | نگر جز خوب صد در صد نبینی | ۱۰۸۹ | من با تو حق صحبت دیرینه داشتم |
| ۱۱۰۷ | تندی مکن که رشته چل ساله دوستی | ۱۰۹۰ | به صاحبقرانیه جزء وزیران |
| ۱۱۰۷ | زینت مرد به عقل است و هنر | ۱۰۹۰ | تبارک الله از این فرخ آستان که بود |
| ۱۱۰۷ | گویند مرکز وطن ما بود خراب | ۱۰۹۰ | چند کار سخت و مشکل را برایت بشمرم |
| ۱۱۰۸ | ای خواجه آزاده که مفتون تو گشتند | ۱۰۹۱ | دیده‌ای کس درون خلد مقیم |
| ۱۱۰۸ | گر هیچ دلم راز به یاران بگشودی | ۱۰۹۱ | منت خدای را که من از نسل برمکم |
| ۱۱۰۸ | ویحک ای مرغ آسمان پیمای | ۱۰۹۱ | هرکه خواهد که ادیبی کند از روی کتاب |
| ۱۱۰۹ | ابوسعید که اوراست اختر مسعود | ۱۰۹۲ | به گلگشت چنان گل می فرستم |
| ۱۱۰۹ | گر به آزادی زبان بودی | ۱۰۹۲ | همای فضیلت همایی که او را |
| ۱۱۱۰ | آن خوبروی دلبر همچون سبیک زر | ۱۰۹۳ | دریغ و درد که از کید چرخ و فتنه دهر |
| ۱۱۱۰ | افسرا قطعه تو را خواندم | ۱۰۹۳ | سر حلقه صاحب‌دلان حسین |
| ۱۱۱۰ | چون بر که‌های دشت عرب دان تو حال خلق | ۱۰۹۴ | آقای ملک فخر شاعران |
| ۱۱۱۱ | سهمگین سمجی چو تازی مسکنی | ۱۰۹۶ | شنیده‌ام پسری را جتانی افتاد |
| ۱۱۱۱ | شبی در محفلی با آه و سوزی | ۱۰۹۷ | گفتند فروتن شو تا زر به کف آری |
| ۱۱۱۲ | سکته کرد و مرد ایرج میرزا | ۱۰۹۷ | مگری سردار، زان که گریه و زاری |
| ۱۱۱۳ | آه کامسال آسمان در خطه افغان زمین | ۱۰۹۸ | بودند بهم دیرگهی، بخل و صناعت |
| ۱۱۱۳ | مادر باباشمل رفت از جهان | ۱۰۹۸ | چون پیشه‌ای شدست سیاست به ملک‌ری |
| ۱۱۱۴ | در عهد شهنشه خردمند | ۱۰۹۸ | می‌گذشتم شبی به گورستان |
| ۱۱۱۵ | حسین دانش آن سر خیل ایرار | ۱۰۹۸ | هست صوتی بس مهیب و خوفناک |
| ۱۱۱۵ | در زمان پهلوی شاهنشاه ایران، کزو | ۱۰۹۹ | ای دختر خوب نازنین من |
| ۱۱۱۶ | ای دریغا میرزا طاهر که بود | ۱۰۹۹ | دو رویه زیر نیش مار خفتن |
| ۱۱۱۶ | در عهد شهنشاه جواتبخت رضا شاه | ۱۱۰۰ | با نی گفتا بلوط شرم‌ت باد |
| ۱۱۱۷ | دریغ و درد که در عین نیکخواهی و مهر | ۱۱۰۰ | زمانه کرد چو در بر شعار دین و وطن |
| ۱۱۱۸ | بنام ایزد که نو شد در جهان عنوان فردوسی | ۱۱۰۱ | از چاه عموی شه اگر جست خراسان |
| ۱۱۱۸ | گفتم به دل چرا طربت شد بدل به غم | ۱۱۰۱ | پادشاهان نصیحتم شنو |

۱۱۲۵	منتخبات رباعیات و دوبیتی‌ها	۱۱۱۹	دریغ و درد که از کید فتنه گردون
۱۱۴۱	مطایبات	۱۱۲۰	به عهد پهلوی شاه جوانبخت
۱۱۶۰	تصنیف‌ها	۱۱۲۰	به عهد شاه محمد رضا که بر سر او
۱۱۷۷	اشعار به لهجه محلی	۱۱۲۱	مانده بود از امتیاز داری

نمونه‌ای از نثر ملک‌الشعرا بهار که از احوال روحی و اخلاقی و اجتماعی خویش در زیرعنوان «قلب شاعر» ضمن چند مقاله در هفته‌نامه ادبی نوبهار سخن گفته است.

قلب شاعر

چه خوب بود من هم دارای قلبی سخت و سنگین می‌بودم که از دیدن و احساس ناملايمات روزمره به ناله‌های قلبی دچار نمی‌شدم!

نمی‌دانم قلب من قلب یک کودک است، یا قلب اطفال یا قلب یک شاعر...

گمان می‌کنم همه دل‌ها در بدو خلقت یکسان ساخته می‌شوند، از این راه دل اطفال همه به هم شبیه است - بعد به تدریج دل‌ها تفاوت و تغییر می‌کنند، بزرگ می‌شوند، بر ضخامت و سختی خود می‌افزایند، دیگر کم‌باور کرده، کم‌دوست داشته و کم‌راست می‌گویند، از انتقام لذت می‌برند، کنجکاوی و کشف اسرار مردم را مثل یک گیلان شراب کهنه لذیذ با تانی و رغبت می‌نوشند و باز هم تکرار می‌کنند. حوصله زیاد حرف زدن و یک مقصود را بدون صراحت و در ضمن الفاظ پیچیده، از پیش بردن، دارند. شجاعت را برای دیگران و نتیجه را برای خود می‌خواهند. از ضربت خوردن متألم نشده از ضربت زدن هم باک ندارند، پول را بر همه چیز حتی بر عشق ترجیح می‌دهند. قلب آن‌ها به قدری بزرگ می‌شود که میلیون‌ها مسکوکات طلا و همین قدر هم آرزو در آن جا می‌گیرد! این قلوب خیلی بزرگ به نظر من خیلی مفید و بالاخره به عقیده من، که از آن چنان قلبی محروم هستم، یک نعمتی است.

اینها، سیاسیون، پاپ‌ها، کاردینال‌ها، سردارها، زعما و امپراطورها و صاحبان مطامع بزرگانند، ولی من...

من یک طفل بیش نیستم که با خیال خود مثل عروسکی بازی می‌کنم!
 دل من از کودکی دیگر نمو نکرده و بزرگ نشده، اشک‌های درونی من هیچ وقت تمام
 نشده و یک حسرت و الم دائمی شبیه به یاسی که به بی‌اعتنایی و اعراض از همه چیز
 منجر شده باشد، در دل من باقیست.

غصه زیاد که علامت علاقه زیاد است در من دیده نمی‌شود، همین‌طور خشنودی
 زیاد برایم دست نمی‌دهد، ولی پیوسته در عین سکوت متفکرانه غیرمخوفی، هم آزار
 کشیده و هم لذت می‌برم، مثل اینکه در حال نیمه‌مدهوشی یک زخم عمیق کهنه‌ای را با
 مهارت زیاد شستشو کرده و بسته و به شخص اطمینان بدهند که نخواهد مرد!
 عشق هم دیگر این دل سودازده را ترک گفته است. خاطرات اندوهگین سراسر
 حرمان عشق به قدری سخت است که گاهی دل را مدهوش و بی‌حس می‌سازد ولی یک
 بی‌حسی که از درد دائمی ناشی شده باشد.

این مدهوشی و کرختی دل است که مرا به همه چیز حتی به حیات معنوی و مادی
 خود نیز بی‌اعتنا کرده و یا این حالت بی‌اعتنایی است که دل مرا در عین کوچکی و
 صباوتش و در حال بحران دائمی و شکستن پی در پی اش، کرخت و مدهوش نموده است.

چرا از هیچ چیز خوشم نمی‌آید؟

چرا هیچ چیز را عمیقاً و حقیقتاً و از روی ایمان نمی‌پسندم؟

چرا هیچ حقیقتی برایم ثابت نمی‌شود؟

چرا این قدر خود و همه موجودات را عارتی و ناقابل و شوخی و غیرحقیقی می‌پندارم؟

چرا از پول، همان قدر که در به دست آوردن آن بی‌قید و بی‌اعتنا هستم، وقتی آن را از

من می‌دزدند یا می‌برند، یا حقی از من سلب می‌کنند؛ همان قدر بی‌قید و بی‌تأثر می‌باشم؟

چرا زود می‌رنجم و زود می‌بخشم و چرا دیر فراموش می‌کنم؟

چرا اثر هر حادثه‌ای این قدر عمیق در قلب من می‌ماند، و در این صورت چرا انتقام

نمی‌کشم؟

و بالاخره چرا این قدر در زندگانی، خود را استهزا می‌کنم؟

چرا به خودم غرق شده‌ام، معذک به خودم نمی‌پردازم؟

چرا از زینت این قدر می‌گریزم؟ و چرا از استراحت و عیش این قدر خسته و متوحش و

فراری هستم؟

چرا از زیاد حرف زدن و از زیاد حرف شنیدن و از اجتماعات متأذی می شوم. اگر تبلی است پس چرا از نوشتن زیاد و خواندن زیاد و حرکت زیاد، متأذی نمی شوم؟ گاهی خیال می کنم که این علامات به واسطه این است که عشقم تمام شده ولی می بینم به بچه و ارحام و عائله ام عشقی شبیه به جنون و در سرحد تغدیه و از خودگذشتگی دارم و در مورد رفیق هم همین طور، بعضی اوقات علاقه جنون آمیزی در خود مشاهده می نمایم.

یک مناعت بی جا، یک رقت بی مورد، یک توقعات موهوم، و یک انتظارات خارج از قاعده ای گاهی در خودم می بینم که به هیچ چیز جز به جنون یا کودکی یا یک چیز دیگر که نمی دانم چیست، حمل نمی توانم کرد و همچنین یک تهور و شجاعت های بی فایده در کارهای خود دائماً مشاهده می نمایم.

در مورد نوشتجات خودم برخلاف عموم مردم همواره شک دارم و آنها را با احتیاط قابل خواندن و نوشتن می دانم، در خواندن اشعار خود برای مردم به قدری کراحت دارم که از شنیدن اشعار مهمل مردم آن قدر کراحت ندارم!

فقط تمجیدهایی که در غیاب من از شعر یا نثر من بشود و عمومیت پیدا کند، می تواند اندکی مرا اقناع نماید، ولی آن را هم حقیقی و قابل ایمان نمی پندارم! از هیچ چیز نمی ترسم، حتی از بدنامی و گمنامی، با اینکه به هیچ چیز علاقه ندارم جز به نیکنامی و شهرت پسندیده...

چیزهایی را که مردم بد می دانند من گاهی خوب یا موهوم دانسته و چیزهایی را که خوب می دانند غالباً بلکه همیشه بد یا غیر قابل ذکر می شناسم زیرا از تقلید بیش از لزوم می گریزم! نمی دانم بی اعتنایی و بی قیدی من ناشی از این حالت است، یا این حالت باعث بی اعتنایی و عدم علاقه من شده است؟

فقط تقوی و عدم اسراف و قاعده و نظم طبیعی و آزاد را دوست دارم، ولی قول نمی دهم که هیچ وقت از خط تقوی و عدم اسراف و نظم خارج نشده باشم!

از وقتی که بچه بودم تا مدت ها که جوان شدم همه چیز را باور کرده هر تبلیغی در من اثر می کرد. ولی حالا هیچ چیز را باور نکرده و هیچ تبلیغی در من اثر نمی کند. می دانم این حالت مرا به سرحد سوء ظن مطلق و «پسی میست» خواهد کشانید و برای فرار از این ورطه مهلک سعی می نمایم، و غالباً به قوه منطقی فکری، خود را به خلاف این حالت وادار می کنم.

هر حالتی که در کودکی داشته‌ام در حد افراط بوده و حالا نقطهٔ مقابل همان حالت را، ولی در حد تفریط، دارا هستم - بدی‌ها و اذیت‌ها و ناملایمات و دیدن اخلاقی که طبیعی مردم بوده و من برخلاف طبیعت منتظر آنها نبوده و غفلتاً گرفتار شده‌ام، در من و در هر حالت من یک عکس‌العمل سریعی ایجاد نموده و تمام حالات قدیم من معکوس شده است! در کودکی و حتی جوانی دچار یک پدر عصبانی گردیده و لذت فرزندگی و نوردی و آزادی به من حرام شده و در همان اوان طفولیت، رئیس خانواده و نان‌ده عائله و یتیم شده، سپس در آزادی شخصی حد سماجت و لجاجت را پیموده‌ام - از هجده سالگی در همین حالات که گفتم زیست کرده و حالا خیلی وقت است که در انقلاب درونی خود مشغول زد و خورد با محیط و عقل و عشق و جنون و سفاهت و مردم و روزگار هستم. در این مدت همواره در سعی و جهد بوده‌ام ولی تمام آنها متجر به اموری می‌شده است که فقط و فقط به قلب و فکر و تصور و دماغ و حریت ضمیر و آزادی شخصی مربوط بوده و ابداً مربوط به وضع خانه و زندگانی و ثروت و جاه و مقام و منصب نبوده و مسائل خانه و عائله که تنها علایق مادی من است، بدون نقشه و تعمق و سعی در امور مادی، خودبه‌خود در ضمن عادات و احتیاجات، صورتی گرفته ولی تا به حال خیال مرا به خود متوجه و سعی و اجتهاد مرا به خویش مصروف ننموده است. مگر کودک فرزندی بتواند قسمتی از مساعی آتیهٔ مرا در اطراف فکر آتیهٔ خود جلب نماید!

اینها که گفتم همه مربوط به حالات روحیهٔ من است، و مثل این است که من در قلب خود یک چیزی می‌بینم که در قلب دیگران نیست یا بالعکس چیزی را من کم دارم - هرچه هست نمی‌دانم چیست!

تصور می‌کنم خداوند وقتی که شاعر را خلق کرد چیزی از قلب او را نگذاشت بعد که شاعر برخاست، خداوند او را ناقص دید آن‌وقت یک هدیه‌ای به او داد که دل او را نشکسته و او را برای زندگانی تا درجه‌ای حاضر نموده و تسلائی به وی داده باشد، و آن هدیه فقط طبع شعر بوده!...

* * *

این به واسطهٔ نقص و بیچارگی شاعر است، این کوچکی قلب او است، این اثر جاودانی طفولیت شاعر است که او را همواره در هر محیطی برخلاف مرسوم و معایر عادات، برانگیخته و از قبول تأثیرات منطقی هر جامعه‌ای وی را دور گرفته و یک طغیان ذاتی و عصیان روحی را در وی ایجاد می‌سازد!

شبی که من متولد شده‌ام شب سیزدهم بوده است، دیگر نمی‌دانم قمر در کجا و زحل در چه حالت و مریخ در کدام قران بوده، فقط شب سیزدهم بودن آن شب را مادرم با آرامی تأسفتاکی، بعد از تعقیب یکی از نمازهایش، به من گفته بود، گمان دارم که در بین تعقیب مرا دعا کرده بود و این دعای او گویا بعد از آن بود که از شب تولد من و از بیانات منجم معروف عهد یادش آمده و علاوه بر دعای خیری که امیدوار بود تأثیر ستارگان و مقدرات را از فرزند او دور نماید، با تردید و یأس به من آهسته گفت: «تو در شب سیزدهم ماه... به دنیا آمدی و پدر بزرگت به نجوم مراجعه نموده و معلوم شد فرزندی که در این شب به دنیا آید، تربیت‌پذیر نیست!...»

خوب، چه بکنم؟ گناه من چیست، تربیت‌پذیر بودن یا نبودن، حالا که در اختیار تقدیر است، باشد...

پدرم مکرر می‌گفت: «تو ذوق و هوش خوبی داری ولی یک کارت می‌شود...»
مادرم می‌گفت (اما آهسته): «این همان حرف حاج آقا است، یک چیزی کم دارد.»
پدرم منکر بود و می‌گفت: «نه، بلکه یک چیزی زیاد دارد و آن معلوم نیست چیست!»
سال‌هاست که من هرگز فکر نکرده‌ام چه چیز کم دارم بلکه یک چیزی را زیادت‌تر در خود حس می‌کردم - اما حالا یقین دارم که چیزی در من کم شده است، آن، هوش و عقل و قریحه نیست زیرا همه چیز را می‌فهمم و به هر کاری که اراده کنم عاقلانه انجام می‌پذیرد، ولی خیال می‌کنم آن چیز ناقص فقط در قلب من است.

مراد من از قلب نمی‌دانم چیست، مثل اینکه مراد از روح را نمی‌دانم چیست. ولی می‌دانم که این هر دو غیر از دماغ، یک چیز دیگری هستند و هرچه هست آنجاست و ابتلای من هم در آنجاست، تربیت‌ناپذیری من هم در همان نقطه کشف شده است.

به هیچ قاعده و در تحت هیچ حکم و در برابر هیچ چیزی جز تشخیص فکر خود خاضع نبوده و نخواهم بود. عشق مرا در خود پست و خاضع نموده است.

روزهایی که طفل بودم برای اینکه به معشوق خود تملق نگفته باشم عشق خود را قویاً از وی پنهان می‌کردم، مگر وقتی که او در چنگال من و مال من و در نزد من خاضع بودنش متحتم بود!

بدین نقیصه بزرگ همیشه در عشق محروم مانده و پیوسته رقباء نالایق بر من سبقت داشتند، و شعله‌های سوزنده عشق من به همراه کبر و یا بی‌اعتنایی و صبر‌گدازنده و

دل شکافی در درون قلب من متراکم و مدفون می شدند... و حتی موقعیت اینکه مورد
 ترحم و یا استهزایی هم از طرف آنها واقع شوم، به دست نمی دادم!
 این تلخ ترین زندگانیست که شخص نصف عمرش را با اشتباه اینکه می تواند مثل یک
 کتاب ساده زندگی نماید، تلف کرده و نصف دیگر عمرش را به تذکار این سهو و خطای
 خود به مصاحبه این روح عاصی و تربیت ناپذیر خویش بگذرانند!
 مخالفت و عدم اعتنای به رسوم و عادات و قواعد معاشرت... اینست یک روح
 تربیت ناپذیر...

عدم اطاعت از تأثیرات حتمیه عصر، فرار و بی اعتنایی به منطق قوی محیط این هم
 یکی از نواقص و همان سر مرموزی است که مادرم آن را نقص و پدرم مرض و یک چیز
 عارضی و زیادی می دانسته اند!

هیچ وقت ناله وجدانی نداشته ام، ولی همه وقت ناله قلبی خود را می شنیده ام!
 روزها، هفته ها، ماه ها و سال ها دوست داشتن، قدرت و توانایی جلب کردن و
 به دست آوردن را دارا بودن، همه قسم برتری و فائقیت را در خود حس کردن، و در تمام
 این ادوار که حساب همه آنها را هیچ وقت نمی توان به دست آورد، بی اعتنایی نمودن و
 خون خوردن و با ظاهری آرام و شکیبایا، قلبی لبالب درد و احساساتی پر از رنج و تعب را
 تحمل نمودن و تمام بارها و سنگینی های احساسات دردناک را بر دل نهادن و آن را
 افسردن و سرد کردن، آیا در عالم حیات جز جتو یا نقص و عیب غیر قابل بخشایش چیز
 دیگری هست؟!

اف!... گویی من فقط برای رنج بردن دائمی بی ثمر و نشان دادن نمونه تحمل های
 بی فایده بشریت که اثری از قصه های زندگانی مردم دوزخ را به خاطر می آورد، خلق
 شده ام!

ای کاش قادر می بودم که تربیت پذیر باشم.

ای کاش با نخوت یک جوان و با قلب یک کودک در جوانی پیر نمی شدم و ای کاش
 درس های عمیق و دقیق روزگار را که در کلاس محیط، هر دقیقه تکرار می کنند،
 نمی فهمیدم یا آن را قبول می کردم.

فهمی نعمت است، فهمیدن و پذیرفتن هم نعمت دیگر، ولی فهمیدن و قبول نکردن
 فقط بدبختی و سیاه روزیست!

گاهی خیال می‌کنم که من تربیت و تأثیر این محیط را نمی‌پسندم و اگر در محیط دیگر و در مهد دیگری می‌بودم هم رنگ همه و به میل همه می‌توانستم زندگی کرد، اما این خیال در قلب من فرو نرفته طرد می‌شود زیرا یک روح غیر خاضع و عاصی، همه جا عاصی است.

برای مثال، یک جنگ بزرگ روحی خود را که تاریخ برجسته حیات من در روی آن منقوش است، نقل می‌کنم: قبلاً علت اصلی این حالت روحی را می‌گویم که من همیشه در کارها طرف سخت‌تر و خطرناک‌تر و ظاهراً بی‌فایده‌تر را اختیار می‌کنم!... آیا این کافی نیست!؟

در محیط اجتماعی که من زندگانی می‌کنم شعرا و مشاهیر یا گمنامان که خود را بالاخره کمتر از مشاهیر نمی‌شمارند، در سه طرف منطقی زندگانی می‌کنند.

اول طرف مثبت و مادی.

دوم طرف منفی و روحی.

سوم طرف ساکت و بی‌طرف.

برای یک نفر شاعر، یا یک نفر دانشمند، یا یک نفر صاحب‌دل و صاحب‌روح پاک قطعاً منطق اجتماعی اخیر پیش‌یا افتاده است، زیرا منطق اول سهم مردمان قوی و نیرومند و داهی و خشن و سانس و منتقم و قمارباز است و منطق دوم سهم مردمان عصبانی و حساس و تند و عقیف و شهرت‌طلب و بی‌فکر است و منطق سوم سهم مردمان عاقل و لطیف و صاحب‌هوش و کوچک‌دل و پرعاطفه و دانشمند و شاعر است. من به هیچ‌یک از این سه منطق ایمان نیاورده ولی در هر سه این درجات ورزش‌های فکری و حتی عملی کرده‌ام.

از قسمت اول فقط صراحت قول و ثبات و مبارزه و مقاومت در برابر هجوم مخالفین را پذیرفته، از قسمت دوم فقط عفت و لاقیدی به شهوات مادی و حالت عصبانی را اختیار کرده و از قسمت سوم نیز از زوا و بی‌اعتنایی به محیط و عدم معاشرت را برگزیده‌ام و اعتراف دارم که امتزاج این سه منطق با هم جز یک منطق غلط و یک وبال چیز دیگری نیست!

با شخصی که دوستان او را در کوچه و بازار به قتل می‌رسانیدند به نام بی‌اعتنایی و عدم ایمان به جنجال و نفرت‌های مصنوعی یا طبیعی، فقط دوستانه رفت‌وآمد می‌نمایم

آن وقت شب‌ها در کوچه‌های خطرناک با یقین به خطر، تنها راه می‌روم و خود را یک فرد بی‌طرف و بی‌خیال و آسوده فرض می‌نمایم!

همیشه دوست می‌دارم که برخلاف منطق و قاعدهٔ محیط، با صف قلیل و قریب به مغلوبیت همراهی کنم، و میل هم ندارم که عوض این فداکاری را دیگران برای من تشخیص بدهند زیرا دیوانگان در کارهای خود مزد نمی‌گیرند!

در این محیط عاقل‌ترین مردمان آن‌هایی هستند که داخل صف مبارزهٔ سیاسی شده و ثروتی مهم به دست آورده آهسته و ساکت در خانه نشسته‌اند. از آنها قدری ضعیف‌تر و کم‌عقل‌تر آن‌هایی هستند که در مبارزات اجتماعی عرضه و لیاقت مثبت یا منفی به خرج داده ولی بدون متهم شدن فوراً عقب رفته و مأیوس شده و آخرین منطق را اختیار کرده‌اند. از آنها قدری جسورتر و بی‌عقل‌تر آن‌هایی هستند که در صف مثبت داخل شده و به بلای تهمت گرفتار گردیده ولی به زودی از صف جسته‌اند.

از آنها دیوانه‌تر یا بدبخت‌تر و بی‌تربیت‌تر آن‌هایی هستند که همه وقت خود را به دم تیز و برندهٔ چرخ مبارزه‌های مثبت یا منفی نزدیک کرده و طبعاً دشنام‌ها شنیده و مأیوس نشده و باز هم به همان لبهٔ برندهٔ چرخ انگشت زده و باز هم انگشتانشان بریده و باز سه‌باره و چهارباره داخل همان ماشین شده و در تمام این دفعات لاابالیانه خیال بکنند که می‌توان از این محیط و از این ماشین نحس یک صنعت و یک محصول عمومی بیرون کشید... حالا به شما نشان بدهم، آن کودکی که در شب سیزدهم ماه... متولد شده بود یکی از این دیوانگان زنجیری اخیر است!



ای دشمنان او! تا می‌توانید دشنام دهید و هیچ وقت به قلب خودتان دربارهٔ علت این دشمنی مراجعه نکنید، از وجدان خود هرگز دربارهٔ وی انصاف نخواهید، به احوال حقیقی وی هیچ وقت مطالعه نکنید، در حق وی هیچ‌گاه به قضاوت حقیقی قائل نشوید، وی را لعنت کنید، زیرا اوست که به متطق محیط و به تربیت عصر و به تأثیر مکان و زمان خنده زده و مثل جسورترین مردمان، همه چیز حتی عقل و عادت و زندگی شما را نیز مسخره کرده است!

ای رفقای که وی را کم‌ملاقات می‌کنید، از او برنجید، باور نکنید که او با همه مردم کم‌معاشرت است، اگر به دیدن یا به بازدید شما و یا به تعزیت و تبریک شما نمی‌آید،

هرگز خود را به عادت دیرینه وی که عدم معاشرت است، تسلیت ندهید و آن را حمل بر تعمد خاصی نسبت به خودتان بنمایید و از وی عادتاً مکدر شوید و به وی بد بگویید و بهتان بزنید!

ای مردم بیگانه! که روزی نام او را شنیده‌اید، اگر کسی برای شما در مجلسی با بیان جدی خود شنایع اعمالی برای او شمرد، او را بی عاطفه، بی مهر، بی شهامت، حسود، طماع، پول پرست، و حتی صاحب پارک و درشکه و ثروت فراوان و یا آدمی زرننگ و ماهر و زبردست و قلدر، یا بالعکس مردی نالایق و غیر شاعر و نادان نامید، یقین کنید که درست گفته است. هرگز به وجدان و روح شما خطور نکند که صدق و کذب یکی از این قضایا را برای امتحان تعقیب نماید!...

تربیت چیست

از مسائل علمی و فلسفی که قسمتی خیالی و قسمتی هم متزلزل و در دسترس اشتباهات و انقلابات و کشفیات آتیه است، بگذرید. اساساً آن را دور بیندازید، ریاضیات و حکمت‌های طبیعی را برای بازی کردن مردم با مصنوعات و مکتشفات خود بگذارید، برویم به طرف نفس و روح و به اصطلاح قدما، قلب...

هرچه هست اینجاست، زندگی و تمام اسباب‌هایی که آدم‌های زنده اختراع کرده و تمام حرف‌هایی که گفته‌اند، بالاخره برای اقناع و استرضای قلوب است. هرکس هرکس را تربیت می‌کند، برای این است که او را دارای قلب و روحی که خودش داراست بنماید و در استرضای قلوب سایر مردم نیز او را به همان طریقه‌ای که خودش رفته است، راهنمایی کند، آیا غیر از این است؟

این قلب و این نفس و این روح که با بزرگترین مشاهدات و تماشاهای و امتحان‌هایی که از وی شده است، جای بزرگترین علوم امروزی را گرفته است، آیا چیست؟ و بالاخره این زحمات که آدم‌ها در تربیت آدم‌ها متحمل می‌شوند برای چیست؟

گویا فقط برای این است که انسان‌ها بتوانند آسان‌تر به مقاصد روحی خود نائل شوند.

آیا تمام روح‌ها و قلب‌ها شبیه به هم است؟ آیا مقاصد تمام روح‌ها یکی است؟ آیا همه مردم مثل هم خیال می‌کنند و مثل هم آرزو می‌نمایند و مثل هم دوست می‌دارند؟ آیا هیچ حکیم یا پسیکولوگ ماهری می‌تواند مدعی شود که او تمایلات قطعی و کلی همه نفوس و ارواح را تحت قاعده آورده است؟

آیا قانون وراثت و قوانین مجهول دیگر به کسی مجال می‌دهند که در موضوع تربیت آن قدر مبرم و سمج باشد که لااقل هزار و یک موفقیت و پیشرفت خود را مدعی گردد؟ ما از کسانی که فقط بیهوشی و جمودت و محدودیت عقل و روح را به میراث برده‌اند، بحث نمی‌کنیم. ما از صاحبان ارواح بزرگ و نفوس کبیره که موجودات قابل رؤیت این سلول بزرگ یعنی کره زمین هستند، سخن می‌گیریم. آیا این روح‌ها و این نفوس را می‌توان تربیت کرد؟

مگر بوناپارت را - مثل اینکه مادرم به من گفت تو تربیت‌پذیر نخواهی شد - پدرش گفت: تو امپراطور خواهی شد؟! مگر او را غیر از برای اطاعت صرف و خضوع در برابر دیسیپلین و نظم و فرمانبرداری مطلق در سربازخانه‌ها، تربیت کرده بودند؟

چرا آن قدر از قبول اطاعت و خضوع و فرمانبرداری خسته شده و آن قدر برضد تربیت عمیقی که به او داده بودند، فکر کرد و سعی نمود که مافوق اطاعت و خضوع قرار گرفته رب النوع مطاعیت و کبریایی محیط خود گردید؟

پس چه فایده‌ای از تربیت بوناپارت برای او و برای آن معلم که به او درس اطاعت می‌داد، حاصل شده بود؟

خواهید گفت: فن و طریقه تفکر و عمل... در صورتی که اشتباه است - همان فنون و ورزش‌های فکری را دیگران داشتند و ناپلئون نبودند و نادرشاه نداشت و ناپلئون بود. این اشتباهات قابل ذکر نیست!

تمام حرکات ناشی از اراده و اراده ناشی از تمایل و تمایل فرزند دائم الخلقه روح است. روح و قلب تغییر می‌کند، با تربیت و عادت و اطلاع، تکیفاتی برایش دست می‌دهد، ولی استحاله و تبدیل نمی‌شود و تا هست دارای همان رنگ است.

قیافه و کتابت و سلیقه و تکلم، از معلومات و دیپلم و سوابق تربیتی و حتی از حالات خانوادگی راستگوی‌ترند، در حالتی که روح همین قیافه و کتابت و ذوق و لحن و لهجه را هر لحظه قادر است که تغییر دهد. پس بدانید که تربیت و علم و تأثیرات محیط و عوارض، هیچ کدام در پهلوی روح، چیز قابل ذکری نیستند.

* * *

پدرم حتی نمی‌خواست مرا مطابق روح و قلب خود که آشناترین چیزها به من بود، تربیت کند. بلکه او می‌خواست مرا مطابق خیالات و تئوری‌های جدیدی که در عالم

ضعف مزاج برایش حاصل شده بود، ساخته و یک روح دیگری که آن را در کوچه و بازار دیده و از آن خوشش آمده بود، عوض روح من با من همراه کند! این برای یک روح عاصی و سرکش، حرف یاد دادن به عقاب یا شکار آموختن به طوطی است!

درست به یاد دارم نصایحی که عمداً و با مواظبت در مواقع تربیت یا در سر درس به من می‌گفتند جز مانند تأثیر اشعاری که در کتاب‌ها می‌خواندم در من اثری نمی‌بخشید ولی مکالمات ساده و طبیعی و حرکات خصوصی مریبان زیادتر در قلب من تأثیر کرده و بالاخره از این همه مراقبت‌ها، هرآنچه که دلم خواسته قبول کرده و هرآنچه قلب و روحم نخواست است، بعد از چند دفعه امتحان به‌سهولت یا به ورزش و سعی دور انداخته‌ام!

به تمام حقایق و اشباه حقایق اطلاع دارم و به قوت هریک اذعان نموده و تا حدی که اراده‌ام اصرار در تعمد نداشته باشد، از آنها پیروی می‌کنم، حقایقی را نیز در تماشای محیط روحی عمومی و قرائت زیاد تاریخ درک کرده و آنها را عملی و مؤثر در حیات می‌دانم، طرزها و سلیقه‌های مختلف زندگانی را که همه مربوط به حالات روحیه عموم و از امتزاج و ترکیب آنها نتایجی حتمی بروز می‌نماید، ورزیده و دریافته و طرق عدیده حیات و پیمودن راه امیال و امانی مختلفه مادی و معنوی را می‌توانم برای شما شرح بدهم، ولی هیچ‌کدام از اینها مرا به یک حقیقت واجب‌الاطاعه‌ای که بتوان در سایه آن آرمید، هدایت نکرده و قادر بر اقتناع روح نیستند. این است معنی عصیان و طغیان روح!... نه لذت‌های مادی و جسمانی، نه لذایذ معنوی، نه کیفیت انزوا و گمنامی، نه برق فائیت و برتری، نه شعاع سوزنده عشق و دوستی، نه تحمل مظلومیت و شفافی اشک یک روح حقیقی و نه هم استراحت و آسایش یک روح بی‌اعتنا و متقی که بزرگ‌ترین لذایذ یک روح پاک تواند بود - اینها هیچ‌کدام، هر قدر قوی‌تر و روشن‌تر و حقیقی‌تر، معدلک قابل اقتناع من نیستند!

می‌دانم اگر قدرت درک حقایق کلیه نوامیس کائنات را داشته و در تمام سلول‌های درشت این پیکر بیکران مرموز یعنی در فضای پهناور و کهکشان و ذروه شمس‌الشموس کبیر قدرت تأثیر و پرواز را می‌داشتم، باز قانع نبوده و قلب کوچک و ناقص من آرام نگرفته و به هیچ حقیقتی سلام نمی‌کرد!

زنده باد قید اطاعت و عبودیت، بردوام باد بارقه تعبد و یقین، پاینده باد باور کردن و قانع شدن و آرمیدن!...

چهار مرتبه است که در عمرم اشک ریخته‌ام! نه اشک چشم، زیرا از روزی که آزاد شده‌ام و قیود کسانی را که حق برتری به من در نزد آنها یک حق ثابتی بوده است گسیخته‌ام، از روزی که در خانواده بزرگ پدرم صاحب اختیار و نان آور شده‌ام، از روزی که سعی کرده‌ام در مقابل هیچ میز بازپرس و هیچ هیکل ذیحق و یا معتقد به ذیحق بودن، خاضع نشوم، از روزی که با وجود احتیاج، از تکلیف دخول در خدمات دولتی استنکاف ورزیده و بیش از یک بار - بنا به اصرار دوستان - از وزیر عدلیه وقت ملاقات نکرده، در همان بار هم او را از خود منزجر ساخته و با خوشحالی از احساس این خوشبختی، از خدمتش بیرون شتافته‌ام. از همان روزهایی که بین نوزده و بیست و پنج سال عمر داشته و فقط به روی مادر بزرگوار و خواهر مهربان و دو برادر کوچولو و نجیب که همه به من معتقد و مقلد من بودند، با تبسم‌های گرم نگاه می‌کرده و به آنها نان می‌داده‌ام، از همان ایام که مثل کبوتر جفت‌پریده تنها، هم آشیانه را گرم کرده و هم جوجه‌ها را، بی هیچ معاون و مددکاری، سیر می‌کرده‌ام هیچ وقت جز در عزای خانوادگی گریه نکرده‌ام! شدیدترین فاجعه‌های مادی و معنوی مرا نگرینانیده است!

مرا از شهر خودم که آشیانه گرم من در آنجا بود، در وسط زمستان، بیرون انداختند... زندگی عائله را با ربح مبلغ خیلی کمی که از پس‌انداز و صرفه‌جویی عاقلانه مادرم پیش‌بینی شده بود، فوراً تأمین نموده صد تومان رفقایم برایم راه انداخته و مرا در گاری پست که روی آن مثل شکم دریده نهنگ باز و نسیم خنک آمیخته به برف ما را در آن قبر متحرک نوازش می‌نمود، با چند نفر همراهان مقصر نشانیده روانه کردند.

در بین راه راضی شدیم در اردویی که به جنگ می‌رفتند شرکت نموده وظیفه سربازی را عهده‌دار شویم ولی افسوس که جنگ تمام و سربازی هم ما را جواب کرد. اردو برگشت و آن خیالی که بعد از جنگ برای سربازان فارغ و فاتح خیال خوشی بود، نتوانست دل ما را جلب نماید. سربازی بی‌وحشت و فکر جنگ، چیز بی‌مزه‌ای بود و ما هم تلافی کرده آن خیال را جواب کردیم.

دزدان در راه به سر ما ریخته هرچه بود بردند، آه روح یاغی و بلهوس من در حبس شانزده ساعتی دزدان از تماشای عدیم‌التظیر و کمیاب آن منظره نادر چه لذتی می‌برد! همه مبهوت! قریب پنجاه نفر اسیر لخت و غارت‌زده در یک دخمه سیاه به هم نزدیک شده آهسته آهسته حرف می‌زدند و به سایه‌های متحرک فرمانفرمایان موقتی خود، که

در کار بستن و جمع آوری و تقسیم مال التجاره خود بودند، دزیده نگاه کرده و بدون جهت از دزد پیر و خسته‌ای که یک تفنگ دهن‌پر اسقاط به دوش، و یک پوستین نوی از همراهان ما در بر، دم دخمه به عنوان قراولی لمیده بود، می‌ترسیدند، ولی من و دو نفر رفقا از این منظره لذت برده و می‌خندیدیم!

لخت و غارت‌شده وارد تهران شدم. دومین بار بود که این شهر معروف را که شهرتش از رؤیتش گوارنده‌تر و قابل توجه‌تر بود، می‌دیدم!

در نهایت بی‌پولی و بی‌لباسی و تنگدستی با یک رفیق که بسته به من بود بنای زندگانی را گذاشتیم. تمام سعی من نخست پوشانیدن و اصلاح سر و وضع او بود و خودم تنها نیم‌تنه کلفت زمستانی - که از غارت دزدان شیرازی باقی مانده بود - در زیر یک عبای سه تومانی رنگ رفته، در تن داشتم. تابستان می‌رسید از ولایتم بیش از یک طاقه چوچونچه ولایتی برایم نتوانسته بودند بفرستند، با کمی پول...

اکثر رفقای معروفم به من اعتنایی نکردند و حتی به دیدن من هم نیامدند، گویا حس کردند که غارت‌زده و لات و بی‌پولم!

بعضی را هم از تهران بیرون انداخته بودند ولی دولت خرج و احترام آنها را ذمه‌دار بود، تنها مرا هیچ کس صورتاً نمی‌شناخت. من هم با کسی راه نمی‌رفتم و از این حیث خیلی سعادتمند بودم.

خرجم هر قدر کم بود، پولم از آن هم کمتر بود. آن رفیق باقی مانده هم رفت. صاحب‌خانه و پانسیونر ما هم به کنایه به من حالی کرد که مثل تو آدم حساس و باهوشی چرا اینجا مانده و پی کارت نمی‌روی.

در این حال کسی به من گفت - بدون اینکه من به کسی گفته باشم - که فلان رفیق به پدرش که وزیر (درست یادم نیست) یا کفیل عدلیه است، سفارش تو را کرده است باید بروی آن آقای بزرگوار را یک دفعه در خانه‌اش - روزهای چهارشنبه - ملاقات کنی زیرا صلاح تو را دیده‌اند که داخل عدلیه شوی!...

بعد فهمیدم که این کار به واسطه یکی از اقوام بزرگوارم که با من همسفر بود صورت گرفته و او صلاح مرا در این کار دیده است.

یک روز رفتن آنجا را فراموش کردم...

هفته بعد باز به من یادآور شدند که چرا نرفته‌ای...

بالاخره بعد از دو هفته مسامحه عاقبت خودم را با زحمت، برای حضور در برابر یک نفر محتاج‌الیه، جمع‌آوری کرده آنجا رفتم.

آن وقت‌ها هنوز وزرای مشروطه دم و دستگاهی نداشتند، حیاط کوچک و اتاقی که آن وقت هم به نظرم کوچک می‌آمد، با فرش متوسط مفروش بود، وزیر روی قالی نشسته و چند کفش هم در اتاق کنده شده بود.

محتاج نبود زیاد به خود زحمت فهمیدن اخلاق وزیر و بد آمدنش را از نكندن کفش، بدهم معذک روح عاصی و بی‌تربیت نه تنها کفش را نکند بلکه عوض کرنش نیز سلام کرد و آستین عبا را نکشید و در نشستن هم تأمل ننمود!

آیا این رفتار برای جوانی که از یک وزیر به نام استخدام در وزارتخانه‌اش ملاقات می‌کند، کافی نبود که محروم برگردد؟

حالا درست به خاطر دارم نگاه‌های تند و زنده آن پیرمرد محترم را که بعدها به فضایل بلندمرتبه او و به مقام علمی او پی بردم، بالاخره نتیجه این شد که بهترین پیرمردان مملکت من، مرا بی‌تربیت و یاغی و بی‌اعتنا به رسوم محیط دانسته و خلاصه مرا نپسندیدند.

بعدها دیگر نه من به آن واسطه‌های محترم حرفی زدم و نه آنها از من سؤالی کردند، یقین دارم از قبول نشدن من مطلع شده بودند، و از من خجالت می‌کشیدند.

بعد از این به خیال افتادم که تا پول‌هایم به کلی تمام نشده است کاری بکنم، بنابراین به روزنامه حبل‌المتین کلکته به حکم سابقه مقالاتی فرستادم، مخبر تهران او شدم، فجایع وحشتناک مرکز را برایش نوشتم قرار اجرتی هم داده شد، شعرها و اخبار مرا درج کرد اما شرح جنایات محلی را از مقالات من برداشت و ملاحظه‌کاری خود را در همان اخبار اول ثابت کرد و مخبری من هم دیگر تمام شد...

به یک روزنامه سیاسی تهران که با سیاستش موافق نبودم مقالات ادبی دادم، با تمنا و تشکر پذیرفت ولی عوض نداد، لهذا آن مقالات هم از دوتا دیگر تجاوز نکرد.

کینه تهران زود در قلب‌های مظلوم جای می‌گیرد، خاصه تهران مرتجع، تهرانی که پلیس مندرسش مرا از مرغ محله دریند به جرم بازی تفریحی پاسور، پای پیاده، سر ظهر به کمیساریای تجریش کشانیده و روزنامه حبل‌المتین را هم در کمیساریا از دست من بیرون کشیده و باز هم سر کمیسر ظالم خائن در مقابل نعره عصبانی من مثل گربه کوچک شده است!...

معدلک من هرگز اشک نریختم و فقط غضب من متزاید می شد.
از تهران رفتم، باز آمدم، باز رفتم، مصائب، رزایا، جریحه های قتال، حبس ها،
مخاطرات، هجوها، بی انصافی ها، مظالم، بی وفایی ها، دورویی ها، حقه بازی ها،
شیطنت ها، دسیسه ها، اینها هیچ کدام مژگان مرا تر نمودند، از قلبم راهی برای بیرون
آمدن نیافتند، آن خون ها هیچوقت به بخار تبدیل نشده و از دودکش چشم بیرون
نریختند، همه در پرده های قلبی یا روح من مثل کاغذهای مقوا محکم به روی هم
چسبیده متحجر شدند!...

ولی حالا بار چهارم است که این قضایای روحی به شکل اشک چشم بیرون می ریزند
- این چهار مرتبه است که در عمرم اشک ریخته ام - اینجا عوض بخار قلب، خود قلب
من در برابر چشمم می چکد و به روی صحیفه می افتد. آری این اشک من و قلب من و
روح من است، همه چیز من در میان این اشک ها است.

اگر «روسو» بعد از مرگش کتاب «اعترافات» خود را به دست مردم سپرد، شاعر گمتام
برای اینکه قلب خود را راحت کند در حیات خود جرایم و خطایای خودش را که در این
محیط مرتکب شده است، بر این محیط عرضه می دارد، و فقط از مظالم قلب خود اشک می ریزد!
شاعر گمتام

مثنویات

مثنویات بهار از لحاظ وزن به هشت بخش تقسیم شده است

بخش اول

در بحر خفیف مسدس اصلیم

فعلن

فاعلاتن مفاعلاتن

فعلان

به نام یزدان پاک

کارنامه زندان

صبح روز اول فروردین ۱۳۱۲ خورشیدی - ملک الشعراء بهار به زندان شهربانی تهران گرفتار آمد و این سرگذشت منظوم را به نام کارنامه زندان از آن روز شروع کرد. در مرداد ماه همان سال به اصفهان تبعید شد و بقیه منظومه را در آنجا ساخت و در اردیبهشت سال ۱۳۱۴ که به تهران بازآمد آن را به پایان رسانید.

گفتار نخست

در عظمت ذات باریتعالی

و نقص ادراک بشر

تاری و دیو و اورمزد و اله	ای نبرده کسی به کنه تو راه
کیستی؟ چیستی؟ نمی دانم	ای خدایی که در تو حیرانم
گفته‌ام در تو بهترین اشعار	کرده‌ام من به هستیت اقرار
کرده‌ام یادت ای شه عادل	همچنین گاه‌گاه از ته دل
درنیاورده‌ام سر از این کار	لیکن از نقص خویش عاجزوار
کارها را خراب‌تر کردند	حکما بس که حجت آوردند
این کلافه کلافه‌تر گردد	چون به گرد تو عقل برگردد
باز غرق کلام خویش‌تند	هرچه اهل کلام بیش‌تند
توان رفت اینت جان کلام	با کمند کلام بر این بام
به خدا کز خدای بی‌خبرند	شیخ و واعظ که هادی بشرند

که خدا را به دست آوردند	اهل تعلیم ادعا کردند
بین شیخ و حکیمشان دیدم	چیزی از حرفشان نفهمیدم
هست نزدیک تر به عقل سلیم	سخن صوفیان عهد قدیم
لیک رخ بسته از تماشایی	که خدا شاهدیست هرجایی
خوبش را می کند بد و اظهار	هرکه را دید لایق دیدار
ره کشف و شهود پیمودند	اندرین عرصه مردمی بودند
آن بلاها و آن ریاضت ها	همه را نیست تاب زحمت ها
گر تو را یافت بنده را چه ثمر	یکی از صدهزار نفس بشر
این بدانسته ام که نادانم	در تو و هستی تو حیرانم
گوش کرگشت و چشم نابینا	آن قدر دیدم و شنیدم تا
که رسیدم به قرب لادری	کسب کردم به معرفت قدری

گفتار دوم

در خلقت جهان

کس نداند که از برای چه ساخت	آن مهندس که این بنا پرداخت
رمزهایی بود فزون ز شمار	دانم این مختصر که در این کار
فوق او نیز منظری دیگر	منظری هست فوق این منظر
فوق و تحت اصطلاح ما و شماست	فوق و تحتی گمان مبر کاینجاست
آن وجودی که می پرستی، اوست	اصل هستی و فرع هستی، اوست
مستقسم در تمامت اشیا	قوه ای هست فوق جمله قوی
کائی نیست کان جز او باشد	قوه کسائات از او باشد
سر عزت بر آسمان افراشت	هرکه زان قوه بیش همزه داشت
سر هر رشته ای به دست کسی	اندرین قوه رشته ها است بسی
بیشتر زین جهان خبر دارد	هرکه سررشته بیشتر دارد
که بدان می کند وجود، صعود	هست این رشته نردبان وجود
راهش آسان و سهل و هموار است	هرکه در این سفر سبکبار است

وان که سنگین دل است و سنگین بار
تا نشانی بود ز ما و منیش
پایبند نیاز دارندش
گاه گل گشته، گه سبو گردد
□

این جهان همچو نقش پرگار است
کجی و ظلم را در آن ره نیست
همه چیزش ز روی عدل نکوست
می رود خلق سوی زیبایی
آن که را همت و شکیب کم است
هر که رانیست ذوق و طاقت و هوش
دوست دارد قبا ی رنگین تر
بار سنگین و تن ز رخت، گران
فتد از پای و ریش جنباند
هر چش افزون دهی فزون خواهد
گر بررسی ازو که این همه چیز
دیگری را حدیث پیش آرد
ور از آن دیگران سؤال کنید
همه از این قیاس چانه زنند
چهر زیبای نوعروس جهان
شد عروسی بدان دل آرایی
ورنه گیتی بهشت را ماند
بلکه غیر از جهان بهشتی نیست
عیب از آنجاست کاوستاد نخست
علم ها سر به سر کمال گرفت
بجز این علم اجتماع بشر
□

ندهندش به قرب حضرت، بار
لن ترانی است پاسخ ارنیش
هم در این قلعه بازدارندش
تا سزاوار بزم او گردد

همه چیزش ز عدل هموار است
بد و خوب و دراز و کوتاه نیست
هر کسی آن کند که درخور اوست
زاد ره، همت و شکیبایی
به گمانش که ره سوی عدم است
نیمه ره می کشد ز درد خروش
می کند بار خویش سنگین تر
مانده واپس ز خیل همسفران
دهر را ناکس و دنی خواند
بیم و آرز مدام جان کاهد
چکنی گرد؟ ای رفیق عزیز
که ندارم هر آنچه او دارد
کاین همه از چه جمع مال کنید
تیر را بر همان نشانه زنند
گشت از این ابلهان ز چشم نهان
زشت در دیده تماشایی
خلد عنبر سرشت را ماند
همه خوب است و هیچ زشتی نیست
درس بد داد و راه باطل جست
علم باطل ره زوال گرفت
که ز باطل شده است باطل تر

<p>خود قزون ز احتیاج ما باشد هست کافی به رفع حاجت ما سوی ما بیشتر که شدت و قهر هر که را در جهان یکی کار است نفکندی به مغزهای خسیس نه حسود و نه مفسد و غماز زیستی دیسرزاده آدم</p>	<p>توشه‌ای کاندترین سرا باشد جای آرام و آب و نور و هوا لطف و مهر طبیعت اندر دهر صنعت و پیشه نیز بسیار است اگر این کین و آزار ابلیس غم نبودی به روزگار دراز غم نبودی و چون نبودی غم</p>
---	--

در مذمت مخدرات و مسکرات

<p>که برآورده دودمان از سر یا ز پر خواری است و کم کاری عقل و خیر و صلاح بگریزد خسته گردد کند هوس رانی پیش خُم شراب خم گردد سوی بنگ و شراب روی نهد از غم و رنج و محنت و سختی دور از آن عالمی که هست شود هر دو گردند منقطع ز نشاط این کشد چرس و آن خورد باده همه کس نیکبخت و شاد بود زیستی شاد عارف و عامی دوستی آید و بسی آزاری متنعم در آشکار و نهان نه توانگر به جای و نه درویش شده گیتی به عدل آکنده زندگی لذتی دگر دارد</p>	<p>باده و این همه ز باده بتر یا ز پرکاری است و کم خواری چون که عدل از میانه برخیزد آن توانگر ز بس تن آسانی تا عذاب درونش کم گردد تا ز تن پروری دمی برهد کارگر هم ز فرط بدبختی ساغری در کشد که مست شود این ز تفریط و آن دگر ز افراط پس بهر غم طبیعت ساده کارها گر ز روی داد بود ور شدی یاوه آز و ناکامی غصه و غم چو رفت و بیکاری همه از نعمت خدای جهان هر کسی حرفتی گرفته به پیش حرص و خشم از جهان پراکنده آن زمان خاک حکم زر دارد</p>
--	---

<p>ذوق‌ها جنبشی دگر گیرد نیست گردد چو عقل شد سلطان شیخ و شحنه روند و منبر و دار سر نهند از نشیب سوی فراز شعله کین و آز خامش گشت اهرمن گردد از عمل معزول ایمتی بانگ بر زمانه زند چرخ و اختر تو را مطیع شود ای بسا عیش و ای بسا مستی غیر حرص و دراز دستی نیست واندرو نقش‌ها نگاشته‌اند نه که از عمر خویش سیر شوی گوهر خویش آشکار کنی تا شوی درخور مقام بزرگ پای بر تارک سپهر نهی تا چه فتوی دهد فتوت تو رهبرش نیز عامی دگر است گفت منصور و رفت بر سردار کس نیارد چخید با رؤسا</p>	<p>زندگانی جسمال و فر گیرد قتل و دزدی و غیبت و بهتان چون خرد گشت بر جهان سالار چون که خالی شدند خلق از آز چون غم فان شب فرامش گشت طی شود رسم آکل و ماکول شعله معرفت زیانه زند حرکت جوهری سریع شود کنی - ار بگذری از این پستی - کاندرین حال عیش و مستی نیست این بنا بهر این گذاشته‌اند تا تو بر زندگی دلیر شوی شاد باشی و عزم کار کنی کنی اندیشه‌های نغز سترگ قوت روح را بروز دهی سخت بی انتهاست قوت تو ای دریغا که عامه کور و کر است گفت عیسی و شد صلیب سوار هست با شیخ و شحنه تیغ و عصا</p>
---	--

گفتار سوم

سبب نظم کتاب

<p>همچو افسردگان بر ابرو چین سرد و پر باد و زشت و ظلمانی شده برعکس، ماه رنج و ملال پاسخش داد مؤمن دیگر</p>	<p>داشت امسال ماه فروردین بودش از ابر چین به پیشانی مؤمنی گفت از چه عید امسال هست تاریک و سرد و غم‌گستر</p>
---	--

عید بی نوبهار منحوس است
شد صدای در سرای بلند
تا بییتد که کیست کوبنده
گفتمش رو پرس کارش چیست
با منش کار چیست این آقا
گفتمش رو بگوی بیمار است
بادوتن همچو خود عوان و جسور
(این چه حرفست؟) میهمان بودند!
مبتلای زکام و درد کمر
وز اطاق تو می کنند سراغ
با غم و درد متصل بودم
خرج بسیار و همت عالی
باغبان لخت و پیشخدمت‌ها
اکتفا با کهن رُخوت کند
صدره کهنه پشت و رو سازد
کفش خواهند و پالتو و ژاکت
غیر پوشاک و نان نمی فهمند
داد از دست کلفت و نوکر
اوفتاده عقب مواجبشان
داد می بایدش همین امروز
باغبان ماهیانه می خواهد
همه شد خرج و هیچ نیست بجا
نه کزین مملکت برون تازم
گوش‌ها از خروشم آکنده
با افاضل جلیس بودم من
سر به آزادگی برآورده
در فتوت ز خواجگان ممتاز

گفت زیرا بهار محبوس است
اول صبح و آخر اسفند
باغبان شد بدر شتابنده
رفت و برگشت و گفت فخرانیست
من چه دانم که کیست این آقا
آمد و گفت با تو اش کار است
اندر این حیص و بیص آن مأمور
بی اجازت ورود فرمودند
من در افتاده سخت در بستر
کلفت آمد که آمدند به باغ
راستی هم بسی کسل بودم
شب نوروز و کیسه خالی
بچه‌ها لخت و لخت کلفت‌ها
همسر من اگر سکوت کند
چادر پاره را رفو سازد
کودکان را که می کند ساکت؟
بی زبان‌ها زبان نمی فهمند
کلفت و نوکر از همه بدتر
لخت سر تا به پای غالبشان
قسط قرض است غوز بالا غوز
شیروانی بطانه می خواهد
هرچه آمد به دست از هر جا
نه اجازت که شغلی آغازم
بوده‌ام سال‌ها نساینده
روزنامه‌نویس بودم من
عمر در مردمی سر آورده
خواجگی کرده سال‌های دراز

سفره گسترده، خادمان بر پای
 خدمت دولتی نکرده قبول
 شده‌ام کاسبی کتاب فروش
 کتبی در کتابخانه خویش
 به خرید و فروش مردم دست
 بر ملت عزیز و محبوبم
 تا شوم بی نشان و خانه نشین
 چاپلوسی کنم غلام شوم
 در نیاید به چنبر اشار
 ور همای از جهان شود معدوم»
 زیر بار «رضا» نخواهم رفت
 به که خوانم قصیده در دربار

در عذابم ز دست فخرایی
 کارشان صبح چیست با بنده
 شب عید آمدند و کلاشتند
 هریکی را چهار پنج ریال
 در کفم پانزده ریال نبود
 تا شود قسط قرض را داده
 ماه دیگر عوض بپردازم
 هر سه هستند عضو تأمینات
 که از خوب وزشت و خیر و شر است
 زین خبر شاد گشتم و مسرور
 چشمش از سوز گریه پر خون شد
 همچو پروانه گرد شمع شدند
 بلعجب عیدیشی به ما دادند
 سیلی آن خانه را ز جا برداشت

رخ گشاده، گشاده باب سرای
 در بر اهل مملکت مقبول
 تا نپوسم به کنج خانه خموش
 بردم از گنجه و خزانه خویش
 کارم آخر به کاسبی پیوست
 نزد دولت اگر چه مفضوبم
 لیک خواهد خدایگان زمین
 سخت گیرند تا که رام شوم
 لیک غافل که گردن احرار
 «کس نیاید به زیر سایه بوم
 زین تکانها ز جا نخواهم رفت
 گر فروشم کتاب در بازار

□

با چنین حال زار و رسوایی
 کاین سه تن ناشناس یک دنده
 پیش خود گفتم این سه قلاشتند
 لیک بایست داد در هر حال
 به خدایی کزوست مایه و سود
 بود پانصد ریال آماده
 گفتم از قسط قرض کم سازم
 بعد معلوم شد که این حضرات
 به خدایی که خالق بشر است
 بس که بودم ز وضع خویش نفور
 لیک حال زخم دگرگون شد
 کودکان دور بنده جمع شدند
 شب عیدی که مرد و زن شادند
 گفتمی آن جمع را عزا برداشت

کودکان را ز مهر بوسیدم
 رفت از یادم آن مسالته‌ها
 غصه کهنه جا بپردازد
 غم دیرینه ناپدید شود
 بیش چون شد پدید، کم برود
 مرد بی درد مرده است نه مرد
 گفتم اینک منم، چه باشد کار؟
 ریزه چشمی، میانه‌ای لنگی
 کهنه رندی، قدیم عیاری
 با بیانی چو کام اژدر گرم
 تا چه باشد نوشته‌های شما
 کاغذ بیست ساله انبار است
 گفتم آری فزون‌تر از هر چیز
 خواندنش کار بی‌کتابان نیست
 کار اهل کتاب باشد و بس
 هرچه باشد نوشته برگزید
 هرچه اشکاف بود گردیدند
 نیز در خوابگه نظر کردند
 جمله را سر کشید فخرایی
 دفتر و مفتر و سواد و مواد
 ریخت در یک جوال بر سر هم
 شده آراسسته ز کارگری
 نصف در کیسه نصف در گونی
 گفت آن مرد لنگ با خنده
 چه شود گر قدم برنجانی
 در اداره است مختصر کاری
 خویش را کرده مستعد و تیار

الغرض زود رخت پوشیدم
 شد فراموشم آن کسالت‌ها
 چون ز نو غصه‌ای به دل تازد
 چون که از تو بلا پدید شود
 چون بلایی رسید غم برود
 باید از درد جست چاره درد
 به سوی باغ رفتم از تالار
 ریش جوگندمی، سیه‌رنگی
 خنده‌رویی و گرم‌گفتاری
 با زبانی چو پشت افعی نرم
 گفت تفتیشکی کنیم اینجا
 گفتم اینجا نوشته بسیار است
 گفت باشد کتاب خطی نیز؟
 لیک تفتیش خطی آسان نیست
 خواندنش نیست سهل بر همه کس
 جلد باشید و کار درگیرید
 هرچه انبار بود کاویدند
 هم به صندوق‌خانه سر کردند
 از شبستان گرفته تا جایی
 قبض و مبض و قباله و اسناد
 جمله را کرد درهم و برهم
 جزوهای مفصل طبری
 شد پریشان ز فرط افزونی
 پس از آن گشت نوبت بنده
 دو دقیقه است و نیست طولانی
 که ببخشید بما شما باری
 من خود از پیش دیده بودم کار

بچه‌ها را دوباره بوسیدم
 هم دل سنگ سوخت هم دل لنگ
 سر جدم که توبه کردم من
 به گمانم که بود غالفتی
 به چنین حال عادتت دارد
 یا ز همکارها شنیدستند
 چون ز قتل غنم دل قصاب
 رقت و انفعال و حس نهان
 به جمادات متصل شده‌اند
 هریکی باد کرده چون گنبد
 ماند در خانه جفت بی همسر
 یا طلب‌کار خویش رویاروی
 ضرباتی به قلب ریش آورد
 سر ماه‌است و دادنش حتمی است
 سر نهادیم جانب زندان

جسبه‌ای گرم نیز پوشیدم
 محشری شد که سوخت زان دل سنگ
 گفت از غصه توبه کردم من
 گرچه می‌کرد لرزه با سفتی
 دل این‌ها قساوتی دارد
 بس که از این قبیل دیدستند
 حسشان خشکی گشته در اعصاب
 شرف آدمی است بر حیوان
 و آن کسانی که سنگ‌دل شده‌اند
 الغرض با دو بسته کاغذ
 من و آن سه برون شدیم از در
 شدم آن لحظه نارسیده به کوی
 قبض پانصد ریال پیش آورد
 چکنم قبض محضر رسمی است
 قسط پرداختیم و با زندان

صف اداره تأمینات و شرح زندان

که دویی نیست کان سه تا نشود
 حبس این بنده سومین بار است
 می‌گذشتم ز ره به محبس تنگ
 برد فخرائیم به شعبه چار
 کمر من گرفت از نو درد
 کس نفرمود صحبتی با من
 فربهی سبز رنگ و کافرکیش
 دست و پای ز ذوق و صنعت دور
 به فسون روبه و به کبر پلنگ

مثل مردمان خطا نشود
 با من این حبس‌گاه را کار است
 بارهای دگر بدون درنگ
 چون رسیدم ز ره ولیک این بار
 چون نشستم در آن کریچه سرد
 دیرگاهی نشستم آنجا من
 از پس یک دو ساعت، آمد پیش
 صورتی گرد و چهره‌ای مفرور
 لیک در کار خویش زبر و زرنگ

جا و نام و نشان من پرسید
 یکی از آن سه مرد راهنمون
 فتح باب مشقت است اینجا
 یک دو ساعت به یک دو خانه شدیم
 فکر کاهست و خاطر آزار است
 مردمی دیدم از الم لرزان
 بود آن جای بسته بر آخور
 گنده بویی به ریش آورده
 بر زیان بود مدح پهلویش
 بر سر و ریش خلق تف می کرد
 حامی فرقه فقیران را
 باز مبل اطاقها گردد
 شکم گنده را دهد به جلو
 بدهد حکم چایی و قلیان
 چند غازی مگر بلند کند
 محضری، منظری، لقایی نیست
 هست در این محل و الا نیست
 تا که شد باز باب «قصر قجر»
 تا همه چیز ثبت دفتر گشت

داد دست و نشست و خامه کشید
 پس بزد بانگ و آمد از بیرون
 اول رفج و زحمت است اینجا
 بنده با آن عوان روانه شدیم
 شرح آن دخمه‌ها از اسرار است
 در یکی زان دو کلبه احزان
 حاج سیاح قمی پرخور
 شکم گنده پیش آورده
 گشته چرک و سیاه مولویش
 شعر می خواند و پف پف می کرد
 مدح می خواند شاه ایران را
 تا مگر زودتر رها گردد
 سر و ریشی صفا دهد از نو
 بنشیند به مجلس اعیان
 نیزه را محرمانه بند کند
 گرچه در شهر ری سرایی نیست
 محفل و مجلسی اگر باقی است
 قصرها را ببست دولت در
 ساعتی هم در این کریچه گذشت

صف زندان نمره دو

زان که خود راه را بلد بودم
 چه دری، لا اله الا الله!
 واندر آن دخمه چند زنده به گور
 بسته بر رویشان دری چون سنگ
 بود بسته دری ز آهن نیز

پس ره نمره دو پسیمودم
 ایستادم به پیش آن درگاه
 دخمه‌یی تنگ و سوبه سوی و نمور
 هریکی در کریچه‌یی دلتنگ
 داشت دهلیزی و بر آن دهلیز

به درون رفتم از همان در، من
 گرد برگشتم از یکی رهرو
 بسر در نمره یک استادم
 تا بگوید ز خانه ام باری
 پس نگه کردم اندر آن دالان
 هریک استاده گوشه ای خسته
 میر مخصوص کلهر و خسرو
 شده هریک به دیگری مانوس
 میر کلهر نمود از سختی
 گفت شش سال بودم اندر بند
 چون شود مرد لشگری قاضی
 کلبه عهد پیش را دیدم
 ظاهراً تازه همتی کردند
 پاک و بی گرد و آب و جارو بود
 هان و هان تا مگر نپنداری
 عرض و طولش چو تنگنای عدم
 بهتر از زنده در چنین مرقد
 نبود کار مرده جنبیدن
 هست، تا هست آدمی زنده
 عادت آدمی است آمیزش
 این همه در یکی کریچه تنگ
 با بشر هیچ کس نکرده چنین
 بود اندر زمانه های قدیم
 لیک در دوره تمدن و دین
 تازه این جایگاه احرار است

که بدم رفته بار دیگر، من
 پیش سمجی که بود مسکن نو
 وان قلاوور را فرستادم
 بستر آرند و فرش و ناهاری
 دیدم آنجا گروهی از یاران
 چند تن در به رویشان بسته
 چندی از دوستان کهنه و نو
 پنج شش سال هریکی محبوس
 ناله، وز روزگار بدبختی
 چار دیگر بر او برافزودند
 شود انسان ز قاضیان راضی
 خوردم آنجا نهار و خوابیدم
 وان قفس را مرمتی کردند
 مبرزش نیز پاک و بی بو بود
 که اطاقیست خوب و گچ کاری
 سه قدم طول بود در دو قدم
 آن که مرده است و خفته زیر لحد
 نیست محتاج خوردن و رییدن
 گاه جنبنده گاه ریزنده
 خور و خفتار و جنبش و خیزش
 گفتنش نیز هست مایه ننگ
 حیوان نیز نیست درخور این
 گاهگاهی چنین عذاب الیم
 با بشر کس نکرده است چنین
 وای از آنجا که جای اشرار است

صف زندان نمرهٔ یک

دیده‌ام مسن ز بام آنجا را
تنگ و تاریک و سهمناک و قعیر
کلبه‌ها بی‌دریچه و روزن
روز و شب هم در آن سیاه‌مفاک
هست دهلیزی اندرین جا نیز
چون شود در به روی کس بسته
که هوا نیز اندر آن حبس است
نیست بین مبال و محبس، در
گر ترا حشر ساس و کیک هو است
آن سیه‌چال عمر فرسا را
در و دیوارها سیاه چو قیر
تنگ و تاریک چون دل دشمن
آب پاشند تا شود نمناک
کلبه‌ها هست در بن دهلیز
ریه زان بستگی شود خسته
نفس آنجا به حبس چون نفس است
در مبالند حبسیان یکسر
شو بد آنجا که شهرشان آنجا است

سبب بنای زندان

بهر آن شد بنای نمرهٔ یک
مجرمی کاو به کرده، خستو نیست^۱
سارقی کاو نمی‌کند اقرار
جای اشکنجه و عذاب و کتک
چون شبی ماند اندر آن پستو
دانی اکنون که اندر آنجا کیست
ور بود نیز مجرم و خونی
وان که آزاده است و با مسلک
نه مه و هفته بلکه سال به سال
حالشان بدتر است ز اهل قبور
همه عشاق مرگ و مرگ از ناز
که بگیرد مقام زجر و کتک
چاره‌اش غیر زور بازو نیست
باید اقرار خواست با اصرار
افکنندش شبی به نمرهٔ یک
شود از شدت تعب خستو
غیر آزاده مردم آنجا نیست
پس چندی شوند بیرونی
دخمهٔ اوست حبس نمرهٔ یک
جای دارد در آن سیاه مبال
زان‌که جان می‌کنند زنده به گور
نکند روی خود بدیشان باز

خاصه زین پس که موسم گرماست
تا خدا خود وسیلتی سازد
یا رهایش کنند کور و فلج
مایه دردسر شود ناچار
زیر دست علیم^۱ و همدستان
به کجا می رود؟ خداست علیم

گفت خود را به ناخوشی می زن
همنشین با می و چغانه شوی
نانت آنجاست غرق در روغن
بنده باب مریضخانه نیم
سکه بر یخ زدی گناه از تست

بند بر دست و قید بر پایند
می کنندش شکنجه های مضر
دستی از پشت سر بگردانند
به یکی دستبند پولادین
می خورد تاب ازین شکنجه سفت
استخوانها به چاو چاو افتد
از سر درد در خروش آید
هرچه بایست گفت می گوید
همچنین کارهای ناکرده
همچون آن کرده ها شفته شود
دارستی بر آن مزید شود
از یکی حلقه ای بیاویزند

دوزخی را که گفته اند آنجاست
باید آنجا به صبر پردازد
یا بیاید از آن به مرگ فرج
یا ز پای افتد و شود بیمار
ببرندش به سوی مارستان
هرکه نزد علیم گشت مقیم

روزی آمد علیم در بر من
تا به سوی مریضخانه شوی
زان که آنجاست در اداره من
گفتم اهل می و چغانه نیم
تن من سالمست و حال درست

مجرمان نیز اندر آنجا بند
مجرمی گر نشد به فعل مقرر
دستی از روی کتف پیچانند
ساق آن هر دو را نهند ز کین
استخوانهای ساق و بازو و کتف
عضلاتش به پیچ و تاو افتد
رود از هوش و چون به هوش آید
سوی لا و نعم نمی پوید
کار پنهان برافتد از پرده
کارهای نکرده گفته شود
ور کسی طاقتش شدید بود
دستهای خمیده را به کمند

پس کشندش به داریست فراز
 گاه بنا تازیانه و ترکه
 ای بسا بی‌گنه که فرمان یافت
 طاق‌گفتنش ندارم باز
 می‌زنندش که افتد از حرکه
 وین بلا را به مرگ درمان یافت

تمثیل

گشت مردی شریک پرخواری
 گفت یک چیز ازین دوگانه بخواه
 گفت من هر دوانه می‌خواهم
 برد مشروطه داغ و چوب و فلک
 شحنه شهر هر دو وانه گرفت
 کرد من باب دبه و لنجه
 دست‌بند و شکنجه‌های دگر
 گاهگاهی هم از پی تحقیق
 آن شنیدم که «هایم» بدبخت^۱
 تا گروهی ز عارف و عامی
 و آن یهودی ز تهمت دگران
 وان که او را شکنجه می‌فرمود
 بود تشنه، به خون ایرانی
 بود «هایم» بدان دلاگاهی
 کاو به ناحق نبرد نام کسی
 برد از آغاز آن جهول ظلوم
 بعد از آن تا زند مؤسس را
 شحنه شهر چون که شد فتاک
 دارم افسانه‌ای ز «درگاهی»
 کرد تقسیم توشه را باری
 خربزه یا که هندوانه بخواه
 خربزه، هندوانه می‌خواهم
 جای آن ساخت حبس نمره یک
 خربزه داشت هندوانه گرفت
 حبس تاریک جفت اشکنجه
 تازیانه ز جملگی بدتر
 آب جوشیده می‌شود تزریق
 مبتلا شد بدین شکنجه سخت
 یار خود سازد، اینت بدنامی
 بست لب یا چنین عذاب‌گران
 مسلمی بود شوم‌تر ز جهود
 شحنه با دعوی مسلمانان
 بهتر از صد هزار «درگاهی»
 وین به خلق افترا بیست بسی
 دست در خون عشقی مظلوم
 زد به تیر بلا «مدرس» را
 دگران را ز قتل و فتک چه پاک
 شاهکار است بشنو ار خواهی

حکایت حاج واعظ قزوینی^۱

شب آدینه هشتم آبان
بی دلیل و بهانه میر سپاه
وکلا جمله واقف از اسرار
همه سوگند خورده با قرآن
لیک سوگند گشت باد آن شب
سیم و زر دیده صلاح بیست
وکلا بی بهانه کرده تیار
کرد طرح قضیه «یاسایی»
نز خدا کرده یاد و نز سوگند
گشته مندیله‌ها بدل به کلاه
حمله بردند بر شه مظلوم
من کشیدم ز کام تیغ زبان
با زبان فصیح و منطق راست
چون بکردم مراد خویش ادا
یافتم کز نفوذ آن گفتار
سختی کز دل سخنور خاست
شدم از جلسه تا کشم سیگار
بازگشتم درون جلسه که بود
ناگهان بانگ تیر خاست ز در
شیرمردان ز بیم ریزش خون
سوی درها شدند ویله‌کنان
پر دلان یافتند راه فرار
مانده من با «امیر جنگ» به کاخ

شد به مجلس خلاف شه عنوان
بود شایق به خلع احمدشاه
بین بیم و امید گشته دچار
به وفاداری شه ایران
رفت عهد وفا ز یاد آن شب
منفعت عهد مردمی بشکست
نقشه عزل دوده قاچار
دگران گرم مجلس آرایبی
کا هرمن بسته بودندشان به کمند
شده نانشان سفید و قلب سیاه
چون به طاوس خسته لشکر بوم
تکیه کردم به صاحب قرآن
ساختمشان چنان که دل می خواست
هیجانی فتاد در دل‌ها
اندرین جلسه نگذرد آن کار
در دل مستمع نشیند راست
سپری شد دقیقه‌ای سه چهار
هم درین قصه گرم گفت و شنود
چند تیر از قفای یکدیگر
همه از جلسه ریختند برون
لیک سربازشان گرفت عنان
بخشی از در گروهی از دیوار
رفقا جمله رفته در سوراخ

۱. این داستان در قصیده «یک شب شوم» در دیوان قصاید نیز آورده شده است.

نیمی از جمع مانده بود به جای
 بافداد مصیبت مردم
 بود هر جا پلیس در تک و پوی
 شه شکاران پیاده در تک و دو
 دیده گریبان ز وضع شهر و دیار
 فرخی آمد و دو دیده تر
 که بریزند خائثانت خون
 نطق کردی سپس برون رفتی
 سوی بیرون شدند برق آسای
 رفته بیرون ز صحن در آن حین
 شد دچار گروه خونخواره!
 به کمین بر در بهارستان
 شده پنهان به پرده تلبیس
 که شبانگه زنند با تیرت
 شد گرفتار آن گروه ظلوم
 به گمانشان که او تویی بدرست
 زیر باران تیرش آوردند
 خونیان در پیش به قصد شکار
 خونپاش گرفتند در دم تیر
 باز سرگرم جان بدر بردن
 بر در مسجد اوفتاد ز پای
 دگری حنجرش به کارد برید
 بانگ زد بر رفیق خوش که هی
 دست ازو بازدار کاین او نیست
 همه بگذاشتند پا به فرار

شد چو مجلس دوباره بر سر پای
 جلسه شد ختم تا به روز نهم
 چون ز مجلس برون شدیم به کوی
 نه درشکه به جا و نه خودرو
 سوی منزل شدم در آن شب تار
 روز آدینه قرب ظهر از در
 گفتم از خانه پا منه بیرون
 شب دوشین ز جلسه چون رفتی
 چند تن آن دم از تماشا جای
 از قضا بود واعظ قزوین
 چون شبیه تو بود بیچاره!
 کز سر شب حسین و همدستان
 همه همدست با رئیس پلیس
 روز تا شام کرده تدبیرت
 واعظ بی گنه در آن شب شوم
 چون به قد و صفت مشابه تست
 دم مجلس بگیرش آوردند
 شیخ واعظ گرفت راه فرار
 سوی سرچشمه ره گرفت فقیر
 خورده تیرش به شانه و گردن
 تا به مسجد نایستاد به جای
 پهلوش را یکی به دشنه درید
 هم درین حین کسی رسید از پی
 این کس دیگرست یارو نیست
 زین سخن ماند دستشان از کار

سرپلیس و پلپلیس شد پیدا
 کرده بر تن لباس معمولی
 یک دو تن هم در آن میان بودند
 جسم در خون طپیده را بردند
 وین خبر را به «پهلوی» دادند
 سوی بیمارسان^۱ نظمیة
 شد محقق که او «بهار» نبود
 تلفون شد به حضرت سردار
 کآمد این مژده‌های رنگارنگ
 و آن وزیر این خبر ز ما نتهفت
 یک دو روزی ز خانه دور مشو

چون بجستند خونیان ز آنجا
 کاین پلیسان ز بیم معزولی
 دیده بانان خونیان بودند
 واعظ سر بریده را بردند
 نام او را «بهار» بتهادند
 چون بیامد طیب عدلیه
 از پس بازجست‌ها که نمود
 عکس برداشتند از آن مردار
 بُد به مهمانی سفیر فرنگ
 با وزیری که بود نزدش، گفت
 این تمنی ز دوستان بشنو

□

«بهبهانی» و دوستان دگر
 که تو فردا من به مجلس گام
 مردن و زیستن به دست خداست
 دیگری را به جای من بنهاد
 بیپارد به کام مرگ مرا
 که بود امن، راه دزد زده
 من نباشم میان جمع شما
 یک دو تن شب به خانه‌ام خفتند
 روز شنبه نهم به مجلس پای
 نهم ماه و مرگ آزادی

شد «مدرس» ازین حدیث خبر
 همه دادند سوی من پیغام
 گفتم آن قوم را که این نه رواست
 کان که دوش از اجل نجاتم داد
 هم تواند که در درون سرا
 این مثل در جهان فسانه شده
 حیف باشد که جلسه فردا
 دوستان لابه‌ام نپذیرفتند
 که مبادا برون شوم ز سرای
 زین سبب روز طرح بیدادی

نقل گفتار من کسی نشنید

نالۀ زار من کسی نشنید

۱. بیمارسان، مخفف بیمارستان است به قیاس «شارسان» و «خارسان» و غیره که مخفف «شارستان» و «خارستان» آورده‌اند.

در نیکنامی و بدنامی گوید

آه از انسان که چون شود سوی پست
 ور شود سوی اوج، شاه شود
 گه به عین الحیات گیرد جا
 نیکنامی عزیزتر چیزی است
 مرد بدنام مایه ننگ است
 دشمن مردمان به سرّ و علن
 آن که اندر زمانه شد بدنام
 نیکنامی بر او حرام شود
 هر که را نیک یافت بد خواند
 این همه ظلم و جور و بدعت‌ها
 زاده فکر این گروه بود
 به خطایی که کرده از این پیش
 وز سر عجب و نخوت و پندار
 بلکه هنجار بدتری گیرد
 پی پامال کردن یک بد
 این چنین کس سزای نفرینست
 هیچ نشنیده نکته‌ای ز اصحاب
 خوب و بد را به پای نفع برد
 خویش را شیر شرزه انگارد
 جود را عجز می‌شمارد او
 گر فلوسی به کس دهد روزی
 تا از و پس نگیرد آن انعام
 آن چنان دست آز بوسیده

هیچ چیزش نمی‌شود پابست
 برتر از آفتاب و ماه شود
 گه شود شوم‌تر ز مرگ فجاء
 فرخ آن کو به نیکنامی زیست
 زان سبب سوی ننگش آهنگست
 کز چه دارند مردمش دشمن
 طشت رسوائیش فتاد از بام
 دشمن مرد نیکنام شود
 تا بد خویشان بی‌پوشاند
 وین بدآموزی و شتاعت‌ها
 کادمیزاد از آن ستوه بود
 خلق را ساخته است دشمن خویش
 نگشوده لبی به استغفار
 صفت کوری و کوری گیرد
 می‌کند صد بدی ز فرط خرد!
 بدترینی که گفته‌اند اینست!
 هیچ ناخوانده صفحه‌ای ز کتاب
 هر چه نفعی نداشت بد شمرد
 خلق را صید خویش پندارد
 وز چنین عجز عار دارد او
 هست از آن فلس بر دلش سوزی
 نشود سوزش دلش آرام
 که به عباس دوس دوسیده^۱

<p>خواننده گه پطر و گاه ناپلئون دست ضحاک را بیسته به پشت گوی سبقت ربوده از حجاج نام تیمور و شهرت چنگیز خلق را طفل و خویش را دایه که بریده است کودکان را سر عرضشان برده مالشان خورده وای طفلی کش این سبع دایه است بی رقم، قوشچی و بی می، مست گوید این ژاژها بدور انداز دهر نو شد تو نیز چیز نو آر که جماعت سزای احسانست عضوش این توده مردم بسیار برگزیده است آنچه بگزینند کار مردم به دست مردم به</p>	<p>خوشتن را ز فرط جهل و جنون لیک اندر عمل ز خوی درشت در سیاست ز فرط کین و لجاج محو کرده به خنجر خون ریز خواننده از جهل و قلت مایه دایه‌ای مهربان‌تر از مادر گلوی شیرخواره بفشرده همه چشمش به مال همسایه است متجدد نما و کهنه پرست گویی از ملت و خدا و نماز کهنه شد دین و کهنه نیست به کار گویی از چیزهای نو آنست هست کشور چو پیکری هشیار بد بود هرچه خلق بد بیند کار مردم به دست مردم نه</p>
--	--

اشاره به حدیث: الناس ثلثة اما عالم ربانی او متعلم علی سبیل النجاة

و المتباقی همج رعاع یتبعون مع کل ناهق و یمیلون مع کل ریح^۱

<p>از علی ولی سخن گوید که همج^۲ خواندشان علی ورعاع^۳ جاهل و گول و کج حساب کند فرق نتهاده فریبهی ز آماس</p>	<p>چون شنید این، ره دگر پوید گوید از کینه در حق اجماع مردمان را همج خطاب کند خویش را از علی گرفته قیاس</p>
--	--

۱. به علی (ع) منسوبست که فرمود: مردم بر سه گونه‌اند، یا عالم ربانی است و یا دانشجویی است که در راه نجات طلب دانش کند و دیگران احمقان و گولانی بیش نیستند که از بی هر بانگی بروند و به هر بادی در جنبش آیند.

۲. همج: به فتح اول و ثانی نوعی است از پشه یا مگس و کنایه از مردم احمق نیز هست.

۳. رعاع: به فتح اول، غوغا و مردم زبردست و فقراء.

ای علی ناشده مکن دغلی	منگر خلق را به چشم علی
آن که غالی ^۱ خداهش پندارد	با تو بسیار فرقها دارد
اوست شیر خدای عزوجل	توسنگ کیستی؟ جناب اجل
تو علی نیستی معاویه هم	وان یزید درون هاویه ^۲ هم
کاندو بودند مهتران عرب	صاحب علم و جود و فضل و ادب
تو یکی ملحد بداندیشی	دشمن خلق و عاشق خویشی
نه شرف بوی کرده‌ای نه گهر	نه پدر دیده‌ای و نه مادر
زاده فتنه‌ای و فتنه‌نهاد	فتنه بر خویش گشته‌ای، فریادا!

حکایت دیوانه‌ای که سنگ به چاه انداخت

کرد دیوانه‌ای به چاه نگاه	عکس خود را بدید در ته چاه
سنگی افتاده بُد به راه اندر	هشت آن سنگ را به چاه اندر
مردم شهر رنجها بردند	تا که آن سنگ را برآوردند
تویی آن سنگ او فتاده به چاه	عاقلان در تو می‌کنند نگاه
وقت بسیار کرد باید صرف	تا برون کشید از آن‌چه ^۳ ژرف
پدرت فتنه بود و مادر شر	نیک مانی به مادر و به پدر
هرکه زی ^۴ مردمان وجیه بود	زی تو پتیاره ^۵ و کریه بود
وان که نزد تو آبرو دارد	دست پیش کسان برو دارد
وه چه خوش گفت اوستاد طریق	زاد سرو حدیقه تحقیق
«کادمی چون بداشت دست از صیت	هرچه خواهی بکن که فاصنع شیت»

۱. غالی: کسی است که در حق علی غلو کرده او را خدای خواند یا از محمد (ص) برتر شمارد.

۲. هاویه: به عربی از نام‌های دوزخست.

۳. ژرف: به فتح اول به معنی گود و عمیق و ژرفا به معنی گودی و عمق است در مقابل پهنا و درازا.

۴. زی: به پارسی یعنی «سوی» و «برای» و در عهد قدیم از ادات اضافه نسبی بوده و به جای کسره اضافه که امروز مرسوم است استعمال می‌شده ولی امروز معمول نیست.

۵. پتیاره: در اصل به معنی مصیبت و بلای عام و مجازاً در مورد «دیو» و مردم بد به کار می‌رود.

تغییر زندان

نمره دو بود چو نمره یک
 نیست دیوار او سیه چو زغال
 هست بر سقف او یکی روزن
 روی در نیز هست پنجره‌ای
 در بر نمره یک این نمره
 محبس قصر بهتر از شهر است
 هر که این کاخ ساخته است به شهر
 شمس را اندر او نظارت نیست
 آن که خدام و آن که مخدومند
 رؤسا را چو حال آن باشد
 مر مرا ز آن فضای پست و زیون
 شده خاص من اندرین اوقات
 یکی از دوستان پاک‌ضمیر
 این فلاحم ز پایمردی اوست
 زی من این حجره «بیت عاتکه»^۱ بود
 من خود این حجره دیده‌ام دو سه راه
 یک سفر یار «رهنما» بودیم
 سید هاشم بدند و ساعت‌ساز
 بود «تیمورتاش» یک مره
 یار دیگر به دور «درگاهی»
 پانزده روز داشتم دربند
 بازم این بار بی خطا و گناه

لیک لختی از آن قراخترک
 تیغ‌ای بین محبس است و مبال
 که شود حبسگاه از آن روشن
 دارد از هر طرف هوا خوره‌ای
 هست چون در بر سبو خمره
 که ز نور و نظافتش بهر است
 بوده با نوع مردمش سر قهر
 آفتاب اندرین عمارت نیست
 همه از آفتاب محرومند
 حال زندانیان چه سان باشد
 عصر آن روز خواستند برون
 حجره‌ای در رواق تأمینات
 پایمردی نمود پیش امیر
 کیست بهتر به روزگار از دوست
 این هم از برکت برامکه بود^۲
 بوده‌ام اندرو نکرده گناه
 از اسیران «کودتا» بودیم
 چار مسکین به یک قفس دمساز
 دیدنش کردم اندر این حجره
 از سر دشمنی و بدخواهی
 بعد از آنم در این اطاق افکند
 هم در این حجره راند بخت سیاه

۱. بیت عاتکه: اشاره است به مطلع قصیدهٔ احوص که گوید:

یا بیت عاتکه الذی اتعزل
 حذر العدی وبه الفؤاد موکل

۲. اشاره است به مثل معروف: هذه من بركة البرامکه.

پر هیاهو ز صبحگه تا شام
هست ایوان بانگ رویاروی
حبس کی گشتمی برابر «بانک»
نه همین بانک خشک در افواه

این اطاقی است رو به شارع عام
چون ز محبس کنی نگاه به کوی
بودیم گر ودیعه‌ها بر «بانک»
صاحب «بانک» می‌شدم چون شاه

□

پشت بر گنج سیم و زر کردم
«بانک» او بانک فضه و ذهبست
بانک من تا ابد دوام کند
«بانک» ماند از او و بانک زمن
نور من نام و نار او عار است
کز من و او که خورده است فریب!
آنچه همراه تست کردار است
شرف و احترام زاید از او
شرف و عزّ و افتخار اینجاست

تکیه بر دانش و هنر کردم
«بانک» من بانک دانش و ادبست
وارث این «بانک» را تمام کند
من و او چون رویم ازین مسکن
بانک من نور و بانک او نار است
فاش گردد چو شد زمان حسیب
زر و زور از تو دست بردار است
کرده آن به که نام زاید از او
زان که بی شبهه اعتبار اینجاست

در صفت محبس تأمینات

نیست چیزی انیس غیر کتاب
من در اینجا چو لاله دل پر داغ
تن درست و شکسته است دلم
گویی از آتش است پیرهنم
بس که بیگانه می‌پریم از خواب
ناف شهر ری است و شارع عام
به خدا گر به محشر گیری است
چون گه جنگ رسته^۲ اردو

اندین حجره ام پس از خور و خواب
مه اردی بهشت و لاله به باغ
دستم آزاد و بسته است دلم
سوزد از تاب تب هماره تنم
دهدم دردسر مدام عذاب
چشم انداز من ز گوشه بام
های وهویی که اندرین مأوی است
پر الا لا و گیرودار و غلو^۱

۱. غلو: یر وزن «هلو» از غلو عربی گرفته شده و در خراسان به معنی محل پرسرو صدا و پرازدحام به کار می‌برند.
۲. رسته: به کسر اول ردیف دکاکین بازار و هر ردیف و رشته وصفی را توان گفت و بعضی به فتح اول و

بانگ گردونه‌های آب‌فشان
 لیک رعدی که بیخ گوش بود
 دم بدم رعد و برق ولوله است
 من که بودم انیس خاموشی
 از نسیمی که می‌وزید بدر
 دور از شهر و از میان گروه
 از ره کینه بخت و ارون کار
 گفته‌ام در قصیده‌ای کم و بیش
 نک خیابان وسیع‌تر گشته
 گشت گوشم کر از ترنک ترنک
 روزی از روزهای فصل بهار
 هر زمان برق سخت جنبیدی
 گرچه بد برق و تندری^۲ نزدیک
 زان که گردونه‌های راهگذر
 کرده در بیخ گوشم آماده

می‌رود خواب و می‌پرد هوشم

می‌کفد^۴ مغز و می‌درد گوشم



مخفف راسته داند و این خطاست و لغت از همان مادهٔ رشته و رژه و ریجه است.

۱. این قصیده: یاد ندارد کس از ملوک و سلاطین.

۲. تندر: به ضم اول رعد و آسمان‌غرنیه.

۳. اراده: اصل این لغت «رت» و به معنی گردونهٔ جنگی بوده است که در اطراف آن حربه‌ها و تیغ‌ها تعبیه شده بود و بعدها «ارت» و «رد» شده و در زبان پهلوی «ارته» می‌گفتند و هر مرد شجاعی را بدین لقب می‌خواندند مانند «ارته خستره» یعنی گردونهٔ جنگی کشور و لقب سپاهیان نیز ارتشتارو «ارتشتاران» شد، یعنی مردان دلیر مسلح و اراده نیز به معنی گردونه همان است و عراده و عرابه معرب آن است.

۴. کفیدن: ترکیدن و از هم شکافته شدن است و اثار شکافته را تار کفیده گویند.

داستان شبی از شب‌های جوانی

در جوانی چنان که می‌دانی
 پیشم آمد شبی بلایه زنی
 چه زنی بوستان زیبایی
 سرو قدی و نار پستانی
 چشم چون دیده غزال سیاه
 زلف‌هایش نه مشکى و نه بخور
 سینه‌ای پهن و صاف و برجسته
 بازوانی دراز و صاف و لطیف
 زلف‌هایش به طرز نو چیده
 طره بگذشته از بناگوشش
 سرخ کرده لبان ز خون بشر
 روی بیضیش به ز ماه تمام
 صف دندان‌ش از میان دو لب
 زن مگو جسته حوری ز جنان
 به ظریفی ز هوش چابک‌تر
 از لطافت به‌بر نمی‌آمد
 بود سروی جوان و شوخ و لطیف
 ساق‌هایش کشیده و مقبول
 داشت جورابی از پرند به پای
 چادری بر سر از حریر سیاه
 نه سیه نه کبود، رنگ حریر
 داشت پیراهنی حریر به‌بر
 دیده می‌شد ز زیر پیراهن
 کلماتش ز قند شیرین‌تر
 هم نمک بود و هم طبرزد بود
 بزم‌ها داشتم به پنهانی
 نه زنی، آفتاب انجمنی
 چه زنی سرو ناز رعنائی
 سیم ساقی سفید دندانی
 کفلی گرد چون چهارده ماه
 گردنش استوانه‌ای ز بلور
 کمری تنگ بر میان بسته
 نوک انگشت‌ها خدنگ و ظریف
 روی هم حلقه حلقه خوابیده
 لیک ننهاده پای بر دوشش
 لب بالا ز زیر نازک‌تر
 رنگ او چون شکوفه بادام
 می‌درخشید چون ستاره به شب
 زن مگو جان و جان مگو جانان
 به لطیفی ز فکر نازک‌تر
 وز صفا در نظر نمی‌آمد
 گر بود سرو را دو ساق ظریف
 روح شهوت در آن نموده حلول
 نیم‌رنگ و لطیف و ساق‌نمای
 چون ثوابی نهان به زیر گناه
 چون کنار افق سحرگه تیر
 که چو بر پا ستادی آن دلبر
 کتف و پستان و ران و باقی تن
 دو لب از برگ لاله رنگین‌تر
 شور و شیرین که دل نمی‌زد بود

مشتی و شوخ و شوخ چشم و لوند	لوده و رند و دلکش و دلبنند
به میچ دست راست شاهدوار	داشت زنجیرکی ز زر عیار
که به دستش ازین متاع بسی است	یعنی این دست بوسه گاه کسی است
بر لب کیف او زهی از زر	کیفی آویخته ز دست دگر
کیف باید ز نقد مالا مال	یعنی آنرا که کیف خواهد و حال
داشتتم احترام و اکرامش	محترم بود و محترم نامش
من چو چادر گرفتمش در بر	چادر از بر گرفت و پیچه ز سر
به دهن نارسیده می شد آب	به مکیدن نداشت لعلش تاب
گرم گفتیم و گرم جوشیدیم	بنشستیم و باده نوشیدیم

تسار بگرفت و برکشید آواز

این غزل را بخواند در شهناز

غزل مردّف

دگر اندر جهان چه غم دارد	هرکه او یار محترم دارد
هرکه چیزی ز حسن کم دارد	خوب رویان شهر را دیدم
خوبی از فرق تا قدم دارد	لیک شکر خدا که دلبر من
زیر آن زلف خم بخم دارد	بهر عشاق دام های بلا
صفت آهوی حرم دارد	هست تیر نظر حرام بر او
که ز خلق زمانه رم دارد	گشت رام «بهار» آهوی
می قوی بود سخت خوابیدیم	شام خوردیم و تخت خوابیدیم
غرضی خواب من ببرد از سر	تازه خوابم ربوده در بستر
سوی دلدار خود نظر کردم	جستم از خواب و دیده بر کردم
خرّ و خرّی فکنده در بینی	دیدم آن رشک لعبت چینی
بالشش زیر سر طرازیدم	نرم نرمک دو دست یازیدم
بوسه ای نیز حق زحمت خواست	سر او را به مهر کردم راست
که برآمد ز کام خفته خروش	باز خفتیم دست در آغوش

خرخری همچو کوس اسکندر
 باز گفتم ز قوت باده است
 نرم نرمک سرش برآوردم
 همچنین نازبالشی کوتاه
 دست برداشتم ز گردن او
 کردم آن را که بود از استادی
 خسته گشتم ز چند لحظه عمل
 ناشده گرم خواب، چشم حقیر
 جستم از خواب و کردمش بیدار
 ای سیه چشم! خروپف تا چند
 گفت لختی ز کام بودم من
 پر و پایی نداشت گفتارش
 من بخفتم به حجره دیگر
 زن که درینیش نم و ورمست
 تنگ خفتن چه سود با جبریل

□

شب چو در این اطاق گردآلود
 یاد کردم ز قصه دیرین
 راستی جای پرهیا هوئیست
 در دم در قلاوزی^۱ بدپوز
 یا قلاور مبال باید رفت
 ور قلاور نداد رخصت ریست^۲
 هست عیشی منظم و عالی

۱. قلاوز: به اشباع واو و ضم واو هر دو به معنی آن که ما امروز قراول می‌گوییم و ظاهراً قلاور و قراول و قلاوز هر سه لغت ترکی و از یک ماده است.

۲. ریستن: قضای حاجت معروف و این که لغت «ریستن» را به جای «رشتن» به کار می‌برند، ناصوابست و مصدر «ریس» به معنی تافتن پشم و پنبه «ریسیدن» و یا «رشتن» است نه ریستن و در اینجا ریست مصدر مرخم می‌باشد.

اندرین حال بهر دفع ملال
سه قصیده سروده‌ام اینجا
غزل و قطعه گفته‌ام بسیار
نیز اندرزهای آذرباد^۱
به گزارش ز «پهلوی‌نامه»
دیدم این شعرها پراکنده است
به که خامه به نظم چست کنم
دفعه تازه‌ای درست کنم

یادم آمد که با «سنائی» من

گفته‌ام پیش از این به خواب سخن

خواب دیدن بهار سنائی را

خفته بودم شبی به خانه خویش
دیدم آنجا به مشهدم گویی
می‌کنم خدمت اندر آن درگاه
چون که فارغ از آستانه شدم
چار دیگر بدند آنجا نیز
چار تن سید عمامه سیاه
همه بالا بلند و نورانی
من هم آنجا نشسته با مندیل
اندر آن حین به عادت معهود
بر تن او عبای عنابی
بر تنش از قدک بغل‌بندی
داشت بر سر عمامه‌ای مقبول

همچو مرغی در آشیانه خویش
واندر آن پاک مرقدم گویی
با خضوع و خشوع بی‌اکراه
در رواق کشیکخانه شدم
بنشستیم اندر آن دهلیز
موی کافورگون و روی چو ماه
همه در کسوت مسلمانی
با عبا و ردا و ریش و سیل
یکی از خادمان بکرد و ورود
معتدل قد و ریش محرابی
عوض شال، دکمه و بندی
چشم‌هایی سیاه و چهره خجول

۱. آذرباد: مارسپندان دانای معروف معاصر شاپور دوم ساسانی گردآورنده خرده اوستا و صاحب اندرز معروف که به زیان پهلوی موجود و مکرر به طبع رسیده و «بهار» آن را به نظم و نثر در زندان ترجمه کرد و در مجله مهر به طبع رسید.

بُد سِجَاف کلاه او پیدا
سالش از چل می نمود فزون
خاستم من به حرمتش برپا
الفتی بوده است بیش و کمی
مر مرا لیک می شناسد وی
نظری پرسش اندر آن مضمیر
گفت نرمک: «سنائی» اینت شگفت
آنچه این لحظه رفته بود از یاد
بوسه دادم بسی بر آن سر و چهر
هر دو تن شادمان ز منظر هم
وزری و کار ملک صحبت کرد
نیز بر خویش عاشقش دیدم
گفت از اینها و بیش از اینها گفت
بس که زهرم به کام ریخته اند

در سخن رهبریم پیش آمد
که ز تهران برون شوم به شتاب
بکشم همچو اولیاء صدمت
نوکنم کهنه آشنایی را
درخور مدح و آفرین کردم
مدد از هادی سبل یابم
خدمت خلق را میان بندم
که نگردد به قرن‌ها سپری
اوستاد سختوران قدیم
تاکی آید به سر حدیث دراز
ترش و شیرین به یکدگر کردم
گر نه نیک است باب بازار است

وز عمامه سپید چون قدما
جبهه‌ای بهن و چهره گندم‌گون
چون درآمد میان حلقه ما
با منش گفتی از قدیم همی
منش شناسم از توقف ری
دو ختم بر رخس ز مهر نظر
مطلبم را ز فرط هوش گرفت
گفتی آنک به خاطر افتاد
در کنارش گرفتم از سر مهر
بسنشتم در برابر هم
داستان‌های من بیاد آورد
در سیاست موافقش دیدم
بر من از لطف آفرین‌ها گفت
همه از خاطرم گریخته اند

□

چون که یادم ز خواب خویش آمد
گفتم ایدون بود گزارش خواب
عارفان را ز جان کنم خدمت
پس برابر شوم «سنائی» را
با بزرگان دین قرین کردم
یاری از اوستاد کل یابم
خویشان را به قدسیان بندم
دفتری سازم از کلام دری
پس به هنجار آن بزرگ حکیم
کردم این کارنامه را آغاز
طیبتی شاعرانه سر کردم
جد و هزلی به یکدگر یارست

نه هنرتوزی و سخنرانیست
جای فریاد و استغاثه و آه
نام او «کارنامه زندان»
که خیالات مرد زندانی است
فکر آشفته را گشادم راه
مایه عبرت خردمندان

گفتار چهارم

در صفت استاد گوید

گیتی از اوستاد باشد راست
کیست استاد آن که هم ز اول
هنر آموخت نزد استادی
چون کز استاد علم حاصل کرد
خورد می سال خون دل پیوست
وز دو استاد آن بود برتر
ذوفنون پیش مردم یک فن
علم‌ها را کرانه پیدا نیست
علم‌ها گرچه پیچ در پیچ است
عمرها گر هزار سال بدی
بودی آن جمله پیش علم وجود
حد آن جز خدا ندانسته
چون چنین است هست شرط هنر
چون نهادی به کار کردن را

کار گیتی از اوستاد بپاست
سوی یک علم رفت و کرد عمل
اوستا دیده‌ای ملک زادی
به عمل علم خویش کامل کرد
اوستادی بدو برآزنده است
که به یک فن شدست نام‌آور
خوار باشد به وقت عرض سخن
آن که علمی تمام داند کیست؟!
علم ما پیش جهل ما هیچ است
و آن هم اندر علوم صرف شدی
نقطه‌ای پیش سطح نامحدود
چیست دانسته یا ندانسته
که به یک فن کنی پدید گهر
می‌توان داد، داد یک فن را

در فایده علوم

علم از بهر چیست ای استاد
علم بهر خیالبافی نیست
باید از علم سود برخیزد
تا که گیتی شود به علم آباد
کار دانش بدین گزافی نیست
چون درختی کز او ثمر خیزد

هر که از علم بهره‌ور گردد
گرچه علم تو پیچ در پیچ است
عملت نیز اگر نداشت ثمر
عالم بی‌ثمر دغل باشد
پس تو ای مرد ذوفنون اجل
ور به یک فن عمل کنی کم و بیش
آن که را خنگ راهوار بود
ور نمایی عمل به جمله علوم
گر تو علم از برای آن خواهی
اندر آیی به حلقه فضل
لب گشایی و گفتن آغازی
مرد یک فن نشسته خامش و پست
با همه علم‌ها بر آیی راست
گر در آیی به محفل علما
هر یکی خاص گشته در هنری
ماتی آنجای همچو خر بو حل
پیش نادان مثل به دانایی
تو به کاری نیایی ای مسکین

مایه راحت بشر گردد
چون نیوست با عمل هیچ است
هست چون علم بی عمل ابتر
راست چون علم بی عمل باشد
داد هر علم چون دهی به عمل؟
آن دگرها چه می‌کنی با خویش
از جنیت کشیش عار بود
لقبت نیست جز جهول و ظلم
که بدان قدر دوستان گاهی
بنشینی به صدر عز و علا
اصطلاحی، دو سه، بیان سازی
توز شاخی به شاخه‌ای زده دمست
جز به علمی که اوستاش آنجاست
ویژگان علوم ارض و سما
یافته از رموز آن خبری
نهندت به قدر پشه محل
پیش دانا مثل به کانایی
بهر از تست مرد سرگین چین

در صفت شیادان لفاظ

که با دانستن چند اصطلاح خود را عالم نامیده و در مجالس سخن می‌گویند

بود مردی ز هر هنر عاری
نام رنده شنیده و گونیا
پس شد اندر دکان آهنگر
روزکی چند کرده نجاری
گرد از نیم‌گرد کرده جدا
دم و خایسک^۱ دید و پتک و تیر

نوز نامخته چیزی از استاد
 ماله و چوب کار هشته به کول
 زان سپس شد به دکه خیاط
 نخ و سوزن بدید و کوک و رفو
 چون در آن پیشه دید سستی خویش
 هیچ یک را به سر نبرد تمام
 گشت ریشش دومی و پیزی سست
 خویش را نوبتی در آینه دید
 گفت ازین شهر رخت باید بست
 بود آبادی به شهر قریب
 بود در قریه چند استاکار
 رفت آنجا به گوشه ای بخزید
 پیش گل کار گفت نجّارم
 پیش نجّار گفت بتّایم
 گفت من درزیم به آهنگر
 تا که ابزارکار سازد راست
 اصطلاحات خویش را بفروخت
 چند ماهی ز فضل کلاشی
 تا که روزی قضای بی برکت
 بخت شوریده رهنمایش گشت
 سایه بید و چشمه جاری
 اوستادان دیه و برزگران
 چشمشان چون به اوستاد افتاد
 آن یکی نزد خویش جایش کرد
 گفت بتّا هنوز بیکاری
 گفت نجّار: کاو نه نجّار است
 گفت خیاط کاوست آهنگر

ریش خود را به دست بتّا داد
 دیده گچکوب و تیشه و شاغول
 با دلی تنگ تر ز سم خیاط
 درز و دوز و قواره و الگو
 پیشه دیگری گرفت به پیش
 دیگ در دیگ شد چو کله خام
 مزد او لیک همچو روز نخست
 ابلهانه به ریش خود خندید
 غربتی جست و لاف در پیوست
 رخت آنجا کشید مرد غریب
 گشته هریک به کار خویش سوار
 انزوایی بخورد خویش گزید
 ز ازّه و رنده معرفت دارم
 طاق بند و گلویی آرایم
 گفت آهنگرم به مرد دگر
 زان فقیران به وام چیزی خواست
 چند غازی به چند روز اندوخت
 چرچری کرد مردک ناشی
 دادش از کنج انزوا حرکت
 روز جمعه به قهوه خانه گذشت
 روز آدینه وقت بیکاری
 پیش چای و چتیق، خوران و چران
 مهر دیرینه شان به یاد افتاد
 وین دگر میهمان به چایش کرد
 کی کنی راست شغل نجّاری؟
 اوست بتّا و با تو همکار است
 گفت آهنگر اوست سوزنگر

مردک از شرم سر فکند به زیر
 شد هویدا که نیست جز قلاش
 کوا^۱ به کونش زدند و راندندش
 عاقبت رفت و مُرد در همدان

چون همی شد سؤال‌ها تکریر
 گشت فضل حکیم صاحب، فاش
 لاجرم همچو سگ دوآندندش
 همه دانست کاوست هیچ مدان

□

خویش را مرد ذوفنون خواند
 کیمیاسان ز چشم خلق نهان
 حکم نبود روا به نادر و شاذ
 اصطلاحات گفتنش کار است
 خوانده استاد و فحل و علامه
 همه دانند کاو بود نادان

آن که از هر دری سخن راند
 یا بود از نوادر دوران
 نادر و شاذ باشد این استاذ
 یا که او مرد رند و عیار است
 خویش را در محافل عامه
 چون برابر شود به استادان

در فضیلت شاگردی کردن

سی چهل سال خورده دود چراغ
 سخنش حق و کرده اش مقبول
 ویژه گشته ز قوت نظرش
 اوستادش بخوان و مولایش
 آنچه او یاد دارد از استاد
 که چه علمی به طبیعت آید ساز
 بی آن علم گیر و کامل شو
 هرکسی بهر کاری آماده است
 وز نیاکانش مرده ریگ بسی است
 هم اثرها بود ز پرورشش
 طفل را اولین دبستانش

ز اوستادی کهن بگیر سراغ
 همه کرده به خبرگی اش قبول
 یافته اختصاص در هنرش
 سر حاجت بسای در پایش
 تا ز شاگردیش بگیری یاد
 خویش را آزمون کن از آغاز
 عاشقانه به کار داخل شو
 هر تنی را شعاری آماده است
 هر دلی را ز نور کل قبسی است
 وز محیط است دمبدم خورشش
 باشد آغوش مام و پستانش

۱. کو: به فتح کاف و سکون واو در خراسان به معنی اردنگ است.

راست گردد مزاج و مغز و بدن
 سرنوشتی که گفته اند اینست
 مرگ نادیده در بهشت شوی
 در سرت هر دمی است رستاخیز
 همچو آن مرد مُرده در همدان
 بی مربی نگشت خنجر تیز
 تا نگویی که ژاژ می خاید
 خود بخوانم به اوستاد چه کار
 کش خداوند وحی فرموده است
 تا که آن قطره چارگشته و پنج
 تا که آن قطره ها به جرعه رسید
 تا که آن جرعه چشمه ساری گشت
 تا شد آن چشمه بر مثال یمی
 دل استاد ظرف آن دریاست
 نقشه نیمه کاری از دریا
 دان کز اعماق بحر بیخبری
 جای مرجان و کان و لؤلؤ را
 نقشه از آن خبر کجا دارد
 یا کدامین طریق کوتاهست
 ز آن که او هم شنیده از استاد
 همچنین تا معلم اول
 در دمی یادگیری از استاد
 وین زبان چون کلید گنجینه است
 قفل گنجینه با کلید گشای
 دانش آموختند دانایان

زین اثرها که برشمردم من
 بر تو زین ها مدام تلقین است
 گر تو همدوش سرنوشت شوی
 ورگرفتی ز سرنوشت گریز
 شوی آشفته حال و هیچ مدان
 مثل است این که آهنی ناچیز
 این سخن را تفکری باید
 علم در دفتر است و من هشیار
 علم از آغاز قطره ای بوده است
 سال تا سال برده مردم رنج
 قرن ها باز خلق رنج کشید
 هم بر این حال روزگاری گشت
 هرکس آمد بر آن فزود نمی
 علم، دریای ژرف گوهرزاست
 هست دفتر، نگاری از دریا
 تو که در نقشه بحر را نگری
 تو چه دانی جزایر او را
 تجربت ها که ناخدا دارد
 تو چه دانی کجا گذرگاهست
 همه را اوستاد دارد یاد
 یک ز دیگر گرفته علم و عمل
 آنچه خودگیری اش به سالی یاد
 زان که گنجینه هنر سینه است
 از شنیدن به شهر علم در آی
 کز دهان و لب شکرخایان

علم از استاد یاد گیر نخست	پس وِ رستاد ^۱ و تجربت با تست
تجربت کن تو نیز چون دگران	فصل‌هایی دگر فزای بران
دانش آموز تا بلند شوی	سود یابی و سودمند شوی
هرکه یک فن به نیکویی داند	در جهان هیچ در نمی ماند
وان که او جمله فنون آموخت	عمر خود را به رایگان فروخت
که یک آلوچه رسیده تمام	به ز صد سیب نارسیده خام

در فواید اختصاص و تقسیم کارها میان مردم دانا

نیک بنگر بدان بنای بلند	چون که معمار طرح آن افکند
آن یکی آجرش تمام کند	دگری نیز خشت خام کند
آن یکی آهکش کند غربال	و آن دگر خاکش آورد به جوال
آن یکی بی فکند و جرز کشید	وان دگر طاق بست و گچ مالید
درگر است این و اوست سنگتراش	وان بود ریزه کار و آن نقاش
چون که هرکس به کار خود پرداخت	گشت پیدا عمارتی نو ساخت
زین قبیل است علم‌های جهان	خبرگی باید از کهان و مهان
آن که هم در زیست و هم قناد	باز آرد به هر دو کار فساد
جامه خلق از اوست شهداندود	پشمکش نیز هست پشم آلود
کار دانا یکی بود پیوست	برد توان دو هندوانه به دست

در وظیفه شناسی

رسم مکتب بود که استادت	پیش بنهد یکی وِ رستادت
گوید این را بخوان و حاضر کن	کز تو پرسم همی سخن به سخن
گر نخوانی و سهل انگاری	وان وِ رستاد یساره پنداری

۱. وِ رستاد، بر وزن «فرستاد» یعنی وظیفه.

خوار گردی به نزد همزادان
 بنگرد هر که او خردمند است
 نام آن را عرب و وظیفه نهاد
 سوی امید ره نورد شدی
 پیش بنهد دگر ورستادت
 کار کن گرچه کار دشوار است
 وان ورستاد را نماندستی
 کار فرمودنش بسی آسان
 در ادای وظیفه یار شود
 کارهایت روان شود از پیش
 بار دوش کسی نخواهی شد
 پیش رویت کند گشاده سیل
 اوستاد و خلیفه شناسی
 خواند باید ز سر ورستادت
 داد باید به کار باری دل
 عاقبت می شوی تو نیز کسی
 در صف مردم وظیفه شناس
 نیستی جز منافق و جاهل
 وز تو دشخوار، کار اهل جهان
 هر دمی درس تازه ایت دهند
 می دهد درس دیگریت فلک
 نز پدر برگرفته تجربتی
 گول و نادان و مست و لایعقل
 مرد بی درد و درد بی درمان
 که زند مغز استخوانت جوش
 درد پیدا و زخم ناپیدا
 خوی گیری به دردها کم کم

گوشمالت دهند استادان
 این ورستاد کودکان پند است
 این ورستاد را که داد استاد
 چون که گشتی کلان و مرد شدی
 شود آن گه زمانه استادت
 گوید اینت وظیفه کارست
 گر به مکتب وظیفه خواندستی
 این ورستاد مر تراست روان
 با تو گیتی شریک کار شود
 چون روان باشدت وظیفه خویش
 ژنده پوش کسی نخواهی شد
 دانشی را که کرده ای تحصیل
 ور به مکتب وظیفه شناسی
 چون شود روزگار استادت
 خواندنش گرچه هست بس مشکل
 گرچه بینی عذاب و رنج بسی
 جای گیری ز جرگه شناس
 وگر این بار هم شوی کاهل
 کار دشخوار گرددت پس از آن
 هر صباحی وظیفه ایت نهند
 یاد نگرفته نکته ای زین یک
 نه ز استاد جسته تربیتی
 نه وظیفه شناخته نه عمل
 افتی اندر شکنجه های زمان
 روزگارت چنان بمالد گوش
 شوی از کوب آسمان شیدا
 چون ندانی به زخم ها مرهم

قسی القلب و بی رگ و بی حس
 شرم و درد از میانه برخیزد
 غیرت و خون گرم هم برود
 تقوی و مردی و فتوت هم
 حيله سازد، دروغ باف شود
 مایه ننگ خاندان گردد
 ریشه اش از وظیفه نشناسی
 در جهان هیچ نتگرد جز خود
 در وی این فرقه نامور گردد
 محتسب دزد و راهزن شحنه
 شود البته خون خلق مباح
 اهل ناموس و نام خوار شوند
 یا ته خانه است یا زندان
 جانیان جمله دستگیر شوند
 اهل تقوی شوند زندانی
 ریخت طرح تناسب و ترتیب
 تا توان داشتن شمار جهان

آن که باشد ز خویشتن آگاه
 به حقیقت که او دلیر بود
 او بود بی نیاز و دولتمند
 که به نفع بشر قیام کند
 در جهان سخت مشتهر گردد
 عرق ذلت آبرو نبود
 گشت نامی ولی نه چون خاتم
 نه تنومندی از توانایی
 جوید از مردم زمانه کنار

شوی از دانش و شرف مفلس
 حس چو از آستانه برخیزد
 درد چون رفت، شرم هم برود
 شرم چون رفت، رفت عفت هم
 مرد بی شرم، بی عفاف شود
 دشمن جان بخردان گردد
 خیزد این خوی های نسناسی
 لاابالی شود به نیک و به بد
 بخت از ملتی چو برگردد
 شود از بخت بد درین صحنه
 چون برافتاد رسم خیر و صلاح
 زشت نامان چو نامدار شوند
 لاجرم جای آبرومندان
 اهل تقوی اگر امیر شوند
 همچنین چون امیر شد جانی
 زان که یزدان در اولین ترکیب
 متناسب گرفت کار جهان

□

کیست دانش پزوه صاحب جاه
 هرکه بر نفس خویش چیر بود
 وان که او دیو آز کرد به بند
 آن کسی خویش را به نام کند
 هرکه پیروامن خطر گردد
 لیک هر شهرتی نکو نبود
 آن که افشاند بول در زمزم
 نیست شهرت دلیل دانایی
 رادمرد حکیم نیکوکار

به ز سیصد مرید بی معنی
 کی سر برگ همتشین دارد
 عاقل از ابلهان بپرهیزد
 دشمن علم و عاشق نقلند
 گرچه خضر است می شود گمراه
 به قبول و به ردّ او مشغول
 پسند و اندرز او هدر گردد
 کاسبان کسب اشتهاار کنند
 بهتر از صد هزار گفته خام
 به که صد شهر را بر آشوبد
 به که پر زر کنی جهانی را
 پس مرگ خود اندرین عالم
 بر سر و مغز یکدگر کوبند
 وان دگر داندت بلای بشر
 گفته بود این سخن به کنفیوس
 زان که عین حقیقتش دیدم

زان که یک همنشین با تقوی
 آن که گنجی در آستین دارد
 مرد عارف ز صیت بگریزد
 اکثر خلق گول و بی عقلند
 آن که نقلش فتاد در افواه
 دوستداران و دشمنان جهول
 نقلش اندر جهان سمر گردد
 زیرکان زیر زیر، کار کنند
 سخنی پخته و درست و تمام
 گر کسی جهلی از دلی روید
 گر کنی تربیت جوانی را
 ورنه پی پند نامه‌ای محکم
 به که خلقان ز تو بر آشوبند
 آن یکی خواندت خدای بشر
 عارفی چینی از طریق فسوس
 گفته‌هایش به نظم سنجیدم

در وصف باغچه بهار و شرح حال او در خانه

هست از انبوه گل یکی گلشن
 خوب یا بد گزیده‌ام لانه
 لاجرم دارد از نظافت بهر
 تابش ماه و آفتاب فزون
 گردد و دود و خروش و دلمه نیست
 یا به نزد کسی شنیدستم
 به طریقی که ذوق کرده پسند
 کشته در باغ و آمدست به بار

موسم نوبهار خانه من
 شده نه سال تا در این خانه
 هست یک میل دورتر از شهر
 مگس آنجا کمست و آب فزون
 غرّش و هابهوری و مهممه نیست
 هر گل طرفه‌ای که دیدستم
 جابجا کشته و زده پیوند
 هر کجا بود میوه خوشخوار

تخم گل خواسته ز راه دراز
 طرح‌هایی نوانو افکنده
 گلبنان را نموده پیرایش
 زلف شمشاد را به شانه زده
 چون در اسفند برکشد جمره
 مهر مه مبلغی هزینه کند
 پخش گردد خزینه‌ها در باغ
 ز اول مهر تا بن اسفند
 تا به فصل بهار و وقت فراغ
 چهر آن کودکان زیبا را
 مردمان را هوس بسی به سر است
 که نشینم به باغ بر لب آب
 شاخ گل ساغر شراب منست
 لیکن امسال از پس شش ماه
 تا به امروز از آخر اسفند
 هم نه پیدا که چند خواهم بود
 من چنین بسته چند مانم چند؟

کشته و هر طرف نشانده پیاز
 هریکی را به لونی آکنده
 تاک‌ها را بداده پرکاوش^۱
 رسته در رسته صاف و راست چنده
 نفس آشکاز سوّم ره
 هر طرف نوگلی خزینه کند
 این بود شغل من زمان فراغ
 تن سپارم به جهد و رنج و گزند
 چند روزی کنم نظاره باغ
 بینم و نو کنم تماشا را
 هوس من بدین دو مختصر است
 گه به گل بنگرم، گهی به کتاب
 یار من دفتر و کتاب من است
 حاصل رنج بنده گشت تباه
 هستم اینجا به خون دل پابند
 تا به کی پای بند خواهم بود
 زار و دلخسته چند مانم چند!؟

حبس شدن بهار بار دیگر

دشمن بنده بود «درگاهی»
 بهر من تیغ کینه آخته بود
 زان به جسم فزون‌تر از یک ماه
 هست بیگانه «آیرم»^۲ با من
 دل ز من کنده بود «درگاهی»
 لیک نیکو مرا شناخته بود
 با همه دشمنی نداشت نگاه
 نیست با من نه دومتی نی دشمن
 دشمن خانه به ز بیگانه
 مار بهتر ز دشمن خانه

۱. پرکاوش؛ به فتح با «فارسی» و کسر «و» در خراسان پیراستن درخت را گویند.

۲. سرتیپ آیرم پس از درگاهی ریاست شهربانی را به عهده داشت.

دشمن خانه روز بدبختی
چون که آرد ز دوستی ها یاد
لیک بیگانه را خیال تو نیست
خاصه بیگانه ای که میر بود
او چه داند به کس چه می گذرد
بنهد دشمنی و سرسختی
خواهد از دست، تیغ کینه نهاد
در پی شادی و ملال تو نیست
در دلش کی غم اسیر بود
به اسیر قفس چه می گذرد

خطاب به نزدیکان شاه

ای که نزد شه آبرو داری
شرم داری ز شه که گویی راست
چون مجال سخن ز شه جویی
از چه هنگام نفع خویشنت
دادی و می دهی تو صاف و صریح
گر دلت خیر شاه دارد دوست
خیر شاه است در نکوکاری
تو به هر جا که پنجه بند کنی
تا فزایسی ز بهر شاه سپاه
این نه عشق خزینه و سپه است
هست بهر چه این زر و لشکر
مرد نالان و خسته محتاج
هر تجارت که سود بیش آورد
هر متاعی که سخت رایج بود
هر زراعت که داشت منفعتی
زارع و پیشه ور ز دست شدند
خلق کشور همه فقیر و گدا
کای خداوند قادر ذوالمن
ز چه دست از حیا برو داری
ای عجب شرمت از خدای کجاست؟!
سخن از دوستان خود گویی
نیست قفل سکوت بر دهنت
نفع خود را به نفع شه ترجیح
سخنی گو که خیر شاه در اوست
نه درشتی و مردم آزاری
ناله خلق را بلند کنی
یا که افزون کنی خزینه شاه
بلکه این دشمنی به پادشه است
جز که بهر سلامت کشور
چون کند کار و چون گزارد باج
دولت آن را به چنگ خویش آورد
یک به ده بر خراج آن افزود
منحصر شد به دولت از جهتی
تاجران جمله ورشکست شدند
همه نالان به پیشگاه خدا
ریشه ظلم را ز بیخ بکن

گفتار پنجم

در دین و آیین و صفت وجدان

هان بهارا مکوب آهن سرد
 خلق رفتند جانب وجدان
 دین و آیین دو اصل عالی بود
 هردوان ریشه داشت در ایران
 دین اسلام چون به کار افتاد
 عرب از این دو اصل گشت قوی
 روم هم داشت اصل‌های قدیم
 این تمدن که در جهان باشد
 دین توجه به مبدأ است و معاد
 اصل‌هایی نهاده شد ز قدیم
 رفت آن اصل‌ها به باد خمول
 ساده و سهل و راحت و آسان
 سهل و سمحه که گفته‌اند اینست

کاندرین دوره نیست مردی مرد
 اصل‌های قدیم شد هذیان
 خلق را زین دو، منزلت افزود
 آن ز زردشت و این ز نوشروان
 هم بنا را بر این دو اصل نهاد
 تربیت یسافت مردم بدوی
 به اروپا نمود آن تقدیم
 دین و آیین اساس آن باشد
 هست آئین اساس نظم بلاد
 که از آن اصل‌هاست ملک قوم
 یافت وجدان مقام جمله اصول
 چیست دین تو؟ دین من وجدان
 دین وجدان شریف‌تر دینست

داستان رفیق بی‌وجدان

داشت مردی جوان رفیقی چند
 این جوانان ساده دین‌دار
 خانه‌هاشان به یکدیگر نزدیک
 دیو‌خویی به صورت انسان
 گشت با آن جوان زیرون دوست
 حلقه دوستی بجنابانید
 ظاهر خویش را چنان آراست
 چند سطر از «لافتن» و «مولیر»

همه با هم برادر و دل‌بند
 کرده در دل به مبدئی اقرار
 همه با هم به کیف و حال شریک
 زاین به خود بسته تهمت وجدان
 متحد چون دو مغز در یک پوست
 سرش از دوستان بگردانید
 که توگفتی فرشته‌ای زیباست
 چند شعری ز «روسو» و «ولتر»

گه ز «داروین» مقالتی خوانندی
برد از آن ساده لوح صبر و شکیب
گفت ابلیس: دین من وجدان
گفت: وجدان به غیر وجدان نیست
که بود نام نامیش وجدان
خوب را از بد امتیاز دهد
فرق دادن میانشان سهل است
مرتکب می شوند و نیست حرام
در ره عقل، دام می داند
روزه و حج و غزو و خمس و زکوة
هست کاری قبیح و فعل حرام
زان که عیبی در آن نمی داند
وز زنان لطیف رفع حجاب
گر نباشد جهان خورد برهم
هیئت اجتماع راست به کار
تا به کی زندگی کند به کفن
بودنش عضو اجتماع، نکوست
بی مؤثر وجود هر اثری!
کار دین پخته شد ز خامی چند
نرود پیش جز به بیم و امید
دوزخ و نار گفت و جنت و حور
متنی بر سر عموم گذاشت
از خدای ندیده صحبت کرد
کند و بندی نهاد نامش دین
دگر او را به دین چه کار بود

گه ز «مونتسکیو» سخن رانندی
سخنان قشنگ ساده فریب
گفت دین تو چیست؟ مرد جوان
گفت با او: رفیق! وجدان چیست؟
هست حسی درون قلب نهان
مرد را در عمل جواز دهد
خوب و بد چون مطابق عقل است
ای بسا کارها که در اسلام
لیک وجدان حرام می داند
چون قصاص و تعدد زوجات
وی بسا چیزها که در اسلام
لیک وجدان مباح می خواند
چون ربا و قمار و ساز و شراب
که ربا در تجارت عالم
نیز ساز و شراب ناب و قمار
وین وجود لطیف یعنی زن
چون که عضو مهم جامعه ارست
نه خدایست نی پیامبری!
دین پیا شد برای عامی چند
کار این مردم از سیاه و سفید
نبی از بهر پیشرفت امور
چون که خود دعوی خدایی داشت
ناتمام و بریده صحبت کرد
تا ریاست کند به خلق زمین
چون که وجدان به مرد یار بود

مرد دین از عقیده روگردان	گشت ز افکار مرد باوجدان
وز آب و مام بود مستندش	چون اساسی نداشت معتقدش
مرد نادان چو «حب دکتر راس» ^۱	زود بلعید قول آن نسناس
گشت ویران بنای مذهب او	به یکی دم دمیدن لب او
رفت بر باد از آن که بود بر آب	دین او چون حباب گشت خراب
شد فرامش نماز و غسل و وضو	خمس و روزه گریختند از او
غزل الوداع را برخواند	دوستان قدیم را خر خواند
گاه بدگفت و گاه مسخره کرد	اهل مندیل را تماخره کرد
سیدی، روضه خوانی، آقای	هر کجا دید مرد ملایی
با سلامی به ریششان خندید	صاد صلواة را بلند کشید

در اخلاق و نفوس زنان

بود خانم از این رویه ملول	این جوان داشت خانمی مقبول
حس پنهانیش رقیق تر است	چون که اعصاب زن دقیق تر است
آفتی، رنجی، ابتلایی را	بیند از پیش چیزهایی را
خصم بی نظمی و بی اندامی است	پیرو امن و حفظ آرامی است
می کند از اصول تازه فرار	هست بالطبع زن محافظه کار
می گریزد ز بحث و از تحقیق	هست اعصاب زن لطیف و رقیق
شود از حفظ نظم نیرومند	حس نماید که در رحم فرزندان
منکر کار تازه اند زنان	خصم افکار تازه اند زنان
لیک گردد ز فکر تازه کسل	زن به هر چیز تازه بندد دل
نبود سودمند بهر چنین	ترسد این نازموده فکر نوین
هست ناآزموده را دشمن	حامی آزموده باشد زن

۱. حب دکتر راس دوائی بود که مدتی به غلط اشتها فراوان یافت.

دعوت شوهر زن را به کیش وجدان

داشت اصرار شوهر نادان
رخ نپوشد ز مرد بیگانه
زن ازین گفته‌ها کسل می‌شد
به حذر بود از آن طریقه شوی
ساده دل هرچه بیش می‌کوشید
که شود زن مطاوع وجدان
خاصه زان نوجوان فرزانه
قهر می‌کرد و تنگ دل می‌شد
ویژه از آن رفیق تازه اوی
زن رخ از غیر یش می‌پوشید

نیوتک رفیق طوار در دیدن روی زن یار

یار طرار از این به تنگ آمد
لاجرم ساخت با زنی بدکار
رفت با زن به خانه آن مرد
گفت: خانم به همراه مادر
تازه باز آمدند با شادی
هست آزاد و با تمیز این زن
می‌رود بی حجاب از خانه
چون که آزاد و تربیت شده است
هست این زن شریک زندگیم
وان زن بی عفاف و پر حيله
گفته هر روز راز با مردی
خاست بر پای و طاق طاق کنان
روی هم را ز مهر یوسیدند
پس بلایه^۱ گرفت دست گلین^۲
دست خود را کشید کدبانو
تیر تدبیر او به سنگ آمد
گفت هرجا، زن منست این یار
رخ زن پیش مرد یکسو کرد
رفته بودند مدتی به سفر
سپری گشت عهد ناشادی
در برم همچو جان عزیز این زن
رخ نپوشید ز مرد بیگانه
همه جا می‌رویم دست به دست
بسنده اش مفتخر به بندگیم
یک قر و صد هزار غریله
خفته هر شب کنار نامردی
نزد بانو شتافت خنده زنان
راز گفتند و راز پرسیدند
کش ز پرواره^۳ آورد پایین
به ادب گفتن با زن جادو

۲. گلین: به ترکی نو عروس را گویند.

۱. بلایه: زن بدکار.

۳. پرواره: اطاق بالاخانه.

که ببخشید چرک و شوخگنم
 زن بدکار گفت وای این چیست
 گفتگوشان چو گشت طولانی
 نرمک آواز کرد خاتون را
 همچنین چرگن است پیرهم
 از تو پاکیزه تر به عالم نیست
 خاست بر پای مرد وجدانی
 هر دو رفتند و شوی ماند بجا

درستی کردن شوهر بازن خود

گفت با زن که این اداهایت
 بس که از خود ادا در آوردی
 مگر این زن ز جنس زن‌ها نیست
 بود او نیز خانمی خوشگل
 بهر آن زن که تربیت دارد
 این رفیق من است نیکوکار
 رفت رنجیده زین سرای بدر
 زن بیچاره گریه را سر داد
 آلت زن دو چشم گریانست
 بر صناعات خمسه منطق
 منطق اوست چشم گوهر بار
 کیست آن کو سپر نیندازد؟
 شوهر از اشگ و آه آن مضطر
 پیش اینها نمود رسوایت
 مرا نیز مفتضح کردی
 مگر او عضو انجمن‌ها نیست
 چه از او کاست اندر این محفل؟
 رو گرفتن چه خاصیت دارد؟
 هست مردی شریف و وجدان‌دار
 همه تقصیر تست احمق خرا!
 رخ ز الماس اشگ زیور داد
 حجتش اشک و آه، برهانست
 صنعتی بر فزوده این مفلق
 لب خموش و دو دیده درگفتار
 پیش برهانش حجت آغازد
 قهر کرد و ز خانه رفت بدر

محشور شدن دو خانواده

این کشاکش بسی نگشت دراز
 دل این جنس خوبروی ظریف
 که به اندک فشار می‌شکند
 زن در اول چو موم سرد بود
 که شدند آن چهار تن دمساز
 هست مانند آبگینه لطیف
 پیش سختی مقاومت نکند
 دیر پندرای نقش مرد بود

دیرپدرای و خویشان دار است
لیک چون گرم گشت در کف مرد
موم چون گشت گرم و نیمه گداخت
سخت کوش و محافظت کار است
غیر نرمی بچه می تواند کرد
هر چه خواهی ازو توانی ساخت

در مسافرت کردن شوهر

و سپردن خانه و زن خود به دست رفیق بدگوهر

دیرگاهی بر این وتیره گذشت
گشت ناگاه شوی زن سفری
گفت مرد: این سفر نه دلخواه است
هم به پاس اثاثه خانه
از قضا نیستی تو هم تنها
می کند با تو خانمش یاری
کیست به از رفیق وجدان کیش
بس که فاسد شد دست خوی بشر
در جهان اعتماد و اطمینان
دین و ایمان همه خرافات است
بس فقیها که دام شرعی ساخت
شیخ دیگر کلاه شرعی دوخت
زوجه خلق را دهند طلاق
لیک مردی که اهل وجدانست
او بدی را به چشم بد بیند
نیست در نیکیش امید بهشت
وز بدی دوزخش نترساند
تکند بد که بد به طبع بد است
نیک و بد را شناسد از وجدان
زن اگر چند نرم تر شده بود
روز رخشان و شام تیره گذشت
گفت زن: بایدت مرا ببری
که رئیس اداره همراه است
بایدت ماند، پُر مزن چانه
پیشست آید رفیق تازه ما
او خود از تو کند نگهداری
که سپردن بدو توان زن خویش
نه برادر بود امین نه پسر
نیست الا به مرد با وجدان
مایه کین و اختلافات است
مؤمنان را میان دام انداخت
تا قبای ترا به غیر فروخت
بهر گیری کنند عقد و صداق
دلش از فعل بد هراسانست
شرر تو زیان خود بیند
زان که باشد به طبع نیک سرشت
که بدی را به طبع بد داند
نیک باشد که نیکی از خرد است
هست وجدان برابزش میزان
ز ابتلائی دلش خیر شده بود

نگران بود ازین سفر دل او
 بوسه‌ها داد و کرد بدرودش
 رفت و آن دنبه را به گرگ سپرد
 به فریب زن رفیق ستاد
 ساخته از دروغ مزگان تر
 آن‌که در دل غمی ندارد کیست؟!
 شد به نزدیک آن بدیع جمال
 گونه‌های زرد و پای چشم کبود
 پای خود داریش به سنگ آمد
 چشم سرخ و رخان زردت چیست؟
 راز کس فاش کرد نتوانم
 خویش را زرد و لاغر و بیمار
 لاجرم کرد این نمایش، ساز
 صد هزاران غمش به غم افزود
 چیست این روی زرد و گرم^۱ و گداز
 اندرین جا نشد جمال آفر روز
 این چه وضعی و این چه ترتیبی است
 بر غم من فزوده‌ای غم خویش
 به خدا کز تو سخت رنجیدم
 در دل خویشتن سوار به خر
 تیری افکتند و بر نشانه رسید
 گویم این راز هرچه بادا باد
 راز پوشیده بر زبان آمد
 که زن آن راز را نگوید باز
 آمدم میهمان به همزه زن

بیمی افتاده بود در دل او
 لیک شوهر شکیب فرمودش
 دست وجدان فروش را بفشرد
 رفت شوی و رفیق کج بنیاد
 روزی آمد به نزد آن دلبر
 گفت زن: چیست؟ گفت چیزی نیست
 دگرین روز هم بدین منوال
 چشم‌ها سرخ و مژه اشک‌آلود
 زن ز نازک دلی به تنگ آسد
 قمش داد و گفت: دردت چیست؟
 گفت اندر فشار وجدانم
 سومین روز ساخت آن مکار
 بود باز مگری نمایش باز
 رفت و خود را بدین ضعیفه نمود
 گفت زن چند ازین نهفتن راز
 خانمت در کجاست کاین دوسه روز
 این چه حالی و این چه ترکیبی است
 جای غمخواری از من دلریش
 گرچه چیزی ز تو نفهمیدم
 چون شد آن ریوساز حیل‌گر
 صیدش اندر کنار دانه رسید
 گفت اکنون که فحش خواهی داد
 پای رنجش چو در میان آمد
 داد سوگند مرد حیل‌ساز
 گفت بار نخست کاینجا من

در دل خود یسی پسندیدم
شرح دادم ز بهر جانانه
عقل و دانش پذیر ازین خانم
داشت زبندگی و رنگینی
بی محابا به روی من بدوید
عاشق خط و خال او شده‌ای
تا که قانع شد و گرفت قرار
گفتگو طی شد و خیال بماند

وز تو آن حجب و شرم را دیدم
چون که بیرون شدیم ازین خانه
گفتمش پند گیر ازین خانم
که به چندین عفاف و سنگینی
زن چو این سرزنش ز من بشنید
گفت محو جمال او شده‌ای
خوردم از بهر او قسم بسیار
لیک در قلبش این ملال بماند

حکمت

خوبی غیر را بیان مکنید
هم حسود است و هم هوسناکست
حُسن مرد ار شنید دل سپرد

پیش زن مدح دیگران مکنید
زان که جنس لطیف بیباکست
حُسن زن گر شنید رشک برد
□

همره هم، قدم زدیم اینجا
دیدمش سر فکنده اندر پیش
آخر کار را خیر دهمت
ظن بد برده است در حق من
در بر شوهرت شتافته است
یا چه از وی شنفته است آنجا
هر دو از جان و دل موافق هم
زن من هم نمود از من قهر
ناگهان آسد از سفر خیرش
همره شوهرت زده است به چاک
بیشتر غصه‌ام برای شماست
بلکه درنده‌ایست اتمان نیست

بار دیگر چو آمدیم اینجا
بازگشتیم سوی خانه خویش
الغرض چند دردسر دهمت
شد مسلم که جفت احمق من
چون مرا عاشق تو یافته است
من ندانم چه گفته است آنجا
لیک دانم شدند عاشق هم
شوهرت چو سفر نمود ز شهر
چند روزی نیاقتم اثرش
شد محقق که آن زن بی‌باک
نه غم از برای خود تنهاست
شوهرت را وفا و وجدان نیست

چون تویی را چرا ز خاطر برد؟
 گر دهد دل به دیو، مردم نیست
 کی شود شوهر ترا دلبنده
 دل به یاری دگر نبندد دیر
 نه مسلمانی و نه انسانی
 زن بیچاره را ز پای انداخت
 مرد پتیاره برکشید خروش
 سینه مالید و زد فراوان لاس
 خویش را در کنار فاستق دید
 آتش دل به نوک خامه کند
 قسم خویشتن فرا یاد آر
 بجز از افتضاح و رسوایی
 چون رسد نامه، شیشکی بندند
 چاره‌ای غیر صبر و خاموشی
 خانم از رنج و غصه ناخوش گشت
 که از او داشت دست بر سر خویش
 لیک از آنها خبر نیافت کسی
 داشت عنوان مرد بی وجدان
 تا ز هم بگسلد روان‌ها را
 مرد بی دین به خورد و حالت کرد
 به گروگان نهاد اثاث البیت
 خانه گشت از اثاث منزل صاف
 چهره غمگین چو مردم دلسوز
 وام دادی به زن ریالی چند
 زن یقین کرد گفته یارو
 ماهرو در غمی شگرف افتاد
 دل به اندیشه طلاق گماشت

چون منی را چه باک گر آزد
 هر که در خانه‌اش فرشته‌ایست
 زن که از شوهری چو من دل کند
 وان که از چون تو خانمی شد سیر
 وه که دینی نماند و وجدانی
 بس که از این دروغ‌ها پرداخت
 زن ز پای افتاد و رفت از هوش
 آبش افشاند و برکشید لباس
 چون زن آمد به هوش و آه کشید
 خواست زن تا به شوی نامه کند
 مرد گفتش چه می‌کنی هشدار
 چه ثمر زین شکایت آرایسی
 کاین دو تن بر من و تو می‌خندند
 نیست ما را، به عین سرپوشی
 چند روزی از این حدیث گذشت
 هیچ ننوشت بهر شوهر خویش
 گرچه شویش نوشت نامه بسی
 زان که آن نامه‌ها به نام و نشان
 مرد بی دین نهفت آنها را
 و آنچه از بهر زن حوالت کرد
 شد چو دیگ و چراغ زن بی زیت
 ریح سنگین و خلق بی انصاف
 مرد بی دین بیامدی همه روز
 ندبه کردی و حسب حالی چند
 چون نیامد خبر ز جانب شو
 پس زمستان رسید و برف افتاد
 چون که از شوی خود و کالت داشت

با جوان راز در میانه نهاد
 ساخته بود کاغذی ز آغاز
 گفت شرمندهام از این رفتار
 کرد صادر طلاقنامه تو
 گشت هم شادمان و هم دلگیر
 دلش از مهر شوی شد خالی
 زن و شوهر شدند آن دو به هم
 کاینک آید ز راه، شوهر یار
 تهی از ماه خرگهی بیند
 می برد بی به قصه زن خویش
 دنبه را نزد گرگ خواهد دید
 می کند افتضاح و رسوائی
 لحظه‌ای فکر کرد و چاره گزید

نفقه و کسوه را بهانه نهاد
 و آن جوان دوروی کاغذ ساز
 چون که بشتید از زن آن گفتار
 ز آن که شوی فساد کامة تو
 زن دلریش بسی نوای فقیر
 از ره رشک و حقد و بدحالی
 پس به محضر شدند آن دو به هم
 بعد چندی شنید بدکردار
 آید و خانه را تهی بیند
 پس اندک تجسس و تفتیش
 ماجرائی بزرگ خواهد دید
 نکند لاجرم شکیبایی
 تسنبدادی به مغز او بوزید

جعل نامه و گرفتار ساختن مرد بیگناه

به سوی خویش کای رفیق شفیق
 شیشه طاقم به سنگ آمد
 همه در فکر چاره خویشند
 یک طرف مالیات‌های دگر
 کرده ترویج شغل بیکاری
 باقی خلق مفلسند و فقیر
 کشوری موکنان و موبه‌کنان
 با چنین دولتی دغل باز
 شده اجرای نقشه‌ام نزدیک
 همه در سلک بلشویک شویم
 این اساس پلید را بر هم

نامه‌ای ساخت پس به خط رفیق
 دلم از نوکری به تنگ آمد
 خلق یکسر فقیر و درویشند
 یک طرف مالیات قند و شکر
 بدتر از این نظام اجباری
 بجز از چند تن امیر و وزیر
 ما چنین، شه چنان، وزیر چنان
 من بر آنم که فتنه آغازم
 کرده‌ام شیخ و شاب را تحریک
 که گروهی به هم شریک شویم
 زد ببايست در نخستین دم

حزب سازان و خفیه کاران را
سرکش و کینه خواه می آیم
زن خود را طلاق از آن دادم
از زن و بچه چشم پوشیدم
اعتمادی زیاد دارم من
راز خود با تو فاش ساختم
ختم شد والسلام خیر ختام

کش فرستاده بود این اوقات
داشتش عرضه بر رئیس پلیس
نتوانم که دل از او گسلم
نه که رسوایی و فضیحت کرد
با منش دوستی دراز بود
لیک ترسم ز من نگیرد پند
لیک دولت مهم تر است از دوست
دشمن بلشویک نامه سیاه
نشود مطلع کسی ز احیاب
و ندرین کشف جرم، عامل کیست
زندگانی به من حرام شود
قصد من هست خدمت شه و بس
همه داند کاو رفیق منست
جهل بست چشم و گریش را
لیک جرم نکرده را بخشید
کرد خواهم به شاه خدمت ها
تار بگرفت و خواند این اشعار

تو به تهران بجوی یاران را
من هم اینک ز راه می آیم
من به شورشگری زبان دادم
چون می انقلاب نوشیدم
به تو بس اعتماد دارم من
چون به خوبی ترا شناختم
باد بر اهل دل درود و سلام

□

هشت در پاکتی از آن پاکات
رفت و آن نامه را به صد تلیس
گفت: سوزد بدین رفیق دلم
بایدش اندکی نصیحت کرد
زان که هر چند فتنه ساز بود
من نوشتم بدو نصایح چند
گرچه بر کار دوست پرده نکوست
من وطن خواهم و فدائی شاه
لیک مستدعیم کزین ابواب
گر بدانند اصل مطلب چیست
ذکر من ورد خاص و عام شود
طمعی نیست بنده را از کس
وین جوان مخلص شفیق منست
لیک دزدیده اند هوشش را
بایدش پند داد و گوش کشید
گر نهان ماند این حکایت ها
رفت و آسود مرد وجدانکار

غزل در بیان مذهب نوخاستگان

زندگی صرف رنج و غم نکند
 یکسر موز کیف کم نکند
 خدمت خلق یک قلم نکند
 تکیه بر توبه و قسم نکند
 بر خود و عشق خود ستم نکند
 پیش کس پشت خویش خم نکند
 مرد دانا ز خدعه رم نکند
 اعتنائی به مدح و ذم نکند
 گرگ دلسوزی از غنم نکند
 جز یکی نازنین صنم نکند
 تا توان گفت لا، نعم نکند
 جز به مه‌طلعتان کرم نکند
 نه رفاقت که یاد هم نکند
 نم شود هرکسی که نم نکند

قصه او به سمع شاه رسید
 بیدرنگش به محبس افکندند
 نیمه جان، نیمه کور و نیمه چلاق
 پس به دیوانسرای حرب کشید
 کرد آن محکمه محاکمه‌اش
 اختر هستیش نکرد غروب
 بعد از آن حبس شد سه سال تمام
 گشت جويا ز جفت آواره
 آید آنجا ز بهر دیدارش
 بهر او نانی آرد و آبی

مرد باید که دل دزم نکند
 از کم و کیف کارهای جهان
 در ره نفع خود کند خدمت
 و ر قسم خورد و توبه کرد ز می
 گر ستم کرد بر کسی، چه زبان
 جز به پیش صراحی و ساقی
 زندگی حرب و حرب هم خدعه‌است
 حرف جزء هواست، مرد قوی
 خلق گر کند نیم و نیم غنم
 وقت راز و نیاز، قبله خویش
 تا توان بود خوش، جفا نکشد
 جز به شکرلبان درم ندهد
 با رفیقی کزو امیدی نیست
 عقلا گفته‌اند پیش از ما

□

آن سفر کرده چون ز راه رمید
 چند جامومش از پس افکندند
 پس شش مه سؤال و استنطاق
 کارش آخر به شتم و ضرب کشید
 شد به دیوان حرب مظلومه‌اش
 چون بند مدرکی جز آن مکتوب
 لیک شد خلع از شتون نظام
 چون به محبس نشست بیچاره
 داد پیغام تا مگر یارش
 رهن بنهد ز خانه اسبابی

رفت مردی و ماجرا پرسید	خانه را از نگار خالی دید
گشت لختی از این‌ور و آن‌ور	کرد پرسش از این‌در و آن‌در
عاقبت قصه را بدست آورد	بهر بیچاره سر شکست آورد
مرد باور نکرد مطلب را	وان حکایات نامرتب را
خوشتن را چنین تسلی داد	وین چنین نزد خویش فتوی داد
کاین سخن‌ها همه گزاف بود	کاهل از کارها معاف بود
یا نرفت از پی رسالت من	یا ندادند رخصت رفتن
خفت بر ژنده بالش و بستر	ساخت بانان و آتش قصر قجر

داستان مرد حکیم

داشت همسایه‌ای به حبس مقیم	پیرمردی بزرگوار و حکیم
پیر شد با جوان رفیق شفیق	که به حبس اندرون خوشست رفیق
بود ساباطی اندران رسته	از دو سو سمج‌های ^۱ در بسته
بود هر لانه جای محبوس	هر اطاقی سرای مایوسی
یک دو ساعت ز روز بهر نشاط	گرد گشتندی اندر آن ساباط
چون که بودند هر دو هم‌آخور	زود با یک‌دیگر شدند اُقر
پیر پرسید شرح حال جوان	کرد او شرح حال خویش بیان
گفت بنگر به بیگناهی من	جرم ناکرده روسیاهی من
پیر گفتش که بیگناه نه‌ای	جرم ناکرده روسیاه نه‌ای
اولین جرمت آن که بی سببی	بی دل‌آزاری و بی غضبی
دمت شستی ز دوستان قدیم	سر سپردی به نورسیده ندیم
دومین جرمت آن که بی دینی	یار بگرفتی و بد آئینی
هر که آیین و دین نداند چیست	حق صحبت یقین نداند چیست

۱. سمج: به ضم سین مهمله و سکون میم و جیم فارسی به معنی سوراخ و سلول و آغل است، سعود سعد گوید:

هریک نشسته بر در و بر بام سمج من با یک‌دیگر یک‌ایک گویند هر زمان

سه دگر جرمت آنکه آن کس را
 راه دادی به خانه در بر خویش
 برهمن را بر صنم بردی
 چارمین، در مسافرت زن را
 پنجمین آن که کارخانه خویش
 بنهادی ز جهل بی اکراه
 آن که وجدان بدیل دین دارد
 چون شود عاشق زنی زیبا
 چون که اظهار عشق خویش نمود
 دل زن را ز جای بریاید
 زن و مردی قرین یکدیگر
 قصه عشق و عاشقی به میان
 هست وجدان ترازوی موزون
 یار سنگش دل هوسناک است
 هر چه می خواهد اندر آن خانه
 ور ملامت کندش نفس شریف
 شهوت و کین و حرص خودکامه
 ز آن که بی شبهه مرد وجدانی
 گر حکیمی و گر خردمندی
 تا نگوئی مطیع وجدان است
 تا بود اصل ز قدگی زر و زور
 تا بود خانواده و زیور
 هست واجب معاد و برزخ هم
 دین و ایمان و عفت است ضرور
 ور زر و زیور از میانه برفت

آن رفیق جدید نورس را
 آشنا ساختی به همسر خویش
 گرگ را همسر غنم کردی
 بنهادی به خانه تنها
 بسپردی به مرد زشت اندیش
 دنبه را در برابر روباه
 عشق را کی حرام انگارد؟
 کی نماید ز شرح عشق ابا
 لابه و لافها بر آن افزود
 عاقبت بر مراد چیر آید
 خانه خالی و شوی رفته سفر
 در میانه چه می کند وجدان
 به نهانخانه خیال درون
 نیز شاهینش نفس بیباک است
 سنجد از بهر خویش و بیگانه
 نفس اماره اش دهد تسویف
 غالب آید به نفس لوامه
 هست همدستان به پنهانی
 نگراید سوی خطا چندی
 کاو مطیع اصول عرفانست
 تا بود زن ضعیف و مرد غیور
 صد هزاران تجملات دگر
 هست لازم بهشت و دوزخ هم
 شرم و تقوی و غیرت است ضرور
 نظم نو آمد و بهانه برفت

دین و وجدان یکان یکان برود
 لیک تا زر بود مرام جهان
 چانه بیهوده می زند وجدان
 کسی فروچه رود پسندیده
 ور یکی شد، هزار می تشود
 زان که خوی بهیمه در کار است
 بشنو این نکته را و دار به یاد
 «کانچه را نام کرده ای وجدان
 نیک بنگر بدو که بی کم و بیش
 چون کشتی، ریش احمق است دراز
 شیر بر غرم^۳ چون برد دندان
 گوید ای شاه دد^۴ هماره بزی
 زان که زین غرم گول اشتر دل
 عمل هضم دد! به معده میر
 کار صید از تو نزره بازست
 زن جولاه^۵ چو برکشد بکتاش
 گویدش این نگار جانانه
 نه خورش داشتی نه جامه گرم
 هر دو رستند ازین جوانمردی
 آری این اوستا به هر نیرنگ
 زرد ازو جوی و زعفرانی بین
 دهدت زین خم ار کند آهنگ

وین خرافات از میان برود
 زیرستی بود نظام جهان
 هیچ کاری نمی کند وجدان
 با چنین ریسمان پوسیده
 به یکی گل بهار می نشود
 خود فروشنده خود خریدار است
 ور ز من نشوی شنو ز استاد
 چیست جز باد کرده در اثبان^۱
 چون هریسه^۲ است و آبدیده سریش
 ور رها شد درازش به دو قاز
 هیچ دانی چه گویدش وجدان
 نوش خور نوش و شادخواره بزی
 چون کنی طعمه ای شه عادل
 شیر سازی کند از این نخجیر
 بلکه از دام، شاه دد سازست
 باز وجدان بدو زند شاباش
 اندر آن تنگ و تار ویرانه
 شوی نیز از رخس پردی شرم
 این یک از درد و آن ز بیدردی
 از یکی خم برآورده ده رنگ
 سرخ ازو خواه و ارغوانی بین
 نیست بالاتر از سیاهی رنگ»

۱. این قطعه تا آخر از آثار طبع مرحوم دهخدا است و از شماره اول سال اول مجله مهر در اینجا نقل شده است.

۲. هریسه: حلیم.

۳. غرم: به ضم اول قوچ کوهی.

۴. شاه دد: شاه درندگان و لقب شیر است.

۵. جولا و جولاه: بافنده - عنکبوت را هم جولاهه و جولاهک گویند.

داستان حبس مرد حکیم

یار جست از حکیم زندانی
که تو با این فضیلت و آداب
پاسخش داد پیر دانشمند
سبب حبس او به پنهانی
از چه افتاده‌یی در این گرداب
که مرا هم خطا به دام افکند

حکایت مرغ پیر که به دام افتاد

خواندم اندر حدیث «کتفوسیوس»
روزی آن رهبر نکوکاران
دید صیادی اندر آن رسته
می نهد جفت جفت در قفسی
هر دمی مرغکان برآشوبند
پس اندیشه و درنگ زیاد
کانچه در جمع مرغکان بینم
چیست موجب که این گروه اسیر
گفت صیاد کای حکیم همام
دام بینند و زآن حذر گیرند
وآن جوانان که همره پیران
همه از برکت بزرگتران
برهند از مخاطرات عظیم
لیک آنان که خودسرنند و جهول
خودسرانه به هر طرف پویان
در جوانی به غم دچار شوند
به غم و غصه مبتلا گردند
داستانی به طبعها مأنوس
به رهی می گذشت با یاران
مرغکی چند را به هم بسته
مرغکان می زنند بال بسی
خویش را بر قفس همی کوبند
گفت دانای چین بدان صیاد
همه را نورس و جوان بینم
در میانشان نه کامل است و نه پیر
پیر مرغان نیوفتند به دام
دانه بینند و طمع برگیرند
راهجویان شوند و پرگیران
تجربت دیدگان و راهبران
وز مضایق برون روند سلیم
پند پیران نمی کنند قبول
همه «آوی الی الجبل»^۱ اگویان
بسته دام روزگار شوند
صید سرینجه بلا گردند

۱. اشاره به آیه قرآن، ساوی الی الجبل یعصمونی من الماء.

دید استاد بسته مرغی پیر
مگر این مرغ پیر و کامل نیست؟!
رفته با نورسان ز غفلت راه
با جوانان و نوخطان زده گام
شده پیرانه سر به غم پابست

ناگه اندر میان آن تقریر
رو به صیاد کرد و گفت این چیست
گفت صیاد کاین ز بخت سیاه
پیر سر، جسته از جوانی کام
چون ره تجربت نهاده ز دست

□

با جوانان به سوی دام شدم
داشت دولت مرا بزرگ و عزیز
چند دهقان در آمدند ز راه
در بر بنده میهمان گشتند
ملکشان را گرفته بود به زور
داده بودند محضری ترتیب
تا سجلی کنم در آن محضر
غافل از رازهای پنهانی
چون که بودم در آن قضیه گواه
رقم رو سیاهی خود را
کان چنین تحفه یافتند ارزان
خرشان را برون کشد از گل
خر دیگر فزوده شد به خران
در مجلتا^۱ گواهی من پیر
او اگر شاهد است قاضی نیست!
کاو شهادت دهد به ضد امیر
خر جولا به از چنین قاضی
حبس کردند در جوار سبال
نیستم زین قضیه ناراضی
به شقاوت کشد قضاوت بلخ^۲

من چو آن مرغ پیر، خام شدم
بودم از قاضیان عضو تمیز
روزی از روزها ز بخت سیاه
از ولایت به ری روان گشتند
حاکم روستا ز فرط غرور
همگی از تعدی مرتیب
لابه کردند نزد من یکسر
من نادان ز فرط نادانی
خالی الذهن و حسیبه الله
بنوشتم گواهی خود را
شاد گشتند آن کشاورزان
به گمانشان که این بزرگ سجال
لیک غافل کزین گناه گران
قصه کوتاه چو دید شخص امیر
گفت کاین پیر مرد احمق کیست؟
قاضی جیره خوار بی تدبیر
نیستیم از قضاوتش راضی
بنده را از مقام عز و جلال
چون نمایم کلاه خود قاضی
حق همین است اگر چه باشد تلخ

۱. مجلتا به معنی استشهاد و محضر است و ظاهراً لغتی مغولی است.
۲. این داستان مربوط است به مرحوم میرزا طاهر تنکابنی و حقیقت دارد.

داستان مهندسی که گنجخانه ساخت

شب نمی شد ز بیم دزد به خواب
خواست گنجینه‌ای کند بنهفت
هیچ کس را از آن خبر نشود
خواست مردی امین و دین‌داری
راز با وی گذارد اندر پیش
اوستادان کار و معماران
رخ نهفتند یک یک از در شاه
دادشان گوشمال‌ها بسیار
برخی از شهر او شدند برون
تازه کاری جسور و بی‌پروا
گفت من سازم این طلسم درست
کار بگرفت پیش، مرد فضول
دست و بالش فراخ کرد به کار
گشت خود پیشکار و یاور شاه
نیز محسود شد بر یاران
گشت اکفی الکفات عنوانش
همه در بی‌کفایتی مشهور
تا که شد گنج‌خانه‌ها طیار
گشت یک چار و چار چارده شد
برد از هر دری هزاران رنج
رمزها در گشاد و بست نهاد
هیچ کس را نداده همکاری
ایمن از چشم خویش و بیگانه
غافل از حیل‌بازی ایام
زیر لب بر سفاهتش خندید

ظالمی داشت زر برون ز حساب
با چنان مال و ثروت هنگفت
تا سورش دزد راهبر نشود
پس پژوهنده شد ز معماری
که به تدبیر گنج‌خانه خویش
نیک مردان شهر و دینداران
چون ز مقصود شه شدند آگاه
خشمگین شد ملک از آن رفتار
برخی از قهر او شدند زبون
زان میان طامعی اسیر هوا
مخت همگنان غنیمت جست
گشت نزدیک شاه و یافت قبول
شه بر او خواند آفرین بسیار
همه را دور ساخت از در شاه
گشت معروف نزد همکاران
از کفایت بلند شد شأنش
اوستادان شهر خوار و نفور
قرب ده سال برد سعی به کار
گنج‌ها در نهان گذارده شد
بست سیصد طلسم بر هر گنج
قفل‌ها در بلند و پست نهاد
خود به تنها ز فرط عیاری
گشت محرم در آن نهانخانه
کار از پیش برد و کرد تمام
مرد ظالم چو گنج ساخته دید

<p>کار ابله در آن طلسم بساخت این سخن می سرود و جان می کند خون خود را به رایگان ریزد حق بدیشان کند گرفتارش رانده در زیر تیغ، خویش سخنی تکیه سازد به قول پادشهان» سزد از خویش را بسازی سوک ور روی سوی او دلیر مرو</p>	<p>در یکی زان طلسم هاش انداخت مرد ناآزموده در آن بند آن که با شیر شرزه آمیزد هر که با ظالمان بود کارش از بزرگان انگلیس تنی «وای آن کس که در بسیط جهان ای که داری خبر ز سرّ ملوک شاه شیر است، نزد شیر مرو</p>
---	--

عاقبت کار وجدان فروش و رها شدن رفیق از بند

<p>مدت حبس او به آخر گشت بی سرانجام و عور و آواره بی نصیب از نقیر و از قطمیر مرد از وجست حال همسر خویش چند گاهی ز خلق روی گرفت شب سیه بود و سرد و بارانی طاق بر وی فتاد و بیدین مرد گشت در «شهر نو» کرایه نشین تاخت نزدیک دوستان قدیم صاحب خانه و زن و فرزند آن یکی کاسب آن یکی تاجر چون گل نوشکفته خندیدند شکر کردند بر سلامت او به از اول یکی زنش دادند کاسی گشت صاحب منصب کند دندان ز نعمت دولت</p>	<p>چون ز حبس جوان سه سال گذشت تاخت بیرون ز حبس بیچاره خانه بر باد و زن طلاق و فقیر یکی از دوستان رسیدش پیش گفت دادی طلاق و شوی گرفت رفت شویش شبی به مهمانی بستر خود به زیر طاقی برد مرد مُرد و ضعیفه مسکین شد از این داستان دلش به دونیم دید آن جمله مردمی شده اند همه فارغ ز رادع و زاجر چون رفیق قدیم را دیدند رحم کردند بر ندامت او جان و کالا و مسکنش دادند ساختندش شریک در مکعب پشت پا زد به خدمت دولت</p>
--	---

اندرز

هر که عرض کسان دهد بر باد
فیلسوفی عظیم و دانشمند
بهرتر است از برای مرد جوان
دیو وجدان هزار سر دارد
چون که وجدان چنین بود یاران
که نه دین دارد و نه وجدان هم
دهر عرضش به باد خواهد داد
می شنیدم که گفت با فرزند
یک درم دین ز صد درم وجدان
هر سری نغمه دگر دارد
وای بر حال مرد بی وجدان
نیست او کافر و مسلمان هم

آمدن سرمایه داری و رفتن دین

تا که سرمایه یافت آزادی
پادشاهان و صاحبان نفوذ
مبتذل گشت اصل و عرق و نژاد
سیم و سرمایه شد به عالم چیر
دین که هم کاسه سیاست بود
از سیاست به قهر گشت جدا
مقتدر شد چو گشت همپایه
شرکت علم و سیم و صنعت و کار
ز انقلابات مدهش خونین
اسقفان در تکاپو افتادن
گشت آزاد فکر و اندیشه
پیش از این علم خاص ملا بود
کرد ازین انقلاب های درشت
علم ها ز انحصار بیرون شد
پرده ها بود بر سر هر کار
نقل الحاد و کفر بی یزه گشت
شد تجارت اساس آبادی
جمله گشتند کشته یا مأخوذ
بی اثر ماند خلق و خوی و نهاد
گشت سرمایه دار گرد و دلیر
قوت بازوی ریاست بود
ماند دین خالص از برای خدا
صنعت و علم و کار و سرمایه
برد آب اعظام و اختیار
عامه بود آبروی دولت و دین
پادشاهان به زانو افتادند
قلم و نطق و حرفت و پیشه
زندگی بسته کلیسا بود
عامه بر مردم کلیسا پشت
زندگی زان حصار بیرون شد
پرده در گشت خامه سحرار
زندگانی جدید و بامزه گشت

از میان رفت عصر اشرافی
 دانش و فضل و هوش و عرق و نژاد
 هر که زرداشت شد شریف و عزیز
 هنر و علم و حیلت و تزویر
 شده هر یک عبید سرمایه
 گشت مرسل یکی بزرگ رسول
 سه اقامیم^۱ روشنش به جهان
 سپه او گروه کارگران
 سر ز خاور به نیمروز افراخت
 عالم از یمن این بزرگ استاد
 بر ضعیفان درازدستی ازوست
 مردمی رخت بست و همدردی
 زر مهیا نمود و چید بساط
 هیچش از عیش و کیف رادع نیست
 بسته وهم و بنده عصب است
 کارفرما ز پر خوری رنجور
 چند سرمایه دار بی وجدان
 یک دو قارون به تخت بخت مقیم
 الغرض این اساس خوددینی
 می کشد کار را به جای دگر
 کارگر شد سپاه صاحبکار
 لاجرم متحد شوند همه
 چون فقیران شوند با هم یار
 بود دین تسلیت فزای فقیر

راه سرمایه دار شد صافی
 پیش ژر ناف بر زمین بنهاد
 و آن که بی چیز بود شد ناچیز
 دولت و دین و شاه و میر و وزیر
 بنده زر خرید سرمایه
 معجز او نگاهداری پول
 هست عقل و تمدن و وجدان
 ملک گیرد بدین سپاه گران
 باختر برد و بر خراسان تاخت^۲
 گشت خالی ز دین و اصل و نژاد
 ماده و ماده پرستی ازوست
 غیرت و عفت و جوانمردی
 تا کند عیش و نوش و رقص و نشاط
 به زن و مرد خویش قانع نیست
 خرد سراپای شهوت و غضب است
 کارگر شد گرمه جانب گور
 در جهان گشته صاحب فرمان
 ریخته خون صد هزار کلیم
 اصل وجدان کشی و بی دینی
 آید از نای ها نوای دگر
 سپهی لخت و خسته و بیمار
 کار را مستعد شوند همه
 مالداران شوند بی کس و کار
 سانع خشم جانگزای فقیر

۱. اقامیم یعنی اصل ها مفرد آن اقنوم.

۲. جهات چهارگانه صحیح به قرار ذیل است: خاور و خاوران و خوربران = مغرب. خراسان = مشرق. نیمروز = جنوب. باختر = شمال.

بود همدست عمدة التجار
 تا بدین حد نبود بی مزگی
 پیرو سنت مسلمانان
 دست بگرفتی از فقیری چند
 گاه حمام وقف می پرداخت
 خواهد از مؤمنان نیاز، فقیر
 هر سحر رایگان به گرما به
 مرد درویش لات بود و تمیز
 غالباً ملحدیست بی مانند
 نه به نفع وطن بود پایست
 به کسی می کند جوی اکرام
 که خورد مالیات دولت را
 یا که دلال مال بیگانه
 شهر را پر متاع رنگارنگ
 یا چه باشد به راستی دینت
 لیک وجدان کجا و این حیوان

تا شریعتمدار در همه کار
 می نمودند گرگوری همگی
 حاجی داغ کرده پیشانی
 توشه بردی برای پیری چند
 گهی از صدق مسجدی می ساخت
 تا به مسجد کند نماز، فقیر
 پس شود همعنان همخوابه
 سیر بودند منعم و بی چیز
 لیکن امروز مرد دولتمند
 نه ز وجه حرام دارد دست
 نه به عنوان خمس و مال امام
 تا بدانجا برد مروت را
 همچو موش است رهزن خانه
 می کند از تجملات فرنگ
 گر بپرمی که چیست آئینت
 گویدت هست دین من وجدان

پنجمین ماه در زندان

مدت حبس من تمام نگشت
 یخ فراوان نماند در یخچال
 وز دل سردشان عناد نکاست
 پخته گشتند مرغها به قفس
 لیک محبس فراخ تر نشود
 همه جا بین حبسیان جنگ است
 شصت و نه محبسی نماید زیست
 گرد هم در تنیده چون گرداب

تیر و مرداد هم به بنده گذشت
 آب شد برف قلۀ توچال
 خنکی های قوم لیک بجاست
 شد هوا گرم و گرم شد محبس
 دم به دم محبسی به حبس رود
 حبسگاه موقتی تنگ است
 در اطافی که پنج شش گز نیست
 همه عریان ز شدت تب و تاب

پیر هفتاد ساله در ناله
 آن یکی دزد و آن دگر جاسوس
 آن یکی کرده با زنش دعوا
 آن یکی هست مفلس و مفلوک
 دگری گفته من طلا دارم
 لیک در پای میز استنطاق
 نک دو سال است کاندرین دهلیز
 همدمش طفل یازده ساله
 و آن دگر، پار بوده نوکر روس
 آن دگر قرض خود نکرده ادا
 سند تا بعبیتش مشکوک
 در دل خاک گنجها دارم
 کرده حاشا ز فرط جهل و نفاق
 می کند جان و می خورد مهمیز

حبس شدن مدیر ناهید در اطاق بهار

شب بدیدم در آن سرا تختی
 گفتم این تازه کیست گشته پدید
 روز دیگر ز تنگی مسکن
 گفتمش: السلام رند دغا
 گر کسی گوهر مدیحی سفت
 تو که پا تا به سر مدیح شدی
 پهلوی را به عرش بنشانندی
 خوب تشخیص داده بودی تو
 با تو آخر چرا چنین کردند
 گفت من نیز چون تو حیرانم
 نامه ام بود مدتی توقیف
 چون که تیمورتاش گشت نگون
 نشر کردم شماره ای سه چهار
 باز هم تر شد از قضا در من
 در شمیران خزیده بودم من
 می نمودم حساب آینده

پهلوی تخت، مرد بدبختی
 گفت شخصی: مؤسس ناهید
 گشت ناهید همطوبله من
 تو کجا این حسابها ز کجا
 گه گهی هم حقیقتی می گفت
 صاحب منطق فصیح شدی
 هم خدا هم پیمبرش خوانندی
 پا به قرص ایستاده بودی تو
 چوب قهرت در آستین کردند
 سبب حبس خود نمی دانم
 تا برفت از میان بزرگ حریف
 ماه من آمد از محاق برون
 سر به سر مدح شاه دولتیار
 به وصال اوفتاد اختر من
 پای منقل لمیده بودم من
 کلکم گشت ناگهان کننده

گشته با ما شریک زندانی	یک نفر نایب خراسانی
گرچه خود نایب پلیس است او	با من این روزها ائیس است او
زن روسی گرفته در مشهد	مورد سوءظن شدست و حسد
اینک او را به ری کشاندستند	وندربن حجره‌اش نشاندستند
کار او شاهنامه است و دعا	آن برای خود این برای خدا
چون خراسانی و پدردار است	بر دلم حشر او نه دشخوار است
هرکه از مردم خراسانست	دارمش دوست گرچه افغانست
زان که افغانی و تخاری‌زاد	همه ایرانی‌اند و پاک نژاد
دین جدا کردمان ز یکدیگر	لعن حق باد بر تفاق بشر

شمه‌ای از تاریخ خراسان

گرچه زرتشت از خراسان خاست	دین زرتشت از خراسان کامست
مردم کابل و تخارستان	گوزکانان و غور و غرشتان ^۱
بگزیدند کیش بودا را	بردیدند زند و استارا ^۲
مردم تورفان ^۳ و فرغانی	بگرفتند مذهب مانی
طوس و باورد ^۴ و رخج و گرگان	نیمروز و عراق و ماه و مغان

۱. تخارستان - اینجا مراد قسمت شمالی مملکت افغانستان و نواحی بلخ و بدخشان است - و گوزکانان نیز ایالتی بوده است بین غور و زابلستان و هرات غور و غرشتان هم ایالتی بوده است میانه هرات و تخارستان و بامیان از آن ایالت است و امروز این اسامی عوض شده است.

۲. مردم کابل و افغانستان در عهد قدیم بودایی بودند و بت می‌پرستیدند - زند و اوستا را در ادبیات قدیم «زندواستا - زندواست» می‌نامیده‌اند - اوستا کتاب دینی زردشتیان و زند شرح آن است و پازند شرح آن شرح است.

۳. تورفان - شهری بوده است در ترکستان چین که مرکز مانویان بوده است و امروز خرابست و فرغانه نیز ایالتی است که حالا «تاشکند» مرکز آن است و مردم فرغانه تا دیری مانوی بودند.

۴. باورد - مراد «ابپورد» است که در نزدیک درج خراسان و متعلق به دولت شوروی است - رخج به ضم اول و تشدید خاء ولایتی بوده است در زابلستان که حالا زمین داور می‌گویند و در اصل «اراخودیا» و در کتیبه داریوش نام آن برده شده و در زبان پهلوی «رخوت» به واو معدوله و در زبان دری «رخد» و «رخد» به ضم اول و فتح خا می‌گفتند.

دین پیشینه را بسر بردند
 اورمزد بزرگ را خواندند
 وندربن ملک هر سه آتشگاه^۲
 آذربادگان^۳ مزین شد
 و آذرخوره^۵ شد به پارس مکین
 در دگر شهر و قریه با اکرام
 لاجرم این نفاق دیرینه
 خلق ایران شدند به سه فریق
 دین زردشت چون اساسی بود
 اندر او جلوه کرد ایرانی
 که در آن هر در کیش صوفی وار

چار آخشیج^۱ را نیاززدند
 آفرین ها بر ایزدان راندند
 قبله خلق گشت سوی اله
 در وی آذرگشپ^۴ روشن شد
 در نشابور آذر برزین^۶
 پرتو افکند آذر بهرام^۷
 شد درختی و بار آن کینه
 شمن^۸ و زردهشتی و زندیق
 روشی متقن و میامی بود
 چیره شد بر دو کیش عرفانی
 بود تجرید و ترک، حاصل کار^۹

- ماه - مراد مملکت مادی است که همدان و نیور و کرمانشاه و کردستان جنوبی باشد و مغان قسمتی از آذربایجان است که باکو و دست مغان جزء آن بوده است.
۱. چار آخشیج - یعنی عناصر اربعه آب و خاک و آتش و باد که با هم ضد هستند. در کیش زردشتی آزدن عناصر و کثیف کردن آنها گناه و بزه بوده است.
۲. سه آتشگاه سه آتشکده رسمی دین زردشت است که شرحش بیاید.
۳. آذربادگان - در اصل «آتروپاتان» بوده یعنی مملکت منسوب به «آتروپات» با الف و نون نسبت و بعد «آذریپاتکان» و «آذربادگان» و اخیراً آذربایجان گردید.
۴. آذرگشپ - در اصل «اتروگشپ اسب» یعنی آذراسپ نر بوده و این آتش متعلق به پادشاهان و سواران و نجبای ایران و جایش در «شیز» آذربایجان بوده است.
۵. آذرخوره - در اصل «اتورقرن‌بغ» یعنی آتش جلالت خدا بوده است و آذرخوره مخفف آن است و فردوسی آذرخرداد کرده است - این آتش خاص روحانیان و جایش «کاریان» فارس و به قولی کابل بوده و روایت اول اقوی است.
۶. آذر برزین - در اصل «اتوبورزین متر» بوده و بعد آذربرزین مهر و آذربرزین شد، یعنی آتش برزگران یا آتش آفتاب بالنده و نامی - و برزین باید به ضم با خوانده شود و حکایت زین اسب و برزین به فتح با غلط است - این آتش مال توده مردم است.
۷. آذر بهرام - در اصل - «اتورورهران» یعنی آتش متعلق به «ورثرغن بهرام» آتشی بوده است که در هر ده و قریه و خانواده افروخته می شد و خاص خانواده هاست.
۸. شمن - بت پرستانی بوده اند از بوداییان در ترکستان - زندیق از اصل «صندیک» یعنی صدیقون از پیروان مانی و در اسلام ملحدان را زندیق خوانند.
۹. دو کیش صوفی وار، مراد کیش بودایی و مانوی است که در هر دو کیش اصول «ترک» و تجرید یعنی

مرکزیت به غرب کشور تاخت
 مشرق از جهل کیش بودایی
 گاه شد عرضگاه لشکر هون^۲
 پس به ایران بتاخت جیش عرب
 شد نفاق جماعت زندیق^۳
 خصم را ره به خانمان دادند
 بود در نهب تخت و تاج کیان
 سرخ پوشان مزدکی آیین^۵
 زین سبب شده سپاه مزدایی
 همه در کارزار کشته شدند
 و آن بنای بلند داد نهاد
 شاه ایران سوی خراسان تاخت
 شد به ساند داریوش سوم
 کیش بودا ز طبع ایرانی
 در زمان خلافت خلفا

شرق را تابع و مسخر ساخت
 شد به یغمای قوم صحرائی^۱
 گه ز هیتال شد خراب و زیون
 روز زرتشتیان رسید به شب
 کاربرد از رهزنان فریق
 ره و چه را بدو نشان دادند
 یزک^۴ تازیان ز ماتویان
 شده یار عرب به جستن کین
 صید لشکر کشان صحرائی
 جمله با خاک و خون سرشته شدند
 شد ز بیداد همگنان بر باد
 سوی دژخیم^۶ خود هراسان تاخت
 در خراسان شکار آن مردم
 ساخت پتیاره^۷ دیو تورانی
 همچنان بود این نقار بجای

→

به کم گرفتن دنیا و عدم تأهل و مجرد شدن از علایق پایه آن دو دین است، به خلاف دین زرتشت که دین دنیا و آبادی و جنگ و عمران و ورزش و فتح است.

۱. مراد هجوم هیتالیان و هون‌ها و نژاد زردپوست است به تخارستان و ترکستان تا کابل و پنجاب که آن مملکت را خراب کردند و با ایران ساسانی هم‌سایه شدند.

۲. هون - از نژاد مغول و زردپوست است و این قوم به اروپا و رم حمله کردند و رئیس آنها «آتیلا» بود. همین‌ها به مشرق ایران هم حمله کردند هیتال (که ایرانیان هیتال و هیاطله گویند) هون‌های سفید بودند که غور و غرستان را در عهد ساسانیان فتح کردند و با بهرام گور و فیروز و قباد ساسانی جنگ‌ها کردند و به دست خسرو اول منقرض گردیدند.

۳. ماتویان و مزدکیان با لشکر عرب‌سازش کردند و برضد زرتشتیان با ترسایان و جهودان همداستانی داشتند.
 ۴. یزک - طلایه و پشتتاز لشکر.

۵. مراد «محمره» یا «خرم‌دینان» است که نوعی از مزدکیان ایرانی بوده‌اند.

۶. دژخیم - به ضم اول بدخوی و کنایه از قاتل است.

۷. پتیاره - مخالف و یاغی و کنایه از مصیبت و بلا و بداخلاق است و تطور زیادی از اوستایی تا پهلوی و فارسی در این لفظ راه یافته است.

حکایت محمود غزنوی

شد چو محمود غزنوی سوی ری
 شهر بی جنگ و کینه شد تسلیم
 لیک شه دارها بپا فرمود
 بر در ری دوست دار افراشت
 وز حکیمان و از خردمندان
 همه در قلعه‌ها هلاک شدند
 «فرخی» فتح ری به نظم آورد
 وز سخن‌های «فرخی» پداست
 مردم رازی و عراقی را
 قرمطیشان گهی نهاده لقب
 همه را خوانده مستحق دمار
 بد در آن سال مرگ زاینده
 مرض سل گرفته حلقومش
 با چنان دردهای بی درمان
 درد خود را ز کینه درمان یافت
 داشت در سینه کین دیرینه
 خواست زان قتل عام، قرب خدای
 کینه زرده‌شتی و شمتی
 «سه سبد گل» کتاب بودا بود
 «سه سبد گل» میان ناصبیان
 نیز نزدیک شیعه شد، حیدر
 همچو زردشت کز خراسان خامت
 بود بومسلم خراسانی
 چون که بد شیعه احمد سفاح
 مام مأمون هم از خراسان بود

مردم ری شدند تابع وی
 زان که بودند مردمان حکیم
 بر حکیمان ری جفا فرمود
 کرد بر دار هر که نامی داشت
 کرد خلقی عظیم در زندان
 خاک بودند و باز خاک شدند
 در رهش فرش تهنیت گسترده
 کاین جفاهای بی عدد ز کجاست
 بجز اقلیم شرق باقی را
 گاه بی دین و گاه بد مذهب
 لایق تیغ تیز و درخور دار
 میر غزنی عظیم نالنده
 کرده از خورد و خفت محرومش
 داد بر قتل عالمی فرمان
 پس به غزنی رسید و فرمان یافت
 دیر باید چو کهنه شد کینه
 وای ازین قربۀ الی الله وای
 شد مبدل به شیعی و سنی
 زآن زردشتیان «اوستا» بود
 گشت بوبکر و عمر و عثمان
 بدل زردشت پیغمبر
 کار شیعی شد از خراسان راست
 یکی از شیعیان ایرانی
 کرد خون بنی امیه مباح
 از دهاقین گوزکانان بود

در خراسان، از آن مقام گزید
 شد هوادار شیعیان مأمون
 کرد رایج شعار خضرا را
 جای بر مسند خلافت یافت
 کرد ترویج مذهب علوی
 کیش سنت به شرق کرد اشراق
 همچو زردشتیان عهد قدیم
 «سبد گل» به مرو کاشمیری
 جسته از قتل شیعیان جنت
 بنهاده لقب جهاد و غزا
 کی برادر شود برادرگش؟!
 بودی این کینه را مگر عنوان
 کآمدند از نژاد ایرانی
 و آن گروه نجیب پارس زبان
 قتل کردند تا توانستند
 کرد بیداد و گفته شد در وی
 کرد با مردمان اصفاهان
 کرده تاریخ قوم را تحریر
 ماجرای هجوم قوم مغل
 ظلم و وحشیگری قلمدادست
 کرده تمجید از اشرف و محمود
 کی به محمود غلجه روی آرد
 میریش را بسی بزرگ مگیر
 آفت مزرع مسلمانیت
 مرش بر نیزه باد و تن بر دار
 وطن از میر، تازه باید و شاد
 او چه میری است مرده باد آن میر

خون مأمون به سوی مام کشید
 در خراسان چو بود شیعه فزون
 جانشین ساخت پور موسی را
 از خراسانیان حمایت یافت
 چون به شاهی رسید و گشت قوی
 باز چون مهد شیعه گشت عراق
 سر بسر مردمان آن اقلیم
 که گزیدند از لجاج و خری
 متعصب شدند در سنت
 غارت شیعیان ایران را
 لیک افغان چراست تلخ و ترش
 در زمان ملوک ترکستان
 بخت بد بین که قوم افغانی
 مردم غزنه و تخارستان
 قتل شیعی ثواب دانستند
 آنچه محمود غزنوی در ری
 میر محمود غلجه بدتر از آن
 وین عجب تر که فاضلی تحریر
 گفته در سالنامه کابل
 نام آن را درست بنهادست
 لیک از آن پس به صفحه ای معدود
 هرکه محمود غزنوی دارد
 میرکز هرج و مرج گشت امیر
 میرکش پیشه قتل و ویرانیت
 میرگردنکش کله بردار
 میر باید جهان کند آباد
 میر کاسد وسیله تدمیر

پسر ویس را بتی دانند
 حیف باشد سفیه سودایی
 هرکه را شیر هندخوار^۱ بود
 وان که راهست احمد ابدال^۲
 وان که راجون «وزیر فتح» سرست^۳
 وان که دارد سوار چون ایوب^۴
 بتر از جمله آن سفیه عنود
 قوم افغان یهود خو نبود
 نبود جز جهود نسل جهود
 نیست اندر زبان پختانی^۵
 نیت جز نام تنگه خیبر
 حیف باشد نژاد مزدایی
 جاهلانی که صاحب غرضند
 این اباطیل ناروا سازند
 عالمآند دایه کثور
 دایه گر طفل را کند اغوا
 نه همین دایگی نمی دانند
 تا قلم هست در کف جهال
 گشت این بهر جاهلان اسباب
 □
 به صفاهان فتادم از زندان

میر محمود غزیش خوانند
 قهرمان نژاد آریایی
 با سگ غلجه اش چه کار بود
 چه تفاخر به اشرف محتال
 ننگ باشد گرش سر دگرست
 مدح دزدان کند نباشد خوب
 که رساند نژادشان به یهود
 این خطا قابل عفو نبود
 سامی و آریان به هم که شنود
 اثری از لسان عبرانی
 از یهودی در آن حدود اثر
 نسبت خود کند به یهوایی
 زمرة فی قلوبهم مرضند
 تا ملل را ز هم جدا سازند
 از جهالت وقایه کثور
 هست مسئول نزد بار خدا
 حق همسایگی نمی دانند
 نشود کم ز دهر جنگ و جدال
 عالم و دین و علم گشت خراب
 گفتم این شعرها در اصفاهان

۱. اشاره به شیرشاه سوری فاتح هند.

۳. وزیر فتح خان جد خاندان حالیه ملوک افغانستان.

۴. امیر ایرب خان معروف.

۵. زبان پختانی با زبان پختو و پشتو و آن لهجه ای است مخصوص طوایف و قبایل افغانستان.

گفتار ششم

عزیمت بهار به اصفهان و شرح آن

ماه مرداد چون به پایان شد
 لیک لطفی که بدتر از قهر است
 گفتم با من رئیس شعبه چار
 که ز تهران برون فرستیمت
 جز خراسان که نیست رخصت آن
 گفتم از نیست رخصت مشهد
 می توانم در آن شریف مقام
 لیک جای دگر غریب افتم
 که مرا نیست خانه و لانه
 هم نه آزادیی که کار کنم
 پس همان به که اندرین محبس
 وز سر شوق هفته ای یکبار
 گفتم ناچار بایدت رفتن
 چار ناچار چون چنان دیدم
 گفتم این شهر شهر شاهانست
 اصفهان نیمه جهان گفتند
 دوستانی عزیز دارم نیز
 خواستم رخصتی که در این حال
 چون که بود از وظیفه مردی
 کاز پس پنج ماهه رنج فراق
 گرچه بود آن وظیفه اخلاقی
 عصر زی خانه رهسپر گشتم
 ظهر فردا سوار قُرد شدم
 در صفاهان شدم به خانه صدر

اثر شفقتی نمایان شد
 پادزهری که بدتر از زهر است
 که رسیده است حکمی از دربار
 خود بفرمای چون فرستیمت
 به کجا رفت خواهی از تهران؟
 حبس بهتر مرا ز نفی بلد
 زندگانی کنم بر اقوام
 از همه چیز بی نصیب افتم
 نه اثاثی فراخور خانه
 خوش را صاحب اعتبار کنم
 بگذرانم بسان مرغ قفس
 زن و اطفال را کنم دیدار
 امر دربار را پذیرفتن
 اصفهان را به حبس بگزیدم
 جای یاران و نیکخواهانست
 نیمی از وصف اصفهان گفتند
 چیست بهتر ز دوستان عزیز
 بروم شب به نزد اهل و عیال
 خواستم زویه حجب و خونردی
 امشب از جفت خود نباشم طاق
 نپذیرفتش از قرمماقی
 شب دوباره به حبس برگشتم
 تا صفاهان ز صدمه خُرد شدم
 شیخ عبدالحسین عالی قدر

شرمسارم ز لطف‌هاش هنوز
 که زهر یک صد امتنان دارم
 آن یکی خانه وان دگر امباب
 خانه‌ام داد از طریق کرم
 دگری فرش داد و قالیچه
 پس پی بچه‌ها فرستادم
 لله و دایه، کلفت و نوکر
 کرد ازین رو پلیس با من قهر
 کرد پر شیون آشیانه ما
 هرچه کالا برد نفیس آید
 نبرد دزد خانه درویش
 دزد ناشی به کاهدان زندا
 وان اداهای ابلهانه ز کیست
 من ز نظمی و پلیس از من
 نیکمردی به نام سلطانی
 دوستدار کمال و اهل هنر
 با سواد است و عین انسانست
 از کرم با خدا معامله کرد
 گفت تقدیم تست هستی من
 جز دو پنجاه قرض نگرفتم
 گردنم زیر بار منت اوست
 همه چون «اعتماد تجارند»
 غث معنی زهر دوگشته سمین
 به عتایات جمله پا بستم

میهمان کرد بنده را چل روز
 دوستانی در اصفهان دارم
 عرضه کردند بر من آن احباب
 سیدی نام او به علم علم
 آن یکی پرده داد و قالیچه
 سر و سامانکی به خود دادم
 کودکان آمدند با مادر
 خانه‌ام بود بر کرانه شهر
 لاجرم دزد زد به خانه ما
 دزد کز جانب پلیس آید
 لیک گفتند این مثل زین پیش
 دزد دانا به گنج و کان زندا
 چون بدانستم این معامله چیست
 به سرایی شدم که هست ایمن
 هست آزاده‌ای صفاهانی
 نیکبختی رفیق و خوش محضر
 هم خردمند و هم سخن دانست
 خانه خویش را به من یله کرد
 نیز چون یافت تنگدستی من
 این تعارف ازو نپذرفتم
 لیک روحم رهین همت اوست
 خاندان امین به من یارند^۱
 وز پزشکان چو مصطفی و امین^۲
 دوستان دگر که تا هستم

۱. مراد خانواده حاج امین‌التجار اصفهانی است که آقای اعتمادالتجار آن روز در اصفهان بود.

۲. دکتر سید مصطفی خان و دکتر امین مراد است.

داستان مسافرت به یزد

کرده بودیم گرم، کاشانه
 کودکان رفته در دبیرستان
 منزوی وار با کتاب ندیم
 خادم آمد به حالت منکر
 بر محمد و آل او صلوات
 رنگ ته مانده اش ز روی پرید
 کرد مردی سلام و داد خبر
 که شوی سوی یزد از اصفاهان
 بایدت رفت یکه و ساده
 تا که آگاه گردم از چه و چون
 دیدم آنجا تشسته است رئیس
 گشتم از آن جواب در تب و تاب
 گفتم اصلا نمی توانم رفت
 که نه مال و نه حال دارم من
 چکنم با گروه اهل و عیال
 به تسلائی خاطر زن خویش
 تلگرافی به دفتر مخصوص
 رفتن یزد و کیسه خالی
 رفتن یزد بنده شد موقوف
 هم به ری هم به اصفهان گفتند
 ... یادا به ریش این مکرم
 او ز مکرم بتر بود صد بار
 از فشار معیشت و روزی
 به شهنش ز فقر و شدت قرض
 یا که خواند و دراو نکرد اثر

هفته ای بود کاندر آن خانه
 مطلع مهر و ختم تابستان
 من به عزلت درون خانه مقیم
 ناگه آمد به گوش کوبه در
 گفت باشد پلیس تأمینات
 زن بیچاره ام چو این بشنید
 کردمش خامش و گشادم در
 گفت امر آمده است از تهران
 هست ماشین یزد آماده
 گفتم آیم بر رئیس اکنون
 تاختم گرم بر سرای پلیس
 حال پرسیدم و بداد جواب
 گفت باید برون شتابی تفت
 کی به رفتن مجال دارم من
 خود گرفتم که مال باشد و حال
 گفتم و آمدم به مسکن خویش
 عرض کردم به صد خضوع و خلوص
 شمه ای ز ابتلا و بد حالی
 لطف شه گشت سوی من معطوف
 از قراری که دوستان گفتند
 بوده «مکرم» در این عمل مبرم
 وان که بنده به قول مکرم کار
 پس شش مه ز فرط بد روزی
 تلگرافی دگر نمودم عرض
 یا نخواند آن شه همایون فر

با عبارات موجز و خط خوب
 شود آخر حقوق بنده ادا
 نه همین شعله بلکه دود نکرد
 وز قضا یا شکایتی کردم
 از برای رئیس تشکیلات:
 هست مشکل تر از تمام امور
 جد و جهد و درایت و تدبیر
 گاه نر می و کدخدا مردی
 گه نگاهی برنده چون خنجر
 روز تا نصف شب عرق ریزی
 عرض کردن به شه نتیجه کار
 خلق را روز و شام پاییدن
 متفرق میان شهر و بلوک
 خواه در خانه خواه در معبر
 رازشان جمله منکشف کردن
 از عمل پی به عاملش بردن
 گرچه خود را نهان کند در چاه
 حال جانی ز چشم فهمیدن
 خلق را رو به تربیت بردن
 زین یکی گوش زان یکی گردن
 لیک گاهی به خنده گاه به خشم
 به دگر دست، دهره سنگین
 گاه با لطف و گاه با تهدید
 که به هریک هزار اسرار است
 که ندانم من و تو خود دانی

پس نوشتم عریضه مکتوب
 که اگر ماند بایدم اینجا
 این عبارات نیز سود نکرد
 به فروغی کتابتی کردم
 بنوشتم نظیر این ابیات
 کار نظم مصالح جمهور
 جز به بخت جوان و دانش پیر
 گاه آهن دلی و خون سردی
 گه لبی پر ز خنده چون شکر
 صبح پیش از اذان سحر خیزی
 خواندن دوسیه، دیدن اخبار
 مفسدان را مدام پاییدن
 دسته دسته جماعت مشکوک
 همه را داشتن به زیر نظر
 سر ز سر عدو در آوردن
 پشت هر سرقتی پی افشردن
 راهزن را گرفتن اندر راه
 خط انگشت دزد را دیدن
 شهرها را به نظم آوردن
 سخت مالیدن و ادب کردن
 دیدن جمله خلق با یک چشم
 به یکی دست، لاله رنگین
 خلق را داشتن به بیم و امید
 یکی از صد هزارها کار است
 غیر ازین رنج های پنهانی

من که دیرینه خادم وطنم
 گرچه در نظم و نثر سلطانم
 با اجانب نبوده‌ام دمساز
 چون خود از خادمان ایرانم
 داغ‌های کهن به دل دارم
 کرده‌ام من به خلق خدمت‌ها
 باغ معنی است آبخورده من
 چاپلوسانه نیست رفتارم
 بعد می سال خدمت دایم
 هست دارائیم کتابی چند
 در زمانی که بود روز شلنگ
 بنده بودم به جای خویش مقیم
 نه نمازم سوی سفارت بود
 نه به شغل اداریم میلی
 بنشستم در آشیانه خویش
 در دل خانه مخفی گشتم
 پنج شش سال منزوی بودم
 چون که نوگشت سال پارینه
 دستلافی طراز جییم شد
 خورده بودم برای کسب هنر
 در صفاهان ز فرط رنج و ملال
 لیک ازین حال شکوه سر نکنم
 همه دانند بیگناهم من
 لیک پنهان نمی‌کنم غم خویش
 تو امیری و صاحب جاهی
 زین ستمدیدگان حمایت کن
 هرچه بودم به شهر ری موجود

پادشاه ممالک سختم
 تابع پادشاه ایرانم
 با اجامر نگشته‌ام همراز
 قدر خُدام ملک می‌دانم
 در وطن حق آب و گل دارم
 دیده‌ام خواری و مشقت‌ها
 نظم و نثر است زنده کرده من
 زان که دل با زبان یکی دارم
 چسار دوره وکالت دایم
 خانه و باغ و پنج شش فرزند
 می‌شلنگید هر عصازن لنگ
 پا نکردم درازتر ز گلیم
 نه نیازم سوی وزارت بود
 نه ز انبار دولتیم کیلی
 گم شدم در کتابخانه خویش
 غرق کار معارفی گشتم
 گوش بر حکم پهلوی بودم
 چرخ، نو کرد کین دیرینه
 عیدی کاملی نصیبم شد
 چهل و پنج سال خون جگر
 همه از یاد من برفت امسال
 شکر شه کافریم اگر نکتم
 خود گرفتم که روسیاهم من
 تات سازم شریک ماتم خویش
 چاکر صادق شهنشاهی
 حال ما را به شه حکایت کن
 رهن شد در بر رحیم جهود

زان رحیم رحیم دله بپرس
دستم از پادرازتر گشته
که روم من به سری هند و عراق
خط آزادگی عطا کندم
دفتر و نامه منتشر سازم
وندر آن دُر معرفت سفتم

باورت نیست از محله بپرس
بختم از خشم شاه برگشته
یا اجازت دهد شه آفاق
یا ازین ابتلا رها کندم
تا به کسب معاش پردازم
هم درین ماه قطعه‌ای گفتم

قطعه

تا که خود را چو من سمر سازی
خویش را تالی پدر سازی
جلد و چالاک و نامور سازی
وز بر ریمان گذر سازی
حکمفرمای شیرتر سازی
شیر را جفت گوره خر سازی
خرس را خنگ راهبر سازی
چنبر از ریمان به در سازی
به سر پای مستقر سازی
خویش در دهر مشتهر سازی
جالب دقت و نظر سازی
رشته‌هایی دراز بر سازی
جوجه‌ای نو دمیده بر سازی
حقه بی مهره جلوه گر سازی
مطربی جلد و باهنر سازی
هر زمان پرده دگر سازی
مورد حاجت بشر سازی
کاندر آن سالها مقرر سازی

لولیئی گفت با پسر، هشدار
پسرا سعی کن که در هر فن
تن به ورزش سپار تا خود را
بر سر استوانه رقص کنی
خویشتن را به قوت تعلیم
ببر ا همسر مرال کنی
بتشانی به خرس بوزینه
سگ ز چنبر برون گذاری و باز
خویشتن را به پشت پران امب
در فن مشت و شیوه کشتی
یا که خود را به چشم بندی و محر
پنیه‌ای در دهان فکنده و زان
بیضه زیر کله نهی و از آن
کش روی مهره را به طراری
یا کم از این که خویش را به جهان
هر زمان نغمه دگر خوانی
الغرض باید ای پسر خود را
ورنه بگذارمت به مدرسه‌ای

کنی آن علم مرده‌ریگ روان
تا شوی شاعر و نویسنده
یا چو آخوندهای بی‌محضر
یا شوی در اداره مستخدم
و آن خرافات را ز بر سازی
خویش را حبس و دربدر سازی
از غم و رنج ساحضر سازی
خورش از پاره جگر سازی

در شکایت از خالق

چون که نوید بودم از تهران
دیدم از رهن دادن اسباب
زن خود را به ری فرستادم
کز ره بیع خانه و کالا
دختری خرد دارم و پسری
دو فرشته دو نازنین دو ظریف
هر دو هم‌لانه‌اند و هم‌بازی
قوت قلب و لذت بصرند
این دو قسمت شدند وقت سفر
من ز هجران دخت در تب و تاب
ای ره‌اننده سیه روزان
ما دو تن بیگناه و مظلومیم
خود تو آگاهی از حقایق امر
خود تو دانی که این گروه فقیر
این همه ظلم چون پسندی تو
زن و مردی که نان به خلق دهند
روز تا شب به خوف و بیم چرا؟
زن و مردی که کودکان دارند
از جهان خوش به کودکانی چند
زن گرفتار بچه پروردن

بود قرضم فزون و فرع گران
کار مخلص شود عظیم خراب
از خود او را وکالتی دادم
قرض‌ها را کند تمام ادا
سال این چار و پنج آن دگری
دو گل تازه و دو مرغ لطیف
کرده با هم به بازی انبازی
مونس جان مادر و پدرند
پسر اینجا بماند و شد دختر
مادر از هجر پور، دیده پر آب
رحمتی کن بر این دل سوزان
همچو اطفال خویش معصومیم
گفته زید و بیگناهی عمر
من و چون من هزار خیل، اسیر
دست ظالم چرا نبندی تو
هرچه آید به کف به سفره نهند
خسته مردم لثیم چرا؟
دل یک مورچه نیازارند
تربیت کردن جوانی چند
مرد مشغول تربیت کردن

ادب آموز و کشورآرایم
 پدر پنج دختر و پسر
 بیگناهیش مبتلا نکند
 چیست جرم کسان او باری
 خانه‌ام بی اجاره ماند به ری
 بیم دارند از اجاره آن
 اینت نامردمی و بدخواهی
 هم بر این کن قیاس باقی را
 از تو چیزی کسی نفهمیده
 دد نابخردی برانگیزی
 بخردان را شکار بی خردان
 خشت آن دسته از خرد افتاد
 یا ز خر بدتری برون آری
 عارفان را دچار بی خبران
 هست یکسان نجوم با حشرات
 منطقی نیست آکل و ماکول
 وز میان بدتر انتخاب کنی
 خون کنی در دل علی ولی
 پور مرجانه را دهی نصرت
 خون ایرانیان کنی جاری
 جنگ بین الملل بپا سازی
 عاقبت جام بدتری نوشد
 همه بر گرد خوشتن ساری
 از چه روکارهاست ناقص و سست
 چیست پس فرق بنده با الله
 سرنوشت ترا نمی خواهیم
 بین این دو مقام برزخ تست

من نگویم ادیب و دانایم
 کم از این لااقل که من پدرم
 با چنین کس چنین جفا نکند
 ور بود این پدر گنه کاری
 هفت مه زین عزیمتم شده طی
 که بزرگان کشور و اعیان
 اینت دژخیمی و دژآگاهی
 بنگر این عنف و بد مذاقی را
 الغرض ای خدای نادیده
 هر به چندی ددی برانگیزی
 مردمان را کنی دچار ددان
 چون که کار ددان به گند افتاد
 بار دیگر خری برون آری
 عاقلان را کنی اسیر خران
 اگر این است حال جمله کرات
 همه لغوند عاقل و معقول
 گه سازی گهی خراب کنی
 چیره سازی معاویه به علی
 بر بهین فرد زاده عترت
 جیش چنگیز را کنی باری
 موجبات و علل بپا سازی
 هر چه جنس بشر به جد کوشد
 در تقلا چو گاو عصاروی
 اختیار جهان اگر با تست
 ورترا بر زمانه نیست نگاه
 ما بهشت ترا نمی خواهیم
 فقر و ثروت بهشت و دوزخ تست

در ببند این بهشت و دوزخ را
 هر زمان سایه‌ای میار برون
 نه همین از تو خون به دل داریم
 «ظل» خود را گمار بر خورشید
 بفسرد، یخ کند، سراب شود
 همه بر هم خورند این حشرات
 آه ازین سایه‌های بی‌مایه
 بارالها به حق هشت و چهار
 آنچه گفتم تمام طیبیت بود
 علم ما ناقص است و صبر کم است
 پای بینیم و سر نمی‌بینیم
 همه بینیم جز وی از آغاز
 گر از آغازمان خیر بودی
 هرگز این کاستی نمی‌دیدیم
 پیش خرّم، جهان خوش و نیکست
 گر به ما بد رسد گناه از ما است

بی دخالت گذار برزخ را
 شخص پر مایه‌ای میار برون
 که ز ظل تو نیز بیزاریم
 تا ز ظل تو بفسرد جاوید
 وین نظام کهن خراب شود
 حشراتی که خوانده‌ایم کرات
 از سر دهر دور این سایه
 سایه‌ات را ز فرق ما بردار
 نر سر جهل و شک و ربت بود
 عمر محدود و رنج دمبدمست
 قفل بینیم و در نمی‌بینیم
 غافل از روزگارهای دراز
 و ر به فرجاممان نظر بودی
 بجز از راستی نمی‌دیدیم
 نزد غمگین، زمانه تاریک است
 در رسیدنیکی آن‌سوی خداست

سیل در اصفهان

در زمستان هوای اصفاهان
 برف‌هایی در اوفتاد عظیم
 ماه دی جمله این چنین بگذشت
 بس که بارید از هوا باران
 پخت نانی فطیر ابر مطیر
 بس که باران به سقف‌ها جا کرد
 هرزه گشتند و عیب‌دار شدند
 برف‌های پیایی دی ماه
 گشت چون زمهریر آفت جان
 شد در و دشت و کوه، معدن سیم
 ماه بهمن هوا ملایم گشت
 سر بسر نم کشید اصفاهان
 خلق از آن نان شدند خانه خمیر
 رویشان را به مردمان وا کرد
 بر سر مرد و زن هوار شدند
 در در و دشت آب شد ناگاه

که کسی را به عمر یاد نبود
 وز دوبازوی پل برون زد آب
 پای دیوارها و ایوانها
 راه باغ ز رشک و طاق کمال
 گردگردان چو گوی در طباطاب
 همه یکباره آمدند فرود
 همچو کشتی شدند رقص کنان
 دارد اکنون عصا ز شمع به دست
 میهمان می شدی به خانه ما
 این سخن هم به احتیاط بگو
 هفت دوزخ یکی کمین بنده
 دهندش پیش سیل می چایید
 نتهادی اثر ز خشم اله
 محو کردی نشان باغ جنان
 صاف کردی صراط و برزخ را
 چین فکنده ز خشم بر ابرو
 راست چون پشته های ریگ روان
 حلقه حلقه چو غیبه جوشن
 تنش در خون بیگناهان غرق
 ساخته جا به گاوخونی تنگ
 خورده در راه هرچه را دیده
 از دو فرسنگ ره خبر می کرد
 راه او را ز شارسان بستند
 زود کردند سد ز جدول و نهر
 پل ما مانده بود آنور آب

سیلی آمد به زنده رود فرود
 بست سی و سه چشمه را سیلاب
 سیل افتاد در خیابانها
 از دو سر بسته شد طریق مجال
 گوسفند و درخت و گاو، بر آب
 هرچه دیوار بود بر لب رود
 قصرها در میان آب روان
 وان عمارت که خود زیانتشست
 آب اگر یک وجب زدی بالا
 پل خواجه مگو، صراط بگو
 زان که بُد پیش سیل غرنده
 دوزخ ارچه دهانه می خایید
 جستی این سیل اگر به دوزخ راه
 ور شدی جانب بهشت روان
 کندی از جا بهشت و دوزخ را
 سیل را دیدم از پل خواجه
 شترکها ز موج خیز، دوان
 بر سر موج هاش چین و شکن
 بود نرازدری دسند چو برق
 قصد صحرا نموده از کورنگ
 زی ده و روستا شتابیده
 بانگ سختش که گوش کر می کرد
 شهرداران به وقت برجستند
 رخنه هایی که بود جانب شهر
 ورنه اوضاع شهر بود خراب

آخر سال

ماه اسفند نیز شد گذری
 رفت سالی که جز و بال نبود
 پنج‌مه‌زان به حبس و خون‌جگری
 چهل ونه گذشت با اکراه
 سر ز پنجه گرفته‌ام به دو دست
 نرسد عمر من به شصت یقین
 چل و پنجاه، آهنین دستند
 عمر اکنون ز سال پنجاهم
 گر سلامت رهم ز پتجه دام
 با چنین دست کز غمم بسراست
 در شگفتم که با چنین غم و درد
 آخر سال را خدادانا است
 شب عید است و من غریب و اسیر
 قرض بالای قرض خوابیده
 سال پارینه هم در اول سال
 سال بگذشت و تازه شد نوروز
 می‌رسد نامه وکیل از ری
 که خریدار خانه نایابست
 سیم و زرگشته در خزینه نهان
 یا شود خرج راه آهن شاه
 آنچه دولت ستاند از مردم
 همه نادار، خلت و دارا هیچ
 غیر عمال دولت و تجار
 تاجران هم ازین کساد فره
 جز دو سه لات روزنامه‌نگار
 گشت سالی ز عمر ما سپری
 عمر بود این که رفت، سال نبود
 هفت ماه دگر به دربه‌دوری
 بر سرم پنجه می‌زند پنجاه
 کاهنین پنجاه‌اش تا شست
 زیر این پنجه‌های پولادین
 در گلوها چوپنجه و شستند
 دامی افکنده بر سر راهم
 چون کشم سر ز شصت خون‌آشام
 راه پنجاه نیز پر خطر است
 سال دیگر چکار خواهم کرد!
 سال نیکو از اولش پیدا است
 بسته تقدیر پنجه تقدیر
 خانه‌ام چون دلم خرابیده
 قرض من بود شش‌هزار ریال
 سی‌هزار است قرض من امروز
 که بود بی‌نتیجه کوشش وی
 زان که زر در زمانه نایابست
 و آن خزینه نهان ز چشم جهان
 یا بدر می‌رود ز دیگر راه
 هشت عشر از میانه گردد گم
 همه جا عرضه و تقاضا هیچ
 باقی خلق در شکنجه دچار
 پس هم می‌زنند یک یک زه
 کز چپ و راست داخلند به کار

لب پر از مدح و سر پر از تعظیم
گاهی آهسته گاه تند کنند
می‌گریزند سوی هند و عراق
کرد باید به رنج و زحمت زیست
عوض مالیات خانه و باج
همه از تربیت جدامانند
گرد من ده دوازده نان‌خوار
رفته علم و ادب هم از یادم
کور، شد چشم‌دار و بیتاکور
شد فلان، اوستاد و مُرد بهار
گرچه باشد هجا به وقت، بجا
که بدین تیر نگرود شستم
جای یغمای جندقی خالیست

راست چون شاعران عهد قدیم
باقی خلق لند لند کنند
دسته دسته به شیوه قاجاق
وان‌که چون منش پای رفتن نیست
بلدی خانه‌اش کند حراج
کودکانش ز درس وامانند
من در اینجا گرسنه و بیکار
مورد قهر و خانه بر بادم
طرفه عهدیست کز میاست و زور
زده ذوق و ادب معارف جار
نیستم من دریغ مرد هجا
مفت خواهند جست از دستم
هجو اینان وظیفه عالیست

حکایت کسی که با پلنگ دوستی کرد و موشان را بیازرد

با پلنگی رفیق شد در کوه
خورشش بودی از شکار پلنگ
می‌نمودی شکار گردانی
به سوی غارشان فرستادی
خر و گاو از طوبله می‌خواندی
می‌کشاندی به صیدگاه امیر
هر یکی موش چند خرگوشی
از سر مرحمت به موشان کار
می‌رساندی به موش‌ها صدمه
یار غارش قرین و همدم بود
یار غارش حلیم و نرم گرفت

گرگ‌خویی ز پردلان گروه
شده ز اخلاص، یار غار پلنگ
بهر مخدوم خود به پنهانی
آهوان را نویدها دادی
بز و پازن ز کوه می‌رانندی
همه را با فسون و با تدبیر
بُد در آن غار لانه موشی
نگرفتی پلنگ شیر شکار
لیکن آن کهنه خادم ظلمه
تا که روزی پلنگ خرم بود
اندکی با رفیق گرم گرفت

یار نادان به حيله و نيرنگ
 دَد ز کير و سخط بدو نگريد
 از پي کشتش نشد رتجه
 کرد او را ز غار خویش برون
 سوری ده زآن نشيمن ممتاز
 رفت تا مرهمی به ریش نهد
 موش‌هایی کزو غمین بودند
 چون که با کون پاره‌اش دیدند
 موش، عاشق بود به زخم پلنگ
 گر بر آن زخم آید و می‌زد
 من شنودستم این سخن ز استاد
 یوالفرج نیز قطعه‌ای دارد
 الغرض موشی از میان خیزید
 زخم ناسور گشت از آن زهراب
 مرد و کردند در زمین چالش
 □

خواست گردد سوار پشت پلنگ
 با سر پنجه خشتکش بدرید
 دور کردش به نیم سرپنجه
 گشت آن یار غار، خوار و زبون
 با نشین دریده آمد باز
 دارویی بر نشین خویش نهد
 راه و بیراه در کمین بودند
 از پي انتقام جنیدند
 می‌کند سوری زخم‌دار آهنگ
 خسته از جای بر نمی‌خیزد
 عهد با اوست هرچه بادا باد
 وندر آن این حدیث بگزارد
 نیمشب بر جراحی‌اش می‌زید
 شد بنای وجود مرد خراب
 روز موشان پیرس احوالش

آن وزیرى که نیست مردم‌دار
 وای آن کو به پشتوانی شاه
 دل مخلوق را بیازارد
 چون در افتاد بر زبان عوام
 شه چودشنام داد و راند از در
 چون که در قصر گشت جای بجا
 وان که آمد به نزد خلق عزیز
 وگر از شاه بشنود دشنام
 جاننش این آفرین نگه‌دارد

بهر از اوست گرگ مردم‌خوار
 بر رعیت کند به کبر نگاه
 تا دل شاه را نگه‌دارد
 آخر از شاه بشنود دشنام
 میهمان می‌شود به قصر قجر
 تیز آخر دهد به مرگ فجاء
 احترامش کنند شاهان نیز
 آفرینش کنند خیل انام
 عزتش را همین نگه‌دارد

گفتار هفتم

در سیاست و شرط ریاست

<p>هست کاری عظیم اگر دانی مرد این پهنه هر سواری نیست در سرش باد سروری باشد شرط‌هایی به کار می‌باید اعتدال مزاج و قلت نوم سومین، پشت‌کار و عزم قویست که نگردد به هر بلیه ز حال ششمین، اعتماد و اطمینان کان بود محترم بر اشخاص ببردشان به جانب مقصود تهی از کبر و عجب و غنج و دلال این که داند طبایع مردم جنبه خوب و جنبه بد را رگ بیدار کردن و رگ خواب اندرین کار باشد اندر خور خلقتی خوب و منطقی شیرین مهر و کینش در آستین باید نه لثیمی و بخل و بیدردی</p>	<p>آنچه اکنون سیاستش خوانی سخت‌تر زان به دهر کاری نیست آن که را قصد مهتری باشد فکرتی استوار می‌باید هست شرط نخست مهر قوم دومین، قلب پاک و حزم قویست شرط چارم، شجاعتی به کمال شرط پنجم، درستی پیمان هفتمین، داشتن مرامی خاص تا از آن ره به عادت معهود شرط هشتم بود وقار و جلال نهمین، کم سز و شرط دهم ویژه حالات ملت خود را بشناسد به پیکر اصحاب علم تاریخ و اجتماع و سیر نیز می‌بایدش زیاده بر این همرزش زهر و انگین باید هست شرط مهم جوانمردی</p>
---	--

حکایت در بخل و امساک

<p>بود جمع اندرو هزاران خیر گشت صافی جهان به عبدالله متزلزل حکومت اموی</p>	<p>چون به شاهی نشست پور زبیر پس مرگ یزید نامه سیاه منقرض گشته دولت علوی</p>
--	---

بود در زیر حکم و فرمانش
لیک با آن‌همه جلالت و فر
گشت روزی مکدر از اصحاب
گفت خوردید جمله تمر مرا
چون بدیدند بخل و امساکش
شد تنش تیر طعنه را آماج
شه که خرماش را شمار بود
شاه را رادی و سخا باید
از در مصر تا خراسانش
بود مردی بخیل و تنگ‌نظر
بر سر انجمن نمود عتاب
لیک عاصی شدید امر مرا
بکشیدند سر ز فتراکش
گشت مقتول لشکر حجاج
لاجرم نزد خلق خوار بود
تا که محبوب شیخ و شاب آید

حکایت پیشوای سمرقند

در سمرقند پیشوایی بود
وندر آن شهر بود سرهنگی
به ستم خلق پیشه‌ور افشرد
گفت شیخا برس به احوالم
پیشوا بس نبود با سرهنگ
صبر کن تا خدا کند کاری
گفت با اشک تفته و دم سرد
سر نه تنها به تاج در خورد است
هرکرا بر مران سری باید
مهتری سر بسر خطر باشد
شیخ گنجی هزینه کرد بزرگ
خلق را حجت خدایی بود
شحنه‌ای، ظالمی، قوی‌چنگی
پیشه‌ور شکوه پیشوا را برد
زین ستم‌کاره و استان مالم
گفت یا دادخواه از دل تنگ
مر مرا درد سر مده باری
چون تویی سر، کجا بریم این درد
گاهگاهی هم از در درد است
در سرش درد سروری باید
غم و تیمار و درد مر باشد
تا مر آن گله را رهاند ز گرگ

حکایت جود و بخشش محمود

بود محمود زابلیستانی
پدرش را کس از بدی اندام
بنده زادی چنان که می‌دانی
نخرید آن زمان که بود غلام

گشت محمود هم‌نشان پدر
چون که شد صیت او بلند آهنگ
خویشان را یکی در آینه دید
گفت روزی وزیر دانا را
زرد رویی به روی ما بد کرد
پادشه را صباحتی باید
ای دریغا کزین دژم رویم
گفت با او وزیر روشن‌رای
چارهٔ این دمامت^۱ آسانست
پیش این رنگ ویش این رخسار
گنجت آکنده است و دخل فراخ
خویشان را به گنج نامی کن
با زر سرخ سرخرو گردی
از کرم خلق در پذیرندت
پادشه گفتهٔ وزیر شنید

زرد روی و دراز و بد منظر
وز خراسان گرفت تا لب گنگ
زشتی خویش را معاینه دید
که بد آمد ز روی ما، ما را
نتوان لیک شکوه از خود کرد
که بدو مهر خلق بگراید
نکشید مهر مردمان سویم
باد پاینده عمر بارخدای
خود علاجش به دست سلطانست
پرده برکش ز دست گوهر بار
کشورت پهن و لشگرت گستاخ
در بر مردمان گرامی کن
زر نکو بخش تا نکو گردی
رو کرم کن که دوست گیرندت
جود و احسان بکرد و شد جاوید

حکایت اشرف خر

خود شنیدی حدیث اشرف خر
بود تاتار زاده‌ای نادان
نه کیاست نه مردمی نه شرف
پس مرگ حسن برادر خویش
آذر آبادگان مسخر داشت
از دنائت به گنج شد طالب
ز ستم، کار خلق یکسره کرد
که مثل شد به گرد کردن زر
پور تیمورتاش بن چوپان
نام خود ساخته ملک اشرف
پادشه گشت اشرف بد کیش
در دل اندیشه‌های بیمر داشت
طمع زر به طبع شد غالب
هر کجا بود زر مصادره کرد

۱. دمامه: حقیر، قبح منظر.

گشت رخ زرد همچو دینارش
 روی مانند غنچه پنهان داشت
 همچو گل در شکم نهان کردی
 شکمش همچو گل دریده شدی
 شکمش بردرید و زر برداشت
 گنج‌ها آکنید از زر و مال
 نه به کس دادی و نه خود خوردی
 عملش در زمانه شایع گشت
 که رعیت بری بود از شاه
 تاجداری بزرگ و خانی نیک
 گشت غالب بر اشرف نادان
 جانش از تن برفت و گنج از کف
 هم به بخل و خری مثل گشته
 کاشرف خر اسیر ترکان گشت
 او مظالم ببرد و ترکان زر

هرکه زر داشت زار شد کارش
 آنکه زر خرده‌یی به دامان داشت
 وانکه دانگی بدست آوردی
 زان فقیران کسی که دیده شدی
 همچو گل هرکه در میان زر داشت
 در درازای ده دوازده سال
 زر پنیایی بدست آوردی
 ظلم اشرف ز حد و مر بگذشت
 همه همسایگان شدند آگاه
 میر قیچاق بود جانی بیک
 حمله ور شد به آذرآبادان
 شد گرفتار و کشته شد اشرف
 شد به وزر و وبال آخته
 هفتصد بد به سال و پنجه و هشت
 مثلی گشت کار اشرف خر

حکایت احمد شاه قاجار و مال اندوختن او

شاه مشروطه بود و کم آزار
 مبلغی زان به گنج بنهفتی
 پند چون دُر شاهوار بسی
 دل مردم ازو به خشم بود
 زودش از گاه افکنند به چاه
 گردش سمت زور سر پنجه
 یا سپاهی بر او شوند دلیر
 نکند چاره بد اقبالی
 دید بر من به دیده دشمن

این چنین بود احمد قاجار
 آنچه زر ماهیانه بگرفتی
 دادمش من به نو بهار بسی
 گفتم آن شه که تنگ چشم بود
 چون دل خلق شد به خشم از شاه
 چون رعیت ز شه شود رنجه
 یا رعایا شوند بر وی چیر
 پیل زوری و تیز چنگالی
 نشنید و ملول گشت از من

دیرگه لب ز گفتگو بستم
 دور بوردند، باز دور شدند
 تا کند بازی درین خانه
 بازی کرد بهر شاه بری
 با شه آغاز پیل بازی کرد
 ساخت از خود پیاده فرزین
 و آن پیاده به جای شاه نشست
 ما پراکنده و حریف استاد
 وز رعیت نداشت دل خیرش
 به که در شرق تاج بگذارم
 اخترش هم به غرب کرد غروب

امر او را زمانه رام آید
 یا فزون باشد اندرو روشی
 از همان راه رخنه دار شود
 زندگانی بر او حرام بود
 از ره دانه‌یی به دام افتد
 بخل و امساک، خواری آرد بار
 وز تواضع جری شوند آحاد
 ثقل پیوسته می‌کشد به جتون
 جرم افراد از عدد گذرد
 خویش را روز و شب غمین دارد
 رود امید از میانه برون
 چون ندارد امید عفوز شاه
 خون‌کند هر که دست از جان‌شست
 رود آنجا که نادر و پوویز
 کینه‌جو به که پادشاه نبود

من از آن روز دم فرو بستم
 خلق از او یک به یک نفور شدند
 روز می‌جست خصم فرزانه
 دید چون خلق را ز شاه بری
 رخ نهان کرد و اسب تازی کرد
 زد وزیران شاه را به زمین
 مات شد شاه ما در اول دست
 شاه ما بد ضعیف و سست نهاد
 دل‌شه بود خوش به سیم و زرش
 گفت در غرب اگر کلم کارم
 لاجرم رفت خاسر و مغلوب

□

شه چو از هر جهت تمام آید
 ور بود شاه ناقص از منشی
 شاهیست هر چه استوار بود
 شه‌گرش سوء ظن مدام بود
 وگرش حسن ظن تمام افتد
 جود بیحد، کند به فقر دچار
 کبر و نخوت عدو کند ایجاد
 لهُو دایم ثقیل سازد خون
 عفو و اغماض چون ز حد گذرد
 پادشه کاو به خلق کین دارد
 کینه و قهر چون شود افزون
 گر کسی کرد یک خطا ناگاه
 صد خطا می‌کند فزون ز نخست
 شه قهار و خسرو خونریز
 کینه‌جویی ز شه روا نبود

هر کرا نیست قصد پادشهی
خسروانی که عاقبت سنجند
چیره چون بیم بر امید آید
وگر امید چیره گشت به بیم
داشت باید به مکر و فن جاوید
لطف کن آن که را به تو قهر است
سزدش گر نوید عفو دهی
از نصیحتگران نمی رنجند
آن زمان دشمنی پدید آید
خواجه گردد به بندگان تسلیم
خلق را در میان بیم و امید
قهر زهر است و لطف پازهر است

صفت عدالت

آسمانها ز دل برپا شد
وین سرادق که بی حسابستی
عدل اگر از میان برافتادی
عدل همچون به دایره نقط است
مثلست آن که مهتر بطحا
هر که داند شناخت حد وسط
عقل شاگرد و اوستاد عدلست
همه استمگران جهولانند
دیو کآمد به بدتری شهره
جاهلانند از دوسر ساقط
گوئیش رو که نفتی از بر بام
جهل با ظلم خوش درآمیزد
راستان مردم میانه روند
عقل خود از قیاس عدل بود
عاقلان عادلند در دنیا
جاهلان ظالمنند یا مظلوم
وانجم از عدل عالم آرا شد
عدل اگر نیستی خرابستی
اختران یک به دیگر افتادی
هر طرف ظلم و عدل در وسط است
گفت: خیر الامور اوسطها
نکند خود به هیچ کار غلط
هر که او عادلست با عقلست
ظالمان، جاهلان و غولانند
بوده مردی ز عقل بی بهره
گه مفرط شوند و گه مفرط
پس رود تا فتد از آن سر بام
دشمنیها ازین میان خیزد
ظالمان فرقه کرانه روند
عقل بهر شناس عدل بود
به دو لفظ اندرست یک معنا
مترادف بود جهول و ظلم

در عقل و علم

خرد و داد و راستی کرم است
 عاقل ار هیچ علم ناموزد
 در جهان راه راست می‌پوید
 ورشود پادشاه کشور خویش
 بس که با خلق نیکخوی بود
 گر کشد خلق رشته، بگذارد
 وان‌که راعقل و عدل نیست به طبع
 علم او گریزی و ریمنی است
 اصل‌هایی ز علم بگزیند
 وان‌که باشد میانه بد و نیک
 علمش از دست دیو برهاند
 وان‌که باشد فرشته از اوّل
 وای از آن دیو طبع بدکردار
 جاهل و پست و بی‌کتاب و شرور
 مفرط و پر طمع به شهوت و کین
 از حیا و وقار و مردی و قول
 کرده پندار و عجب بی‌درمان
 رفته در گوش او مبالغه‌ای
 ویژه کاین آسمان ز مکاری
 و ابلهی چند از طریق خری
 وارث کورش و جمش خوانند
 بی‌نصیب آید از مسلمانی
 نشود ابن سعد مالارش
 سیل‌سان بردود به پست و بلند
 بشکند بند و بگسلد افسار
 کژی و جهل و کاستی ستم است
 وز ادب نکته‌ای نیندوزد
 وز کژی‌ها کرانه می‌جوید
 بالذ از عقل عدل‌گستر خویش
 نگسلد رشته گرچه موی بود
 وررها کرد او نگهدارد
 الکن است ار کند قرائت سبع
 گر به خورشید سرکشد دنی‌است
 که به وفق خیال خود بیند
 در دلش دیورا فرشته شریک
 در سرشتش فرشتگی ماند
 از ملک بگذرد به علم و عمل
 که نباشد ز علم برخوردار
 ظالم و دون و طامع و مغرور
 نه شرف نی‌خرد نه داد و نه دین
 متنفر چو دیو از لاجول
 سر او را چو گنبد هرمان
 کرده باور که هست نایغه‌ای
 چندگاهی به وی کند یاری
 یا ز راه فریب و حيله‌وری
 داریوش معظمش خوانند
 خویش را گم کند ز نادانی
 نیز شمر لعین جلودارش
 نشود هیچ چیز پیشش بند
 جفته کوید به گنبد دوار

اصل‌های کهن براندازد
 عالمان را ز خود تفور کند
 دوستانش نخست پند دهند
 او از آن پندها به‌خشم آید
 نیکمردان و کاردانان را
 مردم از بیم جان سکوت کنند
 هرچه کارآگهان زبون گردند
 کار افتد به دست عامی چند
 چرخ چون برکشد ارادل را
 چاپلوسان سوش هجوم کنند
 فسخ گردد اصول آزادی
 نرگدایان به جان خلق افتند
 اندک اندک شوند خلق فقیر
 جیب یک شهر می‌شود خالی
 خلق گردند مشرف و جاسوس
 تهمت و کذب و کید و غمازی
 این همه عادت عموم شود
 زبردستان به شه نگاه کنند
 کس به فضل و کمال رو نکند
 چون شود شورشی به برکه پدید
 هرچه باشد به قمر آب، لجن
 می‌شود تیره سطح صافی آب
 سازد این انقلاب ادب‌اری
 اهل کشور به مدت دو سه سال
 که به صد سال عدل و دینداری
 دیده‌ای لکه‌ای که در یک دم
 صد ره ارشویی و کتیش درست
 رسم‌هایی نوین عیان سازد
 عاقلان را ز خویش دور کند
 بخردان پند سودمند دهند
 دوستان را نکال فرماید
 کشد و برکشد عوانان را
 مگسان مدح عنکبوت کنند
 گرد او ناکسان فزون گردند
 نان شود پخته بهر خامی چند
 گاو مرگی فتد افاضل را
 عارفان ترک مرز و بوم کنند
 طی شود رسم مردی و رادی
 قوم در حلق و جلق و دلق افتند
 پر شود گنج پادشاه و وزیر
 تا که قصری بنا شود عالی
 از شرف دست شسته‌وز ناموس
 حسد و شهوت و دغل بازی
 کارفرمای مرز و بوم شود
 خلق تقلید پادشاه کنند
 گل جود و نوال بر نکند
 بر سر آیند جرم‌های پلید
 بر سر آبدان کند مسکن
 آبدانی بدل شود به خلاب
 این عمل را به مملکت جاری
 می‌روند آن چنان به راه ضلال
 نتوانیش باز جای آری
 بر حریری چکد ز نوک قلم
 برنگردد دگر به حال نخست

حکایت گراز

می‌چمید آن گراز پست شعار
 بر سر شاخ گل مدیح طراز
 می‌سرودند شعرهای لطیف
 این چکامه سرودی آن چامه
 وان دگر لحن خسروانی داشت
 مترنم به شیوه عشاق
 گه به زیر ستاک جستندی
 شده سرخوش به نغمه قوال
 گوش وا کردی و بخواباندی
 خبرگی‌های خود نشان دادی
 بی‌نیاز از قبول و رد گراز
 که فقیران گرسنگان بودند
 تا خورد بیخ لاله و نسرین
 کرم‌هایی لطیف، زرد و سفید
 همه بر خوک چاشت می‌کردند
 نه به حق بل به نیش و ناخن تیز
 تا که تدبیر آب و دانه کنند
 مرزها را نموده زیر و ربر
 خرده‌هایی از آن فرو ریزد
 وز پی کودکان هزینه کنند
 نغمه‌هاشان مدیح محتشمان
 وز کرامات خویش می‌گیرند
 غیر افسوس و ریشخندی نیست

در خیابان باغ، فصل بهار
 بلبلی چند از قفای گراز
 گه به بحر طویل و گاه خفیف
 در قفای گراز خودکامه
 آن یکی نغمه مغانی داشت
 مرغکان گه به شاخه گاه به ساق
 گه ز گلبن به خاک جستندی
 خوک نادان به عادت جهال
 دم به تحسینشان بجنابندی
 نیز گاهی سری تکان دادی
 مرغکان لیک فارغ از آن راز
 زان به دنبال او روان بودند
 او دریدی به گاز خویش زمین
 و آمدی زان شیارهاش پدید
 ببلان رزق خویش می‌خوردند
 جاهلانی که گشته‌اند عزیز
 پیش‌شان مرغکان ترانه کنند
 خوک نادان به لاله‌زار اندر
 لقمه‌هایی کلان برانگیزد
 مرغکان خرده‌هاش چینه کنند
 نغمه‌خوانان به بوی چینه چمان
 حمقا آن به ریش می‌گیرند
 لیک عاقل که جز چرندی نیست

خطاب به مصلحان دروغگوی

وز تو در ناله تاجر و فلاح	ای درآورده بازی اصلاح
از تو ناید به حاصل این مطلب	تا تو در بند شهوتی و غضب
طمع عاقبت خطا باشد	تا طمع بر تو پادشا باشد
دان که افسار خویش جنبانی	هرچه تو ریش بیش جنبانی
بهر فاطی نمی شود تنبان	این سر و روی و سبلت جنبان
همگی مرگت از خدا خواهند	مردمانی که از تو آگاهند
مصلح حال مرد و زن خوانی	خویش را دایه وطن خوانی
سر پستان به زهر آلودست	لیک از آن دایه‌ای که تا بودست
زو دل باب و مام داغ بود	دایه کز کودکش فراغ بود

حکایت دایه و مادر

کودک خویش را به دایه سپرد	مادری یوه داشت طفلی خرد
طفل شد سوی مطبخ از منزل	دایه روزی ز طفل شد غافل
سوخت پا تا بسر لطیف تنش	درگرفت آتشی به پیرهنش
دایه خود را به روی طفل افکند	بانگ کودک شد از سرای بلند
کودک بیگناه سوخته بود	رختش از تن کشید لیک چسود
سوخت لختی ز دامن دایه	بس که آن شعله بود پرمایه
وقتی آمد که مرده بود پسر	زان هیاهوی شد خبر مادر
برشد از خانه بانگ آه و این	ماجرائی پدید شد خونین
دسبدم می نمود دامن خویش	دایه از شرم خوی ریمن خویش
گفت با دایه کای به غفلت فرد	مادر داغدیده سر برکرد
سوختی طفل نازپرور ما	ز آتش کاهلی برابر ما
سوخت ما را دل و ترا دامن	شرر جهلت ای پلید زمن
وین دل ریش را بها نهی	دامن خویش را بهانه نهی

دل ما را ز دامن تو چه باک
مأم را قلب و دایه را دامان

دور شو ای پلید دامن چاک
مثلست این که سوزد از حدثان

□

دل ما سوختی دگر بس کن
منفعت پیشکش، ضرر مرسان
زنده کردی به گورشان یکسر
وان که را بُد کلاته‌ای به کجور
بعد از آن قصد جانشان کردی
و آن گدایی کند به کرمانشاه
یا به کرمانشه آبچر دارد
منزلش کوچه غربانست
همه در ری به دوش هشته تبر
به گدایی کشیده کار همه
سختی از دست روزگار کشید
ساخت خود را به حضرتت نزدیک
یافت پاداش گور یا زندان
وز حقیقت نگشت یک سر موی
یا کشد حبس و نفی و دربدری
به صفاهان رود خراسانی
آن به خرچرد^۱ و این به شمس آباد^۲
ناف هشتند زیر بار خراج
همه خانه‌ها خیابان گشت
لیک میدان مشق شد دکان
پس خریدند و مستفل کردند
وین همه مستفل چه کار ترا؟!

تو هم ای دایه زین هنر بس کن
ما نخواهیم خیر، شر مرسان
هرچه سرزنده بود در کشور
آن که را بود قریه‌ای در نور
قصد ملک و دکانشان کردی
این به کرمان نشسته بر سر راه
وان که دشتی به دینور دارد
سرش از غصه در گریبانست
طبرستانیان صاحب فر
شده تاریک روزگار همه
هرکه خود را ز تو کنار کشید
وان که شد با مظالم تو شریک
پس ده سال خدمت از دل و جان
وان که عیب تو گفت رویاروی
یا بمیرد به فقر و خون‌جگری
به خراسان فتد صفاهانی
دور از زاد و رود و توشه و زاد
اهل ملک از توانگر و محتاج
خانه خاص و عام ویران گشت
دکه پیر زال شد میدان
کاخ پیر عجوز تل کردند
به چه کار این همه عقار ترا؟!

۱. خرچرد - معرب خرگرد، مرکز قریه خواف که مرحوم مدرس در آنجا حبس بود.

۲. شمس آباد - محله‌ای است در اصفهان که بهار هنگام تبعید منزل داشت.

خویش را پادشاه نپندارد
 ملک یکسر ضیاع پادشه است
 پادشاهی چنین به ملک مباد
 گربه باشد که زاد بچه و خورد
 همه گریکان چنین ندرند
 پر زرانبار حضرت عالی
 و آن وزیر و وکیل لامذهب
 وز خدا مرگ ظالمان طلبند

پادشا کاو ضیاع گرد آرد
 ورنه کشور ضیاع پادشه است
 ملک ضایع، ضیاع شاه، آباد
 شه کجا ملک خویش یغما کرد
 خسروان ملک خود چنین نبرند
 جیب مردم ز مسیم و زر خالی
 بجز از چند صاحب منصب
 باقی خلق جمله در تعبند

در مذمت ظلم و ظالم

عدل و ظلم اندر آن تعین جست
 چرخ و اجرام آشکار آمد
 واختری مارپیچ و معوج رفت
 گرم جنبش شدند و گشت و گذار
 مانند باقی بر این سپهر کبود
 بود بیرون، دراو فتاد از بام
 هرچه بیرون ز عدل بود نماند
 عدل و ترتیب ماند و نظم و رسوم
 مردم و جانور، جماد و نبات
 زشت و زیبا و نامفید و مفید
 گم شود کان تهی ز فایده است
 او بگیرد به روزگار قرار
 از جهان ناپدید گردد زود
 در صف راستان قرار گرفت
 زندگانش سهل می گردد
 راه این فرقه سخت باریک است

چون اساس زمانه گشت درست
 جذب و دفعی به روی کار آمد
 اختری راست و اختری کج رفت
 بر سر بام لاجورد نگار
 آن که سیرش در استقامت بود
 وان که از عدل و راستی و نظام
 هرکه جز راستی نمود نماند
 از میان رفت ظالم و مظلوم
 هم به روی زمین ز موجودات
 عادل و ظالمند و شوم و سمید
 آنچه بیرون ز نظم و قاعده است
 آنچه را فایده بود بسیار
 هرچه بیفایده است چون کف و دود
 هرکه از عقل دستیار گرفت
 تهی از ظلم و جهل می گردد
 ظلم جهل است و جهل تاریک است

حیوانات منقرضه

ازدهای سطر و پیل سترگ پرخور و بی هنر، سنبه و زفت بر فرودست خود ستم کردند بسته آمد در سعادتشان وندترین خانه شان زیادت یافت ظلم کردند و از میان رفتند	حیوان های سهمناک بزرگ فوق عادت کلان شدند و کلفت از پی طعمه دم علم کردند چون که بر ظلم رفت عادتشان عقل کل شان و رای عادت یافت رفته رفته از این جهان رفتند
--	---

حکایت عمالقه

وان سهمناک مردم عملاق فوق عادت جماعتی بودند سر و گردن چو برجی از آهن و آنچه آمد به دست می بردند کرده بود آن گروه را مغرور یک دم از جور بس نمی کردند عقل از آن مردمان کنار گرفت همه بیرون ز عقل و قاعده اند گفت از این قوم داد من بستان گشت مستی جهود مفلس، چیر	خود شنیدی حدیث عوج عناق مردم پسر شجاعتی بودند قدشان چون چنارهای کهن هرچه آمد به پیش می خوردند تنه گنده و شجاعت و زور اعتنائی به کس نمی کردند چون به دلشان ستم قرار گرفت دید کایشان تهی ز فایده اند رفت نزدیک موسی عمران لاجرم بر چنان گروه دلیر
---	--

□

علف هرزه را برون آرد افکنندش به تیسه یا تبری در گلستان نمی کشند سرک باغبان بیخشان ز باغ برید که شدی متکی به قوت و زور	باغبان کاو به باغ گل کارد وان درختی که نیستش ثمری علف هرزه و درخت سرک چون که بودند ظلم کار و پلید تو هم ای سفله خر مغرور
---	--

مر مرا چه که زر چه داری تو / نیکنامی نگر چه داری تو
شومی نفس خویشتن بینت / مرد و زن می کنند نفرینت
ترسم از شومی تو آخر کار / شود این مملکت به مرگ دچار
کاین مثل سخت شهره دهر است / جهل یکتا تن، بلای یک شهر است
پادشه چون نمود نادانی / رو کند کشوری به ویرانی

حکایت

در معنی: الناس علی سلوک ملوکهم^۱

چون ز عهد مسیح پیغمبر / شد صدر شصت و هشت سال بسر
پادشاهی به چین قرار گرفت / که ازو باید اعتبار گرفت
مست مغزی و «لینگ تی» نامش / در حرم بسته دائم احرامش
بود سرگرم خفت و خیززان / خادمان را سپرده بود عنان
تاجری بهر او خری آورد / عشق خر شاه را مسخر کرد
داد فرمان به گرد کردن خر / ریش گاوی و خرخری بنگر
اسبها از سطلها راندند / جای آنها حمار بنشانند
قصر و ایوانها پر از خر شد / نزلها^۲ بهرشان مقرر شد
خر به عرادهها همی بستند / خرسواری شکوه دانستند
شه به هر سو که عزم فرمودی / شاه و موکب سوار خر بودی

□

قیمت اسبها تنزل یافت / خر مقام براق و دُلْدُل یافت
خلق تقلید پادشا کردند / جل و افسار خر طلا کردند
همه عرادهها به خر بستند / به خران نعل سیم و زر بستند
رابضان سرسرفقیر شدند / لیک خربندگان امیر شدند
چون توجه نشد ز اسب، دگر / اسب معدوم شد به دولت خر

۱. به روایت دیگر: الناس علی دین ملوکهم.

۲. نزل: مخارج و مصارف شبانه روزی که جهت کسی مهیا کنند.

کار در دست خادم و خواجه	شاه سرگرم نرخر و ماچه
هرچه خر بد به شهر آوردند	اسب‌ها را به روستا بردند
مردم روستا سوار شدند	صاحب فر و اقتدار شدند
چون‌که خود را بر اسب‌ها دیدند	راه یاغی‌گری بسیجیدند
لشگری گرد شد از آن مردان	نامشان دسته‌گله زردان
گشت معروف در همه کشور	«لینگ‌تی» هست پادشاهی خر
حمله بردند بر شه و سپهش	عاقبت پست شد سروکلهش
گشت سرگشته پادشاه خران	ملکش افتاد در کف دگران
خواه در روم گیر خواه به چین	خرخری را نتیجه نیست جز این

در مذمت سرکشی و عیب‌جویی

در بر نام و باب خاضع باش	امرشان را ز جان متابع باش
محترم دار پیرمردان را	قول استاد و حکم سلطان را
به قوانین مملکت بگرای	با بزرگان مخالفت منمای
اصل‌های قدیم را مفکن	چون کهن یافتی قدح، مشکن
عیب چیزی مکن به دم‌سری	بهر از او بیار اگر مردی
گفتن عیب کس نسنجیده	می‌شود عادتی نکوهیده
عیب‌جویی چو گشت عادت تو	بسته گردد در سعادت تو
نیست کس در جهان لاف و گزاف	بدتر از مردمان منفی‌باف
کانچه بینند زشت می‌بینند	دوزخ اندر بهشت می‌بینند
گر ز قرآن سخن کنی برشان	خرده گیرند بر پیمبرشان
همه آکنده از خطا و خلاف	تهی از رحم و خالی از انصاف
همه از فضل و تقوی آواره	همه بی‌بندوبار و بی‌کاره
هرچه آید به دست می‌شکنند	لیک چیزی درست می‌نکنند
هرچه رایشنوند رد سازند	هرچه بدهی ز کف بندازند
به قبا و کلاه بد گویند	به گدا و به شاه بد گویند

هرچه را بنگرند بد شمرند
پی اغوای چند کودن عام
خوار سازند هر عزیزی را
ور نشانی فراز مسندشان
با همه ادعا به وقت عمل
بتر اینجاست کاین گروه دنی
لیک چون سختی پدید آید
دشمنی چیره بر وطن گردد
عدل و انصاف را نهد به کنار
این فضولان ناکس هوچی
بس که آهسته می کشند نفس
در بر ظالمان ز روی نیاز
پیش ظالم چو نوکر شخصی
بر آزادمرد لیک درشت
در رود روز ترس باد همه
باز چون ملک با قرار آید
لب به قدح عباد بگشایند
غافلند از شجاعت ادبی
گاه چون گرگ و گاه چون موشند
وز شجاعت که در سیانه بود
ز آدمیت که هست حد وسط
گر کسی سست گشت چست شوند
عیب از اینهاست کاین خرابه وطن
نوبتی هرج و مرج و آشوبست
گفت دانشوری که هر کشور

آری ایران نکرده کار هنوز
 مردم مرده ریگش از هر باب
 بجز از هیرمند و خوزستان
 همه کهسار و رودهای حقیر
 همه افتاده‌اند دور از هم
 خلقش از فرط فقر و بدروزی
 عیبجویی شدست کار همه
 کرده دیو دروغ در دل‌ها
 ناپسندند خلق در پندار
 بس که بدسیرتند و زشت‌اندیش
 جیش چنگیز و لشگر تیمور
 ظلم ظلام و جبر جباران
 عوض سیرت مسلمانی
 معنی عدل و داد رفت از یاد
 شد فتوت گزاف و افسانه
 علم شد حصر بر کتابی چند
 «علم‌های صحیح» شد قرعی^۱
 مردمانی که قرب نهصد سال
 ظلم چنگیز دیده و تیمور
 گه ز شیخ و امام حد خورده
 سگ ملعون شنیده از ملا
 راز دل را ز بیم رنج و گزند
 کرده دایم تقیه در مذهب
 برده شیرو به شب دکانش را
 نیز نگرفته اعتبار هنوز
 کم و آب و گیا در آن کمیاب
 طبرستان و دیلم و گرگان
 واحه‌هایی درون پهن کویر
 خلق کم، علم کم، عمارت کم
 روز و شب گرم حیلت‌اندوزی
 تیره گشتست روزگار همه
 خانه‌ها، قصرها و منزل‌ها
 بد به گفتار و زشت در کردار
 یار بیگانه‌اند و دشمن خویش
 کشتن و غارت و تعدی و زور
 دزدی عاملان و بندگان
 خلق را داده خوی شیطانی
 صدق و مردانگی ز قدر افتاد
 راستی دام و مردمی دانه
 وان کتب مرجع دوابی چند
 اصل شد چند حیلۀ شرعی
 باشد احوالشان بدین منوال
 سال‌ها لال بوده و کر و کور
 گه ز یابوی شه لگد خورده
 شده از ترس، روز و شب دولا
 باز ناگفته با زن و فرزند
 پرده گسترده بر ذهاب و ذهب^۲
 راهزن روز، کاروانش را

۱. مراد علوم سیانس است.

۲. اشاره به روایت: استر ذهبک و ذهابک و مذهبک.

از کتب جز فسانه نادیده
 بیخبر از کتاب و از تفسیر
 جز به تدبیرهای مردانه
 وای اگر باز هم جفا بیند
 حاکمانی دد و دنی یابد
 عوض مفتیان و آخوندان
 همگی خوب چهر و بدکردار
 پای تا سر فضولی و لوسی
 آن به عدلیه خورده مالش را
 ملتی کاین چنین اداره شود
 زین چنین قوم بویه^۳ اصلاح
 ویژه کاو را ز دین جدا سازند
 غیرت و دین، شهامت و مردی
 چون که اخلاق ملتی شد پست
 بارالها! تفضلی فرمای
 مگذار این وطن ز دست شود
 کاین وطن مهد علم و عرفانست
 دور ساز این اراذل و اوغاد^۴

بجز از روضه پند نشنیده
 غیر غسل جنابت و تطهیر
 کی شود رادمرد و فرزانه
 باز هم ظلم و ابتلا بیند
 همه را گرم رهزنی یابد
 لشگری بیند از فکل بندان
 قاضی و شحنه جهید^۱ و بندار^۲
 جملگی مفتخر به جاسوسی
 برده این یک زر و عیالش را
 خواهی اندر جهان چکاره شود؟
 هست چون از مسا امید صباح
 پاک مایوسش از خدا سازند
 همه گردد بدل به بیدردی
 دیر یا زود سی رود از دست
 دری از رحمت به ما بگشای
 وین نژاد قدیم پست شود
 جای پاکان و رادمردانست
 برکن از ملک بیخ جور و فساد

۱. جهید: به کسر اول و ثالث لغتی است فارسی که عرب آن را قبول کرده به معنی صراف مالیه و کسی که صورت حساب مالیات محلی در دست اوست. ۲. بندار: پیشکار و تحصیلدار مالیه است.

۳. بویه: مراد و مقصود. دقیقی گوید:

۴. اوغاد جمع وغد یعنی مردمان بی عقل و احمق و پست.
 یکی جنبشی بایدش آسمانی
 کرا بویه وصلت ملک خیزد

گفتار هشتم

بازگشت به تهران در اردیبهشت ۱۳۱۲

آمد اردیبهشت، ای ساقی
آن بهستی که گم شد از دنیا
وان مه اردیبهشت باشد و بس
جنت عدن و روضه رضوان
آفتابی لطیف و هر روزه
طاق و ایوان و گنبد و کاشی
نقشه‌ها هرچه خوب و دلکش‌تر
گل شب بوش پُر پُر و پریش
باز هم صحبت از گل آمد پیش
شده‌ام این سفر من از جان سیر
دست از جان همی توان شستن
گل آسایشم به بار آمد
خرقه زنده‌ام رفو کردند
قاسم صوراً شرح حال مرا
شد فروغی شفیعم از سر مهر
در نهان با «شکوه» شد همدست
نامه من به پیشگاه رسید
خواستندم ز شهر اصفهان
گرچه دولت رضای من هی جست
که به ری انزوا کنم پیشه
آنچه گفتند سرسِر دادم
ره تهران گرفتم اندر پیش

اصفهان شد بهشت، ای ساقی
هر به سالی مهی، شود پیدا
اصفهان چون بهشت باشد و بس
هست اردیبهشت اصفهان
آسمانی چو طشت فیروزه
شهر را کرده پرز نقاشی
نقش اردیبهشت از آن خوشتر
یاسش انبوه و اطلسیش درشت
و اوفتادم به یاد گلشن خویش
لیک کی گردم از صفاهان سیر
وز صفاهان نمی توان شستن
تلگرافی ز شهریار آمد
جرم ناکرده‌ام عفو کردند
کرد انهی به هیئت وزرا
سود بر آستان خسرو چهر
بر خسرو شفاعتی پیوست
شرح حالم به عرض شاه رمید
این چنین است عادت شاهان
التزامی ز من گرفت نخست
نکنم در سیاست اندیشه
مهر و امضای خویش بنهادم
تا شوم منزوی به خانه خویش

شرح تفتیش کردن مأمورین دولت در راه

چون رسیدم به چند میلی ری
شب تاریک و باد سرد وزان
بود گردونه‌ایم جای نشست
بار و کالای خانه بسته به هم
رختخواب و مسینه و اسباب
بود قصدم که هم در آن سر شب
سی و شش ساعت تا که مدام
باید امشب رسیم با خانه
مام در انتظار طفلان است
من ز بی خوابی و تعب خسته
تند رانیدیم با هزار امید
چند ماشین قطار استاده
یکی آینده و رونده دگر
بر در قهوه‌خانه مردی چند
روستایی گرفته بار الاغ
پاسبانی به کف گرفته تفنگ
بود قصدش که شب درنگ کند
پاسبان با کمال بی‌دردی
بیوه‌ای زان شُفر شکایت کرد
که توقف در آن مغازه دود
چون بخوردند کودکان همه چای
زود بتزین بریز و گاز بساز
که به‌ناگه یکی بیامد پیش
چون که چیزی نبودم اندر بار
گفتمش با لبی پر از خنده

باد و باران وزید پی در پی
کس و ناکس به قهوه‌خانه خزان
خود و اطفالم اندر آن در بست
بار کرده در آن ز پشت و شکم
جامه‌دان و لباس و فرش و کتاب
بدوانیم سوی ری مرکب
خواب بر چشم ما شدست حرام
تا نمایم خواب جانانه
«مهری» از یاد مام گریانست
دو شب‌انروز دیده نابسته
حسن آباد شد ز دور پدید
همه از بهر حرکت آساده
آن یکی لنگ و آن دگر پنجر
راهداری و رهنوردی چند
قهوه‌چی زر شمرده پیش چراغ
شوفری با مسافران در جنگ
وندر آن قهوه‌خانه لنگ کند
بود ناظر ولی به خونسردی
پاسبان از شُفر حمایت کرد
داشت از بهرشان فراوان سود
به شوفر گفتم ای رفیق می‌پای
که شبی تیره است و راه دراز
گفت باید کنیمتان تفتیش
ننهادم به مشت او دینار
بوی خیری نیاید از بنده

چیزی ار یافتی نکوهش کن
 سخت دشوار کرد کار مرا
 تنگ‌ها^۱ را چور هزنان بدرید
 بارها را ز هم پریشان ساخت
 رخت‌ها را به گل کشید همه
 بغل و جیبشان تفحص کرد
 تا زنان را همی کند تفتیش
 جیب و جوراب کلفت و دایه
 شیشه می در آن چهار اندر
 هست قاچاق و غیرمشرع است
 سالخورده‌ست و خانه‌انداز است
 داروی چند طفل رنجور است
 در صفاهان و پارس نیست خراج
 باج دارد شراب اصفاهان
 که می بی جواز هست حرام
 رخت بستم به جانب تهران
 حکم قانون ندارد استثنا
 پنج تومان و نیم جرم دهی
 قصه را چند صورت مجلس
 صحه کردند پاسبان و پلیس
 می و زنیل هم بسر دادم
 رخت و کالای خود ز شارع عام
 ساعتی نیز آب و نان خوردیم
 مانده دزد را برد رمال
 من و اطفال مانده در باران

هرچه خواهد دلت پژوهش کن
 رفت و بگشود جمله بار مرا
 بندها را ز یکدگر ببرید
 جامه‌دان‌های من به خاک انداخت
 فرش‌ها را به راه چید همه
 کودکان را یکان یکان آورد
 داد آواز وزالی آمد پیش
 جست و پیمود آن تُنک‌مایه
 بود زنیلکی به بار اندر
 گفت می بی جواز ممنوع است
 گفتمش این شراب شیراز است
 این شراب از حکیم دستور است
 گر به تهران شراب دارد باج
 گفت از امروز کرده‌اند اعلان
 گفتم امروز اگر شدست اعلام
 من دوروز است تا از اصفاهان
 گفت بیفایدست چون و چرا
 بایدت سر به حکم عرف نهی
 پس نشست و نوشت با مس مس
 چون به هریک نهاد صحه رئیس
 پنج تومان و نیم زر دادم
 جمع کردم، لبی پر از دشنام
 دو سه ساعت درین بسر بردیم
 قهوه‌چی برد باقی زر و مال
 چرب کردند سبلی یاران

کودکان خسته، من سراسیمه
 بگرفتیم پیش، راه دراز
 تا رسیدیم ما به دروازه
 مبلغی سیم نقد افشاندیم
 نسیه سازد سعادت ابدی
 که نمودیم سوی شهر گذر
 برسیدیم تا به خانه خویش
 تلخی این سفر برفت از یاد

آمد و خواست عذر رفته بسی
 زر ما برده از ره بیداد
 پنج تومان و نیم را رد کرد
 فاسد و ترش گشته بود و کیف
 هست مشغول نابکاری خویش
 زانچه گفتم یکی نبود مجاز
 مثل آن شراب اصفاهان
 ضایع و فاسد و خراب کنند
 باد رحمت به سرکه و به پیاز
 همه هستند غرق مکر و حیل
 نه وظیفه نه پاکی نیت
 حاش الله که از ترتر بترند
 بسته با دزد و راهزن پیمان
 شغلشان لخت کردن من و تو
 روی هم رفته دشمنان وطن
 هست باری نظیر این دزدان

شب ما برگذشت از نیمه
 برنشستیم از آن کریوه آز
 تا سحر چرت بود و خمیازه
 ساعتی هم در آن مکان ماندیم
 تا از آن نقد، مهتر بلدی
 بود القصه وقت بوق سحر
 با تنی خسته و خیال پریش
 لب چو از قند یار بوسه گشاد

□

پس چندی، از انحصار کسی
 گشت خستو که آن پلید نژاد
 شیشه‌های شراب را آورد
 لیک افسوس کان شراب لطیف
 وان دغل کاردار کافر کیش
 به خدایی که هست واقف راز
 باشد احوال ملت ایران
 که برندش به زور و آب کنند
 ور پس از مدتی دهندش باز
 این اداره‌چیان دزد و دغل
 نه امانت نه حس ملیت
 گویی این‌ها هراول^۱ ترند
 همگی بی عقیده و ایمان
 جملگی بار گردن من و تو
 همه با هم مخالف و دشمن
 وان که باشد اسیر این دزدان

۱. هراول: مقدمه الجیش سپاه تاتار را می‌گفته‌اند.

أمرًا را غم رعیت نیست
 به رعایا کیش نظر باشد؟
 کارگاهی و کاخ و ایوانی
 یا ز بهر نمود خویش کند
 بنهد گنج درهم و دینار
 پای کوبند کودکان بی شک

وزرا را صفای نیت نیست
 آن که در بند سیم و زر باشد
 راهی از سازد و خیابانی
 همه از بهر سود خویش کند
 تا از این ره شود به کار سوار
 مهتر خانه چون زند تنبک

شرح ملاقات آیرم رئیس شهربانی

باغ و آب و درخت و ایوانی
 آب جاری در او روان ده سنگ
 رفته گردونه تا به درگاهش
 سر بهم داده گلبن و اشجار
 بگرفتم شمار قرض، نخست
 سرب بی و ام بر حصیر نهاد
 که به سنجاب و وامخواه بدر
 گر کشد دیرتر چه اندیشه است
 بآیدش زودتر بپردازی
 کارپرداز و پاچه ورمالی
 گرم در پشت هم دراندازی
 قسم او خدایسی و جدی
 ده دو حق الحباله بادت نوش
 رفت و آن باغ را چو برق فروخت
 با دلی خوش به کنجی افتادم
 تا بینم چه کرد باید کار
 دیدم و کردم از نیاز سؤال
 جرم ناکرده ام عیان سازد

در «اویسن» داشتم گلستانی
 پر ز سیب و گلابی و شفرنگ
 صاف و هموار ساخته راهش
 سردسیری به دامن کهسار
 چون به منزل میان نمودم مست
 گفتم این وام‌ها بیاید داد
 خفته بی و ام بر نمود خوشتر
 وام کز بهر صنعت و پیشه است
 و رستانی و نوش جان سازی
 خواستم زود مرد دلالی
 سیدی چیره در زبانبازی
 سخنش پخته لهجه اش جدی
 گفتم این باغ را برو بفروش
 دین ازین رو زری توان اندوخت
 زر گرفتم به وام‌ها دادم
 زی فروغی شدم نخستین بار
 میر نظمی را هم اندر حال
 تا گناهان من بیان سازد

تا بدانم که چیست تکلیفم
گفت سربسته گویمت رازی
فکر کن تا به روزگار کهن
از ره سهو یا ز راه هوس
مگر افشاندن بی ز کج رایی
تخم ظلم تو ظلم بار آورد
زانتقام قضا هراسانم
چون صمیمانه بود اطوارش
بلعجب وار یافتم سخنش
گفتم ار من بدی به کس کردم
تو که یا من به عمد بد کردی
زین بدی ها قرین آفاتی
گفت دارم بدین حدیث اقرار
چون بدین جا رسید این تقریر
عذر خود خواست زان جفاکاری
گشتم از نزد آن ستمگر باز
دهن از بحث و گفتگو بستم

نکند کس دوباره توقیفم
تا خود آن را به فکر حل سازی
دین ظلمیت بوده برگردن؟
ستمی رفته است از تو به کس؟
تخم ظلمی به عهد برنایی
وقت پیریت در کنار آورد
ظلم ظلم آرد این قدر دانم
عجب آمد مرا ز گفتارش
دو ختم دیده بر لب و دهنش
از سر جهل یا هوس کردم
بی شک آن بد به حق خود کردی
سخت مستوجب مکافاتنی
که مرا سخت باشد آخر کار
سخن اندر سخن فکند امیر
استمالت نمود و دلداری
غرق اندیشه های دور و دراز
لب ز لا و نعم فرو بستم

گفتار نهم

در تغییر اوضاع

کار کشور گرفت لون دگر
از میان رفته اسعد و تیمور
گشته دولت به کارها گستاخ
یک طرف دستبرد مالیه
غافل از قهر حیّ لم یزلی

شه به ترکیه بست رخت سفر
شده «ایرم» ز مامدار امور
مردم از بیم رفته در سوراخ
یک طرف گیر و دار نظمیّه
همه گرم شرارت و دغلی

ملاقات دوم با آیرم

پس چندی امیر دولت بار
 سخن از هر دری بکار آورد
 گفت تا کی ز ما کناره کنی
 تو به کار قلم توانایی
 از خموشی چون تو گوینده
 نظم و نثر روان و با اثر است
 چند بنشیننی از پس زانو
 که فلان و فلان خر و خامند
 نیست یک ذره در حناشان رنگ
 حاجت ما روا نمی سازند
 فکر در دستگاه ایشان نیست
 جمله با چشم و گوش، کور و کردند
 از هنر نیست نزدشان خبری
 باز کن روزنامه‌یی چو نگار
 از تو سامان و ساز و پیرایه
 گفتمش من به کار چنانا کم
 کارها با تناسب آید راست
 این نویسندگان که بردی نام
 اهل این سبک و مرد این عصرند
 این سیاست که داری اندر پیش
 چون مهندس شود کریم آقا
 پادوانی حقیر و بی مایه
 همه تفسیر داده نام و نشان

داد در قرب بزم خویشم بار
 پس حدیثی ز شغل و کار آورد
 پیری و ضعف را بهانه کنی
 در سیاست خبیر و دانایی
 نه خدا راضی است و نی بنده
 در کلامت حلاوتی دگر است
 پای نه پیش و کن کما کانوا
 در بر خاص و عام بد نامند
 می نویسند لیک پرچ و جفنگ
 درد کس را دوا نمی سازند
 پشمی اندر کلاه ایشان نیست
 روزنامه نویس و بی خبرند
 نبود در کلامشان اثری
 وز هنرهای خود بیا و بیار
 وز من ابزار کار و سرمایه
 بشنو تا ز چیست امساکم
 کارکان بی تناسب است خطاست
 همه با هم مناسبند تمام
 هر یکی در سناسبت حصرند
 مردمی بایدش مناسب خویش
 هست معدنچی اولین بنا
 از قضا گشته صاحب پایه
 هر یکی گشته مهتری ذیشان

لقب خانواده‌های نجیب
 سیدی ترک، کسروی شده است
 شده پور کیان، فلان مزدور
 شده همنام شاعر طوسی
 مردگان را نموده نبش قبور
 و آن دگر شد جمهری اینت شگفت
 گشت بوذرجمهر در تحریر
 لاجرم گشت نام بنائی^۱
 برده هر یک ز لطف صنعت بهر
 همگی یادگار ذوق سلیم
 ساخته هر یکی به طرز دگر
 نغز و رنگین چو لوح نقاشی
 ایمن از لعن و فارغ از تویخ
 ساخت میدان و حوض، آن حیوان
 جای آن آفتابگردان کاشت
 جان آن کاشت لاله عباسی
 بلمجب بریشول و غوغائیس^۲
 من و مثل مرا برند کجا

نکته‌ایش ز حصر و عد بگذشت
 کشف سر نهفته چندی کرد
 همه خواهند شد سبک ز میان
 وز چه جنسند و چیستند اینها
 سربر نادرست و ناچنسنند

بنهاده به خویش بی ترتیب
 جاهلی گول، مولوی شده است
 گشته بقال زاده، ساسان پور
 متشی میر قاین از لوسی
 خلق را کرده است زنده به گور
 آن یکی نام بوذری بگرفت
 پیش از اینها بزرگمهر وزیر
 در دل خلق داشت مأوائی
 بس بنای ظریف بود به شهر
 ویژه دروازه‌های شهر قدیم
 هر یکی را بها و ارز دگر
 از درون و برون پر از کاشی
 کند بوذرجمهری از بن و بیخ
 جای طاق و مناره و ایوان
 تیشه بر قرص آفتاب گماشت
 کند از ریشه طاق الماسی
 طرفه هنگامه و الالائیس^۳
 در چنین گیرودار وانفسا

چون کنایات من ز حد بگذشت
 میر آهسته زهرخندی کرد
 عاقبت گفت کاین گرانجانان
 شاه داند که کیستند اینها
 جنیاتی به صورت انسنند

۱. گویند کریم آقا قبل از دخول در قزاقخانه بنا بوده است.

۲. بریشول: یعنی برپیشیده و بریشولیده و همان است که «بل بشو» گویند و به غلط گمان کرده‌اند که اصل آن «بهل بشود» بوده است. بهار

همه را زود می‌کند جاروب	شه شناسد یکان یکان را خوب
کار با مردمان با ایمان	کرد خواهد شه‌نشه ایران
خدمت خلق را معد باشد	که وطنخواه و معتقد باشد
کار شد دیر و قصه گشت تمام	گفتم ای نیک‌بین خوش‌فرجام

تمثیل

کارش از گشنگی به جان آمد	مردی از فاقه در امان آمد
روزه بگشود بر چنان افطار	دید در کوی لاشه مردار
گفت زنه‌ار! مرد و مرداری	یافت با لاشه مرد را، یاری
تا دهد خوشه حلالیت پار	زین حرام ای رفیق دست بدار
کار جانست، نیست فرصت قال	گفت کم گوی از حرام و حلال
من مسکین حرام خواهم گشت	تا دمد خوشه حلال از دشت

□

نیکمردان شوند صید لثام	تا شود امتحان شاه تمام
هم مگر رستخیز عام کند	چون ملک تجربت تمام کند
یا بگشتید یا که خود مردند	کاهل اصلاح دردسر بردند

داستان کاردار

شامگاهان به قریه‌ای بگذشت	کارداری ^۱ براند گرم به دشت
دیده بر هم نهاد خسته و مست	لقمه‌ای خورد و جرعه‌ای پیوست
خواجه برجست خشمناک و عبوس	تا که از باغ خاست بانگ خروس
یاوه گوی و فراخ حلقومست	گفت کاین مرغ بلهوس شومست
کز خروسان برآورند دمار	داد فرمان به مهتر و پاکار

۱. در قدیم به حاکم کاردار می‌گفتند.

خاک با خونشان بیاغشتند
با ندیمی از آن خویش بگفت
خیز و ما را ز خواب کن بیدار
صبح خوانی دگر نماید بجا
مرغ سرکنده کی کند آواز

هرچه آنجا خروس بد کشتند
نیمشب خواجه چون به بستر خفت
چون بخواند خروس صبح ای یار
گفتش ای خواجه اندرین مأوی
سر بریدی خرومکان را باز

فرار آیرم از ایران

تا که شاهنشاه از سفر برگشت
میر لشگر ببست بار سفر
شد جوانمرگ، اینت بدپاداشت
چون پسر مرد، ست شد پیوند
ناسزاها و زن بمزدیها
سینه دردی بهانه کرد و بجست
خوب اریاب را شناخته بود
اوز نزدیک دید و ما از دور
پاچه را ور کشید بالا زد
ور جلا زد سوی فرنگ گریخت
طلب آب و دانه کرد آنجا
عاقبت هم هزار لیره گرفت
طایر جسته کی فراز آید
کیسه پر پول و کله پر باد است
کاستقام گذشته باز دهد
باش تا کی بگیردش دامن

میر لشگر ز من مکدر گشت
چون درآمد شه از سفر به حضر
پسری نوجوان و رعنا داشت
بود داماد شاه آن فرزند
دخلها کرده بود و دزدیها
گربه دزد بود مردک پست
کارها بهر شاه ساخته بود
آخر کار اسعد و تیمور
چند ملیون ز خوان یغما زد
علقه خانمان ز هم بگسیخت
ناخوشی را بهانه کرد آنجا
چند ماهی حقوق و جیره گرفت
دانه پاشید شه که باز آید
این زمان در فرنگ آزاد است
تا سپهرش کجا جواز دهد
و آن سخن را که گفته بد با من

در ریاست سرپاس مختاری

داد شه جای او به مختاری
 با من آیرم بگفته بود که شاه
 برگزیند ملک چو بیداران
 آن سخن شد درست بی کم و بیش
 زان که مختاری است پاک و نبیل
 دودمانش قدیم و خود نامی
 وز فن شهریانی آگاهست
 گرچه یک گل شکفت ازین گلزار
 باز هم خاطر م تسلی دید
 می توان داشت، چون سپیده دمید
 وریکی گل شکفت در گلشن
 ویژه این دستگاه پر اصرار
 در کف اوست اختیار همه
 سازد ار خواهد از عناد و هوس
 کند از قدرت شهنشاهی
 قدرت شاه را سپر سازد
 کند از جهل همچو بلهوسان
 یا چو آیرم زشه تپرهیزد
 باری امروز ایمنیم ازین
 گرچه اینجا هم از طریق مثال
 که چو افتاد در کف نادان
 اندرین چند سال گمراهی
 این اداره خراب و ضایع گشت
 پاسبان و کلاتر و شبگرد
 دخل و کلاشی است کار پلیس

صبح پیدا شد از شب تاری
 اشقیایا را براند از درگاه
 نیکمردان به جای بدکاران
 گفته اش راست گشت در حق خویش
 راست گوی و درست قول و اصیل
 دور از حرص و آز و خودکامی
 زین سبب برگزیده شاه است
 کی ز یک گل شود پدید بهار
 که به تاریکی این تجلی دید
 آرزوی دمیدن خورشید
 می توان گفت چشم ما روشن
 که بود سرپرست خلق دیار
 مال و ناموس و کار و بار همه
 از پشه پیل و از عقاب مگس
 کارهایی غلط چو درگاهی
 سایه وحشت بشر سازد
 مردم و شاه را ز هم ترسان
 بخورد هرچه هست و بگریزد
 که عس عادلست و شحنه امین
 یادم آمد شراب پارین سال
 گشت فاسد شراب اصفاهان
 ز آیرم دزد و سفته درگاهی
 متد و داد رشوه ضایع گشت
 همه دزدند و ناکس و نامرد
 گفتن ناسزا شعار پلیس

رفت فرمان به کار رخت و کلاه
 قیمت افزوده شد به عادت خویش
 از دو تومان به پانزده تومان
 گشته گرم کلاه برداری
 در خریدن تأملی کردند
 بر سر خود کلاه بگذارند
 فرصتی یافتند بهر عمل
 شد به تاراج پاسبان گذر
 شد به دست پلیس شهر چو
 تا کلاه نو از فرنگ آید
 خواست با عرضه متصل گردد
 بود تنها به طمع چند کلاه
 شد برون زین تشدد قانون
 خام طمع و جهل و بی علمی

ویژه کامسال از تفضل شاه
 عرضه کم گشت و شد تقاضا پیش
 شد بهای کلاه مظلومان
 آن دکان دار رند بازاری
 تنگدستان تعللی کردند
 تا به فرصت زری بدست آرند
 پاسبان و کلانتران محل
 کله کهنه هر که داشت بر
 «کله پهلوی» ز کهنه و نو
 بی خبر زان که فرصتی باید
 کار بازار معتدل گردد
 باری، این جبر و شدت ناگاه
 وز کف خلق سی چهل ملیون
 اینت بی مایگی و بی حلمی

داستان انقلاب خراسان

هم ز جهل پلیس نادان بود
 راند قانون به مردم مشهد
 شد به دنبال آب و دانه خویش
 لیک غافل که این خراسانست
 همه پایند آن شعار که هست
 شدت پاسبان مزید بر آن
 انقلابی عظیم برپا شد
 بهر پاس شعار خویش بجد
 کس بدان پیشگه فرستادند
 چون ندانست، گم شد از ره راست

و آن قضایا که در خراسان بود
 که به یک روز پاسبان بلد
 کرد نسخ کله بهانه خویش
 به گمانش که کاری آسانست
 مردمانی به کار دین پابست
 خلق کم مایه و کلاه گران
 رسته‌ها بسته گشت و غرغاشد
 گرد گشتند خلق در مسجد
 تلگرافی به شه فرستادند
 شه ندانست عیب کار کجاست

کارشان در شبی تمام کنند
 برشد از آن حظیره بانگ و جلب
 با فقیران شدند روبروی
 به فلک برشد آه و بانگ نفیر
 نیمه‌یی خسته نیمه‌یی کشته
 مرده و زنده خاکشان کردند
 خاک بودند و باز خاک شدند
 همه تقصیر شهربانی بود
 یادگار اصول درگاه‌یست
 خوی دزخیمی و عروانی داشت
 دیگران را به خوی خود پرورد
 لیک آثار او هنوز بجاست

داد فرمان که قتل عام کنند
 لشگری گردشان گرفت به شب
 پاسبان و سپاهی از هر سوی
 بگرفتندشان به تیغ و به تیر
 صحن مسجد، به خون شد آغشته
 همگی را سحر برون بردند
 محشری بیگنه هلاک شدند
 آن جنایت که ناگهانی بود
 این اداها که عین گمراهیست
 کاو نه تعلیم پاسبانی داشت
 بود هتاک و ناکس و نامرد
 هست دیری کزین اداره جداست

در صفت پاسبان

تا کند عیب خلق را تعدیل
 رهبر و غمگسار خلق بود
 مشفق و نیکخوی و آزاده
 دست او هر طرف دراز بود
 بلکه او شیرو و عوان باشد
 چارقد برکشیدن از سر زن
 لت زدن، زشت و ناسزاگفتن
 یا پی گوشواره کردن گوش
 کاین عمل شیوه عوانانست
 جز که جفت و جلا و بند و بلا
 پاسبان نیز قوز بالا قوز
 هست مشکل در این بزرگ مصاف

پاسبان باید از نژاد اصیل
 پاسبان دوستدار خلق بود
 پاسبان باید آدمی زاده
 پاسبان گرنه بی نیاز بود
 رشوه خواره نه پاسبان باشد
 روز روشن میانه برزن
 در بر خلق مویش آشفتن
 پای ببریدن از پی پاپوش
 نه سزاوار پاسبانانست
 کارشان نیست در خلا و ملا
 عامه دزدند و ابله و بدروز
 کار اهل صلاح و ستر و عفاف

گفتار دهم

در صفت زن گوید

چادر و روی بند خوب نبود
 چهل اسباب عافیت نشود
 کار زن برتر است از این اسباب
 ای که اصلاح کار زن خواهی
 زن از اول چنین که بینی بود
 گر قوانین ما همین باشد
 زن به قید حواس خمس در است
 زن کتاب طبیعت ساده است
 زن اگر جاهلست اگر دانا است
 کار او با جمال و زیباییست
 گر نخواهی که خویشان بنماید
 بساید آزاد سازیش ز قفس
 تو مپندار خوی منکر زن
 زن به مردان دلیر باشد و چیر
 لابه و آه و اشگ و زاری او
 کار با این سلاح برنده
 زن خدا را ز جنس نر داند
 زن که با شوی خود وفا نکند
 علم‌های خیالی و نقلی
 زن دانا اگر بود مقرر
 دگر آن زن که آزموده بود
 سوم آن زن که هست شوهر دوست
 چون ازین بگذری به دست قضاست
 زن چنان مستمند خوب نبود
 زن رو بسته تربیت نشود
 هست یکسان حجاب و رفع حجاب
 بی سبب عمر خویشان گاهی
 هیچ تدبیر، چاره‌اش ننمود
 ابد الدهر زن چنین باشد
 زن نمودار ساده بشر است
 زن ز دستور حکمت آزاده است
 خودپسند است و خویشان آراست
 هنر و پیشه‌اش خود آرایست
 به سر تو که بیش بنماید
 تا فرود آید از هوا و هوس
 رود از بیم دوزخ از سر زن
 بر خدا تیز هست چیر و دلیر
 هست هر جا سلاح کاری او
 می‌کند با خدا و با بنده
 در دلش لابه را اثر داند
 از خدا نیز هم حیا نکند
 دوست دارد، نه فکری و عقلی
 شاید از خیانت دور
 داستان‌ها بسی شنوده بود
 شوهرش نیز دل سپرده اوست
 پند را اندرز و قیل و قال، هب است

در صفت زن خوب

زن شناسم به روی همچو نگار	مالک ملک و درهم و دینار
مشری باز و فکرتی روشن	بی عقیدت به گلخن و گلشن ^۱
شوهری زشت و ابله و بدخو	با زنان بلایه ^۲ هم‌زانو
این چنین زن اگر رود به حریف	یا گزیند یکی رفیق ظریف
هست کمتر به فتوی بنده	در بر عقل و عرف شرمنده
پای مذهب نیاید ار به میان	نتوان کرد سرّ منع بیان
هست بهرش گشاده راه ورود	منع مفقود و مقتضی موجود
با چنین حال پارسا کیش است	پاسدار شرافت خویش است
ترک عهد وفا نکرده هنوز	دست از پا خطا نکرده هنوز
اینست اعجوبه و دلیر زنی	قهرمانی بزرگ و شیرزنی
افتخار رجال و فخر نساست	اونه زن، سرو بوستان و فاست
راستی کفش پای این سره زن	به از آن مرد ابله کودن
که به چونین زنی وفا نکند	خاک پایش به دیده جا نکند

صفت زن بد

نیز دانم زنی ثقیل و گران	در عزای حسین، جامه دران
خاندانش مقدّس و مؤمن	شوی برنا و خود کثرالسّن
پای بند امید و بسته بیم	به نعیم بهشت و نار جحیم
بوده زایر به کربلا و حرم	نتموده رخی به نامحرم
شوهری مهربان و خوب و ظریف	پاکدامان و گرم جوش و حریف
با همه زفتی و گرانی زن	شوی قانع به مهربانی زن

۱. کنایه از دوزخ و بهشت.

۲. بلایه: زن روسپی و بدکار را گویند و این لغت فارسی است و بلاه با دو با ابجد هم دیده شده است و هنوز رجحان یکی بر دیگر محقق نیست. بهار

این زن ار لغزشی کند شومست
با چنین حال، دیو راهزنش
چادری نیمدار کرده بسر
شوی غافل ز کار همخوابه است
لیک آن قحبه خفته زیر کسان
دل ازین روسپی گسیختنی است^۱
در بر عقل و شرع، مذمومت
کرده جنا در میان پیرهنش
با کنیزی نهاده پای بدر
به گمانش که زن به گرمابه است
صبح تا ظهر خورده ... کسان
خونش در هر طریق رختنی است

در طبیعت زن

راست خواهی زنان معمایند
زن بود چون پیاز تو در تو
نیست زن پای بند هیچ اصول
خویش را صد قلم بزک کردن
در طبیعت طبیعتی ثانی است
زن به معنی طبیعتی دگر است
هنرش جلب مایه و زاد است
آورد صنعتی که جان دارد
شود از هر جدید و تازه کسل
دل رباید که افتدش کاری
پیچ در پیچ و لای بر لایند
کس ندارد خیر ز باطن او
بجز از اصل فاعل و مفعول
غایتش زادن است و پروردن
کارگاه نتاج انسانی است
چون طبیعت عنود و کور و کراست
شغل او امتزاج و ایجاد است
هرچه دارد برای آن دارد
جز از آن تازه کاو رباید دل
وافکند طرح جان جاننداری

گل و پروانه

بامدادان به ساحت گلزار
گویی آن رنگ و بو وسیله اوست
گل که پروانه را به خویش کشد
بنگر آن جلوه گل پر بار
تا کشد جرعه ای ز ساغر دوست
هم ز پروانه جرعه بیش کشد

۱. روسپی: در اصل روسپید به معنی زن بدکاره است.

به گل آرد خیر ز عالم جان
 زی گل آرد خمیره دل او
 صنع استاد کارخانه کل
 مایه حیرت تماشایی
 غافل از این بنای پر اسرار
 می زند بوسه ها به روی حبیب
 گل از آن بوسه گردد آبستن
 مایه گیرد گل از طریق دگر
 با گل نازنین در آسیزد
 بارور گردد آن گل رعنا
 مایه در تخمدان گرفت مقام
 وز سر سُرخ گل بریزد تاج
 شود آن زیب و رنگ و بوی، تباہ
 مستی و عاشقی و راز و نیاز
 نگسلد جلوه رخ جانان

هست پروانه قاصد جانان
 گرچه نوشد ز شیرۀ دل او
 هست بی شک خمیر مایه گل
 چیست گل، کارگاه زیبایی
 کیست پروانه، رهزن گلزار
 می رود پرزنان به سوی حبیب
 چون زند بوسه ای به وجه حسن
 ور تو پروانه را ببندی پر
 با ممدادان نسیم برخیزد
 زان وزنده نسیم نافه گشا
 چون که دوشیزگیش گشت تمام
 حاصل آید ازین میانه نتاج
 گل خندان بپژمرد ناگاه
 این همه رنگ و بوی و جلوه و ناز
 بهر آنست تا ز گلشن جان

شعور پنهان و شعور آشکار

آن غریزی و این به علم و خبر
 و آن نهانی بود به امر خدا
 پاسدار تمدن بشر است
 پاسبان نژاد انسانیست
 از شعور برون پذیرد رنگ
 کار جان با شعور ناپیدا است
 هست جای شعور پنهانی
 لیک دل جایگاه فیض رب است
 چون شنیدی کشیده دار عنان

دو شعور است در نهاد بشر
 آن نهانست و این دگر پیدا
 آن شعوری که از برون در است
 و آن کجا ناپدید و پنهانست
 دین و آیین و دانش و فرهنگ
 لیک جانها از این شمار جداست
 آنچه را روح و نفس و دل خوانی
 مغز جای شعور مکتسب است
 هست پُر زین شعور، قلب زنان

با زنی خویشکامه گفتم من
شوهری داشتی و سامانی
کودکانی ز قند شیرین تر
از چه روپشت پا زدی همه را
دادی از دست کودکان عزیز
دادی از روی شهوت و بیداد
شده‌یی هر کسی و هر جایی
زود ازین ره تکیده خواهی شد
چون شدی پیر، دورت اندازند
خویش را جفت غم چرا کردی؟!
پاسخم داد زن: که گفتم راست

□

نیست زن را به کار سر، سرور کار
عقل را مغز می دهد یاری
هر که با عشق طرح الفت ریخت
زن و عشق و دل و شعور نهان
من ندانم پی صلاح بشر
گر دل و مغز هر دو یار شدی
جای بر هیچ کس نگشتی ننگ
مام نگرستی به کشته پسر
نشدی در بدر زن بیوه
و آن تفنگی که می زند بدو میل

کار او با دل است و این سره کار
عشق را دل کند هواداری
رشته ارتباط عقل گسیخت
مرد و عقل و نظام کار جهان
زین دو مذهب کدام اولی تر
عقل با عشق سازگار شدی
آشتی آمدی و رفتی جنگ
کس نخفتی گرمسینه بر بستر
شده از مرگ شوی کالیوه
چوب و آهنش یوغ گشتی و بیل

خاتمه کتاب

شهید بلخی

بود روزی شهید بنشسته
 نسخها چیده از یمین و یسار
 ناگه آمد ز در، گرانجانی
 گفت با شیخ، کای ستوده لقا
 شیخ برداشت از مطالعه سر
 گفت آری چو خواجه پیدا شد
 هر کرا نور معرفت به سرست
 وان که را مغز بی فروغ و بهامت
 ثمر عمر، عقل و تجربیت است
 این همه علمها که مشتهرند
 در کتب حرفها که انبارست
 عمرها را اگر عیارستی
 هر کتابی کش از خرد بهریست
 بر نادان کتاب، کانایی است
 پیش او عقده بر زبان دارد
 هر کرا با کتاب کار افتاد
 وان که در خلوتش کتب خوانیست
 هر که شد با کتاب یار و ندیم

در کتبخانه در به رخ بسته
 بود سرگرم سیر آن گلزار
 خشک مغزی، عظیم نادانی
 از چه ایدر نشسته ای تنها
 وز شکرخنده ریخت گنج گهر
 بنده تنها نبود و تنها شد
 گرچه تنهاست یک جهان بشرست
 در میان هزار کس تنهاست
 تجربیت بیخ علم و معرفت است
 حاصل زندگانی بشرند
 جوهر و مایه های اعمارست
 صفحه علم پیلوارستی
 نقد عمری و حاصل دهریست
 زی حردمند، جان دانایی است
 پیش این زنده است و جان دارد
 عمرش از شصت تا هزار افتاد
 خاطرش فارغ از پریشانی است
 یاد نارد ز دوستان قدیم

پایان کارنامه زندان

سرگذشت شاعر

در اولین مسافرت او به تهران

در سال ۱۲۹۰ خورشیدی ملک الشعراء بهار در سن ۲۶ سالگی به امر قشون روس از مشهد به تهران تبعید شد و این اولین سفر او بود که از خراسان به تهران آمد. در راه دزدان وی را لخت کردند و دارایی او را به غارت بردند. پس از ورود به تهران این مثنوی را بدان مناسبت به صورت جد و هزل به نام یکی از دوستان تهرانی خود ساخته است.

بشنود حال بنده بی‌اکراه
تا همی‌گرید و همی‌خندد
علم هر چیز بهتر از جهل است
به فلان بینوا چه می‌گذرد
یا خرد از مفلسی کناره کنی
هر که مفلس شد از جهان برخاست
این حدیث از نبی مطابق عقل
جاکشی بهتر از پریشانی است
که به ظاهر کلفت و لنبه بود
سبک و نرم یابیش چون باد
کش سروشاخ و دُم‌نه محسوس است
مادرت را درآرد و پدرت
عرضی‌کاندر او بسی مرض است
شود از جنزه جمع اشیا طرد

ادبیات گشت این سخنان
به سر شرح قصه باز شوم
قصد کردند بر زیاده روی
طرد کردند از میان حشر

به که سردار کل جزاه الله
به که بر این فسانه دل بندد
قصه من شنیدنش سهل است
چون بدانی به ما چه می‌گذرد
یا بر افلاس شخص چاره کنی
مفلسی مردن است بی‌کم و کاست
«بوهریره» همی‌نماید نقل
کان زمانی که عهد نورانی است
جاکشی همچو بار پنبه بود
لیک چون پشت گردنت افتاد
لیک خود مفلسی چو کابوس است
چون که چسبید سخت بیخ خرت
دیگری گفته مفلسی عرض است
این عرض گرفتد به جوهر فرد

□

کسر اوقات گشت این سخنان
به کمترین گفته بی‌نیاز شوم
روس‌ها چون به مشهد رضوی
بنده بی‌گناه را به تشر

زان سپس مردمان فهمیده
من نهادم ز پس خراسان را
بین ره دزدهای شیرازی
ندهم شرح آنچه خود بردند
باز دارم میاس یزدان را
چون که دزدان شدند و من ماندم
همه بیرون شدند دزدیده
گز نمودم طریق تهران را
لخت کردندمان به طنازی
کز من و غیره هرچه بُد بردند
که نسپردند گوهر جان را
این رباعی به یادشان خواندم:

دزدان، بیابانی قهری نبُدند
خودکامه و لامذهب و دهری بُدند
با آن همه طبع سرقت و بی رحمی
بالله که چو سارقین شهری نبُدند

الغرض بنده چون زن بیوه
در رسیدم به ری از آن ره دور
نمدی بر سرم، معاذالله
بر تنم جُبّه پاره‌ای کهنه
شده هر موی ریش من سویی
رخم از رنج و اضطراب و قلق
بنده را دوستان بُدند بسی
مر مرا دوستی موافق بود
هیکلم را بداد تبدیلی
هرکسم دید، گفت: محتشم است
بی خبر کاین حریف پر زریا
الغرض ماهی این چنین ماندم
شد سپس کیه از درم خالی
خواستم زین بلاکناره کنم
پور سردار، آجودان باشی
که لرستان به فال فرخته
تو بیا تا بدان دیار شویم
تای پا چارق، آن دگر گیوه
خسته ولوت و آسمان جل و عور
که کسی را از آن مباد کلاه
که به پالان خر زدی طعنه
تم از رنج گشته چون مویی
چون مه بدر، گل گل و ابلق
از خجالت نگفتم این به کسی
درمی چند قرض وقوله نمود
کرد حاضر عبا و مندیلی
شیخ ابوالفضل و خواجه ابوالحکم است
کهنه رندی است رفته زیر عبا
راز خود بر کسی نیفشاندم
شد وجودم قرین بد حالی
به سفر درد خویش چاره کنم
گفت باید که پیش من باشی
شده ابواب جمع این بنده
با هم از روی صدق، یار شویم

آنچه من می خورم تو نیز بخور
 دیده بودم بلای این یک ماه
 که بود جییم از درم خالی
 شهر تهران نه چون خراسانست
 زین پس امید من به او باشد
 خواستم عذر ره ز همسفران
 همه رفتند و بنده جا ماندم
 قرض کردم ازین در و آن در
 مسقط الرّحل ما لرستان است
 بنده ماندم چنین، دو ماه تمام
 شد دلش جانب دگر معطوف
 بثتاییم جسائب املاک
 دور باشیم ما به فیروزی
 خود برو جرد رفتن دگر است
 به درازی چو آرزوی من است
 مرد جنگی کجا، کجاوه کجا
 تو سلامت بمان که من رفتم
 تا بگویم تو را چه شاید کرد
 جای یک روز، هفته ای ماندم
 ساز و برگ سفر نمودم ساز
 قرض کردم چهل عدد تومان
 مابقی را به کیسه بنهادم
 سوی مشهد روم به چاپاری
 داد حبل المتین که البته
 بی تو جانم قرین بدحالی است
 شاد و خرم کنی دل ما را
 ذره ای زین حدیث ننهفتم

من نگویم که خود چه چیز بخور
 من که از حال خرد بدم آگاه
 به کنایات کردمش حالی
 گفتم تدبیر حالت آسانست
 پیش خود گفتم این نکو باشد
 الغرض زین خبر چو بی خیران
 از رفیقان راه واماندم
 چند تومان به زحمت بی مرّ
 به امیدی که کار آسان است
 قصه کوتاه بدین تمنی خام
 ز اتفاقات شد سفر موقوف
 گفتم با من کنون بیا چالاک
 چند روزی ز مردم مودی
 گفتم این قصه سخت بی ثمر است
 این سخن پر گره چو موی من است
 من کجا، جو بیار ساوه کجا
 الغرض دست دادم و گفتم
 گفتم روزی درنگ بساید کرد
 بنده «أمن یجیب» را خواندم
 چون بدیدم که قصه گشت دراز
 به دو صد آه و زینهار و امان
 مبلغی قرض پیش را دادم
 که بلیطی گرفته با گاری
 ناگهان نامه ای ز کلکته
 ساز ره ساز کن که جا خالی است
 گریبایی به سوی ما یارا!
 من به سردار قصه را گفتم

ساز ره کن که قصه شد کوتاه
 این هنوز اول درازی‌هاست
 پول می‌باید و ندارم پول
 مابقی را تو خود مهیا ساز
 مسدتی در تک و دو افتادم
 قرض کردم به صد فغان و خروش
 نام او حاج میرزا علی است
 من ندیدم چو او عبوس کسی
 پانزده روز درگذشت چو آب
 خاطر من زین قضیه مُندک شد
 این چه رنج است و این چه بدبختیست
 مانده از هر دوره به آه و فوس
 عرض کردم به خدمت سردار
 کارد آخر به استخوان آمد
 به سلامت ز ما و از تو به خیر
 در جواب من این چنین فرمود
 با فلک روز و شب به جنگم من
 با قضا و قدر تحمل کن
 چون گدای لب تنور شدم
 رفت سردار، جانب در بند
 قرض هم کس نداد بر من لات
 یک قصیده که مطلعش این بود:

گفت صد به، هزار به به به
 گفتم این ره نه زان مجازی‌هاست
 بهر انجام این ره پر طول
 گفتم ما مبلغی کنیم نیاز
 من چو گربه به مرنو افتادم
 شصت تومان ز یک بلور فروش
 این طلبکار بنده منجلی است
 خشک‌رو و مقدس است بسی
 الغرض بین این سؤال و جواب
 پول‌ها رفته رفته اندک شد
 گفتم این خود دگرچه سرسختیست
 نه به کلکته رفتم و نه به طوس
 پس یکی نامه‌ای به حال فگار
 که برادر، دلم به جان آمد
 یا بگوها و یا بگو که نخیر
 از پس چار روز بود و نبود
 خود تو دانی که دست‌تنگم من
 چند روزی دگر تأمل کن
 زین سخن بنده سخت بور شدم
 من در این حال ماندم اندر بند
 پول‌ها جمله خرج شد، هیات
 بهر سردار ساختم بدرود

«من بنده مسکین را ای راد خداوند»

«در بند نهادی و برفتی سوی در بند»

«در بند تو بودم، من زین پیش و کنون نیز»

«شاید که نباشی تو مرا اکنون در بند»

باری احوال بنده این باشد
 امرایی که رادمردانند
 این بدان گفتم ای ستوده خصال
 آرزوها بسی دراز بود
 هله سردار راد در دریند
 بنده ز اندیشه طلبکاران
 بس که دستم تهی است از دینار
 گر دو روزی دگر چنین برود
 زان سپس بنده باد خواهم خورد
 آن که از بیم بنده ناچیز
 وان که در دوستی وفادار است
 وان که این بنده را به گفته خوش
 باری این جمله زود می‌گذرد
 یاد باد آن که این سخن فرمود

شاید انصاف اگر چنین باشد
 دوستان را چنین نگردانند
 که بدانسی تغیر احوال
 به حقیقت رسی مجاز بود
 شده خرم به شادمانی چند
 شده پنهان به خانه یاران
 کرده‌ام ترک چایی و سیگار
 شام و ناهار نیز ترک شود
 یاد سردار راد خواهم خورد
 سوی دریند می‌گریزد تیز
 در مواعید خویش پادار است
 کرد در غربت این چنین درویش
 لیک دهر این ز یاد می‌برد
 که به جانش هزار بار درود

«بر این منگر که ذوفنون آید مرد»

«در عهد و وفا نگر که چون آید مرد»

«از عهده عهد اگر برون آید مرد»

«از هر چه گمان‌بری فزون آید مرد»

در نصیحت

این شنیدم که تازی درویش
 زاهدی سگ بدید و آن تازی
 مرد تازی به آب درزد دست
 آن پلیدی ز من برفت به آب
 حق گرت آب رحمت افشاند

کف بسودی زمهر بر سگ خویش
 گفت ای سگ چرا چنین سازی؟!
 گفت شستمش باز و عذرم هست
 بر زبان تو ماند رجس عتاب
 آن پلیدیت بر زبان ماند!

امر معروف و نهی از منکر
 ور نصیحت کنی، نهان شاید
 اوستادان ما به عهد قدیم
 روز و شب بر درش مقیم بُدند
 صفتی زشت اگر درو دیدند
 نعت اضداد آن صفت گفتند
 هر صفت کاندرو ندیدندی
 که فلان شه فلان صفت را داشت
 گر بخشیدی این عمل تأثیر
 چون اثر کرد حس رحم درو
 آن قدر وصف رحمتش کردند

□

بود پور سبکتکین به قدیم
 آن قدر مدح نصر سامانی
 که چه مبلغ به «رودکی» بخشید
 تا بجنید حس مکرمتش!
 به «غضاری» چنان عنایت کرد

□

الغرض، پند اگر نکو گویی
 ور ز حکمت برون نهی گامی
 یاد باد آن که این سخن بنوشت:

آن چنان گو که خاص او گویی
 چه نصیحت دهی، چه دشنامی
 سرزنش بهتر از نصیحت زشت

ای بهار آن چنان نصیحت گوی
 که خدا داند و تو دانی و اوی

جنگ خانگی

در درون سرای جنگ و جدال	خصم بر در ستاده کینه سگال
خصم گردن فرازد از بیرون	هرچه جنگ از درون شود افزون
دست از شنعت رفیق بدار	چون عدو در کمین بود، زنهار
لقمه گربه را درست کنند	دو کبوتر که بال هم شکنند

اندر زبانه جوانان

دختری را ز مادر و ز پدر	مفرب ای بزرگوار پسر
ورت بفریفت زن، ازو بشکيب	زن کس را هم ای پسر مفرب
بتر از دزدی زر است و فلوس	دزدی عرض و دزدی ناموس
زن چو دزدی فنا شود شوهر	زر چو دزدی به جایش آید زر
دهر عرضش به یاد خواهد داد	هرکه عرض کسی دهد بر باد
می شنیدم که گفت با فرزند	فیلسوفی عظیم و دانشمند
یک درم دین ز صد درم وجدان	بهرتر است از برای مرد جوان

در می‌گساری

جز شب آن هم میان شام مخور	می مخور و خوری مدام مخور
به ز مرفین و جرس و تریاک است	عرق ساده به ز کنیاک است
بایدت خورد گندمی افیون	چون ز پنجه شدی به سال فزون
خود ازو نیز چیزها دیدم	این من از ده طیب بشنیدم
می توان خورد گاهگاه شراب	گر تو را نیست حال معده خراب
همره شام یک دو جام بزن	چون به دمست آیدت شراب کهن

مکاتبة منظوم

در سال ۱۳۲۷ خورشیدی که ملک الشعرا بهار برای معالجه به سویس رفته بود ادیب‌السلطنه سمیمی (عطا) نامه منظومی برای بهار فرستاد و بهار هم به نظم آن را جواب داد.
اینک منظومه عطا:

بهارا چه مطبوع و خرم بهاری گزندت مبادا که در گلشن جان ز باد خزان گری آسیمی آمد جهان با تو ناسازگارست زیرا از آن نابکاری کتد چرخ با تو ولیکن تراخورد چه اندیشه باشد نفرسایدت محنت روزگاران که جامنطقت سرد و خاموش گردد سختگو چو طوطی شکرشانی بیرون رفتی از محفل ما ولیکن فراق تو شد دیر، زود آ که از ما به ناز طیبیان چه حاجت که تو خود دوای دل دردمندان عشقی ز بستر برآی و به طیاره بنشین به یک چشم بر هم زدن در بر ما سزاوار باشد که مر دوستان را نه کتان مصری نه دیبای رومی ره آورد شایسته دانی چه باشد تن سالم و جان شاد و دل خوش همی پایداریت خواهیم ز یزدان	چه دلکش نیمی چه زیبانگاری سرافراز سروی همیشه بهاری همان گلستانی همان لاله زاری تو با زشتکاریش ناسازگاری که تو دشمن مردم نابکاری که در سایه حفظ پروردگاری که خود مایه قوت روزگاری که در باغ دانش غزلخوان هزاری قلمزن چو استاد گوهرنگاری درون دل دوستان جای داری بگیردشکیبایی و بردباری طیبیب قلوب هزاران هزاری انیس غم مستمندان زاری گشای آن پروبال همت که داری فرود آ که بس مورد انتظاری ازین راه نیکو ره آورد آری نه کالای لندن نه سوقات پاری چرخواهی که بر جمله منت گذاری کز این هر سه کام دل ما برآری بهارا که در دوستی پایداری
---	---

جواب بهار به عطار

ای سمیمی رسید نامه تو چامه، شیرین و دلنشین چو غسل آن عبارات با روان مأنوس	نامه تو رسید و چامه تو نامه، خیر الکلام قل و دل وان خط خوب چون پر طاووس
---	---

خاصه شعری بدان دلارایی
متحیر شدم چه عرض کنم
با چنین طبع خسته و خط زشیت
مشتق کردم ز روی آن بسیار
کرد هر کس به پرسشی یادم
فخر کردم که در زمانه ما
فخر دیگر که این گرمی مرد
خواجه داند که چند مرده بود

□

ای سمیعی هزار مردی تو
با تو ما را برابری نرسد
خواجه با آن علو نفس کریم
از تواضع به مدح ما یازد
آفتاب ارچه سخت آزاده است
کیست از آفتاب نامی تر
از تواضع روان بود کارش
تو در افتادگی گهر داری
چامه خواجه یادگار من است
به خدایی که عالم الغیب است
به کتابی که رَق منشور است
گفته بودی که با سلامت تن
چاره درد من بود دشوار
گرچه گویند بهتری زین پیش
هم مگر سر فرو برم در جیب
رسد از خواجه نامه ایم به دست
این دو، درمان کنند درد مرا
دم سردم چو گرمی اندوزد

جان فزاتر ز عهد برنایی
شعرو خط خوش از که قرض کنم
چون توانم جواب خواجه نوشت
حفظ شد بس که کردمش تکرار
نامه خواجه را نشان دادم
هست مردی چنین میانه ما
در چنین نامه یادی از من کرد
عجز ما را حساب کرده بود

در میان رجال فردی تو
ادعای سخنوری نرسد
وان مقام بلند و خلق عظیم
بو که ما را به شبهه اندازد
با همه سربلندی افتاده است
هرچه افتاده تر، گرمی تر
گرم از افتادگیست بازارش
زان بر افتادگان نظر داری
مایه عز و افتخار من است
گفته بنده خالی از ریب است
کاین حدیث از مجاملت دور است
بازگردم به سوی شهر و وطن
زان که دیگر گذشته کار از کار
بهتری من نبینم اندر خویش
تا شفا یابم از خزانه غیب
شوم از نظم و نثر او سرمست
گرم سازند روح سرد مرا
شاید ار شعله ای برافروزد

شعله شوق چون زبانه زند
گرچه سخت از حیات دلگیرم
جان سپارم به خاک پاک وطن

□

ای سمیعی به خالق دو سرا
گر بجنبید به خاک سایه من
ور برآید ز من چو چنگ آواز
رشته‌ای کم به زندگی بسته است
هست تنه‌ابه‌جای از آن پیوند
دوستانی که شمع انجمن‌اند
زان که جای دگر تمیزی نیست
بهر من صحبت هنرمندان
گرچه زاقبال نامساعد من
شنعث حامد اندر آن تالار
یادگاری که جز وقاحت نیست
لیک با رنج، راحتی هم هست
منت ایزد که دوستان جمعند
بهر یک بی‌نماز در اسلام
در جهان صاحبان عقل سلیم

□

ای سمیعی سخن به پایان شد
خدمت از من به انجمن برسان
امرای کلام را زین سوی
خجالت و عجز من نمایان شد
به یک‌ایک سلام من برسان
یک‌به‌یک بومه‌زن به دست و به روی

ور بود شاهدهی شکرگفتار

گرم‌تر بومه‌زن به یاد بهار

بخش دوم

مثنویات

در بحر سریع مسدس مطوی

فاعلان
مفتعلن مفتعلن
فاعلان

اندرز به شاه

در سال ۱۲۸۶ خورشیدی و در بحبوحهٔ مبارزات شدید ملت مشروطه‌خواه ایران با محمدعلی‌شاه پادشاه مستبد قاجار، ملک‌الشعرا بهار که در سن ۲۲ سالگی یکی از مبارزان سرسخت مشروطیت ایران در خراسان بشمار می‌آمد، این مثنوی را در نصیحت به شاه و تشویق ملل اسلام به اتحاد، ساخت و در روزنامهٔ خود انتشار داد.

پادشها! چشم خرد باز کن	فکر سرانجام، در آغاز کن
بازگشا دیدهٔ بیدار خویش	تا نگری عاقبت کار خویش
مملکت ایران بر باد رفت	بس که بر او کینه و بیداد رفت
چون تو ندانی صفت داوری	خصم درآید به میانجیگری
می‌شود از خصم، تبه کار تو	ثروت ما کاهد و مقدار تو
پادشها یکسره بد می‌کنی	خود نه به ما بلکه به خود می‌کنی
پادشها خوی تو دل‌بند نیست	جان رعیت ز تو خرسند نیست
وای به شاهی که رعیت‌کش است	حال خوش ملت از و ناخوش است
بر رمه چون گشت شبان‌چیره دست	او نه شبان است که گرگ رمه است
سگ بود اولی ز شبان بزرگ	کز رمه بستاند و بخشد به گرگ
خیز و تهی زین همه پیرایه باش	ما همه فرزند و تومان دایه باش
لیک نه آن دایه که بر جای شیر	زهر نهد بولب طفل صغیر
زشت بود یکسره کردار تو	تا چه شود عاقبت کار تو

پادشها! قصه نو گوش کن
 با تو ز بگذشته نگویم سخن
 قتل لوی شانزدهم نادر است
 قصه ماضی نه و از حال بین
 شرح لوی شانزده نبود مفید
 کاو چو تو شاهنشاه اسلام بود
 سخت فزون بود به کشور ز تو
 کوس اولوالامری می زد همی
 قاعده ملک قوی کرده بود
 لیک چو بُد خیره سر و مستبد
 این هیجان را چو نکو دید شاه
 فرمان در دادن مشروطه داد
 چون تو قسم خورد و دگر عهد بست
 مجلس شوری را ویران نمود
 ملت اسلام بر آن بل فضول
 لشکریان ملک حيله باز
 جيش «سلانیک» به قهر آمدند
 دست گشودند به جيش ملک
 شاه و کسان سخت فراری شدند
 حمله نمودند سلانیکیان
 گشت از آن لشکر مشروطه خواه
 در نظرش گیتی تاریک شد
 باشد امروز گرفتار بند
 از پس او مملکت آزاد شد
 بیعت کردند در آن اتحاد

□

قصه بگذشته فراموش کن
 زان که فسانه است حدیث کهن
 قصه نو آریم که نو خوش تر است
 نیز به مستقبل احوال بین
 پسند فراگیر ز عبدالحمید
 نیز نکو قال و نکونام بود
 داشت فزون عسکر و لشکر ز تو
 بنده امر و سخطش عالمی
 قانون در مملکت آورده بود
 ملت کردند به مشروطه جد
 یافت که کار از هیجان شد تباه
 داد در آغاز به مشروطه داد
 و آن همه را یکسره درهم شکست
 دست به قتل و کلا برگشود
 شورش کردند در اسلامبول
 راه به ملت بگرفتند باز
 حمله کنان جانب شهر آمدند
 یکسره ضایع شد عیش ملک
 جمله به «یلدوز» متواری شدند^۱
 جانب «یلدز» چو هژبر ژبان
 شاه گرفتار و کسانش تباه
 محبوسانه به سلانیک شد
 تا چه زمان رأی به قتلش دهند
 خاطر مشروطه چیان شاد شد
 با ملک راد، محمد رشاد

۱. یلدوز: قصر سلطنتی آل عثمان در زمان عبدالحمید.

از خودی است این و ز بیگانه نیست
هر که چنان کرد چنین می کند
ما دو جماعت را مبدأ یکی است
نیست میانه سخن از ما و من
داد به ما مادر اسلام شیر
خدمت مادر را بسته میان
هریک مقهور کف دایه ای
و آن همه از خیل فرومایگان
نیز پی گرمی بازار خویش
آتش از این فتنه به عالم زدند
و از سر این معنی برگشته ایم
تا نکشد ذلت همسایه را
بی سببی ریشه خود برکنند
وصل شوند این دو تنار درخت
ریشه دوانند به هر بوم و بر
یک سره بر زشت و نکو می وزد
لیک کند سرو، قوی گردنی
چفته نگردد ز نسیم خزان
می شود از باد خزان پایمال
شاخه کشیدند چه بیش و چه کم
از تف برف و وزش تندباد
رسم دوی را ببرند از میان
بار دگر جنبش شیری کنند
خون شودش دل ز دم تیغشان

و آن سخط و صولت عباسیان
تا به حد قاره افریقا

پادشها! این دگر افسانه نیست
ملت ماتم زده این می کند
ملت عثمانی با ما یکی است
ما دو گروهیم ز یک پیرهن
روزی بودیم دو طفل صغیر
هر دو به هم گرم دل و مهربان
لیک شدیم از پی پیرایه ای
ما همه مقهور کف دایگان
جمله پی مصلحت کار خویش
ما دو برادر را بر هم زدند
اینک از آن جهل خبرگشته ایم
راه نماییم به حق، دایه را
دایه از این معنی اگر سرزند
داریم امید که از فر بخت
شاخه فرازند و برآرند سر
باد خزان از همه سو می وزد
شاخه زر گردد از او منحنی
چون که قوی گردد بیخ رزان
چون که به تنهایی باشد نهال
چون که تیدند درختان به هم
خرم باشند و نیارند یباد
ای کاش، ای کاش! اگر اسلامیان
تا که به همسایه دلیری کنند
هر که برون رفت ز یرلیغشان

□

یاد کن از دولت عباسیان
کشورشان بد ز حد آسیا

بد به کف آن خلفای سترک
تا خط هند، از خط اسلامبول
یک جهت و متفق و متحد
تا که فتادیم بدین رنج و درد
ای پسران پدران قدیم
در پی آزار هم از چیستند؟
جمله سبّ خوانده یک مکتبند
ره یک و معبد یک و معبود یک
دامن جهل و دودلی برزده
پسند پذیرفتن نارد زبان
متحدانه به جهان تاختند
از مدد علم و دم اتفاق
قاعده اصل ز پا افکنیم

خود بجز این قصد نبودش دگر
تاج به سر هشت به دشت مغان
یکسره فرمانبر و خدمتگرش
لعل سخن سنج ز هم کرد باز
تا سخن از شیعی و سنی رسید
ز آل صفی مشعله افروز شد
یاوه سرودند به هر بوم و بر
سرخت بسی خرمن خلق خدای
تا قدح عز و علا درکشید
هیچ دمی چون دم شاهانه نیست
وان دم شاهانه اثرها کند
قول ورا جمله پذیره شدند
تا ببرد نیز نفاق عرب

از در افریقیه تا خاک ترک
کردندی طاعتشان را قبول
زانکه بد اسلام در آن گه به جد
لیک نفاق آمد و کرد آنچه کرد
ای همگی پیرو دین قوم
سنی و شیعی ز که و کیستند؟
جمله مسلمان و ز یک مذهبند
دین یک و مقصد یک و مقصود یک
جمله یکید، ای ز یکی سرزده
پسند پذیرید ز امریکیان
عیسویان کاین علم افراختند
یک سره بردند ز عالم سباق
ما ز چه بر فرع هیاهو کنیم

□

شاه جهان، نادر فیروز فر
روز نخستین که به بخت جوان
سنی و شیعی به رکاب اندرش
شد ملک راد به منبر فراز
رشته گفتار به هر سو کشید
گفت خود این کین که جهان سوز شد
یاوه سرایان ز خود بی خبر
شعله آن آتش جهل آزمای
هان ز نفاق و دودلی سرکشید
شاه منم، قول من افسانه نیست
شه که نکو گشت هنرها کند
لشکر بانش که دو تیره بدند
شه شد از آنجا به عراق عرب

گفت در این باب هزاران سخن
بی سر و بن گشت نفاق خودی
نامه سوی حضرت اسلامبول
دم زند و باز گذارد نفاق
کار از این جهل تبه گشت و مست
تاخت سوی ملک خراسان سمنند
تازه کند یاری تاجیک و ترک
جانش از این مسئله مهجور شد

جهل و استبداد نهان کرده سر
جان و دل اهل خرد تازه شد
نیست دگر هیچ مجال درنگ
آنچه سزاوار بود آن کنید
قاعده کار به قرآن نهاد
جان پیمبر را آزوده‌اید
از پی گمنامی قرآن کنند
باشد مان رشته ایمان به دست
این رود البته اگر آن رود
توسعه بخشید به فتوای آن
خصم شود روسیه و شرمسار
جمله نهفته است به قرآن ما
متفقانه بفرازید سر
مدعیان دست به دندان گزند

پنج تنش زاده دلبنند بود
چوبه تیری به کف هر پسر
درنگرم قوت بازویتان

کرد به بغداد یکی انجمن
تا سترد از دل آنان بدی
پس بنوشتند به رد و قبول
تا شه عثمانی از این اتفاق
او نپذیرفت و معاذیر جست
وز پس چندی ملک هوشمند
تا که بدین طرفه خیال سترک
لیک به قوچان ز جهان دور شد

و امروز از نیروی علم و هنر
گیتی از عدل پر آوازه شد
صلح عیان گشت و نهان گشت جنگ
هر دو به هم یاری قرآن کنید
آن که مر این دین را بیان نهاد
معنی قرآن ز میان برده‌اید
عیسویان کاین همه جولان کنند
تا که بود ما را قرآن به دست
چون که بود قرآن، ایمان بود
جهد نماید در اجرای آن
فتوی قرآن چو شود آشکار
مایه آزادی دوران ما
تا نرود از کفتان این گهر
تا رقبای دیگ هوس کم پزند

پادشهی راد و خردمند بود
داد جداگانه، گرامی پدر
گفت بنازم هله نیرویتان

در شکنیدش که مرا این هواست
 کار به دلخواه ملک ساختند
 دست زد و بست به هم پنج تیر
 متفقاً قوت و نیرو کنید
 شاید اگر بشکند این پنج تیر
 کاین خم بازوی کمانگیر ماست
 جمله به اقبال پدر بشکنیم
 دست گشادند بر آن پنج تیر
 خود نه بر آن بلکه به بازو زدند
 دست بدارید و میارید زور
 صدمه به بازوی جوانی زید
 بی تعب پنجه و بی دسترنج
 بازوی هر پنج از آن خسته شد
 لیک چو شد پنج نبیند هوان
 راست مفاد مثل اولید
 در کف بدخواه شکسته شوید
 گرد هم آید و کنید اتحاد
 در کف هر پنج زیون باشد

دست بشویند ز کین و ستیز
 دشمن ملک و عدوی کیش ما
 این ره رشد است فَنعَم الرِّشَاد
 جوی دل بند نیوش ای بهار

چوبه تیری که به دست شماست
 جمله شکستند و در انداختند
 از پس این کار، خردمند پیر
 گفت که هان جمله تکاپو کنید
 قوت هر پنج جوان هزیر
 هر یک، چون تیر نشستند راست
 تیر چه باشد که تیر بشکنیم
 پس همه پوران جوان پیش پیر
 هر چه فزون قوه و نیرو زدند
 گفت پدر: کای پسران غیور
 هر چه فزون سخت‌کمانی کنید
 تیر جداگانه شکستید پنج
 لیک چو هر پنج به هم بسته شد
 تیر چو یک بود شکستن توان
 پنج برادر چو ز هم بگسلید
 جمله به تنهایی خسته شوید
 لیک چو هر پنج به حکم و داد
 دشمن اگر چند فزون باشد

□

خوش بود از ملت اسلام نیز
 زان که فزون است بداندیش ما
 چاره ما نیست بجز اتحاد
 بند همین است خموش ای بهار

چاره ما یاری دین است و بس

خاتمة الخیر همین است و بس

شاه نسیم

این منظومه را بهار در اواخر دوره سلطنت احمد شاه قاجار و در انتقاد از روش او و درباریان سروده و در روزنامه نوبهار انتشار داد و موجب تکدر خاطر شاه و توقیف روزنامه گردید.

پادشهی بود به عهد قدیم
لاغر پنداری و فربه بری
فربه بی مغز سر است
فربه بی مغز کدوی است خوار
از دو جهان سیم و زر او را و بس
فسحت ملکیش ز اندازه بیش
حاصل مردم شده هر سو به باد
مملکت از جور وزیران تباه
زارع گرینده بر احوال خویش
سیم و زر آورده بهم چون جهود
نی غم خلق و نه غم مملکت
سود خور و زر طلب و چشم تنگ
نه ز پی صلح، وزیری هژیر
کف لثیمش نشد از حرص و آز
بسته جز از زر ز دو گیتی نظر
پر طمع و کوردل و تیره جان
چون که تجارت کند و زرع، شاه
شاه بکوشد ز پی سیم و زر
گه به سپه، تا به رهش سر دهند
شه که به یک دست دهد سیم و زر
بندۀ دینار و عیید درم

□

گنج برآورد و سپه کرد پست
ملک برآشفت و میه گشت روز
خلق شتابان سوی درگه به خشم
با دو سه فراش جگر سوخته
بر کتف هر یک صندوق زر
یک تن از آن سه ز تعب شد فکار
گفت به صندوق که ای گنج زر
خلق رسیدند و برآشفت کوی
کانچه در اینجاست اگر شهریار
حالتش امروز به از این بُدی

گنج که سرمایه سالاری است

چون نشود خرج، گرانباری است

شاه دل آگاه

پس از توقیف روزنامه نوبهار که در نتیجه انتشار منظومه «شاه لثیم» روی داد، بهار این منظومه دوم را بنا به مصلحت و تجدید انتشار روزنامه و رفع کدورت شاه سرود و منتشر ساخت و نوبهار از توقیف خارج شد.

قصه شاهان جهان بیش و کم
قاعده عدل به دوران ما
عامل فرمانش به بحر و به بر
شه که نخواهد ز رعیت درم
هم به دلی رنجش اگر حاصل است
چیست شهشه؟ یکی آزاد سرو
جور نکرده است به کمتر کسی
گرچه عدوی نبود شاه را
نیست بجز قصه جور و مسم
هست پدیدار ز سلطان ما
نیست بجز ورد دعای سحر
شاه رعیت بود او لاجرم
از قبل شه نه، که از عامل است
شاکرش از باب حلب تا به مرو
هم به عدو کینه نتوزد بسی
شاه دل افروز دل آگاه را

شاه که به ملت سپرد اختیار
شاه که مسئول بدو خوب نیست
آه که با این همه احوال زار
کاش که با ملت خود راه داشت
پادشهی درخور احمد شه است
خسرو خسرو فر خسرو نژاد
گفتم از این در سخنی چند نفرز
تا که بسنجد چو خردپوران
شکر کند ایزد دادار را
جانب ملت نگرد تیز تیز
دور نهد خستگی و بیم را
رایت اسلام بگیرد به دست
تا به عدو جمله دلیری کنیم
از دل ملت بزداید غبار
بد شود ارکاری، مسئول کیست؟
کاش که مسئول بُد این شهریار
بر تن خود رنج شهی می گماشت
درخور احمد شه کار آگه است
پادشه عادل هشیار راد
تا شنود خسرو بیدار مغز
نیکی خود با بدی دیگران
توشه دهد قلب هشیوار را
گوید با خصم که خرنش مریز
بر شکنند پنجه دژخیم را
بر سپه کفر برآرد شکست
بار دگر جنبش شیری کنیم

پند همین است خموش ای قلم

جوی دل پند نیوش ای قلم

چهار خطابه

یک سال پس از جلوس رضا شاه پهلوی بر اورنگ سلطنت ملک الشعراء بهار این منظومه مفصل و شیوا را بر سبیل پند و اندرز و انتقاد در چهار فصل بنام «چهار خطابه» پرداخته و روز سلام عید نوروز سال ۱۳۰۵ خورشیدی در برابر او خواند.

خطابه اول

شاه جهان، پهلوی نامدار
ختجر بران تو روز هنر
تیغ کجبت چون زپی نظم خاست
توپ تو بر خصم ز دوزخ دراست
ای ز سلاطین کیان یادگار
هست کلید در فتح و ظفر
هر کجیتی بود بدو گشت راست
قبر برایش درک دیگری است

هرکه تو را دید ز غم راحتست
 ملک تو مانند ملک کیان
 کاوه بُدی باز فریدون شدی
 هیچ عدد سنج، شماری نکرد
 تا که جهان حلقه به گوش تو شد
 از کف مشتت درمی می‌گشاد
 سنت بیجا مکش از هر کسی
 بد نسزد با فره ایزدی
 شکر بکن، کار خدایست این
 در کف بسیار کسان بُد نخست
 و ر قدری خواند نیارست راند
 کار به آیین خرد ساختی
 بخت، مددکار و خدا یار شد
 ولوله در ملک جم انداختی
 این همه از بخت بلند تو بود
 چشم ز تنکیل و تباهی پوش
 زان که شه از او بود و او ز شاه
 کش هوس پادشهی در سراسر است
 تابع شاه است به روی زمین
 هرچه بود مجرم و نامه سیاه
 سهل بود هرچه گنه دارد او
 زان حقشان منزلت و رونقی است
 مستحق عفو نماید همی
 وز کف دژخیم برآرد و را
 کاین پی محبوبیت پادشاست
 جمله ستاینده نام تواند
 شاه شدی حامی درویش باش

روی نکوی تو در جنت است
 بخت تو باشد علم کاویان
 چون پی آن بخت همایون شدی
 هیچ کس از بهر تو کاری نکرد
 هرچه شد از همت و هوش تو شد
 هرکه برایت قدمی می‌نهاد
 کس به تو خدمت ننموده بسی
 نیز کسی با تو نکرده بدی
 تاج بنه، بخش سماوی ست این
 نسخه این فال که در دست تست
 هیچ کس آن نسخه نیارست خواند
 تو همه را خواندی و پرداختی
 همت تو پیشرو کار شد
 علم و عمل را بهم انداختی
 گردن دولت به کمند تو بود
 شاه شدی کسوت شاهی پوش
 شاه ببخشد ز رعیت گناه
 دشمنی شه به کسی درخور است
 هرکه ندارد هوسی این چنین
 تابع شه هرچه بود پر گناه
 حالت فرزندی شه دارد او
 بهر سلاطین اروپا حقی است
 حق شهانست که گر مجرمی
 شاه به کشتن نگذارد و را
 همچو حقی بهر شهان پربهاست
 پادشها! خلق به دام توانند
 در پی محبوبیت خویش باش

<p>چون به کف آید ندهد زور نور آنچه پسند همه است آن خوشست بر سر آن سکه شاهی رود جز توبه مردم نشمارد کسی هر که بنالد ز تو نالیده است به که بنالیم ز عمال تو کم بود از ناله یک پیرزن تو پشیمان پیش خدا بی صداست کم نشود از من و صد همچو من لکه ظلمی است به دامان شاه</p>	<p>پادشهی هست در اول به زور رأفت و بخشایش و احسان خوشست هر چه درین ملک تباهی رود چون به خدا دست برآرد کسی هر که ببالد ز تو بالیده است گر که ببالیم ز اعمال تو قدرت صد لشکر شمشیرزن ناله مظلوم صدای خداست قدرت و جاه تو شها در زمن و شود از خشم تو موری تباہ</p>
--	--

خطابه دوم

<p>شمه‌ای از حال نیاکان شنو جز پسر بهمن و دارا نیند آن شرف گوهر ساسانیان پادشهی برنشسته به زین بود به شریان و عروقتش روان جمله شبان گله، گرگان بدند دستخوش رهن و رمال شد فرقه بردار و بدزد و بدو جمله بریدند از ایران امان بسال شکستند ز طاوس نر پی سپر اشتر و اسب و الاغ خشک و ترو باطن و ظاهر بسوخت رسته شد از چاله و در چه فتاد مست بیامد، گت دیوانه بست هر چه توانست از آن قوم کشت</p>	<p>پادشها قصه پاکان شنو! جمله نیاکان تو ایرانی‌اند از عقب دولت سامانیان سال هزار است کز ایران زمین جز ملک زند که خون کیان پادشهان یکسره ترکان بدند هستی ما یکسره پامال شد اجنبیانی همه اهل چپو تازی و ترک و مغول و ترکمان نای بیستند به مرغ سحر گشت گل تازه این باغ و راغ خامه قلم گشت و دفاتر بسوخت بعد عرب هم نشد این ملک شاد شد عرب و، ترک به جایش نشست بست عرب دست هجم را به پشت</p>
--	--

پس مغول آمدگیشان بسته دید
 اسلحه از فارس، عرب کرد دور
 شد وطن کورس مالک رقاب
 ظلم مغول قابل گفتار نیست
 بود مغول جانوری بی بدیل
 باز عرب رحم و مواسات داشت
 گرچه عرب زد چر حرامی به ما
 گرچه ز جور خلفا سوختیم
 الغرض ای شاه عجم، ملک جم
 نصف زبان را عرب از بین برد
 هرکه زبان داشت به مانند شمع
 زندی و سفدی همه بر باد رفت
 رفته بد از بین کلام دری
 پادشاهانی به خراسان بدند
 اهل سخن راه، صله پرداختند
 آنچه اثر مانده ازیشان بجا
 از پس ایشان ملکان دگر
 ربع زبان ماند از آنان بجای
 یافت ز فردوسی شهنامه گوی
 شهرت آن پادشهان از زمین
 نام نکوشان به جهان دیر زیست
 از پس آن، دوره به ترکان رسید
 ترکی شد رسم به عهد تتر
 پهلوی اندر همدان و جبال
 رفت درین دوره بکلی زیاد
 تیغ کشید و سر ایشان برید
 بعد مغول آمد و کشتش به زور
 پی سپر دوده افراسیاب
 شرح وی البته سزاوار نیست
 پیش مغول بود عرب جبرئیل
 دوستی و مهر و مواخات داشت
 داد یکی دین گرامی به ما
 ز آل علی معرفت آموختیم
 رفت و فنا گشت زبان عجم
 نیم دگر لهجه به ترکان سپرد
 سوخت تنش ز آتش دل پیش جمع
 پهلوی و آذری از یاد رفت^۱
 گر نگشودند در شاعری
 کز گهر قرخ ساسان بدند
 دفتر از اشعار دری ساختند
 شاهد صدقی است برین مدعا
 جایزه دادند به اهل هنر
 ورنه نماندی اثری زان بجای
 شاعری و شعر و زبان آبروی
 رفت از این کار به چرخ برین
 خوب تر از نام نکو هیچ نیست
 نوبت این گله به گرگان رسید
 عصر ملوک صفوی زان بتر
 آذری اندر قطعات شمال
 نصف زبان پاک ز کار اوفتاد

۱. سفدی: زبان قدیم ماوراءالنهر، خاصه سمرقند و بلخ و بخارا - پهلوی: زبان اهالی مرکز ایران و جبال و همدان و زنجان و غرب - آذری: زبان قدیم آذربایجان بوده است.

عصر پسین نیز سخن مرده بود	عصر پسین نیز سخن مرده بود
شعر شده مایه رزق کسان	شعر شده مایه رزق کسان
بی خردانی ز حقایق به دور	بی خردانی ز حقایق به دور
شعر تراشیده ز مدح و هجا	شعر تراشیده ز مدح و هجا
روح ادب خسته اخلاقشان	روح ادب خسته اخلاقشان
من به سخن زمزمه برداشتم	من به سخن زمزمه برداشتم
شعر دری گشت ز من نامجوی	شعر دری گشت ز من نامجوی
نظم من آوازه به کشور فکند	نظم من آوازه به کشور فکند
درس نوبنی به وطن داده‌ام	درس نوبنی به وطن داده‌ام

خطابه سوم

عصر نو و شاه نو و روز نو	به به از این عهد دل افروز نو
قرن تو را داده شرف، ذوالجلال	پادشها! از پس ده قرن سال
چهره این ملک چو گل بشکفید	تاج کیان تا به تو خسرو رسید
تازه گراز وی شود ایران، رواست	از خود ایران ملکی تازه خاست
هرچه کنی بنده دعا می‌کنم	پادشها! مدح و ثنا می‌کنم
شاه از افکار من آگه بود	رشته فکرم به کف شه بود
زان که چو نی نغمه من دلکش است	گر چو نی ام شه بنوازد خوشست
پاره شود رشته و آرد ملال	ور دهدم تار صفت گوشمال
سرخ بود روی تو ای شهریار	تا که چمن سبز شود در بهار
نعمت امنیت و صحت رسد	از تو بسی خیر به ملت رسد
داد و دهش کن چو انوشیروان	دولت نو داری و بخت جوان
دولت و اقبال تو پاینده باد	تختگه جم به تو فرخنده باد
نو شود آزادی و قانون به تو	تا شود این ملک، همایون به تو
سرحل آن دجله و جیحون کنی	عرصه این ملک به قانون کنی
تازه کنی اول اسلام را	خاتمه بخششی بد ایام را
وسعت دیرینش مسلم شود	ملک خراسان ز تو خرم شود

مملکت دلکش آذرگشسب
 وصل شود در همه مازندران
 شهر ستخر از تو به رونق شود
 بند چو شاپور به کارون کشی
 گرد و بلوچ و عرب و ترکمان
 نقشه آثار تو والا شتون
 زنده شود دین قویم نبی
 فارسی از جهد تو احیا شود
 کارکنان کشف معادن کنند
 خاک وطن جمله زراعت شود
 دشت دهد حاصل مرغوب خوب
 باغ شود کوه ز محصول نغز
 کشف شود در قطعات شمال
 کوه سکاوند^۱ به ما جان دهد
 حاصل در حاصل، دشت و دره
 اهل وطن سرخوش و اعدا ذلیل
 در همه جا کارگران گرم کار
 یک ترن از شرق بیفتد به راه
 یک ترن از غوب شود سوت زن
 و از در بوشهر قطاری دگر
 قوت سا قوت رستم شود
 راست نشینیم و بپویم راست

از تو کند عزت دیرینه کسب
 شهر و ده و خانه، کران تا کران
 ساخته چون قصر خورنق شود
 جسر چو محمود به جیحون کشی
 گشته به وصفتم همگی یک زبان
 نقش شود بر کمر بیستون
 ختم شود دوره لامذهبی
 وحدت ملی ز تو پیدا شود
 کوه کنان کوه ز جا برکنند
 کار وطن جهد و قناعت شود
 کوه شود حامل محصول چوب
 کوه شود باغ ز اشجار سبز
 زر و مس و آهن و نفت و ذغال
 نوبت دیگر زر رویان^۲ دهد
 دکان در دکان، کبک و بره
 صادر سا وافر و وارد قلیل
 کارگران خرم و بیکاره خوار
 وصل کند هند به بحر سیاه
 وصل کند دجله به رود تجن
 وصل کند فارس به بحر خزر
 هیئت ما هیئت آدم شود
 راست نیوشیم و بگویم راست

۱. سکاوند: کوهی است در سیستان.

۲. زر رویان: در عهد غزنویه در جبال سیستان معدن طلائی پیدا شد که مانند درخت دارای تنه و شاخ و برگ زر بوده و فرخی در این باب قصیده‌ای گفته است.

دفع اجانب را، جدی شویم	لازم اگر شد، متمدی شویم
قصد تعدی و تجاوز به خصم	شرط بود گاه تبارز به خصم
حس تجاوز چو نمایان شود	فعل دفاع وطن آسان شود
تازه شود عهد خوش باستان	نوبت پاکان رسد و راستان
نو شود اعیاد و رسوم کهن	خلق به هر جشن کنند انجمن
تازه شود جشن خوش مهرگان	آن که شد از غفلت ترک از میان
آتش جشن سده روشن شود	شهر ز بهمنجته گلشن شود
روز چو با ماه برابر شدی	بودی جشنی و مکرر شدی
این همه اعیاد از ایران گریخت	بس که وطن مینه زد و اشک ریخت
پادشها! عیش وطن عیش تست	بهر وطن عیش و خورشی کن درست
گوی که اعیاد کهن نو کنند	یاد ز عهد جم و خسرو کنند

خطابه چهارم

پهلویا! یاد ز میراث کن	مدرسه پهلوی احداث کن
پهلوی آموخته اهل فرنگ	خوانده خط پهلوی از نقش سنگ
سغدی و میخی و اوستا همه	کرده ز بر مردم دانا همه
لیک در ایران کسی آگاه نی	جانب خواندن همه را راه نی
هست آیدم که شه پهلوی	زنده کند عهد شه غزنوی
با علما مهر و فتوت کند	با ادبا لطف و مروت کند
خاصه به این بنده که ایرانیم	هم به سخن عنصری ثانی ام
خدمت من مخفی و پوشیده نیست	لیک ز خود و وصف، پسندیده نیست
مال شد از بیست فزون تا که من	گشته ام آواره حب الوطن
نه ز پی مطعم و مشرب شدم	نه ز پی ثروت و منصب شدم
عشق من این بود که در ملک جم	نابقه ای قد بنماید علم
نابقه ای صالح و ایران پرست	رشته افکار بگیرد به دست

تکیه به ملت کند از راستی
 پست کند هوچی و بیکاره را
 آنچه سزا دید به حال همه
 تهمت و دشنام و دروغ و گزاف
 دزدی و قلاشی و تن پروری
 محو شود جمله در ایام او
 دوره او عصر فضیلت شود
 خوار کند مفسد و جاسوس را
 متحد الشکل بود لشکرش
 شاهد عرضم بود ای شهریار
 دیده‌ام از پیش، من امروز را
 لیک دریغاکه به درگاه تو
 تو چو یکی شیر برون آمدی
 برق فروزنده شمشیر تو
 یک‌ته از بیته چمیدی برون
 جانورانی به هوای شکار
 چون اسد پرده، گرسنه شکم
 نام تو را ورد زبان ساختند
 بنده و چون بنده کسان دگر
 از دل و جان جمله هواخواه تو
 کار درین مرحله مشکل شود
 هرچه قلم خلق به دفتر زدند
 لاجرم از عذر زدم فال خود
 بنده خطایی ننمودم، وگر

□

دور نماید کجی و کاستی
 شاد کند ملت بیچاره را
 اجرا فرماید بی‌واهمه
 غیبت و تکفیر و خطا و خلاف
 پشت هم‌اندازی و هوچی‌گری
 فخر نماید وطن از نام او
 دوره آسایش ملت شود
 تازه کند کشور کاوس را
 تا که شود امن و امان کشورش
 دوره پر شمشعه نوبهار
 داده‌ام این مژده فیروز را
 جمع نگشتند از اشباه تو
 با یک شمشیر برون آمدی
 بود نگهدار دل شیر تو
 بود خدا و خردت رهنمون
 ریزه‌خور صیدگه شهریار
 لخت به مانده شیر علم
 پنجه به هر گوشه درانداختند
 هریکی آزرده ز یک جانور
 دور فتادیم ز دردگاه تو
 هرکه ز دیده رود از دل رود
 تهمت آن بر سر احقر زدند
 عفو تو را جستم و اقبال خود
 کرده‌ام ای شاه، ز سن درگذر

تا به من زار شدی سرگران
چوب ز بازوی فلک می خورم
تاجرک چشم چپ ورشکست
فاطمی آن دکتر علم حقوق
کرد مرا در سر عدلیه خوار
ساخت برایم ز مروت کلاه
ننگ عمامه ز سرم کرد دور
زیر کله ماند سر و ریش من
گر گذرد چند صباحی دگر
کار به اشخاص دگر می رسد
جانب این بنده نمایند روی
شاه پشیمان شود آنکه که پیر

□

بو که شهم لطف فراوان کند
آنچه شهان با ادبا می کنند
تا من و ملت به دعای تو شاه
دم بکش و خاتمه بخش ای بهار
راستی از هرچه بود بهتر است
آنچه بود لایق شاهان کند
با شعرا و خطبا می کنند
دست برآریم به سوی اله
بر سخنان دری آبدار
راستی از خصلت پیغمبر است

راست زی و راست رو و راست گوی

راست شو و هرچه دلت خواست گوی

هدیهٔ تاگور

«رابیندرانات تاگور» شاعر و فیلسوف معروف هندی در سال ۱۳۱۰ خورشیدی که هفتادمین سال ولادت او نیز بود به ایران آمد و با استاد بهار از نزدیک آشنا شد، این اشعار را بهار در تجلیل و توصیف او سروده و آن را «هدیهٔ تاگور» نام نهاد.

دست خدای احد لم یزل	ساخت یکی چنگ به روز ازل
بافته ابریشمش از زلف حور	بسته بر او پردهٔ موزون ز نور
نغمهٔ او رهبر آوارگان	مسویهٔ او چارهٔ بیچارگان
گفت گر این چنگ نوازند راست	مهر فزونی کند و ظلم کاست
نغمهٔ این چنگ نوای خداست	هر که دهد گوش برای خداست
گر بنوازد کسی این چنگ را	گم نکند پرده و آهنگ را
هر که دهد گوش و مهیا شود	بند غرور ازدل او وا شود
گرچه بود چنگ بر آهنگ چنگ	چنگ خدا محو کند نام چنگ
چون که خدا چنگ چتین ساز کرد	چنگ زنی بهر وی آواز کرد
گفت که ما صنعت خود ساختیم	سوی گروه بشر انداختیم
راه نمودیم به پیغمبران	تا بسنمایند ره دیگران
کیست که این ساز بسازد کنون	بهر بشر چنگ نوازد کنون
چنگ زمن، پرده زمن، ره زمن	کیست نوازنده درین انجمن
هر که نوازد بنوازم ورا	در دو جهان سر بفرازم ورا
چنگ محبت چه بود، جود من	نیست جز این مسئله مقصود من
گوش بر الهام خدایی کنید	وز ره ابلیس جدایی کنید
رشتهٔ الهام نخواهد گست	تا به ابد متصل است از الست
هر که روانش ز جهالت بریست	نغمهٔ او نغمهٔ پیغمبر است
راه نمایان فروزان ضمیر	راه نمودند به بُرنا و پیر
رنجه شد از چنگ زدن چنگشان	کس نشد از مهر هم آهنگشان
زمزم پاک ازلی شد زیاد	نغمهٔ ابلیس به کار اوفتاد

چنگ خدا گشت میان جهان
هر کسی از روی هوی چنگ زد
مرغ حقیقت ز تغنی فتاد
عقل گران، جان پی برهان گرفت
لنگر هفت اختر و چار آخشیج
در ره دین سخت ترین زخمه خاست
نغمه یزدان دگر و دین دگر
دین همه سرمایه کشتار گشت
هر که بدان چنگ روان چنگ داشت
کینه برون ازدل مردم نشد
اشگ فرو ریخت به جای سرور
مهر پرستی ز جهان رخت بست
گشت ازین زمزمه های دروغ
زن که به چنگ ازلیت به فن
چنگ نکو بود ولی بد زدند
چنگ نزد بر دل کس چنگشان
□

تا که درین عصر نوین بیدرنگ
ذات قدیمی پی بست و گشاد
چون که بزد چنگ بر آهنگ راست
نالۀ عشاق بر آمد ز چنگ
جمله نواها ز جهان رخت بست
تا گور! این چنگ که در دست تست
چنگ زراتشت و برهماست این
صفحه درس «هومروس» است این
ساز «جنید» و «خرقانی» است این

ملعبه و دستخوش گمراهان
هر چه دلش خواست بر آهنگ زد
روح به گرداب تدنی فتاد
رهزن حس ره به دل و جان گرفت
تافت ره کشتی جان از بسیج
لیک ازین زخمه نه آن نغمه خاست
زخمه دگر، آن دگر و این دگر
یکسره بر دوش بشر بار گشت
زیر لبی زمزمه چنگ داشت
کبر و تفرعن ز جهان گم نشد
سوگ پیا گشت به هنگام سور
شم خر و گاو به جایش نشست
مهر فلک بی اثر و بی فروغ
راه خطا زد سر هر انجمن
چنگ خدا بهر دل خود زدند
روح نجیبید بر آهنگشان

در بر «تاگور» نهادند چنگ
قوس هنر در کف تاگور نهاد
نغمه اصلی ز دل چنگ خاست
پر شد ازو هند و عراق و فرنگ
نغمه «عشاق» به جایش نشست
بوده به چنگ دگران از نخست
مانده به تاگور ز بوداست این
زخمه خنیاگر طوس است این
خامه عطار معانی است این

این ز «مناکی» است تو را یادگار
گفته بدو سعدی شیراز، راز
جامی و عرفیش چو ناخن زدند
دیرگهی شد که ز کار اوفتاد
عصر جدیدارچه ملک چهره است
بند عناصر همه را دست بست
هیچ کس آن چنگ نزد بر طریق
لیک تو خوش ساختی این چنگ را
هرچه زنی در ره او می زنی
طبع تو چنگست و خرد زخمه اش
سال تو هفتاد و خیال نوست
هرکه ز یزدان به دلش نور تافت

□

میصدوده چون بگذشت از هزار
جانب بنگاله فرستادمش
سال چو نوگشت در آمد برید
از وطن حافظ شیرین سخن
طوطی بنگاله برآید ز هند
چون من از این مزده خبر یافتم
دیدمش آنسان که نمودم خیال
قد برازنده و چشم سیاه
زلف چو کافور فشانده به دوش
برده ز بس پیش حقیقت نماز
گوشت نه بسیار و نه کم بر تنش
هشته ز مخمل کله ساده بی
گرچه زحمت به حرالیش جیش

این ت فی بلخی رومی شمار
برده بدو ناخن حافظ نماز
صائب و ییدل به خروش آمدند
اختر سعدش ز مدار اوفتاد
زین ملکی زمزمه بی بهره است
سنگ بلا شهپر جانشان شکست
هرکسی آن زد که پسندد فریق
یافتی آن ایسزدی آهنگ را
خوش بزن این ره که نکو می زنی
شعر بلندت ازلی نغمه اش
زان که ز یزدان به دلت پرتو است
در در جهان دولت جاوید یافت

گفته شد این شعر خوش آبدار
«هدیه تاگور» لقب دادمش
گفت که هان مزده به من آورید
بگذرد آن طوطی شکرشکن
جانب ایران بگراید ز هند
پای ز سر کرده و بشتانتم
بلکه فزون تر به جمال و کمال
رخ، چو بابر تنکی چهر ماه
نوش لبش بُسد کافورپوش
پشت خمیده چو کمان طراز
تافته از سینه دل روشنش
بر تن او جامه و لباده بی
ساده چو سقراط و فلاطون به عیش

گردوی از فضل و ادب لشکری
 راضیم از دیده که «تاگور» دید
 چون شکر مصری و هندی فرند
 عقل به بتخانه نماز آورد
 زانش گرفتیم چو جان در میان
 لاله و گل در قدمش ریختیم
 شاخ گل آویخت به دامان او
 ابر بهاری گهر تر فشاند
 یک طبق از گوهر و سیم سپید
 دست بر آورد درخت چنار
 تا قد آن سرو دلارام دید
 سود به آثار قدومش جین
 بهر تماشای گل روی او
 از گهر حکمت هندوستان
 دامن دل پر ز گهرهای هند
 آمده هند ولی بهتر است

در گهرش جوهر عرفان پدید
 قطره فروبرد و فروشد به خویش
 دهر پس از دهر مکرر گذشت
 مهد یکی گوهر شهوار شد
 درج گهر سینه «تاگور» ساخت

خضر مثالی و سلیمان فری
 آمد و چشم من از او نور دید
 زان جهانست، نه مخصوص هند
 ملت بودا اگر این پرورد
 او است نمودار بت بامیان
 جان به گل و لاله در آمیختیم
 بلبل ما گشت غزلخوان او
 باد صبا کرد رهش برفشانند
 کوه به سر، بهر نثارش کشید
 بهر دعایش به بر کردگار
 قلب صنوبر ز فراقش کفید
 آب روان مویه کنان بر زمین
 صف زده گل هابه رهش از دو سر
 آمد و آورد بسی ارمغان
 آمده از بحر گهرزای هند
 گوهر حکمت همه یک گوهر است

قطره‌ای از عالم بالا چکید
 هند، صدف وار دهان برد پیش
 قرن پس از قرن بر او برگذشت
 تا صدف هند گهربار شد
 از نظر اجنیش دور ساخت

ای قلمت هدیه پروردگار
 هدیه ایران بپذیر از بهار

ای مگس!

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی که بهار در زندان شهربانی تهران گرفتار بود و حشرات نیز در آزار او کوتاهی نداشتند، این مثنوی را در مذمت مگس و شرح مضرات آن ساخته است. این اشعار به دو بحر، رمل و سریع خوانده می‌شود.

ای همه از عقرب و افعی بتر	ای مگس، ای دشمن نوع بشر
موجب دردسر و موی دماغ	در ره و در خانه و صحرا و باغ
قصه تست ای عدوی کینه‌خواه	قصه پتیاره و مرگ سیاه
آخته بر صحت وامن و امان	تاخته ناگه ز سوی آسمان
بر سر هر مسندی افشانده پر	آمده بی‌رخصت و پوزش ز در
خورده و برخاسته پیش از کسان	در شده بی‌رقعه دعوت بخوان
بر سر هر طعمه‌ای افشانده زهر	وز ره نامردمی و کین و قهر
آمده بر سفره خلق خدای	رفته سوی مزبله و آلوده پای
کرده قی از بهر چه، ناخورده می	ریسته از پرخوری و کرده قی
	□

بر سر و ریش من تو می‌کند	این همه پیش من و تو می‌کند
خانه خود ساخته زیر و زیر	ما و تو بگشوده بر این دیو، در
چهره نوباوه دل‌بند ما	لیس و بوسد لب فرزند ما
سالک و جوش آرد و زخم سیاه	بر سر و دست و تن آن بیگناه
هر دلی آزرده یک درد او	حصبه و اسهال ره آورد او
زیر او صیحه دیو عذاب	فتنه بیداری و کابوس خواب
مایه نکبت، سر وزر و وبال	دشمن اندیشه و خصم خیال

داستان «خرفستر»^۱

بشنوی ارگفته پیر مغان	گیری ازین دیو چه آه و فغان
خلقتش از دیو شد این شوم ذات	کشتن وی زان بود از واجبات
مؤبدی این قصه خرفستران	گوید و بس نکته حکمت در آن
کیک و مله کژدم و مار و مگس	اشپش و زنبور و از این جنس بس
ساخته ز اندیشه اهریمن اند	مایه آزدن مرد و زن اند
وز پی اجر من و تو در شمار	داد بر این طایفه جان، کردگار

□

وین مگس آمد سر اهریمنان	خلقی از او بر سر و سینه زنان
عافیت از هیبت او در گریز	شیر نر از صدمت او اشگریز
عاجز از او آدمی و چارپا	تیره از او مسکن و صحن سرا
بر بشر از زلزله فتاک تر	وز سگ و گرگ گله بی باک تر
چون سگ دیوانه و چون گرگ و مار	کشتن او فرض بر اهل دیار
وز سگ دیوانه و از مار و گرگ	زحمتش افزون تر و هولش بزرگ
در همه عمری مگ دیوانه ای	بینی و ماری شده از لانه ای
وین بتر از عقرب و مار و رطیل	حمله ور آید سوی ما، خیل خیل
پیشه او کشتن اولاد ما است	کشتن او فرض بر افراد ماست

خانه را پاک دار تا مگس نیاید

دعوت او مسکن پر چرک تست	مسکن پر چرک تو از شرک تست
پاکی و پاکیزگی از دین بود	شرک و بیدین سگ چرکین بود
چون مگس از اهرمن آمد پدید	رغبت او جانب چرکی کشید

۱. خرفستر: حیوانات موزی که به اعتقاد مغان، اهرمن هیجده کالبد از آنها ساخت و از هورمزد درخواست که جان در آنها بدمد و خدای برای اجر بندگان در روز جزا آنها را جان داد و برای کشتن هریک از آنها ثوابی مقرر فرمود.

ریشه ذات مگس اهریمنی است
 پاک زی و خانه خود پاک دار
 گر همه خلق این عمل آسان کنند
 کشور ایران شود آباد و پاک
 چون مگس از کشور ماگشت دور
 خرمگس از پاکی کشور پرید
 بهجت و نورانیت آید به کار
 صحت و انسانیت از خاصیت
 دانش و دین چون در کشور زنند

□

وین مگس از لشکر شیطان بود کشتن و تاراندنش آسان بود

ای پسر، این گفته نغز بهار

بشنو و بر آن دل و همت گمار

جو یک مثقالی

بود به کرمان، شهی از دیلمان
 گشت یکی گنج به عهدش پدید
 کارگران در بر شاه آمدند
 شاه بفرمود گشادند در
 چون در آن حقه گشادند نیز
 هریک از آن را درمی وزن بود
 ز آن جو و آن حقه و راز شگفت
 گفت بجوید ز پیران یکی
 پیرترین مرد بجستند باز
 بود یکی پیر دو تا گشته پشت
 شحه بدو قصه جو برگشاد

یافته مخلوق ز عدلش امان
 قفل به در خورده و هشته کلید
 صندوق آورده و زانو زدند
 بود یکی حقه در آنجا زر
 جز دو جو کهنه ندیدند چیز
 جو نه، که جوزی به نظر می نمود
 شاه سرانگشت به دندان گرفت
 بو که بدانند ز هزار اندکی
 تا که گشایند بدو قفل راز
 ریش و سر اسپید و عصایی به مشت
 گفت چنین واقعه داری به یاد؟

گفت مرا نیست از این در خبر
 شحنه بگفتا پدرت در کجاست؟
 گفت دو مویی است فلانیش نام
 شد به نشانیش غلامی به کوی
 بر سر وریشش به دو مویی، پدید
 گفت فرستاده، بدو شرح حال
 گفت پس این راز کهن باز کن
 گفت مرا نیز بسان پسر
 لیکن دارم پدری هوشیار
 گرچه هنوزش ز جوانیست بهر
 شاید اگر پرسی از او این مقال
 شحنه فرستاد و طلب کرد پیر
 موسیه و سر و قد و پیلتن
 سی و دو دندان سپیدش رده
 شحنه حکایت به ملک عرضه کرد
 گفت ازین جو، که عجب گستر است
 باب، جوان تر ز پسر کی رواست؟!
 گفت پدر: «شاه جهان زنده باد
 هست مرا پاک زنی خوش زبان
 حالت من داند و اطوار من
 زین سبب از عمر تمتع برم
 وین پسر را زن کدبانویست
 گاه کند آشتی و گاه جنگ
 زین سبب او گشته ز من پیرتر
 لیک نبیره ز زن آزرده است
 هست زنش بی مزه و یاوه گوی
 بس که بپا کرده در آن خانه جنگ

بو که خبر داشته باشد پدر
 نیک نشان ده که بجویم راست
 هست مر او را به فلان کو مقام
 یافت یکی مرد ظریف دو موی
 زاغ سیه همدم باز سپید
 صحبت فرزند و جواب و سؤال
 پور ندانست تو آغاز کن
 نیست ازین راز نهانی خبر
 هست سرایش به فلان رهگذار
 نیست کهن سال تر از وی به شهر
 نزد ملک عرضه کند شرح حال
 پیر نه، بل تازه جوانی هژیر
 محتشم و باادب و خوش سخن
 موی سر و ریش به شانه زده
 شاه عجب داشت از آن هر سه مرد
 قصه این هر سه عجائب تر است
 پیرتر از پور، نبیره چراست؟
 واقعه ما ز زنان اوفتاد»
 کارکن و عاقله و مهربان
 مونس من باشد و غم خوار من
 غم نخورم پیر نگردهد سرم
 کز جهتی باب دلش هست و نیست
 گاه بود شکر و گاهی شرنگ
 لیک نه فرتوت چو پور دگر
 گرچه بسی نیست که زن برده است
 شوخگن و بی ادب و زشت خوی
 خانه بر او گشته چو زندان تنگ

زین قبل از جور زن بی حیا
 شاه از آن طرفه حدیث شگرف
 گفت که هان سرّ نهران بازگوی
 قصه این حقه و صندوق و جو
 جو بدرم سنگ! چه نغز است این
 گفت شها! دادگرا! شاد زی
 از پدران دیده ام این یادداشت
 بود به کرمان ملکی پارسا
 مقتدر و بنده نواز و حکیم
 هرکه ز بیمی شدی از ره بدر
 دادگزارنده هر دادخواه
 حکمت و دین جمع به دوران او
 تسریتش داروی درد بدی
 پیرو شه گشته ز حسن سلوک
 روز دو، در هفته چنان چون سزید
 هرکه ز کس مظلومه ای داشتی
 تا به یکی روز یکی عرض داشت
 گفت شها! گوش به عرض گمار
 مزرعه ای را بفروختم تمام
 قیمت آن مزرعه پرداخته
 یافته در زیر زمین خُم زر
 گویمش این ملک و زمین زان تست
 گوید من خاک خریدم، نه زر
 شاه خریدار زمین را بخواست
 گفت خود این باغ ز من بنده است
 شاه چو آن مشکل آسان بدید
 مظلومه ای صعب و نزاعی مترگ!

پیرتر است از پدر و از نیا
 شاد شد و بست از آن طرفه طرف
 گر خبری داری از آن بازگوی
 چون بود و کی شده این جو درو؟
 جو نه که بادام دو مغز است این
 روز و شبان با دهش و داد زی
 کرده در آن صفحه چنین یادداشت:
 خلق بر آسوده از آن پادشا
 ملک نگهداشته ز امید و بیم
 گشتی امیدش سوی شه راهبر
 لطف نمایندۀ هر بی گناه
 محتسب عقل به فرمان او
 تمشیتش چاره نابخردی
 خلق، که الناس بدین الملوک
 کار مظالم به تن خود گزید
 در بر شه بردی و بگذاشتی
 برد کسی در بر تختش گذاشت
 داد ده ای سایه پروردگار
 کرد خریدار در آن جا مقام
 نیز یکی قصر در آن ساخته
 آمده گوید که بیا زر ببر!
 و آنچه در او هست دفین زان تست
 زر تخریدم که شوم گنجور
 گفت که این گنج از آن شماست
 لیک زر از آن فروشنده است
 و آن دو عجب قصه از آنان شنید
 با دو دل روشن و روح بزرگ

دیرگهی رنج تحیر کشید
 پس به فروشنده، جهان کدخدای
 گفت مرا دختر دوشیزه ایست
 وز دگری جست همین ماجرا
 دختر آن داد به فرزند این
 کرد بدین طرز عدالت، ادا
 ناشده خصمان ز قضاوت ملول
 کشت خریدار در آن سال، جو
 از اثر معدلت شهریار
 دانه جو را درمی وزن خاست

□

شاه چو آن دید بفرمود: زه!
 قصه نبشتند و نهادند جو
 تا که بدانند به هر روزگار
 گفت که این قصه نبشتنش به
 بهر به آموزی اقوام نو
 کز اثر معدلت شهریار

کار رعیت به کجا می کشد!

پاکی نیت به کجا می کشد؟

بنای تخت جمشید

پادشه مُلکستان، داریوش
 تاخت سوی پارس به عزت سمند
 تافت عنان بر طرف مرودشت
 پایگهی دید بلند و فراخ
 سبزه و گل فرش ره مرغزار
 گفت بیرند بر آن سخت کوه
 وز بر آن عرصه موزون نهاد
 سنگ تراشان ز هنرپروری
 چون که پرداخت ز بنگاه شوش
 تا کند از سنگ، بنایی بلند
 یک تنه بر پایه کوهی گذشت
 جایگه دخمه و ایوان و کاخ
 آب و هوا گشته بهم سازگار
 پهن یکی تختگه باشکوه
 طرح یکی قصر همایون نهاد
 دست گشادند بخارا دری

چرز نهادند ز سنگ وزین
تخم ستون‌ها به زمین کاشتند
تیشه گران تیشه به چندن^۱ زدند
کوره‌پزان خشت خزف ساختند
چهره‌نگاران به سرانگشت هوش
هر طرفی سنگ سیه‌جان گرفت
هر قدم از تیشه صاحب فنون
چون‌که شد آراسته اسباب کار
تا دو سه صندوق ز سنگ سیاه
داشت شهنشاه دو گنج گران
بود یکی گنج هنرهای او
بود یکی گنج شهنشاهیش
تا لب دانوب، ز هندوستان
گنج خرد، صورت شیری سترگ
پند نکو داده خردمند را
یعنی اگر هست به ملکیت نیاز
خواهی اگر ملک بیاید همی
گفت نبشتند شه دادگر
چون‌که بیاراست به فرهنگشان

نقب گشادند به زیر زمین
سبز نمودند و برافراشتند
پتک‌زنان پتک بر آهن زدند
اره‌کشان سرو بینداختند
نقر نمودند بخارا نقوش
راست شد و پیکر انسان گرفت
جانوری جست ز سنگی برون
شاه بفرمود به آموزگار
نرم بسفتند در آن کارگاه
یافته آن هر دو به رنج گران
دیگر گنج خرد و رای او
گنج دگر، گنج وطن‌خواهیش
وز در چین تا حبش و قیروان
پنجه فرو برده به گاوی بزرگ
سکه به زر ساخته این پند را
شیرصفت قوت سرپنجه ساز
قوت شیریت بیاید همی
نامه آن گنج، به سیم به زر
کرد نهان در شکم سنگشان

موقوفه و موقوفه خوار

گفتا موقوفه به موقوفه خوار
ای دل خودکامه تو شیوه‌زن
ای دهنه باز به غیبت‌گری
کای تو سزای غضب کردگار
ای ز تو خون در جگر بیوه‌زن
ای دلت انباز به حیل‌توری

۱. چندن: بر وزن و معنی چنل و مندل باشد و آن چوب خوشبویی است.

خلقت تو شنعت بیچارگان
روی تو رویی که ندیدنش به
چیست گناهم که مرا می خوری
خلق مرا بهر تو ناکرده اند
چون ندهی گوش بر آوای من
آه من اندر تو اثرها کند
گفت حریف دغل از روی کین
خامشی آموز و زبان بسته باش
جان منی گرچه کنیز منی
قامت رعنای تو نادیده به
روزی من بر تو حوالت شدست
گر نخورم من دگری می خورد
نیست بجز مفت خوری کار من
جز تو مرا نیست امیدی دگر
جز تو ندارم خبر از نیک و بد

شغل من این بوده پدر بر پدر

نیز چنین است پسر بر پسر

بخش سوم

مثنویات

در بحر مجتث مثنی محذوف

مفاعیلن فعلا تین مفاعیلن فعلا تین

گفتگوی دو شاه

در جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ - ۱۹۱۸) به مناسبت خلف عهد و نقض پیمان ایتالیا با متفقین خود (آلمان و اتریش) این منظومه به طرز سؤال و جواب بین فرانسوا ژوزف امپراتور اتریش - هنگری و ویکتور امانوئل پادشاه ایتالیا به رسم مطایبه سروده شده و در خلال آن به پاره‌ای از حوادث تاریخی و نقشه‌های جنگی اشاره شده است.

فرانسوا : چه می‌کنی، به چه کاری، امانوئل، پسرم؟
امانوئل : بودور که وارده عزیزم فرانسوا، پدرم!
فرانسوا : تو نور چشم منی خیره‌چشمیت از چیست؟
امانوئل : تو قبله‌گاه منی، گو شکایتت از کیست؟
فرانسوا : شکایتم ز شما نور چشم‌های دورو!
که مهر در دل ایشان ترفته است فرو!
ز بعد خوردن می و دوسال خون جگر!
شدید ملعبه انگلیس افسونگر!
به دست خود ز چه، ای نور چشم، رنگ زدی؟
بضد ما ز چه یکباره کوس جنگ زدی؟
مگر ز دوستی ما ضرر چه دیدی تو؟
بغیر نفع، ز من ای پسر چه دیدی تو؟
ز اتحاد من ای پشه، ژنده‌پیل شدی!
کسی نبود و ویکتور امانوئل شدی!
مگر طرابلس غرب را تو خود خوردی؟

به یک سکوت منش پاک از میان بردی؟
 سی و دو سال تمام ای جوان افسون‌باز!
 شده به همت من، کشورت عریض و دراز!
 ز دوستی من اکنون چه شد که سیر شدی؟
 بُریدی از من و بر روی من دلیر شدی؟
 تو بهر ساز زدن لایقی و نقاشی
 که یاد داده تو را خودسری و اوباشی؟
 چه زحمتی که کشیدم به سرفرازی تو!
 خیر نداشتم از مکر و حقه‌بازی تو!!

□

امانوئل : برو برو که تو پیری و رفته تدبیرت
 نمی‌شوند جوانان دوباره نخجیرت
 به من گذشت نکردی تو بندر «تریست»
 که در سلیقه من همچو گاو سامری است!
 کجا سزد تو و گیوم دگر به خودرایی
 به دست ما، به اروپا کنید آقایی
 به وعده تو کجا خلق سر فرود آرند
 برو که خلق جهان شأن و آبرو دارند

□

فرانسوا : امانوئل! بخدا اشتباه کردی تو
 به نزد خلق، مرا روسیاه کردی تو
 به تو کسی چو من آخر وفا نخواهد کرد
 دگر کسی به شما اعتنا نخواهد کرد
 قوای روس اگر رو کند به بحر سفید
 تو روی راحت و عزت دگر نخواهی دید
 گر انگلیس و فرانس از تو احترام کنند
 بدین هواست که آخر تو را تمام کنند

اگر دو روز دگر صبر کرده بودی تو
هزار فایده و بهره برده بودی تو
□

امانوئل : ژرف! مرا سخنانت چو آب و غریب است
زیان من به جواب تو ای پدر لال است
ز ویلهلم و تو، زین پس مرا امیدی نیست
ز تُرک نیز به من بهره جدیدی نیست
ز روسن نیز ترسم اگرچه پر خطر است
که «اسکویت» ز «سازانوف» بسی زرنگ تراست
کجا مجال دهد انگلیس پر تزویر
که بر بغاز نهد پای، روس کشورگیر
ولی چنین که گرفته است ترک، رشته کار
طرابلس رود از دست من به خواری خوار
گمان مبر که من از انگلیس گول خورم
که عهدنامه او را به عاقبت بدرم
□

فرانسوا : برو برو که تو شرم و حیا نمی دانی
تو هیچ قیمت عهد و وفا نمی دانی
□

امانوئل : وفا و عهد به عالم چه قیمتی دارد؟
دو پاره کاغذ باطل چه حاجتی دارد؟
معاهده است فقط از برای خر کردن
وز آن میان خر خود را ز پل بدر کردن
صلاح بنده شرمنده بعد از این جنگ است
که جای بنده در این ده خرابه ها تنگست
□

فرانسوا : کنون که حال چنین است پس مواظب باش
فضول پر طمع بلهوس، مواظب باش
به هوش باش، خیردار! ای عدوی بزرگ
که می رسد به سراغت قشون هندنبرگ
کنون که بی ادبی می کنی بدین تندی
بگیر مزد خود از توپ بیست و شش پوندی

□

امانوئل : کنون که کار بدینجا کشید یا الله
اقول اشهد ان لا اله الا الله

بخش چهارم

مثنویات

در بحر هزج مسدس اذرب

مفعول مفاعیلن فعولین

قمرالملوک

در سال ۱۳۰۷ خورشیدی که در یک حادثه اترمبیل دست قمرالملوک وزیری خواننده شهر شکست، این اشعار را بهار در تأسف از این حادثه و تجلیل از آن بانوی هنرمند ساخته است.

ای برتر و بهتر از جوانی	ای نوگل باغ زندگانی
ای سبزه تازه در نظافت	ای شبنم صبح در لطافت
ای همچو فروغ مه دلارام	ای بلبل نغمه سنج ایام
نامت ز چه رو قمر نهاده؟	مام تو چو آفتاب زاده
لعنت به سرشت آسمان باد	زحمت به تو، دست آسمان داد
دست تو چرا شکست گردون	گردون نبود به ذات اگر دون
در عهد کسی خطا نکرده	دستی که به کس جفا نکرده
ز اطفال یتیم دستگیری	دستی که کند ز خوش ضمیری
دستی که شکستنیست این نیست	ای چرخ ترا اگر چه دین نیست
دست دگر این چنین مگر هست؟	بشکستی اگر به حيله این دست
دست تو نه، قلب ما شکسته	دست تو به قلب ماست بسته
دست تو شکست و قلب عالم	تیرافکن آسمان به یک دم
نفرین به کمان و بر زمانه	یک تیر و هزارها نشانه
دست از سر این محیط بردار	ای چرخ ستمگر جفاکار
کین مام سترون زمانه	بریند نظر تو زین نشانه
تا یک قمرالملوک زاید	صد قرن هزار ساله باید

ایران که دو صد قمر ندارد هر زن که چنین هنر ندارد
 در زیر حجاب زشت، حوری است در ابر سیه، نهفته نوری است
 بگذار برای ما بماند آواز فرح فزا بخواند
 زان زمزمه‌های آسمانی
 بر مرده دلان دهد جوانی

هدیه دوست

ای باد صبا ز روی یاری وز راه وفا و دوستداری
 شو نزد رفیق مهربانم «سبحانقلوب» آن عزیز جانم
 برگو که رسید از آن دلفروز دو کارت به روز عید نوروز
 یک کارت ز حضرت شما بود دیگر ز رفیق با وفا بود
 دو کارت به عادت همیشه همراه دو کارت چار شیشه
 یک شیشه شراب زرد جوشان شامپانی ازو سیاه‌پوشان
 یک شیشه می لطیف لیکور دو شیشه عرق به‌رنج چون در
 گفتمی تو که چار یار بودند آلام مرا دوا نمودند
 اول زده شد شراب عالی جای رفقا عموم خالی
 لیکور چو لطیف بود و شیرین شد یکسره قسمت خوانین
 وان دو دگر از ره مدارا یک ماه ندیم بود ما را
 هر شب سه پیاله بی‌تخلف یاد تو و یاد سادچیکف
 کفاره دوره جوانی بسیارخوری و کامرانی
 می، شب تا روز درکشیدن بطری بطری به سرکشیدن
 حالا بنایست کم بنوشیم کز سینه و قلب درخروشیم
 روزی که الهه جوانی چشمک می‌زد به ما نهانی
 بودیم جوان و شاد و مسرور سرگرم نشاط، مست و مفرور
 از مستی، عالم جوانی چشمک می‌زد به ما نهانی

ناخورده شراب، مت بودیم
امروز که روزگار پیر است
محرورم ز باده و شرابیم
گر بیش خورم می از سه گیلاس
با این همه می پرست بودیم
نوشتن می شعار پیر است
بیش از سه پیاله در عذابیم
ییم است که قلب گیرد آماس

□

«سبحانقلوف» آنچه نو فرستاد
کی راز و نیاز ماند از ما؟
هر تابلوی ز اوستادی
می خورده شود زخم و شیشه
یک سلسله تابلو فرستاد
نقش است که بازماند از ما
وز عهده دور کرده یادی
وین نقش بود بجا همیشه
وانجا که هنر بر آورد دست
بی می همگی شوند سرمست

مطایبه

ای از بر ما به خشم رفته
ما را گنهی بجز وفا نیست
آخر نه من و تو یار بودیم
بهر چه ز ما گستی ای دوست
رخ بی سببی ز ما نهفته
بهر چه تو را هوای ما نیست؟
بر عهد هم استوار بودیم
در بر رخ دوست بستی ای دوست
گر بستی عهد، چون شکستی
تو جان منی، فدات گردم
میگار بیچم از برایت
سازم ز خمار باده مست
وز نعشه چرس در خیالت
گویم غزلی بدین قشنگی
از بهر تو ای نگار بنگی

در سبک عرفان

ماییم و دلی ز عشق صد چاک
 چون رای منازعت نمایم
 از پنجهٔ ما جهان، جهان نیست
 ما راست به خستگان راهی
 صد آینهٔ جهان‌نمایی
 در کنج شکستگی نشسته
 بسته ره پویه، و آسمان پوی
 در دل دو هزار غم نهفته
 صد ره زده پنج نوبت داد
 از دیده طریق دل بسته
 از بار فراق، چفته چون تاک
 آنان که دلی چون گنجشان بود
 ما نیز قرین درد و رنجیم
 ای گنج‌دلان حکمت‌اندوز
 ما ریم و به مهره خصم خوریم
 آشوب سپهر و آفت خاک
 چمنبر از چوخ برگشاییم
 وز دیدهٔ ما نهان، نهان نیست
 ما راست به بستگان کماهی
 صد ناخنهٔ گره‌کشایی
 در بر رخ انتظار بسته
 در خانهٔ خوشتن جهانجوی
 یک حرف از آن به کس نگفته
 در هفت اقلیم و چار بنیاد
 وز اشگ روان به گل نشسته
 و آتش زده زآب دیده بر خاک
 جان‌خستهٔ درد و رنجشان بود
 لیکن ما ریم خود، نه گنجیم
 ما ر افسایان کیمیا توز
 جمله سر و بن شرنگ و نیشیم

ما ریم و هوای گنج داریم

چون ما ر گزیده رنج داریم

بخش پنجم

مثنویات

در بحر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

به یاد آذربایجان

در سال ۱۲۹۰ خورشیدی در زمان دیکتاتوری حاج صمدخان شجاع‌الدوله که به مساعدت دولت روس تزاری بر آذربایجان مسلط شده بود، با وجود حضور سپاه روس در خراسان و هزاران مشکلات دیگر، این چکامه را استاد بهار به همدردی آزادیخواهان آذربایجان گفته و در روزنامه نوبهار مشهد انتشار داد.

صبا شبگیر کن از خاورستان	به آذربایجان شو، بامدادان
گذر کن از بر کوه سهندش	عبیر آمیز کن پست و بلندش
بچم بر ساحل سرخاب رودش	بده از چشم مشتاقان درودش
غبار وادیش را تاج سر کن	سرابش را ز آب دیده تر کن
بهر سنگی که نقش عشق دیدی	زهر خاکی که بوی خون شنیدی
به زاری گریه کن بر آن سیه سنگ	به جای مایوس آن خاک گلرنگ
سوی آذرگشسب آنگه گذر کن	در آن آتشکده خاکی بسر کن
چو دیدی اندر آن ایوان مظموس	روان کیقباد و جان کاوس
بگو ای شهریاران جوان بخت	مزای افسر و شایسته تخت
نه این اقلیم آذربایجان بود؟!	که فرخ نام آن «شاه آستان» بود!!
شهنشاهان اکباتان و استخر	همی جستند ازین در، عزت و فخر
به سالی یک کرت بیرون شدند	نیایش را به این خاک آمدندی
به عهد کورش اینجا جیشگه بود	قراول‌گاه و اردوگاه شه بود
کنون از بازی شاه و وزیرش	به چنگ یاغیان بینم اسیرش
فرو پیچیده دست زورمندش	به خاک افتاده بالای بلندش
زده دست خیانت بر زمینش	به خون آغشته جسم نازینش

شده دانشوران زینت دار
 به یک‌ره کنده شد چنگال تیزش
 بجز خون جوانان رشیدش
 بجز خونابه قلب حزیتش
 غرابی رفته در باغی نشسته
 چو شیران را فرامش‌گشت‌شیری
 صمد خان با کد امین چشم بیند
 بدر کوه اگر جای پلنگی
 بسوزد باغ اگر جای تذروی
 صبا زانجا به سوی ری گذر کن
 بگو شادان، دل غمناکتان باد
 بیا کنید چشم مرد و زن را
 ز کف دادید ملکی را که خورشید
 اگر ایران شود باغ جتانی

شما این ملک را معیوب کردید

خداتان اجر بخشد خوب کردید!

نامه منظم

این نامه منظم را بهار در دوران جوانی در مشهد به یاد شاهزاده اعزاز السلطان که از رجال خراسان بوده و به تهران سفر کرده بود بداهه سروده است.

به قربان حضور شاهزاده
 سر نام‌آوران، اعزاز سلطان
 که رای ری نمود از کشور طوس
 کنون با شاهدان ری قرین است
 ری ارچه‌جای غلمان است و حور است
 که آیین وفا از کف نهاده
 مهین چشم و چراغ آل خاقان
 مرا بنهاد با یک شهر افسوس
 دلش فارغ ز یاد آن و این است
 بهشت‌ار خوانیش عین قصور است

بهشتش کی توان خواندن که زشتست
 خوشا شهزاده و بوم و برری
 خوشا آن شاهدان سیم غیب
 اگر باشد مرا پری و بالی
 وگر باشد مرا تاب و توانی
 شوم، گیرم ره ملک ری از پیش
 بگیرم دامن شهزاده راد
 بر او سازم بیان بنهفتنی ها
 حکایت ها کنم از بی وفایش
 کنون شاهها کجایی حال چونست؟
 شدی با مهوشان ری هم آغوش
 نه دلداری چنین باشد نه یاری
 تو یارا با همه یاران به کینی؟!
 امید است آن که زین پس رام گردی
 که تا زین بندگان آید سلامی
 چو با خوبان آن کشور نشیتی
 نپرهیزی ز چشم فتنه جویران
 تو و آن لعبتان ماهزاده
 غرض خوش باش و خرم باش جاوید
 گهی شطرنج و گاهی آس میزن
 چو با خوبان نشینی یاد ما کن
 کنون کاندرا سرای مستشارم
 مگر روزی ز ما یادی نمایی

سخن تا چند باقم زین زیاده

زیادت باد عمر شاهزاده

طیبیان وطن

ز بس گفتند ایران بی حساب است
 ز بس گفتند این ملت فضولند
 ز بس گفتند ملت جان ندارد
 کنون پُر گشته گوش ما از این ساز
 طیبیانی که دانایان رازند
 نگویند این مرض صعب و خطیر است
 نگویند آه ای بیچاره ناخوش
 اگر خون آید از حلقش، بشویند
 بگویندش مباش این قدر مرعوب
 رزین سو، دست بر درمان گشایند
 چو دردش گویی و درمان نگویی
 طیبیانی که در بالین مایند
 چو تبخالی زند از غلظت خون
 گر استفراغکی بینند در ما
 چنین گویند تا آنکه که بیمار
 نه خود یک لحظه درمانش پذیرند
 طیبیان وطن زین ساز و این برگ
 ز بس گفتند ایرانی خراب است
 ز بس گفتند این مردم جهولند
 مریض مملکت درمان ندارد
 دگر نبود اثر در هیچ آواز
 مریضان را ز درد آگه نسازند
 دروغا کاین مریض از عمر میر است
 تو امشب مُرد خواهی، ساعت شش
 وگر نبضش شود کاهل، نگویند
 مهیا شو که فردا می شوی خوب
 ز روی علم درمانش نمایند
 یقین می دان تو عزرائیل اوسی
 به عزرائیل دلالی نمایند
 بگویند آه طاعون است، طاعون
 بگویند آخ «کلرا» واخ «کلرا»
 ببازد دل، بیفتد خسته و زار
 وگر درمان کنی دست بگیرند
 نمی سازند معجونی بجز مرگ

بچه ترس

یکی زیبا خروسی بود جنگی
 گشاده سینه و گردن کشیده
 نهاده تاجی از یاقوت بر ترک
 به مانند عقاب از تیز چنگی
 برای جنگ و پرخاش آفریده
 فروهشته دو غنَب چون در گلبرگ

دو چشمانش چو دو مشعل فروزان
 به مانند یکی میش از کلانی
 خروشش چون خروش پهلوانان
 ز نوک ناخنش تا زیر منقار
 میان هر دو بالش نیم گز بود
 دو پایش چون دو ساق گاو، محکم
 ز پهنای بر و قد رسایش
 میان رانی فراخ و سفته‌ای تنگ
 گه رفتن منظم پا نهاده
 ز منقارش نمایم راستی یاد
 به عزم رزم چون افراختی یال
 ز میدانش اگر سیمرخ بودی
 خروسان محل از هیبتش باز

□

یکی روز از قضا در طرف باغی
 خروس از بیم کرد آن‌گونه فریاد
 ز نزدیک کلاغ آنسان بدر رفت
 برفت از کف وقار و طمطراقش
 طپان شد قلبش از تشویش در بر
 پس از لختی که فارغ شد خیالش
 که ای گردن‌فراز آهنین‌پی
 به پاسخ گفت کای فرزانه دلبر
 جوابش گفت: باشد صعب حالی
 خروس پهلوان با ماکیان گفت:

نگاهی خرمن بدخواه، سوزان
 شترمرغش نوشته: عبد فانی
 به هنگام نوا، عزال خوانان^۱
 به یک گز می‌رسیدی گاه رفتار
 غریو غدغدش بانگ رجز بود
 دو خارش چون دورمخ آهنین‌دم
 گذشتی مرغی از بین دو پایش
 بر آن سفته شلالی زعفران‌رنگ
 چو وقت مشق، سرهنگ پیاده
 چو دو پیکان خمیده ز پولاد
 ز بیم جان فکندی باز پیخال
 به ضرب یک لگد بیرون نمودی
 کشیدندی سحر آهسته آواز

پسید از نزد او لاغر کلاغی
 که اندر خیل مرغان شورش افتاد
 که گفتمی نوک تیرش در جگر رفت
 پر و بالش بهم پیچید و ساقش
 دهانش بازماند و چشم، اعور
 یکی از محرمان پرسید حالش
 که بود او کاین چنین ترسیدی از وی؟!
 نبود او جز کلاغی زشت و لاغر
 که ترسد شرزه شیری از شغالی
 کس از یار موافق راز ننهفت

۱. عزال: به ضم اول و تشدید ثانی آهنگی است در نوا و نوا خاص پهلوانان و اهل حماسه است.

من آن روزی که بودم جوجه‌ای خرد	کلاغ از پیش رویم جوجه‌ای برد
بجست و کرد مسکن بر سر شاخ	بخورد آن جوجه را گتاخ گتاخ
چنانم و حشش بنشت در دل	که آن وحشت هنوز هست در دل
ز عهد کودکی تا این زمانه	اگر پرد کلاغی ز آشیانه
همان وحشت شود نو در دل من	که آکنده است در آب و گل من
فراوان در شجاعت خوانده درسم	ولی از این کلاغان بچه ترسم

نتیجه

چو ترسی در دل کودک مکان کرد	ببالد هر چه بالاتر رود مرد
نیستی تو که بر نورس چناری	نگارد کس به چاقو یادگاری
ببالد، پوست آرد، پوست ریزد	ولی آن نقش از وی برنخیزد

جواب به یکی از دوستان

این ابیات، جوابیست که به تصیده محمد صالح، وکیل کردستان، داده شده است.

محمد صالح، ای فرزانه فرزند	ترا توفیق خواهم از خداوند
وکیل‌الملک، بابت، مرد دین بود	مسلمانی اصیل و راستین بود
نبود او چون وکیلان کذائی	دمادم گرم دزدی و گدایی
میان او و این جهال مردود	تفاوت از زمین تا آسمان بود
وکیل ملک و ملت بود بابت	طبیعی، همچو عم مستطابت
مسلم شد که غمخوار بهاری	تو از آن دوست وی را یادگاری
اخیراً شعرها گفتمی برایم	طلب کردی شفایم از خدایم
شفایی را که رنج روح با اوست	نخواهم، گرچه عمر نوح با اوست
اگر سالی هزاران زنده باشم	هزاران سال جانی کنده باشم

حیات شاعر اندر مردن اوست
بقای خوشه در افشردن اوست
نیایم لذتی در زندگانی
بجز تکرار غم‌های نهانی
به چشم زین رسوم احمقانه
نماید زشت سیمای زمانه
به خود پیوسته گویم، خوشدل از بخت:
مبارکباد این بیماری سخت
که از شر ددان آدمی روی
نجاتم داده و افکنده یکسوی
وظیفه می‌کشیدم بسته گردن
نمی‌شد با وظیفه پنجه کردن
وظیفه داشت حکم اکل جیفه
مرض برده است تکلیف وظیفه
تن تنها میان عده‌ای دزد
چگونه یابم از وجدان خود مزد

خیال مستان

چو می خوردی خیال بد میندیش
که از مستی خیال بد شود بیش
خیال بد چو افزون شد، شر آرد
به ناگه عمر مظلومی سر آرد
زن ار داری دهی ناگه طلاقش
پس آنکه زار نالی در فراقش
پسر گر داری او را حیز خوانی
وزین حرفش سوی حیزی کشانی
رفیق ار داری او را زشت گویی
به تو خشم آورد زین زشت خویی
به نزدیکان فرستی زشت پیغام
به یاران می‌دهی صد گونه دشنام
چو کشتی کینه در قلب صمیمان
ندارد سود اگر گشتی پشیمان
چو رنجیدند یارانت کماهی
نبخشندت اگر صد عذر خواهی
نبخشندت وگر بخشند ناچار
تنک مغزت بخوانند و سبکسار
به مستی فکر بد جان را عذابست
وگر هرگز ننوشتی می، صوابست
به جای آن که در اصلاح کوشی
همان بهتر که هرگز می ننوشتی
ز من گر بشتوی از می بکش دست
سگ دیوانه به از مردم مست

در اثبات خدا

شاعری «بهمنی» نام در زیر عنوان «محاكمة با خدا» اشعاری ساخته و در آن گله‌های بسیاری از خدا کرده است که با این مطلع شروع می‌شود:

خداوندا تویی بی‌نا و آگاه ز کردار تو دارم ناله و آه

آقای سرهنگ اخگر در رد افکار ضدخدایی «بهمنی» مثنوی مفصلی در اثبات خدا ساخته و نام آن را «بیچون‌نامه» گذارده است که ابیاتی چند از آن نقل می‌شود:

ادیبی «بهمنی» نام از زمانه گرفت از کوی حفگویی کرانه
 ز سیر چرخ و اختر تنگدل شد به شعر سخت‌گفتن سنگدل شد
 به نامه خامه شعر آشنا کرد بسی بیگانگی‌ها با خدا کرد

استاد بهار، مثنوی زیر را به نام سرهنگ اخگر و در تأیید وجود خدا ساخته است.

من و تو اخگر! همسایگانیم	عجب نبود که با هم رایگانیم
اگرچه من ضعیفی بی‌پناهم	ولی همسایه سرهنگ شاهم
شنیدم گفתי ای سرهنگ عیار	در اثبات خدا یک رشته اشعار
نهادی نام «بیچون‌نامه» آن را	به بیچون‌نامه چون بستی میان را
به کشف مشکلی همت نمودی	دلیری کردی و جرئت نمودی
حکیمان را در این ره پا به سنگست	درین وادی کمیت جمله لنگست
اگر در قعر دریا ماهی کور	برون آرد سر از این معدن نور
بشر هم پی برد از سر بیچون	تعالی وصفه عما یقولون
بدان حضرت نظر گاهی نداریم	که غیر از پنج حس راهی نداریم
برون زین پنج ره، ره نیست جان را	که جان زین پنجره بیند جهان را
حواس پنج اگر پنجاه بودی	خرد را کی به صانع راه بودی
خرد را پالهنگ از این حواس است	ولی صانع برون از این قیاس است
گرفتم آن که صانع را توان دید	چو در اکناف عالم نور خورشید
چو او را نیست ضدی، کی هویدا است	که هر چیزی به ضد خویش پیدا است
اگر ظلمت نبود در زمانه	ندادی کس ز نور خور نشانه
خدا دریا و این عالم سبویست	سپو را ز آب دریا آبروئیست
کجا ظرفی که پر از آب دریا است	خبردار از تک و پایاب دریا است

به حق جز با شهرد و کشف ره نیست
 ولی اثبات رب چندان عجب نه
 که گوید تیست عالم را خدائی
 به نزد عقل انکارش عجب تر
 خرد را می کشد تا عرش دادار
 خرد، چون بندباز از آسمانها
 دهد از هستیش لختی نشانه
 خرد عاجز شود با دستگاهش
 به نفیش بیش از این اسباب باید
 بشر را این طریقی مستقیم است
 ولی انکار حق فکری جدید است
 دلیل او را سزد کاین ادعا کرد
 که عالم را وجودی هست معلوم
 وجود حق بود اصلی مسلم
 موحّد را نمی باید دلیلی
 براهین باید او را و دلایل
 تو عاجز تر شوی در نفی ذاتش
 به نابودیش چون گردی توانا؟
 ولی صدره از آن مشکل تر، انکار
 جهان بوده بر بودش دلیل است
 نبودن را ندیدن نیست کافی
 بسا دیدن که کذبست و مجازی
 که موجودند نزد عقل و برهان
 که باشد شمس گردان ایستاده
 که باشد خاک ساکن در تکاپو
 که بی برهان نیاید راست انکار
 سزد کایمان به اصل کلی آری

خرد را اندرین ره دستگه نیست
 رهی هر چند در اثبات رب نه
 عجب دارم من از آن پاکرانی
 چو در اثبات او عقل است ابر
 امید و بیم و وهم و فکر و پندار
 گذر سازد به چندین رسمانها
 بدین اسبابهای بی کرانه
 چو والاتر بود از وهم، جاهش
 چو زین اسباب اثباتش نشاید
 دگر کائبات حق اصلی قدیم است
 جهان را یاد حق ذکری مدید است
 طبیعی نفی صانع را ندا کرد
 وجود اصل است و اعدامند موهوم
 چو بر هستی است اصل کار عالم
 چو هستی هست خود اصل اصیلی
 ولی آن کو به صانع نیست قائل
 خرد چون مانده عاجز در صفاتش
 به بودش گشته حیران فکر دانا
 بود اثبات واجب صعب و دشوار
 گرفتم آن که نابودی اصیل است
 وگر نادیدنش را می خلاقی
 بسا محسوس، کان وهم است و بازی
 چه بسا اشیاء نامرئی و پنهان
 شدی قائل به یک برهان ساده
 به برهانی دگر گشتی تو خستو
 ز حس بر بند لب برهان فراز آر
 وگر در نفی حق برهان نداری

وگر وجدانت نپذیرد شهاده
 که راهی رفته و رائی رزین است
 خدا مرهم‌نه دل‌های خسته است
 خدا سرمایه امید و بیم است
 خدا تعدیل فرمای هوس‌هاست
 بدی کز آز و کین قوت پذیرد
 خدا باشد به نزد اهل بینش
 دگر چون مردم گیتی ز آغاز
 ازویش بیم، وقت زشتکاری
 اگر گویش عالم را خدا نیست
 شکسته دل شود گراستکار است
 تو خواهش عجزخوان، خواهی سعادت
 اگر گوید به ترک عادت خویش
 کنون کز صد، نود یزدان ستایند
 معاذالله کزین یزدان ستایی
 بشر با قید دین دزدند و کافر
 تو را گر حس همدردیست با خلق
 مشو منکر بهل انکار منکر
 یرو در سایه فکر و اراده
 صلاح مردم دینی درین است
 تسلی بخش دل‌های شکسته است
 که اصلاحات را رکنی قویم است
 خدا اندازه بخش ملت‌هاست
 صدی هشتاد ازو تخفیف گیرد
 نگهدار نظام آفرینش
 به ذات صانعی گشته هم‌آواز
 بدو در نیکیش امیدواری
 سرانجام وجودت جز فنا نیست
 درنده‌تر شود گریب شعار است
 بشر با ذکر یزدان کرده عادت
 بلای اجتماعی آیدش پیش
 بدین یزدان ستایی، دیو رایند
 برون آیند و این بیم خدایی
 چو قید دین زنند، الله اکبر!
 مهل تا افکند دور این کهن دلق
 ز من گر نشنوی، بشنو ز «اخگر»

که بیچون‌نامه‌اش قولی صوابست

از آتش خامسته است اما چو آبست

طومار دانش

به روزی سخت سرد، از ماه اسفند
 تنم چون کوره آهن‌گران بود
 کمر درد و گریپ و ضعف بنیه
 دل از شوق و لب از گفتار خاموش
 تبم می سوخت چون بر آذر اسفند
 سرم چون کوهی از آهن‌گران بود
 ز کم‌خونی قرین سوء قنیه
 شده از خاطر یاران فراموش

چو یوسف محنت اخوان کشیده
 شکست از سفلیگان پست خورده
 دویده هر طرف از صبح تا شام
 زیاران دمبدم غرغر شنیده
 صمیمانه به یاران کرده خدمت
 تنی فرسوده از تحریر و تقریر
 فتاده چشم بر در، زیر کرسی
 درین حالت ز در دانتش در آمد
 معاذیری به شکوایم بیان کرد
 بر آورد از بغل طومار نغزی
 سخن‌هایی طرایف در طرایف
 بوئژه مثنویاتی سیاسی
 که در پاریس وقتی با دل شاد
 فری بر قوت سحر بیانش
 ز دانش خواستم طومار مزبور
 فکندم دور، ضعف و خستگی را
 عجب داروی بُرء الساعه‌ای بود
 در اینجا نکته‌ای باریک باید
 خط طومار گفتمی خط جن بود
 خط دوشیزه مُلاً ندیده
 ز کس نگرفته سرمشقی حسابی
 نگشته روی رسم المثنی، دولا
 فرو خوانده ز فرط ناتمامی
 شب تاریک و چشم بنده کم نور

شدم ممنون ازین رفتار دانش

نوشتم سر بسر طومار دانش

از تهران تا قمصر

در سال ۱۳۲۰ خورشیدی مقرر شد از شاگردان سال پنجم متوسطه امتحان نهائی به عمل آید و اوراق امتحانات کتبی تمام ولایات در مرکز جمع‌آوری شده و بوسیله اساتید دانشگاه و دبیران پایتخت تصحیح و نمره‌گذاری شود. ملک‌الشعرا بهار نیز که استاد ادبیات بود برای تصحیح اوراق ادبی دعوت شد و در گرمای شدید تابستان وظیفهٔ بس دشواری را انجام داد - پس از اتمام امر برای فرار از گرما و رفع خستگی، بهار به دعوت مرحوم ابراهیم خلیل خان عامری که از ملاکین و محترمین کاشان بود با چند تن از دوستان مأنوس مسافرتی به قمصر کاشان نمود و این مثنوی را در بین راه ارتجالاً به یادگار آن سفر تفریحی ساخت.

چو از تدریس فارغ شد دماغم	مه خرداد، خرم گشت باغم
دماغ از درس و بحث علم خسته	سرف فارغ زمانی ناتشسته
نکرده ساعتی رفع کسالت	شد از فرهنگ کاری نو حوالت
حوالت رفت شفلی ناگهانی	کسالت بخش و سخت و رایگانی
به کار امتحانات کذائی	فزوده سال پنجم بر نهائی
ز تهران و ولایات و ایالات	به یکجا گرد شد کل کمالات
فزون از صد هزار اوراق درهم	به معنی متحد چون نقش درهم
همه انموزج افکار منحط	غلط املا و بد انشاء و بد خط
سئوالاتی عجایب در عجایب	جواباتی غرایب در غرایب
چو بود از روی بی ذوقی سئوالی	نیفزاید به کودک جز ملالی
گل بدبوی، بد بوید گلابش	سئوال خام، خام افتد جوابش
ادیانی که این پرسش نوشتند	تیندار گول و نادان، بدسرشتند
همانا تا مرا مفرض نخوانی	سئوال این بود بشنو تا بدانی:
«بدی و وام و بیماری، مه یارند	که گر هستند اندک، بی شمارند»
سئوالی جامع و یحیی تمام است	به صورت پخته، در تحقیق خام است
جواب این سئوال از طفل مکتب	چه خواهد بود جز تکرار مطلب
«که بد کردن بد است، و دین دین است	سلامت هر کسی را نصب عین است»
بر این مطلب که خود عین سئوالست	فزودن، موجب رنج و ملال است

دگر پرستش، معانی و بیان بود
 بود سی سال کاین بحث مفصل
 قناعت شد ز ملا سعد تازی
 دوباره زنده کردندش افاضل
 دماغ خلق را معیوب کردند
 تماشا داشت پاسخ‌های ایشان

□

رهم از خانه تا دارالفنون بود
 هواگرم و من لاغر پیاده
 «اتل» در زیر پای پولداران
 درین اثنا کف پایم تول کرد
 سفارش کرد کز جایت مخور جُم
 بگفتم عذر دعوت هست آسان
 که در دارالفنون مشغول کار است
 فزون ز اندازه غرغر کرد دکتر
 تسغیرهای دکتر بی اثر شد
 نپنداری که این حرف جفنگیت
 چه درد سر دهم، تا نیمه تیر
 ز فرط کار چسیدم به سیگار
 درآمد بلعجب ضعفی روان‌گاه
 تبی آمد خفیف و ضعف بسیار

□

در آن حالت رفیقی از در آمد
 مرا دید از رمق چیزی نمانده
 بگفت این هفته می میری، فلانی

ز تشبیهات و از اقسام آن بود
 شدست از یاد، چون شرح مُطَوَّل
 به «وطواط» و به «شمس قیس» رازی
 که باقی را چو خود سازند فاضل!
 خداشان اجر بخشد، خوب کردند!
 تقلب‌ها و الفاظ پریشان

همه جا آفتابم رهنمون بود
 رهم از نیم فرسنگی زیاده
 درشگه بی اثر، چون مهر یاران
 برآمد دُمَل و دکتر عمل کرد
 مده پاسخ به دعوت‌های مردم
 بغیر از دعوت آقای مهران!
 همه روزه مرا در انتظار است
 ز دلسوزی تسغیر کرد دکتر
 کف پا نیز هر ساعت بتر شد
 که هر جا پای لنگی هست سنگیست
 کمان شد پشتم از اوراق بی پیر!
 شد از سیگار حلق و معده افکار
 بماند از مرگ تا من، اندکی راه
 بلای معده باری بر سر بار

مرا چون جان شیرین در بر آمد
 دگر از مرگ پرهیزی نمانده
 مگر از جان خود سیری فلانی؟

ولی مرگ اندرین اوقات بد نیست
 ز نامردی و یا از نامرادی
 وگرنه روی نامردان نبیند
 که باید کرد هر دم شکر نعمت
 دو روزی بر بروت ری بخندیم

هزاران شمع خامش، گشت روشن
 نشستیم و برون جستیم از ری
 نخواستیم و می‌رانندیم مرکب
 به تنها میزبان از ده عدد بیش^۱
 فرو ماندیم یک ساعت ز رفتار
 که در آتش سمندروار گشتیم
 قصیل طاقتم را پاک زد سن
 گهی از پشت سر، گاه از بر رو
 مرا بر گردن و عارض گذارند
 «اتل» از شدت گرما جدو شد
 به گوش و چشم ما آمد تمامش
 کباب خویش دیدم در بر خویش
 نمک پاشیدی و کردی کبابم
 بر آتش نرم نرمک پخته سازد
 نهد بر خوان و بگذارد برابر
 نمک پاشد، کند آنگه پرشته
 نمکدان و تنور و بادبزن
 ز «سنسن» عصر شو تا «طاهرآباد»
 درینا یخ نی و آب خنک نی

بگفتم میر کس از جان خود نیست
 شود راحت به مردن شخص عادی
 اگر نامرد بُد، کز پا نشیند
 جوابم داد یار از روی حکمت
 یا تا سوی قمصر بار بندیم
 □

چو نفت‌اندرد شد این طاق ادکن
 من و یاران به رخس آهنین‌پی
 میان شهر تهران و قم، آن شب
 «اتل» سنگین و بار ما ز حد بیش
 میان راه پنجر گشت رهوار
 سیاوش‌وش نه از آتش گذشتیم
 میان قریه^۲ «دهنادر» و «سن‌سن»^۲
 همی تابید خورشید جفاجو
 تو گفتی داغ از آتش برآرند
 ز باد سام، صحرا پر علو شد
 به گوشت‌خورده ریگ و باد سامش
 ز پس خورشید و باد سام از پیش
 سموم شوره‌زار و آفتابم
 کبابی، گوشت‌ها را لخته سازد
 چو شد پخته نمک باشد سراسر
 بود طباخ کاشان بی سرشته
 بود در دست این طباخ رهزن
 اگر خواهی کباب آدمیزاد
 بدین خوبی کباب یا نمک نی

۱. مرحوم ابراهیم خلیل خان عامری، میزبان، هیکلی درشت و سنگین داشت به طوری که به زحمت راه می‌پیمود.
 ۲. دو دهکده است میان قم و کاشان.

به ابراهیم گفتم کای وفادار
 که این ساعت بپیمایم این راه
 ولی غافل ز خون گرم بنده
 عوض کردیم جای خویشتن را
 ز پهلو باد سامش رنگ پاشید
 ز پشت و پیش جز داغ و شرر نی
 برای چرخ‌ها خوبست یا خیر؟
 خلیل الله با آذر دچار است
 درین گرما رزین طاقت ندارد
 قسناتی، آبگیری، بیدزاری
 به زیر سایه آسودیم لختی
 شکنج آبدان چون جعد دلبر
 میان آب سرد افتاد از جوش
 هنوز افشاندی آتش بر سر ما
 ولی یخ بسته دست اندر ته جوی
 بهشت استاده دوزخ رد نگشته
 براهیم این زمان در وی غنوده
 ولی پیدا شرار اندر هوایش

خلیل افتاده چون من روی زیلوی
 سیاه و سرخ و زرد و تازه چیده
 یکی چون لعل حوران بهشتی
 یکی چون اشگ مهجوران حیران
 فشاند آب خنک در جوی پایین
 به الطاف خلیل از نار نمرود

غرض چون شد ز گرما حالت زار
 مگر ملزم شدیم ای یار دلخواه
 بگفت آری! به خون سردی و خنده
 چو دید ابرام و بی تابی من را
 به پشت گردنش تایید خورشید
 شکسته شیشه و جای حذر نی
 شوهر را گفت در گرما چنین سیر
 شوهر دانست کار جمله زار است
 بگفت از هر طرف آتش بیارد
 رسیدیم از قضا در جو کناری
 اتل را راند در زیر درختی
 قناتی سرد و بید سایه گستر
 دهان و بینی و چشم و سر و گوش
 ولی از سوی مغرب باد نکبیا
 کباب، از باد سوزان، گردن و روی
 بهشتی بد به دوزخ چیره گشته
 و یا خود آتش نمرود بوده
 گلستان گشته آتش زیر تابش

برافکنند زیلویی لب جوی
 بیاوردند انگور رسیده
 یکی چون دیده آهوی دشتی
 یکی چون روی عاشق روز هجران
 شوهور نیز اندران فرصت به ماشین
 برستیم اندر آن ساعات معدود

از آنجا تا به کاشان تاز تازان
غرض تا پشت قمصر حال این بود
بدان گر ما چنان رفت از تنم زور

□

بلی کار جهان دائم چنین است
جهان هر لحظه‌ای دنگش بگیرد
جهان هر دم رهی در پیش دارد
زمانی بر جگرها می زند نیش
اگر نگریزد از میدان او مرد
زمانی آشتی، گاهی به کین است
گاهی صلح و گهی جنگش بگیرد
به دستی نوش و دستی نیش دارد
زمانی نوشدارو می نهد پیش
شود پیروز در پایان ناورد

ولی افسوس از این انسان مضطر
که عمر او کم است و صبر کمتر!

همر — آبوخیس

ابریس از تفاخر با همر گفت
من اندر ساعتی صد شعر سازم
تو در یک سال گویی یک قصیده
همر گفتش مگر نشنیده‌ای پیر!
در انطاکیه خوک ماده‌ای بود
گرفت این گونه عیب از شیر ماده
کشی بارگران حمل یکچند
دوره در سال من زهدان گشایم
جوابش داد کای خوک شکم خوار
به گیتی چند تن مفلوک زایی

نباشد عیب من گر دیر زایم
چه غم گر دیر زایم شیر زایم

سی لحن موسیقی

در این مثنوی استاد بهار نام سی لحن موسیقی قدیم ایران را که بارید در دربار خسرو پرویز می‌نواخته است به نظم درآورده و تغییراتی را که نظامی گنجوی طی منظومه خسرو شیرین در بعضی از اسامی الحان داده، یاد کرده است.

به هر نوبت سرودی نغمه‌ای نو	شنیدم بارید در بزم خسرو
وزان خوش داشتی اوقات پرویز	سرودی نغمه با چنگ دلاویز
بُدی در سال شمسی سیصد و شست	شمار جمله الحانی که پیوست
که خواندندی به جشن آخر سال	فزون زین، پنجگه بودی ز دنبال
به شعر خویش آورده نظامی	از آن الحان خوش، سی لحن نامی
به هر فرهنگ خواهی جست، یارا	به اندک اختلاف آن لحن‌ها را
دوم «آیین جمشید» ستوده	تخت «آرایش خورشید» بوده
چهارم است نامش «باغ شیرین»	سوم «اورنگی» است ای یار دیرین
توانی نیز بی نسبت نویسی	به پنجم هست «تخت طاقدیسی»
به هفتم «راح روح» است ای دلارام	ششم را «حَقَّة کائوس» شد نام
کزان ره روح رامش را فتوح است	دگر گوید که آن خود «راه روح» است
بود تفسیر لفظ «رامش جان»	گمانم کاین دو تازی لحن از الحان
به جایش لحن «فرخ روز» شاید	ور از سی لحن، لحنی کمتر آید
که فرخ روز را لحنی گرفته است	نظامی هم بر این آهنگ رفته است
به جای جان، جهان هم خواند بتوان	بود هشتم همانا «رامش جان»
دهم را نام «سروستان» فرودند	نهم را «سبزه در سبزه» ستودند
فرامش کردنش از کوتاهی دان	نوازی یازده «سرو سهی» دان
به «شادروان مروارید» افکند	سرود هشت و چارم را خردمند
«شب فرخ» شب ماه تمام است	شمار سیزده «شب‌دیز» نامست
ده و شش «گنج یادآور» همی خوان	سرود «قفل رومی» پانزده دان

که گنج سوخته هم در قلم رفت
وزان پس نوزده «کین سیاوش»
بود یک بیست نامش «مشکدانه»
همان سه بیست نامش «مشکمالی» است
که خوانندش گروهی، مهربانی
پس آنگه بیست با شش «نوبهاری»
به هشت و بیست رخ بر «تیمروز» آر
همش قولی دگر نخجیرگانی است
که او را گنج گاوآن نیز خوانند
بود این هر سه ره با ذوق مانوس

چو «گنج ساخته» باشد ده و هفت
به هجده «کین ایرج» می زند جوش
دو ده را «ماه بر کوهان» نشانه
بود «مروای نیک» اندر دو و بیست
به چار و بیست باشد «مهرگانی»
به پنج و بیست «ناقوس» است آری
به هفت و بیست «نوشین باده» بگسار
بود «نخجیرگان» لحن نه و بیست
سی ام ره «گنج گاو» است ای خردمند
همش خوانند برخی گنج کاوس

□

ز «راح روح» هم دامن فروچید
پس آنگه ساخت لحنی چار، جاری
که باشد توبهار آنجا ز نوروز
دگر «کیخسروی» نامی نهاده

نظامی حذف کرد «آین جمشید»
هم افکندن از میانه «نوبهاری»
نخستین کرد یاد از «ساز نوروز»
سوم را نام «فرخ روز» داده

چو در این شعرها دقت فزایی
تو خود سی لحن را از بر نمایی

در وصف استاد حسین بهزاد نقاش عالیمقام

که نقش از خامه بهزاد به زاد
کمال الدین بهزادش غلام است
اگر بود او کمال، این هست اکمل
به معنی آفتاب عصر خویش است
غم و شادی مجسم می نماید

خداوند هنر، استاد بهزاد
حسین رادکیش بهزاد نام است
اگر بود او نخست، این هست اول
به رنگ آمیزی از خورشید پیش است
به صورت شادی و غم می نماید

به سحرانگیزی کلک گهرخیز
خداوندنگار بن خامه «مانی» است
«منوهر» پیش این استاد، باری
ز رشک کلک موین سیه‌روش
ز صنع خامه چینی نمودش
به پیش ریزه‌کاری‌های نغزش
رفائیل ار به عصرش زنده گردد
من ارچه در سخن هستم مسلم
به نقش جان دهد رنگ دلاویز
ولیکن بنده بهزاد ما نیست
خجل گردد به طرح ریزه‌کاری
رضای اصفهانی شد سیه‌پوش
فرستد فرخ چینی درودش
کمال‌الملک شد آشفته مغزش
بر آن کلک قادر بنده گردد
به وصفش عاجزم والله اعلم

بهار اندر سخن گر داد دادست

کلامش از دل بهزاد زادست

بخش ششم

مثنویات

در بحر رمل مسدس مخبون

فعلاتن فعلاتن فعلات

دل مادر

این داستان که در سال ۱۳۱۲ خورشیدی ساخته شده از مجمع الامثال میدانی اقتباس گشته و مربوط به مثل عرب است که می‌گوید: تأبی له ذالک بنات الیبی.

بود در بصره جوانی ز اعراب	شده از عشق بتی مست و خراب
دختری آفت دل، غارت دین	غمزه‌اش در ره جان‌ها به کمین
چشم جادوش به کفر آغشته	صف مژگان ز خدا برگشته
عشوه‌اش خون جوانان خورده	دل صد پیر و جوان آزرده
نازپرور صنمی، سنگدلی	بیوفا شاهد پیمان‌گسلی
بصره از غمزه او گشته خراب	رانده شط‌العرب از چشم پرآب
بصره را ز آن خم زلف شبرنگ	داده بیم از خطر لشکر زنگ
دل مردان عرب، خسته او	شد دل مرد جوان بسته او
آن جوان داشت یکی مادر پیر	به هواداری فرزندی، اسیر
مادری بسته به فرزندی، امید	موی در تربیتش کرده سفید
گفت با مادر خود راز نهفت	مادر از روی وفا قصه شنفت

عروسی

خواستگار آمد و با رنج دراز	خوانده شد خطبه و شد عقد فراز
خیمه گشت از گل رویش گلشن	ناقه کشتند و شد آتش روشن
زان عروسی و از آن دامادی	مادرش کرد فراوان شادی

لیک از آغاز، عروس بدخوی
 زال خندان به تماشای عروس
 زال اگر رفتی و شیر آوردی
 زال اگر آب کشیدی ز غدیر
 زال نان پختی و خوان بنهادی
 پسر آوردی اگر صید ز راه
 زانکه گر زال زدی دست بر او
 سرگران داشت بدان مادرشوی
 آن جفاییشه رخ از قهر عبوس
 دختر از قهر بر آن تف کردی
 دختر آن آب فشاندی به کویر
 دختر آن نان به ستوران دادی
 متعفن شدی اندر خرگاه
 دختر آن لقمه نبردی به گلو

شکوه عروس از مادرشوهر!

پیرزن صبر نمودی به جفاش
 لیک آن دختر غدار پلید
 گفت مام تو مرا کشت ز غم
 ما نسازیم به یکجای مقرر
 زن چو با مرد جوان آمیزد
 من و او جمع نیاییم بهم
 می روم سن سوی قوم از بر تو
 □

پسر این قصه چو از زن بشنید
 از در خیمه برون شد به شتاب
 زال از مهر جگرگوشه خویش
 دل ندادش که بگوید آن راز
 دختر از پیش پسر دور شود
 هرچه گفت آن صنم کافرکیش
 تا جدایی نبود بین دو یار
 گفت آری رخ بختم سیهست
 راست می گوید و بی تقصیر است
 از سر قهر گریبان بدرید
 رفت و با مادر خود کرد عتاب
 سر به اندیشه فکند اندر پیش
 که مبادا شود آن کار دراز
 پسرش واله و رنجور شود
 زال کرد آن همه در گردن خویش
 بیگناهی به گنه کرد اقرار
 من گنهکارم و او بی گنهست
 گنه از مادر بی تدبیر است

مرد بیچاره چو بشتید سخن
 کای صنم بخش به حال تبهش
 جای شرمندگی از آنچه شنید
 گفت خواهی که شوم از تو رضا
 رفت و بوسید سر و صورت زن
 بگذر بهر خدا از گنهش
 تیزتر شد زن بی شرم پلید
 دور کن مادر خود را زینجا
 من درین خانه نشینم، یا او
 من در اینجا نشینم با او
 مرد نادان ز سر کینه و درد
 بین که با مادر بیچاره چه کرد

وادی السباع

بیشه‌ای بود در آن نزدیکی
 بود معروف به وادی سباع
 وادیش هول و خطرناک و مخوف
 آب در زیر و نیستان به زیر
 آن نیستان که درو مرگ چونی
 کردی ار غول در آن بیشه گذار
 دیولاخی که در آن ورطه ز هول
 باغ وحشی نه که ملکی ز وحوش
 جنگلی پیرتر از دهر سپنج
 چون فلک دامن پهناور او
 هر طرف شیر نری نمره زنان
 محضر قتل جوانان دلیر
 فرش راهش ستخوان‌های کهن
 کرده بر خاربنش جوجه، غراب
 مرزش از صدمت دندان گراز
 روی هر سنگ، ددی صدرنشین
 از هر اشکفتی و سمجی، پیدا
 ازدهایش ز سر شاخ بلند

شهره در موحشی و تاریکی
 واندر آن از دد و از دام انواع
 همچو دوزخ به مخافت معروف
 در شده خار بنان یک بدگر
 رسته و بسته کمر در ره وی
 گم شدی در خم و پیچ نیزار
 دیو بر خویش دمیدی لاحول
 هر طرف وحشی افکنده خروش
 چین به رخساره اش از مار شکنج
 دیده گرگ به شب اختر او
 نمره اش زهره در پیل تنان
 جای مهرش اثر پنجه شیر
 دنده و جمجمه و ساق و لگن
 آشیان بسته به تلهاش، عقاب
 هر قدم کرده دهان گله باز
 پشت هر بوته، پلنگی به کمین
 از دری هائل و ماری شیدا
 گشته بر گردن زرافه کمند

بزده یک‌تنه بر مرکب و مرد	شیر کپیش بجسته به نبرد ^۱
میزبان گشته به یوز و کفتار	بیر بشکسته گوزنان به شکار
کرده گردن ز پی طعمه دراز	هر طرف جانوری در تک و تاز
هر ددی در بن خاری خفته	روز، هریک به کناری رفته
بسته بر راهروان راه گذار	شب، برون آمده از بهر شکار

افکندن مادر به وادی السباع

مادر خویش گرفته به ردیف	شد سوار شتر آن کهنه حریف
اندر آن وادی تاریک فکند	راند جمازه و آن مام نژند
باز گردید به نزدیک نگار	نان و آبی بنهادش به کنار
رفت جایی که عرب نی انداخت!	گفت زالی که دلت را خون ساخت

□

برشد آوای ددان از چپ و راست	شب شد و نعره شیران برخاست
مادرانه به لبش خنده مهر	دمت بگرفت زن از هول به چهر
وز جدایی گله آغاز نمود	زیر لب زمزمه‌یی ساز نمود

دیدار سواری از پیر زال در بیشه

که بُدی پیشه او کشتن شیر	شیر مردی ز سواران دلیر
همه دهقان‌منش و شیر شکار	پدر اندر پدرش گرد و سوار
به کمر خنجر و در مشت سنان	جعبه پر تیر و بزه کرده کمان
کامدش زمزمه‌ای نرم به گوش	گام برداشت در آن بیشه خموش
ناگهان پیر زنی دید نحیف	روی بنهاد بدان صوت خفیف
کند از مهر به فرزند دعا	روی آورده به درگاه خدا

۱. شیرکپی میمونی است که آن را گوری یا گوریلای گویند.

گفت زالا به چه کار آمده‌یی؟
 من بدین نیزه و این تیر و کمان
 از کجایی؟ ز کجا آمده‌یی؟
 کاندین بیشه بغیر از من و شیر
 پیر زن قصه خود باز نمود
 پهلوان گفت بدان پیر هجوز
 می‌کنی باز به درگاه خدا
 پیر زن گفت بدو کای سره مرد
 گر میان من و او شد شکر آب
 که جوان است و جوان نادانست
 طالب شادی او بودم من
 چون که داماد شد و یار گرفت
 به خطایی که نبوده است به چیز
 گرچه دارم جگر از جورش ریش
 هرچه ناخن زخم اندر دل تنگ

□

پهلوان گفت به خویش از سر درد
 شیر مردان ز تو بودند فکار
 نره شیر است و یا پیرزنست
 با چنین قلب و چنین لطف و گذشت
 لاف مردی چه زنی؟ اینک مرد!
 اینکت پیر زنی کرد شکار
 پیرزن نیست که این شیرزنست
 می‌توان بر دو جهان سلطان گشت

بانگ هاتف

هاتفی گفت که ابرام بنه
 این چنین دل نبود با همه کس
 گر بود هیچ دلی عرش خدا
 مادر است این، دلش آزار مده
 کاین دل مادر کان باشد و بس
 بود آن دل، دل مادر تنها

خاتمه

ای پسر مادر خود را مازار
 تو چه دانی که چها در دل اوست
 نیست از «عشق» فزون تر مهری
 عشق از وصل بکاهد باری
 لیکن آن مهر که مادر دارد
 مهر مادر چو بود بنیادی^۱
 کور و کرگردی و بیمار و پریش
 مام را با تو همان مهر بجاست
 گر نبودی دل مادر به جهان
 معنی عشق در آب و گل اوست
 هست فردوس برین چهره مام
 و اب کوثر که روان افزاید
 شاخ طویست قد و بالایش
 از تو گر مادر تو نیست رضا
 وای اگر خنده گستاخ کنی!
 بسته مادر دل دروای^۲ به تو
 بیش از او هیچ کرا دوست مدار
 او ترا تا به کجا دارد دوست
 آن که بسته است به موی و چهری
 کم شود از غمی و آزاری
 سایه کی از سر ما بردارد؟
 نشود کم ز عزا یا شادی
 پیر و فرتوت و فقیر و درویش
 نیست این مهر، که این مهر خداست
 آدمیت شدی از چشم نهان
 عشق اگر شکل پذیرد دل اوست
 چهره مام بهشتی است تمام
 زان دو پستان مبارک زاید
 خیز و سر نه به مبارک پایش
 دان که راضی نبود از تو خدا
 آخ اگر بر رخ او آخ کنی!
 گر کنی وای برو، وای به تو!

دل او جوی گرت عقل و ذکا است

کان کلید همه خوشبختی هاست

۱. اساسی و طبیعی و قدیمی.

۲. دل دروای - و دل اندروای، یعنی دل بی تکلیف و پادروا و معلق، زیرا «وا» به معنی هوا و یاد است و «دروا» یعنی در هوا.

صخر شرید

داستان صخر بن عمر بن شرید و حرب ذات الاثل از عقد الفرید و ابن خلکان نقل افتاد.

سخن صخر شرید است مثل
 بود از ابطال عرب، صخر شرید
 بود این صخر از ابناء سلیم
 رفت و راند از اسد اشتر دوهزار
 بُد ربیعہ پسر ثور زعیم
 حرب افتاد به دشتی که عرب
 صخر برگشت و یکی تیغ آهیخت
 پسر ثور زدش نیزه به بر
 طعن، کاری بُد و جوشن بدرند
 حلقه جوشن از آن زخم درشت
 صخر از آن زخم به بستر خوابید
 در پرستاری وی همسر و مام
 ره نوردی مگر از راه رسید
 گفت در رنج و عذابم شب و روز
 راحتی هست به یأس و به امید
 به نگردد که دلم شاد شود
 روز دیگر کسی از راه گذشت
 گفت درمان شود انشاء الله
 من نه مادر که کنیز صخرم
 گرد سرگردم و درمان کنمش
 صخر، آن هر دو سخن باز شنید
 گفت سلمی زن خوش منظر من
 لیک مادر ز ملال آزاد است
 از پس واقعه ذات اثل
 پیش از اسلام به عهدی، نه بعید
 داشت با آل اسد کین قدیم
 وز پیش خیل اسد گشت سوار
 حمله بردند بر ابناء سلیم
 دشت ذات الاثلش داد لقب
 حرب را با پسر ثور آویخت
 نیزه جان شکر و جوشن در
 سر نیزه به تهیگاه رسید
 شد فرو دل شکمش چار انگشت
 سالی از آن الم آرام ندید
 کرده بر خویشتن آرام حرام
 زن او دید و ز حالش پرسید
 بی نصیب از خور و خرابم شب و روز
 یأس و آسید ازین خانه رمید
 نه بمیرد مگر از یاد شود
 حالش از مادر او جو یا گشت
 خوش و خندان شود انشاء الله
 برخی جان عزیز صخرم
 جان ناچیز به قریان کنمش
 مژه تر کرد و ز دل آه کشید
 شد ملول از من و از محضر من
 دل زارش به امیدی شاد است

زن کجا همسر مادر باشد؟ کی مه و مهر برابر باشد؟
 آن که زن همسر مادر دارد وان دورا قدر، برابر دارد
 روزش ار تیره شود هست بجا
 زن کجا، مادر پر مهر کجا

زن قاضی ری

داستانی است شیرین که نمودار وضع تربیت خانوادگی و اجتماعی وقت بوده و به سبکی ساده و فراخور فهم عامه گفته شده است.

با پرگفت زن قاضی ری
 گفتمت رنج بری گنج بری
 گر به نفع دگران کار کنی
 ورکنی سود خود از رنج طلب
 گرچه این شق دوم عیاریست
 تو نه خیر دگران پیشه کنی
 تو نه عیاری و نزاخیاری
 مدرسه رفتن تو وسوسه بود
 نمودی ز مدیر اصلا ترس
 حالیا بی هنری حاصل تست
 بی وجود و کچلک باز شدی
 تو مپندار که دایم مادر
 از برای پدرت پای نماند
 دستگیری نکند نیز کسی
 از قضاگنده خری آنجا بود
 دوخته آن سرک چشم به خر
 گفت با مام، درین لحظه چند
 کای پسر، این همه غفلت تا کی
 نیم اگر سعی کنی پنج بری
 خویش را زبده اختیار کنی
 شهره گردی به یکی گنج طلب
 بهتر از تنبلی و بیعاری است
 نه بی خیر خود اندیشه کنی
 آدمی بی هنر و بیعاری
 عیب کار تو ازین مدرسه بود
 متصل تخمه شکستی سر درس
 گر سوادی است فقط در دل تست
 در فن مسخره ممتاز شدی
 هست پیش تو و زنده است پدر
 در ادارات دگر جای نماند
 به فقیران ندهد چیز کسی
 چشم فرزند سوی بابا بود
 چشم پوشیده ز پند مادر
 که تو بر بنده همی دادی پند

بر شمر دم ز سر دقت و هوش
 پر زد و تاخت به آنجای دگر
 شصت، یا شصت و دو، یا شصت و سه بود
 خرف و ابله و نادانم من
 فحش بارید به جد و پدرش
 نه پسر، کره خر زادم من
 اف بر آن روح خطرناک تو باد
 سگ هار این رحم را بدرد
 نانجیب و خر و سگ توله بزاد
 هایهویی ز سر کوچه بلند
 زرز سوت عوانان برخاست
 بود مادر به تماشا، لب بام
 به هوارفت در آن آتش خشم
 بر لب بام شد و چشم گماشت
 پری شیوه زنی عشوه گری
 لایق منصبی سردم داری
 مژه چون تیر و نگه چون شمیر
 بر و رویی به سفیدی مه بدر
 تا درون دل و اعماق بدن
 شده با آن پرک روی به روی
 غلطی کرده و گیر افتاده
 وسط کوچه پریدست بر او
 جست در کوچه زبان پر دشنام
 آخر این شعبده بازی تا کی
 از زن و از بچه آزمت کو
 این قدر روده درازیت چه بود
 با چتین بی سرو پای نکره

گرچه دایم به تو می دادم گوش
 شصت و دو سگ مگس از خایه خر
 من شمر دم همه را زود به زود
 تا نگویی تو که حیوانم من
 مادرش کوفت دو دستی به سرش
 گفت الحق که پسر زادم من
 تف بر آن نطفه ناپاک تو باد
 مرده شو این شکمم را ببرد
 که به مانند ترگه لوله بزاد
 شد در آن وحشت مادر فرزند
 تب تب پای جوانان برخاست
 پسرک چشم نمالیده تمام
 تا برد لذتی از منظر چشم
 خر و فرزند و نصیحت بگذاشت
 از قضا بود در آن کو پری
 نانجیبی ز حقیقت عاری
 لیک در کشتن عشاق دلیر
 سر و زلفی به سیاهی شب قدر
 می گدازید به یک چشم زدن
 دید زن شوهر خود را در کوی
 از خجالت به زحیر افتاده
 پسرک فحش کشیدست بر او
 خانم از حرص فرو تاخت ز بام
 گفت با شوی که ای قاضی ری
 گاه زن، گاه بچه، شرمت کو
 سر پری بچه بازیت چه بود
 تو چه می گفتی با این پسره

شوی خندید و چنین گفت به‌ری
 دق کنی گر بچه‌بازی بکنم؟
 گفت و با خنده به منزل درشد
 هر دو را در نظر آمد ناگاه
 هر دو دیدند در آن گوشه پسر
 خانه از غیر چو خالی دیده
 مادر از آن حرکت رفت ز هوش
 موقع آشتی پیدا شد
 گشت یک‌مرتبه دلسوز زنش
 گفت کمتر صنما ولوله کن
 پسری را که تو باشی مادر
 پدرش مشغله سازی چون من
 کشوری خالی از انواع علوم
 دولتی منقلب و بی‌پر و پا
 ناظم مدرسه‌ها، لوطی‌ها
 وزرایی همگی عشوه‌پرست

خانم این چس نفسی‌ها تاکی
 پس بفرما به چه بازی بکنم
 زن هم اندر عقب شوهر شد
 طرفه چیزی که نعوذاً بالله
 جسته مردانه به پشت خر نر
 فرصتی جسته خری گاییده
 شوی بگرفت ورا در آغوش
 در میان واسطه‌ای برپا شد
 بوسه‌ها زد به پک و پوز زنش
 جان من جوش مزین، حوصله کن
 گاه بر بام زنی گاه بدر
 شصت ساله بچه‌بازی چون من
 مردمی عاری از انصاف و رسوم
 علمایی خرف و بی‌سو و پا
 درس‌ها ثانی چل طوطی‌ها
 وکلایی همگی رشوه‌پرست

این چنین بار نیاید چه کند؟!

خر همسایه نگاید چه کند؟!

بی‌خبری!

گر بدانم که جهان دگری است
 نتهم دل به هوا و هوسی
 ای دریغا که بشر کور و کورست
 کاش بودی پس مردن چیزی
 پس این قافله جز‌گردی نیست
 مخبران را ز دلیل امساکست

وز پس مرگ همانا خبری است
 واندرا این نشأه نمانم نفسی
 وز سرانجام جهان بی‌خبرست
 حشری و نثری و رستاخیزی
 بدتر از بی‌خبری دردی نیست
 گفته‌های همه شبهت ناکست

کی به اسرار نهان جوید راه؟
 وز پی نظم جهان چانه زدند
 نسزد کرد چنین کعبه طواف
 جملگی محو فنا فی الله اند
 نیست موجود دگر غیر خدا
 چون وجود ازلی لم یزل است
 وین بدن‌ها همه زنده است به جان
 عاقبت نیز به دریا پیوست
 شیخ اشراق و «انشتین» بهم
 تازه، باز اول کوری و کری است
 کیستم من؟ خرد و عشق و خیال
 می‌کند کار به لیل و به نهار
 می‌برد لذت و می‌بند رنج
 من بجز حافظه و یاد نیم
 تا که این حافظه باقی است، منم
 من و مایی ز تو و من برود
 توان گفت که باقی است بشر
 تا ابد نیز نگردد نابود
 گه پراکنده، گهی جمع شود
 یعنی این حافظه و ادراکات
 نیست باقی من و شخصیت من
 وین سخن راه به جایی دارد
 چون ازین نشأه قدم زد بیرون
 وانچه دیده است فراموش شود
 منحصر در کره کوچک ماست
 و اتفاقی است شگرف افتاده
 زین تصادف شده باشند خیر

آن که خود نیست ز مشهود آگاه
 انبیا حرف حکیمانه زدند
 حکما راست درین بحث، خلاف
 عارفانی که ز راز آگاهند
 همه گویند که بی چون و چرا
 آدمی جزء وجود ازست
 روح یک روح و صور بی پایان
 قطره‌ای آب ز دریا بگست
 می‌رسند از دوره خم در خم
 تازه، این فاتحه بی خبری است
 من نیم این بدن پر خط و خال
 قوه حافظه با این ابزار
 گرم میرست درین دهر سپنج
 من خود این مشگ پر از باد نیم
 گر بود زنده و گر مرده تنم
 وگر این حافظه از تن برود
 گر رود حافظه بیرون از سر
 شک ندارم که قدیمی است وجود
 گاه پروانه و گاه شمع شود
 لیکن این «من» که بود طفل حیات
 گر به یک عارضه شد دور از تن
 وگر این روح بقایی دارد
 همچنان کز رحم آمد بیرون
 شعله حافظه خاموش شود
 زندگی حاصل این آب و هواست
 زندگانی ز تصادف زاده
 نیست روشن که در اقمار دگر

اولی داشته بی چون و چرا

لاجرم خاتمتی هست ورا

در رثاء ایرج

ایرج میرزا (جلال الممالک) که از شعراء شیرین بیان و معاصر باملک الشعرا بهار بود، به مرض سکه بدرود حیات گفت. بهار این ابیات را در رثاء او و به سبک خود او سرود.

<p>کوچ کردی تو و آثار تو ماند می نهد آتشی از خویش بجا آتشت ماند ولی در دل من دل ما سوختی از این مردن برگشودی پر و کردی بازی ناگهان رفتی و بالا ماندی روح پاک تو گذشت از افلاک هر لطیفی گذرد سوی لطیف مردنت سخته، ولی غیر ملیح صحبت ما و تو اینطور نبود نامه شد جامه در از ماتم تو سجع و ردف و روی افتاد ز کار فلک دانش بی اختر شد شد مطالع به مقاطع تبدیل ادبیات ز مقدار افتاد توان گفت که او چون بگریست لیقه در سوگ تو شد سوی کنان وز غمت داغ مرکب تازه است تیغ بر سر زد و بشکافت سرش بر ورق از بن مژگان خون ریخت مزه از نکه و معنی زامثال ذوقها را به دماغ افسردی دوره عشق و جوانی طی شد</p>	<p>ایرجا رفتی و اشعار تو ماند چون کند قافله کوچ از صحرا بار بستی تو ز سر منزل من بعد عمری دل یاران بردن چون کبوتر بچه پروازی ارج بگرفتی و بال افشاندی تن زار تو فرو خفت به خاک سوی افلاک شد آن روح خفیف بود در نظم جهان صاف و صریح موقع سکه ات این دور نبود خامه پوشید سیه در غم تو شعر بی وزن شد و قافیه خوار شجر فضل و ادب بی بر شد یافت ابیات به مصرع تقلیل قلم شاعری از کار افتاد در عزای تو قلم خون بگریست خامه در مرگ تو شد مویه کنان دفتر از هجر تو بی شیرازه است خامه چون شد ز عزایت خیرش از سرش خون سیه بیرون ریخت رفت در مرگ تو قدرت ز خیال رفتی و لذت دانش بردی کیف از افیون و نشاط از می شد</p>
--	---

اندر آهنگ، دگر پویه نماند
 فعلاتن فعل از ضرب افتاد
 بی تو رفت از غزلیات فروغ
 بی تو رندی و نظربازی مرد
 مردی و اختر ما کرد غروب
 مرده خوش تر که بود با هنری
 داشتند آرزوی صحبت تو
 به تو گفتند که برخیز و بیا
 گوش کردی و به یک چشم زدن
 دوستانت همگی تقدیمی
 با چنان حوزه که آنجا داری
 اندر آن باغ که بر شاخه گل
 بر لب تار بجز مویه نماند
 ضرب هم قاعده را از کف داد
 بی تو شد عاشقی و عشق دروغ
 راستی سعدی شیرازی مرد
 لیک شد مرگ تو از بهر تو خوب
 زنده در مملکت محتضری
 مولیر و کرنی و راسین و روسو
 وحشی و اهلی و جامی و ضیا
 شدی آنجا که بیایست شدن
 گرد هم پارسی و پارسی
 چه غم از غمکده ما داری
 آشیان ساخته ای چون بلبل

زیر سر کن ز ره مهر و وفا
 گوشه ای بهر پذیرایی ما

تنبلی عاقبتش حمالی است

این داستان ساده و روان، برای اطفال و درخور فهم آنها سروده شده است.

نام این سنجر و آن یک هوشنگ
 راه یک مدرسه می پیمودند
 باعث زحمت اهل خانه
 دهنش کج شده و عر می زد
 داشت عادت به دروغ و دشنام
 پس نمی رفت سوی مدرسه راست
 به دکان دست درازی می کرد
 چرک می کرد ورق های کتاب
 از کسی در دل او ترس نبود
 دو نفر بچه مقبول قشنگ
 هر دو همبازی و همقد بودند
 بود سنجر نر و دردانه
 تا کسی حرف به سنجر می زد
 به کسی هیچ نمی کرد سلام
 صبح ها دیر ز جا بر می خاست
 بین ره خنده و بازی می کرد
 دست و رو هیچ نمی شست به آب
 صبح ها هیچ سر درس نبود

پدر و مادر و استاد و مدیر
قلم و کاغذ خود گم می‌کرد

روز و شب شاکی از آن طفل صغیر
متصل خنده به مردم می‌کرد

□

پسری ساعی و با عقل و هنر
اهل منزل همه از او خوشنود
از خدا در دل او بودی ترس
مشق خط کرده و می‌کرد حساب
از پی تربیتش رنج کشید
به سوی خارجه تعجیل نمود
رفت در خارجه و دگر گشت
پدر و مادرش از وی خرسند
از یکی طایفه با فرهنگ
خوشگل و با شرف و پاک و عقیف
از همه طایفه بگزید او را
خانه‌ای خوب خریدار شدند
گفت هوشنگ که حمال آرید
عاجز و مضطر و بی‌کاره و زار
از چه هستی تو چنین بی‌کاره؟
لاغر و زرد و ضعیفی آخر؟
چون که من درس نخواندم هرگز
مدعی مال مرا یکسره برد
مدتی این در و آن در بودم
تا که تریاکی و الدنگ شدم
عاقبت مفلس و اینکاره شدم
دید او هست مثال سنجر
گفت آری، ز کجا دانستی؟
تبلی عاقبتش حمالی است

بود هوشنگ به عکس سنجر
مادرش دائم از او راضی بود
زودتر از همه رفتی سر درس
درس می‌خواند شب از روی کتاب
پدرش کوشش هوشنگ چو دید
چون که در داخله تحصیل نمود
سینه‌اش از همه علمی پر گشت
رفت و برگشت یکی دانشمند
زن گرفتند برای هوشنگ
دختری بود هنرمند و ظریف
دید هوشنگ و پسندید او را
زن و شوهر چو بهم یار شدند
روز اسباب‌کشی چون برسید
بود حمالی تریاکی و خوار
گفت هوشنگ: که ای بیچاره!
از چه این قدر کثیفی آخر؟
گفت حمال که گشتم عاجز
مادرم مُرد و پدر نیز بمرد
من که بی‌علم و سلندر بودم
گه عرق خوردم و گه بنگ زدم
پس از آن ناخوش و بیچاره شدم
کرد هوشنگ چو بسیار نظر
گفت هوشنگ: تو سنجر هستی؟
گفت: این بر همه مردم حالی است

هر که او می‌کند از درس فرار

آخر کار شود مفلس و خوار

بخش هفتم

مثنویات

در بحر رمل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

مدح و قدح

در مجلس فاتحهٔ مرحوم شوکت‌الدوله در مشهد که یکی از رجال متنفذ خراسان بود، بین شاهزاده ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس و یکی از عمال آستان قدس رضوی که به جهل و نادانی شهرت داشت، گفتگویی درگرفت که منجر به مشاجرات شدید لفظی شد. این ابیات را بهار در اوآن جوانی بدان مناسبت و در مدح و قدح آن دو سروده است.

در سرای شوکت‌الدوله که بود	در عزایش ناله تا چرخ کی بود
مجلس پر حشمتی تشکیل یافت	واز وجود شیخنا تجلیل یافت
عالم نحریر و دانای زمان	مفتی فحل توانای زمان
آن که باشد بزم عرفان را جلیس	بوعلی عصر خود، شیخ‌الرئیس
ناگهان پیدا شد از یک زاویه	هیکل نحس بهاء التولیه
آن که او لاف خری ز اول زده	آن که او بر خر قُبل منقل زده
آن که اندر بارهٔ او پیش از این	شاعری گفته است این بیت رزین
تا تو را من دیده‌ام شل دیده‌ام	لات و لوت و آسمان جل دیده‌ام
آمد و بنشست با مندیله زفت	تیره‌روی و گنده‌همچون خیک نفت
سر برون آورد از آن ماتم‌کده	کاین منم طاوس علیین شده
شیخ، ناگه صحبت از تفسیر کرد	سرّ هجرت را همی تقریر کرد
پیش جمع آن مقتدای نیک‌خو	گفت سرّ واللذین هاجروا
شیخ دُرّ معرفت را نیک سفت	لیک آن خر مهره حرف مفت گفت
شیخ پر حلم از غضب پُرتاب شد	بر سر او شفت وی پرتاب شد

گفت کای دب جهول نره خر چند لاف آدمسی و کرّ و فر
 نانجیب موزی گردن کلفت تابه کی گویی به محضر حرف مفت
 تو چه دانی علم تفسیر و لغات «خر چه داند قدر حلوای نبات»
 کله تو درخور تاویل نیست علم در درّاعه و مندیل نیست
 تا به علم، از فاعلاتن فاعلات سالها ره است ای بی علم لات
 هرکه خواند فاعلاتن فاعلن کی تواند راند از دانش سخن
 هرکه او با تو کند گفت و شنود هم زیان کودکی باید گشود
 بوالعلا بشنید و اصلا دم نزد وز وقاحت مژه را بر هم نزد
 گفتی اندر بسترش خوابانده اند لای لایی بهر او می خوانده اند
 فحش آری کی کند در خراثر کی رود در سنگ خارا بیشتر

گفت پیغمبر که احمق هر چه هست

او عدوی ما و غول رهن است

بیم از بحران

در زمان سلطنت احمد شاه قاجار، وزیر داخله که به حمایت بیگانگان به روی کار آمده بود برخلاف مصالح ملک و ملت دست به اعمالی می زد که بیم شورش و انقلاب می رفت، شاه که می خواست او را برکنار سازد حامیان وزیر، شاه را به «بحران» بیم می دادند و بدین طریق از وزیر خائن حمایت می کردند. این داستان واقعی را بهار بدان مناسبت به نظم آورده است.

پادشاهی را یکی دستور بود کز خط نعمت شناسی دور بود
 در سیاست خاطری آگاه داشت لیک با بدخواه خسرو راه داشت
 بود چندان عاصی و بیگانه دوست کش نبود از خلق جز بیگانه، دوست
 او به ظاهر کندخدای خانه بود لیک در آن خانه خود بیگانه بود
 تا ز هر سو دشمنان ره یافتند سوی دارالملک شه بشتافتند

گوش شه بشنود غوغای عباد
آن وزیر عاصی گمراه را
داستان‌ها زان خیانت‌کیش راند
با وجودش ملک را دستور چیست
در جنوبش فتنه برپا کرده است
خاک مغرب را به خون آغشته است
متفق هستند در هر مسئله
یار خائن با دلت نزدیک نیست
نیست جز نیکی به جای کهنران
در خیانت اختلاف است اتفاق
متفق گشتند از نابخردی
کشور ایران به بدخواهان رسید
تا بیاساید ز زحمت جاناتان
بر وزیر زشتخو اخگر زخم
هرچه گفتی با خرد نزدیک بود
هرچه می‌خواهی بکن در خورد او
همگنان را رخصت احضار داد
آن وزیران جملگی رفتند پیش
وسوسه بدخواه در دل کاشته
کرده تلقین بر وزیران دگر
ورنه ما را از شمابیس شکوه‌هاست
هفت تن باشید اندر یک ردا
نیزکس را با وزارت کار نیست
که بپوشد از گناه جمله چشم
وز پس تحسینشان تمکین کند

خلق غوغاها نمودند از بلاد
خواست تا کیفر دهد بدخواه را
مر وزیران دگر را پیش خواند
گفت خود دانید کاین دستور کیست
در شمال ملک غوغا کرده است
مشرق از او زیر و بالا گشته است
این شتیدستم که دستوران هله
لیک یاری در خیانت نیک نیست
در نکویی اتفاق مهتران
لیک در زشتی خلاف است اتفاق
چون که دستوران «دارا» در بدی
خسرو ایران به خون اندر تپید
متفق گردید با وجدانتان
اتفاق آرید تا من پر زخم
جمله گفتند این حکایت نیک بود
جمله هم‌رئیم اندر طرد او
روز دیگر شه به مجلس بار داد
خواست چون دستور را نزدیک خوش
سینه‌ها از بسد دلی انباشته
یاوران آن وزیر حيله‌گر
که نگهبانی این یک با شماست
متفق گردید با هم تا شما
چون در این غوغا ملک رایار نیست
بیم بحرانش چنان کوبد به خشم
هفت تن را هفت ره تحسین کند

الفرض چون دید خسرو سوشان
 گفت هان آن مردک مجرم کجاست؟
 جمله گفتند ای ملک ما حاضریم
 گوش سلطان زین سخن پرزنگ شد
 بسته شد عزم ملک را چشم و گوش
 کانچنانش داده بودندی وعید
 زین مسبب برجست و دامن برفشانند
 خادمی بودش به درگه، گفت: چیست
 گفت دستوران خیانت می کنند
 خواهم از دست یکی کوتاه کنم
 گفت بحران را ندانستم که چیست
 گفت بحران نیست جز لختی درنگ
 گفت خادم آه این نیرنگ چیست
 دشمنانت روز و شب گرم وصول
 آن وزیران دگر سنگول او
 هرچه این حالت بماند مستمر
 بیم از این بحران مکن ای دادگر
 زان که آشوبی دگر اندر پی است
 هرچه خواهند این وزیران می کنند
 این خود از بحران بسی هایل تراست
 این بلا را گر برون باید نمود
 سیل را ز اول توان بستن به بیل

راز پنهان را بخواند از رویشان
 آن خیانت پیشه مبرم کجاست؟
 مظلومه او را به گردن می بریم
 سینه اش از بیم بحران تنگ شد
 خوف و رعب آمد به جای عقل و هوش
 که دلش از نام بحران می تپید
 دیده گریبان سوی قصر خویش راند
 گریه و بیچارگی از دست کیست؟!
 نفع دشمن را ضمانت می کنند
 صحبت بحران بلرزاند تنم
 هم مگر بحران زبید خواهان یکیست؟!
 که از آن بدخواه گردد تیز چنگ
 قصه بحران و قهر و جنگ چیست؟!
 ز ارتباط این وزیر بلفضول
 آب غفلت خورده از کشکول او
 دشمن اندر کارها گردد مصر
 داری از بیمی ز بحران دگر
 کاین خرابی ها جلودار وی است
 چون «چرا؟» گویی ز بحران دم زنند
 این چنین حالت بلای کشور است
 کار فردا را کنون باید نمود
 چون فزون تر شد بغلطد ژنده پیل

این شنیدستم که شه بیدار شد

وز نعیم ملک بر خوردار شد

مخبر بی خبر

در دوران قبل از کودتای ۱۲۹۹ که بهار روزنامه نوبهار را در تهران انتشار می داد وزارت داخله سیاست استتار را چندی پیش گرفته بود و ادارات دولتی به مخبرین جرأید خبر نمی دادند. بدان مناسبت این اعتراض منظوم را بهار ساخت و در نوبهار انتشار داد.

مخبر ما رفت و آمد تنگدست
دفتری خالی ز اخبار جدید
لب ز بوری سوی زیر آویخته
یک نظر سوی من و دیگر نظر
گفتم اخبار وزارتخانه چیست؟
چیست اوضاع اخیر اصفهان؟
کار مظلومین کردستان چه شد؟
دولت از سلماس و خوی آگاه نیست
دائم آگه نیستی از ناصری
لیک در دزفول و خوزستان چه بود؟
صحبت سنجابی و کلهر چه شد؟!
از جنوب ار نیست اصلاً اطلاع
استرآباد و قشون روس چیست؟!
گفتگوی شاهرود آخر چه بود؟
خود بگو مازندران حالش چیه؟
روس در قزوین چه وارد کرده است؟
من ز هر جانب از او اندر سؤال
گفتمش بیچاره گنگی یا کری؟!
ساعت پنج است و مطلب لازم است
مطبعه بیکار و سرگردان شده
آخر آمد مخبر بیچاره چر

بیخبر چون گنگ خواب آلود مست
همچو چشم بنده اوراقش سفید
وز دهانش آب حسرت ریخته
سوی شاگردی که می خواهد خبر
اطلاعات خورد و بیگانه چیست؟
چیست احوالات آذربایجان؟
قصه کاشان و اردستان چه شد؟
پس بگو اوضاع کرمانشاه چیست؟
کس ندید آن تلگراف آخری
وقعه بوشهر و شهرستان چه بود؟
در بروجرد اغتشاش لر چه شد؟
ور در آنجا نیست دعوا و نزاع
گفتگوی گنبد قابوس چیست؟
من ندانم هرچه بود آخر چه بود؟
انزلی و رشت احوالش چیه؟
یا چه میزان قوه بیرون برده است؟
مخبر بیچاره سرگردان و لال
یا تو هم چون من به حال دیگری؟!
از برای اول شب لازمست
روزنامه بی خبر، ویلان شده
عقده حلقوم او شد منفجر

گفت صد لعنت به شمر و حرمله

داد از دست وزیر داخله!

جُعَل

در سال ۱۳۰۴ شمسی روزنامهٔ مرد آزاد به مدیریت مرحوم داور مقالسی در زیر عنوان «ما از بهار چیزی نفهمیدیم» انتشار داد که مقصود او انتقاد از ملک‌الشعرا بهار بود. بهار که در آن زمان روزنامهٔ نو بهار را می‌نوشت نخواست در روزنامه جدی و متین خود به روزنامهٔ مرد آزاد جواب گوید، اشعار زیر را در جواب آن روزنامه به لحن شوخی و مطایبه ساخت و در روزنامهٔ فکاهی نسیم صبا به مدیریت آقای حسین کوهی کرمانی انتشار داد. آقای کوهی می‌گوید به محض این که روزنامهٔ مرد آزاد را به دست بهار دادم و خواند عمامه را روی میز تحریر خود گذاشت و قلم برداشت و در چند لحظه چنان که گویی نامهٔ دوستانه می‌نویسد، این ابیات را به سرعت ساخت و به چاپخانه فرستاد.

یک جُعَل روزی ز اصطبلِ حقیر	ناگهان افتاد در باغ امیر
و ه چه باغی رشک گلزار فرنگ	لاله و سنبل در آن هفتاد رنگ
یکطرف در عطریاشی یاسمن	یکطرف در جلوه قد نستر
پیچ و چایی دست در آغوش هم	نرگس و سنبل شده همدوش هم
از بنفشه پر شده اطراف جوی	همچو خط گرد عذار خو بروی
سرو آزاده به آزادی علم	خوبی و آزادگی انباز هم
زلف شمشادی ز هر سو خورده فر	اندر آن فر پیچ و خم‌ها مستر
شته گل‌ها دست و روز از جزء و کل	لاله بر صورت زده صابون گل
از لطائف روح در رقص آمده	و آن همه بهر جُعَل نقص آمده
نکته گل‌های عطری فی المثل	سوی بینی گشته از بهر جُعَل
چه چه مرغان مست عشقباز	همچو افعی گوش او بگرفته گاز
شرشر آب روان از هر کنار	پیش او چون بانگ شیر مرغزار
سرگران از گند و بوی گُل شده	گوش کر از وقوق بلبل شده
رشحهٔ باران فروردینیش	خیس کرد از ساق پا تا بینیش
حرکت شن‌های نرم جویبار	از جُعَل بردند آرام و قرار

یادش آمد کُنجِ اصطلبِ ظریف
پشکلِ شیکِی که گردش کرده بود
آن مگس‌های طنین‌انداز مست
آن هوای تیره پر دود و دم
گفت آوخ این دم و این دود چیست
زود برگشت آن جُعل از بوستان
گفت ای یاران، به حق کردگار
گر بخواهید ای رفیقان شرح او
توده خاکی که بر آن پف کنی
این بود معنای باغ و لاله زار
بود آنجا بلبلی اندر قفس
قهقهی زد از سر درد فراق
با جُعل گفت ای پهن‌پازن جناب!
ای ز بوی گل گریزان میل میل
تو کجا و دیدن باغ از کجا
تو کجا و گویه ابر بهار
گر شوی بلبلی، بدان باغ چیست
توده گل، خارت آید در نظر
پشگ‌های گرد مقبول سمین
گوشه اصطلب از تو، گل ز ما

چون جُعل برخاش مرغ حق شنید

زرّ و زرّی کرد و در کنجی خزید

مناظره ادبی

در سال ۱۳۰۹ خورشیدی بین آقای صادق سرمد شاعر معاصر و استاد بهار درباره تازہ‌سرایی و ایجاد سبکی نو در شعر پارسی، مناظره‌ای واقع شد، آقای سرمد فکر و عقیده خویش را در این باره ضمن منظومه‌ای که به سبک تازہ و جالبی ساخته بود بیان داشته و از بهار خواست که در این کار پیشقدم شود و سبک نوینی را که متناسب عصر و زمان باشد رهبری کند. ملک‌الشعرا بهار پاسخ آقای سرمد را در یک مثنوی ممتاز که آن نیز دارای سبکی نو است بیان داشته و در آن نام بسیاری از شعراء متقدم و معاصر را ذکر کرده و سبک شعر هر یک را نیز شرح داده است. ولی این منظومه ناتمام ماند و انتشار نیافت.

اینک منظومه آقای سرمد:

رسم‌سخن شد خراب، ای ملک ملک شعر نوح‌صفت زن بر آب، کاین فلکی فلک شعر
بحرش بحران فراست، طوفانش ناخداست
عالم و هرچه دروست در روش جوهریست زیر و زیر، مغز و پوست، در طلب برتریست
وز بی کسب کمال، جمله به جنگ و جدال
اصل سخن نیز هم پیرو این قاعده است هرکه جز این زد رقم، حرفش بیفایده است
به که نگوید سخن، به که ببندد دهن
منکر این ادعا درخور تو بیخ ماست شساهد این مدعا صفحه تاریخ ماست
هر عصر و هر زمان، یک سبک و یک زبان
چون ز دم مروزی شعر عجم تازه شد هر که نوین کرد زی، صاحب آوازه شد
شد چو «شهید» و «شهیق» شعر «دقیقی» دقیق
طفل رضیع سخن از نفس رودکی بسر دل انجمن با همه کودکی
طفل و حدیث از بلوغ؟ اینست اصل نبوغ!
تا به مرور دهور چرخ فلک قوسی است زیر فروزنده هور صحبت فردوسی است
کاو سخن آورد نو برد زیاران گرو
هر کس از شاعران اصل سخن تو نهاد لاجرم از همسران سر شد و شد او استاد
شد به سخن‌آوری فرخی و عنصری
باز به دور زمان عصر نظامی رسید تازہ‌سرایی بدان شاعر نامی رسید
لاجرم ایام او تازه شد از نام او
بیخود در شاعری سعدی سعدی نشد زان به سخن دیگری سعدی بعدی نشد
کاو سخن از تازه گفت تازه به اندازه گفت

از پس سعدی سخن باز به حافظ رسید حافظ خواجوشکن سحر سخن آفرید
زد به کمال و جمال سکه سحر حلال
این دو چو بستند لب، لب نگشادست کسی بر تو نیاید عجب کآن همه از پیش و پس
با همه ما و من هیچند اندر سخن
هیچند آری که خیر زآن همه آثار نیست تکرار آثار غیر، غیر از نشخوار نیست
خود چه بود کارشان؟ حاصل نشخوارشان!
آری یک «صائب» است در همه طول قرون کو به سخن صاحب است سبکی هندی نمون
وز پی سبک نوش جسمیتی پیروش
سر بقا ای بهار نیست جز نو شدن حاصل کهنه شماره، چیست بجز هو شدن؟
چون به سخن، سروری بر تو سزد رهبری
پیشقدم شو که من همقدمی ثابتم گر تو کنی انجمن من به سخن ساکتتم
ور تو گریزی ز رزم من نکنم فسخ عزم

بهمن ماه ۱۳۰۹

مثنوی مستزاد

جواب بهار به سرمد:

سرمد! شعری که گفתי خوب بود صاف روی تعقید و خوش اسلوب بود
مطلبش مطلوب بود
لیک تاریخی که گفתי سر بر با حقیقت جفت نامد در نظر
فکر کن بار دگر
شاعرانی که ببردی نامشان کردی از روی ادب اکرامشان
بوده طرزی عامشان
جمله در وزن و روی هم مشربند در عبارات دری هم مکتبند
گر جدا در مطلبند
شعر فردوسی، دقیقی وار بود فرقتش اندر قرصی اشعار بود
ورنه یک هنجار بود

وان دقیقی با همه کبر و غرور بود سبکش همچو سبک بو شکور
کن با اشعارش مرور
عنصری و فرخی و عسجدی زینتی و خرمی و ترمذی
یکدگر را مقتدی
کم کمک وضع زیان تغییر کرد وان تطوّر در سخن تأثیر کرد
فکر هم توفیر کرد
گر نو آید در نظر شعر کسی اختراعی نیست در شعرش بسی
هست فکرش نورسی
فارسی بعد از مغول بر باد شد و اصطلاحات کهن از یاد شد
شعر بی بنیاد شد
سعدی و حافظ که نیکو گفته اند هر دو دنبال تتبع رفته اند
کهنه گوهر سفته اند
نکته دیگر کنم بهرت بیان شاعر اندر هر زمان و هر مکان
هست شاگرد زمان
هر زمانی فارسی یک طور بود شاعر آن طوری که صحبت می نمود
شعرهایی می سرود
هر کرا فکر نکو بود و قوی شهرتی می کرد در نظم و روی
چون جناب مولوی
هر چه شاعر می شنید از شهر خویش همچنان می گفت شعر از بهر خویش
مقتضای دهر خویش
رفته رفته شد زیان خام و خراب شد لغات از یاد، با هر انقلاب
گشت ملت بی کتاب
سبک هندی گرچه سبکی تازه بود لیکن او را ضعف بی اندازه بود
سست و بی شیرازه بود
فکرها سست و تخیلها عجیب شعر پر مضمون ولی نادلفریب
وز فصاحت بی نصیب

شعر هندی سر به ملیون می کشید هر سخنور بار مضمون می کشید
رنج افزون می کشید
لیک از آن ملیون نبینی ده هزار شعر دلچسب فصیح آبدار
کآید انسان را به کار
زان سبب شد سبک هندی مبتدل گشت پیدا در سخن عکس العمل
شد تتبع وجه حلّ
بحث بعد الموت شد مقبول عام نوبت تقلید آمد در کلام
یافت این معنی دوام
چاپ شد آثار استادان پیش شاعران را تازه شد آیین و کیش
سبک‌ها شد گرگ و میش
تا به مشروطیت این رسم و نمط بود مجری، چه صحیح و چه غلط
لیک در ایران فقط
از پس مشروطه نو شد فکرها سبک‌هایی تازه آوردیم ما
شد جراید پر صدا
بدعت افکنند چند زاهل هرش سبک‌هایی تازه با جوش و خروش
لیک زشت آمد به گوش
سربر تصنیف عارف نیک بود سبک عشقی هم بدان نزدیک بود
شعر ایرج شیک بود
لیک بودند این سه تن از اتفاق در فن خود هر سه قاننی مذاق
گاه لاغر، گاه چاق
بود ایرج پیرو قائم مقام کرده از او سبک و لفظ و فکر، وام
عارف و عشقی عوام
احمدای «سید اشرف» خوب بود^۱ احمدا گفتن از او مطلوب بود
شیوه اش مرغوب بود

۱. اشعار بازاری و عوام‌فهم را که جنبه شوخی و مطایبه هم داشته باشد «احمدای» گویند.

سبک اشرف تازه بود و بی بدل لیک «هپ هپ نامه» بودش در بنگل
 بود شعرش متحل
 بعد از آنها گشت روحانی علم آن که در شعرش «اجنه» زد رقم
 خوب گرید، لیک کم
 دیگری پژمان و دیگر شهریار شعرهاشان تازه است و خوشگوار
 هر دو لیکن کند کار
 شعر افسر محکم است ریکنواخت لیک غیر از قطعه، کمتر شعر ساخت
 زی صداسی نیز تاخت
 گرچه طرز قطعه سازی طرز نیست خاصه چون کم باشد آن را ارز نیست
 مایه اش را ورز نیست
 قطعه های افسر از روی یقین هست طرز قطعه ابن یمین
 لیک محدرود است ابن
 شعر سرمد هست شیرین چون عسل چامه و قطعه، دوریتی و غزل
 شیوه اش نامتحل

□

من خود از اهل تتبع بوده ام جانب تقلید ره پیموده ام
 وز تعب فرسوده ام
 لیک در هر سبک دارم من سخن پیرو موضوع باشد سبک من
 سبک نو، سبک کهن
 نوترین سبکی که در دست شماست بار اول از خیال بنده خاست
 دفتر و دیوان گواست
 بود در طرز کهن نقصی عظیم رفع کردم نقص اسلوب قدیم
 با خیال مستقیم
 سبک ها در طبع من ترکیب یافت تا که طرزی مستقل ترتیب یافت

سلام به هند بزرگ

«سال‌ها آرزو داشتم که با دوستان هندوستان و ترانه‌سازان آن بوستان طریق هم‌نفسی باز کنیم و از سر هم‌نفسی با یکدیگر شکوه آغاز نمایم و این دوری و مهجوری که در میان آمده و حجاب آرزو شده به دور اندازیم - تا به خواست خدا در این هفته انجمن روابط فرهنگی ایران و هند به اهتمام وزیر فرهنگ و همت فضلی هند و ایران و موافقت بزرگان دو کشور به راه افتاد و من بنده را نیز به عضویت آن انجمن سرفراز کردند و امر شد که در نخستین جلسه انجمن منظومه‌ای در شرح اشتیاق و شکایت از افتراق گفته آید - اینک این منظومه که در شب چهارشنبه ۲۶ مهر ماه ۱۳۲۳ در محفل دانشسرای عالی سروده شده به یادگار دوستان هندوستان اهدا می‌شود. بهار»

باز خنگ فکرتم جولان گرفت	فیل طبعم یاد هندستان گرفت
تا خیالم نقش روی هند بست	یافت ذوقم جلوه طاموس مست
بلبل فکرم خوش آوایی نمود	طوطی طبعم شکرخایی نمود
بسته‌ام پاتاوه بر پای نیاز	تا شود در هند آن پاتاوه باز
دل اسیر حلقه زنجیر هند	جان فدای خاک دامن‌گیر هند
بس ملاحظت هادر آن خاک و هواست	هند را کان نمک خواندن رواست
آن نمک‌زاری که خاکش عنبر است	خار او چمپا، خشش نیلوفر است
هر که رفت آنجا نمک پالود شد	سادگی افکند و رنگ آلود شد
جان فدای آن نمکزار سیاه	بی‌نمک آنجا نمی‌روید گیاه
فکرها رنگین و رنگین جوی‌ها	رنگ بیرنگی عیان بر روی‌ها
لشکر یونان از آنجا رم گرفت	عیرت از کار بنی آدم گرفت
شد عرب در هند و وحدت‌پی فکند	عاقبت آنجا عرب هم نی فکند
ترک آنجا ترکی از سروا گرفت	فارسی بود آن که آنجا پا گرفت
ایزدی بود آشنایی‌های ما	آشنا داند صدای آشنا
هند و ایران آشنایان همند	هر دو از نسل فریدون و جمند
آن که گندم خورد و دور از خلد ماند	در سراندیب آمد و گندم فشانند
خاک هند از خلد دارد بهره‌ها	رنگ آن گندم عیان بر چهره‌ها

هر دو از یک خمره بیرون آمدیم
 وز «فلاطون» و «دیورژن» اسبقیم
 نوش باد پارسی گویان هند
 بعد یاد «رونی» استاد کن
 بلبل گلزار دهلی «خسرو» است
 با حکیم گنججوی جوید تبرد
 صد هزاران بچه زاد و بکر بود
 در کلامش آتش و گل با هم است
 دکهن از «بوالفضل» فیض یافت آب
 داد، داد لفظ و معنی را درست
 کس نگفت آخر سه بیتش را جواب^۱
 هند و ایران را دگر بر هم مزین
 هست صائب طوطی هندی زبان
 لاجرم طالب به هندستان فتاد
 می شتابد هر کجا طالب بود
 شاعران را بود هند آرام جان
 هند یکسر عشق و شور و شوق بود
 کاروانها جانب دهلی شتافت
 تنگهای دل پر از کالای جان
 نغمه خوان هر سو، هزاران عنصری
 درگه نور جهان، جانی دگر
 پیش یک مصرع زده زانو همه
 نکته بر هر موج خندان چون حباب

گرچه گندم گون و میگون آمدیم
 چون «دیورژن» خم نشینان حقیم
 ساغری گیر از می عرفان هند
 یادی از مسعود سعد راد کن
 آنکه چون سعدی سخن گویی نو است
 خمسه «خسرو» که تقلید است فرد
 طبع پاکش مایه دار فکر بود
 با «حسن» صد لطف و گرمی توأم است
 بزم «اکبر» شد ز «فیضی» فیض باب
 طبع عرفی خوش به مضمون راه جست
 با کلیمش ساحران را نیست تاب
 از نظیری و ظهوری دم مزین
 گر ز تبریز است یا از اصفهان
 خاک آمل دامنش از دست داد
 چون کسی را صنعتی غالب بود
 از همایون گیر تا شاه جهان
 هند بازار خرید ذوق بود
 صنعت و ذوق و هنر ترکیب یافت
 بس روان شد کاروان در کاروان
 رشک غزنین گشت بزم اکبری
 بزم نورالدین، گلستانی دگر
 بذله گو از شاه تا بانو همه
 جوشد ایهام و مثل چون موج آب

۱. سه بیت کلیم:

آن هم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
 روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت
 یا همتی که از سر عالم توان گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
 یک روز صرف بستن دل شد به این و آن
 طبعی بهم رسان که بسازی به عالمی

صنعت انشا بلند آوازه گشت
 لعبها در دین و حکمت باختند
 خوشنویسی پایه والا گرفت
 ذوق حجاری فراوان مایه یافت
 صلح و عیش و خوشدلی و بیغمی
 هر طرف خصمی بر ایشان چیره کرد
 هیچ کس از راز دهر آگاه نیست
 رفت اگر آن کیف، کیفیت بجاست
 می زند هر گوشه دیگ علم جوش
 باز نالد قمری بر شاخسار
 شیلی هست ار نباشد غالبی
 بیدلان را نوبت حالی رسید
 گفت: کل الصيد فی جوف الفراء
 واحدی کز صد هزاران برگذشت
 وین مبارز کرد کار صد سوار
 فرق باشد از ورم تا فریبهی
 با قسان جرئت و امید، تیزاً
 کسب کن تا وارهی زین انفراد
 آنچه اندر وهم ناید آن شوی»
 خاطر پاک تو را آگه کنم
 هان نه من گویم، که گفت اقبال تو
 جز به علم انفس و آفاق نیست
 هر کجا این خیر را دیدی بگیر
 قوت خوابیده‌ای، بیدار شو»
 پیشش آید آسمانی جوشن است

کار تاریخ و تتبع تازه گشت
 در لغت فرهنگها پرداختند
 کار نقاشی بسی بالا گرفت
 صنع معماری بسی پیرایه یافت
 ثروت و جاه و رفاه و خرمی
 چشم شور اختران را خیره کرد
 گرچه امروز آن جلال و جاه نیست
 نیست گر آن کز و فر، نظمی بیاست
 نیست گر دهلی ز اکبر پرخروش
 ورنه نمی خندد بهر گل صد، هزار
 «غالبی» آمد اگر شد طالبی
 «بیدلی» گر رفت «اقبالی» رسید
 هیکلی گشت از سخنگویان پیا
 قرن حاضر خاصه اقبال گشت
 شاعران گشتند جیشی تارومار
 عالم از حجت نمی ماند تهی
 تیغ همت را کن ای هند عزیز
 صنعت و علم و امید و اتحاد
 «بار دیگر از ملک پیران شوی
 نکته‌ای گویم، سخن کوتاه کنم
 شمه‌ای در حال و استقبال تو
 «زندگی جهد است و استحقاق نیست
 گفت حکمت را خدا، خیر کثیر
 فسارغ از اندیشه اغیار شو
 ناامیدی حربه اهریمن است

روز و شب تاجان به تن داری بکوش
 در نبرد زندگی واپس مدان
 مرکب همت به جولان تیز کن
 تا فراز کهکشان پرواز گیر
 تربیت آموز، نادانی بس است
 زندگی خواهی، چو مردان کن تلاش
 در دو عالم روسیاهت می کند
 با غنا، شو صوفی و درویش دوست
 با تواضع پادشاه خویش باش
 خیز و جنبش کن که گنجت زیر پاست
 قطره قطره محو دریای وجود
 قطرگی بگذار و اقیانوس باش
 محو یکتایی شو و مشرک مباش
 از یکی سوی دوتایی تاختن
 متحد باش و به ترک کفر گوی

بیش از این بر آتشم دامن مزین
 نام هند است این که بر خود بسته ام
 جذب گردد که به مه بی اختیار
 دل طپان از فرقت هند عظیم
 طوطیان هند را گویم سلام
 می چکد از دیده ام باران هند
 لیک بر پیران فزون زین عیب چیست؟
 می روم اکنون سوی پنجاه و هشت
 من نیم چالاک و دوران بی وفاست

جوشن امید را بر خود بپوش
 خویش را خوار و زیون کس مدان
 زین قناعت پیشگی پرهیز کن
 همت از آمال کوچک بازگیر
 این کسالات و تن آسانی بس است
 زندگی جنگست و تدبیر معاش
 فقر و درویشی تباخت می کند
 فقر و درویشی در استغنا نکوست
 با بزرگی و غنا درویش باش
 گر بررسی درد و رنجت در قفاست
 جز یکی نبود سراپای وجود
 از جدایی بگذر و مانوس باش
 جز به راه یکدلی سالک مباش
 کفر دانی چیست؟ کثرت ساختن
 سوی وحدت پوی و دست از شرک شوی

□

ای بهار از هند دم با من مزین
 کنز فراق هند بس دلخسته ام
 نام اصل هند باشد مه بهار
 من بهار کوچکم در ری مقیم
 طوطی بازارگانم من مدام
 ز آرزوی دیدن یاران هند
 آرزو بر نوجوانان عیب نیست
 عمر من در زحمت و محنت گذشت
 در چنین هنگامه چالاکي سزااست

لا علاج از دور بوسم روی هند
 پس پیامی می فرستم سوی یار
 روی گبر و مسلم و هندوی هند
 در لطافت چون نسیم نو بهار
 سال و ماه از بند غم آزاد باش
 گویم ای هند گرامی شاد باش
 از سر اخلاص داریم این پیام
 هان سخن کوتاه کردم والسلام

باباشمل نامه

در سال‌های ۱۳۲۴ - ۱۳۲۵ خورشیدی، روزنامه‌ای فکاهی به اسم «باباشمل» در تهران منتشر می‌شد که آثار نکاهی یک‌عده از شعرا و نویسندگان خوش‌ذوق و قریحه را در بر داشت. سبک این روزنامه انتقاد و استهزا نسبت به مخالفین بود، از جمله مرحوم بهار نیز گاهگاهی هدف لطیفه‌گویی‌های این روزنامه قرار می‌گرفت، بدین سبب بهار هم با همان سبک لطیفه‌سرایان و به رسم شوخی و مزاح در این اشعار از «بابا» یاد کرده و هنگامی که مدیر روزنامه، که در بحبوحه غائله آذربایجان و طغیان پیشه‌وری به اروپا مسافرت کرده بود، به تهران بازگشت، این اشعار را به طریق مطایبه و به نام «باباشمل‌نامه» ساخت ولی از انتشار آن خودداری کرد.

دوستان آمد ز ره باباشمل	ذکر او حیّ علی خیر العمل
سال پارین با سران و مهتران	رفت و شد مهمان از ما بهتران
رفت از ایران تا زمانی والمد	در هتل‌ها یکه و تنها لمد
مدتی با خوبرویان سر کند	خستگی‌های سیاست در کند
پُر نماید چنته خالی شده	سرخ سازد رنگ متقالی شده
با گروه دختران چشمک زند	در میان حوضشان پشتک زند
فارغ از افکار ابلیسی شود	پارسی‌گو ترک، پارسی شود
چندگاهی غیب گردد از نظر	چند روزی دور ماند از خطر
وارهد از دعوی ترکی گری	وز هجوم و حمله پیشه‌وری
گیرد از دولت به هر کیفیتی	خرج راهی، حکم مأموریتی

فاصله گیرد جناب اوستا
 از دم فتنه برون تازد همی
 گفت: کن فی الفتنة کابن اللبون
 نه تورا پستی که آرندت به زیر
 راحت و آزاد چون باباشمل
 تا چو افتد آب‌ها از آسیا
 آمیا ایمن شدست از کند و کوب
 □

ای اروپا می‌روم سوی وطن
 ای اروپا آسیا اوراق شد
 ساحت ایران به خون آغشته شد
 مجلس ملی ز نو مفتوح گشت
 ای ز طوفان جسته، آمد نوح‌تان
 من نه آن نوح که در کشتی نشست
 من چو کنعان زاده نوح درست
 نوح و اهلش جمله در کشتی شدند
 من پدر را ترک کردم بیدرنگ
 روز طوفان بر زبان: این المفرد
 همچو زاده نوح از بیم هلاک
 حال فارغ گشته از هر دغدغه
 شد چو آذربایجان پاک از نفاق
 گشت دایر دفتر بابا شمل
 کرم‌های کار را از هر طرف
 پس میان بستند آن بیچارگان

از کشاورز و رضای روستا
 خویش را این‌البون سازد همی
 باش چون بچه‌شتر در آزمون
 نه تو را پستان کز دوشند شیر
 جیم شو هر جا که مشکل شد عمل
 دوستان گویند: هان بابا، بیا
 وقت شلتاق است برگرد از اروپا

بعد ازین جای تو، یا جای من
 طاقت بابا ز هجران طاق شد
 وان‌که باید کشته گردد، کشته شد
 خلق محتاج غذای روح گشت
 تا کند حاضر غذای روح‌تان
 بل من آن نوح که از طوفان بجست
 کاز پدر برگشت و راه کوه جست
 صادقانه پنجه با طوفان زدند
 راه جستم بر سر کوه فرنگ
 بعد طوفان خواجه برگشت از سفر
 دوستان را جا بماند و زد به چاک
 تنگ‌تر بسته کراوات و یقه
 خواجه وارد گشت با صد طمطراق
 رفت بابا بر سر شغل و عمل
 جمع کرد و چیدشان اطراف رف
 خدمت باباشمل را رایگان

شد رف و درگاه و طاق و طاقچه
شاعرانی فاضل و رند و جوان
نان خود را خورده و جان می‌کنند
از مناعت بر فراز فرقدان
خرج یک شب رفتن شمراش لنگ
شعرهایی گفته چون آب روان
نقش‌هایی طرح کرده چون نگار
بهر بابا بی محابا ساخته
جیب بابا پر ز دینار و درم
لیکن آن بی دست و پای ساده‌دل
جز مهندس کاویسته بار خویش^۲

□

باز بابا ناخلف فرزند شد
امر شد از مصدر عزّ و علا
ریشه مشروطه خواهان برکنند
زان سبب بابا شکم را داده پیش
جای ذوقیات شیرین لطیف
از خصومت می‌زند دم و ز میرا
بر سر یزدان پرستی همچو من
گر من و امثال من اهریمنند
من شدم اهریمن این بوستان
گر دفاع دوستان اهریمنی است
جان بابا کج نشین و راست گو

ناخن فحشش به مخلص بند شد
که به مخلص فحش بارد بر ملا
پایه دیکتاتوری محکم کنند
می‌زند دائم بر این درویش نیش
می‌دهد دستور دشنام کثیف
می‌دهد فرمان فحش و افترا
می‌گذارد نام غول و اهرمن
گنجوی‌ها ریمن بن ریمنند^۳
تا چرا کردم دفاع دوستان
پس دفاع اجنبی را نام چیست؟
آنچه پرسم بی‌کم و بی‌کاست گو

۱. دف و سرنا و زاغ و زاغچه: نام‌های مستعار شعرای فکاهی‌سرای روزنامه باباشمل می‌باشد.

۲. تیر علمی «بابا» مهندس بوده است.

۳. شهرت «بابا» گنجوی بوده.

کاین چنین چنگال گرگت داده‌اند	وعده صیدی بزرگت داده‌اند
هم طراز خویشان می‌خوانیم	جان بابا اهرمن می‌خوانیم
خالی از دوز و کلک باشد بهار	گاه گویی چون ملک باشد بهار
این تناقض را نمی‌دانم چرا؟	هم ملک، هم اهرمن خوانی مرا
کی شود در سلک دیوان منسلک	هرکه را باشد دل و جان ملک
بشنو از من خامه را از کف بنه	جان بابا خویش را ارزان مده
جان بابا را به وراجی چکار	شغل خوبی زیر سرکن دخل دار
خوش‌تر از نزل اجانب خوردنت	در اداره مال دولت بردنت

در اداره گریز، خشت خشت

بهرتر است از این تناقض‌های زشت

تطبیق ماه‌ها

با برج‌ها به زبان فارسی و اسلوب شعری^۱

بره بریان نهد منعم به خوان	ماه فروردین جهان گردد جوان
گاو فارغ می‌شود از کار کشت	کشت گیرد مایه در اردیبهشت
بوی گل تا برج دو پیکر شود	باغ در خرداد رنگین‌تر شود
رقص خرچنگی کند چرخ‌ائیر	شاخ میوه چون کمان گردد به تیر
شیر جوش آید به پستان تموز	اوج گیرد در مه مرداد، روز
خوشه انگور گردد چون عسل	ماه شهریور شود گلگشت، کل
روز و شب گردند یک‌میزان به چهر	مهریان گردد جهان در ماه مهر
کژدم اندر لانه پنهان می‌شود	ابر آبتن به آبان می‌شود

۱. این اشعار تا تمام بدست آمد و چهار ماه از آخر سال را فاقد می‌باشد.

جنگ تهمورث با دیوها

در میان اوراق و مسوده‌های در هم و پراکنده مرحوم بهار اشعاری بدست آمد که با مداد و غیر مرتب نوشته شده و اکثر ابیات قلم خورده و لایق‌رء بود. این اشعار که با زحمت و دقت بسیار یا کنویس و مرتب شده داستانی است افسانه‌ای مربوط به پیدایش بنی آدم یا کیومرث و اولاد او در سرزمین ایران باستان که با دیوها و مهاجمین به ایران و هند و سرندیب جنگ‌های طولانی کرده‌اند و عاقبت تهمورث بر دیوها ظفر یافته و سلطنت روی زمین را از تصرف پریزادان دیوسیرت به قهر و غلبه بیرون آورده و از آن جهت «تهمورث دیوبند» لقب یافته است.

این داستان منظوم متأسفانه ناتمام مانده و شاید قسمت‌هایی هم از آن مفقود شده باشد و معلوم است که شاعر مجال آن را پیدا نکرده است تا برای اصلاح و مرتب ساختن اشعار، بر آن تجدید نظر کند و داستان را به پایان برساند.

سبک و طرز اشعار نیز تازه و به سبک و وزن مثنوی مستزادی است که در جواب منظومه آقای صادق سرمد ساخته شده و چون آن مثنوی در سال ۱۳۰۹ خورشیدی گفته شده است احتمال می‌رود این اشعار نیز در همان سال‌ها سروده شده باشد ولی به علت گرفتاری‌های سیاسی که منجر به حبس و تبعید بهار گردید مجال اصلاح و اتمام آن را نیافته و بعدها هم در وراء فراموشی از نظر دور مانده است.

اینک عین آنچه که از روی مسوده‌های مدادی با حدس و قرینه مرتب گشته است برای ثبت در دیوان چاپ می‌شود. به جای قسمت‌های افتاده و ناتمام نقطه گذاری شده است.

خطاب به زن

گوش کن ای بلبل شیرین سخن ای گل خوش نکهت باغ وطن

ماجرای خویشتن

روزگار باستان خویش را باستانی داستان خویش را

سر بسر بشنو ز من

این حکایت از کتاب و نامه نیست وین سخن‌ها از زبان خامه نیست

عشق می‌گوید سخن

دفتر راز طبیعت خوی تست رمز هستی در سواد موی تست
 روی گیتی سوی تست
 مرد را تنها تویی یار قدیم هم پناهی، هم شریکی، هم ندیم
 هم رفیق ممتحن
 گر طبیعت پیکری گیرد همی پیکری غیر از تو نپذیرد همی
 نقش تو گیرد همی
 ای طبیعت را نمودار کمال در تحول، در تغیر، در جمال
 در قوانین و سنن
 گه چو سطح آب صافی بی غبار گاه چون اعماق مرموز بحار
 مبهم و تاریک و تار
 گاه چون آینه اسرار عیان گاه نهان چون شانه با سیصد زبان
 در دو زلف پر شکن
 گه به زنجیر شرافت پای بند چون فرشته پاک و چون گردون بلند
 چون ستاره ارجمند
 گه ز شهوت اوفتاده در خلاب گشته چون مار و وزغ در منجلاب
 پای تا سر غوطه زن
 گه گشاده بهر بلع خاص و عام همچو آتشیخانه نمرود، کام
 گه شده برد و سلام
 گاه گفته بهر طفلی شیرخوار ترک قوم و ترک شهر و ترک یار
 جسته در کوهی وطن
 گاه موسی زاده، گاهی سامری گاه کوییده در جادوگری
 گه در پیغمبری
 گه بریده گردن یحیی به زار گه مسیحا پروریده در کنار
 اینست پسر اسرار زن
 گاه چون جفت اتابک شوی خواه^۱ دست شسته بهر جفت از تاج و گاه
 برده در کاشان پناه

۱. خواهر ناصرالدین شاه و زن اتابک امیرکبیر که شوهر خود را تا هنگام مرگ و قتل او در حمام فین کاشان ترک نکرد.

گاه چون دخت اتابک بی وفا کرده خود را در ره شهوت فنا
زشت نام و شوم تن
گاه «کلیوباتره» و گاهی «همای» گاه «استر» گشته دخت «مردخای»
گه شده زرتشت زای
گاه چون «کردیّه» پوشیده زره بر زره بر بسته چون مردان گره
گشته مردی صفا شکن
مختلف طبعی نه‌ای بر یک نمط داری از افراط تا تفریط خط
نیستی حدّ و وسط
گاه خرب‌خوبی و گه زشت زشت یا به چاه و بل، یا صدر بهشت
.....

زمین

چون برآمد آدمیزاد از کمین بود در دست پریزادان، زمین
ملکشان ملک یمین
بود گیتی زان جماعت مال مال از محیط هند تا قطب شمال
وز مراکش تا به چین^۱
پس بنی‌الجان بر خدا کافر شدند وز ره حق باره دیگر شدند
فسق کردند و فساد انگیختند بی محابا خون ناحق ریختند
از یسار و از یمین
بود اقلیمی به گرد نیمروز تا زمین قطب از آنجا چند روز
آدم و حوا و فرزندان در او با کشاورزی و نعمت کرده خور
کرده چون جنت، زمین
از جوانان شمالی چند تن راه جستند اندر آن جنت به فن
چون زنان آدمی دیدندشان از نکوروی پسندیدندشان
اول عشق است این

۱. از اینجا به بعد بندهای مستزاد پس از هر دو بیت آورده شده است.

جنیان نر فساد انگیختند با زنان آدمی آویختند
وز قدوم شوم دیوان، آن بهشت گشت یخ‌بندان و طوفان‌زای و زشت
شد چو آهن ماء و طین

نام آن اقلیم آریان ویژه بود جایگاهی دلکش و پاکیزه بود
شد برین چندان که سالی جز دو ماه کس نیارست اندر آن جستن پناه
از دم دیو لعین

گشت آن اقلیم پر نعمت، خراب برف و یخ بگرفت جای کشت و آب
شد زمین بی مصرف و زارع سفیل گاو شد بیکار و بی تأثیر، بیل
شد بشر هجرت‌گزین

چون پریزادان چنین دیدند کار نیمشب کردند از آن کشور فرار
لیک مهترشان اسیر شاه شد بندی طهمورث آگاه شد
شه برو بر بست زین

گشت طهمورث سوار دیو نر دیو نر از پیش و لشکر بر اثر
راند از آنجا تا به اقیانوسیه رهنمای آن سپه، دیو سیه
شاه بر پشتش مکین

آن زمان خشکی زهم نگسته بود وان جزایرها بهم پیوسته بود
شاه از آن خشکی به مرز هند تاخت تا سرانندیب آمد و آرام ساخت
دیو در بندش غمین

در سرانندیب آدسیزاد دلیر بر پریزادان و دیوان گشت چیر
راهور در زیر رانش دیو نیو بر سرش دیهیم و زیر پای دیو
دیو بند و تیز بین

رهنمون

بود با اهریمنان دانش‌قزون پختن و معماری و رمی و فسون
خط و رسم و پوشش و بانندگی پای‌کوبی، می‌کشی، خوانندگی
با دگر علم و فنون

چهر آنان سر بسر بی موی بود نسل زیبا روی ناخوش خوی بود

مرد و زن زیبا رخ و سیمینه تن زن چو مردان ساده و مردان چو زن

جمله با مکر و فسون

اصلشان افراشته، لیکن دیو خوی بیوفا طبع و هوسران و دوروی

تند حس و زودرنج و گرم جوش بی تفکر، کم خرد، بسیار هوش

صبر کم، شهوت فزون

حیله و حرص و دروغ و آز و کین مستی و شب گردی و قتل و کمین

احتکار و ارتشاء و اختلاس جنگ و دعوی داری و جبن و هراس

رندی و رشک و جنون

آدمیزادان فقیر و بردبار مهربان و ساده لوح و راستکار

مرد و زن سرگرم کار و کسب نان روز در صحرا و شب در آشیان

خوش دل و صافی درون

شغل آنان ورزش و برزیگری گاو داری و مواشی پروری

خانه هاشان خیمه و غار و درخت کرده از چرم ددان آنبان و رخت

حربه شان سنگ و ستون

جمله با هم، هم تبار و هم بنه یکدل و یکروی همچون آینه

در خورش انباز و در کوشش رفیق پیر و برنا همدم و یار و شفیق

از درون و از بیرون

کرده بر هر دوره پیری مهتری جسته خواهر با برادر همسری

هر پسر کاو مهتر ابنا بُدی جانشین و وارث بابا شدی

چون پدر گشتی نگون

مهترین فرزندان پیر اولین پادشا بودی بر اقوام کهن

مان و ویسی و زند زبردست او جمله دهیو بسته و پابست او^۱

پیش دهیو پد زبون

۱. مان - خانه و اسباب خانه. ویس - خانواده. زند و زندو عشیره و ایل، دهیو - توده جماعت و سواد اعظم. دهیو پد - بزرگ و رئیس جامعه.

کوچکان محکوم پیر خانمان خانمان‌ها زیر حکم خاندان
 خاندان‌ها تابع زند و بدند زندوان فرمانبر دهیو بدند

شد به دهیو رهنمون

ز انقلابات طبیعت، خیل خیل رعد و برق و لرزه و طوفان و سیل
 قوم را گه بیم و گه امید بود تکیه گهشان آتش و خورشید بود

وین سپهر نیلگون

لشکری مرد وزن و برنا و پیر بر زمین هندوان شد جایگیر
 جنگ خونین هر طرف بالا گرفت سنگ‌ها در کاسه سر جا گرفت

ریخت از هر کاسه خون

جنگ دیو و آدمی زاد

حربه مردم فلاخن بود و سنگ دیو را گرز گران ابزار جنگ
 چون‌که دیو از آدمی گشتی ستوه جانب آتش فشان جستی به کوه

آتش افشاندی به چنگ

شامگاهان کآدمیزاد دلیر خفتی و گشتی دل از پیکار میر
 تاختی ز آتش فشان دیو دژم بیم دادی خفتگان را دم بدم

شهدشان کردی شرنگ

ور شدی دوشیزه‌ای از بیشه دور ره زدی دیوش به هنگام عبور
 کودکان را بردی از آغوش مام در درون مادران جستی مقام

چون شدی عاجز به جنگ

بود نام ماده اهریمن، پری شهر بانوی بتان در دلبری
 قامتی چون خیزران تافته تار زلفان حلقه حلقه بافته

نوک انگشتان خدنگ

جنگ دیو و آدمی چاره‌ساز شد در آن عهد کهن دور و دراز
 این جدال از هند و سند و سیستان رفت تا خوارزم و بلخ و بامیان

کار شد بر دیو تنگ

دیو و غول و جن و همزاد و پری با همه دانایی و افسونگری
در میانشان دشمنی بود از قدیم کارشان زین دشمنی نامستقیم
فارغ از ناموس و ننگ

ماده دیوان بدتر از دیوان تر کارشان فسق و فساد و کذب و شر
اهل فن و جادو و کوک و کلک غیبت و غمازی و فیس و بزک
پای تا سر بوی و رنگ

نره دیوان زن پرستی کارشان عشق زن سرمایه بازارشان
هیکل زن قبله آدابشان رمزی از مقصوره و محرابشان
همچو اقوام فرنگ

چشم‌ها چون دو سیه مار دژم از دو جانب سر درآورده بهم
طره چون شب، غره چون صبح شباب تن چو نور نقره فام ماهتاب
بر شراب زرد رنگ

چون درآمد جیش دهیوید به بلخ کام دیوان از هزیمت گشت تلخ
بود جای آن صنم بر مرز چین وز فراق شوی در سوک و انین
ره سپر شد بیدرنگ

شد پری بانو به لشکر پیشرو لشکری از جنیان آورد نو
خیل تهمورث به ترکستان رسید حربگاهی بس بزرگ آمد پدید
داده شد اعلان جنگ

بسته بر گردونه دیو نابکار گشته ز نیاوند بر گردون سوار
بر تن او جوشنی از چرم شیر نیزه در کف تاخت در میدان دلیر
چون یکی جنگ پلنگ

موی سر آمیخته با موی ریش بر سرش تاجی چو شاخ گاو میش
عارضش تابنده در ریش سیاه همچو از ابر سیه، یک نیمه ماه
پیکرش همچون نهنگ

نور مردی از جبینش تافته قلب‌ها از نعره‌اش بشکافته
سرفراز از مردی و آزادگی دلکش و رعنا به عین سادگی
هم مهیب و هم قشنگ

هر که دیدی آن جمال و زیب و فر فتنه گشتی بر چنان بالا و بر
 آدمی گفتی فری بر خالقش در پری دیدیش گشتی عاشقش
 زان جمال و رقر و سنگ

پس پری بانو بدید آن شاه را پیش او اهریمن گمراه را
 کرده بر بیتش ز ابریشم مهار بند گردون بر دو کتفش استوار
 چون خری مفلوک و لنگ

شد نه یکدل، بلکه صد دل شیفته شعله سر زد زان دل نشکیفته
 در زمان فرمان به ترک جنگ کرد جانب بنگاه خویش آهنگ کرد
 با دلی پر آذرنگ

نیزه بر کف، شهریار کینه خواه تاخت با گردونه گرد حرگاه
 چون به نزدیک صف دیوان رمید دیو وارون نعره از دل برکشید
 جفته زن همچون گرنگ^۱

کای پریزادان و دیوان، الامان ز آدمی گشتم غریوان، الامان
 پادشاهی بسته ام، یادم کنید بندیم، زین بند آزادم کنید
 بگسلید این پالهنگ

دیوزادان آمدند اندر خروش در سپاه جنیان افتاد جوش
 شد پری بانو ازین معنی خبر داد فرمان تا نجنبد یک نفر
 زان غریو و زان غرنگ

اهرمین را شاه بینی برکشید سوی خیل خوشتن اندر کشید
 تازبانه بر سر و رویش نواخت بیخ نیزه بر دو پهلویش نواخت
 برد و برستش چو سنگ

تدبیر پری بانو

شبارسید و مهر روشن شد نهان شد سیه چون جان اهریمن، جهان
تیرگی گسترده شد از باختتر شد خراسان چون رخ عقربت نر

لملگون شد خاوران

در افق شد زهره گرم دلبری گاه پیدا، گه نهان، همچون پری
می زدند آنجم برین چرخ بلند چون پری زادان به مردم پوزخند

با جمال جاودان

آدمیزادان ز صف گشتند باز جمله آوردند پیش خور نماز
آب و نان خوردند و بنهادند سر گشته شاه و مردم پرخاشخر

خفتگان را پاسبان

گرد لشکر کنده‌ای کنندند ژرف از دوسو بگذاشته راهی شگرف
شاه جنگی با گروهی شیرمرد مانده بیدار اندر آن دشت نبرد

پاس را بسته میان

رز دگر سو خیل دیوان با سرود باده‌نوشان با نوای چنگ و رود
پیشوایان بهر فردا گرم شور هریکی گویا به دیگرگونه طور

هم صدا و هم زیان

چون پری بانو بدان دیوان چمید نعره شایاش تا کیوان رسید
کای خداوند دل و زور و جمال زهره و بهرام را فرخ همال

و ای مهین بانوان

پست باد آنکو درین فرخنده بوم پای مردم را گشود از بخت شوم
قدرت و زور و توانایی تراست ما همه عبدیم، مولائی تراست

ما شلیم و تو روان

اذن ده تا پشته پامیر را کوه التایی و ببر و شیر را
برده وز اوج هوا بر هم زنیم بر سر خیل بنی آدم زنیم

تا نماند زو نشان

اذن ده تا برکشیم از رود گنگ آب کندی ژرف، تا میدان جنگ
 آب دریا را بر اینان سر دهیم جملگی را در زمان کیفر دهیم
 غرقه در آب روان

گوی کاز صد قلّه هیمالیا سنگ و برف و یخ کنیم اکنون جدا
 همره ابری سیاه و مرگبار ناگهان سازیم بر ایشان نثار
 آن تگرگ بی‌امان

گوی تا صد کوه تفتان آوریم قلله‌های آتش افشان آوریم
 از جهنم منفذی بیرون کنیم در یکی دم روی این هامون، کنیم
 پیر تف و دود و دخان

گوی تا کاویم زیر پایشان سفته و کاواک گردد جایشان^۱
 پس برون آریم از آنجا نفت و قیر آتش اندر وی ز نیم آنگه به تیر
 تا بسوزند این خان

گوی تا در نیمه شب شبخون کنیم دشت را از خونشان گلگون کنیم
 کودکانشان را بدرانیم تن پاره پاره افکنیم اندر دهن
 چون ترنج و ناردان

نرّه دیوان می زنان بر مائده هر یکی سرگرم لاف و عربده
 لیک خامش در جواب و در سؤال مانده حیوان در بیابان خیال
 بانو و دیگر زنان

پس پری بانو به بالا برد دست این سکوت خویش و آن غوغا شکست
 گفت کای شهزادگان نامدار هر یکی از آهریمن یادگار
 گوش بگشاید هان!

خسرو اهریمنان شاهی که هست دیو آز و دیو خشمش زیر دست
 پادشاه و شهریار پر فروغ آنکه همدستش بود دیو دروغ
 هست در بندی گران

بسته بر گردونه چون گاو خراس ز او ندارند ایچگون بیم و هراس
ریش گشت از چرم گردون شانهاش وز مهاری بینی شاهانه اش

ساقی از کند کلان

شب کنندش در نهانگاه ستور کس نیارد کرد نزدیکش عبور
صد سگ اندر گرد او مشغول پاس هریکی همچون پلنگی بر هراس

گرد سگها دیده بان

روز بر گردونه بندندش چو گاو گاوکی دارد بر این گردونه تاو؟
کرده در بینی از ابریشم مهار بر دو کتفش بند گردون استوار

اینست خصمی بی امان

گر به سرشان کوه هیمالی زنیم یا که التایی بر آنان افکنیم
یا فشانیم آتش اندر کاخشان یا نهان سازیم در سوراخشان

هست شه را بیم جان

پس همان بهتر که پیغامی دهیم وز پی دیدار، میعاد می نهم
صلح را بنیان کنیم اندر جهان بلکه شاه ما رهد زین اندهان

رو نهد زی خانمان

پیام بانو به تهمورث

در بر بانو، زن و مردی فقیر برده بودند از بنی آدم اسیر
آن جوان زن، نام او میثایه بود شوهر او میشی پر مایه بود

هوشمند و تیز ویر^۱

جمله از دیوان زبان آموخته هم ره و رسم دبیری توخته
میشی و میثایه را فردا پگاه خواست بانو تا فرستد پیش شاه

با یکی دانا مثیر

گفت با آن هر دو اسرار درون آنچه بایست از فریب و از فسون
راز عشق خویشتن افشا نمود جمله کالای نهان را و نمود

گفتشان ما فی الضمیر

چند لوح آورد از سنگ سیاه نامه‌ای کردند بهر پادشاه
لوح‌ها پیچیده در اوراق زر خادمی بگرفتشان بالای سر

همره ایشان دبیر

هدیه‌های جنیانه راست کرد کوزه‌های زرّ و جام لاجورد
پرگلاب و شکر و دوشاب و قند خرابگاهی نرم و خرگاهی بلند

با یکی زرّین سریر

مجمری پر آتش افروخته اندر او عود قماری سوخته
جامه‌های دوخته با زیب و فر از ازار و از قبا و از کمر

لابلا مشک و عبیر

ساخته گردونه‌ای از سیم خام بسته بر گردون دو اسب تیزگام
دو پری زاده کنیز چنگ‌زن از بر گردون به رنگ سیم، تن

جامه از گلگون حریر

دو رسول آدمی را با پیام گفت تا شبگیر بنهادند گام
همره آنان پیامی شوق‌مند چرب‌تر از شیر و شیرین‌تر ز قند

جاگزین‌تر از اثیر

شاه را دیدند با رمحی بلند پیش خرگاهی ز جلد گوسفند
بر تن از چرم هژبران جوشنش آستینش کوتاه و عریان تنش

موی تن هم‌رنگ قیر

رشته‌ای از پشم بسته بر کمر وز فلاخن بر میان، بندی دگر
کیسه پر سنگ از آن آویخته توده‌ای از سنگ پیشش ریخته

مستعد دار و گیر

پهلوانان جو غه جو غه چون پلنگ
بر کتفشان پوست های رنگ رنگ
چرم شیر و کرگدن کرده زره
بر کف هریک فرسبی^۱ پرگره
واسپری گرد و حقیر

مرد و زن برخاسته از خوابگاه
دشت و وادی پر سرود و قاه قاه
جملگی را سر سوی مشرق فراز
تا گزارند از سر طاعت نماز
پیش مهر مستنیر

بی تفاوت مرد و زن در شکل و موی
زن چو مرد از موی هاپوشیده روی
مرد را چون زن دو پستان مایه گیر
بچه را هر دو به نوبت داده شیر
از امیر و از فقیر

زن چو مردان پهلوان و رزم جوی
محکم و ورزیده و تن پر ز موی
همسر و هم کار و انباز و شفیق
غیر زادن در همه کاری رفیق
از صغیر و از کبیر

نه حسد برده زنی بر شری خویش
نه دل مرد از نفاق جفت ریش
نه بلای عشق و نه درد فراق
نه شبی مانده ز جفت خویش طاق
نی متافق، نی شریر

جمله آزاد از علوم و از فنون
فارغ از خودخواهی و عشق و جنون
جمله مهر و جمله کام و جمله کار
بی بلای قحط و بی هجران یار
بی رقیب خرده گیر

کارشان پروردن گاو و رمه
با کشاورزی سر و کار همه
نسل ها را سال و مه کرده زیاد
با طبیعت داده دست اتحاد
بی خبر از مرگ و میر

پوست پوشانی فزون از حد و حصر
خیمه و مغاره شان مشکو و قصر
کردک و مرد و زن و پیر و جوان
یک نشان و یک مراد و یک زبان
یکدل و فرمان پذیر

شه چو دید آن دو تن آراسته جامه بر تن کرده، رخ پیراسته
چون دو کوردک ساخته بیموی روی موزه بر پا کرده و تابیده موی

چون دو حور دلپذیر

گفت با خود کاین پریزادان که اند آمدنشان چیست و اینجا از چه اند
چون شنید آن آدمی گفتارشان شادمانی کرد از دیدارشان

آن امیر بسی نظیر

شاه دست آن دو را بگرفت نرم پیش خود بنشاندر پس پرמיד گرم
در شگفتی ماند زان زب و جمال کرد از آنان زان سپس یکی سئوال

حال یاران اسیر

زان سپس از کار دیوان باز جست کز چه رود در جنگ، دی گشتند سست
آن دو تن گفتند کار دوش را قصه آن بزم و نوشاتوش را

لاف و غوغا و نفیر

گفت میشایه که ای فرخ پدر یادگار او شهنگ نامور
ای ز تو نسل کیومرث ارجمند شاه زنیاوند و میر دیو بند

آدمیزاد کبیر

هر دمی فتحی ز نو، روزیت باد در شکار و جنگ فیروزیت باد
خیمهات از فرّ خور پر نور باد وز چراگاهت زمستان دور باد

باد آبانت چو تیر

جیان از ما فراوان بته اند همچو ما آنجا بسی دلخته اند
لیک از این در، فرض تر دارم پیام هست پیغام خوشی، بشنو تمام

این بشارت زین بشیر

گفتن حدیث عشق پریراد

از پری بانو، رسولی ارجمند زی تو آید، ای شهنشاه بلند
دیو زادی، گرنزی، خوردکامه‌ای هدیه‌ها آرد برت با نامه‌ای
تا رهاند شه ز بند

لیک بانو گویدت: بیدار باش من درین کارم تو هم بر کار باش
بند خود مگسل ز پای شوی من تا مگر آن شوی ناخوش روی من
گیرد از بند تو پتد

صرصرسوزان سموم قهر اوست آب دریا ناگوار از زهر اوست
وز دم سردش به صحرای شمال زندگانی شد ز برف و یخ و بال
بس که کرد افسون و فتد

دشمن اردیبهشت و بهمن است خصم هر مزد است و خود اهریمن است
از حسد او کشت گاو ایوداد خورد از بیداد، کیومرث راد
در زمین نکبت فکند

کژدم و موش و وزغ زنبور و گرگ موریانه، و اژدر و مار بزرگ
اشپش و ساس و جراد و کیک و سین پشه و مور و مگس، کرم عفن
ساخت از بهر گزند

پیش یزدان خود سری‌ها کرد او در جهان پتیاره‌ها آورد او
با جلال کبریایی دشمن است وز ازل با روشنایی دشمن است
هست تاریکی پسند

روز و شب دیو دروغش هم نشین همدمش دیو فریب و آز و کین
دیو جبن و کاهلی همراز او خواب و سستی روز و شب انباز او
دشمن امشاسفند

علم و دستان و فسون و مکر و فن حکمت و استادی و دیگر منن
کیمیا و هندسه، نقش و نگار انتظامات و حقوق بیشمار
وین بناهای بلند

جمله او آورد و او تدبیر کرد تا جوانان را ز محنت پیر کرد
کینه و خودخواهی و فخر و غرور عجب و کبر و کشورآرایی و زور

خنجر و تیر و کمند

دشمن سلم و خضوع و سادگی است خصم بی آزاری و افتادگی است
دشمن بی قیدی و خرسندی است عاشق هوش و دها و رندی است

مایل ترفند و فند

فکر آزادی و عیاشی از اوست علم طراری و قلاشی از اوست
کینه توزی بازی پیوست اوست وین ورق همواره اندر دست اوست

چون حریص آزمند

ملک ایران ویژه از او شد خراب شد زهرش بوستان ها تان سراب
شد چراگاهان به پایش پی سپر راغ ها گشت از دمش زیر و زیر

باغ ها از بیخ کند

پیش از این اندر زمین، جن و پری با ملایک داشتندی همسری
لطف حق ما را چراغ راه بود فقر و آسایش به ما همراه بود

بی خیر از چون و چند

فارغ از عجب و غرور و کبریا غافل از آزادی و کید و ریا
از جمال و زیب و زینت بی خبر دل تهی از حرص و غم های دگر

چون به صحرا گوسفند

اهرمن آورد بحث و ذوق و حال خط و شعر و منطق و علم الجمال
علم کسب ثروت و فرماندهی شد به علم عشق بازی منتهی

در جهان آتش فکند

نور خورشید از سما او کرد دور نیمروزان شد از او تاری چو گور
همچنین در باختر نیرنگ ساخت کوه ها از برف و یخ چون سنگ ساخت

بیخ آبادی بکند

با زنان او گفت کارایش کنید خویش را در چشم مردان افکنید
مرد را او نطق و ذوق شعر داد در پیام و لابه اش کرد اوستاد

تا کشد زن را به بند

من ز اهریمن شدم زآن رو نفور بر تو دل بر بسته‌ام از راه دور
لیکن این دیوان که نزدیک منند جملگی بر سیرت اهریمنند
کردشان باید نژند
این دبیر من یکی پتیاره است صاحب مکر و فریب و چاره است
کوش تا او را فریبی در سخن و این چنین پاسخ فرستی پیش من
ای خدیو دیوبند!

پاسخ شاه به پیام پری بانو

پیشکار اهرمن دیو قریب خند خندان با دو چشمان اریب
خودی از فیروزه بر سر شاهوار تکه زر بر قبای زرنگار
همره یکدسته دیب
جملگی زیبا رخ و آراسته رخ ز دوده، گیوان پراسته
هدیه‌ها و لوحه‌ها بر روی دست دو کنیزک با دو چشم نیم‌مست
برده از دل‌ها شکیب
برتهاد آن هدیه‌ها در پیشگاه پس زمین بوسید پیش پادشاه
زان سپس آن نامه‌ها را برگشاد شاه شاهان را به خوبی کرد یاد
با عباراتی عجیب
پس یکایک نامه‌ها را برگرفت خواندنی بالحن چینی درگرفت
شه به میشی گفت باشد ترجمان ترجمان استاد پیش نامه خوان
با جمال و رنگ و زیب
خواسته بانو ز پور او شهنگ عقد صلح و رسم مهر و مرگ جنگ
شاه شاهان شهریار هوشمند دیو دیوان را رها سازد ز بند
بی ملام و بی عتیب
در عوض ملک تخارستان و هند نیمروز و زابل و مکران و مسند
باد زان پادشاه و لشکرش تا ابد آباد بادا کشورش
مرغزارانش رطیب

پادشه فرمود تا خوان آورند گوشت بریان، پیش مهمان آورند
زان سپس فرمود میثارا که گوی کاین سخن هارا نباشد رنگ و روی

هست گفتاری غریب

اهرمن خصم خدا و آدمی است اهرمن را روی استخلاص نیست
گرچه خود بی مرگ و جاویدان بود لیک جاویدان درین زندان بود

نیست جز بندش نصیب

بانوار دارد سر صلح و وفاق از پی دیدار ما بندد نطق
خود به پای خویش آید پیش ما تا که گردد رای نیک اندیش ما

صلح او را مستجیب

زان هدایا شاه نستد هیچ چیز غیر آن گردونه و اسب و کنیز
کاین هدایا مر مرا در خورد نیست جامه دیا لباس مرد نیست

طوق و باره، مشک و طیب

مهر روشن مر مرا یاریگر است رهبر پیکار و پشت لشکر است
مر مرا یاری کند رخشنده مهر تا کنم گیتی به گرز گاوچهر

خالی از دیو مهیب

خواست تا پاسخ گزارد دیو خشم دیو آزش بنگرید از زیر چشم
جمله دیوان در برش زانو زدند هدیه ها برداشته بیرون شدند

همره دیو قریب

گشتان شیدسپ موبد رهنمون برد دیوان را از آن خندق برون
میشی و میشایه نیز از نزد شاه با پیامی دلنشین جستند راه

نزد ماه ناشکیب

شگفتی تهمورث از دیدن کنیزان

دید تهمورث چو بر آن دو کنیز گفت با شیدسپ کای پیر عزیز
این دو دختر را جمالی بیمرست یا پری خود ز آدمی زیاتر است

همچو من بنگر تو نیز

گفت شیدسپای جهان را روشنی دور باش از فکرت اهریمنی
این نگار و نقش دیو رهن است و آب و رنگ خامه اهریمن است

در حقیقت نیست چیز

نقش بیرون از فرشته یادگار وز درون دیوند و دیوی نابکار
این نکورویان تمامی از برون راست بالایتند و زیبا، وز درون

کج خیال و بی تمیز

بانوان ما رفیق شوهرند عاشق و یار و شفیق شوهرند
گرچه لطفی نیست در دیدارشان بر سر لطف است و خوبی کارشان

نزدشان شوهر عزیز

وین پریرویان پرزادند و بس وز جمال و حسن خود شادند و بس
نزد ایشان پارسایی هیچ نیست کارشان جز خودنمایی هیچ نیست

با دو زلف مشکیز

زین دو دلبر بهترند آن دو هیون زان که خوبند از برون و از درون
اسب خوب از جنگ بیرون کشد جفت بد بر تخت در خونت کشد

با سر شمشیر تیز

من اگر بودم به جای پادشاه این دو زن را راندمی زین بارگاه
شاه گفت این زفت روی خود مباد کآدمیزاد از زن و اسب است شاد

زن سپید و اسب دیز^۱

این زمان آمد دوان از کوهسار بانوی ایران اناهیست از شکار
نیمه تن پوشیده در چرم پلنگ ساق و زانو، کتف و باز و لعل رنگ

چون گوزنی گورخیز

گردنی کوتاه، رخی ناگوشتمند بینشی چون بینی آهو بلند
خوشه خوشه موی سرمالان به پشت چشم ها کوچک، لب زبرین درشت

نیزه بر کف قطره ریز

۱. دیز، رنگ ولون را گویند عموماً و رنگ سیاه خصوصاً. نام اسب خسرو پرویز شبدیز بود یعنی شب رنگ یا سیاه.

آمد و دید آن دو اسب و آن دوزن شاه با شیدسپ مشغول سخن
 گوید این یک: زن بران، مرکب بدار گوید آن یک: درخورند این هر چهار

این دو اسب و دو کنیز

رفت نزدیک کنیزان چگگل آن فرشته طلعتان دیو دل
 چون گل سوری لطیف و تازه روی چون سمن پاک و چون نسرين مشکبوی

چون گهر نغز و تمیز

آن دواز بيمش بلرزیدند سخت چون ز طوفانی قوی، شاخ درخت
 لیک ناهید از عطوفت خند خند گفت کاین دو خوبرو زان منند

ز آن شه دیگر جهیز

با دو بازو هر دو را در بر گرفت بوسه ای از لعل هریک بر گرفت

.....

در وصف کاخ پری بانو

.....

بر در آن کاخ سیصد پاسدار جمله بر کف گرزهای گاوسار
 کودکان ماهرو در پیش در بهر خدمت تنگ بر بسته کمر

با رخی چون گلستان

کرده بهر روشنی بر گرد باغ تعبیه از گوهران شب چراغ
 مجمری زرین به قندیلی بلور هر طرف آویخته بهر بخور

وز طلا زنجیر آن

کرده خرگاهی بپا از زرّ ناب تافته از سیم و ابریشم طناب
پرده‌ها آویخته بر نقش چین نقش‌ها از دُرّ و یاقوت ثمین

با طراز بهرمان

هشته پیرامون خرگه تخت‌ها روی آن از خزّ و دیبا رخت‌ها
متکاه‌ها از پرند شوستر باد بیزن از دُم طاوس نر

دسته‌اش گوهرنشان

بر فراز کاخ تختی لاجورد از زر و لعل اندر آن گل‌های زرد
نازبالش‌ها لطیف و زرنگار خوش ترنم قمریان مشک‌بار

از بر او پرفشان

از بر هر تخت سروی ساخته وز زمرد برگ‌ها پرداخته
قمری زرّین فشانده بر سریر هردمی زان سروین مشک و غیر

از پر و بال و دهان

پیش‌هر تختی یکی خوان ظریف وندر آن گسترده دیبایی لطیف
جام و مینا و اوانی سر بسر از بلور و زرّ و سیم پر گهر

باده از هر سو روان

.....
.....
.....

بخش هشتم

مثنویات

در بحر متقارب مثنی مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

ساقی نامه

این مثنوی در دوران جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ - ۱۹۱۸) و زمانی که ایران دوره انحطاط خود را طی می‌کرد سروده شده و از عظمت و مفاخر قدیم ایران با حسرت و تأسف یاد شده است.

شرابی که در مغز تاب آورد	بده ساقی آن می که خواب آورد
شود پشه را آلت لعب دست	میثی کز یکی جرعه اش پیل مست
شود نرم تر از حریر فرنگ	شرابی که گر نوشدش خاره سنگ
به یک جرعه گردد هوادار روس	شرابی که گر نوشد از وی پروس
شود با خداوند ژرمن جلیس	شرابی که گر نوشدش انگلیس
دگر نقشه جنگ کمتر کشد	شرابی که وبلهلم اگر سر کشد
تنفر ز جیحون و آمو کند	شرابی که گر روس از او بو کند
ز کین ولیعهد خود بگذرد	شرابی که اتریش اگر زان خورد
برد پیش چین بوزش و التماس	شرابی که گر شد به ژاپون مماس
«پوانکاره» آید بر وبلهلم	شرابی که گر نوشد از روی علم
دگر چشم پوشد ز آزار ما	شرابی که گر نوشدش نیکلا
به غمخواری ما بیند کمر	ز تقسیم ایران بپوشد نظر
کشد جرعه‌ای در صف داوری	شرابی که گرزان «سیر ادواردگری»
بترسد ز بادافره و بازخواست	نگوید که ایران به کابین ماست
به من ده که سیر آیم از بخردی	بیا ساقی آن باده بی خودی
وز او تلخ چون زهر، کام من است	که این بخردی بند و دام من است

به من ده که از خود فرامش کنم
 نگویم که ایران سرای من است
 به من ده که از رنج سیرم کنی
 ندانم که دشمن به خاک من است
 وگر در من این می ندارد اثر
 دریغا که بیگانه را مهر نیست
 جهان سرسرجای زوراست و بس
 چو عاجز بگرد بر احوال خویش
 مکن گریه چون خورده‌یی بیشتر
 مهل تا خوری از بداندیش نیش

□

بده ساقی آن باده خسروی
 شرابی کز او کاوه شیرمرد
 شرابی که از او خشایارشا
 شرابی که دارای اعظم از او
 شرابی که او را هم آورد نیست
 شرابی که گر مرده زان نوشدا
 شرابی کزان پشه، شیری کند
 شرابی که در سر نیارد دوار
 به ایرانیان ده که یاری کنند
 بیا مطرب آن چنگ را ساز کن
 به زیر و بم انباز کن ای پری
 تو آشوب شهری و ماه متی
 درافکن به سر شور و بیداد کن

□

به یکباره بند گران بشکنم
 هم این مرز فرخنده جای من است
 به بیگانه‌خویی دلیرم کنی
 به تاراج ناموس پاک من است
 به بیگانه ده تا ببندد نظر
 بر افتاده آن کآورد مهر، کیست؟
 مکافات بی زور، گوراست و بس
 بختند زورآورانش به ریش
 که از گریه دردت شود بیشتر
 چو خوردی بکن چاره درد خویش

که مغز کهن زان پذیرد نوی
 بنوشید و شد قهرمان نبرد
 بنوشید و شد بر جهان پادشا
 بنوشید و شد نیم عالم از او
 شرابی که جز درخور مرد نیست
 زدو دیده‌اش خون برون جوشدا
 وز آن مور لاغر، دلیری کند
 شرابی که هرگز ندارد خمار
 درین بزمگه میگاری کنند
 به قول دری نغمه آغاز کن
 در آهنگ سُغدی نوای دری
 بزن «شهر آشوب» اگر می‌زنی
 به سوز و گداز این غزل یاد کن

خوشا مرز آباد ایران زمین
 خوش آن کاخ‌های نوآراسته
 خوش آن جویباران به فصل بهار
 خوش آن شهر اصطخر مینونشان
 خوشا اکباتان و خوشاشهر شوش
 خوشا هیرگانی و خوشا هری
 خوشا دشت البرز و شهر بزرگ
 خوشادشت خوارزم و گرگان خوشا
 خوشا خاک تبریز مشکین نفس
 خوشا رود جیحون، خوشا هیرمند
 خوش آن روزگار همایون ما
 کنون رفته آن تیر از شست ما
 کجا رفت هوشنگ و کوزر دهشت
 کجا رفت آن کاویانی درفش
 کجا رفت آن کاوه نامدار
 کجا شد «هکامن» کجا شد مدی
 کجا رفت آن کورش دادگر
 کجا رفت آن داریوش دلیر
 دلیران ایران کجا رفته‌اند
 بزرگان که در زیر خاک اندراند
 پرسند از ایدر که ایران کجاست
 ببینند کاین جای مانده تهی
 خوش آن شهریاران با آفرین
 خوش آن سروقدان نوخاسته
 خوش آن لاله‌ها رسته از جویبار
 خوش آن شیر مردان و گردنکشان
 خوش آن بلخ فرخنده جای سروس
 خوشا دامغان، کثور صد دری
 خوش آن مرز و آن مرزبان سترگ
 خوشا آن دلیران گردن‌کشا
 خوشا ساحل سبز رود ارس
 خوشا آن نشابور و کوه بلند
 خوش آن بخت پیروز میمون ما
 نمانده است جز باد در دست ما
 کجا رفت جمشید فرخ‌سرشت
 کجا رفت آن تیغ‌های بنفش
 کجا شد فریدون والاتبار
 کجا رفت آن فرّه ایزدی
 کجا رفت کمبوجی نامور
 کجا رفت دارای بن اردشیر
 که آرایش ملک بنهفته‌اند
 بیایند و بر خاک ما بگذرند
 همان مرز و بوم دلیران کجاست
 ز اورنگ و دیهیم شاهنشهی

نه گوی و نه چوگان نه میدان نه اسب

نه استخر پیدا نه آذرگشسب

انسان و جنگ

به مناسبت جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ - ۱۹۱۸) گفته شده است.

شبی لب فرو بسته بودم ز حرف
 خرد غرق اندیشه های شگرف
 در آمد بت مهری انم ز در
 خرامنده بر سان طاوس نر
 همه مهر و خوش خویی و نیکویی
 بدیع است بانیکویی خوش خویی
 به دست اندرش نامه ای از فرنگ
 سخن ها درو بر ز پیکار و جنگ
 که قیصر به دریا سپه رانده است
 به آب اندرون آتش افشانده است
 نوین مرزبان زین بر آشفته اند
 به بیغاره بر چیزها گفته اند
 ازین پس به دریاست جنگی بزرگ
 میان عقاب و نهنگ سترگ
 ببینیم تا بال و پر عقاب
 بریزد درین پهن دریای آب
 و یا گرده گاه دلاور نهنگ
 زمانه بدرّد به روئینه چنگ
 برآشفت و گفت این چه دیوانگیست
 نه خون ریختن رسم فرزانیست
 گروهی که در کینه پیچیده اند
 چه از مهربانی زیان دیده اند
 یکی بنگر از دیده دور بین
 به پایان این رزم و پر خاش و کین!
 بدو گفتم ای از در آشتی
 تو ز اندیشه ام بند برداشتی
 کس این جنگ را دیر بر نشمرد
 ز خرداد و از تیر برنگذرد
 و گر بگذرد، نیز پایانش هست
 جهان شست خواهد ز خونابه دست
 بشوید جهان دست، لیک آدمی
 همی تا بود جنگ جوید همی
 که مردم به جنگ اندر آماده اند
 ز مادر همه جنگ را زاده اند

رود جنگ آنکه ز گیتی بدر

که نه ماده بر جای ماند، نه نر

به یاد عشقی

میرزاده عشقی یکی از جوانان باذوق و حساس اوایل دوره کودتای ۱۲۹۹ او از مخالفان سرسخت زمامداران وقت مخصوصاً رضاخان سردار سپه بود و با اقلیت مجلس شورای ملی در مخالفت با دولت همفکری داشت. برای نشر افکار سیاسی تند و حاد خود روزنامه «قرن بیستم» را در سال ۱۳۰۲ خورشیدی در تهران انتشار داد و اولین شماره آن حاوی حملات سخت و انتقادات شدید نسبت به عمال دولت و رئیس شهربانی بود و بلافاصله پس از انتشار اولین شماره به دست نفر ناشناس در خانه خود مقتول گشت. گفته می‌شد رئیس شهربانی در هلاک او دست داشته است. مرحوم بهار این اشعار را در همان ایام به یاد او سروده است.

شبی چشم‌کیوان ز فکرت نخفت	دژم گشته از رازهای نهفت
نحوست زده هاله بر گرد اوی	رده بسته ناکامیش پیش روی
دریغ و اسف از نشیب و فراز	ز هر سو بر او ره گرفتند باز
سعادت ز پیشش گریزنده شد	طبیعت از و اشگ ریزنده شد
فرشته خروشان برفته ز جای	تبسم‌کنان دیو پیشش به پای
بعجستیش برق نحوست ز چشم	از و منتشر کینه و کید و خشم
چو دیوانگان سر فرو برد پیش	همی چرخ زد گرد بر گرد خویش
هواگشت تاریک از اندیشه‌اش	از اندیشه‌اش شوم‌تر، پیشه‌اش
دژم کرد بهری ز افلاک را	سیه کرد آن گوهر پاک را
درون دلش عقده‌ای زهردار	بی‌پیچید و خمید مانند مار
ز کامش برون جست مانند دود	تنوره‌زنان، شعله‌های کبود
که پیچید تا بامدادن به درد	به ناخن بر و سینه را چاک کرد
چو آبستان نعره‌ها کرد سخت	جداگشت از او خون و خوی لخت لخت
به دلش اندرون بد غمی آتشین	بر او سخت افشرده چنگال کین
یکی خنجر از برق بر سینه راند	به برق آن نحوست ز دل برفشاند
رهاگشت کیوان هم اندر زمان	از آن شوم سوزنده بی‌امان
سیه گوهر شوم بگداخته	که برقش ز کیوان جدا ساخته
ز بالا خروشان سوی خاک تاخت	به خاک آمد و جان عشقی گداخت

جوانی دلیر و گشاده زبان
 به بالا بسان یکی زاد سرو
 گشاده دل و برگشاده جبین
 نجسته هنوز از جهان کام خویش
 نکرده دهانی خوش از زندگی
 نگشته دلش بر غم عشق چیر
 چو بلبل نوایش همه دردناک
 هنوزش نیوسته پر تا میان
 به شب خفته بر شاخه آرزو
 که از شست کیوان یکی تیر جست

□

ز معدن جدا گشت سربی سیاه
 ز صنع بشر نرم چون موم شد
 بمد بر فرورفت و گردن کشید
 چو افعی به غاری درون جا گرفت
 نگه کرد هر سو به خرد و کلان
 به سردار و سالار و میر و وزیر
 دریغ آمدش حمله آوردنا
 نچرید زورش به زورآوران
 ز ظالم بگردید و پیمان گرفت
 سیه بود و کام از سیاهی نیافت
 به قصد سپیدان بیفراشت قد
 ز دیوار عشقی درین بوم و بر
 بر او تاختن برد یک بامداد

□

سخنگوی و دانشور و مهربان
 خرامنده مانند زیبا تذرو
 وطن خواه و آزاد و تفر و گزین
 ندیده به واقع سرانجام خویش
 نگردیده جمع از پراکندگی
 نخندیده بر چهر معشوق سیر
 گریبان بختش چو گل، چاک چاک
 نبسته به شاخی هنوز آشیان
 سحرگاه با عشق در گفتگو
 جگرگاه مرغ سخنگوی خست

گدازان چو آه دل بی گناه
 سپس سخت چون بیخ زقوم شد
 یکی دوزخی زیر دامن کشید
 به دل کینه مرد دانا گرفت
 به تیره دلان و به روشن دلان
 به اعیان و اشراف و خرد و کبیر
 به قلب سیه شان گذر کردنا
 بجنید مهرش با ستمگران
 سوی کاخ مظلوم جولان گرفت
 به سوی سپیدان رخ از رشک تافت
 سیه رو برد بر سپیدان حسد
 ندید ایچ دیوار کوتاه تر
 گل عمر او چید و بر باد داد

جهان تنگ شد بر خردمند مرد^۱
 چو سوسن برآورده شد از قفا
 گدا پویه پادشاهی گرفت
 وزین ناکسان گشت فامد سپاه
 نگون گشت دیهیم شاهنشاهی
 به خاک آب دیهیم و اورنگ ریخت^۲
 همی خوست گیرد به یاسای او
 دژم گشت رخسار تابنده شید
 وطن تیره شد از کران تا کران
 یکی سیل برخاست کاشانه کوب
 پوشید رخسار خورشید و ماه
 به تن کردش از خود سری جوشنی
 سیه بود و کردش به حیلست سپید
 چو شد مست دادش عمودی به دست
 همه بستگان قدیم تواند
 بدانندیش تو در جهان خود مباد
 مهان کامدند از قفای مهان
 به مغز اندرش کرم ماخولیا
 نشیند بر اورنگ سالی دوست
 به آیین دیوان مازندران
 شه روس را تن شود پارپار
 ز نو تخمه پادشاهی نهد
 سیه گشت ازو روزگار سپید
 یکی تیغ زهر آبداده به دست
 لگد کوب شد کشته دوستان

به ما داد گیتی صلائی نبرد
 زبان سخنور به تیغ جفا
 وزارت گروه سپاهی گرفت
 از این ناکسان شد وزارت تباه
 به کاغذ بدل شد کلاه مهی
 شه ناسزاوار از ایران گریخت
 از او ناسزاوارتر جای او
 به بتگاه کی تاخت دیو سفید
 ز افسون دیو مازندران
 برآمد یکی تندباد از جنوب
 ز کوه سیه برشد ابری سیاه
 زمانه برانگیخت اهریمنی
 بنوشاندش از جام نخوت نید
 بیمود از آن تلخ می جام، شست
 بدو گفت مردم ندیم تواند
 کسی کز تو بد گوید آن بد مباد
 بر او خواند مهرورز شاهنشهان
 بسجنید با نخوت و کبریا
 که بر سر نهد تاج در قرن بیست
 نژادی پدید آرد از خودسران
 به عهدی که قیصر بود خاکسار
 به سر تاج گیتی خدایی نهد
 درین پویه دیو دژم بردمید
 به مردم در آویخت چون پیل مست
 چو خر دم علم کرد در بوستان

۱. در این بند به غرور و نخوت و خشونت‌های جنون‌آمیز دیکتاتور وقت که او را محرک قتل عشقی می‌دانند اشاره شده است.
 ۲. مراد احمد شاه قاجار است.

گهی جفته زد، گاه سرگین فکند
 لگد کرد و بشکست و افکند و ریخت
 یکی تازه گل اندر آن باغ بود
 هنوزش ز خر بود بر لب نوا
 گهی سر فرو برد و چیزی بکند
 گلوی گل تازه از تن گسیخت
 به بیغاره خر زبان برگشود
 که خر سر فرو برد و کندش ز جا
 به عشق وطن خاک شد والسلام
 گل عاشقی بود و عشقیش نام

نم کرد و بشکفت و خندید و رفت

چو گل، صبحی از زندگی دید و رفت

کلبه بینوا!!

داستان جوان بیگناهی است که قوانین و آیین بشری او را گناهکار شناخت و بر بالای دار جان سپرد - داستان ناتمام است.

به زیر درختان بی برگ و بر
 کهن کلبه ای چفته و گوزپشت
 شده پشتش از بار پیری دوتا
 به بر کرده از صنعت کار تن
 فرو برده دست دی و بهمنش
 ز دیواره اش خاک ها ریخته
 دریچه به لب بسته قفل سکوت
 درش رسم خاموشی آموخته
 چو پیر اشتری لقمه آویخته
 فکنده بر آن اشتر پشت ریش
 سوی حفره نیستی خم شده
 تو گویی که هست آن نهفته مفاک
 ز دهلیز آن جایگاه ندم
 گیاهان دشتی به فصل بهار
 به زانو نهاده یکی کلبه سر
 نماینده روزگار درشت
 ستون زیر سقفش به جای عصا
 یکی زشت خاکستری پیرهن
 در آهار یخ کهنه پیراهنش
 یکی خاکدان گردش انگیخته
 بر آن قفل مهری زده عنکبوت
 دو لب چفت بر یکدگر دوخته
 وز اندام او موی ها ریخته
 خرابی همه بار سنگین خویش
 به قربانگه مرگ زانو زده
 یکی کهنه گوری دمیده ز خاک
 بود یک قدم تا سرای عدم
 دمیده فراوان در آن رهگذار

برآید همی میغگون آه گرم
 چو در سخت سرما، بخار از دهان
 برآید به مانند پیچ کلید
 ز گوش سموات قفل کری
 که گیرد گذر بر سپهر بلند
 شتابد سوی کبریایی نشست
 به یزدان پیامی برد آتشین
 رهاننده^۱ گرفته کار از گناه
 زنی رانده از روزگار اندر است
 دو نوزاد خفته به زانوی او
 دو دستش به رخ لاله کارد همی
 نرینه دو آرام جان زاده است
 در آن تلّ نزدیک ده خفته اند
 به زندان درون اشگ ریز و بست

یکی عامل از شهر آمد به دشت
 خراج نود ساله زان بوم خواست
 ز مرغ و بره گونه گون خوردنی
 می و رود و بارخوش آواز خواست
 بخندید و خوش داستانی زدش
 نیابی، مده خویشان را فریب
 درین ده خوراک گوارای ماست
 بود خرجش از مطبخ خویشان
 وگر ماکیانی بود، خایه راست
 به خرج خراج و خداوند ده

ز تاریکی سینه اش نرم نرم
 دمی خیزد از روزنش هر زمان
 از آن کلبه، پیچیده دودی سفید
 رود تا گشاید در آن داوری
 به مانند دود دل مستمند
 سبک روح یکی از آن گور پست
 کزان روح مطرود کلبه نشین
 بدو گوید ای داور هور و ماه
 درین کلبه روحی فکار اندر است
 پریشیده از بیکسی موی او
 ز دو نرگش ژاله بارد همی
 نخستین شکم تو امان زاده است
 پدر مادرش هر دوان رفته اند
 جوانی که شوی عزیز و بست

چو خرمن به مرداد مه گرد گشت
 به تندی برافزود و ز آرم کاست
 دواج نوین جست و گستر دنی
 یخ و آب لیموی شیراز خواست
 کشاورز مسکین شگفت آمدش
 که در خانه خرس انگور و سیب
 جوین کاک و کشکینه و شیر و ماست
 چو مهمان ناخوانده آید به من
 که گر گو سپندیست، سرمایه راست
 رود گندم و روغن و سیب و به

۱. گرفته به کسر اول و فتح ثالث به معنی ثوابست در مقابل گناه.

ز محصولشان زندگانی کنیم
 چنانست کز ما جوانی برد
 نزول تو از پیش نشنوده‌ایم
 که بر دیدگان بایدت جای داد
 که بسترش پاکست و بالش نوین
 بفرمای و بنشین به مشکوی اوی
 بیاریم تا دلت خُرم شود
 در او برّه و مرغ و نان‌های نرم
 چو می درنیامد به دشنام خواست
 بیالود از آن فرش و گستردنی
 بر آورد از آن بوم و برزن غریب
 زن تازه را چادر از سر کشید
 زدش سیلیی چند و از در براند
 پی چاره‌جویی سوی شهر رفت
 یزدتیر بر قلب هر کس که خواست
 ز مژگانش اشگ دروغین چکید
 نهادم که فرمانت آرم بجای
 بر او گرد گشتند خرد و بزرگ
 به میر و وزیر و سران دیار
 هم‌اندر نهان داشت حاضر تفنگ
 بیرون تا ختم گرم از آن انجمن
 عدو سخت‌گردد، چو مستی‌کنی
 که چشم جهان‌بین او تیره گشت
 همه از در کوشش و کارزار
 بر آن بوم و بر آتش افروختن
 بدان‌ده که دوشینه بودش نشست
 تفنگی به دست از پی کارزار

بر این بیزبانان شبانی کنیم
 شکالی اگر ماکیانی برد
 دگر این که ما بی‌خبر بوده‌ایم
 مگر چون تو مهمان و الانزاد
 عروسی نوست اندرین سرزمین
 جوانیست شوهرش پاکیزه‌روی
 ز هر چیز کاینجا فراهم شود
 به پیشش یکی خوان نهادند گرم
 بداندیش ز آنان می‌وجام خواست
 بزد پای بر خوانچه خوردنی
 بغرید بر میزبانان چو دیو
 گریبان داماد را بردرید
 جوانمرد را تاب خواری نماند
 بداندیش از آن بوم برگشت تفت
 کمان جفا را بزه کرد راست
 به نزد رئیس اداره دوید
 بدو گفت چون در فلان بوم، پای
 جوانی به پیکار آمد چو گرگ
 سقط گفت بر شهر و بر شهریار
 مراراند از آن‌ده به‌چوب‌وبه‌سنگ
 من از بیم غوغا و خون‌ریختن
 بر آنم که در چاره چستی کنی
 رئیس از فسونش چنان‌خیره گشت
 ز لشکر بدو داد ده نامدار
 برفتند بر عزم کین توختن
 شد آن ناجوانمرد شهوت‌پرست
 در آمد زره چون یل اسفندیار

همه گرد و پیل افکن و شیرگیر
زن و مرد و کودک به هامون زدند
غنوده به نزدیک جانانه بود
که از کوی برخاست غوغای جنگ
شکستش درو شد به کاشانه اش
بر آن دسته شوم بریست راه
که افتاد ناکس ز بالا به روی
سپر کردش اندر به راه سوار
روان کرده بر دشمنان چوب و سنگ
به کوه اندر آمد جوانمرد زود
بداندیش افتاده در کوچه خوار
زیغمای آنان جوانمرد رست
خدا را چه سازند در کوه و سنگ
به زیر اندرون گیرودار گروه
سحرگه به سنگی نهادند سر
از آن کوه جتند راه فرار
کهن کلبه ای بود نااستوار
فرورفت تا سر در آن تل خاک
جوانمرد از آن ماجرا خیره شد
روم تا پزشکیت آرم گزین
مگر خواهد از دشمنان زینهار
ز جان شته دست و دلی بیگناه
هم اندر زمانش بدان مشت کشت
مران بدرگ بخت برگشته را
همه خانه اش سر بسر سوختند
ببردند از بهر آن خون زده
همه روستا سر بسر روفتند

پس و پشت او ده سوار هژیر
بر آن بیگناهان شبیخون زدند
جوانمرد داماد در خانه بود
گرفته سر زلف دلبر به چنگ
یورش برد بدخواه بر خانه اش
جوان جست آسیمه از خوابگاه
یکی مشت زد بر سر کینه جوی
گرفتش کمر بند و برداشت خوار
عروس از پس پشت او بیدرنگ
کمرگاه کوهی بر آن کوچه بود
عروس از پیش جست در کوهسار
سواران به یغما گشودند دست
زن آبستن و مرد خسته ز جنگ
ز بالا ره سخت و دشوار کوه
برفتند آن شب همی تا سحر
چو خورشید سر برزد از کوهسار
به زیر درختان بی برگ و بار
جوانمرد آن کلبه را رفت پاک
به زن درد آبستنی چیره شد
برآشفت و گفت ای بت نازنین
فرود آمد از کوه دیوانه وار
ز درّه پیچید و شد سوی راه
ندانست کاین دیوکش ز دبه مشت
سواران چو دیدند آن کشته را
به کاخ جوان آتش افروختند
هم از کدخدایان و مردان مه
چو مستان بر آن برزن آشوفتند

ستوران باری و اسب نوند
 پیاده ببردند تازان به شهر
 و دیگر که جفتش به خون هشته سر
 که مامایی آرد پی جفت چست
 که بردند ترسان از آن خون همی
 به خواری به کنجی فکندند پست
 چنان صعب شوری برانگیخته است
 دلی پر ز سوز از غم یار خویش
 که دشمن به زن راه جوید همی
 به کین جستن ده میان بسته ای
 به کف بر ز دشنام و خشیت چراغ
 گرفتند و بردند و شد قصه فاش
 که خونی جوانی کشیده است سر
 فراوان ره کاروانان زده است
 پیا کرده در روستا داروگیر
 که وی را به بند اندر آورده اند
 بفرسود از آن چامه ها، خامه ها
 چو خونی سوی داورستان گذشت
 در آن خون جوانمرد محکوم شد
 چنین کارها کی بود سرسری
 که باید بریدن سر نره دیو
 گروه بشر را نیاید به کار
 دل مردم از وی پر اندیشه است
 وگر نه شود شیر مردم شکار
 ز ناپاک مردم، جهان پاک به
 ولیکن به صد حکمت آستن است
 بود مایه عبرت دیگری

خر و گاو بردند و هم گوسفند
 درآندندشان پیش مرکب به قهر
 جوان ساده دل بود و هم بیخبر
 دوان تاخت از کوه زی بوم رُست
 چو دیدندش آن مردم دون همی
 جوان را گرفتند و بستند دست
 جوان چون شنید آن که خون ریخته است
 فرو ماند بیچاره در کار خویش
 بترسید کان رازگوید همی
 درین بود کامد ز ره دسته ای
 گرفتند از آن مرد خونی سراغ
 چو دیدند بسته ز کین دست و پاش
 به شهر اندر افتاد از اینسان خبر
 به شه کرده طغیان و عاصی شده است
 بکشته است تحصیلداری هژیر
 سواران شه جنگ ها کرده اند
 نیشتنند در نامه ها، چامه ها
 ره داورستان پر انبوه گشت
 در آن داوری قصه معلوم شد
 به زندان در افتاد از آن داوری
 برآمد ز هرکوی و برزن غریو
 چنین دیو و عفریت مردم شکار
 کسی را که خون ریختن پیشه است
 به داد و به دین بایدش زد به دار
 سر مرد خونخواره در خاک به
 قصاص ارچه خون را به خون نستن است
 به بادافره خون، بریده سری

ز بی دینی و فقرا، گوشه نشین
 در فشی نوین بر سر خامه کرد
 که ای نامه داران بادستگاه
 زباتان به خون تشنه بینم همی
 روان کسی از تن انگیختن
 کجا جانور آدمی گشته است
 که در دهرش از زن نبوده است بهر
 که زهدان یکی را کشیده بدم
 که یک تن ز زهدان برآورده سر
 کز آنان یکی گشته ریدک^۱ همی
 کز آنان یکی مانده و گشته مرد
 به نزد یکی مرد، عالم کم است
 کشاورز و محنت کش و تیز ویر
 زنی و دوتا گاو و ده گوسپند
 گهی پشت گاو و گهی با رمه
 فراهم از روغن و ناتان
 ز بهر شما ساخته یکره
 فرستاده بهر شما انگین
 سخی طبع و روشن دل و رنجبر
 که ویران کند بوم و کاشانه اش
 محصل ز سوی دگر آمده
 فراشی ز دیبای پیراسته
 به همسرش بردوخته چشم شور
 که زی شهرش آرند از آن ده به قهر
 در انداخته جنگ و جوش و جلب

حکیمی در آن شهر پر داد و دین
 سوی نامه داران یکی نامه کرد
 نبشت اندر آن نامه دادخواه
 قلمتان به کف دشنه بینم همی
 نه کاری بود سهل خون ریختن
 فزون از شمر سال بگذشته است
 فزون از شمر مرد رفته ز دهر
 فزون از شمر نطقه رفته ز هم
 خبه^۱ کرده زهدان فزون از شمر
 فزون از شمر مرده کودک همی
 فزون از شمر مرده ریدک ز درد
 یکی مرد، سرمایه عالم است
 بوژه چنین نوجوان هژیر
 ز گیتی یکی گوشه کرده پسند
 مه و سال در آفتاب و دمه
 شده تازه از کوشش جانتان
 همان پنبه و پشم و مرغ و بره
 خورش کرده خود نان کاک جوین
 نه در یوزه کار و نه تاراج گر
 عوانی فرستید در خانه اش
 ز یکسوی محصولش آفت زده
 از او برّه و مرغ و می خواسته
 فرود آمده در سرایش به زور
 پس آن که سواران بیرده ز شهر
 سواران بده ریخته نیمشب

۱. خبه بد فتح او و ثانی خفه است.

۲. ریدک بر وزن زیرک پسران امرد و غلامان خوش سیما را گویند.

عوان فرومایه بشکسته در
 پس آنکه ز یک‌مشت مرد دلیر
 کشندهٔ عوان نیست مرد جوان
 گر او را به حجت زبان چیر نیست
 کشاورز، اندام و دهیو، بدن
 به ار صد عوان کشته آید به تیغ
 قصاص از ز آدم‌کشی کاستی
 گنه‌کاره را نیست کشتن هنر
 برآهنج^۱ تخم گنه را ز دهر
 چو تخم گنه شد برون از نهاد
 هم آن را که خون ریختن گشته خوری
 کسی سرسری خون نریزد همی
 به مغز اندرش هست بیماری
 ز مستی، گه و گه ز دیوانگیست
 گهی بهر زرّست و گه بهر زن
 چو زین‌ها گذشتی سبب‌هاست راست
 به هر معنی از این معانی که بود
 اگر هست بیمار، مدهوش ساز
 چو تخم جنایت نباشد به شهر
 وگرنه به زندان به کارش گمار
 وگر کینی اندر دلش کرده جای
 وراز آب مستی است آگاه نیست
 تو بیخ می از انجمن برفکن
 مر آن مست را دار سختش به‌بند
 وگر کاری افتاده زین‌ها برون

به‌خانه به طمع زنش برده سر
 عوان زیون، گشته از عمر سیر
 جوان بیگناهست و جانی عوان
 چرا مر شما را دل آزر نیست
 میرید اندام دهیو ز تن
 که یک مرد دهقان بگیرد گریغ
 ز آدم‌کشان نام برخاستی
 گنه را بیایست کشت ای پسر
 بر آن تخم پیراکن از علم، زهر
 شود دیو خونخواره، مردم‌نژاد
 نگر تا چه رفته است در کار اوی
 به رغبت به کین برنخیزد همی
 و یا در دلش کینهٔ کاری
 کجا مست و دیوانه‌راهوش نیست
 تو بیخ زن و زر ز گیتی بزن
 نگه کن که اصل سبب‌ها کجاست
 نبایست خونریز را کشت زود
 دماغش بدست آرو داروش ساز
 برد مرد جانی ز درمانت بهر
 برو توشه از مزد کارش شمار
 به پند و نصیحت دلش برگرای
 بجز متع می در جهان راه نیست
 که مستان نجوشند در انجمن
 که بر مست و دیوانه‌بند است پند
 کشنده‌نه‌جانی است‌نی مست و دون

۱. برآهنجیدن به معنی برکشیدن است.

نه جویای شهرت نه پرخاشخر
 نگه کن که اینجا گنه کار نیست
 که خیره شود مرد با داد و دین
 از آن پیش کان کار گردد کهن
 گنه را سبب شد نه مرد جوان
 که مغز از جنایتش باشد تهی
 نه بر رهزنی بوده اندیشه اش
 جوانی نکوروی و فرزانه است
 پدید است تا خود چه دارد سرشت
 بر و بوم بیچارگان سوخته
 دویده به قصد زن نو بیوک^۱
 سواران بیاورده از سوی شهر
 برآورده زان بوم و برزن غریب
 دژ آهنگ سوی سرای جوان
 کشد بیگنه بر سر انجمن
 سپر کرده او را پی جان خویش
 به نزدیک دانا گنه کار بود
 به مرد جوان بسته باشد کدام
 تاجش به دست جوان بوده است
 به شهر اندر افتاد از آن قیل و قال
 همیدون شد اندر سخن گتری
 شنیدند کان گفته ها پابجاست
 در آن راه و رسم سخن گتری
 اگر خوب اگر بد جوان قاتلت
 بایست دادن به قاتل سزا

نیش کین دیرین نیش طمع زر
 چنان دان که هرگز گناهیش نیست
 بسا اوفتد کارها این چنین
 بایست جستن سبب را ز بن
 من اکنون بر آنم که مرد عوان
 به من بر دو چشمش دهند آگهی
 نه بوده است کین گتری پیشه اش
 نه می خورده هرگز، نه دیوانه است
 ولیکن عوان بداندیش زشت
 به ده رفته و آتش افروخته
 شکسته اوانی به کردار خوک
 نئی خورده از شوی و رفته به قهر
 سواران دویده به کردار دیو
 به کین توختن درد دویده عوان
 گرفته گریبان، کش از پیش زن
 جوانش زده مشت و رانده ز پیش
 گر ایدون نمی کرد بیمار بود
 نگر کاین سببها که گفتم تمام
 سببها همه زان عوان بوده است
 یکی روزنامه نبشت این مقال
 وکیل جوان در دگر داوری
 به پرسش برفتند مردان راست
 نگه کرد قاضی در آن داوری
 چنین گفت کاین گفته ها باطلست
 به فرمان دین و به حکم جزا

۱- بیوک: به ضم اول به معنی عروس است.

تنش باید از دار آویخته
 گرفتم که قاضیش بخشد خلاص
 خصوصی بر او مدعی خاستست
 ز مرگش همانا نباشد گزیر
 رقم کرد قاضی به مرگ جوان
 در آن حوزه هم حکم ابرام یافت
 چو محکوم شد مرگ را ساخت مرد
 هم آنگه حکیمی که آن نامه کرد
 پیامد که بیند جوان را به بند
 بدادش بسی پند و دل شاد کرد
 بگفتش که ای دوست مردن دمیست
 غم مرگ از مرگ ناخوشرست
 اگر پادشاهست، اگر بینوا
 دو روزی اگر دیر یا زود شد
 بمیر ای پسر در جهان بیگناه
 ز داد و ز دین بر تو رفت این ستم
 کنون هرچه خواهی ازین دوست خواه
 ترا جان شکاری بود کنده پر
 ولیکن گرت پویه ای در دلست
 جوان گفت بُد مر مرا زن یکی
 به هنگام زادن به تیمار اوی
 فتادم به چنگال مردم گُشان
 خبر گیر باری ز دل بند من
 یکی باغ دارم یکی خانه تیز
 اگر مانده باشند اینجا بجای

روانش سوی دوزخ انگیخته
 چه بایست کردن به دعوای خاص
 دیت رد نموده است و کین خواستست
 که عبرت پذیرند برنا و پیر
 نمودند سوی تمیزش روان
 جوان را زمان یکسر انجام یافت
 ولی دل ز اندیشه زن به درد
 به پشتیش در نامه هنگامه کرد
 از آن پیش کش حلق گیرد کمند
 ز هم و غم مرگش آزاد کرد
 به چنگ اجل جان سپردن دمیست
 مخور غم که یک تن ز مردن نرسد
 سرانجام او مرگ باشد روا
 چو بینی همه بوده تابود شد
 بر این بیگناهیست عالم گوا
 که این داد و دین از جهان باد کم
 بجز جان که شد برخی دادگاه
 به چنگ قوانین مردم شکر
 به من گوی اگر چند بس مشکلمست
 مگر زاده باشد کنون کودکی
 دویدم که ماما کنم جستجوی
 از آن پس ندارم ز همسر نشان
 نگهدار او باش و فرزند من
 دوتا گاو و دیگر فرومایه چیز
 به فرزند وزن بخش بهر خدای

یکی دار کردند در اسپریس
 جوان را کشیدند بسته دو دست
 ز مرگ جوان مرد و زن سوگوار
 یکی قاضی آمد به کف تیغ مرگ
 هم آنکه به دارش درآویختند
 زمانی بیچید و پس گشت سرد
 زبانش برون جست از کنج لب
 رخان کرده آماس و لبها سیاه
 یکی باد آمد هم اندر زمان
 تو گفתי که شاهد پذیرد همی
 تو گفתי که گوید نسیم صبا
 ز دین بود اگر قاضی این داد داد
 گرین داد و دین است پس کفر چیست؟
 به جان بشر دست یازیدنا
 هران دین که باشد بنایش به خون

□

از آن شب که شد بسته مرد فقیر
 زن تازه زای اندر آن خاکدان
 دو کودک بزاد اندر آن تنگنا
 چو شد روز، مردی شبان در رسید
 هم آن کلبه خود بود جای شبان
 زن دربدر را بدید و شناخت
 برافروخت آتش، بکرد آب گرم
 به شیر و به سرشیر، زن را نواخت
 چو شب اندر آمد فرو بست در
 همی گشت تا روز آنجا شبان

□

به گردش جوانان پیاره ریس
 غریوان و غران به کردار مت
 تنیده همه گرد بر گرد دار
 به مجرم فرو خواند یرلیغ مرگ
 تماشاییان در هم آمیختند
 به یکدم گل سرخ او گشت زرد
 به دندان فشرده زبان از غضب
 فکنده به گیتی ز حسرت نگاه
 بگرداندش اندر سر رِسمان
 گواهی بر آن کشته گیرد همی
 که ای کشته بیگنه مرحبا!
 که لعنت برین دین و این داد باد
 بر این داد و دین بریاید گریست
 بود با خداوند جنگیدنا
 بد است ارشرفست اگر هست دوز

برآمد چهل روز و مکین اسیر
 نشسته به امید مرد جوان
 به چادر پوشیدشان، بینوا
 کجا گومپندانش آنجا چرید
 در آنجا غنودی به روز و شبان
 ز پشمینه اش جای آرام ساخت
 بثست آن دو نوزاد را نرم نرم
 دلش را به آواز خوش گرم ساخت
 برون ماند و تا روز نهاد سر
 بسان یکی نامور پاسبان

سحر چون بیاراست خورشید زرد
 شبان اندر آمد به صحرا ز کوه
 شبانی نیاموخته رسم و راه
 ز خردی به کوه و بیابان شده
 نه کرده دبیری، نه خوانده کتاب
 چنین خوی نیک از که آموخته
 تو گویی طبیعت بدش اوستاد
 ولی من بر آنم که استاد اوی
 چو با مردمان کم نشسته است و خاست
 خیابان ندیده است و غوغای شهر
 به عقل غریزش کم خورده دست
 نه خورد دست جز شیر و کاک جوی
 نه شب دیده نور فروزان چراغ
 چمیده به روز از بر مرغزار
 از آزادی و سادگی بهره ور

□

شبان گله را با مگ و زن سپرد
 در آن ده درآمد که جوید نشان
 شبان هفته ای بود رفته ز ده
 بگفتندش آن رفته کار شگرف
 همه ناروا شهرت شهریان
 ز شهر اندر آمد به کردار باد
 چنین است آیین خیل عوام
 به چشم ار بینند چیزی درست
 بدیده ز چیزی نگیرند بهر

به تیریژ زر چادر لاجورد
 که جوید نشان جوان از گروه
 ندانسته هرگز ثواب از گناه
 ابا گله هر سو شتابان شده
 نه آموخته راه خطا از صواب
 کجا زین خردمندی اندوخته؟
 دهد این منش های نیکوش یاد
 بود دوری از مردم زشت خوی
 نیامخته خوبی که مخلوق راست
 ز سور و ز ماتم نبرده است بهر
 نه کرد دست مستی، نه دید دست مست
 نه سرکه مزیده نه سرکنگین
 نه روز از دلارام جسته سراغ
 به شب خفته در دامن کوهسار
 برومند و آزاده و نیک فر

سوی بوم و بر، پای رفتن فشرد
 دهی دید چون مغز مردم کشان
 بنشینده آن کار کرد فره
 فزودند بر آن بسی نیز حرف
 که دادند نسبت به مرد جوان
 در آن ده پراکند و باور فتاد
 پذیرای هر شهره گفتار خاه
 نیارند دانستنش از نخست
 جزان را که گردد نیشه^۱ به شهر

۱. نیشه: گوش فرادادن به حرف کسی و بازگویی کردن آن برای دیگران - به عربی استراق سمع گویند.

نیوشه خود ارچه محال و خطاست پذیرند و دارند آن را به راست
نیوشیده بر دیده و سر نهند ز دیده نیوشنده بر تر نهند
شیان سهم برداشت زان کار خفت بلرزید بر خود ز بیم گرفت
به نزدیک زن رفت لرزنده تن ز لرزیدنش لرزه برداشت، زن
بلرزید پستان مامک ز بیم در افغان شدند آن دو طفل یتیم

خروشی در آن کلبه بر خاست سخت
که شد کوه از اندوهشان لخت لخت

خانه آهن

یکی پادشا خانه ز آهن ساخت شبی آتش افتاد و آهن گداخت
پژوهش گرفتند کآن از چه بود شراری چنین بی امان از چه بود
پس از جهد بسیار بردند راه
به دود دل عاجزی بی گناه

انسان و جهان بزرگ

به نام برازنده نامها کز آغازها داند انجامها
خداوند عرش و خداوند فرش گراینده هر دو گیتی به عرش
فروزنده عقل و جان و سخن برازنده این جهان کهن
ز دور اندرین پهنه بیکران چو بینی بر این تافته اختران
تو گویی که آنان به یکجا درند همه ز آسمان بر زمین بنگرند
همی دان که هر اختری بی گمان زمین است و آن دیگران آسمان
ز هر اختری به آسمان بنگری همین پهنه بیکران بنگری
درین حقه هر اختری مهره ایست ز بازی به هر مهره ای بهره ایست
درون یکی حقه لاجورد شتابان بی مهره گردد
ز چالاکی پنجه مهره باز یکی در نشیب و یکی در فراز

که ما و تویی اندرین پهنه نیست
 بود جزئی از پیکر آفتاب
 بر پیکر آفتابی دگر
 بود جزئی از پیکر آسمان
 ز اندیشه ذات پروردگار
 اگر هستی اینست ما نیستیم
 وز اخترش در هر دلی ولوله است
 کمین بنده پادشاهست و بس
 به بستانسرای یکی پادشاه
 به بستانسرای ملک جرم نیست
 به باغ امل نیک بختی شوی
 به چشم اندر آیش روز و شبان
 بدانجا که از مرگش آید فسوس
 «نه افزود بر کوه و نزوی بکاست»
 «چو مردم جهان را چه اندوه من»

نه کوهست و مردم نه مرضی بر آن
 بسیط زمین کمتر از ذره ایست
 درین کبریا و منی بر چه ایم
 بزرگست ذات جهان آفرین
 بخندی به رخساره روزگار
 که در بوستانها نیایی به کس
 که جز سوختن را نیایی به کار

در این پهنه آشوب ما و تو چیست
 بسیط زمین با همه آب و تاب
 همو هست از ذره‌ای پست‌تر
 همان آفتاب دگر بی‌گمان
 بود آسمان پرتوی بی‌قرار
 به گیتی درون ما و تو چیستیم
 زمانه کز او مان سراسر گله‌است
 فروزنده مهر و ماه است و بس
 من و تو چو کریم و همچون گیاه
 اگر این گیا مرد و آن کرم زیست
 بکوش ای گیا تا درختی شوی
 که بر تو بسوزد دل باغبان
 نگر تا چه گفته‌است استاد طوس
 «یکی مرغ بر کوه بنشست و خامست»
 «من آن مرغم و این جهان کوه من»

سخن کرده کوتاه و گرنه جهان
 به کوهی که خورشید از آن دره ایست
 من و تو برین ذره باری که ایم
 بزرگی چنانست و خردی چنین
 برو سعی کن تا چو گل در بهار
 مشو بی‌بها ژاز و بی‌برگ خس
 میاموز آیین ناپاک خار

بدین خردی ای کودک پوی پوی^۱ چه خیزی که ناگه درافتی به روی
بیندیش و آهنگ پیشی مکن جوانی باید تو پیشی مکن
زیشی و پیشی دلت خون شود دو چشمانت مانند جیحون شود
طلایه کند پیشرو را سراغ
خورد میوه پیشرس را کلاغ

گل پیشرس

به ماه سفندار یک سال شید
نشسته هنوز از ستم دست، دی
گره شد گلوگاه باد شمال
به صد رنگ، سیمرغ زرین کلاه
گدازید برف و بتابید شید
دو ده روز از آن پیش کاید بهار
به دستان خورشید وزرق سپهر
بزد برگک تر سر از شاخ خشگ
دوسه روز شب گشت و شب روز شد
نگار بهار و عروس چمن
به یک ماه از آن پیش کایام اوست
بخندید بر چهر خورشید، روز
ندانست کایدون نه هنگام اوست
به ناگه طبیعت برآمد ز خواب
بفرید باد از بر کوهسار
زمانه خنک طبعی آغاز کرد
بیفتاد برف و بیفسرد جوی
بتابید بر یاسمین سپید
ز ابرو برافشانند خورشیدخوی
هوای دژم را نکو گشت حال
بزد تیر در چشم اسفند ماه
بجوشید سبزه، بجنید بید
فرینده خورشید شد گرم کار
بهاری پدیدار شد خوبچهر
پر از مشک شد زلفک بیدمشگ
گل پیشرس گلشن افروز شد
گل یاسمین زیور انجمن
برآمد ز مغز و برون شد ز پوست
به شب خفت پیش مه دلفروز
که برجای می زهر در کام اوست
قرو خفت خورشید و بر شد سحاب
بیفتاد ناژو و خم شد چنار
طبیعت به سردی سخن ساز کرد
سیه زاغ در باغ شد بذله گوی

۱. پوی پوی: میالغد در آمدن و رفتن باشد یعنی تند تند و دواز دوان. (برهان)

سراسر بیفرد و پژمرد باغ
شکرخند نازش به کنج لبان
چنین است پاداش زود آمدن
همان پیشرس گوهر شبچراغ
بیفرد و دشنامش اندر زبان
به امید باطل فرود آمدن

□

من آن پیشرس غنچه تازه‌ام
من آن نوگل برگ جان خورده‌ام
سبک راه صد ساله پیموده‌ام
به خون گرمی روزبشگفته‌ام
ز بی‌آبی عرف پژمرده‌ام
نبوده در ایام یک روز شاد
که هر جا رسیده است آوازه‌ام
به غفلت فریب جهان خورده‌ام
به بیگانه رخساره بنموده‌ام
ز دم سردی شب به خون خفته‌ام
ز سرمای عادات افسرده‌ام
نخندیده در باغ یک بامداد

□

مرا دیر شد روز و بگذشت کار
بهار جوانیت سرسبز باد
همی باش خندان درین بوستان
که من زین جهان چشم برداشتم
تو روز جوانی غنیمت شمار
دلت خرم و خاطرت نغز باد
ز تو شاد و خرم دل دوستان
لبان بستم و مژه برکاشتم

بهار مرا کرد گیتی خزان

بهار منا نوبت تو است هان

عروسی شکوفه

به شاخ شکوفه بتابید شید
ز الوان سبز و سپید و گلی
درخت است چون نوعروسی ملوس
چو پر مهر مام، آفتاب از فلک
به گوشش کند گوشواری قشنگ
به ساعد کند دست اورنجنش
ز گوهر فروزان کند مشت او
شکفتند آن غنچه‌های سپید
ببستند شاخ درختان حلی
بهار است داماد آن نوعروس
کند دختر نازنین را بزرگ
ز الماس و از گوهر رنگ‌رنگ
گلوبندی آویزد از گردنش
وز انگشتری چار انگشت او

ز پاکیزه لؤلؤ یکی عقد روی	در آویزد از گرد رخسار اوی
یکی خوب تاج از دُر شاهوار	نهد از بر فرق زیبا نگار
بپیچد بر او زاطلس گل فشان	کمر چادری سبز و گوهر نشان
دهد دست دختر به دست پسر	چمن بزمگاه و طبیعت پدر
بساط چمن گردد از نقره غرق	ز بس نقره اش برفشانند به فرق
در آن جشن مرغان سرود افکنند	بهار و شکوفه عروسی کنند
ز داغ شکوفه بموید همی	قناری سخن گرم گوید همی
قناری کند ناله ای دردناک	به هر پرگز اشکوفه ریزد به خاک
بساط شکوفه بساط من است	هوای شکوفه نشاط من است
بلی عمر پاکیزگان کوتاه است	نشاط شکوفه به روزی ده است
گذارند از خود بسی یادگار	ولیکن در این مختصر روزگار
برفت و بسی زاد و رودی گذاشت	شکوفه بدان روز کوتاه که داشت
فری آن که شایسته فرزند زاد	بدان روز کم لعبتی چند زاد
چو بدرود گفت از پیش نام زیست	فری آن که تازیست پدرام زیست

دریغ آیدم زندگانی به ناز

که بی نام نیکو بیاید دراز

یاران سه گانه*

به تیمار آن هر سه دائم دچار	یکی از بزرگان سه تن داشت یار
سه دیگر نکوکاری خویشان	زر ناب و دیگر زنی سیم تن
خبر یافتند آن سه یار عزیز	چو بگرفت مرگش گریبان که خیز
دل افسرده و روی زرد آمدند	به بالین آن نیک مرد آمدند

* این مضمون در قطعه ای نیز آورده شده است که جزء قطعات ثبت است و مطلع آن این است:
داشت مردی در همه عالم سه دوست هر سه با او جور و او با هر سه جور

چو شد خواجه با آن سه تن رو بروی
 رخت سرخ باد و تنت دیر پای
 زرش گفت: بودی نگهدار من
 به مرگت یکی شمع روشن کنم
 زرازوی جدا گشت و آمد زرش
 دریده گریبان ز تیمار شوی
 دوم یار را خواجه بدرود گفت
 به سوگ تو گفتا؛ من مستمند
 شتابم خروشان سوی گور تو
 پس از آن دو، یار موم رفت پیش
 نه رخساره زرد و نه لرزان تنش
 پذیره شدش با دلی پر ز مهر
 بدو خواجه گفت: ای «نکویی» دریغ
 ز تو دور خواهم شدن چاره چیست
 نکوکاری انگشت بر لب نهاد
 چو در زندگی با تو بودم بسی
 به هر جا روی با تو من هم‌رهم
 درین گفتگو خواجه پیر جفت
 سری گور با برگ و ساز آسندند
 یکی شمع بنهاد و دیگر گریست

به یار فحستین چنین گفت اوی
 که بر من اجل دوخت زرین قبای
 بسی داشتی رنج و تیمار من
 ستودانت^۱ را رشگ گلشن کنم
 چو زر گشته از رنج، سیمین تنش
 خراشیده روی و پریشیده موی
 سرشکش به مژگان بیالود جفت
 کنم موی کوتاه و موی بلند
 بگریم بر آن گور پر نور تو
 نه عارض شخوده، نه گیسو پریش
 نه چاک از غم دوست پیراهنش
 به مانند افرشته‌ای خوب چهر
 که مرگ آمد و نیست جای کریغ
 ز درد جدایی بیاید گریست
 که این خود بنپذیرم از اوستاد
 پس از مرگ جز تو نخواهم کسی
 ندیمی نکوخواه و کار آگهم
 زر و زن چوار خفت گشتند جفت
 به گورش نهفتند و باز آمدند
 پس آن‌ها رفتند و کردار زیست

از دوستان جمله گشتند دور

جز آن دوست کاو ماند باوی به گور

۱. ستودان ... بنایی است که بر روی قبر سازند - دخمه و گورستان را نیز گویند.

دیدار گرگ

به کشمیر و اقطاع کابلستان
مبارک شمرند دیدار گرگ
نمودندی از شوق بر وی نگاه
تفأل زدندی به دیدار اوی
برو خواجه تیری نینداختی

سفر کرد و برگشت زی جایگاه
سلامت رسیدی سلامت بوی
همانا بره گرگ دیدی بسی
نیامد بجز فکر آگاه من
که از دیدن گرگ کردم حذر
ندیدن ز دیدنش میمون‌تر است

کنون قصه بگذار و بردار پند
که در راه و بیراه سر درگم‌اند
فلان شاه و سالار و بهمان وزیر
بکشی طاوس و زشتی بوم
کشیده رده شش‌شش و هفت هفت
گهی جان و گه مال و گاهی ربه
مبارک شمارندشان ز ابلهی
نماز آورند و ستایش کنند
دوند از سر کودکی سوشان
گهی دست گیرند و یاری کنند
گه صلح‌نان، روز کین جان دهند
به جان هم‌افتند و گرگی کنند
به میدان سپاهی، به ایوان عسر

در ایام پیشین به زابلستان
به گاه سفر خواجهگان بزرگ
قضا را چو گرگی رسیدی به‌راه
همایون شمردندی آثار اوی
وگر گرگ چنگال کین آختی

یکی مرد دانای با فرّ و جاه
بدو گفت بانو که راحت بوی
بدین خرّمی باز ناید کسی
بدو گفت دانا که در راه من
سلامت بدان جستم از این سفر
به گرگ‌ار دو صد فال میمون‌در است

درین قصه پندیست شیرین چو قند
سفریشگان رنجبر مردم‌اند
بود گرگ، این مفتی و آن امیر
به صورت مبارک، به کردار شوم
سر ره به مردم بگیرند تفت
ربایند از آن قوم، بی‌واهمه
ولی قوم جویند از آنان بهی
نیاز آورند و نیایش کنند
چو طفلان بخندند بر رویشان
گهی دست بوسند و زاری کنند
هر آن چیز یابند با نان دهند
به اغوای گرگان سترگی کنند
به پاس بزرگان بکوشند و بس

به تعظیم گرگان، بز و کیش و میش
 ز هم جسته پیشی و کوشش کنند
 گهی شیر بخشند و گه روغنش
 و گراشتهایش بجنبند دگر
 وزین زشت‌پندار و وهم‌بزرگ
 ولی مرد دانا کشد کینشان
 که ناید ازین بدسگالان بهی
 کسی عافیت را سزاوار شد
 که از میر و سالا بیزار شد

اسلحة حیات

سگی ناتوان با سگی شرزه گفت
 که تلخ است خون سگان سترگ
 اگر بود شیرین چون خون بره
 ز شیرینی خون، بره تلخ‌کام
 جوابش چنین داد آن شرزه‌سگ
 بره چون سگان گر دهان داشتی
 به جای گران دنبه بودیش گاز
 نبودی ازو گرگ را هیچ بهر
 نه آنست شیرین نه شور است این
 نه این نوش درخون شیرین اوست
 به خون من این تلخی معنوی
 سخن اندرین پنجه آهنی است
 چو با ما نیامد فزون زورشان
 به خون تلخی ما درآویختند
 کسی چون ز کاری بماند فرو

بهارا فریب زمانه مخور وگر خورده‌ای جاودانه مخور
به سستی مهل تیغ را در نیام کجا مشت باید مفرما سلام
که گر خفت گرگی به میدان کین به تن بردرندش سگان پوستین
سگ شرزه شو، کت بدارند دوست
نه مسکین بره کت بذرند پوست

عنکبوت و مگس!

نگه کن بدان زشت خو جانور نهاده به زانوی خمیده سر
سر و سینه کوتاه و زانو دراز ز خبث اندر آن سینه بنهفته راز
دراز و سرازیر و کج، دست و پاش چو آب جدا گشته از آبپاش
جدا از همه کوشش و علم و کار جز از دام گسترده و از شکار

□

نگه کن که او دام می‌گسترده سر رشته‌ها سوی هم می‌برد
کنون نوبت تار گسترده است ز بالا سوی زیر نخ بردن است
به جهد و به سرعت ز بهر شکار بهم بسته هفتاد و هشتاد تار
سپس نوبت بود افکندن است همه نیتش زود افکندن است
نگه کن که چون پود را نیک بست به آب دهان و به پا و به دست
بسان یکی بندگان دلیر فرا رفت بالا، فرو جست زیر
در آن گوشه کلبه از بهر صید در آویخت زان دیشه، صد بند و قید
وز آن پس به دالان تاریک خویش فرورفت در فکر باریک خویش
صبورانه در گوشه دامگاه نشیند چو زاهد در آرامگاه
تو گویی مگر کرده او خدمتی به خلق جهان باشدش متنی

□

مگس بهر کسب خورش بانشاط نگاه کن که پرواز کرد از بساط
سر و روی خود شستن آغاز کرد پر و بال مالید و پرواز کرد
به سعی و به کوشش به هر گوشه‌ای شود تا فراز آورد توشه‌ای

طنینش چنان می‌نماید ز دور
 به هر گوشه‌یی از پی تو شمه گشت
 زمام مگس را گرفت احتیاج
 بر آن دیولاخ خطر خیز جای
 بر آن کنج تاریک و ناخوش مکان
 نگر چون در افتاد مسکین مگس
 مگس بهر روزی به تیمار جفت
 چو دزد، از کیمنگاه بیند که صید
 خرامان سوی صید خود بگذرد
 بداند کزان اوستادانه فسخ
 به آرامی از تارها بگذرد
 فرسه بلرزد به خود زان نگاه
 خروشیدنی زار و جوشیدنی
 به هر دم شود مرگ نزدیک‌تر
 رسد جانور تا به نزد اسیر
 پیایی بدان دست و پای درشت
 پس آنکه شود پهن و زشت و دژم
 مگس ناله الامان می‌کشد
 چو لختی مکد زان تن زنده خون
 رها سازدش تا به وقت دگر
 مکد قطره قطره ز خون شکار
 به مرگش نبخشد ز سختی رفاه
 گرش خون بجایست کی غم بود
 ندانم کی این غم به پایان رسد
 که تا ذره‌ای در مگس هست قوت

که از پهنه دشت، بانگ چگور^۱
 بر آن گوشه شوم ناگه گذشت
 کشیدش به بنگاه کین و لجاج
 که خف کرده آن افعی دیوپای
 کیمنگاه سلطان جولاهکان^۲
 در آن دام و آن درتیده قفس
 شود روزی آن که آسوده خفت
 نگونسار گشت اندر آن بندوقید
 چه حاجت که دیگر شتاب آورد
 مگس چه؟ که جان بر نیارد ملخ
 به صد خشم سوی مگس بنگرد
 خروشان و جوشان شود بی‌گناه
 تلاشیدنی سخت و کوشیدنی
 همان تار امید باریک‌تر
 زمانی بر او بنگرد خیر خیر
 زند بر سر و مغز بیچاره مشت
 بچسبند ناگه شکم بر شکم
 حرامی ز جسمش روان می‌کشد
 رها سازدش بسته و سرنگون
 دمام ازو خون مکد جانور
 که عیش پیایی بود خوشگوار
 در اشکنجه بگذاردش دیرگاه
 بسباید که رامش دمام بود
 کی این درد ییحد به درمان رسد
 شود بهره بدکنش عنکبوت

۱. چگور. به ضم اول نوعی دوتار است که صحرائشینان می‌نوازند.

۲. سلطان جولاهکان: کنایه از عنکبوت بزرگست چه «جولاه» به معنی بافنده است و جولاهه به معنی عنکبوت است.

فشاندش چون پر کاهی به زیر
سرانجام هر چیز باد است و بس!

وزان پس کز او کام دل برد میر
رود همره باد نعش مگس

□

شود، و ارسی گیرد از تار خویش
بیاراید و سازدش چون نخست
شود نرم نرمک به کاشانه باز
ز گیتی، وزان گرم بازار خویش
که یابد از او مرد هشیار بهر
ز قانون و آزادی و عدل و داد
ز حرص افکند نوع خود را به دام

چو صیاد فارغ شد از کار خویش
به هر گوشه تاری که گردیده مست
سپس خوشدل و شاد و گردنفر از
بودراضی از صنعت و کار خویش
بود خرم از نظم و آیین دهر
ز نظم جهانست مسرور و شاد
که هشیار مردم تواند مدام

مثل عنکبوت است و اعیان اساس

یکی دیده ای خواهی اعیان شناس

اتق من شر من احسن الیه

درافتاد روزی به تنگی درون
رفیقی بر او رنج کوتاه کرد
فراوان درم داد و دینار داد
به نامرد نیکی و احسان چه سود
که بر جایگاه گزین جا گرفت
میان را به کین نکوکار بست

یکی مرد خودخواه مغرور دون
در آن تنگی و بستی آه کرد
رهاندش ز بیکاری و کار داد
همش نیکویی کرد و احسان نمود
چنان کار آن سفله بالا گرفت
چو خودخواه از آن حالت زار رست

□

که مرد نکوکار از او کار خواست
چو داد آشنایش رخ وانمود
رخس سرخ شد چون رخس زرد دید
که سوز درون استخوانش گذاخت
کز آن کار بگذشت و از خوشتن

زمانه یکی بازی آورد راست
در آغاز بیگانگی ها نمود
بخندید چون زاری مرد دید
چنان لعبها با جوانمرد باخت
چنان خوار کردش بر انجمن

که پیشش ولیّ نعم پست شد
 که این شوخ چشمی چه بود ای نگار
 بدان حال رفتم که زن پیش شوی
 ولی مهر او استخوانم گداخت
 دوايش دلم را پر از درد کرد
 بنالیدم از نابکاری بخت
 به حاجت رود، ننگ باشد بسی
 از آن به که بناخت بی متی
 که کامم روا کرد و منت نهان
 چنان ناخوشی را فرو خوردنا
 که خود خواهیم غرق گشت اندر آن
 زدم پنجه بر آن که بد پیشرو
 و از آن لجه زُرف برتر شدم
 نکو کرد و در معنی آزار کرد
 وز احسان او تیره فرجام من
 برستم از آن تلخی و تیرگی
 پی پاس ناموس نفس عزیز

بجای بدی نیکویی کرده‌اند
 بجای نکویی بدی می‌کنند
 از او هیچ‌گه چشم نیکی مدار
 قزون زان بدی نیکویی‌ها کنش
 بود کان بدی‌ها نیارد به‌یاد
 بروید ز دل همچو گندم ز گیل

بداندیش از آن شیوه سرمست شد
 یکی گفتش از آشنایان پار
 بدو گفت یک‌روز من پیش اوی
 مرا گرچه از مهربانی نواخت
 مرا خنده گرم او سرد کرد
 به‌خود خواهیم ضربتی خورد سخت
 که چون من کسی نزد چون او کسی
 مرا گر همی راند با ضجرتی
 گرم دور می‌کرد بودم به‌آن
 نیارستم این غم ز دل بردنا
 شد احسان او لجه بی‌کران
 پی رستن از آن غریونده زو'
 فرو کردم او را و خود برشدم
 نکوکاری او مرا خوار کرد
 ز خواهشگری تلخ شد کام من
 چو آمد مرا نوبت چیرگی
 چنان چاره کردم که دیدی تو نیز

□

بزرگان که نام نکو برده‌اند
 بزرگان ما! بخردی می‌کنند
 کسی کش بدی کرده‌ای، زسهارا!
 مشو ایمن از کین و پاداشنش
 نکویی کن و مهربانی و داد
 چو تخم بدی درثسیند به‌دل

ز هر خوشه صد تخم بیرون دهد
چنان دان که نابخردی کرده‌ای
ولی آن بدی خوی به‌جنگ آیدت
به صد گونه زو دلت رنجه شود
که حنظل نکارند در بوستان
که دوری ز زنبور و کژدم نکوست

تو خودگر کسی گرد ناکس مگرد
نگر تا که خشم فرومایه چیست
که بی‌دانشند و به غفلت گمند
نه برخی ز مادر، نه بهر از پدر
نه بهری ز مام و پدر یافته
بدان دانش او دشمن جان تست
چنان کآب، پاک آید از آسمان
که ابرشم است آن که دیبا شود

مزه دیگر و لون دیگر کنند
ز دریا کناران به صحرا برد
یکی از طبیعت یکی از بشر
یکی آب باران نوشین گوار
یکی نوشداروی هر متمدن
دگر قطره کآن را خدا ساخته

ازین قطره تا قطره ناخدای

بود دوری از ناخدا تا خدای

ز هر دانه‌ای هفت خوشه جهد
تو گر با شریفی بدی کرده‌ای
شریف از شرافت ببخشایدت
بسی با تو پنجه به پنجه شود
مگیر از فرومایگان دوستان
فرومایه بیگانه بهتر که دوست

□

بهارا بترس از فرومایه مرد
که مهر فرومایگان دشمنی است
فرومایگان بی‌هنر مردمند
پدر بی‌هنر، مادر از وی بتر
نه از درس و صحبت هنر یافته
وگر خوانده‌درسی به‌صورت درست
که اخلاق خوب آید از خانمان
طبیعت بسباید که زیبا شود

□

کسان آب دریا مقطر کنند
همان آب را ابر بالا برد
یک آب است جسته ز دوهوش، فر
یک آب مقطر به دریا کنار
یکی آبی فرومایه و روده‌بند
یک قطره کیش ناخدا ساخته

ترجمه اشعار شاعر انگلیسی

در جشن هزاره فردوسی که به سال ۱۳۱۳ خورشیدی از طرف دولت ایران در تهران و مشهد برپا شده بود، آقای ژان درینک واتر (M.J.Drink Water) شاعر و مستشرق عالی مقام انگلیسی یکی از دعوت‌شدگان خارجی در این جشن بود که قصیده‌ای به زبان انگلیسی ساخته و در یکی از مجالس جشن تهران خواند؛ استاد بهار بنا به تقاضای جمعی از دانشمندان قصیده شاعر انگلیسی را در زبان پارسی مرتجلاً به نظم درآورد و مورد توجه و تحسین اهل مجلس و شاعر انگلیسی قرار گرفت. در پایان قصیده چند بیت نیز از زبان خود بر آن افزوده است.

بلرزید از آن برج‌های سیاه	به قسطنطنیه بتایید ماه
مگر بگذرد زان بروج بلند	ز قرن‌الذهب ساخت سیمین‌کمند
دگر باره از این شب تابناک	نگارا نگه کن که این نور پاک
ز روزن درآید به مشکوی تو	پیامی ز من آورد سوی تو

□

سوی کشور داستان‌ها شدم	ز غوغای مغرب به تنگ آمدم
مگر لختی آرام گیرد دلم	ز داد و ده غرب دل بگسلم
ز شب‌زنده‌داری نجم پرن	تو کا گاهی ای ماه مشکوی من
درین راه دورم یکی یاد کن	ز یاد خود ایدر مرا شاد کن

□

ز چشم حسودان بی‌آبروی	به نیمه ره زندگی راه جوی
به هر گل سراینده بر بلبلان	ز لندن شدم سوی شهر گلان
برامش بسی برکشیده خروش	به مرزی که آنجا خجسته سروش
برافشانند از زخمه باران مهر	به خاکی که ناهید فرخنده چهر

□

مرا خواند فردوسی از شهر خویش	چو ز اندیشه و رنج گشتم پریش
همم حافظ از شهر شیراز خواند	مرا پیر خیام به آواز خواند
به گوش آید از این سپهر کبود	به جایی کجا آسمانی سرود

سبک نغمه داستان‌های دور
غولشکر کورش و داریوش

کجا نیک‌تر بشنوم رازشان
در آن نغمه‌خوانان شده انجمن
هزار اندر آن جاودان نغمه‌سنج
فکنده غم روزگار دراز

مگر وارهم لختی از درد و رنج
ز سرمزل و بلون و دوک نیز
گرفتم به قسطنطنیه گذار
شد اسلام پیروزگر بر صلیب

گریبان شام سیه بر درد
گشاید سوی شرق راه مرا
به شهنامه‌ام رهنمایی کنند
به گوش آیدم بانگ دلخواه خویش

وز اندیشه روز دل بیغمست
نباشم ز یاد حسودان دژم
نیوشم همی باستانی درود
مرا چشم دارند چون دوستان
سوی گور فردوسی آریم روی

شکست جهان نشکند پشتشان
تبرده دل و فر و اورندشان
بیست از سخن دیرگامی دهن

به گوش نوشتنده گیرد عبور
به جایی که گه گاهت آید به گوش

خموشی گزیدم از آوازشان
به باغی پر از سوری و یاسمن
به هر سوگل تازه با ناز و غنچ
برامش زدوده دل از کین و آز

شوم تا بدانجا شوم نغمه‌سنج
ز پاریس و از شارسان و نیز
گذشتم به بلغار و آن کوهسار
به شهری که روزی زبخت و نصیب

سیده چو از خاوران بگذرد
کند روشن این تیره چاه مرا
مرا آرزوها روایی کنند
کزین آرزوهای کوتاه خویش

به امید فردا دلم حُرّم است
بهل تا یک امشب نیچم ز غم
که فردا روم تا به بانگ سرود
که خیام و حافظ در آن بوستان
که با هم‌رهانی چنان پاک خوی

از ایران نرفته است نام و نشان
هزیمت نیاورده در بندشان
اگر چند پروردگار سخن

نهند از سخن کاخ‌های بلند
ز نو یاد جمشید و خسرو کنند

به گوش آید آوازهٔ فرّ و بخت
بود تر زبان رکتی و زنده رود
نباشد کم از فخر ننگ و نبرد

بود ایر با بارهٔ دژ برآز
ز پیکار، پیروزی و جشن و سور
ز «ایوار» تا گاه بانگ خروس
سوی فتح‌های گزین رهبرست
ز کشورگشایان با فر و داد
کز آنجا گل نو برآورده سر
رسولانی از فکرهای نکو
شما را در آن ملک جوینده‌اند

کز اندیشه‌ات روزنی یافتم^۱
بجو شد ز لب گاه گویندگی
همی یاد شرم آید از خوی تو
بود سفتن گوهران پیشه‌ات
ازیرا چو دریا بود بی کنار
ز گوهر بیاکنده گوش مرا

ز لندن به منزلگه داریوش
در این بزم والا زبان برگشاد

چو برتابد استاره‌ای ارجمند
سر تخت جمشید را نو کنند

ز تهران که بنگاه تاج است و تخت
ز شیرازی و اصفهانی سرود
چو خیزد نواشان ز مهر و ز درد

هنوز اندر آن کشور دیر باز
کند پادشاهان با فرّ و زور
ز هر دژ به گوش آید آوای کوس
تو گویی جهان تا جهان لشکرست
فزون زان فتوحی که داریم یاد
ز باغی میان خلیج و خزر
سوارانی از مهر و از آرزو
ز ایران سوی غرب پوینده‌اند

سخن گترا موی بشکافتم
«درینک وتر» کت چشمهٔ زندگی^۲
همی بوی مهر آید از روی تو
ز دریا گذشتست اندیشه‌ات
ترا هست اندیشه دریا گذار
سرود خوشت برد هوش مرا

رسیدی به پای خجسته سروش
جمیل زهاوی بزرگ اوستاد

۱. از اینجا به بعد بهار از زبان خود سخن گفته است.
۲. معنی تحت‌اللفظی درینک وتر (آب نوشنده) است.

به شعر اندرون تریبانی گرفت ز شعرش زمین آسمانی گرفت
ز انفاس او آتشی بردمید وزان شعله شد چون تو نوری پدید
وزین آتش و نور، طبع «بهار»
ز افسردگی رست و شد شعله بار

گاو شیرده

جهان آفرین بندگان را همه پدیدار فرمود همچون رمه
ستور و سگ و گاو با گاو بند به یکجای هم گرگ و هم گوسپند
به یکسو چران گاو میش بزرگ ز سوی دگر شرزه شیر سترگ
درنده، چرنده، خزنده بهم در آمیخته رنج و تیمار و غم
دهد گاو پاکیزه کردار، شیر بسازد از آن شیر دهقان، پنیر
رود موش و آن ساخته برکشد جهد گربه و ز موش کیفر کشد
فتد گربه ناگه به چنگ شگال کشد کیفر موش از آن بدمگال
سگ آید بگیرد به پاداشنش بدرّد ز کین پوستین بر تنش
به کیفر ستوه آید از گرگ سگ بریزدش خون و بدرّدش رگ
به گرگ اندر آید پلنگ دلیر شود بر پلنگ آن زمان بیر چیر
دو مردند در این گله سخت کوش یکی شیرده وان دگر شیردوش
چون زین بگذری جمله بیگانه اند یکایک سگ و گربه خانه اند
برو همچو دریا گهر بخش باش و باهمچو کان سیم و زربخش باش
گر این نیستی، باش گوهر شناس به نزدیک کان گهر سر شناس

و راین هم نه ای سنگ و خاشاک باش

کجا زرگر و زر نه ای خاک باش!

جوانی، پیری، مرگ

یکی کارخانه است با رنگ و زیب
نگرداند این چرخ را جز خدای
بکوشند بی مزد و بی دادخواه
دگر ز مردین خیمه پیرایدا
بسوزد دل ابر در هر نفس
به هر لحظه بانگی قوی دردهد
یکی سیل کرده روان از دو چشم
غریونده چون مردم سوگزار
به زخم گل سرخ ریزد گلاب
گلان سر به پایش بسایند باز
برآرد ز دل هر زمان باد سرد
زمانه پر آشوب و غوغا شود
شقایق یه بر صدره سرخ رنگ
به فرق سمبر ز الماس، خود

برافروزدش خاطر تابناک
که بنشانند آن شور و فریاد را
که فرّ بزرگی نشاید نهفت
نخواهیم کردن فراموشان
به هر لحظه غوغاش کمتر شود
به صد شادکامی بخندد همی
کند روی، خورشید روشن روان
کند خشک از دیدگان شان سرشگ
دهدشان زر ناب و سیم سره
زمانی ز شغل و عمل نغنونند

جهان سر بسر از فراز و نشیب
که در نوبهاران بجنبید ز جای
بسی کارگر اندر آن کارگاه
یکی بُسّیدین حله آرایدا
بر آن کارگر قوم بی دادرس
از آن سوختن آتشی برجهد
ز بالا همی برخروشد به خشم
بیاید دمان از بر کوهسار
رخ زرد خیری بشوید به آب
نهالان بیارند پیشش نماز
بر آن رنجبر قوم گرید به درد
یکی شورش سخت پیدا شود
به تک لاله خونین علامت به چنگ
به دوش بنفشه ردای کیود

□

چو خورشید رخسند به خاک
برانگیزد اندر زمان باد را
رود باد و گوید که خورشید گفت:
فری زین مهین جنبش و جوشتان
چو ابر این بیند سبکسر شود
دو چشم از گریستن بندد همی
رود ابر و باد از قفایش دوان
نوازش کندشان چو دانا پزشکی
کند گرم دلشان همه یکسره
دگر ره پی کار و کوشش روند

کمان گردد از بار، پشت درخت
 کند عرضه هر کارگاهی هنر
 نه آن یک زشادی نه این یک ز درد
 فروشند کالای این کارگاه
 ز امروز و از آلوی گونه گون
 به هر سو بهم چیده بینی هزار
 شوند و رسد نوبت تاک پیر
 به دست اندر ش عقدی از لعل ناب
 ز درّ و ز یاقوت شایسته تر
 خردمندش انگور پنداشتی
 یکی نرم پشمینه چو خا به دوش
 ز بیم خزان گرد گشته به خویش
 دو دیده پر آب و دورخ پر شکنج
 گران وار و سنگین سر از تاب تب
 به روی ترنج و به چهر بهی
 بر این زرد رویان تفتیده چهر
 برین کارگریگان چون گذشت
 به دشنه زند گردن صبر را
 پس پشت او ابر چون پیل مست
 شود چهره آسمان ناپدید
 چکد اشک حسرت ز چشم سپهر
 دی آید یکی درع روین به تن
 شود زرد رخساره آفتاب
 اگر قیصر روس، اگر شاه زنگ

چنین تا گشاید مه تیر رخت
 شود گرد محصول هر کارگر
 رخ سیب سرخ و رخ نار زرد
 به مرداد و شهریور و مهرماه
 ز انجیر و از نار غرقه به خون
 چه از سبز بارو چه از سرخ بار
 فروشندگان از صغیر و کبیر
 بخم کرده بالا و دیده پر آب
 همانا که از لعل بایسته تر
 اگر لعل صد خاصیت داشتی
 در آید سپس آبی زرد پوش
 نهان کرده یک پای و سر برده پیش
 در آیند پس باد رنگ و ترنج
 رخان زرد و تب خاله بر گرد لب
 کجا بنگرد ابر آبان مهی
 بگوید به باد اینت بیداد مهر
 که تا ما برفتم بیرون ز دشت
 شود باد همداستان ابر را
 خروشان ز بالا شود سوی پست
 دگر ره بپوشد رخ از بیم، شید
 به یغما رود جمله کالای مهر
 پریشان شود روزگار چمن
 ز بیداد دی باغ گردد خراب
 جهان ای پسر نیست جای درنگ

نباید همی بر کس این ساز و برگ

جوانی است، پیری است و آنگاه مرگ

آلفته

این منظومه شرح یکی از داستان‌های محلی بختیاری است که بهار از دوستان بختیاری خود شنیده و به‌نظم درآورده است.

بُد اندر حدود چغاخور، لُری
 بدش، بختیاری‌وش، آلفته‌نام
 ز نادانی و خست و عشق پیل^۱
 زنی داشت کدبانو و خوشمزه
 ولی دایم از دست شوهر به‌رنج
 خدا داده بودش از آن شوی نیز
 یکی سال، فالیز لر شد خراب
 درآمد پس تیر، مرداد ماه
 زن لر بدو گفت با حال زار
 ز تو سر زد ای ابله خر، بزه
 خود این سرزنش‌کار آلفته‌ساخت
 ز خاک چغاخور چغک وارجست^۲
 به خود گفت تا کم کنم قهر زن
 به گرگاب رفت و دو روزی بماند
 یکی بار خربوزه همراه داشت
 به تدبیر خود را سبک‌بار کرد
 نگه‌داشت خربوزه خوب را
 که گر دین و ایمان من می‌رود
 من این آخرین هدیه را پیش زن
 که آلفته را هست غیرت بسی

لری غول‌دنگی، چغاله خوری
 وز آلفتگی بخت یارش مدام
 مثل بود در بین ایل جلیل
 ز جمله جهان عاشق خربزه
 چو گنجینه از دست مار شکنج
 نر و ماده بس کره خرد و ریز
 که آلفته آن را نداد ایچ آب
 ز لر گُرگان خاست فریاد و آه
 چه سازیم امسال بی سبز بار
 که امسال ماندیم بی خربزه
 مر او را به یکبار آشفته ساخت
 پیاده سوی اصفهان رخت بست
 روم خربزه آرم از بهر زن
 وز آنجا به سوی چغاخور براند
 ز بار گران ناله و آه داشت
 به هر ده قدم یک دو خربوزه خورد
 درشت و گران سنگ و مرغوب را
 و گر جان شیرین ز تن می‌رود
 برم تا بدانند طفلان من
 ندارد چو آلفته غیرت کسی

۱. پیل به لهجه بختیاری پول است.

۲. چغک به ضم اول و ثانی در خراسان گنجشک را گویند.

هوا گشت تفتیده در گرمگاه
 ولیک از درونسو پر آزار بود
 ولیکن شکم داغ خربوزه داشت
 ز تاب حرارت دلش آب شد
 خوش اندام و زرین چو بالشت زر
 نهیب زن اندر دلش سکه خورد
 به نزدیک مردم حمیت‌نمای
 نگهدار نزدیکشان آبروی
 که ارمان خربوزه آسان شدش
 ازین راه دایم گذر می‌کنند
 به پهنای دینار یا درهمی
 بر این خوردن خربوزه بنگرند
 شود آبرویم فزون زین نشان
 بخورد آنچه رایافت زان خوشمزه
 بر آن مانده از مغز بسیار باز
 ازین کاو شده خان به خود پف نمود!
 بدین رای نستوده تموده بس
 که گویند خان چاکری داشت هم
 به دندان زد آن پوست‌های سطر
 بیفکند و شد چند گامی رهی
 که از خربزه پوست نگذاشته
 از آن پوست‌ها کس نشانی یافت
 وزان پوست‌ها رنج و زحمت برد
 که پوید سوی خانه و زن، دلیر
 ز رنگ خوش آن دلش بردمید
 ز بهر نشاط بنی آدمست
 نبودند جز یافه و دمدمه

چو شد چند فرسنگ بیرون ز راه
 اگرچه برونسو سبکبار بود
 ز بیم زن ارچه دهان روزه داشت
 ازین حال آلفته بی تاب شد
 نگه کرد خربوزه‌ای دید تر
 بر آورد چاقو ولی یکه خورد
 به خود گفت: آلفته غیرت‌نمای
 سر و همسرانت همه نام‌جوی
 پس آنگاه فکری به مغز آمدش
 به خود گفت یاران سفر می‌کنند
 ازین خربزه من بجزم کمی
 کز اینجای چون مردمان بگذرند
 بگویند از اینجا گذشتست خان
 سپس حمله ور گشت بر خربزه
 بینداخت آن پوست‌های دراز
 چو آن خورد لختی توقف نمود
 شکمبارۀ پر هوا و هوس
 به خود گفت آن را به دندان زخم
 در افتاد بر پوست‌ها چون هژبر
 چو از گوشت آن پوست‌ها شد نهی
 به خود گفت خان اسب هم داشته
 چو این نور الهامش از مغز تافت
 مگر دل ندادش کزان بگذرد
 پس آنگه پیا خاست چون نرّه شیر
 نگه کرد و آن تخم خربوزه دید
 به خود گفت هر چیز در عالمست
 من این نقش‌هایی که بستم همه

چه حاصل که این تخم مانم بجای
 ز بهر من ایدر چه حاصل شود؟
 چه خانی بیاید چه خانی رود
 چو دل را به جاروب اندیشه رفت
 همی خورد آن تخم و با خویش گفت
 همان به که گویند از این دهکده
 «نه خانی آورده نه خانی رده»^۱
 چو از کف برون شد مهار هوس
 رهایی نیابد ازو هیچ کس

سوارش اگر دشمن استار که دوست

برد تا بدانجا که دلخواه اوست

یک بحث تاریخی

این مثنوی ظاهراً در زمان وزارت فرهنگ بهار در سال ۱۳۲۴ خورشیدی یا اندکی پس از آن سروده شده و منظومه ناتمام مانده است.

یکی روز فرخنده از مهر ماه
 که برخیز و زی کاخ مرمر گرای
 پذیرفتم و سوی درگه شدم
 پذیرفته نزد شهنشه شدم
 یکی کاخ دیدم سر اندک سماک
 برآورده از مرمر تابناک
 هنرمندی اوستادان کار
 نهاده بر او گنبدی پرنگار
 به دهلیز و کاشانه و سوسرای
 نگاریده ارژنگ‌ها زیر پای
 تو گفתי بهشتی است آراسته
 چنان کرده صنعت که دل خواسته
 به هر مشکو از طاق و دیوار و در
 همی جسته پیش هنر بر هنر
 به هر گوشه گویا لیبی سحر ساز
 سخن گفته در گوش دل‌ها به راز
 از انبوه آینه خودبین شدم
 به خودبینی خویش بدبین شدم
 چو رفتم بر اشکوب دوم فراز
 به رویم ز مینو دری گشت باز
 پرستنده‌ای رهنمون آمدم
 به تالار خاتم درون آمدم
 شهنشاه را دیدم آنجا بپای
 به تعظیم گشتم به پیشش دوتای

۱. یعنی نه خانی آمده نه خانی رفته و این عبارت در میان بختیاری ضرب‌المثل است.

پس از روزگارم بپرسید گرم
 سخن‌ها بپرسید و پاسخ گرفت
 به دوران رزم دلیران رسید
 که کردند بنیاد یونانیان
 وزان پهلوانان پرخاشگر
 وز آثار و آغاز و انجامشان
 که شد در لغت پهلوی و پهلوی
 که مردانه بنیاد شاهی نهاد
 سپس ره بستند رومیه را
 که از کینه برید «سورن» سرش
 که ایرانیان آمدندی ستوه
 نماند آن که اسبی کشد زیر زین
 فکندند در کاخ دارا شرار
 نماندند از زند و استا نشان
 کتب خانه‌های مغان سوختند
 کشیدند یکسر به زیر نگین
 کشیدند یکسر به زیر نگین
 نه فرهنگ ماند و نه تخت و نه تاج
 سر بخت ایران برآمد ز خواب
 یکی مرد جنگی به زین برنشست
 به کین کیان دست مردی گشاد
 در آمد به بُن دوره بندگی
 فروزنده شد فرّ شاهنشهی
 ز نو آرشی تیر پرنده شد
 سرانداز شد تیغ لهرامبی
 ز یونانیان آشتی وا گرفت
 یکی گور بگرفت و دیگر گریز
 زمین شد ز یونان سپه لعل‌گون

شهم جای بنمود و بنشست نرم
 ز مهرش دلم فال فرخ گرفت
 پس آنگه به تاریخ ایران رسید
 شهنشہ بپرسید از اشکانیان
 ز پرتو نژادان آرش‌گهر
 به شه عرضه کردم همه نامشان
 سخن گفتم از پرتو و پرتوی
 ز ارشک سخن کردم و مهرداد
 براندند از ایران سلوکیه را
 ز کار «کراسوس» و آن لشکرش
 ز رزم «ترازان» و رومی گروه
 پس از مرگ دارا، به ایران زمین
 ز یونان کار ما گشت زار
 بکشتند سی تن شه و شهربان
 در ایوان‌ها آتش افروختند
 ز سوره تا مرز پنجاب و چین
 گرفتند از مرد دوریش باج
 گرفتند از مرد دوریش باج
 که ناگه ز مشرق دمید آفتاب
 ز پهلوی نژادان زهگیر شست
 مهین ارشک شیردل مهرداد
 ز نو جوش زد چشمه زندگی
 ز بیگانه شد شهر ایران تهی
 کیانی کمان را زه افکنده شد
 سپر کوب شد گرز گرشاسبی
 فلک بویه کین دارا گرفت
 سپاه سکندر درین رستخیز
 ز شهر هری تا در تیسفون

بجستند از آن رزمگاه درشت
 پس آنکه به بلخ گزین تاختند
 ز پنجاب تا مرز چین و تار
 ز خود پادشاهان برانگیختند
 شده نامشان دولت باختر
 براندند اشکانیان بیدرنگ
 بسی رزم‌های گران ساختند
 پس آنکه به خوارزم و دشت خزر
 به سالی سه آمد به زیر نگین

ز جوشن شکافان صحرانورد
 برآمد ز خوارزم و قیچاق گرد

معلم و شاگرد

ادیبی زبان در طلاق زبون
 نوآموزی او را به چنگ افتاد
 بدان کودک خرد، جای الف
 به ناچار الف را انف خواند خرد
 بدو گفت انف چیست می‌خواند انف
 دگر باره آشفته استاد پیر
 نوآموز روزی ببود اندر آن
 شبانگه پدر در کنارش نشاند
 به شب همچنان کودک دلفروز
 پدر گفت انف چیست جان پدر
 چو بشنید کودک الف را درست
 چنان از انف می‌شود منصرف
 تر خود فا و لام و الف راست گوی

همی لام را خاند پیوسته نون
 معلم به درسش زبان برگشاد
 انف یاد داد آن ادیب خرف
 معلم بر آشفته و گوشش فشرده
 فروخواند کودک به فرمان انف
 بزد بانگ بر کودک ناگزیر
 انف خوان و گریان و سیلی خوران
 که امروز پور گرامی چه خواند؟
 الف را انف خواند مانند روز
 الف گفت باید بسان پدر
 الف را الف خواند چالاک و چست
 که نشنیده جز فا و نون الف
 پس از دیگران گفته راست جوی

تو بر نیکویی پشت پا می زنی
تو بد را نخستین ز خود دور کن
تب آلوده درمان تب چون کند
چو حاکم کند می شبانگاه نوش
کسان بهره یابند از آثار خویش
اگر گفته نغز است و دل نغز نه
پس آنگه به نیکی صلا می زنی
سپس دیگران را ز بد دور کن
«رطب خورده منع رطب چون کند»
نبندد به حکمش دکان، می فروش
که خود کار بندند گفتار خویش
بلوطی بود کاندرا آن مغز نه
و گردل درست است و گفتار مست
از آن گفته یک دل نگر دد درست

ترجمه یک قطعه فرانسه

یکی کودک از لانه جفدی کشید
هم او را یکی بچه غاز بود
به مدرس درون هر سه ره داشتند
ز بس کاندرا آنجای بشتافتند
ز «هرودت» سخن کرده از بر بسی
شبی را بهنجار اهل خبر
کز اقوام و از شهریاران پیش
در آغاز گفتار، شد گربه راست
همه عالم و عاقل و دین پرست
ز جانتند نزد خدایان رهی
بر آورد جغد از دگر مسو نوا
من آن قوم را دوست دارم بسی
کرا باشد آن لطف و آن دلبری
بخندید از این ماجرای دراز
که هیئات، هیئات ازین فکر و رای
گر اینست پس رومیان کیستند
به صحن دبستانش می پرورید
که با گریه پیر همراز بود
بر کودکان دستگه داشتند
ز علم و خرد بهره ها یافتند
ز «تیتلیو» هم خوانده دفتر بسی
جدل سر نمودند با یکدیگر
کدامند اندک، کدامند بیش؟
که از مردم مصر بهتر کجا است
همه بردباران آیین پرست
همین یک صفتشان بس اندر بهی
که چون قوم آتن کنون کو، کجا؟
وزان قوم برتر ندانم کسی
هم آن زور بازوی و نام آوری
به غوغا سخن کرد آغاز، غاز
وز این زاژ گفتار شوخی نمای
بر رومیان دیگران چیستند؟

به یک جای شد گرد با مهتری
 فراوان هنرها به یک مرز و بوم
 مرا دل کشد سوی این قوم باز
 فضیلت فروشان جدل ساختند
 خردمند موشی در آن پرده بود
 به گفتار آنان همی داشت گوش
 که ای چیره‌دستان نغز هجیر
 بر مصریان گربه مسجود بود
 هم اندر «کپی‌تول» ز دربار روم^۱
 ز هریک به هریک نوایی رسید

بزرگی و مردی و گندآوری
 نهادند و بر آن نوشتند روم
 جهانجوی را برد باید نماز
 ز صحبت به بیغاره پرداختند
 که اوراق علمی بسی خورده بود
 نگر تا چه گفت آن خردمند موش
 غرض را اجیرید بر خیر خیر
 همان جغد را قوم آتن ستود
 به غازان خورش بود و نذر و رسوم
 که تان هریکی دل به جایی کشید

عقیدت چو گاهی است هر جا گرای

برو بر غرض چیره چون کهربای

رفیق بد

به روزی سبارک ز ساه صیام
 سحر خردم و خفت بعد از نماز
 شدم تا به مسجد نمازی کنم
 ز مسجد مرا دیو کج کرد راه
 بجای نماز اندر آن قعر تنگ
 وزان جایگه با یکی باده خوار
 شکم خالی و سر پر از دود بنگ
 رفیقی مقامر کشیدم مهار
 هر آن سیم کاندلر میان داشتم
 ز مستی سر از پای نشناختم

به خرد، خوردن روزه کردم حرام
 بپا خاست پایان روز دراز
 بر پاک یزدان نیازی کنم
 شدم با رفیقی سوی خانقاه
 زدم بی محابا دو قلاج بنگ
 کشیدم به میخانه رطلی سه چار
 زد آتش به جان باده لعل رنگ
 مرا برد از آنجا به بزم قمار
 ز کف دادم و روی برکاشتم
 یکمیک زر و سیم درباختم

چپو راست پیرینده، سست و خراب
 تن از بنگ و می ناتوان ساخته
 شدم تا به کوی که مقصود بود
 زنان خویش را گه برین گه بر آن
 که چون حلقه خمید ناگه تم
 زدم حلقه بر پای آن در چو مار
 مرا دید و دودش بسر درگذشت
 به وضعی پریشان و حالی تباه
 مرا جملگی مرده پنداشتند
 نفس را، ره آمد و شد نهان
 وز آب و گل آهار داده عبا
 وز افیون دم عیسوی ساختند
 بیا خاست زان معجز آسا دخان
 جدل کرده با بنگ و افیون و می
 کم از پا نیکنند و مانند بجای
 چو بودند یاران به دیگر صفات
 ز بن برکنند پند آموزگار
 به یک شب چه آمد ازین چار دوست
 که بر دم سوی خانه بعد از سه پامس

وز آنجا سوی خانه کردم شتاب
 شکم خالی و کیسه پرداخته
 پی شب نشینی که معهود بود
 ز دیوارها مشت و میلی خوران
 زدم دست تا حلقه بر در زخم
 بیچید پایم به سر حلقه وار
 پس از من رفیقی به من برگذشت
 بدان خانه ام برد از آن جایگاه
 رفیقان چو نبضم نگه داشتند
 پریده رخ و قفل گشته دهان
 بشولیده مندیله و پاره قبا
 رفیقان به درمان برداختند
 پس از نیمه شب این تن نیمه جان
 من از ناچرانی به کردار نی
 عجب دارم از مرگ بی دست و پای
 چه سود از پدر در من صوم و صلوات
 رفیق بسد و نامد روزگار
 بین کم به جان و به خون و به پوست
 به جان دارم از یار پنجم سپاس

چو خواهی بدانی همی راز من
 بین تا چه مردیست اباز من

فرشته عشق

به افرشته عشق شد داستان
 کمانی و تیری به چنگ اندرش
 سیاهی و برف اندر آفاق پخش

«اریس» اندر افسانه باستان
 چو گل روی و چون شاخه گل برش
 شبی بود طوفنده و پر درخش

به دیوانگی راه عاقل زدند
 همانگه «اریس» اندر آن پرگشاد
 دو مژگان ز سرما فتاده بهم
 رخانش چو پیروزه نابود
 چو شاخ گل تازه در نوبهار
 که مهمان ناخوانده خواهی همی؟
 که رفق است بردوستان این سرای
 که ناخورده ای چیز و ناسوده ای؟
 رخانت چو باقوت کانی چراست؟
 چرا مژگان را دژم کرده ای
 بترسی مگر از بد بدگمان؟
 به نرمی در آن ویژه پستو شدند
 که او را بر افریخته سوخت دل
 چو شد گرم، خوش طبعیش در گرفت
 بلا بر دل عاشقان تازدا
 «کمان را به زه کرد و اندر کشیده»
 که ناگه بر او تیر پرتاب شد
 شرارش دل مرد و زن سوخته
 گدازنده سرزنش های سرد
 همه اشگ و بیماری و ابتلا
 سراپای دل را به خون درکشید^۱
 فرشته بدان خانه اندر نشست
 که دست «اریس» اندر آن مهر کشت

بناگه در خانه دل زدند
 دل از جای برجست و در برگشاد
 دو بال از تف برف گشته دژم
 لبانش چو جزع یمانی کبود
 ز برف و ز سرما تنی لرزدار
 به دل گفت در آن سیاهی همی
 بدو گفت دل کودکا! اندر آی
 درین برف و سرما کجا بوده ای؟
 لبانت چو جزع یمانی چراست؟
 چرا مژگان را بخم کرده ای
 به دستت چرا هست تیر و کمان؟
 درین گفتگو تا به مشکو شدند
 به پستویکی آتش افروخت دل
 دو دستش به گرمی بر آذر گرفت
 کجا عشق خوش طبعی آغازدا
 خداوند عشق آستین برکشید
 دل از شوخی عشق در تاب شد
 خدنگی چو الماس افروخته
 خدنگی همه خواری و رنج و درد
 خدنگی همه داغ و هول و بلا
 خدنگ «اریس» از کمان مرکشید
 خدنگش به دل خورد و تا پر نشست
 در آن دل پندار پندار زشت

□

ز قلب کسان قلب شاعر جداست
چو باشد دل شاعری سوخته
به دل برق سوزنده دارم چه باک
دل شاعری چون دل کودکی
دل شاعران چیست؟ دریای ژرف!
نیاساید از برق و طوفان دمی
دلی با چنین کبر و پهناوری
در آویزی از تار مویی نگون

توانی در او دست یازی همی

چو طفلان بدو لعب بازی همی

نقش فردوسی

پژوهندگی را سپیده دمان
بدانگه که مردم به خواب اندر است
بدانگه که یکر غنوده است هوش
فرشته در آمد چراغی به مشیت
به ایران زمین جستن اندر گرفت
هر آن دل که دیوان در آن خفته دید
به هر دل که بُد پاک، کشتن گرفت
از آن پیش کاین تیره پهنای خاک
از آن پیش کز قعر دریای قار
سوی آسمان شد سروش بلند
ز هر دل در آن داستانی زده
به هر دل دگر نقش، دیدار بود

بجز یاد فردوسی پاک رای

که در هر دلی داشت نقشی بجای

داستان رستم و اسفندیار

چو اسفندیار آن شه نیک‌بخت
 فروزنده چهر دین بهی
 فزاینده کشور باستان
 به روینه دز آتش افروخته
 فتالنده جنگ گندآوران^۱
 به‌مردی گشوده ره هفت خوان
 خم آورده در پیش یزدان، سرا
 به رزمی کجا ناستوده پدر
 بر آن شوم پیکار زابلستان
 فروختش آن نرگسان دژم
 پشتون برادرش بر سر دوید
 ز یکسوی بهمن بیامد دوان
 فرو مانده زال اندر آن کارکرد
 ز پیشینه گفتار موبد به بیم
 که هرکس که خون یل اسفندیار
 شه اسفندیار اندر آن خاک گرم
 بدو گونه‌اش زعفران بیخته
 دو چشمش چو دو جوی وزان هر دو جوی
 بدو چشم دست و به دست دگر

خم آورده پشت و کشیده دران

دو آهو غنوده به خواب گران

ناتمام

۱. فتالیدن یعنی دریدن و شکافتن و گسستن و پراکنده کردن.

راستی

شنیدم که شاهنشهی نقش بست
 درین باغ تا راستی، رسته‌ای
 بگوراست، وریم جان داردت
 یکی روز در مکه غوغا بخاست
 به یاری رسیدش یکی رادمرد
 به ره در رسیدند غوغایان
 بگفتند کاین چیست؟ گفت این نبی است
 گزند آوران می‌گزندان شدند
 ز راهش گذشتند و بگذشت پیر
 نگر تا پیمبر چه گفت از خرد:
 شنو تا بدانی که این راز چیست
 مگوی آنچه داری به دل راست راست
 بسا راست کآشوب‌ها راست کرد
 نه هر راست را بایدت گفت تیز
 کجا فتنه خیزد ز گفتار راست
 گروهی دروغی روا داشتند
 دروغی کجا سود آید از آن
 منت راست گویم که چونین دروغ
 وگر سود بخشد ندارد فروغ

ز خوبی زیان خاستن بودنی امت

ولی در بدی هیچ‌گه سود نیست

خرس و امروز

یکی گرسنه خرس در باغ جست
 به هر سو ننگه کرد با حرص و آرز
 به بالا بلند و به پهلو فراخ
 ز هر برگ، رخشان یکی امروز
 بجنید و غزید خرس از شعف
 همی جست چابک به ساق درخت
 ننگه کرد کز ساقه تا بیخ شاخ
 بیسته است دهقانِ داننده کار
 همه خارها چون سرنیزه‌ها
 غمی گشت خرس از چنان سخت جای
 برنجید از آن کار، ز اندازه بیش
 روان گشت از آن باغ و با خویش گفت
 من این باغ امروز و این بار تر
 چو بینش بر خاک ره سوده شد

کسی چون ز سودی جدا ماندا

مران سود را ناروا خواندا

شاه حریص

ترجمه یکی از قطعات فرانسه

پی چیست این ساز و برگ نبرد؟
 به «پیروس» گفت این، یکی هوشیار
 سوی روم خواهم شدن، گفت شاه
 چرا گفت؛ گفت از پی گیر و دار
 که این رای رائی است با دستگاه
 هم این کشتی و بیل جنگی و مرد
 که همراز او بود و آموزگار
 بدانجا که جویندم از دیرگاه
 ستودش خردمند آموزگار
 سکندر مزد کرد این یا که شاه

بگفتا همه خاک لاتن ز ما است
 که آن جمله ما را بود یک به یک
 به سیسیل از آن پس در آرم بنه
 در آید «سراکوش» را برکنار
 نه ز آنرو که با آب و بادیم جفت
 که تا خاک «کارتاژ» باز است راه
 که ما جمله گیتی بخواهیم جست
 به صحرای «لیبی» و ریگ روان
 وز آن پس بتازیم تا رود گنگ
 شد آن مرز و بوم نوین زان ما
 ز جیحون برانیم تا پشت چین
 در آمد به فرمان شاه سترگ
 چه فرمان کند شهریار جهان
 توانیم خندید و نوشید و خفت
 که این را هم اکنون توانیم کرد
 بکن هر چه خواهی، که گوید مکن؟
 سوی روم شد پادشاه «اپیر»
 شکسته سوی خانه بنهاد روی
 که گیتی کشیدش به زندان گور

ولی نیست گوش حقیقت نیوش
 کجا داند آن کز حقیقت بری اسن
 از این رو سخن ها دگرگونه شد
 درازی نهادی و کوتاه شدی
 بدو باز پیوست و از خود برید

چه خواهیم کردن چو شد روم راست
 خردمند گفت اندرین نیست شک
 دگر کار کوتاه شود؟ گفت نه!
 همین کشتی و لشکر بی شمار
 دگر کار گفتا تمام است؟ گفت
 همانگه بسنده است بادی بگاه
 کنون، گفت بر بندگان شه، درست
 برانیم تا دامن قیروان
 به مصر و حجاز اندر آییم تنگ
 چو از گنگ بگذشت یکران ما
 بیچیم از آن پس به توران زمین
 چو این نیمه بخش جهان بزرگ
 به دستور ما گشت کار جهان
 به پیروزی و شادی آنگاه گفت:
 بدو گفت دستور آزاد مرد
 نیفکنده پر خاش را هیچ بن
 شنیدم که نشنید پند وزیر
 شکستی بزرگ اندر آمد بر اوی
 همی خواست گیتی ستاند به زور

□

نصیحت بسی گفته اند اهل هوش
 حقیقت برون از یکی حرف نیست
 حقیقت به کس روی با رو نشد
 سخن از حقیقت گر آگه شدی
 بهار از حقیقت یکی ذره دید

چو از خود رها گشت جاوید شد
 بدان ذره همراز خورشید شد

بخوان و بدان آنگهی کار کن

پدرت آنچه گوید فرا یاد آر
مکن آنچه نیکو نتایش کرد
دگر خواستن پس توانستن است
کند راست و آید بر او دهر راست
اگر بگروی بر تو باید گریست
رضای خدا جوی و خیر بشر
چو رفتی از آن راه واپس مشو
میچ و میندیش و دعوی مکن
بخوان و بدان آنگهی کار کن
مبر زنج کان قول قولی است سست
یکی روی از آن نرم و دیگر درشت
درونی به کردارها استوار
خرد از برون زی درون رهنمون
میانجی رهی پیچ پیچ اندر است
نظر بی تحقق نیرزد به مفت
درون را بیارای همچون صدف
خزف را درون لیکن آن مغز نیست
که شکر نیارد نی بوریا
که پرگوی طبل اند و خالی میان
از آنرو به چیزی برآرد خروش
ازیرا فریبنده مرد نیست
علل از بن نیش کژدم مخور
همان تیر مرسوم نه در کمان
تو را چوبه و چرخ باید شکست
که گیرند هرچ آن دهندت، تمام

ایا پور پند مرا یاد دار
مگوی آنچه معنی ندانیش کرد
سرمایه مرد دانستن است
چو مردم توانست و دانست و خواست
به چیزی کز آن چیز خیریت نیست
به هر کارکرد، ای گرامی پسر
به راهی که پایان ندارد مرو
به کاری که نیکو ندانیش بن
به گفتار، کردار را یار کن
به قولی که با فعل ناید درست
دو رو دارد این گیتی گوزیشت
برونی به گفتارها پرنگار
حقیقت درون است و صورت برون
برون دیگر و اندرون دیگر است
برون را نظر خواند دانا و گفت
برون را میپیرای همچون خزف
صدف را برون چون خزف نغز نیست
مخور عشوه اهل روی و ریا
گزافه است هنگامه عامیان
تهی مغز شد طبل بی چشم و گوش
خروش جرم از سر درد نیست
فریب فریبنده مردم مخور
به پیکار جنگاوران زمان
که گر تیر دشمن جوی پیش جست
مشو غره از های و هوی عوام

نهدت به یک دست بالای سر

نگون افکندت به دست دگر

کار و عمر دراز

به من بر مسلم شد این نکته باز
به شرطی که فکرش نگیرد شتاب
بیاید کش از این سه فکرت برون
چو شب از سر روز تاج افکند
چو از خاوران روز شد آشکار
غم گردش ماه و سالیش نه
نه فکر بزرگی و میری کند
نه او را غم حال بانو بود
نه در دل غم کودک بی زبان
اگر باشد اندر هنر خبرتش
کند تکیه بر صنع و نیروی خویش
وگر پیئه‌ور با ترازو بود
بوژه که شیرین‌زبانی کند
چو شد عدل میل ترازوی او
چونیکو سخن بود و حاضر جواب
وگر ترش‌رو بود و بی‌رای و هوش
بداگر خرید و فروش اندکست
وگر کشت‌کار است و برزیگرس
به پاییز بندد کمر استوار
چهار آخشیجان بود یار او

که گفتار زردشت پیغمبر است

ستون جهان مرد برزیگر است

کوشش و امید

ترجمه از یک قطعه فرانسه

جدا شد یکی چشمه از کوه‌ها	به ره گشت ناگه به سنگی دچار
به نرمی چنین گفت با سنگ سخت:	کرم کرده راهی ده ای نیک‌بخت
جناب اجل کش گران بود سر	زدش سیلی و گفت: دور ای پسر!
نشد چشمه از پاسخ سنگ، سرد	به کندن دراستاد و ابرام کرد
بسی کند و کاوید و کوشش نمود	کز آن سنگ خارا رهی برگشود

□

ز کوشش به هر چیز خواهی رسید	به هر چیز خواهی کماهی رسید
برو کارگر باش و امیدوار	که از یأس جز مرگ ناید به بار

گرت پایدارست در کارها
شود سهل پیش تو دشوارها

رنج و گنج

برو کار می‌کن مگو چیست کار	که سرمایه جاودانی است کار
نگر تا که دهقان دانا چه گفت	به فرزندگان، چون همی خواست خفت
که میراث خود را بدارید دوست	که گنجی ز پیشینیان اندر اوست
من آن را ندانستم اندر کجاست	پژوهیدن و یافتن با شماست
چو شد مهر مه کشتگه برکنید	همه جای آن زیر و بالا کنید
نمانید ناکنده جایی ز باغ	بگیرید از آن گنج هر جا سراغ
پدر مُرد و پوران به امید گنج	به کاویدن دشت بردند رنج
به گاو آهن و بیل کردند زود	هم اینجا، هم آنجا و هر جا که بود
قزارا در آن سال از آن خوب شخم	ز هر تخم برخاست هفتاد تخم

نشد گنج پیدا ولی رنجشان

چنان چون پدر گفت شد گنجشان

مرغ دستانسرای

تو گویی مگر مرغ دستانسرای
نه نای و نه انگشت نایی پدید
به زاغرا^۱ نهان کرده باریک نای
نوازد به جادوگری نای خویش
نه لب کاندرا آن نای دم دردمید
تو گویی بر آن تنگ و باریک شاخ
گشاده یکی بزمگاهی فراخ
نوازندگانی سر از باده مست
به خیاگری برده یکباره دست
در آمیخته جمله آهنگها
هم آهنگ، با نایها، چنگها

همه سازها بر آغانی زنند
آوانی همی بر آوانی زنند

خدا و والدین

ایا کودک خوب شیرین زبان
بدار این سه مقصود را نصب عین
مشو غافل از مادر مهربان
خدا منعم است و مربی پدر
نخستین خدا، زان سپس والدین
بود مادر از هر دو دلوزتر
خدا را پرست و پدر را ستای
ولی جان به قربان مادر نمای

کل و کلاه

کلی را سر از زخم ناسور بود
کنار یکی نهر، خارید سر
ز خارش توانش ز تن دور بود
بجنید و بشتافت بر طرف آب
کلاهش فتاد اندر آن نهر در
کله گه بغلطید و گه شد به اوج
ولی آب را زو فزون بُد شتاب
چو نومید شد کل ز صید کلاه
به فرجام گم گشت در زیر موج
بیرون قاه قاه و درون آه آه

به یاران چنین گفت: کاین رشک لاج
برای سرم بود لختی فراخ

۱. زاغرا: چیتهدان مرغان را گویند.

دزدان خر

شنیدم که دو دزد خنجرگذار
 یکی گفت بفروشم او را به زر
 خری را ربودند در رهگذار
 در این ماجرا، گفتگو شد درشت
 نگه دارمش گفت دزد دگر
 به دشنام پیوست و آخر به مشت

حریفان ما مشت بر هم زنان

که دزد دگر تافت خر را عنان

آشتی و جنگ

یکی دوستی را بیازرد سخت
 پس از رنج و بدنامی و گیرودار
 پس آنکه سوی قاضیش برد سخت
 یکی گفتش ای مرد کارت چه بود
 درین دوستی گیرودارت چه بود
 چرا ز آشتی دست برداشتی
 چو بایستیت باز کرد آشتی

بخندید و گفت آشتی نیست این

که جنگ دگر را میانجیست این

از بدی پرهیز

گذشته گذشته است و آینده نیست
 گذشته اگر خوب اگر بد، گذشت
 میان دو نابود، پاینده چیست؟
 گذشته به چنگ تو نباید دگر
 وز آینده کس نیز واقف نگشت
 دمی کاندر آن دعوی هست تست
 همانست کاین لحظه در دست تست
 چو در دست تست ای برادر زمان
 درین یکدم ار بد کنی یا که زشت
 مبادا در این یک زمان بد کنی
 به مرد خدا نیست زشتی سزای
 که مرد ار بیخشد نبخشد خدای

بپرهیز از آزرده نیکمرد

که با نیکمردان کسی بد نکرد

تود و بید

جهانست چون جنگلی بیکران
یکی از در میوه اندوختن
چو تابید از برج خرچنگ شید
که این کوشش بی‌کران تا به کی؟
فرو هشته برگردنت پالهنگ
فرو ریخته برگ و بارت بهم
به یاد که در این سرای سپنج
خوری غم به یاد دل شاد که؟
کسی کز برای تو تب کرد راست
کسی کز فراق تو لب می‌گزد
و دیگر که دنیا دمی بیش نیست
تو ای بارور تود فرخ سرشت

فراوان درخت و گیاه اندر آن
درختی دگر از در سوختن
بخندید بر بارور تود، بید
خمیده ز بار گران تا به کی؟
شکسته سرود سنت از چوب و سنگ
به زیر لگد پشت کرده بحم
کشی بار این درد و اندوه و رنج؟
به عشق که؟ بهر که؟ بر یاد که؟
اگر از برایش بمیری رواست
گر افغان کنی در غمش می‌سزد
در آن دم کس ارغم خورد ز ابلهیت
چه خوش کرده‌ای اندرین کار زشت؟

نگه کن به من کاندین جای خوب

نه رنجست و آنده نه سنگست و چوب^۱

مورگ سوخ به از مورگ زرد

شدم با یکی مرد عیار یار
سلحشور و سالوک و همت بلند
نهاده به سر تارک مهتری
هوای بزرگی بسر داشت مرد
بگفتم بدان نوخط کهنه کار
بخندید ازین گفته آزاد مرد

که بودش همی رزم و پیکار کار
به پیرانش نامداران چند
نهفته به دل بویه سروری
نیاسوده یکدم ز ننگ و نبرد
که جان و جوانی گرامی بدار
که ای فارغ از رنج و حرمان و درد

به میدان ز خون سرخ مردن بنام
 بگفتم به شهر اندر آیی همی؟
 بگفتا به شهر اندر آیم بسی!
 بگفتم که دولتمرایت کجاست؟
 بگفت اندر آنجا سراییم نیست
 بدو گفتم آنجا یکی خانه ساز
 که چون صف بیداد را بشکنی
 نگر تابه پاسخ چه گفت آن دلیر:
 سرای امارت بود جای من
 وگر خصم گردد به من چیردمست
 نشاید دگر جای، مأوای من
 وگر کشته آیم به میدان کین

□

فزون از دمی نیست مرگ ای پسر
 ز مرگت اندیشه اش صعب تر
 چو اینست، پس مرگ در رزمگاه
 به از درد و بیماری و اشگ و آه

شکایت از مردم زمانه

زمانه به قصد دلم بی درنگ
 نشان ساخته ز آن دل خون نشان
 نشانند سر اندر بن یکدگر
 ز بیداد مردم بنالم به زار
 گرم خون ز مؤگان بیارد رواست
 ز مؤگان گرم اشگ تا دامن است

بود جان شیرین من بی گمان

چکان از سر پنجه مردمان

ارمغان بهار

نظم اندرزهای «آذریاد مارسپندان»

از پهلوی به پارسی، در تابستان ۱۳۱۲

مقدمه

در تابستان گذشته تنهایی و فراغتی دست داد. در آن تنهایی و در بستگی بیکار نشستم و در بستگی را غمیت شمرده با فراغ بال به نظم اندرزهای انوشه‌روان آذریاد مارسپندان پرداختم. اندرزهای این مرد بزرگ - که بایستی وی را از روی حقیقت بزرگ‌ترین مجلد دین مزدینا شمرده، و در شمار سقراط یونان و لقمان عرب و کنفوسیوس چین دانست - مکرر به پارسی ترجمه شده، لیکن غالباً این ترجمه درست و مطابق با متن نیست و در اکثر آنها به اختصار پرداخته و لطایف اصلی و احیاناً مرادگورینده را زیر و زبر ساخته‌اند. در نسخه‌ای از این رساله که در بمبئی ضمن متون پهلوی تألیف و به‌اهتمام «مرحوم دستور جاماسپجی سینوچهر جی جاماسب اسانا» در ۱۹۱۳ به طبع رسیده یک سیروزه کوچک نیز موجود است که ترجمه کنندگان عموماً آن را حذف کرده‌اند، با آن‌که در آن سیروزه کوچک فواید علمی و ادبی بزرگی است.

اغتنام فرصت را، نخست به تکمیل ترجمه به نثر پرداخت و پس از فراغت آن را به نظم درآورد و اکنون با حذف مقدمه منظومه، از آغاز رساله عبارات نثر و اشعار آن را در برابر هم نوشته به دوست عزیزم آقای میوزا مجید خان موفر به یادگار می‌سپارم و طبع و نشر آن را به اختیار ایشان می‌گذارم.

ضمناً متذکر می‌شود که عبارات نثر را به اسلوب اصل پهلوی قرار دادم و لغاتی که در فرهنگ‌ها می‌توان بدست آورد به حال خود گذاشت و برخی لغات دیگر هم که قابل استفاده دانست با توضیحی در میان هلال، بجای خود باقی ماند. تا هم مطالعه کنندگان از طرز نثر باستان آگاه شده و هم از موارد صحیح استعمال لغاتی که در فرهنگ‌ها موجود است اطلاع یابند و ضمناً لغاتی را که فرهنگ‌ها ذکر نکرده‌اند و ممکن است به کار ادبا و محققان آید در دسترس قرار داشته باشد. و در اشعار نیز سعی شد که تا ممکن باشد از لغات و اسلوب اصلی استفاده شده و لغات تازی بکار برده نشود. در ذیل صفحات تعلیقاتی در توضیح برخی لغات و جملات نگاشته شده است که خالی از فایده‌تی نیست.

آیین زرتشت

اشعار زیر مقدمه منظومه «اندرزهای آذریاد مارسپندان» است که بهار ترجمه اندرزها را با حذف این مقدمه در مجله مهر به چاپ رسانده بود و همچنان بدون این مقدمه در چاپ اول این جلد آورده شده است. اکنون لازم دانست که در چاپ دوم مقدمه مذکور به جای خود گذارده شود.

چنین گفت در گات‌ها زردهشت	که بر دیو رمن نماید پشت
دروغ است همدست اهریمن	ابا هر بدی دست در گردنا
به یزدان نیکی دهش بگروید	دروغ از فریندگان مشنوید
به هر مزد والا نماز آورید	به یزدان یکایک نیاز آورید
گوش نیک دارید و نیکومنتش	کزین دو به نیکی گراید کنش
چو پندارشد خوب و گفتار خوب	شود بی گمان کار و کردار خوب
به نیکومنتش و گوشت و کنشت	بیارای خود را چو خرم بهشت
برون و درون هر دو شایسته به	نهاد خوش و خوی بایسته به
سخن خوب و دل خوب و خوش کارکرد	چو این هر سه شد خوب، خوبست مرد
نیت گر بود خوب و گفتار بد	درختی است خوش کاورد بار بد
منتش گر بود زشت و گفتار نغز	انار است خوش ظاهر و ترش مغز
مکن بد اگرچه نه پیدا بود	که پیروزی دیو شیدا بود
روان و تن خویش ورزنده دار	به ورزیگری کشور ارزنده دار
تن لاغر و خاک نادیده ورز	ندارد به نزد جهاندار ارز
اگر گرسنه روزی آری به شب	گناهست نزدیک دادار رب
گناه است کان را ستغفار نه	زمین تشنه و آدمی گرسنه
برون آر کهریز و آب روان	بر آن آب نشان نهال جوان
برافشان بهر مهر مه تخم پاک	که در تیر مه زرستانی ز خاک
میفکن درختی که بار آورد	هم آن را کجا سایه می گسترده

به نام یزدان

این (است) اندرز انوشک روان اتروپات مارسپندان

بخواندم ز گفتار دانای راد که اندرز فرزند را کرد یاد
نکو نام پاد آذر شادکام که بودش پدر مارا سپند نام

فقره ۱

این پیدا (است) که آذرباد را فرزند تنی زاد^۱ نبود، و از آن پس آستان «نیاز و دعا» به یزدان کرد، دیر برنیامد که آذرباد را فرزندی بیود، هرآینه درست خیمی^۲ زرتشت سپتمان را زرتشت نام نهاد، و گفت که برخیز پسر م تا(ت) فرهنگ برآموزم.

شنیدم که دانا نبودش پسر بنالید زی داور دادگر
به زودی یکی خوب فرزند یافت یکی خوب فرزند دل بند یافت
بفرمود «زرتشت» نامش پدر مگر خیم زرتشت گیرد پسر
چو هنگام فرهنگش آمد فراز بدینگونه فرهنگ او کرد ساز

۲

پسر من! کرفک اندیش بوی، نه گناه اندیش، چه مردم تا جاردان زمان زنده نی،
چه چیز که آن مینوی (است)، بایستی تر (پاینده ترظ).

که جان پدر کرفه^۳ اندیش باش بی آزارو بهدین و خوش کیش باش
چو باید شدن زین جهان ای پسر نگر تا به مینو چه بایسته تر
نباشد کس اندر جهان دیربای همان مینوی کرده مانده بجای

۱. فرزند تنی زاد، در مقابل پسرخوانده است. زیرا در تمدن های قدیم بنوت و پسرخراندگی موضوع مفصلی دارد.

۲. خیم دقیق تر از خوی است و به معنی سویدا و خوی نهادی است.

۳. کرفه، مقابل بزه و گناه است.

۳

آن گذشته فراموش کن، و آن ناآمده را بیش^۱ (و) تیمار میر.

فراموش کن چیزهای شده مبر بیش و تیمار ناآمده

۴

بخدای و سردار مرد، وستار^۲ و گستاخ مباش.

مشو تند و گستاخ و نااستوار به پیش خدا و خداوندگار

۵

هرچه به تو نه نیکو است تو نیز به دگر کس مکن.

هرآن چیز کان زی تو نبود نکو به دیگر کانش مکن آرزو

۶

اندر خدایان و دوستان یگانه باش.

یگانه شو آموزگاران را خداوندگاران و یاران را

۷

خویشان به بندگی به کس مپار.

مشو خویشان بنده^۳ در زندگی مکن پیش همچون خودی بندگی

۱. بیش، غم است.

۲. وستار به ضم اول، بست و ضد گستاخ (بستار - برهان).

۳. خویشان به معنی نفس و شخصیت است و خویشان بنده ترکیبی است که ذلت و عبودیت فطری را

۸

هرکه او با تو به خشم و کین رود هرآینه از وی دور باش.

رود هرکه با تو به خشم و به کین از او دور باش و به رویش مبین

۹

باستان (آغاز و همواره) و همه گاه امید بر یزدان دار و دوست آن گیر که ترا
سودمندتر بود.

امیدت به دادار دارنده بتد گزین دوستی کت بود سودمند

۱۰

به چیز یزدان و امهرسپندان^۱ توخشا (توزنده - عمل کننده) و جان سپار باش.

به گیتی ره ایزدی توختن بود مینوی توشه اندوختن
به راه خدا و امهرآسپند به جان کوش تا وارهی از گزند

۱۱

راز بد زنان میر.

به زن راز پنهان مکن آشکار همان کودکان را به فرهنگ دار

۱۲

هرچه اشنوی نیوش، یاوه مگوی.

نیوشنده باش و سخن درپذیر پس و پیش پاسخ به پیمانگیر

۱۳

زن و فرزند خویشتن جدا از فرهنگ بمهل، کت تیمار و بیش (رنج و عم) گران
نرسد و پشیمان نشوی.

مبادا ز فرهنگ و دانش جدا زن و کودک مردم پارسا
کش آرد پشیمانی بیکران برد بیش و تیمار و رنج گران

۱۴-۱۵

بیگاه مخند. پیش و پس پانخ به پیمانه گیر (پیمان - اندازه).

به بیگاه بر روی مردم مخند ز گفتار بسی مایه لب بازبند

۱۶

به هیچ کس افسوس (استهزاء) مکن.

مکن هیچ افسوس با مردمان کز افسوسیانند مردم رمان

۱۷-۱۸-۱۹-۲۰

با دژآگاه (نادان و بی تربیت) مرد همراز مباش.

یا خشمگین مردم همره مباش.

یا خلع (پوچ و پست) مردم هم‌سگالش (هم‌مشورت) مشو.

با بیارخواسته مرد (تمول) هم‌خورش مباش.

مگالش مکن با خلع مرد زفت مگو با دژآگاه راز نهفت
ابا خشمگین مردم همره مباش هم آواز مرد دژ آگه مباش
مشو هیچ همباز پرخواسته که گردد ترا خواسته کاسته

۲۱

بامست مرد هم خورش مشو.

مشو هم خور و خفت بامست مرد که آمیزش مست رنجست و درد

۲۲

از بدگوهر مرد، و بد تخمه مرد اقام مستان و مده، چه و خش^۱ گران باید دادن و
همه گاه به درخانه تو بایستد و همیشه پیامبر به درگاه تو برپای دارد و ترا زیان
گران از وی باشد.

به بدگوهران وام هرگز مده چو دادی بر آن خواسته دل منه
هم از بدتزادان و بدگوهران مکن وام کش هست و خشی گران
پی زر دراستد همی بر درت پیمبر فرستد همی در برت
زیانها بسی هست از ایدر ترا مکن وام از مرد بدگوهرها

۲۳

دشن چشم (بدچشم) مرد به یاری مگیر.

مشو هیچ با مرد بدچشم یار که بدچشم مردم نیاید به کار

۲۴

بر ارشکین (حسود) مرد خواسته منمای.

به رشکاوران هیچ منمای زر بپرهیز از سیزک^۲ بی هتر

۱. و خش اسم مصدر است از نمو و زیاد شدن و بالا گرفتن و اینجا به معنی ریح و تنزیل پول است.

۲. سیزک خبرچین.

۲۵

اندر پادشاهان وزیر (گزیر، چاره و تدبیر) به دروغ به پایان میر.^۱

چو پیدا شدت نزد شاهان فروغ نگر تا نگوی بدیشان دروغ
سخن جز به آیین دانش مگوی که نزد شهان باشدت آبروی

۲۶

از سیزک (خبرچین) و دروغ مرد سخن مشنو.

مکن گوش هرگز به مرد دروغ که در گفته‌هایش نبینی فروغ

۲۶

به بادافره بر مردمان کردن، ورنک (برنده - تندرو) مباش.

به بادافره اندر مشو تند و تیز کسی را به گیتی میازار نیز

۲۸ - ۲۹

اندر خوردن با مردم همچشمی و پیکار مکن، مردم را مزن.

مشو در خورش باکسان هم‌برد دل میزبان را میاور به درد

۳۰

گاه را مکوش.

به بیگاه کوشش مکن بهر جاه که جاهست بسته به هنگام و گاه

۱. در اصل: عل حتمو، هزوارش است که پهلوی آن انباشتن و معنی آن تمام کردن و ختم نمودن و به پایان بردن است.

۳۱

با آزادچهره مرد (نجیب مرد) کارآگاه و زیرک و خوش خیم مرد، همپرسی
(صحبت) کن و دوست باش.

به کارآگهان بر، بیفزای مهر همان زیرک و مرد آزادچهر
به خوشخوی مردم درآمیز گرم سخن پرس و پیش آر آواز نرم

۳۲

به نبرد بسیار بیندیش که بارگران با تو نباشد.

شوی چون به پیکار جنگاوران نگر تا نباشدت بارگران

۳۳

از کینه ور مرد پادشاه (صاحب نفوذ) دور باش.

ز دارای کین توز دوری گزین همان به که نشناسدت مرد کین

۳۴

با دبیر مرد همال (خضم) مباش.

سخنگوی داننده را دوست گیر بپرهیز از خشم مرد دبیر
مزن پنجه با مرد دانش پزوه مهل تات دشمن شوند این گروه

۳۵

با مرد باوه گوی راز خود آشکار مکن.

مکن راز با مردم یاوه گوی که رازت پراکنده سازد به گوی

۳۶

پیشگاه مرد دانا را گرامی دار و از وی سخن پرس و سخنش بشنو.

بر مرد داننده خاموش باش سخن پرس و دیگر همه گوش باش
خردمند استاده در پیشگاه نگر تا چه گوید به بیگاه و گاه

۳۷

به هیچ کس دروغ مگوی.

دلت را ز نیکو سخن ده فروغ میالای هرگز دهان از دروغ

۳۸

کسی که او را شرم نیست ازش خواسته مگیر.

اگر وام خواهی ز یاران بخواه ز بی شرم زر خواستن نیست راه

۳۹

چشم آگاه^۱ را به هیچ چیز گرو منه.

کسی کش به چیز تو چشمست تیز گروگان منه در برش هیچ چیز

۴۰

نه به راست نه به دروغ سوگند مخور.

ز سوگند خوردن سخن کامتست مخور گرد دروغ است اگر رامتست

۱. این لغت در فرهنگها نیست. پارسیان آن را بدکار معنی کرده اند، لیکن گمان نویسنده آنست که مقصود مرد بدچشم و چشم به مال گمان دارنده باشد. چه برای بدکار لغتی دیگر هست از قبل و تکار و تتر - بزه کار و غیره.

۴۱

چون ترا کتخدایی کردن کام است، نخست هزینہ (نفقه) به میان کن.

چو بر کتخدایی بیستی میان نخستین هزینہ بنه در میان
که گری هزینہ بخواهی بیوک دوشنبه بود سور و آدینه سوک

۴۲

خویشتن را زن، خود بخواه.

پس آنکه خود از بهر خود خواه زن به دلخواه بگزین یکی شاه زن

۴۳

اگر تخواستہ بود، نخست آب ورز^۱ و زمین بیش بخر چه اگر برندهد هرآینه‌اش
بن به میان باشد.

گرت خواسته باشد اندر کمر نخست آب ورز و زمینی بخر
کزان ورز اگر هیچ ناید به دست بن و بیخ باری بجای خود است

۴۴

چند توانت بود^۲ مردم [زا] به زبان میازار.

همی تا توانی سخن نرم دار دل مردمان با سخن گرم دار

۴۵

مرو بر کین و زبان مردمان.

کسی را میازار در گفتگوی به کین و زبان کسان ره سپوی

۱. آب ورز لغتی است مرکب از آب و زراعت.

۲. اصل: «چند تواناد» بوده است و ما به مناسبت تفهیم معنی آن را تغییر دادیم. یعنی آنچه می توانی.

۴۶

بخواسته چند که توان رادی کن.

گرت خواسته هست از آن خواسته رخ رادمردی کن آراسته

۴۷

بر هیچ کس فریفتاری (فریبتدگی) مکن، که تو نیز بسیار دردمند نشوی (نل: به کسی فریفته مشو - هم معنی می دهد).

مزن گام با کس به راه فریب که این راه دارد سر اندر نشیب

۴۸

پیشوا مرد، گرامی و مه (بزرگ) دار و سخنی پذیر.

مه و پیشوا را گرامی شمار سخنشان به جان و به دل برگمار

۴۹

جز از خویشاوندان و دوستان هیچ وام مگیر.

اگر وام خواهی ز خویشان بجاست زیگانه وام ار ستانی خطاست

۵۰

شرمگین زن اگر با تو دوست بود [دی را] به زنی، بر زیرک مرد دانا ده، چه زیرک و دانا مرد همانا چنانچون زمین نیکوست که تخم بر وی پراکنده و گونه گونه خوربار از وی برآید.

گرت خویش باشد زن شرمگین ورا شوی دانای زیرک گزین
جوان خردمند داننده راه بود همچو ورزیده خاک سیاه
که چون از برش تخم پراکنی از او گونه گون لاله و گل چنی

۵۱-۵۲

آشکاره گوی باش (صریح اللهجه). بجز به اندیشه سخن مگوی.

سخن جز به اندیشه با کس مکن یکی مرد باش آشکارا سخن

۵۳

به مرد بی آیین هرآینه وام مده.

به مرد بد آیین مده وام هیچ وگر وام خواهد ازو رخ بیچ
گه وام دادن ره داد پوی به آیین بده وام و بیشی مجوی

۵۴

زن فرزانه و شرمگین دوست دار.

زن باخرد را ز جان دوست دار که باشد زن باخرد دستیار
زنی جوی فرزانه و شرمگین هشیوار و آرام و آرمگین

۵۵

خوب خیم و درست و کاراگاه مرد اگرچه درویش است هم به دامادی گیر، هرآینه
او را خواسته از یزدان برسد.

تهی دست مرد جوانمرد راد چو دخت از تو خواهد بیایدش داد
چو شد مرد، کاراگه و خوب خیم نباشد ز درویشیش هیچ بیم
چه باک ارنه بالایش آراسته که او را ز یزدان رسد خواسته

۵۶

به مرد مه‌سال^۱ (زیاد سال) افسوس (استهزاء) مکن، چه تو نیز بسیار مه‌سال شوی.

به مردم بر افسوس و خواری مکن بویژه به مه‌سال مرد کهن
که روزی تو مه‌سال گردی و پیر همان بینی از ریدکان^۲ هژیر

۵۷

نآمرزیده مرد آزمان را به زندان مکن (ذل: نآمرزیده مرد نافرمان را زندان‌بان مکن) گزیده و بزرگ مردم و هشیار مرد را بر بند زندان‌بان کن.

به زندان مکن آبرومند را می‌فکن نهال برومند را
(جوان گنه‌کاره دربان مکن به زندان مر او را نگهبان مکن)
کسی کاو ندارد ز یزدان هراس ندارد ترا بی‌گمان نیز پاس
به زندانت بگمار مردی گزین بزرگ و هشیوار و پاکیزه‌دین

۵۸

اگر پسری بودت به برنایی به دبیرستان ده، چه دبیری چشم‌روشنی است.

چو داری پسر ده به فرهنگیان دبیری بی‌آموزش اندر میان
دبیری ورا دیده روشن کند دلش خرم و مغز گلشن کند

۵۹

سخن بنگرش (ملاحظه و تأمل) گوی، چه سخنی است (که) گفتن به و سخنی هست که پاییدن (تأمل) و آن پاییدن به از آن گفتن.

چو خواهی به تیزی سرایی سخن نگه کن بدان گفته خویشان

۱. اصل: مس‌دات‌ور، مس‌دات‌تر، مسته‌ور به معنی پر عمرتر است چه مس یعنی مه و داد یعنی عمر.

۲. ریدک و ریدک: پسر بچه و جوان.

بسا گفته کان را نبایست گفت بسا گفته کآن را نباید نهفت
به جای خموشی سخن سر مکن به جای سخن لب مند از سخن

۶۰

راستگوی مرد، پیامبر کن.

بجو راستگو مرد، پیغامبر کجا راست آید پیامت بسر

۶۱

زده^۱ مرد (را) استوار مدار، و آبریکان (آبرمند) مرد (را) چگونه که آیین بود،
هزینه به او ده.

کسی کش فکندی و کردیش خوار مدارش به نزدیک خویش استوار
چو خواهی کنی دستگیری ز کس بجوی آبرومند نادسترس

۶۲ - ۶۳ - ۶۴

سخن چرب گوش، گوش چرب دار، منش فرارون^۲ (والا) دارد.

مستوده گوش باش و والامنش خجسته نهاد و فرارون کنش

۶۵

خویشان مستای تا فرارون کنش باشی.

مکن خود مستایی که وارون شوی به وارونگی کی فرارون شوی

۱. زده را برخی بی‌ارج و پست معنی کرده‌اند. به معنی مفتول و مضروب هم آمده. اینجا کسی است که شخص او را پست کرده و افکنده باشد.

۲. فرارون به معنی والا و مسعود و ملکوتی و متعالی است و در برهان برعکس معنی شده است.

۶۶

اندر خدایان و پادشاهان ناآمرزیده مباش.

به نزد خدا و خداوندگار ز نامرزی خویشان شرم دار

۶۷

از دادمه (بزرگ‌تر از خود) و به‌مرد سخن پرمس.

ز مهسال و به‌مرد پریش نیوش یکایک به گفتارشان دار گوش

۶۸

از مرد دزد هیچ چیز مگیر و مده و ایشان را ستوه مکن.

مکن هیچ با دزد داد و ستد کزین داد و استد ترا بد رسد
ز بیداد کوتاه کن دست دزد چنین است فرموده اورمزد

۶۹

بیم و بادافراه دوزخ را به نگرش کن (در نظر بگیر).

تن از دوزخ و بیم روز بدی نگهدار و بادافره ایزدی

۷۰

به هرکس و هر چیز وستار^۱ (سست) و گستاخ مباش.

به هر کار گستاخ نتوان بدن به هر چیز و هرکس شاید زدن
میانه به هر چیز و هر کار باش نه گستاخ باش و نه ستار باش

۱. ستار به ضم باء از وستار پهلوی و ضد گستاخ است. برهان آن را سست و باستوار و نه کسر اول آورده.

۷۱

خوش فرمان باش که خوش بهر باشی

به فرمانبری راه نیکی سپار که خوش بهره یابی ز پروردگار

۷۲ - ۷۳

بی‌گناه باش که بی‌بیم باشی. سپاس‌دار باش که به نیکویی ارزانی باشی.

سر بیمناکی گنه‌کارگی است گنه‌کاره راتن به آوارگی است
همان بی‌گناهی تناسانیست به نیکی سپاسنده ارزانیست
گنه‌کاره را بیم باشد ز شاه نترسد ز کس، مردم بی‌گناه

۷۴

یگانه باش که واپریکان^۱ (آبرومند) باشی.

به‌هر کار یکرنگ و یکروی باش ستوده دل و بافرین خوی باش
یگانه شو و پاک و پاکیزه دین که مرد یگانه بود بافرین

۷۵

راست‌گوی باش که استوار (مورد اعتماد) باشی.

جز از راستی هیچ دم برمی‌آرد که باشی بر مردمان استوار

۱. تصور می‌شود که لغت (بافرین) که همه جا با یک الف و بر وزن نازنین آمده و هرگز با دو الف بر وزن نازنین نیامده از ریشه «وافریکان» پهلوی باشد که واو علی‌المعمول تبدیل به باء شده بافریکان گشته و سپس بافرین شده است.

۲۶-۲۷-۲۸

خردتن (فروتن) باش که بسیار دوست شوی. بس دوست باش که نیکنام شوی.
نیکنام باش که خوش‌زیست باشی.

فروتن شو ای دوست در روزگار	که مرد فروتن فزون جست یار
فزون یار مردم نکونام زیست	ز نام نکوشاد و یدرام زیست
در زندگانی فزون یارگیست	فزون یارگی از نکوکارگیست

۲۹

خوش بهر دین دوست باش که اهر و (اثر - مقدس) باشی.

ز دین دوستی آسمانی شوی ز داد و دهش جاودانی شوی

۸۰

روان پرمسیدار (با وجدان و روحانی) باش که بهشتی بوی.

روانت چو بردارد از بد خروش	خروش روان را ز دلدار گوش
نگهدار جان را ز کردار زشت	که اینست هنجار خُرم بهشت

۸۱

دادار باش که گروزماتی (ملکوتی) شوی.

ز داد و دهش جاودانی شوی جز این گر کنی زود فانی شوی

۸۲

زن کسان مغریب، چه بیروان گناه‌گران بود.

به راه زنان دانه دل‌مپاش فریبنده جفت مردم مپاش

زن پارسا را مگردان ز راه که از رهزنی بدتر است این گناه
روان را گناه گران آورد بر آسیب در دودمان آورد

۸۳

خرد بوده (پست و بی اصل) و ایشوار (؟) مردم را نگاه مدار (تفقد و احسان
مکن) چه ترا سپاس نخواهد داشت.

چو گشتی توانگر به داد و دهش فرومایه پست را برمکش
که این مردمان خداناشناس ندارند از مرد مهتر سپاس

۸۴

خشم و کین را، روان خویش تباہ ساز.

روان را پرداز از خشم و کین که گردد تبه جانت از آن و این

۸۵

به گفتار و کردار چرب و نماز بر (گرم و متواضع باش) چه از نماز بردن پست
بدشکنند و از چرب پرسیدن دهان گنده نشود.

به گفتار و کردار شو مهربان تیاشگر و چرب و شیرین زبان
که پشت از خمیدن نگیرد شکن نه از چرب گفتار گندد دهن

۸۶

فرتم سخن (سخن عالی) به دشچهر (بدذات) مگوی.

میاموز دانش به ناپاکزاد که دانش چراغست و ناپاک باد^۱

۱. دش چهر که به ناپاک ترجمه شده، مرکبست از «دش» به ضم دال به معنی بد و «چهر» به معنی نژاد یعنی بدنژاد و ضد آزاد چهر است.

۸۷

چون به انجمن خواهی نشست نزدیک مردم دژ آگاه متشین که تو نیز دژ آگاه نباشی.

پژوهنده و چست و آرام باش	به هر انجمن پاک و پدرام باش
به نزدیک مردان داننده شو	چو خواهی نشستن پژوهنده شو
بپرهیز و همدوش نادان مشو	به سوی دژ آگاه مردم مرو
شمارند همباز آنها ^۱ ترا	مبادا چو بیند آنجا ترا

۸۸

به انجمن سوره هر جای که نشینی بجای برترین متشین کت از آن جای نیاهنجد^۲ و به جای فروتر نشاند.

بدان جای بنشین که در خوردتست	به سوره انجمن جایگه بین درست
به جای فروتر نشاند پست	مبادا بر آرندت از آن نشست
به جایی نشین کت نبایست خاست	ز فرزانه دهگان شنو پند راست

۸۹

به خواسته و چیز گیتی گستاخ میاش، چه خواسته و چیز (مال و منال) گیتی ایدون همانا چون مرغی است که ازین درخت بر آن درخت نشسته و به هیچ درخت نیاید.

به گنج و به کالای گیتی مناز که کالای گیتی نیاید دراز

۱. در موردی که ضمیر به ذوی العقول که در محل تویخ و تحقیر قرار گرفته باشند برگردد اساتید قدیم آن را به جای الف و نون به ها و الف آورند.

استاد کسایی فرماید:

نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند	آنها که نشنوند سخن زین پیمبران
وینها که چون خرند همه از پس درند	درهای حکمتند حکیمان روزگار
اندر میان خلق مسزکی داورند	اینها که دست خویش چو کشیل کرده اند

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۸۳)

۲. آهنجیدن: به معنی بر آوردن و بر کشیدن و آخنن است.

چو مرغی است گنج‌زر و خواسته
جهان چون یکی باغ آراسته
ز شاخی به شاخی برآید همی
به یک شاخ هرگز نباید همی

۹۰

اندر پدر و مادر خویش ترسکار و نیوشنده و فرمان‌بردار باش، چه مرد را تا پدر و
مادر زنده‌اند، همانا چون شیر اندر بیشه است از هیچ کس ترسد و او را که پدر و
مادر نیست همانا چون زن بیوه است که چیزی از وی بدوستند^۱ و او هیچ چیزی
تواند کرد و هرکسی (او را) بخوار دارد.

به نزدیک مام و پدر بنده باش	به فرمان‌گرایی و نیوشنده باش
جوان کش بود زنده مام و پدر	بود، چون به بیشه درون، شیر نر
چمد اندر آن بیشه نامدار	ترسد ز کس گاه جنگ و شکار
هم آن پورکش مرد مام و پدر	بود چون زنی بیوه و دریدر
کجا زو ریابند هرگونه چیز	نه دست ستیز و نه پای گریز

۹۱

دخت خود را به زیرک و دانا مرد ده، چه زیرک و دانا مرد هرآینه چون زمین
نیکوست. کجا تخم بدو افکند و از او بس جور تاک (؟) اندر آید.

گرت هست دختر، به داننده ده	ز هر شوهری شوی داننده به
بود مرد داننده چون خوب خاک	که در وی نشانند هرگونه تاک

۹۲

اگر خواهی از کسی دشنام نشوی، به کس دشنام مده.

چو خواهی که بد نشنوی از کسان	میاور بد هیچ کس بر زبان
------------------------------	-------------------------

۱. دوسیلن: به معنی چسبیدن از برای مکیدن و خوردن و دوشیدن.

۹۳

تند هلكاگوى (عصبانى و ديواندوار) مباح، چه تند هلكاگوى مردم چنان چور
آتش است كه اندر بيته افتد و همه مرغ و ماهى بسوزد و هم خرفستر سورد.^۱

مشو در سخن تند و زنجير خاى	كه تندى درخشىست خرمن گراى
بود آتش تيز، گفتار تيز	كه در بيته چيزى نماند به نيز
بسوزد تر و خشك و نزديك و دور	چه مرغ و چه ماهى چه مار و چه مور

۹۴

با آن مرد كجا پدر و مادر از او آزرده و ناخشنودند همكار مباح كت داد به دوبار^۲
ندارد - هيچت با آن كس دوستى و دوشارم^۳ مباد.

جوانى كز او نيست خشنود باب	هم آزرده زو مادر مهرباب
مشو هيچ همكار چونين كسى	كزان مرد بيداد بينى بسى
به جاى تو نيكى ندارد نگاه	ازين دوستان تا توانى مخواه

۹۵

شرم و ننگ بدرا، روان خويش به دوزخ مپار.

مكن شرم بيجا و بيجا درنگ	به دوزخ مرو از پى نام و ننگ
--------------------------	-----------------------------

۹۶

سخن دوآينه (به دوروى و تذبذب) مگوى.

سخن هيچگه بر دو آين مگوى	كه نزد مهان ريزدت آبروى
--------------------------	-------------------------

۱. خرفستر، و خرفستر، و خستر: به معنى حشرات و جانوران موذى است كه به رعم مزديسان از مخلوقات اهرىمن اند. مانند مار و كژدم و موربانده و زنبور و غيره.

۲. دوباريدن: ديدن و نظر كردن و توجه شدن و مقابل آمدن است. داد به دوبار نداشتن، يعنى رعايت عدالت نكردن.

۳. دوشارم: به معنى عشق و علقه و آميزش است.

۹۷

به انجمن جایی که نشینی نزدیک دروغ (گوی) منشین که تو نیز بسیار دردمند
نه بوی. (کذا)

مشو هیچ همدوش مرد دروغ کز این دیو مردم نیاید فروغ

۹۸

آسان پای (ضد گوانجان) باش تا روشن چشم باشی.

گرانی مکن در بر مهتران سبکپای بهتر ز مرد گران
چو اندک روی زود خیزی ز جای بری چشم روشن بر کدخدای
به دیدار تو شادمانی کند به خرم دلی میزبانی کند
چو اندر نشستن گرانی کنی مر میزبان را به درد افکنی

۹۹

شبخیز باش که کار روا باشی.

به تاریکی از خواب بیدار شو بنام خدا بر سر کار شو
که شبخیز را کار باشد روا فزون خواب مردم شود بینوا

۱۰۰

دشمن کهن را دوست نو بگیر، چه دشمن کهن چون مار سیاه است که صد ساله
کین فراموش نکند.

بود دشمن کهنه، مار سیاه که صد سال دارد به دل کین نگاه
بدان کینه ور دوستی نو مکن که ناگه کشد از تو کین کهن

۱۰۱

دوست کهن را دوست نو گیر، چه دوست کهن چون می کهن است که هر چند
کهنه تر، به خورش شهریاران بیشتر شایسته و سزاوار.

بجو یار نو از کهن دوستان که می چون کهن گشت نیکوست آن
کهن یار همچون می لاله رنگ که هر چ آن کهن تر، گراتر به سنگ

۱۰۲

به یزدان آفرین کن و دل به رامش دار کت ار یزدان افزایش به یکویی رسد.

به یزدان نخست آفرین بر شمار پس آنگاه دل را به رامش سپار
کت افزایش آید ز یزدان پاک ز رامش نگرده دلت دردناک

۱۰۳

دهیوید^۱ مرد (شاه) را نفرین مکن چه شهر یاسابند، و نیکویی به جهانیان اندازند.

به شاهنشهان زشت و ناخوش مگوی کجا یاسابند بر شهر و کوی
به کشور نیکویی از ایشان رسد وزیشان بود کیفر کار بد

۱۰۴

و ترا گویم ای پسر من، نیکوترین دهشیاری به مردمان، گوهر خرد است. چه اگر
برکت^۲ خواسته برود و با چهار پایان بمیرد. خرد بماند.

کسی کاو به گیتی دهشیار زیست نکوتر ورا از خرد چیز نیست

۱- دهیوید، مرکبست از «دهیو» یعنی مملکت و «پد» به معنی رئیس - و طبقات مردم از «نمان - خانه»
«ویس - خاندان» «زنتو - عشیره» و «دهیو - کشور» ترکیب می شوند و رؤسا از ایس قرارند: نمان پد،
ویس پد، زنتوید و دهیوید که رئیس همه است.

۲- برکت - به فتح یا و کاف و سکون سین، به معنی حاشا و معاذالله و خدا نکرده است و اساتید
«برکت باد» هم استعمال کرده اند.

کسایی گوید:

رودکی استاد شاعران جهان بود صدیک از وی تویی کسایی، برکت
و کسائی که آن را با یاء و اصل لغت «هرگز» دانسته اند به خطا رفته اند مانند آندراج.

که گرمایه از دست برکست، شد زر و چارپانیزش از دست شد
چو باشد خرد، رفته بازآیدش به ناز کسان کی نیاز آیدش

۱۰۵

به استوانی و استواری دین کوشش کن چه مهمترین خرمندی دانایی (است) و
بزرگتر از آن امید به مینو است.

بدین کوش و پیوسته خرسند باش به دانش درختی برومند باش
چو دانا بود مرد اُمیدوار به مینو گراید سرانجام کار
که دانا که دارد امید، آن بهست ز دانای نومید، نادان بهست

۱۰۶

همیشه روان خویشتن را فریاد دار.

همیشه روان را فرا یاد دار ز کردار نیکو روان شاد دارد

۱۰۷

نام خویش را، خویشکاری^۱ خویش به مهل، (یعنی به مناسبت نام و مقام ار کار و
کوشش طقره مزین).

مهل نام را، خویشکاری ز دست که بی خویشکاری شود نام پست
دوگیتی است با مردم خویشکار به مینو خوش و درجهان شادخوار

۱۰۸

دست از دزدی و پای از بی خویشکاری رفتن، و منش از وارونگی و کجی نازدار،
چه کسی که او گرفته کند پاداش یابد و کسی که گناه کند نادافراه برد.

به دزدی مبر دست و ستوار باش منش را ز پستی نگهدار باش

۱. خویشکاری: غیرت و پشتکار در کارهای آزاد، و صاحبان فرهنگ آن را زراعت پیشگی معنی کرده‌اند.

میرتاب هرگز تن از کارکرد
 که از کارکردن شود مرد، مرد
 ز بی خویشکاری نگهدار پای
 که بیکارگی هست پتیاره زای
 به هر کار پاداشنی همره است
 گنهکاره را سخت بادافره است

۱۰۹

هرکه او هیمالان (یعنی خصمان) را چاه کند، خود اندر چاه افتد.

کسی کاز پی دشمنان کند چاه
 خود افتد در آن چاه خواهی نخواه

۱۱۰

نیک مرد آساید ر بد مرد بیش و اندوه گران بود.

نکو مرد آساید اندر جهان
 برد بدکنش مرد رنج گران
 نکوبی بود جوشن نیکمرد
 به گرد بدی تا توانی مگرد

۱۱۱

زن گش (بکر) و جوان به زنی بگیر.

زنی خواه دوشیزه و مهربان
 به دوشیزه شاد است مرد جوان

۱۱۲

شراب به پیمان (یعنی به اندازه) خورچه هرکه او شراب بی پیمان خورد، بسا گنه
 که از وی آید.

اگر باده نوشی به پیمان نوش
 به آیین مردان فرزانه نوش
 کز افزونی سی ز دلها گناه
 بروید، چو از تند باران گیاه
 (وگر گفته من پسند آیدت
 مخورمی که از می گزند آیدت)
 (بود سوزیان این می لعل پوش^۱
 زیانش ز تو، سودش از می فروش)

۱. لعل: لغت سفدی و در اصل لال است. سوزیان مخفف سود و زیان باشد.

۱۱۳

هرچند بس نیک افسون ماران دانی، زود زود دست به مار میر کت گزد، و بر
جای بمیراند.

تو ای مرد افسونگر چیره دست میر سوی هر مار بر خیره دست
مبادا کت از این دلیری همی زند زخم و بر جای میری همی

۱۱۴

اگر بس آشنا و آب (یعنی شنا) نیک دانی زود زود به آب ستمه (ظ. ستمه =
مخوف) اندر مشو که ترا آب نبرد و بجای بمیری.

شنا گرچه به دانی ای مرد مه به آب ستبر اندرون پا منه
مبادا ز ناگه رباید ترا سبک جان ز تن برگراید ترا
کسی کاز خرد باشدش هیچ بهر ننوشد به امید پازهر، زهر

۱۱۵

به هیچ آیین مهر دروغی (یعنی بدعهدی) مکن که ترا خوره پسین^۱ نرسد.

مررز ایچ در مهربانی دروغ که روی دورویان بود بی فروغ
وزو فره مردمی کم شود به روز پسین کار در هم شود

۱۱۶

خواسته کسان دیگر تاراج مکن و نگاه مدار و به خواسته خود میامیز. چه که خواسته
تو نیز ناپیدا و انبیر (محو) گردد، زیرا خواسته ناخویش آفریده چون نا آل خویش^۲.

به تاراج مردم منه پای پیش زر کس میامیز یا مال خویش

۱. خوره: یعنی جلالت و شکوه که امروزه فره گویند و خوره پسین یعنی شکوه مینوانی و سعادت
اخروی، دینشاه (آسیب) معنی کرده است.

۲. در نسخه انگلساریا (جاماسب آژانا) چاپ بمبئی که در دست ماست این فقره ناقص است و خلاصه باید
چنین باشد: «مال مردم را تاراج مکن و با مال خود میامیز که مال تو نیز در نتیجه آن محو و ضایع گردد. زیرا
آن مال و خواسته که به کوشش و رنج تو بوجود نیامده است در صورتی که با مال تو (مخلوط گردد مال تو
را هم از میان ببرد...)».

که مال تو نیز از میان گم شود چو آلوده با مال مردم شود
 زری کاندرا او دیگری رنج برد نبایست آن را زر خود شمرد
 چو برداشتی دسترنج کسان رود دسترنج تو نیز از میان

۱۱۷

۱... شاد مباش، چه مردم ایدون همانا چو مشگ پر باد است که چون باد از آن
 بدرود هیچ در او نماند.

بود نازش مرد دانا به جان به جان شاد باش ای پسر تا توان
 که تن همچو مشگی بود پر ز باد نماندش چیزی چو بادش گشاد

۱۱۸

مردم ایدون همانا چون شیر خواره است که چون خوی اندر گرفت بر آن خوی بایستد.

بود آدمی کودکی شیرخوار پذیرنده خوی ها بی شمار
 چو خویی پذیرد در استد بدان نگر تا نگیری تر خوی بدان

۱۱۹

اینجا یک سی‌روزه کوچک است که از فقره ۱۱۹ تا ۱۴۸ است و ما آن را بعد از
 قسمت آخر که با قسمت بالا مربوط است قرار دادیم.

۱۴۹

چو نیکویی به تو رسد بسیار شادی مکن و چون سختی و بدبختی رسد بسیار
 به غم مباش، چه نیکی زمانه یا سختی و سختی زمان با نیکویی است و هیچ فراز
 نیست کش نشیب نه از پیش، و هیچ نشیب نیست کش فراز نه از پس.

چو نیکی رسید بهرت از آسمان از اندازه بیرون مشو شادمان

۱. در آغاز این جمله هم چیزی افتاده و آقای دینشاه کلمه «مغرور» را در ترجمه خود افزوده‌اند و ما در
 شعر مقدمه دیگری از انکار آذرباد بر آن افزوده‌ایم که مناسب‌تر است.

چو زشتی رسد نیزت از روزگار مشو ناامید از سرانجام کار
بسا نیکیاکش بدی از پی است بسا بد که نیکی همال وی است
نشیب و فراز است کار جهان همیدون بود آشکار و نهان

۱۵۰-۱۵۱

به خوردن خورش‌ها حریص مباش، و از هر خورشی مخور و زود زود به سور و
خورن^۱ بزرگان مشو که ستوه‌آور نباشی.

مشو در خورش‌تند و بسیار خوار به خوان گسان دست کوتاه دار
به هر خوردنی دست منما دراز از آن خور کجا هست پیشت فراز
به خوان و به سور بزرگان مرو وگر رفت باید گران جان مشو
میانه‌گزین باش در کار و بار وگر نه ستوه آیی از روزگار

۱۵۲

چهار کار دژاگاهی (نادانی) و دشمنی و بدی با تن خود کردن است: یکی
پادیاوندی (یعنی: زبردستی و زورمندی) نمودن، دیگر درویش متکر که با
مردی توانگر^۲ نبرد آورد، دیگر مرد پیر ریژخوی^۳ که زنی برنا به زنی گیرد و دیگر
مرد گشن (جوان) که زنی پیر به زنی کند.

دژاگه چهار است کز خوی بد کند دشمنی با تن و جان خود
یکی «پادیاوند» مردم‌گزای به هر کار و هر چیز زورآزمای
دگر نره درویش با داروبرد^۴ که با مهتر از خویش جوید نبرد

۱. خوردن: به معنی ناهار است و ظاهراً خوردنگه که نام قصر بهرام بوده و خورتنق معرب آنست هم ازین ماده است. آقای دینشاه دو لغت «سور و خوردن» را مجلس عیش معنی کرده است.
۲. در اصل پهلوی، درویش، اهرمش که با دو دیگر مرد...
۳. در اصل: ریسک خیم... ریسک باید «ریژ» باشد که برهان آن را به معنی خوی و هوس آورده.
۴. داروبرد، به فتح باء موحده، به معنی چوب و چماق... چه دار به معنی درخت و چوب خشن است و برد به فتح باء در لهجه گزی اصفهان که لغات اصیل در آن لهجه فراوان است به معنی بیل و دسته است و داروبرد را فردوسی زیاد در اشعارش آورده است.

سه دیگر کهن ساله ریزخوی	که هنگام پیری شود جفت جوی
کرا پیر سر هست جفت جوان	بود دشمن خوشتن بی گمان
چهارم جوانی که جوید زنی	شود جفت پیره زن ریمنی
جوانی که خسبد بر پیره زن	بود بی گمان دشمن خوشتن

۱۵۳

مردم دوستی از بنیک منشی (یعنی هواداری اصول) و خوب خیمی (یعنی خوش خویی) از خوب ایواژی (آراستگی) بتوان دانست.
قسمت اخیر را طور دیگر هم می توان معنی کرد: خوش اخلاقی مردم را از خوش سخنی و آهنگ گفتار (آواز)شان می توان دانست.

سر خوی ها، مردمان درستی است	نگر تا خداوند این خوی کیست
کسی کش منش ره به بنیاد داشت	بن و بیخ کار جهان یاد داشت
جهان است پیشش یکی خانه ای	نبیند در آن خانه بیگانه ای
همه مردمان بستگان و بند	زن و مرد پیوستگان و بند
بجوید دلش مهر برنا و پیر	که از مهر پیوند نبود گزیر
به خوی خوش مردم و رازشان	تسوان راه بردن از آوازشان

۱۵۴

و ترا گویم ای پسر که خرد به مردم بهترین دهشیاری (یعنی بهترین بخش و توفیق) است.

ترا گویم ای پور فرخنده پی	خرد جوی تا کام یابی زوی
که مردم دهشیار را در جهان	خرد از دهش ها به اندر نهان
که خود زان خرد کامکاری کند	به دیگر کسان نیز یاری کند

سی‌روزهٔ آذرباد مارسپندان

از فقرهٔ ۱۱۹ تا فقرهٔ ۱۴۸

هرمزد روز، می خور و خرم باش.
بهمن روز، جامهٔ نو پوش.
اردی بهشت روز، به آتشفشان شو.
شهریور روز، شاد باش،
سپندارمذ روز، ورز زمین پیش گیر.
خورداد روز، جوی کن.
امرداد روز، دار و درخت نشان.
دی باذر روز، سر شوی و موی و ناخن پیرای.
آذر روز، به راه شو و نان مپز چه گناه گران بود.
آبان روز، از آب پرهیز کن و آب را میازار.
خور روز، کودک به دبیرستان ده تا دبیر و فرزانه شود.
ماه روز، شراب خور و با دوستان نیک پرستش (خوش صحبتی و به احوالپرسی رفتن) کن و از ماء خدای،
آمدگار بخواه.
تیر روز، کودک به تیراندازی و نبرد و سواری آموختن فرست.
گوش روز، پرورش گوساله کن و گاو به ورز آموز.
دی‌بمهر روز، سر شوی و موی و ناخن پیرای و انگور از رزان باز به چرخشت افکن تا بهتر شود.
مهر روز، اگر ترا از کسی مستمندی رسیده است پیش مهر بایست از مهر داوری بخواه و گرجش (ظ: گریه) کن.
سروش روز، بخشاری (به ضم باء یعنی آزادی و آسایش) روان خود را از سروش اهر و (مقدس) آیت^۱ بخواه.
رشن روز، روز کار سبک (یعنی: کار روزانه مختصر) و کارهای ستایش و نیایش اندر قرارونی پیش گیر.
فروردین روز، سوگند نخور و آن روز ستایش فروهر پاکان و اشویا کن تا خشنودتر شوند.
بهرام روز، خان و مان بن افکن تا زود به فرجام رسد. و بر رزم و کارزار شو تا به پیروزی بازایی.
رام روز، زن خواه و کار و رامش گیر و پیش دادوران شو تا به پیروزی و بختگی (آزادی و کامروایی) مارگردی.
باد روز، درنگی (تأمل) کن و کار نو می پیوند.
دی‌بدین روز، کارهای یزشتی و ستایش‌گری کن و زن به خانه بر، و موی و ناخن پیرای و جامه پوش.
دین روز، خرفستر کش (خرفستر حیوانات موذی مانند مار و کژدم و زبور و موزیانه و گرگ و غیره که
کشتن آنها نوعی از ثواب‌هاست).
ارد روز، هر چیزی نوبخر و آن را به خانه بر.

۱. در اصلی: آیت. هم‌آمد و هم مراد و هم استعانت و استمداد معنی می‌دهد.

اشتاد روز، اسب و گاو و ستور برگشن (لقاح) افکن تا به درستی بار آورند.^۱
 آسمان روز، به راه دور شو تا به درستی بازآیی.
 زمیاد روز، دارو مخور.

مارسفن روز، جامه افزای و بدوز و بیوش و زن به زنی گیر که قرزند تیزویر (ویر: هوش و حافظه) نیک زاید.
 انیران روز، موی و ناخن پیرای و زنی به زنی گیر که فرزند نامدار^۲ زاید.

اینک منظومه سی روزه آذرباد مارسپندان

بود ماه سی روز تا بنگری	به هر روز کاری بجای آوری
سزد گر به «هرمزد» باشی خرم	خوری می به آیین جمشید جم
به «بهمن» کنی جامه ها نوبرشت	پرمتن کنی روز «اردی بهشت»
به «شهریور» اندر شوی شادخوار	کنی در «سپندارمذ» کشت کار
به «خورداد» جوی نوین کن روان	به «مرداد» بیخ نو اندر نشان
به «دی بآذر» اندر سر و تن بشوی	بپیرای ناخن، بیارای موی
به «آذر» میز نان که دارد گناه	بدین روز نیکت رفتن به راه
به «آبان» پرهیز از آب ای جوان	میالای و مازار آب روان
به «خور روز» کودک به استاد ده	که گردد دیری خردمند و به
بخور باده با دوستان، روز «ماه»	ز ماه خدای آمد کار خواه
بفرمای بر کودکان روز «تیر»	نبرد و سواری و پرتاب تیر
به «گوش» اندرون گاو ساله به مرز	بسند و بیاموز بر گاو، ورز
بپیرای ناخن چو شد «دی بمهر»	سر و تن بشوی و بیارای چهر
جدا کن ز شاخ رز انگور را	بچرخشت افکن می سور را
اگر مستمندی ز کس «مهر» روز	شو اندر بر مهر گیتی فروز
فشان اشک و زو داد خواهی نمای	که داد تو گیرد ز دشمن خدای
به روز «سروش» از خجسته سروش	روان را و تن را توان خواه و توش

۱. در اصل: بازآیند، و ظ. اشتباه است یا مراد بار آوردن و زادن باشد.

۲. در اصل: نام چشتی، به ضم «چ» به معنی نام دار و شهرت یا نامداری و نامجویی است.

وزو جوی آیفْت^۱ فرجام خویش
روان را ز یاد خدا توشه ده
که زشتست ویژه به روزی چنین
که فرورد از او یافت این بهر را
که پاکان شوند از تو خشتودتر
سوی رزم شوگر تویی رزم‌توز
همت کاخ و ایوان بود پایدار
که رامش خوشست اندرین روزو کام
درین روز رو تا شوی کام‌ران
نییوندی امروز کار از نوی
سر و تن بشو، ناخن و مو بچین
دل از یاد یزدان پر و لب خموش
بکش هرچه خرفترست اندر آن
دد و دام و با مردمان دشمن‌اند
نوا تو بخر چیز و با خانه بر
به گشن افگنی مایه گیرند و زور
که بازآیی آسان سوی خان خویش
به «زمیاد» روز ایچ دارو مخور
که فرزندانیک آید و تیزویر
بدوز و بپوش و بیارای بر
همان ناخن و موی پیراستن
شود کودکش در جهان نامور

از او خواه آزادی کام خویش
به «رشن» اندرون کار سنگین بنه
مخور هیچ سوگند در «فرودین»
ستای اندرین روز فروهر را
نیایش کن امروز بر فروهر
پی خانه افکن به «بهرام» روز
که پیروز بازآیی از کارزار
زن از برد خواهی، ببر روز «رام»
وگر باشدت کار با داوران
سزد روز «باد» از درنگی شوی
چو روز نیایش بود «دی‌بدین»
زن نو بپر جامه نو بپوش
بود روز «دین» مرگ خرفتران
که خرفتران یار اهریمن‌اند
به بازار شو روز «ارد» ای پسر
در «اشتاد» روز اسب و گاو و متور
ره دورگیر «آسمان» روز، پیش
گرت خوردن دارو افتد بسر
زن تازه در «ماراسفند» گیر
درین روز جامه بیفزای بر
«انیران» بود نیک زن خواستن
زنی کاندرین روز گیری به‌بر

انوشه روان باد آذرباد مارسپندان، که این اندر کرد و نیز این فرمان داد.

انوشه روان باد آن مرد راد که این گفت‌ها گفت و این پند داد

پایان

منتخبات

غزليات بهار

به ترتيب الفبا

غزلیات

بهار از هنگامی که به پایتخت آمد و به گود سیاست افتاد، طبعش از غزل‌سرایی سر باز زد و بندرت غزل می‌سرایید - جز چند غزل وطنی و سیاسی و غزل‌هایی که در مقدمه تصنیف‌ها یا آهنگ‌های موسیقی خوانده می‌شد - غزلیات بهار اکثر در دوران جوانی در خراسان سروده شده است. اینک معدودی از غزل‌های او در دیوان ثبت می‌شود.

۱

تا کنم تو بر جبین خوبرویان سال را^۱
برگشا هر صبحدم از دفتر گل فال را
آبیاری می‌نماید گلشن آمال را
بین چسان هم‌رنگ گل پروانه دارد بال را
آب و رنگ حسن صوری، پرده تمثال را
دست کوتاه ساختی مثنی پریشان حال را
بر خلیق چون دهد اعلان استقلال را
هیچ مؤمن خون نریزد اشتر جلال را
موش ویران می‌نماید دکه بقال را
کاین روش بشکست بازار هو و جنجال را
بهر هر قومی کتابی هست مر آجال را

دوست می‌دارم من این نوروز فرخ فال را
خواهی ار با فال میمون بگذرد روز تو خوش
عاشقا ز آه سحر غافل مشو کاین ابر فیض
خواهی ار با کس در آمیزی به رنگ او در آی
عاشق از خوبان وفا و مهر خواهد، ورنه هست
آن سر زلف سیه چیدی و از دامان خویش
دولتی کافغان کنند از جور او خرد و بزرگ
سفله از فرط دنائت ایمن است از حادثات
از رقیب خرد ای دل در جهان غافل مباش
گرچه آزادی زیون شد لیک جای شکر هست
بر وطن مگری که در نزد کرام‌الکاتبین

شد گذشته هیچ و امروز است هم در حکم هیچ

حال و ماضی رفته دان، حاضر شو استقبال را

۱. این غزل در سال ۱۳۰۸ هنگام گرفتاری در زندان سروده شده است.

۲

سیل خون آلود اشکم بی خبر گیرد تو را
 ای شکرلب، آب چشمم نیک در یابد تو را
 ورگریزی زین دو طوفان چون پری بر آسمان
 باخبر کردم تو را خون ضعیفان را مریز
 نفرت مردم به مانند سگ درنده است
 کن حذر زان دم که دست عاشق دلمرده‌ای
 ای خدنگ غمزه جانان ز تنهایی مثال
 خاک زیر و رو ندارد پیش عزم عاشقان
 هر کجا باشد بهار آخر به بر گیرد تو را

۳

خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا
 زنده در گور سکوت من، مگر زین بیشتر
 مردمان از چشم بد ترسند و من از چشم خوب
 مرگ شاعر زندگی بخش خیال اوست کاش
 سینه‌ام ز آه پیایی چاک شد، کو آن طیب
 تا مگر تأثیر بخشد ناله‌های زار من
 وز سر رشک و حسد کمتر بیازارد مرا^۱
 روزگار مرده‌پرور خوار نشمارد مرا
 حق ز چشم خوب مهرویان نگهدارد مرا
 این خموشی در شمار مردگان آرد مرا
 کز تشفی مرهمی بر سینه بگذارد مرا
 آرزوی مرگ حالی بسته‌لب دارد مرا
 شد امید از شش جهت مقطوع و نو میدی رسید
 بو که نو میدی به دست مرگ بپارد مرا

۴

گهی با دزد افتد کار و گاهی با عس ما را
 نشد کاین آسمان راحت گذارد یک نفس ما را
 عس با دزد شد دماز و ما با هر دو بیگانه
 به شب از دزد باشد وحشت و روز از عس ما را

۱. این غزل از آثار سال قبل از فوت بهار است (۱۳۲۹).

گرفتار جفای ناکان گشتیم در عالم
دریغا زندگانی طی شد و نشناخت کس ما را
ز بس ماندیم در کنج قفس، گر باغبان روزی
کند ما را رها، ره نیست جز کنج قفس ما را
نشان کاروان عاقبت پیدا نشد لیکن
به کوه و دشت کرد آواره آوای جرس ما را
ز دست دل‌گریبان پاره کردیم از غمت شاید
سوی دل باشد از چاک‌گریبان دسترس ما را
درین تاریکی حیرت، به دل از عشق برقی زد
مگر تا وادی ایمن کشاند این قفس ما را
بریدیم از شهنشاهان طمع در عین درویشی
که از خوبان نباشد جز نگاهی ملتمس ما را
اگر خواهی که با صاحب‌دلان طرح وفاریزی
کنون درنه قدم، زیرا نبینی زین سپس ما را
خداوندی و سلطانی به یاران باد ارزانی
درین بیدای ظلمانی فروغ عشق بس ما را
هوس بتیم تا ترک هوس گویم در عالم
بهار آخر به جایی می‌رساند این هوس ما را

۵

همی نالم به دردا، همی‌گریم به زارا
الا ای باد شبگیر، ازین شخص زمین‌گیر
چو رفتم از خراسان، به دل گشتم هراسان
به ری در نام راندم، حقایق برفشاندم
نجستم نام ازین شهر، فزودم وام از این شهر
که ماندم دور و مهجور، من از یار و دیارا
ببر نام و خبرگیر، ز یار نامدارا
شدم شخصی دگرسان، خروشان و نزارا
ولیکن دیر ماندم، شده زین‌روی خوارا
نبردم کام ازین شهر، بجز عیش مرارا
بدا محکوم قهرا، درآکنده به زهرا
پلیدا شوم شهرا، ضعیفا شهریارا^۱

۱. این غزل ناتمام که باقی آن بدست نیامده مربوط به زمان قبل از کودتای ۱۲۹۹ و دوره هرج و مرج

۶

یا به رخت سپارم این جان به لب رسیده را
 یا به تو واگذارم این جسم به خون طپیده را
 یا به دو دیده می‌نهم پای تو نور دیده را
 یا بستان و بازده لعل لب مکیده را
 خاک‌نشین چرا کنی کودک ناز دیده را
 خواجه به هیچ‌کس مده بنده زر خریده را
 کی ز نظر نهان کنم اشگ به ره چکیده را
 یوسف خسته چون کند پیرهن دریده را
 باغ ارم قفس بود طایر پر بریده را
 ترک کمین گشاده و شوخ کمان کشیده را
 اینکه فروغ دیده‌ام دیده کند ندیده را

خیز بهار خون‌جگر جانب بوستان گذر

تا ز هزار بشنوی قصه ناشنیده را

یا که به راه آرم این صید دل رمیده را
 یا ز لبت کنم طلب قیمت خون خویشتن
 یا که غبار پات را نور دو دیده می‌کنم
 یا به مکیدن لبی جان به بها طلب مکن
 کودک اشگ من شود خاک‌نشین ز ناز تو
 چهره به زر کشیده‌ام بهر تو زر خریده‌ام
 گر ز نظر نهان شوم چون تو به ره گذر کنی
 بانوی مصر اگر کند صورت عشق را نهان
 گر دو جهان هوس بود بی تو چه دسترس بود
 جز دل و جان چه آورم بر سر ره چو بنگرم
 بلعجیبی شنیده‌ام، چیز ندیده دیده‌ام

۷

سرت گردهم نجاتم ده ز دست روزگار امشب^۱
 ز مستی خنده شیرین به رویم برگمار امشب
 مرا بگذار با اندیشه یار و دیار امشب
 ز یک زخم جگر ترساندم بیمار دار امشب
 که از خون لب به لب گشته است این قلب فکار امشب
 بده جامی و برهانم ز رنج انتظار امشب
 که در دامانش آویزم به قصد اتحار امشب
 خوشم با آه آشناک و چشم اشگبار امشب

اگر نالد «بهار» از زخم دل نالد، نه زخم سل

پرستاران چه می‌خواهید ازین بیمار زار امشب

بگرد ای جوهر سیال در مغز بهار امشب
 بر یاران ترش روی آمدم زین تلخکامی‌ها
 ز سوز تب نمی‌نالم طبیباً درد سر کم کن
 هزاران زخم کاری دارم اندر دل ولی هر دم
 گرم خون از جگر بیرون زند نبود عجب زیرا
 فنای سینهریشان گرمی ناب است ای ساقی
 شب هجرانم از جان سیر کرد آن زلف پر خم کو
 مده داروی خواب ای غافل از شب‌زنده‌داری‌ها

→

پایتخت و ضعف دربار است.

۱. این غزل را بهار به سال ۱۳۲۷ خورشیدی در بستر بیماری در سویس ساخته است.

۸

چشم ساقی چو من از باده خرابست امشب^۱ چشم ساقی چو من از باده خرابست امشب
قمر! پرده برافکن که ز شرم رخ تو قمر! پرده برافکن که ز شرم رخ تو
نور روی قمر و عکس می و پرتو شمع نور روی قمر و عکس می و پرتو شمع
با دل سوخته پروانه به شمعی می گفت با دل سوخته پروانه به شمعی می گفت

چون بهار انده فردا مخور و باده بخور
که همین یک نفس از عمر حسابست امشب

۹

رقم قتل ما به دست حبیب رقم قتل ما به دست حبیب
خامشی به مجلسی که در آن خامشی به مجلسی که در آن
خویشتن را میان خیل خران خویشتن را میان خیل خران
گورخر را چه حاجت بیطار گورخر را چه حاجت بیطار
دهر چون نانجیب پرور شد دهر چون نانجیب پرور شد
بلبل از بیم جان شود پنهان بلبل از بیم جان شود پنهان
از در احتیاج مردم بود از در احتیاج مردم بود
هیچ اصلی به دهر ثابت نیست هیچ اصلی به دهر ثابت نیست
جای دیگر عجیب ننماید جای دیگر عجیب ننماید
خوار گردد به نزد یار، بهار خوار گردد به نزد یار، بهار

چه توان کرد چون نشد معتاد
بینی خنفا به نکهت طیب

۱۰

حشمت محتشمان مایه مرگ فقر است حشمت محتشمان مایه مرگ فقر است
یارب! این شهر چه شهرست و چه خلقند این خلق یارب! این شهر چه شهرست و چه خلقند این خلق

داد ازین رسم فرومایه که در شهر شماست^۲ داد ازین رسم فرومایه که در شهر شماست
که به هر رهگذری نعش غربی پیدا است که به هر رهگذری نعش غربی پیدا است

۱. این غزل را قمرالملوک وزیری خوانده است.

۲. این غزل و غزل بعد در سال ۱۲۹۶ خورشیدی به مناسبت قحطی و خشکالی ساخته شده و در غزل اول به محتشم السلطنه وزیر مالیه وقت اشاره شده است.

می‌شنیدم سحری طفل یتیمی می‌گفت:
 خانه «محتشم» آباد که از همت او
 از خدایش به حقیقت نرسد برگ مراد
 هر بلایی که به ما می‌رسد از این وزراست
 شیون و غلغله در خانه مسکین و گداست
 آنکه فارغ ز غم و محنت مخلوق خداست
 نوشداروی نصیحت چه دهد سود بهار
 به مریضی که به هر قاعده محکوم فناست

۱۱

شاهدی کز پی او دیده‌گریانی نیست
 گر شبانگه نشود دیده‌ابری گریان
 الله مکن ای ابر چنین سنگدلی
 گر تو بر سبزه و ریحان نکنی مرحمتی
 آتش جور عدو بس، تو دگر باد مدم
 نوبهار است که هیچش نم بارانی نیست
 بامدادان به چمن غنچه‌خندانی نیست
 کز عطش در دل افسرده ما جانی نیست
 بر لب جوی دگر سبزه و ریحانی نیست
 مستان آب کسیرا که به کف نانی نیست
 ای بهار ار به حقیقت رسی اولی است که چرخ
 سنگ بارد به چنین شهر که انسانی نیست

۱۲

همین نه از ستم چرخ شهر آمل سوخت
 بجای شمع برافروخت در چمن گل سرخ
 به باغ، بید معلق ز تشنگی چون شمع
 تو ای سحاب کرم قطره‌ای فشان بر خاک
 ز حال خلق تغافل بس است ای وزرا
 به کار ملک تعلل بس است ای امرا
 به داغ هیچ عزیزی خدا نسوزاند
 که از عطش به‌ری امسال سبزه و گل سوخت^۱
 بجای شهر پروانه بال بلبل سوخت
 گرفت لرزه و از پای تا به کاکل سوخت
 که چهر لاله سیه گشت و زلف منبل سوخت
 که خانمان ضعیفان ازین تغافل سوخت
 که شهر دلکش آمل ازین تعلل سوخت
 هر آن دلی که بر احوال شهر آمل سوخت
 بهار گفت توکل به حق کنید دریغ
 که برق غفلت ما خرمن توکل سوخت

۱. این غزل و غزل بعد به مناسب حریق آمل و خشکسالی ۱۲۹۶ خورشیدی گفته شده و در گاردن پارتی که به سرد حریق‌زدگان ترتیب یافته بود با آهنگ موسیقی خوانده شده است.

۱۳

بسوختم ز بیداد چرخ و خواهد سوخت
بگو به سایه دیوار دیگران خسبد
وطن ز کید اجانب درون آتش و ما
شکافتیم و دریدیم و سوختم ز جهل
بود ز خون فقیر آنکه شربتی نوشید
درین میانه بهارا نصیب رنجبر است
به هر کجا که ز بیداد آتشی افروخت

۱۴

عفت آتش به دل کس نزند تا دل ماست
به وفایی که نداری قسم ای ماه جبین
اگر از ریختن خون منت خرسندی است
سر زلف تو ز چین مشک تر آورده به شهر
من گرفتار سیه چرده شوخی شده ام
یوسف از مصر سفر کرد و بدینجا آمد
روزی آیم به سرکوی تو و جان بدهم
زود باشد که سراغ من تهمت زده را
اگر ت یار جفا کرد و ملامت «راهب»
غم مخور دادرس عاشق مظلوم خداست

۱۵

در پایش اوفتادم و اصلا ثمر نداشت
دل خون شد از نگاهش و بر خاک ره چکید
چون سر نداشتم عبث دست و پا زدیم
در خون طپیدم ز دل زار خویش بود
از گریه سود نیست که من خود به چشم خویش
تا خون من نریخت ز من دست بر نداشت
بیچاره بین که طاقت یک نیشتر نداشت
آری ز پا فتاد هر آن کس که سر نداشت
ورنه خدنگ ناز تو چندان خطر نداشت
دیدم که هیچ گریه و زاری اثر نداشت

یا مرگ یا وصال که فرهاد کوه کن
 در عاشقی جز این دو خیالی دگر نداشت
 گمنام زیست هر که ز مرگ احتراز کرد
 جاوید ماند آنکه ز مردن حذر نداشت
 جانی که داشت کرد نثار رخت «بهار»
 جانا بر او ببخش کزین بیشتر نداشت

۱۶

تا به گل هر لحظه بلبل را فغانی دیگر است
 عشق بلبل جلوه گل را نمایان کرد و بس
 بانگ عشاق وطن غالب ز روی درد نیست
 خرقه و درّاعه و داغ جبین حرفیست مفت
 گر به سبک مدعی رنگین نمی گویم سخن
 از مصیبت‌ها منال ای دل که در زیر سپهر
 هر طرف از شهرت گل داستانی دیگر است
 ورنه گل را در گلستان دوستانی دیگر است
 خلق را درباره ایشان گمانی دیگر است
 صاحبان روح عالی را نشانی دیگر است
 رخ متاب از من که عاشق را زبانی دیگر است
 هر مصیبت بهر دانا امتحانی دیگر است
 گوش جان بگشای و بشنو زانکه اشعار «بهار»
 صحبت کز رویان را ترجمانی دیگر است

۱۷

گفتمش هنگام وصل است ای بت فرخار، گفت:
 باش اکنون تا برآید، گفتم: از گل خار، گفت:
 جانت اندر هجر، گفتم: جان پی ایثار تست
 گرچه هست این هدیه در نزد تو بی مقدار، گفت:
 عاشقا! این ناله و آه و فغان از جور کیست؟
 گفتم: از جور تو معشوق جفا کردار، گفت:
 عاشقان را رنج باید برد گفتم: رنج عشق؟
 گفت: از آن دشوارتر، گفتم: فراق یار؟ گفت
 آنچه سوزد جان عاشق، گفتمش جور رقیب؟
 گفت: نی، گفتم: نگاه یار با اغیار؟ گفت:

آری، آری، گفتم: از اغیار نتوان بست چشم
گاه گاهی گوشه چشمی به ما می دار گفت:
چشم مست ما تو را هم ساغری بر کف نهاد؟
گفتم: از میخانه کس بیرون رود هشیار؟ گفت:
ناوک دلدوز ما را شد دلت آماجگاه؟
گفتمش جانا مرا نبود دلی در کار، گفت:
دل بردند از کفت؟ گفتم: بلی گفت: این جفا
از که سر زد؟ گفتم: از آن طره طرار، گفت:
روی دل در پرده حسرت چه پوشی غنچه وار
گفتم: از درد فراق آن گل رخسار، گفت:
گفته دلداز گشت آیین گفتار «بهار»
گفتمش آیین جان است آنچه را دلداز گفت

۱۸

غم مخور جانا در این عالم که عالم هیچ نیست
گر به واقع بنگری بینی که ملک لایزال
بر سر یک مشت خاک اندر فضای بی کنار
در میان اصل های عام جز اصل وجود
دستر هستی وجود واحد بی انتها است
در سراپای جهان گر بنگری بینی درست
چیزی از ناچیز را عمر و زمان کردند نام

عمر، در غم خوردن بیهوده ضایع شد «بهار»

شادی باری که اصلا شادی و غم هیچ نیست

۱۹

شب است و آنچه دلم کرده آرزو اینجاست
ز چشم شوخ رقیب ای صنم چه پوشی روی؟
ز عمر نشمرم آن ساعتی که او اینجاست
بپوش قلب خود از وی که آبرو اینجاست

ز قلب خویش حذر کن که گفتگو اینجاست
 که فرّ و جاه و جمال زن نگر اینجاست
 که چون درد، نبود قابل رفو، اینجاست
 که نیست شوهر و مطلوب کامجو اینجاست
 به شوهر تو که آن سرو مشکمو اینجاست؟!
 به قلب خویش بزد دست و گفت: او اینجاست
 بهشت شادی و فردوس آرزو اینجاست

«بهار» پرده مویین حجاب عفت نیست

«هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست»

حذر چه می‌کنی از چشم غیر و صحبت خلق
 نگاهدار دل از آرزوی نامحرم
 خیال غیر مکن هیچ، کان حجاب لطیف
 شنیده‌ام به زنی گفت مرد بد عملی
 قدم گذار به مشکوی من - که خواهد گفت
 چو این کلام، زن از مرد نابکار شنید
 خدا و عشق و عفافند رهبر زن خوب

۲۰

توفیر آب و دانه به دست من و تو نیست
 چون اختیار خانه به دست من و تو نیست
 جز قصه و فسانه به دست من و تو نیست
 از حکمتت یا نه به دست من و تو نیست
 گرداندن زمانه به دست من و تو نیست
 کاین دهر جاودانه به دست من و تو نیست

ره ناپدید و غیب ندانستی «بهار»

می خور جز این بهانه به دست من و تو نیست

اصلاح آشیانه به دست من و تو نیست
 گر کارها به وفق مرادت نشد مرنج
 در کارهای رفته مکن داوری کز آن
 خامش نشین که تعیبه نظم این جهان
 خرسند باش تاگذرد خوش دو روز عمر
 خوش باش و عشق ورز و غنیمت شمار عمر

۲۱

که زلف هر شبی اندر شب دگر بسته است
 خیال ابروی او پیش چشم، پیوسته است
 که در فضیلت رویش دو خط برجسته است
 چنان بود که فقیری ز مُردی جسته است
 به گلبنی که برو صد هزار گل رسته است
 هزار بار فزون مرگم از کمین جسته است

شب فراق تو گویی شبان پیوسته است
 دل از تمام علایق گسسته‌ام که مرا
 نه خنجر و نه کمانست ابروان کجش
 نشاط من ز خط سبز آن پسر باری
 ز سبز برگ خط البته آفتی نرسد
 ز دولت سر عشق تو زنده‌ام، ورنه

نتیجه رخ خندان و طبع آهسته است
تراوش دل خونین و خاطر خسته است
که از علایق صوری فقیر وارسته است
به دستگیری ایشان ز پای ننشسته است
شکسته تویه ولی هیچ عهد نشکسته است
نکرده هیچ بدی گرچه می توانسته است

مباش تند و مغاضب که نعمت دو جهان
ز روی درد نگه کن به شعر من، کاین شعر
ارادت ارطلیبی معنوتی بنمای
به سربلندی یاران نهاده گردن و باز
گرفته یار ولی هیچ کام نگرفته
نگفته هیچ دروغ ارچه جای آن بوده

«بهار» گوی معادت کسی ربوده به دهر

که خواسته است و توانسته است و دانسته است

۲۲

اگر که مرگ بیارد کسی مخالف نیست
هنوز منزلت کمترین مصارف نیست
ولی ز مُردن ابناء نوع خائف نیست
هر آن قبیله که بر حق خویش واقف نیست
تمام یکسره جمع است حیف «عارف» نیست

به کشوری که در آن ذره ای معارف نیست
بگو به مجلس شورا چرا معارف را
وکیل بی هنر از موش مرده می ترسد
کند قبیله دیگر حقوق او پامال
نشاط محفل ناهید و نغمه داود

«بهار» عاطفه از ناکسان مدار طمع

که در قلوب کسان ذره یی عواطف نیست

۲۳

شعله عشق نه گیرنده هر خار و خسی است
که دوای دل ما در کف عیسی نفسی است
سوی حق راهبر موسی عمران، قبیسی است
خاطر گمشدگان شاد به بانگ جرمی است
همه آفاق بر همت مردان قفسی است
هر کسی را به جهان گذران ملتسمی است
ای خوش آن شهر که در باطن هر کس عسی است

تو اگر خامی و ما سوخته، توفیر بسی است
هر طبیبی نکند چاره این مرده دلان
گر دل سوخته ره برد به جایی نه عجب
کاروانی است پراکنده و سرگشته ولیک
طفل را گوشه گهواره جهانی است فراخ
ای توانگر تو به زر شادی و دانا به ضمیر
شهر ما با عس و محتسب از دزد پر است

سال ها حلقه زدم بر در این خانه «بهار»

بود ظنم به همه عمر که در خانه کسی است

۲۴

غم طوقی از آهن شد و برگردنم آویخت
 در گردن دلدار نیاویخته، دستم
 آن طفل که پرورده دل بود چو اغیار
 بدگویی جهال به بوم و برم آشفت
 ببرید طبیعت ز هواهای دلم سر
 بلبل صفت آفات سخن گفتن شیرین
 چون منطق شیرین مرا دید زمانه
 بگذاخت تم شمع صفت وین دل سوزان
 هر چیز کزان بیش دلم داشت تنفر
 تاریکی افکار حریفان چو حجابی
 چون ژنده درویش، بلا در تنم آویخت^۱
 بشکست به صد خواری و در گردنم آویخت
 افتاد ز چشم من و در دامنم آویخت
 بیغاره حساد به پیرامنم آویخت
 و آورد و یکایک به سر برزنم آویخت
 در خانه و در لانه و در گلشنم آویخت
 از طاق فلک در قفس آهنم آویخت
 چون شعله فانوس به پیراهنم آویخت
 چون پرده تاری به در روزنم آویخت
 گرد آمد و در پیش دل روشنم آویخت

حلاج صفت، تا ز چه گفتم سخن حق
 از دار بلا این فلک ریتمم آویخت

۲۵

قدرت شاهان ز تسلیم فقیران بیش نیست
 قصر سلطان امن تر از کلبه درویش نیست^۲
 طاهر آن دامان کزو دست امیدی دور نه
 قادر آن سلطان کزو قلب فقیری ریش نیست
 گر ز خون من نگین شاه رنگین می شود
 گو بریز این خون که مقدار نگینی بیش نیست
 بر کس ای قاضی به خون من منه بهتان از آنک
 قاتل من در جهان جز عشق کافرکیش نیست
 ای صبا با خسرو خوبان بگو درد فراقی
 بر دل من کمتر از این حبس و این تشویش نیست

۱. این غزل به مناسبت شکستن دست شاعر سروده شده است.

۲. بهار این غزل را در سال ۱۳۰۸ خورشیدی از زندان برای شاه فرستاده است.

گر دلت با من نباشد قصر تجریش است بند
ور دلت با من بود زندان کم از تجریش نیست
در صفوف واپسین جا داد یارم ورنه کس
زین رقیبان در صف عشق وی از من پیش نیست
دل به اقبال جهان ای صاحب دولت مند
کاین جهان در اختیار عقل دوراندیش نیست
نعمت او بی‌تغیر، امن او بی‌انقلاب
راحت او بی‌تزام، نوش او بی‌نیش نیست
تجربیت کردم رهی سوی سرای عافیت
راست‌تر زین‌ره که من بگرفته‌ام در پیش نیست
من نی‌ام مسعود و بواحمد ولی زندان من
کمتر از زندان نای و قلعه مندیش نیست
گر تویی انسان «بهار» اندوه نوع خویش دار
ورنه حیوان هم نیابی کاو به فکر خویش نیست

۲۶

شیرین لبی که آفت جان‌ها نگاه اوست
کردم سراغ دل ز مقیمان درگهش
گویند یار خون دل خلق می‌خورد
او پادشاه کشور حسنست و ما اسیر
گفتم به قتل من چه بود عذر آن نگار؟
گفتم بغیر عشق چه باشد گناه من
هرجا دلیست بسته زلف سیاه اوست^۱
گفتند رو بجوی مگر فرش راه اوست
وآن لعل سرخ و دست نگارین گواه اوست
وآن زلف پر خم و صف مزگان سپاه اوست
گفتند خوی سرکش او عذرخواه اوست
گفتند زندگانی عاشق گناه اوست
جانا بهار صید زبان بسته ایست لیک
چیزی که مایه نگرانی است آه اوست

۲۷

در مسیل مسکنت خفتیم و چندی برگذشت	سر ز جا برداشتیم اکنون که آب از سرگذشت
تیغ بر سر خورده فرهادا برآور سر ز خواب	کافتاب از تیغ کوه بیستون اندر گذشت
اهرمن ملک سلیمان پیمبر غصب کود	دیو بر بنگاه کیکاوس نام آور گذشت
پیش این روز سیه، گشتند بالله روسفید	روزهایی کز سیه بختی برین کشور گذشت
هست بالله سهل و آسان پیش دزد خانگی	زحمت دزدی که از بام آمد و از در گذشت
تازه گشت از فرقه قزاق در دوران ما	آنچه از خیل غزان در دوره سنجر گذشت
در دهان اهل دانش فرقه غز خاک ریخت	وای خاکم بر دهان بر ما از آن بدتر گذشت

هیچ نگذشت از ستم بر ما ز چنگیز مغول
کز رضاخان ستم کار ستم گستر گذشت

۲۸

نم باران ز بستان گرد رفته است	طبیعت را گلی از گل شکفته است
نیم آزاد می آید به بستان	چرا پس مرغکان را دل گرفته است
عجب شوری بیا کرد دست بلبل	ندانم عشق در گوشش چه گفته است
به ما جز عشق و آزادی مده پند	که عاشق حرف مردم کم شنفته است

بهارا بیش ازین در گوش ملت
مزن گلبانگ آزادی که خفته است

۲۹

از دوست بریدیم به صد رنج و ندامت	از دوست به خیر آمد و از ما به سلامت
حالی دل مظلوم مرا غمزه مستش	با تیر زد و ماند قصاصش به قیامت
از عشق حذر کن که بود ما حاصل عشق	خون خوردن و جان کندن و آنگاه ملامت

طی شد ز جهان چشمه خضر و دم عیسی
ایزد به لب لعل تو داد این دو کرامت

۳۰

وحشت راه دراز از نظر کوتاه ماست
نیست اصلاً خبری در سر بازار وجود
جز تو ای عشق! اگر ما در دیگر زده‌ایم
گر چهی کند رفیقی به ره ما چه زبان
ما جگرگوشه کوهیم و پسرخوانده ابر
شیر را عار ز زندان نبود وین رفتار
ای بهار از دگران کارگشایی مطلب
که خدا کارگشای دل کارآگه ماست

۳۱

شمعیم و دلی مشعله افروز و دگر هیچ
افسانه بود معنی دیدار که دادند
حاجی که خدا را به حرم جست چه باشد
خواهی که شوی باخبر از کشف و کرامات
روزی که دلی را به نگاهی بنوازند
زین قوم چه خواهی که بهین پیشه‌ورانش
زین مدرسه هرگز مطلب علم که اینجاست
شب تا به سحر گریه جانسوز و دگر هیچ
در پرده یکی وعده مرموز و دگر هیچ
از پاره سنگی شرف‌اندوز و دگر هیچ
مردانگی و عشق بیاموز و دگر هیچ^۲
از عمر حسابست همان روز و دگر هیچ
گهواره تراشند و کفن دوز و دگر هیچ
لوحی سیه و چند بدآموز و دگر هیچ
خواهد بدل عمر، بهار از همه گیتی
دیدار رخ یار دل‌افروز و دگر هیچ

۳۲

آخر از جور تو عالم را خبر خواهیم کرد
او از عشق جهانسوزت مدد خواهیم خواست
خلق را از طرّهات آشفته‌تر خواهیم کرد
پس جهانی را ز شوق پر شرر خواهیم کرد

۱. در سال ۱۲۹۹ خورشیدی سید ضیاء‌الدین نخست‌وزیر وقت بهار را به قریه دزاشیب تبعید کرد. این غزل را بهار در آنجا و بدان مناسبت گفته است.
۲. نسخه بدل:

جان اگر باید به کویت نقد جان خواهیم باخت
 در غم عشق تو با این ناله‌های دردناک
 هرکسی کام دلی آورده در کویت به دست
 تا جهانی درخور شرح غمت پیدا کنیم
 تا که نشیند به دامانت غبار از خاک ما
 یا ز آه نیم شب، یا از دعا، یا از نگاه
 لابه‌ها خواهیم کردن تا به ما رحم آوری
 سر اگر باید به راهت ترک سر خواهیم کرد
 اختر بیدادگر را دادگر خواهیم کرد
 ماهم آخر در غمت خاکی به سر خواهیم کرد
 خویش را زین عالم فانی بدر خواهیم کرد
 روی گیتی را ز آب دیده تر خواهیم کرد
 هرچه باشد در دل سخت اثر خواهیم کرد
 و به بی‌رحمی زدی فکر دگر خواهیم کرد
 چون بهار از جان شیرین دست بر خواهیم داشت
 پس سر کوی تو را پر شور و شر خواهیم کرد

۳۳

خیزید و به پای خم مستانه سر اندازید
 این طرح کج گیتی شایان تماشا نیست
 ذوق بشریت را این عشق کهن گم کرد
 تا عشق دگرگونی پیدا شود اندر دل
 تا یار که را خواهد تا عشق که را شاید
 تا عامه شود بیدار تا خاصه شود هشیار
 تا حق طلبان گردند از در بدری آزاد
 این محنت بی‌دردی دگرست آری
 گر عقل زند لافی دشنام دهید او را
 وان راز نهانی را از پرده براندازید
 شایان تماشا را طرح دگر اندازید
 عشقی نو و فکری نو اندر بشر اندازید
 آن زلف چلیپا را در یکدگر اندازید
 خود را و حریفان را اندر خطر اندازید
 اسرار حقیقت را در رهگذر اندازید
 شیخان ریایی را از در بدر اندازید
 گر دست دهد خود را در دردسر اندازید
 وانجا که جنون آید پیشش سپهر اندازید
 یک شعله برافروزید از آه دل سوزان
 وانگه چو بهار آتش در خشک و تر اندازید

۳۴

دلفریبان که به روسیه جان جا دارند
 دلبران خودسر و هرجایی و روسی صفتند
 مستبدانه چرا قصد دل ما دارند^۱
 ورنه در خانه غیر از چه سبب جا دارند

۱. این غزل در جنگ جهانی اول در خراسان گفته شده و به قشون روس که خاک ایران را اشغال کرده بود و به روش سیاسی آن دولت تعرض شده است.

تا چه از این همه پلتیک تقاضا دارند
حیله سازند گرا عجاز مسیحا دارند
مسلک آنست که خوبان اروپا دارند
کی ز پلتیک سر زلف تو پروا دارند
با نفوذی که به معموره دلها دارند
با شروطنی که لبان تو مهیا دارند
در حدود دل یاران سر یغما دارند
خیل قزاق اشارات تو مأوا دارند
که همه حال من بیدل شیدا دارند
زان که با خارجیان الفت و نجوا دارند
که در او هیئت دل مجلس شوری دارند
نطقی از رمز دهان تو تمنا دارند
متظلم شد و چشمان تو حاشا دارند

سخن تازه عجب نیست ز طبع تو «بهار»

که همه مشرقیان منطق گویا دارند

گاه لطف است و خورشید گاه عتابست و خطاب
خوبرویان اروپا ز چه در مردن ما
گرچه در قاعده حسن و سیاسات جمال
عاشقان را سر آزادی و استقلال است
صف مژگان تو را دست میاسی است دراز
دل مسکین من از قرض یکی بومه گذشت
به چه قانون، سپه ناز تو ای ترک پسر
این چه صلحی است که در داخله کشور دل
به کمیون عرایض چکنم شکوه ز تو
ما به توضیح دو چشمان تو قانع نشویم
در پناه سر زلف تو بهارستانی است
رازداران تو در انجمن سرّی دل
دل غارت شده در محضر عدلیه عشق

۳۵

گویی خط از عیر به دیبا نوشته‌اند
بر گل نهاده شرح به بالا نوشته‌اند
یا سر خطی بحون دل ما نوشته‌اند
رمزی ز زنده کردن موتی نوشته‌اند
رازی ز معجزات مسیحا نوشته‌اند
با لاجورد بر گل رعنا نوشته‌اند

آن خط سبز بین که چه زیبا نوشته‌اند
در معنی لب تو ز شنگرف نقطه‌ای
یا نسختی ز مهرگیا ثبت کرده‌اند
یا با خط غبار به گرد عقیق تر
شرحی ز نوش داروی کاوس داده‌اند
آیات حسن مطلق و اسرار عشق پاک

جز عشق، صانعی نبود در جهان «بهار»

بیهوده گفته‌اند جز این یا نوشته‌اند

۳۶

اگر تو رخ بنمایی ستم نخواهد شد
 برون ز زلف تو یک حلقه هم نخواهد رفت
 گرم دو بوسه دهی جان دهم به شکرانه
 تو پاک باش و برون آی بی حجاب و مترس
 اگر بر آن سری ای ماهرو که روز مرا
 گرم زنی چو قلم بند بند، این سر من
 ز حسن و خوبی تو هیچ کم نخواهد شد
 کم از دهان تو یک ذره هم نخواهد شد
 کرم ز خاطر اهل کرم نخواهد شد
 کسی به صید غزال حرم نخواهد شد
 کنی سیاه به زلفت قسم، نخواهد شد
 ز بندگیت جدا یک قلم نخواهد شد
 رقیب گفت بهار از تو سیر شد، هیهات
 به حرف مفت، کسی متهم نخواهد شد

۳۷

امیر خود شدن تا کی ز خود وارستنی باید
 به فرمان تن خاکی به خاک اندر بسی ماندم
 به لوث خاکیان آمیخت دامان دل پاکم
 به هر کس دوستی بستم در آخر دشمن من شد
 سراسر دشمنی خیزد ز کام دوستان بر من
 ز شیخ و صوفی و واعظ گسستم رشته الفت
 مرا یاران من گویند کز می توبه بشکستی
 ز تن کامی نشد حاصل به جان پیوستنی باید
 به بام آسمان زین پست منظر جستنی باید
 به آب معرفت دامان دل را شستنی باید
 به حکم امتحان زین دوستان بگستنی باید
 به رغم دوستان با دشمنان بنشستنی باید
 مرا با خادم میخانه پیمان بستنی باید
 من از اول نکردم توبه تا بشکستی باید
 بهار اندر حرم چندین چه جویی اهل معنی را
 به نیروی طلب دیر مغان را جستنی باید

۳۸

گل مقصود نچید آن که چو من خوار نشد
 یوسف مصر نشد آن که به بازار وجود
 همره نوح نشد، همسر داود نگشت
 از رهش پای مکش دامش از دست منه
 نشد آزاد ز غم هر که گرفتار نشد
 پیره زالی به کلافیش خریدار نشد
 هر که خدمتگر آهنگر و نجار نشد
 فکر یکبار دگر کن اگر این بار نشد

صنما پرده ز رخ برکش و بر قلب فکن
چهره بگشای و ز چشم بد اغیار مترس
در پس پرده ناموس نهان شو زیرا
زن که با حسن خداداده نیاموخت هنر
دیو پتیاره بود گرچه بود نیکوروی
زن که حجاب رخ زن حافظ اسرار نشد
که گل آزرده دل از چشم بد خار نشد
چادر و پیچه حجاب زن بدکار نشد
لایق همسری مردم هشیار نشد
زن که با نامزد خویش وفادار نشد

عفت دختر دوشیزه نهالی است بهار
که چو شد کنده ز جا سبز دگر بار نشد

۳۹

در غمش هر شب به گردون پیک آهم می‌رسد
شام تاریک غمش را گر سحر کردم چه سود
صبر کن گر سوختی ای دل ز آزار رقیب
کاین حدیث جانگداز آخر به شاهم می‌رسد
صبر کن ای دل شبی آخر به ما هم می‌رسد
کز پس آن نوبت روز سیاهم می‌رسد
گر گنه کردم عطا از شاه خوبان دور نیست
روزی آخر مژده عفو گناهم می‌رسد

۴۰

گر نیم شبی مست در آغوش من افتد
صد بار به پیش قدمش جان بسپارم
ای بر سر سودای تو سرها شده بر یاد
آوازه کوچک دهنش ورد زبانهاست
طوفان حدیث من اگر بگذرد از هند
چندان به لبش بوسه زخم کز سخن افتد
یکبار مگر گوشه چشمش به من افتد
دور از تو چنانم که سری بی بدن افتد
پیدا شود آن راز که در هر دهن افتد
در زیر لحد ریگ به کفش حسن افتد^۱
شیرین نقتد هر که زند تیشه که این رمز
شوری است که تنها به سر کوهکن افتد

۴۱

کنون که کار دل از زلف یار نگشاید سزد گر از من آشفته کار نگشاید
 بلی ز عاشق آشفته کی گشاید کار چو کار دل ز سر زلف یار نگشاید
 ز روزگار در این بستگی چه شکوه کنم دری که بست قضا روزگار نگشاید
 در انتظار بسی کوفتیم آهن سرد دریغ از آن که در انتظار نگشاید
 به اختیار دل این کار بسته بگشایم ولی زمانه در اختیار نگشاید
 ز اشگ بگذرم و دیده شعله بار کنم که کارم از مژده اشکبار نگشاید

گل وفا ز نکویان طمع مدار بهار
 که غنچه هوس از این بهار نگشاید

۴۲

گر چون تو نقشی ای صنم نقاش چین در چین کشد
 عمر درازی بایدهش کان زلف چین در چین کشد
 گر سنبل و نرین کشد از خط رخسار تو سر
 روت خط بیحاصلی بر سنبل و نرین کشد
 گر دل به زلفت افکنم خال تو گردد رهنم
 ور بابت دل خوش کنم چشم تو از من کین کشد
 جور تو را از عاشقان من دوست تر دارم به جان
 آری جفای خواجه را خدمتگر دیرین کشد
 گر کرده گیتی شهرهات و ر حسن داده بهرهات
 هم بر بیاض چهرهات روزی خط ترقین کشد
 آن زلف بار جان کشد وین دل غم هجران کشد
 تا آن کشد چونان کشد تا این کشد چونین کشد
 جانان بهار از جان کشد بار غم هجر تو را
 فرهاد باید تا ز جان بار غم شیرین کشد

۴۳

باز آمد آن ترک ختا کز بیقراران کین کشد
دلدادگان از هر طرف بر گرد او بر بسته صف
گر جان به کف باید نهاد این بنده مسکین نهاد
گر باغبان گل پرورد کز وی زمانی برخوردار
ای بلبل شیرین زبان به گر نبندی آشیان
خسرو نداند از گدا رندی که در ویرانه‌ای
یارب مباد! کز خطا خط بر من مسکین کشد
بگرفته دامانش به کف گه آن کشد گه این کشد
ور بار غم باید کشید این خاطر غمگین کشد
یا زحمت کانون برد یا محنت تشرین کشد
در گلشنی کش باغبان صد منت از گلچین کشد
بر کف می گلگون نهاد در بر بتی شیرین کشد
جانا کشد جان بهار اندر شکنج زلف تو
زنجی که نالان صعوه‌ای از جنگل شاهین کشد

۴۴

آن چه شعله است کزان راهگذار می آید
ظلماتیست جهانگیر که چون سیل روان
زاده فکر من امت این که پس از چندین قرن
دیده بگشای و در آغوش بگیرش کز مهر
اگر این فتنه‌گری زان خط سبز است چه باک
پا و سر می‌شکند راه خرابات ولی
ای دل از کوتاهی دست طلب شکوه مدار
یا چه برقیست که دایم به نظر می آید
مژده آب حیاتش ز اثر می آید
به سفر رفته و اکنون ز سفر می آید
پسری بر سر بالین پدر می آید
خوش بود فتنه‌گر از دور قمر می آید
مرد وارسته ازین راه بسر می آید
صبر کن عاقبت آن نخل به بر می آید
هر کجا بگذرد آن مرو خرامنده بهار
خاک راهش به نظر کحل بصر می آید

۴۵

راستی روی نکویش به گلستان ماند
نه همیش دو رخ تازه بود، چون گل سرخ
دستگاهی که در آنجا نبود حوروشی
خط و خالش به گل و سبزه و ریحان ماند^۱
که دهانش به یکی غنچه خندان ماند
گر همه باغ بهشت است به زندان ماند

۱. این غزل هنگام تبعید به بجنورد در آن شهر گفته شده است.

چکنم گر به غمت شهره نباشم در شهر
تجربت شد که ز هجران نتوان رست به صبر
هرکه را نیست به دل عشق و به سر سودایی
نه عجب گر بچکد خون دل از چشم بهار

خطه دلکش بجنورد بهشتی است دریغ
کز خراسان بود و هم به خراسان ماند

۴۶

مشتاقی و صبوری با هم قرین نباشد
با انگبین لبت را سنجیده ام مکرر
قومی به فکر مشغول قومی بدین گرفتار
در نکته دهانت هرکس کند گمانی
ماه فلک ز حسنت خواهد برد نصیبی
خواهم بر آستانت سایم سر ارادت
یابد ز دام زلفش صید دلم رهایی
با ترکناز چشمش نیکو مقاومت کرد

این باشد آن نباشد آن باشد این نباشد
شهدی که در لب تست در انگبین نباشد
غافل که آنچه جویند در کفر و دین نباشد
تا تو سخن نگویی کس را یقین نباشد
ورنه همیشه سیرش گرد زمین نباشد
شرمنده ام که چیزیم در آستین نباشد
گر چشم صیدگیرش اندر کمین نباشد
حقا که چون دل من حصنی حصین نباشد

گفتم بهار مسکین خواهد گلی ز باغت
گفتا خزان رسیده است گل بعد ازین نباشد

۴۷

بهار مژده نو داد فکر باده کنید
خورید باده، مدارید غصه کم و بیش
مناسب است به شکرانه مقام رفیع
به باد رفت سر شمع و همچنان می گفت
صبا بگو به رقیان که آسمان نگذاشت
ز عمر خویش درین فصل استفاده کنید
که غصه کم شود ار باده را زیاده کنید
گر التفات به یاران اوفتاده کنید
که فکر مردم هستی به باد داده کنید
که بیش ازین به سن بینوا افاده کنید

هجوم عام به قتل بهار نیست ضرور
که خود به قتلگه آید اگر اراده کنید

۴۸

نکاهدم بار، فزایدم درد
غبار راهی، شدم که گاهی
به هرکجا بخت کشاندم رخت
فلک چو بازی به گرم تازی
جهان به دستان درین گلستان
کجا شوم پیش غم شود بیش
گر از غم نان به لب رسد جان
به لعب دشمن کجا دهم تن
قسم به ایران کزین امیران

بهار مضطر خمش کزین درد

نکاهدم بار فزایدم درد

۴۹

من این میانه شدم کشته این چه کاری بود
بمردم از غم و جز این چه انتظاری بود
اگر به نزد توام قدر و اعتباری بود
دلم ریود و عجب دزد آشکاری بود
قمار جهل نمودیم و خوش قماری بود
ز عهد مهر و وفا هرچه یادگاری بود
اگر به دست من از چرخ اختیاری بود

میئی خوریم به باغی نهان ز چشم رقیب

اگر تو بودی و من بودم و بهاری بود

۵۰

سر آزاده ما منت افسر نکشد
ما فقیران تهی دست ز خود بیخبریم
تن وارسته ما حسرت زبور نکشد
جز سوی حق دل ما جانب دیگر نکشد

ما گداییم ولی قصر غنا منزل ماست
 خضر ماییم که خاک ره ما آب بقاست
 تا که ما راست سر رشته تسلیم به دست
 پدر دهر چو در مهد صفا بیند طفل
 بشتاید سوی حق که نگرده منعم
 کی کند سیر گلستان صفا، ابراهیم
 هر که شد همدم ما منت قیصر نکشد
 هر که شد همره ما ناز سکتدر نکشد
 بادپای فلک از رشته ما سر نکشد
 ناز او را کشد آنگونه که مادر نکشد
 تا گدا رخت به درگاه توانگر نکشد
 تا ز تسلیم و رضا رخت در آذر نکشد

هر دلی را نبود تاب غم عشق «بهار»
 تا دلاور نبود بار دلاور نکشد

۵۱

رخ تو دخلی به مه ندارد
 به هیچ وجهت قمر نخوانم
 بیا و بنشین به کنج چشمم
 نکو ستاند دل از حریفان
 حریف کم ظرف از روی معنی
 حدیث حال تبه چه داند
 بیا به ملک دل ار توانی
 عداوتی نیست قضاوتی نیست
 که مه دو زلف سیه ندارد
 که هیچ وجه شبه ندارد
 که کس در این گوشه ره ندارد
 ولی چه حاصل نگه ندارد
 بود سبوی که ته ندارد
 کسی که حال تبه ندارد
 که ملک دل، پادشه ندارد
 عس نخواهد، سپه ندارد

یکی بگوید به آن ستمگر
 بهار مسکین گنه ندارد

۵۲

پیوند ببندند بتان لیک نیاید
 وانگه چو بیاید نهندند و ز عشاق
 گویند نباتی راه، مردم به دهان در
 این یوسفکان گرچه عزیزند ولیکن
 و زان که بزادند شوند آبله رویان
 و زان که بیایند بگویند و نیاید
 خواهند که شان هیچ نبوسند و نگ...
 گیرند، ولی نه بمکنند و نه بخایند
 ای کاش که هیچ از شکم مام نزایند
 تا زشت شوند و دل مردم نربایند

و زان که ربودند بمیرند که عشاق
 بر جای غزل نوحه بر ایشان بسرایند

۵۳

از ما بجز از وفا نیاید
دلبر چه بلا بود که هرگز
حرزی است مرا نهان کزان حرز
من کوه غم توام ولیکن
در خانه ما نیایی آری
شادان، خبر غمی نپرسد
و آن را که قدم به فرش دیباست
آخر ز خدا بترس اگر هیچ
گویی که ز عشق دست بردار
من زلف تو مشک چین نخوانم
بر ما قلبت چرا نسوزد؟

وز یار بجز جفا نیاید
نزد من مبتلا نیاید
در خانه ما بلا نیاید
زین کوه دگر صدا نیاید
منعم بر بینوا نیاید
سلطان به سرگدا نیاید
در خانه بوریا نیاید
از روی منت حیا نیاید
این کار ز دست ما نیاید
کز اهل ادب خطا نیاید
بر ما رحمت چرا نیاید؟

بیگانه بود «بهار» آنجا
کـاوازه آشنا نیاید

۵۴

ای دل به صبر کوش که هر چیز بگذرد
فرهاد گو به تلخی غم صبر کن که زود
دوران رادمردی و آزادگی گذشت
مردانه پایدار بر احداث روزگار
ما و تو نیستیم و به خاک مزار ما
این است پند من که ز خوب و بد جهان

زین حبس هم مرنج که این نیز بگذرد^۱
شیرینی تعیش پرویز بگذرد
وین دوره سیاه بلاخیز بگذرد
کاین روزگار زن صفت حیز بگذرد
بسیار این نسیم فرح بیز بگذرد
نه غره شو، نه رنجه که هر چیز بگذرد

صبح نشاط خندد و آید «بهار» عیش
وین شام شوم و عصر غم انگیز بگذرد

۵۵

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
فصل گل می‌گذرد هم‌منفان بهر خدا
عندلیان! گل سوری به چمن کرد ورود
یاد از این مرغ گرفتار کنید ای مرغان
هر که دارد ز شما مرغ اسیری به قفس
آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باک
شمع اگر کشته شد از باد مدارید عجب
بیستون بر سر راه است مباد از شیرین
جور و بیداد کند عمر جوانان کوتاه
گر شد از جور شما خانه موری ویران

کنج ویرانه زندان شد اگر سهم بهار
شکر آزادی و آن گنج خداداد کنید

۵۶

خوبرویان یار را در عین یاری می‌کشند
مرغ وحشی چون نمی‌افتد به دست کودکان
شاهدان دیرجوش از دوستان باوفا
دوستان خاص را مانند مرغ خانگی
سر شبانان فی‌المثل گوساله پا بسته را
تا مگر از کید بدخواهان دمی ایمن شوند
بهر قربان بر سر راه حسودان دو رو
چون وزیر و پیل و رخ از کار افتادند و شاه

تجربت‌ها کرده‌ایم از کار دولت‌ها «بهار»
گر نکشتی اختیاری، اضطراری می‌کشند

۱. در بهار سال ۱۳۱۲ خورشیدی در زندان شهربانی گفته شده.

۲. در شهریور ۱۳۲۵ خورشیدی گفته شده و به روش سیاسی فرام‌الطنه رئیس دولت با دوستان نزدیک خود، اشاره کرده است.

۵۷

دعوی چه کنی داعیه داران همه رفتند^۱
آن گرد شتابنده که در دامن صحراست
داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو
گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
افسوس که افسانه سرایان همه خفتند
فریاد که گنجینه طرازان معانی
یک مرغ گرفتار در این گلشن ویران
شو بار سفر بند که یاران همه رفتند
گوید چه نشینی که سواران همه رفتند
کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند
اندوه که اندوه گساران همه رفتند
گنجینه نهندند به ماران، همه رفتند
تنها به قفس ماند و هزاران همه رفتند

خون بار بهار از مژه در فرقت احیاب
کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند^۲

۵۸

دل از تطاول زلف نگار جان نبرد
به صیدگاه دل آن زلف خم به خم دامیت
دلا تجاهل عارف گزین که صاحب ذوق
بدان تبختر شاهانه گر گشاید رخ
سلاح عاشقی افتادگیست ورنه کسی
به رهنمایی سیمرخ بست باید دل
سلامت ارطلبی کفر گوی و رندی کن
بگو به ساقی مجلس به باده افیون ریز
چو مارگیر کز آسیب مار جان نبرد
که از علایق او یک شکار جان نبرد
محقق است کزین روزگار جان نبرد
پیاده ایست کز او یک سوار جان نبرد
به پهلوانی ازین کار زار جان نبرد
وگر نه رستم از اسفندیار جان نبرد
که زهد و تقوی از این گیرودار جان نبرد
وگر نه هیچ کس از این خمار جان نبرد

بر اهل فضل جهان سرد گونه شد دانم
کزین خزان فضیلت بهار جان نبرد

۵۹

لب لعل تو می فروشی کرد
این خطاها چو دید حاجب حسن
چشم مست تو باده نوشی کرد
زان خط سبز پرده پوشی کرد

۱. نسخه بدل: از ملک ادب حکم گذاران همه رفتند.
۲. این غزل پس از مرگ عارف گفته شده است.

چه پراکنده گفت زلف، که دوش
 خم شد و با تو سر به گوشی کرد
 راز دل با لب نگفته، خطت
 سر بر آورد و تیزهوشی کرد
 عاقبت سست گردد اندر هجر
 هر که با عشق سخت کوشی کرد
 خار، هر سرزنش که کرد، بهار
 غنچه تنگ دل خموشی کرد

۶۰

نسیم صبحدم از کرهپایه باز آمد
 درخت سرو ز شادی به اهتزاز آمد
 بیا که طره سنبل ز شوق گشت پریش
 بیا که دیده نرگس به راه باز آمد
 به یاد حضرت زردشت جام باده بنوش
 که جشن حضرت جمشید جم فراز آمد
 تو ناز می کن و دل می شکاف و رخ می تاب
 که پیش ناز توام نوبت نیاز آمد
 بین که از در فرغانه می وزد امروز
 همان نسیم که دوش از ره حجاز آمد

.....

۶۱

بباد بر آن دو سر طره شبرنگ افتاد
 حذر ای دل که میان دو سپه جنگ افتاد
 خط بر آن روی نکو دست تطاول بگشود
 آه و صد آه که آن آینه را زنگ افتاد
 خون دل شد عوض باده به کام من مست
 بس که در ساغر من از بام فلک سنگ افتاد
 گفتم آید اثری در دلش از ناله و آه
 وه که آه از اثر و ناله ز آهنگ افتاد
 پیش آن قد خرامنده و آن عارض پاک
 گل و سرو و چمن از جلوه و از رنگ افتاد
 داغ هجر است که بینی به دل لاله رسید
 شور عشق است که بینی به سر چنگ افتاد

گفته حافظ و سعدی نکند گوش، بهار
 هر کرا نسخه ای از شعر تو در چنگ افتاد

۶۲

تا به کنج لب آن خال سیه رنگ افتاد
 نافه را صد گره از خون به دل تنگ افتاد
 آن نه خط است بر آن عارض پر نقش و نگار
 رنگ محویست که در دفتر ارزنگ افتاد

سیب از آسیب جهان رست که هم رنگ تو شد
در رخت چشم من از هفته به هفتاد کشید
نرگس از چشم تو چون برد حسد، کور آمد
از دل گمشده خویش فرو بستم چشم
دائم اندر دل سخت تو نکرده است اثر

گشت نارنج ز غم زرد که نارنگ افتاد
در پیات کار من از گام به فرسنگ افتاد
سرو با قد تو چون خاست پیا، لنگ افتاد
تا مرا دامت ای گمشده در چنگ افتاد
نالۀ من که از خون به دل تنگ افتاد

کرد چون همره چنگ این غزل آهنگ، بهار
چنگ در دل زد و با چنگ هم آهنگ افتاد

۶۳

لاله بی داغ*

ملک جهان چون سوس باغ ندارد
جز دل ایرانیان خسته درین ملک
مست نشاطند خلق و جز من بیمار
یک دل افسرده در تمام زانو نیست
وادی بی آب و سنگلاخ نیابی
شهر و ده اینجاست غرق نور ولیکن
بلبل گویا به باغ گرم سرود است
عاشق آزرده از رقیب نباشد
از غم ایران دلم گرفته به نوعی

لاله باغ سوس داغ ندارد
یک دل غمگین کسی سراغ ندارد
کیست که دایم به کف ایام ندارد
یک گل پژمرده هیچ باغ ندارد
غیر گلستان و باغ و راغ ندارد
مرکز ایران به شب چراغ ندارد
لاشخور و کرکس و کلاغ ندارد
بلبلش آشفته‌گی ز زاغ ندارد
کز پی درمان خود قراغ ندارد

جای غزل گفتن بهار همین جاست

حیف که مسکین ملک دماغ ندارد

۶۴

نرگس غمزه زتش بر سر ناز است هنوز
عاشقان را سپه ناز براند از در دوست
طره پر شکنش سلسله باز است هنوز
بر در دوست مرا روی نیاز است هنوز

* این غزل را بهار به سال ۱۳۲۷ خورشیدی در سوس هنگام استراحت و معالجه در بیمارستان گفته است.

خاک محمود شد از دست حوادث بر باد
 هرکسی را سرکوی صنمی شد مقصود
 گرچه شد عمر من از خط تو کوتاه ولی
 مسجد حسن تو از خط شده ویران لیکن
 روزی ای گل به چمن چشم گشودی از ناز
 زین تحسرت که چرا سوخت پر پروانه
 در دلش آتش سودای ایاز است هنوز
 مقصد ساده دلان خاک حجاز است هنوز
 دست اُمید به زلف تو دراز است هنوز
 طاق ابروی تو محراب نماز است هنوز
 چشم نرگس به تماشای تو باز است هنوز
 شمع دلسوخته در سوز و گداز است هنوز
 باز شد شهپر مرغان گرفتار بهار
 بستگی هاست که در دیده باز است هنوز

۶۵

نیست کسی را نظر به حال کس امروز
 گر دهدت دست خیز و چاره خود کن
 آن که به پیمان و عهد او شدم از راه
 وان که دو صد ادعا به عشق فزون داشت
 همتی ای دل که پس نمایی از اغیار
 خانه خدا گو به فکر خانه خود باش
 ملت جاهل مکن مجادله با بخت
 وای به مرغی که ماند در قفس امروز
 داد مجوزان که نیست دادرس امروز
 نیست بجز کشتن منش هوس امروز
 بین که چه آهسته می کشد نفس امروز
 پیش نیفتد کسی که ماند پس امروز
 زان که یکی گشته دزد با عسس امروز
 فرّ و بزرگی به دانش است و بس امروز
 خود غم خود می خور ای بهار که هرگز
 کس نکند فکری از برای کس امروز

۶۶

در گوش دارم این سخن از پیر می فروش
 خواهی که خنده ساز کنی چون غرابه خند
 کآن یک هزار خنده نموده است و دیده تر
 پوشیده می بنوش که سهل است این خطا
 بر دوش اگر سبوی می آری به خانقاه
 کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش
 خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش
 وین یک هزار جرعه کشیدست و لب خموش
 با رحمت خدای خطابخش جرم پوش
 بهتر که بار منت دونان کشی به دوش

او را کجا رسد که کند عیب می فروش
دریاب قدر صحبت رندان ژنده پوش
گر دست داد پای به دامان کش و مکوش
ور تاب و هوش نیست مرا ناصحا مجوش
و آنجا که یار جلوه کند نیست تاب و هوش
چون است حال رند قدح گیر جرعه نوش
وامسال همچو پارم و امروز همچو دوش

زاهد که دین فروشد و دنیا طلب کند
روزی دو کاستین مرادت بود به دست
یاری و بساده ای و کتابی و گوشه ای
گر دین و عقل نیست مرا زاهدا مخند
کانبجا که عشق خیمه زند نیست عقل و دین
ای مهربان طیب چه پرسی ز حال من؟!
پارینه مست بودم و دوشینه نیز مست

خیز ای بهار عذر گناهان رفته خواه
زان پیشتر که مژده رحمت دهد سروش

۶۷

به دست کس ندهد اختیار کشور خویش
کسی که نان پدر خورده، دست مادر خویش
کسی به کشور خود گرد کرده لشگر خویش
رقیب گو بگذارد میان آذر خویش
بگو به خصم بسوزان به نفت پیکر خویش

کسی که افسر همت نهاد بر سر خویش
بگو به سفله که در دست اجنبی ندهد
چه غم عقیده ما را اگر به قول سفیه
در آب و خاک و هواهای خویش آزادیم
حقوق نفت شمال و جنوب خاصه ماست

ز من بهار بگو با برادران حسود
به رایگان نفروشد کسی برادر خویش^{۳۳}

۶۸

موشکافی ها کن و موی میانش را بکش
زان سپس آن قد چون سرو روانش را بکش
نکته ای شیرین فرو گیر و دهانش را بکش

ای مصور نقش آن سر نهانش را بکش
سیل اشگ از جویبار دیده اول کن روان
گر ز موی خامه شنگرفی جهد بر صفحه، زان

* این اشعار در هنگام اعطای امتیاز نفت شمال ایران به امریکا و حملات دشمنان داخلی و خارجی گفته شده و در یکی از کنسرت های بزرگ تهران (به نفع مرحوم درویش خان) به وسیله مرحوم طاهرزاده خوانده شده است.

چون مرا بیند ز شرمش برچکد خوی از عذار
یا مکش آن ابروانش یا اگر خواهی کشید
آن گرانبار سرینش را بکش بر روی ساق
چشم برهم نه، چو چشم مست او خواهی کشید
گر توانی آن عذار خوی چکانش را بکش
نقش‌ها بگذار و ناز ابروانش را بکش
ور کشیدی محنت بار گرانش را بکش
ور گشودی، همچو من آه و فغانش را بکش
غمزه‌اش را گر ندانی چیست من دارم به دل
از دل من غمزه‌های جان‌ستانش را بکش

*۶۹

مکن تو با دل من بیش ازین به جور ملوک
لبت به نغمهٔ جان‌بخش چون سیحاً، جان
وفا کنی بچشیم و جفا کنی بکشیم
کند قمر به رخت سجده؟ این بود معلوم
که ملک زیر و زبر می‌شود ز جور ملوک
دهد به پیکر بی‌روح مردم مفلوک
به حکم آن که بتان مالکند و ما مملوک
رسد به نور رخت زهره؟ این بود مشکوک
بهار شاهد من در کمال حسن بود
چو آیت و دگران چون قبالةٔ محکوک

۷۰

اگرچه بسته قضا دست نوبهار امسال
سزد که خلق نکوتر ز سال پار شوند
نگار، پار سرقتل و جنگ و غارت داشت
ز کارزار عدو، پار کار ما شد زار
به حال زار فقیران کنید رحم که کرد
در نشاط و طرب باز کن پیاله بنوش
بدین خوشیم که خُرم بود بهار امسال
که نوبهار نکوتر بود ز پار امسال
ولی به صلح و صفاییم امیدوار امسال
خدا کند که شود کار خصم زار امسال
به حال زار شما رحم، روزگار امسال
که باز شد در الطاف کردگار امسال
به شادمانی قلب پریش هموطنان
نوید فتح و ظفر می‌دهد بهار امسال**

* این غزل به نام بانو ملوک ضرابی خوانندهٔ معروف گفته شده و در یکی از کسرت‌ها خوانده شده است.
** در سال ۱۲۹۶ خورشیدی به مناسبت توقیف روزنامهٔ نوبهار گفته شده است.

۷۱

دل سوی مهر می کشد و مهر سوی دل
دل گروشت پاره‌ای که بجنبد به سینه نیست
بحث بهشت و دوزخ و آشوب کفر و دین
افلاک را به لرزه فکندی بهر نفس
ما را نوید افسر شاهی مده که ما
الّا که آرزوی دلی را برآوریم
دشنام تلخ و روی ترش دلشین ترست
دیدی چگونه جام سراپای خنده شد
بر لوح دل رموز محبت نوشته‌اند

واقف شود ز معنی دل هر که چون «بهار»

بگذاشت جان و جاه و جوانی به روی دل

۷۲

باز پیمان بست دل با دلبری پیمان گل
دوست کش، بیگانه پرور، دیرجوش و زودرنج
در نگاه تند چون قاتل ز مجرم جانستان
لفظ آثبار او یأس آور و امیدسوز
غمزه اش در دلبری یغماگر و مردم فریب
دست هجرش فرش عیش و صفحه شادی نورد
انبساط روح را با جوهر حرمان زدای
لعل گوهریز او گاه سخن مرجان فروش

نیست دل ز ایران گسستن خوش ولی ترسم «بهار»

دل ز ایران بگسلد زین فتنه ایران گسل

۷۳

منم که خط غلامی دهم به نیم سلام
 کتون که گردش ایام را ثباتی نیست
 من آن مقام بلند از کجا بدست آرم
 من آن نیام که هلال از تمام نشناسم
 چراغ وصل بیفروز و حجره روشن کن
 غمم بکشت که خوبان چرا ندانستند
 به نام عشق که از عشق رخ نخواهم تافت

بهار باشد و بس آن که در ارادت دوست

کشیده طعنه کفر و ملامت اسلام

۷۴

وقت آنست که بر سبزه مقامی بکنیم
 نیک فالی است که در غرّه شوال به مهر
 مفتی شهر خراب از می نایست بیا
 لله الحمد که این عاشقی و شرب مدام
 شحنه با شیخ به جنگ است بیا تا من و تو
 موسم عربده و رقص و نشاط است ولی
 نگذاریم به گیتی اثر از جور رقیب
 حالیا مصلحت آنست که اندر همه شهر

افسر ماه مکمل شود از شعر بهار

گر ز خاک در او کسب مقامی بکنیم

۷۵

بود آیا که دگر باره به شیراز رسم
 بود آیا که ز ری راه صفاهان گیرم
 خیزم از جای و بدان شهر طربخیز شوم
 بار دیگر به مراد دل خود باز رسم
 وز صفاهان به طربخانه شیراز رسم
 تازم از شوق و بدان خطه ممتاز رسم

به ملاقات گرامی ادبایی که بود
 هست رازی ازلی در دل شیراز نهران
 بر سر مرقد سعدی که مقام سعد است
 همت از تربت حافظ طلبم وز مددش
 مرغک تازه پرم زیر پرم گیر به مهر
 بود آیا که ازین تنگ قفس نیم نفس
 جمله را قول و غزل تالی اعجاز رسم
 خرم آن روز که من بر سر آن راز رسم
 بسته دست ادب و جبهه قدم ساز رسم
 مست مستانه به خلوتگه اعزاز رسم
 تا ز فیض پر و بال تو به پرواز رسم
 به سر صحبت مرغان خوش آواز رسم
 حافظا بنده رندان جهانست «بهار»
 همتی تا به یکی خواجه دم ساز رسم^۱

۷۶

از داغ غمت جانان می سوزم و می سازم
 از زشتی بدخویان وز جور نکورویان
 درویش ز درویشی شاه از طمع بیشی
 سرخ از تف عشقم دل، زرد از غم یارم رخ
 چون هیزم نفزم من یاران همه تردامن
 حاسد ز حسد سوزد بدخواه ز بدخواهی
 نوریست مرا در دل، ناریست مرا در سر
 با اشک روان چون شمع بر بسته لب از شکوه
 دل کارگهی پر جوش دو رشته لب خاموش
 چون شمع ز سر تا پا می سوزم و می سازم*
 گه زشت و گهی زیبا می سوزم و می سازم
 لیکن من از استغنا می سوزم و می سازم
 دایم چو گل رعنا، می سوزم و می سازم
 در مجمر از آن تنها، می سوزم و می سازم
 من ز ابلیهی آنها می سوزم و می سازم
 زین هر دو چراغ آسا می سوزم و می سازم
 مردانه و پابرجا می سوزم و می سازم
 پوشیده و ناپیدا می سوزم و می سازم

۱. چون غزل فوق به شیراز رسید شعرای شیراز به آن جواب گفتند. برای نمونه جواب آقای حشمت زاده (احمد) نقل می شود:

ای مهین در گرانمایه به شیراز بیا
 ای بهین آیت رحمت ز فلک نازل شو
 ای همای هنر و علم، به گلزار ادب
 ای ملک انور و مسوری و شکوفه امروز
 ای بهار ای که بود منزل تو منظر چشم
 بوستان ادب و علم خطه فارس
 گر بود راز از دل شیراز نهران
 سوی بحر ادب و علم و هنر باز بیا
 ای مهین نابغه دهر به شیراز بیا
 بال بگشا پر مرغان خوش آواز بیا
 همه را چشم به راه تو بود باز بیا
 هست در دیده تو را جای به اعزاز بیا
 ای به بستان ادب سرو سرفراز بیا
 نیست غیر از تو کسی کاشف این راز بیا

همدمی نیست که دم ساز شود با احمد

ای خیال تو مرا همدم و دم ساز بیا

* این غزل در حبس و تب چهل درجه گفته شده است.

بستم ز شکایت لب وز تن نگشود این تب
 داغی که تهان دارم ارث از پدران دارم
 از آدم و حوّا زاد ایمن شعله بی فریاد
 از خلد به راه آورد، انباز منست این درد
 مرغی است روان من، افتاده به دام تن
 یارب پذیر از من وین درد مگیر از من
 زان کافت بیدردی از کوردلی خیزد
 دیربست که بیمارم بس مشغله‌ها دارم

شد جسم بهار از تب کانون بلا یارب
 سختست غم اما می سوزم و می سازم

۷۷

ز نادرستی اهل زمان شکسته شدیم
 ز عشق دست کشیدیم و بهر کشتن خویش
 خراب گشت وطنخواهی از من و تو بلی
 سری به دست شمال و سری به دست جنوب
 چو رشته‌ای که به جهد از میان گسسته شود
 ز بی حیایی اغیار و بی وفایی یار

من و بهار به نیروی عشق ازین غرقاب
 بساط خویش کشیدیم و فر خجسته شدیم

۷۸

لاله خونین کفن از خاک سر آورده برون
 نیست این لاله نوحیز، که از سینه خاک
 رمزی از نقش قتالت که نقاش سپهر
 یا که در صحنه گیتی ز نشان‌های حریق
 منکسف ماه و بر او هاله خونبار محیط
 خاک مستوره قلب بشر آورده برون
 پنجه جنگ جهانی جگر آورده برون
 بر سر خامه ز دود و شرر آورده برون
 ذوق صنعت اثری مختصر آورده برون
 طرحی از فتنه دور قمر آورده برون

از زمین همره داغ پسر آورده برون
دست مخبر به نشان خبر آورده برون
صلح جویانه ز کوه و کمر آورده برون
که زمین از دل خود شعله‌ور آورده برون
کز پی عبرت اهل نظر آورده برون
کش زمین بیخته در یکدگر آورده برون
رفته در خاک و سر از باختر آورده برون
لخت لختش ز مامات سر آورده برون
که جفای فلک از پشت سر آورده برون
بر سر نیزه به یاد ظفر آورده برون
طوطی سبز قبا سرخ پر آورده برون

یا که بر لوح وطن خامه خونبار بهار

نقشی از خون دل رنجبر آورده برون

دل ماتمزده مادر زارست که مرگ
شعله واقعه گریست که از روی تلال^۱
دست خونین زمین است که از بهر دعا
آتشین آه فرو مرده مدفون شده است
پاره‌های کفن و سوخته‌های جگرست
عشق مدفون شده و آرزوی خاک شده است
پاره‌ها ز آهن سرخست که در خاور دور
بس که خون در شکم خاک فشرده است بهم
راست گویی که زبان‌های وطنخواهانست
یا ظفر نامچه لشگر سرخست که دهر
یا به تقلید شهیدان ره آزادی

۷۹

از میکده بیرون شو جان بر لب کوثر کن
فانی شو و باقی باش تقلید پیمبر کن
چند این در و چند آن در، در یوزه ز حیدر کن
بر درگه او سر نه، در حضرت او سر کن
گر کام نشد حاصل، کن جهد و مکرر کن

بر خنگ عمل بنشین در دست طلب بشتاب

جان را به لقا بفروز مس راز صفا زر کن^۲

ای دوست بیا لختی ترک می و ساغر کن
مست می وحدت شو پا بر سر کثرت زن
گفتار نبی بشنو، اسرار ولی در باب
از هر چه جز او بگذر، در هر که جز او منگر
بالمژه مجاهد شو، پیوسته مشاهد باش

۸۰

طرهات آشفته‌تر یا خاطر افکار من
مه نکوتر یا پری یا حور یا دلدار من

غمزه‌ات خونریزتر یا دیده خونبار من
لعل جانان سرخ‌تر یا لاله یا می یا عقیق

۱. اشاره به برج‌های منبیره است که بر روی تل‌ها و کوه‌ها برای اعلام اخبار در ایران و سایر جاها معمول بوده است.
۲. در زندان گفته شده است.

کام عاشق تلخ تر یا صبر یا گفتار تو
 طالع من تیره تر یا زلف تو یا شام هجر
 مهر تو موهوم تر یا نقطه یا سیمرخ و قاف
 سنگ آهن سخت تر یا آن دل بی مهر تو
 پشت من خمیده تر یا حلقه های زلف تو
 مهر و مه تابنده تر یا چهر تو یا صبح وصل
 مشتری فرخنده تر یا روی تو یا بخت شاه
 لطف شه سازنده تر یا لعل روح افزای دوست

در غزل سازی بهار استاد تر یا آن که گفت

«روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من»

۸۱

ای نرگست به خلق در فتنه باز کن
 چشمانت را حذر بود از دیدن رقیب
 الفت چگونه دست دهد بین ما و شیخ
 ما در درون میکده صهبا به جام ریز
 با دشمنان ز ضعف دم از دوستی زدیم

کار بهار و یار به دور او فتد که هست

دایم بهار نازکش و یار نازکن

۸۲

تا توانی دفع غم از خاطر غمناک کن
 گر نسیم فیض خواهی از گلستان وجود
 هرکه بار او سبکتر راه او نزدیکتر
 در جهان گریانندن آسانست اشگی پاک کن
 یک سحر چون گل به عشق او گریبان چاک کن
 بار تن بگذار و سیر انجم و افلاک کن

* این غزل به استقبال غزل وثوق الدوله گفته شده که مطلع آن این است:

دست جفابه خرمن دل هادراز کن

ای بر قبیلۀ دل و دین ترکناز کن

تا ز باغ خاطر گل‌های شادی بشکفتد هرچه در دل تخم کین داری به زیر خاک کن
تا شوی فارغ بهار از بازپرس ابلهان
صوم‌رحمن‌گیر و چندی در سخن‌اساک کن^۱

۸۳

درده شراب کهنه که آمد بهار نو برخوان سرود تازه که شد روزگار نو*
برکن شعار کهنه ز تن این زمان که باغ پوشیده است بر تن گلبن شعار نو
طی گشت هرج و مرج زمستان کز آسمان آورده‌اند بهر چمن مستشار نو
دردا که کهنه‌کار وزیران ملک ما هر روز نو شدند و نکردند کار نو
فصلی چنین بهار سه چیز است شرط عیش
عشق نو و نشاط نو و گل‌عذار نو

۸۴

علی‌الصباح که بر طره‌ات زنی شانه هزار نافه گشایی میان کاشانه
گر از بهشت گریزد کسی رواست بسی که هست چون تو بهستی رخیش در خانه
کسان زنند به دیوانگیم طعنه و من بر آن که از غم عشق تو نیست دیوانه
کجا برون روی ای مهر درست از دل من که گنج را نسزد جای جز به ویرانه
کنون که وصل میسر نمی‌شود باری من و فراق تو و ناله‌های مستانه
بگو به دوست نشاید نهاد پای امید به خانه‌یی که در آن سر کشید بیگانه
عجب نباشد اگر شمع را بسوزد تن به جرم اینکه زد آتش به جان پروانه
بهار کشته ترکی بود که در ره او
گذشته شعر وی از تاشکند و قرغانه

۱. صوم‌رحمن: اساک در تکلم. اشاره به آیه کریمه در سوره مریم «انی نذرت للرحمن صوماً فلن اکلم الیوم انمیا».

* به مناسبت استخدام اول میلپو مستشار امریکایی گفته است.

۸۵

جان قرین رخ جانان شود انشاءالله
تا ببیند بت من حال پریشانی دل
آنکه خون دلم از دیده به دامان افشاند
ای نهان‌گفته ز من، باش که حال دل زار
همچو خال تو نمایان شود انشاءالله
در سر زلف تو پنهان شود انشاءالله
خانه جور تو ویران شود انشاءالله

بلبل آسوده نشین کز دم جان بخش بهار
دهر ویرانه گلستان شود انشاءالله

۸۶

ای کمان ابرو به عاشق کن ترحم گاه گاهی
آفتابا از عطوفت، بخش بر جانها فروغی
گر گنه باشد که مردم برندارند از تو دیده
من کی ام تا دل نیازم پیش چشم کینه جویت
بینمت چونان که بیند متعمی را بینوایی
گفتم از بیداد زلفت خوریشتن را وارهانم
گر به چاه افتند کوران، عذرشان باشد ولی من
چهره ام گاهی از آن شد، کز تب عشق تو هر دم
دل برفت از دست و ترسم در ره عشق تو جان هم
جادویی کردند مردم، تا سیه شد روزگارم
معجز است آن پیش رویت، یا سیه دود دل من

ورنه روزی برجهد از قلب مسکین تیر آهی
پادشاهها از ترحم، کن به درویشان نگاهی
در همه عالم نماند غیر کوران بی گناهی
کاین سیه با یک اشارت بشکند قلب سپاهی
رانی ام چونان که راند بنده ای را پادشاهی
اشتباهی بود لیکن بس مبارک اشتباهی
با دو چشم باز رفتم، تا در افتادم به چاهی
آنچنان لرزم که لرزد پیش بادی پر کاهی
ترک من گوید بزودی، چون رفیق نیمه راهی
اندرین دعوی ندارم غیر چشمانت گواهی
یا به پیش ماه تابان پاره ابر سیاهی

چون «بهار» از عشق خوبان سالها بودم گریزان
عاقبت پیوست عشقم رشته الفت به ماهی

۸۷

رفتم من از این عالم، عالم به تو ارزانی
 من پیر جهان دیده، تو طفل دبستانی
 کز معرفت افزون است شهری ز بیایانی
 ای ثانی بسی اول وی اول بسی ثانی
 وز درد فراق ای یار می نالم و می دانی
 عاشق تبرد هرگز در عشق پشیمانی
 زان جمله یکی نبود چون من به پریشانی
 تو خود به نکورویی، من خود به سخندانی
 تو کودک قفقازی، من رند خراسانی
 من فخر کنم از این کم بنده خود خوانی

آخر ز غم عشقت ای طفل دبستانی
 عشق من و تو ای ماه بیرون ز شگفتی نیست
 نشگفت گراز مجنون در عشق شوم افزون
 تو اول و تو ثانی در خوبی و رعنائی
 در آتش عشق ای دوست می سوزم و می بینی
 در عشق پشیمانی آیین محبت نیست
 در بند سر زلفت یک جمع پریشانند
 تو شاه نکورویان، من شاه سخن گویان
 ما را به فسون سازی جانا چه دهی بازی
 تو ناز کنی از این، گت دلبر خود خوانم

عشق تو به آسانی بیرون نرود از دل
 بیرون نرود از دل عشق تو به آسانی

۸۸

که اعتماد بر اوضاع این جهان نکنی
 اگر تو نیت آزار این و آن نکنی
 که ترک صحبت یاران مهربان نکنی
 که از رفیق و می تازه سرگران نکنی
 ترا که راز خود از دیگران نهان نکنی
 اگر به خلق نکو خویش را نشان نکنی
 گر التفات به نیک و بد زمان نکنی
 که امتحان شده را دیگر امتحان نکنی
 ادای حق یکی را به سالیان نکنی
 میباش غره که خود عمر جاودان نکنی

نصیحتی است اگر بشنوی زیان نکنی
 از این و آن نکشی هیچ در جهان آزار
 ز صد رفیق یکی مهربان فتد، هس دار
 بود رفیق کهن چون می کهن، زنهار
 ز دیگران چه توقع بود نهفتن راز
 میان خلق جهان گم کنی علامت خویش
 غم زمانه نگردد به گرد خاطر تو
 گر از دیاد محبانت آرزوست، بکوش
 به دوستان فراوان کجاری که تو باز
 اگر به دست تو دشمن زبا فتاد ای دوست

بجو متاع محبت که گر تمامت عمر
بدین متاع تجارت کنی زیان نکنی
اگر نهی سر رغبت بر آستانه کار
کف نیاز دگر سوی آسمان نکنی
«بهار» اگر دلت از غم برشته است، خموش
که همچو شمع سر اندر سر زبان نکنی

۸۹

مرا بود به دیدار تو زین پیش و صالی
مرا نیست ز هجر تو سوی وصل تو راهی
مرا گر سخن وصل تو پیش آید روزی
کجا روشن ماهی بود اوراست محاقی
تو آن تافته نجمی که تورا نیست زوالی
بود پست من از رنج چو خمیده هلالی
ز بس مویه، ندانند مرا خلق ز مویی
نگاری به نگاهی دل من برد که باشد
بتی چون به سپهر اندر افروخته نجمی
خرامنده چنانست که در باغ تذروی
تورا بود به جای من غنجدی و دلالی
کسی رانبود ره ز وقوعی به محالی
چنانست که پیش آید خوابی و خیالی
کجا تافته نجمی بود اوراست و بالی
تو آن روشن ماهی که تورا نیست زوالی
بود پست من از رنج چو خمیده هلالی
ز بس ناله، ندانند مرا خلق ز نالی
نگاهیش به ماهی و وصالیش به سالی
نگاری چو به باغ اندر بالنده نهالی
گرازنده چنانست که در دشت غزالی
به رغم دل عشاق در آمیخته گیتی
عتابی به نویدی و فراقی به و صالی

۹۰

نهاده کشور دل باز رو به ویرانی
دلا مکن گله از کس که خوار و زار شود
ز تار زلف سیاه تو روز مشتاقان
به پاس هتی ایرانیان برآور سر
بین به کشور ایران و حال تیره او
که دیده مملکتی را بدین پریشانی
هر آن که شد چو تو سرگشته در هوسرانی
بود سیاه تر از روزگار ایرانی
ز خاک نیستی، ای اردشیر ساسانی
که پست و خوار و زبون باد جهل و نادانی
بهار بنده حق باش و پادشاهی کن
که بندگان حقیقت کنند سلطانی

۹۱

سوختم زین آشنایان ای خوشایبگانه‌ای
هریکی سوزد به نوعی در غم جانانه‌ای
مرغ جایی می‌رود کاتجاست آب و دانه‌ای
شمع وش پیش تو سوزم گر دهی پروانه‌ای
گر گدایی جان دهد در گوشه ویرانه‌ای
رو خبرگیر این معانی را ز صاحب‌خانه‌ای
روزی ار زنجیر از هم بگسلد دیوانه‌ای

در طواف شمع می‌گفت این سخن پروانه‌ای
بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع
گر اسیر خط و خالی شد دلم، عییم مکن
تا نفرمایی که بی پروا نه‌ای در راه عشق
پادشه را غرفه آبادان و دل خرم، چه باک
کی غم بنیاد ویران دارد آن کش خانه نیست
عاقلاش باز زنجیری دگر بر پا نهند

این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد بهار
باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه‌ای

۹۲

ز روزگار پریشان من چه می‌خواهی؟
به حیرتم که تو از جان من چه می‌خواهی؟
دگر ز کلبه ویران من چه می‌خواهی؟
صبا دگر ز گلستان من چه می‌خواهی؟

صبا ز طره جانان من چه می‌خواهی
دلم بپردی و گویی که جان بیار ای دوست
دوباره آمدی ای سیل غم، نمی‌دانم
جز آشیانه بلبل گلی به شاخ نماند

کمال یافت نهالت ز آب چشم «بهار»
جز اینقدر، گل خندان من چه می‌خواهی؟

۹۳

هزار شکر بدین نعمت خدادادی
بدین چمن که بدو باد روی آبادی
من و ملازمت لعبتان نو شادی
ولی چو کوه بجا ماند عشق فرهادی
که بی خبر شوم از قید خاکی و بادی
بلی نتیجه شاگردیست، استادی

شبی گذشت به آسودگی و آزادی
چه عیش‌های مهنا که روی داد به ما
ز کهنه و نو گیتی نگشت شاد دلم
حدیث نعمت پرویز و حسن شیرین رفت
بیار باده و آبی فشان بر آتش دل
به شهر بند حقیقت رمی ز راه مجاز

همیشه خرم و شادیم از عنایت دوست
دو صد سپاس بدین خرمی و این شادی

تغزل

خوشا بهارا خوشا میا خوشا چمننا	خوشا سرود نوآیین و ساقی سرمست
خوشا توانگری و عاشقی به وقت بهار	خوشا مقارن این هر سه خاطری فارغ
خوشا شراب کهن در سبوی گردآلود	خوشا مسابقه اسب‌های ترکمنی
خوشا چرمینا	خوشا جوانی با این دو گشته مقترنا
خوشا حاسد بدخواه و خصم راه‌زنا	خوشا شراب کهن در سبوی گردآلود
خوشا رشع باران بسترده گردش از بدنا	خوشا مسابقه اسب‌های ترکمنی
خوشا چریده به صحرای خاص ترکمننا	خوشا مقارن این هر سه خاطری فارغ
خوشا سینه و بالابلند و نرم‌تنا	خوشا شراب کهن در سبوی گردآلود
خوشا بلندجبهه و محجوب چشم و خوش‌دهنا	خوشا مسابقه اسب‌های ترکمنی

به فصلی ایدون کز خاربن برآید گل

نواخت باید بر گل سرود خارکنا

تغزل

ای تازه بهار نغز و زیبایی	اندر خور دیدن و تماشایی
رضوان سر شاخ تازه پیراید	چون تو سر زلف تازه پیرایی
هر دم به دگر طریقه و آیین	رخساره خوشستن بیارایی
تا آن که بدین طریقه‌های نو	دل از کف شیخ و شاب بربایی

یک‌دم‌نشست و خامت نشکیبی

وز فتنه‌گری دمی نیاسایی

تغزل

بر سبزه نشست بلبل و قمری	باید می سرخ چون گل حمری
آری می سرخ درخورامت از آنک	بر سبزه نشست بلبل و قمری
آن سرخ میئی که گرش بر بویی	شناسیش از بنفشه بری

آن می که سحابش اندرون یینی

رخشنده‌تر از ستاره شمعی

منتخبات

قطعات بهار

به ترتیب حروف آخر ابیات

کریم و لئیم

باشد که پای سقله به گنجی فرورود
بی قیمت است گرچه به زر برکشی لئیم
زان گنج، قیمتی نفزاید لئیم را
ارزنده است اگر بفروشی کریم را
گر برنهی به خر طبق زر و سیم را
هرگز بهای خر نفزاید به نزد عقل

هشت شاعر در عرب و عجم

هشت تن در هشت معنی شهره‌اند اندر ادب
درگه رامش «ظهیر» و «تابغه» هنگام خوف
چار شاعر در عجم پس چار شاعر در عرب
ورز اشعار عجم خواهی و استادان خاص
گاه کین «اعشی قیس» و «عتره» گاه غضب
وصف را از «طرمسی» و اندرز را از «پارسی»
روز شعر چار تن کن چار معنی منتخب
عشق را از «سجزی» و هجو از «ابوردی» طلب
سومی عشقی طبیعی، چارمی هجوی عجب
اولی وصفی حقیقتی، دومی پندی دقیق

قدرت روح

رفیقی داشتیم بل اوستادی
علوم روح را تدریس می‌کرد
که صرف صحبتش می‌گشت اوقات
برین سرگشته جهل و خرافات
که از ما هر که گردد زودتر مات
بهم دادیم قولی صادقانه

کند در عالم رؤیا ملاقات
 ز راه و رسم پاداش و مجازات
 به مینو رخت بر بست از خرابات
 گرفتم دستش از روی مصافات
 چه بایست از عبادات و ریاضات
 نه شیادی بکار آید نه طامات
 نباشد چشم پوشی و مماشات
 نگیرد بر جوانمرد اتهامات
 نشاید احمقی را خواند سقرات
 عیوب اینجا تجسم جسته بالذات
 در اینجا هم نمی باشد مساوات
 کند بیننده را در هر نظر مات
 بود روح یکی جفت سموات
 شود این برتری تنها مراعات
 به استقبال وی ارواح اموات
 به سر بر تاجی از فخر و مباهات
 نه میعاد است محسوس و نه میقات
 بفرما تا کنم جبران مافات
 به است از سالها ذکر و مناجات
 به انسان و به حیوان و نباتات
 فرستد روحشان سوی تو سوقات
 سروری در نهادت گردد اثبات
 که بخشندت به عنوان مکافات
 که از امروز نگذارد به فردات
 که قوت روح رحم است و مواسات

شب هفتم رفیق خویشتن را
 بگوید شمه‌یی از عالم روح
 قضا را دوست پیشی جست از من
 شب هفتم به خواب من درآمد
 بگفتم چیست آنجا حال و ما را
 بگفت اینجا بود روح عوالم
 حجاب صورت اینجا برگرفته است
 نیاید احتیالات از ریاکار
 نشاید سفله‌یی را خواند حاتم
 صفات اینجا تبرّز جسته در روح
 چنان کانجا مساواتی نباشد
 تفاوت‌های هول‌انگیز ارواح
 بود جان یکی ردف خراطین
 توانایی روح اینجا بکار است
 چو روحی مقتدر آید شتابند
 به اوج لامکانش بر نشانند
 مکان و مدت اینجا بالا راده است
 بگفتم قدرت روح از چه خیزد
 جوابم گفتم یک جو رحم و انصاف
 محبت کن، مروت کن، کرم کن
 چرا کاین هر سه ذیر و خند بی شک
 چو بر افتاده‌ای رحمی نمایی
 همانا آن خوشی سوقات روح است
 بدی را همچنان پاداش باشد
 ترحم کن به مخلوق خداوند

به منکر عشق

سختم عجب آید ز خلقت زن
دوشیزه به شوهر چو رفت، دیگر
زهدان چو شود از جنین گرانبار
با آن همه سنگینی و مشقت
چون مرغ جنین از قفس برآمد
از بهر یکی کودکی، عروسی
شب گوش نهادن به ناله طفل
لالایی محزون که از سموات
تا دست بجنانندش دمادم
گر نیمی از تبی بجنید
رفتن پی داروی او شبانه
در پاس وی از خواب و خور گذشتن
تا طفل کلان گردد و شود پیر
من سخت فرومانده‌ام در این راز
ور عشق نزیاید از این میانه

کایزد را زین کرده ملتمس چیست
او را به پسر زادن این هوس چیست
آن شادی حلی بهر نفس چیست
این بستگی و انقیاد کس چیست
دیگر بوی این علقه قفس چیست
از هیچ تحمل نکرده بس، چیست
چون قافله بر ناله جوس چیست
صوت ملکش داده باز پس چیست
گهواره نهادن به دسترس چیست
جنیدن و جستن به خار و خس چیست
چون موسی عمران پی قیس چیست
مانند یکی نامور عس چیست
دل باز نهادن بدو و بس چیست
کاین معنی اگر عشق نیست پس چیست؟
خود زاین همه پیرایه ملتمس چیست!؟

شعر و نظم

شاعر آن افسونگری کاین طرفه مروارید سفت
ای بسا ناظم که نظمش نیست الا حرف مفت
باز در دل‌ها نشیند هر کجا گوش شنفت
وی بسا ناظم که او در عمر خود شعری نگفت

شعر دانی چیست، مرواریدی از دریای عقل
صنعت و سجع و قوافی هست نظم و نیست شعر
شعر آن باشد که خیزد از دل و جوشد ز لب
ای بسا شاعر که او در عمر خود نظمی نساخت

اخلاق

چشم بهی مدار از این بدسگال قوم
تاج غرور و فخر ز سرها فتادنی
جز نقش نابکار «زر» آنهم ز دست غیر
اقوام روزگار به اخلاق زنده اند

کاینجا شرافت همه کس دست خوردنی است
نقش وفا و مهر ز دلها ستردنی است
دیگر نقوششان همه از یاد بردنی است
قومی که گشت فاقد اخلاق، مردنی است

گل سرخ*

دوش زندانبان بگشاد در و با من گفت
ناگهان اشگم از دیده روان شد زیرا
خادمی آمد و از خانه بیاورد خورش
یادم آمد که به فصل گل با دلبر خویش
که گلی رنگین چیدم من و دلبر بگرفت
که یکی چید نگار من و بر سینه من
بجز این دو نشد از باغ گلی چیده که هست
دلم آزرده شد از دیدن آن خرمن گل

مژده ای خواجه که امروز گل سرخ شکفت
یادم از خانه خویش آمد و مغزم آشفتم
مرد زندانبان آن گریه من با وی گفت
پیش هر گلبن بودیم به گفت و به شفت
ساق آن گل را زیر شکن زلف نهفت
نصب کرد آن گل و بوسیدم دستش هنگفت
گل به گلبن خوش و بلبل به گل و مرد به جفت
بیم آن بود که بر لب گذرد حرفی مفت

در دوران گرفتاری

بدتر ز دورویی به جهان منقصتی نیست
آن را که به نزدیک خدا منزلتی هست
رحم آر بر آن قوم که در پنجه ظالم
چیزی که در او فایدتی هست بماند
گر رتبت والا طلبی علم طلب کن
وز صدق نکوتر به دو عالم صفتی نیست
غم نیست گرش نزد شهان منزلتی نیست
هر روز جز آزرده نشان امنیت نیست
نابود شود آنچه در او فایدتی نیست
کز علم برون زیر فلک مرتبتی نیست

فتنه بیدار شد

یارم از خوابگاه من برخاست
بت من سر ز خوابگاه برکرد
پیش زلف سیاهش آهوی چین
وان که سپرد دل بدان سر زلف
فتنه بیدار شد که زن برخاست
وز چمن شاخ یاسمن برخاست
از سر نافه ختن برخاست
از سر جان خویشتن برخاست

کجاست؟

خارتند گلبنان، چمنای پس گلت کجاست
استنبلا! خلافت اسلامیت چه شد
خون شد قلوب خلق ز تهران و انقره
زد لطمه قیل هند به قرآن، محمدا!
ایران خراب شد ز غزان، سنجرت چه شد
پر شد ز زاغ صحن چمن بلبلت کجاست
عثمانیا! جلالت استتبت کجاست
ای شرع پاک مصطفوی! کابلت کجاست
محمود شیر پر کنه ز اولت کجاست
تهران ز کفر محو شد ار طغرلت کجاست

شوخی چشم پاریسی

دیشب آن شوخی چشم پاریسی
گاه دستی به اشتها افشانند
قصه کوتاه حجاب عفت را
ناگهان یای نازکش لغزید
دل ز جا جست و همچو گل ز زمین
دل مسکین ز بیم زحمت یار
یار دستی کشید در بن ناف
گفتم ای دوست حقه ات بشکست
رقص را پایه نکو برداشت
گاه پایایی به آرزو برداشت
ماهرانه ز پشت و رو برداشت
بر زمین خورد و های وهو برداشت
بدن نازنین او برداشت
گفتگو کرد و جستجو برداشت
پرده از روی گفتگو برداشت
گفت نشکست لیک مو برداشت

صفاهان اگر نیست شیراز هست^۱

<p>ولی از تو زین رو دلم تنگ نیست که در وزن و معنی کم از سنگ نیست که هر کان نداند به فرهنگ نیست اگر لر نفهمد سخن، تنگ نیست مرا با چنان مهتری جنگ نیست تجاهل بدین حد خوش آهنگ نیست ازین زشت تر در جهان رنگ نیست کم از امر سرتیپ و سرهنگ نیست خدا جهان را جهان تنگ نیست</p>	<p>جهادا فراموش کردی مرا مدیحی نوشتی به سردار جنگ به پایان آن چامه بُد نکته‌ای نفهمید سردار آن نکته را وگر دید و دانست و ناکرده ماند ولی از تو انسان دانش‌پژوه که شعرم نفهمیده خوانی به خلق به سردار برگو که حکم حکیم صفاهان اگر نیست شیراز هست</p>
--	---

در وصف مجله فروغ تربیت^۲

<p>به پیشم آمد گفتم درین چه خاصیت است نه صدر حشمت او را ز برگ حاشیت است بسان شعری کان را نه وزن و قافیت است میانه دل پاک، از کژی یکی نیت است ز طبع خسته یکی پر ملال مرثیت است چو توبه‌ای خوش کاندر قفای معصیت است فراز قصر سعادت درفش عاقبت است بلی شگفتی آغاز فکر و تزکیت است که آن‌چه خاصیتی بود و این چه کیفیت است بسیط خاک چراگاه راز و تعمیم است سئوال کردم، گفت این فروغ تربیت است</p>	<p>به باغ در، به مه دی خمیده خاربنی نه تیر قامت او را ز غنچه پیکانست بسان تیغی کان را نه قبضه و نه نیام میان برف یکی خاربن تو گفتی راست هوای او به دل اندر غم آورد، گویی به نوبهاران زان پس بدیدمش خوش و خوب شکفته سرخ گلی بر فراز آن گفتی شگفتم آمد زان حال و فکرتم جنیید نگاه کردم هر سو و راز آن جستم بسیط خاک بنگشود راز من آری بر آسمان نگرستم وز آفتاب بلند</p>
--	---

۱. این قطعه برای جهاد اکبر به اصفهان فرستاده شد.

۲. آقای ابوالحسن فروغی از فضلالی معاصر در سال ۱۳۰۰ خورشیدی مجله تربیتی به نام «فروغ تربیت» انتشار داد. بهار در تقریظ از آن مجله این قطعه را ساخت و به مجله مزبور اهداء نمود.

شکوه

فلان سفیه که بر فضل من نهاد انگشت
فضیحت است که تسخر زند به کهنه شراب
خطاست کز پس چل سال شاعری شنوم
ز خدمت وطنی هیچ گونه دم نزنم
به نظم و نثر مجرد چرا نیارم فخر
فتون شاعری و نثر خوب و نظم بدیع
برای خاطر پروین و اعتصام الملک
من و رشید و دگر خلق را نباید کشت
به مجمع فضلا باز شد مر او را مشت
عصیر تازه که نابرده زحمت چرخشت
زیست سألہ ... نادرست حرف درشت
که گوز گشت ز اندوه حادثاتم پشت
که تابناک ترند از دلایل زردشت
مرا به دست چوانگشتتری است در انگشت
من و رشید و دگر خلق را نباید کشت

بر اثر توقیف روزنامه نوبهار

پادشاهها همی نگویی هیچ
آن که می داد مدح خسرو را
آن که با مهر شاه گیتی داشت
آن که از دشمنان شاه نخواست
آن که در پیشگاه ملت و ملک
آن که در دهر زن طبیعت داشت
زینهارش قضا نداد و کسی
تیره بختی به دادخواهی گفت
گنه او گرفت دامن من
شهریارا ستم شدست به من
گیرم این جرم از منست آخر
نسامه نغز نوبهار کجاست
در همه گیتی انتشار کجاست
بر همه گیتی افتخار کجاست
زر و نغز و خت اعتبار کجاست
داشت جان از بی نثار کجاست
خوی مردان نامدار کجاست
کز قضا جسته زینهار کجاست
عدل سلطان کامکار کجاست^۱
همچو من کس گناهکار کجاست
رأفت شاه تاجدار کجاست
عفو و اغماض شهریار کجاست

۱. در سال ۱۲۹۳ خورشیدی شخصی در روزنامه نوبهار مقالتی شکواییه نوشت و در پایان چنین گفت: «خدایا به آلمان بیزمارک دادی، به اطریش مترنخ دادی، به فرانسه ناپلئون دادی به ما هم آنچه لایق بودیم دادی!» این مقاله احمدشاه را از بهار رنجانید و نوبهار توقیف شد.

شوری

هرکه او نغمه شوری بنواخت	ضرر و زحمت «شوری» شناخت
کار اسلام خراب آن کس کرد	که پس از مرگ نبی شوری ساخت
قتل عثمان شد از آن روز درست	که عمر کار به شوری انداخت
هرکه در بازی خود شوری کرد	تجربیت شد که در آن بازی باخت
عجز را پرده کشید از تلبیس	گر بزی کاو علم شور افراخت
شور، تزویر ضعیف است، بلی	عزم در کوره شوری بگداخت
هر مزور که بدی اندیشید	قصد بنهفت و سوی شوری تاخت
هر که خواهد که مراد خود را	بشود از تو، به شوری پرداخت
مشورت قاعده تردید است	نرسد مرد مردّ بنواخت

به یکی از مدیران جراید

ای مدیری که ز نوک قلمت	تیر در دیده اهل نظرست
هیکل نحس تو و اخلاقت	هریکی از دگری زشت ترست
تویی آن حلقه مفقوده که او	بین بوزینه و جنس بشرست
هر گزافی که به عالم علمست	هر دروغی که به گیتی سمرست
در سیه نامه تو مندرجست	در ورق پاره نو منتشرست
فکرهای کج و بی معنی تو	همچو احکام ستاره سمرست
هر کرا مدح کنی منفعلست	هر کرا قلدح کنی مفتخرست
با تو ای مظهر خر، چتوان کرد	تف به گور پدر هرچه خرست!

دختر ناکام

چه شد که نرگس مستش ز آب دیده تراست	چه شد که لاله رویش به رنگ معصفر است
چرا سعادت ازین تازه دختر ناکام	بریده مهر و از او سال و ماه بی خیر است

اسیر کنج خرابات و خوار و در بدر است
از آشیانه جدا، خسته بال و کنده پر است
«بهار» این همه تقصیر مادر و پدر است

نه روی خانه - نه یارای دیدن یاران
ز بیوفایی صیاد بلهوس این مرغ
چه شد که این چمن نوشکفته گشته خراب

خانه آخرت

هم بدین، نیک بنده را بنواخت
چون ازین جای تن همی پرداخت
هم در آنجاش خانه باید ساخت
هم به ناگاه مرگش اندر تاخت
وندران خانه جای خود شناخت

بنده را جایگه دو داد خدای
تا بدان جایگه کشاند جان
چون در اینجاش خانه بایستی
ای دریغ آن که خانه ناکرده
کرد از این خانه جای خویش تهی

در وصف دانا و جاهل

بین به نادان و خردمند که جن و ملک است
و آن که آموخت خرد همچو ملک بر فلک است
مردم جاهل در عائله خویش تک است
چاه نادانی چاهی است که قعرش درک است
ملک دانایی بی مدعی و بی درک است
شاخ نادانی شاخی است که بارش خشک است

گرت اندر صفت جن و ملک هیچ شک است
مردم نادان بر خاک بماند چون دیو
از پی مردم عالم همه جا عائله هاست
باغ دانایی باغی است که فردوس آنجاست
ملک ها را همه از پی درک و مدعی است
درد بی علمی دردی است که درمانش نیست

پروانه*

پروای گلم نیست که پروانه من رفت
تا از کفم آن گوهر یکدانه من رفت
زین شاخه پر گل که ز گلخانه من رفت

آن شمع دل افروز من از خانه من رفت
دارم صدف آما کف خالی و لب خشک
چون باغ خزان دیده ز پیرایه فتادم

* این سه بیت را بهار برای پروانه دختر خود، پس از آن که به خانه شوهر رفت، گفته است.

برف

ابری به خروش آمد چون قلم موج
 گویا فلک امروز بریزد به سر خلق
 حلاج شدست ابر و زند برف چو پنبه
 گویی که یکی سید، مندیله عوض کرد
 بر روی زمین بیخت هزاران ورق عاج
 پس مانده آن شیر برنج شب معراج
 لرزان من ازین حادثه چون خایه حلاج
 زان برف فراوان که نشسته به سر کاج

بدان و بگوی

سخن چو گویی سنجیده گوی در مجلس
 درست گوی و ادب ورز و بر گزافه مرو
 بسا سخن که ازو خاست بحث و جنگ و قتال
 گر آنچه گویی دانی، بری فراوان سود
 نه هرکه هرچه توانست گفت، باید گفت!
 که از کلام نسنجیده خوار گردد مرد
 صریح باش و به جد کوش و گرد هزل مگرد
 بسا عمل که از او زاد رشک و کین و نبرد
 ور آنچه دانی گویی، کشی فراوان درد!
 نه هرکه هرچه توانست کرد، باید کرد!

به یادگار در دفتر یکی از دوستان نوشته شد

چه یادگار نویسم من اندرین دفتر
 بدین خوشیم که از خوب و زشت کار جهان
 یکی سوار درآمد به دشت و شوخی کرد
 تو ای رفیق که خواندی خط بهار امروز
 که از کدورت دل خامه راقرار نماند
 به روزگار جز این چند یادگار نماند
 ولی دریغ که جز گرد از آن سوار نماند
 بمان به کام دل خویش اگر بهار نماند

جواب تبریک شوریده به فرمانفرما

قطعه شعر ز شوریده شنیدم که در آن
 سخنش بس که بلند است هم از راه سخن
 شعر شیرین ز فصیح الملک امروز خوش است
 گفته تبریک به شهزاده در این عید سعید
 می توان بر لب او بوسه زد از راه بعید
 که بود رسم که نقل و شکر آرند به عید

در مدمت خاموشی

سخن گوید جوان گر اهل باشد	خمش منشین و چون مردم سخنگری
سخن شایسته گفتن سهل باشد	سخن شایسته می‌گوی و میندیش
که خاموشی دلیل جهل باشد	ز من بشنو به خاموشی مکن خوی

نور مخفی

نوری قوی که پرتوش از قلب سر کند	دانشوران غرب نمودند اختراع
درمان چنان کنند که در وی ثمر کند	دل را بدان معاینه سازند وانگهی
از قلب‌ها گذشته به جان‌ها اثر کند	زان بی‌خبر که نور جمال نگار ما
آن پر نشاط سازد و این پر شرر کند	تنها تفاوتی است که قلب شکسته را

قوه برق و کهربا

قوه «کهربا» چها باشد	سال‌ها در فرنگ می‌گفتند
این چنین قوه از کجا باشد	چون بدیدند قدرتش گفتند
کاین کرامات پیش ما باشد	گویایند خیل برق شناس
قوه برق و کهربا باشد	رنگ زرد من و اشاره دوست

زبان سرخ

که سخت مشکل کار است کار گفت و شنود	درست گوی و به هنگام گوی و نیکو گوی
مکن دراز که آن خنجر است خون‌آلود	اگر سلامت خواهی به هر مقام، زبان
زبان سرخ سر سبز را به تیغ کبود	خموش باش، چه بسیار دیده‌ایم که داد

هدیه دوست در زندان

حضرت سالار بهر مرغ گرفتار
 آب حیات اندرون کوزه مینا
 هفت عدد کوزه نبات کرم کرد
 از سر انصاف، تلک عشر کامل
 باشد رمزی گرامتنان رهی را
 دانست این بنده تشنه سخن اوست
 خشک لیم یافت، زان قبل شکر تر
 شکر کنم زو که این همه شکر تر
 یا بدل شعر تازه نزلی موزون
 بختش خواهم بلند و هیچ نیستم
 از ره اکرام آب و دانه فرستاد
 تا دهم عمر جاودانه، فرستاد
 سه خم شیرین می مغانه فرستاد
 تا نزنم در نقیصه چانه، فرستاد
 خریزه بخشید و هندوانه فرستاد
 کاهلی طبع را بهانه فرستاد
 در عوض شکرین ترانه فرستاد
 در خم سرسته بی نشانه فرستاد
 شهد و شکر کرده در میانه فرستاد
 کاو بفرستاد هدیه یا نفرستاد

قول و غزل

ادیب الممالک ز طبع شکرزا
 طمع دار روح من از صحبت او
 به قوس از برایم غزل می سراید
 به شیرینی کام تریاک خواران
 غذا می فرستد دوا می فرستد
 ز افزون هدایا ز موجز قصاید
 دلم شد علیل از گزند حوادث
 به تسکین این قلب آشفته من
 تو گویی خدا آیت صلح کل را
 بیال ای فرهمند دانا که گردون
 به جاه تو قدر و علو می فزاید
 فروپوش عییش به ذیل عطوفت
 همین است حسنش که در حضرت تو
 سوی بنده قند و عسل می فرستد
 وی از شعر نعم البدل می فرستد
 به جد از برایم حمل می فرستد
 شکرها ز قول و غزل می فرستد
 عسل می فرستد مثل می فرستد
 فزون و فره قل و دل می فرستد
 ز تریاق دفع علل می فرستد
 ز حکمت سطور و جمل می فرستد
 سوی جنگ بین الملل می فرستد
 نویدت به جاه و محل می فرستد
 به جاه عدویت خلل می فرستد
 بهار از سخن مبتذل می فرستد
 نه مسروق و نی متحل می فرستد

در مرگ پروین

نهفته روی به برگ اندرون گلی محبوب
 ز تاب و جلوه اگر چند مانده بود جدا
 ز اوستادی خورشید و دایگانی ماه
 نه با تحیت نوری ز خواب برمی خاست
 فسرده عارض بی رنگ او به سایه، ولیک
 کمال ظاهر او پرورش گر ازهار
 به جای چهره فروزی به بوستان وجود
 چگونه چهره فرزند تنی که سوزی داشت
 ز ازدحام هواها مصون که بر گردش
 چه غم که بر سر باغ مجاز جلوه نکرد
 به خسروان سخن ناز اگر فروخت رواست
 کسی که عقد سخن را به لطف داد نظام
 جلیس بیت حزن شد چو بوسه سفش گم گشت
 به نوبهار حیات از خزان مرگ، به باد
 اگر چه آرزوی زندگی ببرد به گور
 اگر چه حجله رنگین به کام خویش نساخت
 ندیده کام جوانی جوانه مرگش کرد
 شکفت و عطر بر افشاند رخنده کرد و بر بخت

ز باغبان طبیعت ملول و غمگین بود
 ولی ز نکهت او باغ عنبر آگین بود
 جدا به سایه اشجار، فرد و مسکین بود
 نه به افسانه مرغی سرش به بالین بود
 فروغ شهرت او رونق بساتین بود
 جمال باطنش آرایش ریاحین بود
 نصیب او ز طبیعت وقار و تمکین بود
 چگونه جلوه فرود شد دلی که خونین بود
 ز دور باش حقیقت مدام پرچین بود
 گلی که از نفسش طبع دهر مشکین بود
 شکر لیبی که خداوند طبع شیرین بود
 ز جمع پردگیان بی خلاف، پروین بود
 غم فراق پدر هر چه بود سنگین بود
 شد آن گلی که نه در انتظار گلچین بود
 ولی به زندگی امیدوار و خوش بین بود
 ولی ز شعر خوشش روی دهر رنگین بود
 سپهر پیر که با اهل معیش کین بود
 نتیجه گل افسرده عاقبت این بود

جایزه جواب دماوندیه^۱

بگفتم جامه ای بهر دماوند
 که اندر عالمش ثانی نباشد
 کرا بهتر از آن گوید، ز دینار
 کم از پتجاه ارزانی نباشد
 ولی یک شرط باشد اندرین کار
 که گوینده خراسانی نباشد^۲

۱. بهار قصیده دماوندیه خود را در نوبهار هفتگی به مسابقه گذاشت. این قطعه بدان مناسبت گفته شده است.
 ۲. مراد از شعر اخیر احترام استاد بود زیرا در آن اوقات مرحوم ادیب نیشابوری که سمت استادی به من

سنبل‌های هلندی

سنبل صد برگ رنگارنگ پنداری مگر
 غیب رنگین کبوتر، گردن طاوس نر
 در حقیقت یک گلستان گل خرید از گلفروش
 شامه‌اش گردد عیرآمیز و چشمش پرنگار

چار چیز از چار حیوان گشته در یکجا پدید
 روی بوقلمون مست و دم روباه سپید
 آن که از این سنبل صد برگ یک گلدان خرید
 هرکه او یکبار گوشش رصف این سنبل شنید

لطیفه

مثقلی با من ز روی طنز گفت
 گر ترا دستی است در علم سیر
 این جهان چه؟ گار چه؟ ماهی کدام
 گفتم اندر بی‌ثباتی‌های دهر
 یعنی این دنیا است روی شاخ گاو

صحبت از فضلت به کشور می‌رود
 کشف این رمزت میسر می‌رود
 کز خیالش عقلم از سر می‌رود
 زین اشارت‌ها مکرر می‌رود
 پشت کردی، تا به آخر می‌رود

آشوب بغداد

چو از گشت زمان آلمان و اتریش
 پیا گردید جنگی خانمان‌سوز
 ز ده کشور فزون در جنگ آلمان
 عروس دهر پاریس نکوروی
 به پیش این قضای آسمانی
 ولی ملک عراق اندر میانه
 «رشید عالی» از اعیان تازی
 وزان پیمان که با انگلستان بود

به جنگ حزب نازی اندر افتاد
 که مانندش ندارد آدمی یاد
 به یک ضربت شدند از هستی آزاد
 بخفت اندر بر این تازه داماد
 به تنها انگلستان اندر استاد
 ز ناگه کودتایی کرد بنیاد
 به آشوب و به شورش دست بگشاد
 گذر کرد و ندای حرب در داد

به قصد پادگان انگلستان
برای یاریش آمد ز محور^۱
پیا شد طرفه جنگی کز نهییش
رشید از ترک و ایران یاروری خواست
در این اثنا سپاه انگلستان
رشید عالی از بغداد بگریخت
سوی خاک عجم از آب بگذشت
بلی بی شک هزیمت جست خواهد
نمود این، جز یکی آشوب ناچیز
هم از این بلعجب تر نکته اینست
سپاه از هر طرف بیرون فرستاد
هوایما به هفتاد و به هشتاد
برآمد از جوان و پیر فریاد
به دست آویز عهد سعدآباد
مظفر گشت در آغاز خرداد
هزیمت را گرفته پیشی از باد
دل از غم، پر ز آتش، لب پر از باد
چو شاگردی بجوید کین استاد
کز آن آشوب جنگی بلعجب زاد
که تاریخش بود «آشوب بغداد»

۱۳۲۰

بهار و تیمورتاش *

صدر اعظم حضرت تیمورتاش
حق صحبت هست حقی معتبر
بنده را با خواجه حق صحبت است
دوست در سختی بیاید پایمرد
خود تو دانی بوده ام در این دو سال
گه به چنگ شحنگانی دیوخوی
جاهلان خشنود و من مانده غمی
ورنه بر هنجار بودم پیش از این
فکر من دعوی آزادی گذاشت
مردی و آزادگی در طبع من
بشود یک نکته از این متمند
بود می باید بدین حق پای بند
صحبتی دیرینه و بی زرق و فند
واندر این معنی روایاتی است چند
پایکوب انزوا و حبس و بند
گه اسیر ناکسانی خودپسند
ناکسان بر کار و من مانده نژند
یافتم زین انزوا و بند پند
کلک من شمشیر حریت فکند
چون زنان افکند بر رخ روی بند

۱. مراد از محور، آلمان و متحدینش اطریش و ایتالیا است.

* استاد بهار با تیمورتاش مرد مقتدر و وزیر دربار اوایل دوره پهلوی دوستی دیرینه داشت. به همین مناسبت در دوران انزوی خود با او گاه به گاهی راز و نیاز می کرد. این قطعه یکی از آن موارد است.

می زند هر دم به رویم زهر خند
 بر دلم بیکان زهر آگین فکند
 آسمانم ریشه مردی بکند
 قطعه ای چون همت صوفی بلند:
 بس که بپسندید باید ناپسند
 زهر باید خورد و انگارید قند
 کز کشیدن سخت تر گردد کمند»

مرگ و پیری همچو گرگ گرسنه
 محنت و تیمار مثنی کودکان
 روزگارم دست استغنا ببست
 قصه کوتاه، بین چه گوید بنت کعب
 «عاشقی خواهی که تا پایان بری
 زشت باید دید و انگارید خوب
 تومنی کردم ندانستم همی

حسب حال

بگذار در اشتباه باشد
 توفیق چنین گناه باشد
 بر دانا کینه خواه باشد
 خیل و خدم و سپاه باشد
 آسایش و مال و جاه باشد
 گو طالعشان سیاه باشد
 تا حامی من اله باشد
 بگذار که بی کلاه باشد
 آویزه قتلگاه باشد
 وین سینه تنور آه باشد
 بر یاد پدر به راه باشد
 جفدان را قاه قاه باشد
 از گفتن حق تباه باشد
 جایم به سیاه چاه باشد
 از کین به منش نگاه باشد
 هستیم چو پر کاه باشد
 هر چند که پادشاه باشد

شه شبهه نمود در حق من
 ای کاش چو من هر آدمی را
 من دانایی ضعیفم و وی
 من بی کسم و فقیر و او را
 من مانده فقیر و ناکسان را
 اجلاف، سفیدبخت و احرار
 از جمله جهان طمع بریدم
 گر زان که سر من است این سر
 بگذار به زیر تیغ جلاد
 بگذار نباشدم به کف آه
 بگذار که چشم کودکانم
 بگذار به مرگ عندلیبان
 حق است اجل بمان که حالم
 بگذار به جرم حفظ سوگند
 دشمن به گناه مهر ایران
 گرچه بر تندباد اندوه
 بر سقله فرو نیاورم سر

مطایبه

بهر بهار بازو و کون و کفل نماند
گیرم که خواستند رهی را عمل کنند
باید خرید هر گرمی بیست سی فرانک
پولی که بود خرج عروسی سینه شد
دولت فقیر و ما همه از او فقیرتر
هرکس برای خویش کلاهی تهیه دید
یاران به ملک و مال رسیدند و بهر ما
کز سیل «استرپ تومیسین» دشت و تل نماند*
باقی تنی بجا ز برای عمل نماند
بایع فرنگی است و مجال جدل نماند
چیزی پی هزینه ماه غسل نماند
نقدی بجا ز غارت دزد و دغل نماند
بهر حقیر جز سر سخت کچل نماند
جز زخم مینه حاصل سعی و عمل نماند

فیض شمال**

ز البرز بزرگ در شمال ری
از باد شمال مشکبو هر دم
وز عطر خوش گل و ریاحینش
برفش بگدازد و به شهر اندر
امشب ز نسیم، سخت خشنودم
جنبید به جنوب از شمال آسان
در محفل ما هوای جانبخشش
همراه شمال جانفرازی ما
من رشک برم بدو چو از شوخی
گاهی صف چپ ازو بر آشوبد
آشوب فتد به زلف یار اما
باری نکنم نهان که سوی ما
هر شب دم دلکش شمال آید
جان رقصد و دل به وجد و حال آید
آفات سموم را زوال آید
بس چشمه دلکش زلال آید
کز سوی شمال بی ملال آید
و آزاد به بزم اهل حال آید
با روح به فعل و انفعال آید
پیوسته قوافل کمال آید
با طره یار در جدال آید
که در صف راست اختلال آید
این فتنه مؤید جمال آید
هر فیض که آید از شمال آید

*. Stréptomycine داروی سل است که بهار را به بیمارستان سویس با تزریق این دارو معالجه می کردند.
** در سال ۱۳۲۵ خورشیدی عده‌ای از دانشمندان شوروی برای شرکت در کنگره شاعران و نویسندگان ایران بنا به دعوت رسمی به تهران آمدند. ملک الشعراء بهار که وزیر فرهنگ بود در یک میهمانی رسمی هتل در بند از آنها پذیرایی کرد و برای خوش آمد میهمانان خود این منظومه را بالبداهه در آن محفل انشاء نمود.

این هم نماند

نماند درد و درمان هم نماند	نماند غم مخور کاتندر زمانه
نماند عیش و خذلان هم نماند	به تهران در مثال از یاد استخر
که رفت استخر و تهران هم نماند	شود ایران بسی آباد و ویران
همان آباد و ویران هم نماند	نیاید چین و ژاپون هم نیاید
نماند روس و آلمان هم نماند	نماند انگلیسی خردمند
همان هندوی نادان هم نماند	بمیرد مرغ و ماهی هم بمیرد
نماند وحش و انسان هم نماند	اگرچه دیر ماند نام نیکو
سرانجام ای پسر آن هم نماند	بتوفد پرده این نجم ساکن
زمین گرد گردان هم نماند	بر این افراشته سقف مرصع
قنادیل فروزان هم نماند	بجز یک ذات کاصل کاینات است
صور و اسماء و اعیان هم نماند	

بد و خوب جهان اندر زوال است

پس این جنگ و جدال ما خیال است

از ما چه می خواهند؟

ملوک عصر ز مثنی گدا چه می خواهند؟	به حیرتم که اجانب ز ما چه می خواهند؟
به جان رسیدیم، از جان ما چه می خواهند؟	ز فقر مردیم، از نان ما چه می شکنند
درین میان ز من بیتوا چه می خواهند؟	نوا نوای کسی بود و رقص رقص کسی
ز ملتی که نکرده خطا چه می خواهند؟	خطا نمود شه و اجنبی سزایش داد ^۱
ز بصره و نجف و کربلا چه می خواهند؟	اگر به مسکو و باکو کسی گناهی کرد
خدا قبول کند! از خدا چه می خواهند؟	ز هند و بصره گرفتند تا به مصر و حجاز
درین معامله غیر از رضا چه می خواهند؟	به بیع قطع خریدند مملکت را مفت
ز آبروی چنین آشنا چه می خواهند؟	از آب حمام اینان گرفته اند رفیق
ز عزتی که ندارد بقا چه می خواهند؟	روا بود که بمیرند مردم از زن و مرد

۱. مقصود سلطان احمد شاه قاجار است.

جهد و کوشش

مرد خامل ذکر نام آور شود	اهتمام و شوق اگر یاور شود
تا ز نورش خاطرت انور شود	شوق را باطل مکن در خویشتن
گر بماند دیر، خاکستر شود	کاتش تابان به خاکستر درون
آرزو تا قائد کشور شود	کودکی نقاش بشناسم که داشت
تا به گیتی بر مران مرور شود	چون که قائد گشت لشگر گرد کرد
مردک نقاش اسکندر شود	پس عجب نی گرز گشت روزگار
کودکی نجار پیغمبر شود	دیده شد کاندرا جهان از فیض رب
کی تواند حق ضیا گستر شود	تا که اوضاع جهان بر باطل است
هر که ناکس تر، مقدس تر شود	تا بود قدر و شرف محکوم زر
کار باید تا جهان چون زر شود	علم باید تا جهان گیرد نظام
تا که اوضاع جهان دیگر شود	فکر دیگر باید و مردی دگر
تا که دانشجوی دانشور شود	خدمت استاد باید دیرگاه

صبر و ثبات

تن به اندوه و به غم خیره نرنجانند	مرد باید که ز گشت فلک و اختر
ور نه آلام تن مرد بستبانند	صبر باید که به آلام ظفر یابی
صبر ایوب نبی لختی برخوانند	مرد را شاید در محنت روز افزون
کاسمان بازی از اینگونه بسی داند	رنجه از بازی گردون نتوان بودن
تا دم حادثه از کار فرومانند	پایداری کن در حادثه گیتی
باد و آن شاخ قوی را بنجبانند	این نبینی که کند شاخه کوچک را

بد مکن

بد نکند هیچ کس به مردم و هم نیز
بیتی خواندم به یک کتاب که هرگز
با بد مردم کسی شریک نباشد
«گر تو بدانی که بد چگونه قبیح است
نیک تر از آن زر سبیک نباشد
هیچ نیاید ز تو که نیک نباشد»^۱

در مرثیه عشقی^۲

وہ کہ عشقی در صباح زندگی
پرتوی بود از فروغ آرزو
از خدنگ دشمن شبرو بمرد
شاعر نو بود و شعرش نیز نو
آن فروغ افسرد و آن پرتو بمرد
شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

غم وطن

نه هر که درد دیار و غم وطن دارد
ز روزگار خرابم کسی شود آگاه
به راستی خبر از درد و داغ سن دارد
که خار در جگر و قفل بر دهن دارد
دل مرا که پریشانی از وطن دارد
به حق شام غریبان نگاهدار ای زلف

خون ناحق!

این قطعه درباره یکی از حکام گیلان - که جمعی بیگناه را به دار آویخت و خود گرفتار عقوبتی بس شدیدتر گشت - گفته شده است.

باد صبا خوش است شهیدان رشت را
این بیت را که از اثر طبع دیگرست
از ماجرای قاتل ایشان خبر کند
«دیدم که خون ناحق پروانه شمع را»
بر قبرشان نثار چو عقد گهر کند
«چندان امان نداد که شب را سحر کند»

۱. این شعر از ابن یمین است.

۲. در سال ۱۳۰۲ خورشیدی میرزاده عشقی کشته شد.

قطعه هندی

بنگر برنج را که به چندین حقارتش آهنگ شهر علوی ازین شهر بند کرد
افکند قشر صورت و شد کوفته بدنگ وانگاه پخته گشت و جهانش بلند کرد

پافشاری میخ

پافشاری و استقامت میخ سزد از عبرت بشر گردد
هرچه کوبند بیش بر سر او پافشاریش بیشتر گردد

قطعه

در خوردن بشر خاک از بس که حرص دارد از سنگ قبر هر روز دندان تو گذارد
سنگ مزار عاشق سرپوش نامراد است این سنگ را کس ای کاش از جای برندارد
بهر بود ز سیصد الحمد قل هو اله صاحبدلی کز اخلاص ما را به حق سپارد
ما کودکان خاکیم این خاک مادر ماست زین رو بود که ما را در سینه می فشارد
پاداش اشک حسرت کامد ز چشم عاشق ابريست کز پس مرگ بر تربتش ببارد
در دل ز طاعت حق تخمی جدید کشتیم ارجو گل جدیدی زین خاک سر برآرد

قطعه

آسمان با کسی وفا نکند تا به هفتاد کس جفا نکند
نکند پادشا گدایی را تا دوصد پادشا گدا نکند
آنچنان کارها شدمت خراب که دگر گپ زدن کرا نکند
ور زنی بانگ بر کریوه کوه کوه در پاسخت صدا نکند

نیست ایزد به فکر نوع بشر
یا همین فکر کار ما نکند

تسلیت

این قطعه در سال ۱۳۰۷ خورشیدی برای تسلیت و عذرخواهی از این که نتوانسته است به مجلس ختم همسر آقای محمد دانش (بزرگ‌نیا) برود سروده شده است.

خواجه فرخ سیر محمد دانش	ای که سخن‌گتری و دانش‌پرور
نثر تو چون بر صحیفه خامه بهزاد	نظم تو چون در قینه باده خلر
چون تو قدیدم سختوری به فصاحت	دیده و سنجیده‌ام هزار سخنور
همسر رنجم از آن که خاطر پاکت	رنجه شد از مرگ ناگهانی همسر
بود معزای آن کریمه مفقور	پر ز خلاق بسان عرصه محشر
آه و دریغاکه من در آن شب و آن روز	بودم رنجور و اوفتاده به بستر
کاش که سر برنکردمی و ندیدی	خاطر آن خواجه را ملول و مکدر
دیدن یاران خوشست لیک به شادی	نه بغمان کرده هر دو گونه معصفر
کار قضا بود شاد زی و مخور غم	هل که بداندیش تو بود به غم اندر
بزم بیارای از دو آتش سوزان	ایدون کاندن رسید لشکر آذر
آن یک در مرزغن چو گونه معشوق	وان دگر اندر بلور چون لب دلبر
زخمه شهنازی و نوای قمر خواه	وان سخنان کز بهار دارند از بر
گاه بنوشند و گاه پای بکوبند	گاه ز بوسه دهند قند مکرر
گفت حکیمی جهان سراسر وهم است	گفت آن دیگر که بودنی است سراسر

گر همگی بودنی است غم نکند سود
ور همه وهم است باز شادی خوش‌تر

شوخی فارسی

سژه از سر نیزه فوج بهادر تیزتر	ابرو از شمشیر سردار سپه خوتریزتر
فارسی شوخی است یارم کز غم لعل لبش	هست چشمم از خلیج فارس گوهر بیزتر
معتدل‌تر قامتش از طبع موزون بهار	لعلش از کلک کمال‌الملک رنگ آمیزتر

زبان مادر

والدین ار به روی فرزندان
ضرر این جنایت آخر کار
نگشایند از فضایل در
بازگردد به مادر و به پدر
□

قصه مجرمی است بی تقصیر
صورتی چون قمر دمیده به شب
شاخ نیکیش مانده بی حاصل
سالش از بیست ناگذشته هنوز
روزی آنجا که بود یلخی شاه
حمله‌ای برد و پیش کرد بسی
راه‌داران شه گسرفتندش
حبس کردند و از پس دو سه روز
رقم قتل از زبان قلم
هست قانون نوشته بهر عوام
امر شد تا به‌دارش آویزند
پس به کشتن‌گهش همی شحنه
مادری بیوه داشت خانه‌نشین
سر و سینه‌زنان به میدان تاخت
زان که در زیر دشنه جلاد
چون گریبان خود جماعت را
کوچه دادند مادر او را
بیوه‌زن رفت و دید معرکه‌ای
پسرش بسته دست و یازیده
خوانده قاضی ز نامه عملش
کرده در وی گناه غیر اثر
سیرتی چون به شب گرفته قمر
نخل زشتیش گشته بارآور
کرده دزدی ز شصت افزون‌تر
شتر و مادیان و قاطر و خر
بختی و ناقه، اشهب و استر
از پس حرب و کوشش منکر
حکم قتلش برآمد از محضر
برنگردد مگر به قوت زر
که همه بی‌کسند و بی‌یاور
که گنه‌کار بود و زشت‌سیر
برد و دادش ز حکم قتل خبر
باشید این قضیه از دختر
آن کجا بود دست بسته پسر
بودش افتاده پاره‌ای ز جگر
بردرید آن عجزه مضطر
کوچه گردان بی‌پدر مادر
که بترسد از او هر آدم نر
هیبت سرگ بر دلش خنجر
دزدی اسب و اشتر و استر

چوبه دار، گفت کیفر اوست
 مادرش بانگ الامان برداشت
 پسر آنجا که بود گفت بلند
 صبر میکن به مرگ من چونانک
 مرگ تلخست و بهر تسکینش
 مادر پیر چانه پیش آورد
 پور بدبخت نیشها بفشرد
 زیر دندان زبان مادر کند
 مادرش از هوش رفت و فرزندش
 لب به دشنام من میالاید
 پیشتر زان که شرح حال مرا
 پدرم بود شخص نوکر باب
 داشتم من دو سال تا او مرد
 مادرم ماند با دو طفل صغیر
 در همان روزها که می رفتم
 تخم مرغی به خفیه دزدیدم
 مادرم دید و بر رخم خندید
 نه به من گفت کاین عمل دزدیست
 خنده مادر و خموشی او
 تا به اینجا کشید کار او را
 لاجرم من زبان سادر را
 زانکه هست این زبان بی معنی
 اگر او عیب کار دزدی را

بهر آسایش گروه بشر
 خاصه بعد از شنیدن کیفر
 که بیا مادر عزیز ایدر
 صبر کردی به مردن شوهر
 بر لبم نه زیان چون شکر
 به دهاتش زبان نمود اندر
 بر زبان عجز خاک بسر
 ریخت خون از دهان هر در نفر
 گفت با مردم ای مهین معشر
 به حق پاک ایزد داور
 یک به یک بشتوید تا آخر
 مهربان و به خانه نان آور
 آیدم صورتش کمی به نظر
 من و از من بزرگتر خواهر
 خرد خردک ز خانه تا دم در
 از فروشنده کنار گذر
 نه به من زد طپانچه و نه تشر
 شاخ دزدی فضاحت آرد بر
 پسرش را ز راه برد بدر
 که شتر دزد گشت و غارتگر
 قطع کردم چو آره شاخه تر
 قاتل من به معنی دیگر
 به من آمخته بود گاه صفر

کی به این کار می نهادم پای

کی به این دار می کشیدم سر

مشت پس از جنگ

چون خصم قوی گشت از او دست نگهدار
بگذار که پیش آیدش از بخت فتوری
زان پیش که بدخواه به تو چاشت گذارد
گویند که نادان را عقل از عقب آید
بر مردم احمق چو رود سالی گوید
وین طرفه که هر سال نو این گفته شود نو
فرصت مده از دست و نگه کن که چه خوش گفت
مشتی که پس از جنگ فرا یاد تو آید
باید زدن آن مشت ز تشویر بسر بر

ای دختر

تکیه منمای به حسن و به جمال ای دختر
ذره ای علم اگرت در وسط مغز بود
بی هنر نیست مؤثر صفت غنچ و دلال
سعی کن در طلب علم و کمال ای دختر
به که در کنج لبیت دانه خال ای دختر
با هنر جلوه کند غنچ و دلال ای دختر

بهترین دوست کتابست

این قطعه را بهار در سال ۱۳۱۲ خورشیدی در زندان گفته است.

رنج و زحمت طلبی، باش معاشر با خلق
خواهی از دغدغه و رنج فراغت یابی
باش مأنوس به یاری که نرسد ز تو چیز
گر سخن خواهی با تو سخن آرد به میان
هرچه زو خواهی آرد به برت از هر باب
حشر با خلق بلی رحمت و رنج آرد بار
ترک صحبت کن و در خانه نشین صوفی وار
هم نگوید به تو چیزی که پرسى ناچار
ور خمش باشی خاموش نشیند به کنار
هرچه زو پرسى پاسخ دهدت در هر کار

نه خبر پرسد و نی کشف نماید اسرا
تا تو بیداری او نیز بماند بیدار
نه تعارف، نه تکلف، نه تحفظ، نه وقار
هم به گلزار بود تا تویی اندر گلزار
مونس روز غم تست و انیس شب تار
هست عذرش که به یک دل نزد عشق دو یار
کیمیای و ریاضی، فلکی و معمار
حاسب و کاتب و خطاط و سپاهی و سوار
که بود اهل گل و اهل مل و اهل شکار
عرض و طول و جهت و مردم هر شهر و دیار
ور ز اشعار بپرسی بسراید اشعار
بر تو تکرار کند گر تو بخواهی صد بار
پهلوی و گرگ و مصری و خط مسمار
ز آریایی و ز سامی و ز حامی و تبار
این چنین یار کتابت ازو دست مدار
بشنو از من به کس او را به امانت مسپار
دیگری خواه ز بازار و به جایش بگذار
که بهار است و کتابت و کتابت و بهار
ای که با خلقی محشور به لیل و به نهار

نه سخن سازد و نر خلق نماید غیبت
تا تو در خوابی او نیز بماند خفته
آن چنان محرم و یکدل که نباید ببرش
با تو در خانه بود تا تویی اندر خانه
ور به زندان فکندت به مثل آنجا نیز
لیک در صحبت مخلوق ترا ترک کند
او حکیمست و فقیه است و طیبست و ادیب
واعظ و زاهد و صنعتگر و نقاش و خطیب
داند اسرار نباتات و علاج حیوان
گر ز جغرافی پرسی به تو بنماید راست
گر ز تاریخ بپرسی بنماید تاریخ
نکنی گر سخنی از سخنانش را فهم
همه خط داند از چینی و از سنسکریت
ور ز انساب ملل خواهی گوید به تو باز
این چنین درست کتابت از او روی متاب
به چنین شاهد زیبا به بطالت منگر
ور امانت بسپردیش ازو چشم بیوش
لله الحمد که در خانه ما حرفی نیست
با چنین حال شدم جس، ز من عبرت گیر

ثروت — زن — کودارا^۱

هر سه با او جور و او با هر سه جور
کرده حاصل در سنین و در شهر
یک سر مو در دلاریایی قصور

داشت شخصی از همه عالم سه دروست
اولین، آن ثروتی کز روی سعی
دومین، حوری و شوی کاو را نبود

۱. این مضمون در یکی از مثنویات نیز آمده است (صفحه ۲۹۶).

سومین، مجموع خوبی‌ها که او
چون زمان احتضارش در رسید
کرد با ثروت وداعی سوزناک
از پس مرگم چه خواهی کرد؟ گفت:
بر مزارت شمع‌ها روشن کنم
گفت با محبوبه کای آرام جان
گفت بر قبرت چنان شیون کنم
گفت آخر بار با کردار خویش
تو پس از مرگم چه خواهی کرد؟ گفت:
چون که دمساز تو بودم روز و شب
□

محتضر جان داد و دادند آن سه دوست
آن یکی شمعی نهاد از روی کوه
ثروت و زن هر دو برگشتند، لیک
نعش او را سوی قبرستان عبور
وان دگر اشکی فشانند از روی زور!
رفت خوبی‌های او با او به گور!

عجب غنا و ذل نیاز

یکی نصیحت آزادگان ز جان بپذیر
اگر توانگر گشتی ز عجب دست بکش
که نیست در بر آزادگان بتر چیزی
که از طریقه آزادگی نمایی باز
وگر فقیر شدی بر زمانه سر بفراز
به روزگار، ز عجب غنا و ذل نیاز

حکمت

خواجه برفت و خفت به خاک و تو ز ابلهی
بزدود خاک تیره از او آب و رنگ و تو
مگری بر آن که رخت به منزل کشید و رفت
در ساتمش به ناله و آه اندری هنوز
در جامه کبود و سیاه اندری هنوز
بر خویشتن گری که به راه اندری هنوز

دل خودکامه

کاش بودم زان کسان کاتدر جهان
یا از آن مردم که گرد آیند زود
آن کسب من کز سر خودکامگی
با همه خویی بس آیم من و لیک
آن عقابم من که باشد جای من
سازگار آیند با هر خار و خس
نزد هر شیرینی همچون مگس
سر فرو تارم به نزد هیچ کس
نیستم با این دل خودکامه بس
یا به دست خسروان یا در قفس

کل ما فی الدهر عندی قدرة
غیر رکض الرمح فی ظل الفرس

سرو ته یک کرباس

ای بزرگان به من جواب دهید
ای هژیران ری به من گوید
از پس هجده سال سعی هنوز
چشم بسته بریده ره شب و روز
ما به کرباس در به جنگ و جدل
جنگ و غوغای ما بدان ماند
که ز غفلت به مغز هم کوبند
اهرمن داسی از نفاق به دست
همه ماریم و چرخ، مارافسای
آن، همی نالد از خواص القوم
آن، همه خلق را کند تکفیر
این، همه قوم را نماید هو
آن یکی شرم مردم دیندار
قلب از این گفتگو شود مجروح
اگر این احمر است و آن ایض
همه هستیم بنت یک وادی
کاخر این ملک را که دارد پاس
کیست مسئول این خرابه اساس
صید فقیریم و بسته افلاس
باز بر جای، همچو گاو خراس
دشمنان سر کشیده در کرباس
با چنین حال و با چنین احساس
در تک چاه چند تن کناس
همه گردن نهاده ایم به داس
همه موریم و بخت، لغزان طاس
این همی موبد از عوام الناس
از سر شک و شبهه و وسواس
از سر نفی صرف و ضعف حواس
این دگر ننگ مردم حساس
مغز از این ماجرا کند آماس
وگر این کنگر است و آن ریواس
همه هستیم نسج یک کرباس

در وقعه مهاجرت آزادی خواهان به قم

و شکستن دست بهار

فعل در راستی گواهم بس
گفتم از راستی بزرگ شوم
ترک سر کرده‌ام به راه وطن
راست گفتم همین گناهم بس
در جهان این یک اشتباهم بس
دست در آستین گواهم بس

ضلال مبین

دیدم به بصره دخترکی اعجمی نسب
می خواند درس قرآن در پیش شیخ شهر
می داد شیخ، درس ضلال مبین بدو
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد
می داد شیخ را به «دلال مبین» جواب
گفتم به شیخ راه ضلال این قدر مپوی
بهرتر همان بود که بمانید هر دوان
روشن نموده شهر به نور جمال خویش
وز شیخ دل ربوده به غنج و دلال خویش
و آهنگ ضاد رفته به اوج کمال خویش
با آن دهان کوچک غنچه مثال خویش
وان شیخ می نمود مکرر مقال خویش
کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش
او در دلال خویش و تو اندر ضلال خویش

دختر فقیر

دختری خرد بدیدم به گدایی مشغول
بود مکشوف به تاراجگه دزد نگاه
ورچه ز اهل دل و دین رحم طمع داشت ولی
حبه‌ای سیم بدو دادم و بگذشتم و سوخت
شامگاهان به یکی بیشه شدم بر لب رود
با لبی خنده زنان می شد و می خواند سرود
گفتم ای شوخ نبودی تو که یک ساعت پیش
ای ترشرو چه شد آن گریه تلخت که چنین
کرده در جامه صد پاره نهان پیکر خویش
گرچه در ژنده نهان ساخته بد گوهر خویش
بود خصم دل و دین از نگه کافر خویش
برق چشم تر او خرم منم از آذر خویش
ناگهان دیدمش آنجا به سر معبر خویش
به خلاف لب خشکیده و چشم تر خویش
سوختی خرم من اهل نظر از منظر خویش
خنده را، کان نمک ساخته از شکر خویش

گفت دارم پدری عاجز و مامی بیمار
 هست این خنده‌ام از بهر دل خود لیکن
 که یارند بپا خاستن از بستر خویش
 گریه‌ام بود برای پدر و مادر خویش

منت از مردمان پست مکش

ای برادر ز بهر لذت نفس
 از زنا و لواط روی متاب
 غسل جز در زلال خمر مکن
 نار جز بر حریم کعبه مزن
 چرس و تریاک و شیره را با هم
 از بدی کن هرآنچه خواهی لیک
 سر ز هر شهوتی که هست مکش
 وز شراب و قمار دست مکش
 مسح جز بر کدوی مست مکش
 آب جز بهر بت پرست مکش
 کمتر از صد هزار بست مکش
 منت از مردمان پست مکش

مردمان لئیم

این ناکسان که کوس بزرگی همی زنند
 بستان و باغ دارند اما نمی دهند
 خاتون اگر خیال خیاری کند، نهد
 محصول باغ و باغچه خانه را دهند
 وز بهر اهل خانه فرستد گه غروب
 چون کوت کش بیاورد از بهر باغ کوت
 حمالی ار زغال بیارد برایشان
 ور دست و بال او نشد از گرد خاکه پاک
 گر سائلی بخواهد از آن قوم حاجتی
 چیزی طلب کنند ز سائل به دست مزد
 اندر پیش دوند و بلیسند دست و پاش
 چون گربه گرسنه که جسته است طعمه‌ای
 یکی لقمه نان خود را دارد عزیزتر
 ممتاز نیستند ز کس جز به مال خویش
 هرگز یکی چغاله به طفل چغال خویش
 سر چون خیار بر سر فکر و خیال خویش
 بقال را که بار کند بر بغال خویش
 زانگور غژم گشته و آلوی کال خویش
 مزدیش نیست تا نتکاند جوال خویش
 باید که خاکه بستر از دست و بال خویش
 بایست یک درم فکند از زغال خویش
 نادم کنندش از جبروت و نکال خویش
 گر خراست پس بگیرد از آنان مژال خویش
 بینند اگر یکی مگس اندر مبال خویش
 غرّند پای سفره به اهل و عیال خویش
 از دختر وزن و پسر و عم و خال خویش

جان می نهند بر سر فکر محال خویش
دارند، داشتند ز جفت حلال خویش!

آنان که فکر لقمه نانشان به سر پزند
کاش این مواظبت که زنان حرام خود

حالت مردم دنیا

که ز ناداتی خود نیز نداند معیش
ز افسر ستجر سازند به تذهیب طلیش
که همی گویی آراسته مانا مانیش
خوب تر خوانند از نظم جریر و اعشیش
که فرود آورد از چرخ چهارم عیشیش
که مرا وقت نباشد پی شرح و املیش
که به گوش فلک آویزه نماید شعریش
مردم نادان صد گونه کنند استهزیش
کیست تا مرد بیندیشد از مدح و هجیش
که بسی باشد از قدر خود افزون دعویش
عاقبت گردد در کام، زبان چون افعیش
ای خوش آن مرد که در دیده نیاید دنییش

زین خداوندان گر یک تن بیتی گوید
میر قابوس ببایدش نوشتن و آنگاه
پس بیاریند او را به دو صد گونه نگار
چاپلوسان چو بینند بر او بر ناچار
آن یکی گوید خود وحی خداوند است این
خواجه خود گوید زین گونه فزون دارم شعر
ور یکی شاعرکی خسته سراید شعری
چون فرو خواند بر خلق به صد گونه امید
آن یکی گوید کاین شاعرک بی سروبای
و آن دگر گوید بر گفته او گوش مدار
ور به اعجاز سخن، سحر فروشد به کلیم
حالت مرد دنیا است بر این گونه بهار

بعد از هجرت قوام السلطنه در ۱۳۲۸

پهنه کوچک بد و نبرد بزرگ
راه بساریک و ره نورد بزرگ
خسته بود این مریض و درد بزرگ
فکرها خرد و کارکرد بزرگ
مملکت تنگ بود و مرد بزرگ

رفت از ایران قوام السلطنه زانک
روی ازین ره بتافت زیرا بود
پاره شد نسخه پزشکی، آری
او نگنجید در عمل که بدند
او خردمند بود و خلق عوام

قطعه

در وصف وثوق الدوله

شاد باش ای وثوق دولت و دین	که تر را روزگار کرد بزرگ
گر مهمات سخت پیش آید	سهل گیرش که شد نبرد بزرگ
کارهای بزرگ و صعب و درشت	رخ نماید چو گشت مرد بزرگ
کاین مثل یادگار پیشین است	هر کرا سر بزرگ درد بزرگ

به قول خویش عمل کن

به هر سخن که شنیدی گمار دل زنهار	که آیتی است سخن از مهیمن ذی الطول
به قول خویش عمل کن مباش از آن مردم	که قولشان بود اندر مثل برابر بول
به حول و قوه کس کار خویشان مپار	به خویش تکیه کن و دار بر زیان لاحول
ظریف باش و صاحب نه زفت و هول و گران	که هست مرد سبک روح به ز مردم هول
نه هرچه دانی گوی و نه هرچه تانی کن	که قتل زاده فعل است و حرب زاده قول

زرین جوشنم

این شنیدم بینشا در بزم رندان گفته‌یی	یافته ره سستی در نظم و نثر متقنم
در سیاست هرچه گفتمی دارم معذور از آنک	بوده‌ای مزدور و بر مزدور نرم است آهنم
این زمان بر نظم و نثرم چربدمستی می‌کنی	دست کوتاه کن که سوزانست اینجا روغنم
ره نیابد هیچ پستی در من از توفیر وقت	من نه شمع شامگاهم کآفتاب معلم
گردش ایام از حالت نگرداند مرا	کهنه چو خایی نیم ای خواجه زرین جوشنم
پاک و روشن شبچراغم ایمن از نقص و فتور	خود نه فانوسم که سوزد شعله‌ای پیراهنم
دامنم چون دامن عیسی است پاک از هر عوار	کی کند آلوده طعن این یهودان دامنم
تو به نور من مرا بینی به تاریکی مقیم	خندی و گویی که تاریک است نجم روشنم
من چراغ نوربخشم بر سر دریای ژرف	نور هر سو رانده و مانده سیه پیرامنم

چون سخن گویی تو باری من زنج کمتر ز نم
در سخن آیم بسی همچون تو را خامش کنم
گرد سرگردانم و آنجا که خواهم افکنم
گاه تخم فکرت را در کلاهت بشکنم
چون برنجم خاک در چشم فلک پیراکنم
آوخ ار انگیزش خشمی بلرزاند تنم

تشنه میرد شیر و به آبشخوار خوکان نگذرد
این خموشی را غنیمت دان که گر از لابدی
چون قلم در دست گیرم لوح مکنونات را
گاه بیخ نیتت را از نهادت برکشم
چشم بهروزی مدار از رنجش من زان که من
صعب دریایی خطیرم لیک آرام و خموش

سنگ بر شهلان میفکن خشت بر دریا مزن
یال شیر تر مپیرا، دم فروکش، کاین منم

ترجمه یکی از قطعات ژان ژاک روسو

که نمایند بحرهای علوم
لاجرم بیشتر شوی محروم
ناپدیدند و قدرشان مکتوم
قدرشان بیشتر شود معلوم
گنه از چشم تو است نی ز نجوم

چون سرابند سفلگان از دور
هرچه نزدیک تر شوی سوشان
رادمردان ز دور همچون کوه
سوشان هرچه می شوی نزدیک
گر نجومت به چشم خرد آیند

گله از قوام السلطنه

گنجی نهان ز مهر تو در سینه داشتم
وز دشمنان خواجه به دل کینه داشتم
با خواجه حشر شنبه و آدینه داشتم
در محضر تو صورت آئینه داشتم
با دوستان خواجه حسابی نداشتم
گر رغبتی به شرکت کابینه داشتم
کز هر سه برخلاف تو پیشینه داشتم

من با تو حق صحبت دیرینه داشتم
با دوستان خواجه مرا بود دوستی
در شادی و مصیبت و در عزل و در عمل
روشن دل و موافق و یکروی و راستگوی
از دشمنان خواجه کشیدم جفا، ولی
تنها برای خدمت و غمخواری تو بود
خوردی قریب حاسد و دیوانه و سفیه

وزیر بی پول

به صاحبقرانیه جزء وزیران
بجز ملک و مکتب بجز کید و حیل
به نزد گروهی است حرمت به ثروت
از این روی در عین فقر اعتنایی
رفیقان همه ملک دارند و مکتب
نشستم ولی یک قران هم ندارم
ز دیگر وزیران جوی کم ندارم
ولیکن من آن را مسلم ندارم
به تحصیل دینار و درهم ندارم
ولی من بجز صدراعظم ندارم

آش کشک

چند کار سخت و مشکل را برایت بشمرم
اولاً از شهر تهران تا لب بحر خزر
ثانیاً از کوه شمیران بی وجود تکیه گاه
ثالثاً بی زحمت غواص از بحر خزر
رابعاً از روی چالاکمی به یکدم ساختن
خامساً در قعر دریا آتشی افروختن
صعب‌تر زین پنج دانی چیست؟ از روی طمع
هست ممکن فرض هر معدوم، لیک این فرض سور
بشمار مشکل‌تر از این پنج داری، ای حکیم
کندن از توچال شمیران شاهراهی مستقیم
پل کشیدن تا به کوه حضرت عبدالعظیم
صید با کج بیل کردن نیمه شب، دُر یتیم
قله هیمالیا را با دم چاقو دو نیم
وز شرارش آسمان را با زمین کردن لحیم
آش کشکی سور بگرفتن از آقای قوم
در جهان باشد عدیم اندر عدیم اندر عدیم!

در پیشگاه آستان قدس رضوی

این قطعه از آثار قدیم بهار است.

تبارک الله از این فرخ آستان که بود
حریم زاده موسی که چون دم عیسی
به چشم زایر این آستان بود روشن
به است فرش ره او ز مرغزار بهشت
به پاس درگه او آسمان همیشه مقیم
روان فزاید خاک درش به عظم رمیم
هر آنچه گشت به سینا نهان ز چشم کلیم
چنان که خاک در او ز کوثر و تسنیم

اگر ندارد پیش درش سر تعظیم
برای صافی و دین درست و قلب سلیم
که هست بنده دیرین و خاکسار قدیم
نهاده است به کوی رضا سر تسلیم
دوای جان علیل و شفای قلب سقیم
بر این حریم و خداوند این خجسته حریم

چراست پشت سپهر این چنین خمیده و گورژ
زهی بر آن که نهد روی دل بر این درگاه
چنان که خادم این در، بهار مدح سرای
کمینه چاکر این آستان که از ره عجز
مگر ستاند روزی ز خاک این درگاه
ز پاک یزدان بادا دمی هزار درود

نسب نامه بهار

بتوان شمرد جدّ و پدر تا فرامکم
یک خانواده نیست به تعظیم، هم تکم
بر خانواده خود و بر خود مبارکم

منت خدای را که من از نسل برمکم
جز خاندان حیدر کزّار در جهان
در ملک خویش و در همه آفاق، مشتهر

بهشت بی احباب

در سویس هنگام معالجه گفته است.

خاطرش بسته عذاب الیم
دل به تهران و امجدیه مقیم
عشق گوید برو به سوی جحیم
دوست بهتر ز کوثر و تسنیم

دیده‌ای کس درون خلد مقیم
منم اندر سویس جسته مقام
عقل گوید که در بهشت بی پای
من نخواهم بهشت بی احباب

خدمت استاد

زو فراوان غلط و تصحیف افتد به کلام
از طبابتش همه ساله بمیرند انام

هر که خواهد که ادیبی کند از روی کتاب
آن که خواهد که طبابت کند از روی کتاب

وآنکه خواهد که منجم شود از روی کتاب
وآنکه خواهد که فقیهی کند از روی کتاب
بر استاد رو و خدمت استاد پذیر
اختلافات پدید آورد اندر ایام
شود البته ازو باطل و ضایع احکام
تا که در هر هنر و علم شوی مرد تمام

قطعه

در سال ۱۳۲۰ خورشیدی استاد جلال همایی از بهار چند گلدان گل طلب کرد،
بهار گل را همراه این دو قطعه فرستاد.

به گلگشت جنان گل می فرستم	به هندستان فضل و خلر علم
به ساری و به آمل می فرستم	ستاک نرگس و شاخ بنفشه
به پاریسی تجمل می فرستم	حدیث خوش به قمری می سرایم
خط و شعر و ترسل می فرستم	به امریکی تمول می فروشم
که جزوی را سوی کل می فرستم	به قابوس و به صابی از رعونت
شراب صافی و مل می فرستم	ز خودبینی و رعنایی و شوخی است
به ماچین تار کاکل می فرستم	به جلقای صفاهان از سر جهل
	به تبت مشک اذقر می گشایم

قطعه دیگر به همان مناسبت

دعاها پی راحت جان فرستم	همای فضیلت همایی که او را
به تشویر گل زی گلستان فرستم	قناعت به گلدان گل کرد و اینک
گلی مختصر سوی رضوان فرستم	به شرم اندرم کز سر ساده لوحی
به باغ ادب چند گلدان فرستم	چه پوزش گزارم که شوخ رویی

در سوگ پدر

ملک الشعراء صبوری پدر بهار در سال ۱۲۸۲ خورشیدی درگذشت. بهار در آن زمان جوانی ۱۸ ساله بود و این قطعه را در رثاء پدر ساخت.

بشد صبوری و از کف ربود صبر جهان	دریغ و درد که از کید چرخ و فتنه دهر
گزید خاک سیه را ز بهر خویش مکان	دریغ از آن دل دانا که از جفای سپهر
بجای ماند همه ملک شعر بی سلطان	صبوری آن ملک شاعران طوس برفت
حیات بود بدو چون حیات جسم به جان	شد از میانه ادیبی که ملک دانش را
که داشت نامه دانش بنام او عنوان	شد از میانه یکی فاضلی معانی سنج
دگر نیارد دوران قرینش از اقران	دگر نیابد گیتی شیبش از اشباه
نهفته گردد در خاک، قلم و عمان	بغیر طبع و دل راد او ندیده کسی
که آفتاب شود زیر خاک تیره نهان	بغیر رای رزینش کسی ندارد یاد
بلی هماره بود گنج در زمین پنهان	چو بود گنج خرد در زمین نهان گردید
بیست دکه علم و هنر ازین خسران	شکست رونق بازار فضل ازین سودا
یکی دریده قبا و یکی بریده زبان	به سوگواری او بین به نامه و خامه
نبود در دل او جز محبت اینان	نبود در سر او جز هوای آل رسول
که گفته است خدا «کل من علیها فان»	ز دار فانی بگرفت ره سوی باقی

دو نامه منظوم

دانشمند معروف آقای حاجی حسین آقاملک کتابی خطی از بهار خرید چون ادای قیمت سالها به تأخیر افتاد این قطعه مفصل را بهار ساخت و برای ایشان فرستاد:

ای سرور عالیجناب من	سر حلقه صاحب‌دلان حسین
بشنو سخنان صواب من	دارم سخنانی صواب چند

تو خود ملکی بر ملوک عصر
 یاد آر که ورزید باب تو
 شد صرف خلوص و مودتت
 بود ارچه مهیا به فضل حق
 لیکن به سرای تو بد ز صدق
 دیدار تو اصل سرور من
 در خطه ری بس شبا که بود
 در امر تو بود انقیاد من
 بی هیچ طمع مخلص و شفیق
 چون حبس شدم نامه کردم
 ز انصاف مرمت کنی بفرور
 و ندر حق اطفال من کنی
 ظنم به خطا رفت کامدی
 چون سری صفاهان شدم ز حبس
 بس نامه فرستادم و پیام
 هرگز نسزد از تو رادمرد
 زببنده نباشد اگر کند

با گنج کتابی که مر توراست

بندی طمع اندر کتاب من

قطعه دوم

حاجی ملک جوابی منظوم با کتاب برای بهار فرستاد که دو بیت اول آن اینست:

آقای ملک فخر شاعران
 از فیض سخن‌های نغز تو
 بر نام تو شد فتح باب من
 مستم من و شعرت شراب من

ولی بهار کتاب را به ایشان بخشید و قیمت آن را هم نگرفت و قطعاً زیر را در جواب ساخت:

سر دفتر آزادگان حسین	برد از دل من صبر و تاب من
وی با قلم آتشین خویش	بر خاک جفا ریخت آب من
ده مال کتاب مرا نداد	وز خاطر او شد حساب من
وز دیدن من هم کرانه کرد	سرچشمه من شد سراب من
نامه بتو شتم به حضرتش	سریسته پس آمد کتاب من
گفتم بود این خواجه کریم	در قحط و شداید سحاب من
معمار عنایات او کند	آباد بنای خراب من
در جاهلی ار کرده ام خطا	عفوش ندراند حجاب من
پیوسته نگوید به نظم و نثر	کردی تو چرا، هجو باب من ^۱
زیرا پس از آن شعر، مدح‌ها	زاده است ز طبع چو آب من
ظنم به خطا رفت و عاقبت	شد اختر بختم شهاب من
هم دوست ز کفر رفت و هم کتاب	با سرکه بدل شد شراب من
با این همه جز شکوه و گله	نشید کس اندر خطاب من
ناچار فرستادی آن کتاب	چون سخت گران شد تکاب من
سیمت نگرفتم از آن که نیست	سویت پی سیم اقتراب من
چون شمس برون‌آی و چون سحاب	سیار به کشت یباب من ^۲
دو نسامه و دو رشته گهر	بنگاشتی اندر عتاب من
وان قطعه شیوا که ساختی	چون عقد پرن در جواب من
فرسود روان مرا و برد	از قلب پریش انقلاب من
تقدیم درت کردم آن کتاب	تا آن که بگویی کتاب من

لیکن نگرایم به باب تو
تا تو نگرایی به باب من

۱. به قصیده «مطایبه و انتقاد» در دیوان فصاید مراجعه شود.

۲. یباب، به فتح اول: خواب.

وعدۀ مادر

شنیده‌ام پسری را جنایتی افتاد
 قضات محکمه دادند حکم قتلش را
 به دست و پای درافتاد مادرش که مگر
 بود علاقهٔ مادر به حالت فرزند
 از آن که بود مقصر جوان و دشوار است
 به صورتش دم تیغ آشنا نگشته جفاست
 بهار زندگیش ناشکفته حیف بود
 ولی دریغ که قانون حرام می‌دانست
 بود شکستن قانون گناه و نیست گناه
 فقیر بود زن و ناله‌اش نداشت اثر
 همه رسوم و قوانین نوشته بر فقر است
 وسیله‌ای به ضمیر زن فقیر گذشت
 گرفت رخصت و در حبسگه پسر را دید
 بگفت غم مخور ای نور دیده کاسانست
 به رهن داده‌ام اسباب خانه را امروز
 ز پای دار به آن غرفه بلند نگر
 گرم سپید بود رخت مطمئن گشتن
 شبی گذاشت پسر در امید و گفت رواست
 صباح مرگ یکی دار دید و میدانی
 به غرفه مادر خود دید در لباس سفید
 نشاط کرد و بشد شادمانه تا در مرگ
 فتاد رشتهٔ دارش به گردن و جان داد
 یکی بگفت به آن داغ‌دیده مادر زار
 چرا تو وعدۀ آزادی پسر دادی
 جواب داد چو تو امید گشتم این گفتم

از اتفاق که شرحش نمی‌توان داد
 که رسم نیست به بیچارگان امان داد
 توان نجاتش از آن مرگ ناگهان داد
 حکایتی که محال است شرح آن داد
 رضا به فاجعهٔ مرگ نوجوان داد
 گلوش را به دم تیغ خونفشان داد
 گلش به دست جفاکاری خزان داد
 چنان شکار حلالی به رایگان داد
 عزیز جانی در دست جان‌ستان داد
 کجا به ناله توان سنگ را تکان داد
 بجز مراتب احسان و رسم نان داد
 که باید آن را یاد جهانیان داد
 چه مشکل است تسلی در آن مکان داد
 ترا نجات ازین بحر بیکران داد
 که لازمست تعارف به این و آن داد
 مرا بینی آنجا به امتحان داد
 وگر سیه، به چنگ اجل عنان داد
 زمام کار به اشخاص کاردان داد
 پر از دحام، چو لشکر به وقت سان داد
 دلش قوی شد از آن عهد و آن زبان داد
 چو داد باید جان، به که شادمان داد
 به رغم مادر و آن وعدۀ نهان داد
 به وقت تلیت و تعزیت نشان داد
 مگر نبود خطا و وعده‌ای چنان داد
 که بچه‌ام نخورد غم به وقت جان داد

عز من قنع

گفتند فروتن شو تا زر به کف آری
زر گرد شود چون که شود مرد فروتن
گفتم که فروتن نشود مرد جوانمرد
نهد ز پی مال به بدنامی گردن
زان مال عزیز است کزان عزت زاید
عزت را با ذلت حاصل نکنم من
نزدیک فقیرانم خوشخوار چو حلوا
نزدیک امیرانم دشخوار چو آهن
گر دوست ندارند مرا دولتمندان
بهرتر که تهیدستان دارندم دشمن

تسلیت

تسلیت به سردار معزز حکمران بجنورد هنگامی که مادر او و مهرالسلطنه
همسرش در یک زمان بدرود حیات گفتند.

مگری سردار، زان که گریه و زاری
سود ندارد در این زمانه ریمن
رفته، به زاری و گریه باز نگرده
جز که بخوشد دو چشم و خسته شود تن
مادر پرهیزگارت ار ز میان رفت
عز تو پاینده باد و بخت تو روشن
ور ز میان رفت مهر سلطنت تو
زنده به مانند ایلخانی و بهمن
ما همه مانندیم و آن عزیزان رفتند
در کشف رحمت خدای میهن
یکسره بایست راند تا سر منزل
هر که ز من زودتر رسید به از من
ور غم هجران دل تو را بشکافد
مرهمی از صبر بر جریحه برافکن
گر به دل از صبر مرهمی ننهادی
کی ز بن چه برآمدی تن بیژن
جامه نیلی برآور از تن و درپوش
بر تنت از صبر و بردباری، جوشن
کسوت مردان مرد پوش و قوی باش
پیش بلیات این جهان کم از زن
گوش ندارد فلک به گریه و زاری
هیچ نیرزد جهان به ناله و شیون

نالهٔ ملت

هست صوتی بس مهیب و خوفناک	بانگ توپ و نعرهٔ فرماندهان
سخت‌تر زانست بانگ صاعقه	کاندر آید نیم شب از آسمان
هست از آن بسیار هول‌انگیزتر	غرش طوفان به بحر بی‌کران
باشد از آشوب طوفان سخت‌تر	نعره‌های موحش آتش‌فشان
هست از اینها جمله خوف‌انگیزتر	نالهٔ یک ملت بی‌خانمان

سیاست

چون پیشه‌ای شدست سیاست به ملک ری	شاید که هیچ نارم ازین پیشه بر زبان
از خوان و از خورش بکشم دست ناشتا	چون اوفتد یکی مگس اندر میان خوان
از تشنگی بمیرد اگر شیر بنگرد	بر چشمه‌ای که سگ زده است اندرو دهان

شجاعت به خراسان

بودند بهم دیرگهی، بخل و صناعت	با ظلم و شجاعت، شده سرگشته در ایران
چون گشت بشر شهرنشین، شهری گشتند	این چاره، که بودند سراسیمه و حیران
شد ظلم در اقلیم ری و بخل به تبریز	صنعت به صفاهان و شجاعت به خراسان

خفتگان

می‌گذشتم شبی به گورستان	با گروهی ز عافیت‌کاران
بنشستم و هجر یاران را	سرگرفتم گریه چون باران
این شنیدم که خفته‌ای می‌گفت	با مقیمان خاک، کای یاران
بنگرید این عجب که می‌گیرند	خفتگان بر مزار بیداران

مونس پدر

در مسافرت استعلاجی بهار به سویس پروانه دختر او پرستاری وی را به‌عهده گرفت و در بیمارستان سویس انیس و مونس پدر بود.

ای دختر خوب نازنین من	پروانه ماه مه جبین من
تو بخت منی در آستان من	تو دست منی در آستین من
از مادر مهربان جدا گشتی	گشتی به سویس همنشین من
دیدی پدرت ز رنج نالانست	از روی وفا شدی قرین من
می‌کوشی و یک‌زمان نه‌ای فارغ	از تسلیت دل غمین من
ای مرهم سینه فکار من	وی مونس خاطر حزین من
هرچند بهار من ز من دور است	هستی تو بهار دلنشین من
دیدار تو هست لاله‌زار من	رخسار تو هست فرودین من
موی تو خمیده ضیمران من	روی تو شکفته یاسمین من
با مهر تو از فلک ندارم باک	برخیزد اگر فلک به کین من
هرچند که کودکی، بزرگ آمد	قدر تو به چشم تیزین من
با این خرد و کمال و زیبایی	فرزند منی و جان‌نشین من
خوی تو و رویت ای پری آمد	شایسته مدح و آفرین من
یزدانت جزای خیر فرماید	ای دختر خوب نازنین من

در تحمل نکردن زور

دو رویه زیر نیش مار خفتن	سه پشته روی شاخ مور رفتن
تن روغن زده با زحمت و زور	میان لانه زنبور رفتن
به کوه بیستون بی‌ره‌نمایی	شبانه با دو چشم کور رفتن
برهنه زخم‌های سخت خوردن	پیاده راه‌های دور رفتن
میان لرز و تب با جسم پرزخم	زمستان توی آب شور رفتن
به پیش من هزاران بار بهتر	که یکجو زیر بار زور رفتن

دین و وطن

زمانه کرد چو در بر شعار دین و وطن
 به میر و کاهن روز نخست لعنت باد
 ز پیش گرسنگان بهر پاس عزت خویش
 بر اختلاف خلایق بنای دولت خویش
 به خیر محض نباشد جهان ولیک افتاد
 خدا نیای بشر بود و خاک مادر او
 شدند مردم مسکین شکار دین و وطن
 کز آن دوگشت بپا یادگار دین و وطن
 گریختند به پشت حصار دین و وطن
 نهاد هر که نمود ابتکار دین و وطن
 بشر به دام شرور از شرار دین و وطن
 فغان ز قیم ناستوار دین و وطن

نی و بلوط

با نی گفتا بلوط شرمت باد
 از مادر دهر رو شکایت کن
 بر من بنگر که پیکرم چون کوه
 کالای مرا همی برد دهقان
 غرید بسی ز کبر و استغنا
 نی گفت ز صد توانگر والا
 من خود نی‌ام و به نیستی شاکر
 ناگه بادی قوی وزیدن را
 خم گشت و سجود برد نی بر خاک
 استاد بلوط پیش باد اندر
 و آخر ز هجوم باد پیچان گشت
 بشکست رفتادو جان به مالک داد
 دیدیم پس از دمی که باد استاد
 زان جسم نوان و پیکر ساده
 تا از چه تو را بدین نمط زاده
 پیش صف حادثات استاده
 بر کتف ستور و پشت عراده
 چو غرش مست از تف یاده
 بهتر یک ناتوان افتاده
 وز محنت هست و نیست آزاده
 آغاز نمود و نی شد آماده
 چون سجده زاهدان به سجاده
 چون دیوی دست و پا به قلاده
 و افتاد ز پای، سر ز کف داده
 لب بسته ز عجز و دیده بگشاده
 استاده نی و بلوط افتاده

خطاب به محمد علی شاه

که قشون روس را به داخله کشور دعوت کرده بود

پادشاهها نصیحتم شنو	مملکت را به دست روس مده
نوعروسی است ملک و تور داماد	به کسی دست نوعروس مده
روس اهریمنی است خونخواره	به کف اهرسن دبوس مده
تا تقاضای دیگری نکند	به نخستش مخوان و بوس مده

در عزل ناصرالدین میرزا

و نصب کامران میرزا به ایالت خراسان

از چاه عموی شه اگر جست خراسان	در چاله جدّ شه جمجاه فتاده
جست از کف فرزند مظفر شه و امروز	گیر پسر ناصر دین شاه فتاده
در دامن آن پور، به دلخواه شد اما	در بستر این پیر به اکراه فتاده
ای شاه به شهنامه درون هست که بیژن	در چاه به فرموده بدخواه فتاده
امروز خراسان به مثل بیژن وقت است	کآندر چه ناکامی، ناگاه فتاده
مپسند که گویند که این بیژن مسکین	در چاه به فرمان شهنشاه فتاده
القصه چه گویم که از آن عزل و ازین نصب	صد زمزمه در السن و افواه فتاده
زان جمله یکی آمده و گفته به تاریخ	بیرون شده از چاله و در چاه فتاده

بهار در خراسان

در سال ۱۳۲۴ خورشیدی بهار مسافرت چند روزه‌ای به مشهد کرد. در فرودگاه مشهد آقای علی وجدانی که از بستگان نزدیک بهار است این دو بیت را ساخت و به بهار تقدیم داشت:

همه خواهان بهارند که سالی دوسه ماه جلوه گرمی شود و زنده کند جان همه
این بهاری که خزان در پی او نیست، عجب نبود گر که بود دلیر و جانان همه
بهار بداهةً این جواب را سرود:

دلم از مردم ری سخت ملول است که نیست	هیچ پوشیده ز کس کفر نمایان همه
لذت روح برم چون به خراسان گذرم	ز آن که محکم نگرم پایه ایمان همه
مردمش ساکن اقلیم جناتند و بود	بقعه سبط نبی روضه رضوان همه
همت و غیرت این قوم نگهبان بودست	ملک جم را، که خدا باد نگهبان همه

در تهدید و تقاضا^۱

ای فلک رتبه شریف السلطان	که نظیرت به جهان پیدا نه
شمس و این نور و تجلی باشد	شمع ایوان تو را پروانه
چرخ با این همه رفعت گردد	کاخ اجلال تو را هم‌شانه
می رود قصر خورتق بشمار	پیش درگاه تو یک کاشانه
سخنی هست مرا با تو کنون	خود گمان می‌نبریش افسانه
حال خود را همگی شرح دهم	گر که هستم به برت بیگانه
پدرم بود صبوری که ببرد	به جنان رخت از این ویرانه
یادگارش منم اینک برجای	خود جوان، لیک ز سر پیرانه
بالله از مدح کسم عاری نیست	بالله از هجو کسم پروا نه

۱. از یادداشت‌های بهار: «شریف‌السلطان نامی کاشانی در ۱۳۲۳ قمری رئیس اتبار غله خراسان بود و حواله مواجب جنسی من که دوازده خروار گندم بود به او محول گشته بود و مشارالیه در پرداخت غله تعلل می‌ورزید و می‌خواست آن را تسعیر کند و خرواری در سه تومان وجه پردازد و ما هم سعی داشتیم عین جنس بیاوریم لهذا این قطعه را به نام او گفتم و به زور شعر حق خود را وصول کردم».

اختر طبع بلندم زده است
اندکی عقل بسر هست مرا
داشتن، نیک نباشد زین پیش
روز پیدا نه‌ای اندر بازار
مر مرا تا کی، ازین آمد و رفت
ترسم از بس که تو پیمان شکنی
گریم آن دم؛ هارا گدسن مشدی
هان دهی غله من، یا ندهی
این تقاضا بسرودم بهرت

بر سر هفت فلک شش خانه
نیستم چون دگران دیوانه
بلبل طبع مرا بی دانه
شب هویدا نه‌ای اندر خانه
بار خفت فکنی بر شانه
بشکند چرخ، تو را پیمانه
تو بگویی، گذرم تهرانه
جان من راست بگورندانه
و آن دگر نیز بگویم یا نه

تربیه طبیعی

غرّنده و سهمناک و توفنده
تخمی ز بنفشه برگرفت از دشت
بر بستر وی بتافت خورشیدی
شد زنده و ریشه داد و ساق آورد
بشکفت کبود چشم و نیلی چهر
این سو نگرست، دید بنشسته
فربه بری و گشاده رخساری
بنهاده به فرق بر مهین تاجی
خم گشت و خجل، بنفشه بری
حیرت زده گشت و گفت کز یک جنس
شهری بچه دید خجلت او را
بوده است نیای من یکی چون تو
اقلیم و غذا و تربیت، داده است
تأثیر مربی طبیعی را

بر دشت گذشت تند طوفانی
وافکند ورا به طرف بستانی
بر مدفن وی چکید بارانی
وز ساق دمید سبز پیکانی
لاغر تنی و ضعیف مستخوانی
بر تخت بنفشه‌ای چو سلطانی
خندان لبی و سپید دندان‌ی
گسترده به مرز بر تنک خوانی
چون در بر پادشاه دهقانی
چون خاسته صعوه‌یی و ترلانی
کافتاده به دست بوستان بانی
زاین گونه به ما سری و سامانی
زاین گونه به ما سری و سامانی
بهرتر ز من و تو نیست برهانی

جوابی به قطعه فرخ

به مناسبت گرفتاری بهار در سال ۱۳۰۸ خورشیدی و زندانی شدن او، آقای محمود فرخ که از شعرای دانشمند خراسانست، این قطعه را از مشهد فرستاد:

که گفت این که به سجن اندرون شد دست بهار
که این سخن به دروغ و گزافه آلوده است
بهار مهر فروزان عالم هنر است
که دیده است که خورشید با گل اندوده است
جهان مکرمت و فضل و دانش است بهار
درون سجن، جهانی چگونه بخنوده است
کجا بهار بود، سجن نی، گلستانست
خوشا کسی که در آن جای با وی آسوده است
ز حادثات زمانه بهار را چه زیان
قرین حادثه بوده بهار تا بوده است
هجوم باد و غررعد و خودنمایی بود
نکاسته است ز فر بهار و افزوده است

جواب بهار

بهار قطعه فرخ شنید و خرم گشت
و یا چو عاشق نومید گشته از دیدار
فسرده بودم و از عمر خویشتن بیزار
سخن ز حبس چه گویم که زندگی حبس است
درون حبس بسی خوب تر گذشت به من
همه دوروی و سخن چین و دزد و بی ایمان
نه هوش فطری و نی رسم و راه مکتسبی
چو کبک کرده سر خود به زیر برف نهان
به راستی که وزیر و وکیل جمله خرنند
به حیرتم که چرا در بیطری دانا
همه ز قدرت شه سوء استفاده کنند
به زور بازوی شه مغز عاجزان کوبند
همیشه در پی آزار اهل مملکت اند
ز کارهای سیاسی جدا شدم امال
به کار علم و معارف به جد شدم مشغول
مرا ز مشغله درس و بحث هیچ نبود
چو کشت خشک ز ترشیح ابر نیسانی
که یار سر زده پیش آیدش به مهمانی
که کرد شعر توام روح تازه ارزانی
به کشوری که ذلیلند عالی و دانی
ز اختلاط فرومایگان تهرانی
عبید اجنبی و خصم جان ایرانی
نه حس ملی و نی شیوه مسلمانی
مگر نیندشان کس ز فرط نادانی
خران بارکش پشت ریش پالانی
پیاده می رود و خر بدین فراوانی
به فاش ساختن کینه های پنهانی
زهی فقیرکشی و ضعیف رنجانی
گمان برند که این است مملکت رانی
که بود یکسره طنزازی و تن آسانی
که هست معرفت و علم قوت انسانی
خبر ز قصه شیرازی و صفاهانی

به محبسی که بود جای سارق و جانی
ز قول رودکی آن شاعر خراسانی
به جرم حسن چو یوسف اسیر و زندانی
به شکر آن که ندارم عذاب وجدانی
که راستکار بود رستگار خود دانی

پی خوش آمد شه تاگهم درافکنند
«به حسب حال خود این بیت کرده‌ام تضمین
«به حسن صوت چو بلبل مقید قفسم
هر آن بدی که رسد از زمانه خرسندم
ز حال بنده غرض فرخا مشو نگران

انسان‌سازی

به روزگار لطیف تفرّج و بازی
من آن ربودم و جستم چو آهواز تازی
گهی ز فرط فشردن گهی ز دمسازی
به حجره چیدمشان چون بساط خرازی
بگفت زه! که درین پیشه فرد ممتازی
کازین سپس بجز از نیکویی نیاغازی
به جای پیکر انسان چرا وزغ سازی؟

مرا درست به یاد اندرست عهد صبی
فتاد پاره مومی ز دامن دایه
چو سنگ بودم در آغاز و نرم گشت آخر
از او بساختم امثال مار و موش و وزغ
پدر در آمد و دید آن صنایع از فرزند
نصیحتی است مگر بشنوی و گیری یاد
چو دست از تو و موم از تو و خیال از تست

□

به حال خلق مزد بیش ازین پردازی
که هر نگار که خواهی بر آن بیندازی
به ذوق خویش بسازی و باز بگذاری
که موش و مار شد این خلق اینت ناسازی
که با تو از سر پاکی کنند انبازی
فریب و دزدی و جبن و فساد و غمازی
به جای مردم دیندار صفدر و غازی
طریق کید و نفاق و فسوس و طنازی
ازین حریص گدایان پست یک غازی
ز کودکان نه عجب گر کنند پابازی^۱

ایا کسی که زمام امور در کف تو است
بسان شیشه عکسند مردم ایران
چو موم تابع دست تواند کایشان را
تو مار و موش بسازی ز خلق و گیری خشم
تو پاکباش و ازین موم شکل پاکان ساز
ندانی از چه به گرد بساط عالی تو است
چرا نشسته گروهی مخنث و بیدین
چرا بزرگ‌ترین چاکران تو گیرند
چرا ستند امیران و خواجگان درت
مثل بود که چو شد مرد خانه دنبک‌زن

بدبینی

نگر جز خوب صد در صد نبینی
 چو نیکو بنگری در ملک هستی
 ز نابخرد جهان را روز تیره است
 حقایق را ز چشم دیگران بین
 مسلم شد مراکز حسن نیت
 دد و دیوند خودبینان مفرور
 که گر بدبین شوی جز بد نبینی
 بغیر از جلوهٔ ایزد نبینی
 نگر تا روی نابخرد نبینی
 که گر خوددین شوی جز خود نبینی
 بغیر از حسن پیشامد نبینی
 همان بهتر که دیو و دد نبینی

قطعهٔ کابوسیه

عدل کن عدل که گفتند حکیمان جهان
 پادشاهان جهان را مه فضیلت یار است
 اول آن پادشهی پاکدلی دادگری
 یا کریمی که بیندیشد از آوازهٔ زشت
 یا خردسندی صاحب نظری کاندر وقت
 و آن تبه کار که شد زین مه فضیلت محروم
 نز خدا خوفی و نه بیم زوال شرفی
 مختصر عقل غریزش هم از نشأهٔ عجب
 بیوفا، خام طمع، مال ربا، تنگ نظر
 در حیاتش همه نفرین رسد از پیر و جوان
 نه کسش گوید در چنبر ازین باد مبند
 همچو سنگی است گران گشته فرود از برکوه
 هرچه پیش آیدش آزرده و نابود کند
 کشوری را که به نکبت فتد از طالع شوم
 همچو آن خفته که کابوس بر او چیره شود
 مملکت بی مدد عدل نماند بر جای
 یا یکی زین مه بودشان به عمل راهنمای
 دین پژوهی که به هر کار بترسد ز خدای
 بر اساس شرف و فضل شود ملک آرای
 بنگرد عاقبت کار به تدبیر و به رای
 نزه دیرست هوسناک و ددی مردم خای
 نه چراغ خردی بر سر ره کرده پپای
 رفته و جهل مرکب شده از سر تا پای
 ترشرو، زشت ادا، تلخ سخن، هرزه درای
 وز پس مرگش لعنت بود از شاه و گدای
 نه کسش گوید در هاون از این آب مسای
 می دود نعره زنان تا که بیفتد از پپای
 نه توان داشتش از ره، نه توان گفت پپای
 زین یکی غول برو افتد و بفشارد نای
 ماندش بسته زبان از شغب و وایا وای

زینت مرد

زینت مرد به عقل است و هنر دیده‌ام دانشورانی با خرد نیز دیدم سفلگانی بی‌کمال پوشش عالی نشان عقل نیست بی‌یها باشد لباسی کاندر او کیسه کرباس باشد پر بها جاهل اندر جامه فاخر بود نی به پوشاک و جلال و قرّهی در لباس ژنده چون عبد رهی کرده بر تن جامه شاهنشهی فرق باشد از ورم تا فربهی نیست غیر از احمقی و ابلهی چون در او ریزند زرّ دهدهی کیسه ابریشمین، اما تهی
--

شیر باش نه کژدم

تندی مکن که رشته چل ساله دوستی هموار و نرم باش که شیر درنده را مرد اراده باش که دیوار آهنین رمز است هرچه هست و حقیقت جز این دو نیست یا راه خیر خلق سپردن به حسن خلق ور زان که همت تو به آزار مردمست در حال بگسلد چو شود تند آدمی زیر قلاده برد توان با ملایمی چون نیم جو اراده، نباشد به محکمی ای نور چشم این دو بود عین مردمی یا راه خیر خویش سپردن به خُرّمی شیری به هر طریق نکوتر ز کژدمی

جواب روزنامه انگلیسی شرق نزدیک

گویند مرکز وطن ما بود خراب انکار ازین فساد نداریم و روشن است لیکن خدا گو است که در مهد عافیت در پرتو فضیلت و آزادگی شرق بنیادها فکنندیم از هند تا به روم اغیار حیل‌ساز و دغل‌باز ناگهان آن روز باخت این وطن پابره‌نه، سر از بس فساد و خدعه در آنجا گرفته جای تاریکی و خرابی این ملعنت‌سرای پاک و نجیب و راد پرورده‌مان خدای نیکو نهاد بودیم از شاه تا گدای دستورها نهادیم از مصر تا ختای در ما فرو شدند و دگر گشت روی و رای کاینجا نهاد اجنبی سر برهنه، پای
--

آسمان پیمان

از بر بام آسمانت جای	و بحک ای مرغ آسمان پیمای
که هما آیتی بود ز خدای	تو همایی که گفته اند از پیش
سر میخ سیه سپرده بپای	میخ پیکر یکی هیونی تو
بس مبارک بود چو فرّ همای	سایه افکن به ما که سایه تو

ترجمه قطعه ای از محمد جریر طبری

مردم ز تهیدستی من واقف بودی	گر هیچ دلم راز به یاران بگشودی
ورنه غم من بر غم یاران بفزودی	استغنا جستم من و مستغنی گشتند
از من سخنی جز به مدارا نشنودی	شرم آبروی بنده نگهداشتی و کس
بس مال فراوان که به من روی نمودی	ور روی بیفکندی اندر طلب مال

در تقاضای دو اسب به عاریه

قومی به جوابی و گروهی به سئوالی	ای خواجه آزاده که مفتون تو گشتند
نشندم خوش تر ز مقال تو مقالی	نگزیدم بهتر ز بساط تو بساطی
چونان که نماند زو، جز خواب و خیالی	هنگام بهار است و سبک بگذرد این فصل
با ماهی کز عشقش زارم چو هلالی	زین روی مرا خود هوس سیر بهار است
ماهی چو به دشت اندر تازنده غزالی	حوری چو به باغ اندر نازنده تذروی
ارجو که پس از هجر برم ره به وصالی	بیرون شدنی باید با او به دو فرسنگ
غرنده چو شیری و رونده چو مرالی	اسبی دو بیاید مان با زین و لگامی
زیرا که مرا نیست نه باری نه جوالی	آسوده ستانم ز تو و آسوده دهم باز
گر خادم نفروشد غنجدی و دلالی	دانم که فرستی شان فردا به بر من
ای گشته ز تو شاد جهانی به نوالی	ارجو که کنی شاد بهاری به بهاری

در سپاسگزاری

این قطعه از قطعات اولیه‌ای است که بهار جوان پس از فوت پدر گفته است. بعد از درگذشت ملک الشعراء صیوری بعضی از شعرا منجمه سرایی برای احراز منصب ملک الشعراء آستان قدس به دست و پا افتادند ولی حاج سید حسین نایب التولیه که از دوستان صمیمی صیوری بود به حمایت فرزند جوان او برخاست و نگذاشت منصب پدر او را دیگران بریابند. این قطعه را بهار بدان مناسبت و در سپاسگزاری از نایب التولیه سروده است. خود بهار در یادداشت‌های خود می‌نویسد: «سرایی به قصد ربودن منصب پدرم به خراسان آمده و چون مرحوم حاج نایب التولیه با من مساعدت می‌نمود، سرایی قطعه‌ای گفته و او را تهدید نموده بود، من هم به همان وزن جواب او را گفتم.»

به اوج عزت چون شمس تابناک و جلی
خود از ازل بسرشته است با ولای علی
به ذات اوست مخمر شرافت ازلی
به عصر خویش کنون بی شبیه و بی بدلی
چراغ دیده مجدی و دیده دولی
که کارها همه را می‌کنی تو زیر جلی
که نیست چاره ایشان بغیر کم محلی
که گفته بود: مرا و رانه قیمی نه ولی
مراسم قییم و قیوم، رب لم یزلی
مرا تو قبله امید و کعبه املی
به تو کنند حوالت که خالی از خللی
دوتا شود قدش از ضرب ذوالفقار علی

ابوسعید که اوراست اختر مسعود
حسین اسم و حسن رسم آن که طینت او
به جان اوست مرکب سعادت ابدی
خدایگانای آن که در جمال و کمال
فروغ دیده ملکی و دوده شرقی
شنیده‌ام یکی از شاعران ستوده تو را
هماره کم محلی بایدت بدین اشخاص
خدایگانای از من بگو به آن شاعر
مرا ولی است ولی خدا و حجة عصر
ز بعد لطف خدا و ائمه اطهار
بلی اگر نظری باید از امام مرا
به حق خالق یکتا هر آن که خصم تو شد

آرزوی محال

کار آزادگان روان بودی
مردم سفله بی نشان بودی
چه شدی جهل اگر گران بودی

گر به آزادی زبان بودی
وگر این سفلگی سخن گفتی
چه شدی فضل اگر بدی ارزان

چه شدی گر حقایق پنهان	بر خلق جهان عیان بودی
تا که نادان ز جهل و تیره دلیش	شرمگین پیش این و آن بودی
چه شدی گر دل خردمندان	ایمن از محنت زمان بودی
گر ز دانش کسی بلند شدی	سر دانا بر آسمان بودی
وگر آزادگی فزودی عمر	مرد آزاده جاودان بودی
کاش اخلاق خلق را هر سال	پزشش و فحص و امتحان بودی
آن که را خوی خوب راهبر است	به کفش سر خط امان بودی
و آن که را خوی بد سرشته به طبع	بر جبینش یکی نشان بودی
کاش نفس پلید بهتان بند	چون سگان از پیش دوان بودی
یا ستمکاره بر مثال گراز	رُسته دونا بش از دهان بودی

نیکنامی

چون برکه‌های دشت عرب دان تو حال خلق	گاهی ز آب پر شود و نوتی تهی
این برکهٔ حیات مسلم تهی شود	از آب زندگانی و از قر و فرّهی
دیر است و زود مرگ نباشد از آن گریز	فرخنده نیکنامی و خوشبخت آگهی

نغز

آن خوروی دلبر همچون سبیک زر	آمد به مجلس اندرو بنشست پیش روی
لعلش به لب مزیدم طعم شراب داد	بی دردسر شرابی در صندلین سبوی
آتش بر او گرفتم بوی عبیر داد	یارب که دیده هرگز زر عبیر بوی

جواب به افسر^۱

افسرا قطعهٔ تو را خواندم	که ز میخ رهی دژم گشتی
--------------------------	-----------------------

۱. قطعهٔ افسر در رد قطعه «پافشاری میخ»:

بس شگفت آید از بهار مرا	که ستوده است پافشاری میخ
چون ز دندش بر خاک نشست	پس کجا بود پایداری میخ
پست گردد ستم‌پذیر شود	ناستوده است بردباری میخ

از کی ای خواجه با ابات‌الضیم^۱ هم‌ترازو و هم‌قدم گشتی
تو نبودی که چون دگر یاران با رضا یار و هم‌قسم گشتی
میخ چو ایستاد و در بر زور خم نشد، گرد هجو و ذم گشتی
تو خود از میخ کمتری زیرا زیر پتک حریف خم گشتی

در وصف محبس

سهمگین سمجی چو تاری مسکنی بسته بر رویش دری چون آهنی
پاسبانانی در آنجا صف زده هریکی از خشم چون اهریمنی
کیست گری اندرین در بسته سمج رستمی آنجاست یا روین‌تنی

تضمین قطعه سعدی

شبی در محفلی با آه و سوزی شنیدستم که مرد پاره‌دوزی
چنین می‌گفت یا پیر عجوزی گلی خوش‌بوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی به‌دستم
گرفتم آن گل و کردم خمیری خمیری نرم و نیکو چون حریری
معطر بود و خوب و دل‌پذیری بدو گفتم که مشک‌ی یا عییری
که از بوی دلاویز تو مستم
همه گل‌های عالم آزمودم ندیدم چون تو و عبرت نمودم
چو گل بشنید این گفت و شنودم بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
گل اندر زیر پا گسترده پر کرد مرا با همنشینی مفتخر کرد
چو عمرم مدتی با گل گذر کرد کمال همنشین در من اثر کرد
وگر نه من همان خاکم که هستم

۱. ابات‌الضیم: به‌ضم اول کسانی را گویند که زیر بار ظلم و ستم نروند. حسین بن علی علیه‌السلام خطاب به مردم کوفه می‌فرماید:

انا بن ابات‌الضیم من آل هاشم کفانی بهذا مفخرا حین انخر

ماده تاریخ

قطعات زیادی در ماده تاریخ بنای اماکن و فوت، تعریف از ملک الشعراء بهار در دست است که قسمتی از آن، برای ثبت در دیوان انتخاب شد.

تاریخ وفات ایرج میرزا

شاهزاده ایرج میرزا (جلال الممالک) از شعرای شیرین‌بیان معاصر بهار بود که به مرض سکتہ درگذشت.

سکتہ کرد و مرد ایرج میرزا	قلب ما افسرد ایرج میرزا
بود مانند می صاف طهور	خالی از هر درد ایرج میرزا
سعدی نو بود و چون سعدی به دهر	شعر نو آورد ایرج میرزا
از دل یاران به اشعار لطیف	زنگ غم بسترد ایرج میرزا
دائماً در شادی یاران خویش	پای می افشرد ایرج میرزا
برخلاف آخر ز مرگ خویشان	خلق را آزد ایرج میرزا
ای دریغا کانهچه را آورده بود	رفت و با خود برد ایرج میرزا
گورکن فضل و ادب را گل گرفت	چون به گل بسپرد ایرج میرزا
سکتہ کرد و از پس پنجاه و پنج	لحظه‌یی نشمرد ایرج میرزا
مرد آسان لیک مشکل کرد کار	بر بزرگ و خرد ایرج میرزا

گفت بهر سال تاریخش بهار:

وہ چه راحت مرد ایرج میرزا

مادر ذوق و ادب

مهندس رضا گنجه‌ای مدیر روزنامه فکاهی «باباشمل» که در میان شعرا و نویسندگان فکاهی باباشمل به «بابا» شهرت داشت از دوستان سیاسی بهار بود. این قطعه را بهار در ماده تاریخ فوت مادر «بابا» سروده است.

مادر باباشمل رفت از جهان	هفته‌ای باباشمل بریست لب
مرگ مادر خاطرش افسرده کرد	گشت خاموش آن تنور ملتهب
لیک با این سوگواری‌های سخت	ماتم مادر تپاشد بلعجب
با غم کشور، غم مادر کجاست؟!	چون که مرگ آمد فرامش گشت تب
کشوری ویران و دزدان گرم کار	از خراسان تا لب شط العرب
داغ میهن داغ مادر را ز دل	بستر دکان واجبست این مستحب
ایها البابا برفت از مادرت	جهد کن و آمرزش مادر طلب
از پی تاریخ فوت مام تو	دوستان جستند یتی متعجب

گوشه‌گیری از ادب برداشت سر
گفت: مرگ مادر ذوق و ادب

۱۳۲۳ ق

تاریخ وفات «مستغنی»

دانشمند افغان

در سالی که نادرشاه پادشاه افغانستان هدف گلوله قرار گرفت و شهید شد مستغنی که از فضلا و دانشمندان افغانستان بود درگذشت.

آه کامسال آسمان در خطه افغان زمین	بر رخ روشندان باب فغان مفتوح کرد
پادشاهی دادگستر را به تیر ظالمی	کشت و قلب عالمی را زین عزا مجروح کرد
در عزای شاه غازی بود دل‌ها داغدار	مرگ «مستغنی» ز نو آن داغ را مقروح کرد
شهسواری از ادب گم شد که با تیغ زبان	پیش‌تاز جهل را از پشت زین مطروح کرد

هست مستغنی، علی رغم فلک، باقی به دهر
 گرچه از گرداب هستی رست مستغنی و لیک
 عاقبت، چون مادح پیغمبر و اصحاب بود
 در عزایش گرچه کلکم قطعه مجمل سرود
 در فنایش چرخ باری حرکتی مذبوح کرد
 اشک چشم دوستان را رشک سیل نوح کرد
 مدح خوانان روح او عزم در ممدوح کرد
 در فراغش لیک روحم ندبه مشروح کرد
 بهر تاریخ وفاتش زد رقم کلک بهار
 عاقبت «مستغنی» بی «دل» وداع «روح» کرد^۱

خ ۱۳۱۲

خیرات محمدی

در عهد شهنشه خردمند
 شاهنشاه پهلوی کزین ملک
 آن شاه که احترام نامش
 زان لحظه که تکیه زد بر اورنگ
 آباد به کشوری کش ایزد
 شهری که ز بضعه پیمبر (ص)
 می خواست مریضخانه و ایزد
 بن فاطمه فاطمی محمد
 آسایش و احتیاج قم را
 مار ستانی ز راه خیرات
 شایسته مریضخانه ای ساخت
 کز لطف علاج ملک جم کرد
 معدوم طریقه ستم کرد
 ما را به زمانه محترم کرد
 شورش بجهد و فتنه رم کرد
 چونین سر و سروری کرم کرد
 صد فخر به روضه ارم کرد
 این منقصدش ز مهر کم کرد
 کایزد به فضیلتش علم کرد
 این نقشه خیر مرتسم کرد
 آن دانشمند محتشم کرد
 باغی به مریضخانه ضم کرد

پس کلک «بهار» سال آن را

«خیرات محمدی» رقم کرد

خ ۱۳۱۳

۱. از لفظ «مستغنی» «دل» و «روح» کم شود تاریخ وفات بدست می آید.

تاریخ بنای دبیرستان پهلوی در شهر بابل

کشور ایران ز قید هرج و مرج آزاد شد
هر کجا ویرانه بود از همتش آباد شد
هر دژ مخروبه از او غیرت نوشاد شد
آن یکی با یاد آمد وین یکی از یاد شد
زان که ایران را حصار از آهن و پولاد شد
مته شیرین کارتر از تیثه فرهاد شد
زین شه جم رتبه خاک کوهها بر باد شد
زان که داند که ارتقای کشور از استاد شد
ریخته بنیادها زین شهریار راد شد
زین دبیرستان خوش بنیاد محکم لاد شد

کلک مشکین بهار از بهر تاریخش نوشت

این دبیرستان به یمن پهلوی بنیاد شد

در زمان پهلوی شاهنشاه ایران، کزو
هر کسی آشفته بود از شفقتش آسوده گشت
هر دل افسرده از او شعله شادی کشید
عزت عصر قدیم و ذلت عهد اخیر
کی کند جیش حوادث رخنه در این مرز و بوم
وز نفاذ امر خسرو، کوهکن را در عمل
گر بساط جم برفتی بر سر باد و هوا
دیگران در جهل کوشیدند و شه کوشد به علم
نی به بابل بلکه در هر نقطه کشور ز علم
بر مراد شاه، فارغ چون که دستور علوم

۱۳۱۵ خ

اشک غم

که در عالم به دانایی علم شد
که پیش تندباد مرگ خم شد
ز بستان هنر نخلی قلم شد
قرین حرقت و رنج و الم شد
وجودش سوی اقلیم عدم شد
تکاپو کرد و آخر سوی یم شد
مزاجش با مزاج دهر ضم شد
که فردی کامل از آن جمع کم شد
همان بر تربت پاکش رقم شد

حسین دانش آن سرخیل ابرار
درختی سایه گستر بود افسوس
ز بنیان ادب رکنی فروریخت
دل روشندان از فرقت وی
نپنداری که دانش از میان رفت
نمی آب از یم ایجاد برخاست
وجودش با وجود گل قرین گشت
دل سوزد به حال اهل تحقیق
به مرگ او «بهار» اشک غم افشانند

بیا تا اشک غم بر وی فشانیم

که تاریخ وفاتش «اشک غم» شد

۱۳۶۱ ق

میرزا طاهر تنکابنی

از حکما و عرفای زمان برد که در مدرس او دانشمندان از محضروی کسب فیض می کردند.

ای دریغا میرزا طاهر که بود	فضل و تقوی را جناب او مناص
مدرسش دایم به درس و بحث گرم	مجلسش یکسر به اهل فضل غاص
بود ثابت مدت پنجاه سال	منت استادیش بر عام و خاص
توشه گیر از خلق نیکویش، عوام	خوشه چین از خرمن فضلش، خواص
بود در عرفان و حکمت مقتدا	داشت در معقول و منقول اختصاص
آن چنان لؤلؤ نیارد هر صدف	آن چنان گوهر ندارد هر مفاص
سالها در بوته تبعید و حبس	ماند تا شد زر عرفانش خلاص
دید از خصم ستمگر قصدها	لیک نگذشتش به دل قصد تقاص
لاجرم زان پیشتر کاید اجل	راند بر خصمش فلک حکم قصاص
ناله در سوگش چه حاصل زان که دهر	گوش خویش آکنده دارد از رصاص

از پی تاریخ فوت او «بهار»

زد رقم: «طاهر شد از زندان خلاص»

۱۳۶۰ ق

تاریخ موزه

در عهد شهنشاه جوانبخت رضا شاه	کازوی شده این کشور دیرینه گلستان
نخل فتن از پای در افتاد چو برخاست	این شاه جوانبخت به پیرایش بستان
چون امن شد ایران بهره علم کمر بست	دانشگه و دانشکده بگشود و دبستان
وانگاه بفرمود که دستور معارف	ریزد ز پی موزه چنین نادره بنیان
از پهلوی و حکمت او هیچ عجب نیست	کین کشور فرخنده شود روضه رضوان
احسنت زهی موزه کز ایوان بلندش	گشتست پر از ریگ حسد موزه کیوان

این موزه نماینده اعصار و قرونست
گنجینه ذوق است و هنرنامه تاریخ
خواهند ازین موزه به دربوزه تحفها
القصه چو بنیاد شد این موزه عالی
ممتاز از این روشد از امثال و ز اقران
آیینۀ علمست و نماینده عرفان
شاهان پی آرایش کاشانه و ایوان
کاز فرّ شه آباد بماتاد به دوران
بنوشت «بهار» از پی تاریخ بنایش
«این موزه عالی شود آرایش ایران»

خ ۱۳۱۴

دریغ و آه امین

مرحوم حاج حبیب الله امین التجار اصفهانی از بازرگانان امین و پاکدامن اصفهان بود.

دریغ و درد که در عین نیکخواهی و مهر
دریغ و آه که در نیم شب به مرگ فجاء
جدا شد از بر یاران به نیمه راه حیات
امین تجار آن سید مستوده که بود
پناه خلق، سر خاندان، حبیب الله
نبرده بود ز راهش چو خواجگان دگر
بعین عزّ و غنا می توان شدن درویش
به روز حادثه داد امتحان بسی، که کند
ز جان و مال و کسان جمله دست شست و برفت
ز حبس و نفی نرنجید و راه کج نگرفت

نهفت رخ ز رفیقان نیکخواه، امین
رسید روز حیاتش به شامگاه، امین
نبود اگرچه ز یاران نیمه راه، امین
تمام عمر به نزد گدا و شاه، امین
غنوده در کنف رحمت اله، امین
غرور دولت و سودای مال و جاه، امین
گر این سخن نپذیری بود گواه، امین
پی دفاع وطن کار صد سپاه، امین
زمان هجرت و آن دوره سیاه، امین
که صدق و راستیش بود تکیه گاه، امین

شمار سال وفاتش یکی ز یاران خواست

بهار غمزده گفتا: «دریغ و آه امین»

خ ۱۳۲۸

در مرثیه و تاریخ فوت ملک الشعرا صبوری

این قطعه از آثار سال ۱۳۲۳ قمری بهار است که پس از مرگ پدر در سن ۱۹ سالگی گفته است.

گفتم به دل چرا طربت شد بدل به غم	گفتا پس از صبوریم از دل طرب مخواه
گفتم چه خواهی از دل و جان بعد او بگوی	گفتا ز جان و دل، جز رنج و تعب مخواه
گفتم سبب چه شد که به غم مبتلا شدی	گفتا خدای داند از من سبب مخواه
گفتم که چرخ، قامت من چنبری نمود	گفتا ز چرخ غیر جفا و کرب مخواه
گفتم ز روزگار چه باید امید داشت	گفتا دگر ز شاخ صنوبر رطب مخواه
گفتم مگر به فضل و ادب آفتی رسید	گفتا دگر نشانه ز فضل و ادب مخواه
گفتم مگر نیارد روز و شبش نظیر	گفتا دگر نظیر وی از روز و شب مخواه
گفتم مگر خرد را خوشیده بوستان	گفتا ز بوستان خرد جز حطب مخواه
گفتم چگونه او ملک آمد به شاعران	گفتا بجز حقیقت از این لقب مخواه
گفتم مگر که ماح سلطان دین رضاست	گفتا بلی بغیر ویش منتسب مخواه
گفتم که دستگیر وی آیا به حشر کیست	گفتا جز از محمد و آل این طلب مخواه

گفتم که مصرعی پی تاریخ او بگوی
گفتا: «پس از صبوریم از دل طرب مخواه»

۱۳۲۲ ق

تاریخ دبیرستان فردوسی مشهد

بنام ایزد که تو شد در جهان عنوان فردوسی	به دوران شهنشه تازه شد دوران فردوسی
زیان بسته گریا شد، ادب را دهر جويا شد	ز نو بشکفت و بویا شد، گل بستان فردوسی
اگر گشتش دل محزون ز شاه غزنوی پر خون	ز شاه پهلوی اکنون بر قصد جان فردوسی
اگر بودی کنون زنده درین دوران فرخنده	ز مدحش بودی آکنده همه دیوان فردوسی

به امر خسرو ایران مزارش گشت آبادان
بنامش جشن برپا شد جهان پرشور و غوغا شد
به زینت بخشی ایران شهنشاہ فلک دربان
بمان کز همت خسرو درین حکمت سرای نو
برین دوران بهروزی درآید روز پیروزی
چو ختم این یادگار آمد گل حکمت بیار آمد

هنرمند آفرین راند چو این تاریخ برخواند:

«به دنیا جاودان ماند دبیرستان فردوسی»

۱۳۱۴ خ

در مرثیه و ماده تاریخ فوت پدر

این قطعه از آثار اولین سال ملک الشعراء بهار است که در رثاء پدر گفته است.

دریغ و درد که از کید فتنه گردون
دریغ از آن دل آگاه و خاطر دانا
صبوری آن ملک شاعران طوس برفت
تم بسوخت ز اندوه هجر و دوری او
چو نور باصره آمد ز چشم ما پنهان
بهار با دل غمگین خود چنین می گفت

سری ز جان برآورد و این چنین به سرود

بشد صبوری از ما چو شد صبوری ما

۱۳۲۲ ق

ماده تاریخ

بنای هنرستان دختران زردشتیان

به عهد شاه محمد رضا که بر سر او
در آن زمان که ز تدبیر و اهتمام قوام
به سعی و همت زردشتیان ایرانی
بنام کیسخر و پور شاهرخ آن را
هماره شاد بماناد روح کیسخر و
بود امید که دوشیزگان روشندل
زیمن پرورش نیک و حسن آموزش
چو شد تمام بنا، خواستند تاریخش

گرفته طالع بیدار چتر فتح و ظفر
تهی ز لشکر بیگانه گشت این کشور
بنای این هنرستان نورسید بسر
لقب نهادند آزادگان نیک‌سیر
که جز به راه وطن دوستی نکرد گذر
ز علم و عفت ازین بوستان برند ثمر
پیروند به هر سال عده‌ای مادر
به رسم سنت دیرینه زین سخن‌گستر

رقم زد از پی تاریخ سال کلک بهار
که: «باد این هنرستان مطاف علم و هنر»

۱۳۶۵ قمری

تاریخ تونل راه لرستان

در سال ۱۳۰۷ خورشیدی که ساختمان تونل راه شوسه لرستان به پایان رسید،
بهار به تقاضای وزیر دربار این ماده تاریخ را بدان مناسبت سرود و به فرمان شاه
بر فراز دهانه آن شاهکار صنعت نقر گردید.

به عهد پهلوی شاه جوانبخت
بیامد لشکری تا قوم لر را
هم از مرز لرستان شاه‌راهی
به ره در پافشاری کرد این کوه
به امر خسروش در هم شکستند
به تاریخش بهار از حق مددخواست

که بادش دولت و اقبال همراه
به آداب تمدن سازد آگاه
کشد تا خاک خوزستان به دلخواه
گرفت از فرط نادانی سر راه
وز آن پیدا شد این عالی گذرگاه
بگفتندش ز نام شه مدد خواه

چو شد ز امر رضا شه‌کنده این کوه
بجو تاریخش از لفظ «رضا شاه»

۱۳۰۷ خ

تاریخ لغو امتیاز داری

مانده بود از امتیاز داری	با حساب پارو با پیرارسی
خلق ایران سرگران زین امتیاز	ز آذری و مشهدی و فارسی
اهل آبادان فقیر و پر ز نفت	لندن و پاریس و ناپل و مارسی
پهلوی آن کهنه کاغذ بردرید	چون برنده تیغ، نسج گارسی
شاعری دانا که بود استاد کل	در کلام پهلوی و پارسی

سال تاریخش پرسید از خرد

در جوابش گفت: «لغو داری»

منتخبات

رباعیات بہار

و

دوبیتی ہا

رباعیات

با قادر عاجزند و بر عاجز چُست
سختند به کارزار چون باشی مست

✽

گلگون‌رخی و تیشهٔ سبزی در دست
از خاک برون آمد و بر سنگ نشست

✽

چشمی به‌ره و سبزه‌عصایی در دست
از گور برون آمد و بر سبزه نشست

✽

برهان نزاکت است و دستور صفا
واویلا و امصیتا و اسفا

✽

خون فقرا تمام بر گردن اوست
ابلیس نهفته زیر پیراهن اوست

✽

تا کی طلب روزی ننهاده کنیم
کن فکر مسبوی که پر از یاده کنیم

✽

وز سوز تو در افق فلک خون بگریست
زین غصه سماک بر سمک خون بگریست

مخلوق جهان به گرگ مانند درست
مستند به گیرودار چون باشی سخت

از دامن کوه لاله ناگه برجست
با فرق سر دریده گویی فرهاد

بر دامن دشت بنگر آن ترگس مست
گویی مجنون به انتظار لیلی

از خصم کشیدن به وفا جور و جفا
در کشور ما اصل نزاکت این است

اریاب که صنعت و جاهت فن اوست
طاوس بهشت است به صورت لیکن

برخیز که خود را ز غم آزاده کنیم
آخر که گل ما به سبو خواهد رفت

در ماتمت ای ملک، ملک خون بگریست
تا خاک‌نشین شدی تو ای گنج کمال

شهر تهران

شهریست پر از همه و قالا قیل
بهتان و دروغ و غیبت و فحش سیل
خستیم از این همه ای گوش امان
مردیم ازین زندگی ای مرگ دخیل

✽

این قلب که محزون تر از او پیدا نیست
وین چشم که پر خون تر از او پیدا نیست
دانی ز چه آن شکسته وین خونین است
زان حسن که افزون تر از او پیدا نیست

کنایه از انگلیس

ای زورآور که خون ما خورده پریر
وی بسته فرو قماط ما با زنجیر
امروز تو کاملی و ما رشد پذیر
فردا باشد که ما جوانیم و تو پیر

✽

امشب ز فراق دوست خوابم نبرد
هم دل به سوی شمع و کتابم نبرد
از بس که دو دیده آب حسرت بارد
بیدار نشسته ام که آبم نبرد

✽

زان نرگس نیم مست مستم کردی
ای ابراهیم بت پرستم کردی
گویند که بت همی شکست ابراهیم
زان قامت افراشته پستم کردی

✽

آیین جهان طبل جفا گرفتن است
این کشتن و این کشته شدن مردان راست
خایسک بلا بر سر ما گرفتن است^۱
کانجا که زنت رقص و پا گرفتن است

✽

دیشب من و پروانه سخن می گفتیم
گل از گل و گه ز شمع، می آشفتم
شد صبح نه پروانه بجا ماند و نه من
گل نیز پر افشاند که ما هم رفتیم

مستزاد

پروانه و شمع و گل شبی آشفند
وز جور و جفای دهر با هم گفتند
شد صبح، نه پروانه بجا بود و نه شمع
بر گل بوزید و هر دو با هم رفتند

✽

تن چیست؟ مرگبی ز چندین معدن
محکوم محیط و انقلابات زمن
پرگشته ز میراث نیاکان کهن
تن گر گنهی کند چه بحثی است به من؟

✽

آن کس که رموز غیب داند، نه تویی
اندیشه عاقبت مکن کز پس مرگ
وان کو خط نابوده بخواند، نه تویی
چیزی هم اگر از تو بماند، نه تویی

این رباعی را از منقای خود «بجنورد» گفته است

ای مرکزبان گر گل و ریحان خواهید
یا مرکز ملک را به بجنورد کشید
ور بلبل مرمست غزلخوان خواهید
یا آن که بهار را به تهران خواهید

✽

افسوس که صاحب نفسی پیدا نیست
بس لابه نمودیم و کس آواز نداد
فریاد، که فریادرسی پیدا نیست
پیدا است که در خانه کسی پیدا نیست

✽

در زلف تو آشوب زمن می بینم
او پیچ و خم و تاب و گره می نگرد
بیگانه نبیند آنچه من می بینم
من بخت سیاه خوشتن می بینم

تاریخ وفات مرحوم سید محمد طباطبایی

تا حجة دین محمد از خاک برفت
تاریخ وفاتش این چنین است که: وی
از خاک خروش ما بر افلاک برفت
پاک آمد و پاک زیست هم پاک برفت

در مرگ مادر

ای شمع شبستان من، ای مام گرام
بر قبر تو اوفتادم ای گمشده مام

و نیز

ای روح روان که فارغ از این بدنی
ای خفته به خاک، من تو هستم تو منی

و نیز

ای مادر اگر دسترسی داشتمی
خود را گل و خاک تیره پنداشتمی

سنگ سیه از گور تو برداشتمی
تنهات به زیر خاک نگذاشتمی

در مدح پروفیسور براون انگلیسی

ادوارد براون فاضل ایران دوست
از مردم انگلیس بر مردم پارس

کش فکر نکو قول نکو فعل نکوست
گر مرحمتی بود همین تنها اوست

در مدح ستارخان

هنگامی که ستارخان مجاهد آذربایجانی در تهران تیر خورد و یک پای او معیوب گشت این رباعی گفته شد.

ستار غیور ارجمندیت بجاست
از صدمت پا منال و کوتاهی گام

✽

چون شمع بسی رشته جان سوخته ایم
صد دامن از اشگ دیده اندوخته ایم

✽

قانون طلبی و حق پستدیت بجاست
خوشبخت نشین که مربلندیت بجاست

آتش به دل سوخته افروخته ایم
یک سوز ز پروانه نیاموخته ایم

گر مانده و ناتوان و گر خسته و زار
افتان خیزان رسمیم تا منزل دوست
ما وز طلبش دست کشیدن، زنهار
پرسان پرسان رویم تا خیمه یار

برای وثوق الدوله به فرنگستان فرستاده شد

ای خواجه راد و مشفق دیرینه
ساعت مشمر فال بدو نیک مگیر
دوری شاید ولی به این دیری نه
مگذار که تقویم شود پارینه

✽

زاغی می گفت اگر بمیرد شهباز
بلبل بشنید و گفت کای بنده آز
من جای کنم بدست شاهان از ناز
رو لاف مزن با وزغ و موش بساز

✽

گر مدحی از ابنای بشر می گویم
آنان پی جلب نفع گویند مدیح
نه چون دگران به طمع زر می گویم
من مدح پی دفع ضرر می گویم

✽

خوش باش که گیتی نه برای من و تست
در خلقت عالم نبود مقصودی
وین کار برون ز ماجرای من و تست
قصدی هم اگر بود ورای من و تست

✽

پرهیز از خود که جای پرهیز اینجاست
تا چند پی راز خدا می گردی
وز کس مطلب چیز که هر چیز اینجاست
راز دل خود جو که خدا نیز اینجاست

✽

تا بشکافد به هم دل نالانی
هر جا که دمد ستاکی اندر لب جوی
تا خون بارد ز دیده گریانی
دست بشرش بسر نهد پیکانی

✽

آمد رمضان و خلق رفتند ز هوش
تا نشنود الفیث می خواران را
شد میکده ها قفل و زبانها خاموش
مینای عرق پنبه نهادست به گوش

✽

ماه رمضان و روزه جانان طی شد
آید رمضان باز و همی خواهد رفت
ایام دف و چنگ و ریاب و نی شد
وین عمر ندانیم کی آمد کی شد

خطاب به حزب دموکرات و حکومت

ای ساده‌دلان زرگرگ حیل‌ت‌باز با جهد شما سیم و زر آورد فراز
چون حب زری ازو نمودید نیاز ناگاه میاتان جدا کرد چو گاز

گله‌های دوستانه

این رباعی و دو رباعی بعد به مناسبت کدورتی است که بین بهار و وثوق‌الدوله رئیس‌الوزرای عهد راجع به قرارداد ۱۹۱۹ پیش آمده بود. وثوق این جواب را به بهار داد:

ای تیغ شکسته من تو را بفروشم وی جام زدوده در شکست کوشم
هنگام جدال تیغ دیگر گیرم هنگام نشاط جام دیگر نوشم

قلبم به حدیثی که شنیدی مشکن عهدم به خطایی که ندیدی مشکن
تیغی که بدو فتح نمودی مفروش جامی که بدو باده کشیدی مشکن

*

ای خواجه وثوق گاه غرق تو رسد هنگام خمود رعد و برق تو رسد
جامی که شکسته‌ای به پای تو خلد تیغی که فکنده‌ای به فرق تو رسد

*

ای خواجه به خط بد دلی سیر مکن خوبی را بسی برکت و بسی خیر مکن
کاری که پس از سه سال هم عهدی و صدق با من کردی بس است با غیر مکن

*

یک روی چو آینه مبادا انسان کاخر شکنند ز جلوه روی خسان
مانده تیغ شو همه روی و زبان تا بگذری از میان مردم آسان
ای میر اجل گر دهم مهل اجل خواهم کرد این مشکل لاینحل حل^۱
گر خوش عمل، اربد عمل از ری رفتم ای مهتری حی علی خیر عمل

۱. این رباعی در غره رجب ۱۳۳۴ ق هنگام تبعید از تهران به بجنورد به عنوان رئیس‌الوزرای وقت گفته شده است.

پس از ورود به خاک بجنورد

چون خطه طوس را پس پشت بهشت
پیدا است که حالتش چه خواهد بودن
در خطه بجنورد دل این بیت نوشت
بیچاره که از جهنم آید به بهشت

✽

چشمت به سیه بختی من ایما کرد
بنوشت خطت به خون من لایحه ای
زلف تو به قلم آستین بالا کرد
خال سیهت لایحه را امضا کرد

✽

ما باده عزت و جلالت نوشیم
گر در صف رزم جامه از خون پوشیم
در راه شرف از دل و از جان کوشیم
آزادی را به بندگی نفروشیم

✽

بر درگه خود پلنگ دربان کردن
سگ در بغل و مار به دامان کردن
بر گله خویش گرگ چوپان کردن
بهرتر که جوی به سفله احسان کردن

✽

ای ایرانی خفتی و بگذشت بسی
ورکشته شوی جز این مبادت هوسی
برخیز و به کار خویش بنگر نفسی
کاین خانه از آن توست نی زان کسی

✽

رفتم بر توپ تا بکویم دشمن
دست دگری و خانمان دگری
فریاد برآورد که ای وای به من
من مظلمه که می برم بر گردن؟!

✽

آماده جنگ باش کاین چرخ حرون
جز با جنگ آماده نمی گردد صلح
با نرم دلی با تو نگردد مقرون
جز با خون پاکیزه نمی گردد خون

✽

من برگ گلم باغ شبستان من است
نوباوه شب که شبنم می خوانند
و آن بلبل خوش لهجه غزلخوان من است
هر صبح به نیم بوسه مهمان من است

✽

آزادی ماست اصل آبادی ما	آزادی ماست اصل آبادی ما
آزاد بزی ولی نگر تا نشود	آزاد بزی ولی نگر تا نشود
*	*
چون مفتون شد ز هجر مجنون نشدی	ای گاش دلم به دوست مفتون نشدی
چون پر خون شد ز دیده بیرون نشدی	چون مجنون شد ز رنج پر خون نشدی
*	*
بیدردی خلق دردم افزود به درد	زین مردم دل سیاه، رخ دارم زرد
خون باید خورد و باز خون باید خورد	جز خوردن خون دگر چه می شاید کرد
*	*
آسایش ما به حس بیدار شماست	هان ای وکلا فضل خدا یار شماست
چشم و دل و گرش خلق در کار شماست	در کار یکوشید خدا را کامروز

در محبس نظمیه

بیمارم و زار و مانده در چنگ پشه	سرتیپ، شدم ذلیل در جنگ پشه
وز خستگی شب شده ام رنگ پشه	از زحمت روز گشته ام قد مگس
*	*
آیین محبت و وفا می دانیم	ما درس صداقت و صفا می خوانیم
کانها همه می روند و ما می مانیم	زین بی هتران سفله ای دل مخروش
*	*
امضای اوامر و نواهی از من	سردار به شه گفت سپاهی از من
تخت از تو و تاج از تو و شاهی از من	عزل از من و نصب از من و دربار از تو
*	*
در حنجره ام این همه فریاد نبود	گر زیر فلک فکر من آزاد نبود
از قلعه نای خلق را یاد نبود	مسعود گر اندیشه آزاد نداشت

این رباعی را در خواب گفته است

امروز نه کس ز عشق آگه چو من است کز شکر عشقم همه شیرین سخن است
در هر مژده من به ره خسرو عشق نیروی هزار تیشه کوهکن است

وصف گلابی

خشخاش و عسل بهم برآمیخته‌اند جزوی ز گلاب اندرو ریخته‌اند
پس در ورق زرد گلشن بیخته‌اند وانگاه به شاخ سروش آویخته‌اند

*

عمری بسپردیم به کام دگران ما در تشویش و قوم در خواب گران
القصه وطن را به دو چشم نگران رفتیم و سپردیم به هنگامه گران

*

چشم فلک است بر ستمگر نگران بیدار شود ظالم ازین خواب گران
از کار نمانده این جهان گذران بر ما بگذشت و بگذرد بر دگران

در بیان اقسام سخن

اقسام سخن چهار باشد همه جا فخر است و مدیح است و نسیب است و هجا
از فخر و نسیب و مدح من بردی سود وقت است که از هجا نشانت بجای

به مناسبت شهادت سید حسن مدرس

تا بخل و حسادت به جهان راهبر است آزاده ذلیل و راستگو در خطر است
خون تو مدرسا هدر گشت بلی خونی که شبی گذشت بر وی هدر است

تسلیم و رضا

بنا به مصلحتی رئیس دولت فرمان داد یکی از بانوان خواننده معروف را به جرمی در کیسه کرده شلاق زدند و به خوار تبعید کردند. این رباعی بدان مناسبت است.

چون از در تسلیم تشد یار، عزیز
خورد آن گل تازه چوب و شد نفی به خوار
در چنگ رضا گشت گرفتار، عزیز
زین کار عزیز خوار شد خوار عزیز

رباعی

شد نیمی عمر در خرافات هدر
و امروز به چنگ لالهیم اندر
و ندر حیرت گذشت یک نیم دگر
ز الله مگر به مرگ یاییم خبر

جمع بین الاضداد

این پنج رباعی متوالی را بهار در اوایل شاعری خود برای امتحان در محضر اساتید بداهتاً ساخته و کلمات متضاد را به تکلیف آنان در هر رباعی جای داده است. تفصیل این مطلب ضمن شرح حال بهار در جلد اول قصاید آمده است.

ای بسته چو فندق به سرانگشت، نگار
از مدرسه و کتاب گشتم بیزار
رویت چو چراغ و طره‌ات چون شب تار
ای ترک پسر دختر انگور بیار

✽

برخامت خروس صبح برخیز ای دوست
عشق من و تو قصه مشت است و درفش
ز انگور بگیر خون و ده در رگ و پوست
جور تو و دل صحبت سنگ است و سبوست

✽

با خرقة و تسبیح مرا دید چو یار
کس شهد ندیده است در کان نمک
گفتا ز چراغ زهد ناید انوار
کس میوه نچیده است از شاخ چنار

✽

در دیده مه ز دود سیگار تو اشک
گفتی که دهم کام دلت یعنی کشک

✽

چون اره به خلق تیز گشتی احسنت
غوره نشده مویز گشتی، احسنت

✽

دم را بنگر ز آمده و رفته مگوی
و آن را که نیامده است بیهوده مجوی

ای برده گل رازقی از روی تورشک
گفتم که چو لاله داغدار است دلم

چون آینه نورخیز گشتی، احسنت
در کفش ادیبان جهان کردی پای

از پیش و پس حیات بر خیره مپوی
آن را که گذشته است بیهوده میاب

دوبیتی‌ها

در جستجوی جوانی

سحرگه به راهی یکی پیر دیدم سوی خاک خم گشته از ناتوانی
بگفتم چه گم کرده‌ای اندرین ره؟ بگفتا: جوانی، جوانی، جوانی

جای زحمت

بی‌زحمت و دردسر چه جایست جایی که در آن بشر نباشد
کانتجا که در آن بشر نهاد پای بی‌زحمت و دردسر نباشد

پند پدر

آن که کمتر شنید پند پدر روزگارش زیاده پند دهد
وان که را روزگار پند نداد تیغ زهر آبداده پند دهد

کار خرد و بزرگ

سینه خویش کن فراخ و سترگ وندر آن جای ده دلی هنری
باز مانی ز کارهای بزرگ گربه هر کار خرد درنگری

خطاب به شاه

این دو بیت را بهار در منفای خود اصفهان به سال ۱۳۱۲ گفته و در یادداشت‌های خود چنین نوشته است: خیال داشتم این دو بیت را به شاه تلگراف کنم ولی نکردم و به نثر نوشته شد و امر اکیدی که در اعزام من از اصفهان به یزد شده بود در نتیجه تلگراف باطل گردید و پس از چندی به تهران فراخواندند ولی با ریه مجروح و حال تب‌لازم.

هرکسی را به بر شاه جهان واسطه‌ایست بنده را واسطه‌ای نیست بغیر از کرم
گر ز احسان تو یک عائله معمور شوند به که یک عائله معدوم شوند از سمت

مطلع عزل

ای نازدانه یار سر از مهر باز کش بسیار ناز داری و بسیار ناز کش
فرماندهی است چشم تو ز ابرو کشیده تیغ پیشش سپاه مژه، به حال درازکش

جنگ داخلی و دشمن خارجی

چون عدو در کمین بود ز نهار دست از شنعت رفیق بدار
دو کیوتر که بال هم شکنند لقمه گریه را درست کنند

به مناسبت سقوط امپراتوری عثمانی

به مناسبت شکست حزب اتحاد ترقی و سقوط امپراتوری عثمانی در جنگ بین‌الملل اول گفته شده و به اسامی رجال مشهور ترک به‌طور استعاره اشاره شده است. (ترک - رومی - شوکت پاشا - جمال پاشا - طلعت پاشا - انور پاشا - نیازی‌بیک که جمله از سران دولت ترک بودند).

فغان که ترک مرا تیره گشت رومی روی دگر به گرد دل خسته ترکتازی نیست
برفت شوکت وطنی شد جمال و طلعت او مرا دگر به رخ انورش نیازی نیست

طاق نصرت

این که بینی در مقابل، نیست آن قوس قزح
 گر رعیت بسته بود آن طاق را لطفی نداشت
 بهر مادست طبیعت طاق نصرت بسته است
 خرمم کان طاق را دست طبیعت بسته است

✽

ز خوب رویان بر من همی گذشت ستم
 به کام من شد از آن روزگار، تلخی عشق
 از آن زمان که پدر برد درد بستانم
 که برد مادر در کام تلخ بستانم

ابر و شفق

کریم و باذل ابری بر آمد از بر کوه
 صلاهی داد و جبین برگشاد و کرد تثار
 بیغارتیده همه بار خانه عمان
 به دشت گوهر سیراب و بر افق مرجان

در خواب گفته است

دو علم است معلوم نزد بشر
 یکی علم خیر و دگر علم شر

لشکر منهزم

به کشتزار نگه کن که در برابر باد
 چو لشکر است هزیمت گرفته از بر خصم

در وحدت وجود

چندین هزار آینه بینی پر از نقوش
 چون نیک بنگری همه نقش ها یکی ست
 گر بر نهی برابر یکدیگر آینه
 بر تو یکی هزار نماید هر آینه

یک تشبیه جالب

بنگر به گردن کج و چشمان احولش گویی به قمر چاه نگه می کند خروس

بعد از کناره گیری از وزارت

غذاری و مکاری و زور از من دور است دولت همه غداری و مکاری و زور است
جهل است و غرور است در دولت و زان در بیرون شود آنرا که نه جهل و نه غرور است

✽

سوده سیم همی باشد بر دشت، نسیم تا در و دشت توانگر شود از سوده سیم

✽

برکش مرا که گوهر شمشیر آبدار تا از نیام بر نکشندش پدید نیست

✽

بنگر بدان درخش که با قوت شمال برجست و روی ابر به ناخن همی شخود
چون طفل خردسال که با خامه طلا کج مچ خطی کشد به یکی صفحه کبود

✽

غذای میر ندیدم ولی به گاه غذا بر او گذشتم و دیدم که چاکران امیر
کمان گروهه به کف گرد سفره خانه او^۱ کمین گشاده مگس ها همی زنند به تیر

✽

دوش آمد پی عیادت من ملکی در لباس انسانی
گفتمش چیست نام پاک تو، گفت خواجه عبدالحمید عرفانی^۲

✽

سیوه به صفاهان در و رامش به ری اندر باده به ارومی در و دانش به خراسان

۱. کمان گروهه - کمان گلرله زنی.

۲. رایزن فرهنگی سفارت پاکستان.

از یک مضمون عربی

چون همه در کینه با من چرخ نیلی رنگ شد سنگ گشتم شیشه گر شد، شیشه گشتم سنگ شد

در وصف جواهر لعل نهر و نخست وزیر فقید هند

از جواهر، لعل خوش تر زان که هم رنگ دل است زان دل من بر جواهر لعل نهر و مایل است

ترجمه یک شعر ترکی

هر کرا دوست شدم دشمن جان گشت مرا بخت من دشمن من بود عیان گشت مرا

از یک غزل

گرم به خنجر بیداد خون بریزد دوست ازو به حق نبرم شکوه زان که حق با اوست
ز دست دشمن اگر صد قفا خورم شاید به یک خطا که ز من رفت در ارادت دوست

✽

اگر مدار بهم نیست کار آتش و آب یکی به تیغ ملک بین مدار آتش و آب

✽

خون سیاوش ریز در کف موسی قیله زردشت زن به خیمه رستم

مطایبات و تفنن‌های ادبی

ملک‌الشعراء بهار به هجوسرایی رغبت نداشت چنان‌که خود ضمن «کارنامه زندان» درباره دشمنان خویش گفته است:

نیتم من دریغ مرد هجا گرچه باشد هجا به وقت، بجا
مفت خواهند جست از دستم که بدین تیر نگرود شستم

ولی تهمت‌ها و ناسزاگویی‌های دشمنان و هتاکی‌های حساد او که از ابتدای جوانی تا اواخر عمر از گریبان او دست نمی‌کشیدند، گاه بگاه او را به جوابگویی و انتقامجویی وادار می‌کرد.

اکثر هجویات بهار به طریق مطایبه گفته شده و هزلیاتش بسیار قلیل و معدود است و بیشتر اشعار او در این باره جنبه مطایبه و تفنن در شعر را دارد. اینک فصلی از دیوان به مطایبات و تفنن‌های ادبی و معدودی از هزلیات اختصاص داده می‌شود و تا جایی که امکان داشته از ذکر نام اشخاص خودداری شده است.

بهار شیروانی

در اوان شاعری بهار حسودان او در خراسان شهرت دادند که بهار اشعار بهار شیروانی را به نام خود می‌خواند و برای تأیید این تهمت خود باز به دروغ انتشار دادند که بهار شیروانی به مشهد مسافرت کرد و صبوری پدر بهار از او در خانه خود پذیرایی کرد تا همان جا مرد و اشعار او به دست بهار افتاد!! این قطعه در هجو کسی است که چنان تهمت‌ها و دروغ‌هایی را روا داشته است.

که شهره بود به مطبوعی و سخن دانی
هم آنچه دانم دانند عالی و دانی
که فخر بو هنر خود بود ز نادانی
کزین گروه نبینم بجز گران جانی
به رای ابلسی و به خوی شیطانی
ز شعر دفتری انباشته به پنهانی
نکو نداند شروانی از خراسانی
به ... خوردتش آسایش و تن آسانی
مرا که هست به ملک سخن سلیمانی
چنان که سلمان در پاکی و مسلمانی
مپس بسنج که طوسی است یا که شروانی

به شهر شروان بُد شاعری بهار بنام
از آن سخنور جز اندکی ندانم شعر
به شعر خویش هم اکنون مفاخرت نکنم
به دیو مردم نادان همی نبندم دل
ولی از اینان یک تن شدست خصمی من
همی چه گوید گوید کزان بهار تورااست
چه بازگویم با ابلهی چنین که ز جهل
چه رنجه دارم تن در ستیز آن که بود
دریغ باشد پرداختن به چوئین دیو
ایا فسانه به جهل و دریده ک.. و کفل
به ک.. خویش فرو بر سطر ک.. بهار

در دم یکی از عمال آستان قدس رضوی

که بهار را در مشهد تکفیر کرده بود

حکم بر کفر من دلریش محزون داده اید؟
همچو آروغ از درون سینه بیرون داده اید
زان سبب در عزل من دستور معجون داده اید
کز غضب رخساره را رنگ طبرخون داده اید
لیک دیدم صلح را ترتیب وارون داده اید
زین خریبت ها به دست خلق مضمون داده اید
آنچه سابق داده اید و آنچه اکنون داده اید
از لجاجت لفت را هر لحظه افزون داده اید
چون ندای جنگ با این قوم ملمون داده اید
این چنین نسبت به من یاسیدی چون داده اید؟

ای جناب میرزا ... از بسهر چه
اشتباهات عجیب و انتسابات خنک
چون سنی در آستانه باعث ضعف شماسست
گر برای هجو اول بود، کان هجوی نبود
ور برای دست بوسی بود، کان روز آمدم
خود سراپا جوهر هجوید و بهر هجو خویش
دادتوان شرح نسبت ها که بر این بی گناه
من ز شفقت هجو را هر چند کمتر گفته ام
شاعران طوس ملمونند ای عالی جناب
گفته اید این شخص باشد دشمن دین مبین

در بزرگی این همه کین و لجاج از بهر چیست
حضرتعالی مگر در بچگی ک.. داده اید

به یکی از وکلای مجلس

بعد از ختم مجلس دوره ششم چون تیمورتاش می دانست که از من می توانند استفاده علمی و ادبی کنند توسط وزیر فرهنگ قرار شد بودجه مختصری به مجلس پیشنهاد نمایند تا من همراه یکی دو نفر برویم به فرنگستان و کتب فارسی و عربی را که در ایران ناب است عکس و نسخه برداریم و به ایران بفرستیم - من هم محض خدمت به فرهنگ حاضر شدم - بودجه رفت به کمیسیون بودجه، ولی چون محمدخان درگاهی رئیس شهربانی با من و تیمورتاش مخالف بود حاج آقا رضا رفیع و حاج آقا اسمعیل عراقی را برضد من و بودجه مزبور تحریک کرد، از قضا آقای تقی زاده هم نظر به این که اسمی از من در بین نبوده با بودجه مزبور مخالفت کرده و گفت فعلاً با ماهی دو بیست تومان که به میرزا محمد خان قزوینی بدهند نسخه ها را تدارک خواهد کرد و بالجمله بودجه در کمیسیون رد شد. این قصیده را من در هجو سید اسمعیل عراقی گفتم. م بهار

یا دخلکی تراشی یا پولکی درآری
فرمان عفو بخشند بر عیسی و حواری
بیگانه ای ز هر فن، جز فن مفتخواری
واندر نجف نخواندی جز درس خرسواری
گه در محاسباتی، گه در خزانه داری
هم ملعنت پناهی، هم مفسدت شعاری
کز افتضاح پیدا چون شعله بر مناری
زیرا چو بوی ناخوش از پرده آشکاری
از بس که نادرستی، از بس که نابکاری
شاه از من و تو صدبار زیرکتر امت باری
لیکن برو نیارد از فرط پخته کاری
ببند مواشی خویش در وقت سرشماری
چون سکه های مغشوش پیدا ز کم عیاری
تو مورد عطایی اما گناه کاری
من خیر خلق خواهم در قرب شهر یاری

ای سید عراقی شغلی دگر نداری
وانجا که دخلکی نیست آری خلاف اگر چه
بیچاره ای به هر کار جز کار چاپلوسی
در کریلا ندیدی جز علم جیب کردن
دلال مظلماتی میل ادارجاتی
بدقلب و روسیاهی بداصل و دین تباهی
خود را همی چه پوشی چون آب در بن چه
ریش و ردا و متدیل فسق ترا نپوشد
در کار خیر مستی، در اخذ رشوه چستی
داری گمان که خسرو شناسدت، نه بالله
تو خام قلتبان را خسرو نکو شناسد
چو بان حکمت اندیش درصد رمه بزومیش
باشد دوروی تو نزدیک شه مسلم
من مورد عتابم اما که بی گناهم
تو سود خویش خواهی در حضرت شهنشه

تو از خبائت خویش آن را زیان شماری
تا خدمت وطن را طرزی دگر گزاری
محتاج شاه دائم وین طرز ملکداری
گر قصد جان نماید، شادم به جان سپاری
من مرگ خویش خواهم از پیشگاه باری
کاز سفره اجانب شادی به ریزه خواری
تو تکیه گاه پنهان جز اجنبی نداری
تو در خرابی آن همت همی گماری
از خانمان و اطفال وز جفت و از جواری
تو چیستت کزین غم جان می کنی به زاری
اول تو در شفاعت پا در میان گذاری
رحمت بر این مروت وین طرز دوستاری
خسرو کجا شکبید از زینهارداری
گویی که شه نخواهد جز زینهار خواری
کآن خشم راست همراه فضل و بزرگراری
کز چشم تست پنهان آن نور کردگاری
لیکن اعادی من کردند بد شعاری
وز آستان خسرو افکنده شان به خواری

روز تو هم سر آید، روزی که شاه گیتی
بخشد به پاکمردان سرخط کامکاری

زین خیرخواهی من خسرو زیان نبیند
بر بنده شد اشارت کاز انتخاب بگذرد
من در وطن پرستی مشهورم و وطن را
بهر وطن گذشتم از سود خویش و بالله
گر مملکت گلستان گردد ز مُردن من
لیکن تو کیستی خود تا از وطن زنی دم
من تکیه گاه پنهان از اجنبی ندارم
ورنه چرا چو خسرو بگماردم به خدمت
من محنت سفر را پذیرفتم و گذشتم
من در هوای خسرو از کام دل گذشتم
بودم گمان که گر شه بر من شود گران سر
اکنون شهم ببخشید لیکن تو می نبخشی
من آمدم به زینهار اندر پناه خسرو
شه زینهارداری داند، ولی تو ناکس
تو خشم پادشه را دانی، ولی ندانی
تو کوری وز خورشید جز گریشی ندانی
من از تو پیش بودم در خدمت شهتسه
شادم که عدل یزدان کیفر کشید از آن قوم

به یکی از معاندین

سرگشته تیه بنی و خذلان
یک عمر به کار خویش حیران
ملعون بر کافر و مسلمان
در قلب تو کارگاه عصیان

ای کسروی ای سفیه نادان
بدبخت کسی که چون تو باشد
منفور به نزد پیر و برنا
از روز ازل فکنده ابلیس

آینت سفاhti هویدا
تو زاهرمنی و از تو بیزار
ای مغز تو خوابگاه ابلیس
ای مایه ننگ اهل تبریز
با این تن خشک و این قیافه
بوزینه سل گرفته‌ای تو
در کار معاشرت چنان تلخ
بنشین و بر نمک بری دست
خود را تو ز مصلحان شمردی
هستی به قیاس مصلحان، تو
هستی تو به طعم و بوی پیدا
شد پارمی از تصرف تو
خشکیده و خامشی تو، گویی
چولی قزکی ولی نه زان جنس
الفاظ به کسره می‌گذاری

ورنه تو کجا و آل کسری

ای مایه ننگ آل قحطان

ماده تاریخ مرگ صبا

صبا مدیر روزنامه ستاره ایران بود که با بهار عداوتی شدید داشت و نسبت او در صفحات روزنامه بسیار فحاشی می‌کرد.

صبا روزی که عصرش کرد مکتبه
هلوی مفت و صیب آمد به دستش
دگر سی تخم مرغ نیم‌رو را
سپس ده شیشه لیموناد نوشید
پس آنکه مدتی خمید و آخر
به یک مجلس دو من سیب و هلو خورد
ز حرص آن جمله را یکجا فرو برد
یکایک در میان معده افشرد
زهی پرخور، زهی پردل، زهی گرد
همان‌جا مکتبه کرد و خونش افسرد

به بالینش طبیعی چند آورد
 نجستند اندر آن هیکل رگی خرد
 نه خون آمد نه رنگ جنابند تا مرد
 که او مخلوق را بسیار آزد
 شتابان رفت سوی گور با فرد
 بدل شد صاف برنایش با درد
 بر او تیری زدم کش بر جگر خورد
 به دنیا هم در آخر جیفه بسپرد
 مکرر سفره اشمار گسترده
 ز روی امتحان بنوشت و بشمرد
 مرو گفتا «صبا از پرخوری مرد»

۱۳۴۳ ق

زن بیچاره اش با حالت یأس
 به قصد فصد او بودند اما
 به هر جا شد زدندش چند نشتر
 به مرگش شورها کردند مخلوق
 جلو افتاد سالی بیست مرگش
 دل یاران به درد آورد از این رو
 به من بهتان بسی زد تا به نفرین
 به طمع جیفه دنیا بدی کرد
 به تاریخ وفاتش طبع بنده
 مصاریع مناسب را مکرر
 خود او از گور آخر کرد بیرون

□

که خردک نالشی سازد تو را خرد
 اگر کنت امت اگر دوک است اگر لرد

دل موری سیازار ارچه خرد است
 جوانمرگی است قسم مردم آزار

و نیز

زین مصیبت ملت اسلام قرمزپوش باد
 هر که با نیکان ستیزد با اجل همدوش باد
 هر زبان کاو عیب پاکان می کند خاموش باد
 بار نعشش رهروان مرگ را بر دوش باد
 بدسگالان را صدای مرگ او در گوش باد
 بر سر این ماجرا ای دوستان سرپوش باد
 پتک نفرت بر سر هر سکه مفشوش باد

شد سیه پوش از غم مرگ صبا بدرالملوک
 کرد با نیکان ستیزه تا که شد همدوش مرگ
 عیب پاکان کرد تا خاموش گشت او را زبان
 هر که بار دوش ملت گشت مانند صبا
 بدسگال ملک و ملت بود از آن منفور شد
 نفرت ملی نمایان شد به پای نعش او
 پتک نفرت خورد زیرا سکه مفشوش بود

بهر تاریخش رقم زد کلک مشکین بهار

از تقای بدسگالان آب راحت نوش باد

۱۳۴۳ ق

در هجویکی از زن های تهران

هر شب میان خانه افسر زن ...
مرد و زن و پدرزن و مادرزن و عروس
کدبانوان و دخترکان و عروسکان
از بس غریب و هلهله، گویی میان جمع
ضرب و غریب و کف زدن خارج از اصول
مشدی عباد و قریده و دنبلی ...
هر کس که نیم شب ز خیابان گذر کند
کف می زنند و هلهله بسیار می کنند
همسایگان خسته مسکین ز خواب خوش
دنبک روان و دایره گرم و رنود مست
پرسیدم از پلیس محل کاین سرا ز کیست؟

نامحرمان صلاهی خیردار می کشند
در بزم عیش باده گلنار می کشند
در نزد غیر پرده ز رخسار می کشند
نایب حسین را به سر دار می کشند
گویی که خرمن را سوی بازار می کشند
بر گرد کمان و دف و تار می کشند
او را میان خانه به اصرار می کشند
می می خورند و صریبه بسیار می کشند
برجسته فحش داده و سیگار می کشند
تا صبحدم ز گرده هم کار می کشند
کانجا حجب، ز چهره اسرار می کشند

نرمک جواب داد که هست این حرم سرا
بازار ... فروشی و ... جبار می کشند

به مناسبت کوتاه کردن زنان گیسوان خود را

شنیدم در امریکا گروهی
ز دست بیوفایی های نسوان
همانگه دسته ای در شهر پاریس
چنان شد رسم کار بچه بازی
زنان از دیدن این غبن فاحش
پس آنکه بهر استرضای مردان
به بر کردند رخت تنگ و کوتاه
دل از عشق زنان یکسو کشیدند
در آغوش جوانان آرمیدند
سوی این ماجرا با سر دویدند
که گفتمی زن از اول نافریدند
سوانگشت پشیمانی گزیدند
به فرم مردان کسوت گزیدند
سراسر زلف با مقراض چیدند

شد این مد درجهان مقبول وهرجا زنان گیسوی مشک افشان بریدند
 به ایران هم سرایت کرد این کار زنان فرموده شیطان شنیدند
 طلایین طره و مشکین کلاله درو کردند و قلب ما دریدند
 سر خود را کچل کردند و زین غم دل ما را به خاک و خون کشیدند
 به یک تقلید بیجا این بلا را دو دستی بر سر خود آوردند

سخن کوتاه کنم دور از عزیزان
 زنان یکسر به گیس خویش ...

باز هم به همان مناسبت

سراسر تار گیسوی میه چیدند خانم‌ها ندانم از چه این مد را پسندیدند خانم‌ها
 کمند زلف بگشودند از پای گنهکاران گناه بستگان عشق، بخشیدند خانم‌ها
 دلا آزاد شوکان دام دامن گیر گیسو را به رغبت از سر راه تو برچیدند خانم‌ها
 کسی بی شقه گیسو نمی‌بندد به خانم دل که خلق از شقه گیسو پرستیدند خانم‌ها
 مسلم بود جنس نر بود از ماده خوشگل‌تر چه خوب این مدعی را زود فهمیدند خانم‌ها
 ز فرط بچه‌بازی‌ها به پاریس این عمل مد شد در ایران هم پی تقلید جنیدند خانم‌ها

سخن دور از مقام دوستان زین حرکت بیجا
 به گیس خویش و ریش شوهران ... خانم‌ها

گیو تاجر

گیو تاجر نموده این اوقات چارقی چند وارد از لندن
 مورد آزمون هر نادان مایه امتحان هر چلمن
 روبه‌اش وصله‌ای ز چکمه زال زیره‌اش تخت چارق بهمن
 سپر طوس بوده کز دم تیغ رفته از کار، روز جنگ پشن

نوک آن تیز همچو نیزه گیو
رنگ آن همچو چهره عفريت
شوم چون کفش شرحبیل عرب^۱
مایه نقرس و کفیدن پای
درخور پوشش حسن ...
هرکه آن را بدید و خنده نکرد
و آن که آن را خرید و گریه نکرد
و آن که پوشید و پای او نشکست
هرچه دارد گنه به گردن من

در هجو کسی که بهار را حبس کرد

من و تو هر دو ای ...
تو کنون از وجوه هندوستان
به رخ خود پی فریب عوام^۱
تو مرا حبس می کنی آوخ
چون مرا بینی و تو را بینم
تو از آن اخم های اجمالی
خنده من چو شیر شرزه نر
دو جوانیم شوخ و مندیلی
زر ستاندرستی و کنی پیلی
شکلکی بسته ای تو تبدیلی
شرم بادت ز تنگ فامیلی
هر دومان می شویم پاتیلی
من ازین خنده های تفصیلی
اخم تو چون جهود تنزیلی
کاین پس از اخم می کند نغ نغ
و آن پس از خنده می زند سیلی

۱. «قصه شرحبیل» عرب در آغانی است که کفش او بعد از مرگ در قبیله ای پیدا شد و پدرش آن قبیله را در آتش راند و کشت.

پاداش کلوخ انداز

سطور زیر از جنگ خطی بهار نقل می‌شود:

«در مقدمه دیوان ادیب‌الممالک قصیده الفیه‌ای است که در آنجا (...) شاعران معاصر را عموماً بد گفته حتی به مردگان هم اهانت روا داشته است و به مرحوم اعتمادالدوله قراگوزلو که از بزرگان علم و دانش و از معارف‌پروران بی‌نظیر بود نیز بدگویی فراوان کرده است. دوستان از من خواستند که جوابی گفته شود». قبل از اشعار بهار مناسب دانست ابیاتی چند از قصیده (...) را برای نمونه انتخاب و نقل نماید و ضمناً یادآور شود که (...) اشعار هجائیه خود را چاپ کرد و انتشار داد و حال آن که بهار جوابی را که به او داده است برای کسی نخوانده و منتشر نساخته است.

اینک منتخبی از قصیده (...) نقل از مقدمه دیوان ادیب‌الممالک:

ای سخن‌گستر صواب آن شد که برخیزی ز جا	رخنه افکن گشت در کاخ سخن سیل خطا
گاو صرافست و بز نقاد و خر موزون سرا	با تأسف چند باید دید در بازار شعر
چون تواند لاف زد از مردمی مردم گیا	کی لغت یارد نوشتن آن که نشناسد لغت
چون تواند گشت از ده‌رانده در ده دهخدا	کی امیر جنگ گردد شوخ نادیده نبرد
وی ندانسته به گیتی سقم از سقمونیا	ای سلیم ابله ای از دانش و بینش سقیم
دانش آر پشم است دارد میش بر دوش این ردا	شعر اگر ریش است بز بر شاعران باشد ملک
عشق پستی پشت عشقی کرده با پیش آشنا	پنج نوبت زن شده بر بام پشت از کوس عشق
پستی اینسان باید الحق پستیان را پیشوا	پیروان عشقی پستی سراسر پستی‌اند
چند سالی پیش ازین صحبت به پیش آمد مرا	با وزیر قصر زادی مایه از دهلیز گیر

هم تقیض معرفت هم معرفت را پاسبان

هم عدوی علم و هم بر عالمان فرما ترا

والی آخر

جواب بهار

رو چراکن تاکی اندر کار حق چون و چرا
همچو وحدانیت مطلق بذات کبریا
از تو ناکس تر ندیدم راست گفتم بی‌ریا
مر تو را نی لفظ شیرین است نی علم و ذکا
پایگاه دانشت معلوم شد نزدیک ما
تا چه حد بودست با آداب تحقیق آشنا
باد نفرین بر تو تا در لفظ مسکینان دعا
چاک بادا همچو چرم پاره دوزانت قفا
بی‌تعلل هشت چیزت باد اندر هشت جا
در گلوت ریسمان و بر دهانت متکا
غم به جان دردت به تن تیغت به سر بندت به پا
نبرد از این چار چیزت جان و تن یکدم رها
این جهان قهر اعادی آن جهان قهر خدا
بند بر دست تو بهتر تا که در دستت عصا
گرد می‌کردی زباله زین سرای و زان سرا
سال و مه از لون سرگین در کف دستت حنا
می‌دویدی پیشبازش با سلام و با ثنا
مثنویاتی ز جنس شعر ملا احمد
لُر ز پیش و تو ز پس و ندر پست چندین گدا
با گدایان بر سر تقسیم آن جنگ و مرا

ایزدت خر خلق کرد ای کودن شاعر نما
می‌برازد بر تو عنوان خربت ای (...)
از تو ابله تر نجستم نیک جستم بی‌خلاف
مایه شاعر برون از لفظ خوش، علم است و هوش
زان افاداتی که فرمودی به دیوان ادیب
وز فراویز نظامی^۱ شد مسلم کان جناب
باد لعنت بر تو تا بر جان و خشموران درود
گوژ بادا همچو پست خوشه چینانت کمر
بی‌توقف چار چیزت باد اندر چار چیز
در معایت زهر ارقم در سرایت شور و شین
کف به لب چوبت به ... تیرت به دل تیزت به ریش
چار چیز از چار کس در چار جا بادت نصیب
در ملا دشنام مردم در خلا دشنام زن
نی در انگشت تو خوش‌تر تا در انگشتت قلم
یادت آید مدتی همچون جعل در ...
روز و شب از دود آفیون در بُن ریشت خضاب
چون گذشتی مهتری لُر سری شهر اصفهان
شعر می‌خواندی به آواز حزین در مدح لُر
خنده آور موکبی تشکیل می‌شد زان که بود
ور از آن لُر چند غازی می‌ربودی داشتی

□

۱. فراویز، سجاف جامه - در اینجا مراد حاشیه‌نویسی است.

گشت ناگه آتش جنگ عمومی شعله‌ور
 در جهان دجال خویان فرصتی خوش یافتند
 چون خر دجال بیرون تاختی از ...
 هوچپانه آمدی از چاه گمنامی برون
 شد الاغ ... لاغ باف و لاف زن^۱
 شعر گوید لیک ناهنجار و سرد و بی مزه
 گاه تازد بر بهار و گاه بر پیشاوری
 وان اساتید خراسان و صفاهان و جنوب
 وان اساتید ری و گوران و آذربایجان
 او نه تنها شاعران زنده را دشمن بود
 نیش زن چون عقربست و مرکز زهرش زبان
 چون زمین جی به امساک و ثقیلی مشتهر
 نام بهمان ژاژخا بنهد ملقبق باف، لیک
 بس که از الفاظ و ترکیبات ناخوش ممتلی است
 می نهد در پیش، ده دیوان ز استادان نظم
 لاجرم هر مصرعش دارای سبکی دیگر است
 می برد ترکیب لفظ از شاعران مختلف
 می نهد لفظ نظامی پیش لفظ بوشکور
 از غریب و وحشی و سوقی درآمیزد بهم
 هست از بهر فتای جانت ای عرجون جهل
 چاک بادا حنجرت ای بوم ناخوش زمزمه
 بر سرت خاکی که شب از کوچه‌های اصفهان

شد به دوران فتنه آخر زمان فرمانروا
 تا برون آیند از بیفوله‌های اختفا
 شد فضای اصفهان از عر و تیزت پر صدا
 یافتی گنج ملا جان بردی از کنج خلا
 شعر ساز و نثر گستر، چس نفس پر مدعا
 سربسر چون سکه مغشوش قلب ناروا
 زان که دارد در جگر از صیت هریک داغ‌ها
 نصرت و مسرور و فرخ آن شعاع و آن سنا
 چون رشید و سرمد و رعدی سلیم و دهخدا
 شاعران مرده را تیز از حسد گوید هجا
 شعرهایش چون رتیلا پشم‌دار و بدنما
 چون شبان دی به سردی و درازی مبتلا
 خود ملقبق باف تر صد ره ز بهمان ژاژخا
 معده شعرش عفونت یافته است از امتلا
 تا بسازد چامه‌ای خشک و دراز و نایجا
 چون بخوانی چامه‌هایش، ز ابتدا تا انتها
 چون کمال و چون نظامی چون ظهیر و صائب
 می‌کند ترکیب صائب جنب سبک بوالعلا
 شعرهایی بی مزه چون بی توایل^۲ شوربا
 خامه‌ام در دست چون درد دست موسی ازدها
 خاک بادا بر سرت ای شوم کافر ماجرا
 گه به پشت خود کشیدی گه به پشت چاروا

از من ای نادان مشو دلتنگ زیرا گفته‌اند

از وفا خیزد مودت وز جفا زاید جفا

۱. لاغ: هزل، فریب، مسخرگی.

۲. توایل: ادویه‌ای که در غذا ریزند.

در هجو سید احمد کسروی

گشت مشکل فکرت مشکل پسند پارسی
زان که خود بیگانه بود از چون و چند پارسی
وسعت میدان و آهنگ بلند پارسی
چند دفتر زد به قالب در روند پارسی
باشد این تبریزی نادان گزند پارسی
خشت زیبایی درافتد از خرتند پارسی
وای بر مظلومی پازند و زند پارسی
افکند بر گردن معنی کمند پارسی
تاختند این خرمگس ها سوی قند پارسی
گشت قند پارسی یک باره گند پارسی
تا که گشت این ننگ تبریز آزند پارسی
هر یکی گوینده لعل توشخند پارسی

کسروی تا راند در کشور سمند پارسی
هفت اختر را ستاره هفت گردان نام داد
فکرت کوتاه و ذوق ناقصش را کی سزد
یافت مضمون از منجم باشی ترک و سپس
پارسی گویان تبریز ار به ما بخشند عمر
گر ازین بنای ناشی طرز معماری خرتند
ترکتازی ها کند اکنون سوی پازند و زند
لفظ و معنی را خناق افتد کجا این ترک خام
طوطی شکر شکن بربست لب کز ناگهان
اعجمی ترکان به جای قاف چون گفتند گاف
خوی گرفت از شرمساری چهر قطران و همام
خطه تبریز را گویندگان بودست و هست

پس چه شد کاین احمدک زان خطه مینوشان
احمد اگو شد به گفتار چرند پارسی

زبان حال موسولینی،

دیکتاتور ایتالیا، قبل از فتح حبشه

این شعر اتحال یا تضمین فکاهی شعر لطفعلی بیگ آذر مؤلف آتشکده است که در مطلع کتاب خود آورده و گوید:

در طوف حرم دیدم دی مغیبه ای می گفت کاین خانه بدین خوبی آتشکده بایستی

م. بهار

کاین قطعه بدین خوبی مستعمره بایستی
در سفره ایتالی کبک و بره بایستی
در سفره دیکتاتور نان و تره بایستی

در طوف حبش دیدم دی موسولینی می گفت
ما ملت مفلس را نان و ما کارونی گشت
هیتر به جوابش گفت کبک و بره لازم نیست

بر دست یکی سودان خوردستی یکی کنگر
 آرتره فرسخ‌ها دور است ز سومالی
 سلطان حیث گفتا انگل نبود لازم
 بودم که ادن می‌گفت دیشب به امیرالبحر
 ایتالی فاکس را ثروت به خطر انداخت
 دیروز امیرالبحر می‌گفت به چنبرلن
 ما را هم از افریقا سهمی سره بایستی
 پیوسته به سومالی آرتره بایستی
 گر نیز یکی باید انگلتره بایستی
 بحریه ما را کار چون فریره بایستی
 این جئه به زیر قرض تا خرخره بایستی
 از بهر دفاع ملک مالی سره بایستی
 این نیروی دریایی کافی نبود ما را
 در قبضه ما از مانش تا مرمره بایستی

همسایه مزاحم

یکی از انسران بی‌سواد قزاق در مجاورت خانه بهار خانه‌ای ساخت و سنگ و
 سقط آن را در معبر عام پهن کرد و آمدوشد را بر عابرین دشوار ساخت. بهار این
 قطعه را در هجو او گفت:

ثانی شمر لعین حسین خزاعی
 بر سر راهم بر ریخته است بسی سنگ
 سنگ و سقط هر چه بوده ریخته بیرون
 پیش ره مسلمین ز روی خبثت
 شمر خزاعی و نوکر و کس و کارش
 هست مساعی شه به راحت مردم
 داعیه‌ها دارد و صریح بگوید:
 جادو و جنبل کند برای ریاست
 خود را استاد شاه خواند و از جهل
 آنچه از این احمق ... گفتم
 این امرای حریص دشمن شاهند
 شاه سر است و نخاع؛ قائد لشکر
 بسته میان تنگ بر اذیت داعی
 هر یک چون کله حین خزاعی
 یک وجبی چارکی و نیم ذراعی
 ساخته از قلوه سنگ خط دفاعی
 موذی همچون عقار بند و افاعی
 شمر خزاعی است خصم شاه و مساعی
 هست درین لکه صد هزار دواعی
 با خط عبرانی و خطوط رقاعی
 منکر امر مطیعی است و مطاعی
 نیست قیاسی که جمله هست مساعی
 گرچه عددشان خماسی است و ریاعی
 هست کشنده مرض چو گشت نخاعی

بازوی شه باد از این که هست قوی‌تر
 تا بفشارد گلوی شمر خزاعی

در هجو روزنامه اصفهان و نامه ناهید^۱

که کیی تو که به رخ بسته‌ای از حیلہ نقاب
 سنبل از شوره، می از سرکه و ماهی ز سراب
 تیز بر ریش تو چونان که به ریش تو گلاب
 در پیت باد بلا تا که به پیش تو کتاب
 وطن از فکر خراب تو چو فکر تو خراب
 فحش، پیدا ز کلام تو چو باران ز سحاب
 نر و ماده بهم افتاده چو در کوی کلاب
 خامه او به کفش چون به کف قحبه خضاب
 نیک بنگر به چه ماند عمل آن دو جناب
 پس جعل نقل کند پشگل او را به شتاب
 ای سر و گردتتان درخور شمشیر و طناب
 آلت آلت بدخواه وطن در هر باب
 یا رخ فاحشه پیر که مالد سرخاب
 ای اجانب را کناس و وطن را قصاب
 زیر آوار بمانی تو و یا لیت تراب
 گول «نرمان» مخور و سوی خیانت مشتاب
 بگرفته زر و امروز بترسد ز حساب
 مالش داده و شق کرده به دست اصحاب
 تا حجامتگه تو بردرد از یک شپاب^۲
 کافر نعمت را وعده نمودست عذاب
 برفکن ریشه مشروطه و چون خرمن به خواب
 می شود زود ز بیداد رضا قلب تو آب

گو، ز من باد سحرگه به صفاهانی زشت
 غیرت از جنس تو برخیزد اگر برخیزد
 تیر در چشم تو چونان که به چشم تو مژه
 پنجه‌ات باد قلم تا که به دست تو قلم
 کشور از جنس کثیف تو چو جنس تو کثیف
 خبث، پنهان به ضمیر تو چو آتش به حجر
 تو و ناهید پدر سوخته چون عود و سلیم
 نامه تو ببرت چون ببر مرده کفن
 تو هجا گویی و ناهید ز تو نقل کند
 چون یکی خر که بره پشگلکی اندازد
 تو چو بوجهلی و ناهید چو حمال حطب
 ای سیه نامه ناهید و طرفدار ...
 ورق سرخ و سیاه تو بود کهنه حیض
 شغل کناسی و قصابی با هم نبرد
 زر ز «هاوارد» بگیری و دهی فحش به خلق
 ز انگلستان مستان پول و ضیا را مستای
 زان که او خاک وطن را به اجانب دادست
 بهر مشروطه یکی ... تراشیده ز سنگ
 باش تا روز به شب نامده آن...
 قدر مشروطه ندانستی و غافل که خدای
 برشکن شاخه آزادی و چون گاو بخور
 می شود زور ز شومی ضیا روز تو شب

۱. این دو روزنامه برای خوش آمد شهربانی به بهار ناسزاها نوشتند.

۲. شپاب: ضربت سخت را گویند.

به شاهزاده نصره الدوله

ای حضرت والا تو نه جنی نه فرشته
بالا تلفون کردم گفتند فلان رفت
باری به تو زورم نرمد اکنون اما
چونست که یک لحظه به یک جا نکنی زیست
پایین تلفون کردم گفتند فلان نیست
گور پدر هرچه خر بلد تلفونچی است

صفای هر چمن

خلیل زاده آزاده‌ای که دیرگهیست
در آشکار و نهان کام دل بجوز جهان
سریں نرم تو از امتحان برآمده خوب
ز گونه تویه که.. توره بریم بلی
که حسنت از رخ چون برگ ارغوان پیداست
که خوبروی جهانی تو تا جهان پیداست
خود امتحان چه که ناکرده امتحان پیداست
صفای هر چمن از روی باغبان پیداست

در هجو پنیر و زیتون

بهار از شخصی بنام «حاجی قیطونی» مقداری پنیر و زیتون خرید که هر دو فاسد درآمد. این قطعه را در هجو پنیر و زیتون فاسد گفت:

حاجی قیطونی از زیتون بی معنای تو
از پنیر شورت ای حاجی مزاحم گشته بیس
معددهام فاسد شده هم رنگ زیتون ریده‌ام
دور از ریش سفیدت همچو قیطون ریده‌ام

در دم حاجی ارزن فروش

گو، ز من بر حاجی ارزن فروش
ارزنت را می فروشی می خرم

در هجو مردی کوسج و کچل

به پوز این مجیدک ریش گویی کلاغی پشم در منقار دارد
چو بینی کله سرخ کلش را شترگویی چقدر بار دارد

در سفر استعلاجی سویس گفته است

تا هست همی خوریم باده چون نیست نمی خوریم باده
روزی که بهای می کم آید آن روز کمی خوریم باده
ما از پی جلب اشتهایی یا دفع غم، خوریم باده
ور جام به ما کند تعارف
زبا صنمی، خوریم باده

در هجو «بهاء» نامی گفته شده

بشنید بها شعر دل‌افزای بهار گفتا که منم به شعر همتای بهار
همتای بهار می توان بود بها در کون بها اگر بود پای بهار

و نیز

زین بیش بها مجوی آزدن من دینی مفکن ز هجو برگردن من
ترهجوی و من تررافزون خواهم کرد اینست طریقه هجا کردن من

به یکی از رقبای سیاسی

آقای جلیل بی جلالی و فری از مردمی و مهر و وفا بی خبری
ای کاشی نوخاسته بر خویش مبال کز کاشی نو ساخته بی قدرتری

در وصف بینش نامی

که مرگانی سفید و چشمانی کم دید داشت

آن چشم سفیدی که بود چشمش کور
در کشور ماگشته به بینش مشهور
بیهوده کنند نام کاکا الماس
برعکس نهند نام زنگی کافور

در زندان شهربانی

بگرفتم آفتابه که گیرم ره مبال
آژان گرفت راهم و گفتا اجازه نیست
گفتم تو تا اجازه فراز آری از رئیس
من ریده ام به خویش، بگفتا که چاره چیست
یاران نظر کنید که جز من به روزگار
آن کس که بی اجازه دولت ریده کیست

شکایت از بچه ها

فکر مرا سخت مشوش کند
نعره این دخترک بی سکون
مال نه و گشته ز بخت سیاه
خانه لبالب ز بنات و بنون
صبر مرا بردند از قال و قیل
مغز مرا خوردند از چند و چون

در زندان

کردم عبور دی ز در شعبه چهار
دیدم که کامران بسردم نشسته است
در پشت میز با علم و طبل و عرو تیز
بهر فنای توده مردم نشسته است

غول

بنگرید آن غول را کز هول او
دیو لاحول دمامد می کند
گر کشی عکسش به دیوار خلا
لولئین از هیبتش رم می کند

شوخی در پارلمان

کای مثل در بلند فریادی	درش گفتم به دست غیب وکیل
نام این بنده را به استادی	در کمیسیون خارجه بنویس
که چنین است شرط آزادی	داد پاسخ: سفید خواهم داد
تو همیشه سفید می دادی	گفتمش مایه تعجب نیست

تازی - ترک - کسروی

وی ترک محقق نبوی از چه شدی	ای تازی! ترک معنوی از چه شدی
ای سید ترک! کسروی از چه شدی	ور بودی ترک و بعد سید گستی

تصنیف‌های بهار

بهار از همان اوایل مشروطیت ایران به سائقه علاقه و ذوق سرشاری که در موسیقی ایرانی داشت شروع به ساختن تصنیف‌ها و ترانه‌های ملی نمود؛ کلیه تصنیف‌های او جنبهٔ وطنی و آزادیخواهی و تجددپرستی دارد. ولی متأسفانه مقداری از ترانه‌های ملی بهار در دست نیست، فقط آنچه از تصنیف‌های او که آهنگ اغلب آنها به وسیلهٔ اساتید بزرگ موسیقی ایرانی از قبیل درویش‌خان و رکن‌الدین‌خان و حمام‌السلطنه و امثال آنها تهیه شده است و مورد توجه عموم می‌باشد برای ثبت در دیوان به چاپ می‌رسد.

ای چرخ!

دردا که ندیدیم وصال رخ دلدار
هجر آمد و آورد غم و محنت بسیار
خون گریه کنم تا بگشایم گره از کار

دردا که مرا خون دل و دیده قرین شد

چه بد رفتاری ای چرخ چه کج رفتاری ای چرخ سرکین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

آن دشت که بودست پر از لاله و ربحان

وان باغ که بودست پر از مرغ خوش‌الحان

امروز چرا گشت نشیمن‌گه زاغان

افسوس زمانی که چنان بود و چنین شد

چه بد رفتاری ای چرخ چه کج رفتاری ای چرخ سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

آن آهوی خرش خط و نکوخال که در دشت

گه راند سوی جری و گهی تاخت به گلگشت

با خاطر آسوده همی رفت و همی گشت

امروز چرا طعمه شیران عرین شد

چه بد رفتاری ای چرخ چه کج رفتاری ای چرخ سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

آن تخت که بُد جای کیومرث و فریدون

وان ملک که بُد وسعتش از حوصله بیرون

وان تاج که بُد بر سر کیخسرو، اکنون

مطموع عدو گشت و خراب از ره کین شد

چه بد رفتاری ای چرخ چه کج رفتاری ای چرخ سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

یاران ز حمیت به سوی مرگ دویدند

در راه شرف از سر و جان دست کشیدند

در خون خود اندر طلب فخر طپیدند

گلرنگ ز خون همه سیمای زمین شد

چه بد رفتاری ای چرخ چه کج رفتاری ای چرخ سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

امروز ز بی حسی ما کار خرابست

بنیاد کهن سال وطن بر سر آبست

امروز مرا دیده ازین غصه پر آبست

کاین خاطر آسوده چرا زار و حزین شد

چه بد رفتاری ای چرخ چه کج رفتاری ای چرخ سرکین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

یک روز وطن رشگ گلستان جنان بود

اقبال من از طالع مشروطه جوان بود

آن روز مرا حال دل خسته چنان بود

امروز مرا حال دل خسته چنین شد

چه بد رفتاری ای چرخ چه کج رفتاری ای چرخ سرکین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

خصمان ز دو جانب سوی ما رخس دوانند

بر مرگ وطن، ناخلفان فاتحه خوانند

اعدای جفاکار چرا سخت کمانند

گردون ز چه بر قصد دل ما به کمین شد

چه بد رفتاری ای چرخ چه کج رفتاری ای چرخ سرکین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

بیچاره وطن خسته و آواره و فرد است

رخساره ما از غم این واقعه زرد است

ای حزب دموکرات کنون وقت تبرد است

کز مستی ما، مام وطن گوشه نشین شد

چه بد رفتاری ای چرخ چه کج رفتاری ای چرخ سرکین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

پس از فتح تهران به دست ملیون

در اول مشروطیت

ای شهسواران وطن یزدان به ما یار آمده
با رایب فتح و ظفر جیش سپهدار آمده

جیش صمصام رسید ایل ضرغام رسید
لله الحمد که کام دل ناکام رسید
ای دل افکار وطن مادر زار وطن
خوش خبر باش که غم جمله به اتمام رسید

یکسره آزاد شدی ای وطن
خرم و دلشاد شدی ای وطن
از ستم آزاد شدی ای وطن



زان ماه تابان وطن روشن شده جان وطن
زان مهر رخشان وطن روز عدو تار آمده

شیر گیلان یله شد جیش ما یک دله شد
گرگ خونخوار وطن باز اسیر تله شد
ای دل افکار وطن مادر زار وطن
شاد شو شاد که بین تو و غم فاصله شد

مجلس مشروطه به پا شد دگر
سلطنت آباد فنا شد دگر
کار به کام دل ما شد دگر

سرود ملی در ماهور

(۱۲۶۹ خ)

ایران - هنگام کار است برخیز و بین - ایران
 بخت در انتظار است از پا منشین - ایران
 از جور فراوان هر گوشه شوری پیامت
 خون‌ها شده پامال و آزادیش خونبهاست
 خدا ز درد و غم رهاند ما را خدا به کام دل رساند ما را



دور جهان نگر که چه غوغا خواهد کرد که چه غوغا خواهد کرد
 حب وطن نگر که چه با ما خواهد کرد که چه با ما خواهد کرد
 آه چه محنت‌ها که کشیدی ایران آه به کام دل نرسیدی، جز غم ندیدی ایران



خدا ز درد و غم رهاند ما را خدا به کام دل رساند ما را
 تا کی به دل جوانی نکم به عادت پیران جامی بده به یاد وطنم - سلامت ایران
 ایران، تا ز دل برکشیم نعره آزادی
 خیز که روز فتح و ظفر شد - ایران خیز که روزگار دگر شد وقت هنر شد - ایران
 خدا ز درد و غم رهاند ما را
 خدا به کام دل رساند ما را



ما را در غمگساری یاری نباشد، یاران غیر از افغان و زاری کاری نباشد، یاران
 جز همت و غیرت، درمان دردی کجا؟
 جز فخر و شهامت، دشمن نوردی کجا
 جهان به کام ما برآید، آمین شب فراق ما سرآید، آمین
 عز و شرف به همت والا باید خواست به تقلا باید خواست
 فتح و ظفر به دست توانا باید خواست به مدارا باید خواست

کیست که مژده‌ای برساند ما را
کیست که جرعه‌ای بچشانند ما را
جهان به کام ما برآید، آمین
وز غم رهانند ما را
شب فراق ما سرآید، آمین

✱

گر در ره غمش کشته شوم به تهمت یاری
بهر که از اجانب شنوم ملامت و خواری
خوار، خارا و خوشترم از گل بهاری
خیز که روز فتح و ظفر شد - ایران
خیز که روزگار دگر شد وقت هنر شد - ایران
جهان به کام ما برآید، آمین
شب فراق ما سرآید، آمین

در حجاز

غزل ضربی

ای دلبر من، تاج سر من
نازت بکشم ای سایه ناز
وای از تو که سوخت پروانه صفت
رحمی که بسوخت عشق تو مرا
ای مرغ سحر این نامه ببر
لیلای منی مجنون توام
دل شد ز غمت چون قطره خون
ویرانه شود آن خانه که نیست
لطف شکرست قهرت شرراست
هر جا گذری با صوت خوشت
گوید که «بهار» نالد چو هزار
یکی دم ز وفا، بنشین بر من
بارت ببرم ای دلبر من
شمع رخ تو بال و پر من
چندان که نماند خاکستر من
نزد صنم گل پیکر من
من بنده تو تو سرور من
وز دیده چکید در ساغر من
روشن ز رخت ای اختر من
هم نوش منی هم نشتر من
خاک ره تست چشم تر من
ناکرده نظر بر منظر من

مرغ سحر

در دستگاه ماهور

بند اول

داغ مرا تازه تر کن	مرغ سحر ناله سر کن
بر شکن و زیر و زیر کن	ز آه شرربار این قفس را
نغمه آزادی نوع بشر مرا	بلبل پر بسته ز کنج قفس در آ
پر شرر کن	وز نفسی عرصه این خاک توده را
آشیا نم داده بر باد	ظلم ظالم، جور صیاد
شام تاریک ما را سحر کن	ای خدا ای فلک ای طبیعت



ابر چشمم ژاله بار است	نوبهار است، گل به بار است
این قفس چون دلم تنگ و تار است	
دست طبیعت گل عمر مرا مچین	شعله فکن در قفس ای آه آتشین
بیشتر کن	جانب عاشق نگه، ای تازه گل، ازین
مرغ بیدل، شرح هجران مختصر مختصر مختصر کن	

بند دوم

عهد و وفا بی سپر شد	عمر حقیقت به سر شد
هر دو دروغ و بی اثر شد	ناله عاشق، ناز معشوق
قول و شرافت همگی از میانه شد	راستی و مهر و محبت فسانه شد
دیده تر شد	از پی دزدی وطن و دین بهانه شد
زارع از غم گشته بیتاب	ظلم مالک، جور ارباب
جام ما پر ز خون جگر شد	ساغر اغنیا پر می ناب



از قوی دستان حذر کن	ای دل تنگ ناله سر کن
از مساوات صرف نظر کن	

ساقی گلچهره بده آب آتشین پرده دلکش بزن ای یار دلنشین
نالہ برآر از قفس ای بلبل حزین کز غم تو، سینہ من، پر شرر شد
کز غم تو سینہ من پر شرر پر شرر شد

عروس گل

در افشاری و رهاب — هنگام رفع حجاب

بند اول

عروس گل از باد صبا شده در چمن چهره گشا
ز پرده تو رخ بدر کن
دیده کسی هرگز بود پیچہ زدن خوی گل
پریچہ زدن خوی گل
پرده برافکن تا شود پرده نشین روی گل
پرده نشین روی گل
بسوز دل اهل صفا — به عشق و به مهر و به وفا، ای صنم
ز پیچہ زدن حذر کن
آہ نہان چرا چہرہ دلجوی تو وای گشادہ بہ، روی تو ہم موی تو

بند دوم

ندیدہ بودی چہرہ پری نہفتہ کند جلوہ گری
تو چون از پری زباتری
ہر آینہ جلوہ سر کن
دیدہ کسی ہرگز بود حور و پری در حجاب حور و پری در حجاب
دیدہ کسی ہرگز بود شمس و قمر با نقاب شمس و قمر با نقاب
بسوز دل اهل صفا — به عشق و به مهر و به وفا، ای صنم
ز پیچہ زدن حذر کن
آہ نہان چرا چہرہ دلجوی تو وای گشادہ بہ روی تو ہم موی تو

غزل

در بیات ترک

این غزل با تصنیف (گر رقیب آید بر دلبر من) در اواخر جنگ بین الملل اول ساخته شده و در صفحات گرامافون ضبط شده است و اشاره است به حمله قشون روس تزاری به پایتخت:

رقیب می رسد از گرد راه چاره کنید	به روی قبضه شمشیر استخاره کنید
درین رمق رقم قتل خویش را یاران	ز دست خصم بگیریید و پاره پاره کنید
شکنج زلف بتان گر بلای عقل شماست	سبک ز حلقه دیوانگان کناره کنید
درین قمار که یاران زدند بر سر جان	سفاهت است که با عقل استشاره کنید
نهد جبهه طاعت بر آستان رقیب	و یا که خانه معشوق را اداره کنید

بر غم سردی حاسد ز شعر گرم بهار
تنور خویش و دل خصم پر شراره کنید

تصنیف

گر رقیب آید بر دلبر من	جوشد از غیرت دل اندر بر من
مکر و شیادی بود لشکر او	عشق و آزادی بود لشکر من
من بی پروا را چه هراس از دشمن	
خدا خدا دهد بر دشمن ظفری ما را	
یا که من از خون او رنگ کنم بستر او	یا که او از خون من رنگ کند پیکر من
دست از این دست شمشیر که در دست من است	نکشم تا نکشد دست، رقیب از سر من
ای رقیبان وطن به کجا، به کجا خانه ماست!	اندکی دورتری که نه این، که نه این جای شماست!
برچین برچین دامن که دامن ندهیم	
برو ای ابله که ما تن ندهیم	

ز آتشش پروا ندارد دل من حالت پروانه دارد دل من
بسته صیادش پر و بال امید چون پرد پروا ندارد دل من
من بی پروا را چه هراس از دشمن
خدا خدا دهد بر دشمن ظفری ما را
گر کشد خنجر بت کافر به قصد من و دل ذره‌ای پروا ازین دعوا ندارد دل من
با رقیبان وطن از من دلخون گوید دلبرم را به شما واتگذارد، دل من
ای رقیبان وطن به کجا، به کجا خانه ماست! اندکی دورترک که نه این، که نه این جای شماست!
برچین برچین دامن که دامن ندهیم
یرو ای ابله که ما تن ندهیم

در ابوعطا

نسیم سحر بر چمن گذر کن ز من بلبل خسته را خبر کن
بگو آشیان را ز دیده‌تر کن ز بیداد گل آه و ناله سر کن
شبی سحر کن - شبی سحر کن
سکوت شب و نوای بلبل شکرخنده زد به چهره گل
کنار بستان - به یاد مستان - بنوش می
یار من گلزار من تویی دلدار من تویی تو
همه جا همراه من تویی دلخواه من تویی تو
روزی آهم گیرد دامت - سوزد با منت
گر شود دلم کوه درد و غم چاره‌اش به یک جام می‌کنم
همچو فرهادش از ریشه برکنم
من همان مرغ بی‌بال و پر شاخ بی‌برگ و بر دل آزرده‌ام
من همان مرغ بی‌بال و پر شاخ بی‌برگ و بر دل آزرده‌ام

در مرگ پروانه^۱

پروانه ای موجود ظریف

پروانه ای مخلوق شریف

ای صاحب پرهای لطیف

چون شد که از دشمن تو پروا نکنی

جز جانب آتش تو پروا نکنی

رسم فداکاری خوش آموخته‌ای

خود را برای دیگران سوخته‌ای

جز عاشقی چیزی نیاموخته‌ای

باید دلا تقلید پروانه کنی

جان را فدای روی جانانه کنی

مردی تو ای پروانه و مُرد هنر

موسیقی و حسن و کمالات دگر

ای شمع خائن، شوز غم‌زیر و زبر

پروانه را کشتی و حاشا نکنی

ای شمع بی‌پروای دنی

پروانه را کشتی علنی

یارب که امشب را تو فردا نکنی

یارب که امشب را، که امشب را تو فردا نکنی

ای روح پروانه تو در بهشت برین

یادی از ما نکنی

۱. پروانه: زن خواننده دلربایی که در جوانی به مرض سل درگذشت.

آن خوشنوا مرغ سحری
شد، تا به فردوس برین ناله کند
چشم قضا ز دره به شیرین سخنش
کنج قفس را کرد بیت‌الحرز نش
پر روانه ای مرغ سحرم
ز مردنت خون شد جگرم

دیگر به موسیقی تو غوغا نکنی

شوری و شهنازی، و شهنازی تو برپا نکنی

ای روح پروانه چرا عزیز من یادی تو از ما نکنی

باد خزان

در افشاری

باد خزان وزان شد چهره گل خزان شد

طلایه لشکر خزان از دو طرف هیان شد

چو ابر بهمن ز چشم من چشمه خون روان شد

ناله، بس مرغ سحر در غم آشیان زد آشیان سوخته بین مشعله در جهان زد

عزیز من - مشعله در جهان زد

خدا خدا داد ز دست استاد که بسته رخ شاهد مه‌لقا را

فغان و فریاد ز جور گردون که داده فتوای فنای ما را

کشور خراب، فغان و زاری پیچه و نقاب سیاه و تاری

وه چه کنم از غم بیقراری تا به کی کشیم ذلت و بیماری

بیا مه من رویم از ورطه جانپاری

غزل ضربی

در دستگاه همایون

باش تا پنجه ناهید زند زخمه به چنگ
 خوش دلی ها رسد از شاخ هوس گوناگون
 آورد اختر ما دامن مقصود به چنگ
 خورش دلی ها رسد از شاخ هوس گوناگون
 خلاق پاک بشری محو کند نقشه چنگ
 نور پاک احدی رفع کند ظلمت شرک
 نزند بر دل صاحب نظران تیر خدنگ
 هرکه را تیر و کمانی بود از غمزه به کف
 دست ظالم نزند شیشه انصاف به سنگ
 قهر نادان نکند آبروی علم به گور
 از تعدد نکند سوی رقیبان آهنگ
 بعد ازین دلبر بی مهر به رخم دل ما
 نکند بار دگر یار، جفا از سر قهر
 نکشد بار دگر ناله بهار از دل تنگ

باد صبا

در دستگاه شوشتری

۱

باد صبا برگل گذرکن
 وز حال گل ما را خبر کن
 برگل گذرکن
 ای نازنین
 ای مه جبین
 بیچاره عاشق ناله تاکی
 یا دل مده یا ترک سر کن - ترک سر کن
 شد خون فشان چشم تر من
 پر خون دل شد، ماغر من
 ای یار عزیز مطبوع و تمیز
 در فصل بهار با ما مستیز
 آخر گذشت آب از سر من - ببین چشم تر من

۲

گل چاک غم بر پیرهن زد - بر پیرهن زد
از غیرت آتش در چمن زد
بلبل چو من شد در چمن دستان سرا بهر وطن
دیدم که ظالم تیشه اش را آخر به پای خویشتن زد
ایرانیان از بهر خدا یک دل شوید از صدق و صفا
تا چند نفاق تا کی دغلی تا چند غرض تا کی دو دلی
آخر بس است این بد عملی بس است این منفعلی

در دستگاه ماهور

۱

ز فروردین شد شکفته چمن گل نو شد زیب دشت و دمن
کجایی ای نازنین گل من
بهار آمد با گل و سنبل ز بیداد گل نمره زد بلبل
دل بلبل نازک است ای گل دل او را از جفا مشکن
بهار از گل سایبان دارد درینا کز پی خزان دارد
خوش آن کس کاویاری جوان دارد
بتی تازه با شراب کهن
دلم گشت از چرخ بوقلمون چو جام می لب به لب پر خون
غم عشقت شد بر غم افزون

شد از ستمت ز دست غمت غرق خون دل من
مجنون دل من محزون دل من پر ز خون دل من

۲

نگارا رحمی نما به چشم ترم که من از زلفت بتا شکسته ترم
 اگر بر دم جان از غم دوران ز درد فراق تو جان نبرم
 عزیز دلم بت چگلم آبروی چمن بهار مرا خزان منما نازنین گل من

ای ایرانی

در دستگاه دشتی

آخر ای ایرانی! تا به کی نادانی تا چند سرگردانی
 بر اروپا بنگر شور و غوغا بنگر کز مرگان خون رانی

باری باری بر خود کن نظری

داد ازین دریدری آه ازین بی خبری

عزت تو جلالت و شجاعتت کو؟ جلال تاریخی و آن برش شمشیر تو کو؟
 کورس و دارای مهین خسرو و شاپور گزین غرش و آوای سواران جهانگیر تو کو؟

✽

نه به دل گفته زردشت تو را هیچ خبر نه ز محمد خبر و نی ز علی در تو اثر
 اهرمن اندر دل تو جسته مقرر پند بزرگان صدمه دوران رفته زیادت به نظر
 رستم دستان سام نریمان و آن جگر شیر تو کو؟

زن با هنر

سه گاه

۱

به دل جز غم آن قمر ندارم خوشم ز آنکه غم دگر ندارم
 کند داغ دلم همیشه تازه از این مطلب تازه تر ندارم (تکرار)
 قسم خورده که رخساره نپوشد به جز با من دل داده نجوشد

هوایی به جز این به سر ندارم

هوایی به جز این به سر ندارم

جمال بشر تویی - زگل تازه تر تویی - به پاکی سمر تویی - که رشگ قمر تویی - عزیزم
در عالم جای زن باید باشد بر روی دیده زن در زندان یارب که دیده
چه شد عزیزان که حال نسوان - بود بدینسان زار
سیاهکاری و جهل و خواری - بود مدامش کار
وای بهارا بهارا مزین دم خدا را ز راز نهان
وای که ما را، که ما را، مقدر شد این از جهان

۲

زنی کاو به جهان هنر ندارد	ز حسن بشری خبر ندارد
بنزای زن با هنر که عالم	گلی از تو شکفته تر ندارد
زنانی که به جهل در حجابند	ز آداب و هنر بهره نیابند
چنین زن به جهان ثمر ندارد	
فرو خوان کتاب را	برافکن حجاب را
ازین بیش تر به گل	مپوش آفتاب را
ای دلبر، جان پرور	طی شد عمرم در آرزویت
روزم باشد چو تار مویت	
که چون تو دلبر چرا کنی سر به ذلت و خواری	خدا نماید ز دیده بد تو را نگهداری
آه نگارا نگارا مده دل خدا را به حرف کسی	وای که گل را زبانی نباشد ز خار و خسی

غزل ضربی

در ماهور

ز من نگارم خبر ندارد	به حال زارم نظر ندارد
خبر ندارم من از دل خود	دل من از من خبر ندارد
کجا رود دل که دلبرش نیست	کجا پرد مرغ که پر ندارد
امان ازین عشق فغان ازین عشق	که غیر خون جگر ندارد

همه میاهی همه تباهی مگر شب ما سحر ندارد
 بهار مضطر منال دیگر که آه و زاری اثر ندارد
 جز انتظار و جز استقامت وطن علاج دگر ندارد
 ز هردو سر، بر سرش بکوبند
 کسی که تیغ دو سر ندارد

بیات اصفهان

این تصنیف را بهار در منقای خود در سال ۱۳۱۲ ساخته و به اهالی اصفهان اهدا کرده است.

به اصفهان رو که تا بنگری بهشت ثانی به زنده رودش سلامی ز چشم ما رسانی
 بیر از وفا کنار جلفا بگل چهرگان سلام ما را
 شهر با شکوه قصر چلستون - کن گذر به چار باغش
 گر شد از کفت، یار بی وفا - کن کنار پل سراغش
 بنشین در کریاس یاد شاه عباس بستان از دلبر می
 بستان از دست وی می پی در پی تا کی تا بتوانی
 جز شادی در دهر کدامست غیر از می هر چیز حرام است
 ساعتی در جهان خرم بودن بی غم بودن بی غم بودن
 با بتی دلستان محرم بودن باهم بودن همدم بودن
 ای بت اصفهان زآن شراب جلفا ساغری در ده ما را
 ما غریبیم ای مه - بر غریبان رحمی کن خدا را

اشعار به لهجه محلی

استاد بهار در سال ۱۳۱۲ خورشیدی قصیده‌ای به لهجه مشهدی ساخته و از دوازده برج و برخی دیگر از کواکب فلکی، با تشبیهات لطیف و اصطلاحات محلی، نام برده و مناسبات هریک از ستارگان را با هم، به طریق مطایبه و سبک جالبی بیان کرده است. ضمناً به عالم بالا پرداخته و تخیلات عوام‌الناس و طبقات ساده‌لوح را نسبت به خالق به همان سبک و زبان شرح داده است. هرچند درک معانی لغات و اصطلاحات مشهدی و حتی خواندن آن برای غیر خراسانی قدری مشکل است ولی برای ثبت در دیوان آن قصیده به انضمام چند غزل و قطعه به لهجه مشهدی، که از آثار قدیم و ایام زندگی بهار در خراسان است، در زیر چاپ می‌شود و معانی لغات و اصطلاحات محلی در پایان اشعار آورده شده است.

بهشت خدا

ماهِزْ عَرَّشِ مِئْنِ شُرِّ آرایَهٗ پِنْدَرِی	إِمْشُو دَرِ بَهْشَتِ خُدا وَایَهٗ پِنْدَرِی
وَاز مَوْشَتِرِی بَزَهْرَه خَطِرْ خَوایَهٗ پِنْدَرِی	او زَهْرَه گَه مِگِی خَطِرِی مَاهِرَه مِخَهٗ
از پُوشِتِ پَرْدَه چَشْمِ زَلِیخایَهٗ پِنْدَرِی	ماهِ تَمُوم، یوسَفْ وَ زَهْرَه کَنجِ اَبْر
پُورِ از جَوَاهِرَه، تَه دِرِیایَهٗ پِنْدَرِی	چُخْدِ فِلْکِ مِثالِ بَساطِ جَوَاهِرِی
مِیصِدِ هِزارِ نَرگَسِ شَهْلايَهٗ پِنْدَرِی	یا وَخْتِ صُحْبِ، رَوِی چَمِنِ واؤِ نِیمِه‌وا
چَسْبِنْدَه‌آن، بِرِی خَطِرِ مایَهٗ پِنْدَرِی	اَیْ بُرْ زَرِ وَرَقِ کِه بَزِی چُخْدِ آسْمونِ
وَر کِهکَشوتش دُنْبَلَه پیدایَهٗ پِنْدَرِی	چَسْبِنْدَه قُشْدِلِی بَه کَفْدُباذِشِ آسْمونِ

سه چوچه دُنْبَلَه سِرِ بابایَه پِنْدَرِی
 میدون شاخ جنگی و دعوائَه پِنْدَرِی
 بومبِ فلک مثال گِوزِ گایَه پِنْدَرِی
 ایساخ که بُوشِتِ لُمبِرِ جوزایَه پِنْدَرِی
 نزدیک خوشه رِسْتَدَه، چار وایَه پِنْدَرِی
 یا چالداژ و شاطر و نونوایَه پِنْدَرِی
 نِصِبِ دِیگَش به عَسَبِ مُعینایَه پِنْدَرِی
 از توشنِگِی و، دُل بته جایَه پِنْدَرِی
 بوز پوز مِگِرَدَنه که اوت لایَه پِنْدَرِی
 حکمِ عَرَسَجَه های مُقَوَّایَه پِنْدَرِی

سه خواهرون کشیده به پیش جدی قطار
 گُسَبِنْدِگَزِ نِگا بفلک، چهره با گُذُل
 جوزا گیرفته گُوزَنه افتاده بُوشِتِ گُو
 خرچنگ کرده خَف که بچسبَه بگنَدِ او
 او شیرگَزِ نِگا مِخَه گَنَدُم چرا کتَه
 عقرب نشسته بُوشِتِ ترازوی ظالمی
 نیمسب، نِصِبِ تَن اَدَمَه ی تیر کِمون بدست
 او بُوز غَلَزِ نِگا، مِزَنَه وَز بپیش چا
 ماهی به بوز مِگَه که اگر اَو مِخَی بُدُم
 ای خیمگایِ شو بَزِی و ای عَرَسَجَه هاش

□

از پوچ و از دُرُغ چه تِمینایَه پِنْدَرِی
 او که ز دور گنبد مینایَه پِنْدَرِی
 بالای آسمون خَنَه شایَه پِنْدَرِی
 اَرگِش دِمینِ عالم بالایَه پِنْدَرِی
 بالای عرش یکنه وِر پایَه پِنْدَرِی
 یا نه مثال مُرَدُم دنیایَه پِنْدَرِی
 دیوون خَنَش چو حیطه مُصَفَّایَه پِنْدَرِی
 مشغول جنب و جوش و تِقْلایَه پِنْدَرِی
 هر شُو دِمینِ حولیِ سیوایَه پِنْدَرِی
 لاپرت ها دِمینِ پَکَتَهایَه پِنْدَرِی
 حکمش دِ حَقِّ ما و تو مجرایَه پِنْدَرِی
 اونجه اَجیلِ مجتهدا رایَه پِنْدَرِی
 اونجه بَرِی مُو و تو دَرِش وایَه پِنْدَرِی
 قِصَابَه العیاذم و ما مایَه پِنْدَرِی
 او دشمنِ فِقیِر و مِقیَرایَه پِنْدَرِی
 بخشیدنش بخلق به دلخرایَه پِنْدَرِی

اینا هَمَش دُرُغِگِنِی و پوچ ای رفیق
 نزدیک اگر بری تو مِبینی که هیچه نیست
 از بس شنیده گوش تو کِلَبَتَرَه و جفنگ
 هَنَتِک خدا مثالِ یکی پادشایِ پیر
 بالای آسمون تو مِگی عَرَشَه و خدا
 تو پِنْدَرِی خدا بمثالِ فِریشْتَه یَه
 هر جا که را مِرَه اَدِمَاش با خُدَش مِرَن
 شُو تا سحر مُخَسَبَه و از صُحب تا به شُو
 هر روز دِ مینِ حُولِیِ بیرونیَه مِگی
 لاپرتِ پِنْدَه هارَه بَزَش هر سَعَتِ مِدَن
 لاپرت هارَه هی مِخَنه هی حُکُمِ مِدَه
 هر کس که مؤمنه به بهشتش مُتَبِنَن
 هر کس که کافِر بجهندم مِرَه یقین
 یک پِنْدَه رَ مُکُوشَه یکی رَ مِزاینَه
 اَجَاش دِلِش نِسخَتَه بَدِی مُرَدُم فِقیِر
 رزق خَلایِقَا رَه دِ صُنْدُقِ قَیم مِنه

از بیخ عدوی مُردمِ دانایه پندری
 احمق نیشسته مینِ اُتل، شایه پندری
 درویش پیش زن بچه زسوایه پندری
 کارگر دمینِ گوخته آقای پندری
 آپش نرفته، پُستِ تنِ مایه پندری
 امروزها نمونه فردایه پندری
 تنها بری نگا و تماشایه پندری
 با ما هنر مثال قدیم وایه پندری

ما یک کلیمه گفتم از اسرار و گپ تموم
 کار خدا بهار معمایه پندری

غزل

یقین دَرَمِ اثرِ اَمَشُو بهایهای مُو نیست
 خدا خدا چه ثمر ای مؤذنا کِ اَمَشُو
 نمود خُونَمَه پامال و خوبها مَه نداد
 بریز خُونَمَه با دست نازنین خودت
 که یار مَسْتَه و گوشش بگریه‌های مُو نیست
 خدا خدای سُمایَه خدا خدای مُو نیست
 زدَمِ چو بر دَمَنش دست، گفت پای مُو نیست
 چَرَه که بِتَرازی هِیچِه خونهای مُو نیست
 بهار اگر شُو صدبار بمیرم از غم دوست
 بجرم عشق و محبت، هنوز جزای مُو نیست

غزل

گفتی که مَمِیز وَخْتَه مُو لَبِیکَمَه گُفْتَم
 ای شیر نر عشق، تقلائی شُو پوچَه
 تا زور دَری تیز بَزَن بازوی صیاد
 گُفْتَم که بایست نخلد خار و مُو اَمَشُو
 دیَشُو بخِیالِ صِدَقِ سینه صافِت
 هی هی بخدا خوب تو گفتی مُو شَتَنْتَم
 ای بوده مقدر که بچنگال تو بُفْتَم
 مُو کَفْتَرِ جُونِ سَخْتَم و آسُونِ نَمِیْفْتَم
 با جاروی مژگون سر راه تو ره رُفْتَم
 تا وقت سحر مُرَوَری اشک مُسْفْتَم

همدرش بهارم مو که هم جفتم هم طاق
 در بی طقتهی طاقم و با یاد تو جفتم

غزل

روی ماهت ز بین تا عشقم باور کنی
 رنگ زردم ز بین تا جوریت کمتر کنی
 نصب شو و خب که بوی زلفهاست ز مشتوم
 گر بینی روز مرا، خاک سیا وز سر کنی
 زلف گر لیلیز آزی بیشتر مزن قیچی که واز
 مثل بیشتر نمتنی چرخ مور چنبر کنی
 ای بهار اقدیر به پیش مو مخن و التازعات
 گر بحال مو بیفتی الذی را ز بر کنی

قطعه

ای بهار طور نمیری که بگن شکر که مرد
 گور بگور که ز دستش بمذاب عالم بود
 خوب آدم بمیره طور که مخلوق بگن
 ایها الناس کیکی مرد عجب آدم بود

غزل

زلفای قجرتر درهم و بشکسته مکن واز
 درهای سلامت ز بروم بسته مکن واز
 گر ما ز مخی، ها، نیمخی نه، دو کلیمه
 اینبار مور مثل همه بار خسته مکن واز
 یار اینجیه امشو مخن آوازه مؤذن
 تام، خادم میچد، در گلدسته مکن واز
 از زلف کتا ابروی پیوسته شو و روز
 عمرم ز کتا، رنجم پیوسته مکن واز

از یک غزل

تو مخام خوردم بزو چشمه نوشت بزتم
 لبام غنچه گنم شرف تو گوشت بزتم
 دل تو سنگ بیا دلت بدست مو بده
 تا بمغز رقیب خرده فروشت بزتم

غزل

بالای تفره زلف سیار کله پا مکن
مثل همه بما میکتی ابروت تروش
ای نازنین بشهر شلق شور بها مکن
خون کزد چشمای تو دلم ز وحیا نکرد
ای کار ز با همه بکن اما بما مکن
یکبار بدش بگو: مکن ای بیحیا مکن
اگر مسخه بهار که دلت نگادری
اقتدر بروی بچه مُردم نگا مکن

غزل

روی تو دیدم ز عمر دست کشیدم
ای بچه آهوی چین برو که مو امروز
چشم موکاش کور میرفت که تو ز نمدیدم
هرچه دُردم رَدت، بِدَت نرسیدم
دستِ خلی چار آس جورته دیدم
ابرو و چشمای تو چار آس و تو شاهی

ترجمه و تفسیر لغات و اصطلاحات محلی:

قصیده

اِمْتَوُ: امشب - وایه: باز است - پَنْدَرِي: گمان می‌کنی - ماهِرُ: ماه را - مِئْنُ، می‌کنند - آرایه: آرایش است - مِگِي: می‌گویی - خَطِرِي: خاطره - مِخَه: می‌خواهد - واز: باز - چُخْدِي: سقف - وَخَبِ صُحْب: وقت صبح - بَر: گروه، مقدار زیاد - یزِي: به این - قُشْدِلِي: کاغذهای مربع الوان که به بادبادک می‌چسبانند - کَفْدُ باذ: بادبادک - گُشْبِيذْ گَرنگا: گوسفند را نگاه کن - گُذَل: گوساله گاو - گُورَنَه: گاورانه (چوبی که گاو را با آن می‌رانند) - بُومِب: بام - گُورکا: محل اجتماع گله گاو - گُئذ: بیضه - ایساخ: اینطور - وِشْتَدَه: ایستاده - نِمْسَب: صورت کوبی که نصف بدن آن آدم و نصف دیگر اسب است - عَسب: اسب - وُز: صدای یزغاله - تُوَشِيگِي: تشنگی - دُل: دلو - اُو: آب.

غزل اول:

دَرَم: دارم - اِمْتَوُ: امشب - مَر: من - دَمَنَش: دامنش - چَرَه: چرا - پِشْرَازِي: بهتر از این.

غزل دوم:

مَمِير: نمیر - وَخْتِه: وقتی که - بُفْتَم: بیفتم - کِفْتَر: کبوتر - طَقْتِي: طاقتی.

غزل سوم:

رُوزَمَر: روز مرا - اُقْدِر: اینقدر - مَخَن: مخوان.

غزل چهارم:

مِخِي: می‌خواهی - اِئِنجِيَه: اینجاست - تَام: تو هم - مِچَد: مسجد - کُتا: کوتاه.

غزل پنجم:

شُخَام: می‌خواهم - خُودَم: خودم را - پُرُو: به آن - خُرْدَه فَرُوش: به اشخاص بدعمل و هرجایی می‌گویند.

غزل ششم:

کَلَه پَا: سرازیر - مِکِي: می‌کنی - پِذَش: بهش.

طلب آموزش

عمری به باد رفت و به جا ماند این کتاب
ای مهربان رفیق که خواندی کتاب من
گر عیبی اندر آن نگری عیب پوش باش
با این همه معانی و این سبک و انسجام
باشد کثی بخواند و آمرزش آورد
شاید به چشم ذوق تو صد عیب برخورد
زیرا تو زود بگذری، این نیز بگذرد
چشم حسود کور که جز عیب ننگرد
با مردگان خویش مروت کنید از آنک
او نیست تا جواب شما را بیاورد

قطعه الحاقی

هنگامی که چاپ دیوان به پایان رسیده بود، از حسن اتفاق با استاد فاضل آقای مهرداد اوستا برخوردی دست داد ایشان قطعه‌ای از بهار که در پاسخ قصیده آقای فانی سمنانی سروده شده و در دواوین خطی بهار نبود به خاطر داشتند و نسخه آن را لطف فرمودند که درین صفحه ضمیمه دیوان می‌شود.

فانی، کز زادن چنو سخن آرای	مادر ایام شد عقیم و سترون
خوشا زین چامه بدیع که باشد	باغی پر یاسمین و خیری و سوسن
هر ورقی را کزو دو بیت نگاری	گردد بیغاره پرنده ملون
دیدم ازین یک قصیده پاکی طبعش	دید توان نور آفتاب ز روزن
لیک من و فانی ایم بنده ناصر	آنکه سروده است این چکامه متقن

«دیر بماندم در این سرای کهن من»

«تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن»

فهرست اعلام رجال

اخگر (سرمنگ) ۸۴۲، ۸۴۴	آ
ادوارد برون ۱۱۲۸	آتیلا ۷۲۴
ادوارد گری ۹۱۷	آجودان یاشی ۷۸۰
ادیب الممالک ۱۱۵۰	آدم ۱۰۵۴
ادیب نیشابوری ۱۰۶۹	آذریاد مارسپندان ۳۸۷، ۹۷۵، ۹۷۶، ۱۰۰۵
اردشیر ساسانی ۹۱۹	آیرم ۶۹۸، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۶۶، ۷۶۹، ۷۷۰
ارشک ۹۵۷	
اریس (فرشته عشق) ۹۶۱، ۹۶۲	الف
استر ۸۹۵	ابراهیم خلیل عامری ۸۴۶، ۸۴۸، ۸۵۰
اسعد (سردار) ۷۶۵	ابرخیس ۸۵۰
اسفندیار ۹۲۶، ۹۶۴، ۱۰۳۷	ابن خلکان ۸۶۳
اسکندر ۶۸۶، ۹۵۷، ۹۶۶	ابن سعد ۷۴۸
اسکویت ۸۲۵	ابن یمین ۸۸۴، ۱۰۷۶
اسمعیل عراقی (حاج آقا) ۱۱۴۳	ابوالحسن فروغی ۱۰۶۲
اشرف افغانی ۷۲۷	ابوبکر ۷۲۶
اشرف خر (ملک) ۷۴۴، ۷۴۵	ابومسلم خراسانی ۷۲۶
اشرف (سید) ۸۸۳	ابیوردی ۱۰۵۷
اعتصام الملک ۱۰۶۳	اتابک (امیرکبیر) ۸۹۴
اعتماد التجار ۷۳۰	احمد ابدال (درانی) ۷۲۷
اعتماد الدوله قراگوزلو ۱۱۵۰	احمد سفاح ۷۲۶
اعزاز السلطان ۸۳۶، ۸۳۷	احمد شاه قاجار ۷۴۵، ۷۹۷، ۷۹۹، ۸۷۴، ۹۲۳
اعشی قیس ۱۰۵۷	۱۰۷۴

بہبھانی (سید احمد ۶۷۷)	افراسیاب ۸۰۲
بہرام گور ۷۲۴	افر (محمد ہاشم میرزا) ۸۸۴، ۱۱۱۰
بہمن اسفندیار ۹۶۴	افلاطون ۸۱۰، ۸۸۶
بہمنی ۸۴۲	اقبال (علامہ پاکستانی) ۸۸۷
بیدل ۸۱۰	اکبر شاہ ۸۸۶
بیزمارک ۱۰۶۳	امیر جنگ ۱۱۵۰
بیژن ۱۱۴۹	امین (دکتر) ۷۳۰
	امین التجار ۷۳۰، ۱۱۱۷
پ	انشین ۸۶۷
پروانہ (بہار) ۱۰۶۳، ۱۰۹۹	انور پاشا ۱۱۳۷
پروانہ (خوانندہ) ۱۱۷۰، ۱۱۷۱	انوری ۱۰۵۷
پرویز رش خسرو پرویز	انوٹیروان ۸۰۳
پروین ۱۰۶۳	اویس قرن ۱۱۴۹
پری بانو ۹۰۲، ۹۰۷، ۹۰۹، ۹۱۲	ایاز ۱۰۴۴
پڑمان بختیاری ۸۸۴	ایرج میرزا (جلال الممالک) ۸۶۸، ۸۸۳، ۱۱۱۲
بطر کبیر ۶۷۹	ایوب خان (امیر) ۷۲۸
پوانکارہ ۹۱۷	
پورزیب (عبدالله) ۷۴۲	ب
پورموسی (امام ہشتم) ۷۲۶	باباشمل (مهندس رضا) ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۲، ۱۱۱۳
پہلوی (رضا شاہ) ۶۶۷، ۶۷۷، ۷۹۹، ۹۲۱، ۱۱۱۶	برہما ۸۰۹
۱۱۲۰	بزرگمہر (وزیر) ۷۶۷
پیشاوری (ادیب) ۱۱۵۲	بوالعلا ۱۱۵۲
پیشہوری ۸۸۹	بوالقرج رونی ۷۴۱، ۸۸۶
پیغمبر رک، بہ محمد مصطفیٰ	بلخی رش مولوی
	بودا ۸۰۹
ت	بوذری ۷۶۷
تاگور ۸۰۸ تا ۸۱۱	بوشکور ۸۸۲، ۱۱۵۲
ترازان ۹۵۷	بوعلی ۸۷۳
ترمدی ۸۸۲	بوہریرہ ۷۷۹
تقی زادہ ۱۱۴۳	بہاء ۱۱۵۷
تیتلیو ۹۵۹	بہار شیروانی ۱۱۴۱

حسین بهزاد ۸۵۲	تیمور (لنگ) ۷۵۸
حسین بن علی ۷۷۴، ۱۱۱۱	تیمورتاش ۶۸۱، ۷۲۲، ۷۶۵، ۱۰۷۱، ۱۱۴۳
حسین خزاعی ۱۱۵۴	تیمورتاش بن چوپان ۷۴۴
حسین دانش ۱۱۱۵	
حسین ملک (حاج) ۱۰۹۳ تا ۱۰۹۵	ث
حشمت‌زاده (احمد) ۱۰۴۵	ثور زعیم ۸۶۳
حوا ۱۰۴۶، ۱۰۵۴	
خ	ج
خرقانی ۸۰۹	جاماسب آژانا ۹۷۵، ۱۰۰۱
خرمی ۸۸۲	جاماسبچی مینوچهر ۹۷۵
خسرو پرویز ۷۴۶، ۸۰۵، ۸۵۱	جامی ۸۱۰
خسرو اول ۷۲۴	جلال همایی ر.ش همایی
خسرو دهلوی ۸۸۶	جمال پاشا ۱۱۳۷
خضر ۸۱۱	جمشید جم ۸۰۵، ۹۱۹، ۹۵۰
خلیل‌زاده ۱۱۵۴	جمیل صدقی زهاری ۹۵۰
خیام ۹۴۸، ۹۴۹	جنید ۸۰۹
	جوهر لعل نهری ۱۱۴۰
د	چ
دارسی ۱۱۲۱	چنیرلن ۱۱۵۴
داروین ۷۰۰	چنگیز ۷۵۸
داریوش سوم (دارا) ۷۴۸، ۸۷۵	
داریوش کبیر ۸۱۷، ۹۱۹، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۷	ح
دانش (محمد بزرگ‌نیا) ۸۴۵، ۱۰۷۸	حافظ ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۸۲، ۹۴۸، ۹۴۹، ۱۰۳۸، ۱۰۴۵
داور ۸۷۸	حجاج ۷۴۳
درگاهی (سرتیب محمد) ۶۷۴، ۶۸۱، ۶۹۸، ۷۷۲	حرمه ۸۷۷
۱۱۴۳	حام السلطنه ۱۱۶۰
درویش خان ۱۰۴۱	حسن (برادر اشرف) ۷۴۴
درینگ واتر (جان) ۹۴۸، ۹۵۰	حسن دهلوی ۱۰۲۹
دقیقی ۷۵۹، ۸۸۰، ۸۸۱	حسن مدرس ر.ش مدرس
دهخدا ۱۱۵۰، ۱۱۵۲	حسین (نایب التولیه) ۱۱۰۹

سبحان قلی اف ۸۳۰، ۸۳۱	دین شاه ۱۰۰۱ تا ۱۰۰۳
سبکتکین ۷۸۴	دیوژن ۸۸۶
سپهدار (تنکابنی) ۱۱۶۳	
سئارخان ۱۱۲۸	و
سجزی ۱۰۵۷	ربیع ۸۶۳
سزایی ۱۱۰۸	رحیم جهود ۷۳۳
سردار سپه رش پهلوی	رشم ۸۰۴، ۹۶۴، ۱۰۳۷، ۱۱۴۰، ۱۱۷۴
سردار کل ۷۷۹ تا ۷۸۳	رشید یاسمی ۱۰۶۳، ۱۱۵۲
سردار معزز ۱۰۹۷	رشید عالی ۱۰۷۰
سرمه (صادق) ۸۸۰، ۸۸۴، ۸۹۳، ۱۱۵۲	رضای اصفهانی ۸۵۳
سزار ۹۶۰	رضا رفیع (حاج آقا) ۱۱۴۳
سعدی ۸۱۰، ۸۶۹ تا ۸۸۰، ۸۸۲، ۱۰۳۸، ۱۰۴۵	رضا روستا ۸۹۰
۱۱۱۱	رضاشاه رش پهلوی
سعد تازی (ملا) ۸۴۷	رضا گنجه‌ای رش باباشمل
سقراط ۸۱۰	رعدی ۱۱۵۲
سلطانی (اصفهانی) ۷۳۰	رفائیل ۸۵۳
سلمی ۸۶۳	رکن الدین خان رش مختاری
سلیم (رئیس یکی از قبایل عرب) ۸۶۳	روحانی ۸۸۴
سلیم ایزدی ۱۱۵۰، ۱۱۵۲	رودکی ۷۸۴، ۸۸۰، ۹۹۸
سمیمی (عطا) ۷۸۶ تا ۷۸۸	روسو (ژان ژاک) ۷۰۰، ۱۰۸۹، ۱۱۰۵
سنایی ۶۸۷، ۶۸۸	رونی رش بوالفرج
سئار رش همایی	رهنما ۶۸۱
سنجر (سلطان) ۱۰۶۱	
سوقی ۱۱۵۲	ز
سورن ۹۵۷	زال ۹۶۴، ۱۱۴۸
سیاح قمی (حاج) ۶۷۰	زردشت ۷۲۳، ۷۲۴، ۸۰۹، ۹۱۹، ۹۷۰، ۱۱۴۰
سیاوش ۱۱۴۰	۱۱۷۴
سید هاشم ۶۸۱	زینتی ۸۸۲
ش	س
شاپور دوم ۶۸۷، ۸۰۴	سازانوف ۸۲۵
شاه جهان ۸۸۶	سام نریمان ۱۱۷۴

ط	شاه عباس ۱۱۷۶
طالب آملی ۸۸۶	شبلی ۸۸۷
طاهر تنکابنی (میرزا) ۱۱۱۶	شرحبیل عرب ۱۱۴۹
طاهرزاده ۱۰۴۱	شرف السلطان ۱۱۰۲
طلعت پاشا ۱۱۳۷	شعاع ۱۱۵۲
طوس (پهلوان) ۱۱۴۸	شکوه الملک ۷۶۰
طهمورث ۹۰۵، ۸۹۶، ۸۹۳	شمر ۸۷۷، ۱۱۵۴
ظ	شمس قیس رازی ۸۴۷
ظهیر ۱۰۵۷، ۱۱۵۲	شوکت الدوله ۸۷۳
ظهوری ۸۸۶	شوکت پاشا ۱۱۲۷
ع	شهریار ۸۸۴
عارف ۸۸۳، ۱۰۳۷	شهید بلخی ۷۷۸، ۸۸۰
عامری (ابراهیم خلیل خان) ۸۴۶	شهیق ۸۸۰
عبدالحسین صدر (شیخ) ۷۲۹	شیخ الریس (ابوالحسن میرزا) ۸۷۳
عبدالحمید (سلطان) ۷۹۲	شیدسب مؤید ۹۱۰
عبدالحمید عرفانی (خواجه) ۱۱۳۹	شیر شاه سوری ۷۲۸
عثمان ۷۲۶	ص
عرفی ۸۱۰	صائب ۸۱۰، ۸۸۰، ۸۸۶، ۱۱۵۲
عزیز (کاشی) ۱۱۳۴	صبا (حسین) ۱۱۴۵، ۱۱۴۶
عسجدی ۸۸۲	صیوری (ملک الشعرا) ۱۰۹۳، ۱۱۱۸، ۱۱۱۹، ۱۱۴۲
عشقی (میرزاده) ۶۷۴، ۸۸۳، ۹۲۱ تا ۹۲۴، ۱۱۵۰، ۱۰۷۶	صخر شریذ ۸۶۳
عطار ۸۰۹	صمصام السلطنه ۱۱۶۳
علی (امیرالمؤمنین) ۹۷۹، ۶۸۰، ۷۳۶، ۸۰۲	صمد خان شجاع الدوله ۸۳۵، ۸۳۶
علی ۱۱۷۴، ۱۱۰۹	ض
علیم الدوله (دکتر) ۶۷۳	ضحاک ۶۷۹
علی وجدانی ۱۱۰۲	ضرغام السلطنه ۱۱۶۳
عمر ۷۲۶	ضیاء الدین (سید) ۱۰۲۵
عتره ۱۰۵۷	

قویم (الدوله) ۱۰۹۰	عنصری ۸۸۶، ۸۸۲، ۸۸۰، ۸۰۵
قیصر ۹۲۳	عیسی ر.ک به مسیح
قیطونی (حاجی) ۱۱۵۶	
ک	غ
کامران ۱۱۵۸	غالب ۸۸۶
کامران میرزا ۱۱۰۱	غضاری ۷۸۴
کاورس ۸۰۶	غریب (شاعر) ۱۱۵۲
کاوه ۹۱۹	ف
کراسوس ۹۵۷	فاطمی ۸۰۷
کریم آقا (بوذرجمهری) ۷۷۶	فانی سمنانی ۱۱۸۴
کسایی ۹۹۸	فخرایی ۶۶۸، ۶۶۶
کسروی (احمد) ۷۶۷، ۱۱۴۴، ۱۱۵۲، ۱۱۵۹	فرانسوا ژوزف ۸۲۳ تا ۸۲۶
کشاورز (دکتر) ۸۹۰	فرخ (محمود) ۱۱۰۴
کلهر ۶۷۱	فرخی سیستانی ۸۰۴، ۸۸۰، ۱۰۵۷
کلیم ۸۸۶	فرخی یزدی ۶۷۶
کلیوپاتره ۸۹۵	فردوسی ۸۰۲، ۸۸۱، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۶۳، ۱۰۵۷، ۱۱۱۸
کمال الدین بهزاد ۸۵۲	فروغی ۷۶۴، ۷۶۰، ۷۳۲
کمال الملک ۸۵۳، ۱۰۷۸	فریدون ۹۱۹، ۱۱۶۱
کمبوجی ۹۱۹	فیروز ساسانی ۷۲۴
کنفوسیوس ۶۹۷، ۷۱۵	فیضی ۸۸۶
کورش ۷۴۸، ۸۰۲، ۹۱۹، ۹۴۹	ق
کرهی کرمانی ۸۷۸	قائنی ۸۸۳
کینخسرو ۱۱۲۰، ۱۱۶۱	قاسم صور ۷۶۰
کیقباد ۸۳۵	قایم مقام فرهانی ۸۸۳
کیکاوس ۸۰۶، ۸۳۵	قباد (ساسانی) ۷۲۴
کیومرث ۹۰۶، ۱۱۶۱	قحطان ۱۱۴۵
ک	قطران ۱۱۵۳
گیو (پهلوان) ۱۱۴۹	قمرالملوک وزیری ۸۲۹، ۱۰۱۵
گیو (تاجر) ۱۱۴۸	قوام السلطنه ۷۴۵، ۱۰۳۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۹
گیوم (ویلهم) ۸۲۵	

- | | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| مشیان - میشایه ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۱۰ | ل |
| مصطفی (دکتر سید) ۷۳۰ | لافتتن ۷۰۰ |
| مظفرالدین شاه ۱۱۰۱ | لطفعلی بیگ آذر ۱۱۵۳ |
| معاویه ۷۳۶ | لوی شانزدهم ۷۹۴ |
| مکرم ۷۳۱ | لینگ تی ۷۵۶ |
| ملوک ضرابی ۱۰۴۲ | |
| مناکی ۸۱۰ | م |
| منجم باشی ۱۱۵۳ | ماراسپند ر.ش آذرباد |
| موسولینی ۱۱۵۳ | مامون ۷۲۶، ۷۲۷ |
| موسی (بن عمران) ۷۲۷، ۷۵۴، ۱۱۴۰ | مترنیک ۱۰۶۳ |
| مولوی (ملای روم) ۸۱۰، ۸۸۲ | مجید موقر ۹۷۵ |
| مولیر ۷۰۰ | مختم السلطنه ۱۰۱۵ |
| موتسکیو ۷۰۱ | محمد (مصطفی) ۸۰۷، ۸۷۴، ۹۶۵، ۱۱۷۴ |
| مهر السلطنه ۱۰۹۷ | محمد جریر طبری ۱۱۰۸ |
| مهران (محمود) ۸۴۷ | محمد رضا شاه ۱۱۲۰ |
| مهرداد اوستا ۱۱۸۴ | محمد صالح ۸۴۰ |
| مهرداد (اشکانی) ۹۵۷ | محمد طباطبایی (سید) ۱۱۲۷ |
| مهرداد (بهار) ۷۶۱ | محمد علی شاه قاجار ۷۹۱، ۱۱۰۱ |
| میلسپو ۱۰۴۹ | محمد فاطمی ۱۱۱۴ |
| | محمد قزوینی ۱۱۴۳ |
| ن | محمود (سلطان) ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۴۴، ۸۰۴ |
| ناپلئون ۶۷۹، ۱۰۶۳ | محمود غلجه ۷۲۷ |
| نادرشاه (افشار) ۷۴۶ | مختاری (رکن الدین خان) ۷۷۰، ۱۱۶۰ |
| نادرشاه (افغان) ۱۱۱۳ | مدرس (سید حسن) ۶۷۴، ۶۷۷، ۱۱۳۳، ۱۱۴۳ |
| ناصرالدین شاه ۱۱۰۱ | مردخای ۸۹۵ |
| ناصرالدین میرزا ۱۱۰۱ | مروزی ۸۸۰ |
| ناهید (ابراهیم) ۷۲۲، ۱۱۵۵ | مستغنی ۱۱۱۳ |
| نصر سامانی ۷۸۴ | مسرور ۱۱۵۲ |
| نصرة الدولة ۱۱۵۶ | مسعود سعد ۸۸۴، ۱۱۳۲ |
| نظامی گنجوی ۸۵۱، ۸۵۲ | میخ (عیسی) ۶۶۵، ۷۵۵، ۷۵۶ |
| نمرود ۸۹۴ | میسی ۹۰۳، ۹۰۹ |

هایم ۶۷۴
 هرودوت ۹۵۹
 حکامن ۹۱۹
 همام ۱۱۵۳
 همایون (هندی) ۸۸۶
 همای (جلال) ۱۰۹۰
 همیر ۸۵۰، ۸۰۹
 هوشنگ (شاه) ۹۱۹
 هون ۷۲۴
 هیتال ۷۲۴
 هیتلر ۱۱۵۳

 ی
 یاسایی ۶۷۵
 یزید ۷۴۲، ۶۸۰
 یغمای جندقی ۷۴۰
 یوسف ۱۱۰۵، ۸۴۵

نظیری ۸۸۶
 نوح ۸۴۰
 نورالدین (هندی) ۸۸۶
 نورجهان (هندی) ۸۸۶
 نیازی بیک ۱۱۳۷
 نیکلا ۹۱۷

 و
 واعظ قزوینی ۶۷۷، ۶۷۶، ۶۷۵
 وثوق الدوله ۱۰۴۸، ۱۰۸۸، ۱۱۲۹، ۱۱۳۰
 وحشی ۱۱۵۲
 وطواط ۸۴۷
 وکیل الملک ۸۴۰
 ویکتور امانوئل ۸۲۳ تا ۸۲۶
 ویلهلم ۹۱۷

 ه
 هاوارد ۱۱۵۵

لغت نامه

آیفت: بکسر یا حاجتی که از خالق یا مخلوق خواهند.
آوی الی الجبل: اشاره به سخن پسر نوح نبی که گفت به کوه پناه می‌برم تا از آب نجاتم دهد. آیه کریمه
«سأوی الی الجبل یعضنی من الماء».

ابن اللیون: شتربچه

اسپریس: میدان اسب‌دوانی

اشهب: اسب سیاه و سفید

اقسوس: غیر از معنی معروف - ظلم و ستم - مسخرگی بازی و فریب

اقانیم: جمع اقنوم یعنی اصل‌ها

انهی: اعلام، ابلاغ

اوخاد: مردمان پست و بی‌عقل

ایواو: راهی شدن در پایان روز در مقابل شبگیر

ب

باد نکیا: بادی است بین باد صبا و باد شمال.

بختی: شتر قری دو کره‌هانه

بروت: مفهوم ریش و سبیل

برآهنج: برکش

بشگرد: بر وزن بشکند یعنی بخورد و شکار کند.

بلایه: زن بدکار

بندار: به ضم اول پیشکار و تحصیلدار مالیه

بوک و مگر: کلمه تمناست یعنی بود که، باشد که، در عربی عسی و لعل.

بوم‌رست: زمین صاف و محکم

بویه: مراد و مقصود

بهرمان: یاقوت سرخ

بیوک: عروس

پ

پاتاره: نواری است که راهنوردان پیاده بر پای پیچند.

پالهنگ، پالاهنگ: کمند و ریمان

پتیاره: دیو و مردم بدکار

پدرام: خوش و خرم، پاینده

پرواره: بالاخانه

پوی پوی: مبالغه در آمد و شد، دوان دوان

ت

تسیم: یکی از انهار بهشت

تسویف: ترغیب به گناهکاری

تسویر: عمل خجالت‌آور

تماخره: مزاح و هزل، مطلق سخن

تمر: خرمای خشک

تندر: به ضم اول و فتح ثالث رعد

تنگ: به فتح اول عدل، بار

توابل: ادویه‌ای که در غذا ریزند.

تیریژ: شاخ جامه، بال و پر مرغان

ج

جلو: زخم درهم شده

جزع یمانی: مهره‌ای است سفید و سیاه.

جنیبت: اسب یدک

جهبذ: به کسر اول و ثالث حسابدار مالیات

چ

چغانه: نوعی ساز، نام پرده و نغمه‌ای از موسیقی

چلمن: به ضم اول مردم عامه به شخص ساده لوح و مهمل گویند.

خ

خامل ذکر: گم نام، کردن
خایسک: پتک آهنگری
خبه: بر وزن و معنی خفه
خریشده: کسی که الاغ به کرایه دهد، نوعی بازی.
خرنستر: خستر نیز آمده است یعنی حشرات الارض از قبیل مور و مار و زنبور و غیره.
ختو: اقرار و اعتراف
خلاب: آب گل آلود و کثیف
خنفسا: نوعی سوسک بدبو

د

دُراعه: نوعی جبه
دست اورنجن: دستبند
دمامت: حقارت، قبح منظر
دوسیده: چسبیده، خود را چسبانیده
دومو: مرداتی که موی سر و ریش آنها سیاه و سفید باشد.
دهره: حره آهنین که سر آن تیز و بزرده باشد.
دهیو: سواد اعظم، توده جماعت
دهیولده بزرگ و ریس جامعه
دیز: رنگ عموماً و رنگ سیاه خصوصاً

ر

راپض: یکی از معانی آن شیر است. مراد در اینجا شیرمردان می باشد.
رسته: به کسر اول ردیف دکان یا هر دسته و ردیف
روسپی: زن بدکاره
ریدک: پسران امرد و غلامان خوش میما
ریس: به کسر اول خشم و غضب، به فتح اول به عربی یعنی خرامیدن.
ریش گاو: احمق و طماع

ز

زبان دادن: کنایه از عهد و شرط کردن، رخصت دادن

زفت: به فتح اول درشت و فربه و سفت به ضم اول ممسک و لثیم و خشن
زند، زندو: عشیره و ایل
زو: دریا

ژ

ژاغر: چینهدان مرغان
ژرف، ژرفا: گود، عمیق

س

سیک: شمش طلا و نقره
ستاک: شاخه نورسته انگور و غیره
ستبه: مردم درشت و قوی هیکل، صورت زشت و کربه
ستودان: بنایی که بر روی قبر سازند، دخمه و گورستان
سرادق: خیمه، خرگاه، سراپرده
شمج: سوراخ، آغل، زندان
سمحه: سهل و آسان
سمر: مشهور
سمین: فربه، محکم و متقن در شعر
سوزیان: مخفف سرد و زیان

ش

شارسان: شهر و شهرستان
شبگیر: راهی شدن در پایان شب مقابل ایوار.
شترک: به فتح اول و ثانی و ثالث موج دریا و غیره
شنعت: تباحت
شوخن: چرکین

ص

صعوه: پرنده ای است کوچک تر از گنجشک.

ط

طامات: غیر فصیح، اقوال پراکنده و هذیان
طبرخون: رنگ سرخ، عناب
طبطاب: سیلاب خروشان

ع

عرجون: خورشته خشکیده خرما، شاخه کج و خشک
عوان: جاهل

غ

غث: لاغری، سستی و بی‌معنی در شعر
غرم: قوچ کوهی
غژم: به ضم اول حبه‌های انگور
غلو: به ضم اول جای پرازدحام و پرسروصدا
غیبه: پاره‌های آهن که در جوشن بکار برند.

ف

فتالنده: پراکنده، شکافنده
فخ: تله، شکارگاه
فوسب: ستون بزرگ که با آن سقف خانه را پوشند.
فرقدان: نام دو ستاره‌ای است نزدیک قطب شمال.
فرنله: شمشیر
فرو دست: زبردست
فان: سنگی که بدان تیغ تیز کنند.

ق

قبس: پاره آتش
قطمیر: قشر نازک داخل خرما، کنایه از شیئی حقیر و ناچیز

ک

کارتن: تار عنکبوت

کاک: گوشت قدید، نان و هر چیز خشک

کالیوه: نادان، دیوانه

کانا: احمق، بی عقل

کاواک: پوچ و میان خالی

کرفه: به کسر اول ثواب دو مقابل گناه

کُرنِگ: اسب آل، میدان و صف سپاه

کُریغ: گریز

کل الصید فی جوف الفراء: فرا یعنی گوره خر ضرب المثلی است در عرب که نظیر آن را در فارسی

می گویند: چون که صد آمد نود هم پیش ماست.

کمان گروهه: کمان گلوله زنی

کیش: حیوانی است که با پوست آن پوستین سازند، ترکش و تیردان نیز هست.

گ

گریز: مکار و محیل، زیرک و دانا

گرم: غم و اندوه

لاد: دیوار، بنای دیوار و هر بنا را نیز گویند.

ل

لاغ: حزل، فریب، سخرگی

لوامه (نفس): ملامت کننده

لولی: گداه، آوازخوان کوچک و بازار

م

مارستان: بیمارستان

مان: خانه و اسباب خانه

مجلتا: استشهاد (ظاهراً مغولی است).

مرا: مرادف جنگ و کشمکش

مرده ریگ: میراث، شخص بیکاره و فرومایه

مشرّف: جاسوس

مطّوع: مطیع

مطموس: محو شده، مندرس

معصقر: بر وزن معتبر، رنگ زرد
متحل: شعری که از دیگری گرفته شده باشد.
مهرورز: کنایه از تاریخ
میزیدن: بول کردن
میعاد: وعده‌گاه
میقات: مکانی که وقت اجتماع در آن معین شود.

ن

نعیب: صدای کلاغ
نقیر: یکی از معانی که در اینجا مراد است نکته کوچکی است در پشت هسته خرما دو لفظ (نقیر و قظمیر) با هم استعمال شده و کنایه از حقارت و ناچیز بودن دارایی است.
نکال: عقوبت، سزا
نوال: عطا، بخشش
نیو: پهلوان، شجاع
نیوشه: گوش فرا دادن، بازگویی کردن

و

وَحَلْ: گِل رقیق
ویو: حافظه، فهم، ادراک
ویس: خانواده

ه

هراول: مقدمه الجیش سپاه تانار
هریسه: حلیم
هور: خورشید

ی

یاره: دستبند
یباب: خراب
یرلیغ: فرمان
یزک: طلایه و پیشتاز لشکر

ملک الشعراء بهار

دیوان اشعار

مؤسسه انتشارات نگاه منتشر کرد

از مجموعه اشعار

۱. مجموعه آثار احمد شاملو. دفتر اول
۲. مجموعه آثار احمد شاملو. دفتر دوم (ترجمه‌ی شعرها)
۳. مجموعه اشعار نیما یوشیج.
۴. مجموعه اشعار سپهرین بهبهانی.
۵. مجموعه اشعار نادر نادرپور.
۶. مجموعه اشعار متوجه آنتی.
۷. مجموعه اشعار حمید مصدق.
۸. مجموعه اشعار دیوان شهریار.
۹. مجموعه اشعار دیوان عماد خراسانی.
۱۰. مجموعه اشعار سید علی صالحی. دفتر اول
۱۱. مجموعه اشعار سید علی صالحی. دفتر دوم (بازسازی‌ها)
۱۲. مجموعه اشعار نصرت رحمانی.
۱۳. مجموعه اشعار لورکا.
۱۴. مجموعه اشعار زاله اصفهانی.
۱۵. مجموعه اشعار جواد مجابی

زیر چاپ

۱۶. مجموعه اشعار یدالله رویایی.
۱۷. مجموعه اشعار حسین منزوی.
۱۸. مجموعه اشعار م. آزاد.
۱۹. مجموعه اشعار اسماعیل خونی.
۲۰. مجموعه اشعار شمس لنگرودی.
۲۱. مجموعه اشعار رضا براهنی.



مؤسسه انتشارات نگاه



9789643514884

۱۷۵۰۰ تومان